

پاییزان

آزاده احسانی



پاییزان
آزاده احسانی



@DONYAEMAMNOE

پاییزان – آزاده احسانی

هیچ چیز از تو نمیخواستم

عشق من

فقط میخواستم

در امتداد نسیم

گذشته را به انبوه گیسوانت ببافم

تار به تار

گره بزنم به اسطوره های نارنجی

که هنگام راه رفتن

ستاره های واژگانم

برایت راه شیری بسازند

میخواستم سر هر پیچ

یک شعر بکارم

بزنی به موهایت

که وقتی در برابر آینه می ایستی

هیچ چیز جز دستان من

بر سینه ات دل دل نکند

میخواستم تمام راه با تو باشم

نفس بزنم

برایت بجنگم

بخاطرت زخمی شوم

و مغرور پای تو بایستم

بر ستون یاد بود شهر



نشسته بر صندلي راک محبوبم عقب و جلو ميشدم!

سکوت و هم آور خانه با صدای قژ قژ صندلي ز هوار در رفته ميشکست و من با خودم فکر میکردم چه خوب که این صندلي هست تا سکوت مثل قبر سیاه و تاریک من را زنده به گور نکند.

ننو وار تکان میخوردم و در تاریکی مطلق به صداهایی که مثل خوره به جان مغزم افتاده بود گوش می دادم..

در بین صداها، جیغ بچه ایی توجهم را جلب کرد با اینکه می دانم توهمی بیش نیست ، ناخودآگاه از جا پریدم.. همزمان با بلند شدنم از روی صندلی زنگ منحوس تلفن در خانه پیچید و من بی توجه به آن سعی در خفه کردن صداها داشتم..

با صدای بوق پیغام گیر به خودم آمدم و صدای عصبی حمید که فاصله ایی تا فریاد زدن نداشت در گوشم پیچید :

-دبیا ! لعنتی اون گوشی بی صاحب موندتو بردار جون به لبمون کردی. کدوم گوری هستی که از دیشب تا حالا گوشیت خاموشه و جواب تلفن خونه رو هم نمیدی؟ دبیا به جان خودت قسم جواب ندی میام اونجا با سرایدار در خونه رو میشکنم میام ببینم زنده ایی یا مردی!!

می دانستم این کار از حمید بر می آید مخصوصا وقتی قسم جان مرا خورد یقین پیدا کردم که دیوانه شده..

گوشی تلفن را با اکراه برداشتم : حمید ...

-زهر مار و حمید .. کوفت و حمید .. دختره ی احمق معلومه کدوم گوری هستی؟ دایی و زندایی دارن خودشو نو می کشن اونوقت تویی احمق تو خونه نشستی به ریش ما می خندی؟

بی حوصله حرفش را قطع کردم : زنگ زدی لیچار بارم کنی؟ یا سراغمو بگیری؟ نترس من بادمجون بمم . م تاسفانه آفت ندارم. مطمئن باش اگه بمیرم خبر مرگم زود بهتون میرسه..

صدای حرصش بلند شد : دبیا به ارواح خاک آقا جون میام جوری میزنم تو دهنت که دیگه نتونی برام بلبل زبو نی کنیا. حاضر شو میام دنبالت یه دوری بزنی بعدم میذارم مت خونه دایی اینا..

-حمید! دست از سرم بردار . حوصله ندارم میخوام تنها باشم

-من ازت نظر نخواستم فقط بهت اطلاع دادم که نزدیک خونه تم .. آماده شو.. میدونی که اگه نیای چی میشه؟

می دانستم. خوب شناخته بودمش. شاید در این مدتی که زندگی برایم تفاوتی با جهنم نداشت تنها حمید بود که خوب خودش را به من شناسنده بود!

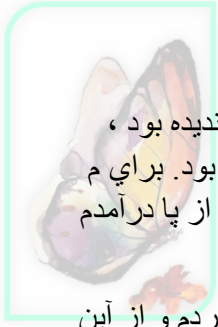
-الو! هستی؟ من تا ده دقیقه ی دیگه اونجام!

بی میلی و بی حوصلگی در صدایم بیداد میکرد اما میدانستم توان مقابله با حمید لجبازتر از خودم را ندارم: با شه! بیا..

-قربون آدم چیز فهم. میبینمت

گوشی را قطع کردم و به سمت اتاقم رفتم . نگاهم را به آینه دوختم . این زن چقدر برایم غریبه بود!

چشمان درشت و کشیده ام که تا چند ماه پیش پر از برق امید و زندگی بود فرقی با گدال های سیاه نداشت . با دیدن نگاهم لحظه ایی به خودم لرزیدم.. اینهمه سرما و ناامیدی در نگاه يك زن سی ساله؟



لب هاي خشك و بي رنگم ، چانه ي لرزانم ، ابروان گره خورده كه چند ماه رنگ اصلاح به خود ندیده بود ، پوست سفید مهتابیم كه از شدت رنگ پريدگی شبیه مردگان شده بود ، همه و همه نشانه ي شكست بود. براي م ني كه در تمام عمرم معني شكست را تجربه نكرده بودم اين ضربه زيادي سنگين بود و چه راحت از پا درآمدم !!

نفسم را كلافه بيرون دادم و بي حوصله موهاي درهمم را شانه زدم . لباس هاي سياه رنگم را تن كردم و از اين ه پوزخندي نثار خودم كردم . سياه.. رنگ مورد علاقه ي اين روزهايم چه زيبا به تنم زار ميزد..
با صدای تَك زنگ حميد از خانه ، نه خانه نه ، از گورستان آرزوهايم بيرون زدم..

حميد مثل همیشه سر حال و خوش پوش پشت فرمان لم داده بود. لحظه ايي به حال خوش غبطه خوردم اما نا خود آگاه لبم را گاز گرفتم . "ديبا اين آدم كسيه كه به خاطر تو ۹ ماهه خواب و خوراك نداره. يكم وجدان داشته باش "

با ديدن من لبخندي زد و پياده شد و در كنار راننده را برايم باز كرد.. سعی كردم عضلات بی استفاده ی صورتم را کمی كش بدهم بلکه طرح لبخند روی لبم شكل بگيرد.. اما ندیده ميدانستم با اين كار تبديل به صورتی م ضحك شده ام

-سلام! حميد جلوي منم دست از اين جنتلمن بازيات بر نميداري؟ بابا من ديپام نه اون دوست دخترای رنگ و ارنگت كه در ماشينو براشون باز مي كني!!

با صدای بلند قهقهه زد : نه بابا. چه عجب بعد مدت ها نطق خانم باز شد و ما رو با يه جمله ي طولاني مستفي ض فرمودن ! محض اطلاعتون سر كار خانم بنده واسه دوست دخترام هم در ماشين رو باز نميكنم. شما بحث جداست روي سر ما جا داري!!

و خم شد و برادرانه پيشانيم را بوسيد. اين بوسه ي برادرانه من را ياد سينا انداخت ! چنگال های بغض گلويم را خراش داد..چقدر دلم براي برادرانه هاي بي دريغش تنگ شده بود..

حميد در حال بستن كمر بندش گفت : خانم ببند كمر بندتو! صد بار گفتم توي ماشين من ميشيني كمر بند ببند.. در حالي كه با دستم در جستجوي كمر بند بودم گفتم: منم صد بار جوابتو دادم كه اگه جريمه شدي خودم پولشو م يدم!

-بابا پولدار! بزمن تو سرت صدای حيوان دراز گوش بدی؟ نميفهمی به خاطر خودت ميگم؟ نميپيني رانندگی منو ؟ تنها کسی كه جرأت داره بغل دستم بشينه تویی.. حالا اگه بلایی اين وسط سر تو بياد من چيكار كنم

؟

از محبتش اينبار لبخندي هر چند جزئی اما واقعی روي لبم شكل گرفت. چه خوب كه حميد بود تا من يادم نرود لبخند زدن را!!

-الو! باز نرو تو هپروت! بگو بينم بيمارستان رفتي؟

پوف كلافه ايي كشيدم : نه..

-نه؟! ديبا ما باهم صحبت كرديم! قرار گذاشتيم. تو كلي مريض داري كه منتظرتن! اين بود سوگندنامه ايي كه خوندي؟ اين بود عشقت براي خدمت به مردم؟ اينهمه داد سخن ميدادی ؟ تو به من قول دادی.. به دكترت قول دادی..



ز هر خند تلخی زدم : این همه آدم قسم میخورن و مثل چي قسماشونو زیر پا میذارن. منم یکی از اونا.. بیخود س عی نکن وجدان منو بیدار کنی. می بینی که وجدانی نمونده. خودم با دست خودم وجدانم رو کشتم...

با محبت نگاهم کرد : من و که نمیتونی گول بزنی.. خودتم میدونی که هنوز ته ته وجودت همون دیبایی هستی که تمام هم و غمت کمک کردن به اطرافیانت بود. دیبا جان عزیزم بیا بیرون از این پبله ایی که دور خودت در ست کردی! ۹ ماهه که اوضاعه همینیه نه مطب میری نه به خودت میرسی نه تو دور همی ها شرکت میکنی نه کسی رو تو خلوتت راه میدی. دیبا تو منطقی بودی با این کارها هیچی عوض نمیشه. من و تو باهم صحبت کردیم و به این نتیجه رسیدیم که از امروز بری بیمارستان.. بیا بیرون از این جهنمی که خودت واسه خودت در ست کردی..

با چشمای اشکی نگاهش کردم : من؟ من جهنم درست کردم؟ بی انصاف تو که زیر و بم زندگیمو می دونی . تو که دست و پا زنامو دیدی دیگه چرا اینو می گی؟ من این جهنم رو به پا کردم یا اون...

های های گریه امانم نداد. حمید راهنما زد و بی توجه به صدای بوق بقیه ماشین ها کنار بزرگراه نگه داشت. چ ند لحظه با افسوس به منی که رفت بار گریه می کردم نگاه کرد و بی حرف خم شد و در آغوشم گرفت. بوی تلخ عطرش با برادرانه هایی که خرجم می کرد یکی شد و گریه ام شدت گرفت. با مهربانی پشتم را نوازش کر د و زیر گوشم گفت : هیش ! من غلط کردم. نکن .. گریه نکن لامصب می دونی طاقت دیدن اشکاتو ندارم. دیبا..

نوازش های بی دریغش آرامش عجیبی به دلم انداخت . هق هقم که قطع شد من را از خودش جدا کرد و گفت : دیبا همیشه به وجود محکمت به اراده ی قویت افتخار می کردم.. می دونم سختی کشیدی می دونم اگر هرکی ج ای تو بود تا الان تحمل نمی کرد اما تو دیبایی و جز این ازت انتظار نمیره.. سعی کن دوباره خودتو بسازی بخ اطر خودت ، بخاطر دایی و زندایی ، بخاطر همه ی ماهایی که نفسمون به نفست بسته است یه یا علی بگو و بلند شو.. من مثل کوه پشتتم تا آخرش..

حرف هایش به دلم نشست اما می دانستم بلند شدن دوباره ی من به این راحتی نیست.. حس آدمی را داشتم که سالیان سال در کما بوده و حالا تا سر پا شدن فاصله ی زیادی دارد.. سرم را به نشانه ی فهمیدن حرف هایش تکان دادم و گفتم : سعی می کنم حمید.. اما بهم زمان بدین تحت فشارم نذارین کمک کنین.. هرکی منو میبینیه فق ط سرزنش میکنه.. میدونم غیرقابل تحمل شدم.. میدونم دارم اطرافیایم رو عذاب میدم.. اما من بیش از همه دار م عذاب میکشم.. فکر میکنی راحتی دیدن موهای سفید بابا و چشمای گریون مامان؟ نه به خدا.. راحت نیست.. ه ربار میبینمشون میگم کاش من نبودم کاش میمردم اما حال عزیزانم رو اینجوری نمیدیدم.. منی که طاقت نداشتم خار تو پای هیچکدومشون بره حالا شدم خار تو چشمشون.. سخته حمید.. سخته که از خودت خسته باشی.. سخ ته دیگران ازت خسته باشن.. خیلی سخته.. اما من دارم تلاش میکنم.. تلاش میکنم که حداقل ظاهرم رو حفظ کنم ..

سرم را میان دستانم گرفتم و شقیقه های دردناکم را فشردم.. سنگینی نگاه بی حرف حمید را حس میکردم.. میدا نستم ساکت است تا آرام شوم.. میدانست در این مواقع سکوت بهترین مسکن حال خرابم است..

نمیدانم چقدر کنار اتوبان ماندیم .. حس کردم نبض شقیقه هایم کمتر شده و میتوانم سرم را بلند کنم.. گردن خش کم را تکان دادم و به حمید نگاه کردم که به روبرو خیره شده بود.. نگاهم را حس کرد و به سمتم برگشت.. صد ای آرام و مردانه اش آرامش رفته را وارد رگ و پی ام کرد :

-دیبا! خودتم قبول داری که این حرفت درست نیست.. هیچ کدوم از ما از تو خسته نیستیم.. فقط دلتنگیم.. دلتنگ همون دختر پر انرژی گذشته.. میدونم که نمیتونی دیبای قدیم باشی.. اما این دیبا هم نباش.. یه آدم جدید بشو.. یه آدمی که نه به سادگی قبلی باشه ، نه به تلخی اینی که الان هستی.. دکترا ماه هاست که داره تلاش میکنه که تو به زندگی برگردی اما خودت نمیخوای.. تا وقتی تو اون خراب شده روی اون صندلی بشینی و عقب و جلو بشی خوب نمیشی.. دیبا وقتشه .. دیگه وقتشه به راه حل دکترا عمل کنی.. قرارمون همین موقع ها بود..



@DONYAEMAMNOE

با درد و وحشت به چشمان مصممش نگاه کردم.. خداوندا.. اینبار راه فراری نیست ..

سرش را خم کرد : باشه؟

زمزمه کردم : باشه..

خندید و استارت زد : آفرین دخترم!!

با اخم چپ چپ نگاهش کردم : به من نگو دخترم ! خوشم نمیاد..

دستش را به علامت برو بابا تکان داد و حرکت کرد

-کجا میریم؟ مسیر خونه ی مامان اینا که از اینجا نیست..

-میریم خون

ه ی حامی. تو راه که بودم نازنین زنگ زد گفت مامان و بابام شام اونجان منم برم . وقتی فهمید دارم میام پیش تو گفت به دایی و زن دایی هم زنگ میزنه که اونا هم شام بیان اونجا..

جریان خوشی مثل نسیم از دلم رد شد. خانه ی حامی و نازنین همیشه برایم تداعی پناهگاه امنی بود که روزی با ترس و ناامیدی به آنجا پناه بردم و جای جای آن خانه ی نقلی و دوست داشتنی برایم شد منبع مطلق آرامش.. !

۲#

به محض ورودم به خانه نازنین با محبت در آغوشم کشید: دیبا بی معرفت کجایی تو؟ مگه تو عمل انجام شده قرار بگیری و بیای اینجا. دلم واست یه ذره شده ..

از ته دل بوسیدمش : عزیزم منم دلم برات تنگ شده. میدونی که خونه ی امیدم اینجاست نازی ...

حمید در حالی که سعی داشت من و نازنین را از هم جدا کند با لودگی گفت : خب حالا. نازی تازه زنجمره ی دیبا بند اومده ول کنین این هندی بازیا رو بابا. اومدیم دلمون باز شه مثلاً..

نازنین با صدای بلند خندید و گفت : تو مگه تاحالا دلتم گرفته؟ اصن مگه دل داری؟

-پس چی فکر کردی؟ وسعت دلم انقدر زیاده که هر تیکه اش دست یه جنس لطیفه. دل نداشتن واسم این جماعت نسوان!!

نازنین قهقهه زنان به سمت آشپزخانه رفت و من چپ چپ به حمید نگاه کردم.. با خنده چشمکی برایم زد و دس تم را گرفت و به سمت پذیرایی برد. عمق نگرانی را در نگاهش می خواندم و چقدر ممنونش بودم که نگرانیش را به رویم نمی آورد و دل برایم نمی سوزاند.

-نازی پس بقیه مهمونا کوشن؟ خان داداش ما کو؟

نازنین با فنجان های هوس انگیز چای از آشپزخانه بیرون آمد : بقیه هنوز نرسیدن. حامی هم تازه از شرکت ر اه افتاده الاناست که برسه



@DONYAEMAMNOE

رو به من گفت : دیبا پالتو و شالتو در بیار راحت باش..

در حالی که شالم را از دور گردنم باز میکردم گفتم : راحت نازی . حمید به من نگفت قراره بیایم اینجا واسه هم
ین زیر پالتوم لباس مناسب نپوشیدم.. با پالتو راحت ترم..

حمید بی حواس در حالی که تند تند چیزی در گوشی تایپ میکرد گفت : بهتر ! بذار یه بارم ما تورو هپلی ببینیم
آرزو به دلمون موند والا..

با شنیدن این حرف با بهت نگاهش کردم. نگاهم داد میزد که حمید تو چرا؟ تویی که منو به بدترین وضع ممکن
دیدي چرا این حرف را میزني؟

متوجه حرف نگاهم شد و لب گزید و سکوت کرد!

نازي از همه جا بي خبر دستم را کشید و گفت : بیا بریم یه لباس بدم بپوش اینجوري من ناراحتو معذبم..

چشم از حمید برداشتم و با نازی راهي شدم. بلوز حریر شیري رنگی را به سمتم گرفت و گفت : بیا اینو بگیر ا
نقدر مشکی نپوش دیبا..

با پوزخند نگاهش کردم و گفتم : با روشن پوشیدن زندگیم روشن میشه؟ مشکل من فقط همین رنگ لباسه؟

با جدیتی که به ندرت ازش دیده بودم گفت : نه روشن نمیشه اما از همین چیزاي کوچک باید شروع کنی امروز
لباستو رنگي کن فردا دیدتو به دنیا و اطرافیانست بعدشم زندگیتو روشن کن.. والا با مشکی پوشیدنم آب رفته به
جوی باز نمیگرده..

-شعار...

پرید وسط حرفم : شعار نیست دیبا. حقیقته. باید زندگي کنی چه بخوای چه نخوای. همینه که هست.. زندگی به ا
ندازه ی کافی سختی داره تو دیگه سخت ترش نکن..

بي حوصله سري تکان دادم و نازی بیرون رفت. در حال پوشیدن لباس به نازی و حرف هاي قشنگش پوزخند
زدم. او که درد مرا نمی دانست . او که نمی دانست من با دستان خودم بخشي از وجودم را به لجن کشیدم و دو
ر انداختم. هیچ کي نمی دانست ! جز حمید..

لباس را در تنم مرتب کردم و از اتاق بیرون آمدم همزمان صدای زنگ در بلند شد و نازنین به سمت آیفون دو
ید و با ذوق جیغ زد : حامیه!!

خندیدم : همچین میگی حامیه انگار صد ساله ندیدیش..!

و در دل برای عشق پاکشان اسپند دود کردم..

نگاهم به حمید افتاد که به طرز عجیبی ساکت و محزون نگاهم میکرد. فهمیدم از حرفي که ناخواسته زد ناراح
ت است..

دلم گرفتم.. نگاهش من را یاد روزهای سیاه زندگیم انداخت.. وقتی با صورت برافروخته و فریادهای از ته گلو
خودش را سرزنش میکرد..

خودش را به خاطر گناه و اشتباه من سرزنش میکرد.. دستم را به سمتش دراز کردم : خان داداش اومد. پاشو
بریم استقبال.



@DONYAEMAMNOE

لحظه اي موشكافانه نگاهم كرد و دستهاي مردانه و بزرگش را در دست ظريفم گذاشت و روبرويم ايستاد و فق
ط براي لحظه ايي برق اشك را در نگاهش ديدم. برقي را كه تا به امروز از من مخفي ميكرد حتي زماني كه با
پاي خودم به استقبال مرگ رفتم هم اشكش را نديدم

با بهت گفتم : حميد!!!

به زور خنديد و دستم را كشيد و به سمت در برد

با ديدن حامي خسته براي لحظه ايي غرق عشق شدم و اگر اين ۳ نفر نبودند چه به روز من مي آمد؟
حامي با ديدنم خوشحال به سمتم آمد و محكم در آغوشم كشيد : ديبا جان! چطوري عزيزم؟ چقدر خوشحالم كه ا
ينجا يي نازي بهم نگفت توام مياي .. خوش اومدي خانم!

نازي با جيج گفت : مي خواستم سورپرايز بشي حامي . يادته ديشب ميگفتي دلت تنگش شده؟

صداي دلخور حميد از جايي كنار گوشم بلند شد : ما هم كه اينجا هويجيم. ۲ هفته اس خان داداشو نديديم اون و
قت انگار نه انگار تا اين ور پريده رو ديد نگفت يه درختي به اسم حميدم اينجا واي ساده. مصبتو شكر بابا..

لحن تخس حميد كه به سختي سعي ميكرد دلخور نشاناش دهد از شدت خنده اشك به چشم آورد. باورم نميشد اي
ن منم كه بعد مدت ها از ته دل مي خندم و باز هم اين را مديون اين ۳ عزيز بودم.. حامي با قهقهه به سمت حم
يد رفت و در آغوشش كشيد و من همچنان خندان به اين صحنه نگاه ميكردم كه نگاهم به حميد افتاد كه از فراز
شانه هاي حامي با چه لذتي

به خنديدنم نگاه مي كند!

صداي زنگ باعث شد خودمان را جمع كنيم و نازي نويد ورود عمه و پدر و مادرم را داد. از شوق ديدار پدر
و مادر پر بودم ،چقدر دلم تنگشان بود..

با وارد شدن مامان به سمتش دويدم و در آغوشش كشيدم و با بغض گفتم : مامان ...

با محبت دستي به سرم كشيد : جان مامان. دختر بي معرفتم نمي گي دلمون مي پوسه از دوريت؟ ۲ هفته است
كه نديديمت فقط صداتو شنيديم دلم لك زده برات.. اين انصاف نيس كه سينا اونور دنياست و توام اينجا به ما سر
نميزني!

با جون و دل به گلليه هاش گوش مي دادم و در دل خودم را به خاطر ظلمي كه در حق عزيزانم روا ميدارم ل
عن نفرين مي كردم كه صداي گرم بابا بلند شد : خانم الان كه وقت اين حرفا نيست. بده ببينم اين يكي يدونه ي
دردونمو..

با عشق بغلش كردم و عطر خوشش را به مشامم كشيدم و چه كسي مي گويد بهشت در اين دنيا نيست؟ بهشت
يعني آرام شدن در آغوشی كه بوی محبت ناب ميدهد.. محبتی كه ميدانی عاريه ايی نيست.. ميدانی آسمان هم ك
ه به زمين بيايد اين آغوش و آرامشش از آن توست.. از مردن در اين آغوش باكم نيست..

باز صداي حميد بلند شد : بابا ايهاالناس من دردمو به كي بگم؟ حالا اينما مامان و باباي اين گيس بريده هستن و
خيلي وقته نديدنش مامان و باباي من چشونه كه دارن بر و بر اينو نگاه ميكنن؟ انگار بچه ي گمشده شونو ديدن.
..!!بابا منم ببينين به خدا منم نياز به محبت دارم.. ديبا تو مهره ي مارتو از كجا خريدي؟ بگو منم برم بخرم!

شليك خنده ي جمع بلند شد و من خجالت زده از آغوش پدرم بيرون آمدم و با عمه و عمو رضا احوالپرسی كرد
..م



@DONYAEMAMNOE

حمید آرام کنار گوشت زمزمه کرد : يك به هیچ . يكي به نفع من كه خنده رو روي لبات آوردم!

با آرنج به پهلوش کوبیدم و غر زدم : برو کنار حمید جلوي بزرگتر خوب نیست دم گوش من حرف بزني.

و حمید كه خوب علت این پرهیزهاي من را میدانست خم به ابرو نیاورد..

پدر اشاره کرد کنارش بنشینم با جان و دل به سمتش رفتم و در حال نشستن دستش را در دستم گرفتم

-خوبي بابا؟ همه چي خوبه؟ چيزي نياز نداري؟

بغضم را پس زدم . بي وجدان شده بودم اما نه در حدي كه درد بي درمانم را به جان پدر و مادرم بیاندازم

شانه ي محكم برای حق هق هایم شانه ي حمید بود و در این مدت جز او هیچ كس گریه ام را ندیده بود!

-خوبم بابا جون. همه چیز خوبه! از شنبه بر میگردم بیمارستان و اوضاع بهتر هم میشه..

دروغ مصلحتي بود دیگر؟ برای تظاهر به خوب بودن حال این روزهایم اسمی جز دروغ نمیتوانستم بگذارم..

مامان با شوق گفت : خدا رو شكر. آره مادر بري سر كار بهتر هم ميشي..

و نفرت قل زد. نفرت از خودم و این نقاب مضحكي كه زده بودم.. از اینهمه سیاهی كه ذره ذره ، سلول به سلول

ل بدنم را در خود غرق میکرد و من فقط نظاره گر این تباهی بودم..

صحبت به سمت سیاست کشیده شد و من بي حوصله به نازي در آشپزخانه ملحق شدم

در حالي كه تند تند سالاد درست میکرد گفت : عه... اومدي ديبا؟ فدات شم ميای كمكم؟

و من چقدر ممنونش بودم كه مدارا نمي كرد و با من مثل همه برخورد میکرد..

-آره بده.. تو برو به بقيه كارا برس.

در سكوت مشغول پوست كندن خيار بودم كه نازي به حرف آمد

-ديبا..

-هوم؟

-خبر جديد رو شنيدی؟

با بي حوصلگي گفتم : نه! باز كدوم هنرپیشه از همسرش جدا شده؟

حرصي گفت : برو بابا.. خودتو مسخره كن! بابات با دايي محسن حرف نزدن؟

-نازي... من ۲ هفته مامانم اينارو ندیده بودم حالا تو سراغ عمو محسن رو مي گيري؟

-آخه... مي دوني..، چه جوري بگم؟

حرصی گفتم : يا حرفتو بزني يا ذهن درگير منو درگيرتر نکن!!

نفس عميقي كشيد : ماهان و مهديس از هم جدا شدن..

براي لحظه ايي نفسم بند آمد. بهت زده به سمت نازنين برگشتم : چي؟

-جدا شدن ديبا..

لرزش دست هایم به قدری بود كه نازي سراسيمه به ستم آمد و چاقو را ازم گرفت : چته ديوونه؟ جنبه نداري؟



@DONYAEMAMHOOF

در دل نالیدم : ماهان تودیگه چرا؟ تو که خوشبخت بودی..

رو به نازنین کردم : از کی شنیدی؟

-مامان به حامی گفته.. مثل اینکه ۲ ماه هست جدا شدن..

صدایم از قعر چاه به گوش رسید : چرا؟ بچه شون چی؟

-حامی می گفت ماهان گفته این اواخر مهدیس زیاد بهانه گیری می کرده که ماهان و بچه مانع پیشرفتش توی زندگی شدن و دیگه زده به سیم آخر و به ماهان گفته طلاق. گفته میخوام بعد از درسم اینجا بمونم و ایران بر نمی گردم . می خوام آزاد زندگی کنم. ماهانم گفته یا من و مانی یا زندگی توی غربت. مهدیس هم گزینه ی دوم رو انتخاب کرده. حامی میگفت احتمالا تا ۱ یا ۲ ماه دیگه ماهان و مانی بر می گردن..

نفسی گرفت و ادامه داد : طفلی ماهان روی آرامش رو ندید.. کی فکرشو می کرد اون دختر ملوس و آروم اینج وری تو زرد از آب در بیاد..

"نازی می گفت و من دائم این سوال در ذهنم چرخ میخورد " ماهان! تو دیگه چرا؟"

#۳

با صدای حمید به خودم آمدم:

-به به. این سالاد خوردن داره. ندیده بودیم آشپزیتونو خانوم دکتر..

اما با دیدن چهره ی من حرف در دهانش ماسید شانه ام را تکان داد : دیبا چت شده؟ نازی چی بهش گفتی؟

نازنین با نگرانی گفت : هیچی به جون حمید.. جریان ماهان رو بهش گفتم..

با شنیدن اسم ماهان سر سنگینم را حرکت دادم و با هراس به نازی نگاه کردم . با نگاه التماس می کردم که حرف بی ربط نزند!

حمید شروع کرد در آشپزخانه قدم زدن : نازی یه فندک بیار یه نخ سیگار بکشم تا تکلیفم رو با همتون روشن كن نم..

در فرصت مناسبی که حمید سرگرم روشن کردن سیگار بود نازی نگاهم کرد و لب زد : می دونه؟

با هراس سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم !!

حمید پوك هاي عمیق به سیگارش می زد و هم من و هم نازی می دانستیم زمانی که سیگار می کشد نباید حرفی بزنیم.

با طمانینه سیگار را کشید با آرامش که فقط من می دانستم قبل از طوفان است رو به نازی گفت : لزوم دونستن این خبر برای دیبا چی بود نازی جان؟

نازی با خونسردی گفت : چرا نباید بدونه؟ مگه چی شده؟ این همه آدم جدا میشن ماهان و مهدیس هم یکی از اونان..



حمید با صدایی که به زحمت سعی می کرد بالا نرود با دست من را نشان داد و گفت : اینی شده که میبینی.. ن
گاهش کن.. به نظرت این جنبه ی اینو داره که این خبرا رو بهش بدی؟ یادت رفته چقدر بدبختی کشیدیم تا یکم
حال

و روزش رو به راه شه؟ شماها چرا نخود تو دهننون خیس نمیخوره؟ یه دقیقه ازتون غافل شدم ..

با صدایی که به زور شنیده می شد گفتم : حمید من خوبم. یکم فقط ناراحت شدم همین. چرا شلوغش می کنی؟ بلا
خره که میفهمیدم.. انقدر سر و صدا نکن من حالم خوبه!

حرصی لبخند زد و گفت : آره می بینمت که خوبی..

!!

با بیرون رفتن نازی از آشپزخانه حمید دو دستش را دو طرف صندلی که من نشسته بودم گذاشت و به سمت خم
شد : می خوای زنگ بزنی دکتر سهرابی؟

به چشمان مهربان عسلی رنگش نگاه کردم و دلم ضعف رفت برای نگرانی نگاهش..

-خوبم حمید. خوبم. یکم شوکه شدم. پاشو بریم بیرون زشته اینجا تنها نشستیم.. شام آماده است!

-امان از این پرهیزهای تو. دیبا برای من مهم نیست که دیگران راجع بهمون چه فکری می کنن..

-برای من مهمه حمید.. خیلیم مهمه!

بوسه ایی کوتاه روی موهایم نشاند و عقب کشید. با سستی بلند شدم و لحظه ایی با خودم فکر کردم کاش حمید
تمام ماجرا را می دانست. ای کاش..

سر میز شام همه در حال صحبت بودند به جز من که در این دنیا سیر نمی کردم

با صدای مامان به خودم آمدم : دیبا با طناز صحبت نکردی ؟

گیج نگاهش کردم : با کی؟

-کجایی مادر جون؟ میگم با طناز حرف نزدی؟ دیروز زنگ زده بود سراغت رو از من می گرفت

-نه مامان جان. بهش زنگ میزنم فردا..

-شب میای خونه بابا جان؟

مستاصل به حمید نگاه کردم. می دانستم رفتن به آن خانه یعنی نیش قیر تمام خاطرات ۱۰ سال قبل. حمید با آرا
مش پلک زد : بله دایی. با دیبا صحبت کردیم قراره یه مدت بیاد پیش شما تا تکلیف اون خونه مشخص شه..

کلافه بودم. با شنیدن خبر جدایی ماهان دوست نداشتم به خانه ی پدریم برگردم. از خاطراتی که قرار بود برایم
مرور شود هراس داشتم اما حمید معتقد بود که باید مواجه شوم با سیل این خاطرات. باید تمام ۱۰ سال گذشته ر
ا مرور کنم. یک بار برای همیشه خاطرات را نیش قیر کنم و دوباره به خاک بسپارمشان.. برای همیشه..

بعد از شام بابا از جا برخاست و عزم رفتن کرد. به راستی تمام وجودم به لرزه افتاد. حمید که مثل همیشه شش
دانگ حواسش با من بود رو به بابا کرد و گفت : دایی من دیبا رو میارم. باید بره خونه چندتا وسیله برداره!

-باشه پسر. دیبا جان کلید داری؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. پالتو و شالم را پوشیدم و از اتاق بیرون آمدم. با حامی دست دادم و صورت نا
زی را بوسیدم: ممنون نازی به خاطر همه چی. لباستم روی تخت گذاشتم.. ببخش هیچ کمکی بهت نکردم..



گونه ام را بوسید : این حرف ها چیه؟ تو ببخش که با زدن اون حرف بهمت ریختم.

-به هر حال که میفهمیدم نازی. چه بهتر که تو گفتی که همه چی رو می دونی..

حمید بازویم را کشید و از آغوش نازنین جدا کرد: بسه بابا آمیتا پاچان. کشتی ما رو با این هندی بازیات. راه بیفت که هلاکم از خستگی..

دنبال حمید از خانه خارج شدم و با حرص گفتم : اگه خسته ایی من با آژانس میرم خونه ی بابا اینا. مگه من گفتم من رو برسونی که خستگیو تو سرم می کوبی؟

با حرص در جلو را برایم باز کرد و به داخل ماشین هلم داد : بگیر بشین دیبا. با این حالت بذارم خودت بری؟ قیافتو دیدی؟

داد زدم: من چیزیم نیست. نیازیم به ترحم تو ندارم. خودم می تونم از خودم مراقبت کنم. می فهمی؟ من یه زن ۳۰ ساله ام بچه نیستم که با تاتی تاتی من رو راه بری..

نمی توانستم بدون حمید از خودم مراقبت کنم. اما انگار تمام حرص ها و ناکامی هایم درباره در وجودم سر باز کرده بود و چه کسی نزدیک تر از حمید برای خالی کردن حرص هایم؟

حمید با فریادی به مراتب بلندتر از صدای من عریده کشید : خفه شو دیبا!

خفه شو.. اینا ترحمه؟ اینا دلسوزیه؟ کوری دیبا! کور.. نمیبینی چقدر برای هممون مهمی که حاضریم هرکاری کنیم که خم به ابروهات نیوفته؟ بفهم نفهم..

کلمه ی آخر را جوری فریاد زد که ناخودآگاه گوش هایم را گرفتم و اشکم روان شد

لحظاتی با حق حق من و نفس های بلند حمید گذشت.. حمید سیگاری روشن کرد و برای اولین بار دیدم موقع سیگار کشیدن به حرف آمد. با لحنی که آرامتر شده بود گفت : دیبا بی انصافی. ما نصف این کارا رو برای خودمون انجام میدیم چون آرامش تو آرامش ما هم هست.. من چرا باید ترحم کنم؟ به کی؟ به تو؟ به دیبا؟ دیبا نصف بیشتر کارهایی که میکنم برای خودمه. جون حمید با این حرفات آتیشم نزن. کاری نکن که مجبور شم داد بز نم سرت بعدش از خودم به خاطر اشکات متنفر شم...

قلبم برای لحن مظلوم و غمگینش آتش گرفت.

با گریه گفتم : نگو این حرفو حمید.. کیو دارم جز تو که جایی سینا رو برام پر کنه.. تمام این مدت حتی یک لحظه هم نبود سینا رو حس نکردم چون تورو داشتم.. تو نبودی من به کی تکیه میکردم؟ به بابا با اون قلب مریضش؟ یا به مامان؟ چجوری کارامو جلو میبردم.. چجوری اون کارو میکردم؟

حس کردم لحظه ایی فکش منقبض شد.. بعد از گذشت چندماه اولین بار بود که از آن روز کذایی حرف میزد. هنوز فریاد های حمید در گوشم بود.. هنوز موهای آشفته و صورت سرخ از عصبانیتش جلوی صورتم بود.. حمید حرف زدن راجع به آن ماجرا را ممنوع کرده بود اما امشب ناخودآگاه دوبار یاد آن روز منحوس و کذایی افتادیم..

دستم را در هم پیچاندم و زیر چشمی نگاهش کردم که متفکر با ژست همیشگی دوست داشتیش رانندگی می کرد. در دل قربان صدقه اش رفتم.. خدا میدانست چقدر دوستش داشتم و مدیونش بودم..

نگاهم را غافلگیر کرد : چیه؟ میدونم خیلی خوش تیپم اما قصد ازدواج ندارم..

خندیدم و گفتم : حمید من میترسم. نمی خوام یادم بیاد چه اصراری داری هلم بدی تو جهنم؟



دستي ميان موهاي پريشت و خوش حالتش كشيد : ديبا ميدوني كه لازمه. مكانيسم مواجهه خيلي بهتر از انكار روت جواب ميده. به من اعتماد نداري؟

-دارم. اما..

اجازه نداد حرفم را كامل كنم : اما نداره.. اگه اعتماد داري كاريو كه ميگم انجام بده. تا شنبه كه بخواي بري بيم ارستان ۴ روز وقت داري. اين ۴ روزو بشين خونه و فكر كن به گذشته ات. نه كسي بيداد نه تو جايي برو

-خب چه كاريه؟ ميموندم خونه ي خودم اونجا كه ساكت تره

-نه خانم. درسته شما بيشتر از چشمات به من اعتماد داري اما من اصن به اون كله ي خرابت اعتماد ندارم. نبا يد تنها باشي!!

با حرص گفتم : احمق

بلند خنديد و گفت : نوكرتم

جلوي در خانه نگه داشت و به سمت چرخيد : مواظب خودت باش ..من اين چند روز نه زنگ ميزنم نه ميام ديد نت. حواست به خودت باشه. هرجا كم آوردي استراحت بده به خودت. از بابت دايي و زنداييم خيالت راحت. م ن قبلا باهاشون صحبت كردم و خواستم اين چندروز راحتت بذارن.

دستم را ميان دست مردانه اش گذاشتم و با صميميت دستش را فشردم :مرسي. برام دعا كن. دلم برات تنگ مي شه..

پيشانيم را بوسيد : برو.. ديگه سفارش نكنم..

از ماشين پياده شدم و تا لحظه ايي كه وارد شدم صداي رفتن ماشينش را نشنيدم.

زير لب بسم الله گفتم و وارد خانه شدم. ظاهرا مامان و بابا خواب بودن. با قدم هاي لرزان به سمت اتاقم رفتم و با ترديد دستگيره ي در را كشيدم. اتاقم همان بود. هماني كه ۶ سال قبل با دلتنكي تركش كردم. در اين ۶ سال بارها و بارها اينجا آمده بودم. اما اينبار فرق داشت

اينبار من بودم و موجي از خاطرات

پالتو و شالم را گوشه ايي انداختم ..جاي جاي اين اتاق براي تداعي كننده ي خاطراتي بود كه تار و پود وجودم را اين خاطرتلت ميساختند.. ماه ها تلاش ميكردم كه به ياد نياورم از كجا به اينجا رسيدم.. اما خاطرات مثل بچه ايي كه طاقت دوري از مادر را ندارند هيچ زماني از ذهن و جانم جدا نشدند.. لحظه به لحظه در خواب و بيداي ري كنارم بودند و حالا وقت آن بود كه آنها را كنار هم جمع كنم .. تك به تك نگاهشان كنم و ديگر نترسم از گذ شته ام.. گذشته ي روشن و زيباييم كه ختم به تاريكي و عذاب شد

خسته از ذهن شلوغم روي تختم دراز كشيدم و ناخودآگاه برگشتم به ۱۲ سال قبل..!

#۴



@DONYAEMAMNOE

با صدای زنگ تلفن نیمه هوشیار شدم بین حالت خواب و بیداری صدای مادرم را تشخیص دادم که با هیجان صحبت می کرد:

-کی جواب ها اومد؟ تو چند شد رتبه ات؟

در کسری از ثانیه هوشیار شدم و روی تخت نشستم و با استرس مادر را صدا زدم:

-مامان؟ جوابا اومده؟ طناز پشت خطه؟

مادر با خوشحالی تلفن به دست سمت آمد و گفت: دیبا طناز رتبه اش ۱۵۰ شده . بدو برو چک کن ببین تو چند شدی؟

و همزمان گوشی را به سمت گرفت

-طناز..

-دیبا دیبا بدو چک کن ببینم؟

-طناز من جراتشو ندارم تو برام چک می کنی؟

-آره شماره داوطلبیتو بده. زود باش..

شماره را برایش خواندم. دقایق برایم کشدار می گذشت.. قلبم بی وقفه می کوبید.. با انگشتان یخزده ام گوشی تلفن را محکم به گوشم فشردم که صدای جیغ طناز از جا پراندم

-زهر مار. کر شدم دیوونه. چی شده؟ جونم به لبم رسید..

-دیبا دیبا عالی شدی .. ۱۱۰ ..

برای لحظه ایی نفسم قطع شد. باورم نمی شد که تلاش هایم به ثمر رسیده. ناخودآگاه اشک هایم روی گونه روان شد..

مامان سر اسیمه به سمت دوید : چی شد دیبا؟ چرا گریه می کنی؟

بریده بریده گفتم : مامان.. ۱۱۰

مامان با مهربانی و اشک شوق در آغوشم کشید و گفت : از دخترم جز این انتظار نمی رفت. من بهت ایمان داشتم عزیزدلم..

نفهمیدم چطور از طناز خداحافظی کردم و بعد از آن سیل تلفن ها و تبریکات به سمتم سرازیر شد..

در حال صحبت با یکی از دوستان دبیرستانم بودم که موبایلم زنگ خورد..

به اسم ماهان که روی صفحه بهم چشمک میزد نگاه کردم و با خداحافظی کوتاهی با دوستم ، جواب دادم: ماهان ..

-دیبا جان .. بهت افتخار میکنم... نمی دونی چقدر خوشحالم..

بلند بلند خندیدم : کی بود یه هفته مونده به کنکور حافظ رو برام باز کرد و خوند " بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است؟ " ماهان که نبود؟

صدای قهقهه ی مردانه اش در گوشم پیچید : وروجک منو مسخره می کنی ؟ مگه دستم بهت نرسه...!!

با سرخوشی گفتم : نمیرسه ..



@DONYAEMAMNOE

لحنش جدي شد و گفت : مي رسه ديبا. يه روز مي رسه..

آنقدر خوشحال بودم که حتي حرف هاي ماهان هم حال خوشم را خراب نکرد و فقط به حرفش خندیدم.

-نخند دیوونه.. فکر کردی شوخی دارم؟

-ماهان الان وقت این حرفا نیست. بابا و سینا اومدن من برم پیششون . بعدا صحبت می کنیم.

-باشه دیبا. فقط حالا که خیالت راحت شده باید ببینمت جدي حرفامونو بزنیم..

شتابزده گفتم : باشه باشه.. به عمو اینا سلام برسون.. خداحافظ!

با شوق و ذوق به سمت پدر رفتم. پدر با دیدنم لبخندی به پهناي صورت زد ، جعبه ي شیرینی دستش را به مادر سپرد و دستانش را برای به آغوش کشیدنم باز کرد

با میل و رغبت در آغوش اولین و آخرین قهرمان زندگیم رفتم . گونه ام را بوسید و گفت : رو سفیدم کردی بابا ..

با بغض گفتم : بابا هرچی دارم از شما دارم.. اگه لطف خدا و حمایت هاي شما نبود من هیچ وقت به اینجا نمیرسیدم.

-زنده باشی دخترم.

صدای سر حال سینا برادر محبوبم بلند شد : بیا اینجا ببینمت ته تغاری تحویلمون نمی گیری..

پیشانیم را بوسید و گفت : تبریک میگم خانم دکتر .. پزشکی دیگه؟

با ذوق سرم را به نشانه مثبت بالا و پایین کردم و ته دلم با شنیدن لفظ خانم دکتر از خوشی قنچ رفت..

آن شب از ذوق خوابم نمی برد.. دنیای کوچکم خلاصه شده بود در درس و خانواده ام و فکر می کردم اوج خوشبختی یعنی رسیدن به هدفی که سالیان سال برای رسیدن به آن تلاش کرده ای!

بعدها که از من جز زنی شکست خورده و از زندگیم جز خرابه ایی متروک چیزی به جا نماند تازه به این نتیجه می مهم در زندگیم رسیدم که موفقیت در زندگی ضامنی برای خوشبختی نیست.. چه بسا انسان هاي موفق که در گنداب بدبختی دست و پا میزدندو چه بسیار بودند کسانی که شاید از دید من و امثال من افراد موفق و مؤثر محسوب نمیشدند اما غرق در خوشبختی بودند که من سالها بعد برای رسیدن به ذره ای از آن خوشبختی حاضر بودم تمام موقعیت اجتماعی و شغلیم را فدا کنم.. اما افسوس ..

من آنقدر جوان و خام بودم که هیچگاه در آرزوهایم نخواستم که عاقبت بخیر شوم. آنقدر مغرور و به خود مطمئن بودم که احساس می کردم بعد از کنکور مانعی بر سر راه خوشبختی من نمی ماند که من قادر به برداشتنش نباشم.. و امان از روزی که غرور و حماقت باهم یکی شوند.. وای بر حماقت هاي من مغرور..

ساعت از ۱ گذشته بود و من هنوز در هیروت حال خوشم غرق بودم که صدای گوشیم بلند شد.. جز ماهان كسي نبود این وقت شب سراغ من را بگیرد..

پیام رسیده را باز کردم : بیداری ارغوان؟

شیطنتم گل کرد. با اینکه می دانستم در خلوتمان اسم من را ارغوان گذاشته تایپ کردم : ماهان اس ام اسی که می خواستی به ارغوان خانوم بدی اشتباهی برای من فرستادی!!

به ثانیه نکشید که زنگ زد : دیبا شیطونی نکن.. می دونی که جز تو ارغوان دیگه ایی ندارم..



کیفم زیادی کوک بود ، شاید در شرایط عادی بحث را رها میکردم اما آن شب ادامه دادم : از کجا معلوم؟ ثابت کن!!

نفس عمیقی کشید، بر خلاف من او امشب زیادی غمگین بود : ثابت نشده بر

انت؟ دیگه چی کار کنم که ثابت شه بهت علاقه دارم؟ دیبا من دیگه نمی تونم.. هیچ تمرکزی روی زندگی و درسم ندارم.. ترم آخر دانشگاهم باید تمرکز کنم روی پروژه ها و آزمون ارشدی که میخوام سال دیگه بدم.. اما تم ام فکر و ذکر تو شدی.. کنکور تم که جوابش اومد نمی خوای تکلیف من و روشن کنی؟

از غم صدایش قلبم فشرده شد : ماهان من چندبار تکلیف تورو روشن کنم؟

صدای بمش تیره ی پشتم را لرزاند: نه.. این تکلیف روشن کردن نیست.. حق من بعد از چند سال این نیست که تو آب نمک بخوابونیم.. حق من یه جواب مشخص و رک و راسته.. نه این جواب های دو پهلوی تو.. از ظهر تا حالا که خبر رتبه تو شنیدم دارم دیوونه میشم.. که تو تا چند وقت دیگه میری دانشگاه ، خانم دکتر می شی، دیگه من برات کم.. اونجا هستن کسانی که از این همه خانومی و نجابت توی دوست داشتنی نگذرن.. اون وقته که من از دستت میدم و این حق من عاشق نیست . بفهم من یه مردم ، غرور دارم اما جلوی تو و غرورت کم آوردم.. خیلی کم آوردم..

مرد مهربان این روزهایم بغض داشت و من نفرت داشتم از خودم که هنوز تکلیفم با دل و احساسم مشخص نیست.. از خودم ، از اینهمه تردید و بلاتکلیفی نفرت داشتم.. از اینکه ماهان مهربان و بی نظیر باید به خاطر من و عقل هنوز رشد نکرده ام انقدر مستاصل و پریشان به نظر برسد..

به نرمی گفتم : ماهان جان. بهم زمان بده. باور کن هنوز ذهنم درگیره.. به جون مامان هنوز بین دو راهیم.. من نمیخوام صرفا به خاطر اینکه تو پسر عموم هستی و بهت کشش خونی دارم یه جوابی بدم که چند وقت دیگه پشیمون بشم.. من تو کل عمرم فقط درس خوندم و درس خوندم.. هیچوقت فرصت نداشتم به این فکر کنم که اگه زمانی بخوام ازدواج کنم همسر آینده ام چه معیار هایی باید داشته باشه.. که بخوام اونا رو با تو بسنجم.. بذار یکم از نظر اجتماعی و فکری بالغ شم.. منم دلم نمیخواد تو اذیت شی.. تو ماهانی.. برام عزیزی.. اذیت شدن تو عذابم میده.. بهم زمان بده.. تو که نمیخوای من تحت فشار باشم؟

صدایش آرامتر و مهربانتر شد :

-نه دیبا جان.. معلومه نمیخوام تحت فشار باشی.. حرفات همه منطقیه.. بیشتر از اونی که فکر میکنی عاقل و با لعی.. واسه همین هر تصمیمی بگیری بی شک بهترین تصمیمه..

سکوت کردم

-ارغوان...

-بله؟

-دوستت دارم. خوب بخوابی عزیزم..

گوشی را قطع کردم و اشک هایم بی محابا روی صورتم ریخت.. دلم برای اینهمه خوبی ماهان میسوخت.. و ای ن حسی نبود که بتوانم با اتکا به آن به ماهان جواب مثبت بدهم.. دلسوزی جواب من به اینهمه احساس ماهان ن بود.. و من میخواسم روزی برسد که بتوانم ماهان را با همان عشق سوزانی که نسبت به من داشت دوست بدا رم.. ماهان ایده آل هر دختری بود.. و من نمیخواسم با حس دلسوزی و ترحم به او ظلم کنم..



@DONYAEMAMNOE

تا نزدیکی های صبح فکر کردم و اشک ریختم و خسته از افکار بی نتیجه ام خوابم برد. خوابی که تا ظهر آن رو ز ادامه داشت!

#۵

با صدای مادر چشم های دردناک و پف کرده از اشکم را باز کردم : دیبا بلند شو لنگ ظهر شد.. خجالت بکش کلی کار داریم!

خمیازه ی بلند بالایی کشیدم که اخم مامان را در هم کشید : جلوی دهن تو بگیر.. چشمت چرا قرمزه؟

-قربونت برم که نمیذاری از خواب بیدار شم بعد بازخواستم کنی.. چیزیم نیست تا دم صبح بیدار بودم فیلم میدیدم چشمم قرمز.. حالا چه خبره که میگی کار داریم؟

اشاره کرد دنبالش بروم : هیچی.. بابات گفت آخر هفته مهمونی بگیریم هم به مناسبت رتبه ی تو هم اینکه خیلی وقته فامیل رو ندیدیم به این بهونه دور هم جمع شیم.

-خب مامان جان خبری نیس که خودمونیا هستیم

کلا خانواده ی کم جمعیت و در عین حال صمیمی بودیم برای همین استرس مادر برایم جای تعجب داشت

نگاهش کردم که تند تند مرغ و گوشت بسته بندی می کرد باز پرسیدم : هوم؟ مامان؟ چه خبره هول کردی؟ مگه فقط خاله و عمو و عمه نمیان؟

-نه بابات گفت دوستانمونم بگیریم. گفت به هر حال از مون شیرینی میخوان یه دفعه همه رو باهم بگیریم.

فامیل کم جمعیتی بودیم اما تا میشد دوست و آشنا داشتیم تازه علت استرس مامان را فهمیدم . با بی حوصلگی گفتم : چه خبره مامان؟ شما که تنهایی نمیتونی این همه مهمونو جمع و جور کنی.. مگه دکتر نگفت برای کمر ت کار سنگین ضرر داره؟

-وای دیبا. به جای اینکه مثل هند جیگر خوار نفس منو بگیري بیا یه کاری انجام بده. همه ی مهمونا رو دعوت کردم و اسه پس فردا.. حالا هی وایسا اره بده تیشه بگیر..

مطیعانه سرم را تکان دادم و مشغول شدم.. به لطف لوس نبودنم و دیسپلین خاصی که مامان داشت تقریباً اکثر کارهای مربوط به خانه داری را بلد بودم و چقدر از مادر به خاطر این تربیت محکمش ممنون بودم.. مادر دبی ر زبان انگلیسی بود و تمام دیسپلین و قواعد خاص مادران معلم را باز هود به یدک میکشید.. همانقدر که مادر د تربیت ما سخت گیری میکرد و وسواس به خرج میداد برعکس پدر ما را لوس میکرد و شاید تنها اختلاف عمده ی پدر و مادر در زندگی مشترکشان شیوه ی تربیتی متفاوتشان بود.. و در نهایت این مادر بود که پیروز این میدان بود پدرم از سهامداران اصلی يك شرکت ساختمانی بود و سینا هم بعد از اتمام تحصیلاتش در رشته ی معماری به شرکت پدر ملحق شده بود و این اواخر زمزمه ی مهاجرتش به خارج از کشور به گوش میرسید.. با اینکه مامان و بابا مخالف بودند اما یقین داشتم هیچگاه جلوی پیشرفت و خواسته ی معقول فرزندشان را نمی گیرند..

تا عصر در خدمت مادر بودم و بعد از آن آزاد شدم تا به تنها دوست صمیمی که داشتم تلفن کنم و برای مهمانی دعوتش کنم.



@DONYAEMAMNOE

با بوق دوم گوشي را برداشت و جیغ جیغ کنان گفت : معلومه كدرم گوري هستي نكبت؟ از ديشب تاحالا منتظر زنگتم.. آدم شدي؟ تحويل نميگيري!!

با خنده ميان حرفش پریدم : زبون به دهن بگير طنز بذار منم حرف بزنى.. اولاً كه سلام خوشگلم.. حالت خوبه ؟ ثانياً از صبح تا حالا مامان ازم قدي به حيون دراز گوش كار كشيده چون پنج شنبه مهموني داريم .. شما هم دعوتي با خانواده..

جیغي از خوشحالي كشيد : جان من؟

-جان تو..

-فداي اون مامان خوشگل دلم لك زده بود واسه مهموني.. كمك نميخواين؟

-فردا يه خانوميه كه مياد كمك كاراي خونه .. مامانو كه ميشناسي با وجود اونم ما بدو بدو داريم.. پنج شنبه از صبح بيا كمك همينجا هم آماده شو..

-اي به چشم. چي ميبوشي؟

پوف كلافه ايي كشيدم.. هميشه اولين سوالی كه به ذهنش ميرسيد همين بود و من چقدر به اين سوال حساسيت داشتم : نميدونم.. لباس زياد دارم.. حالا بيا همون روز يكيو انتخاب ميكنيم.. چه خبره مگه ؟

با لحن موزيانه ايي گفت: مگه اون پسر عموي جیگرت نمياد؟

اعتراض كردم : طنز...

با لحن چندانكي گفت : جوووونم؟ اگه ماهانم با همين ناز و اداها صدا مي زني والا حق داره مجنونت باشه!!

-خفه شو حال بهم زن. پس فردا ميبينمت.. تا پس فردا هم نه ببينمت نه صدا تو بشنوم..

و بي خداحافظي گوشي را قطع كردم. حرف زدن راجع به ماهان من را ياد حال ديشبم مي انداخت و من ديگر كشش فكر و خيال را نداشتم..

گوشي در دستم لرزيد و پيغام طنز را باز كردم : يك ديبايي بسازم پنج شنبه كه آقا ماهان نتونه تا شب عروسي صبر كنه..

زير لب فحش نثارش كردم وكلافه گوشي را روي ميز انداختم و خودم را روي تخت رها كردم.. به سقف اتا قم زل زدم و با خودم فكر كردم چه خوب ميشد اگر من هم ماهان را عاشقانه دوست داشتم؟ يا حداقل او به من احساسی نداشت.. استرس هربار ديدن ماهان و ترس از اينكه مبدا رفتاری در جمع نشان دهد كه توجه بقيه را به خود جلب كند ازارم ميداد و اين ترس اجازه تمديد از لحظه لحظه ی بودن کنار عزيزانم لذت ببرم. نفسم را با حرص بيرون دادم و از خدا خواستم راهی پيش رويم قرار دهد كه از اين بلاتكلیفی و اضطراب رهایی يابم..

#6

صبح پنج شنبه با دلشوره ی خاصی از خواب بيدار شدم. طنز از ده صبح آمده بود و واقعا سنگ تمام گذاشت. مادر كه هيچ كس را قبول نداشت تا توانست از طنز تعريف كرد و آخر صداي من را در آورد : مامان جون ۳ روزه مثل اسب دارم كار ميكنم انگار نه انگار ما هم آدميم..

-تو وظيفته . مهموني براي توست. اين طفل معصوم چرا بايد زحمت بكشه؟



طناز زبانش را دور از چشم مامان تا ته در آورد من هم پشت چشמי نازك كردم و به كارم ادامه دادم..
بلاخره ساعت ۳ مادر رضایت داد كه كار ها بي نقص انجام شده و مي توانيم تا آمدن مهمان ها استراحت كنيم
و آماده شويم..

دست طناز را گرفتم و به اتاقم بردم : بيا اول تو برو دوش بگير بعد من. وقت استراحت نداريم!

بعد از طناز با تني خسته دوش گرفتم. انقدر خسته بودم كه دوست داشتم همانجا در حمام بخوابم.. انگار يك موه
با تمام عظمتش روی سرم سنگینی میکرد.. خسته از حمام بیرون آمدم و طناز را دیدم كه مشغول جستجو در ك
مدلباس هايمن است کنار گوشش گفتم : راحتی؟ جون من تعارف نكنيا..

با جیغ کوتاهی از جا پرید و دستش را روی قلبش گذاشت : واي خدا عين جن بوداده میموني.. داشتم برات لبا
س انتخاب می كردم.. بيا اين خوبه..

به پيراهن زرشكي رنگ يقه بازی كه انتخاب كرده بود نگاه كردم :

-من اينو بپوشم؟ يقه شو نمي بيني؟ همه ي دار و ندارم ميوخته بیرون.

پشت چشمي نازك كرد و گفت : حالا نيست دار و نداريم داري؟ مته مداد میموني..

قهقهه زد و به خودم در آينه نگاه كردم . لاغر بودم اما نه آنقدری كه طناز شلوغش میکرد.

چشمكي زد و گفتم : تو چي میگي خيكي خانوم؟ حسوديت ميشه؟

با جیغ به ستم حمله كرد و من خنده ام را رها كردم. طناز چاق نبود. برخلاف من كه قد متوسط و اندام لاغر
ي داشتم او بلند قد و توپر بود و همیشه به قد و بالایش مي نازید..

در حالي كه سعی می كردم صدای بحثمان بیرون نرود گفتم: شوخي كردم بابا.. به خودت شك داري؟ تو اصن
بايد سوپرمدل می شدي جان طناز..

-جان عمه ات!!!

با شیطنت گفتم : خودش امشب میاد بهش بگو!

بي حوصله پيراهن سرمه ايي را به ستم گرفت : بيا می دونستم از خودت ادا در میاري اينو انتخاب كردم.

با دیدن پيراهن انتخابيش لبخند رضایت زدم.

-خب حالا نمي خواد مثل خري كه بهش تي تاپ دادن ذوق كني.. بيا موهاتو سشوار كنم و آرایش كنم.

مطیعانه خودم را به دستان هنرمند طناز سپردم و وقتی كارش تمام شد با خوشحالی از آينه نگاهش كردم : دس
تنت طلاست!!

بوسه ايي در هوا برايمن فرستاد : خدا به ماهان رحم كنه امشب!!

مشتي به بازویش زدم : خفه.. تا تو آماده بشی من برم پيش مامان ساعت ۷ شد الاناست كه مهمونا برسند.. و بپر
ون رفتم

همزمان با من سينا از اتاقش بیرون آمد . با دیدن من مثل همیشه با محبت لبخند زد: چه خوشگل شدی دیبا..

نگاهش كردم.. دوستش داشتم؟ نه.. حس من به سينا فرای دوست داشتن های عادی خواهرانه و برادرانه بود..
من و سينا به نوعی مرید و مراد بودیم.. جز جريان ماهان حرف ناگفته ایی با سينا نداشتم.. دوستش داشتم.. از
جانم بیشتر.. روی پنجه كفشم بلند شدن، دستم را دور گردنش حلقه كردم و گونه اش را محكم بوسیدم.. در حالی



@DONYAEMAMNOE

که تلاش میکردم با انگشتانم جای رژلب را از گونه اش پاک کنم گفتم: تو نبودی کی از من تعریف میکرد؟ من عقده ایی میشدم بدون تو..

خندان وارد پذیرایی شدیم پدر و مادر کنار هم نشسته بودند و با دیدن ما نگاهشان از تحسین برق زد
مامان درحالی که از جا بلند کی شد گفت : ماشالا هزار ماشالا برم واسه بچه هام اسپند دود کنم امشب چشم نخ ورن..

من و سینا و بابا بلند بلند خندیدیم و بابا گفت : طناز کو؟

صدای طناز از پشت سر بلند شد : من اینجا.. سلام عمو

با دیدن طناز قند در دلم آب شد . اندام شکیل و موزونش در کت و دامن اندامی و زیباییش بدجور دلبری می کرد
د موهایی خرمایی رنگش حلقه حلقه رها شده بود و رنگ کاراملی لباسش هارمونی زیبایی با پوست گندمگونش ایجاد کرده بود..

جلو آمد و با بابا و سینا دست داد.. چقدر خرشال بودم که سینا برای طناز هم به خوبی نقش برادر بزرگتر را ایفا میکرد و طناز را مثل من به عنوان خواهرش پذیرفته بود..

مامان با اسپند از آشپزخانه بیرون آمد و یک دور اسپند را دور سر همه ی ما چرخاند و زیر لب وان یکاد می خ واند..

سینا با خنده ظرف اسپند را گرفت و دور سر مادر چرخاند : اول دور سر خودت باید بچرخونی چون زیباترین بانوی امشبیه!

مامان ذوق زده به بابا نگاه کرد و بابا با چشم هایی همیشه عاشق حرف پسرش را تایید کرد..

اولین مهمان ها خاله سارا و شوهرش و مامانی مادر بزرگ محبوبم بودند

با ذوق مامانی و بغل کردم و از ته دل بوسیدمش : مامانی دلم واست یه ذره شده بود.. قربونت برم !

مامانی با عشق بغل کرد و گفت : عزیز دلم منم دلم برات تنگ شده .. ماشالا واسه خودت دیگه خانم شدی. انشا الله سفید بخت بشی..

دسته دسته مهمان ها وارد می شدند.. در حال احوالپرسی با خانواده ی طناز بودم که طناز سقلمه ایی به پهلویم زد و زیر گوشم گفت : عاشق دلخسته واردم

ی شود..

نگاهم را به سمت در دادم و خانواده ی عمو را دیدم و با پایهای لرزان به سمتشان رفتم.. با عمو و زن عمو دس ت دادم و روبوسی کردم و رو به ماهان خوشپوش دستم را پیش بردم : سلام.. خوش اومدی!

لبخند مردانه و چشم های درخشانش انگار تمام یالن را چراغانی کرد: سلام دیبا جان . تبریک می گم همیشه مو فق باشی!

و دستش را در دست من گذاشت.. دست او برخلاف

من کوره ی آتش بود.. حس کردم فشار نامحسوسی به دستم وارد کرد و بعد رهایش کرد.

برای خارج شدن از آن حال عجیب رو به زن عمو کردم و پرسیدم : پس مریم کو؟



-مریم از ۱ ماه قبل واسه این چند روز بلیط رزرو کرده بود با دوستاش برن ترکیه. گفت ازت عذرخواهی کنم و بگم در اولین فرصت باهات تماس میگیره..

-حیف شد جاش خالیه!

خواستم به سمت سالن بروم که ماهان از هیاهوی اطراف استفاده کرد و زیر گوشم گفت : ارغوان شدي امشب. حواست به دل من باشه..

@DONYAEMAMNOE

لب گزیدم و از هرم نفس هایش گریختم و به آشپزخانه پناه بردم.. طنز که از دور زیر نظرم داشت دنبالم وارد آشپزخانه شد .. دستم را کشید : چي گفت که مته لبو شدي؟

-هیچی طنز ول کن.. نمی خوام بهش فکر کنم..

-دییلا! دنبال چي هستي؟ این آدم رو دخترا رو هوا میزنن چي کم داره؟ چرا حماقت مي کنی؟ صبر اونم حدي داره.

نالیدم: طنز الان نه.. بعدا صحبت میکنیم

مادر صدا زد: دیبا ... عمه اینا اومدن..

از خدا خواسته از زیر نگاه تیزبین طنز فرار کردم تا به عمه خوشامد بگویم!

عمه رویم را بوسید و با محبت تبریک گفت.. عمو رضا شوهر عمه ي محبوب و شوخم با تحسین نگاهم کرد و برایم آرزوي موفقیت کرد.. به سمت حامی و نامزد زیبایش نازنین رفتم.. نازنین با محبت خواهرانه بغلم کرد و گفت : چه ماه شدي دیبا جون.. خانم دکتر واقعي !!

رو به حمید خندان و شیطون کردم : به به چه عجب چشممون به جمال شما روشن شد پسر عمه.. من موندم چ جور دوست دخترتو پیچوندي و اومدي اینجا؟

خندان گفت : غلاف کن بچه .. بذار دو زار آبرو بمونه!!

جان دیبا مگه میشد نیام؟ جشن قبولیه توست نا سلامتی..

و سر در گوشم کرد و گفت : بین خودمون باشه با چوب زدم تو سرش چند ساعت بیهوش بشه بتونم پیام.. ول نمیکرد لامصب.. مته سیریش!!!

از خنده ریشه رفتم و ناگهان نگاهم به ماهان افتاد که با اخم و نوعی حسرت به صمیمیت من و حمید نگاه مي کرد.

نمی دانم در نگاهش چي دیدم که گر گرفتم و برای جلوگیری از رسوا شدن به حالت دو به اتاقم پناه بردم..

پنجره ي اتاق را باز کردم تا بلکه جریان هوا از التهاب درونم کم کند.. قلبم بو وقفه میکوبید و صدای تپشش گوشم را میزد.. چشم به بیرون دوختم که صدای باز شدن درآمد.

-طنز الان میام .. یکم بذار هوا بخورم

-دیبا جان..

با وحشت به عقب برگشتم.. ماهان تکیه به دیوار زده نگاهم مي کرد.

-تو...تو.. اینجا چي کار مي کنی؟ الان یکی میاد..



@DONYAEMAMNOE

با صدای دورگه شده ایی گفت : هیچ کس نمیاد.. همه ی مهمونا اومدن و انقدر شلوغه که کسی حواسش به من و تو نیست

-ماهان چي مي خوي؟

قدمي به جلو برداشت :میخوام ببینمت.. یه دل سیر..

-الان یکی بیاد تورو اینجا ببینه چه فکری میکنه؟ برو بیرون..

دست در جیب شلوار خوشپوشش کرد و با ژست جالبی نگاهم کرد: از من می ترسی؟

از ماهان؟ نه نمی ترسیدم.. از عشق و اشتیاق چشمانش می ترسیدم!!

-آره ؟ از من؟

-نه.. اما...

جلویم ایستاد.. آنقدر نزدیک که مجبور شدم برای دیدنش سرم را بلند کنم

-اما چي؟ میدونی خیلی بی انصافی؟ از من فرار می کنی اما به پیچ های حمید می خندی..

دلخور نگاهش کردم : ماهان؟

دسته ایی از موهایم را گرفت و به لبش برد و بوسید: هیس.. هیچی نگو.. بذار نگاهت کنم فقط..

لحظه ایی طولانی به چشمانم خیره شد.. ناگهان خم شد بوسه ایی کوتاه روی پیشانیم کاشت و با سرعت از اتاق بیرون رفت و من را مسخ شده تنها گذاشت..

پاهای لرزانم تحمل وزنم را نداشت.. زانوانم تا شد و روی تخت فرود آمدم.. در اتاق با ضرب باز شد و طناز سراسیمه وارد شد

-دییای؟ چي شد؟ چه غلطی کرد این مرتیکه؟ که با اون حالش از اتاق اومد بیرون؟ تو چرا ولو شدی؟ بگو چه خا کی به سرم شده؟

سرم را روی شانه اش گذاشتم و اشکم روان شد

-وای دیبای.. چه غلطی کرد؟ بهت دست درازی کرد؟ به خدا الان می رم فکشو میارم پایین..

دستش را گرفتم که نرود .. هق زدم : طناز.. هیچ کاری.. نکرد.. بشین..

طناز نفس راحتی کشید و گفت : جونم به لبم اومد دیوونه.. پس چته مته ابر بهار زار میزنی؟

با درد نالیدم : خیلی دوستم داره طناز.. من اما ندارم.. اونقدری که باید ندارم.. دلم می سوزه از مهربونیش.. کاش می مردم ماهان رو اینجوری نمیدیدم..

بازویم را نوازش کرد و گفت : چرا؟ چي کم داره؟

-اون چیزی کم نداره.. این منم که کم دارم که با این همه حسن نمیبینمش.. منم که مریضم .. منم که نفهمم.. چیکا ر کنم؟

-دییای الان زشته مهمونا به خاطر تو اومدن تو اینجا نشستی.. پاشو یه دستی به سر و روت بکش بریم سر فرص ت باهم صحبت می کنیم

بی میل بلند شدم و دستش را گرفتم و باهم از اتاق بیرون آمدم



@DONYAEMAMNOE

م.. خوشبختانه خانه انقدر شلوغ بود که کسی متوجه غیبت ما نشده بود.

طناز دستم را کشید و به سمت دو صندلی خالی برد

-بگیر بشین من برم یه چیزی بیارم مته میت شدي.

خدایا شکرت برای داشتن طناز!

حمید را از دور دیدم که مشغول لودگی بود.. نگاهش به من افتاد و با حرکت دست پرسید : چیه؟

شانه ابي به معنای "هیچی" بالا انداختم

از مخاطبش که از قضا خانم بسیار زیبا و خوش پوشی بود عذرخواهی کرد و به سمت من آمد

-چته؟ رنگت پریده..

-خوبم. فشارم افتاده!

موشکافانه نگاهم کرد: ماهان چي کارت داشت تو اتاق؟

هاج و واج نگاهش کردم.. من احمق را بگو که فکر می کردم کسی ما را ندیده..

-اینجوي مته گربه ي چکمه پوش نگاه نکن.. کسی نفهمید.. چون از پیش من یهو رفتي تو اتاق تو جهم بهت جل ب شد و دیدم ماهان هم پشت سرت اومد!

خدایا من هیچ وقت دروغ گوي خوبی نبودم.. چه خاکی بر سرم بریزم؟

طناز مثل فرشته ي نجات با لیوانی آبمیوه از راه رسید و مشکوک به حمید نگاه کرد : چه خبره پسر عمه ز ا؟

ناخودآگاه پقي زدم زیر خنده!!

حمید با حیرت گفت : چي گفتي؟

طناز با خونسردی در حالی که لیوان را به دست من می داد گفت : پسر عمه ز ا!!

حمید دندان هایش را روی هم فشار داد و گفت : دیبا به احترام تو به این دوست زبون درازت چیزی نمی گم..

طناز خندید : تو چرا هرچي میشه میري با اولیا و مربیان میاي؟ عادت دوران مدرسه روت مونده؟

حمید آمد جواب دندان شکنی بدهد که ماهان از پشت سر طناز گفت : چه خبره اینجا؟

دقیق نگاهش کردم.. آرام بود.. مثل همیشه.. با همان چشمان چراغانی..

-هیچی آقا ماهان.. آقای پسر عمه ز ا تو جواب دادن به من مونده..

ماهان قهقهه زد و من در دلم فکر کردم مگر می شود این همه مردانه بود؟ از کل وجنات این بشر مردانگی می بارید!

به خودم آمدم و دیدم بی محابا به ماهان زل زده ام و طناز و حمید در حال بحث کردن هستند و ماهان با لبخند جذابی سرش را خم کرده و به من نگاه میکند. از خجالت لب گزیدم و سرم را پایین انداختم.

صدای جر و بحث طناز و حمید می آمد و من هیچ نمی شنیدم. ماهان با سرفه ابي مصلحتي گفت : ببخشید مز ا حم می شم اگه اجازه بدین دیبا چند لحظه با من بیاد کارش دارم.



طناز سري تكان داد و حميد سكوت كرد..نگاه مشكوكش بين من و ماهان در گردش بود..

مچ ظريف دستم اسير دست هاي پر قدرت ماهان شد و از جا بلند شدم

-كجا ميريم ؟

-توي حياط

ايستادم و ماهان هم مجبور به ايستادن شد: حياط چيكار؟ من ميزبانم زشته.. بايد اينجا باشم.. امشب چنه تو؟

لبخند خاصي زد: مي خوام كادوتو بدم دييا.. چيزي نيست كه بشه جلوي اين همه آدم بهت داد.. رسوا ميشم!

بهت زده گفتم : چي ميگي؟

دستش را ستم گرفت : مياي؟ يا اينجا شروع كنم؟

با حرص دستش را پس زدم و جلوتر از او به سمت حياط راه افتادم : از توي ديوونه هيچي بعيد نيست!

صداي زمزمه اش را شنيدم : سرکش مغرور لجباز من..!

برگشتم سمتش : فحش ديگه ابي تو چنتت نبود به من نسبت بدي؟

دستم را كشيد : دييا بيا.. به جان خودم يكم ديگه ادامه بدي نمي تونم جلوي خودمو بگيرم.

با دست به تاب اشاره كرد: بشين

با كنجكاوي نشستم ..

جلوي پاهيم زانو زد و نگاه زلالش را به چشم هaim پاشيد

پاهيم را با استرس و كنجكاوي تكان دادم.. عادت مزخرفم در مواقع استرس بود.

-دييا.. امشب براي من شب مهميه.. امشب خانم كوچولوي من نكين اين جمع شده و من بهش مي بالم..وقتي تو به دنيا اومدي من فقط چهارسالم بود.. چيزي از اون موقع ها يادم نمياد. ارلين خاطره ابي كه ازت تو ذهنمه س يزده بدر تو خونه ي آقاجونه.. اون موقع تو ۲ سالت بود و من ۶ سالم.. عمو تو باغ تورو سپرد به من كه مراقبت باشم.. خقدر اون موقع حس غرور بهم ديت داد.. اينكه به من يه مسئوليت داده شده بود.. اونم مسئوليت ته تغا ري فاميل كه همه روش حساس بودن.. هيچ وقت اون روز رو يادم نميره كه با اون موهاي دم موشي تلو تلو م يخوري دنبالم و هرجا ميرفتم دنبالم ميومدي.. باورم نميشه اين خانم متشخص روبروم همون ديياي كوچولوي ا ون روزه.. اون موقع هيچوقت فكر نميكردم يه روزي بشي همه ي دين و دنيا..

دست در جيب كتش كرد و جعبه ابي كوچك بيرون آورد : براي اين كادو دنبالت اومدم تا اتاقت.. ميخواستم اون موقع بهت بدمش اما مجبور شدم بيام بيرون از اتاقت.. ترسيدم كاري كنم كه تا عمر دارم پشيمون شم..

منظورش را نفهميدم، كنجكاوي هم نكردم.. دست لرزانم را جلو بردم و هديه را گرفتم..

جعبه ي مخملي را با هيجان باز كردم و از ديدن محتويات درونش حيرت زده فقط توانستم ماهان را نگاه كنم

-بيارش بيرون..

دستبندي فوق العاده زيبا و ظريف طلا سفيد را بيرون آوردم . با ظرافت هرچه تمام تر اسمم با حروف انگليسي كنار هم چيده شده ميان تار و پود ظريف دستبندي خودنمايي مي كرد. به قدري زيبا و ظريف بود كه نتوانستم اح ساساتم را پنهان كنم : واي ماهان.. خيلي قشنگه .. خيلي.. اين همه سليقه تو يه دستبندي؟ بي نظيره!!



@DONYAEMAMNOE

-ارزشت بالاتر از این حرف هاست.. مي دوني . نه؟

بي حواس سرم را تكان دادم : برام مي ب

نديش؟

جلو آمد و قفل دستبند را دور مچ ظريفم انداخت.. زيباييش در دستم هزار برابر شد

چند ثانيه به چشمانش زل زدم و فقط توانستم بگويم: ممنونم..

نفس عميقي كشيد و گفت : ديوانه مي كني آدمو.. تا بلا سر يكيمنون نياد ول نمي كني!

از جا برخاست : قابلتو نداره ارغوان!

و به سمت خانه به راه افتاد. صدائش زدم : ماهان..

برگشت : جانم؟

-چرا ارغوان؟

-چي چرا؟

-چرا بهم ميگي ارغوان؟

خنده اش را رها كرد: فضول كوچولو يكم دير نپرسيدي؟ مدت هاست به اين اسم صدا ميكنم

با لجاجتي گفتم : الان ميخوام بدونم

-ارغوان اسم يه گله.. گل سرخ ماييل به بنفش كه گلبرگ هاش طعمشون شيرينه و تو ارتفاع رشد مي كنه.. تو

مته ارغواني سرخ سرخ ، شيرين و دست نيافتي!

فقط نگاهش كردم . اينهمه احساس را در وجود بك مرد درك نميكردم.. خنديد و گفت : تشريف نمياري؟ مهموني شماست

پا تند كردم و به سرعت از كنارش عبور كردم و وارد خانه شدم.

مامان با ديدنم گفت: معلومه كجايي؟ مي خوايم شام سرو كنيم كجا غيبت زد؟

-حياط بودم مامان.. رفتم هوا بخورم.. خيلي گرمه اينجا!

چپ چپ نگاهم كرد و سكوت كرد

موقع صرف شام طناز كنارم ايستاد و گفت : دستبند نو مبارك.. طرف خيلي خاطرتو مي خواد پس..

با حرص گفتم : خفه شو يه وقت يكي مي شنوه!!

-والا با اين دل و قلوه ايي كه شما تو حياط رد و بدل مي كردين ديگه فكر كنم بادا مبارك باده!!

-ديديمون؟

با تمسخر گفت : بله پرنسس.. پرنس چارمينگ با بوسه بر دستانتون طلسم جادوگر پليد را شكست و...!

ميان حرفش آمدم : واسه يك دقيقه آدم باش..



نگاه عاقل اندر سفيهي كرد : الان به نظرت من شوخي دارم؟ مگه همه ي اينا اتفاق نيافتاد؟ من و سياه مي كني؟
نمي خوايش و دست به دستش ميري تو حياط؟ نمي خوايش و جلوی پات زانو ميزنه؟ نمي خوايش و دستبندتو
ميدي اون ببنده؟ من و احمق فرض كردي ديبا؟ من خودم صدتا مثل تورو رنگ ميكنم...!!

مستاصل ناليدم : نه به جون طناز.. نه به جون مامانم.. هنوزم نمي خوامش اما دلم نمياد تو ذوقش بزنم..

با غيظ نگاهم كرد و كلمات را همراه با حس نفرت به بيرون تف كرد : آخ كه حالم بهم ميخوره از اين مهربونيا
ي بي جايي تو.. مي خوام بالا بيارم ديگه.. احمق جون مغز فندقيتو به كار بنداز... اينكار تو عين خيانت به ماها
نه.. مي خواي بك آپ داشته باشيش؟ ته كثافت كاريه.. بهش بگو بذار بفهمه تو دلتم مته مغزت هيچي نيست!

-طناز خيلي بي انصافي.. تو مي دوني كه من نه همچين آدميم نه مي تونم اين كارو بكنم.. من آدمی نيستم كه ما
هان رو سركار بذارم يا از احساساتش به نفع خودم استفاده كنم..

-مي دونم تو همچين آدمي نيستي .. ميدونم اهل ناز و نوز و عشوه خركی نيستی.. چون ميشناسمت ميگم اين ما
جرا رو تموم كن.. يا رومي روم يا زنگی زنگ.. هرچی بيشتر طولش بدی بدتره.. تو عملت كلا خلاف اون چ
يزيه كه مي خواي باشي.. ماهان بي نظيره مي دوني امشب چشم چند نفر روش بود؟ تو حواست نيست اما من
حواسم بود.. به احدي توجه نداره.. اونقدر مغروره كه حاضر نيست نگاه بندازه به يكي از همين دلبرايي كه دور
ش مي پلكن.. اون حقه كه خوشبخت باشه.. تو داری حق خوشلختی رو ازش ميگيري.. تو برای اون مثل يه
سرابی كه به اميدت داره مياد سمتت اما وقتی نزديكت بشه فقط پشيمونی و ناامیدی براش ميمونه.. پس فرصت
خوشبختي رو ازش نگیر.. با خودت يه دل شو و تكليف ماهان رو روشن كن..

حرف های طناز با تمام دردناك بودنش منطقی و عاقلانه بود.. دركشان عقل و شعور ميخواست كه من نداشتم!
!

بعد از اتمام شام مهمان ها كم كم عزم رفتن كردند.. از خستگي روي پاهايم بند نبودم ، خستگي جسم از يك ط
رف و فكري هايي كه مثل مورپانه جاي جاي مغزم را مي جويدند از طرف ديگر . حرف هاي طناز ، حرف هاي
ماهان و ذهن آشفته ي خودم ملغمه ايي بود كه براي از پا درآوردنم كافي كه هيچ زيادم بود..

طناز براي بوسيدنم جلو آمد و زير گوشم گفت : قيافتو مته سر كه ي هفت ساله نكن.. اين حرفا برات لازم بود د
بيا.. به خودت بيا. فرصت خوب زندگي كردن رو از کسی نگیر.. نذار زير دينش بموني!

-مي فهمم چي مي گي طناز. از حرفات ناراحت نيستم و مطمئن باش بهشون فكر مي كنم.

گونه ام را محكم بوسيد و كنار رفت. با پدر و مادرش خداحافظي كردم و به پذيرايي برگشتم.. جز خانواده ي ع
مو و عمه و خاله بقيه مهمان ها رفته بودند.. خسته خودم را روي اولين صندلي انداختم و لحظه ايي چشمانم را
بستم.. شقيقه ي دردناكم را با دست ماساژ دادم .. حس مي كردم با اين كار خون در مغز يخ زده ام جريان پيدا
مي كند..

صداي مهربان ماماني را شنيدم : بميرم بچه ام خسته شد امشب.. برو استراحت كن مادر..

قبل از اينكه دهانم را باز كنم حميد پيش دستي كرد: ماماني خانم.. از شما بعينه اين حرف.. قديما مي گفتن مهم
ون كه ميومد مادر مي نشست دختر خونه همه كارا رو انجام مي داد.. واسه همينم بود دخترا زود شوهر مي ر
فتن .. مته الان نبود كه بوي ترشي كه زندايي انداخته داره خفمون مي كنه!!!

همه خنديدند جز من كه حرصي گفتم : تو نمي خواد نگران ترش

يدن من باشي .. فكر خودت باش كه الان همون چوبي كه راجع بهش حرف مي زدي قراره بره توی آستينت!!!



@DONYAEMAMNOE

کسي از حرف من سر در نياورد اما حميد که از شدت خنده قرمز شده بود گفت : به خدا ديبا يه دونه ايي ..
نوکرتم !

عمه با تاسف رو به من گفت: مگه تو از پس زبون اين بر بياي عمه..

ماماني با شوق و ذوق گفت : ماشالا به دخترم.. همه چي تمومه.. خانم ، متين ، نجيب ، کدبانو ، ديگه خانم دک
ترم که شده. مطمئنم به زودي شوهر مي کنه. بختش بلنده

نگاهم به ماهان افتاد که با حرف هاي ماماني با تحسین نگاهم مي کرد.

حميد باز مزه پراند : ماماني مگه پسر مردم از جوشن سير شده بياد اين زبون درازو بگيره؟ نگاه به قيافه مظلومش نکنين.. زبون داره قد کل هيکل من.. کاش خدا يکم اون وقتي رو که واسه زبونش تلف کرده بود صرف ظو
اهر امر مي کرد

با شنيدن جمله ي آخرش جيج کشان از جايم بلند شدم و دنبالش دويدم . نطقه ضعف هايم را به خوبي مي دانست

در حالي که دور خانه مي چرخيد تا از من فرار کند گفت : غلط کردم ديبا.. بابا خوشگلي والا خوشگلي کوتاه
بيا..

نفس نفس زنان گفتم: مگه دستم بهت نرسه!

صداي جيج جيج هاي من با خنده ي بقيه قاطي شده بود.. نمي دانم يك لحظه چه اتفاقي افتاد که دو قدم مانده به ج
ايي که ماهان نشسته بود پاشنه ي کفش بلندم پيچ خورد و به سمت ميز سکندري خوردم .. با خودم گفتم کارم تم
ام است اما دست هاي پر قدرتي بازويم را کشيد و نگه داشت.. عطر سرد ماهان را به خوبي مي شناختم

حميد سرخوش کري خواند: بيا راه رفتنم بلد نيستي مي خوي شوهر کنی؟

اين بار ماهان با لحنی جدی و محکم گفت : حميد بس کن..

به خودم آمدم و ديدم از شدت هيجان، در حالي که بازويم در دست ماهان است و مرا به خود چسبانده ، لرزش
خفيفي به جانم افتاده!

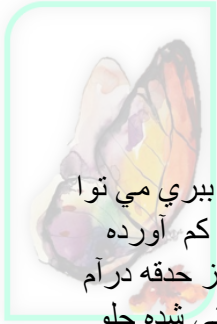
جدي نگاهم کرد: ديبا بچه ايي؟ ميوفتادي مغزت متلاشي مي شد.. جمع کن خودتو!!

جمع کن خودتوي آخر را با لحنی آمرانه گفت و دستم را رها کرد.. رو به حميد گفتم : يکي طلبت.. حيف که مچ
پام درد ميکنه وگرنه نشونت مي دادم

صدایش را نازک کرد: واي مامانماينا از ديبا ترسيدم

عمه تشر زد: بسه حميد..

با چهره ای گرفته از همه عذرخواهي و خداحافظي کردم و به سمت اتاقم رفتم.. ظرفيت امروزم تکميل بود!



@DONYA.NET

همه جا تاريك تاريك بود.. نه تاريكي عادي.. يك نوع تاريكي غليظ كه حس مي كني دستت را جلو ببري مي توا ني حجم تاريكي را لمس كني.. حس مي كردم اين حجم مثل مردابي در حال بلعيدنم است.. اكسيژن كم آورده بودم.. به نفس نفس افتادم.. صداي نفس هاي خرناس مانند خودم را ميشنيدم.. حس ميكردم چشمانم از حلقه درآم ده.. با قدم هاي سست و زانوئي لرزان جلو ميرفتم.. انگار حسي به من ميگفت بايد با هر جان كندني شده جلو بروم تا از اين سياهي مطلق خلاص شوم.. دوست نداشتم در تاريكي بميرم.. صداي گريه و جيج بچه ابي توجهم را جلب كرد.. مو بر تنم راست شد.. جهت صدا را تشخيص دادم و با پاهاي ناتوانم شروع به دویدن كردم.. حج م تاريكي به صورتم مي خورد و راه تنفسم را بسته بود اما من با سگ جاني مي دويدم.. باريكه ي نوري در او ج تاريكي به چشمم خورد.. حس كردم از غلظت تاريكي كاسته مي شود و راه تنفسم باز مي شود.. روشنايي بي شتر و بيشتري شد.. نور چشمانم را ميزد.. دستم را سايه بان چشم هايم كردم و به روبرو نگاه كردم و جسم كوچ كي پيچيده شده در ملحفه ابي آبي رنگ را در آن نور كم تشخيص دادم.

صداي گريه قطع شده بود و من يقين داشتم منبع صدا همين جسم كوچك است.. با قدم هاي لرزان نزديك شدم.. كنار حجم كوچك زانو زدم.. پارچه را كنار زدم اما در كمال تعجب زير پارچه خالي بود.. سرم را براي جستجو بلند كردم و نفس در سینه ام حبس شد..

صدها طناب دار آويخته و آماده جلوي رويم بودند.. طناب ها در هوا ميرقصيدند و صداي زمزمه هايي كه بلند و بلند تر مي شد گويي با رقص طناب ها هماهنگ بود.. "خودشه، آره خودشه، قاتل، اعدامش كنين، بگيرينش، اعدام، فقط اعدام..

صداها هم زمان گفتند : قاتل، قاتل، قاتل...

و من وحشتزده دور خودم مي چرخيدم و داد مي زدم : خداياااا..

با سيلبي كه به صورتم خورد هوشيار شدم!

وحشت زده چشم باز كردم براي ذره ابي اكسيژن له له ميزدم.. احساس كردم چيزي نمانده چشمانم از حلقه در بيابيد.. مشتني آب كه روي صورتم پاشيده شد انگار راه تنفسم باز شد.. با چشم هاي گشاد شده از ترس مادرم را ديدم كه مظلومانه گوشه ي اتاق ايستاده بود و اشك مي ريخت و پدرم با نگراني كمرم را ماساژ مي داد تا راح ت تر نفس بكشم..

با صدائي كه از ته چاه مي آمد گفتم : خوبم.. به خدا خوبم.. نگران نباشين.. خواب بد ديدم.. تموم شد.. ساعت چ نده؟

مامان هق زد و بابا جواب داد : ۶ صبح!

و اين يعني من فقط ۱ ساعت خوابيده بودم..

به سختي از جا بلند شدمو به سمت مامان رفتم، خدا خدا ميكرم پخش زمين نشوم.. صورت گريانش را بين دو د ستم گرفتم و با انگشت شست اشك هايش را پاك كردم : گريه نكن مامان.. خواهش مي كنم.. من خوبم.. گاهي ا وقات خواب بد مي بينم اينجوري مي شم.. نترس.. اينجوري ميكني من حالم بدتر ميشه..

زار زد : الان كه اينجا ما بوديم به دادت برسيم.. تو خونه ي به اون بزرگي تك و تنها كي به فريادت مي رسيد؟

-مامان جون دييا بس كن.. حالمو خراب تر نكن.. من خوبم.. نگام كن..

پدر بازوي مادر را گرفت و به سمت در اتاق كشاند : ناهيد جان بيا.. حرف هاي حميد يادت رفته؟ بذار راحت باشه..



مامان مظلومانه لب برچید و همراه پدر از اتاق بیرون رفت.. در اتاق که بسته شد زانو زدم و قطره های اشک قطره قطره نه سیل وار روی گونه ام جاری شد.

"خداوندا این چه سرنوشتی بود که نصیب من شد.. چرا به اینجا رسیدم؟ به این کثافت؟ به این رذالت.."

خدایا من پستم من رذلم اما طاقت دیدن اشک مادرم و چشم های غمگین پدرم را ندارم.. خدایا هنوز دل دارم رو ح دارم نفس می کشم.. یا ببخش یا نفس را ببر.. خدایا ، خدایا ، خدایا"

@DONYAEMAMNOE

یاد کابوسم لرزه بر تنم انداخت.. خودم را روی زمین کشیدم و به شوفاز رساندم و مثل جوجه ایی سرمازده و لرزان به گرمای شوفاز پناه بردم.. سعی کردم به خاطر نیاورم آغوش گرمی را که پناه ترس هایم بود..

کابوس برگشته بود.. کابوس زیاد می دیدم اما این بار واضح تر و ملموس تر بود.. انگار بیدار بودم و صدها ط ناب دار دور گردنم بسته شده بود.. ناخودآگاه با ناخن هایم گردنم را چنگ زدم تا باورم شود چیزی دور گردنم نیست.. دروازه ی خاطرات باز شد و کابوس بعد از مدت ها وارد شد.. وای بر من !!..

به موبایل چنگ زدم و با سستی برای حمید تایپ کردم : چرا باهام این کارو کردی؟

پیام نرسیده گوشی در دستم لرزید.. فکر نمی کردم بیدار باشد.. ارتباط را برقرار کردم اما حرفی نزد

صدای گرم حمید آبی شد بر آتشم : دیبا؟

با صدایی خفه گفتم : حمید .. نابودم کردی.. حمید چرا قبرستون کهنه رو شکافتی؟ نشخوار خاطرات به چه درد م می خوره؟ چه فایده ایی داره جز دیوونه کردنم؟ جز اینکه به حال و روز قبلم بیفتم؟

صدای بمش تن سستم را گرم کرد: هیس.. گریه نکن.. بگو ببینم چی شده؟ باز کابوس دیدی؟

هق زدم: حمید... این بار فرق داشت.. انگار واقعی بود.. کلی طناب دار.. انگار همشون رو باهم دور گردنم بسته بودن..

اجازه نداد ادامه بدهم : باشه.. نمی خواد بگی.. اذیت می شی!!

نالید

م: حمید ... چرا؟

جدي گفت: دیبا من با دکتري صحبت کردم .. تنها راه درمانت مواجهه و مرور خاطراته.. فرار تو از خاطراتي که بخشي از زندگيته عادي نيست .. بايد به ياد بياري .. بايد تکرار کني تا بفهمي آدم بده ی این بازی تو ني سني

هیچ کس آدم بده نیست.. این حس گناه رو باید از خودت دور کني.. تمام درد تو این حس گناهته.. همینکه این خ واب رو میبینی یعنی دائم در حال محکوم کردن خودتی.. فوبیای تو از یادآوری خاطراتت منطقی نیست.. دیدی که دکتري سهرابی گفت روش غرقه سازی برای برطرف کردن این فوبيات خیلی کمک کننده ست.. بايد مواجه بشی با ترست تا بدونی این ترس بیجاست..

-چرا بيداري؟

نفس عمیق کشید : منتظر زنگت بودم.. می دونستم طاقت نیمايي.. اما دیبا دیگه زنگ نزن.. چون من و که م ي شناسي



@DONYAEMAMNOE

طاقت دیدنتو تو این حال و روز ندارم.. يك بار ديگه صداتو اينجوري بشنوم مي زنم زير هر چي متد درمانيه و ميام مي برمت..

-اگه نتونم؟

-مي توني.. من بهت ايمان دارم.. كاري نيست كه تو نتوني انجام بدی..

اشك هايمن باز شيطنت كردند: حميد؟

-جانم؟

-من قاتلم؟

پوف كلافه ايي كشيد : خودتم مي دوني كه اينجوري نيست دييا.. بارها اين سوال رو پرسيدی بارها هم جوابتو دادم.. بريز دور اين افكار احمقانه رو.. بس كن..

همچنان اشك مي ريختم

نرم گفتم : حالا هم برو استراحت كن.. نياز به انرژي داري.. دوست ندارم شنبه با قيافه ي درب و داغون ببينم ت.. اكي؟

با بغض گفتم: باشه.. شب بخير!

خنديد: صبح بخير خانم.. مواظب خودت باش!!

گوشي تلفن را كه قطع كردم آفتاب بالا آمده بود.. روي تخت نشستم و به تاجش تكيه دادم.. از خوابيدن مي ترس يدم.. پوزخند وسيعي روي لبم شكل گرفت.. براي همه خواب منبع آرامش و راحتی خيال بود براي من عذاب ا ليم.. مدت ها بود كابوس نمي ديدم اما كابوس ديشب كابوس نبود.. عين حقيقت بود.. از پنجره ي اتاق چشمم به تاب حياطمان افتاد .. ناخودآگاه مچ دست چپم را لمس كردم.. سال ها بود دستبند اهدايي ماهان در جعبه ايي در كشوي اتاقم خاك مي خورد.. ناخودآگاه از جا بلند شدم و به سمت كشو رفتم.. كليدش را هميشه زير فرش نگه م ي داشتم .. كليد را پيدا كردم و در قفل چرخاندم.. با باز كردن كشو موجي از خاطرات هجوم آورد .. كتاب شا زده كوچولو ، گل سر پروانه ايي محبوبم ، سنگ ماه تولدم ، مجموعه ي اشعار فروغ فرخزاد و جعبه ي دستب ند.. جعبه را باز كردم و دستبند را بيرون آورم احساس مي كردم گرمای دست ماهان و بوي عطرش هنوز ر وي دستبند جا مانده.. ناخودآگاه صدای گرمش در گوشم اكو شد : "تو مته ارغواني سرخ سرخ، شيرين و دست نيافنتي .."

آهي از حسرت كشيدم و با خود فكر كردم اگر ماهان بود هم باز جاي من اينجا بود؟ با به ياد آوردن جدائيش از مهديس قلبم گرفت..

.. تمام اين سال ها دلم خوش بود كه ماهان خوشبخت است.. كه همسرش را دوست دارد.. عكس پسر زيبائيش ر ا ديده بودم كپي برابر اصل مهديس بود.. با همان چشم هاي عسلي خوشرنگ و موهايي به رنگ طلا!!

حالا با شنيدن خبر جدائيش بهم ريخته بودم.. ماهان لايق زندگي آرام تر و بهتري بود.. چه آفتي به جان ما افتاد ه بود كه اينچنين در هم شكسته بوديم؟

دستبند را دستم كردم و روي نام دييا را نوازش كردم.. دستبندي كه تار و پودش از عشق بود و من نفهميدم!



روز هاي گرم تابستان به سرعت مي گذشت و من منتظر جواب انتخاب رشته ها بودم.. روز هاي بي هيچ اتفاق خاصي سپري مي شد.. يك ماه از مهماني گذشته بود و من همچنان در ترديد هاي دست و پا مي زدم.. از ماهان زياد خبر نداشتم گويا درگير پروژه ي دانشگاه درس خواندن براي كنكور ارشد بود.. دستبند اهدايي اش همچنان دور مچم بسته شده بود و جالب بود كه علتش را نمي دانستم.. براي صحبت كردن با ماهان ترديد داشتم و نهايت به اين نتيجه رسيدم كه زمان حلال مشكلات است و هر چه پيش آيد خوش آيد!!!

ظهر يك روز گرم اوایل شهر يور ماه بود و من در حال مطالعه ي كتاب سبنو هه بودم.. به قول سينا جو گير شد ه بودم و احساس مي كردم از اين دست كتاب ها بايد بخوانم .. شب قبل سينا به مادر و پدر رسما اعلام کرده بود كه تصميم دارد براي مهاجرت به استراليا اقدام كند.. مادر اول بناي ناسازگاري گذاشت كه تنها در کشور غر ييب زندگي كردن سخت است و بايد اول سر و ساماني به زندگيش بدهد بعد به مهاجرت فكر كند.. اما سينا آب پاكي را روي دست مادر ريخت و گفت در حال حاضر ازدواج اولويت آخر زندگي اوست و تشكيل زندگي مش ترك او را از اهدافش باز مي دارد.. هم من و هم پدر و سينا مي دانستيم درخواست مادر براي ازدواج سينا تنها بهانه ايست براي دور نشدن از شاخ شمشادش.. مادر سينا را جور خاصي دوست داشت و پدر برعكس دختر دوست دو آتشه بود..

با صداي زنگ موبایل از هپروت بيرون آمدم و با ديدن شماره حميد لبخند زدم: به سلام بر پسر عمه ي كم پيدا !!

صداي شوخش در گوشم پيچيد : و عليكم السلام دختر دايي بي معرفت.. بابا بعد يك ماه يه حالي نبايد از ما بگي ري؟ مصبتو شكر بابا!!

به لحن لاتيش خنديدم : بي خود اداي آدماي مظلوم رو در نيار من كه مي دونم سلام گرگ بي طمع نيست.

-عجب زبون دراز ور پریده ابي هستي واه واه.. تقصير منه زنگ زدم تولدم دعوتت كنم..

جيج زدم : جون من؟

خنديد: به مرگ تو...!!!

-زبونتو گاز بگير.. لال شي ايشالا..

قهقهه زد: يه مهموني خودمونيه جوونونست تو خونه ي خودم.. چندتا از دوستان هستن و تو و سينا و مريم و ماه ان.. اون دوست زبون درازتم بگو بياد!

-من نبايد بگم.. مهموني توست خودتم دعوتش مي كني!

-من با اون وروره جادو حرفي ندارم..

با موزيگري گفتم: منم نيام!!

-تو بي جامي كني دختره ي چشم سفيد من و به اون دكل مي فروشي؟

از شدت خنده اشك از چشمانم سرازير شد: همين كه گفتم .. شماره شو برات مسيح مي كنم.. باي!

صدائش را شنيدم : الهي خواب به خواب برين جفتيتون..

خنديدم و گوشي را قطع كردم.. شماره ي طناز را برايش فرستادم و مشغول خواندن كتاب محبوبم شدم.



@DONYAEMAMNOE

چند دقیقه بعد دوباره با زنگ گوشی به موبایلم نگاه کردم و با دیدن شماره ی طناز خنده ام را رها کردم :بله

-بله و بلا.. رو آب بخندی.. فقط دستم بهت نریه دیبا.. دونه دونه ی موها تو می کنم!!

سعی کردم جدی باشم: چي شده مگه؟

-چي شده؟ تو خجالت نمی کشی به اون گوریل انگوری می گی به من زنگ بزنه؟

-مگه چي گفت؟

با حرص غریب: هیچی می گه زنگ زدم دیبا رو تولدم دعوت کنم دیبا گفت طنازم باید بیاد آگه نه من نمیام.. من م مجبور شدم شما رو دعوت کنم.. پسره ی... لاله الا الله..

از شدت خنده منفجر شدم، در حالی که اشک از چشمانم سرازیر بود گفتم: به جون طناز خودش گفت تورو هم دعوت کنم من گفتم مهمونی توست خودت بهش زنگ بزنی!!

-دیبا این پسر عمه ات زیادی گاو..

خندیدم: می دونم.. حالا تو چي گفتی؟

-چي می خواستی بگم؟ گفتم بله با گل و شیرینی خدمت می رسم!!!

با تعجب گفتم :جدي؟

-تو چجوری این رتبه رو توی کنکور آوردی من موندم.. مغز فندقی با اون طرز دعوت کردنش چه انتظاری د اشتهی؟ گفتم نمیام.

-غلط کردی نیای.. من اونجا تنهام

-تنها نیستی.. سینا و مریم هستن.. آقای جنتلمن بزرگ هم هستن.. دیگه چي می خوی؟

با اشاره ی ظریفش به ماهان دلم فقط برای يك لحظه برایش تنگ شد!!

-میای..

-نمیام!!!

-نمیای؟

-نچ!!

پیروزمندانه گفتم: خواهیم دید.

روز مهمانی فرا رسید با هزار بدبختی طناز را راضی کردم که بیاید .. نا گفته نماند که حمید عصر آن روز با تهدید های من به طناز زنگ زد و این بار محترمانه از او خواش کرد که به مهمانی بیاید.. راستش با مریم را حت نبودم حس می کردم از احساس ماهان به من خبر دارد و در کنارش معذب بودم..

در آینه به خودم نگاه کردم.. کت و شلوار سرمه ایی دخترانه ام غالب تنم شده بود.. موهای بلندم را به سادگی ر و شانه ام رها کرده بودم و آرایش دخترانه ام چهره ام را دلنشین کرده بود.. زیبایی افسانه ایی نداشتم اما به قو ل مامانی گلم گیرا بود.. نگاه آخر را در آینه به خودم انداختم و از اتاق بیرون آمدم

سینا را حاضر و آماده منتظر خودم دیدم

-چه عجب خانم تشریف فرما شدن.. بدو دیره!



@DONYAEMAMNOE

نگاهي به قد و بالاي رعنایش کردم، دوستش داشتم از جانم بیشتر.. از همین حالا از فکر نبودش دلم میگرفت.

-دبیا؟ چته؟ بدو مگه نباید طنازم برداریم؟

-نه طناز گفت خودش ماشین میاره... زرنگی کرده گواه

ینامه شو گرفته!

اخم کرد: دبیا زنگ بزنی بگو میریم دنبالش.. شب دیر بر می گردیم درست نیست تنها باشه با ماشین..

از نگرانی های برادرانه اش برای دوستم دلم ضعیف رفت. اما می دانستم طناز با ماشین خودش می آید که اگر به قول خودش حمید زیادی قد کرد هر زمان خواست مهمانی را ترک کند.. رو به سینا گفتم: من خیلی بهش اصرار کردم اما می شناسیش که.. حرف حرف خودش.. شب تا در خونشون اسکورتنش می کنیم.. خوبه؟

ناراضی سری به علامت موافقت تکان داد..

-سینا

-جانم؟

-کارای رفتنت چی شد؟

-در حال انجامشم.. چندتا دانشگاه اپلای کردم.. کلاس های آمادگی آزمون تافل هم دارم میرم..

با غصه گفتم: پس جدیه!

مهربان نگاهم کرد و دستم را گرفت: عزیز دلم..

-سینا ما دلمون تنگ می شه.. من مگه جز تو چندتا داداش دارم؟

-قربون دل کوچیکه ته تغاری لوسمون برم.. منم دلم تنگ می شه اما دبیا این رو بدون.. هر جای دنیا باشم و تو بهم نیاز داشته باشی خودمو بهت می رسونم.. بی برو برگرد.. فقط کافیه ازم بخوای..

با اینکه می دانستم هیچ چیز به سادگی حرف های سینا نیست اما به ظاهر نشان دادم حرف هایش را قبول کرده ام..

به خانه ی حمید که رسیدیم با تعجب طناز را دیدم که در ماشینش نشسته و چراغ می زند.. به سمتش پا تند کرد

م

-دیوانه چرا نرفتی تو؟

عادل اندر سفیه نگاهم کرد: مگه قهوه خونه قنبره سرمو بندازم پایین برم تو؟ کیو می شناسم اونجا؟

حرفی نزد.. امشب انگار روی مود نبود..

بی حرف به سمت سینا رفتیم که منتظر ما ایستاده بود..

ظاهرا ما آخرین مهمان ها بودیم حمید برای استقبال آمد و با سینا دست داد و رو به من کرد: منت گذاشتین خانم دکتر.. منور فرمودین!

خندیدم و هدیه ای را که با سلیقه ی خودم از طرف خانواده گرفته بودم به سمتش گرفتم: سلام.. تولدت مبارک..
ناقابل از طرف بابا و ماما و سینا و من.



@DONYAEMAMNOE

تشکر کرد و کادو را گرفت و رو به طناز کرد : سلام.. خیلی خوش آمدین..
حس کردم چشم هایم به کف پایم چسبید.. حمید و انقدر ادب؟ آن هم با طناز؟
طناز هم حال من را داشت با بهت گفت : سلام.. تولدتون مبارک..

و هدیه اش را که می دانستم تابلوی نقاشی کوچکی از کارهای خودش است به سمت حمید گرفت : ناقابل!!

-ممنون خانم.. زحمت کشیدین

حالا علاوه بر چشمانم دهانم هم باز مانده بود.. محترمانه راه اتاق را برای تعویض لباس به طناز نشان داد و و
قتی طناز رفت رو به من گفت : ببند دهنو مگس میره توش

با همان بهت گفتم: خوبی؟ چه با ادب شدی!!

-ندیدی ریخت دوستتو؟ مثل شمر بن ذی الجوشن می مونه .. والا ازش ترسیدم .. با یه من عسلم نمی شه خورد
ش..

خندیدم و گفتم : خاك تو سرت.. می دونستم آدم شدن تو به این راحتیا نیست!!

-آره چون من فرشته ام.. حالا برو لباستو عوض کن من میزبان یه ساعت معطل دو تا الف بچه شدم..

دستم را به علامت تاسف تکان دادم و وارد اتاق شدم

طناز تا من را دید گفت : دیبا مطمئنی چیزی تو سر این پسر عمه ات نخورده؟ یه جور ی بود..

شانه بالا انداختم : چه می دونم.. حمیده دیگه.. به آدمیزاد نرفته.

نگاهش کردم با پیراهن میدی مشکي زیبا شده بود : خوشگل شدی..

پشت چشمی نازک کرد : بودم..

خندیدم: خودشیفته!!

خندید و بغلم کرد: توام خیلی ملوس شدی عزیزم.. بریم؟

دست در دست هم از اتاق بیرون آمدیم که حمید مثل اجل معلق ظاهر شد.. دیبا بیا بریم به دوستام معرفیت کنم..

رو به طناز کردم : بشین الان میام.. سری تکان داد و به سمت صندلی خالی گوشه سالن رفت

حمید بازویم را کشید و من را به سمت جمع پر سر و صدایی از دختر ها و پسر ها برد..

-بچه دختر دایی نازنینم دیبا..

و شروع کرد به معرفی کردن دوستانش.. هیچ اسمی به یادم نماند جز دو نفر.. یکی سارا که حمید به عنوان دو
ست دخترش معرفی کرد.. دختر زیبا و خونگرمی بود با محبت خاصی با من دست داد و گونه ام را بوسید و د
یگری دختری فوق العاده زیبا و جذاب و خوش پوش به نام رها بود که زیبایی بیش از حدش باعث شد نامش ر
ا به خاطر بسپارم!

با عذرخواهی کوچکی از جمع دوستانش جدا شدم که چشمم به نازنین و حامی افتاد.. به سمتشان دویدم و نازنین
را در آغوش کشیدم: وای نازی ندیدمتون.. چقدر دلم براتون تنگ شده بود..

نازی گونه ام را بوسید و مهربان گفت: عزیزم دلم برات یه ذره شده بود بی معرفت نباید یه زنگی بزنی؟



@DONYAEMAMNOE

در حالي كه با حامی مهربانم دست میدادم گفتم: حق داري.. توي مهموني اون روزم زياد نتونستم باهات حرف
بزنم .. كلي حرف دارم..

حامي مثل همیشه با محبت دستم را فشرد و گفت : بدو برو كه مریم داره با چشمش مي خورتت..
نازنین غریه: حامي..

-چيه مگه دروغ مي گم؟

به عقب برگشتم و مریم را دیدم كه كنار طناز نشسته وقتي من را متوجه خودش دید اشاره كرد به سمتشان برو
م

حامي خندید: برو احضار شدي..

براي نازي و حامي چشمك زدم و به سمت مریم رفتم

-مریم بابا بي معرفت..

بلند شد و در آغوشم گرفت، مي دانستم با تمام سردیش دوستم دارد: سلام ديبا جانم.. چقدر دلم برات تنگ شده
بود.. بعد از كنكورت ندیدمت چقدر خانوم شدي..

به چهره ي س

بزه ي بانمکش نگاه کردم.. زيبا نبود.. ذره ايي از زيبايي ماهان را نداشت. اما به دل مي نشست..

-ماهان كجاست؟

نگاه معني داري به من انداخت و گفت : كارش توي شركت طول مي كشيد گفت ديرتر مي رسه..

-مگه شركت مي ره؟

بي حوصله گفت : آره.. بابا بهش گفت مي خواد خودشو بازنشست كنه كم كم ماهان بايد جاشو بگيره از الان بيا
د كه راه و چاه رو ياد بگيره!!

همزمان با تمام شدن حرفش زنگ در به صدا درآمد

مریم گفت: حتما خودش..

و رو به طناز كرد و به بحثي كه قبل از آمدن من بينشان جريان داشت ادامه داد..

نمي دانم چرا قلم بناي ناسازگاري گذاشته بود.. حس عجيبی داشتم.. مخلوطي از خوشي و دلنگي و دلخوري..

وارد شد.. مثل همیشه شيك پوش و بي نظير اما خستگي از چهره اش مي بارید!!

مردانه حمید را در آغوش گرفت و زیر گوشش چيزي زمزمه كرد و بسته ي كوچكي را كه مي دانستم مثل هم
یشه با سلیقه ی تمام انتخاب شده به حمید داد.. سرش را بلند كرد و نگاهم را غافلگیر كرد..

ضربان قلم روي هزار رفت.. نگاه او هم پر بود از تحسین و دلنگي و خستگي و دلخوري ..

با قدم هاي محكم و پر صلابتش به سمت ما آمد و به عینه دیدم نگاه ها به سمتش جلب شد.. با سينا كه كنار من
نشسته بود دست داد و رو به من ایستاد..



@DONYAEMAMNOE

سعي کردم احساس ضد و نقیض را نشان ندهم

صدای مردانه اش در گوش دلم نشست : سلام خانوم.. حال شما؟

دست در دست بزرگش قرار دادم: سلام خوبی؟

-از احوالپرسی های شما..

ناخودآگاه به سینا نگاه کردم و دیدم سرگرم صحبت با یکی از دوستان حمید است .. اگر هم سرگرم نبود با صدای بلند موزیک صدای ماهان را نمی شنید..

-من باید حالتو ببرسم؟

اخم کرد: الان جاش اینجا نیست صحبت می کنیم!!

و نامحسوس در حالی که دستم در دستش بود با انگشت شستش روی دستبند اهدایی اش را نوازش کرد و دستم را رها کرد و به سمت مریم رفت..

۹#

نگاهش کردم که خم شد و گونه ی مریم را بوسید و رو به طناز کرد و مودبانه حالش را پرسید و به سمت سای ر مهمان ها رفت.. انگار تعدادی از مهمان های حمید را از قبل می شناخت

با طناز چشم تو چشم شدم و با حرکت دست اشاره کرد : خاك تو سرت!!

شکلی برایش در آوردم و نشست..

نازنین که دید تنها هستم با خوشحالی کنارم نشست و مثل همیشه مشغول صحبت از هر دری شد.. انرژی مثبت ت و حال خوبش را دوست داشتم.. ناخودآگاه با حرف ها و حرکاتش به طرف مقابلش انرژی تزریق میکرد و من به حامی حق میدادم که واله و شیدای این موجود دوست داشتنی باشد.. نازنین با هیجان از تاریخ عروسیشان صحبت میکرد که صدای حمید توجهمان را جلب کرد: بابا مثلاً تولده.. انگار اجلاس سران تشکیل دادن همه در حال مذاکره هستن.. پاشین یه تکه یه به خودتون بدین..

آهنگ شادی گذاشت و دست سارا را کشید و شروع به رقصیدن کردند..

کم کم بقیه از جمله حامی و نازنین و سایر دوست های حمید هم وارد معرکه شدند و دیدم تنها کسی که تنها نشسته همان دختر زیبا رو ، رها است!

به محض رفتن نازنین، طناز کنارم نشست: چي مي گفت نازی انقد فك ميزد؟

چپ چپ نگاهش کردم: از عروسیتون میگفت.. بعدم این چه طرز حرف زدنه؟

بی حواس گفت : آهان.. دیبا ساعت ۲..

گیج گفتم: چي؟

با پا به پایم کوبید : ساعت ۲ رو نگاه!!



@DONYAEMAMNOE

به سمت جهت نگاهش نگاه کردم.. لحظه ایی فکر کردم اشتباه می بینم..

رها کنار ماهان نشسته بود و با اشتیاق برای ماهان صحبت می کرد.. لحظه ایی به خودم لرزیدم.. حس ماده ش
یری را داشتم که به قلمرواش تجاوز شده.. رها مثل تنیدسی از زیبایی و ملاحظت با هیجان صحبت می کرد و م
ن درگیر فک منقبض شده ی ماهان و نگاه سردش شدم.. حس کردم از این مکالمه چندان راضی نیست

طناز زیر گوشم گفت : این پسر عمو ی شما مطمئنی مرد تشریف داره؟

اخم کردم : چطور؟

-تورو خدا نگاه.. دختره منی رو که هم جنسشم حالی به حالی می کنه بس که خوشگله اون وقت این آقا ماهان
همچین نشسته انگار سمندون اومده بهش نخ داده..

داره نگات می کنه.. نگاش کن بذار بفهمه تحفه ایی نیستی بلکه سر نخ این دلبر رو بگیره!!

نگاهش کردم.. اخم داشت.. رو به رها حرفی زد و رها با لبخندی که هزار برابر زیباترش میکرد سر تکان داد
و ماهان از کنارش برخاست و به سمت جمعی از دوستان پر سر و صدای حمید رفت..

در جدال با خودم بودم که سمتش بروم یا نه که حمید دستم را ناغافل کشید وسط جمعیت برد: برقص دیبا!!!

و رفت و اینبار طناز را کشان کشان آورد.. طناز همان طور که تکان می خورد گفت : طفلی حمید نمی دونه با
ید بره ماهان رو بیاره با تو برقصه..

-ماهان نمی رقصه..

چشمانش را گرد کرد: یعنی چی؟

-تاحالا ندیدم برقصه هیچ وقت!!

-چرا؟

-نمی دونم نپرسیدم..

-پس که پخمه ایی من جات بودم تا الان فیها خالدون طرف رو هم در آورده بودم!!

-بی ادب

-من میرم بشینم اصن رقصیدن با تو حال نمیده خیلی با کلاس می رقصی.. من فقط تو کار جوادیم

خندیدم : روانی

.. برو بشین من برم آب بخورم.. گلوم از تشنگی به هم چسبیده..

و راه آشپزخانه را در پیش گرفتم .. در حال آب خوردن بودم که بوی عطر ماهان در فضا پیچید

به سمتش برگشتم.. موشکافانه نگاهم می کرد..

گفت: از من ناراحتی تو؟

ریلکس گفتم : نه ناراحت چرا؟ دیدم مشغول مصاحبت با خانم های خوشگلین گفتم وقتتون رو نگیرم!!

خودم از طعنه ایی که زدم حیرت کردم.

خندید: کیه که از صحبت کردن با خانم های خوشگل بدش بیاد؟



با دستم خروجي آشپزخانه را نشان دادم : بفرماييد به کارتون ادامه بدین وقتتون رو نمي گيرم!!
با لبخند جذاب لعنتيش گفت : من زيباتر از تو اينجا نمي بينم که بخوام باهش هم صحبت شم..

پوزخند زدم

-نکن اين کارو ديبا.. دلم تنگته لامصب..

با غيظ گفتم : خدا رو شکر عصر ارتباطاتيم.. مي تونستي اين مدت يه تلفن بزني اگه دلت تنگ بود!!

حس کردم آشفته شد.. اما با همان صدای آرام ادامه داد : اولاً که من اين مدت درگير کارهای فارغ التحصيلي پروژه و کارهاي شرکت بودم.. ثانياً من بايد همه اش از تو خير بگيرم؟

با بغض گفتم : آره.. چون تو ادعا مي کنی که بهم علاقه داری..

اگه دوستم داشتی يه خبر مي گرفتی ببيني مرده ام يا زنده..

اين من بودم که از بي توجهي ماهان بغض کرده بودم؟ عجيب بود..

نزدیک آمد، آنقدر که نفس هاي داغش که بوي آدامس نعنایي مي داد در صورتم پخش شد: نگاه کن چه بغض ی کرده.. قیافتو اینجوری نکن.. عزيزم از کجا مي دونی خبري ازت نداشتم؟ اصن اين دل لامصب مگه مي تو نه از تو بي خبر باشه؟ هر چند روز يه بار به يه بهانه ایی به سینا يا عمو زنگ ميزدم و حال و احوالتو غيرم ستقيم ميپرسيدم.. اما از تو انتظار داشتم زنگ بزني.. ديبا من مردم، يه مرد از عزيزش عشق مي خواد حس م ي خواد.. غرورم رو دوست دارم ديبا.. نه به اندازه ي تو.. اما برام مهمه.. دلم نميخواد تو چشمت يه مرد عاشق پیشه جلوه کنم.. عاشقم اما ضعيف نيستم.. بفهم من رو.. مي دونم مردي.. مي دونم هنوز دلت با دلم يکي ني ست.. واسه همین زمان دادم به

ت .. نمي خوام تحت فشار بذارمت تا بيایي سمتم.. مي خوام خودت با آرامش خاطر من رو انتخاب کنی.. اما خ وشم نمياد تا زمانی که تصميمتو نگرفتي بهت مته کنه بچسبم.. من از اين کار بدم مياد.. نميخوام ضعيف باشم.. زياد بهت گير نمي دم که تو معذوريت نباشي و راحت تصميم بگیری.. اينکه من دائم توی گوش تو حرف عاشق قانه زمزمه کنم و تو مسخ حرف های من بشی و بيای سمت من چه ارزشی داره؟ حرفای اون روزت توی حیا ط خونتون خیلی منطقی و درست بود.. واسه همین من گفتم راحت بذارم تا به يه ثباتی تو احساس خودت به من برسی.. ميدونی که نیاز به اثبات علاقه ام ندارم.. پس ابراز مکرر علاقه م جز اينکه تورو عاصی کنه هيچ سو دی نداره..

در دلم به تمام حرف هایش حق دادم.. براي شخصيتي مثل ماهان ضعيف بودن عين مرگ بود..

سرم را تکان دادم : باشه.. هرچور صلاح مي دونی

-مرسي که درکم مي کنی.. ديبا به نظرت نياز ه همش بگم چقدر ميخوامت؟ يا بهت ثابت شده؟

-ثابت شده..

-پس ديگه نمي گم.. مي خوام با عقلت تصميم بگیری نه با دلت.. نه مسخ شده ي حرفاي من..

-باشه!!

چشمکي زد و گفت: راستي خانم خانما خیلی خوشگل مي رقصي.. منتظر اون شبيم که روبروی خودم برقصي.
. فقط با خودم..



با تعجب گفتم: مگه تو رقص بلدي؟

بلند بلند خندید: بلدم خوبم بلدم.. اما فقط واسه یه شبه.. شبی که تو مال من میشی..

از بقیه ی جشن و باز کردن کادوها و خوردن کیک چیزی نفهمیدم.. ذهنم درگیر حرف های ماهان بود.. چقدر م
منونش بودم که من را تحت فشار نمی گذاشت و سعی نمی کرد خودش را به من تحمیل کند.. حس می کردم نق
طه ی روشنی در دلم پدید آمده بود.. نقطه ایی که اگر بال و پرش می دادم منبع نورانی بزرگی برای روشن کر
دن احساسم نسبت به ماهان بود..

در راه برگشت به خانه در حالی که طناز را اسکورت می کردیم بی حرف به موزیکی که سینا در پخش گذاشته
بود گوش می کردم، صدای گرم داریوش مثل همیشه من را به خلسه برده بود:

"تو اون شام مهتاب ، کنارم نشستی

عجب شاخ گل وار به پایم شکستی

قلم زد نگاهت به نقش آفرینی

که صورتگری را ، نبود اینچنینی

پریراد عشقو مه آسا کشیدی

خدا را به شور تماشا کشیدی

تو دونهسته بودی چه خوش باورم من

شکفتی و گفתי از عشق پرپر من

تا گفتم کی هستی؟ تو گفתי یه بی تاب

تا گفتم دلت کو؟ تو گفתי که دریاب

قسم خوردی بر ماه که عاشق ترینی

توی جمع عاشق ، تو صادق ترینی

همون لحظه ابری رخ ماه و آشف

به خود گفتم ای وای! مبادا دروغ گفت

گذشت روزگاری از اون لحظه ی ناب

که معراج دل بود به درگاه مهتاب

در اون درگاه عشق چه محتاج نشستم

تو هر شام مهتاب به یادت شکستم

تو از این شکستن خبر داری یا نه

هنوز شور عشقو به سر داری یا نه

هنوزم تو شب هات اگه ماه و داری



@DONYAEMAMNOE

من اون ماه و دادم به تو یادگاری

هنوزم تو شب هات آگه ماه و داری

من اون ماه و دادم به تو یادگاری"

در افکار خودم غرق بودم که صدای سرفه ی مصلحتی سینا من را به خودم آورد.. نگاهش کردم .. من فکر به ر
وبرو نگاه می کرد و لب باز کرد: دیبا.. من و تو همیشه نزدیک تر از هر خواهر و برادری بهم بودیم.. نه؟

با تعجب گفتم: آره.. چطور؟

-هیچ وقت محدودت کردم؟ یا گیر بی خودی بهت دادم؟

-نه سینا.. چی شده؟

بی مقدمه پرسید: چی بین تو و ماهانه؟

به خدا که قلبم لحظه ایی ایستاد.. حس می کردم تمام رگ و پی های بدنم را کشیدند و رها کردند..

رو به من کرد: سوال جواب نداره؟

من من کنان گفتم : هیچی...

پشت دستش را آرام روی لب هایم گذاشت : جون سینا دروغ نگو.. نذار فکر کنم احمق فرضم کردی.. نذار فکر
کنم راحت دروغ می گی.. آگه نمی خوای جواب بدی نده.. اما دروغ نگو!!

با استرس با انگشت هایم بازی می کردم.. چقدر احمق و بچه بودم که فکر می کردم به چشم کسی نمیایم!!

آرام گفتم :خب...

نجوا کرد: می خوادی؟

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم.. از خجالت لال شده بودم.. با سینا راحت بودم اما نه انقدر که راجع به این
جور مسائل صحبت کنیم

-تو ام می خوایش؟

چیزی مثل نمی دانم زمزمه کردم.

-این نمی دونم از روی خجالت یا واقعا نمیدونی؟

-واقعا نمیدونم..

-عزیزم ماهان پسر خوبییه از همه نظر شناخته شده است اما تو هنوز خیلی زوده برات.. الان از هر چیزی برا
ت مهم تر درس و دانشگاهته.. من می دونم که مامان و بابا هم همین نظرو دارن.. وارد شدنت به ماجرای عشق
و عاشقی فقط باعث درجا زدن میشه.. میدونم ماهان آدمی نیست که جلوی پیشرفت تورو بگیره اما ذهنت که
پر بشه از دغدغه های دیگه ناخودآگاه سرعت پیشرفتت کم میشه.. تو هنوز خیلی بچه ای.. هنوز مونده بخوای
خودتو درگیر اینجور مسائل کنی.. نمیگم عشق رو تجربه نکن.. اما هر چیزی به وقت خودش.. پس آگه احساس
ی بهش داری الان وقت بروزش نیست.. بذار برای بعد..

با تردید پرسیدم: از کجا فهمیدی؟



@DONYAEMAMNOE

#۱۰

-من مردم.. جنس نگاه هاي يه مرد رو روي كسي كه از جونمم برام عزيزتره خوب مي شناسم ..
سكوت كردم.. مغزم مثل بازار مسگر ها شده بود.. پر از صدا و همهمه.. حرف هاي سينا نقطه ي كوچك محبو
بم را خاموش كرد..

با صداي زنگ تلفن به خودم آمدم.. ساعت ۱۰ بود و اين يعني من نزديك ۴ ساعت بي وقفه فكر کرده بودم و ا
ين براي مغز بيمار من مثل سم بود.. حميد گفته بود خودم را زياد اذيت نكنم.. اما خودش هم خوب مي دانست
گشودن دروازه ي خاطرات كار راحتيسست اما بستنش قدرت و اراده مي خواهد كه من هيچ كدام را نداشتم!
تقه ايي به در اتاقم خورد..

-بله؟

مامان با گوشي تلفن وارد شد.

از جا برخاستم: سلام صبح بخير..

با مهرباني و نگراني مادرانه نگاهم كرد: صبح بخير دخترم.. طنز پشته خطه.. صحبت مي كني؟
سرم را تكان دادم و چقدر از مادر ممنون بودم كه حالم را نمي پرسيد.. متفرد بودم از "خوبم" گفتن هاي دروغ
ين.. اين هم لابد سفارش حميد بود!
-سلام..

صداي شاد طنز بلند شد : سلام بر آهوي گريز پا.. كجايي بابا؟ ۳ روزه گوشيت خاموشه. امروز به حميد زن
گ زدم سراغتو گرفتم گفت رفتي خونه ي بابات اين..
به لطف مشكلات من حميد و طنز هم رابطه ي خوبي پيدا کرده و باهم كنار آمده بودند..

-آره.. بهت نگفت چرا؟

-گفت.. منم بهش گفتم خوب كاري کرده.. گفت فعلا بهت زنگ نزنم.. اما دلم طاقت نياورد.. ميدوني كه عادت
ندارم ازت بي خبر باشم.. الان بفهمه بهت زنگ زدم باز غرغراش شروع ميشه..
دلم لرزيد از محبت اين دوست از خواهر نزديكتر.. خدايا شكرت براي داشتن طنز..

با نگراني گفت : خوبي الان؟

-سوالي كه جوابشو مي دوني نپرس!!

صدايش غمگين شد: قربونت بشم همه چي حل ميشه.. توكل كن به خدا..

ناخودآگاه صدايم بالا رفت: چي؟ چي حل ميشه.. چند ماهه همتون ميگين صبر كن حل ميشه.. بدتر شدم كه به
تر نشدم.. مي دوني ديشب باز كابوس ديدم؟ مي دوني چي ديدم؟ صدتا طناب دار و كلي صدا كه داد ميزدن قات
لو اعدام كنن.. اين به نظرت حال خوبيه؟ روز به روز دارم بدتر ميشم.. بيشتر فرو ميرم تو مرداب حماقت و
بچگيم.. انقد نگيد همه چي درست ميشه.. متفردم از اين جمله.. من ديگه ديبياي قبل نميشم.. هيچي ديگه مئه قبل
نيست..



@DONYAEMAMNOE

صدای گریه ی ضعیفش می آمد : بمیرم برات..

آرام گفتم: تو چرا؟ من بمیرم که هم خودم هم جماعتی راحت شن ..

هق زد : خفه شو

لحظاتی به سکوت من و هق هق طناز گذشت.. دوست داشتم بحث را عوض کنم.. بدم می آمد کسی برایم دل ب سوزان د

-طناز..

-هوم؟

-ماهان و مهدیس جدا شدن..

حیرت زده جیغ زد : نه!!!!

سکوت کردم و فهمید حرفم جدیست.

-چرا؟

-نمی دونم.. مهدیس خواسته و جدا شده.. گفته ماهان و بچه جلوی پیشرفتشو می گیرن..

با تاسف گفت: اون که ماهان رو خیلی دوست داشت.. طفلی ماهان.. این چه سرنوشتی بود؟

با خودم فکر کردم به راستی این چه سرنوشتی بود که من و ماهان به آن دچار شدیم؟ کدام يك اشتباه کردیم؟ کدا م يك تاوان اشتباه دیگری را پس دادیم؟ و حیرت زده به خودم جواب دادم، "ماهان تاوان حماقت های تو را داد " چه اعتراف دردناکی بود.. چقدر دردناك بود تاوان دادن دیگری در برابر حماقت های من.

-الو دیبا؟

-بله؟

-میگم میمونه اونجا یا میاد؟

-گویا با بچه اش میاد.. چون بچه اونجا به دنیا اومده کارای اومدنش طول داره..

ناگهان با این حرفم جریانی مثل برق از بدنم رد شد، ماهان می آمد.. با يك بچه.. ماهان شکست خورده.. هیچ وق ت روزهای قبل از رفتنش را فراموش نکردم.. ماهان آن زمان ماهانی که همیشه میشناختم نبود.. ماهان الان چ قدر عوض شده؟

ماهان می آمد..!

#۱۱



روزهاي خوش زندگيم انگار مسابقه گذاشته بودند.. به سرعت برق و باد سپري مي شدند و من بي خبر از آنچه
ه براي من رقم خورده منتظر رسيدن فردايي بودم که تصور مي کردم زيبا و رنگي ست..

جواب انتخاب رشته ها آمد و من جز پذيرفته شدگان رشته ي پزشکي دانشگاه شهيد بهشتي بودم و طناز هم دان
شگاه علوم پزشکي ايران..

براي رسيدن به شروع دانشگاه ها آرام و قرار نداشتم.. به قول مادر انگار روي ابرها راه مي رفتم.. حميد که
کم و بيش با من در تماس بود هروقت شوق و اشتياقم را مي ديد به شوخي ميگفت : ترمکي.. الان اينقد خوشحا
ليا.. از ترم دو به بعد بايد با کتک راضيت کرد بري دانشگاه!!

و من با شنيدن لفظ " ترمکي " ريسه مي رفتم..

ماهان هم گهگاه تماس مي گرفت اما خيلي عادي صحبت مي کرد.. خبري از آن همه شوريدگي و شيدايي نبود.
. از لحنش معلوم بود دلتنگ و منتظر است اما هيچ اشاره اي به تصميم من نمي کرد و من چقدر ممنونش بودم
.. مي خواستم به حرف سينا عمل کنم و اولويت اول در زندگيم را درس قرار بدم..

بلاخره روز موعود فرا رسيد.. شب قبل از شدت هيجان و اضطراب خوابم نبرد ..

مادر صبح با ديدنم گفت : ديبا اين چه قيافه اييه؟

ناليدم: مامان خيلي بدم؟

سينا مزه پراند: بد رو هم رد کردی آجي!

با بغض خيره اش شدم.. مامان که ناراحتيم را ديد گفت : نه دخترم برو دست و صورتتو بشور يه دستي به صو
رتت بکشي خوب ميشه..

سينا در حال خوردن صبحانه گفت: ديبا هرکار مي کني زود باش من بايد برم سر پروژه تورو تا يه جا بذارم..

به سمت اتاقم رفتم : تو برو.. من آژانس ميگيرم.. راحت ترم!!

سرش را به نشانه ي موافقت تکان داد..

به معجزه ي لوازم آرايش قيافه ام خوب که نه قابل تحمل شد.. لباس هايي را پوشيدم و همزمان با آمدن آژانس ا
ز اتاق بيرون آمدم.. مادر با قرآن کنار دست ايستاده بود: ديبا جان بيا مادر قرآن رو ببوس انشاالله که توي اين
راه قرآن حافظت باشه..

قرآن را بوسيدم و با بسم الله زير لب راهي شدم.

محل دانشکده ي پزشکي را در روز ثبت نام ياد گرفته بودم براي همين بدون اينکه دور خودم بچرخم وارد دان
شکده شدم..

از آموزش محل کلاسي را که به قول حميد ترمکي ها در آنجا جمع شده بودند پرسيدم..

وارد کلاس شدم و از ديدن هم کلاسي هايي، کساني که قرار بود هفت سال باهم زندگي کنيم غرق لذت شدم،

توجه چند نفر به سمتم جلب شد.. با سر سلام کردم و روي گوشه اي ترين صندلي کلاس نشستم.. دختر خجالت
ي نبودم.. اما عادت نداشتم باب دوستي را من با کسي باز کنم.. حس مي کردم اين يك جور تحميل کردن خودم
به ديگري است.. طناز هميشه اين اخلاق را مسخره مي کرد و آن را منشا گرفته از غرور به قول خودش مسخ
ره ام مي دانست!

دستم را زير چانه ام گذاشتم و با لذت به جر و بحث پر انرژيشان راجع به انتخاب نماينده گوش دادم ..



@DONYAEMAMNOE

صدای ظریفی کنار گوشم بلند شد: تنها نشستی چرا؟

نگاهش کردم.. دختری ظریف با پوستی گندمگون چشم های قهوه ایی روشن، بینی که به لطف دستان هنرمند جراح پلاستیک متناسب و زیبا بود و لب های کوچکی که به صورتش می آمد.. موهای هایلایت شده اش به صورت رت چتری روی پیشانیاش ریخته بود و زیباترینش می کرد

لبخند زد: سلام..

دستش را جلو آورد: ببخشید سلام.. رعنم.. رعنارستگاری..

دستان ظریفش را فشردم: خوشوقتم.. منم دیبا امجد هستم.

-خوشوقتم دیبا جون بچه ی تهرانی؟

-بله.. شما چی؟

-منم بچه ی تهرانم.. اولی که اومدی تو کلاس و یه گوشه نشستی با خودم گفتم عجب دختر گوشت تلخی اما حالا خیلی ازت خوشم اومده.. فکر کنم دوستای خوبی برای هم بشیم..

خوشم آمد برخلاف من خونگرم بود و مهربان و به همان اندازه کنجکاو در عرض ده دقیقه تمام زیر و بم زند گیم را تا جایی که به او ربط داشت پرسید و من هم در خلال حرف هایش فهمیدم دختر اول خانواده ایی متمول است و یک خواهر کوچکتر از خودش دارد.. پدرش تاجر فرش و مادرش صاحب سالن زیبایی بزرگ و معروف..

در حال صحبت کردن بودیم که صدای یکی از پسران کلاس توجهمان را جلب کرد

-بچه ها گوش کنین.. اول سلام.. خیلی خوشحالم از دیدن تک تکتون.. من آرمان صحرایی هستم و فعلا به سمت نمایندگی انتخاب شدم.. امروز رفتم آموزش و گرفتن برنامه کلاس ها و امتحانا توی سایت زده شده.. اگه قرار شد کلاسی تغییر کنه یا کنسل شه بهتون اطلاع میدم.. امیدوارم با همکاری هم ورودی خوبی بسازیم..یه ورودی منسجم و هماهنگ..

با پرس و جو فهمیدیم روز اول کلاس تشکیل نمی شود..

رعنا پیشنهاد داد باهم به نمایشگاه دائمی کتب پزشکی کوچکی که کوچه ی پایین دانشگاه بود برویم و کتاب های لازم دوران علوم پایه را تهیه کنیم.. طی تماس تلفنی با مادر برایش برنامه ام را توضیح دادم و همراه با رعنا به سمت کتاب فروشی ها راه افتادیم

-رعنا.. من شنیدم هرچی بخوایم انتشارات تیمورزاده داره.. تو خیابون شونزده آذر.. یه روزم باید بریم اونجا.. اینجوری که آقای صحرایی میگفت یکشنبه ها ساعت ۱۰ تا ۱ کلاس نداریم.. میتونیم اون موقع بریم..

موهای خوشرنگش را ب

یشتتر روی پیشانیاش ریخت و گفت: خب چه کاریه؟ زنگ میزنیم با پیک هرچی بخوایم برامون میفرسته.. حوصله داری اینهمه راه بری تا اونجا؟

-لطف کتاب خریدن به اینه که خودت بری بخری..

حرفم با صدای زنگ موبایلم ناتمام داد.. ماهان بود..

-سلام..



@DONYAEMAMNOE

-سلام بر بانوي زيباي ارديبهشتي.. كجايي؟

-كلاسمون تشكيل نشد با دوستم داريم ميريم كتاب بخريم..

-كدوم سمتي؟

-مگه تو اينجايي؟

-بله.. اومدم دم دانشگاهتون ببينمت و بعدم برسونمت خونه..

-مگه تو شرکت نداري؟

خنديد: بابا امروز بهم مرخصي داده.. ميگي كجايي يا نه؟

-خيابون پايين دانشكده.. وارد خيابون شدي يكم بيای جلوتر يه نمايشگاه كتاب كوچيكه.. ما اونجايم..

-مي ببينمت..

تماس را قطع كردم و رينا كنجكاوانه پرسيد : كي بود؟ بوي فرند؟

خنديدم: نه بابا.. پسر عموم..

-هووووممم.. ماجرا عشق و عاشقيه؟

خنديدم و گفتم: بيا بريم فضول خانوم..

غرق كتاب هاي متنوع پزشكي شده بوديم كه عطر لعنتي ماهان در فضا پيچيد!!

كنار گوشم گفت : سلام خانوم..

برگشتم سمتش و دست دادم : سلام.. خوبي؟ اين ورا؟

با بي قيدي سرش را تكان داد: دلم نيومد روز اول دانشگاهت نبينمت.

صداي رينا را شنيدم: دييا جان..

-رينا بيا اينجا.. ماهان دوست خوبم رينا.. رينا جان پسر عموم ماهان..

ماهان با ادب ذاتيش با رينا احوالپرسی کرد و رينا هم با متانت اظهار خوشوقتي کرد..

ماهان رو به من پرسيد : چيا مي خواي؟

ليست كتاب هايي را نشانش دادم ،به سمت فروشنده رفت و سفارش كتاب ها را داد . كنار صندوق ايستادم تا پو

ل كتاب ها را حساب كنم كه ماهان پيش دستي كرد و كارت بانكش را به فروشنده داد..

با عجله كيف پولم را بيرون آوردم و رو به فروشنده گفتم: آقا لطفا با من حساب كنين..

ماهان رو به فروشنده كه بلاكليف ايستاده بود گفت: آقا همون كارت رو بکشين.

گفتم: آخه...

بازويم اسير دستان پرقدرت ماهان شد.. من را به سمت خودش كشيد و با عصبانيت زير گوشم گفت: وقتي با م

ني دست تو جيبتي نمي كني با منم سر اين قضيه بحث نمي كني.. روشن شد؟



بسته ي کتاب ها را گرفت و رو به من و رعنا که پشت سرم ايستاده بود و در حال حساب کردن خريدهايش بود گفت: بيرون منتظرم..

و من متحير به مسير رفتنش خيره شدم.. صداي رعنا بلند شد: راه بيافت بريم ديگه.. به چي زل زدي؟

در حال بيرون آمدن از کتاب فروشي رو به رعنا گفتم: ماهان ماشين آورده مي رسونيمت..

-نه عزيزم.. خريدامم دادم با پيك برام بفرستن چندتا کتاب غيردرسيم مي خوام بايد برم شهر کتاب بالاتر از اين جا بخرم..

-تعارف مي کنی؟

-نه جون تو.. من اصلا تعارفي نيستم.. حالا آشنا مي شي با اخلاق..

ماهان جلو آمد و مودبانه رو به رعنا گفت : خانم بفرماييد ماشين من اون سمت مي رسونيمتون..

رعنا درحالي که با من دست ميدادگفت: ممنون.. به ديپا جان هم توضيح دادم که چندتا خريد ديگه ام دارم.. لط ف كردين!

ماهان سري تکان داد و خداحافظي کرد . من هم گونه اش را بوسيدم : فردا مي بينمت... خداحافظ

و با ماهان جدي و اخمالو راهي محل پارک ماشينش شديم.. انگار واقعا ناراحت بود چون در سکوت راه مي رفت و هيچ توجهي به من نداشت

نزديکش شدم: يکي از بسته ها رو بده من سنگينه

گوشه چشمي نگاهم کرد: خودم مي تونم..

ايستادم و پا به زمين کوبيدم : ماهان چته؟ چرا اينجوري مي کنی؟

با حرص گفت: خيلي بچه ايي.. تو بارها با من بيرون اومدي.. نمي دوني من بدم مياد جلوي من دست تو جيبت کنی؟

-مي دونم.. اما اينبار فرق داشت .. اينجا خريد خودم بود ،خودمم بايد پولشو مي دادم.. تو وظيفه ايي نداري

-بحث وظيفه نيست بفهم که من عشق مي کنم با اين کار.. نه از روي انجام وظيفه.. اينکار حالمو خوب مي کنه . ديپا از اين لحظه به بعد با مني حق نداري اينکارو کنی.. آگه نه کلاهمون توهم ميريه!!

به چهره ي مصممش نگاه کردم و سر تکان دادم.. ترجيح دادم سکوت کنم.. از جار و جنجال هميشه فراري بودم .. دوست نداشتم حال خوبم خراب شود ، آن هم اولين روز دانشجو شدنم..

خنديد: راه بيافت خانم دستم شکست..

کنارش راه افتادم: خب يکيشو بده به من..

با دست آزادش نوک بينيم را کشيد: شما فقط کنارم راه بياي بسه..

به محل پارک ماشينش که رسيديم ريموت را زد و وسايلم را روي صندلي عقب گذاشت و کوله ام را گرفت : بشين بانو..

با آسودگي خيال روي صندلي جلو خودم را رها کردم.. ماشين ماهان را دوست داشتم.. هميشه تداعي کننده ي خاطرات خوش بود ..مخصوصا که مخلوطي از بوي عطر سردش و دانه ي قهوه ايي که هميشه در ماشينش ن گه مي داشت آرامش عجيبی به جانم مي انداخت.. بویی که حتی ساليان بعد هم هميشه به مشامم آشنا بود..



@DONYAEMAMNOE

نگاه گرمش را برویم پاشید و استارت زد : وقته ناهاره.. کجا بریم ؟

انگشت اشاره ام را روی لبم گذاشتم و ادای فکر کردن را درآوردم: ممممممممم.. هر جا بگم میریم؟

با لحن گرمی گفت: مگه میشه عزیزدلم چیزیو بخواد و من بگم نه؟

به خدا قسم که زلزله ایی خفیف ته دلم به پا شد : بریم اون رستورانی که اون سری رفتیم تو دربند.. آلا چیق دا شت.. خیلی خوشگل بود..

-ای به

چشم..

و راه افتاد.. سکوت دلچسب بینمان را صدای گرم حجت اشرف زاده می شکست

"تو ماهی و من ماهی این برکه ی کاشی

تو ماهی و من ماهی این برکه ی کاشی

اندوه بزرگیست زمانی که نباشی،

اندوه بزرگیست زمانی که نباشی

آه از نفس پاک تو و صبح نشابور

و از چشم تو و چشم تو و حجره ی فیروزه تراشی

پلکی بزن ای مخزن اسرار که هر بار

فیروزه و الماس به آفاق بپاشی

هرگز به تو دستم نرسد ماه بلندم

اندوه بزرگیست چه باشی چه نباشی

ای باد سبکسار، ای باد سبکسار

مرا بگنر و بگذار

هشدار که آرامش مارا نخراشی"



ماهان خوب بود.. چیزی فراتر از خوب.. کنارش آرامش داشتم و ساعت های باهم بودنمان خوش میگذشت.. با من که بود شوخ میشد و از زمین و زمان جوك مي ساخت .. ماهاني که در جمع آنقدر جدي و به قول طنز جن تلمن بود در کنار من پسري مي شد سرتاپا شیطنت.. گاهي شك مي کردم که آیا این همان ماهان است؟ حمایت ه اي زیر پوستیش مني را که هنوز احساس محکمي نسبت به او نداشتم به وجد مي آورد.. کدام دختریست که بد ش بيايد توجه يك مرد به جذابيت ماهان را به خود جلب کند؟

من هم دختر بودم.. مثل تمام دختران دنيا.. دوست داشتم دوست داشته شوم .. دوست داشتم تحسین شوم.. دوست داشتم حضور گرم کسی را که به عشق و علاقه اش ایمان داشتم.. دوست داشتم دست های حمایتگری را که در مواقع لزوم من را سمت خودش میکشید تا گوشه ی لباسم با مردهای دیگر برخورد نکنند.. شاید حالا ، در سن سی سالگی اینکار در نظرم زیاد هم عاشقانه و زیبا نباشد ، اما آن زمان من دختر ۱۸ ساله ایی بودم که پر بود م از فانتزی هایی که در فیلم های فارسی دیده بودم و در کتاب های عاشقانه ایی میخواندم که پنهانی زیر نیمکت مدرسه ها میخواندیم.. من بچه بودم.. بچه ایی که تعریفش از عشق با پچ پچ های درگوشی همکلاسی هایش کامل میشد.. با کادوهای رنگارنگ ولنتاین که هر سال بچه ها با آرتیست بازی به مدرسه میاوردند تا پز دوست پسر های مثلا عاشقشان را بهم بدهند.. من عشق را لابلای جعبه های قرمز رنگ کادو و شکلات ها و خرس ه ای کوچک درون پوشال های رنگارنگ میدیدم.. تعریف من از عشق همین ها بود.. برای همین عاشقی کردن ر ا بلد نبودم..

آن روز جز بهترین روزهای عمرم شد.. طوري که وقتي ساليان بعد به خاطره ي اولين روز دانشگاهم فکر مي کردم پر مي شدم از حس خوب.. وقتي ماهان دستش را دور کمرم حلقه کرد تا با آن کفش هايي که مناسب کوه نبود زمین نخورم تپش هاي بي امان قلبش و نفس هاي داغش با بوي هميشگي آدامس نعنايي اين حس را به م ن القا کرد که مي توان ماهان را دوست داشت.. شايد به مرور زمان.. ماهان کسي نبود که "قادر باشم دوستش نداشته باشم!!" وقتي به زور راضيش کردم براي بار اول اجازه بدهد قليان بکشم و با دیدن شور و شوق کودکا نه ي من علي رغم ميل باطنيش براي قلياني سبك سفارش داد فهميدم او مردیست که در کنارش حسرت هيچ چ يز بر دلم نمي ماند.. بعدها وقتي ماهان را از دست دادم با خودم فکر کردم مگر يك زن از مردش چه مي خواه د جز عشق و توجه و صداقت؟ و ماهان کداميك را به من نداد؟ هيچ گاه جوابي براي اين سوالم نداشتم.. واي بر حماقت هاي من!

ساعت حدود ۳ ماشين را جلوي خانه نگه داشت .. به سمتش چرخيدم : مرسي ماهان.. عالي بود.. خيلي خوش گذشت.. ببخش از کار و زندگيتم افتادي..

کمي نگاهم کرد، به سمت خم شد و بازوهایم را گرفت و به سمت خودش کشید.. صورت هایمان با کمترین فا صله رو به روي هم بود..

-ديگه هیچوقت نگو ببخشید.. کار و زندگي من تويي.. دييا..

حرفش را نیمه تمام گذاشت و نگاهش از چشمانم روي لب هايم چرخيد.. براي لحظه ايي با بي شرمي تمام ، دل م خواست بوسيده شوم .. مي دانستم اگر مرا ببوسد ديگر براي او مي شوم.. جلد او مي شوم.. ناخودآگاه چشمانم را بستم که اين اشتياق بي شرم و حيا را نبيند.. چقدر گذشت؟ ۱ ثانيه؟ ۱ دقيقه؟ ۱ ساعت؟ نمي دانم.. من فقط م انتظار بوسيده شدن بودم.. اولين بار بود که اين حس در من بيدار شده بود.. حسی که علی رغم حال خوشی که به من ميداد شرمزده ام میکرد..

دقايق کشدار میگذشت .. کم کم پنجه های ماهان از دور بازوهایم شل شد، دستم را رها کرد ، نفسش را کلافه د ر صورتم فوت کرد ، پيشانيم را بوسيد و عقب کشيد..



-نمي تونم دييا.. نمي تونم..

خشکم زد.. از کجا فهميد حالم را؟

نگاهم کرد: نمي توني بفهمي وقتي عشقت کنارته و اندازه يه نفس باهاش فاصله داري چقدر سخته که جلوي خ و دتو بگيري.. دييا من مرتاض نيستم اما عشقم به تو از روي هوس نيست.. نمي تونم..

@DONYAEMAMNOE

نگاهش کردم.. دانه های درشت عرق پيشانی بلندش را پوشانده بود..

نفس گرفت و ادامه داد: مي دونم آگه ببوسمت براي خودم مي شي.. مي دونم به سمت کشيده مي شي اما من اين جوري نمي خوام دييا.. ببخش عزيزم اذيتت کردم.. ببخش..

با دست هاي لرزانم در را باز کردم و فقط توانستم بگويم : خداحافظ..

و او بر خلاف همیشه صبر نکرد تا من داخل خانه شوم و بعد برود.. با قدرت هرچه تمام تر پاهایش را روي پد ال گاز فشرد و از من گريخت و من ماندم و حس گناه و پشيماني.. اعتبار ماهان پيشم هزار برابر شده بود!

#۱۳

زندگيم روي روال عادي افتاده بود.. با گذشت ۲ ماه از شروع دانشگاه كاملا با محيط دانشگاه و همکلاسي هايماخت شده بودم.. رابطه ام با رعنا روز به روز نزديک تر مي شد اما هنوز طناز محرم تمام اسرارم بود.. با اين که طناز را خيلي کم مي ديدم اما امکان نداشت روزي نيم ساعت تلفني صحبت نکنيم..

ماهان هم کم و بيش حضور داشت.. بعد از آن اتفاق تا چند روز از شدت خجالت روي صحبت کردن با او را نداشتم اما آنقدر عادي برخورد مي کرد که من هم سعي کردم فراموش کنم که براي لحظه ايي چقدر بي شرم و حيا شده بودم..

دانشگاه و رشته ام را دوست داشتم و سرم به کار خودم بود.. از خانه به دانشگاه و بالعکس.. بر عکس من رعنا خيلي پر سر و صدا بود و در عرض ۱ ماه اول به قول خودش "شجرنامه" ي اکثر بچه هاي کلاس را در آورد ه بود.. با وجود تفاوت شخصيتي زيادمان دوستش داشتم و کنارش احساس شادي مي کردم..

امتحان هاي ميان ترم نزديک بود و من و رعنا قرار گذاشته بوديم بعد از کلاس ساعتی را در کتابخانه بگذرانيم و درس بخوانيم.

مشغول خواندن جزوه ي بيوشيمني بودم و تلاش مي کردم نام هاي مختلف آنزيم ها و مسيرهاي متابوليکي عجي ب و غريب را حفظ کنم که رعنا کنار گوشم لب زد : بريم چايي بزنيم؟ مغزم پوکيد..

پچ پچ کردم: آخ گفتي.. بريم گيوم بهم چسبيده..

وارد تريا شديم و رعنا با چند نفر از پسرهاي کلاس سلام و احوالپرسی کرد.. من که هيچ کدام را نمي شناختم به سلامي زير لب اکتفا کردم و پشت ميز دو نفره ايي نشستم.. رعنا با سيني حاوي آب جوش و چاي کيسه ايي روبرويم نشست

نگاهش کردم: تو همه ي بچه هاي کلاسو مي شناسي؟

-اوهم..

خنديدم: بس که فضولي!!



@DONYAEMAMNOE

نگاهم کرد: ما که مته شما عاشق دلخسته نداریم.. یکم آمار دربیاریم بلکه خدا زد پس کله ی یکیشون و خر شد و از من خوشش اومد..

دیوانه ایی نثارش کردم و با لیوان چایم مشغول شدم

-دیبا؟

-هوم؟

-اون پسره رو میبینی اونور نشسته؟

به جهت نگاه خیره اش نگاه کردم : کدومو میگی؟ کلی پسر اونجاست..

-همونی که قد بلند و هیکلیه .. پلیور سرمه ایی پوشیده..

-خب؟

چشمانش برق زد: اسمش سیاوش شکوهیه.. دو سال از ما بزرگتره..

با بی حوصلگی نگاهش کردم : خب؟

-خب و کوفت.. مته ماست میمونی.. باباش جراح قلبه مامانشم نقاشه.. گالری نقاشی داره.. یه خواهر بزرگتر از خودش داره که کانادا زندگی می کنه و شوهر و بچه ام داره.. اینم یکی دو سال میره پیش خواهره که اونجا پزشکی بخونه اما مثنکه از اونجا خوشش نیامد و برمیگرده و اینجا کنکور میده.. خیلی خوشتیپ و جذابه.. نگاش کن..

بی اختیار دوباره به سیاوش شکوهی نگاه کردم.. قد بلند و هیکلی بود.. چهره اش بیش از آنکه زیبا باشد جذاب بود و خشونتی خاص در چهره اش داشت که جذابترش می کرد..

با بی حوصلگی گفتم: جذابه!!

همین.. همین مکالمه ی به ظاهر عادی من و رعنا جرقه ایی شد که خرمن زندگیم را به آتش کشید!

#۱۴

امتحانات را یکی یکی پشت سر می گذاشتم.. آنقدر غرق درس بودم که متوجه گذر زمان نمی شدم.. خستگی ذه نی و جسمی آن روزهایم اجازه نمی داد به مسائل متفرقه فکر کنم.. سینا هم تقریباً کارهای رفتنش انجام شده بود و منتظر پذیرش از دانشگاه بود..

استرس امتحانات از يك سمت و جو بد خانه که حاصل مهاجرت قریب الوقوع سینا بود نهایتاً من را از پا درآورد و نتیجه اش شد میگرني که سالی يك بار به سراغم می آمد و این بار روز امتحان فیزیولوژی گریبانگیرم شد.. حالم به قدری بد بود که چشمانم به خوبی سوالات را نمی دید.. حالت تهوع شدید و سردرد ضربانداري که هر لحظه بدتر میشد آنقدر ناتوانم کرده بود که برگه ی پاسخنامه را نصفه و نیمه تحویل مراقب دادم و از سالن امتحانات بیرون زدم.. از آینه ی دستشویی به چهره ی نزارم خیره شدم .. مشت ی آب به صورتم زدم که صدای پیام گوشی بلند شد.. رعنا بود "کجا رفتی یهو؟"

نمی خواستم نگرانش کنم.. پدرش امروز جراحی داشت و دوست نداشتم به نگرانی هایش اضافه کنم..



@DONYAEMAMNOE

به سختي تايپ كردم "ماهان اومده دنبالم ، دارم بر مي گردم خونه"

گوشي را ته كيفم انداختم و با هجوم محتويات معده به دهانم خود را به روشويي رساندم و هرچه خورده بودم با لا آوردم.. از فشاری که سرم می آمد حس میکردم تمام مویرگ های سرم در حال انفجار است..

با بدبختي خود را به بيرون دستشويي رساندم و روي اولين صندلي نشستم و سرم را بين دستانم گرفتم.. ناخودآگاه اشك از چشمانم سرازير شد.. حتی توان اينكه از جا بلند شوم و آژانس بگيرم را نداشتم..

همانطور كه شقيقه هاي دردناكم را فشار مي دادم آرام آرام اشك مي ريختم كه صداي مردانه ايي من را به خود م آورد :حالتون خوبه خانم؟

دستپاچه سرم را بلند كردم و سياوش شكوهي را ديدم كه با اخم خيره ام شده بود .. با ديدن صورت گريانم چهره اش درهم شد..

-اتفاقي افتاده؟ كمكي از من برمياي؟

هق زدم: نه ممنون..

-به نظر نمي رسه حالتون خوب باشه.. كمكي اگه از من برمياي بگين..

خواستم جوابش را بدهم كه يكي از دوستانش صدا زد: سيا ؟ كجايي؟ بريم ديره..

نيم نگاهی به من انداخت و گفت : شما برين.. من نيام..

آدم بگويم كمكي از شما برنميايد كه اين بار حالت تهوع با شدت بيشتري به سراغم آمد و با سرعت به سمت دستشويي دويدم و عق زدم.. حس مي كردم پاهاي لرزانم توان تحمل وزنم را ندارند.. تصميم گرفتم با سينا يا ماه ان تماس بگيرم كه با ديدن صفحه ي خاموش گوشي آه از نهادم بلند شد.. به خودم و حواس پرتي لعنت فرستادم. از دستشويي كه بيرون آمدم شكوهي را ديدم كه روي صندلي نشسته بود با ديدنم از جا بلند شد و به سمت آمد آمد: حالتون خوبه سركار خانم؟

با شرمندگي نگاهش كردم: ببخشيد من شارژ گوشيم تموم شده.. ميشه لطفا موبايلتونو بدين من با خانواده تماس بگيرم؟

بي درنگ گوشي گرانقيمتش را به سمتم گرفت .. شماره ي ماهان را حفظ نبودم.. با سينا تماس گرفتم جواب ندا د.. با منشي شركت تماس گرفتم كه گفت سينا و پدر جلسه ي مهمي دارند كه تا ظهر طول مي كشد..

مستاصل موبايل شكوهي را برگرداندم و تمام نيرويم را جمع كردم كه خودم را تا در ورودي دانشگاه برسانم

سياوش با ديدن تلاشم گفت : خانم امجد اجازه بدين كمكتون كنم..

با شرمندگي گفتم: ممنون آقاي شكوهي.. بهترم.. تا در ورودي برم اونجا دريست هست تا خونه مي برنم..

نگاهم كرد: من ماشين دارم.. مي خواين برسو نمتون؟ با اين حالتون درست نيست تنها برين..

لبخند بي جاني زدم: ممنونم.. اينجوري راحت ترم.

اصرار نكرد: باشه من تا دم ورودي همراهتون ميام

با خجالت تشكر كردم و كوله ام را برداشتم تا راه بيافتم

دستش را براي گرفتن كوله جلو آورد: اجازه ميدين؟

-آخه...



اخم کرد: خانم حالتون خوب نیست.. انقدر با من تعارف نکنین..

بی حرف کوله ام را دستش دادم و راه افتادم.. احساس می کردم صدها طبل در سرم همزمان زده می شود.. با خودم می گفتم امروز روز مرگم است..

چندبار سکندری خوردم که سیاوش به دادم رسید و بلاخره به در ورودی رسیدیم، سیاوش موبایلش را از جیبش بیرون آورد و شماره ی آژانس را گرفت.. در حال صحبت با آژانس بود و من ناتوان روی پله ها نشسته بودم ، با دستم محکم چشمانم را گرفتم تا نور آزاردهنده ی خورشید به چشمانم نرسد.. نمیدانم چقدر در آن حالت ماند م که با صدای ترمز ماشین چشمانم را باز کردم.. به سختی از جایم بلند شدم و سیاوش را دیدم که کنار ماشین ایستاده و نگاهم میکند.. کوله ام را به دستم داد : بفرمایید.. مراقب خودتون باشین..

با قدردانی نگاهش کردم : واقعا ممنونم.. نمی دونم آگه شما نبودین امروز چه بلایی سرم میومد..

مودبانه سرش را خم کرد و گفت : اختیار دارین خانم.. وظیفم رو انجام دادم!

مجددا تشکر کردم و سوار شدم.. سرش را خم کرد و از پنجره ی ماشین کاغذی به سمتم گرفت : این شماره ی من لطفا رسیدین خبر بدین خیالم راحت شه..

کاغذ را گرفتم زیر لب چیزی مثل ممنونم زمزمه کردم و ماشین حرکت کرد.

با رسیدن به خانه نفسی از سر آسودگی خیال کشیدم

خواست

م کرایه را حساب کنم که راننده گفت : آقایی که همراهتون بودن حساب کردن!

لب گزیدم.. چقدر مدیون این آدم شده بودم

وارد خانه شدم.. مادر در آشپزخانه بود با دیدنم وحشت زده گفت: چی شده دیبا؟ این چه قیافه ایبه؟

-هیچی مامان بازم میگردن.. قرصام کجاست؟

به بالایی یخچال اشاره کرد..

قرص را خوردم و رو به مادر گفتم: من می رم بخوابم اصن صدام نکنین..

سرش را تکان داد.. به اتاقم رفتم موبایلم را به شارژ زدم شماره ی شکوهی را از جیب بارانیم بیرون آوردم و با سستی تایپ کردم: "آقای شکوهی، امجد هستم خواستم اطلاع بدم که من رسیدم منزل.. ممنون از حمایتتون و اینکه حسابی شرمنده ام کردین بابت هزینه ی تاکسی.. امیدوارم بتونم جبران کنم.. روز خوش"

فورا جواب آمد "خواهش می کنم خانم.. وظیفه بود.. ممنون که اطلاع دادین.. موفق باشین"

سر درناکم را روی بالش گذاشتم و در آخرین لحظه قبل از بخواب رفتنم با خود زمزمه کردم: سیاوش شکوه ی خیلی بیشتر از

انتظارم جذابه!!



از شدت گرسنگی حالت تهوع گرفته بودم.. ساعت را نگاه کردم.. ۲ بعداز ظهر.. چند روز بود غذای درست نخورده بودم.. دیشب هم با شنیدن خبر جدایی ماهان نتوانستم دستپخت نازنین را که همیشه عاشقش بودم بخورم.. حس می کردم قلوه سنگ بزرگی راه گلویم را بسته و نه اجازه ی نفس کشیدن راحت می دهد نه اجازه ی خوردن و آشامیدن.. حس مرده ی متحرکی را داشتم که محکوم است به ماندن.. بارها به سرم می زد به این زندگی بی سر و ته و بی فایده ام پایان بدهم اما حتی جرات و جسارت این کار را هم نداشتم.. محکوم بودم به این زندگی انگل وار ادامه دهم..

از درون در حال فروپاشی بودم.. انگار هزاران هزار موریانه در حال خوردن درونم بودند..

گاهی از سخت جانی و سماجت خودم تعجب می کردم.. آن وقت بود که رو به خدا می کردم و می گفتم " حکم ت زنده موندنم چیه خدا؟ من بی مصرف و وبال گردن دیگران به چه درد دنیای به این عظمتت می خورم؟ من بی وجدان کجای کائنات جا دارم که اصرار داری به بودنم؟ بپر خداوندا.. خداوندا... خداوندا..."

سرم را روی زانوان بی جانم گذاشتم.. نمی توانستم فراموش کنم روزی آغوش گرمی محل فراموش کردن تمام دردهایم بود.. وقتی دست هایی قوی و مردانه دور بازوانم حلقه میشد حس می کردم هیچ نیرویی توانایی جدا کردن من از این منبع آرامش را ندارد.. بوی عطرش، تپش های بی امان قلبش، لب های داغش که بی وقفه بو سه می زد به موهایم و من فکر می کردم مگر خوشبخت تر از من وجود دارد...؟ اشک آرام آرام راه گرفت و به سیل تبدیل شد.. "خدایا.. بدبخت تر از من وجود داره؟"

مادر تقه ایی به در زد و وارد شد..

-دبیا جان منتظریم بیای باهم نهار بخوریم.. آگه نمی خوای با ما غذا بخوری میارم تو اتاقت..

انگار دستی وارد سینه ام شد و قلبم را هزار تکه کرد.. جگرم آتش گرفت از مظلومیت مادرم، از موهای سپید و دستان لرزان.. مادر از کی موهایش را رنگ نمی کرد؟

"خدایا.. نمی گُشی؟"

به سمتش رفتم و محکم در آغوشش کشیدم.. بغض نه ماه را جلوی مادر شکستم و های های گریه را سر دادم.. ا شک هایم بی امان می آمد و من نمی توانستم خفه شوم

چه آغوشی گرم تر از آغوش مادر؟ چه عطری بهتر از عطر مادر؟ این مدت شانه ی حمید محل حق هایم بود اما آغوش مادر چیز دیگری بود..

آنقدر اشک ریختم که حس کردم توان ایستادن ندارم.. نزدیک به سقوط بودم که دست پرقدرتی بازویم که گرفت و من را به خود فشرد

-بابا...

-جانم ته تغاری بابا.. جانم دردونه.. گریه کن.. گریه کن..

و وای بر من که بغض پدر را شنیدم.. پدری که هیچ وقت بغض نکرد.. وای بر من که بغض بر گلوئی پدرم آوردم..

زار زدم: بابا.. من و ببخشین.. بچه ی ناخلفتونو ببخشین که هیچی نداشتم جز عذاب براتون.. بابا کاش میمردم و شما و مامان رو به این حال نمیدیدم..



@DONYAEMAMNOE

صدای گریه ی مادر از گوشه ایی بلند شد

و صدای گرم و بم شده ی پدر : هیس.. نگو باباجان.. توجز افتخار چیزی برامون نداشتی.. نفس من و مامانت به تو بنده ..دیگه از این حرفا نزن.. از الان تا وقتی من زنده ام روی چشمم جا داری ..

بوسیدمش.. یک بار نه هزار بار.. صورت پدرم خیس بود و نمی دانستم خیسی اشک ها و بوسه های من است یا اشک های خودش..

از آغوش جدا شدم و جلوی مادر زانو زدم.. دست های لرزانم را بوسیدم و بر چشمم گذاشتم..

"خدایا.. حرفم رو پس می گیرم.. من هنوز خوشبختم که این دو عزیز رو دارم.. خدایا ناشکریمو ببخش"

نهار را بعد از مدت ها کنار خانواده ام خوردم.. با اینکه اشتهايي نداشتم اما برای اینکه دل مادر نشکند چند لقمه به زور فرو دادم.. زنگ تلفن بلند شد.. مادر به شماره نگاه کرد

-سیناست..

وحشت زده نگاهش کردم : مامان.. نگی من اینجا.. مامان جون من چیزی نگو..

سینا هنوز نمی دانست مثنوی معنوی بدبختی هایم را

مامان سری به تأسف تکان داد و صدا را روی پخش گذاشت..

-سینا جان

-سلام مامان.. خوبی؟ بابا خوبن؟

صدای برادرم را بلعیدم..

-سلامت باشی پسر.. الان زنگ می زنی؟ دیر وقته اونجا.. بیداری هنوز؟

-مامان نگران شدم.. چند روزه خونه ی دیبا زنگ می زنم جواب نمی دن.. موبایلاشونم هیچ جوره نمی تونم ب گیرم..

مامان نگاه سرزنش آمیزی به من انداخت: نگران نباش مادر جون.. رفتن سفر.. شاید اونجا دسترسی به اینترنت ت ندارن..

وای که مادر مجبور بود به خاطر من احمق چه دروغ هایی سرهم کند..

لب گزیدم و گریختم.. از زیر نگاه سرزنشگر مادر و سوال های بی پایان سینا!!

۱۶#

با صدای زنگ موبایلم چشمان دروناکم را باز کردم.. عجیب بود هنوز سردرد داشتم نه به شدت صبح اما بازهم غیر قابل تحمل بود.. هوا تاریک شده بود.. از آن تاریکی های گریگ و میشی که نمی دانی اوایل صبح است یا اواخر عصر..

دست بردم و با صدایی که خودم از سستیش حالم بهم می خورد جواب دادم: بله؟



@DONYAEMAMNOE

صدای شاد ماهان پیچید : سلام دیبا.. کجایی؟

نالیدم: خونه!

صدایش نگران شد: خوبی؟ چرا صدات اینجوریه؟

-سردرد دارم.. بازم میگردن لعنتی.. از صب اینجوریم به زور خودم و رسوندم تا خونه..

دلخور گفت: چرا به من زنگ نزدی؟

-گوشیم خاموش بود شماره اتو حفظ نبودم.. یکی از همکلاسیام کمکم کرد ماشین گرفتم اومدم خونه..

-الان بهتری؟

-بهترم اما هنوز سردرد دارم..

نفس عمیقی کشید: حیف شد.. می خواستم پیام دنبالت ببرمت جایی که الان نمی تونی.. فردا صبح کلاس داری؟

با کنجکاوای پرسیدم: کجا میخوای ببریم؟

خندید: سورپرایزه .. بگو ببینم فردا صبح چی کاره ایی؟

به مغزم فشار آوردم: فردا کلاس ندارم.. یه روز بعد از امتحانای میان ترم بهمون آف دادن..

-خوبه پس ساعت ۱۰ آماده باش..

-خب این لوس باز یا چیه؟ چرا نمیگی کجا میخوایم ببریم؟

-میفهمی.. میبینمت فردا.. خداحافظ..

شانه ایی بالا انداختم و روی تخت دراز کشیدم .. ناخودآگاه یاد سیاوش شکوهی و لطف امروزش افتادم.. اینکه نام فامیل من را از کجا می دانست.. من جز بی حاشیه ترین دخترهای کلاس بودم و هیچ وقت جلسه ایی برای معارفه نداشتیم که بخواد نام خانوادگی من را به خاطر بسپارد.. من هم اگر به لطف آمارهای دقیق رعنا نبود حتی نمی دانستم این آدم هم کلاسی من است.. از بین ۱۰۰ نفر ورودیمان قطعاً سیاوش شکوهی جز آخرین نفراتی بود که قرار بود بشناسم!

با صدای نگران مادر چشم هایم باز شد:

-دیبا خوبی؟ از دیروز ظهر هربار میام اتاقت خوابی..

کش و قوسی به خودم دادم: وای مامان نمی دونی چقد نیاز داشتم.. ساعت چنده؟

-۸ صبح.. پاشو ببینم دیروز نه نهار خوردی نه شام.. الان ضعف می کنی..

یاد قرارم با ماهان افتادم.. هول از جایم بلند شدم : الان دوش میگیرم میام!!

دوش آب گرم بعد از آن خواب طولانی حسابی سر حالم کرد.. صبحانه ی کاملی خوردم و رو به مادر گفتم: ماه ان میاد دنبالم بریم جایی.. کاری با من نداری؟

نگاهم کرد: کجا؟

بی تفاوت شانه ایی بالا انداختم: نمی دونم.. گفت سورپرایزه..

نگاهش کاوشگر شد: سورپرایز چی؟



@DONYAEMAMNOE

چشمانم را گرد کردم: مامان من از کجا بدونم؟ نگفت بهم.. نکنه به ماهان اعتماد نداری؟

نفس عمیقی کشید: ماهان مثل پسر مه.. برو ولی نهار برگرد..

بوسیدمش: چشم.. دلم واسه به نهار دوتایی با مامان خوشگلم لك زده.. مادر و دختر طوری!!

خندید و از آشپزخانه خارج شد

در حال آماده شدن بودم که موبایلم به صدا درآمد.. مثل همیشه سر موقع آمده بود..

-ماهان اوادم

خندید و بی حرف قطع کرد.. دیوانه ایی زیر لب نثارش کردم و بوت های بدون پاشنه ام را پوشیدم.. با خودم گفتم: "از این خل و چل بعید نیست ببرتم تو کوه و تپه با اینا راحت ترم"

از مادر خداحافظی کردم و از در خانه بیرون زدم..

دیدمش که دست به سینه به ماشینش تکیه داده و منتظر است.. با دیدنم صاف ایستاد و لبخند زد.. به سمتش دوید م: دیوونه تو این سرما بیرون وایسادی؟ یخ می زنی؟

دستم را فشرد: سلام خانم.. صبح بخیر.. من خوبم.. شما چطورین؟ انقدر احوالپرسی نکن تورو خدا کلافه شدم..

از ته دل به لحن بامزه اش خندیدم و با مشت ظریفم به بازویش کوبیدم..

اخم کرد و بازویش را مالید: دستت سنگینه ها.. خدا به دادم برسه.. راه بیفت بریم دیر شد..

در حالی که سوار می شدم گفتم: کجا میریم؟

کمر بندش را بست: می فهمی .. و به من اشاره کرد: کمر بند..

همیشه از کمر بند بستن فراری بودم.. نمی دانم چرا؟ انگار حس خفگی به من دست میداد..

خودم را لوس کردم و با لحن بچگانه ایی گفتم: ماهان.. تو که می دونی بدم میاد!!

گوشه چشمی نگاه عمیقی به من انداخت و گفت: قشنگم یادت رفته من مردم؟ مردی که عاشقته؟ این بار از این لوندیات نمی گذرما..!

اشاره ی ظریفش به آخرین دیدارمان را فهمیدم و غرق خجالت شدم.. لبم را گاز گرفتم و بی حرف کمر بندم را بستم

نفس عمیقی کشید: خجالت کشیدنتم خواستتیه

لال شده بودم.. از تکرار حس آن روز وحشت داشتم.. بیشتر از خودم میترسیدم تا ماهان.. میترسیدم کاری کنم که تا آخر عمر شرمندۀ ماهان و وجدان خودم بشوم!

در سکوت با خودم کلنجار میرفتم که با توقف ماشین به خودم آمدم..

-بپر پایین..

به نمای برج روبرویم نگاه کردم: اینجا کجاست؟

-بیا پایین می فهمی..

پیاده شدم و به ساختمان سربه فلک کشیده ی روبرو خیره شدم..



نگاهش کردم: ماهان جریان چیه؟

بازویم را گرفت و بی حرف دنبال خودش کشید.. با مسئول لابی گرم سلام و احوالپرسی کرد و من هنوز در فکر حل این معما بودم..

سوار آسانسور شدیم و دکمه ی طبقه ی یکی مانده با آخر را فشرد و بلاخره به حرف آمد : خیلی وقت پیش یکی از واحدای این برج رو با پس اندازی که تا الان جمع کرده

@DONYAEMAMNOE

بودم پیش خرید کردم..یه واحد صدمتریه.. بزرگ نیست.. اما ویوش عالییه .. مطابق سلیقه ی خودت.. هیچ کس جز بابا نمی دونه چون باید میومد امضا می کرد.. تو اولین نفری.. می خواستم اول تو ببینی.. دوست دارم اگه من رو قابل بدونیو قبولم کنی اینجا زندگیمونو شروع کنیم..

همزمان با اتمام حرف هایش آسانسور ایستاد در حالی که کلید می انداخت گفت: دوست داشتم با سلیقه ی تو چیده شه.. اما گفتم اینجوری سورپرایزش بیشتره.. الان که خانوم دلمی.. انشالله خانوم خونه ام شدی هر جور دل ت خواست تغییرش بده ..

و در را باز کرد.. بهت زده وارد شدم.. هنوز در حال هضم کردن صحبت های ماهان بودم که با دیدن منظره ی روبرویم لحظه ایی ایستادم.. باورم نمی شد این همه سلیقه در وجود يك مرد.. مبلمان اسپرت آبی تیره و نارنجی که ترکیب رنگ محبوب من بود در گوشه ایی از سالن چیده شده بود.. و نهارخوری شش نفره ایی به همافتن رنگ روبروی این آشپزخانه جا داده شده بود.. دیوار های سالن تماما با کاغذ دیواری زیبایی از برگهای ریز زرد و نارنجی رنگ پاییزی پوشیده شده بود.. فرش هایی با تون رنگ مشابه با مبلمان و کاغذ دیواری.. انگار وارد متن پاییز شده ایی.. پاییز .. فصل محبوب من!

تلویزیون و سیستم صوتی گوشه ی دیگری قرار داشت و روبرویش دو صندلی راک گذاشته بود.. از کجا می دانست عاشق صندلی راک هستم؟

به سمت آشپزخانه ی نقلی رفتم.. تمام وسایل لازم برای آشپزخانه را تهیه کرده بود و منظم چیده بود.. از تمیزی آشپزخانه غرق لذت شدم.. میز دو نفره ی چوبی کوچکی با رومیزی به طرح کاغذ دیواری سالن در آشپزخانه جا خوش کرده بود..

دستم را کشید و به سمت اتاق خواب ها برد

در اتاق اول را گشود.. اتاق نقلی جمع و جور با يك میز تحریر و کتابخانه.. پرده های آبی رنگ و فرش کوچک یی به رنگ پرده.. ذوق زده در اتاق دوم را باز کردم و از دیدن صحنه ی رویایی روبرویم میخکوب شدم..

این اتاق خیلی بزرگتر بود.. تخت دو نفره و پاتختی ها و میز آرایش سپید رنگ .. روی تخت رو تختی سپید با برش های بسیار زیبایی افتاده بود.. آباژور و لوستر سپید رنگ.. آنقدر همه چیز سپید و زیبا بود که انگار وارد رویای کسی شده ایی..

اما آنچه من را به وجد آورد ترکیب سپیدی و پاکي آن اتاق نبود.. رویای من پنجره ی سرتاسری بود که کل دیوار رو برویم را گرفته بود و کل شهر از آن پیدا بود.. تهران، شهر خاکستری و دودگرفته ایی که همیشه عاشقش بودم حالا انگار عریان روبرویم ایستاده بود و دلبری میکرد.. ته دلم از تصور منظره ی روبرویم در شب غنچ رفت.. ترکیب زیبایی میشد .. سیاهی آسمان بی ستاره ی تهران در شب و ستاره باران چراغ های زمینی..

ناخودآگاه به سمت پنجره کشیده شدم : ماهان خیلی زیباست.. خیلی



@DONYAEMAMNOE

محو منظره ی روبرویم بودم که حس کردم با موهایم بازی می کند.. کی شالم را درآورده بودم؟
پرسشگر نگاهش کردم..

دستش را جلو آورد و من گل سر پروانه ایی بسیار زیبایی را دیدم که نگین های ریز و ظریف روی بالش های
ش تلالوی خاصی ایجاد کرده بود.. دستم را جلو بردم و با حیرت گفتم: وای.. این چقدر نازه!!!
دستش را عقب کشید..

روی صورتم خم شد: خودم باید ببندم..

مخالفتی نکردم .. پشتم ایستاد و با سر انگشتانش موهایم را نوازش کرد و زیر لب زمزمه کرد :

"قلب من موقع اهدا به تو ایراد نداشت

مشکل از توست اگر پس زده پیوندش را

حفظ کن این غزل را به زودی شاید

بفرستند رفیقان به تو این بندش را:

منم آن شیخ سیه روز که در آخر عمر

لای موهای تو گم کرد خداوندش را.."

گل سر را به موهایم زد و به سمتش چرخیدم : ماهان من هیچی نمی تونم بگم!!

انگشتش را روی لبانم گذاشت و گفت: هیچی نگو عزیزم.. چشمات کلی حرف دارن.. این خونه هیچی نیس در
مقابل ارزش تو.. به امید اون روزیم که بهترینا رو برات فراهم کنم..

انگشتش را از روی لبم برداشت و به سمت لبانش برد و بوسه ایی روی انگشتانش نشاند.. لحظه ایی به خود لر
زیدم.. انگار این بوسه مستقیم روی لبانم کاشته شده بود..

رو به پنجره ایستادم و برای اینکه از آن حال و هوا خارج شویم به شوخی گفتم : خونه مجردی گرفتی نکنه خا
نومای خوشگلو بیاری!!

کنارم ایستاد.. دست هایش رو روی سینه اش حلقه کرد و خیره به منظره ی روبرو زمزمه کرد: مطمئن باش ا
ولین و آخرین زنی هستی که پات به این خونه باز می شه.. حتی اگه هیچ وقت مال من نشی!!

نگاهش کردم.. عمیق و طولانی.. خط به خط چهره اش را حفظ بودم.. اما انگار هر روز يك بُعد جدید از روح
یانش را کشف میکردم.. ماهان همیشه غافلگیرم میکرد.. برای همین هیچوقت از بودنش خسته نمیشدم.. ماهان
سواى احساسی که به من داشت پسر عموی محبوبم بود.. با حمید و حامی راحت بودم ، دوستشان داشتم.. اما ح
س امنیت و آرامشی را که از ماهان میگرفت هیچوقت در کنار آنها نداشتم.. شاید این حس به خاطر این بود که
ماهان از همان بچگی همیشه مراقب من بود.. حتی شده دورادور.. و این حس امنیت کنار ماهان گویی از بچ
گی در من نهاده شده بود.. همین حس باعث میشد که با تمام عشقی



@DONYAEMAMNOE

که به من داشت در آن اتاق خواب رویایی دوشادوشش بایستم بی آنکه نگران سرزدن خطایی از جانب او باشم ..

باهم بی حرف به منظره ی روبرو خیره شدیم.. اما صدای مزاحمی در مغزم وز وز می کرد: چرا با همه ی خ و بیاش هنوز دلت با دلش یکی نیست؟؟

*شعر از کاظم بهمنی

تو همانی که دلم لک زده لبخندش را

او که هرگز نتوان یافت همانندش را

منم آن شاعر دلخون که فقط خرج تو کرد

غزل و عاطفه و روح هنرمندش را

از رقیبان کمین کرده عقب می ماند

هر که تبلیغ کند خوبی دلبنده را

مثل آن خواب بعید است ببیند دیگر

هر که تعریف کند خواب خوشایندش را

مادرم بعد تو هی حال مرا می پرسد

مادرم تاب ندارد غم فرزندش را

عشق با اینکه مرا تجزیه کرده است به تو



@DONYAEMAMNOE

به تو اصرار نکرده است فرآیندش را

قلب من موقع اهدا به تو ایراد نداشت

مشکل از توست اگر پس زده پیوندش را

حفظ کن این غزل را که به زودی شاید

بفرستند رفیقان به تو این بندش را :

«منم آن شیخ سیه روز که در آخر عمر

لای موهای تو گم کرد خداوندش را»

#۱۷

ني دانه چقدر در آن خلسه ي آرامش بخش مانديم كه با صداي موبايلم به خودمان آمديم

ماهان نگاهم كرد :كيه؟

طناز بود..

-طنازه..

قهقهه زد: شنيدى مي گن خرمگس معرکه؟

نيشگوني از بازويش گرفتم: الان بهش ميگم!!

خنديد و از اتاق بيرون رفت.. چقدر ممنون اين درك و شعور بالايش بودم..

تماس را برقرار كردم: بله؟

-بله و بلا.. كدوم گوري هستي؟

طناز بود ديگر و من عاشقش بودم: با ماهانم..

صداي متعجبش بلند شد :عه؟ نه بابا.. از كي تاحالا؟ كجايي حالا؟

-خونش!!



جيغي کشيد : کجا؟ اونجا چه غلطي مي کني؟ خاک تو سرت دييا .. زود وا داداي؟ اصن مگه اون خونه داره؟

غش غش خنديدم: چي ميگي طنز؟ بذار ازش جدا شم بهت زنگ مي زنم..

- غلط کردي.. من نهار ميام خونتون.. دلم براي مامانت تنگ شده.. تو که شعور نداري حالي از ما بپرسی.. با م امانتم هماهنگ کردم.. هر گوري هستي تا يك ساعت ديگه خونتون باش..

بوسه اي از پشت تلفن براي ايش فرستادم و همزمان ماهان جلوي در اتاق ظاهر شد: ميبيمنت طنز؟ فعلاً.. @DONYATEMA

ماهان دست به سينه درحالی که به چهارچوب در تکیه داده بود با شیطنت نگاهم مي کرد..

دکمه هاي پالتويم را بستم : بریم؟

-آره بریم نهار..

-نه ماهان.. به مامان قول دادم برم خونه.. طنزآميد.. آگه نرم يه مو تو سرم نميذاره..

با محبت نگاهم کرد: باشه عزيزم.. آماده شو بریم..

شالم را روي دسته ي ميل پيدا کردم و سر کردم.. براي بار آخر به سالن نگاه کردم و رو به ماهان گفتم: انگار يه نيکه از پاييزو کندي آوردي اينجا.. خيلي خوشگله .. اين همه خوش سليقه بودي و نمي دونستم؟ تو از کجا ميد ونستی من عاشق پاييزم؟

با ابرو پيش به من اشاره کرد: نمي دونستي سليقه ام حرف نداره؟

سرخوش خنديدم : عاشق اينجا شدم.. خونه ي پاييزي.. پاييزان..

با ذوق دست هايم را به هم کوبيدم: پاييزان عاليه نه؟

زمزمه کرد: پاييزان...

-از اين به بعد به اينجا ميگيم پاييزان..

لبخند گرمي زد و جلو آمد.. پرشالم را در دست گرفت و دور گردنم انداخت..

نگاهش کردم.. چشمانش قرمز بود.. مخلوطي از حس عشق و حسرت و خواهش.. اما مثل هميشه چراغانی.. ا نگار هزاران هزار چلچراغ در چشمانش روشن بود..

لحظه ايي خيره ي هم شدیم و عقب رفت : دييا هرروز ديوونه ترم مي کني..

چنگي به موهايش زد و موهايش را عقب کشيد..

با ناراحتي به حال پريشانس نگاه کردم: ماهان خسته شدي؟ فکر مي کني من از خدامه بين زمين و هوا نگهت دارم؟ فکر مي کني لذت مي برم از اين حال تو؟

لعنت به اين بغض و صداي لرزان.. لعنت

-تو پسر عموي مني .. از خون و گوشت و پوست من.. چه جوري مي تونم از ديدن ناراحتي خوشحال باشم؟ تو نميگي اما فکر مي کني من نمي فهمم پريشوني؟ که خسته ايي؟ چي فرض کردي من رو؟ منم آدمم.. به خدا آ دمم.. مي فهمم حالتو.. اما ماهان چي کار کنم؟ مي دوني هر بار که مي بينمت چقدر خودم رو لعن و نفرين مي کنم؟ چقدر از خودم بدم مياد؟ که تمام دخترا آرزو تو دارن و من احمق دارم و ندارم...



اشك هاي لعنتي بي اجازه ي من مي آمدند.. صورتم خيس بود .. صدايم بريده بريده بود.. نفس نفس مي زدم اما ادامه مي دادم:

-من احمقم.. يه احمق به تمام معنا كه هنوز نتونستم به اون احساساتي كه تو مي خواي برسم.. نپرس چرا.. چون خودمم نمي دونم.. تو هيچ عيب و ايرادي نداري.. اين منم كه معيوبم.. اين چشم هاي كور منه كه اين همه حسن رو نمي بينه.. ماهان بگو چي كار كنم؟

@DONYAEMANOE

از شدت ضعف زانو زدم.. حالم بهم مي خورد از ضعيف بودن جلوي ديگران.. اما من ضعيف بودم و آن ديگران ن كسي نبود جز ماهان .. ماهان ديگران نبود كه روزی ضعف هاييم را به رخ بكشد..

بهت زده به سمتم آمد.. مقابلم زانو زد: دييا؟ مگه من چي گفتم؟ چه حرفي زدم چه حركتي كردم كه ناراحت شد ي؟ كه فكر كردي خسته شدم؟ من از تو خسته شم؟ مگه ميشه همچين چيزي؟ گريه نكن عزيزمن..

نمي دانم چقدر گذشت تا آرام تر شدم.. وقتي ديد از حق حق خبري نيست سرم را بلند كرد و نگاهم كرد..

جدي بود بيشتري از هر وقت ديگري ..

-دييا من هيچ وقت از تو توضيح نخواستم و نميخوام و نخواهم خواست كه چرا من رو نميخواي.. حتي روزي كه بهم بگي منو نميخواي من ازت نميخوام علت نخواستنتو توضيح بدي... اونقدر به عقل و شعورت ايمان دارم كه بدونم حتي اگه من رو نخواي حتما دليلي داشته.. و من نيازي ندارم كه اون دليلو بهم ثابت كني.. من عاشق قم اما خرفت و بي منطق نيستم.. هيچ وقت دوست ندارم اينجوري ببينمت واي به روزي كه دليلش خودم باشم.. فقط مي خوام يه چيزو بدونم .. دوست دارم راستشو بهم بگي.. باشه؟

سرم را تكان دادم ..

-آيا يك درصد احتمال داره تو آينده منو بخواي؟

نگاهش كردم.. به موهاي سياه رنگ خوشحالتش به چشمان مشكي مهربان و در عين حال مقتدرش كه خيلي شبيه چشمان خودم بود، به بيني كشيده و نوک تيزش، به لب هاي مردانه و فك محكمش كه خبر از اراده ي عجيبي صاحبش مي داد.. مگر مي شد اين مرد بيش از حد مرد را دوست نداشت؟

لب باز كردم: آره.. احتمال داره..

نفس عميقي كشيد : همين برام بسه.. به خدا قسم كه اگه يه

روز بگي برو بدون هيچ سوالي مي رم.. من هيچ وقت ازت توضيح نمي خوام چون به تو و تصميميت ايمان دارم.. اگر يه وقتايي تو نگاهم چيزي مي بيني بذار به حساب علاقه اي كه بهت دارم.. باشه؟

زمنمه كردم: باشه..

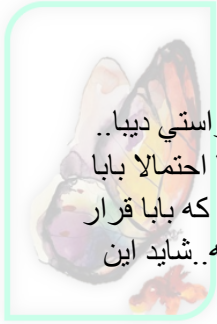
زير بغلم را گرفت و بلندم كرد: ديگه نبينم سرو مغرورم زانو بزنه.. جلوي هيچ كس!!

"خدايا.. اين بشر كيست؟ انسان است يا از جنس فرشتگان؟ خدایا كمكم كن.. يه راهی جلوی پام بذار"

كيفم را به دستم داد : بریم خانوم؟ من كه از خدامه پيشم باشي مي ترسم اون دوستت موهای قشنگتو بكنه..

از تصور صحنه ي كننده شدن موهاييم به دست طناز خنده ام گرفت..

-خب ديگه خنديدي.. راه بيوفت بریم



@DONYAEMAMNOE

در مسیر برگشت سکوت کامل بینمان حکم فرما بود.. وقتی رسیدیم ماهان رو به من کرد و گفت: راستی دیبا.. من شاید از طرف شرکت بابا یکی دوماه مجبور شم برم خارج از کشور.. هنوز نمی دونم کی.. اما احتمالا بابا من رو بفرسته.. بقیه ی کارشناس ها اندازه ی من زبانشون خوب نیس من مجبورم برم.. می دونی که بابا قرار ه شرکتشو گسترش بده.. باید اکثر کشورهای اروپایی رو تو این سفر برم ببینم شرایطشون چجوریه.. شاید این یه فرصت خوب باشه که این مدت من جلوی چشمتم نباشم و بتونی راحت به همه چی فکر کنی..

دلم مسلمانا تنگ میشد: کی میری؟

-هنوز معلوم نیست.. فعلا منتظرم ویزا آماده شه.. همین روزا کارم جور میشه.. قبل از رفتنم حتما میام می بینم ت..

سرم را تکان دادم: حتما.. ممنون بابت امروز.. روز خوبی بود..

لبخند زد: برای من که روز فوق العاده ایی بود!

از ماشین پیاده شدم و مثل همیشه صبر کرد تا داخل بروم..

وارد خانه که شدم صدای طناز را شنیدم که با شوق و ذوق برای مادر بلبل زبانی می کرد.. پر شدم از حس خ وب.. حس خوب خواهر داشتن.. بیش از حد دلتنگ این دوست نزدیک تر از خواهر بودم..

با انرژی در را باز کردم:

-سلام بر عزیزان دلم

طناز جیغی از خوشحالی کشید و به سمتم دوید.. در آغوش کشیدم: بی معرفت دلم واست یه زره شده بود..

کنار گوشم غر زد: من بی معرفتم یا تو؟ ۲ ماه پیشتره ندیدمت.. رقتی حاجی حاجی مکه؟

لحظه ایی بیشتر به خودم فشردمش و رهائش کردم: من برم لباس عوض کنم پیام کلی حرف دارم..

مامان درحالی که میز نهار را می چید گفت: ماهان چرا نهار نیومد اینجا؟

-کار داشت مامان جونم..

خدا خدا می کردم از سورپرایزش چیزی نپرسد.. مادر هنوز از جریان علاقه ی ماهان به من خبر نداشت.. دو ست نداشتم تا تکلیف احساسم معلوم نشده کسی بویی از ماجرا ببرد.. حتی مادر!!

خوشبختانه مادر سوالی نپرسید.. اما طناز مثل میر غضب پشت سرم وارد اتاق شد: خب دیبا خانوم.. چیه جریا ن؟

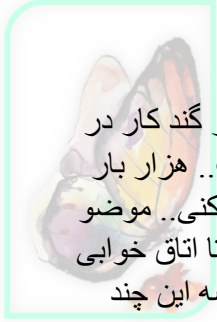
خندیدم: میذاشتی نهار می خوردیم بعد خودم تعریف می کردم.. چرا هولی؟

جدي گفت: الان بگو..

سیر تا پياز ماجرا را برایش تعریف کردم و طناز با چشم های ریز شده با دقت گوش می داد.. حرف هایم که تمام شد نفس عمیقی کشید و چند لحظه از پنجره ی اتاقم به بیرون خیره شد.. سکوت بینمان و چشم های زیرش ده ی طناز را دوست نداشتم!!

به سمت برگشت: دیبا زودتر تکلیف این ماجرا رو روشن کن..

-اما خودش گفت عجله ایی نداره..



@DONNYNEMARROSE

حرصي جواب داد: احمق جون اون بگه.. تو خودت چي فکر مي کني؟ هرچي بيشتتر کش بدی بدتر گند کار در میاد.. تو داري با دست پس میزني با پا پیش مي کشي .. این کار براي دختری مته تو پسندیده نیست.. هزار بار بهت گفتم اما تو باز خر خودتو میرونی.. نمیفهمم چرا انقدر با این موضوع غیرمنطقی برخورد میکنی.. موضوع به این مهمی رو از همه مخفی کردی که مثلا خودت تصمیم بگیری.. اما داری گند میزنی.. تو تا اتاق خوابی که اون به یاد تو و عشق تو چیده ام رفتی.. میفهمی این یعنی چی؟ دیوونه شدی؟ زده به سرت؟ بسه این چند سالی که فکر کردی .. میخواستی بهش علاقه پیدا کنی تا الان نتیجه میگرفتی.. صد سال هم بگذره تو نمیتونی م اهان رو دوست داشته باشی.. زودتر آب پاکی رو بریز رو دستش.. دندان لق رو بکن بره..

حق با طناز بود.. به خودم قول دادم تا برگشتن ماهان از سفر تصمیم قطعی را بگیرم.. به قول طناز این ماجرا نباید بیش از این کش پیدا میکرد!!

۱۸#

وارد دانشگاه شدم .. رعنا را دیدم که بی توجه به اطراف با قدم هایی سریع به سمت محل برگزاری کلاس می رفت .. با گام های بلند خودم را به او رساندم و از پشت دستم را روی شانه اس گذاشتم.. از حرکت ناگهانی من شوکه شد و با ترس به عقب برگشت.. با دیدن من نیشش باز شد: تویی دیوونه؟ زهرترك شدم..

دستم را در دستش گذاشتم : خوبی؟ کجایی تو؟ دیروز هرچي زنگ زدم حال پدرتو بپرسم گوشیت خاموش بود.

نفس عمیقی کشید: خوبه خدا رو شکر.. آگه مشکلی نباشه فردا یا پس فردا مرخصش میکنن.. منم همش پیش بابا بودم شارژ موبایلم تموم شد.. مامان به خاطر رویا که مدرسه داره مجبور شد بمونه خونه..
-خدا رو شکر که حالشون خوبه..

در حال صحبت کردن بودیم که سیاوش را در حال آمدن به سمت خودم دیدم.. از شدت خجالت لب گزیدم.. به ك ل ماجرای دوزخ قبل را فراموش کرده بودم.. وظیفه ی من بود که حضوری تشکر کنم..

رعنا با دیدن سیاوش حرفش را قطع کرد و با کنجکاو ی به او که به سمت ما می آمد خیره شد..

سیاوش در سلام پیش دستی کرد و به رعنا سلام کوتاهی کرد و به من گفت: بهترید خانم امجد؟

حس کردم چشمان رعنا از حیرت گشاد شده .. نگاهش نکردم .. می دانستم اگر چشمان گشاد و دهان بازمانده ا ز حیرتش را ببینم نمی توانم جلوی خنده ام را بگیرم!!

با شرمندگی گفتم: ممنون آقای شکوهی.. من وظیفه داشتم پیام خدمتتون و تشکر کنم.. باز منو شرمند کردین..

مودبانه سر خم کرد و گفت: اختیار دارین خانم.. خوشحالم که سرحال می بینمتون.. با اجازه..

و رفت..

با رفتنش رعنا که تازه از بهت بیرون آمده بود نیشگونی از بازویم گرفت و گفت: چه خبره اینجا؟ این چي می گفت؟

اخم کردم و بازوی دردناکم را ماساژ دادم: چته تو؟ گوشتمو کندي..

چشمانش را گرد کرد: می گم این چي می گه؟ تو کی حالت بد بود؟



ماجرای تعریف کردم.. بعد از اتمام حرف هایم حس کردم ناراحت شده..

مهربان دستم را دور شانه اش انداختم: رعنا جان ناراحتی من با شکوهی صحبت کردم؟

چشم غره ایی رفت: خیلی ابلهی.. شکوهی خر کیه اصن؟ من ناراحتم که منو قابل ندونستی بهم بگی حالت بده تا بتونم کمکت کنم..

از محبتش غرق خوشی شدم.. لپش را کشیدم و گفتم: من فدای تو.. به خدا بهت نگفتم چون دیدم چقدر نگران بابا تی نخواستم بدتر نگرانم کنم..

رعنا کلاس ساعت آخر را نماند.. باید خواهرش را از مدرسه به خانه می برد..

بی حوصله به سمت تریا رفتم و پشت یک میز خالی نشستم و مشغول خواندن جزوه شدم..

غرق جزوه بودم که صدایی از کنار گوشم بلند شد: اجازه هست؟

سرم را از روی جزوه بلند کردم.. سیاهش بود

لبخند زدم: بله.. خواهش می کنم..

سینی حاوی دو لیوان چای را روی میز گذاشت و نشست..

-ممنون.. چرا زحمت کشیدین؟

-خواهش می کنم.. بقیه ی نشیمنی های گرمش تموم شده بود.. اینه که چای گرفتم.

-خیلیم عالی ممنونم..

و دستم را دور لیوان چای حلقه کردم..

بینمان سکوت برقرار بود.. سیاهش غرق در افکارش بیرون را نگاه می کرد و من ناخودآگاه در حال آنالیز کردنش بودم.. چهره ی خشنی داشت و همین جذابش کرده بود.. قد بلند و اندام ورزیده اش ابهت خاصی به شخصیتش می داد.. از آن دسته آدم هایی بود که انگار با حضورشان به اطرافیان امنیت می بخشند..

ناخودآگاه در ذهنم با ماهان مقایسه اش کردم.. ماهان با آن چهره ی مهربان و آرام و متین هیچ شباهتی به این مرد پراخم و با ابهت نداشت.. ماهان هیچ وقت مقابل من ابهت نداشت..

به سمت برگشت و نگاهم را غافلگیر کرد.. با خجالت سرم را پایین انداختم و لب گزیدم.. حس کردم طرحتی ش بیه لبخند روی لبانش شکل گرفت..

بی مقدمه گفت: شما من رو خیلی یاد خواهرم میندازین..

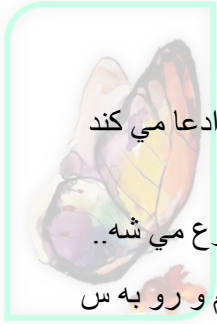
با تعجب نگاهش کردم: بله؟

-من یه خواهر بزرگتر از خودم دارم..

چند سال پیش ازدواج کرد و با شوهرش مقیم کانادا شدن.. اولین باری که دیدمتون حس کردم خیلی شبیه هم ستین.. واسه همین توجهم بهتون جلب شد..

لبخند زدم: اینطور که معلومه رابطه ی نزدیکی با خواهرتون دارین..

حس کردم لحظه ایی چشمانش پر از حسرت شد.. اما لحنش همچنان محکم بود بدون اینکه حسرت چشمانش رو ی لحنش لرزه بیاندازد: آره.. شاید تنها کسی بود که داشتم.. که اونم رفت!



@DONYAEMAMNOE

با چشمان گرد شده نگاهش کردم.. ر عنا که گفته بود پدرش جراح است و مادرش نقاش.. پس چرا ادعا می کند کسی را ندارد؟

سوال را در نگاهم خواند و این بار واضحا لبخند زد : می دونم کنجکاو شدین.. اما الان کلاس شروع می شه..

با عجله به ساعت نگاه کردم.. تا شروع کلاس ۵ دقیقه زمان داشتم.. سریع دستم را داخل کیفم کردم و رو به س یاوش گفتم : میشه لطفا پول چای رو با من حساب کنید؟

اخم نا محسوسی کرد : این حرف رو نزنید خانم..

-آخه اینجوری بدهی های من به شما داره بالا می ره..

مهربان نگاهم کرد: باشه.. برای اینکه مطمئن بشین دینی به من ندارید فردا بعد از کلاس یه پای سبب و قهوه م همونم کنین.. هرچند من الانم میگم هیچ دین و بدهی به من ندارید..

نگاهش کردم.. هیچ حسی در چشمانش نبود.. انگار من هم یکی از دوستانش بودم که مثل يك قرا

ر روتین در کافه هم را میدیدم..

قبول کردم : باشه.. بعد از کلاس توی کافه می بینمتون..

و با خداحافظی هول هولي از وي جدا شدم در حالی که تمام ذهنم پر بود از چشمان پر حسرت اما مقتدر سیاو ش شکوهی..

#۱۹

سر پر دردم را روی بالش کوباندم.. باز میگردن لعنتی.. این چندماه با قدرت و شدت بیشتری به سراغم آمده بود ..

بی خوابی که از دیشب و بعد از آن کابوس وحشتناک گریبانگیرم شده بود با هجمه ی خاطراتی که مثل کوه رو ی مغزم سنگینی می کرد استرسوری شد برای حمله ی وحشتناک میگردن.. حالت تهوعم به حدی شدید بود که حس می کردم صدها دست هم زمان تمام احشای داخل شکم را باهم فشار می دهند.. مزه ی تلخ و گزنده ی ا سید معده در دهانم حالم را بدتر میکرد.. حس میکردم چیزی نمانده تا چشمان دردناکم از حدقه بیرون بیاید..

چراغ اتاق را خاموش کردم و کورمال کورمال خودم را به تخت رساندم .. پیشانیم را به تاج تخت تکیه دادم و ا ز شدت عجز ضجه زدم..

میگردن برای من فقط یه سردرد عادی نبود.. برایم یادآور هزاران هزار خاطره بود .. خاطراتی که از شدت ش برینی دل را میزد..

زیر لب نالیدم: خدایا.. چرا اینجوری شد.. چرا به اینجا رسیدم؟ توان کدوم گناه رو داری ازم میگیری؟ بس ن یست ۹ ماه عذاب؟ بس نیست که یه شبه نصف موهام سفید شد؟ خدایا تو اون بالایی شاهد و ناظر.. منی که تو عمرم بد هیچ کس رو نخواستم این حق نبود..

صدای پیام گوشی خط کشید روی مناجاتم با خدا..



@DONYAEMAMNOE

باز کردم و با دیدن فرستنده یخ زدم "دبیا.. باید صحبت کنیم"

دستانم تحمل وزن گوشی سبکم را نداشت.. لرزش از قلبم شروع شد و مستقیم به دستانم منتقل شد.. موبایل از دستم رها شد روی سرامیک افتاد و صدای از هم پاشیدنش پرده ی گوشم را خراش داد.. و من لرزیدم.. لرزیدم و هق زدم.. هق زدم و موهایم را کشیدم.. موهایم دسته دسته کنده میشد و من باز هم با بی رحمی تمام آنها را می کشیدم.. انگار لذت می بردم از آسیب زدن به خودم.. از آسیب زدن به آنچه روزی دست هایی مهربان در بین تارهایش می لغزید و زیر لب عاشقانه می گفت برایش..

موهایم را رها کردم.. نگاهم از پنجره ی اتاق به حیاط افتاد.. شاخه های لخت درختان در آن سباهی وهم آلود م انند پنجه های سیاهی بودند که انگار آماده ی دریدنم بودند..

صدایی مزاحم در گوشم اگو میشد " دبیا .. میخواد باهات حرف بزنه.. جوابشو بده.. تو که چیزی برای از دست دادن نداری.. بذار ببینه که به چه حال و روزی افتادی"

خطاب به صدای مزاحم درونم نالیدم: خفه شو.. خفه شو!

"چی؟ نکنه میفهمی رازت لو بره؟ از اینی که هستی بدبخت تر بشی.. خب لو بره.. چه بهتر.. الان خیلی کم بد بختی داره.. لایق بدتر از اینایی.. خیلی بدتر.."

با دستم به شقیقه ی دردناکم فشار آوردم .. خدایا بکش.. بکش.. بکش..

#۲۰

روز بعد به رعنا گفتم که با سیاوش قرار دارم.. طفلك چشم هایش از حیرت تا جایی که جا داشت گشاد شده بود !!

-دبیا خبریه؟

خندیدم: نه بابا چه خبری؟ یه بار پول تاکسیمو داده یه بارم چای مهمونم کرده.. باید یه جور ی جبران کنم دیگه..

با شیطننت گفتم: خب لابد خبریه که این کارا رو می کنه دیگه!!

به لحن شیطانم خندیدم.. نگفتم که سیاوش من را مثل خواهرش می بیند.. با خودم فکر کردم شاید حرف های د یروز سیاوش يك دردودل دوستانه بوده و دلیلی ندارد برای دیگری بازگو کنم..

-حالا کجا قرار دارین؟

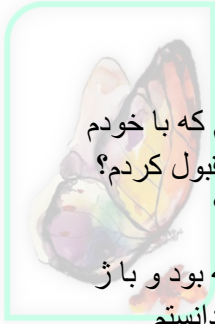
-کافه بوکا..

-هووووووم.. خوش اشتهایم هست .. خوشم اومد..

با بی قیدی شانه بالا انداختم : من که تاحالا نفرتم..

استاد وارد شد و رعنا پچ پچ کنان ادامه داد : بعله شما باکلاسی آقا ماهان می برتت جاهای از ما بهترن!!

با آمدن اسم ماهان حسی مثل ابر روی حال خوشم را پوشاند..



کلاس آخر که تمام شد با رعنا خداحافظی کردم و قدم زنان به سمت کافه رفتم.. نیاز به زمان داشتم که با خودم فکر کنم چرا سیاوش به من نزدیک شد؟ چرا خواست که بیرون از دانشگاه من را ببیند؟ و چرا من قبول کردم؟ چهره اش در ذهنم نقش بست.. سیاوش چه داشت که او را در چشم من از دیگران متمایز می کرد؟ غرق در فکر به کافه رسیدم.. در بدو ورود چشمم به سیاوش افتاد که پشت میز دو نفره ایی نشسته بود و با ژست جالبی با گوشی موبایلش مشغول بود.. قلبم شروع به تپیدن کرد.. علت این تپش مسخره را نمیدانستم.. نفس عمیقی کشیدم و به سمتش رفتم.. با شنیدن صدای قدم هایم سرش را بلند کرد و لبخند زد.. جلوی پایم ایستاد : سلام..

با دستپاچگی که از من بعید بود سلام کردم و نشستم

از خودم و این حال عجیب و غریب عصبی بودم و در دل رعنا را به خاطر حرف هایش راجع به سیاوش لعن ت میکردم.. فکر کنم حالت درونیم در چهره ام نمود پیدا کرده بود که سیاوش آرام پرسید : خوبین؟ به خودم نهیب زدم "دیبا.. جمع کن خودتو.. چه مرگته؟" جدی گفتم : خوبم ممنون..

متوجه معذب بودنم شد.. طرحی مثل لبخند روی لبش شکل گرفت و به پشتی صندلی تکیه داد.. دستانش رو روی سینه حلقه کرد و به پشت سرم خیره شد..

کمی به سکوت گذشت.. مسخره بود.. من و سیاوش شکوهی.. کافی شاپ.. بدون هیچ حرف خاصی!! به نگاه موشکافش نگاه کردم.. حس کردم در حال آنالیز کردن حالات درونیم است.. برق چشمانش نشانه ی هو ش سرشارش بود.. و همین باعث میشد زیر نگاه تیزبینش معذب شوم..

با صدای آرامش به خودم آمدم : چی می خورین؟

منو را ورق زدم : چایی عسل..

حس کردم نگاهش مهربان شد.. گارسون را صدا زد و سفارش داد..

به جلو خم شد و به حرف آمد : معذبین؟

من و من کردم : نه.. اما خب به نظرم اینجا اومدنمون بی مورد.. انگار حرفی برای زدن نداریم..

جدی گفتم : من دارم..

-منتظرم..

دست برد و قفل موبایلش را باز کرد و بعد از کمی جستجو گوشی را به سمتم گرفت : ببین..

گوشی را گرفتم و با حیرت به صفحه اش خیره شدم.. بی شک خواهرش بود.. از شباهت زیادش به خودم زبانم بند آمده بود.. شاید تکه تکه اجزای صورتش به تنهایی زیادشیه من نبود.. اما در مجموع چهره اش شباهت عجیبی به من داشت..

نتوانستم حیرتم را پنهان کنم: خیلی شبیهیم!!!

با لحنی که حسرت در آن بیداد می کرد گفتم : خیلی... خیلی زیاد..

دلم سوخت.. ناخودآگاه لحنم گرم شد : متأسفم که از شون دورین..



پوف بلندي کشيد و نگاهم کرد: به سونيا خيلي وابسته بودم.. از بچگي فقط همو داشتيم..

با کنجکاي پرسيدم: پس پدر و مادرتون؟

چهره اش به وضوح سخت شد: پدر که هميشه يا اتاق عمل بود ، يا مطب ، يا کنگره ي خارج از کشور.. ماما ن هم که دائم تو گالري هاي نقاشي و محفل هاي ادبي.. اينجوري سعي مي کرد سرشو گرم کنه که نيود بابا رو احساس کنه.. سونيا چهار سال از من بزرگتره و از وقتي يادم مياد من بودم و سونيا.. هميشه باهم بوديم .. همه ي تفريح و خوشيمون باهم بود.. غم و غصه هامونم همينطور.. من بيشتر بهش وابسته بودم.. چون بچه تر بود م.. و بالطبع احساسی تر.. وقتي ازدواج کرد خيلي به هم ريختم و وقتي تصميم گرفت از ايران بره داغون شدم .. اما نمي تونستم جلوي خوشحالي و خوشبختيشو بگيرم.. يك سال بعد از رفتنش زمزمه هاي رفتن منم شروع شد.. بابا مخالف بود.. هه.. تازه يادش اومده بود بچه داره و بايد بهش توجه کنه.. اما اينبار من نمي خواستم اين رابطه ي مصنوعي رو.. انقدر اصرار کردم که راضي شد.. اما به شرطي که اونجا پزشکی بخونم.. قبول کرد م.. هر شرطي مي داشت قبول مي کردم.. ديپلم رو که گرفتم کارام رو رديف کردم و رفتم.. ۲ سال اونجا موند م.. حتي کالج رو هم شروع کردم.. اما نمي دونم چي شد چه اتفاقي افتاد که تصميم گرفتم برگردم.. باور کن الا ن که بهش فکر مي کنم يادم نمياد که چي شد.. شايد يه حرف ، يه نگاه ، يه اشاره .. نمي دونم.. اما يه لحظه از خودم و اين وابستگي احمقانه ام به سونيا حالم به هم خورد.. با خودم گفتم تا کي مي خوي انگل وار زندگي کن ي؟ نا سلامتي مردی.. برگشتم.. علي رخ

م مخالفت هاي سونيا و شوهرش برگشتم و اينجا کنکور دادم.. درسته برگشتم به نوعي شکست بود.. درسته جل وی پدرم خورد شدم.. اما ته دلم راضيم.. وابستگيم به سونيا يه نوع وابستگي مرضي بود.. و بايد از بين مي ر فت.. هنوز خيلي دوستش دارم.. اما راضيم ..

سکوت کرد.. باورم نمي شد من را محرم دانسته و مسائل خصوصي زندگيش را با من در ميان گذاشته..

ادامه داد: روز اول دانشگاه که تورو ديدم ماتم برد.. باورم نمي شد اين همه شباهت.. يه کم بيشتر که دقت کردم ديدم اخلاقتون متفاوت.. سونيا خيلي شر و شيطونه اما شما آرومی و متين.. پر از آرامشي.. جوری همه دوست ت دارن و همه رو دوست داري..

با حيرت نگاهش کردم.. چطور دورادور من را انقدر خوب شناخته بود؟

سوالم را به زبان آوردم : اين حرف ها رو چرا به من زدين؟ چطور به من اعتماد کردين؟

بي تفاوت شانه ابي بالا انداخت : حسم ...

عميق نگاهش کردم : حس؟ به نظر منطقي تر از اين حرفا ميابين..

خنديد: من آدم تو داريم.. تاحالا اين حرف ها رو به هيچ کس نگفتم.. اما شباهت تو به سونيا باعث شد ديگه نتو نم سکوت کنم.. شايد به خاطر همون حسی که ازت گرفتم بهت اعتماد کردم..

زنگ موبايلم حرفش را ناتمام گذاشت.. ماهان بود..

ارتباط را برقرار کردم: سلام..

صداي گرمش بلند شد : سلام عزيزم.. خوبي؟

-خويم.. ماهان من جاييم باهات تماس مي گيرم

نپرسيد کجايي : باشه عزيزم.. من فردا شب پروازمه.. برنامه بذار ببينمت.. مزاحم نمي شم..



@DONYAEMAMNOE

-باشه.. زنگ میزنم..

قطع که کردم سیاوش را دیدم که خودش را مشغول موبایلش کرده بود

-ببخشید

سرش را بالا آورد: خواهش می کنم خانم..

صدایم را صاف کردم : می تونم یه سوالی بپرسم؟

-حتما..

-اممم.. شما توقع دارین من نقش خواهرتونو براتون بازی کنم؟

چشمانش گرد شد : چرا همچین برداشتی کردی؟ مگه میشه همچین چیزی؟

-خب این شباهت ظاهری من به خواهری که از قضا انقدر هم دوستش دارین باعث شده من اینجا باشم .. این یه نی چی؟

با انگشتش روی میز ضرب گرفت :شباهت ظاهریتون توی نگاه اول خیلی زیاده.. مخصوصا واسه کسی که ن شناستتون.. اما وقتی خصوصیات اخلاقیتون کنار ظاهرتون میاد تازه فرق های بیشماوی که بینتونه مشخص میشه.. خانم دیبا.. من شما رو سونیا نمیبینم و ازت توقع ندارم نقش سونیا رو برای من بازی کنی..

ساعتم را نگاه کردم : بریم؟ من دیرم شده..

-حتما خانم..

اشاره کرد صورت حساب را بیاورند... در دلم با حرص گفتم "همه چیز جذاب.. جذاب عوضی"

گارسون صورت حساب را روی میز گذاشت و دستم را جلو بردم که مبلغ را ببینم اما سیاوش زودتر از من صورت حساب را قاپید..

معارض نگاهش کردم و گفتم: قراره من حساب کنم..

زیر چشمی در حالی که کیف پولش را باز می کرد نگاهم کرد و جدی گفت : به قیافه ی من میاد بذارم شما حساب کنی؟

-مگه من چمه؟

نگاهش نرم شد و دلم ریخت.. به خدا که حس کردم کوهی در دلم ریزش کرد..

-شما چیزیت نیست خانم.. من خوشم نمیاد از اینکار..

از جایم بلند شدم: این چه اخلاقیه شما آقایون دارین؟ فکر میکنین اگر یه خانم مهمونتون کنه مردونگیتون زیر سوال میره؟ ولی ما خانوما اینو مردونگی نمیدونیم..

خندید، با صدا و بلند : عجب دل پری داری از ما مردا..

با غیظ نگاهش کردم..

دستش را با فاصله پشتم گذاشت و اجازه داد قبل از خودش از در خارج شوم.. "جذاب لعنتی"

به سمتش برگشتم: ممنون بابت امروز.. با اجازه تون



دست به جیب نگاهم کرد: می رسونمتون..

سرم را تکان دادم : راحتم

جدي گفت : می رسونمتون.. این ساعت ماشین سخت پیدا میشه صلاح نیست تنها برین..

در برابر جاذبه ی چشمانش مثل موش بدبختی بودم در مقابل سحر نگاه مار!!

بی حرف دنبالش راه افتادم.. ماشین را در پارکینگ بیمارستان طالقانی پارک کرده بود.. با ریموت در تویوتای سیاه رنگش را باز کرد و اشاره کرد سوار شوم.. مردد در صندلی شاگرد را باز کردم و سوار شدم..

نشست و جالب اینکه خودش هم کمر بند نیست..!! نفس راحتی کشیدم از این که مجبور نیستم کمر بند ببندم..

برای شکستن سکوت گفتم : چطور ماشین رو تو پارکینگ بیمارستان میارین؟

پوزخند غلیظی زد و با یک دست فرمانش را چرخاند : مزیت بابای دکتر و استاد دانشگاه همینه.. تنها فایده اش برام اینه.. تنها فایده ی بابا بودنش..

دلم سوخت و لرزید.. دلم لرزید برای این جذاب لعنتی!!

در راه خانه در سکوت مطلق بودیم.. حتی پخش ماشین هم روشن نبود و من چقدر ممنونش بودم.. واقعا به این سکوت نیاز داشتم تا بتوانم حال و هوای عجیبم را آنالیز کنم.. اینکه چطور من جذب سیاوش شدم آن هم با چند برخورد عادی؟ مگر فیلم هندی ست؟ مگر بچه بازی ست؟

جذاب است؟ خوب باشد.. ماهان هم جذاب است.. چرا جذب ماهان نشدم؟ این آدم چه مغناطیسی دارد که به این سرعت من را به سمت خود کشید؟

زیر چشمی نگاهی به نیمرخ اخم آلودش کردم... در یک کلام خاص بود.. لرزش لحظه ایی و نامحسوسی به تنم افتاد که سیاوش را هم متوجه کرد..

جدي پرسید : سرده؟

سرم را به نشانه ی نفی بالا انداختم و گفتم : من سر خیابون بعدی پد

ا میشم..

نیم نگاهی به سمت انداخت : می رسونم تا دم خونتون..

-نه نه.. ممنون.. راهی نیست تا خونه.. می خوام یکم پیاده روی کنم..

مخالفتی نکرد و ایستاد

سعی کردم عادی باشم : ممنون.. ببخشید که مسیرتونم دور کردم..

سری به مشانه ی احترام تکان داد و مودبانه گفت : وظیفم رو انجام دادم خانم.. این حرف ها رو نزنید..

با دستانی لرزان در را باز کردم و با خداحافظی کوتاهی از ماشین پیاده شدم..

سلانه سلانه به سمت خانه راه افتادم.. سرم بازار مسگر ها بود.. به خانه که رسیدم یاد ماهان افتادم و اینکه فردا شب پرواز داشت.. گوشی موبایلم را بیرون آوردم و با انگشتان سر شده از سرمای تایپ کردم: ماهان من خلی خسته ام.. بیرون نمی تونم بیام.. شب بیا خونمون ببینیم همو..



گوشي را روي ميزم انداختم و سعي کردم با خواب ، ذهن آشفته ام را چند ساعتی آرام کنم..

#۲۱

با صدای تقه آبی به در هوشیار شدم و صدای پیچ پیچ مانند مادر در گوشم پیچید : دیبا چقدر میخوابی؟ پاشو ماهان اوامده خداحافظی.. زنگ زد دم عموت اینا هم شب بیان اینجا شام.. پاشو دست تتهام..

با سستی روی تخت نشستم: چشم مامان.. لباس عوض کنم میام..

مادر بی حرف رفت.. چراغ اتاقم را روشن کردم و نگاهی به خودم در آینه انداختم.. موهای درهم را شانه زد م و بی هیچ زینتی پشت سرم بستم.. لباس مناسبی پوشیدم و از اتاق بیرون آمدم.. صدای صحبت ماهان با پدر و سینا می آمد.. صدای گرمش طنینی داشت که ناخودآگاه به دل مینشست.. با شمیدن صدایش یاد روزهایی افتادم که دست جمعی شمال میرفتیم و وقتی شب ها کنار دریا دور هم جمع میشدیم ماهان و حمید زیر آواز میزدند و پدر چقدر تشویقشان میکرد که کلاس آواز بروند.. پدرم عاشق موسیقی و ساز و آواز بود..

وارد پذیرایی شدم و بلند سلام کردم.. پدر با محبت جوابم .. را داد و ماهان جلوی پایم ایستاد

دستش را به سمت دراز کرد: خوبی دیبا جان؟

دستم را در دست های مردانه اش گذاشتم: خوبم .. تو چطوری؟ بشین راحت باش..

و از زیر نگاه مشتاقش به بهانه ی کمک به مادر به آشپزخانه پناه بردم..

عمو و زن عمو و مریم هم برای شام آمدند و من خوشحال از اینکه مجبور نیستم با ماهان هم کلام شوم.. حس بدی داشتم.. حسی شبیه گناه ، عذاب وجدان.. اینکه سیاوش مورد توجه ام قرار گرفته بود و ماهان بی عیب و نقص برایم همچنان پسر عمو بود عذاب می داد.. و همین افکار درهم و برهم باعث میشد از تنها شدن با ماهان فرار کنم.. تا آخر شب حتی کلمه ای با ماهان همکلام نشدم..

موقع رفتن با سینا تا حیاط همراهیشان کردم.. عمو این ها زودتر خداحافظی کردند و رفتند و ماهان قبل از رفتن به سمت برگشت و با نگاهی که دلخوری در آن موج می زد نگاهم کرد.. از شدت خجالت لب گزیدم و سرم را پایین انداختم و فقط صدای بمش را که از شدت دلخوری بم تر شده بود شنیدم : خداحافظ..

بغضم ترکید و قبل از اینکه سینا متوجه حالم بشود با سرعت خودم را به اتاقم رساندم.. روی تخت افتادم و سرم را در بالش فرو کردم و زار زدم.. برای خودم.. برای ماهان.. برای عشق پاکش که گویی بنا بود بی سرانجام بماند

با صدای مسیج گوشی به خودم آمدم..

ماهان بود

حق زن پیمارش را باز کردم :

"از دورها..

از دورها می آیی

و فقط



@DONYAEMAMNOE

یک چیز

یک چیز کوچک

در زندگی من جا به جا می شود

این که دیگر بدون تو

در هیچ کجا نیستم

دلم برات تنگ میشه دخترک بی معرفت من"

نوشته های ماهان را رقصان میدیدم.. گوشي را به پیشانیم چسباندم و زار زدم.. لعنت به من..

با زحمت تایپ کردم: "ببخشید"

فورا جواب آمد: "مگه میشه تورو نبخشید؟"

"کی برمیگردد؟"

"معلوم نیست.. کارم طول میکشه.. شاید ۳۰ یا ۴۰ روز بمونم"

غمگین نوشتم: "باشه.. بیای من جواب نهاییم رو بهت میگم.. این زمان کافیه واسه فکر کردن"

با تاخیر پیام داد"بی صبرانه منتظر اون روزم.. می بوسمت عزیزم". شكلك بوسه ایی که ختم مکالمه مان بود..

آن شب تا صبح فکر کردم.. سعی کردم برای اولین بار در زندگیم عاقلانه فکر کنم و تصمیم بگیرم.. خسته بودم از این جنگ خاموش درونی.. جنگ بین عقل و احساس.. از پانزده سالگی درگیر این کشمکش درونی بودم.. از روزی که فهمیدم برای ماهان، فقط دیبا نیستم.. از روزی که فهمیدم برای ماهان ارغوانم.. از وقتی دیدگاهم به جنس مخالف عوض شد زمزمه های عاشقانه ی ماهان بود و عذاب وجدان من بعد از هربار دیدنش.. من بودم و حس بد گناه بعد از هربار دیدنش.. من بودم و روزها سرزنش و محکوم کردن خودم به بی لیاقتی که تا چ ند روز بعد از دیدن ماهان و ابراز احساساتش گریبانگیرم میشد..

من فقط خسته بودم.. خسته از جنگ بی امان با خودم.. جنگ تن به تن با وجدانم.. خسته بودم از تلاش های بی نتیجه ام برای دوست داشتن ماهان.. خسته بودم از عاشقانه های غلیظش که گاهی دلم را میزد..

دلم رهایی میخواست.. دور شدن از ماهان و احساسش که این اواخر برایم حکم قفس را داشت تنها دغدغه ی آن روزهایم بود..

فکر کردم و فکر کردم.. و در نهایت به این نتیجه رسیدم که زمان دادن برای روشن شدن احساسم کافیه.. ماه ان باید دل می کند

#۲۲

روز بعد کسل و بی حال بودم.. نمی دانستم علتش گریه های شب گذشته بود یا تصمیم جدیدی که گرفته بودم.. من برعکس تمام دختران هم سن و سالم سکون را دوست داشتم.. از تغییر گریزان بودم.. و این تصمیم جدید يك تغییر مهم در زندگیم بود.. تصمیمی که خیلی چیزها را عوض میکرد.. و من از عواقبش میترسیدم..



حوصله ي شلوغ بازي هاي رENA را هم نداشتم و در لفافه به او فهماندم كه حال و روز خوشي ندارم.. رENA هم كه معلوم بود منتظر خبري از ديدار ديروز من و سياوش است با نارضايتي سكوت كرد..

منتظر استاد روي اولين صندلي كنار در نشسته بودم و رENA رفته بود تا براي سردردم قرص مسكن پيدا كند..

همه ي بچه ها حال خرابم را خراب تر مي كرد.. در با ضرب باز شد و من با فكر اينكه استاد آمده از جا پر يدم كه قامت بلند سياوش را در چهارچوب ديدم.. چشمش به من افتاد و نگاهش رنگي از آشنائي گرفت.. سرم را به نشانه ي سلام تكان دادم.. حس كردم نگاهش كنجاو شد.. حدس زدنش سخت نبود كه با ديدن حلقه ي س ياهرنگ دور چشمانم پي به حالم برده است..

با دست اشاره كرد و لب زد: چي شده؟

لعنت به اين قلب بي ملاحظه.. سرم را نا محسوس تكاني دادم و چشمانم را بستم.. هم زمان صداي زنگ موبايي لم بلند شد.. چشمانم را باز كردم و به صفحه ي موبايلم چشم دوختم.. از خانه بود..

ارتباط را برقرار كردم : بله؟

صداي گرفته ي مادر در گوشم پيچيد: دييا.. كجايي؟

نگران شدم: سلام مامان.. دانشگاهم ديگه.. چي شده؟

با بغض گفتم: ويزاي سينا اومده.. پس فردا شب داره مير..

حس كردم از بلندي به پايين پرت شدم.. در اين اوضاع وانفسا غم دوري سينا را كم داشتم..

از جايم بلند شدم و از كنار سياوش كه به ديوار كنار در خروجي تكيه داده بود و با يكي از دوستانش صحبت مي كرد عبور كردم و از كلاس خارج شدم.

با لحنی كه سعی می كردم آرامش بخش باشد گفتم: مامان گلم.. سينا كه خیلی وقت بود دنبال كاراش بود.. مگه انتظار همچين روزی رو نداشتی؟ كدوم بچه ايی برای پدر و مادرش مونده كه سينا بمونه؟

بغضش تركيد.. مادر سينا دوست من !!

-تو مادر نیستی.. نمیدونی چقدر سخته كه جگر گوشه ات بخواد ازت دور بشه.. حرفشو ميزد اما فكر نمی كرد م انقدر زود اون روز برسه.. انقدر يهوئی!!

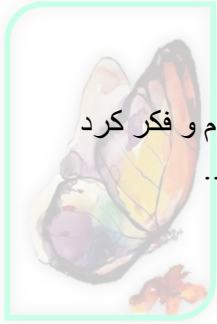
بغضم را پس زدم: مامان.. سينا اينجوری خوشبخته.. شما مگه خوشبختی و موفقیت پسرت رو نمی خوای؟ سكوت كرد..

-می خوای كلاس آخرم رو نرم بپاشی؟

فين فین كنان جواب داد: نه.. برو به كلاست برس.. من خوبم.. ببخش وقتتم گرفتم..

از پشت خط بوسه ايی برايش فرستادم و خداحافظی كردم..

با قطع كردن تماس ناخودآگاه روي اولين صندلي نشستم و اشك هايم بي اجازه ي من روي صورتم خودنمايي كردند.. بی نهایت سينا به وابسته بودم.. و نمی دانستم جای خالیش را چگونه پر کنم.. هنوز دختر بچه ی كوچك ی بودم كه ياد نگرفته بودم بايد دلبسته ي عزيزانم باشم نه وابسته ي آنها.. كه وابستگی خانمان برانداز است.. م ن موجود كوچك احمقی بودم كه قبل از دل بستن وابسته می شدم و اين خصلت از من آدمی ضعيف و متكى به ديگران ساخته بود.. تمام نگرانی من از نبود سينا اين بود كه چگونه جای خالیش را پر كنم!!



@DONYAEMAMNOE

حضور کسی را بالای سرم احساس کردم.. سیاوش بود.. بی حرف با چشم های اشکی نگاهش کردم و فکر کردم چه خوب می تواند حال مرا درك کند.. او هم یه زمان این حال را داشته.. شاید هم به مراتب بدتر..

با دیدن اشك هایم حیرت جاي نگرانی را در چشمانش گرفت و لب زد : چی شده دیبا؟

با آن حال زارم به این فکر می کردم که "برای اولین بار اسمم رو صدا زد"

اشك هایم را پس زدم : برادرم کارهای رفتنش از ایران جور شده.. پس فردا داره میره..

حس کردم نفس راحتی کشید: به خاطر این گریه می کنی؟ خانوم کوچولو؟

دلخور نگاهش کردم : من کوچولو نیستم.. خودتون مگه برای رفتن خواهرتون غصه نخوردین؟

خندید.. نه به تمسخر.. در خنده اش مهر خاصی بود : غصه خوردم اما گریه نه.. پاك كن اشكاتو همه دارن نگاهت می کنن!!

خجالت زده دستی روی صورتم کشیدم و در دل خودم را سرزنش کردم "خاك تو سرت دیبا.. این هر وقت تور و دید در حال زر زدن بودی"

-پاشو برو سر کلاس استاد تازه رفته

یاد کلاس آه از نهادم برآورد : وای.. شما رو هم از کلاس انداختم.. ببخشید..

سری تکان داد: من نمیام.. بیرون از دانشگاه کار دارم.. بعد کلاس وایسا برسونمت

سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم: نه.. من مزاحم نمی شم.. راحتم خودم برم

با لحن خاصی گفت : حرف دارم باهات ..

دستانم را مشت کردم تا شاید قلب لعنتیم آرام بگیرد..

-ساعت ۳ جلوی در منتظرتم.. برو کلاس دیر شد..

و خودش با قدم های محکم از مقابلم دور شد!!

با قدم های سست به سمت کلاس راه افتادم از دور رعنا را دیدم که نفس زنان به سمتم می آمد..

-کجا رفتی تو؟

نفس بریده گفت: رفتم داروخانه برات مسکن بگیرم..

شرمنده گفتم : عزیزم.. تو زحمت افتادی .. من شرمنده اتم..

مشتی به بازویم زد : خفه شو.. ایکبیری!! وظیفمو انجام دادم..

از کلاس چیزی نفهمیدم.. ذهنم خالی خ

الی بود.. به هیچ چیز فکر نمی کردم و در عین حال به همه چیز فکر میکردم..

کلاس که تمام شد مختصر جریان را برای رعنا توضیح دادم و به سمت در خروجی به راه افتادم.. صدای ویبر

ه ی موبایلم بلند شد.. به صفحه ی گوشی نگاه کردم .. "سیاوش شکوهی" .. اولین تماس تلفنی... اولین بار هایم

با سیاوش داشت زیاد میشد..



@DONYAEMAMNOE

-بله؟

صدای بمش تیره ی پشتم را لرزاند : دیبا.. سیلوشم..

-شناختم.. دارم میام کلاس تازه تموم شد..

-بیا دم در.. ماشین تو پارکینگ بیمارستان شهداست.. تو تجریش.. بابا صبح با ماشین رفته اونجا عمل داشت..

بیا آژانس میگیریم تا اونجا..

نمی خواستم مزاحم هایش باشم.. معذب بودم .. ناخودآگاه گفتم : سیلوش...

فورا فهمیدم چه گندی زدم.. حرفم را خوردم و دستم را روی دهانم گذاشتم..

صدایش گرم و متعجب بود : جانم..

لعنت به این زمین لرزه ی قلبم..

-اممممم... ببخشید.. ببین من نمیخوام مزاحم بشم.. خودم میرم خونه.. بعدا صحبت میکنیم.

خندید : مزاحم نیستی..منتظرم..

و بی خداحافظی قطع کرد..

از دور دیدمش .. دست به سینه ایستاده بود و با اخمی که نمیدانم اخم همیشگی صورتش بود یا اخم ناشی از آفتا

ب نگاهم می کرد.. پا تند کردم و در سلام پیش دستی کردم

-سلام..

نگاهش به گرمی همان اشعه های آفتاب روی صورتم پخش شد : سلام.. بریم آژانس بگیریم..

-میشه پیاده بریم؟

-تو این سرما؟؟ نیم ساعت پیاده روی داره دختر.. خسته میشی..

ذوق زده گفتم: نه.. من عاشق پیاده رویم.. مخصوصا تو این کوچه ها که انقدر قشنگن.. خسته نمیشم.. مگه این

که شما خسته شی..

از شیطننت کلامم لبخندی زد و با دستش اشاره کرد راه بیوقتم.. اواسط آذر ماه بود و سوز سرما مستقیم صورتم

را نشانه رفته بود.. میدانستم مثل همیشه نوك بینیم قرمز شده و کم مانده بود که به فین فین بیافتم..

صدایش را کنار گوشم شنیدم : بهتری؟

سرم را تکان دادم: خوب.. خب این حالت طبیعی.. عادت میکنم به نبودنش.. انقدر ا هم سوسول نیستم .. درسته

ر بار منو دیدین به یه علتی اشکم دراومده ولی اونقدری که فکر میکنین لوس نیستم..

جدی نگاهم کرد: هیچ وقت به نظرم لوس نیومدی.. ولی وقت یاد حال و روز خودم تو روزای نبود سونیا می ا

فتم می بینم من نره غول اون حال بودم پس تویی که روح و جسمت انقدر ظریف مریفه حق داری ناراحت باش

ی...!

از شنیدن "ظریف مریف " غرق لذت شدم.. نمی دانم چرا!!

-آره.. ناراحتیم طبیعی.. اما مامان خیلی به سینا وابسته است من اگه بخوام ناراحتیمو نشون بدم اون بیشتر اذیت

میشه.. مجبورم بریزم تو خودم و هوای مامان رو داشته باشم..



با تمام شدن حرفم ناخودآگاه دماغم را بالا کشیدم.. نگاهم کرد و با حیرت گفت : چقدر بینی و گونه هات قرمز شده.. سردته؟

خندیدم: آره.. همیشه تو سرما اینجوری میشم!

قهقهه زد.. اولین بار بود که بلند می خندید..

شال گردن بافتی را که دور گردنش بود باز کرد و دور گردنم انداخت : بیا بندازش جلوی بینیت.. سرما می خوری..

با شرمندگی نگاهش کردم: نه.. خودتون چی؟

-بنداز دختر.. من سردم نیست..

شال را دور گردنم مرتب کردم و جلوی بینیم را پوشاندم.. عطر تلخش حس بویاییم را تحریک کرد.. نامحسوس نفس عمیقی کشیدم و عطرش را به جای بوییدن بلعیدم.. و در دل اعتراف کردم "ازش خوشم میاد"

با شنیدن صدایش به خودم آمدم: برادرت چند سالشه؟

-ببست و شیش!!

-پس اختلاف سنیتون زیاده!

-آره.. اما باهم خیلی صمیمی هستیم.. هم دوستیم هم خواهر و برادر..

نفس عمیقی کشید : مثل من و سونیا.. می دونی از تو به سونیا گفتم؟

با تعجب گفتم : واقعا؟

-او هوم.. گفتم یه همکلاسی دارم شبیه تو اما اخلاقش صد و هشتاد درجه با تو فرق داره.. خیلی مشتاق ببیننت..

با صدای ضعیفی گفتم : ممنون.. ایشون لطف دارن!

سرم را پایین انداختم و به حرکات پاهای ریزنقش خودم در کنار پاهای مردانه ی او نگاه کردم.. قدم های محکم و بلندش من را هم وادار میکرد ناخودآگاه بلند گام بردارم..

دیگر احساسم در مقابل این آدم برای خودم رو بود.. بی شك این حسی که در من جوانه زده بود قرار بود روز به روز رشد کند و در درونم ریشه بدواند..

همیشه فکر میکردم آشنا شدن دو نفر در دانشگاه مثل آن چیز نیست که در رمان ها میخواندم.. اینکه پسری عاشق و واله همکلاسیش شود و زمین و زمان را بهم بریزد تا به او برسد.. یا يك آشنایی هیجان انگیز کا با دعوا و کل کل شروع شده باشد و بعد به عشق و ازدواج ختم شود.. هیچ وقت فکر نمیکردم توجه من صرفا به خاطر چ ند برخورد خیلی رسمی و عادی جلب پسری مثل

سیاوش شود..

بقیه ی مسیر در سکوت گذشت.. انگار سیاوش هم غرق در افکار خودش بود.. و من دخترچه دعا دعا میکردم که سهمی در این افکار داشته باشم..

وارد حیاط بیمارستان شدیم.. از دیدن جمعیتی که در حیاط بودند دلم گرفت.. دلم گرفت از این شلوغی و ازدحام.. از چهره های گرفته.. از اشک هایی که روی گونه ی بعضی ها جاری بود..



چشمم به پسر بچه ی چهار پنج ساله ی بی مو و بی ابرویی افتاد که با بچه های دیگر می دوید و بلند بلند میخندید

.. نا خودآگاه ایستادم.. نگاهش کردم.. به چهره ی معصومش.. به لباس آبی بد رنگ بیمارستان.. به سر بدون مویش.. به دستان تپل و صورت غرق خنده اش.. جایی در قفسه ی سینه ام سوخت و سوزشش مستقیم به چشمانم منتقل شد.. چشمانم بی اجازه ی من بارید.. سیاهش که چند قدم از من جلو افتاده بود ایستاد و با تعجب به عقب برگشت و با دیدن من گریان چند قدم فاصله را طی کرد..

-دیبا چی شدی؟

با دستم به پسر بچه اشاره کردم

به جهت دستم نگاه کرد .. چشمانش را با درد بست و دوباره به من نگاه کرد..

نزدیکم شد و در يك قدمی من ایستاد : دیبا.. تو قراره پزشك شی.. اینجوری میخوای به مریضات كمك کنی؟ با ید قوی باشی.. تازه اول راهی.. قراره از این بدتر شو ببینی.. خیلی بدتر از اینا..

در دل با خودم گفتم : "بدتر از این چی میتونه باشه؟"

-سیاهش..

سرش را کنار گوشم آورد : جان؟

مور مورم شد : نگاه.. نوك دماغ اونم قرمز شده.. سرما میخوره..

با محبت نگاهم کرد : می خوای شال رو بدیم بهش؟

چقدر خوب بود که حرفم را می فهمید : ایراد نداره؟ ناراحت نمیشی؟

-نه.. خوشحال هم میشم.. بدو بهش بده.. من اینجا وایسام..

به سمت پسر بچه رفتم.. شال را از دور دهانم باز کردم و کنارش که حالا روی نیمکت نشسته بود و با ماشین کوچکی بازی میکرد زانو زدم..

-سلام..

با تعجب نگاهم کرد.. چشمان معصومش را به من دوخت و با لحن شیرین بچگانه اش گفت : سلام..

دستم را جلو بردم: من دیبام.. اسم شما چیه؟

مظلومانه نگاهم کرد: شما دزدی؟

نتوانستم جلوی غلیان احساسم را بگیرم.. سر بی مویش را نوازش کردم و گونه اش را بوسیدم : نه عزیز دلم.. من دیدم داری با لباس نازك بازی میکنی.. گفتم شاید سرما بخوری.. اومدم شالم رو بهت بدم که بندازی دور گر دنت..

شال را دور گردنش انداختم و گره زدم : آها ببین چه خوب شد..

چشمان زیبایش غرق آب شد : یعنی حالا زود خوب میشم و میرم خونه؟ آخه مامانم میگه سرما خوردم.. اما نمیدونم چرا خوب نمیشم.. قبلنا سرما میخوردم زودی خوب میشدم.. انقدرم آمپول نمیزدم..



همزمان با اتمام حرفش جای آنژیوکت پشت دست تپش را نشانم داد..

داشتم از بغض خفه میشدم.. آب دهانم را قورت دادم تا بلکه این تخت سنگ بزرگ درون گلویم تکان بخورد.. بل که بتوانم نفسی بگیرم و حرف بزنم..

دستان کوچکش را گرفتم: آره عزیزم.. زود زود خوب میشی.. تو مردی.. یه مرد قوی.. اینجا هم پر از دکتر و پرستارهای مهربونه که زود خوبت میکنن.. مامانت کجاست؟

@DONYAEMAMNOE

با دستش به نقطه ایی اشاره کرد و من زن جوان لاغر اندامی را دیدم که روی زمین نشسته بود و به درختی ت کیه داده بود.. نگاه ماتش به روبرو بود.. انگار در این دنیا نبود.. انگار از دنیا بریده بود..

به سمتش برگشتم: بدو برو پیش مامان.. تنهات نذار..

بغض کرده گفت: آخه مامان هر وقت منو میبینه گریه میکنه.. همش میگه موهات.. موقعی که بابا موهامو میزد گفت زود در میاد.. اما در نیومد.. منم دیروز با بابا دعوا کردم.. گفتم دروغگو دشمن خداست.. اولش گریه کرد اما بعدش قول داد برام یه شونه ی قشنگ بخره وقتی موهام بلند شد باهاش موهامو شونه کنم..

این بچه زیادی بزرگ بود.. کنارش احساس حماقت و کوچک بودن میکردم.. اینکه این بچه با همه ی کوچکی و ظرافتش چه دغدغه هایی دارد و من چقدر ناشکرم..

گونه اش را بوسیدم: قربونت برم.. مامان یکم دلش گرفته.. زود خوب میشه.. تو باید کنارش باشی.. تنهات نذار.. وقتی تو پیشش باشی کمتر گریه میکنه.. الان برو پیشش.. برو فدات شم..

مطیعانه سر تکان داد و از جایش بلند شد و دستش را به علامت بای بای برایم تکان داد..

چند قدم دور شد و دوباره برگشت.. خم شد و گونه ام را بوسید: اسمم علی.. مامان گفته اسممو به غریبه ها ن گم اما شما خیلی مهربونی.. مثه خاله مینا میمونی.. تو مهدکودک بهمون نقاشی یاد میداد..

دست دور شانه های نحیفش انداختم و با تمام حسی که به او داشتم دو آغوشش کشیدم.. به خودم فشردمش و بعد رهاش کردم: برو بزرگ مرد کوچک.. برو پیش مامانت..

و اینبار دوید و به سمت مادرش رفت.. دیدم که دست دور گردن مادرش انداخت و سرش را به سر او تکیه داد و دیدم که شانه های زن لرزید..

به سیاهش نگاه کردم.. دست به سینه ایستاده بود و با لبخندی محو نگاهم میکرد.. من را که متوجه خودش دید آ رام پلک هایش را روی هم گذاشت.. به سمتش رفتم

-ببخشید معطل شدی..

لبخندش وسیع شد.. در نگاهش چیزی بود که هیچ جا ندیده بودم.. در هیچ نگاهی!

صدایش را شنیدم که زمزمه کرد: زیباترین صحنه ایی بود که تو زندگیم دیدم.. بکر و ناب.. نه فیلم بود نه تظاه .. همش عشق بود و محبت!

دلم لرزید و لرزید و لرزید!!



گره شال نازکی را که دور تا دور سرم بسته بودم سفت تر کردم.. آنقدر سفت که با خودم فکر کردم چیزی نماند
ده جمجمه ام از شدت این فشار متلاشی شود..

سرم را به دیوار پشت تخت تکیه دادم و به صدای جیرجیرک های حیاط گوش دادم.. تاریکی مطلق اتاق هرچند د
قیقه يك بار با نور صفحه ی موبایلم شکسته میشد..

@DONYAEMAMNOE

ذهن خسته ام از چند ساعت قبل آماج حمله های وحشیانه ی ده ها پیامك و تماس بی پاسخ شده بود.. عقلم نهیب
میزد که این لعنتی را خاموش کنم ، اما قسمتی از وجودم اجازه ی اینکار را نمیداد.

انگار از عذاب کشیدن خودم لذت میبرد.. از بعد از آن اتفاق معنی واقعی مازوخیسم را تجربه کردم.. از عذا
ب دادن خودم چه روحی و چه جسمی لذت میبرد.. حس میکردم با این کار آرام میشوم ، حس میکردم اگر درد
بکشم بار گناه بزرگی که بر دوشم سنگینی میکند سبك تر خواهد شد..

بارها تا حد مرگ سردرد گرفتم اما سراغ هیچ قرص و دارویی نرفتم.. درد کشیدن برایم آرامش به ارمغان می
آورد و من چقدر به این آرامش هرچند جنون وارانه احتیاج داشتم..

به صفحه ی موبایلم زل زدم.. به پیام های باز نشده و تماس های از دست رفته.. همه از يك نفر.. از ترس اینکه
سینا پیدایم نکند به اینترنت وصل نمیشدم.. اگر نه میدانستم ده ها برابر اینجا پیام دارم!!

انگشت اشاره ام روی اسمش لغزید و من این لغزش را دوست نداشتم.. چون لغزش این انگشت مقدمه ایی بود
برای لغزش روح و دلم.. و من این را نمیخواستم.. حالا که ریشه ام را از بیخ و بن کنده بودم این لغزش را نم
یخواستم..

آخرین پیام رسیده را باز کردم.. برای ده دقیقه قبل بود.. زیر لب زمزمه کردم " تو دیگه چرا تا این وقت شب
بیداری؟ من از خوابیدن میترسم.. تو دیگه چرا؟"

پیام را خواندم "دبیا جان.. عزیز دلم.. جان عزیزت جواب بده"

حس کردم محتویات معده ام به حلقم رسید و برگشت.. "عزیز دل" .. من عزیز دلش بودم؟ هنوز؟

پوزخند عمیقی زدم.. "جان عزیزت" .. هه.. کدام عزیز؟ مُرد آن عزیزی که اگر جانش را قسم میدادند جانم را
برایش میدادم.. واقعا فکر میکرد هنوز این قسم روی من تأثیر دارد؟ من را چه فرض کرده بود؟ احمق؟ صدایی
دروغ نهیب زد " خب احمقی.. نیستی؟ احمقی که دو سال بیخ گوشت....."

وحشت زده از بین دندان های کلید شده ام غریدم: خفه شو..

و صدای دروغم خفه شد..

پیام های بعدی را نخوانده پاك کردم ، برای اولین بار در عمرم عاقلانه تصمیم گرفتم ، موبایلم را خاموش کرد
م و در تاریکی اتاق به گوشه ایی پرتابش کردم..

شب دومی بود که در خانه ی پدری بودم اما هنوز نیمی از خاطراتم را مرور نکرده بودم.. سخت ترین و وح
شتناك ترین بخش های زندگیم مانده بود و من تلاش میکردم به یاد نیآورم چه بر سرم گذشته.. حس میکردم با ر
سیدن به آن بخش از خاطراتم قطعا خواهم مُرد..

آبازور کنار تختم را روشن کردم و چشمم به دیوان حافظ کوچکم افتاد که همیشه روی پاتختی بود و من عادت
داشتم هر شب قبل از خواب يك غزلش را بخوانم..



@DONYAEMAMNOE

ناخودآگاه پرت شدم به يك خاطره ی دور.. ماهان عاشق غزلیات حافظ بود.. او بود که من را با حافظ آشنا کرد و معتادم کرد به خواندن اشعارش..

يك هفته مانده به كنكور به اصرار از ماهان خواستم براریم تفرّلی به حافظ بزنند.. دیده بودم با چه خلوص نیّتی فا ل حافظ میگیرد و واقعا به جواب هایی که حافظ به او میداد ایمان داشتم..

از پشت تلفن خواستم براریم بخواند.. هیچ وقت غزلی که براریم خواند را فراموش نمیکنم

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست"

بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود

ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب

سروش عالم غییم چه مژده ها دادست

که ای بلندنظر شاهباز سدره نشین

نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست

تو را ز کنگره عرش می زنند صفیر

ندانمت که در این دامگه چه افتادست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر

که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد

که این لطیفه عشقم ز ره روی یادست

رضا به داده بده وز جبین گره بگشای

که بر من و تو در اختیار نگشادست



@DONYAEMAMNOE

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجز عروس هزاردامادست

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل بی دل که جای فریادست

حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

وقتی غزل را خواند بهتزرده گفتم: ماهان یعنی چی؟

خندید: هیچی.. حافظ میگه انقدر خودتو نکش برای کنکور.. شاید صلاحیت اینه که اون نتیجه ایی که میخوای نگیری.. از این همه استرس و نگرانی خودتو رها کن عزیزدلم.. بذار هرچی صلاحته پیش بیاد.. شاید اول متوجه حکمتش نشی.. اما بعدها می فهمی که به صلاحیت بوده..

با غصه گفتم: ماهان یعنی قبول نمیشم؟

صدای مهربانش در گوش دلم نشست: میشی.. اما قصر آرزوهاتو سست بنیاد نساز که با یه نسیم از هم بپاشه و بعد بگی ای کاش از اول این راه رو نمیرفتم..

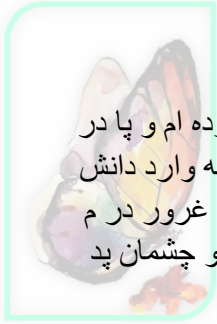
نفس عمیقی کشیدم و از قعر خاطرات بیرون آمدم.. چقدر بچه بودم که کل آرزویم قبولی دانشگاه بود..

چقدر احمق بودم که عمق حرف های ماهان را نفهمیدم.. و چقدر دیر فهمیدم که "قصر امل من سخت سست بنیاد است"

#۲۴

کلید انداختم و وارد خانه شدم، ذهنم پر بود از حرف هایی که سیاوش در راه خانه برایم زده بود..

برایم تعریف کرد که سال آخر دبیرستان گاهی به اصرار پدرش در بعضی جراحی ها شرکت می کرده. می گفت پدرش با این کار می خواسته او را به حرفه ی آبا و اجدادیشان علاقه مند کند. برایم تعریف کرد از محیط بیمارستان از درد و رنج هایی که مردم می کشند، از گرانی داروها و خدمات درمانی، از استیصال بعضی بیماران برای پرداخت هزینه ها، از واکنش همراهان وقتی خبر فوت بیمارشان را می شنوند، از وفور بیماری های لاعلاج در بیمارستان ها..



@DONYAEMAMNOE

و برایم گفت از محیطی که قرار بود خانه ی دومم باشد، و من با خودم فکر کردم چقدر ریسک کرده ام و پا در این مسیر گذاشته ام ، بی هیچ تحقیق و آگاهی قبلی، فقط با خودم فکر می کردم همین کافی است که وارد دانش کده ی پزشکی شوم، روپوش سفید بپوشم، استتوسکوپ را دور گردنم ببندم، سینه جلو بدهم و با غرور در م حل کار و تحصیلم جولان بدهم. فکر می کردم همین کافی است که دیگران خانم دکتر صدایم کنند و چشمان پدر و مادرم از برق غرور بدرخشد.

دیگر نمی دانستم پشت پرده چیست؟

فکر می کردم شق القمر کرده ام که از سد کنکور عبور کرده ام! و نمی دانستم کنکور انگشت کوچک سختی ه ای زندگی آینده ام نمی شود.

سیاوش گفته بود باید عادت کنم. به درد کشیدن مردم، به چشم های اشکی و گریه ها و التماس هایشان، به بی ح وصلگی و تندخویی و اهانت هایشان و باید عادت کنم به صحنه ای که بدن مریض در حین عملیات احیا زیر دست های منجمد و خشک می شود و من موظف موجودی را که تا چند دقیقه قبل نفس می کشیده مرده اعلام کنم .

و من حین حرف های سیاوش با خودم فکر می کردم مرگ انسان ها هیچ وقت نه برای من ، بلکه برای حاذق ترین و با تجربه ترین پزشک ها عادی نمی شود. مرگ یعنی پایان ، یعنی خط آخر و این پدیده ای نیست که بر ای بشریت عادی شود.

وارد خانه شدم و از سکوت خانه تعجب کردم . حدس می زدم باید خانه برای رفتن سینا پر از اقوام و دوست و آشنا باشد.

به سمت اتاقم رفتم که از در نیمه باز اتاق مادر ، سینا را دیدم که جلوی پای مادرم زانو زده و آرام آرام صحبت ت می کند و مادر مرواریدهای غلتانش را با ظرافتی که من حتی ۱ درصدش را هم نداشتم از گونه هایش پاک می کند.

حدس زدن حرف های سینا کار دشواری نبود. برادر همیشه منطقی و کمتر عاطفی من برای آرام کردن اطرافیان همیشه حرف های قانع کننده ایی در چننه داشت و می دانستم خوب می تواند مادر را آرام کند.

تفه ایی به در زدم ، سر مادر و سینا هم زمان به سمت در برگشت. آرام سلام کردم و وارد شدم . سینا لبخند مه ربانی زد و من بغضم را فرو خوردم.

"من دور از این لبخندها و حمایت ها چه کنم؟"

مادر آرام سلام کرد و سعی کردم بغضم را پس بزنم تا مادر با دیدن ناراحتیم ، ناآرام نشود.

-سلام بر مادر زیبا و برادر خوش تیپ. خوب خلوت کردین ها.

سینا طبق عادت همیشگی لپم را با انگشت اشاره و وسط گرفت و کشید طوری که آخم درآمد.

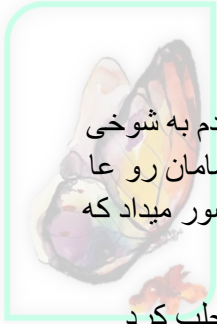
-سلام بر وروره جادوی خونه ... خسته نباشی .

با اخم لپم را که می دانستم قرمز شده ماساژ دادم.

-کندی گوشتمو... این چه عادت بدیه تو داری؟

خندید و دلم برای خنده های مردانه اش ضعف رفت: دارم ذخیره میکنم برای وقتی که پیشم نیستی..

صدای ناله ایی از حلق مادر بلند شد و من با وجود حجم فزاینده ی درون گلویم سعی کردم بخندم و لحنم را شاد کنم : تو بیخ ریشمونی داداش.. هر جا بری بازم برمیگردی.. اینا همه فیلمته!!



و دور از چشم مادر چشمکی زدم ، با چشمم به مادر اشاره کردم و در حالی که از اتاق خارج میشدم به شوخی گفتم: من شما دوتا مادر و پسر رو تنها میذارم بلکه فرصت کنی بیشتر پاچه خواری کنی و بیشتر مامان رو عا شق خودت کنی.. خدا شانس بده.. فقط واسه تو اینجوری میکنه ها.. اگه من بودم هفت شبانه روز سور میداد که از شرم خلاص شده!!!

بلاخره مادر خندید و من سبك بال به سمت اتاقم رفتم.. چراغ چشمك زن گوشی موبایلم توجهم را جلب کرد..

@DONYAEMAMNOE

پیام را باز کردم و با دیدن اسم ماهان نفسم را با کلافگی بیرون دادم

"سلام دیبا جان.. خوبی؟ من تو راه فرودگاهم.. شنیدم سینا دو روز دیگه میره.. ببخش که این روزا کنارت نیستم.. در اولین فرصت باهات تماس میگیرم.. مراقب خودت باش عزیزم"

چشمانم را با درد بستم.. حالا باید چه میکردم؟ باید به ماهان میگفتم.. از احساسی که هیچ وقت در من ایجاد نشد .. از خستگی هایم ، از فشارهایی که عشق يك طرفه اش خواسته یا ناخواسته به روحم تحمیل میکرد.. با صدای سینا به خودم آمدم

-دیبا وقت داری یکم حرف بزنیم؟

با جان و دل جواب دادم: برای تو همیشه وقت هست.

وارد اتاق شد و در را بست.

به عادت همیشگی زمان هایی که میخواستیم باهم حرف بزنیم کنار هم روی تخت نشستیم.. به تاج تخت تکیه دادیم و پاهایمان را روی تخت دراز کردیم.

ناخودآگاه گفتم : دلم برای این حرف زدن هامون تنگ میشه.

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و لبخند زد: دیبا..

-جانم؟

-میدونی چقد

ر برام عزیزی؟

جواب سوالش واضح بود و سینا دنبال جواب نبود..

سرم را تکان دادم..

-میدونی نزدیک تر از هر دوست و خواهری برای من؟

میدانستم..

-دیبا میخوام اینو بدونی ، هر جای دنیا باشم، هر روز و ساعت و دقیقه و ثانیه ایی باشه و تو بهم نیاز داشته باشی خودم رو بهت میرسونم.. هیچ فاصله ایی توی این دنیا نمیتونه من رو از تو که عزیزترینمی دور کنه.. دیبا باهام در تماس باش.. همیشه.. از زندگیت بگو از درس و کارت.. از روابطت.. از مشکلاتت.. نذار حس کنم ا زم دور شدی.. بذار حس کنم مثل الان کنارمی.. باشه؟ بذار حس کنم مته همیشه منو از همه به خودت محرمتر و نزدیکتر میدونی.. نمیخوام فاصله ی فیزیکی دل هامونم از هم دور کنه.. متوجهی؟



با تمام سعی و تلاشم نتوانستم اشك های آماده به خدمتم را مهار كنم.. قطره قطره چكیدند .. سرم را روی سینه ی پهن و محكمش گذاشتم و عطرش را با عمیق ترین دم ممكن به مشامم كشیدم.. نمیدانم چرا با وجود حرف ها یش كه همه نشان از حضورش در تك تك لحظه های زندگیم بود باز هم دلم لبریز از غم بود.. دستش را دور كمرم حلقه كرد و من را به خودش فشرد.. آرام روی موهایم را بوسید و زمزمه كرد: راجع به م اهان هم...

@DONYAEMAMNOE

حرفش را قطع كردم : قضیه ی ماهان تموم شده است سینا.. فراموشش كن..

با دم عمیقش روی سینه اش جابجا شدم: باشه.. خواستم بگم ماهان شناخته شده است.. از چشمم بیشتر بهش ایما ن دارم.. هر تصمیمی بگیری من پشتتم!!!

چه خوب كه سینا را داشتم.. كه بی دریغ و بی منت مثل كوهی پشتم بود.. حتی از راه دور..

گوشی موبایلم را كه هنوز در دستم بود بین مشتم فشردم و در دل گفتم " تكلیف ماهان رو خیلی زود مشخص م یكنم"

۲۵#

سینا رفت.. رفتنش بیش از آن چیزی كه فكرش را میكردم برایم سخت بود.. سینا برادر بود ، دوست بود ، رفیق بود، تکیه گاه بود.. به موقع شريك خرابکاری هایم میشد و به موقع نقش بزرگتر را برایم بازی میكرد.. آنقدر كه با او احساس راحتی میكردم با مادرم راحت نبودم.. برای همین رفتنش برایم درد داشت..

هیچوقت شبی كه رفت را فراموش نمیكنم.. وقتی دستان پر قدرتش را دور كمرم حلقه كرد و در آغوشم گرفت.. وقتی سر بر سینه ی محكمش گذاشتم و به اشك هایم اجازه دادم پیراهن برادر عزیزتر از جانم را خیس كنند.. وقتی سرش را روی سرم گذاشت و محبتش را در بوسه ای پر مهر روی موهایم خلاصه كرد.. وقتی زیر گو شم پدر و مادر را به من و من را به پدر و مادر سپرد.. وقتی گفت چقدر دوستم دارد.. همه ی آن لحظه ها در تك به تك سلول های مغزم حك شد.. تا همیشه!

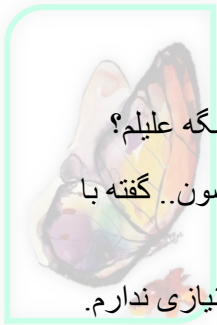
حمید هم برای بدرقه ی سینا به فرودگاه آمده بود.. و چقدر وجودش برای خوب شدن حالمان لازم بود..

وقتی مف مف كنان از آغوش سینا بیرون آمدم به مادر نگاه كردم كه آرام آرام اشك میریخت و با دستمال گلوله شده ایی اشك هایش را پاك میكرد .. و پدر كه با چشمان پر از بغض عاشقانه به ثمره ی زندگیش نگاه میكرد..

سینا قبل از رفتن حمید را در آغوش كشید و گفت: حمید.. دیبا رو به تو میسپرم.. میدونی كه چقدر برام عزیزه . چقدر دوستش دارم.. دلم میخواد نذاری جای خالی منو حس كنه.. به خودشم گفتم.. هر لحظه ، هر ثانیه اراده كنه خودمو بهش میرسونم.. اما دلم میخواد این مدتی كه نیستم خیالم از بابتش راحت باشه.. میتونم روت حساب كنم داداش؟

حمید با محبت دستش را روی شانۀ سینا گذاشت و گفت: خیالت راحت .. دیبا همیشه مثل خواهر نداشته ام بر ام عزیز بوده.. توام اگه نمیگفتی مطمئن باش خودم همینكارو میكردم.. با خیال راحت برو..

چشمانش بین آنهمه محبت ناگهان از شیطننت برق زد.. برگشت من را نگاه كرد و دوباره رو به سینا كرد : تو كه میری راحت میشی از دست این وروره جادو.. منو بگو كه تا عمر دارم این مفو خانوم وبال گردنمه..



چشمانم را گرد کردم و با اعتراض گفتم : چی میگی تو؟ همینم مونده تو مراقب من باشی.. خودم مگه علیم؟
-جان من یه دقیقه تو آینه نگاه کن.. آخه این چه قیافه ایه؟ چشم ها قرمز ، دماغ آویزون، موها پریشون.. گفته با
شم من آبجی این ریختی نمیخوام.. یکم خودتو تر و تمیز کن رومون بشه بگیم آبجیمونی..
بلاخره لبخند را به لب ما آورد.. و من با خنده ایی از ته دل همچنان اصرار داشتم که من به حمید نیازی ندارم.

@DONYAEMAMNOE

نمیدانستم سرنوشت جوری برایم رقم میخورد که همین آدم ، ناجی من در تمام سختی ها میشود.. و حمید چه ز
بیا به قولی که به سینا داده بود عمل کرد..

تا چند روز بعد از رفتن سینا دانشگاه نرفتم.. ترجیح میدادم در خانه بمانم و کنار مادر باشم.. ماهان در آن چند
روز چند باری پیام داد و تماس گرفت و من هربار به بهانه ایی از برقراری ارتباط با او سرباز زدم.. و بعد از
آن دیگر تماس نگرفتم.. انگار فهمید تمایلی برای صحبت کردم با او ندارم..

دلم برایش میسوخت.. اما توان صحبت کردن با او را نداشتم.. حس میکردم شنیدن صدایش ، گوش دادن به عا
شقانه هایش پای تصمیمم را سست میکند..

من تصمیمم را گرفته بودم.. ماهان را با تمام خوبی هایش نمیخواستم.. هنوز هم دلیلی برای این نخواستن نداش
تم.. اما دلیلی هم برای ادامه ی این ماجرا نمیدیدم.. خسته بودم از جنگ بی امانی که در فکر و ذهنم پابرجا بود..
از محکمه ایی که هرروز در فکرم برپا میشد و من تنها محکوم این دادگاه بودم.. خسته بودم از محکمه ایی که
هربار در آن ماهان مظلوم میشد و من ظالم..

حضور سیاوش هم که روز به روز پر رنگتر میشد در ایجاد این تصمیم بی اثر نبود.. چه روزهایی که در خان
ه کنار مادر بودم و چه روزهایی که به دانشگاه برگشتم سیاوش به نوعی حضور داشت.. حضوری که روز به
روز قوی تر و محکم تر میشد.. پیام هایی که میفرستاد حتی در حد احوالپرسی ساده برایم دنیایی معنی و مفهوم
داشت.. در چند روز اول بعد از رفتن سینا ، سیاوش و حرف هایش برایم حکم مسکنی را داشت که برای چند
ساعت آرامش رفته را به فکرم بازمیگرداند.. در حرف هایش ، در حضورش ، در نگاهش هیچ ردی از عشق
آتشین نبود.. حضور سیاوش آن روزها برایم حکم حمایت داشت.. حمایتی که راحتی منی را که آن زمان از نظ
ر احساسی بسیار بسیار شکننده شده بودم به خودش عادت داد.. حمایتی که جنسش با حمایت های ماهان فرق دا
شت.. وقتی مانند دو دوست کنار هم در بام تهران قدم میزدیم و او از روزهای نبودن خواهرش میگفت ، از ای
نکه حس میکرده آن روزها پر بوده از حس خالی بودن ، از حس تنها بودن ، از حس بی همزیان بودن .. حس
میکردم چه خوب من را میفهمد.. چه خوب که مثل حمید و طناز مسخره ام نمیکند که چقدر لوس و نر و وابسته
هستم.. چه خوب که سعی نمیکند حالم را خوب کند..

من سیاوش را لا به لای بخار خوش عطر بلند شده از هات چاکلت بام تهران شناختم.. لا به لای تن قوی صدای
مردانه ایی که برایم از تنهایی ها

و حسرت هایش میگفت..

سیاوش در بحرانی ترین شرایط زندگی من ذره ذره در من رسوخ کرد و من زمانی به خودم آمدم که محبتش د
ر تگ به تگ سلول هایم حل شده بود..

سیاوش ناخودآگاه رفیق روزهای سختم شده بود.. و من یادم نمی آمد کجا خوانده بودم که آدم ها هیچوقت رفیق
روزهای سختشان را فراموش نمیکند!!



@DONYAEMAMNOE

پنج هفته از رفتن سینا میگذشت و ما کمابیش به زندگی عادی برگشته بودیم.. خوبی زندگی این است که چه بخوای چه نخواهی تو را با جریان خود همگام میکند.. تو حتی اگر بخوای ساکن باشی جریان پرفشار زندگی این اجازه را به تو نمیدهد..

امتحانات ترم شروع شده بود و من برای اولین بار حوصله ی درس خواندن نداشتم و اگر ضرب و زور رعنا نبود بی شک مشروط میشدم..

رعنا از رابطه ی بین من و سیاوش کمابیش خبر داشت و اصرار عجیبی بر این داشت که سیاوش به من علاقه دارد.. و من هر بار با این حرفش درحالی که به ظاهر خودم را معترض نشان میدادم ، ته دلم پر میشد از حس عمیق خوشی و لذت..

روز امتحان جنین شناسی با بی حوصلگی روی نیمکت های فلزی راهروی دانشگاه که یکی در میان پایه هایشان شکسته بود نشسته بودم و با جزوه درگیر بودم .. صدای رعنا کنار گوشم بلند شد: -فردینتون اومد..

عافل اندر سفیه نگاهش کردم : مسخره بازی جدیده؟ فردین کیه؟

صدای مردانه ی سیاوش از سمت راستم بلند شد: منو میگویند..

ناخودآگاه از جا پریدیم.. رعنا تته پته کنان سلام کرد و من فقط نگاهش کردم.. چرا این اواخر دوست داشتم فقط نگاهش کنم؟ خط به خط چهره ی مردانه اش را سیر کنم و لذت ببرم از حالت چشم های سیاه رنگش ، اخم ها ی همیشه درهمش ، ته ریشی که انگار عضو همیشگی صورتش بود ، لب های به هم فشرده و ردیف دندان ها ی مرتبش.. سیاوش را دوست داشتم فقط نگاه کنم.. ساعت ها و روزها.. و چه بود در این چهره ی جدی و خشن که من را مسخ خودش میکرد؟

با دیدن لبخند محوش به خودم آمدم و دیدم مدت طولانی است به صورتش زل زده ام..

خجالت زده سرم را پایین انداختم : سلام.. خوبی؟

نفس عمیقی کشید : خوبم.. این دوستت چرا فرار کرد؟

با تعجب به جای خالی رعنا کنارم نگاه کردم : کجا رفت؟

شانه ایی بالا انداخت : نمیدونم.. یه سلام کرد و در رفت.. منو میگفتین فردین؟

خندیدم : نه بابا.. رعنا شوخی میکنه..

و برای عوض کردن بحث به جزوه اشاره کردم و با لحنی درمانده گفتم : خوندی؟ من هیچی بلد نیستم..

جای رعنا روی صندلی نشست و پاهای بلندش را خم کرد: نه بابا.. چیه این چرت و پرتا؟ به ما چه اینا؟ کدوم دکتری یادشه منشا اینهمه ارگان از کجاست؟

جزوه را ورق زدم : خب اسمش علوم پایه ست دیگه.. باید بلد باشیم.. وای من همه ی اسما رو قاطی کردم..

جزوه را از دستم کشید: ولش کن.. تست رو ببینی یادت میاد.. امروز کارت دارم.. بعد امتحان بریم بیرون؟

-بازم پیاده تا تجریش؟



@DONYAEMAMNOE

-نه اینبار میخوام ببرمت یه جای خوب..

با کنجکاوی پرسیدم : کجا...؟

حرفم با صدای زنگ موبایلم نا تمام ماند.. زنگ واتس آپ بود و من با فکر اینکه سیناست با ذوق موبایلم را از کیفم بیرون آوردم و با دیدن اسم ماهان وا رفتم..

به صفحه ی گوشی زل زده بودم که با صدای سیاهش به خودم آمدم

-جواب نمیدی؟

نگاهش کردم.. با اخم به صفحه ی موبایلم و اسم ماهان خیره مانده بود..

-کیه؟

-پسر عمومه..

-چرا جواب نمیدی؟

به ناچار برای اینکه مشکوک نشود جواب دادم و سیاهش از کنارم بلند شد و به سمت دیگر سالن رفت.

-بله؟

صدای گرم ماهان در گوشم پیچید : سلام .. خوبی؟

بی حوصلگی در صدایم بیداد میکرد : سلام.. ممنون مرسی..

-میتونی صحبت کنی؟

-نه دانشگاهم.. الانم باید برم سر جلسه امتحان..

-باشه.. زیاد وقتتو نمیگیرم.. خواستم بگم پس فردا تهرانم..

دلشوره ی عجیبی به جانم افتاد.. وقتش رسیده بود..

-خوبه.. میبینیم همو..

با احتیاط پرسید : تصمیمتو گرفتی؟

با سیاهش چشم تو چشم شدم و دیدم چگونه موشکافانه به من و پاهایم که از شدت اضطراب تکانشان میدادم نگاه میکند..

شتابزده جواب ماهان را دادم : آره.. من برم.. میبینمت.. فعلا..

و بدون اینکه منتظر پاسخ باشم تماس را قطع کردم ، از جلوی چشمان سیاهش گریختم و به سمت سالن امتحانا ت رفتم..

بعد از امتحان با رعنا قدم زنان به سمت در خروجی رفتیم.. میدانستم سیاهش مثل همیشه در میدان دانشجو من تظر من است..

-دبیا؟

-هوم؟

-میگم اگه سیاهش بخواد باهات دوست بشه قبول میکنی؟



@DONYAEMAMNOE

نگاهش کردم: مگه الان دشمنیم؟

چشمان خوش حالتش را گرد کرد: نه از این دوستا.. از اون دوستا..

خواستم کمی سر به سرش بگذارم: از کدوم دوستا..

با مشت به بازویم کوبید: کوفت.. خودتو مسخره کن..

خندیدم و به روبرو خیره شدم..

-الان پیچوندی دیگه؟

-عجب سمجی هستی تو.. نمیدونم رعنا.. شاید قبول کنم؟

با شیطنت گفت: آره ارواح شکمت.. نمیدونی.. الان انگار کارخونه قند و شکر سازی تو دلت راه افتاده.. چشما شو نگاه.. انگار چلچراغ توش روشنه..

از ته دل به لحن بامزه ش خندیدم.. و در دل اعتراف کردم تمام حرف های رعنا حقیقت دارد.. با فکر نزدیکتر شدن به سیاوش چلچراغ نه در چشمانم بلکه در دلم روشن میشد..

-مسیو منتظرتون وایسادن.. سیگار میکشه دیبا؟

به مسیری که اشاره کرده بود نگاه کردم.. سیاوش را دیدم که به ماشینش تکیه داده بود و همانطور که خیره به زمین نگاه میکرد سیگاری میان انگشتانش دود میشد..

نتوانستم تعجبم را پنهان کنم: ندیده بودم تاحا

لا..

سرش را بلند کرد و من را دید..

رو به رعنا کردم : برسونیمت..

-قربونت.. خودم میرم.. مراقب خودت باش..

و گونه ام را بوسید و دوان دوان دور شد..

به سمت سیاوش پا تند کردم..

-سلام..

-سلام خانوم.. بشین بریم..

و سیگار را روی زمین انداخت و زیر پایش له کرد..

سوار شدم .. به سمتش چرخیدم ، به در تکیه دادم و خیره اش شدم.. انگار سنگینی نگاهم را حس کرد.. در حال ی که استارت میزد سرش را بلند کرد و نگاهم کرد..

لبم را با زبان خیس کردم ..

لبخند زد.. با دیدن چال روی گونه اش دلم ضعف رفت..

-چی میخوای بگی که چشمت اونجوری شدن؟ بگو..



@DONYAEMAMNOE

-ندیده بودم سیگار بکشی!!

خنده اش وسیعتر شد و چال گونه عمیقتر و دل من بیتاب تر!!

-الان میخوای بگی دیگه سیگار نکشم؟

شانه ام را با دلخوری بالا انداختم : نه به من ربطی نداره..

نگفتم چقدر بوی عطر مخلوط شده با بوی سیگارش را دوست دارم..

-به شما بیشتر از همه مربوطه خانوم..

حس کردم قلبم از سینه کنده شد : یعنی چی؟

-میگم بهت.. صبر داشته باش..

و به سمت مقصدی که برای من نامعلوم بود راندم..

پخش ماشین را روشن کرد و من غرق صدای رضا یزدانی شدم :

" احساس میکنم تورو

از پشت اینهمه سکوت

تو کافه بارون میگیره

وقتی میشینم روبروت

از راه که میرسی بازم

عطرت میپیچه تو هوا

فنجونمو پر میکنی

از حس طعمی آشنا

وقتی نگاهم میکنی

خورشید تکراری میشه

همینجا روی میز مون

رود عسل جاری میشه

حوا تویی هر جا تو باشی.. بهشته

سببی که چیدی.. ابتدای سرنوشته

کافه ، خیابون ، خونه یا هر جا که باشی

میتونیم از دنیا و تلخی هاش جدا شیم.."



@DONYAEMAMNOE

و من غرق خوشی بودم.. غرق حس خوب دوست داشتن.. حسی که بعدها فهمیدم نامش "عشق" است..

#۲۷

با توقف ماشین به خودم آمدم..

به اطرافم نگاه کردم.. نمیدانستم کدام منطقه از تهران هستیم..

يك منطقه ی مسکونی خلوت که انگار روی يك بلندی تپه مانند بنا شده بود و از آنجا کل تهران ، تمام قد جلویما
یستاده بود.. شهر دود گرفته ی زیبایم..

سیاوش پیاده شد و در سمت من را باز کرد..

-پیاده نمیشی..؟

با تردید از ماشین پیاده شدم.. سیاوش جلو رفت ، پشت به من و رو به تهران ایستاد.. و من همچنان بلاتکلیف ن
گاهش میکردم

-بیا اینجا دیبا..

به سمتش رفتم و دوشادوشش ایستادم.. به زیر پایم نگاه کردم .. حس کردم روی تپه ی بلندی ایستادیم که تا سط
ح زمین ارتفاع زیادی دارد..

-پایینو نگاه نکن.. سرت گیج میره.. روبروتو نگاه کن..

نگاهش کردم.. با اخم به روبرو خیره شده بود

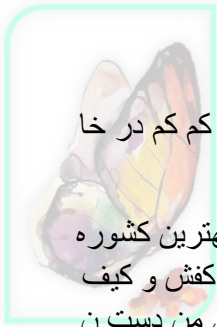
-اینجا کجاست؟

نفس عمیقی کشید و عطرش در فضا پخش شد : هرکسی تو دنیا یه جایی رو داره که وقتی ناآرومه به اونجا پناه
میبره.. یه جایی که شاهد تمام ضعف ها و ترس ها و تنهایی هاش باشه.. واسه یکی اون یه جا خونه ی یه عز
یزه، واسه یکی مسجد و امامزاده ست ، واسه یکی آغوش مادر یا شونه ی پدرشه و واسه یکی مته من اون جا ه
مین تپه ی بلند و نمای دودگرفته ی تهرانه..

خیلی وقتا که ترسیدم، تنها بودم ، ناامید بودم پدر اتاق عمل بود، مادر پیش دوستاش سونیا هم که نبود.. هر سا
عتی از شبانه روز بود میومدم اینجا.. ساعت ها مینشستم پای همین تپه ، سیگار دود میکردم و به تهران زل م
یزدم.. زل میزد و فکر میکردم چرا همدم من باید یه نخ سیگار و یه تپه ی خاکی باشه؟ فکر میکردم فرق من با
بقیه چیه؟ چرا منم نمیتونم مته بقیه ی بچه ها وقتی یه خطایی میکنم وقتی از یه چیزی میترسم به پدر و مادرم
پناه ببرم؟ چرا هیچوقت کنارم نیستن؟ چرا نمیشینیم مته بقیه ی خانواده ها کنار هم دور میز غذا شام و نهار بخ
وریم؟

سکوت کردم.. من هم ساکت بودم.. دوست نداشتم حالا که در مأمن همیشگیش کسی را پیدا کرده که برایش حر
ف بزند من این حق را از او بگیرم..

دست در جیب کاپشنش کرد و جعبه ی سیگاراش را بیرون آورد.. با فندك گرانقیمتش سیگار را روشن کرد و
عمیق دم گرفت.. انگار میخواست دود را تا انتهای ترین قسمت های ریه اش برساند..



لحظه ایی مکت کرد و دود را از دهانش بیرون فرستاد.. و من خیره شدم به دود غلیظ سیگاری که کم کم در خاکستری دود هوای شهرم محو شد ..

- همیشه از بچگی همچی برام فراهم بود.. گرونترین اسباب بازی.. بهترین مهدکودک ها.. سفر به بهترین کشوره ا با بیشترین امکانات.. بزرگتر که شدم بهترین مدرسه ها، بهترین معلم خصوصیا، بهترین لباس و کفش و کیف .. و حالا .. هم از دور زندگیمو دیدن و حسرت خوردن.. کسی نمیدونست بزرگترین حسرت زندگی من دست نوازشیه که بابام به سرم بکشه.. غذایی که مامانم بپزه.. کسی نمیدونست من آرزومه یه روز جمعه بابا با پیژامه از اتاقش بیاد بیرون .. بیاد روی مبل بشینه .. پا روی پاش بندازه و روزنامه بگیره دستش ، مامان با ظرف میوه و سونیا با سینی چای از آشپزخونه بیان بیرون ، مامان سیب و خیار و پرتقال پست بکنه ، بذاره تو ظرف و بگه کامران ، بچه ها بیاین میوه بخورین و بابا با عشق مامان رو نگاه کنه و بگه دست خانومم درد نکنه ، این م یوه خوردن داره.. یه زمان این نهایت آرزوی من بود دیبا.. باورت میشه؟

چشمان پر از حسرتش دلم را آتش زد.. این سیاوش بود که انقدر درمانده شده بود؟ انگار آن لحظه کنار من يك پسر بچه ی ۵ ساله با دنیایی حسرت نشسته بود نه يك پسر ۲۲ ساله ی بالغ.. و چقدر دوست داشتم سر این پسر بچه را در آغوش بگیرم و آنقدر تکان تکانش بدهم تا آرام بگیرد.. دست هایم را مشت کردم که مبدا احساسات به جوش آمده ام کاری دستم بدهد.. با تمام محبتی که در آن لحظه نسبت به این پسر بچه ی تنها حس میکردم صد ایش زدم : سیاوش؟

به سمت برگشت و نگاهم کرد.. چشم هایش قرمز بود.. از فشاری که به خودش می آورد تا بغضش نکشند رگ های گردنش برجسته شده بود..

-جانم؟

خواستم بگویم جانم بی بلا.. اما نشد..

-چیکار کنم تا حالت خوب بشه؟

عمیق نگاهم کرد.. بوی اونتوس و سیگار بیشتر در مشام پیچید.. انگار دستی قلبم را با تمام قدرت فشرد و خون با سرعت به صورتم پمپاژ شد..

صدای گرمش انگار مستقیم روی گوش دلم نشست : تو همینکه باشی حال من خوبه..

ناخودآگاه لبم را گاز گرفتم.. خجالت مثل ابری دورتادورم را گرفت..

-دیبا میدونم که میدونی چی میخوام بگم.. میدونم که میدونی ازت میخوام همراه باشی ، کنارم باشی.. نمیگم او این دختری هستی که پا به زندگیم میزاری چون دروغه.. اما اولین کسی هستی که کنارت آرومم.. که راحت میتونم باهات حرف بزنم.. اولین دختری هستی که میخوام بهت جدی فکر کنم.. از روزی که به خاطر سردردت اونقدر بیتاب بودی و معصومانه گریه میکردی ناخودآگاه یه حس خوب تو دلم انداختی که اون حس روز به روز قوی تر شد.. الان اونقدر قوی شده که ازت بخوام کنارم بمونی ، که ازت بخوام دیبای من باشی.. قبول میکنی ؟

زبان باز کردم و فکر سمجی را که این اواخر آزارم میداد بیا

ن کردم : من میترسم..

تعجب کرد : از چی؟



سرم را پایین انداختم.. احساساتم در آن لحظه ، در کنار این آدم انقدر قوی بود که ناخودآگاه بغض بر صدایم سایه انداخت و چشمانم پر از اشک شد: میترسم تمام این حس خوبی که تو این مدت به من داشتی همش به خاطر شباهت من با خواهرت باشه.. میترسم از اینکه خودم منشا این آرامشی که کنار من داری نباشم..

حیرت زده صدایم زد : دیبا...!

و من فقط قطره های درشت اشکم را میدیدم که روی زمین خاکی زیر پایم میچکید و روی زمین پخش میشد..

دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا آورد و با دیدن اشک هایم لب زد : دیوونه ی کوچولوی من.. دیوو نه!!..

با آستین کاپشنم اشک ها را پاک کردم و منتظر نگاهش کردم..

هنوز چانه ام در دستش بود.. در حالی که با شست روی چانه ام را نوازش میکرد گفت: آخه من به تو چی بگم ؟ مگه من احمقم؟ مگه بچه م که به خاطر شباهت تو به سونیا اینکارو کنم؟ مگه همون روز تو کافی شاپ بهت نگفتم تو فقط ظاهره با سونیا شبیهه؟ مگه نگفتم وقتی باهات حرف زدم و بیشتر شناختمت و دیدم چقدر با سونیا فرق داری این شباهت برام کمرنگ شد؟ دیبا مگه من تورو واسه امروزو فردا میخوام؟ من میخوام روی آی نده مون باهم فکر کنیم.. به نظرت انقدر احمقم که بخوام آینده ی خودمو داغون کنم؟

جوابی برای حرف هایش نداشتم..

سکوتم را که دید با لحن جذاب لعنتی خودش اضافه کرد : تو فقط دیبایی.. دیبا امجد.. دیبای من..

لب هایم خندید.. لب های سیاوش خندید.. با خنده ی ما تهران هم خندید.. شاهد عقد قلب ما شهری بود که به اح ترام عشقمان لحظه ایی سکوت کرد و سرپا ایستاد!

۲۸#

قطرات اشک روی گونه ی یخ زده ام غلتیدند.. یادآوری خاطره ی یکی شدن احساسم با سیاوش سخت بود.. درد داشت.. جان دادم تا برای خودم آن روز را مرور کنم..

قلبم سنگین بود.. میسوخت.. تیر میکشید.. اما نمی گُشت.. انگشت اشاره ام را روی نبض مچ دستم گذاشتم.. قلبم تند و پرشتاب میکوبید.. آباژور کنار تخت را روشن کردم و زیر نور کم جانش کورمال کورمال دنبال قرصم گشتم..

بسته ی قرص پروپرانولول را بیرون کشیدم ، صورتی های خوشرنگ چشمک زنان نگاهم کردند.. زهر خندی زدم و در دل گفتم " بی دل و جرئتی.. اگه نه تا الان باید هفت تا کفن پوسونده بودی"

قرص صورتی را بدون آب قورت دادم و دوباره به جستجوی مُسکن قوی این روزهایم گشتم.. بسته ی خوش آب و رنگ سیگار و فندکم را بیرون کشیدم..

آرام در خانه را باز کردم و بی سر و صدا وارد حیاط شدم.. روی تاب نشستم..

سیگار باریک و بلند را بین انگشتان لرزانم گرفتم.. فندک زدم و مشامم پر شد از بوی گس ..



دم گرفتم.. عمیق عمیق.. سرم را بالا گرفتم و دود را آرام آرام بیرون دادم.. دود سیگار رها شد ، در هوا رق صید ، چرخید و محو شد.. انگار از اول هم وجود نداشته.. مثل خوشبختی من .. که جوری محو شد که انگار از اول وجود نداشته است..

آرامش از دست رفته گویی در رگ و پی ام جاری شد..

سیگار کشیدن برای من ژست و ادا نبود.. سیگار همدم روز و شبم بود.. همدمی که در سکوت کنارم می سوخت ، دود میشد ، خاکستر میشد تا من آرام شوم.. حتی حمید هم با تمام مخالفتش با سیگار کشیدن من ، تلاش نکرد این منبع آرامش را از من بگیرد.. فقط از من خواست وقتی کنار او هستم، سیگار نکشم..

سرم را به پشت تاب تکیه دادم و به آسمان خیره شدم.. به آسمان لخت و بی ستاره ی شب.. جایی که میگفتند خدا از آنجا بنده هایش را تماشا میکند.. خدایی که انگار من را فراموش کرده بود.. شاید هم من فراموشش کرده بودم..

آرام آرام تاب را تکان دادم و بعد از مدت ها سکوت با خدا را شکستم..

" داری نگاهم میکنی؟ میبینی منو؟ این موجود مفلوکی که زیر پات نشسته رو میبینی؟ نگاهم کن.. ببین چطور ی قانون طبیعت رو زیر سوال بردم که تو سن ۳۰ سالگی شدم یه زن ۶۰ ساله.. چه جفایی در حق خودتو بنده هات کردم که این شد سرنوشت من؟ چه گناهی مرتکب شدم که این شد حال و روزم؟

صدایی در ذهنم اگو شد "ماهان... ماهان... ماهان..."

اسم ماهان لرزه بر تنم انداخت.. یاد آخرین روزی که باهم صحبت کردیم و بعد از آن روز من و ماهان دیگر جز سلام و خداحافظ باهم همکلام نشدیم ، دلم را غرق غصه کرد.. من حتی از ماهان خداحافظی هم نکردم.. و چقدر سخت بود گریختن از زیر نگاه کنجکاو مادر و پدر و خصوصا حمید..

"خدایا.. بگذر از تقصیراتم.. بگذر از دلی که شکستم.. بهم فرصت جبران بده.. یه راهی برای آروم شدنم پیش پام بذار.. کی از تو نزدیکتر و محرمتر؟ کمکم کن.. آروم کن"

طنین خوش آهنگ "الله اکبر" بلند شد.. قلبم لبریز شد از حس آرامش.. خلسه ایی شیرین آرام آرام از قلبم به سر تاسر بدنم پمپاژ شد.. آرامشی که نه با حرف های دکتر سهرابی نه با حمایت های حمید نه با محبت های پدر و مادر و نه با کشیدن سیگار در من ایجاد نشده بود..

اذان صبح را اینبار نه با گوش جسم بلکه با گوش دل شنیدم.. کلمه به کلمه با مؤذن تکرارش کردم.. با جان و دل.. انگار خدا میگفت و من میگفتم..

از جا بلند شدم و وارد خانه شدم.. بعد از مدت ها وضو گرفتم.. جانماز و چادر دوران خوش نوجوانیم را که ما در از مشهد برایم سوغات آورده بود از بین وسایلم پیدا کردم.. تای چادر سفید با گل های ریز آبی را که باز ک ردم عطر خوش معصومیت و بچگی شامه ام را نوازش کرد..

قامت بستم.. "الله اکبر"

چند سال بود نماز نخوانده بودم؟ چند سال بود با خدایم حرف نزده بودم؟ من حتی در بدترین شرایط زندگی فقط از خدا گله کردم.. هیچوقت مثل امشب از خدایم کمک نخواستم.. و خدا چه زیبا جوابم را داد..

نماز که تمام شد ، همانطور که سر سجاده نشسته بودم گوشی موبایلم را روشن کردم و به حمید پیغام دادم "حم ید.. امشب خیلی سبکم.. خیلی آروم" و از خودم درحالی که چادر را روی سرم محکم کرده بودم عکس گرفتم و برایش فرستادم..

پیامم فوراً دو تیک خورد.. لبخند زدم.. از ته دل..



"ای جانم.. قیافه شو.. چه بهت میاد.. قبول باشه خانوم.. دعامون کن"

"هنوز بیداری؟"

"فك كردی فقط خودت نماز میخونی؟ من و خدا رفیق گرمابه و گلستانیم.. قرار گذاشتیم نماز از من ، حال خوب خودم و تو و همه ی عزیزانم از اون.."

@DONYAEMAMNOE

خوب بود.. حال هردویمان خوب بود.. خدا پای قول و قرارش ایستاده بود..

سجده رفتم.. سر بر مهر گذاشتم و اشك هایم گل های كوچك سجاده را بعد از سال ها آبیاری كرد.. و دست نواز ش خدا گل های ریز چادرم را از نو زنده كرد..

۲۹#

دو روز از شروع رابطه ی جدید من و سیاوش میگذشت..

هیچ چیز بین ما تغییر نکرده بود جز حالمان.. حال خوشی که کنار هم داشتیم.. حس خوش دوست داشتن و دوست داشته شدن..

سیاوش با ماهان زمین تا آسمان فرق داشت.. جنس محبتش متفاوت بود.. سیاوش اهل شعر و شمع و گل و پروا نه نبود.. محبتش را به روش های خاص خودش ابراز میکرد.. انگار در پس هر حرفش منطق حرف اول را میزد.. و این برای من که تا به حال عاشقانه های ماهان در گوشم زمزمه میشد ، جذاب تر و تازه تر بود..

با هر شب بخیر و صبح بخیرش ته دلم غنچ میرفت.. با هر احوالپرسی ساده حس میکردم عمیقترین عاشقانه ها را کنار گوشم زمزمه میکنند.. با هر "دیا جان" گفتنش دسته ایی پروانه در قلبم بال بال میزد..

من اشباع بودم از شعر های عاشقانه ، از استعاره های عجیب و سنگین که گاهی حتی معنیشان را هم نمیفهمیدم ، از عاشقانه های غلیظ.. خسته بودم از "ارغوان" بودن.. میخواستم "دیا" باشم.. دیبای سیاوش!!

در آن دو روز تنها دغدغه ی فکرم بازگشت ماهان بود و حرف هایی که قرار بود بزنم.. و همین فکرهای دره م و برهم حال خوشم را خدشه دار میکرد..

تصمیم نداشتم راجع به سیاوش و حضورش در زندگیم حرفی به ماهان بزنم.. جواب رد من به ماهان ربطی به حضور سیاوش نداشت.. وجود سیاوش و احساسی که به او داشتم فقط و فقط کاتالیزوری بود که حسم به ماهان را روشن کرد و من را به سمت صحبت کردن با او سوق داد..

صبح روز جمعه با دلهره از خواب بیدار شدم.. ماهان شب به تهران میرسید و من تصمیم داشتم فردا او را ببینم و به تمام این دلشوره ها و اضطراب ها پایان بدهم.. يك بار دندان لق را از ریشه بیرون بیاورم و برای همی شه از درد خلاص شوم.. میدانستم این کار شروع دردهای بیشتری است..

تا شب فکر کردم و فکر کردم.. که چطور حرف بزنم تا غرور ماهان نشکند..

میدانستم پروازش ده شب مینشیند.. و میدانستم تماس میگیرد.. اما اینبار میخواستم خودم پیشقدم شوم.. حس ميكردم با اینکار کمتر می شکند..



@DONYAEMAMNOE

ساعت ۱۲ شب ، خسته از کشمکش درونی و جنگ تن به تن عقل و احساسم گوشی موبایلم را برداشتم و روی اسم ماهان ضربه زدم.. دعا دعا میکردم صدای سرد و یخزده ی زنی را بشنوم که میگوید دستگاه مشترک مور د نظرم خاموش است..

بوق های منقطع به گوشم رسید ، صدای تپش قلبم به مراتب بلندتر از صدای بوق ها بود..

و بعد صدای گرم و خسته ی ماهان : دیبا..!

کف دست چپ که از شدت عرق خیس شده بود روی شلوارم کشیدم : سلام..

-سلام عزیزم.. چه خوب که صداتو میشنوم..

قلبم مچاله شد: خوبی؟ رسیدن بخیر..

-قربونت.. چی شده یاد ما کردی؟ ناپرهیزی کردی..

صدایش دلخور بود.. حق داشت.. رفتار اخیرم در شأن ماهان نبود.. اما دست خودم نبود.. من هم در برزخ خو دم دست و پا میزدم..

-باید ببینمت.. حرف بزنیم..

سکوت کرد.. چند لحظه فقط صدای نفس هایمان در گوشی میپیچید.. یکی پر از دلهره و اضطراب و دیگری پر از ترس و نگرانی..

-فردا خوبه؟

صدایم خش داشت : فردا؟... خوبه.. من ساعت ۱۲ امتحانم تموم میشه..

-میام دنبالت..

شتابزده گفتم : نه ... خودم میام.. بگو کجا بیام..

نفسش را پرصدا بیرون داد.. حس کردم از ابتدای مکالمه مان خسته تر است : باشه.. کافه و یونای خیابون هفتم و لنجک میبینمت.. بهت نزدیکه..

مظلومیت صدایش آتشم زد.. نتوانستم خودم را کنترل کنم: ماهان...

نمیدانم در لحنم چه بود که پر از حس جواب داد : جون دلم؟

اشکم چکید: هیچی.. میبینمت.. خداحافظ..

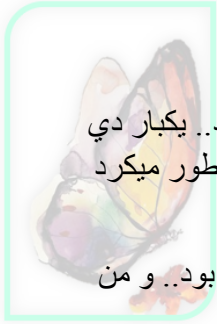
فرصت خداحافظی به او ندادم و تماس را قطع کردم..

با حرص مشت روی پایم کوبیدم: گند زدی دیبا.. گند زدی.. چرا اونجوری صدات کردی؟ چرا با اینکارت امید وارش کردی؟

سرم را بین دستانم گرفتم.. ضربان آشنای میگردن از شقیقه هایم شروع شده بود..

همانطور که سرم را ماساژ میدادم با التماس نالیدم : الان نه.. خواهش میکنم.. امشب نه!!

آن شب تا صبح در اتاق راه رفتم ، دست هایم را به هم میمالیدم و فکر می کردم.. ساق پاهایم از شدت درد رو به انفجار بود اما توان نشستن نداشتم.. در چهاردیواری کوچکم راه رفتم و فکر کردم.. بارها دست به گوشی بر دم تا با ماهان تماس بگیرم و قرار فردا را کنسل کنم.. اما هربار انگار دستی جلوی انجام این کار را میگرفت..



یکبار تصمیم گرفتم حرف هایم را روی کاغذ بنویسم و به دستش بدهم و بخواهم تنها نامه را بخواند.. یکبار دی
گر خواستم تمام حرف هایم را با پیامک یا ایمیل برایش بفرستم.. اما هر بار که این فکرها به ذهنم خطور میکرد
میفهمیدم چقدر بچگانه و ابلهانه فکر میکنم..

حق ماهان بعد از این همه سال انتظار ایمیل و نامه نبود.. کمترین حق ماهان توضیح از جانب من بود.. و من
علت تمام تشویش هایم این بود که هیچ توضیحی برای ماهان نداشتم..

@DONYAETAMNOE

آنقدر در اتاقم راه رفتم و فکر کردم که با صدای در اتاق پدر و مادر به خودم آمدم و در کمال تعجب دیدم اشعه
های آفتاب ضعیف اول صبح روی تختم تابیده.. ساعت ۷ صبح بود و من حتی يك لحظه هم چشم روی هم نگذا
شته بودم..

از اتاق بیرو

ن آمدم و طبق معمول مادر را در آشپزخانه دیدم.. بی هوا سلام کردم : سلام.. صبح بخیر..

مادر از ترس تکان خورد و به سمت برگشت: زهر مار.. ترسی...

با دیدن من حرف در دهانش ماسید: این چه قیافه اییه؟ چرا این شکلی شدی؟

ندیده میدانستم حال و روزم را : درس میخوندم تا دیروقت.. استرس دارم..

سرش را با افسوس تکان داد: بشین یه لقمه صبحونه بخور.. از دیروز ظهر تا حالا لب به هیچی نزدی.. گفتیم
کنکور قبول میشی راحت میشی.. بدتر شد..

کلافه تکه نانی را که در دستم بود روی میز پرت کردم: مامان انقد استرس نده.. بچه ام مگه من؟ کسی از نخو
ردن و خوابیدن نمیمیره..

چشم های مادر از این پرخاش بی دلیل من گرد شد و من نایستادم تا تویبخ شوم.. امروز به اندازه ی کافی قرار
بود بد باشد.. بیش از ظرفیت من..

روبروی آینه ایستادم .. به حلقه ی سیاه رنگ دور چشمانم خیره شدم.. گونه های رنگ پریده ام و لب تکه پاره
و بدون پوستم نشان از حال بدم بود..

"خدایا سیاوشو چی کار کنم؟ چجوری ببیچونمش؟ بگم مریضم میگه من میرسونمت خونه.. میگم بابام قراره بیا
د دنبالم.. بریم دکتر.. خدایا.. رحم کن"

دستم را که به سمت کرم پودر میبرد متوقف کردم.. امروز روز زیبا شدن نبود..

با عجله آماده شدم و از اتاق بیرون آمدم.. مادر بی توجه به من مشغول خوردن صبحانه بود و برای اولین بار
در عمرم به صبحانه نخوردنم اعتراضی نکرد..

حین خروج از خانه به این فکر میکردم که اولین نفری که امروز رنجاندمش مادرم بود.. و چقدر فکر رنجش ما
در روی دلم سنگینی میکرد..



@DONYATEMAMNOE

وارد دانشگاه شدم و سیاوش را دیدم که با دوستانش همه سر در يك جزوه کرده بودند و درس میخواندند..

سرش را بلند کرد و با دیدن من از جمع دوستانش جدا شد و به سمت آمد..

با نزدیکتر شدن به من اخم هایش در هم گره خورد..

در سلام پیش دستی کردم: سلام..

روبرویم ایستاد ، سرش را کمی خم کرد که بهتر صورتم را ببیند: سلام.. چرا این شکلی شدی؟

انگشتان خیس از عرقم را در هم گره کردم : اممم.. هیچی.. دیشب خوابیدم.. درس میخوندم..

نگاه هوشیارش انگشتان گره خورده ام را شکار کرد: گوش من درازه؟

لب گزیدم و اخم کردم: این چه حرفیه سیاوش؟ یعنی من بهت دروغ میگم؟

صدایی درونم گفت "دروغ نمیگی؟ به چی میگن دروغ؟"

کوله ی سنگینم را از روی شانۀ ی چیم برداشتم: راستشو هم نمیگی.. تو کسی نیستی که به خاطر یه امتحان به این حال و روز بیوفتی..

خندیدم و برای عوض شدن جو گفتم: همچین میگی انگار صد ساله منو میشناسی..

ابروهای خوش فرمش بالا رفت : برای شناختن تو یه نصف روز کافیه.. چشمات همه چی رو لو میده عزیزدل من!!

حس کردم از گونه هایم بخار بلند میشود..

-قربون لپای قرمزتم میشم..

از شدت خجالت لال شده بودم.. اولین باری بود که سیاوش انقدر واضح ابراز احساسات میکرد و من چقدر معذ ب بودم.. فقط با صدای ضعیف توانستم بگویم : سیاوش.. زشته..

خندید.. چال لپش دلم را برد..

-خوب تونستی حواسمو پرت کنیا.. بیا کوله تو بگیر.. چرا انقدر سنگینه؟ کمربت داغون میشه..

رعنا را دیدم و از دور برایش دست تکان دادم، کوله را گرفتم: مرسی.. خوب بدی امتحانتو..

-بعد از امتحان وایسا برسونمت..

-نه.. با یکی از دوستانم قرار دارم ببینمش.. مرسی!!

سرش را تکان داد و با قدم های بلند از من دور شد.. با رفتنش دوباره حس اضطراب و تشویش تمام قلبم را پر کرد..

تمام ذهنم پر بود از حرف هایی که برای ماهان آماده کرده بودم.. حرف هایی که به نظر خودم چرند محض بو د.. چه برسد به ماهان..

-هوووی.. کجایی؟ یه ساعته دارم گل لگد میکنم..

به رعنا نگاه کردم..

-چته دیبا؟



همانطور که با زیپ کوله ام بازی میکردم گفتم : امروز میخوام با ماهان حرف بزنم..

دستش را جلوی دهانش گرفت : وای.. طفلی ماهان..

بغضم را قورت دادم.. "ماهان طفلك من"

-دعا كن خیلی اذیت نشه..

سرش را به نشانه ی تأسف تکان داد: مگه میشه اذیت نشه؟ بعد از چند سال.. تازه مگه غریبه ست که بگی نه و بره و پست سرشم نگاه نکنه؟ پسر عموته.. همش قراره همو ببینین.. خیلی سخته یکی رو دوست داشته باشی و همش جلوی چشمت باشه.. اونم با یه نفر دیگه.. مثل شکنجه ست!

-رعنا.. تو که میدونی.. من نتونستم ماهان رو بخوام.. بعد این وسط سیاوش هم هست.. منو سیاوش دوست دار یم همو.. تازه رابطه مونو شروع کردیم.. باید اینکارو دیر یا زود انجام میدادم.. تورو خدا با این حرفات تو دلم رو خالی نکن..

نگاهش غم داشت.. با بغض سر تکان داد و سکوت کرد..

نفهمیدم چطور امتحانم را دادم.. تمام مدت امتحان نگاهم به ساعت بزرگ کلاس بود.. هرچه عقربه ها به ساع ۱۲ نزدیکتر میشدند قلب من بی تاب تر میشد.. انگار يك بمب ساعتی در قلبم بود که با گذشت هر ثانیه به ان فجار نزدیکتر میشد.. از شدت اضطراب حالت تهوع امانم را بریده بود.. برگه ی پاسخنامه را نصفه و نیمه تح ویل مراقب دادم و از جلسه ی امتحان بیرون آمدم..

ساعت ۱۱ بود و من میخواستم زودتر از ماهان به محل قرارمان برسم بلکه بتوانم کمی خودم را قبل از آمدنش آرام کنم..

نیم ساعت زودتر به محل قرارمان رسیدم.. وارد کافه که شدم گرمای مطبوع و عطر خوش و آشنای قهوه دلم را گرم کرد..

دنچ ترین میز را انتخاب کردم و نشستم.. و در جواب گارسون که میپرسید چی میل دارم گفتم منتظر کسی هس تم..

چند نفس عمیق کشیدم.. زیر لب آیت الکرسی خواندم.. از خدا خواستم آرامش را بر قلبم نازل کند تا بتوانم منط قی برخورد کنم..

صدای به هم خوردن زنگوله هایی که بالای در کافه نصب شده بود در گوشم نشست..

سرم را بالا آوردم ، قامت ماهان را دیدم و قلبم ایستاد..

انگار سالها بود ندیده بودمش.. چقدر دلم برایش تنگ شده بود..

چشم گرداند و با دیدن من لبخند زد..

از جایم بلند شدم ، دستم را به میز گرفتم، میدانستم زانوان لرزانم تحمل وزنم را ندارد ، با اشاره ی سر سلام ك ردم..

قدم های بلندش انگار برای رسیدن به من عجله داشتند..

روبرویم آن سمت میز ایستاد و دستش را دراز کرد : سلام دیبا جان..

دستم را در دستانش قرار دادم و از سرمای دستان همیشه گرمش به خودم لرزیدم..



@DONYAEMAMNOE

-بشین خانوم.. شرمنده نکن..

نشستم ، دستانم را در هم قلاب کردم.. پای راستم بی وقفه و بدون کنترل من تکان میخورد و چقدر بدم می آمد که هیچ وقت حال درونیم را نمیتوانستم از کسی پنهان کنم..

گارسون منو آورد ، موبایلم را چک کردم و کنار دستم روی میز گذاشتم..

-چی میخوری دیبا؟

-اممم.. یه لیوان چایی لطفا..

-کیک هم میگیرم بخور.. چرا رنگ به روت نمونده.. چقدر لاغر شدی !!

ماهان مهربان من ! کاش قلبت بعد از امروز هم مهربان بماند..

سفارش ها را که

داد ، ساعدش را روی میز گذاشت و کمی به سمت خم شد.. بوی عطر آشنایش مشامم را نوازش داد.. هزاران خاطره زنده شد..

چشمان سیاهش را يك دور روی صورتم چرخاند.. چلچراغ ها یکی یکی روشن شدند..

-دلم برات تنگ شده بود..

صاف نشستم.. وقتش رسیده بود ..

آب دهانم را قورت دادم.. کاش این چای لعنتی را زودتر بیاورند.. زبان خشک شده ام را تکان دادم.. صدایم را صاف کردم..

-ماهان.. من فکرامو تصمیمم رو گرفتم.. میتونم باهات راحت باشم؟

گارسون با سینی سفارشاتمون آمد و من فرصت پیدا کردم فکرم را جمع و جور کنم..

-ماهان.. من پونزده سالم بود که توی نوزده ساله بهم گفתי از وقتی خودتو شناختی به من علاقه داشتی.. اون زمان من یه دختر بچه بودم که تمام هم و غم و زندگیم درس بود.. نه برداشتی از عشق داشتم نه تعریفی از عاشق.. فقط برام عجیب و در عین حال جالب بود که کسی که از بچگی باهات بزرگ شدم یه حسی غیر از اون چ پزی که باید، بهم داره.. برام جالب بود یه پسر نوزده ساله ی از قضا جذاب انقدر قشنگ از عشق و احساسش بهم میگه..

نفس گرفتم و جرعه ایی چای نوشیدم و او همچنان خیره نگاهم میکرد..

-ولی خودم هیچ حس خاصی بهت نداشتم.. از همون اول هم بهت گفتم که برام ماهانی.. همونی که وقتی کوچیک بودم و حمید سر عروسکام رو از تنشون جدا میکرد میومد و با حمید دعوا میکرد.. تو برام خاصتر از حمید و حامی بودی.. به خاطر تمام حمایت ها و خوبی هات.. اما فقط یه پسر عمومی خاص بودی.. نه بیشتر ، نه کم تر.. همیشه همین بود.. الانم همین..

چلچراغ ها یکی یکی خاموش شدند!!

-خب..؟



@DONYAEMAMNOE

-ماهان من خیلی با خودم جنگیدم.. نشد.. هرکار کردم نشد به چشم دیگه ایی تورو نگاه کنم.. نمیدونی چه روز و شب هایی به خودم فحش دادم ، خودم رو لعنت کردم ، هزار و یک جور صفت جور و ناجور به خودم نسبت دادم .. نشد..

بغضم ترکید.. قطرات اشک آرام آرام روی گونه ی رنگ پریده ام راه گرفت..

-ماهان .. من هرکاری کردم نشد.. نمیدونم چرا؟ نمیدونم چه مرگمه.. ولی نمیتونم.. نمیتونم..

لحظه ایی مکث کردم و ادامه دادم : نمیتونم دوستت داشته باشم..

انگار بار سنگینی از روی دوشم برداشته شد..

ماهان صاف نشست.. به پشت صندلی تکیه داد.. دست هایش را روی سینه حلقه کرد.. نگاهم کرد.. عمیق.. در نگاهش عشق ، حسرت ، افسوس و دلخوری موج میزد.. سیاهی چشمانش انگار تیره تر شده بود.. تازه آن رو ز بود که فهمیدم بالاتر از سیاهی هم رنگی هست.. رنگ چشمان ناامید ماهان!!

صدای بمش تیره ی پشتم را لرزاند: حالا چرا گریه میکنی؟

میز زیر دستم از اشک هایم خیس بود..

-گریه نکن.. میدونی که دوست ندارم اینجوری ببینمت.. این حق توه که انتخاب کنی.. اشکاتو پاک کن.. چایی و کیکت رو بخور بریم ..

-ماهان.. من..

دستش را جلوی صورتم آورد: هیس .. دیبا بهتم گفته بودم ازت توضیح نمیخوام.. میدونم.. نتونستی.. نشد.. فرا موشش کن..

مف مف کنان گفتم : تو میتونی فراموش کنی؟

لبخند کمرنگی زد: اونش دیگه به خودم مربوطه فضول کوچولو..

ماهان فراموش نمیکرد.. ماهان هیچوقت این عشق لعنتی را فراموش نمیکرد..

تکه ایی کیک به چنگال زد و به سمتم خم شد تا چنگال را به دستم بدهد.. همزمان موبایلم که روی میز بود زنگ خورد .. با دیدن اسم سیاوش آه از نهادم بلند شد..

تا به خودم بجنبم و گوشی را بردارم دیر شد.. مکث ماهان گویای همه چیز بود.. اسم سیاوش در گوشی من دو روز قبل از سیاوش شکوهی تبدیل شده بود به سیاوش با یک قلب قرمز رنگ کنارش .. و ماهان این را دید..

لحظه ایی همانطور چنگال به دست خیره ی موبایلم شد.. و بعد نگاه ناباورش را به چشمان ترسیده ی من دوخت..

دیگر عشق و حسرت در نگاهش نبود.. شعله های آتش را به عینه در نگاهش دیدم.. زبانه ی خشم در نگاهش آقدر قوی بود که ناگهان چشمانم را بستم..

با صدای بلند برخورد چنگال با میز چشمانم را باز کردم.. چنگال را رها کرده بود.. نگاهش حالا خاموش بود.. خالی از هر حسی.. نه.. نفرت سو سو میزد.. نفرت در نگاه ماهان میرقصید و من لال شده بودم.. من از هم بین نفرت میترسیدم..

به حرف آمد.. صدا انگار صدای ماهان نبود..



@DONYAEMAMNOE

-که نمیدونی چرا منو نمیخوای!!! که نمیدونی..

-ماهان به خدا من...

از میان دندان های کلید شده اش غرید : ببند دهنتو.. انقدر دروغ به هم نباف.. میشینی اینجا جلوی من ادای مظ لوما رو در میاری و اشك تمساح میریزی؟ که نمیدونی چرا منو نمیخوای؟ دلیل از این واضحترا؟

و با دستش به موبایل لعنتیم که حالا خفه شده بود اشاره کرد..

ماهان را نمیشناختم.. آن پسر آرام و مهربان کجا و این مرد سراسر خشم و نفرت کجا؟ هیچوقت ماهان را با این حال ندیده بودم..

-خاك بر سر من احمق که حتی اینبار هم به جای اینکه دلم برای خودم بسوزه ، به فکر تو بودم.. که تو اذیت ن شی.. که من دورادور تو دل خودم دوستت داشته باشم اما تو خبر نداشته باشی..

انگشت اشاره اش را به سمتم گرفت : دروغ گفتی.. مهم نیست که کس دیگه ایی رو میخوای.. مهم اینه که دروغ گفتی که نمیدونی چرا جوابت به من

منفیه.. دروغ...

سکوت کرد.. دست در جیبش کرد.. کیف پولش را بیرون آورد .. يك تراول صد تومانی روی میز انداخت و از جایش بلند شد..

نگاهم کرد.. اینبار از بالا.. اولین بار بود که من پایین بودم و او بالا.. اولین بار بود که تحقیر در نگاهش موج میزد.. اولین بار بود که انقدر در نگاهش خوار و خفیف بودم..چقدر زیون شده بودم.. چقدر حالا ماهان به نظر م بالا بلندتر و سرترا از من بود..

یاد حرف آن روزش در پاییزان افتادم .. "نبینم سرو مغرورم زانو بزنه.. جلوی هیچکس"

میخواستم بگم ماهان سرو مغرورت شکست.. وقتی آنقدر راحت محکومش کردی به ریاکاری و دروغگویی.. دیگر غروری وجود نداشت.. برنده ی این بازی ماهان بود..تمام محاسباتم اشتباه از آب درآمده بود..

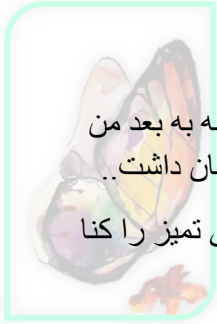
لحظه ایی خیره ی نگاهم شد.. برق اشك که در چشمانش دوید ، صورتش از نفرت جمع شد.. زمزمه کرد : بی لیاقت..

و رفت.. در کافه را به هم کوبید و رفت.. و من فقط توانستم از شیشه های دودی کافه مرد بلند قامتی را تماشا کنم که زیر بارش ریز برف از من دور و دورترا میشد..

#۳۱

شوك حرف های ماهان به قدری قوی بود که تا چند دقیقه بعد از رفتنش مثل آدم های مسخ شده به در کافه نگاه میکردم..

نگاه پرا از حس کنجکاوی و ترحم گارسون و صندوق دار کافه برایم مهم نبود.. تکه های کیک پاشیده شده از چن گال ماهان روی پالتوی کرم رنگم مهم نبود.. قلب پاره پاره و غرور شکسته ام مهم نبود.. مهم مرگ ماهان ناز



@DONYAEMAMNOE

نین و مهربانم بود.. ماهان بی شك امروز ، روبروی من ، با دیدن اسمش سیاوش مُرد.. از آن لحظه به بعد من مرد روبرویم را که از خشم کف بر دهان آورده بود نمیشناختم.. انگار این مرد فقط نقابی شبیه ماهان داشت.. گارسون با چهره ایی که افسوس و ترحم از خطوطش میچکید جلو آمد و بطری آب معدنی و لیوانی تمیز را کنا ر دستم گذاشت و بی حرف رفت..

چقدر بدبخت و زیون شده بودم.. که غریبه ها برایم دل میسوزاندند..

موبایلم مدام زنگ میخورد.. ده ها تماس بی پاسخ و پیام باز نشده که میدانستم حداقل نصف آنها متعلق به سیاوش است..

سرم را روی میز گذاشتم.. چشمانم را بستم.. چشمان ماهان لحظه ی آخر نگاهم را پر کرد.. برق اشکش ، نفر ت نگاهش ، چشمان سیاه تر از سیاهش ، چهره ی جمع شده از بیزاریش.. "آخ ماهان.. قرار نبود داستان من و تو با نفرت تموم بشه.. قرار نبود اینجوری بشه.. کاش وایمیستادی توضیح میدادم برات.."

اشك هایم تمامی نداشتند.. انگار صورتم بارها و بارها از دو طرف سیلی خورده بود.. گونه هایم میسوخت و شوری اشك سوزشش را بیشتر میکرد

نمیدانم چقدر در آن حالت ماندم که با صدای گارسون به خودم آمدم : خانم.. حالتون خوبه؟

این چه خراب شده ایی بود که نمیگذاشتند هرکس به حال خودش بمیرد؟

سرم را بلند کردم.. دیدمش که بلاتکلیف ایستاده و به من چشم دوخته..

موبایلم را که نگاه کردم آه از نهادم بلند شد.. ساعت ۵ بعد از ظهر بود و من اصلا متوجه گذر زمان نشده بودم .. ۳۶ تماس بی پاسخ که بیشترش از سیاوش بود و ۱۵ پیام خوانده نشده..

" دوباره میخوای دروغ بیافی ؟ اینبار برای سیاوش ؟ " سرم را با درد تکان دادم.. از جایم بلند شدم و نگاهم به تراول آبی رنگ ماهان افتاد که کنار چنگالی که از دستش رها شده بود روی میز افتاده بود..

موبایلم را برداشتم و با سستی به سمت در کافه قدم برداشتم..

در را که باز کردم با صدای گارسون متوقف شدم

-خانوم.. بقیه ی پولتون..

برگشتم.. نگاهش کردم.. تراول در دستش بود و نگاهم میکرد.. صدایم را خودم هم به زور شنیدم : باشه برای خودتون..

نگاهش رنگ حیرت گرفت.. لابد در دل میگفت عجب دیوانه ی سخاوتمندی!!

رو برگرداندم و از کافه بیرون زدم.. هوا نسبتا تاریك شده بود.. دانه های ریز برف آرام آرام روی زمین مینش ستند.. زیر پایم زمین سپید پوش بود و زیر نور چراغ ها انگار روی زمین الماس پاشیده بودند..

سوز سرما مستقیم صورتم را نشانه گرفته بود.. اینبار دیگر کسی نبود که شال گردن خوشبویش را دور گردنم بیاندازد.. من بودم و برف و حس بد حقارت..

دستانم را در جیب پالتو فرو بردم و قدم زنان به سمت بام تهران راه افتادم.. سرمای هوا و این برف ریز و تند برایم مهم نبود.. میخواستم راه بروم ، فکر کنم ، راه بروم ، فکر کنم..

صدای دوست داشتنی له شدن برف زیر پایم آرامم میکرد و بخار برخاسته از دهانم در هوای سرد تن سردم را گرم..



@DONYAEMAMNOE

سر بالایی منتهی به بام تهران را آهسته آهسته بالا میرفتم بی اینکه به ناله ی سر دردناکم توجه کنم..
لحظه ایی یاد مادر و نگرانش افتادم.. دلم به شور افتاد..
گوشی را بیرون آوردم .. همزمان موبایل زنگ خورد.. با دیدن نام طناز قلبم سرشار از آرامش شد..
با دستان سر شده از سرمایم به سختی تماس را برقرار کردم و با صدای لرزان گفتم : الو.. طناز..
صدایش پر از بغض بلند شد: دیبا.. احمق.. بی شعور.. عوضی.. کدوم گوری هستی..
صدای های های گریه اش در گوشی پیچید..
فقط توانستم با حیرت نامش را صدا بزنم: طناز..
صدای جیغش گوشم را پر کرد : زهر مار و طناز.. کدوم گوری هستی میگم؟ دیوونه شدیم.. ساعتو دیدی؟ هوا
رو دیدی؟ میس کال هاتو دیدی؟ مامانت داره پس میوفته.. بابات بیست بار اومده دم دانشگاهتون.. کجایی؟
گوشم سوت میکشید : ولنجم طناز.. تورو خدا جیغ نزن.. حالم خوب نیست.. بیا دنبالم.. دیگه جون ندارم..
فین فین کنان گفت : برو گمشو.. زنگ میزنم بابات بیاد دنبالت..
وحشتزده گفتم: نه.. طناز تورو خدا.. خودت بیا.. بیا بهت میگم چمه.. میرم پارک بالای دانشکده مون.. بیا زود..
صدایش نگران شد : چی شده؟
دیگر نای حرف زدن نداشتم.. نفس زنان به دیوار خیس يك خانه تکیه دادم : بیا فقط..
به راه پیش رویم نگاه کردم.. واقعا چه فکری کرده بودم که با این برف و سرما بام تهران مقصدم بود؟
با حال نزار کنار خیابان ایستادم.. منتظر تاکسی زردرنگ چشم گرداندم.. تاکسی پیدا کردن در این برف ، این
ساعت ، این منطقه غیر ممکن بود..
از ته دل نالیدم : خدا..
شماره ی طناز را با دستان لرزانم گرفتم : کجایی؟
صدای بوق ممتد ماشینش را شنیدم : بکش کنار دیگه مرتیکه.. الو دیبا.. دارم وارد بریدگی
اوین میشم.. ترافیکه..
-نرو پارک.. من خیابون ولنجم.. نمیتونم تا پارک بیام..
-کجایی دقیق؟ بگی بیام اونجا..
به نمای پاساژ روبرویم خیره شدم تا نامش را بخوانم: روبروی پاساژ خلیج فارس.. اون سمت خیابونم..
شتابزده گفتم : اومدم.. از جات تکنون نخور..
از شدت سرما تمام راه های هوایی ام میسوخت و نمیتوانستم نفس بکشم..
"خدایا چه حماقتی کردم.. این حماقت های من کی
تموم میشه؟"



@DONYAEMAMNOE

زانوانم از شدن ضعف خم شد و روی جدول خیس و سرد کنار خیابان فرود آمدم.. ضعف ناشی از استرس ، بی خوابی ، دو روز غذا نخوردن و پیاده روی در سرما و برف ، داشت کم کم بر من چیره میشد.. سرما و خیزی برف های آب شده از پالتوی کلفتم نفوذ کرده بود و من حتی نای تکان خوردن نداشتم.. موبایلم زنگ خورد.. فقط توانستم ارتباط را برقرار کنم.. صدای مضطرب طناز در گوشم پیچید : دیبا کجایی؟ نمیبینمت..

نالیدم : رو جدول گوشه خیابون نشستم..

موبایل از دستم رها شد.. گوشم سوت کشید.. سرم سبک شد.. به سبکی يك پر.. بالا رفت.. بالا و بالاتر.. جلوی چشمانم سفید شد و بهد تمام تصاویر روبرویم محو و محوتر شدند.. صدای سوت بلندتر شد.. ممتد و آژیروار.. بین صدای سوت ، صدای جیغ دختری را شنیدم که با گریه و فریاد خدا را صدا میزد و کمک میخواست.. و بعد خودم سبک شدم.. سرما و ضعف رفت.. و من معلق شدم در يك فضای بی وزن ، در يك خلأ دلپذیر..

#۳۲

پلك هایم لرزید.. سنگین بودند و من توان بالا بردن این وزن را نداشتم.. باز تلاش کردم.. باریکه ی نور مهتابی رنگ به مردمکم تابید.. تلاش بیشتر.. چشم هایم کامل باز شد.. تصویر روبرویم واضح شد.. سقف کاذب رنگ و رو پریده نشان میداد خانه ی خودمان نیست..

گردن خشک شده ام را تکان دادم و مادر و طناز را دیدم که کنار تخت من روی صندلی خوابشان برده بود.. حدس زدن اینکه در بخش اورژانس يك بیمارستان هستم کار سختی نبود..

بوی مواد ضد عفونی کننده مشامم را آزار میداد.. دست چپم را بلند کردم .. سوزش آنژیوکت پشت دستم صدای ناله ام را بلند کرد..

از صدای من چشمان مادر نیمه باز شد و با دیدن چشمان باز من هوشیار شد..
-دیبا جان...-

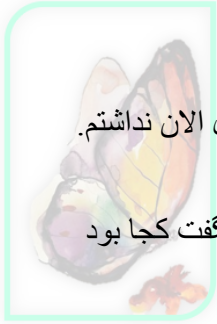
از جا بلند شد و به سمت استیشن پرستاری گوشه ی سالن رفت..

لحظاتی بعد همراه با پزشك جوانی که خستگی از سر و صورتش میبارید به سمت تخت من آمد..
-سلام خانم.. خوبه حالتون؟-

به اتیکتش نگاه کردم.. "دکتر اسعدی اینترن داخلی ، بیمارستان شهید آیت الله طالقانی"
سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم..

از سر و صدای ما طناز هم بیدار شد و روی صندلی صاف نشست..

دکتر جوان کشيك سوال هایی راجع به سابقه ی بیماری و بروز این حالت ها در گذشته از من پرسید و در آخر اضافه کرد بهتر است تا صبح در اورژانس تحت نظر باشم و اگر موردی نباشد ترخیص میشوم..



با دیدن پدر که از دور می آمد چشمانم را بستم.. توان توبیخ شدن و توضیح دادن را نداشتم.. حداقل الان نداشتم.

مادر به خیال اینکه دوباره به خواب رفته ام رو به طنز پرسید: طنز جان.. دخترم.. دیبا به شما نگفت کجا بود ه تا اون وقت شب؟ تو برف..

طنز پوف بلندی کشید: نه خاله.. از اون موقع تاحالا دارم میگم بهتون.. بهم زنگ زد که برم پیشش باهم حرف بزنیم.. وقتی بهش رسیدم دیگه از حال رفته بود.. با بدبختی با کمک یه خانوم و آقا سوار ماشینش کردیم اور دیمش اینجا.. شانس آوردیم نزدیک بیمارستان طالقانی بود..

از صدایش استیصال و کلافگی میبارید.. میدانستم مادر و پدر با سوال و جواب هایشان کلافه اش کرده اند..

صدای قدم های محکم پدر را شنیدم..

-حالش چطوره؟

طنز به جای مادر جواب داد: خوبه.. یکم چشماشو باز کرد.. به دکتر شرح حال داد.. دکترم معاینه اش کرد و گفت انشاءالله صبح مرخص میشه..

انگار لرزش پلکم را دید و فهمید که بیدارم.. فهمید که میخوام تنها باشم..

صدایش را صاف کرد: امممم.. خاله.. میخواین شما برین خونه من میمونم اینجا صبح میارمش خودم..

مادر فوراً مخالفتش را ابراز کرد: نه.. اصلاً.. من باید پیش بچه م باشم..

-خاله جون از پا درمیاين.. الان خودتونم رنگ به رو ندارين.. الان برين استراحت كنين كه بتونين فردا از ديبا پرستاری كنين.. مگه نه عمو؟

صدای گرم پدر بغض به گلویم آورد: طنز راست میگه ناهید.. بریم خونه یکم استراحت کن.. طنز میمونه.. خ یال منم راحته اینجوری..

دندان هایم را به هم فشردم "مامان قبول کن.. خواهش میکنم"

مادر آه بلندی کشید: باشه.. طنز گوشیت روشن باشه بهت زنگ میزنم..

-روی چشم..

بوی ادکلن پدر در مشامم پیچید.. لبش روی پیشانیم بوسه زد و دلم برای آغوش امنش پر کشید

-فردا صبح میام کارای ترخیصشو انجام میدم.. مراقب خودتون باش..

و رفتند.. صدای پاشنه های کفش مادر که به اندازه ی کافی دور شد چشمانم را با احتیاط باز کردم و نگاهم با نگاه موشکافانه ی طنز گره خورد..

دقایق طولانی فقط به هم نگاه کردیم.. سکوت بینمان را صدای بوق بوق دستگاه مانیتور تخت کناری می شکست..

نفس عمیقی کشید و خودم را آماده کردم: خوبی؟؟

سرم را به نشانه ی جواب مثبت تکان دادم..

-حرف نمیزنی؟ نمیگی چته؟ چی شده که تو اون سرما با اون حال نزار روی جدول کنار خیابون افتاده بودی؟ نمیگی چی شده که قند خونت افتاده رو ۶۰ و غش کردی؟ دیبا چته؟ انقدر من غریبه ام؟



@DONYAEMAMNOE

آب دهانم را قورت دادم.. چقدر تشنه بودم..

-یکم آب میاری برام؟

از بطری آب معدنی روی میز آب برام ریخت و به دستم داد..

-آقای سیاوش قلب کیه؟

آب به گلویم پرید و به سرفه افتادم.. همانطور که به بین دو کتفم میکوبید گفت : خفه نشی..

-تو از کجا میدونی؟

-والا یه ۲۰۰ باری زنگ زد و اس ام اس داد.. از اونجایی که اسمش با قلب مزین شده بود گفتم شاید برات مهم باشه بی خبر نذاریش.. جواب دادم.. خیلیم شاکی بود .. هیچی دیگه گفتم بیمارستانی.. خیلیم نگران شد.. پرسید کدوم بیمارستان..

پریدم میان حرفش : گفتی بهش؟

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد: زر میزنی چه مرگته یا نه.. هرچی با احترام باهات برخورد میکنم انگار حالیت نمیشه.. چته تو؟ امروز کجا بودی؟ این پسره کیه..

-دوستمه..

به مسخره دهانش را کج کرد : عهه؟ نه بابا.. فکر کردم دشمنته.. تو برای همه ی دوستان کنار اسمشون یه قلب هم میداری؟

-هییس.. چه خبرته؟ بیمارستانه اینجا..

دستش را در هوا تکان داد: به من یاد نده چیزی رو.. بنال ببینم چه مرگته..

-امروز ماهان رو دیدم..

چشمانش را ریز کرد: خب؟

-آب پاکی رو ریختم رو دستش.. گفتم نمیخوام

ش..

نفسش را رها کرد: لابد اونم زنجوره کرده ، توام وجدانت بیدار شده.. آره..

بغض گلویم را گرفت.. یاد حرف های ماهان ، رفتارش ، نگاهش دلم را آتش زد..

سیر تا پیاز ماجرا را برای طنز تعریف کردم.. از ماجرای آشنایی ام با سیاوش تا احساس خودم و ابراز علاقه ی سیاوش و ماجرای امروز..

ساکت به حرف هایم گوش داد.. حرف هایم که تمام شد منتظر نگاهش کردم..

-چرا بهش نگفتی از همون اول..

-چی رو؟

-ماجرای سیاوش رو..



-برای اینکه لازم نبود.. من آگه سیاوش هم نبود ماهان رو نمیخواستم.. تو که خودت شاهدی چند سال با خودم جنگیدم اما نشد.. چقدر معطلش میکردم؟

چشمانش انگار تا ته قلبم را اسکن میکرد: خودتم میدونی این حرف چرته محضه.. تو تا قبل از اینکه این آقای قلب پیداش شه بدت نمیومد ماهان رو تو آب نمک بخوابونی.. وقتی سر و کله ی سیاوش پیدا شد تصمیم گرفتی آ ب پاکی رو رو دست ماهان بریزی.. من نمیگم این اشتباهه.. من میگم اینکه تو به ماهان گفتی نمیدونی چرا نم یخوایش اشتباهه.. چون میدونستی.. میدونی این حرف اینکه نمیدونم چرا نمیخوامت چقدر به اعتماد به نفس اون ضربه میزنه؟ همش با خودش فکر میکنه شاید عیب و ایرادی داره که تو نمیخوایش.. این فکر یه مرد رو داغون میکنه دیبا..

-آگه بهش میگفتم پای شخص دیگه ایی درمیونه غرورش نمیشکست؟

با انگشتانش خطوط فرضی روی ملحفه ی بیمارستان کشید: نه انقدر خورد نمیشد.. بعدم اون موقع تو فقط تو ذهنش بی لیاقت بودی.. الان هم بی لیاقتی هم دروغگویی هم دورو..

چسب دور آنژیوکت را بلند کردم: من نمیخواستم اینجوری شه.. میخواستم مئه دوتا دوست این ماجرا رو حل کنیم.. بعدم بشیم دختر عمو و پسر عمو.. ماهان برای من خیلی عزیزه.. نمیخواستم اینجوری شه..

لبخند زد: دیبا.. هر جوریم میشد باز ماهان نمیتونست پسر عمو ی تو باشه و تو دختر عموش.. ماهان تا عمر دا ره عاشق توعه.. این یه امر اجتناب ناپذیره..

حرفش با صدای زنگ موبایلم ناتمام ماند..

به صفحه ی گوشی نگاه کرد.. و به سمتم گرفت..

-بفرما.. آقای قلب هستن..

با دیدن اسم سیاوش قلبم بنای ناسازگاری گذاشت.. چقدر دلتنگش بودم.. چقدر این روز نحس طولانی بود.. انگار این روز منحوس سالها طول کشیده بود و من سالها بود سیاوش را ندیده بودم..

با دلتنگی جواب دادم: بله..

صدای نگرانش دسته های پروانه را باز دور قلبم پرواز داد: دیبا.. خودتی..

-خودمم سیاوش..

صدایش مخلوطی بود از نگرانی و خشم و دلتنگی.. و من چقدر این ملودی زیبا را دوست داشتم.. دوست داشتم ساعت ها صحبت کند و من فقط گوش بدهم و در این سمفونی بی نظیر غرق شوم: کجا بودی لعنتی؟ کجا بودی؟ دیوونه شدم دیبا.. امروز دیوونه ام کردی..

-ببخشید.. اذیت شدم.. میدونم.. هرچی بگی حق داری.. اما ازم نپرس که کجا بودم و چی شد.. چون محبورم بهت دروغ بگم.. و نمیخوام که هیچ زمانی بهت دروغ بگم.. خواهش میکنم..

نفسش را با صدا به بیرون فوت کرد.. میدانستم عصبانی ست اما مراعات حال من را میکند..

-کی پیشته؟

-طناز.. دوستم!

-مامانت اینا کجان؟

-طناز فرستادشون برن خونه..



@DONYAEMAMNOE

-تا ده دقیقه دیگه اونجام..

دلم پر میزد برای دیدنش ، به ساعت دیواری روبرویم نگاه کردم .. دو صبح : نه سیاوش.. دیروقت.. بخواب..

-خواب به چشمم نمیاد تا وقتی تو ، تو اون خراب شده ای.. دارم میام..

لبخند زدم.. از ته دل.. دوستش داشتم.. از ته دل..

صدای طناز بلند شد : ببند نیشتم.. حالم به هم خورد..

با ذوق گفتم : داره میاد اینجا..

-خوبه.. زیارت کنم این آقای قلب رو، ببینم چه تحفه اییه که اون هلو برو تو گلو رو ول کردی چسبیدی به این!

ناراحت نگاهش کردم : مهم اینه که من سیاوش رو دوست دارم.. ماهان هر حسنی داره مبارک صاحبش باشه..

خندید.. دست دور شانه ام انداخت و من را در آغوش امنش گرفت : معلومه.. بز بز قندی کوچولوی عاشق من ، علف باید به دهن خودت شیرین بیاد.. قریون چشمت برم که انگار هزارتا ستاره توش روشنه..

خندیدم.. سرم را به شانه اش تکیه دادم و لذت بردم از این حس امنیتی که در آغوش خواهرم دارم..

چشمانم را بستم.. داشت خوابم میبرد که صدای طناز بلند شد: فکر کنم آقاتون اوشون باشن..

سرم را بلند کردم و قامت بلند سیاوش را دیدم که از دور به سمت می آمد..

طناز کنار گوشم گفت : عجب غول بیابونی رو تور کردی.. چقدر گنده ست..

از لای دندان های کلید شده ام غریدم : خفه شو..

سیاوش نزدیک رسید.. طناز از جایش بلند شد و من از دیدنش لبریز شدم..

طناز با احترام سلام کرد و به بهانه ی رفتن به بوفه از ما جدا شد..

سیاوش به سمت برگشت.. چشمانم خط به خط صورتش را می بلعید..

روی تخت خم شد.. صدایش زمزمه وار به گوشم رسید : بهتری؟

همانطور آرام جواب دادم: الان خیلی..

خندید.. چال های زیبایش بدجور دلم را میبرد..

-ولی من خوب نیستم..

-چرا؟

-چون نمیتونم اینجا ، جلوی این آدمای بگیرم تو بغلم ، انقدر فشارت بدم که هم حرص خودم خالی شه هم تو یاد بگیری دیگه منو بی خبر نداری..

حس کردم قلبم ریخت روی تخت.. دست ر

وی سینه ام گذاشتم تا از بودن قلبم مطمئن شوم.. این جذاب لعنتی میخواست من را بکشد؟ نیازی به این حرف ه نبود.. من نگفته برایش میمردم..



-الان مثلا خجالت کشیدی؟

-سیاوش.. برو عقب.. الان یکی میاد.. دوروز دیگه ما باید بیایم این بیمارستان کار کنیم..

کنار گوشم زمزمه کرد: دیگه اینکارو با من نکن دیبا.. بهت اعتماد دارم.. میدونم از برگ گل پاك تری.. واسه ه مین ازت نمیخوام بگی امروز کجا بودی.. اما خواهشا دیگه اینکارو نکن.. امروز تا مرز جنون رفتم..

نگاهش کردم.. صورتش خیلی نزدیک بود.. مخلوط بوی اونتوس و سیگار شامه ام را نوازش داد.. نگاهم کرد.. چال های دوست داشتنی بیشتر نمایان شد.. نا خودآگاه دست سرکشم جلو رفت و روی چال گونه اش نشست.. تماس دست سردم با پوست تب دار صورتش من را به خودم آورد.. و تازه فهمیدم چه کار کردم.. خواستم با ع جله دستم را عقب بکشم که در هوا دستم را گرفت و بوسه ایی روی انگشتانم نشاند.. پروانه ها تندتر بال زدند ، قند ها آب شدند ، ستاره ها چشمك زدند.. همه به احترام عشق قیام کردند.. عشق سیاوش در دلم تاج گذاری کرد !

#۳۳

آن شب سیاوش تا صبح در بیمارستان ماند و قلبم را مالا مال از حسی خوش کرد.. حس خوش مهم بودن برای کسی که دوستش داری..

سیاوش ابعاد جدیدی از دوست داشتن را به من نشان داد.. و من چقدر این دوست داشتن را دوست داشتم!!

صبح روز بعد پدر آمد و کارهای ترخیصم را انجام داد.. حالم خوب بود.. بهتر از روز قبل.. اما هنوز ته دلم ا ز حرف های ماهان میسوخت.. فکر میکردم تماس میگیرد.. توضیح میخواهد.. اما دریغ..

در اتاقم استراحت میکردم که زنگ خانه به صدا درآمد.. و به دنبال آن صدای سلام و احوالپرسی زن عمو و ع مه به گوشم رسید..

مادر به خیال اینکه خواب هستم سراغی از من نگرفت.. و من از خدا خواسته در اتاق ماندم.. موبایلم را چك ك رد.. سیاوش پیام داده بود "خوبی؟"

به عکسش لبخند زدم.. "خوبم"

تایپ کرد "میدونی عزیزمی؟"

لعنت به این ابراز علاقه های ساده که در دل من غوغا به پا میکرد..

خواستم تایپ کنم میدانم که با شنیدن اسم ماهان از لابلای حرف های زن عمو گوشم تیز شد..

پاورچین پاورچین به سمت در اتاق رفتم و آهسته در را باز کردم..

صدای زن عمو واضحتر شد.. بغض صدایش کاملاً مشهود بود..

-نمیدونم چش شده بچه ام.. دیروز صبح از خونه رفت بیرون.. عصر که اومد مثل مرغ سرکنده بال بال میزد.. شیم یهو سوییچ ماشینو برداشت گفت میره شمال.. هرچی التماسش کردم بگه چی شده اصن جوابمو نداد..

عمه با ناراحتی گفت : بمیرم برای بچه م.. مظلومه.. صداش در نمیاد.. خدا میدونه چی تو دلشه..



بغض زن عمو شکست: صبح زنگ زد خونه.. گفت میخواد بلیط بگیره چند ماه بره اتریش.. پیش داییش.. هر چی ی بهش میگم پسرم آخه تو تازه بعد از چند ماه برگشتی.. کجا میخوای بری باز؟ اصن انگار با در و دیوار حرف میزنم..

مادر با لحن دلجویانه گفت: اشکال نداره مهناز جون.. خدا میدونه تو دل این جوونا چی میگذره.. بذار هرکاری که آرومش میکنه انجام بده.. بالاخره به حرف میاد و میگه چی شده..

به اتاق برگشتم.. زانوانم تا شد و وسط اتاق روی زمین نشستم.. دستم را روی قلبم گذاشتم.. ماهان به سیم آخر زده بود.. اینبار با همیشه فرق داشت..

دلم پر از غصه شد.. ماهان به خاطر من آواره شده بود.. برای اینکه من را نبیند از خانواده اش از شهرش دور شده بود.. انقدر از من بیزار بود؟ که حتی نخواهد با من روبرو شود؟

به گوشی موبایلم نگاه کردم.. هنوز صفحه ی چتم با سیاوش باز بود.. میخواستم بنویسم میدانم چقدر برایش عزیز هستم.. میخواستم بنویسم میدانی هزار بار برایم عزیزتر هستی؟

فقط تایپ کردم "میدونم"

برای پیدا کردن اسم ماهان صفحه را زیرو رو کردم.. روی اسمش متوقف شدم.. چشمانم لحظه ایی روی عكش مکث کرد..

خواستم برایش بنویسم.. بنویسم که زود قضاوت کرده.. بنویسم که من دروغ نگفتم.. بنویسم که دلم برایش تنگ شده.. بنویسم که برگردد.. اما نتوانستم..

ماهان از ایران رفت.. بی آنکه ببینمش.. بی آنکه بیاید و از پدرم که آنقدر دوستش داشت خداحافظی کند..

رفت و تا چهار ماه بعد بازنگشت.. آن زمان هم به اصرار زن عمو برای شرکت در مراسم عروسی حامی و نازنین بازگشت..

رابطه ی من و سیاوش روز به روز نزدیکتر و عمیقتر میشد و من روز به روز بیشتر شیفته میشدم..

مادر از جریان سیاوش خبر داشت و من خوشحال بودم که قبول کرده تحت نظارت او با سیاوش در ارتباط باشم..

بهترین روزهای زندگی من ، روزهای با سیاوش بودن ، بود..

قدم زدن در کوچه های باریك وبا صفای درکه ، هات چاکلت های غلیظ بام تهران ، چای و قلیان های دربند ، محبت های بی دریغ و خاص سیاوش ، خنده های از ته دل من ، درد و دل هایمان ، همه و همه برایم اوج خوشبختی بودند..

دو ترم از شروع کلاس ها میگذشت و من کاملاً با دانشگاه و هم کلاسی هایم اخت شده بودم..

با رعنا خیلی صمیمی تر از قبل بودم.. رفت و آمدمان از محدوده ی دانشگاه فراتر رفته بود و گاهی خانه شان میرفتم.. و چقدر پدر و مادر و جو شاد خانه شان را دوست داشتم..

تنها مسئله ایی که گاهی حال خوشم را خدشه دار میکرد جای خالی ماهان در مهمانی ها و دورهمی هایمان بود که بدجور حس میشد.. چشمان غمگین زن عمو، موهای سپید شده ی عمو و نگاه های پر معنای مریم ، هر بار روزه ایی سنگین بر دوش وجدانم بود..

روز اول عید که همه خانه ی عمه مهمان بودیم حامی و نازنین اعلام کردند تصمیم دارند به زودی مراسم ازدواجشان را برپا کنند.. چقدر آن روز از خوشحالی کِل کشیدیم... و من دیدم که زن عمو دست به دعا برداشت و



از خدا خواست ماهان رضایت بدهد و برای شرکت در مراسم عروسی به ایران بیاید.. و من از ته دل دعا کردم روزی که ماهان را میبینم دیگر نگاه سیاه و برق نفرتش روی دلم سنگینی نکند...

عروسی حامی و نازنین برای همه مان شور و هیجانی خاص داشت.. مخصوصا برای منی که آنقدر حامی و ه مسررش را دوست داشتم .. حامی با اختلاف سنی ۱۰ ساله اش با من ، واقعا حامی بود!

يك روز قبل از عروسی ماهان آمد.. بدون آنکه اطلاع بدهد.. و زن عمو با چنان شوق و ذوقی خبر آمدنش را داد که من با خودم

فکر کردم اگر بداند علت اصلی رفتن پسرش من هستم چکار میکند؟

شب عروسی از استرس رویارویی با ماهان خواب به چشمانم نیامد.. بی نهایت دلتنگش بودم.. بی نهایت دوست داشتم ببینمش.. دلم میخواست در يك فرصت مناسب گیرش بیاورم و بگویم همه ی برداشت هایی که از من و حرف هایم داشته سوءتفاهم بوده.. دلم میخواست ماهان باشد.. حتی دورادور دوستم داشته باشد.. اما باشد.. میدانستم بچگانه و حتی خودخواهانه فکر میکنم.. اما برای منی که از بچگی مورد توجه و حمایت ماهان بودم ، این بی محلی سنگین بود..

من دختر بچه ی ۱۹ ساله ایی بودم که بزرگی خودم را در مرکز توجه بودن میدیدم.. و بی توجهی کسی که از ابتدا مثل پروانه اطرافم میچرخید برایم عین کوچک شدن بود..

هنوز مانده بود بزرگ و بالغ شوم.. و دست روزگار يك شبه من را بزرگ که نه، پیر کرد!

۳۴#

نگاه آخر را در آینه به خودم انداختم.. موهایم حلقه حلقه روی شانه ام رها شده بود و آرایش دخترانه ام صورت همیشه ساده ام را تغییر محسوسی داده بود.. تغییری که با وجود زیباتر شدن ، مؤذم میکرد..

مشکی غلیظ موهایم تضاد زیبایی با سپیدی پوستم داشت و من از بچگی عاشق این تضاد بودم..

به لباس شب بلندم دست کشیدم و مرتبش کردم..

موبایلم روشن شد.. صفحه ی چتم با سیاوش را باز کردم "آماده شدی عکس بندها ببینم چه شکلی شدی"

گوشی موبایل را بالا گرفتم.. به لنز دوربین جلو زل زدم و به عادت تمام هم سن و سال هایم لب هایم را به حالت بوسه جمع کردم و از خودم عکس گرفتم.. عکس را برای سیاوش فرستادم و منتظر دو تيك آشنای کنار پیام م شدم..

موبایلم زنگ خورد.. اسم سیاوش با شیطننت چشمك زد..

-جانم سیاوش..

ملودی زیبای این روزهایم در گوشم طنین انداز شد : سلام.. خوبی؟

-خوبم.. تو چطوری؟ کجایی؟



نفس عمیقی کشید: خونه.. مثل همیشه تنها.. حرف تو حرف نیار.. ببینم چرا انقدر خوشگل شدی؟ به چه اعتبار
ی من خانوم به این زیباییمو بفرستم بره عروسی بدون من؟

دلم از خوشی ضعف رفت: به این اعتبار که دل این خانوم برای شماست فقط..

صدایش آرام شد: ای جانم.. قریون دلت.. مراقب خودت باش دیبا.. زیادی خوشگل شدی..

@DONYAEMAMNOE

خندیدم.. بوسه ایی از پشت تلفن برایش فرستادم و خداحافظی کردم..

دوباره به آینه خیره شدم.. زیبا شده بودم.. زیباتر از فیل از مکالمه ام با سیاوش.. عشق اکسیری ست که همه را
زیبا میکند.. عشق حتی پیر را هم جوان میکند.. مگر میشود چشمانت ستاره باران باشد، لبخند به لب لب بچسبد،
صورتت از شدت قرمزی عشق گل بیاندازد و زیبا نباشی؟ لبان قرمز رنگم به لبخندی مزین شد و زیر لب زم
زمه کردم "و عشق آمد و با شوق انتخابم کرد"

صدای مادر خط کشید روی حس خوب عاشقانه ام..

-دیبا.. ماسیدی؟ زود باش دیگه.. به جشن عقد نمیرسیم..

با عجله در کتو را باز کردم تا دستبند ظریف و دوست داشتنیتم را که سیاوش هفته ی گذشته به مناسبت تولدم ه
دیه داده بود دستم کنم.. چشمم به جعبه ی دستبند ماهان افتاد.. دمای بدنم به ثانیه ایی افت کرد.. امشب بی شک م
اهان را میدیدم.. خدا خدا میکردم که ماهانی که میبینم ماهان همیشگی باشد نه هیولای کف بر دهان آورده ی آن
روز کذایی..

به باغ رسیدیم.. از دور حمید خوشپوش و شیک را دیدم که به سمت ماشین ما می آمد.. از ماشین پیاده شدیم با
تک تکمان دست داد.. حس کردم چقدر جای سینا خالی ست..

رو به من کرد و با من هم قدم شد: چطوری دیبا؟ کم پیدایی..

-بد نیستم.. مشغول درس و دانشگاهم..

با محبت و شیطنت مخصوص به خودش نگاهم کرد: خوشگل شدی.. امشب از جلوی چشم من تکنون نمیخوری.

-توام خوشتیپ شدی برادر داماد.. فقط ببینم اصن میشه تورو پیدا کرد تا آخر شب که بخوای مراقب من باشی؟
مگه خانومای خوشگل میذارن تو به دقیقه بیکار بشینی؟

با حرص گفت: خیلی زبون درازی دیبا.. خدا خیر بده سینا رو که منو قربانی کرد این وسط.. کاش پام میشکس
ت اونروز نمیومدم فرودگاه که تورو ببندم به ریش من.. اون ماهان باید میومد.. جون میدم واسه اینکه داداش تو
بشه.. همچین تو سری خور..

با اینکه تمام حرف هایش با شوخی بود اما لجم گرفت.. ماهان تو سری خور نبود.. ماهان فقط زیادی محترم و
مبادی آداب بود..

با عصبانیت گفتم: ماهان تو سری خوره؟ ماهان ده تای تورو میذاره تو جیبش.. ادای آدمای خفنو در نیار.. ا
صن بهت نمیخوره..

با تعجب نگاهم کرد و دستانش را بالا برد: غلط کردم بابا.. تسلیم.. اصن من مفلوک تو سری خور بدبخت.. چ
ته تو؟

سرم را به علامت چیزی نیست تکان دادم..



@DONYATEMAMNOE

سرش را جلو آورد : همه چی مرتبه؟ میدونم دیبا ، باید بیشتر سراغتو میگرفتم.. یه روزو بذار باهم حرف بزنیم..

با خودم فکر کردم مگر دیوانه باشم که از سیاوش و ماهان برای حمید بگویم.. سال ها بعد وقتی حمید شد محرم خصوصی ترین مسائل زندگیم فهمیدم برخلاف نظر خودش و من ، سینا من را به خوب کسی سپرده بود.. حمید بی شک بهترین و مناسب ترین کسی بود که میتوانست من را از جهنمی که در آن اسیر شده بودم نجات دهد و ای کاش زودتر به این باور از او میرسیدم..

کنار مادر نشستم و به سالنی که هنوز خالی از مهمان بود نگاه کردم..

جایگاه عروس داماد و گل های زیبای اطرافش قلبم را مالا مال از خوشی کرد.. در رویاهایم خودم را دیدم که با لباس سپید ، پر از حس خوشی و خوشبختی دست به دست سیاوش از پله ی جایگاه عروس و داماد بالا میروم و بین گل ها و عطرشان غرق میشوم..

آرام آرام به سمت سفره عقد رفتم .. همه چیز در نهایت زیبایی و سادگی.. از تکه تکه وسایل سفره عشق میبارید. انگار در مولکول به مولکول آنها عشق تمام کسانی که باهم ، در مقابل همین وسایل عهد و پیمان بسته بودند ، حک شده بود..

غرق در افکار خودم بودم که با صدای کل و هلهله به خودم آمدم.. نازنین و حامی را دیدم که وارد شدند.. تمام تنم چشم شد برای دیدن عزیزانم.. نازنین دوست داشتنتی زیبا و باوقار مانند فرشته ایی سپیدپوش کنار حامی ز

نگیش قدم برمیداشت..

جلو رفتم و از ته دل برای تداوم عشق و خوشبختیشان دعا کردم..

به خواست نازنین بالای سرشان ایستادم و قند سابیدم و با ذوق به دانه های شیرین و سپید رنگ قند نگاه کردم و از خدا خواستم زندگیشان مثل همین دانه ها سپید و شیرین باشد..

خطبه که خوانده شد کنار ایستادم تا به نوبت با عروس و داماد عکس بگیریم..

سرم را بلند کردم و قلبم ایستاد.. ماهان را دیدم که از دور می آمد.. همه تن چشم شدم و نگاهش کردم.. نسبت به روز آخری که دیده بودمش لاغرتر شده بود اما هنوز هم جذاب بود.. کت و شلوار دودی رنگ با کراوات سفید مشکی چقدر به تنش برازنده بود.. هنوز هم ماهان بود!

انگار سنگینی نگاهم را احساس کرد.. نگاهم کردم.. نگاهش کردم.. بهم خیره شدیم.. با دیدن نگاه سرد و بی حال تنش ، لحظه ایی به خودم لرزیدم.. نه.. این ماهان، ماهان نبود..

به سمت حامی و نازنین رفتم.. حامی را مردانه در آغوش کشید و با نازنین دست داد ..

صدای نازنین که عکاس را مخاطب قرار داده بود به گوشم رسید : میخوایم یه عکس دست جمعی با خانواده ی عمو و عمه ی داماد بگیریم..

و با شوق و ذوق صدایم زد : دیبا بدو.. تا همه پخش و پلا نشدن یه عکس دست جمعی بندازیم..

پاهایم میلرزید و هر لحظه احتمال میدادم پخش زمین شوم.. نگاهم دوباره با ماهان گره خورده.. نمیدانم در نگاهش چه دیدم که حس کردم از ضعف من لذت میبرد.. بغض گلویم را فشرد.. من میخواستم برای این آدم توضیح بدهم؟ برای کسی که با این عمق نفرت نگاه میکند؟



@DONYAEMAMNOE

پدر و مادر جلو آمدند.. پدر ماهان را در آغوش کشید و چیزی زیر لب زمزمه کرد و ماهان اینبار از ته دل لبخند زد و من دلتنگ خیره ی لبخندی شدم که يك زمانی عضو جدایی ناپذیر صورتش بود.. دلتنگ بودم.. و در آن شکی نبود..

حمید کنار ماهان ایستاده بود دستم را کشید: بیا اینجا وایسا دیبا..

شتابزده گفتم: نه کنار مامان اینا وایمیستم..

اینبار با شدت بیشتری من را به سمت خود کشید: بیا بهت میگم.. جوون ترها به طرف وایسن قشنگتره..

و من را بین خودش و ماهان جا داد..

آرام سلام کردم و همانطور جواب شنیدم..

حس میکردم صدای تپش قلبم را تمام افراد حاضر در سالن میشنوند..

و چقدر سخت بود ایستادن دوشادوش ماهان و تحمل سرمای متصاعد شده از تنش.. شاید این موقعیت يك دقیقه هم طول نکشید اما برای منی که آنقدر معذب بودم انگار ساعت هاست کنار این منبع سرما ایستاده ام..

از مراسم عروسی حامی و نازنین چیزی به خاطر ندارم.. جز آشنا شدن با کسی که زندگی ماهان را تغییر داد.

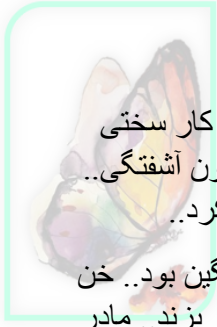
ماهان با مهدیس روز عروسی حامی آشنا شد.. وقتی دخترخاله ی نازنین برای احوالپرسی کنار میز ما آمد، تو جهم به دختر زیبا و طنازی که همراهش بود جلب شد.. پوست سپید، موهای بلوند و چشمان روشنش در ترکیب باهم از او عروسی جاندار ساخته بود که انگار چشمانت از نگاه کردن به این شاهکار خلقت سیر نمیشد..

مهدیس در بحرانی ترین شرایط زندگی ماهان وارد شد.. در شرایطی که ماهان خیلی راحت توانایی پذیرشش را داشت و خیلی راحت چشم روی خیلی از مسائل بست.. و من هیچ وقت برق چشمان ماهان را، وقتی برای اولین بار مهدیس را دید فراموش نمیکنم.. برق خاصی که منی که قبلا عشق را در نگاه ماهان دیده بودم میدانستم این برق از عشق نیست..

وقتی مهدیس با طنازی با ماهان دست داد، وقتی ماهان لحظه ایی بیشتر دست مهدیس را در دست گرفت، وقتی به مهدیس پیشنهاد رقص داد و من برای اولین بار رقص مردانه و جذابش را دیدم، پلک هایم همپای رقص با قطرات اشک شد.. نه به حسادت و حسرت.. به اینکه ماهان چقدر زود برای لجبازی با من خودش را درگیر کرد و چقدر زود وارد مسیری شد که عاقبتش را میدانست! تنها دعا کردم ماهان طعم خوشبختی را بچشد، دعا کردم عشق دوطرفه را مزه مزه کند.. و من سالها فکر میکردم ماهان در کنار مهدیس خوشبخت است.. و چقدر این فکر من را آرام میکرد.. حق ماهان شکست دوباره نبود!

۳۵#

باریکه ی نور آفتاب پلکم را قلقلک داد.. آرام آرام چشمم را باز کردم.. نور با شدت بیشتری تابید.. چند ثانیه طول کشید تا موقعیتم را بسنجم..



با چادر روی جانماز خوابم برده بود.. آفتاب تا وسط اتاق آمده بود و حدس اینکه حوالی ظهر است کار سختی نبود.. چقدر خوابیده بودم و چه خواب آرامی بود.. بدون خوردن قرص خواب .. بدون کابوس.. بدون آشفتگی.. آخ که اگر میدانستم خدا و یادش قوی ترین مسکن ها و خواب آورها هستند چقدر شرایطم فرق میکرد..

از جایم بلند شدم.. خانه در سکوت مطلق بود.. از دیروز که با سینا حرف نزده بودم ، مادر سرسنگین بود.. خنده ام گرفت.. حتی در این شرایط هم سینا برایش در اولویت بود.. که مبادا نگران شود و دلش شور بزند.. مادر مخالف سرسخت پنهان کردن ماجرا از سینا بود.. اما من به هیچ وجه راضی نشدم راجع به مشکلاتم با سینا حرف بزنم.. در این چند ماه با هر طریقی بود از اصل داستان را از سینا پنهان کردم تا برادرم به درد من گرفتار نشود..

از اتاق بیرون رفتم.. مادر روی در اتاقم یادداشت چسبانده بود که به دیدن مامانی میرود.. چقدر دلم برای مادر بزرگ خوشربان و دوست داشتیم تنگ شده بود..

وارد اتاق پدر و مادر شدم.. در کشویی را که میدانستم آلبوم عکس ها را در خود جای داده باز کردم..

آلبوم کوچکی را که حاوی عکس های عروسی حامی و نازنین بود بیرون آوردم..

به اتاقم رفتم ، آلبوم را باز کردم و دلم پر کشید..

عکس ها را یکی یکی رد کردم تا به عکس دست جمعیمان رسیدم.. آخرین عکسی که من و ماهان را کنار هم در یک قاب نگه میداشت.. از بعد از آن روز دیگر عکس مشترکی با ماهان نداشتم..

نگاهش کردم.. چقدر دلم برایش تنگ شده بود.. عکس را نزدیکتر آوردم.. خط به خط چهره اش را نگاه کردم.. چهره ی آرامی که آن شب فقط من میدانستم چه دردی در پس آن نهفته است..

به خودم نگاه کردم.. به دیبای عاشق ۱۹ ساله.. به دیبای جوان و زیبا.. دیبای سرشار از زندگی و امید..

این من بودم؟ چطور من آنقدر خوشبخت و شاد بودم؟

به موهای مشکی موافق نگاه کردم.. موهایی که ۹ ماه قبل بی رحمانه تمامشان را قیچی کردم و اگر حمید به فریادشان نمیرسید شاید از ته میتراشیدمشان ..

به چشمان ستاره بارانم نگاه کردم.. چشمانی که حالا انگار دو گودال عمیق و سیاه جایشان را گرفته بود.. به لب بخند روی لب هایم که نوید آرامش و شادکامی بود.. به پوست روشن و براقم که حالا کدر شده بود و رویش گر د پیری پاشیده شده بود..

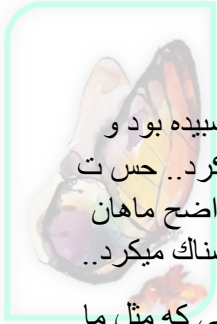
نگاهم لغزید روی خودم و ماهان کنار هم.. به اختلاف قد فاحشمان.. بوی عطرش در مشامم پیچید.. این حس آن قدر قوی بود ناخودآگاه به پشت سرم نگاه کردم..

چطور بعد از این همه سال هنوز این عطر آنقدر قوی در مشامم میرقصد؟

یاد نگاهش به مهدیس افتادم.. یاد اندام شکیل و موزون مهدیس که میان داستان ماهان میرقصید و چشم همه را خیره کرده بود.. یاد لبخندهای خاص ماهان که سخاوتمندانه روی صورت مهدیس پخش میشد و چهره ی شکفته اش ز خوشی مهدیس..

مهدیس را چندبار بیشتر ندیدم.. اما همان چندبار شخصیت محکمش به قدری بارز بود که همه ی ما را تحت تاثیر قرار میداد.. حتی زن عمو و عمو که در ابتدا با ازدواجشان مخالف بودند با یک جلسه دیدن مهدیس چنان وا له و شیدایش شدند که دیگر جای اما و اگر برای ازدواج ماهان و مهدیس نماند..

روی تخت دراز کشیدم و به سقف اتاق خیره شدم..



@DONYAEMAMNOE

از دوشب قبل که خبر جدایی ماهان از مهدیس به گوشم رسیده بود فکر ماهان و پسرش به ذهنم چسبیده بود و جدا نمیشد.. فکر بازگشتن ماهان بعد از ۱۰ سال و رویرو شدن با او قلبم را مالا مال از استرس میکرد.. حس تکرار شدن نگاه های سرد و تحقیرآمیز ، تلاش علنی برای همکلام نشدن با من ، بی توجهی های واضح ماهان در روزهای آخر مامدنش در ایران.. همه و همه معجون تلخی بود که بازگشت ماهان را برایم ترسناک میکرد..

من دیگر دیبای سرخوش و عاشق ۱۰ سال قبل نبودم .. من زنی بودم سرشار از عقده و کینه .. زنی که مثل ماه ده شیرینی زخم خورده فقط منتظر دریدن است.. زنی که دیگر مدارا بلد نبود..

از آن دیبای ساکت و دوست داشتنی زنی زخم خورده باقی مانده بود..

و من آنقدر تحقیر شده بودم که دیگر توان نگاه های تحقیرآمیز دیگران به خصوص ماهان را نداشتم..

صدای آیفون از جا پراندم.. همانطور که به سمت آیفون میرفتم با خودم فکر میکردم مادر و پدر که کلید دارند.. این وقت روز هم که وقت آمدن مهمان نبود.. در کشمکش با خودم بودم که با دیدن شخص پشت در از مانیتور آیفون خشکم زد..

سلول های تنم تکتک یخ زدند و درجا ماندم.. رعشه ی عصبی که چند ماه بود سراغم نیامده بود از دست هایم شروع شد و کم کم تمام تنم را فرا گرفت..

زنگ در پشت هم زده میشد و من حتی توان راه رفتن نداشتم..

خدایا.. مادر و پدر را نرسان.. خون به پا میشود..

مغزم يك آن فرمان داد.. به حالت دو به اتاقم رفتم.. گوشی موبایل را برداشتم.. با دیدن پیام باز نشده خشکم زد

"میدونم خونه ایی.. میدونم تنهایی.. باز کن این در

لعنتی رو.. حرف دارم باهات.."

اینبار وحشت جای ناباوری را گرفت.. در يك تصمیم آنی دراتاقم را قفل کردم و شماره ی حمید را گرفتم..

بوق آزاد در گوشم پیچید.. يك بوق.. دو بوق.. سه بوق.. چهار بوق..

قطع کردم و دوباره شماره گرفتم.. دوباره ، سه باره ، چهارباره..

فایده نداشت..

پست در قفل شده نشستم ، زانوانم را بغل گرفتم ، از شدت استرس و اضطراب پاندول وار عقب و جلو میشدم . محتویات معده ام ، راه مری را میسوزاند اما بالا نمی آمد..

موبایلم لرزید.. اسم حمید آبی بود بر آتش اضطرابم.. انقدر حضورش حتی از پشت تلفن عمیق بود که انگار الا ن کنارم نشسته..

-حمید..

-جانم دیبا؟ طوری شده؟

-کجایی؟

صدایش از لرزش صدای من نگران شد: شرکتم.. چی شده..



@DONYAEMAMNOE

-حمید..اون..اون..

نمیتوانستم اسمش را بیاورم.. و حمید فهمید و کمک کرد : خب.. اون چی؟ بازم زنگ زده؟

-نه.. میزد.. از دیشب.. الان اینجاست..

فریادش گوشم را کر کرد: چی؟ اونجا؟ تو خونه؟؟

لرزان گفتم : نه پشت دره.. همش زنگ میزنه.. اس ام اس داد میدونم خونه ایی.. درو باز کن.. حمید یه فکری کن.. بابا بیاد خون به پا میکنه.. میکشتش..

-بر پدر و...

پریدم میان حرفش : حمید نگو..

صدای آشنای دزدگیر ماشینش را شنیدم : الان میام اونجا..

-حمید.. تورو خدا شر به پا نکن..

-تو میری تو اتاقت.. بیرون نمیای.. به ولای علی آگه حتی سایه اتو ببینم دیبا خون به پا میکنم.. فقط نبینمت..

و گوشی را قطع کرد.. از ترس لال شده بودم.. کاش به حامی زنگ میزد.. یا طناز.. حمید دیوانه بود.. مطمئن بودم کاری دست خودش میدهد..

در طول و عرض اتاق راه میرفتم و خدا را صدا میزد.. نمیدانم چقدر زمان گذشته بود که با لرزش گوشی م یان دستم به خودم آمدم.. خودش بود.. خود لعنتیش "پای اون پسر عمه ی بی ناموست رو میکشی وسط؟ میدون ی حساسیت های منو؟ دارم برات دیبا خانم.. بچرخ تا بچرخیم"

موبایل را چنان در دستانم فشار دادم که با خودم فکر کردم چیزی تا متلاشی شدنش نمانده.. انگار کله ی پر باد "او" را فشار میدهم..

با حمید تماس گرفتم..

-چی؟

عصبی بود.. و من از حمید عصبانی میترسیدم..

با احتیاط پرسیدم : چی شد؟

از شدت خشم نفس نفس میزد : ماشینمو از دور دید فلنگو بست.. آشغال حرومزاده..

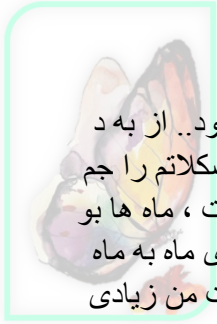
به اعتراض نامش را صدا زدم: حمید...

-حمید و مرض.. چیه؟ دلت میسوزه؟ ناراحت میشی فحشش میدم؟ میخوای برم با عزت و احترام بیارمش دست بوست؟ مثل اینکه بدت نیاد..

چشمانم از حیرت گشاد شده بود: چی میگی؟

نفسش را پر صدا بیرون داد: دیبا برو.. الان حالم خوش نیست.. بهت زنگ میزنم.. برو به کاری که بهت گفتم برس..

و بی خداحافظی قطع کرد..



@DONYAEMAMNOE

به گوشی موبایل خیره شدم.. حمید جوری با من صحبت کرد انگار من مقصر بودم.. حمید خسته بود.. از به دندان کشیدن من خسته بود.. از اینکه مجبور بود وقت و بی وقت از کار و زندگیش بزند و من و مشکلاتم را جمع و جور کند خسته بود.. حق داشت.. حمیدی که هیچ روزش بدون دخترهای هزار رنگ نمیگذشت، ماه ها بود درگیر من و کلاف سردرگم زندگیم شده بود و رنگ هیچ دختر را ندیده بود.. حمیدی که سفر های ماه به ماهش به جا بود، ۹ ماه بود که از کنار من تکان نخورده بود.. حمید خسته و درمانده بود.. بار مشکلات من زیادی سنگین بود.. بار راز سر به مهر من برای شانه های مردانه ی حمید هم سنگین بود..

روی شماره ش ضربه زدم تا بگویم کنار بکشد.. من را به حال خودم رها کند.. من هم خدایی داشتم.. اما صدای یخزده ی زن مانند سیلی به صورتم ضربه زد "دستگاه مشترك مورد نظر خاموش میباشد"

تنها مشترك مورد نظر این روزهایم خاموش بود.. و من تنها کسی بودم که در این دنیای بی در و پیکر حتی يك مشترك مورد نظر هم نداشت..!

۳۶#

-حاضری؟

با استرس، با هر دو دستم فرمان را چسبیدم.. تلاش های سیاوش بعد از مدت ها نتیجه داد.. فوبیای عجیبی از رانندگی داشتم.. طوری که شب ها خواب میدیدم پشت فرمان نشسته ام و برای حفظ حیاتم باید برانم اما توان را نندگی ندارم..

ترس عجیبم از رانندگی باعث شده بود فکر گواهینامه گرفتن را از سرم بیرون کنم..

تا اینکه يك روز از روی دردودل ماجرای ترسم را به سیاوش گفتم و او دیگر من را رها نکرد.. آنقدر فوبیای م سخره ام را به رویم آورد که در نهایت تصمیم گرفتم در کنار خودش به ترسم غلبه کنم..

آفتاب نیمروزی و داغ اوایل تیرماه مستقیم صورتم را نشانه گرفته بود و من شر شر عرق میریختم..

صدای شاکی سیاوش بلند شد: دیبا...

نگاهش کردم.. با تحکم، با ابرویش به سوویچ اشاره کرد: شروع کن..

-سیاوش ماشینت اگه چیزیش بشه..

اخم کرد: فدای یه تار موت.. فقط این ترس تو بریزه.. بقیه اش مهم نیست.. امروز به خاطر تو ماشین غیر اتوم ات اوردم که ترست بریزه..

کوچه پس کوچه های خلوت ولنچك بهترین گزینه برای تمرین رانندگی بود..

دستم را به سمت سوویچ بردم که استارت بزنم.. هنوز سوویچ را نچرخانده بودم که دست سیاوش روی دستم نشست: تو مطمئنی رتبه ی کنکورت اونقدر خوب بوده؟

لب هایم آویزان شد: چرا؟

-ترتیبی که بهت گفتم رو باز بگو برام..

-صادرات.. صندلی.. آینه.. دنده خلاص.. راهنما.. استارت.. ترمز دستی..



@DONYATEMAMNOE

-پس چرا به راست میری سراغ استارت؟؟

پشت چشم نازك كردم : امر بهت مشتبه شده ها.. جدی گرفتی چقدر..

خنده اش را خورد : بحث نكن با من نیم وجبی.. شروع كن..

پشتی صندلی را کمی جلو كشیدم.. آینه ها را تنظیم كردم..

با نام خدا استارت زدم و با شنیدن صدای گوشخراشی كه از ماشین بلند شد از جا پریدم..

سیاوش بلند بلند خندید.. با حرص پایم را كف ماشین كوبیدم: سیاوش.. نمیخوام.. نمیتونم.. دست از سرم بردار..

نگاهم كرد.. از آن نگاه هایی كه دوست داری برایش جان بدهی.. از آن نگاه هایی كه انگار هزار هزار عاشقا نه قربانیت میکنند..

-خانم من باید همه كار بلد باشه.. خانم خوشگل من تا وقتی منو داره از هیچی نباید بترسه .. هوم؟

مسخ شده نگاهش كردم.. سیاوش حقیقتا جادوگر بود.. اگر نه چه کسی میتوانست با این كلمات ساده انقدر ماهرانه قلب کسی را در دست بگیرد و از آن با شعبده بازی هزاران هزار پروانه با بال های رنگارنگ خارج كند؟

لبش به لبخند جذابی باز شد: حالا میری یا نه؟

به خودم آمدم و در حالی كه استارت میزدم گفتم : با اینایی كه تو گفتی مگه راهی جز رفتن دارم..

و باز استارت زدم..

-دییایا.. صادرات...

با حرص جیغ زدم: سیاوش.....!!!!

خندید.. خنده ام را رها كردم و استارت زدم..

-خوبه.. عزیزم.. ترمز دستی رو بخوابون.. آروم پای چپتو از روی كلاچ بردار.. كم كم پدال گاز رو فشار بده..

آنقدر با محبت و آرام توضیح میداد كه ناخودآگاه با آرامش تمام كارهایی را كه میگفت انجام میدادم.. و زمانی كه ماشین به راه افتاد تازه به خودم آمدم و از هیجان شروع كردم به جیغ زدن..

-والای سیاوش.. وای تونستم..

خندید: حالا فرمون رو بچرخون به چپ.. آروم.. نه انقدر زیاد..

مو به مو حرف هایش را تکرار كردم.. و ماشین را وارد كوچه ای بن بست و باریك كردم..

-خوبه.. حالا آروم ترمز و كلاچ رو بگیر.. خوبه.. ترمز دستی رو بكش..

از هولم ترمز دستی را فوراً كشیدم و هردو با شتاب به جلو پرتاب شدیم..

-خنگ خدا.. باید گندو بزنی حتما..

خندیدم.. از ته دل.. چقدر حال دلم خوب بود.. چرا سیاوش خوب بود.. چقدر ساعت دوازده روز ۳ تیر خوب بود.. چقدر این كوچه ی خلوت خوب بود..

انگار تا ابد من بودم و سیاوش و ظهر گرم تیرماه و كوچه ی باریك و بن بست..



@DONYAEMAMNOE

غلیان احساسم به حدی بود که ناگهان داد زدم: سیاوش.. عاشقتم...

سکوت شد.. انگار تمام کائنات لحظه ایی سکوت کردند تا این اعتراف شیرین را در ذهنشان ثبت کنند..

صدای بم شده ی سیاوش به گوشم رسید : چی گفتی؟ بگو باز..

از شدت خجالت گر گرفتم.. دست هایم را گونه های سرخم گذاشتم و سرم را پایین انداختم..

دستش چانه ام را لمس کرد.. سرم را بلند کرد.. در چشمان تیره اش آتش بازی به پا بود..

اینبار لحنش ته رنگی از خواهش داشت : بگو دیبا.. باز..

لب زدم : عاشقتم ..

آتش بازی شدت گرفت.. از گرمای نگاهش داغ شدم..

دست چپش را دور شانه های ظریفم انداخت و با يك حرکت من را به سمت خودش کشید : ای جانم..

در آغوشش که جا گرفتم زمان و مکان فراموشم شد.. یرم را به سینه اش چسباندم و عمیق نفس کشیدم.. مولکو ل های چسبیده ی عطر همیشگی و سیگار روی لباسش با دم عمیقم روی پرزهای بینیم چسبید.. "کی میگه بوی سیگار بده؟ مگه خوشبوتر از بوی سیگار هم داریم؟"

تپش بی امان قلبش زیباترین سمفونی طبیعت بود و من قادر بودم ساعت ها سر بر این سینه بگذارم و فقط گوش بدهم..

چقدر در آن حالت ماندم؟ نمیدانم.. دعا دعا میکردم زمان بایستد.. میان همین بازوها.. با همین عطر خوشبو.. ز مان بایستد.. تا ابدیت.. آنجا بود که ایمان آوردم "بهشت ، فضا

یی ست چند وجبی ، میان بازوان کسی که دوستش داری..."

با نفس عمیقی که کشید روی سینه اش جا به جا شدم..

بازوهایم را گرفت و من را از خودش جدا کرد.. سرش را خم کرد تا بهتر در چشمان گریزانم خیره شود..

-نگام کن..

نگاهش کردم.. نگاهم کرد.. چشمان ناآرامش لغزید روی لبان نیمه باز.. دستانم را مشت کردم.. میخواستم حواس عظم را پرت کنم که جلوی خواسته ی دلم را نگیرد..

به بازوانم فشار آورد.. انگار اجازه میخواست.. يك زدم.. اجازه صادر شد.. صورتش جلو آمد.. هر نفس هایش که روی صورتم پخش شد از خوشی چشمانم بسته شد.. صدای نفس ها نزدیکتر شد .. فاصله تمام شد و دنیا در همان نقطه ایستاد.. عشق از سلول های روی لبم يك راست به قلبم سرازیر شد.. و از قلبم با قدرت به تمام بدنم پمپاژ شد..

آن روز ، تیرماه ، بی شك چله ی بهار بود .. و آن تکه از زمین بهشت پنهان خدا.. و من و سیاوش قلب تنیده ی تمام عشاق روی کره ی خاکی..



@DONYAEMAMNOE

امتحانات پایانی ترم دوم شروع شده بود و من سخت مشغول درس و کتاب و جزوه بودم.. تصمیم داشتم کم کار ی ترم قبل را جبران کنم.. همه چیز در يك آرامش نسبی بود.. رابطه ام با سیاوش ، صمیمتم با رنا ، محیط خ انه ، جو دانشگاه ، همه چیز خوب بود..

ماهان را نمیدیدم.. به طرز فاحشی از بودن در مکان هایی که من حضور داشتم پرهیز میکرد..

بعد از عروسی حامی ، تنها يك بار ، روز پاگشای حامی و نازنین در خانه ی عمو دیدمش.. آن هم در حد چند دقیقه نشست و کار را بهانه کرد و مقابل چشمان حیرت زده ی همه مهمانی را ترك کرد..

آن روز به معنای واقعی کلمه از ماهان رنجیدم.. دلیل اینهمه پرهیز و دوری را نمیدانستم.. تا کی میخواست مو ش و گربه بازی در بیاورد؟ تا کی میخواست با من همکلام نشود؟

رفتار ماهان مصداق بارز "شوری شور و بی نمکی" بود.. نه به آنهمه محبت و توجه ، نه به این بی محلی ها.. من هم از بعد از آن مهمانی تصمیم گرفتم به شیوه ی خودش عمل کنم.. غافل از اینکه ماهان پاتك زد و دیگر ه یچ مهمانی را شرکت نکرد..

روز جمعه خسته از امتحان های پشت هم روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف اتاقم زل زده بودم..

در افکار خودم غرق بودم که مادر تلفن به دست وارد اتاق شد..

-کجایی دو ساعته صدات میزنم؟ تو عالم هپروتی؟ بیا طنازه..

روی تخت نیم خیز شدم و گوشی را از مادر گرفتم

-سلام بر دختر گریزپا.. کجایی تو بابا؟

صدای ظریفش گوشم را پرکرد : سلام.. من که اگه خبری از تو نگیرم تو صداتم در نمیداد.. بعد جالبه طلبکارم هستی ..

خندیدم: جان طناز اصن وقت نمیشه.. این امتحانا خواب و خوراك رو ازم گرفتن.. ترم پیش هم که گند زدم..

-سیاوش چطور؟

-خوبه.. ندیدمش چند روزه..

سکوت کرد.. طناز، طناز همیشه نبود.. حرف داشت.. کمکش کردم: بگو..

متعجب گفت: چی رو؟

-همونی که تو دلت..

صدایش ته رنگ خنده گرفت: علم غیب داری؟

-نه.. ولی میشناسمت.. طناز همیشه نیستی..

چند لحظه مکث کرد : برام خواستگار اومده..

اول خشکم زد.. بعد هیجان جای بهت را گرفت: وای.. وای.. کیه؟ چجوریه.. زود باش بگو..

بی حوصله گفت : چته توام؟ کولی بازی درمباری چرا؟



@DONYAEMAMNOE

-چرا انقد عصبانی؟ خب بگو ببینم کیه؟

نفس عمیقی کشید : پسر یکی از همکارای بابا.. مهندسی پزشکی خونده.. الانم تو یه شرکت تجهیزات پزشکی سهام داره.. پارسال ارشد قبول شده.. چند وقت پیش تو یکی از مهمونیا منو دیده و خوشش اومده.. دیروز مامانش زنگ زده بود خونه که اجازه بگیرن برای خواستگاری..

سوت بلندی کشیدم: اووووه.. کجا بوده این شازده پسر تاحالا؟

-تو جیب ننه اش..

-حالا جوابت چیه؟

-چی میخوای باشه؟ منفی...

جیغ کشیدم: دیوونه شدی؟ مورد به این خوبی..

فورا جواب داد: تو دیوونه بودی؟ ماهان رو با اونهمه حُسن نخواستی؟ والا دیگه کسی نبود این پسر رو ببینه عاشقش نشه..

ناراحت از اینکه ماهان را به رویم آورده جواب دادم: من یکی دیگه رو دوست داشتم..

سکوت کرد.. حیرت کردم.. طناز؟ عاشقی؟؟

-طناز.. نکنه توام؟؟

بغضش شکست و های های گریه سر داد و من مبهوت از حال عجیبش با دهان باز روی تخت نشسته بودم و به صدای ضعیف گریه اش گوش میدادم..

زبان خشک شده ام را در دهانم حرکت دادم : طناز.. چی شده.. کیه طرف؟ بگو شاید کاری از من بریاد..

فین فین کنان جواب داد: نپرس کیه.. نمیتونم بگم.. فقط بیا با مامانم حرف بزن.. بگو طناز از این پسر خوش نمیداد.. هرکی میخواد باشه.. هر شأن و منزلتی میخواد داشته باشه.. طناز نمیخوادش..

با احتیاط پرسیدم: چرا خودت نمیگی اینا رو بهشون؟

-نمیفهمه.. از دیروز که مامانش زنگ زده یه بند داره زیرگوشم میخونه لگد به بخت خودت زن.. اگه بخت من اینه لگد که هیچی حاضرم آتیشش بزنم..

طناز عصبانی بود.. از آن عصبانیت های نادرش که هر چندسال يك بار رخ میداد..

-باشه.. فردا عصر میام خونتون یه سر.. تو دیگه نمیخواد با مامانت بحث کنی.. صد سالم بگذره مامانت تورو به زور شوهر نمیده.. نترس..

بلاخره آرامش کردم و قول دادم طوری با مادرش صحبت کنم که دیگه صحبت از دواج و خواستگاری را پیش نکشد.. در حالی که ذهنم درگیر عشق پنهان طناز بود..

فردای آن روز با مادر طناز صحبت کردم.. قضیه آنقدرها که طناز بزرگش کرده بود ، جدی نبود.. خانواده ط ناز کاملاً سنتی بودند و مادرش عقیده داشت که دختر تا يك سن خاصی خواستگار خوب دارد ، و بهتر است د ر کنار درس خواندن به فکر تشکیل خانواده هم باشد.. و من با هزار ترفند راضیش کردم طناز دختری نیست كه ه اگر سنش از بیست سال به بیست و پنج سال برسد ، روی دستش بماند!!!



@DONYAEMAMNOE

با وجود اصرار طناز و خانواده اش شام نماندم و زوس را بهانه کردم و به خانه برگشتم.. در راه خانه جلوی چشمم دو چشم قهوه ای رنگ نگران و عاشق بود.. اما لب ها همچنان مهر سکوت خورده بودند و من مطمئن بودم طناز به این زودی ها سکوتش را نمیشکند..

وارد خانه که شدم از شنیدن صدای زن عمو و عمو متعجب شدم.. قرار نبود مهمان داشته باشیم..

وارد شدم و بلند سلام کردم.. چهره ی زن عمو آشفته حال ب

ود و نگرانم میکرد..

وارد اتاقم شدم که لباس تعویض کنم.. مادر پشت سرم وارد شد..

-دبیا.. نازی زنگ زده بود کارت داشت.. بهش زنگ بزن..

شالم را از روی سرم برداشتم : باشه.. مامان زن عمو چرا اینجوریه؟ چیزی شده؟

سرش را به نشانه ی تأسف تکان داد: نمیدونم هنوز.. پیش پای تو اومدن..

-میخوای من بمونم تو اتاق؟

درحال بیرون رفتن از اتاق گفت: نه بابا.. بیا بیرون.. زشته..

وارد سالن پذیرایی شدم و گوشه ایی نشستم.. صحبت های معمول بین پدر و عمو گل انداخته بود و من میدیدم زن عمو چقدر بی تاب و نگران است.. در نهایت طاقت نیاورد و رو به عمو گفت : محسن.. نیومدیم اینجا از قیامت طلا و سکه بگیریم.. برو سر اصل مطلب..

عمو سری به نشانه ی تأسف تکان داد و سکوت کرد..

پدر رو به زن عمو گفت: چی شده زن داداش؟

-راجع به ماهانه.. روز عروسی حامی با یکی از آشنایان نازنین اینا آشنا شده حالا پاشو کرده تو یه کفش که م یخواد با این دختر ندیده و نشناخته ازواج کنه.. به هیچ صراطیم مستقیم نیست..

حس کردم از بلندی به پایین پرتاب شدم.. کف دستانم خیس از عرق شد.. ماهان؟ ازدواج؟

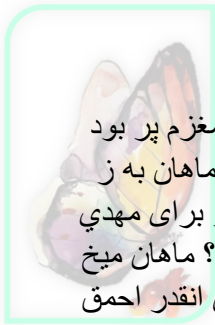
صدای پدر به گوشم رسید: کی هست؟ فامیل نازنین ایناست؟

-نه.. دوست دخترخاله ی نازنین بوده.. خودشون مشهد زندگی میکنن.. اون روز از مشهد اومده بوده خونه ی دخترخاله ی نازنین اونم آورده بودش عروسی.. اسمش مهدیسه.. من که قیافه شو یادم نمیاد.. تو یادته ناهید؟

مادر سرش را به نشانه ی نفی تکان داد.. اما من یادم بود.. مگر میشه آن چشمان روشن، آن نگاه اغواگر، آن صدای طناز، آن موهای موج که ماهرانه بلوند شده بود، آن اندام بی نقص و آنهمه تناسب و زیبایی آن دختر با ماهان را فراموش کرد؟

-آقا مهدی دستم به دامنتون.. پسرم چندماهه حال و روز درست حسابی نداره.. نمیدونم کدوم شیر پاک خورده ا بی این بلا رو سر بچه ام آورده.. هرچی بهش میگم آخه چطور ندیده و نشناخته بریم خواستگاری؟ میگه من که میشناسم کافیه.. مگه شما قراره باهاش زندگی کنین..

بچه ام رو چیز خور کردن..



مادر شروع کرد به دلداری دادن زن عمو.. و من خشک شده برجا ، توان هیچ حرکتی را نداشتم.. مغزم پر بود از پالس هایی که فلش بك میزدند به روز عروسی حامی.. به لحظه ی رقصشان.. به نگاه خیره ی ماهان به ز بیایی های مهدیس ، به برق نگاهش هنگامی که مهدیس را دید ، به رنگ مشکی چشمانش که انگار برای مهدی س روشنتر بود.. ماهان عاشق شده بود؟ انقدر زود؟ یا تمام اینها برای تحریک حس حسادت من بود؟ ماهان میخ واست به من ثابت کند که زیباتر و سرتر از من برای او فراوان است؟ انقدر احمق بود؟ نه.. ماهان انقدر احمق نبود..

@DONYAEMAMNOE

-زن داداش.. شما چرا قصاص قبل از جنایت میکنین.. دیدن این دختر و خانواده ش که ضرری نداره.. برین ب بینین شاید پسند کردین.. بهرحال کسیه که مورد پسند ماهان بوده.. منم میدونم ماهان بی فکر کاری رو انجام نم یده..

عمو اضافه کرد: ماهان به مدت عقل از سرش پریده مهدی.. من نگرانشم.. بارها خواستم باهاش حرف بزنم ا صن جوابمو نداده.. ما گفتیم امشب بیایم اینجا بگیم تو باهاش حرف بزنی.. شاید نتیجه بده.. تورو خیلی قبول دار ..ه

ماهان دیوانه!!!

پدر با لحن دلجویانه ایی گفت: من حرف میزنم باهاش.. اما اول باید بریم و اون دختر و خانواده شو ببینیم.. نم یشه که ندیده و نشناخته یه نفر رو رد یا تأیید کرد.. برنامه رو جور کنید بریم مشهد.. توکل به خدا..

میرفتند مشهد خواستگاری برای ماهان.. ماهان داماد میشد.. و نه من و نه خودش نمیدانستیم دست تقدیر چگونه مهره های شطرنج زندگی را به بازی میگیرد و در نهایت روی صفحه ی چهارخانه ی سیاه و سفید روزگار تنها مهره هایی که باقی میمانند من و ماهاونیم..

#۳۸

آن شب بعد از رفتن عمو و زن عمو آنقدر ذهنم درگیر بود که فراموش کردم با نازنین تماس بگیرم..

حس عجیبی داشتم.. حسی که میترسیدم به خودم اعتراف کنم ناشی از حسادت است.. از خودم بدم می آمد.. از اینکه به شخص دیگری علاقه داشتم اما نمیخواستم ماهان هم متعلق به دیگری باشد شرم میشد.. از اینکه آنقدر پست و بی مقدار بودم که دوست داشتم ماهان به پای عشقم بموند و بسوزد و خودم با دیگری خوش باشم عقم م یگرفت.. دوست داشتم میتوانستم سر پر از فکرهای مزخرفم را به دیوار بکوبم بلکه مغزم در جمجمه جا به جا شود و من آدم شوم..

از اینکه مهدیس از همه نظر از من سرتر و کاملتر بود حرص میخوردم.. خون خونم را میخورد.. حس حسادت از قلبم تا چشمانم بالا آمده بود.. با خودم فکر میکردم این چه عشقی بود؟ ماهان عاشق من بود؟ پس چطور ا نقدر راحت برایم جایگزین تراشیده بود؟

از آن طرف عقل و وجدانم نهیب میزد که چطور توقع داری ماهان به پای تو بسوزد؟ ماهان با آنهمه ویژگی ها ی مثبت که آرزوی هر دختری ست چرا باید به پای تو و عشق نفرین شده اش به تو بماند؟

عقل میگفت و دل ساز خودش را میزد.. و برای منی که تا آن روز دل و احساسم بر عقل و شعورم مقدم بود پ یروز این نبرد تن به تن ، حس شدید حسادت بود!



تا ظهر روز فردا فراموش کردم با نازنین تماس بگیرم.. سیاوش آن روز ماشین نداشت ، امتحانم را داده بودم و در راه بازگشت به خانه بودم که موبایلم زنگ خورد و با دیدن اسم نازنین آه از نهادم بلند شد..

تماس را برقرار کردم و با شرمندگی گفتم : سلام نازی..

صدای زیبا و سرشار از آرامشش گوشم را پر کرد: سلام دیبا جان.. خوبی؟

-خوبم.. تو چطوری؟ من واقعا شرمنده ام.. مامان دیشب گفت تماس گرفتی.. اما اصلا فراموش کردم بهت زن گ بزنم..

با محبت جواب داد: خواهش میکنم عزیزم.. یه کار کوچیک باهات داشتم.. الان که دانشگاه نیستی؟ وقتت آزاده؟

کنجکاو شدم: آره .. خوبه الان.. بگو..

-میتونم باهات راحت باشم؟

-وای کشتیم نازنین.. بگو دیگه..

مکث کوتاهی کرد: دیبا.. چی شده بین تو و ماهان؟

خشکم زد.. وسط کوچه ی دانشگاه ایستادم.. از کجا میدانست؟

سکوتم را که دید ادامه داد: الو؟ دیبا هستی؟

صدایی شبیه "اوهوم" از گلویم خارج شد..

-میدونم شوکه شدی.. دیبا گوش کن..

پریدم میان حرفش.. با صدای ضعیفی گفتم: ماهان چی گفته بهت؟

-ماهان حرفی نزده.. ماهان مگه این چند ماه با کسی حرفم میزنه؟

-پس کی بهت گفته؟

صدایش جدی شد: نیازی نیست کسی چیزی بگه.. هرکی فقط یه بار به نگاه ماهان به تو دقت میکرد میفهمید ج نس این نگاه ، عادی نیست.. من خیلی وقته متوجه این موضوع شدم.. فکر میکردم تو هم نسبت بهش بی میل ن یستی.. اما وقتی جریان مهدیس پیش اومد همه چی تو ذهنم به هم ریخت.. گفتم بهت زنگ بزنم.. ببینم چی شده که ماهان الان به یه نفر دیگه فکر میکنه.. یه جورایی من و خانواده ام واسطه محسوب میشیم.. دلم نمیخواد هیچ اما و اگر وسط باشه.. از اون طرف تو انقدر برام عزیزی که دلم نمیخواد با این وصلت آسیبی به تو برسه..

-به حامی هم گفتی؟

-نه.. دلیلی نداشت حامی بدونه.. دیبا.. چی شده؟ دعواتون شده؟

صریح گفتم: نه.. نمیخوامش..

صدایش رنگ حیرت گرفت: جدی که نمیگی؟

-کاملا جدی ام نازی..

-آخه چرا؟

سکوت کردم.. فهمید تمایلی ندارم به سوالش پاسخ بدهم.. تمایل هم داشتم ، جوابی برای این "چرا" نداشتم.. اگر جوابی داشتم الان رابطه ی من و ماهان انقدر شکرآب نبود..

با احتیاط گفت: مطمئنی؟

نه مطمئن نبود.. لحظه ایی چهره ی سیاوش ، چال روی لپش ، صدای نواز شگرش ، محبت های نابش و اولین بوسه در ذهنم نقش بست.. "لعنت بهت دیبا.. لعنت به این دل هرز"

مشت عشق با قدرت روی قلبم کویید.. سیاوش را با دنیا عوض نمیکردم..

محکم گفتم: مطمئنم..

نفس عمیقی کشید : خب پس.. خیالم راحت شد..

-نازی.. اممم.. مهدیس..

دستم را مشت کردم و ادامه دادم : دختر خوبیه؟

لحن صدایش انگار میخواست به من بفهماند "خر خودتی!!!" : من زیاد نمیشناسمش.. دوست بهنوشه.. دختر خاله ام.. تو مشهد هم دانشگاهین.. خیلی ازش تعریف میکنه.. خاله ام هم همینطور.. خود ماهان هم از عروسی ما تا الان باهاش در ارتباطه.. لابد با شناخت نسبی این تصمیم رو گرفته.. ماهان پسر عاقلیه..

در دلم پوزخند زدم.. ماهان اگر عاقل بود که عاشق من دیوانه نمیشد.. هیچکس به اندازه ی من نمیدانست ماهان چقدر احمق است!!!

با نازنین خداحافظی کردم.. از آسمان آتش میبارید.. به اطرافم نگاه کردم.. آنقدر گرم صحبت با نازی و غرق افکارم بودم که متوجه نشدم از محل سوار شدن تاکسی مدت هاست فاصله گرفته ام.. به ناچار راه رفته را برگشتم.. نتیجه آن شد که خسته و کلافه از گرما به خانه رسیدم..

کسی خانه نبود.. با کلافگی حوله ام را برداشتم و راهی حمام شدم.. دوش آب سرد و خواب دلچسب بعدش، برا ی تن خسته و ذهن شلوغم بهترین مسکن بود..

با صدای آلارم موبایلم چشمانم باز شد.. هوا تاریک شده بود.. با سستی از جا بلند شدم..

به موبایلم نگاه کردم.. از صبح تا ا

لان از سیاوش خبری نبود و این نگرانم میکرد.. سابقه نداشت این همه وقت از هم بی خبر باشیم..

روی شماره اش ضربه زدم و منتظر شدم تماس برقرار شود.. بوق های کشدار یکی پس از دیگری رد میشدند.. ناامید از جواب دادنش ، خواستم تماس را قطع کنم که صفحه ی گوشی سبز شد..

شتابزده گفتم : سیاوش؟

صدایش ناله وار به گوشم رسید: هوم؟

قلبم فرو ریخت: چی شده سیاوش؟ چرا صدات اینجوریه؟

سرفه کرد و سینه ام آتش گرفت: تب دارم.. از عصر افتادم..

-تنهایی؟؟

-او هوم.. بابا خارج از کشوره.. مامان هم با دوستاش رفته شمال..



@DONYAEMAMNOE



جگرم آتش گرفت .. برای مرد مظلوم و تنهایم سوختم.. آن همه امکانات ، آن همه ثروت، آن همه دورنمای زیبا ی زندگی، چه فایده داشت وقتی تنهایی روی آنها خط میکشید..

-وای بمیرم ..

باز سرفه، باز آتش در دلم زبانه کشید.. با صدای خشارش که جذابتر شده بود گفت : خدا نکنه بانو..

-سیاوش.. زنگ بزن شهاب بیاد پیشت.. بیرتت دکتر.. وای خدا من الان چیکار کنم؟ لعنت به من که رانندگی بل د نیستم بیام خودم ببرمت بیمارستان.. وایسا الان به آژانس میام ببرمت دکتر..

تند تند حرف میزد و دور خودم میچرخیدم.. سرفه های سیاوش شدیدتر شد.. سیاوش در این شرایط برایم فقط سیاوش نبود.. باز شده بود پسر بچه ی بی پناهی که باید پنااهش میشدم.. در آن لحظه و آن موقعیت باید مادر می شدم..

بریده بریده گفت : دیبا.. بمون خونه.. نیا.. میرم .. با شهاب.. نترس..

-باشه.. فقط قول بده بری.. به منم خبر بده.. خب؟

و جوابم سرفه بود و سرفه و سرفه..

تماس قطع شد .. با صدای مادر که برای شام صدایم میزد با حال آشفته از اتاق خارج شدم.. آرام پشت میز غذا نشستم.. اشتهاهی نداشتم اما برای فرار از سوال و جواب مادر باید ظاهرم را حفظ میکردم..

به محض نشستن پدر رو به من گفت : دیبا ما فردا میریم مشهد.. برای جریان ماهان.. میای توام؟

همینم مانده بود که در مجلس خواستگاری ماهان شرکت کنم!

-بابا.. من امتحان دارم.. نمیتونم بیام.. مامان خب بمونه.. حتما باید بیاد؟

مادر درحالی که برایم غذا میکشید گفت: نه من نمیذارم بابات تنها بره.. راه طولانیه باید یکی کنارش باشه نذاره بخوابه..

-خب با عمو اینا بره..

-اونا ماشینشون جا نداره.. حامی و مریم هم هستن..

پس قضیه جدی تر از این حرف ها بود..

شانه ایی بالا انداختم : به هر حال من نمیتونم بیام.. امتحان دارم.. لزومی هم نداره من بیام ..

مادر نگران نگاهم کرد: پس بگو طناز بیاد پیشت تنها نمونی.. یا برو پیش نازنین.. تنها نمون..

-چشم.. شما نگران من نباش.. من بچه که نیستم..

تا دهان باز کرد جمله ی تکراری همیشگی را بگوید پیش دستی کردم و گفتم : میدونم.. بچه ۶۰ سالم بشه باز م برای پدر و مادر بچه ست..

پدر و مادر خندیدند و من تنها لبخند تلخی زدم.. دلم برای سیاوش بیمارم پر میکشید.. برای مرد تنها و بی پناهم !



@DONYAEMAMNOF

آن شب از سیاوش خبری نشد.. تماس هایم تا يك ساعتی بی جواب ماند و بعد از آن موبایلش خاموش شد.. شما ره شهاب را هم نداشتیم.. به فکرم زد از رENA شماره ی شهاب را بگیرم.. رENA به قول خودش كمك نماینده شده بود و شماره ی اکثر بچه های کلاس را داشت.. ساعت را نگاه کردم.. از نیمه شب گذشته بود.. به امید اینکه رENA برخلاف شب های گذشته زود نخواستیده باشد ، پیام دادم "بیداری؟ شماره شهاب صانعی رو میخوام"

پیامم بی پاسخ ماند.. از نگرانی خوابم نمیبرد.. سیاوش تنها بود ، مریض بود ، کسی نبود به فریادش برسد "خدایا چیکار کنم؟"

هیچ شماره ایی جز شماره تلفن همراه از سیاوش نداشتیم.. حتی آدرس دقیق خانه شان را نمیدانستیم.. استیصال م تل ابری تیره اطرافم را گرفته بود..

روی تخت دراز کشیدم.. دست روی لبم کشیدم و از دیدن خون چهره ام جمع شد.. عادت مزخرف خوردن پوست لبم از بچگی روی من مانده بود و به هیچ طریقی قادر نبودم ترکش کنم..

از پنجره ی اتاقم به آسمان لخت و بی ستاره ی شب خیره شدم.. "سیاوش.. کجایی؟"

نفهمیدم کی چشمانم گرم شد و وارد دنیای بی خبری خواب شدم..

سیاوش پشت به من ایستاده بود.. صدایش میزدم .. جواب نمیداد.. قدم به قدم نزدیکش شدم..

از دیدن منظره ایی که سیاوش رو به آن ایستاده بود غرق وحشت شدم.. پرتگاه عمیقی که انتهایش مشخص نبود ، سکوت وهم آلود فضای اطراف ، مه غلیظی که نفس کشیدن را برایم سخت میکرد و سکوت عجیب سیاوش وحشتم را بیشتر میکرد..

صدا زدم و صدایم پیچید : سیاوش.. بیا عقب.. خطرناکه .. یه وقت میوفتی پایین..

باز هم سکوت.. زوزه ی مزاحم باد در گوشم پیچید.. از سرما در خودم جمع شدم.. نمیدانستم لرزی که به جانم افتاده از سرما ست یا از ترس.. دستم را جلو بردم تا شانه ی سیاوش را لمس کنم.. میانه ی راه پشیمان شدم.. ان گار نیرویی من را از انجام این کار منع میکرد..

تمام ترس در حنجره ام جمع شد و ناگهان جیغ زدم : سیاوش..

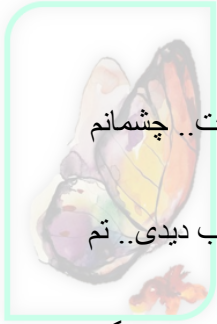
صدای جیغم در کوه اگو شد.. باد با شدت بیشتری وزید و تمام لباس هایم از تنم کنده شد.. با حیرت به تن نیمه عریانم نگاه کردم.. لباس هایم در باد چرخیدند و دور شدند.. چرا سیاوش به دادم نمیرسید.. ترس و وحشت جا یش را به شرم و حیرت داده بود.. به ناچار دستم را روی شانه ی سیاوش گذاشتم.. و از سرمای تنش به خودم لرزیدم.. تکانش دادم.. "سیاوش.. باد لباسمو برد.. توروخدا یه فکری کن.. الان یکی منو اینجوری ببینه.. سیاوش.."

تکانی به گردنش داد.. صورتش را برگرداند و من با دیدن صورت غرق خون ماهان به جای صورت سیاوش و چشمان سرخش با حیرت و ترس با تمام وجودم جیغ زدم.. اما صدای ماهان از صدای فریاد من بلندتر بود " باید میکشتمش.. نداشتی.. باید میکشتمش"

جیغ های گوشخراش من بی وقفه حنجره ام را خراش میداد و طعم خون دهانم را پر کرد..

کسی از دور صدایم میزد و من چشم در چشم ماهان خونین جیغ میزدم..

چشمانم را بستم.. دست سرد ماهان بازوی عریانم را محکم گرفت و تکان داد.. "دبیا.. دبیا.. جیغ زن"



صدا صدای مادر بود.. دست ماهان بالا آمد و با سیلی محکمی که به صورتم خورد راه نفسم برگشت.. چشمانم را باز کردم و با دیدن مادر و اتاقم صدای جیغم کم کم خفه شد..

مادر بدن لرزان و خیس از عرقم را در آغوش گرفت و تکان تکان داد: هیس.. دیبا.. دخترم.. خواب دیدی.. تموم شد.. آرام باش.. مهدی چی شد آب قند؟"

لرزش تنم قطع نمیشد.. نفس نفس میزد.. گلویم میسوخت.. مزه ی تلخ خون آزارم میداد.. لباس مادر را چنگ زدم.. سرم را در آغوشش پنهان کردم.. آرامشی که بعد از آن حجم استرس به جانم سرازیر شد، اشکم را روان کرد.. میلرزیدم و هق میزد..

مادر آرام آرام موهایم را نوازش کرد: عزیزدلم.. پاشو این آب قند رو بخور..

صدای پدر نگرانم بلند شد: دیبا.. اگه حالت خوب نیست پاشو بریم دکتر..

سرم را به نشان نفی تکان دادم.. نمیدانم چقدر گذشت که هق هقم قطع شد.. آرامتر شدم.. اما چهره ی غرق خون ماهان، چشمان سرخ و لمس دستان سردش از ذهنم بیرون نمیرفت..

از آغوش مادر بیرون آمدم: مامان ساعت چنده؟

-شیش و نیم..

وای سیاوش.. چنگ انداختم به موبایلم.. پیام آمده را باز کردم.. رونا بود که شماره ی شهاب را فرستاده بود..

به مادر نگاه کردم.. با نگرانی به من زل زده بود..

سعی کردم آرامش کنم: مامان من خوبم.. نگران نباش.. به خاطر استرس درس و امتحان روم فشار زیاده.. شما مگه مسافر نیستین؟ کی باید راه بیوفتین؟

-ساعت ۸ ماهان و بقیه میان از اینجا راه میوفتیم..

ماهان.. ماهان.. ماهان.. لعنت به تو ماهان!!!

لبم را از داخل گاز گرفتم.. خدایا ببخش!

مادر با احتیاط گفت: دیبا.. میخوای من نرم..

لبخندی زورکی زدم: نه خوبم مامان.. برو.. منم شب میگم طنز بیا اینجا.. نگران من نباشین..

خم شد، گونه ام را بوسید، پدر هم دست نوازشی بر سرم کشید و اتاق بیرون رفتند..

هنوز تنم لرزش خفیفی داشت.. مثل پس لرزه.. خوابم بی نهایت زنده بود.. طوری که هنوز سرمای دستان ماها ن را روی بازوانم احساس میکردم..

سرم را تکان

دادم.. الان مهم سیاوش بود..

بی مکث شماره ی شهاب را گرفتم.. صدای خوابالودش در گوشم پیچید: بله؟

-الو؟ آقای صانعی؟

هوشیار شد: بفرمایید.. شما؟



@DONYAEMAMNOE

-دییام.. دیبا امجد..

محترمانه گفت: سلام خانم.. حالتون خوبه؟

خوب نبودم.. حال اصلا خوب نبود..

-بله ممنون.. عذر میخوام این وقت صبح مزاحمتون میشم.. شما از سیاوش خبر دارین؟ از دیروز حالش بد بود و از دیشب خبری ازش ندارم.. نگرانشم..

صدای قدم هایش انگار در يك سالن خالی میپیچید: من با سیاوشم.. بیمارستانیم..

وحشت زده گفتم: بیمارستان؟

-نگران نباشین.. دیشب تبش بالا رفت آوردمش بیمارستان.. الان خوبه..

-کدوم بیمارستانین؟

-لاله.. شهرک غرب

بی آنکه مجال اضافه ایی برای حرف زدن بدهم، گفتم: من دارم میام..

و گوشی را قطع کردم.. روح من شب قبل آشفته بود چون قلبم روی تخت یکی از بیمارستان های این شهر، تکه و تنها میتپید!

#۴۰

وارد حمام شدم.. دوش آب سرد انقباض دردناک عضلاتم را باز کرد.. ماهان و خواب عجیب دیشبم را فراموش کرده بودم.. ذهنم پر بود از سیاوش.. مرد قوی من، روی تخت بیمارستان..

از حمام بیرون آمدم.. تماس های بی پاسخ رعنا روی صفحه ی گوشی به من چشمک میزد.. همانطور که با عجله لباس میپوشیدم با رعنا تماس گرفتم..

فورا جواب داد: کجایی دیبا؟

-خونه.. چی شده؟

-شماره ی شهاب رو میخواستی چی کار؟

از عجله ایی که داشتم به نفس نفس افتاده بودم: سیاوش مریضه.. بیمارستانه..

صدایش نگران شد: وای.. خاك تو سرم.. چرا..

بی حوصله گفتم: نمیدونم رعنا.. دارم میرم ببینم چی شده..

-وایسا من پیام دنبالت باهم بریم..

-تا تو بررسی اینجا من دیوونه شدم.. من میرم توام بیا اونجا.. بیمارستان لاله..

تماس را قطع کردم و مادر صدایم زد: دیبا.. آژانس خواستی؟



@DONYAEMAMNOE

از اتاق بیرون آمدم و مادر و پدر را آماده دیدم.. جلو رفتم.. مادر را در آغوش گرفتم.. اولین بار بود که قرار بود از هم دور باشیم..

صورتم را بوسید:بهتری؟ کجا میری؟

-میرم دیدن یکی از بچه ها.. حالش بهم خورده ..

و کنار گوشش زمزمه کردم : سیاوشه..

جدی گفت: مراقب خودت باش.. شب تنها نمونی

پدر را هم بوسیدم.. در حال بستن بند کفش هایم بودم که موبایل پدر زنگ خورد.. و صدای پدر را خطاب به ما در شنیدم "ناهید.. زود باش.. محسن اینا رسیدن.."

لحظه ایی مکث کردم.. ماهان اینجا بود.. ماهان دیشب..

سرم را تکان دادم.. به یاد آوردن آن کابوس عجیب آخرین چیزی بود که دنبالش بودم..

پله ها را به حالت دو پایین رفتم.. با عجله در را باز کردم.. و با ماهان سینه به سینه شدم.. لحظه ایی خشکم زد.. خیره ام شد.. دستش را که برای فشردن زنگ جلو برده بود عقب کشید.. نگاهش يك دور روی صورتم چرخ ید.. و من چیزی شبیه دلتنگی ته نگاهش دیدم..

سرم را پایین انداختم و با صدای آرامی سلام کردم..

جوابی نیامد.. سرم را بالا بردم.. دیدمش که ساعد دست چپش را به چهارچوب در تکیه داده و خم شده و نگاهم میکند.. ته نگاهش چیزی بود که معذبم میکرد.. دوباره آن صورت خونی.. دوباره آن لحن ترسناک.. دوباره آن چشم های از حدقه در آمده.. دوباره من نیمه عریان ایستاده روبروی ماهان.. ترسیدم.. برای اولین بار از ماهان ترسیدم..

زبان خشك شده ام را تکان دادم : اممم.. میشه من برم؟ دیرم شده..

ابروی راستش به نشانه ی استهزا بالا رفت.. دوست داشتم در صورتش فریاد بزنم.. و بخواهم انقدر از بالا به من نگاه نکند.. دوست داشتم فریاد بزنم و بخواهم همان ماهان همیشگی باشد..

عقب کشید.. حس کردم راه نفسم باز میشود.. تنها گفتم : خداحافظ..

و به سمت ماشین دویدم.. حتی صبر نکردم با بقیه احوالپرسی کنم..

چشمانم را بستم.. از خدا آرامش خواستم.. سیاوش به آرامش من نیاز داشت.. یاد سیاوش قلبم را پر از عشق و غصه کرد..

حیات بیمارستان را با حالت دو طی کردم.. به تابلوی بزرگ راهنمای طبقات نگاه کردم.. سیاوش کدام بخش بود؟

شماره ی شهاب را گرفتم.. صدای خسته اش در گوشم پیچید :جانم؟

-سلام..

-سلام دیبا خانم.. رسیدی؟

-بله.. فقط شما کدوم بخشین؟

-داخلی مردان.. با آسانسور بیا طبقه ی سوم..



@DONYAEMAMNOE

به ردیف آسانسورها نگاه کردم و چشمم به نگهبان هایی افتاد که کنار آسانسورها ایستاده بودند..

-نگهبان میذاره من پیام بالا؟ الان که ساعت ملاقات نیست!

-بگو دانشجوی پزشکی هستی.. کارت دانشجویی همراهته؟؟

آه از نهادم بلند شد.. صبح کیف پولم را عوض کرده بودم و کارتم را جا گذاشته بودم..

-وای.. نه..

لحظه ایی مکث کرد: ایراد نداره.. من میام پایین شما برو بالا.. یه همراه میتونه داشته باشه..

قدردان تشکر کردم و منتظر ایستادم.. به رعا پیام دادم که کارتتش را فراموش نکند.. چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که شهاب را از دور دیدم که به سمت می آمد.. به جنه ی ریز نقش و لاغرش خیره شدم.. به ظاهرش میخور د شاعر یا نقاش باشد تا دانشجوی پزشکی.. شهاب برخلاف سیاوش پسر آرام و بی سر و صدایی بود.. و من هم یشه برایم سوال بود که با وجود آن همه اختلاف ظاهری و باطنی بین آنها چطور دوستی شان آنقدر ریشه دار و عمیق است..

لبخند زنان نزدیک شد.. از چهره اش خستگی میبارید..

-سلام خانم..

-سلام.. خسته نباشین.. تو زحمت افتادین..

سرش را تکان داد: این چه حرفیه.. وظیفه امو انجام دادم.. برین بالا.. اتاق ۱۶۷..

مردد پرسیدم: اممم.. اشکال نداره همراه خانم؟

خندید: نه اتاقش خصوصیه.. واسه پسر دکتر شکوهی که اتاق چند تخته نمیگیرن...!!!

پوزخندی عمیق روی لبم شکل گرفت.. پسر دکتر شکوهی!! شهاب فکرم را خواند و سرش را به علامت تأسف تکان داد..

-دکتر! نگفتن علتش چیه؟

-آنفولانزای خیلی شدید.. دکتر گفته چون ریه اش هم عفونت کرده چند روز بستری بشه آنتی بیوتیک تزریقی ب گیره تبش که کنترل شد با داروی خوراکی ترخیصش میکنه..

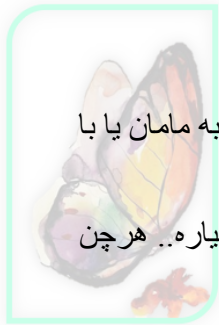
متعجب گفتم: آنفولانزا؟ تو این فصل؟

-نمیدونم.. دکترش گفت یه سوش جدیده.. یه کلمه بهش گفتم دانشجوی پزشکیم فکر کرد با پروفیسور طرفه.. یه م شت حرف عجیب غریب زد

که حتی یکیشونم نفهمیدم..

خندیدم.. چقدر این پسر صمیمی و بی ریا بود..

با قدردانی نگاهش کردم: شما خسته شدین.. برین خونه.. من تا عصر پیشش میمونم.. شما هم برین استراحت کنین..



اول مخالفت کرد .. با هزار بدبختی راضیش کردم.. قبل از اینکه خداحافظی کند پرسیدم: راستی.. به مامان یا با
باش خبر دادین؟

دستی میان موهای آشفته اش کشید : نه.. خودش باهام طی کرد آگه یه کلمه بگم بهشون حالمو جا میاره.. هرچن
د اونا هم تا وقتی که گوشی سیا شارژ داشت خبری ازشون نشد..

دندان هایم را از شدت خشم روی هم فشار دادم و عزم رفتن کردم که شهاب صدایم زد: دیبا خانم؟

به سمتش برگشتم: بله؟

- هوای سیا رو داشته باش.. خیلی تنهاست.. شما رو هم خیلی دوست داره.. الانم با دیدن حال شما فهمیدم انتخا
بش اشتباه نبوده.. قدر همو بدونین..

چقدر این پسر به دل من مینشست..

خداحافظی کرد و از من دور شد.. و من با عجله به جای اینکه منتظر آسانسور بمانم با پله خودم را به بخشی ك
ه سیاوش در آن بستری بود رساندم.. از بهیار جوان بخش اتاقش را پرسیدم.. آهسته در اتاق را باز کردم و با د
یدن مرد این روزهایم روی تخت قلبم فشرده شد.. آرام خوابیده بود.. و سینه ی پهن و محکمش آرام آرام بالا و
پایین میرفت..

جلو رفتم.. به چهره ی رنگ پریده و موهای آشفته اش خیره شدم.. زمزمه کردم : سیاوش من.. عزیزمن.. بمیر
م نبینمت اینجوری..

کنار تختش ایستادم.. دست سرکشم جلو رفتم و روی موهای به هم ریخته اش نشستم.. تمام محبتم شد نوازشی آ
رام روی موهای آشفته ی مشکیش.. حس خوبی زیر پوستم دوید.. خم شدم و پیشانی بلند و تب دارش را عمیق
و طولانی بوسیدم.. از زاویه ی نزدیک به تك تك خطوط صورتش زل زدم.. و من چقدر این چهره را با تمام خ
شونتش می پرستیدم..

روی مبل تخت خواب شوی کنار تختش نشستم.. دست چپم را روی دستش که از زیر پتو بیرون بود گذاشتم و
دست راستم را ستون چانه ام کردم و به چهره ی آرامش در خواب خیره شدم..

نمیدانم چقدر در آن حالت ماندم که با صدای ویبره ی موبایلم از جا پریدم.. سیاوش هم تکانی خورد.. اما بیدار ن
شد..

با حرص به صفحه ی گوشی نگاه کردم.. رعنا بود..

آرام از اتاق بیرون آمدم و در گوشی پیچ کردم : چیه رعنا؟

-الو.. من بیمارستانم.. اتاق چندی؟؟

-طبقه سوم .. اتاق ۱۶۷..

-اوادم...

و تماس را قطع کرد..



@DONYAEMAMNOE

از دور رENA را دیدم که با عجله به سمت می آمد.. نزدیک شد.. صورتم را بوسید و نفس زنان پرسید: چی شده؟

-آنفولانزا گرفته.. دکتر گفته ریه اش عفونت کرده.. باید تا قطع شدن تبش بستری باشه..

بغض کرده ادامه دادم: تنها بوده رENA.. شهاب به دادش رسیده..

چشمان مهربانش پر از اشک شد: الهی بمیرم.. الان چطوره؟

-خوابه.. بیا بریم تو اتاق..

وارد اتاق شدیم.. نمیدانم من دیوانه شده بودم یا اتاق پر بود از عطر سیاوش..

صدای رENA را شنیدم: طفلی چه مظلوم خوابیده.. کی باورش میشه این همون شکوهی با ابهت باشه..

-بسه بابا توام.. دلمو خون کردی..

ریز ریز خندید و پاکت آمیوه ایی را که خریده بود در یخچال گذاشت..

پچ پچ کنان پرسید: مامانش اینا کجان؟

داستان زندگی سیاوش را به هیچکس نگفته بودم.. با خودم فکر میکردم دلیلی ندارد دیگران از نقطه ضعف های زندگی کسی که دوستش دارم، خبردار شوند..

سرم را تکان دادم: خارج از کشورن.. سیاوش تنها بوده..

چشمانش از شیطنت برق زد: خوبه.. پس خونه ی خالی و...

چشمانم گرد شد: ساکت شو.. بی حیا..

خنده اش شدت گرفت: نیست توام بدت میاد..

با چشم غره ایی که نثارش کردم خنده اش را فروخورد..

برای عوض شدن بحث گفتم: مامان اینا امروز رفتن مشهد..

پوزخندی زدم و ادامه دادم: خواستگاری ماهان...

جیغش را در گلو خفه کرد: نه.....!!!!!!

-آره..

-حالا طرف کی هست؟

شانه ایی بالا انداختم: یکی از آشناهای دورمون.. تو عروسی حامی دیدن همو..

با کنجکاوی پرسید: خوشگله؟

سعی کردم لحن بی تفاوت باشد: آره.. خیلی..

-ماهان انقدر زود دست به کار شد.. هه.. اون همه ادعای عاشقی.. میذاشت اول تو بری بعد میرفت با یکی دی گه.. پسرا همشون همینن.. مته ما نیستن که به پای کسی بسوزن.. این نشد، یکی دیگه!!

نگاهم را به سیاوش دوختم.. یعنی میشد روزی سیاوش را با دختر دیگری ببینم؟ طاقتش را داشتم؟!

رENA ساعتی ماند و رفت.. و من ماندم و سیاوش..



@DONYAEMAMNOE

پرستار آمد و وقتی دید سیاوش هنوز خواب است رو به من گفت: کم کم بیدارشون کنید.. دکتر اومدن تو بخش
مریضاشونو ویزیت کنن..

سرم را تکان دادم و بالای سر سیاوش ایستادم.. موهایش را نوازش کردم ، کمی روی صورتش خم شدم و با ع
شق اسمش را صدا زدم : سیاوش.. عزیزم!!

اخم کرد.. به نوازشم ادامه دادم.. انگار با اینکار خودم آرام میشدم..

-سیاوش.. بیدار شو عزیزم..

چشمان خمارش آرام آرام باز شد.. هنوز هوشیار نشده بود..

با دیدن چشمان بازش لبخند زدم : سلام.. ساعت خواب..

انگار تازه من را شناخت.. در کسری از ثانیه هوشیار شد.. نگاهش رنگ آشنایی گرفت.. لب زد : دیبا..

و سعی کرد نیمخیز شود.. دستم را روی شانه اش گذاشتم و اجازه ندادم از جایش بلند شود..

-بخواب ببینم.. چرا بلند میشی؟

سرفه های پشت سرهمش دلم را آتش زد..

-تو اینجا چیکار میکنی؟

دلخور نگاهش کردم: نگرانم بودم.. دیشب که جواب زنگامو ندادی.. آخر شماره ی شهابو از رعنا گرفتم و پید
ات کردم.. دلم طاقت نیاورد پیشت نباشم.. اما اگه ناراحتی میرم..

رو برگرداندم که از اتاق بیرون بروم.. که مچ دستم را با دستان تب دارش گرفت ..

-کجا؟ همینجوری میزاری میری؟

بدون آنکه نگاهش کنم گفتم : هیچی میرم به شهاب زنگ بزنم بیاد پیشت.. منم برم که تو اذیت نشی..

روی تخت نیمخیز شد و دستم را به سمت خودش کشید.. سکندری خوردم و روی تخت کنارش نشستم.. ته دلم ا
ز اینهمه قدرتش غنچ رفت..

صدای گرفته اش گوشم را نوازش داد : این رسمشه؟ که من مریض باشم و باز تو ناز کنی؟ لامصب انقد ناز ن
کن..

بیشتر از این ناز کردن را جایز ندیدم.. سرم را بلند کردم و نگاهش کردم : خوبی؟!

لبخند بی جانی زد : مگه میشه آدم چشم باز کنه و عزیزدلش رو ببینه و خوب نباشه؟

قلبم به جای تپیدن ، میرقصید.. خیره ی چشمان بیمار و تیدارش شدم.. غرق شدم در محبت بی کران نگاهش..
دوست داشتم باز هم سر روی سینه اش بگذارم ، به صدای قلبش گوش بدهم و به اندازه ی تمام عمرم در آغوش
ش بخوابم..

با صدای تقه ایی به در هر دو از خلسه خارج شدیم.. پزشك میانسال و خوش اخلاقی وارد اتاق شد و با سیاوش
خوش و بش کرد.. دستورات لازم را در پرونده نوشت و اتاق خارج شد.. به دنبالش از اتاق بیرون رفتم..

-آقای دکتر..

به سمت برگشت و لبخند زد: بله؟



@DONYAEMAMNOE

-امم.. ببخشید.. حال مریض من خوبه؟ معلوم نیست کی مرخص بشه؟

-شما چه نسبتی با ایشون دارین؟

لبم را گاز گرفتم.. نگاهم را پایین انداختم و گفتم : من یکی از دوستانشون هستم..

نگاه معنادار و لبخند شیطننت آمیزی زد : دوستتون تبش اومده پایین.. امروز بهش غذا بدین اگه تونست تحمل ك نه فردا با آنتی بیوتیک خوراکی مرخصش میکنم..

خوشحال تشکر کردم.. وارد اتاق شدم سیاهش را دیدم که با گوشی موبایلش درگیر است..

با دیدن من گفت : دیبا.. گوشیم خاموش شده.. گوشیتو بده به سونیا مسیج بدم.. نگرانمه.. دیروز فهمید مریض شدم..

موبایلم را به سمتش گرفتم : شماره رو حفظی؟

عمیق نگاهم کرد: مگه میشه آدم شماره ی تنها عضو خانواده شو حفظ نباشه؟

غمی که در صدایش بود د

لم را آتش زد.. پیام را فرستاد و گوشی را به ستم گرفت..

با احتیاط پرسیدم : نمیخوای به مامانت زنگ بزنی؟

تلخی زهرخند تمام صورتش را پوشاند..

-کمکم میکنی بشینم؟

خواستم اعتراض کنم اما پشیمان شدم.. میدانستم دوست ندارد جلوی من مریض و رنجور به نظر برسد.. زیر بغلش را گرفتم و کمکش کردم بنشیند.. بالش را پشت کمرش صاف کردم.. تکیه داد و از پنجره به حیاط بیمارستان خیره شد.. به جنب و جوش پایان ناپذیر آدم ها.. و من خیره ی صورت او..

نفس عمیقی کشید و به ستم برگشت..

-دیبا..

از ته دل جواب دادم: جانم..

خیره ام شد: راسته مامانا پسر دوستن؟؟

قلبم هزار تکه شد.. بغض راه گلویم را بست.. آنقدر این جمله با حسرت و مظلومانه بیان شد که ناخودآگاه اشك از چشمانم سرازیر شد..

با دیدن اشك هایم سرش را با ناراحتی تکان داد : ولش كن..

سعی کردم اشك هایم را پس بزنم: نه.. بگو سیاهش .. تو دلت نریز..

-سه روزه ول کرده رفته با دوستاش شمال..

سکوت کردم..

-من تك و تنها.. بابا هم نیست..

باز هم سکوت..

-مامان منو ناخواسته باردار شد..

کنارش روی تخت نشستم و دست بزرگ و مردانه اش را در دستان کوچکم گرفتم..

-میخواسته از بابا جدا شه.. سونیا رو هم ببره با خودش.. دنبال کاراش بوده که میفهمه منو بارداره..

دستش را محکم فشردم.. با شستش پشت دستم را نوازش کرد..

-هرکاری میکنه من رو سقط کنه.. اما من مته کنه بهش چسبیده بودم..

لحن پر از حسرتش ، حس نفرتی عمیق از مادرش را در دلم روشن کرد..

-وقتی به دنیا اومدم تا یه مدت افسردگی داشتم.. تازه ۲ ماهم بوده که برای اولین بار بغلم میکنه..

خدایا.. کدام موجود بی رحمی این اتفاقات را برای سیاوش تعریف کرده بود..

به چشمانم خیره شد : از من بدش میاد..

چشمانم پر شد: سیاوش.. نگو..

میان حرفم پرید: اما من عاشقشم.. میمیرم براش..

سرم را روی شانه اش گذاشتم و از ته دل زار زدم.. و دیدم شانه های مردانه اش خفیف تکان میخورد.. سر بلند نکردم تا نبینم اشك مردم را!

آرامتر که شدیم دست چپش را که آنژیوکت نداشت دور کمرم حلقه کرد و من را به خودش فشرد..

صدایش هنوز بغض داشت : ببخش ناراحتت کردم..

به جای هر حرفی ، بوسه ایی کوتاه روی گردنش کاشتم..

من را از خودش دور کرد و در چشمانم خیره شد..

با صدایی که برایم از هر آهنگی زیباتر بود زمزمه کرد: تو پاداش کدوم کار خوب منی؟

لبخند زدم..

-دییایا.. هیچوقت نرو.. همیشه باش.. قول میدی؟

قول؟ آن لحظه اگر جانم را هم میخواست به او میدادم..

لب زدم: قول میدم..

و کمی خودم را عقب کشیدم.. از سیاوش نمیترسیدم اما از من بعید نبود اراده ام را از دست بدهم..

-برم ببینم نهارت رو کی میارن.. دکتر گفت اگه بتونی غذا بخوری فردا با داروی خوراکی مرخصت میکنه..

و از اتاق بیرون آمدم.. وارد سرویس بهداشتی مخصوص همراهان شدم.. با دیدن صورت ملتهب لبم را گاز گرفتم.. دستم را روی قلب سرکشم گذاشتم.. جاذبه ی سیاوش عجیب بود.. و من يك دختر بچه ی احساساتی و بی اراده..

آبی به صورت سرخم زدم و از دست شویی بیرون آمدم..



@DONYAEMAMNOE



@DONYATEMAMNOE

وارد اتاق شدم و سیاوش را دیدم که با انزجار به کاسه ی سوپی که جلوی رویش گذاشته بودند خیره شده.. خنده ام را رها کردم..

-چرا اینجوری نگاهش میکنی؟ بخور ببینم..

صورتش را جمع کرد: من نمیخورم.. اشتها ندارم..

متعجب نگاهش کردم : سیا.. این سوسول بازیا چیه؟ غذا نخوری که مرخصت نمیکنه..

به سوپ آبکی اشاره کرد: این چیه آخه؟

قاشق را پر کردم و به سمت دهانش بردم..

-از دست منم نمیخوری؟

نگاهم کرد.. چال های لپش نمایان شدند.. شیطننت نگاهش برگشت : حالا که فکر میکنم میبینم خیلی اشتها دارم..

از ته دل خندیدم و قاشق به قاشق سوپ را به او خوراندم.. حس مادری را داشتم که از پسر بیمارش پرستاری میکند.. و چقدر دوست داشتم سر زیبای پسرک بازیگوشم را در آغوش بگیرم و غرق بوسه اش کنم..

آخرین قاشق سوپ را هم خورد.. خواستم قاشق را عقب بکشم که دستم را در هوا گرفت .. قاشق را از دستم گرفت و کنار گذاشت.. نگاهم کرد و لب های داغش را کف دستم گذاشت و عمیق و طولانی بوسید.. کف دستم از حرارت بوسه اش میسوخت.. انگار گلی از جنس آتش را کف دستم گذاشته اند..

چند نقطه ی دستم را بوسید و من انگار که فلج شده باشم فقط نگاهش میکردم..

دستم را رها کرد، سرش را بلند کرد ،با چشمان ستاره بارانش در چشمانم زل زد و لب زد: خیلی میخوامت د بیا.. خیلی..

کلمات از دهانش خارج شدند.. در هوا چرخیدند و رقص کنان روی قلبم نشستند.. تمام سلول های بدنم همزمان باهم رقصیدند..

۴۲#

به سیاوش که آرام خوابیده بود نگاه کردم.. به موهای آشفته اش ، چشمان بسته اش ، صورت رنگ پریده اش ، به ته ریشی که عضو همیشگی صورتش بود و من چقدر دوستش داشتم ، به دستان بزرگش که روی سینه ی پهن و محکمش به هم گره خورده بود..

چه کسی فکر میکرد صاحب این دست ها، این قد بلند و اندام ورزیده از درون بچه ی ۵ ساله ای باشد که محتاج ناز و نوازش مادر و حمایت پدرش است؟

برایم قابل هضم نبود که مادری آنقدر نسبت به فرزندش بی توجه باشد که در طی چند روز حتی یکبار هم سراغ پسرش را نگیرد.. حتی ناخواسته بودن سیاوش هم برایم توجیه کننده ی این رفتار نبود..

نگاه گرم و عاشقم روی صورتش سرید .. زیر لب زمزمه کردم : خودم همه کست میشم سیاوش..

جوانی و عشق معجون عجیبی ست.. معجونی که حس میکنی بیشترین و بزرگترین قدرت ها را به تو میدهد.. من خیلی جوان بودم و بیشتر از آن عاشق.. ترکیب این دو باهم اعتماد به نفس خاصی به من داده بود.. حس میک



ردم میتوانم برای سیاوش هم مادر باشم ، هم خواهر و هم عشق.. آنقدر دوستش داشتم و به وجودش عادت کرد
ه بودم که حاضر بودم برای آرامش خاطرش هرکاری انجام بدهم.. من عاشق بودم!

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم.. خسته بودم.. چشمانم را بستم و در کسری از ثانیه خوابم برد..

خوابی عمیق که کابوس و بی خوابی شب قبل را جبران میکرد..

@DONYATEMAMNOE

نمیدانم چقدر گذشته بود که با صدای گرفته ی سیاوش هوشیار شدم :دیبا.. گردنت خرد شد..

چشمانم را باز کردم ، گردن خشك شده ام را تکان دادم و از شدت درد چهره ام جمع شد..

-دختر خوب.. این مبل تختخواب هم میشه.. این چه وضعه خوابیدنه..

خمیازه کشیدم: وای.. انقد خسته بودم نفهمیدم چجوری خوابم برد.. خوبی تو؟

سروش را به نشانه ی مثبت تکان داد.. صدای زنگ موبایلم بلند شد.. با دیدن اسم مادر ذوق زده جواب دادم: سلا
م مامان..

-سلام دیبا.. خوبی؟

-خوبم.. کجایی؟

-ما تازه رسیدیم مشهد..

با تعجب به ساعت نگاه کردم : مامان ۹ ساعته رسیدین؟ با چه سرعتی رفتین؟ پرواز کردین؟

خندید: از ماهان بپرس.. تخته گاز اومد تا مشهد.. خیلی عجله داره .. داماد به این عجولی ندیده بودیم تاحالا..

ته قلبم لرزید.. ماهان عجله داشت.. ماهان مهدیس را دوست داشت.. برای رسیدن به کسی که دوستش داشت ع
جله داشت.. ماهان را چرا انقدر دیر شناختم..

چشمم به سیاوش افتاد که موشکافانه به تغییر حالت چهره ام خیره شده بود..

سعی کردم عادی باشم : مامان جان شما باید مراقب باشین.. بابا خودشو با ماهان مقایسه میکنه؟ کورس میذاره
باهاش؟

صدای پدر بلند شد : مگه من دل ندارم ؟ صدات رو پیچه پدر سوخته..

خندیدم و مادر بعد از سفارشات همیشگی رضایت داد و خداحافظی کرد..

-مامانت اینا رفتن سفر؟

بی حواس سرم را بلند کردم و نگاهش کردم : اوهوم..

اخم کرد: چرا نگفتی به من؟

شانه بالا انداختم: یهوپی شد.. میرن برای پسر عموم خواستگاری..

-ماهان؟؟

متعجب نگاهش کردم: آره.. چطور؟

-این همونیه که بار اولی که کافی شاپ رفته بودیم بهت زنگ زد؟

چشمانم از حیرت گرد شد.. عجب حافظه ایی داشت!!



خودم را از تك و تا نینداختم : یادم نیست.. حالا چطور؟ مگه تاحالا نشده دختر عموی تو بهت زنگ بزنه؟
-من دختر عمو ندارم..

كلافه شدم: وای سیاوش.. حالا هرچی.. دختر دایی، دختر عمه، دختر خاله..

چشمانش را ریز کرد، لحظه ایی خیره ام شد.. و من میدانستم چشمانم همیشه تا ته قلبم را لو میدهند.. سرش را تکان داد و مسیر بحث را عوض کرد.. و من تمام مدت به این فکر میکردم که اگر روزی بفهمد جریان ماهان را از او پنهان کرده ام چه برخوردی میکند؟ از طرفی دلیلی نداشت این ماجرای تمام شده را برای سیاوش بیان کنم.. ماهان در شرف ازدواج بود.. و این برای من به این معنی بود که ماهان بی شك علاقه و عشقش به من را فراموش کرده.. پس مطرح کردن این ماجرا برای سیاوش بی فایده بود..

شب، شیفتم را با شهاب عوض کردم و به خانه برگشتم.. سیاوش سفارش کرد تنها نمانم .. اما من واقعا به تنها یی نیاز داشتم.. تمام روز را سعی کردم کابوس شب قبل را فراموش کنم.. اما تمام صحنه هایی که در خواب دیدم به سلول های مغزم چسبیده بود و رهایم نمیکرد..

از دیدن اتاق و تختم وحشت داشتم.. حس میکردم اگر وارد اتاق شوم باز تمام آن صحنه ها تکرار میشوند و من از تکرار آن حس زنده و واقعی وحشت داشتم..

تن خسته ام را روی کاناپه رها کردم.. به دیوار روبرویم زل زدم..

با خودم فکر کردم "من خوشبختم؟"

بی شك خوشبخت بودم.. مگر تعریف خوشبختی چیست؟ همینکه حالت خوب باشد، همین که تنت سالم باشد، همین که قلب کسی برایت بتپد، همینکه وقتی چشمانت را میبندی طرح چشمان کسی پشت پلك هایت نقش ببندد، یعنی خوشبختی.. من همه ی این ها را با هم داشتم.. پس خوشبخت بودم..

یاد جمله ی معروف فیلم پل چوبی افتادم.. "عشق یعنی حالت خوب باشه"

من حالم خوب بود؟ چشمانم را بستم.. چهره ی سیاوش خزید پشت پلکم، نگاه نگرانش روزی که سردرد داشتم، روزی که در کافه روبرویم نشست و از حسرت ها و تنه

ایي هایش گفت، لحظه ایی که شال گردنش را دور گردنم انداخت، روزی که من را به خلوتگاهش برد و خواست که شريك خلوت هایش باشم، روزی که برای اولین بار در آغوش گرم شدم و بعد لذت اولین بوسه .. ت صاویر مانند شهر فرنگ یکی یکی از پشت پلکم عبور کردند.. من حالم خوب بود.. خوبتر از تمام ۱۹ سالی که زندگی کردم..

با چشمان بسته لبخند زدم..

آخرین تصویری که از شهر فرنگ چشمانم رد شد تصویر چند ساعت قبل بود..

لحظه ایی که خواستم خداحافظی کنم، دستم را به سمتش گرفتم که باهم دست بدهیم و همزمان گفتم: سیاوش.. زود خوب شو.. دیگه دوست ندارم هیچ زمانی اینجور جاها ببینمت..

دستش را در دستم گذاشت و بی هوا به سمت خودش کشید و من تعادل را از دست دادم و در آغوش افتادم..

خجالت زده گفتم: ولم کن سیاوش.. الان یکی میاد ما رو اینجوری میبینه زشته.. بیمارستانه اینجا..

گرمای نفسش گوشم را قلقلک داد: هیس.. کسی نمیاد.. از صبح تو دلم مونده بود.. وایسا یکم جون بگیرم..



@DONYAEMAMNOE

عطر تنش عصب بویاییم را نوازش میداد..

-دییای.. مرسی بابت امروز.. مرسی که باعث شدی حس نکنم تنهام.. مرسی که بعد از مدت ها باعث شدی حس کنم منم مهمم.. دییای.. هرکاری برات انجام بدم کمه..

زیر لب زمزمه کردم : وظیفه ام بود..

-وظیفه نه.. لطف..

-بهترین لحظه های زندگی من ، لحظه هایی که تو توش حضور داری.. پس به خودم لطف کردم .. نه تو!

بازوانم را گرفت و من را از روی سینه اش بلند کرد.. در چشمانم زل زد : مهربان من..

خلسه ی بینمان آنقدر عمیق بود که حس کردم در آن لحظه ی خاص صداها فرشته دورمان صوفی وار چرخیدند و قلب عاشقمان را همپای رقص سماع خود کردند..

#۴۳

۲ روز از رفتن مادر و پدر به مشهد میگذشت.. سیاوش روز قبل از بیمارستان مرخص شده بود و همان روز مادرش به تهران بازگشته بود و من خیالم از جانب تنها نبودن سیاوش راحت شد..

در این دو روز ترجیح دادم تنها باشم .. حتی از نبود پدر و مادر هم به طنز حرفی نزدم.. ذهنم شلوغ بود و م ثل همیشه درس و کتاب وسیله ایی بود برای نظم دادن به افکار درهم و برهمم..

روز سوم تنها بودم ، به عادت همیشگی به شکم روی تخت خوابیده بودم و با جزوه ی آناتومی درگیر بودم که صدای آیفون خط کشید روی تمرکزم..

با دیدن چهره ی حمید از پشت مانیتور آیفون ذوق زده در را باز کردم..چقدر دلم برایش تنگ شده بود..

با عجله به اتاقم رفتم تا لباس عوض کنم.. در حال شانه زدن به موهای آشفته ام بودم که صدای همیشه شاداش بلند شد: صاحب خونه.. کجایی؟

سریع موهایم را با کش بستم و وارد سالن شدم: اینجا.. سلام..

به سمت برگشت و با دیدن سبیل مضحك پشت لبش اول متعجب شدم و بعد از خنده ریسه رفتم..

با دیدن خنده ی از ته دل من ، اخم هایش درهم شد : هرهر و مرض.. چیز خنده داری دیدی بگو ماهم بخندیم..

همانطور که میخندیدم با دستم به پشت لبم اشاره کردم : این چیه آخه؟

چشمانش از شیطنت برق زد: از من میپرسی؟ من از تو باید بپرسم انقد سبیل رو از کجا آوردی؟

جیغ کشیدم: ببند بابا.. مگه تو خواب ببینی من سبیل داشته باشم..

خندان گفت: والا اونجوری که تو به پشت لب دست کشیدی من تو ذهنم برات سبیل چنگیزی گذاشتم..

-منظورم به سبیل خودت بود خره..

بادی به غلب انداخت و با حالت نمایشی به سبیل هایش دست کشید و گفت : گفتم اینجوری ضعیفه ها بیشتر ح ساب میبرن از من.. ابهتم بیشتر شده..



همانطور که به سمت آشپزخانه میرفتم گفتم: اصن به گروه خونیت نمیخوره.. برو بزن تا آبروی لوتی ها رو ن بردی..

پشت سرم وارد آشپزخانه شد: اتفاقا این سبیل رو گذاشتم تو یکی ازم حساب ببری.. که چی سه روزه تنهایی په سر به ما نزدی.. حالا عمه ات هیچی ، دلت میاد پسر عمه ی به این خوشتیپی و آقایی رو نبینی؟

پشت چشمی برایش نازك کردم: ایبیششش.. وقت کردی یکم خودتو بغل کن.. تحفه ایی مگه؟ این چند روز در گیر درس بودم..

-تنها بودی کلا؟ اون دوستت نیومد پیشت؟

-طناز؟ نه اصن بهش نگفتم تنهام.. دیگه مامان اینا امروز فردا میان..

لیوان چای را برداشت و پشت میز آشپزخانه نشست : خانومو.. صبح بخیر.. مامان و بابای منم امشب دارن می رن مشهد.. فردا بله برون ماهانه..

همانطور که شیر سماور باز بود و داشتم برای خودم چای میریختم خشکم زد.. بهتزرده به سمت حمید برگشتم.. نگاه هاج و واجم را به نگاه او دوختم..

صدایم انگار از ته چاه به گوش میرسید: بله برون؟ انقد زود...

هنوز حرفم تمام نشده بود که جریان مایع داغی پوست دستم را سوزاند.. لیوان چای از دستم رها شد و هم زما ن با "آخ" گفتم صدای هزار تکه شدنش به گوش رسید..

حمید سراسیمه به سمتم آمد: چی شدی دیبا..

از شدت درد و سوزش اشك از چشمانم سرازیر شد و وسط آشپزخانه روی زانو نشستم..

حمید بازویم را گرفت و همانطور تلاش میکرد از جا بلندم کند گفت: بلند شو ببینم.. اینجا پر از خرده شیشه و آ ب جوشه.. نشین اینجا..

روی صندلی نشاندم.. به پشت دست چپم که سراسر قرمز شده بود نگاه کردم..

-پماد سوختگی دارین؟

هنوز تو شوك حرف حمید بودم.. با گیجی گفتم: تو یخچال..

پماد را آرام روی دستم مالید.. خرده شیشه ها را با جارو جمع کرد .. از آشپزخانه بیرون رفتیم و در سالن رو بروی هم نشستیم..

-خوبی؟

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم..

-دست و پا چلفتی تر از توام داریم؟

متعجب از تغییر لحنش نگاهش کردم.. شیطننت به نگاهش برگشته بود..

-نه خدا وکیلی دیبا.. یه چایی نمیتونی بریزی.. نزدیک بود چندتا کشته بدی جان دیبا.. خدا به داد خواستگارات برسه.. یاد اون فیلمه افتادم که به خواستگارا قهوه ی قجری میدادن که توش سم بود و خواستگارا میمردن.. تو باید چایی قجری بدی بهشون..

خنده ام گرفت : خب حالا دور برندار.. بگو ببینم جریان بله برون چیه؟



@DONYAEMAMNOE

بیخیال حبه قندی در دهانش انداخت و خرت خرت جوید: نمیدونم.. دیوانه شده ماهان.. من یه تیشرت بخوام بگیرم بیشتر سبک سنگین میکنم.. انگار دنبالش کردن..

شقیقه هایم شروع کرد به نبض زدن.. باورم نمیشد همه چیز آنقدر سریع اتفاق افتاده باشد.. آشنایی، خواستگار ی، بله بران..

صدای حمید بلند شد: یه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟

کنجکاو نگاهش کردم: بگو..

-من همیشه فکر میکردم ماهان تورو دوست داره.. اشتباه میکردم.. نه؟

در دلم ماهان را به خاطر تمام "تابلو بازی"هایش لعنت کردم..

دلم نمیخواست حمید هم مثل سینا و نازنین در جریان علاقه ی ناکام ماهان به من باشد.. "ناکام"... در دل پوزخ ند زدم "چقدرم ماهان ناکام موند.."

در يك لحظه ی آنی تصمیم گرفتم و دهانم را باز کردم: نه بابا.. توهم زدی.. ماهان که این دختره رو دوست داره.. منم خودم یکی دیگه رو دوست دارم..

نگاهش جدی شد.. اخم هایش را در هم کشید: بله..؟

-یکی رو دوست دارم..

س

اعد هر دو دستش را روی زانوانش گذاشت و به سمت خم شد.. در دل اعتراف کردم وقتی جدی است با این س بیل پر پشت بی نهایت با ابهت میشود..

-شنیدم جمله اتو.. نمیخواد دوباره تکرارش کنی.. منظورم اینه که بیشتر توضیح بده..

به پشتی صندلی تکیه دادم: گفتم دیگه.. توضیح نداره..

-کی هستن ایشون؟

-یه پسره..

ابروهایش بالا رفت: عه؟ نه بابا.. انقدر اطلاعات جامع و کامل نده.. خجالت میدی.. من فکر کردم دختره..

خنده ام را فروخوردم: همکلاسیمه.. اسمش سیاوشه.. فامیلیش شکوهی.. ۲۲ سالشه.. پدرش پزشکه.. مامانش ه نرمنده.. یه خواهر داره که ایران نیست.. امممممم.. شماره شناسنامه اش رو یادم رفته..

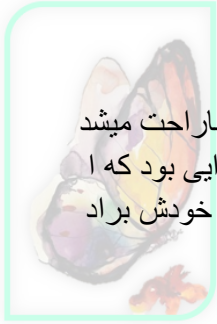
-نمکدون.. مگه من باهات شوخی دارم؟ کیه این یارو؟

شاکی شدم: چی میگی حمید؟ مامان در جریان.. یارو چیه؟ طرف آدم حسابیه.. مگه از تو جوپ پیداش کردم..

موشکافانه نگاهم کرد: مطمئن؟

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم: مطمئن.. حالا آشنا میشی باهاش..

با حرص گفت: لازم نکرده.. پررو میشین جفتتون..



@DONYAEMAMNOE

از ته دل به لحن بامزه اش خندیدم.. شاید هرکس دیگری جای من بود از این سوال و جواب حمید ناراحت میشد اما من از اینکه انقدر عمیق در نقش برادریش غرق شده بود سرشار از لذت شدم.. "برادر" کلمه ایی بود که این روزهای سخت عجیب کمش داشتم.. حمید هرچند نمیتوانست جای سینا را پر کند اما به نوبه ی خودش برادرانه تکیه گاهم بود و همینکه میدیدم انقدر برایش اهمیت دارم غرق خوشی میشدم..

حمید ساعتی ماند و به قول خودش من را از تنهایی بیرون آورد و رفت..

با رفتنش سریع با مادر تماس گرفتم تا از صحت ماجرای ماهان خبردار شوم..

چندین بار تماس گرفتم و مادر جواب نداد.. نا امید گوشی را رها کردم و به سمت اتاقم رفتم که تلفن رنگ خور د و من با عجله به سمتش هجوم بردم..

-الو.. مامان..

-دیا..

-بله مامان.. سلام.. کجایی شما؟ چرا جواب نمیدی؟

صدایش از میان هیاهوی اطراف به سختی به گوش میرسید: صدای زنگتو نشنیدم مامان جان.. اومدیم بازار خ رید کنیم..

-خرید چی؟

-بله برون.. نمیدونستیم انقدر زود همه چی جفت و جور میشه.. دست خالی اومدیم.. گفتیم بیایم حداقل یه انگش تر نشون و پارچه و اینا بخریم فعلا.. تا بقیه اشو بعدا سر فرصت خودشون برن بخرن..

پس حرف های حمید حقیقت داشت.. زانوانم تا شد و روی تخت نشستم..

-حالا چه عجله ایی بود مامان؟ خانواده ی عروس انقدر سریع بله دادن؟

صدای شاکیش بلند شد: وا..!! دلشونم بخواد.. خانواده ی خوبین خدا رو شکر.. اما از هر نظر ماهان سرتره.. دیگه منتظر چی هستن؟

سکوت کردم.. مادر پسر دوست من این را نگوید عجیب است!!!

-دیا ولی مهدیس مته پنجه ی آفتاب میمونه.. ماشالا خیلی برازنده ی همن..

لبانم را کج کردم : مبارك صاحبش باشه..

بی توجه به لحن پر از طعنه ی من گفت : انشالله.. دیا دو هفته دیگه هم عقدشونه.. منتها ماهان گفت عقد تهر ن باشه.. عقد محضریه و بعدم شام میریم رستوران.. برو این چند روز یه مانتو و روسری شیک بخر که اون ر وز بپوشی..

ته قلبم ، گوشه ایی که متعلق به ماهان و خاطراتش بود يك چیزی فروریخت.. چیزی شبیه يك باور، يك حس، يك اعتماد.. انگار تازه باورم شده بود ماهان عاشق و شیدا ، انقدر راحت عشق دیگری راجایگزین عشقش به م ن کرده بود.. من عاشق ماهان نبودم.. اما الفبای عشق را کنار او آموختم.. من دختر تازه بالغی بودم که ماهان در گوشم از لیلی و مجنون گفت و شیرین و فرهاد.. من دختر بچه ایی بودم که ماهان عشق را برایم هجی کرد .. مثل معلمی که برای شاگرد هفت ساله اش دیکته میکند "بابا، آب داد" !!

ماهان در ذهن من نماد يك عاشق بود .. من حتی از ماهان یاد گرفتم که چگونه عاشق باشم و عاشق سیاهش شد ..م



حالا بتی که برایم مظهر عشق و وفا بود ، جلوی چشمانم داشت هزار تکه میشد و من فقط نظاره گر سقوط باو رهایم بودم..

منطقی نبود اما من ماهان را همیشه عاشق و بی قرار خودم میخواستم.. احمق بودم و خودخواه.. اما ماهان را در کنار دیگری نمیتوانستم تصور کنم.. بودن مهدیس کنار ماهان در چشم من شبیه يك وصله ی ناجور و چقدر از خودم به خاطر این افکار متنفر بودم..

@DONYA95TAMHOE

جعبه ی جواهراتم را باز کردم.. دستبند ماهان را بیرون آوردم.. نگاهش کردم.. "ارغوان" گفتن هایش در گوشم اگو شد..

ماهان ازدواج میکرد.. ارغوانش را با دستان خودش در دل کشت ، همانجا دفنش کرد و از محل دفن آن ، گل سرخ زیبایی روید که عطر نابش تمام خاطرات ارغوان را به یغما برد..!

##44

به تصویر دختر درون آینه خیره شدم.. سعی کردم ابروان گره خورده ام را از هم باز کنم..

نگاهم روی صورتم چرخید.. اگر به خاطر مادر نبود همین آرایش کم دخترانه هم جایی روی صورتم نداشت.. عقد ماهان بود و من ذره ای تمایل نداشتم در این مراسم شرکت کنم.. اینکه جلوی ماهان بایستم و پوزخندی را که جدیداً جزء جدایی ناپذیر چهره اش شده بود ، ببینم یا اینکه بخواهم بالای سر ماهان و عروس زیبایش قند بسابم ، برایم غیرقابل تحمل بود..

نگاه آخر را به خودم انداختم.. شال کرم رنگم را روی سرم مرتب کردم.. انگشتان یخ زده ام را روی خطوط بین ابروانم کشیدم بلکه چروك ناشی از اخم صاف شود..

صدای مادر بلند شد : دیبا.. کجایی؟ دیر شد..

زیر لب "بسم الله" گفتم و از اتاق خارج شدم.. به چهره ی آراسته ی مادر خیره شدم.. لبخند زدم : چه خوشگل شدی مامانم.. عروسی پسر خودت چه میکنی..

با لذت خندیدم.. مادر هم مثل تمام زن های دنیا ، درونش يك دختر ۱۸ ساله زندگی میکرد که دوست داشت گاهی ستایش شود..

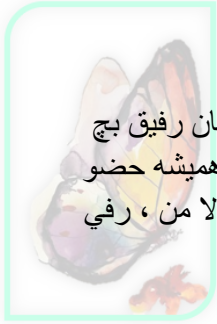
در راه محضر ، خیره به خیابان و آدم ها غرق در خاطرات بچگی بودم که با صدای مادر به خودم آمدم.. نگاهش کردم.. به عقب برگشته و پاکت کوچکی را به سمتم گرفته بود..

-این چیه مامان؟

-اینو گرفتی از طرف تو و سينا كادو بدین به عروس و داماد.. تو بده بهشون..

شاکي شدم : مامان یعنی چی این کار؟ به من چه؟

در صورتم براق شد : دیبا خیلی اره میدی تیشه میگیری جدیداً.. اون از اینکه با بدبختی حاضر شدی بیای محضر، این از قیافه ی سرکه ی هفت ساله ات ، اینم از این لوس بازیات.. مگه ماهان غریبه ست؟ خوبه شما دوتا از بچگی "جان در يك غالب" بودین..



مادر بی آنکه بخواهد نمک پاشید روی زخم عمیقی که قلبم را میسوزاند.. ماهان پسر عمو نبود.. ماهان رفیق بچگی هایم بود.. رفیقی که وقتی از کسی دلخور میشدم ، وقتی گریه میکردم ، وقتی غمگین میشدم ، همیشه حضو ر داشت.. تا قبل از ابراز علاقه اش ، برایم نزدیکترین دوست بود ، راز مگویی با او نداشتم.. و حالا من ، رفیق دوران خوش کودکیم را از دست میدادم..

دست دراز کردم و بی حرف پاکت کوچک را گرفتم..

@DONYAEMAMNOE

به محضر رسیدیم.. قلبم آشوب بود.. انگار دستی وارد قلبم شده بود و ناخن هایش را با تمام قدرت در ماهیچه های آن فرو میبرد.. نمیدانم این حس غریب ، چه از جان دلم میخواست که آنقدر ناجوانمردانه به بازیش گرفته بود..

ماشین ماهان را دیدم که کنار در محضر پارک شده بود.. عطری در مشام پیچید.. بوی خوش قهوه ی مخلوط شده با عطر سرد مردانه ..چشمانم ناخودآگاه بسته شد و عمیق بو کشیدم.. چیزی شبیه فلش دوربین جلوی چشمم برق زد و خودم را دیدم که کنار ماهان در ماشینش روی صندلی های راحت با روکش چرم نشسته ام و غرق صدای گرم حجت اشرف زاده شده ام و ماهان هر از چند گاهی گرم ترین و عاشقانه ترین نگاه هایش را با لذت نثار صورت من میکند..

پاهای لرزانم را از ماشین پدر بیرون گذاشتم و به سختی روی پا ایستادم.. به نمای ساختمان روبرویم خیره شد..م..

دستانم را مشت کردم و تا جایی که میتوانستم ناخن هایم را کف دستم فشردم.. از سوزش کف دستم به خودم آمد م و پله های ورودی را بالا رفتم و پشت سر پدر و مادر وارد محضر شدم..

چشمم روی سفره ی عقد نباتی رنگ مکث کرد.. سرم را بلند کردم و چشمانم فقط ماهان را دید.. انگار هر چیزی ی غیر از ماهان در مهی غلیظ فرو رفته بود و فقط ماهان شفاف و زنده جلوی چشمانم خودنمایی میکرد.. ماهان در لباس دامادی.. چقدر برازنده اش بود .. چقدر بی نظیر بود.. نگاهش به من افتاد.. مه اطراف غلیظ تر شد .. لحظه ایی خیره ی هم شدیم.. خطوط صورتش انگار عمیقتر شده بود.. به چشمان تیره اش خیره شدم.. انگار دنبال يك حس آشنا در نگاهش میگشتم.. همان حسی که تمام داماد ها روز عروسیشان دارند.. اما دریغ از رو شن بودن حتی يك چراغ از چلچراغ های چشمانش.. نگاه ماهان هرچه بود عاشق و بی قرار نبود.. نگاه ماهان درمانده بود.. و این درماندگی را فقط منی میفهمیدم که هر حرف نگاهش برایم آشنا بود.. و من چقدر دوست داشتم جلو بروم.. شانه اش را بگیرم.. تکانش بدهم بلکه بیدار شود از این کابوس.. ماهان خوابگردی بود که با چشمان بسته لب پرتگاه ایستاده بود و من ناتوان از نجاتش از سقوط..

دستان ظریفی دور بازوانش حلقه شد.. مه اطراف رقیق شد .. رقیق و رقیق تر.. و من تازه توانستم دختری را ببینم که مالکانه بازوان مردش را در دست گرفته بود و خصمانه من را نگاه میکرد..

مهدیس مانند تندبسی از زیبایی کنار ماهان ایستاده بود.. نگاهم حالا گره خورد به مهدیس.. به صورت زیبا و بی نقصش که با آرایش ماهرانه هزار بار زیباتر شده بود.. به چشمان درشت و خوشرنگش که موشکافانه خیره ام شده بود.. به موهای روشن و آراسته اش.. به شال حریر سپیدرنگ و کت و شلوار خوش دوخت و سپیدش.. مهدیس بی شك عروس برازنده ی ماهان بود..

حالا رویای بیدار کردن ماهان به نظرم چقدر احمقانه بود.. مگر میشد موجودی به این سکر آوری کنارت باشد و هوشیار باشی؟

دستی



بازویم را گرفت.. به عقب نگاه کردم و با دیدن حمید ، کمی ، فقط کمی راه نفسم باز شد..

-کجایی تو؟ بیا بشین الان میخوان عقدو بخونن..

و من مانند ربّاتی بی جان روی صندلی نشستم.. ماهان و مهدیس روبرویم بر جایگاه عروس و داماد نشستند و عاقد شروع به خواندن چند بیت شعر کرد..

حمید که کنار من نشسته بود زیرگوشتم زمزمه کرد : میخوان عقد آریایی بخونن.. خیلی جالبه.. خوب گوش کن..

همانطور که عاقد اشعار را میخواند ، من به عروس و داماد زیبایی روبرویم خیره شدم.. نگاهم روی دستان در هم گره خورده شان چرخید..

چشمانم را بستم و باز انگار دوربینی جلوی چشمانم فلش زد..

پانزده سالم بود.. اوج بلوغ و جوانی و حس خوش تازگی.. اواخر اردیبهشت ماه بود.. عروس ماه های سال.. در دانه ی بهار.. ماه عاشق.. ماه تولدم.. و من همیشه در اردیبهشت ماه ، حالم خوب بود.. انگار زیباتر میشدم..

آقا جان هنوز زنده بود.. به عادت هرسال این موقع باغ کرج آقا جان بودیم تا گیلان نوبرانه بچینیم..

حالم آن روزها خیلی خوب بود.. آن روز پیراهن بلند و گشاد سفیدرنگ با گل های ریز صورتی و بنفش رنگ به تن داشتم ، موهایم را آزاد و رها باز گذاشته بودم و مانند آهو در باغ میچرخیدم.. آن روز زیبا شده بودم.. یك نوع زیبایی خاص که هیچ وقت تکرار نشد.. طوری که سال ها بعد وقتی به آن روز باز میگذشتم حس میکردم آن روز ، دیبا، دیبای همیشه نبود.. هیچ وقت دیگر آن دیبا نشدم..

حمید و سینا به جان يك درخت گیلان افتاده بودند و از سر و کول درخت بالا میرفتند.. حامی که آن روزها تا زه عاشق شده بود گوشه ایی نشسته بود و با تلفن پچ پچ میکرد.. و ماهان گوشه ایی ایستاده بود و به من که انگار ر به جای راه رفتن روی زمین ، روی هوا قدم برمیداشتم نگاه میکرد.. جلوی درخت بلندی ایستادم.. گیلان ها ی تازه رسیده و قرمز رنگ چشمك زنان نگاهم میکردند.. دست دراز کردم درشت ترینشان را بچینم.. دستم نرسید.. روی پنجه ی پا بلند شدم .. باز هم نتوانستم..

دستم را بیشتر کشیدم.. در تقلا بودم که دست بزرگی از کنار سرم رد شد و گیلان دوتایی درشت و آبدار را چ ید.. به عقب برگشتم.. ماهان نوزده ساله گیلان را بالا آورد و چشمك زد..

از ته دل خندیدم و دست دراز کردم تا گیلان را بگیرم که دستش را عقب برد..

شاکی شدم و حرصی صدایش زدم : ماهان...

خندید و ردیف دندان های مرتبش نمایان شدند : جان دل ماهان...

بی توجه به لحن عجیبش مصرانه دستم را جلو بردم تا گیلان را بگیرم و او عقب تر رفت..

بازوانم را گرفت تا جلوتر نروم: یه دقیقه وایسا دیبا..

منتظر نگاهش کردم.. گیلان را جلو آورد.. موهای پریشان و سرکشم را پشت گوشم زد و گیلان را به گوشم آ ویزان کرد..

نگاهش بیتاب و بی قرار روی صورت شادابم چرخید.. و من مسخ این نگاه ملتهب، فقط خیره اش بودم..

زمزمه اش در گوش دلم نشست: امروز یه جور دیگه خوشگل شدی..

دست راستم را روی لپم گذاشتم و گفتم : وای .. راست میگی؟ حمید که میگه مته بچه های ۵ ساله شدم..



@DONYAEMAMNOE

قدمی جلو آمد .. کمی خم شد تا صورتش روبروی صورتم قرار بگیرد.. عطر آدامس نعنایی روی صورتم پخش شد..

-حمید نمیفهمه.. من میفهمم تو امروز یه جور دیگه شدی.. چون این منم که تورو یه جور دیگه دوست دارم..

مات شدم: یعنی چی؟

-دوستت دارم دیبا.. دوستت دارم بانوی اردیبهشتی من..

صدای ماهان من را از قعر خاطرات بیرون کشید..

چشمانم را باز کردم.. دیدم ماهان و مهدیس ایستاده اند.. رو در روی هم.. دستان ظریف مهدیس میان دستان مر

دانه ی ماهان.. چشم در چشم هم.. لبخند بر لب..

عاقده میگفت و ماهان تکرار میکرد :

"به نام نامی یزدان ..

تو را من برگزیدم از میان این همه خوبان ،

با تو زیستن میان این گواهان ،

بر لب آرم این سخن با تو،

وفادار تو خواهم بود در هر لحظه و هر جا ،

پذیرا میشوی آیا؟"

دستی زیر بازویم را گرفت.. بلندم کرد و پرتم کرد وسط پاییزان.. میان آن اتاق سپید ، رو در روی تهران عریا ن..

صدای مردی که چند لحظه ی قبل عهد و پیمان وفاداری زمزمه میکرد کنار گوشم بلند شد "مطمئن باش اولین و آخرین زنی هستی که پات به این خونه باز میشه .. حتی اگه هیچوقت مال من نشی"

صدای ظریف مهدیس پشت به پشت عاقده بلند شد :

"به نام نامی یزدان..

پذیرا میشوم مهر تورا از جان،

هم اکنون باز میگویم میان انجمن با تو ،

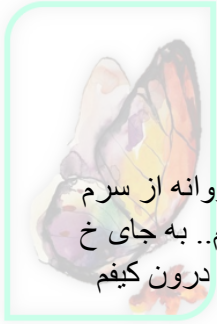
وفادار تو خواهم بود، در هر لحظه و هر جا.."

ماهان لبخند زد.. خم شد و پیشانی بلند مهدیس را نرم و آرام بوسید و صدای دست و هلهله گوشم را کر کرد..

و من مهدیس را دیدم.. با لباس های سپید .. و ناخودآگاه تصویر تخت سپید رنگی جلوی چشمانم نقش بست.. و فکر کردم چقدر با این عروسك سپید و خواستنی هماهنگی دارد.. امشب پاییزان ، میزبان زنی غیر از من بود.

خطبه ی عقد عربی هم سریعا جاری شد.. مهدیس گل چید ، گلاب آورد ، ناز کرد ، نیاز برد و بله گفت..

وقتی ماهان دست چپ مهدیس را در دست گرفت و حلقه را به دست عروزش انداخت ناخودآگاه دست من زیر شالم لغزید.. شیء فلزی سرد را لمس کردم.. انگشتانم روی بال



های سرد پروانه سر خورد.. مهدیس حلقه به انگشت ماهان انداخت.. بال پروانه را چنگ زدم.. پروانه از سرم کنده شد و چندتار از موهایم را با خودش از ریشه بیرون کشید.. مشتم را باز کردم.. نگاهش کردم.. به جای خالی نگین کنده شده روی بالش نگاه کردم.. بالش را با سر انگشتان یخ زده ام نوازش کردم.. و آرام درون کیفم گذاشتمش..

@DONYAEMAMNOF

نگاهم به پاکت هدیه ی ماهان افتاد.. دستم را با تردید جلو بردم.. نوبت من بود.. که عهد و پیمانشان را تبریک بگویم.. پاکت کوچک را میان مشتم گرفتم.. سعی کردم محکم قدم بردارم.. باز مه غلیظ همه جا را گرفت.. اینبار ماهان و مهدیس ایستاده در یک قاب..

به سمت مهدیس راهم را کج کردم.. لبخند زدم.. هدیه را جلو بردم و گرم دستانش را فشردم.. رو کردم به ماهان.. نگاهش کردم.. نگاهم کرد.. چشمانش حرف زد..

حرف نگاهش را خواندم "رفتن همیشه اختیاری نیست.. آدم یه جاهایی رو مجبوره.."

۴۵#

قطرات اشک آرام آرام از گونه های سردم راه گرفتند و به پایین غلتیدند.. یادآوری روز عقد ماهان ، حال عجیب خودم و نگاه پر از حرف ماهان بعد از ۱۱ سال برایم عذاب الیم بود..

آنقدر همه چیز جلوی چشمانم زنده بود.. انگار همین دیروز اتفاق افتاده.. من حال و هوای دیبای ۱۹ ساله ی سر درگم را داشتم که از طرفی عاشق سیاوش بود و از طرف دیگر ماهان را عاشق و بی قرار خودش میخواست.. و من چقدر از آن دیبا بدم می آمد.. چقدر از آن روزها و آن حال و هوا بدم می آمد..

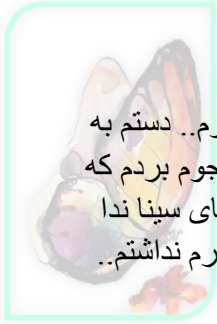
به عکسی که به دیوار روبرویم آویخته شده بود خیره شدم.. عکس دست جمعی به قول خودمان "بروبچ فامیل".. در آن عکس ۱۷ سالم بود..

خانه ی عمه مهمان بودیم.. من و ماهان و مریم و حامی جلو ایستاده بودیم و سینا و حمید پشت سرمان روی صندلی ایستاده بودند.. به شاخ مضحکی که حمید با انگشتانش روی سرم گذاشته بود خیره شدم.. میان اشک لبم به لبخند باز شد.. نگاهم چرخید روی خودم و ماهان.. و لغزید روی بازوان حلقه شده اش دور شانه ام.. خیره شدم به سرهایمان که به سمت هم متمایل شده بود.. و لبخند وسیعی که لب هایمان را از هم باز کرده بود..

با خودم فکر کردم چقدر دوران کنار هم بودنمان کوتاه بود.. چقدر زود پراکنده شدیم.. سینا و ماهان هرکدام آن ور دنیا.. مریم هم چند سال بعد از مهاجرت ماهان و مهدیس ، برای ادامه تحصیل به آنها پیوست.. من اینجا شکست خورده و نالان.. و حمید ، جور کش بدبختی های من.. به حمید خندان عکس نگاه کردم.. لحظه ایی دلم برا یش تنگ شد.. از صبح که موبایلش را بعد از آن ماجرا خاموش کرده بود دیگر خبری از هم نداشتیم..

بی اندازه به حمید و حمایت هایش وابسته شده بودم و نبودش ، حتی به اندازه ی یک نصف روز ، آشفته ام کرده بود.. فکر اینکه خسته اش کرده باشم ، مثل موریانه ذهنم را میخورد..

چندین بار دستم به سمت موبایل رفت تا برای بار هزارم شماره اش را بگیرم.. اما نتوانستم.. خسته بودم از صدامی سرد و یخی زنی که تنهاییم را با مشت به صورتم میکوبید..



صدای باز و بسته شدن در خانه نوید آمدن مادر و پدر را داد.. از جا بلند شدم تا از اتاق بیرون بروم.. دستم به دستگیره ی در نرسیده بود که صدای زنگ موبایلم بلند شد.. بی شك حمید بود.. به سمت موبایلم هجوم بردم که با دیدن اسم سینا درجا خشکم زد.. تلاشی برای برقراری تماس نکردم.. دیگر جوابی برای سوال های سینا ندا شتم.. دیگر توان دروغ گفتن و پنهان کاری نداشتم.. اما توان بازگویی حقیقت را هم برای تنها برادرم نداشتم..

تماس قطع شد.. دوباره زنگ زد.. سه باره.. چهارباره..

بعد از قطع شدن تماس چهارم ، پیام آمد.. با تردید پیام را باز کردم.. "دبیا.. اون گوشی لعنتی رو بردار.. بردار ببینم چه خاکی به سرم شده.."

سرم به دوران افتاد.. سینا فهمیده بود.. و من هیچ دفاعی از خودم نداشتم..

موبایل دوباره میان دستانم لرزید و من با حالت عصبی از جا پریدم.. اسم حمید جلوی چشمانم رقصید .. انگار دنیا را با تمام متعلقاتش در دستانم گذاشتند..

با عجله جواب دادم : حمید..

صدای گرفته اش بلند شد: سلام..

بغضم خودنمایی کرد : کجا بودی؟ گوشی رو خاموش کردی..

نفس عمیقش نشان از درماندگی بود : حالم خوب نبود دبیا.. به چیزی میگفتم شر درست میشد..

-خسته شدی حمید.. میدونم.. ببخشید.. دو روز دیگه بیشتر نمونده.. قول میدم خودم رو جمع و جور کنم که توام راحت بشی..

با حرص غرید : چی میگي بابا.. باز شروع کردی توهماتت رو؟

سکوت کردم..

صدایش لحظه به لحظه خشمگین تر میشد: من گفتم مشکل تویی؟ حرفی از تو زدم؟ مشکل منم.. منی که انقدر بی غیرت شدم که یه بی پدر و مادر بی شرف باید بناموسمو بترسونه.. انقدر بدبخت شدم من.. به ولای علی قسم دستم اگه به این بی ناموس برسه ننه اشو به عزاش میشونم..

حیرت زده به حرف هایش گوش میدادم.. لال شده بودم.. حمید را هیچ وقت انقدر خروشان ندیده بودم..

قسمی که خورد بند بند وجودم را لرزاند.. میدانستم سرش برود قسمش نمیرود..

ساکت شد.. از شدت عصبانیت نفس نفس میزد..

با احتیاط صدایش زدم : حمید ..

جواب نداد..

-اگه من برات مهمم ، ذره ایی اگه برام ارزش قائلی به جون خودم قسمت میدم بیخیال این آدم بشی.. هرچی بد تر دنبالشو بگیری اون جری تر میشه.. توروخدا بذار تموم شه این جهنم.. بذار خودش کم کم گورشو گم کنه و بره ..

صدای فندك در گوشم پیچید.. بوی سیگار انگار به مشام من هم رسید.. دلم برای دل آشوبش آتش گرفت..

-باشه؟



@DONYAEMAMNOE

حس کردم يك عمیقش را.. و بعد صدای بیرون دادن محکم دود : فقط خدا بهش رحم کنه دیگه اطراف تو آفتابی نشه.. میکشمش دیبا.. به جان خودت قسم که عزیزی میشکمش..

دستم را جلوی دهانم گرفتم.. لعنت به این روزها.. لعنت به من.. لعنت به باعث و بانی این ماجرا..

بحث را عوض کردم : راستی.. فکر کنم سینا فهمید..

لحنش متعجب شد : از کجا میدونی؟

-نمیدونم.. امروز چندبار به گوشیم زنگ زد.. بعدم مسیج زد که جواب بده ببینم چه خاکی به سرم شده..

-آخه از کجا ف

همیده؟

پوست بلند شده ی لبم را کندم : نمیدونم.. شاید مامان.. شاید..

میان حرفم پرید : مهم نیست.. میخوای چی کار کنی؟

مستاصل گفتم : باید بهش بگم.. بسه موش و گربه بازی.. همین حالا هم باید کلی جواب پس بدم که چرا اینهمه وقت مسأله ی به این مهمی رو ازش پنهان کردم..

-خب بگو..

نالیدم : چجوری بگم؟ نمیتونم..

لحظه ایی سکوت کرد.. انگار در حال سبك سنگین کردن ماجرا بود.. خدا را شکر کردم که در این آشفته بازار ذهنم حمید را دارم که منطقی فکر کند و به جایم تصمیم بگیرد..

صدایش را صاف کرد و باز صدای فندك پیچید

شاکی شدم : انقدر سیگار نکش..

خندید.. دلم برای صدای خنده اش ضعف رفت..

-تو همون دیگی هستی که به یه دیگ دیگه میگه روت سیاه؟

خندیدم.. راست میگفت..

-قربون خنده ات..

با محبت گفتم : خدا نکنه.. بلاخره چیکار کنم سینا رو؟

-صبر کن تا جمعه.. من جمعه شب میام اونجا.. همون موقع زنگ میزنیم بهش میگیریم.. جمعه شب دفتر این ماج را بسته میشه دیبا.. واسه همیشه.. میدونم فراموش نمیشه اما باید مته یه جای زخم بهش عادت کنی تا گذر زمان کم کم ، کم رنگش کنه..

غمگین گفتم : اسکار کم رنگ میشه اما محو نمیشه..

صدایش رنگ مهر داشت : نیایدم محو شه.. باید باشه.. همیشه ببینیش و یادت بیاد چه سختی هایی رو پشت سر گذاشتی و هنوز سرپایی..



@DONYAEMAMNOE

-اگه تو نبودی که..

-بسه دیگه فیلم ایرانش نکن بچه.. برو به کارت برس.. مراقب خودتم باش..

خداحافظی کرد و تماس را قطع کرد.. چشم دوباره به عکس روبرو افتاد.. به چهره ی خندان حمید لبخند زدم.. باز هم حمید بود که حال را خوب کرد.. و من میدانستم که ذره ایی از آشفتگی حال خودش کم نشد.. و فقط برا ی آرامش من تظاهر کرد به خوب بودن..

من مدیون حمید بودم و فقط از خدا میخواسم فرصتی بدهد که بتوانم گوشه ایی از محبت های این موجود دوس ت داشتنتی را جبران کنم..

#۴۶

ماهان ازدواج کرد.. و من تا مدتها بعد از مجلس عقدش نتوانستم نگاه آخرش را فراموش کنم.. فراموش هم نکردم.. فقط طرح چشمانش را در پستوهای ذهنم پنهان کردم.. جایی پشت خاطراتمان.. جایی که فقط زمانی بتوانم پیدایشان کنم که بخوام ذهنم را خانه تکانی کنم.. مثل وسایل قدیمی که فقط موقع خانه تکانی پیدا میشوند و با خ ود موجی از خاطرات می آورند.. و وای به روزی که تو حسرت گذشته را بخوری.. همین موج خاطرات به فجیع ترین شکل ممکن تو را در هم میکوبند و در خود غرق میکنند.. اتفاقی که ۱۱ سال بعد برای من افتاد.. وق تی شروع کردم به گردگیری خاطراتم ، چشمان ماهان ، درست روز عقدش ، از پستوهای ذهنم بیرون آمد و م ن را در هم شکست..

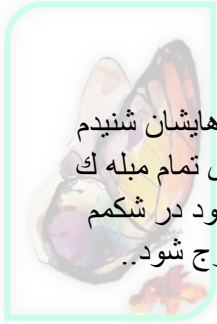
در آن روزها سیاهش و رعنا بی آنکه علت حال خرابم را بدانند هرکدام به روش خودشان سعی میکردند حال و هوایم را تغییر دهند..

طناز دور شده بود.. بدون آنکه علتش را بدانم.. دوری میکرد و من بیشتر به رعنا نزدیک میشدم.. اطرافم ناگهان از کسانی که عمری به بودنشان ، به حمایتش عادت کرده بودم ، خالی شده بود.. سینا ، ماهان ، طناز.. و منی که همیشه اطرافم پر بود از کسانی که دوستم داشتند حالا تنها شده بودم .. خودم را به رعنا نزدیکتر کردم..

رعنا خوب بود.. مهربان و صمیمی.. پر از انرژی و حس خوب.. دوستش داشتم.. نه به اندازه ی طناز.. اما از بودن کنارش خوشحال بودم..

و سیاهش.. نقطه ی روشن روزهای تنهاییم.. مرد روزهای تنهاییم.. بودن سیاهش ، لمس دستانش ، بوی عطر ش ، ژست سیگار کشیدنش ، محبت های نابش ، همه و همه وقتی جلوی چشمانم می آمد ، بیشتر به انتخابم مط من میشدم و ماهان برایم کمرنگ تر میشد..

۶ ماه از عقد ماهان گذشته بود و همه بی صبرانه منتظر مراسم ازدواجشان بودند که ماهان و مهدیس بی مقدمه اعلام کردند قصد مهاجرت دارند.. زن عمو چه ها کشید ، چه اشک ها ریخت ، چه ناله ها کرد .. اما ماهان ح رفش يك کلام بود.. فقط میخواست برود.. دور شود.. میخواست ققنوس باشد.. آتش بگیرد، خاکستر شود و دوب ا ره زاییده شود.. و اینبار در جایی زاییده شود که دیبایی وجود نداشته باشد ، میخواست در زندگی جدیدش ، دیبا را نبیند.. و من در کنال تعجب موافق این رفتن بودم.. رفتن ماهان برای من هم خوب بود.. حداقل بهتر از دید ن هر چند وقت يك بارش بود.. بهتر از ذره ذره نابود شدن رابطه ی ویران شده ی بینمان بود..



یکی از روزهایی که زن عمو با دل پر به خانه مان آمده بود و با مادر دردودل میکرد میان حرف هایشان شنیدم ، که عمو از ماهان خواسته دست همسرش را بگیرد و در خانه ایی که خودش خریده و با سلیقه ی تمام مبله ك رده زندگیشان رو شروع کنند.. با شنیدن این حرف از دهان زن عمو پاهایم را که از مبل آویزان بود در شکم جمع کردم و روی مبل در خودم گلوله شدم که مبادا صدایی که در مغزم جولان میداد از دهانم خارج شود.. صدایی شبیه ناله.. ناله ایی که میگفت پاییزان قرار بود رنگ هیچ زنی را جز من نبیند..

مثل عقاب چشم دوختم به دهان زن عمو.. انگار میخواست جواب ماهان به پیشنهاد عمو را از دهانش شکار کنم

..

زن عمو اشك چشمانش را با دستمال گرفت : هرچی محسن گفت ماهان یه بهونه ایی آورد.. آخرم گفت اصن د وست نداره مهدیس رو ببره اون خونه.. گفت اصن مهدیس نمیدونه همچین خونه ایی وجود داره.. آخه ناهید اینا چه زن و شوهرین که بینشون حرف ناگفته ست؟

و من انگار بال درآوردم و پر زدم.. مهدیس پاییزان را ندیده بود!!

با وجود تمام مخالفت های عمو و خانواده ی مهدیس ، ماهان حرفش را به کرسی نشاند.. اواسط دی ماه بود که برای همیشه از ایران رفت.. و من اینبار جلوی مادر ایستادم و تحت هیچ شرایطی راضی نشدم به خداحافظی ماهان بروم.. اینکار از تحمل من و قطعاً ماهان خارج بود.. و مادر با هزار توبیخ و سرزنش راضی شد.. ماها ن رفت بدون اینکه ببینمش.. فرسنگ ها دور شد و من ماندم بی خبر از آنچه سرنوشت برایم رقم زده بود..

روزهای خوش جوانی با سرعت سپری میشدند بی آنکه حداقل هشدار بدهند به دختر احمق و سرخوش آن روز ها..

سال دوم دانشگاه هم سپری شد.. عشق و علاقه ام به رشته ام روز به روز بیشتر میشد و بی صبرانه منتظر تما م شدن دوره ی علوم پایه و ورود به بخش بالینی بودم..

سیاوش عضو جدایی ناپذیر زندگیم شده بود.. طوری به حضورش عادت کرده بودم که حتی یادم نمی آمد زند گیم قبل از آشنایی با سیاوش چطور بود..

ترم پنج دانشگاه با تمام پستی ها و بلندی هایش شروع شد.. امتحان علوم پایه داشتیم و سخت مشغول درس خوا ندن بودیم.. دو هفته ایی بود که سیاوش را ندیده بودم و بیش از آن چیزی که تصورم را میکردم دلتنگش شده بودم..

عصر جمعه به عادت همیشه به شکم روی تخت خوابیده بودم و مشغول تست زدن بودم که زنگ موبایلم بلند شد.. با دیدن اسم سیاوش سرخوش خندیدم ..

-سلام عزیزم..

صدای مردانه و گرمش را انگار سلول های قلبم میشناختند که با شنیدن تنها يك كلمه از جانب او ، آنقدر سریع واکنش نشان میدادند : سلام خانوم.. خسته

نباشی..

-مرسی.. توام همینطور..

صدایش دلخور شد : خسته نیستم.. داغونم..

نگران پرسیدم : چرا؟ چی شده؟ مریض شدی؟



@DONYAEMAMNOE

-دو هفته ست ندیدمت لامصب.. سابقه نداشته.. گور بابای درس و امتحان.. بیا ببینمت..

مگر میشد انقدر زیبا عاشقی کرد؟ سیاوش واقعا خاص بود یا من میخواستم خاص ببینمش؟

آهسته پیچ کردم : منم دلم تنگنه.. سیاوش، بابا رفته سفر.. مامان تنهاست.. دلم نمیداد عصر جمعه ولش کنم بیا م بیرون..

ناراحت شد اما به روی خودش نیاورد : باشه.. پس برای فردا جور کن ببینمت..

بوسه ای از پشت خط برایش فرستادم : چشم.. حتما..

گوشی را که قطع کردم از تنهایی سیاوش دلم گرفت.. بی شك عصر دلگیر جمعه تنها بود که انقدر دلتنگ شده بود.. با قیافه ی گرفته از اتاق خارج شدم..

مادر با دیدنم گفت : خسته نباشی عزیزم.. بیا یه چایی بخور حالت جا بیاد.. رنگت پریده..

خودم را روی مبل انداختم و سرم را روی شانه اش گذاشتم و با خودم فکر کردم چنبدار سیاوش هوس کرده سرش را روی شانه ی مادرش بگذارد اما شانه ای نبوده.. یا شاید "مادر" ی نبوده..

-مامان.. سیاوش گفت بریم بیرون.. دلش تنگ شده بود..

دستش را دور شانه ام انداخت : خب برو.. اما زود برگرد..

خودم را لوس کردم : نه.. دلم نمیداد شما رو تنها بذارم عصر جمعه..

عینکش را برداشت.. لحظه ایی از گوشه ی چشم نگاهم کرد.. موشکافانه.. مادرانه..

-اگه قول میدین پررو نشین بهش بگو شام بیاد اینجا منم ببینمش..

متعجب از آغوشش بیرون آمدم : واقعا..

عینکش را دوباره روی چشمانش گذاشت و کتابش را باز کرد و بدون آنکه نگاهم کند گفت : بدو تا پشیمون نشد..م..

از جا پریدم و شتابان به اتاقم رفتم.. شماره ی سیاوش را گرفتم.. بعد از بوق های طولانی جواب داد.. صدای خوابالودش را دوست داشتم..

-دبیا..

-خوابی؟؟ تنبل خان.. پاشو امشب مهمونی.. پاشو به خودت برس..

بی حوصله گفت : مهمون؟ کجا؟

-خونه ی ما..

لحظه ایی سکوت برقرار شد و بعد صدای مشکوکش گوشم را پر کرد: مسخره میکنی منو؟

-مسخره چیه دیوانه.. مامانم گفت بهت بگم شام بیای اینجا..

-جان من؟

خندیدم: جان تو.. شام منتظر تیم..

هول زده خواست خداحافظی کند که میان حرفش پریدم..



@DONYAETAMNOF

-سیا..

-جونم؟

-زود بیا..

و سریع قطع کردم..

ساعت ۸ آماده جلوی آینه ایستاده بودم.. موهایم را بالای سرم جمع کردم.. به چهره ی خودم در آینه خیره شدم. کش دور موهایم را باز کردم و موهای مشکیم صورتم را قاب گرفت..

یاد حرف سیاوش افتادم وقتی عکس های خانوادگیمان را میدید "دیبا.. موهاتو دوست دارم.. هیچ وقت نبندشون" کش سر را کنار انداختم .. سیاوش موی باز دوست داشت..

زنگ در که به صدا در آمد قلبم از جا کنده شد.. به لباس ساده و دخترانه ام خیره شدم.. سعی نکرده بودم شخ صی جز دیبای همیشگی باشم.. سیاوش بین آن همه دختر رنگارنگ ، من را با تمام سادگیم پسندیده بود و دوس ت داشت..

از اتاق خارج شدم و مادر را دیدم که درب ورودی را باز کرده و منتظر سیاوش است..

عطر آشنایی پیچید و به دنبالش قامت مرد محبوبم در چهارچوب در نمایان شد.. دلم ضعف رفت برای آن همه مردانگی و جذابیت.. "جذاب لعنتی" من..

مودبانه سلام کرد و مادر رسمی اما محترمانه جوابش را داد و به داخل دعوتش کرد.. جعبه ی کادویی و شیرینی دستش را به مادر داد..

جلو رفتم.. با دیدن من در لباسی غیر از آنچه تا به حال دیده بود و با آن موهای پریشان ، چشمانش برق زد.. و چقدر اراده داشتم که جلو نرفتم و در آغوشش حل نشدم..

دستم را جلو بردم : سلام.. خوش اومدی..

لحظه ایی مادر را نگاه کرد.. مادر اینبار با محبت بیشتری لبخند زد.. و سیاوش دستش را در دستانم گذاشت و لحظه ایی محکمتر از همیشه دستم را فشرد..

ظاهر شیک و بی نقص ، رفتار متین و حرف های حساب شده و از روی اصولش ، برای منی که همیشه سیاوش برایم "سیا" بود ، پر از تازگی بود.. و چقدر در این قالب رسمی دوست داشتنی تر بود..

چقدر خوشحال بودم که مادر آنقدر مهربان با او برخورد میکند و چقدر غمگین بودم که رنگ تیره ی حسرت را در نگاهش به مادر میدیدم..

آن شب ، برایم شبی به یاد ماندنی شد.. حضور سیاوش در خانه مان، آنقدر نزدیک و برخورد راحت و صمیمان ه ی مادرم بیشتر برایم به رویای خوشی شبیه بود که هر آن بیم آن میرفت از آن بیدار شوم..

وقتی از دست پخت مادر خورد و اعتراف کرد که مدت هاست غذای به آن خوشمزگی نخورده ، حس نفرت ع میق از مادرش ، که تا به حال ندیده بودمش در دلم حوشید.. نفرتی که از همان ابتدای آشنایی با سیاوش در دلم کاشته شده بود و حالا داشت به ثمر مینشست!

سیاوش و مادر از هر دری صحبت میکردند و من با عشق نظاره گر این صحنه ی زیبا بودم.. صحنه ی کنار ه م بودن عزیزانم.. و از خدا خواستم که روزی این قاب دوست داشتنی ، با وجود پدر و سینا تکمیل شود..



@DONYAEMAMNOE

و زیباترین بخش آن شب به یادماندنی وقتی بود که سیاوش رفت و با بسته شدن در پشت سرش ، مادر لبخند ر ضایت مندی به رویم زد و چشمانش مهر تأیید به انتخابم زدند.. سیاوش تأیید شد و من از خوشی به سمت

اتاقم پرواز کردم تا نوید روزهای خوش را به سیاوش بدهم..

۴۷#

دوران کارآموزی شروع شده بود و من با عشق و علاقه ی مضاعف روزها را سپری میکردم.. محیط بیمارس تان ، برایم مثل خانه ی دوم شده بود.. به همان اندازه آشنا به همان اندازه امن..

گروه کارآموزی من و رعنا با سیاوش و دوستانش یکی بود و همین باعث میشد جو گروهمان صمیمی و دوستا نه تر از گروه های دیگر باشد.. طوری که آوازه ی گروه خوبمان در بین بچه های ورودی پیچیده بود..

آن روزها شاید بهترین روزهای عمرم بود.. روزهایی که دیگر شبیهشان در هیچ دوره ایی از زندگی برایم تگ رار نشد.. خاطرات خوبی که سالیان سال فکر کردن به آنها ، ته دلم را پر میکرد از حس خوش آن روزها..

علاقه ی وافر به رشته ام و عشقی که به درس و کتاب داشتم باعث شده بود جز بهترین ها باشم.. تنها مشکلم د رگیری عاطفی شدیدم با بعضی بیماران بود.. طوریکه گاهی اوقات ذهنم روزها معطوف به يك بیمار میشد .. و چقدر سیاوش از این همه احساسی بودنم شاکی بود..

بخش کودکان برایم سخت ترین بخش بود.. برای تگ تگ بچه ها اشک میریختم.. شب ها خوابشان را میدیدم.. از کنار هرکدامشان که رد میشدم به عقب برمینگشتم ، در آغوششان میکشیدم و میوسیدمشان.. جییم پر از شکلات و آبنبات بود و بچه ها با دیدن چشمانشان از خوشحالی برق میزد..

بین همه ی این بچه ها ، امیرحسین با همه فرق داشت.. روزی که در بخش ریه ی کودکان دیدمش را هیچ وق ت فراموش نمیکم..

بین آنهمه تخت ناخودآگاه کشیده شدم به سمت تخت امیرحسین.. و موجود کوچك دوست داشتنی را دیدم که صو رت ظریف و نازنینش زیر لوله ی اکسیژن مخفی شده بود و فقط چشمان درشت و مژگان برگشته اش با هوشیا ری و معصومیت نگاهم میکرد..

نمیدانم در نگاه این مخلوق زیبای خدا چه بود که چشمانم را لحظاتی طولانی به نگاهش دوختم.. قلبم در سینه م چاله شد.. سرم را بلند کردم و روی برد بالای سرش را خواندم.. "امیرحسین محمدی ، ۶ ماهه ، تشخیص : س ندرم وردینگ هافمن"

مغزم سریعاً به کار افتاد.. وردینگ هافمن.. حتی اسمش را هم نشنیده بودم..

زن جوانی وارد اتاق شد و يك راست به سمت امیرحسین آمد.. چشمان زیبای و گیرایش شباهت عجیبش را به پسرش تأیید میکرد..

-شما مادر امیرحسین هستین؟

سرش را تکان داد..

-مشكلش از کی شروع شده؟



@DONYAEMAMNOE

بی حال روی صندلی مخصوص همراه بیماران نشست.. خستگی و درماندگی از چهره اش میبارید..

-تا ۳ ماهگی خوب بود.. کم کم نتوانست سینه امو بگیرد.. دست و پاهایش هم کم کم شل شدن.. بعدم نفس کشیدن برایش سخت شد.. شهرمون بردیش دکتر.. گفتن ببرینش تهران.. دو هفته ست اینجایم.. هیچ کس جواب درس ت و حسابی بهمون نمیده..

اشکش سرازیر شد : بچه ی اولم همینجوری شد.. به یه سال نکشید که مرد..

آه از نهادم بلند شد.. چهره ی جوانش را از نظر گذراندم.. برای داغ فرزند دیدن ، آن هم دوبار ، زیادی جوان بود..

پشت انگشت اشاره ام را روی گونه ی لطیف کودک کشیدم.. نگاهش دل دل میزد.. این بچه با تمام کوچکیش مع نی رنج را میفهمید.. رنج ، خود نگاهش بود..

چشمانم پر از آب شد.. بی حرف از اتاق خارج شدم.. رزیدنت سال سوم اطفال را در استیشن پرستاری دیدم .. بالای سرش ایستادم

..صدایم را صاف و بغضم را خفه کردم : خسته نباشین خانم دکتر..

سرش را بلند کرد و لبخند خسته ایی زد: ممنون..

-میتونم ازتون یه سوال بپرسم؟

-حتما..

انگشتانم را در هم پیچاندم : وردینگ هافمن چه بیماریه؟

نگاهش رنگ غم گرفت : امیرحسین رو دیدی؟

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم..

نفس عمیقی کشید.. خودکارش را رها کرد و به پشتی صندلی تکیه داد: یه بیماری ژنتیکیه.. سلول های شاخ قدامی نخاع رو درگیر میکنه.. باعث میشه عضلاتشون شل بشه .. کم کم از ماه دوم شروع میشه علایمش.. پیشرفت میکنه و عضلات تنفس رو هم درگیر میکنه.. جوری که بچه برای ادامه ی حیات نیاز به تهویه مکانیکی پیدا میکنه..

با تردید پرسیدم : درمانش؟

سرش را به نشانه ی تأسف تکان داد : درمانی نداره متأسفانه.. اغلبشون قبل از يك سالگی فوت میکنن..

پلکم پرید.. تصویر دو چشم آبدار و درشت با مژگان انبوه و برگشته جلوی چشم نقش بست.. یعنی صاحب این چشم ها قرار نبود زیبایی های دنیا را ببیند؟ قرار نبود مدرسه برود؟ بزرگ بشود؟ عاشق بشود؟

دستی روی شانه ام نشست : خانم دکتر .. باید عادت کنی به این چیزا.. آگه نه داغون میشی.. اوایل سخته.. اما سعی کن باهات کنار بیای..

اما من کنار نیادم.. هرروز کنار تخت امیرحسین مینشستم.. دستان مشت شده ی نرمش را در دست میگرفتم و ساعت ها به هم زل میزدیم.. دستم را روی قفسه ی سینه اش که در اثر تهویه ی مکانیکی تند تند بالا و پایین م یرفت می گذاشتم و سینه ی نرم و بی جاناش را نوازش میکردم.. پیشانی سفید و پاکش را میبوسیدم و عطر خوش تنش را به جای بوییدن ، میبلعیدم..

امیرحسین را از ته جان دوست داشتم.. و امید داشتم به خوب شدنش..



سیاوش هربار من را بر بالین امیرحسین میدید ، اخم میکرد.. نصیحت میکرد که درگیر شدنم با بیماران منطقی نیست و باید احساس و عاطفه ام را درگیر کارم نکن

م.. اما من حرفش را قبول نداشتم.. با خودم فکر میکردم ، من ، قیل از پزشك شدن ، انسان بودم.. با تمام عواطف و احساسات انسانی.. و اگر این احساسات را می‌گشتم لایق یدك کشیدن اسم انسان نبودم..

@DONYAEMAMNOE

من بی دریغ عشق میورزیدم.. و متعاقب آن عشق می‌گرفتم..

روز آخر کارآموزی در بیمارستان اطفال ، جدا شدن از امیرحسین برایم سخت بود.. وارد بخش شدم.. مادر امیرحسین را دیدم که با خوشحالی در بخش شیرینی پخش میکند.. به سمتش رفتم.. من را دید.. لبخندش وسعت گرفت.. جعبه ی شیرینی را به سمتم گرفت..

در حالی که شیرینی بر میداشتم گفتم : چه خبره؟ به چه مناسبت؟

خندید.. چقدر این زن معصوم بود.. چقدر رنج دیده بود و در عین حال شاکر .. شانه های ظریفش را بالا انداخت : هیچی.. همینجوری..

و من آن روز فهمیدم میتوان در عین ناامیدی "همینجوری" شاد بود و دیگران را شاد کرد..

هنگام خداحافظی صورت امیرحسین عزیزم را غرق بوسه کردم و کنار گوشش زمزمه کردم : عشق کوچولو ی من .. قربون اون چشمای خوشگلش بشم.. زود خوب شو.. دلم میخواد اینهمه زیبایی بزرگ بشه.. مایه ی اف تخر بشه.. خیلی دوستت دارم عزیزکم..

مادرش را در آغوش کشیدم.. اشك به چشم آمد و قبل از سرازیر شدنشان به سمت سیاوش که دست به سینه د ر چهارچوب اتاق ایستاده بود رفتم..

به سیاوش که رسیدم اشك سرکشم پایین چکید..

نگاهش اینبار سرزنشگر نبود.. رنگ محبت داشت.. کنار گوشم زمزمه کرد: اینبار عصبانی نشدم از دستت..

با چشمان سرخم نگاهش کردم : چطور؟

لبخندش وسیع ترین لبخند دنیا بود: چون امروز فهمیدم مامان بی نظیری میشی.. تو آفریده شدی برای عاشقی کردن.. مهم ترین خصوصیت يك مادر!

و من نگفتم که چقدر دوست دارم مادر باشم.. مادر بچه ایی که خون سیاوش در رگ هایش جاری باشد!

۴۸#

زمان ، موجود عجیبی ست.. از کنارت میگذرد ، رد میشود ، و تو حتی نگاهش هم نمی کنی.. حتی عبورش را حس نمیکنی.. و وقتی روزهای تلخ زندگی از راه میرسند ، ناخودآگاه به عقب برمیگردی و به راهی که با چ شم بسته طی کرده ایی نگاه میکنی.. و تازه میفهمی چه لحظاتی را از دست داده ایی.. تازه میفهمی چقدر در ط ول مسیر کر و کور بوده ایی .. و تو میمانی و حسرت لحظه های گذشته..



روزهای خوش دانشجویی يك به يك سپری میشد و من در يك رخوت شیرین ، روزگار را میگذراندم.. سال پنجم دانشگاه رو به اتمام بود .. کم کم وارد مرحله ی نهایی تحصیل میشدم.. شیفت ها ، شب بیداری ها ، مسئولیت پذیری و استرس دوجندان..

درس ها سخت بود.. استرس زیاد بود.. اما من در کنار سیاوش ، خستگی ناپذیر بودم.. شوق دیدار هر روزه اش برایم از هر نیرو محرکه ای قوی تر بود..

آن روزها اتفاقی افتاد که مسیر زندگیم را تغییر داد.. و من را وارد فاز جدیدی از زندگی کرد که هیچوقت فکر نمیکردم به این زودی ها درگیرش شوم..

باز هم اردیبهشت ماه بود.. باز هم عشق اطرافم پرسه میزد و غمزه میریخت.. و باز هم من حالم زیادی خوب بود..

آن روز ، روز تولدم بود.. از شب قبل سیاوش از من خواسته بود ظهر روز تولدم را با او بگذرانم.. هرسال سیاوش برای سورپرایز کردنم در روز تولدم ، يك ماجرای میچید و بی صبرانه منتظر سورپرایز امسالم بودم ..

صبح از خواب بیدار شدم.. سر حال و شاد دوش گرفتم.. زیباترین لباس هایم را پوشیدم.. و منتظر سیاوش شدم.. با تڪ زندگی که به موبایلم زد از جا پریدم و با عجله از خانه بیرون آمدم..

برخلاف همیشه که دنبالم می آمد ، اینبار از ماشینش پیاده شده بود و انتظارم را میکشید.. نگاهش کردم.. سیاوش را هیچ وقت به بی نظیری امروز ندیده بودم.. بوی عطرش حتی از همان فاصله هم مشامم را نوازش میکرد .. با دیدنم لبخند زد.. سیگار بین انگشتانش را روی زمین انداخت و زیر پا له کرد.. اخم کردم ..

از عرض خیابان عبور کردم.. نزدیکش شدم.. دستم را جلو بردم و در دستانش گذاشتم ، همزمان گفتم : اول صبحی سیگار؟ آشغالشم میریزی تو کوچه؟ چی بگم من به تو؟

دستم را در دستش نگه داشت.. نگاهش تا عمق وجودم را سوزاند: خیلی قشنگ شدی امروز.. فقط جون سیاوش اخم نکن..

وقتی با این لحن ، روحم را نوازش میکرد، مگر میتوانستم اخم کنم؟

چشمانم خندید و چشمانش چراغانی شد..

دستش را پشت کمرم گذاشت و در جلو را برایم باز کرد و به داخل هلم داد..

مقاومت کردم : چیکار میکنی؟

بیشتر هلم داد : بشین ببینم..

با تعجب نگاهش کردم : پشت فرمون؟ جای تو؟

سرش را تکان داد و خونسرد نگاهم کرد..

حرصی گفتم : سیاوش؟

-چیه بابا؟ مگه میگم آپولو هوا کنی؟ میگم بشین پشت فرمون..

چشمانم را گرد کردم : خل شدی؟ من از وقتی با بدبختی گواهینامه گرفتم جز چندبار با بابا، اونم جای خلوت پشت فرمون نشستم.. میخوای بشینم پشت فرمون این عروسکت بکوبمش به در و دیوار..



به زور به داخل ماشین هولم داد .. در را بست .. سرش را را پایین آورد و از شیشه ی نیمه باز پنجره گفت : ع
روسك من تویی .. این ماشین هم فدای یه تار موی خوشگلته ..

نگاه مصممش باعث شد دستم روی سوییچ بچرخد و نرم استارت بزنم ..

کنارم نشست .. خاطره ایی برایم زنده شد .. صحنه ی اولین بوسه در ذهنم جان گرفت .. نگاهش کردم .. نگاهم ك
رد .. هر دو به همان روز فکر میکردیم .. به همان لحظه ی ناب .. لبخند زد و اشاره کرد راه بیفتم ..

@DONYAEMAMNOE

آن روز سیاوش يك جور خاصی آرام بود .. و این آرامش به من هم منتقل شد .. با بسم الله زیر لب ماشین را راه
انداختم ..

-نرو بیمارستان ..

همانطور که دو دستی فرمان را سفت چسبیده بودم با تعجب گفتم: چرا؟ کلاس داریم ..

کمر بندش را بست و با آرامش به پشتی صندلی تکیه داد : امروز کلاس ملاس رو بیخیال شو .. کارت دارم ..

راهنما زدم : خب کجا برم ؟

با پشت دست گونه ام را نوازش کرد : همون جایی که اولین بار ازت خواستم دیبای من باشی ..

شوقی در دلم پیچید .. بعد از نزدیک به پنج سال قرار بود به میعادگاه عشقمان برویم .. و من چقدر آن ارتفاع ساك
ت و دوست داشتنی را دوست داشتم ..

سیاوش برایم پر پرواز بود .. در تمام این مدت که با سیاوش بودم ، هر جا میترسیدم ، هر جا جا میزدم ، هر جا
کم می آوردم ، سیاوش پای حرکتی بود .. من با سیاوش پرواز را یاد گرفتم ..

در تمام مسیر ، سکوت دلچسبی بینمان طنین انداز بود و من غرق این حال خوش بودم .. به مقصد رسیدیم ..

با راهنمایی سیاوش ماشین را پارک کردم .. پیاده شدم .. همه چیز همانطور بود که بار اول دیدم .. تنها چیزی که
تغییر کرده بود، يك نیمکت چوبی بود که دقیقاً جایی که ما ۴ سال و نیم پیش ایستاده بودیم ، قرار گرفته بود ..

سیاوش مسیر نگاهم را دنبال کرد و با دیدن نیمکت خنده اش را رها کرد : مثل اینکه فقط من و تو نیستیم که عا
شقانه هامون رو میاریم اینجا .. این نیمکت رو گذاشتن که عاشقا راحت باشن ..

خندیدم .. سیاوش سوییچ را گرفت که در ماشین را قفل کند .. و من محو تماشای منظره ی روبرو بودم که عطر
ی در هوا

پیچید .. عطر سیاوش نبود .. عطر گل بود .. به عقب برگشتم و با دیدن رز های قرمز در دستان سیاوش دستانم
را جلوی دهانم گرفتم و حیرت زده خندیدم ..

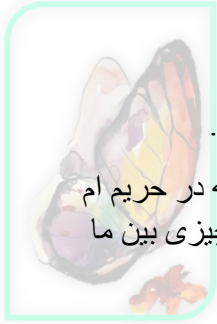
-وای .. سیاوش اینا کجا بودن من ندیدمشون ؟

گل ها را که زیبا در هم پیچیده شده بودند در بغلم گذاشت : صندلی عقب .. انقدر حواست جمع رانندگی بود ندید
یشون ..

عمیق بو کشیدمشان .. عطر عشق در مشامم پیچید .. عاشق تر از رز سرخ هم داریم ؟

-چطور بوشون رو حس نکردم ؟

بازویم را گرفت و به سمت نیمکت برد : خدا خواسته سورپرایز شی .. بشین ..



@DONYAEMAMNOE

مطیعانه نشستم.. به گل ها خیره شدم.. شمردمشان.. ۲۳.. به تعداد سال هایی که زندگی کرده بودم..

کنارم نشست.. پاهای بلندش را روی هم انداخت.. دستش را روی پستی نیمکت انداخت.. جوری که در حریم ام
ن بازویش محصور شدم.. قلبم میتپید.. سرکش و پر سر و صدا.. و من میدانستم امروز قرار بود چیزی بین ما
تغییر کند..

لحظاتی به سکوت گذشت.. من بودم و گل و سیاوش و تهران.. و يك قلب سرکش و نا آرام..

کمی به سیاوش نزدیک شدم.. از افکارش خارج شد.. نگاهش را از روبرو گرفت و به من نگاه کرد.. دستش شا
نه ی راستم را لمس کرد و فشرد..

-دبیا..

در حالی که گلبرگ گل ها را نوازش میکردم گفتم : جانم؟

-دوستم داری؟

با تعجب نگاهش کردم : خل شدی؟

نگاهم نکرد : بگو..

-معلومه دوستت دارم.. شك داری؟

نفس عمیقی کشید.. با انگشتش دایره های تو در تو روی شانه ام کشید : یعنی مثلاً ده سال دیگه ام همینقدر دو
ستم داری؟

دستم را روی پایش گذاشتم تا نگاهم کند.. به نی نی چشمانش نگاه کردم : مگه عشق تاریخ انقضا داره؟ عشق م
ثل شرابه.. هرچی بیشتر بگذره جا افتاده تر میشه..

من را به خودش فشرد: حرفاتم مئه خودت قشنگه..

-حرفام همه حقیقته..

صدایش زمزمه وار به گوشم رسید : تو خودت عین حقیقتی.. مئه یه رویا میمونی.. رویای صادقه.. رویایی که
در عین رویایی بودن حقیقته..

سکوت کرد.. میدانستم دارد حرفش را مزه مزه میکند.. سیاوش بی دلیل من را اینجا نیاورده بود.. قلبم از هیجان
نزدیک بود سینه ام را بشکافد و بیرون بزند..

-دبیا...

سکوت کرد.. برایش سخت بود حرف زدن.. و این از سیاوش من بعید بود..

گل ها را کنار گذاشتم.. با هر دو دستم دست چپش را گرفتم و با تمام حسم فشردم : عزیزم.. چی تو دلته؟ بگو..
هرچی میخوای بگو.. راحت باش..

دستش از دور شانه ام رها شد و دور کمرم لغزید.. گرمای دستش را حتی از روی مانتو هم حس میکرد.. نگاه
ش مانند اشعه ایکس نگاهم را میکاوید.. انگار میخواست حالم را بعد از شنیدن حرفش ببیند..

-خانوم من میشی؟ خانوم خونه ام..

حس کردم قلبم از سینه ام بیرون جهید و از همان ارتفاع به پاییم پرت شد.. انگار نمیتوانستم معنای حرفش را
بفهمم..



@DONYAEMAMNOE

تنه پته کنان گفتم : یعنی...

میان حرفم پرید : یعنی همونی که تو ذهنته..

حس میکردم خواب میبینم.. خوابی که بیداری بعد از آن را دوست نداشتم.. دلم میخواست ، اگر تمام این لحظه ها و حرف های سیاوش خواب است ، در همین خواب بمیرم و هرگز بیدار نشوم..

-دیا..

گنگ نگاهش کردم ..

-سوالم جواب نداشت؟

-من.. نمیدونم چی بگم..

چشمانش مهربان شد : باشه. بهش فکر کن.. برای جوابت عجله ندارم..

فکر کنم؟ مگر نیازی بود به فکر کردن؟ مگر جز این بود آرزوی روز و شبم؟ که خانم خانه ایی شوم که سیاوش مردش است؟ که شب ها چشمانم را روی سیاوش بندم و صبح ها ، سیاوش را اولین مهمان نگاهم کنم؟ فکر کردن برای جواب دادن به درخواست سیاوش احمقانه ترین کار دنیا بود.. جواب من مشخص بود..

دستم را بند بازوی محکمش کردم و از فکر سر گذاشتن روی این بازوها قند ها در دلم آب شدند..

خجالت میکشیدم .. سرم را پایین انداختم : سیاوش..

-جون دلم؟

-جواب من مثبته.. بدون هیچ شك و اما و اگری..

چشمانش خندید.. از خجالت سرخ شدم و سرم را در سینه اش پنهان کردم.. صدای "عزیزم" گفتن آهسته اش ق لبم را نوازش داد..

بازویم را گرفت و من را از خودش جدا کرد.. پرسشگر نگاهش کردم.. دستش را بالا آورد و من زنجیری را دیدم که از لابلای انگشتانش آویزان شده بود و میرقصید..

دقت کردم و اسم سیاوش را دیدم که به فارسی و با ظرافت در جلوی زنجیر خودنمایی میکرد..

-اینو به عنوان نشون قبول میکنی؟ میدونم نمیتونی حلقه بندازی.. واسه همین اینو خریدم.. انشالله به زودی حلقه رو هم با اجازه ی خانواده ات به دستت میدازم..

حیران دستم را جلو بردم و زنجیر ظریف را گرفتم و به اسم سیاوش که با خط نستعلیق زیبایی نوشته شده بود خیره شدم : وای.. خیلی قشنگه.. برام میندیش؟

پشت سرم ایستاد و قفل گردنبند را دور گردنم بست.. به سمتش برگشتم.. سیاوش حالا برایم هزار برابر عزیز تر شده بود..

شیطنت نگاهش برگشت : خارجیا وقتی عروس بله رو میگه میبوسنش؟

با مشت به بازوی محکمش کوبیدم و خندیدم..

خندید : حیف که همیشه اینجا.. میترسم یکی بیاد..



چقدر حال دلمان خوب بود.. این یکی شدن انگار فرای یکی شدن های دیگر بود.. دیگر پروانه ها دور قلبم بال نمیزدند.. اینبار دور سر هر دویمان میچرخیدند و میرقصی

دند.. انگار بالای سرمان قند میساییدند..

در راه برگشت سکوتمان گویای تمام حس های درونمان بود.. نیازی به حرف زدن نبود.. گاهی سکوت، بلند تر از هر صدایی ست.. گاهی لازم است در سکوت عشق را فریاد زد..

موزیک زیبایی که از پخش ماشین روشن میشد حال خوشم را، خوش تر میکرد.. به در تکیه دادم و رو به سیاوش کردم.. نگاهش کردم که با چه اخم و جدیتی رانندگی میکند.. سیاوش مال من بود.. لبم را گاز گرفتم و ته دلم از خوشی غنج رفت.. سرش را به سمت چرخاند.. با دیدن نگاهم لبخند زد.. دست راستش را جلو آورد، دست چپم را گرفت، روی پایش گذاشت و نوازش کرد..

با دست آزادم اسم سیاوش را که دور گردنم بسته شده بود در مشتم فشردم و زیر لب با آهنگ زمزمه کردم: "چه آرامش دلچسبی تماشای تو بهم میده.."

و غرق تماشای منبع آرامش این روزهایم شدم!

#۴۹

روبروی خانه توقف کرد.. به سمت برگشت.. دوست نداشت حرف بزند.. انگار حرف زدن قداست این لحظه ه را از بین میبرد.. و من تا به حال هیچ وقت از سکوت انقدر لذت نبرده بودم..

-سیاوش.. مرسی بابت امروز.. خیلی خوب بود..

لبخندش را به رویم پاشید: مرسی از تو که به دنیا اومدی خانوم کوچولو..

خندیدم.. دستم به سمت دستگیره بردم که صدای سیاوش متوقفم کرد..

-دو روز دیگه سونیا و شوهرش میان..

ذوق زده به سمتش برگشتم: وای.. چه عالی..

-اوهوم.. واسه همین میخوام تا سونیا هست یه شب بیایم خونه تون با مامان و بابات صحبت کنیم.. خانواده ها آشنا بشن..

دستانم را در هم پیچاندم: هوم.. خوبه..

موهایم را به زیر مقنعه فرستاد: میگم مامان زنگ بزنه واسه آخر هفته قرار بذاره با مامانت..

پوست لبم را جویدم.. مجلس خواستگاری!! برایم واژه ی غریبی بود..

بی حواس گفتم: اوهوم..

نرم خندید: استرس نداشته باش.. همه چی خوب پیش میره..

-مامم.. مامانت اینا چجورین؟ یعنی.. من چجوری لباس بپوشم؟ چجوری باشم؟



جدی شد : خودت باش.. خود دیبا..

چقدر جوابش را دوست داشتم.. چقدر به دلم نشست.. سبك بال خداحافظی کردم و وارد خانه شدم.. تصمیم نداشتم به مادر حرفی بزنم تا خود مادر سیاوش تماس بگیرد..

تنها کسی که دوست داشتم ماجرا را قبل از همه بداند طنز بود.. طنازی که مدت ها بود فاصله اش را با من ه زار برابر بیشتر کرده بود.. اما هنوز عزیزم بود.. بهترین دوستم بود.. خواهرم بود..

@DONYAEMAMNOE

دیشب زنگ زده بود و تلفنی تولدم را تبریک گفته بود.. حس کردم چقدر دلتنگش هستم..

صفحه ی پیامم را باز کردم .. برایش نوشتم "بیا پیشم امشب.. دلم تنگنه بی معرفت"

فورا تماس گرفت.. ارتباط را که برقرار کردم قبل از اینکه حرف بزنم بی مقدمه گفت : منم همینطور..

خندیدیم: پس پاشو بیا اینجا.. کلی حرف دارم برات..

-تنهایی؟

-نه مامان اینا هستن..

-مهمون که نمیداد براتون؟

با گردنبندم بازی کردم : مهمون برای چی؟

-اممم.. گفتم تولدته نکنه یه وقت فامیل اینا بیان خونه تون..

-نه بابا.. انقدرم مهم نیستم براشون.. بیا.. منتظرتم..

همزمان با قطع شدن تماس مادر وارد اتاق شد: خوش گذشت؟

روی تخت دراز کشیدم : جاتون خالی مامان.. سیاوش سلام رسوند..

چهره اش از هم باز شد: سلامت باشه..

روی تخت به پهلو نیم خیز شدم.. ساعدم را تکیه گاه بدنم کردم : مامان.. سیاوش رو دوست داری؟

موشکافانه نگاهم کرد: چطور؟

مثل همیشه نتوانستم چیزی را از مادر پنهان کنم: امروز ازم خواستگاری کرد..

چشمانش گرد شد و من از خجالت سرم را پایین انداختم: چی..؟ تو چی گفتی..

با دستم خطوط فرضی روی ملحفه ی تخت کشیدم و سکوت کردم.. علامتی از رضا!!!

صدای مادر سرزنشگر بلند شد: بدون مشورت با ما؟ سرخود؟

ناراحت شده بود.. حق داشت.. اما او که از احساس بین من و سیاوش خبر داشت.. توقع داشت جواب رد بدهم؟

زیر لب زمزمه کردم : مامان..

جواب نداد.. سرم را بلند کردم و نگاه توبیخ گرش غافلگیرم کرد..

-امممم... قراره مامانش فردا زنگ بزنه..

باز هم سکوت..

اعتراض کردم : مامان...

حس کردم برق اشك در چشمانش دوید.. حیرت زده نگاهش کردم.. از جا بلند شد تا چکیدن اشکش را نبینم..

اینبار صدایم رنگ حیرت داشت : مامان!!!!!!گریه؟

جلو آمد.. سرم را در آغوش گرفت.. به ندرت پیش می آمد مادر احساساتش را بروز بدهد.. همیشه پنهانی دو ستمان داشت.. برعکس پدر!

@DONYAEMAMNOE

صدایش لرزش داشت.. لرزشی که نشان از به ثمر نشستن ثمره ی زندگیش بود: تو کی انقدر بزرگ شدی که برات خواستگار بیاد.. خودت جواب بدی و ما رو هم آدم حساب نکنی؟

طنز نهفته در کلامش را حس کردم.. میدانستم میخواهد فکر من را از غم درویش منحرف کند.. مادر را مثل ك ف دستم میشناختم..

خندیدم.. نرم روی سرم را بوسید.. و از اتاق بیرون رفت.. سبك شده بودم.. بوسه ی مادر مهر تأیید به انتخابم بود..

روی تخت دراز کشیدم.. دستانم را زیر سرم قلاب کردم و به سقف چشم دوختم.. استرس رویارویی با خانواده ی سیاوش رهایم نمیکرد.. خانواده ای که با پسرشان نتوانسته بودند ارتباط برقرار کنند چطور میخواستن د من را به عنوان عروسشان بپذیرند؟

زنگ موبایل ، خط کشید روی افکار درهم و برهم..

اسم حمید لبخند را مهمان لب هایم کرد: سلام..

-سلام آجی.. حال شما؟

لحنش خنده ام را عمق بخشید : ادای جدیده؟

-چی؟

-لاتی حرف زدن..

-آره.. جون دیبا خیلی باحاله..

-دیوونه..

شیطنت قاطی لحن با نمکش شد: منم حمیدم.. خوشوقتم..

از ته دل خندیدم...

-تولدت مبارك فسقلی..

خوشحال از اینکه به یادم بوده تشکر کردم..

-برنامه ات چیه امشب؟

نفس عمیقی کشیدم : هیچی.. طنز قراره بیاد اینجا..

-اوه اوه.. یادم رفت بگم.. گفتم طنز یادم افتاد.. این دوستت چند ماه پیش منو با دوست دخترم دید.. تو یه سفره خونه بودیم.. خیلی صحنه ی بدی بود..

کنجکاو پرسیدم : چرا؟



@DONYAEMAMNOE

-بابا دختره از این کنه ها بود.. همچین به من چسبیده بود.. دلم میخواست بزمن دهنشو خورد کنم.. این دوستتم م نو دید.. واسه اولین بار من تو عمرم خجالت کش

یدم..

-با طناز سلام عليك هم کردی؟

-نه بابا.. خودشو زد به اون راه..

هجیب بود که طناز حرفی به من نزده بود.. از طناز بعید بود..

با تأسف گفتم : حمید کی میخوای آدم بشی؟ پسرای هم سن تو همه زن و بچه دارن.. بس نیست این بچه بازی؟

-صد بار گفتم من فرشته ام.. آدمم نمیشم.. حیف من نیست بشم مته شماها؟

با غیض گفتم : از خداتم باشه..

غش غش خندید و من هم به خنده افتادم : حالا میای یا نه امشب..

-نه .. حسش نیست.. میبینمت بعدا.. فعلا..

خداحافظی کردم.. همزمان صدای زنگ در آمد و به دنبالش احوالپرسی طناز با پدر و مادر.. از اتاق بیرون آم دم.. دیدمش که با مادر رویوسی میکند.. چند وقت بود ندیده بودمش..

نگاهش کردم.. هایلایت نسکافه ایی روی قهوه ایی موهایش، چهره ی دوست داشتنیش را زیباتر کرده بود.. از فراز شانه ی مادر چشمش به من افتاد.. بازوانم از میل به در آغوش کشیدنش به گزگز افتاد..

جلو رفتم .. در آغوشش کشیدم و به خودم فشردمش.. عطر همیشگی اش برای تداعی کننده ی هزاران هزار خا طره ی تلخ و شیرین بود.. تداعی دوران خوش کودکی.. تداعی خواهرانه های بی دریغش.. چرا دور شده بود؟

زیرگوشش زمزمه کردم : بی معرفت..

گونه ام را بوسید و عقب کشید.. نگاهش را دزدید اما من دیدم قطره ی الماس رقصان نگاهش را..

دستش را کشیدم و به سمت اتاق بردمش و صدای معترض مادر را پشت سرم جا گذاشتم..

در اتاق را بستم.. کنارش روی تخت نشستم .. نگاهش کردم که در کیفش چیزی را جستجو میکرد..

جعبه ی كوچك و زیبایی را به سمت گرفت: تولدت مبارك.. ناقابل..

بی حرف هدیه را از دستش گرفتم ، کناری گذاشتم و دستان ظریف و زیبایش را بین دستانم گرفتم.. نگاهش دل دل میزد و من دل نمیکندم از نگاه گریزانش..

بی مقدمه پرسیدم : چی شده؟

سرش را تکان داد..

-طناز نگام کن.. انقدر غریبه شدم؟

باز هم سکوت..



@DONYAEMAMNOE

نمیدانم چرا از دهانم بیرون پرید .. فقط حس کردم باید بگویم : چرا نگفتی حمیدو دیدی تو سفره خونه؟
بلاخره چشمان گرد از حیرتش را به من دوخت .. اشك سرکش بلاخره پایین چکید .. پالس های مختلف در جای
جای مغزم پردازش میشد تا این پازل حل شود .. باور حدسی که میزدم برایم مشکل بود ..
با حیرت گفتم : طناز .. !!!! نه ...

با دستانش صورتش را پوشاند : ول کن دیبا ..

مچ دستانش را گرفتم و از صورتش جدا کردم : طناز .. من باورم نمیشه .. از کی؟ چرا ... چرا نگفتی؟
لاک روی ناخنش را کند : بیام بگم چی؟ که از پسر عمه ی دختر باز کله خرت خوشم میاد؟
با اینکه حدسش را زده بودم ، اما شنیدن این حقیقت از زبان طناز باز هم غافلگیرم کرد ..
-از کی؟

اخم کرد: مهمه؟

-او هوم ..

-نمیدونم .. فکر کنم از مهمونی قبولی تو .. یا شایدم از تولدش ..

جیغ خفه ایی کشیدم : از اون موقع تا حالا؟ وای ..

-به خاطر همین دوری میکردم این مدت .. که نکنه یه جایی که تو هستی باهاتش روبرو شم .. من نمیتونم احساسا
تمو مخفی کنم دیبا ..

دلخور نگاهش کردم : از من که تونستی .. من اگه خودم نمیفهمیدم صد سال سیاه هم نمیگفتی .. اینه رسم رفاقت؟
دلجویانه گفت : دیبا .. حق بده .. سختم بود .. حق بده .. من با تو راز مگویی ندارم .. اما این یه مورد رو روم نمی
شد بگم ..

دستش را از روی ناخنش که به جانش افتاده بود جدا کردم : چیکار کنم حالت خوب شه؟

-هیچی .. مهم نیست .. اونجوری که دختره تو بغل اون لم داده بود انگاری قضیه خیلی جدی بوده ..

فورا گفتم : نه بابا .. حمید گفت دختره از این آدمای کنه بوده .. رابطه شون اصن جدی نبوده ..

پوزخند زد: غیر جدیاش که اینه .. ببین جدی باشه چیکار میکنه ..

ناراحت نگاهش کردم : حمید شیطون هست .. اما اهل کثافت کاری نیست ..

اشك باز هم حلقه بست : میدونم .. میدونم که این لعنتی چقدر خوبه .. لعنت بهش که انقدر خوبه ..

لبخند زدم .. طناز پریشان و عاشق چقدر زیبا بود .. عشق بهتر از هر عمل زیبایی ، چهره ها را جلا میداد ..

-باهاتش حرف بزنم؟

هراسان از جا بلند شد: وای نه .. تورو خدا دیبا .. یه کلمه حرف بزنی نه من نه تو ..

خندیدیم : شوخی کردم دیوونه .. بسپر به خدا .. هرچی صلاحه همون میشه .. مگه میشه تورو دوست نداشت آخه؟

چشمانش برق زد .. سرش را تکان داد .. نگاهش خیره ی گردنم شد .. جلو آمد ، دستش زنجیر را لمس کرد ..



@DONYAEMAMNOE

-چه خوشگله..

دستم را روی گونه ام گذاشتم : اوهوم..

-کادوی تولده؟

-هم آره هم نه..

اخم کرد: یعنی چی؟

-مناسبت دیگه ایی هم داره؟

منتظر نگاهم کرد..

-امروز ازم خواستگاری کرد..

چشمانش از حیرت گشاد شد..

-منم جواب بله داد..

پلک هایش تند تند به هم خورد..

-قراره آخر هفته بیان خواستگاری..

دستش را جلوی دهانش گرفت : وای.. وای دیبا..

خندیدم از ته دل.. حیرت جایش را به شادی داد.. چشمانش خندید.. دستش را دورم حلقه کرد.. محکم در آغوشم کشید.. از خوشحالی میلرزید..

-وای.. قربونت برم عزیزم.. خواهری.. داری عروس میشی.. وای.. مبارکت باشه عزیزدلم..

سرم را روی شانه اش گذاشتم.. شانه ی ظریف اما محکمی که خیلی جاها با آن ها غم و غصه های سنگینم را به دوش کشید.. شانه هایی که خیلی وقت ها تکیه گاه محک

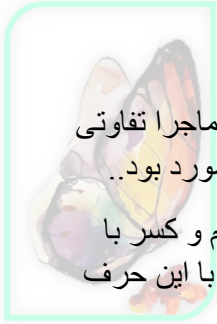
مم بود.. و میدانستم تا همیشه این شانه ها ، پناهگاه تنهایی ها و ترس هایم میماند..

از هم جدا شدیم.. به هم نگاه کردیم.. میان اشک شوق بلند خندیدیم.. صدای خنده هایمان اوج گرفت.. قهقهه مان به آسمان ها رفت.. چقدر خوشبخت بودم با داشتن طناز.. از ته دل دعا کردم او هم به آرامش برسد.. حتی اگر آرامش را کنار حمید پر سر و صدا و محل آسایش به دست می آورد..

طناز برگشته بود و من یقین داشتم در آن روز ، من خوشبخت ترین بنده ی خدا روی زمین بودم..

۵۰#

فردای آن روز مادر سیاوش تماس گرفت و از مادر خواست پنج شنبه شب برای آشنایی بیشتر دو خانواده به م نرلمان بیایند.. برای مادر عجیب بود که چرا مادر سیاوش از لفظ "خواستگاری" استقاده نکرده و دلیل آمدنشان را "آشنایی بیشتر" عنوان کرده.. و دائما من را سرزنش میکرد که لابد سیاوش مراتب جواب مثبت من را به گوش مادرش رسانده و او هم کار را تمام شده میداند..



و من تمام مدت به این فکر میکردم که چه اهمیتی دارد؟ خواستگاری یا آشنایی بیشتر...!! در اصل ماجرا تفاوتی داشت؟.. من و سیاوش به یکدیگر علاقمند بودیم و از نظر من تمام این حرف ها ، فرمالیته و بی مورد بود..

مادر را میشناختم.. میدانستم مضطرب است.. نگران است مبدا جلوی خانواده ی سیاوش چیزی کم و کسر با شد.. به همین دلیل تمام غرولندهایش را به جان خریدم و اجازه دادم تمام استرس ی اضطرابش را با این حرف ها تخلیه کند..

@DONYAEMAMNOE

پدر رضایت به آمدن خانواده ی سیاوش داد.. دورادور از طریق مادر در جریان کلیت ماجرا بود و میدانست بین من و سیاوش علاقه وجود دارد..

هرچه به روز موعود نزدیکتر میشدیم دلشوره ی عجیب من بیشتر میشد.. من برخلاف اکثر هم سن و سال هایم ، که عاشق تغییر و تحول و زندگی دینامیک بودند ، سکون را ترجیح میدادم و همیشه از تغییر موقعیت هرچند در جهت مثبت فراری بودم.. و حالا که بحث ازدواج برایم پیش آمده بود ، خودم را رودروی بزرگترین تغییر زندگیم میدیدم.. اتفاقی که تمام ابعاد زندگیم را دستخوش تحول میکرد.. و این برایم کمی ترسناک بود..

شب پنجشنبه از شدت استرس حالت تهوع گرفته بودم.. شماره ی سیاوش را گرفتم که با حرف زدن با او کمی از اضطرابم کم شود..

صدای گرمش ، مسکن حال خرابم بود: جانم دیبا..

-سلام.. خوبی؟

-قربانت.. تو چطوری؟

-بد نیستم.. چشمت روشن خواهرت اومده..

صدایش رنگ ذوق زدگی گرفت : مرسی.. تو چطوری؟

با دندان هایم به جان پوست تکه پاره شده ی لبم افتادم : استرس دارم سیاوش.. برای فردا..

خندید.. بلند و پرفشار.. به حال خوشش غبطه خوردم..

-میخندی؟

-عزیزم.. آخه استرس چی؟ همه چیز تحت کنترل.. نگران نباش..

مستاصل روی تختم نشستم : نمیدونم.. میترسم.. نکنه مامانت اینا از من خوششون نیاد..

صدایش رنگ تردید گرفت ، اما سعی کرد در پس خونسردی این تردید را پنهان کند : دیوونه شدی؟ از خداشو نم باشه..

سکوت کردم.. سکوت کرد.. سکوتش نشانه ی خوبی نداشت..

-سیاوش..

-هوم..

-اگه چیزیه به من بگو آمادگیشو داشته باشم..

سرفه ی مصلحتی اش شك ام را تبدیل به یقین کرد : نه بابا.. دیبا ول کن سر جدت.. شك داری به خودت؟

-به خودم نه.. به تو آره..



@DONYAEMAMNOE

-دست شما درد نکه..

صدایم بالاتر از حد عادی رفت : میگی یا نه؟

-چی بگم آخه؟

مصرا نه گفتم : همونی که نمیخواهی بگی..

-ناراحت نشیا.. هیچی نیست.. فقط میگم که بدونی من باهات صادقم..

بی قرار گفتم : بگو جون به لب شدم..

-امم.. ببین مامان خیلی موافق این ماجرا نیست.. یعنی نبود.. الان هست.. ببین.. مامان میگه برای من زوده ازدواج کردن.. هنوز بچه ام و از این حرفا.. واسه همین یکم اون اوایل مخالفت کرد.. الان اوکیه.. مطمئن باش.. فقط میگم اگه فردا حرفی از زود بودن ازدواج و اینا زد تو ناراحت نشو..

قلبم راست میگفت.. دلشوره ام بی دلیل نبود.. دل مادر سیاوش به این وصلت رضا نبود.. دستم را روی صورتم گذاشتم و چشمانم را فشردم.. دوست نداشتم از همان ابتدای کار ، کینه ایی از مادرش به دل بگیرم.. دلم میخواست همه چیز با رضایت قلبی دو طرف پیش برود..

-الو دیبا..

صدایم به زور شنیده میشد : بله؟

عصبی شد: ناراحت شدی؟ ببین جنبه نداری..

-سیاوش اگه اینجوریه نیاین.. کنسلش کنیم..

سکوت کرد.. فقط صدای نفس های تند و عصبی اش را میشنیدم .. و بعد صدای باز و بسته شدن در.. حدس زدم از خانه خارج شده.. صدای فندک و بعد خروج پر سر و صدای دود از دهانش.. دلم برای بوی سیگار مخلوط با عطرش پر زدم..

-کنسل کنم؟

لحن صدایش دلخور بود.. حق داشت.. زود جا زده بودم..

-سیاوش..

باز هم صدای حبس شدن نفس بعد از پوك زدن..

-سیاوش.. ببین..

-هیس.. خوب گوش کن ببین چی میگم.. تو از همه ی شرایط زندگی من خبر داری.. از تمام کمبودها و حسرتا م.. پنج ساله من با آرزوی یه روزی مته فردا شب و روزم رو میگذرونم.. اجازه نمیدم داشتن توام برام بشه مته حسرت تمام چیزایی که نداشتم.. دارم لحظه شماری میکنم واسه لحظه ی دیدنت تو لباس عروسی، واسه بله گ فتننت ، واسه داشتنت تو خونه ی خودم ، واسه حس کردنت از نزدیک ، واسه یکی شدنمون ، واسه همه ی لحظه های خوبی که قراره کنار هم بسازیم.. حالا تو انقدر راحت میخوای همه چی رو خراب کنی.. چرا؟ چون یه ن فر یه چیزی گفته..

با احتیاط گفتم : اون یه نفر مادرته..



فریادش از جا پراندم.. برای اولین بار بود که سرم فریاد میکشید.. و من کاملاً حس میکردم فریادش از سر خش
م نیست.. از نگرانی و درماندگی ست.. از ترس مرگ آرزوهایش..

-هرکی میخواد باشه.. هرکی میخواد باشه دیبا.. هیچ کس دیگه ایی حق نداره حق خوش

بختی رو از من بگیره.. تو ، توی این دنیای بزرگ ، سهم منی از خوشبختی.. کی میتونه تورو از من بگیره؟! @DONNY

دلم از غم پنهان شده ی پشت فریادش آتش گرفت.. اشك چشمانم را پر کرد.. دلم میخواست کنارش بودم.. سرش
را در آغوش میگرفتم و زیر گوشش قسم میخوردم که قرار نیست هیچ نیرویی در این جهان ما را از هم جدا
کند ، مگر خواست خدا.. نفس نفس زدنش پشت تلفن ، سینه را میخراشید.. با هر پوکی که به سیگار میزد حس
میکردم آن حجم دود وارد سینه ی من میشود..

ترجیح دادم حرفی نزنم تا آرامتر شود.. در آن لحظه هر حرف من ، جرقه ایی بود بر خرمن خشمش.. و آتش
خشم اول خودش را میسوزاند..

لحظات طولانی و کشدار میگذشتند.. سیگار پشت سیگار.. صدای بوق ماشین ها پس زمینه ی سکوتمان بود..
نمیدانم چقدر گذشت که فاصله ی صدای فندك ها کمتر ، پوك ها کم عمق تر و نفس ها آرامتر شدند..

آرام صدایش زدم : سیاوش..

جواب نداد.. میدانستم باید حرف بزنم .. باید بگویم که او هم آرزوی من است.. بگویم برای بودن با او ثانیه شما
ری میکنم.. بگویم حاضرم تمام سختی ها و مخالفت ها را به جان بخرم ، تا فقط یکبار در حریم امن بازوان مح
کمش ، آرامش بگیرم..

-سیاوش.. گوشت با منه؟ من تا هرجایی لازم باشه پا به پات میام.. من اهل جا زدن نیستم.. اون حرفم رو بذار
به پای استرسم..

نفس گرفتم.. پاهایم را در شکم جمع کردم.. پیشانیم را روی زانوهایم گذاشتم و زمزمه کردم : توام آرزوی من
ی.. من برای رسیدن به آرزو هام هرکاری انجام میدم.. نمیدونی اینو؟

صدای گرفته اش بلند شد.. دلم گرفت.. چقدر قبل اینکه با من حرف بزند خوشحال و امیدوار بود.. حتی اجازه
ندادم حلاوت دیدن خواهرش را بچشد !

-مطمئنی؟

سرم را از روی زانوهایم بلند کردم و به دیوار روبرویم زل زدم.. دستم روی اسم سیاوش دور گردنم لغزید : م
طمئنم..

نفس را به بیرون فوت کرد: باشه.. کاری نداری؟

هنوز دلخور بود ..

-ناراحت نباش دیگه..

-نیستم..

-هستی..

-میگم نیستم دیبا.. ول کن..



برای عوض شدن حال و هوایش گفتم : یه چیزی بگم؟

بی حوصله گفت : بگو..

-فردا برعکس خواستگاری های روتین ، ما باید به خانواده هامون بگیم برای آشنایی بیشتر برین تو اتاق باهم صحبت کنین..

بلاخره خندید.. در دل قربان صدقه ی خنده ی مردانه اش رفتم.. وقتی تماس را قطع کردم ، رو کردم به آسمان و از ته دل از خدا خواستم هوای دل عاشقمان را داشته باشد..

#۵۱

برای بار هزارم به ساعت دیواری اتاقم را نگاه کردم.. ضربان آشنای شقیقه ام که در موارد استرس خودش را نشان میداد ، شروع شده بود.. پوست لبم جایی برای کنده شدن نداشت.. نیم ساعت تا آمدن خانواده ی سیاوش م انده بود و من از شدت استرس فلج شده بودم و حتی قادر نبودم از جا بلند شوم و سر و سامانی به ظاهر آشفته ام بدهم..

در اتاق به ضرب باز شد و من از جا پریدم.. مادر حاضر و آماده وارد اتاق شد و با دیدن حال و روز آشفته ی من محکم روی گونه اش زد : خاك بر سرم.. دیبا هنوز حاضر نشدی؟ الان میرسن..

دل آشوبه ام شدت گرفت : مامان مگه همون لحظه که میان من باید پیام جلو؟

وارد اتاق شد و در را بست که صدا به گوش پدر نرسد : مگه عهد شاه وزوز که که دختر تو پستو قایم کنن؟ تو چرا از همه چی عقبی ؟

دلخور نگاهش کردم: ببخشید که اولین باره برام خواستگار میاد..

-پاشو حاضر شو الان میرسن..

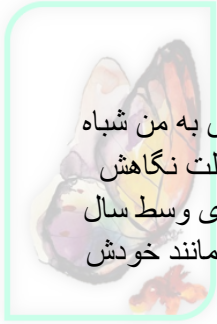
از جا بلند شدم و روبروی آئینه ایستادم.. با دیدن قیافه ی ماسیده ام استرس از یادم رفت و سعی کردم در کمتر ین زمان ممکن سر و سامانی به اوضاعم بدهم..

در حال بستن دکمه ی کتم بودم که آیفون به صدا درآمد.. هول زده دنبال کفش پاشنه بلندم گشتم.. اختلاف قدم با سیاوش معضل بزرگ این روزم بود.. دوست نداشتم این اختلاف به چشم مادرش زیادی فاحش باشد.. آنقدر احمق و سبک مغز بودم که تنها دغدغه ام قد کوتاهم در مقابل سیاوش بود و به هیچ چیز دیگری فکر نمیکردم.. کفشم را پوشیدم و همزمان با ورود خانواده ی سیاوش از اتاقم خارج شدم..

ابتدا خانم میانسال بی نهایت خوش پوش و جذابی وارد شد که با توجه به تعریف های سیاوش حدس زدن اینکه این زن با ابهت مادرش است کار سختی نبود.. زیبا نبود اما نوع پوشش و رفتارش جذابیت فوق العاده ایی به او بخشیده بود.. خیلی رسمی با من و مادر دست داد و احوالپرسی کرد ..

پشت سرش مرد بلند قد و اتوکشیده ایی وارد شد که از شباهت زیادش با سیاوش دهانم باز ماند.. انگار سیاوش را در قاب ۵۰ سالگی میدیدم..

دکتر شکوهی برخلاف همسرش بسیار گرم و صمیمی برخورد کرد و وقتی لفظ "دخترم" را در برخورد با من استفاده کرد حس کردم حجم قابل توجهی از استرسم کاسته شد..



سونیا سومین کسی بود که وارد شد.. به محض ورودش به چهره اش دقیق شدم.. آنقدر که در عکس به من شباهت داشت از نزدیک شبیه نبود.. چشمانش بی شک شبیه ترین عضو صورتش به من بود.. و شاید حالت نگاهش بود که به بیننده این حس را القا میکرد که ما به هم شباهت داریم.. با ورودش انگار دنیایی از انرژی وسط سالن خانه مان رها شد.. صمیمانه من را در آغوش کشید و گونه ام را بوسید.. آرش، همسر سونیا، مانند خودش پر انرژی و مهربان احوال را پرسید..

در عوالم خودم غرق بودم که انگار هوا در خانه جریان پیدا کرد.. نفس کشیدن گویی برایم راحت تر شد.. سرم را بلند کردم و قلبم برای لحظه ای ایستاد.. باورم نمیشد این پسر قد بلند و شیک پوش روبرویم همان "سیا"ی خودم باشد.. تا به حال با کت و شلوار و آنقدر رسمی ندیده بودمش.. سبد گل بزرگ پر از گل های ارکیده را به دست مادر سپرد.. نگاه عاشقم روی گل ها لغزید.. غرق لذت شدم.. چقدر دوستش داشتم.. چقدر ممنونش بودم که به سلیقه ام احترام گذاشته بود..

با پدر دست داد و روبوسی کرد.. مودبانه و سربه زیر با مادر احوالپرسی کرد و نگاهم را غافلگیر کرد.. بی قرار یک دور صورتم را از نظر گذراند و روی موهای رها شده ام مکت کرد.. سرش را پایین انداخت و سلام کرد.. آرام جوابش را دادم و به سمت پذیرایی راهنمایش کردم.. صدای تپش محکم قلبش انگار با قلب من هماهنگ شده بود.. از من جدا شد و روی مبل کنار پدرش نشست..

زانوان لرزانم تا شدند و روی مبل تکی فرود آمدم.. حجم استرسی که روی قلبم سنگینی میکرد از حد تواناییم خارج بود..

صحبت ها از تعارف و احوال پرسى به بحث های همیشگی سیاست و مسائل اقتصادی کشیده شد..

از گرانی دلار و طلا تا تفاوت های بین دولت قبلی و کنونی.. و من و سیاوش در سکوت نظاره گر این بحث خسته کننده بودیم و منتظر اعلام جمله ی کلیشه ایی "حالا بریم سر اصل مطلب" !!..

سرفه ی مصلحتی مادر سیاوش توجه ام را جلب کرد.. سرم را بلند کردم و نگاهم با نگاه کنجکاو و مهربان سونیا گره خورد.. لیخند گرمی به رویم پاشید و آرام پلک هایش را روی هم گذاشت.. حس خوشی شبیه نسیم از دلم رد شد.. چقدر این دختر به دلم نشسته بود..

صدای رسا و پر از اعتماد به نفس مادر سیاوش بلند شد: خب اگه اجازه بدین صحبتمون رو حول سیاوش و دختر خانم شما ادامه بدیم..

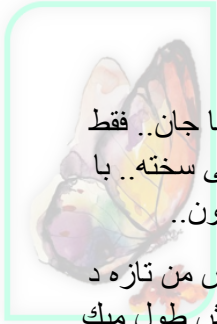
سیاوش صاف نشست.. حس کردم در لاک دفاعی فرو رفت..

پدر با متانت گفت: بله.. خواهش میکنم.. بفرمایین..

نگاه خشکی به من انداخت: پسر من و دختر خانم شما پنج سالی هست هم رو میشناسن.. حالا ما به درخواست سیاوش اینجا مییم تا شرایطمون رو بگیریم و شرایط شما رو هم بشنویم ببینیم این رابطه بعد از پنج سال به نتیجه میرسه یا نه..

سکوت بدی حکم فرما شد.. حرف مادر سیاوش زیادی سنگین بود.. انگار آمده

بود جنس معامله کند که حرف از "شرایط" میزد.. پدر نگاه سرزنشگرش را حوالی من و مادر کرد.. و من میدانستم جهنم اصلی بعد از رفتن مهمان هاست.. و من و مادر باید پاسخگوی این سوال پدر باشیم که چرا پنج سال رابطه ی من با سیاوش مخفی مانده..؟



@DONYAEMAMNOE

صدای گرم و مهربان پدر سیاوش بلند شد: آقای امجد برای ما باعث افتخاره آشنا شدن با شما و دیبا جان.. فقط اینکه شرایط سیاوش من و دخترگل شما با جوانای دیگه فرق میکنه.. بچه ها رشته و کارشون خیلی سخته.. با دید شرایط جوری باشه که نه به زندگی خانوادگیشون لطمه بخوره نه به موقعیت شغلی و اجتماعیشون..

مادرش میان حرف دکتر شکوهی پرید: همین رشته و کارشون شرایط رو سخت تر میکنه.. سیاوش من تازه دوسال دیگه درسش تموم میشه.. بعد سربازی و امتحان تخصص و چهار سال هم دوره ی تخصصش طول میکشه.. با این حساب سیاوش نمیتونه حداقل تا ۱۰ سال دیگه زندگی مستقلی تشکیل بده..

نگاهم با هراس روی سیاوش چرخید.. نگاه قرمز از خشمش را به مادرش دوخته بود.. حس میکردم چیزی نما نده از فشار فك محكمش، دندان هایش يك به يك خرد شوند.. به دستان مشت شده اش نگاه کردم و دلم از اینهمه خشم سرخورده اش آتش گرفت.. دوست داشتم از جایم بلند شوم، یقه ی مانتوی شیک و گرانقیمت مادرش را بگیرم و با تمام قدرت تکانش بدهم و بگویم "سیاوش تو؟؟ تو سیاوش میشناسی؟ کجا بودی وقتی سیاوش کوچک ت در حسرت آغوش پر از مهر مادر میسوخت؟ کجا بودی وقتی سیاوش بزرگ شد و عقده هایش همراه با ج سمش قد کشید؟ کجا بودی وقتی سیاوش در تب چهل درجه تك و تنها میسوخت و با ناله اسم مادرش را میخواست؟ آنجایی که باید حضور میداشتی کدام جهنمی بودی؟ حالا سیاوش تنها، سیاوش شده بود؟ حالا مادر شدی؟ حالا شاخ شمشاد را جلوی چشمت میبینی؟"

نگاهم روی دستان مشت شده ی مردم بود که دست های پرقدرتی روی آنها نشست و با اطمینان آنها را فشرد.. سرم را بالا آوردم و نگاه گرم و پر اطمینان پدر سیاوش را شکار کردم.. چقدر این سیاوش پنجاه ساله را دوست داشتم!!!

پدر که از حرف های مادر سیاوش ناراحت شده بود گفت: با این حساب شما برای چی با خواسته ی پسر تو م وافقت کردین؟

قلبم در هم فشرده شد.. این حرف یعنی اعلان جنگ پدر علیه قلب عاشق ما..

دکتر شکوهی سرفه ی کوتاهی کرد و سر رشته ی کلام را به دست گرفت: حرف های خانم بنده متینه.. اما از طرفیم اگه فرصت ازدواج تو این سن و سال ازشون گرفته بشه، بعدها ازدواج برایشون سخت تر میشه.. دختر گل من که از وجناتش معلومه چقدر مصمم و با اراده ست.. از بابت سیاوش هم من خیالم راحت که مثل خودم با پشتکار و جدیه.. اگر بتونن در کنار تحصیلشون، حواسشون به زندگی مشترکشونم باشه خیلیم عالییه که الان زندگیشونو شروع کنن.. من از نظر مالی و رفاهی ساپورتشون میکنم.. ولی مسئولیت زندگی مشترکشون چیز ی نیست که من بتونم از پیشش بریام.. اون دست خودشون دوتا ست..

حس کردم از انقباض عضلات سیاوش کاسته شد.. عضلات فك و مشتش رها شد.. دلم میخواست از جایم بلند شوم و این مرد مهربان را در آغوش بکشم.. دکتر شکوهی با تصوراتم زمین تا آسمان فرق داشت.. حس میکردم قرار است با مردی مغرور و غیر قابل اعطاف روبرو شوم.. و برعکس فکر میکردم همسرش با توجه به هنرمند بودنش، روحیه ی حساس و لطیفی داشته باشد.. اما حقیقت چیز ی مغایر تصورات من بود.. مادرش بی هیچ حسی، تیره و سرد به من خیره شد.. سرم را پایین انداختم و به ناخن هایم نگاه کردم.. بی آنکه بخواهم نفرت از این آدم مثل ابری تاریك و سیاه دورتادور قلبم را فرا گرفته بود.. جوری که تمام حس های خوبم را تحت تاثیر قرار میداد..

صدای شاد و سرحال سونیا بلند شد: با شناختی که من از برادرم و توانایی هاش دارم میدونم بی گذار به آب نم یزنه و قطعاً قبل از اینکه پیش قدم بشه تمام جوانب قضیه رو سنجیده..

پدر سرش را تکان داد: در شایسته بودن آقا سیاوش شکی نیست.. اما من خودم هم شك دارم بچه ها بتونن با این حجم درس و کار، مسئولیت یه زندگی رو به دوش بکشن.. دیبا خیلی نازپرورده ست.. تا الان فقط درس خوند



ه.. تاحالا هیچ مسئولیتی روی دوشش نبوده.. و میدونم که رسیدن به مدارج بالا اولویت اصلی زندگیشه.. من نم یخوام دخترم درجا بزنه.. اجازه بدین ما فکر امونو بکنیم بهتون خیر میدیم..

پدر بی شك از حرف های مادر سیاوش دلگیر شده بود.. حق داشت.. آنجور تاختن ، بی هیچ مقدمه ایی ، بی شك هدفی پشتش خوابیده بود..

دوست داشتم فریاد بزنم من و سیاوش هم آدمیم.. از ما هم نظر بپرسین.. اجازه بدهید ما هم حرف بزنیم.. اجازه بدهید سیاوش حرف بزند.. از خودش ، از توانایی هایش از مردانگیش دفاع کند.. اما تنها کسانی که در این جم ع دیده نشدند من و سیاوش بودیم..

رفتار مادر سیاوش آنقدر سرد و در کمال بی میلی بود که حتی يك بچه هم میتوانست تشخیص بدهد که حضور ش در این خانه فقط و فقط از روی اجبار است.. و این برای پدر من ، که دخترش را از هر لحاظ کامل و بی عیب و نقص میدید، خیلی گران تمام شده بود

..

خانواده ی سیاوش ساعتی نشستند و با آرزوی دیدار دوباره خداحافظی کردند..

قبل از رفتنشان سیاوش لحظه ایی به عقب برگشت و نگاهم کرد.. چشمان غمگین و مغرورش قلبم را پاره پاره کرد.. پلك هایش را روی هم گذاشت .. انگار میخواست امید از دست رفته را به قلبم باز گرداند.. انگار میخوا ست اطمینان بدهد همه چیز همانطور که در آرزوهایمان تصور کرده ایم پیش خواهد رفت.. پروانه های دور قلبم خسته و شکسته بال گوشه ایی کز کرده بودند و مثل همیشه با این نگاه عاشق پرپر نزدند.. حتی پروانه ها ه م ناامید بودند.. اشك که به چشمانم نشست ، نگاهش طوفانی شد و من میدانستم این طوفان تنها و تنها گریبان ما درش را میگیرد..

با بسته شدن در خانه مادر نامحسوس به من اشاره کرد که به اتاقم بروم .. میدانستم میخواهد جواب توبیخ های پدر را خودش به تنهایی بدهد.. کفش هایم را از پا درآوردم ، با شانه های فرو افتاده به سمت اتاقم رفتم و با خو دم فکر کردم چقدر احمق بودم که میخواستم با ده سانت پاشنه به چشم مادر سیاوش کامل و بی نقص بیایم.. عم ق مشکلات میان راهمان بیش از آن بود که با ده سانت پر شود.. مشکلات کیلومترها عمق داشتند..

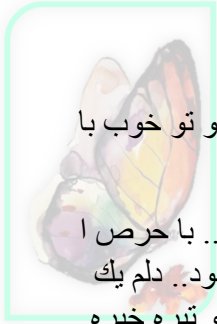
تن خسته ام را با همان لباس ها روی تخت رها کردم.. موبایلم لرزید.. پیام آمده را باز کردم.. سیاوش بود..

"درستش میکنم عزیزم.. همه چی رو درست میکنم.. نمیذارم حتی به پاهات زحمت بدی و با اونا بیای تو خونه ام.. رو سرم میذارم و میبرمت.. تو فقط اشك نریز.. همین"

پروانه ها با بی جانی تمام بال بال زدند.. گوشی موبایل را کناری انداختم.. سرم را در بالش فرو کردم و از اع ماق وجودم جیغ زدم.. اشك ها بی مهابا روی بالش میریختند .. و من همچنان جیغ میزد.. "خدایا.. حق منو سیا وش این نیست" نفس زنان از بالش جدا شدم.. با سستی برای سیاوش تایپ کردم "هستم.. تا آخرش.."

#۵۲

نور آفتاب حتی از پشت پلك های بسته چشمان خسته و قرمز از اشکم را آزار میداد.. شب گذشته تا پاسی از ش ب اشك ریختم و به صدای جر و بحث پدر و مادر گوش کردم.. از سیاوش خبری نبود.. اما میدانستم او هم حا



ل و روزی بهتر از من ندارد.. مگر می شود در يك لحظه ، سقف آرزوهایت بر سرت آوار بشود و تو خوب باشی؟

پلك های پف کرده ام را آرام باز کردم.. نور خورشید مثل شمشیری تیز در مردمك هایم فرو رفت.. با حرص از جا بلند شدم و پرده ی اتاق را کشیدم.. حال و روزم اصلا با يك صبح آفتابی خردادماه سازگار نبود.. دلم يك عصر ابری آذرماه را هوس کرده بود.. که سرم را روی بالش بگذارم و از پنجره به آسمان ابری و تیره خیره شوم و اشك بریزم.. و اگر کسی علت گریه ام را پرسید دلگیری عصر ابری پاییزی را بهانه کنم..

دلم برای سیاوش پر میکشید.. فکر اینکه کجاست؟ چه میکند؟ رهایم نمیکرد..

با خودم فکر کردم ای کاش امروز جمعه نبود تا هم من هم پدر هردو خانه باشیم.. نمیخواستم با پدرم روبرو شوم.. بی دلیل از او دلچرکین بودم.. از اینکه حتی به خودش زحمت نداد از سیاوش بخواد از خودش دفاع کند.. یا از من نظر بخواد.. خودش در دلش برای سیاوش و خانواده اش دادگاه تشکیل داد ، محاکمه کرد ، حکم صادر کرد و حالا میخواست حکم قصاص علاقه ی بین من و سیاوش را صادر کند..

تا ظهر آن روز طول و عرض اتاقم را با قدم های عصبی طی کردم و با سر پر دردم فکر کردم و فکر کردم.. اما دریغ از يك نتیجه ی مثبت..

دست آخر خسته از جنگ تن به تن درون ذهنم ، پست میزم نشستم و سرم را میان دستانم گرفتم.. استیصال ماندم مه غلیظ دور تا دورم را گرفته بود و راه نفس کشیدن را برایم سخت میکرد..

لرزش گوشی روی میز ، افکارم را پس زد.. به شماره ی ناشناس خیره شدم و با تردید جواب دادم: بله؟

صدای ظریف و پرنشاطی گوشم را پر کرد: سلام دیبا جان..

-سلام.. شما؟

-سونیام..

دستپاچه از جا بلند شدم : سلام.. حالتون خوبه؟ ببخشید به جا نیاوردم اول..

صدای مهربانش ، آبی بود بر آتش دلهره ام : خواهش میکنم عزیزم.. مزاحمت شدم که اگه امکان داشته باشه ام روز عصر يك ساعتی ببینمت و باهم صحبت کنیم..

بی درنگ جواب دادم : بله.. حتما.. خوشحال میشم..

-اکی.. ساعت پنج خوبه؟ میام دنبالت..

-اممم.. نه مزاحم شما نمیشم.. آدرس محل مورد نظرتون رو برام اس ام اس کنین من خودم میام.. اینجوری راحت ترم..

خندید: عجب مبادی آدابی هستی دختر.. حس کردم خیلی شخصیت مهمیم.. میبینمت پس..

خندیدم و تماس را قطع کردم..

در اتاق را باز کردم.. پدر را دیدم که روی تلوویزیون نشسته و روزنامه میخواند.. با صدای باز شدن در سش را بالا آورد و نگاهم کرد.. سرد سلام کردم و بی توجه به نگاهش مادر را صدا زدم..

مادر جلو آمد : بیداری؟ چرا نمیای بیرون؟

اشاره زدم وارد اتاق شود.. در اتاق را بستم : مامان عصر میخوام با خواهر سیاوش برم بیرون..



@DONYAETAMNOE

اخم کرد: که چی بشه؟

چشمانم را گرد کردم: یعنی چی؟ نکنه شما هم مته اونا فکر میکنی؟

سری به نشانه ی تاسف تکان داد: مگه راه دیگه ایی هم مونده؟

-مامان.. حرفای مامان سیاوش رو ول کن.. ندیدی باباش چی گفت؟ حرف باباش مهمه..

روی تخت نشست : دیبا.. بچه بازی درنیار.. رضایت مادرشم شرطه.. تو که نمیخواهی عروس کسی بشی که رضایت بهت نداره؟

نگاهم تر شد: پس ما چی؟ ما این وسط مهم نیستیم ؟ اینکه همو دوست داریم؟

نفس عمیقی کشید.. کاملاً مشخص بود چقدر تحت فشار من و پدر کلافه شده : دیبا.. دخترم.. زندگی فقط عشق و عاشقی نیست.. دو روز دیگه این آتیش سرد میشه و تازه چشمتون باز میشه.. اون وقته که رفتار این زنی که من دیدم برات میشه آینه ی دق.. شما بچه ها چرا فکر میکنین ما بزرگترا بدتونو میخوایم؟ مگه من و بابات د شمنتیم؟

نالیدم: یعنی توام مخالف شدی؟

-بحث مخالفت من نیست.. من اگر موافق باشم یا نباشم فرقی تو اصل قضیه نمیکنه..

-چرا میکنه.. شما اگه موافق باشی میتونی بابا رو هم راضی کنی..

به چشمان مصمم خیره شد.. سری تکان داد : لا اله الا الله.. از دست تو.. بذار ببینیم اونا چه اقدامی میکنن.. توك ل به خدا.. من سعی خودمو میکنم..

خوشحال گونه اش را بوسیدم: عصر برم؟

-ما داریم میریم خرید عصر.. توام برو.. ولی زود بیا..

راس ساعت پنج وارد کافه شدم.. در را باز کردم و با صدای زنگی که بالای در نصب شده بود هزاران خاطر ه برایم زنده شد.. چقدر در این کافه ، به واسطه ی نزدیک بودنش به خانه مان ، با سیاوش خاطره داشتیم.. چشم م روی میز همیشگیمان ، که حالا توسط دختر و پسر جوانی اشغال شده بود ، خیره ماندم.. لبم به لبخندی ناخودآگاه باز شد..

سونیا را پشت میز دنجی یافتم.. با دیدنم لبخند زد ، جلوی پایم ایستاد و گرم دستم را فشرد..

روبرویش نشستم.. دستانم را در هم قلاب کردم و منتظر نگاهش کردم..

لبخندش را برای بار دوم به رویم پاشید : خوبی؟

حس کردم میتوانم با او راحت باشم.. برای همین شانه ام را بالا انداختم و گفتم: ای.. نه زیاد..

-حق داری.. درکت میکنم..

بی حرف به

شکرپاش روی میز خیره شدم..



-دبیا جان.. خواستم امروز بیای اینجا که راجع به همین قضایا باهات حرف بزنم..

کنجکاو نگاهش کردم..

-سیاوش رو تنها نذار..

حیرت زده نگاهش کردم : کی گفته میخوام اینکارو کنم..؟

عینک آفتابیش را از روی موهای رنگ شده اش برداشت و روی میز گذاشت : دیشب اونجوری که سیاوش میخواست پیش نرفت.. من حدس میزدم مامان اون حرفا رو بزنه..

با شنیدن اسم مادرش چهره ام بی اختیار درهم شد..

متوجه تغییر حالت من شد: میدونم خوش نیومده..

هول شدم: نه. این حرفا چیه.. فقط.. راستش من فکر نمیکردم از جانب مادرتون این بحث مطرح شه.. همیشه تو ذهنم سختگیری از سمت پدرتون رو انتظار داشتم.. اما مادرتون.. نمیدونم.. شاید این تفکراتم به خاطر حرف های سیاوش بوده..

با آمدن گارسون و گرفتن سفارش حرفم نیمه تمام ماند.. لحظه ایی بینمان سکوت برقرار شد..

بعد از چند لحظه صدای آرام و ناراحت سونیا بلند شد: میدونم سیاوش همه چیز رو از زندگیمون برات گفته.. راستش سیاوش بیشتر از همه مون از این زندگی مصنوعی آسیب دید.. هم به خاطر اینکه بچه ی ناخواسته بود و مادر عشق مادریشو بهش نشون نمیداد.. هم به خاطر اینکه برخلاف ظاهرش ، فوق العاده احساساتی.. من دختر بودم خواهی خواهی بهم توجه میشد.. اما اومدن سیاوش تو بحبوحه ی اختلافات مامان و بابا اوضاع رو به هم ریخت.. مامان میخواست از بابا جدا بشه و من رو هم بیره با خودش.. اما باردار شدنش همه ی معادلاتش رو به هم ریخت..

دلم آتش گرفت برای سیاوش بی پناهم.. اشک به چشمانم هجوم آورد: تقصیر سیاوش این وسط چی بود؟

چانه ی خوش فرمش لرزید: هیچی.. مامان هم میدونه سیاوش تقصیری نداشته.. حاضرم قسم بخورم که ته دلش دوستش داره.. شاید حتی بیشتر از من.. اما خب ابراز نمیکنه..

-پدرتون چی؟

-بابا خیلی عاطفی تر از مامانه.. اما به خاطر شغلش و احساس مسئولیت زیادی که نسبت به کارشو مریضاش داره باهت شد کمتر خونه باشه.. کمتر بتونه با ما وقت بگذرونه.. استارت مشکلات مامان و بابا هم همین مسئولیت پذیری بی نهایت پدر به کارش بود که باعث شد از مسئولیتای زندگی شخصیش باز بمونه..

-ولی دیشب از حرفاشون مشخص بود خیلی به خوشحالی سیاوش اهمیت میدن..

سروش را تکان داد، موهای خوشحالتش روی پیشانی بلندش ریخت : اوهم.. مامان هم برای سیاوش اهمیت قائله.. اما از روزی که زمزمه ی ازدواج با تو تو خونه مون شروع شده و مامان به خاطر سن و سال و درس سیاوش مخالفت کرده ناخودآگاه یه جنگ خاموش بینشون راه افتاده.. جفتشون میخوان حرف خودشون به کرسی بشینه.. انگار با هم لج کردن.. باور کن مامان فقط واسه اینکه نشون بده میتونه رو تصمیم پدرش سلطه داشته باشه مخالفت میکنه.. اگه نه اونقدر ا هم مشکلی نداره..

چشمانش رنگ شیطنت گرفت: مگه میشه تورو دید و مخالفت کرد؟

شرمزده خندیدم و سرم را پایین انداختم.. گارسون سفارشاتمان را روی میز گذاشت..



در حالی که با چنگال طرح هایی نامنظم روی چیزیکم میکشیدم گفتم : الان من چیکار باید بکنم..

جرعه ایی از قهوه اش نوشید: با سیاوش حرف بزن.. بگو با سیاست ماجرا رو جلو ببره.. دعوا و داد و بیداد فقط اوضاع رو خرابتر میکنه.. دیشب انقدر عصبی بود که هر لحظه منتظر بودیم یه دعوایی راه بندازه.. آرش به زور بردش خونه ی پدربزرگمون که قائله بخوابه..

کمی به سمت خم شد و به چشم هایم خیره شد ، از اینهمه شباهت نی نی چشمانمان حیرت کردم : روزی که سیاوش از تو بهم گفت اول نگران شدم.. که مبادا خلا نبود من باعث جذب شدنش به سمت تو بوده باشه.. اما هرچ ی رابطه تون جلو رفت و محکم تر شد بیشتر به عشق و علاقه اش ایمان آوردم.. دیبا سیاوش دوستت داره.. تو اگر باهاش ازدواج کنی ، علاوه بر همسر ، براش به موقعش باید مادر هم باشی.. میدونم یکم سخته.. اما کم کم درست میشه.. دیبا به پاش بمون.. بذار دنیا رو به پات بریزه..

-من دنیا رو نمیخوام.. خودشو میخوام..

مهربان خندید : همه چیز حل میشه.. بهت قول میدم به زودی دوباره با گل و شیرینی خدمت میرسیم..

چقدر با حرف زدن با سونیا انرژی گرفته بودم.. حرف های ساده در عین حال امید بخشش برای منی که شب قبل از هر طرف مورد آماج حملات ناامیدی قرار گرفته بودم ، شبیه آبی بود بر آتش درونم.. وقتی هنگام خدا حافظی نرم در آغوشم کشید و نوید روزهای خوش را داد خدا را شکر کردم که نور امیدش را توسط این دختر دریا دل، به قلبم تاباند..

از کافه که بیرون آمدم ، قدم زنان به سمت خانه رفتم.. همزمان شماره ی سیاوش را گرفتم.. بعد از بوق های طولانی و کشدار صدای خسته اش و گرفته اش در گوشی پیچید : جانم؟

با تمام محبتی در آن لحظه نسبت به او داشتم گفتم : سلام عزیزم.. خوبی؟

سرفه ی عصبیش دلم را سوزاند : بد نیستم.. تو چطوری؟ کجایی؟

-بیرونم.. پیش سونیا بودم..

صدایش واضح تر شد: کدوم سونیا؟

با شیطنت گفتم : چندتا سونیا داریم؟ خواهر شما.. همزاد خودم..

-با سونیا چیکار داشتی؟

-هیچی .. میخواست آروم کنه سر ماجرای دیشب..

نفس عمیقکش

ید و سکوت کرد..

با احتیاط پرسیدم : سیا.. برنامه ات چیه؟

-میخوام پیام با بابات حرف بزنم.. دوتایی.. مرد و مردونه.. اگه دیشب منو اونجا برگ چغندر فرض نکرده بود ن و بهم فرصت حرف زدن میدادن یه شب تا صبح تو برزخ به سر نمیبردیم هیچ کدوممون..

-فکر میکنی جواب میده؟

مصمم گفتم: جوابم نده یه فکر دیگه میکنم.. من که دست بردار نیستم..



-فقط خواهش میکنم با مامانت جر و بحث نکن.. با منطق و آروم باهاشون صحبت کن ..

کلافه گفت : حرف های سونیا رو برای من دیکته نکن دیبا. گوشم پره.. منطق روی آدمی جواب میده که یه در کی از منطق داشته باشه.. نه اینکه به خاطر لج و لجبازی بچه شو به این روز بندازه..

-سیا.. به خاطر من.. نذار مامانت فکر کنه تو به خاطر من ، باهاش بد برخورد میکنی.. اینجوری بدتر با من سر لج میوفته.. بعدم الان همه طرف ما هستن به جز مامان تو و بابای من.. با یه رفتار نسنجیده ی تو ، بقیه هم میرن تو جبهه ی اونا..

سکوت کرد.. میدانستم در حال حلاجی کردن حرف هایم هست.. برای همین من هم سکوت کردم..

بعد از چند لحظه صدایش بلند شد: باشه.. ببینم چی میشه.. فعلا پیام با بابات حرف بزنم و جریان دیشب رو یه جوری درستش کنم..

-حتما اینکارو بکن.. بابا خیلی منطقیه.. من مطمئنم حرفات رو بشنوه قبول میکنه.. بیشتر ناراحتیش به خاطر بر خورد مامانت بود.. اگه نه از پایه با تو مشکل نداره..

-امیدوارم.. دلم برات تنگ شده..

لبم را از خوشی گزیدم: منم..

-پیام ببینمت؟

-نه.. تا الانم بیرون بودم.. نمیخوام بابا حساس شه.. فردا تو بیمارستان میبینمت..

-صبح میام دنبالت.. ساعت ۷ آماده باش..

بوسه ایی از پشت تلفن برایش فرستادم : باشه عزیزم.. میبینمت.. مراقب خودت باش..

سبك بال تماس را قطع کردم.. جلوی در خانه ایستادم و به آسمان رو به غروب روز خردادی خیره شدم.. حالا دیگر حوصله ی غروب جمعه ی خرداد ماه را داشتم.. دیگر دلم هوای پاییز را نکرده بود.. عشقم به پاییز را ه م باید روزی به پستو های قلبم ، جایی که خیلی از خاطرات گذشته در آنجا خاك میخوردند ، میفرستادم.. فصل عاشقیم با سیاوش ، به رنگ بهار بود.. پاییز رنگ عاشقانه های کسی بود که دیگر حضور نداشت..

#۵۳

با شنیدن زنگ در خانه نفس عمیقی کشیدم و از جا بلند شدم.. امروز قرار بود از تمامیت عشقمان جلوی پدر د فاع کنیم..

سیاوش با پدر تماس گرفته بود و خواسته بود دو نفره و رو در رو باهم صحبت کنند.. پدر هم گفته بود به خانه بیاید ، من هم باشم و يك بار برای همیشه حرف هایمان را بزنیم..

نگاهی به طناز ، که از صبح آمده بود تا من را با روش های خودش آرام کند ، انداختم.. آرام پلك هایش را رو ی هم گذاشت و دستم را فشرد: اومد.. برو.. حرفاتو بزن.. منم اینجا دعای میکنم..

-تو نمیای؟



به سمت در اتاق هولم داد: نه بابا.. جنگه مگه؟ الانم خیلی دیگه روم زیاد بوده که اومدم تو اتاقت نشستم.. دلم ن یومد تنها بمونی ..

با تمام علاقه ایی که به وجود مهربانش داشتم نگاهش کردم و لب زدم : دعا کن..

و از اتاق خارج شدم.. سیاوش را دیدم که روی مبل سر به زیر نشسته بود و جواب احوالپرسی مادر را میداد.. بلند سلام کردم.. سرش را بالا آورد و چشمانش درخشید.. محترمانه جلوی پایم ایستاد و حالم را پرسید.. دستا نم را مشت کردم که برای در دست گرفتن دستان مردانه اش پیش قدم نشوند..

پدر با ابروانش به مبل کنار سیاوش که روبروی خودش قرار داشت اشاره کرد که بنشینم..

آرام و مطمئن نشستم و به پدر چشم دوختم.. حرف های چند روز قبل سونیا ، مصمم بودن سیاوش و صحبت ه ای امروزم با طناز ، اطمینان را در تك تك سلول های وجودم جاری کرده بود.. از هیچ چیز و هیچ کس نمیتر سیدم.. این حجم از شجاعت و جسارت در من ، با آن شخصیت همیشه وابسته و ضعیف خیلی بعید بود.. من س یاوش را میخواستم و همین برایم کافی بود..

صدای مقتدر و در عین حال مهربان پدر بلند شد: خب .. آقا سیاوش.. گویا میخواستین با من صحبت کنین.. بنده در خدمتم..

سیاوش دستان محکمش را در هم قلاب کرد.. لب پایش را لحظه ایی به دندان گرفت و رها کرد.. صدایش را صاف کرد.. و من خوب میدانستم با این کار میخواهد جلوی لرزش احتمالی صدایش را بگیرد.. صدای نرم و د ر عین حال محکمش حلزون های گوشم را نوازش داد..

-آقای امجد.. متأسفانه اونروزی که با خانواده خدمتتون رسیدم ، به من فرصت حرف زدن داده نشد.. که بتونم ا ز خودم و توانایی هام دفاع کنم.. غرض از مزاحمت امروزم این بود که حرف هام رو بزنم .. شما هم بر اسا س حرف های من قضاوت کنین..

پدر با حرکت سر ترغیبش کرد به ادامه دادن.. و من همه تن گوش شدم..

-راستش شاید به نظرتون خیلی شعارگونه باشه.. اما من واقعا تمام تلاشم رو میکنم که بهترین ها رو برای دخ تر شما فراهم کنم.. درسته هنوز درس و کارم به نتیجه نرسیده اما آینده ی روشنی در انتظارمونه.. ما کنار هم راه پیشرفت برامون خیلی هموارتره.. پدر هم قول داده تا زمانی که وضعیت تحصیلی و شغلی ما استیبل بشه ساپورتمون میکنه.. من میدونم دختر شما نازپرورده ست و تو ناز و نعمت بزرگ شده.. اما مطمئن باشین منم براشون کم نمیذارم و اجازه نمیدم آب تو دلشون تگون بخوره.. قول میدم بهترین ها رو براشون فراهم کنم چون لایق بهترین ها هستن.. برای این اثبات صداقتم حاضرم تمام این حرف هام رو بنویسم و امضا کنم.. چون..

نفسش را در سینه حبس کرد .. دانه های درشت عرق روی پیشانیاش خودنمایی میکردند..

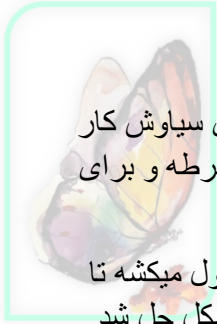
صدایش بالاخره لرزید: من...

سکوت کرد.. با پایش روی زمین ضرب گرفت..

-من.. به ایشون .. خیلی.. علاقه دارم!!

نفس عمیقی کشید.. انگار با گفتن این جمله بار سنگینی از روی دوشش برداشته شد..

-برای آرامش ایشون هرکاری از دستم بر بیاد انجام میدم.. نمیذارم ذره ایی تو زندگی با من اذیت بشن.. نمیذار م به درس و آینده شون لطمه بخوره.. همه جوره ساپورتشون میکنم که تا بالاترین مدارج پیشرفت کنن..من تو زندگیم شاید همه جور امکاناتی داشتم اما هیچ وقت وابسته ی کسی نبودم..همیشه خودم رو پای خودم ایستادم.. ا اینجا هم مرد و مردونه پای حرفم هستم..



پدر فنجان چایش را روی میز گذاشت.. از آن غالب دفاعی اولیه خارج شده بود.. انگار حرف های سیاوش کار خودش را کرده بود : مادرتون کاملاً مشخص بود که مخالف این وصلت بودن.. نظر ایشون هم شرطه و برای من خیلی مهم و محترمه.. باهاشون صحبت کردی؟

سرش را تکان داد : بله.. مادر مشکل اصلیش سن کم ما و وضعیت تحصیلیمونه و اینکه که خب طول میکشه تا به یه اوضاع استیبل برسیم.. تمام مشکل مادر همین بود که من و پدر باهاشون صحبت کردیم و مشکل حل شد..

@DONYAEMAMNOE

پدر رو به من کرد: تو نظرت چیه دیبا؟ میتونی هم یه زندگی رو بچرخونی هم درستو بخونی؟ من و مادرت تم ام افتخار زندگیمون شماهایی.. درس و ادامه تحصیل برای من خیلی مهمه.. از طرف دیگه ام همونطور که دوست دارم تو درست پیشرفت کنی ، دلم نمیخواد تو زندگی شخصیتون درجا بزنی.. مسئولیت زندگی مشترک خیلی زیاده.. اونم واسه تویی که تاحالا اینجا هیچ مسئولیتی نداشتی.. آمادگیشو داری؟

مصمم سری تکان دادم و گفتم : بابا من همه ی فکرامو کردم.. نمیگم هیچوقت به تواناییم شك نکردم و هیچوقت از مسئولیت نترسیدم.. اما خب باید از یه جایی شروع کنم و روی پای خودم

بایستم.. میدونم سختی داره.. اما من با دید باز انتخاب کردم.. و میدونم که میتونم از پشش بریام.. رو سفیدتون میکنم..

نگاه پدراشه اش از برق غرور و افتخار ، درخشید.. رضایت را در تكان به تكان خطوط چهره اش میخواندم و انگار ر روی ابرها پرواز میکردم..

رو به سیاوش کرد : آقا سیاوش.. من مرد و مردونه روی قول شما حساب میکنم.. امیدوارم پشیمونم نکنی از این اعتماد.. دختر من، ثمره ی زندگی منه.. نور چشم منه.. دلم نمیخواد خار به پاش بره.. روسفیدم کن..

لب های سیاوش خندید و نگاه من اسیر چال های خوش فرم دوست داشتیش شد .. در يك لحظه از فکر اینکه د ر آینده ، فرزندمان شبیه همین چال ها را روی لب هایش داشته باشد ، غرق لذت شدم.. فرزندى شبیه سیاوش.. شاید جز معدود زن هایی میشدم که دوست داشتم بچه ام شبیه پدرش باشد نه خودم.. قلبم از تصور داشتن فرزندى که پدرش سیاوش باشد ، از خوشی خودش را به قفسه ی سینه ام کوبید..

با صدای سیاوش از رویای خوشم خارج شدم : ممنون از اعتمادتون.. رو سفیدتون میکنم.. ممنون بابت همه چيز..

از جا بلند شد .. ما هم به دنبالش روی پا ایستادیم.. رو کرد به مادر : ممنون از پذیراییتون.. انشاءالله مادر باهاتون تماس میگیرم برای هماهنگی که کی دوباره خدمتون برسیم..

مادر لبخند پر مهری زد : خواهش میکنم پسر.. قدمتون رو چشم..

نگاه خندانش روی من لغزید.. مغناطیس نگاهش تمام قوانین فیزیک را به بازی گرفت.. چشم هایمان با هم عشق بازی کردند.. آرام پلك زد .. و من آرام ، عاشق تر شدم..

٥٤#

خانواده ی سیاوش برای بار دوم هم آمدند.. مادرش نسبت به قبل گرمتر و صمیمی تر برخورد کرد.. با این حال باز هم با کسی که از صمیم قلب پسرش را داماد میکند خیلی فاصله داشت.. لحظه ایی که صورتم را بوسید ،



با خودم فکر کردم مادر سیاوش تا همیشه برایم مادر سیاوش باقی میماند و من هیچ زمانی قادر نخواهم بود او را مانند مادر خودم بدانم..

این بار به نوعی مراسم بله بران هم محسوب میشد.. بزرگترهای فامیل همه دور هم جمع شده بودند.. حمید هم به قول خودش به نیابت از سینا آمده بود.. و چقدر حضورش را دوست داشتم.. هرچند هیچ کس نمیتوانست جای خالی برادر را پر کند اما وجود حمید، با تمام حمایت هایش برایم کم از وجود سینا نداشت.. شوخی های مودبانه و به جایش که با شیطنت های سونیا همراه شده بود، مجلس را از حالت خشکی بیرون آورد و من چقدر ممنونش بودم..

من و سیاوش اما، انگار در این دنیا سیر نمیکردیم.. من غرق نگاه مملو از محبت و گرمای سیاوش و او پر از عاشقی های نگاه من..

آن شب من انگار خواب بودم.. آنقدر مست حال خوشم بودم که هیچ چیز از روز بله برانم به یاد ندارم.. فقط زمانی که خودم آمدم که همه در حال کف زدن بودند و يك به يك صورتم را میبوسیدند و تبریک میگفتند..

از وراي شانه ی عمه که در آغوشم کشیده بود، مردمک های رقصان و بی قرارم روی سیاوش که با لذت به من مات زده نگاه میکرد، قفل شد.. آرام و بی صدا لب زد "خانم من".. حرکت های لیش، مولکول های هوا را به ارتعاش درآورد و مستقیماً به قلبم منتقل شد.. قلبم را لرزاند.. و من انگار با این لرزش از خواب بیدار شدم.. "خانم من".. "خانم سیاوش".. من خانم سیاوش شده بودم.. رویای پنج ساله ام به تحقق پیوسته بود و من حالا سیاوش را داشتم..

سیاوش با اشاره ی سونیا از جا بلند شد و به سمت منی که حیران ایستاده بودم آمد.. بوی آشنای سیگار و انتوس غلیظ تر به مشام رسید.. ناخودآگاه بو کشیدم.. عمیق.. لحظه ای چشمم بسته شد.. هزاران خاطره زنده شد.. با پخش شدن نفسش در صورتم چشمانم باز شد.. نگاهش يك دور، روی صورتم چرخید.. لبخندش کش آمد.. روبرویم ایستاد.. سرم را بالا بردم تا بهتر ببینمش.. "جذاب لعنتی" يك ابرویش را بالا برد و آرام گفت: ایا زه هست؟

گیج و مبهوت نگاهش کردم.. منظورش را نمیفهمیدم..

دستش را بالا آورد.. انگشتر زیبای درون دستش چشمانم را خیره کرد.. بی حواس دست راستم را بالا آوردم تا انگشتر را از دستانش بگیرم.. صدای خنده ی جمع بلند شد..

حمید میان خنده بریده بریده گفت: سیاوش جان.. داداش.. ببین دختر عموی ما رو.. یکم گیج میزنه.. دو روز دیگه نیای بگی سرت کلاه گذاشتیم..

با چشمان گرد شده به حمید نگاه کردم.. دلم میخواست دست بیاندازم و چشمان شیطان و براقش را از کاسه بیرون بیاورم..

صدای سیاوش موقر و مردانه بلند شد: ایشون کلاه نیستن.. تاج سرن.. از الان تا آخر عمر روی سر من جا دارن آقا حمید..

صدای سوت بلند و پرسر و صدای شوهر سونیا و به دنبال آن دست زدن بقیه بلند شد و من نمیتوانستم گرگرفتن گونه هایم از گرمای آتش درونم بود یا از خجالت حرف سیاوش..

دستش را جلو آورد.. دست چپم را به نرمی گرفت.. با تماس دست گرمش با دستان خیس از عرقم، از خوشی لرزی زیر پوستم دوید..

دستم را بالا آورد.. انگشتر طلا سفید با برلیان های ریز و درخشان، روی انگشت حلقه ام لغزید و همانجا آرا م گرفت.. باز هم صدای کف و لهله.. باز هم عشق بازی نگاهمان..



@DONYAEMAMNOE

دستم را لحظه ایی فشرده و بی میل رهايش کرد و عقب کشید..

اینبار مادرش نزدیک شد.. سیاوش را نگاه کرد.. و من قسم میخورم که در نگاهش ، چیزی شبیه مهر مادری دیدم..

با محبت بیشتری من را در آغوش کشید و گونه ام را بوسید.. زیر گوشم تیریک گفت .. از خودش جدایم کرد و گردنبنده ظریف و زیبایی را دور گردنم انداخت..

پدرش بوسه ایی پدرا نه روی پیشانیم کاشت و با لفظ "دخترم" مهرش را در قلبم تثبیت کرد..

اینبار کنار سیاوش نشستم.. روی یک مبل دو نفره.. دوشادوشش.. در یک قاب..

حرف به مراسم عروسی رسید.. سیاوش با عقد و عروسی با فاصله مخالف بود.. بنا شد مراسم عقد و عروسی بدون فاصله ، در یک روز برگزار شود.. و از آنجایی که من ، تاکید داشتم سینا هم در جشن عروسیمان باشد ، همه موافقت کردند که مراسم در زمستان برگزار شود که هم تعطیلات تابستانه ی سینا بود و هم تعطیلات سال نو و سونیا هم از این نظر مشکلی نداشت..

من و سیاوش نامزد شدیم.. و من در خوشبختی غلت میخوردم.. شش ماه دوران نامزدیمان با تمام گرفتاری ها یش آنقدر شیرین و رویایی بود که وقتی سال ها بعد آن روزها را برای خودم مرور میکردم با خودم فکر میکردم بی شک من در سن ۲۳ سالگی خوشبختی را با تک به تک سلول های وجودم لمس کردم.. پدر و مادری که با تمام وجود دوستم داشتند ، برادری که حتی از راه دور من را از حمایت هایش بی نصیب نمیگذاشت ، طنازی که اجازه نمیداد لحظه ایی کمبود موجودی به اسم خواهر را در زندگیم احساس کنم ،

عنایی که با شنیدن خبر نامزدیم از چشمانش از خوشی بارید و دوشادوش من و سیاوش برای برگزاری هرچه بهتر جشنمان زحمت کشید و سیاوشی که بی دریغ عاشقانه خرج میکرد و بی منت محبت میکرد .. هرکدام به تنهایی دنیایی از خوشبختی بودند و من همه ی آنها را کنار هم داشتم

سیاوش در آن شش ماه برایم سنگ تمام گذاشت .. و من با وجود شیفت های سنگین بیمارستان ، درس های به مراتب سخت تر ، آنقدر در کنار سیاوش حالم خوب بود که با انرژی وصف ناپذیری ، برای شروع زندگی مشترکمان آماده میشدم .. و سیاوش بی آنکه خم به ابرو بیاورد پا به پای وسواس های دخترانه ام آمد تا مراسم عروسیمان برایم به یاد ماندنی باشد..

همه در تکاپو برای جشنمان بودند و من چقدر دوست داشتم این دوندگی های دوست داشتنی را..

سینا دو هفته مانده به جشن عروسی آمد.. بعد از پنج سال قرار بود برادرم را ببینم و از خوشی روی پاهایم بند نبودم.. با وجود خواهش های مکرر سینا ، با سیاوش و پدر و مادر برای استقبالش به فرودگاه رفتیم .. من با سبد گلی که به قول سیاوش از خودم سنگین تر بود بی قرار گردن میکشیدم تا از پشت شیشه های بی روح ، پاره ی تنم را پیدا کنم..

همانطور که روی پنجه ی پایم بلند شده بودم و گردنم را به چپ و راست تکان میدادم صدای سیاوش را کنار گوشم شنیدم : دیبا چقدر وول میخوری.. به دقیقه وایسا به جا..

به جهت صدا چرخیدم و چشمان سیاهش را در نزدیک ترین فاصله به خودم دیدم: سیا.. طاقت ندارم دیگه.. قلبم داره از دهنم میاد بیرون.. چرا نمیداد؟

سبد گل را از دستم گرفتم: الان میاد.. پروازش تازه نشسته.. تا چمدونشو بگیره طول میکشه.. درست وایسا.. پا ت داغون شد..



وزنم را روی کل کف پایم پخش کردم و آرام ایستادم : پس تو ببین.. میشناسیش دیگه؟ کلی عکس ازش دیدی باه اش اسکایپ هم کردی..

-میشناسم وروره جادو ..

خندیدم و سرم را به بازوی محکمش تکیه دادم و چشمانم را بستم.. میدانم چقدر در آن حالت ماندم که با صدای سیاوش به خودم آمدم : دیبا اومد.. اوناهاش..

@DONYAEMAMNOE

روی پنجه ی پا ایستادم و به جهت دستش نگاه کردم.. دیدمش.. تمام تنم چشم شد برای دیدن برادرم.. هیجان زد ه به عقب نگاه کردم و به پدر و مادر اشاره کردم که نزدیکتر بیایند..

دوباره به سینا خیره شدم..چشمانم جز برادرم هیچ کس را نمیدید.. انگار سالن شلوغ و پر از ازدحام فرودگاه به يك باره خالی از هر جنبنده ایی شد.. و فقط من ماندم و سینا.. چقدر برادرم ، مرد شده بود .. چقدر برادرتر شد ه بود.. بغض گلویم را فشرد.. چشمانم سوخت و قطره های اشك یكى پس از دیگری روی گونه ام راه گرفتند..

نگاه سینا بین جمعیت پشت شیشه گشت و روی من ثابت ماند.. رنگ آشنایی ، خستگی نگاهش را پوشاند.. لبش به لبخند عریضی باز شد و دست تکان داد.. هیجان زده بالا و پایین پریدم و صدای خنده ی سیاوش را شنیدم..

-دیبا.. انگشتای پات داغون شد.. به فکر دو هفته دیگه باش ها..

به حرفش توجهی نکردم و با چشمانم سینا را تعقیب کردم تا زمانی که به ما رسید..

صدای سلامش گوشم را پر کرد.. جلو آمد و دستانش را برای در آغوش کشیدن مادر باز کرد.. مادر سر در گردن دردانه پسرش فرو برد و سینا روسری مادر را غرق بوسه کرد و با جان و دل قربان صدقه اش رفت.. دقایق طولانی در آغوش هم ماندند و بعد نوبت به پدر رسید.. نگاه کردم به دو مرد عزیز زندگیم در آغوش هم . چقدر سینا به پدرم شبیه تر شده بود..

از آغوش پدر جدا شد و من بی درنگ میان بازوانش فرو رفتم.. سرم را روی شانه ی پهنش گذاشتم و پی در پی بوسیدمش.. عطرش را با يك دم عمیق به مشام کشیدم.. همان عطر همیشگی.. سینا بوی خاطرات بچگی م یداد..

دستش را با محبت پشتم کشید.. بازوانم را گرفت و من را از خودش جدا کرد.. گونه ام را با محبت بوسید: خو بی عروس خانوم؟

میان اشك خندیدم: خوبم داداش عروس..

از آغوشش بیرون آمدم و با دستم به سیاوش اشاره کردم : سیاوش رو دیدی؟

سیاوش قدم بلندی به جلو برداشت.. سبد گل را به دست من داد و مردانه ، سینا را در آغوش کشید و خوشامد گفت.. و من دیدم چشمان سینا از خوشی برق زد..

آخر شب وقتی همگی در نشیمن خانه مان نشسته بودیم و چای مینوشیدیم ، چهره ی شاد و رضایتمند خانواده ام را از نظر گذراندم .. پدر ، مادر ، سینا و سیاوش.. ترکیبی زیبا از عزیزترین هایم کنار هم.. پرت شدم به يك خاطره ی نه چندان دور.. به اولین روزی که سیاوش به دعوت مادر به خانه مان آمد.. و من آن روز دعا کردم روزی این قاب دوست داشتنی با پدر و برادرم تکمیل شود.. و چقدر زود به آرزویم رسیدم.. قاب دوست داشتن یم حالا کامل شده بود.. و من دیگر چیزی از خوشبخت ترین های عالم کم نداشتم..



@DONYAEMAMNOE

- عزیزم.. آرایش اولیه ات تموم شد.. برو بشین اونور موها رو درست کنن.. بعد از کار موها بیا آرایشو چك كنم..

پلك های سنگین از مژه مصنوعیم را باز کردم.. حس میکردم عضلات بی جان پلکم توانایی تحمل این حجم سن گینی را ندارد.. چندین بار پلك زدم ..

آرایشگر با مهربانی نگاهم کرد و گفت : اوایلش اینجوریه.. یه ساعت دیگه عادت میکنی..
خندیدم : بعید میدونم..

روی صندلی نشستم.. به چهره ام در آینه خیره شدم.. به آرایش ماهرانه و بی نقصم.. و این دیبای زیبا..

- عزیزم .. مدل موها تو چجوری دوست داری؟

سری تکان دادم: ساده باشه لطفا..

از آینه به دستانش نگاه کردم که ماهرانه لا به لای موهایم میچرخید و آنها را در هم میپیچید.. خیره شدم به موه ای سیاه رنگ و بلندم که بالای سرم جمع شده بود.. يك به يك تاج های مختلف را روی موهایم امتحان کرد و نه ایت با موافقت من ، تاج منتخبش را روی موهایم گذاشت..

در اتاق نیمه باز شد و سر طناز را از میان در دیدم..

اشاره کردم نزدیک شود.. با دهان باز وارد شد و به سمت آمد..

-دیبا.. چه خوشگل شدی كثافت.. لباس تو بیوشی چی میشی؟

به صورت آرایش شده اش نگاه کردم و از آن همه زیبایی دلم ضعف رفت : تو که بی نظیر شدی.. ساعت چنده؟

-ده و نیم.. سیاوش ساعت چند میاد؟

-یازده..

دستم را گرفت و از روی صندلی بلندم کرد : پاشو بریم لباس تو بیوش..

با كمك طناز لباس عروس سنگینم را پوشیدم.. در حالی که زیپ لباس را به زحمت بالا میکشیدم گفت : تو چجو ری میخوای با این راه بری و برقصی تا شب؟

عرق ریزان از من جدا شد .. دور زد.. روبرویم ایستاد.. سرتاپایم را نگاه کرد.. اشك چشمان زیبایش را پر کر د.. با احتیاط دستانش را دورم حلقه کرد : مئه ماه شدی عزیزدلم.. هزار ماشاالله..

بی توجه به لباس و آرایشم محکم به خودم چسباندمش : طناز.. مرسی که تو این مدت نداشتی جای خالی خواهر رو احساس کنم.. برام سنگ تموم گذاشتی..

از هم جدا شدیم و از آینه به خودم خیره شدم.. به دیبا در لباس سپید عروسی.. به دیبای پیچیده شده در تور و دا نئل .. به دیبای جوان و سپیدبخت.. زیبا شده بودم؟ بی شك زیبا بودم.. مگر میشود جوان باشی ، خوشبخت باشی ، عاشق باشی ، عروس باشی و زیبا نباشی؟ زیبایی از درون هر کس منشا میگیرد.. حال دلت که خوب باشد خود به خود زیبا میشوی.. و امان از روزی که درونت ویرانه باشد.. هزاران رنگ و لعاب هم نمیتوانند تعفن وجودت را بپوشانند..



طناز در حال گوشواره انداختن به گوشم بود که موبایلم زنگ خورد.. بدون آنکه سرم را تکان بدهم گفتم : طناز
حتما سیاشه.. جواب بده..

و به مکالمه اش با سیاوش دقت کردم..

-دبیا پاشو.. داماد نزدیکه.. دیر شده..

@DONYAEMAMNOE

آرایشگر جلو آمد و با تحسین به اثر هنری اش خیره شد : عزیزمم.. چه خوشگل شدی..

بسته ی کوچکی به دستم داد: این یه کوچولو از رژ لبیه که برات زدم .. تو جیب کت آقا داماد باشه.. اگه لازم
شد استفاده کن ازش..

چشمکی زد و اضافه کرد: هروقت عکاس گفت هم رو ببوسین فقط ژست بوسه میگیرین.. به آقا داماد بگو هول
نشه..

سرم را پایین انداختم و خندیدم..

طناز صدا زد: دبیا.. سیاوش اومد..

دستم را روی دامن لباسم کشیدم.. تورم را مرتب کردم.. نمیدانم چرا دلم شور میزد..

طناز تردیدم را دید.. دستم را که بی جهت روی تورم میلغزید در دست گرفت : دبیا.. خوبی به خدا.. خیلی خو
شگل شدی.. سیا غش نکنه خلیه..

سر در گوشم کرد : جان من بهش بگو صبر کنه تا آخر شب..

محکم به آرنجش کوبیدم : بی حیای پررو..

خندید و به سمت در هولم داد.. در باز شد و من چشمانم اسیر مرد بند قامت و چهارشانه ایی شد که دسته گل به
دست انتظارم را میکشید.. کت و شلوار مشکی قالب تنش قدش را بلندتر نشان میداد.. صورت شش تیغه اصلا
ح شده اش برق میزد.. با دیدن من عینک آفتابیش را از چشمانش برداشت و روی موهای خوش حالتش گذاشت.
. چال های لپش امروز انگار عمیق تر شده بود.. شاید جنس لبخندش فرق داشت با تمام لبخندهایی که تا به حال
زده.. نزدیک آمد.. عطر رزهای لا به لای گل اרקیده هوا را پرکرد..

نفس به نفسم ایستاد.. سرش را خم کرد.. نگاه بی تابش را به چشمانم دوخت.. قلبم دل دل میزد که این فاصله ی
نیم وجبی را هم تمام کنم..

پایینتر آمد.. بوی افترشیو مخلوط شده با ادکلنش عطر گل ها را پوشش داد.. دلم عطر آشنای سیگارش را میخو
است..

زیر گوشم زمزمه کرد: دبیا ی من کو؟ من دبیا ی خودمو میخوام..

با اینکه میدانستم شوخی میکند دلخور نگاهش کردم : انقدر بد شدم؟

هر دو بازویم را در دستش گرفت و نرم فشرد.. لب هایش را به پیشانیم رساند و عمیق بوسید.. پیشانیش را به
پیشانیم چسباند : انقدر خوب شدی که فکر میکنم خواب میبینم.. باورم نمیشه این فرشته ی سفید پوش عروسک م
نه..

لب هایم به خنده باز شد.. کراواتش را مرتب کردم : توام خیلی خوشتیپ شدی!!

عقب کشید.. دسته گل را به سمتم گرفت : تقدیم با یه چیزی بالاتر از عشق..



صورت‌م را میان گل‌ها فروبردم و پر شدم از عطر رز عاشق..

آنقدر حالمان خوب بود که عکاس و فیلم‌بردار

مان را هم به وجد آورده بودیم.. تمام عکس‌ها پر بود از خنده‌های ته‌دل‌مان در ژست‌های مختلف.. فیلم‌بردار اعتراض میکرد که همه‌ی عکس‌ها نباید با لبخند باشد و عکاس میگفت : خنده‌هاشونو دوست دارم.. حیفه.. مخ صوصا چال لب آقای داماد..

و ما میخندیدیم و میخندیدیم و میخندیدیم..

با ورودمان به باغ هلله به پا شد.. اما چشمان من فقط عزیزترین‌های زندگیم را میدید که کنار هم ایستاده بود ند.. پدر را که دیدم چشمانم غرق آب شد.. نمیدانم در نگاه پدر ها ، روز عروسی دخترانشان ، چه حسی است که ناخودآگاه اشک به چشمانت می‌آورد..

نزدیکشان شدم.. مادر زیبایم با اشکی که گوشه‌ی چشمش لانه کرده بود ، در آغوشم کشید و شانه‌ام را بوسید.. کنار گوشش قربان صدقه‌اش رفتم.. پدر جلو آمد.. پرواز کردم به سمتش.. در آغوشش که فرورفتم انگار عط

ر خدا به مشامم خورد.. با تمام وجودم به خودم فشردم و زمزمه کردم : ممنون بابا.. دوستت دارم.. خیلی..

بغض پدرانه‌اش دلم را لرزاند: زنده باشی دخترم.. خوشبخت باش.. جز این هیچی ازت نمیخوام..

و قبل از آنکه بغضش بشکند از من جدا شد..

سینا دستم را گرفت و گونه‌ام را بوسید : خیلی خوشگل شدی عزیزم.. خوشبخت باشی..

میان هلله و کل مهمان‌ها وارد اتاق عقد شدیم.. با عشق به سفره عقد محبوبم خیره شدم.. همه چیز همانطور که دوست داشتیم.. سیاوش کم نگذاشته بود..

کنار هم روی جایگاه عروس و داماد نشستیم.. سونیا قرآن بزرگ و نفیس را روی پاهایمان گذاشت..

طناز ، رعنا ، مریم ، نازنین و سونیا بالای سرمان جا گرفتند تا قند بسابند.. مادر و پدر من و سیاوش هم در ا

طرافمان ایستادند..

عاقده شروع به خواندن خطبه کرد.. چشم روی آیات زیبای قرآن لغزید.. زیر لب شروع کردم به زمزمه کردن "یس.. و القرآن الحکیم.. انک لمن المرسلین..."

بار اول خطبه خوانده شد و من گل چیدم.. بار دوم خوانده شد و گلاب آوردم.. بار سوم خوانده شد.. مادر سیاوش جلو آمد.. جعبه‌ای میان دستانم گذاشت و لبخند عمیقی زد و عقب رفت.. سیاوش از زیر قرآن دستم را گرفت فشرد.. به پدر و مادر نگاه کردم.. به دست‌های گشوده‌ی عزیزانم به سمت خدا که برایم آرزوی سپید بخت ی میکردند..

نفس گرفتم و لرزان گفتم : با اجازه‌ی پدر و مادر عزیزم بله..

صدای کل کشیدن‌ها گوشم را پر کرد.. سیاوش هم بله شد.. و ما زن و شوهر شدیم..

امضاها که تمام شد ما ماندیم و سیل هدایا و تبریکات..

خانواده‌ی عمه جلو آمدند.. نازنین را در آغوش کشیدم.. حامی برادرانه پیشانیم را بوسید.. حمید خوشتیپ و مهربانم جلو آمد.. با من و سیاوش دست داد.. رو به من گفت : دیبا.. خیلی مبارک باشه.. امیدوارم همیشه همینطور عاشق باشین..



به سیاوش نگاه کرد : سیاوش جان.. هوای عزیزدل منو داشته باش.. مته خواهر نداشته ام برام عزیزه.. به تو م یسپر مش..

سیاوش صمیمانه دستش را فشرد و تشکر کرد..

عمو و زن عمو و مریم که جلو آمدند حس کردم چقدر جای کسی خالی است.. جای يك پسر قد بلند با چهره ی مهربان و جذاب و نگاهی کپی نگاه خودم.. با يك لبخند چسبیده بر لب.. با يك نگاه حمایت گر.. جای خالی ماها ن بیش از حد پررنگ بود.. مادر تماس گرفته بود و دعوتشان کرده بود.. اما ماهان کار را بهانه کرده و از آمد ن سر باز زده بود..

زن عمو هدیه اش را داد.. جعبه ی خوش آب و رنگ دیگری به سمت گرفت : دیبا جان این از طرف ماهان و مهدیسه.. گفتن به نیابت از خودشون به دستت برسونم..

حیران به هدیه نگاه کردم.. حس کردم لابد زن عمو ، خودش از طرف ماهان هدیه خریده و به اسم او تمام کرد ..ه

نا خودآگاه در جعبه را باز کردم.. پشت درش با خط شکسته ی زیبایی نوشته بود "پیوندتان مبارك .. از طرف ماهان و مهدیس" .. خط ماهان را میشناختم.. بهتر از کف دستم.. این خط زیبا ، خط ماهان بود!!

به گردنبند زیبای سواروسکی نگاه کردم.. گردنبندی که بی شك پول زیادی پایش رفته بود.. ماهان باز هم شرم نده ام کرده بود.. يك لحظه دلم خواست اینجا بود.. روبرویم.. نگاهش می کردم و از ته دل میگفتم چقدر برایم عز یز و محترم است.. اما افسوس که ماهان فرسنگ ها دور بود و من در حسرت دوباره دیدن نگاه مهربانش بودم ..

نوبت به دوستانمان رسید.. اول طناز آمد.. همانقدر مهربان ، همانقدر حامی برایمان آرزوی خوشبختی کرد..

ر عنا جلو آمد.. صمیمانه دست سیاوش را فشرد و با لبخند زیبای چسبیده به صورتش به او تبريك گفت.. به من نگاه کردم.. حس کردم رعنا ی همیشه نیست ..

در آغوشم کشید : مبارکت باشه عشقم.. خوشبخت باشین.. قدر همو بدونین..

کنار گوشش زمزمه کردم : خوبی؟

پشتم را نوازش کرد : آره قربونت برم.. مگه میشه تو رو تو لباس عروسی دید و بد بود؟

به مهربانیش لبخند زدم ..

جشن شروع شد.. همه سرشار از انرژی ، پر از شادی.. و من و سیاوش سرشار از عشق..

خسته از رقص پایکوبی ، لحظه ایی ایستادم تا نفس تازه کنم.. حمید از فرصت استفاده کرد و به سمت آمد..

کنارم ایستاد و جوری که بتوانم از بین صدای بلند موزيك، صدایش را بشنوم گفت: دیبا.. این دوستت عجب خو

شگله..

به جهتی که خیره شده بود ، نگاه کردم و طناز را دیدم که در آن لباس شب مشکی رنگش میخرامید و نگاه خیل ی ها را به خودش خیره کرده بود.. ته دلم از خوشی ، لرزید..

-طناز خوشگل بود از اول..



@DONYAEMAMNOE

صدای لوده اش بلند شد: عه؟ این طنازه؟ همون دختر زرزروه؟ قدرت خدا رو ببین آرایش کلا فوندانسیون دختر رو عوض میکنه.. نزدیک بود سرم کلاه بره.. از اینایی میشد که آگه فردا باهاش قرار میذاشتم و میومد سر قرار میگفتم تو کی هستی؟ من همون دیشبی رو میخوام!!!!!!

چپ چپ نگاهش کردم: تو یعنی طنازو نشناختی؟ بگو مرگ دیبا..

خندید و همانطور که به سمت پیست رقص میرفت گفت: حالا دیگه..

به سمت طناز رفت.. فهمیدم درخواست رقص داد و دیدم که چشمان طناز چراغانی شد.. به رقص هماهنگ و زیبایشان خیره شده بودم و با خودم فکر میکردم چقدر این دو نفر برازنده ی هم هستند که صدای سیاوش از کنار گوشم بلند شد: افتخار رقص با من میدین خانم؟

و همزمان دستش را دور کمرم حلقه کرد..

خندیدم: بله حتما..

دست در دست هم وارد پیست رقص شدیم.. صدای جیغ و سوت بلند شد.. روبروی هم ایستادیم.. بقیه ی مهمان ها دورمان حلقه تشکیل دادند.. آهنگ جدیدی پلی شد.. حرکاتمان ریتم گرفت.. رقص دخترانه و ظریف من در مقابل حرکات مردانه ی سیاوش، تضاد زیبایی ایجاد کرده بود.. چشم در چشم هم دوخته بودیم.. بی توجه به اطرافمان.. غرق بودیم در دنیای حرف های نگاهمان.. و چه بود در این چهره ی مردانه ی خشن که من از دیدنش سیر نمیشدم..

سیاوش همراه با آهنگ لب زد "هم نفسم شو، همه کسم شو، دنیا رو میخوام، همراه با تو"

یک دور چرخیدم و باز خیره اش شدم.. زمزمه کردم "منو نگاه کن، عشقو صدا کن، از بند دنیا منو رها کن"

حلقه ی دورمان دست هایشان را بالا بردند و اینبار همه با صدای بلند خواندیم "هم نفسم شو، همه کسم شو، دنیا رو میخوام، همراه با تو، منو نگاه کن، عشقو صدا کن، از بند دنیا منو رها کن"

روی مبل داخل نشیمن خودم را رها کردم.. سیاوش با پشت پا در را بست و کنارم ولو شد و سرش را روی پاهایم گذاشت.. لرزی به بدنم افتاد.. خانه ی جدید، وسایل جدید، زندگی جدید، هم خانه ی جدید.. در عین هیجانی بودن، برایم استرس به دنبال داشت..

با صدای خسته نالیدم: سیاوش.. کاش کارناوال نداشتیم.. حمیدو دیدی چجوری رانندگی میکنه؟ تا برسه خونه قلبم تو دهنمه..

به پهلویم خوابید.. خیره ی نمیرخش شدم.. ناخودآگاه دستانم در موهایش لغزید.. حس خوش لمس موهای پریشانم تش دلم را آرام کرد.. چشمانش از نوازش موهایش خمار شد..

-سیا..

صدای خسته و خندارش چرا انقدر جذاب بود؟

-جانم؟

-پاشو یه زنگ بزن حمید..

-دیبا.. ول کن جان عزیزت.. مگه بچه ست؟ پاشم شب اول زندگی مشترکم زنگ بزنم با حمید اختلاط کنم؟

خنده ام گرفت: جون من.. نگرانم..



@DONYAEMAMNOE

گوشه چشمی نگاهم کرد و از جا بلند شد: پووووففف.. زن نگر فتم.. شوهر کردیم..

خنده ام را رها کردم.. سرم را عقب بردم و قهقهه زدم..

با حمید تماس گرفت.. و من همزمان از جا بلند شدم و به اتاق مشترکمان رفتم.. چراغ را روشن کردم و با لذت به اتاقمان نگاه کردم.. سرویس خواب و میز آرایش ماهگونی رنگم را از نظر گذراندم.. یاد حرف فروشنده افتادم "ماهگونی رنگیه که آدم های خاص انتخابش میکنن.."

روبروی آینه ایستادم.. به چهره ی متفاوتم اینبار دقیق تر و بدون استرس خیره شدم.. چقدر این دیبا برایم غریبه بود.. بوی سیگار در اتاق پیچید.. ته سیگارش را در سطل گوشه ی اتاق انداخت.. همانطور که از آینه به ه م خیره شده بودیم نزدیکم شد.. همزمان گره کراوات سفید مشکیش را شل کرد.. پشت سرم ایستاد.. نگاه شیفته اش از آینه تگ تگ اجزای صورتم را از نظر گذراند.. دستان قوی و محکمش از پشت دور کمرم حلقه شد.. سرش را روی شانه ام گذاشت و لب زد "خوشگل من.."

از برخورد نفس گرمش با گردنم مور مورم شد.. دستم را روی دستانش گذاشتم و نوازش کردم.. با يك حرکت من را به سمت خودش برگرداند.. ملتهب و بی قرار نگاهم کرد.. صورتش را نزدیک کرد..

صدای بمش را شنیدم : بالاخره مال خودم شدم..

فاصله صفر شد.. من ناز شدم و او نیاز.. من لیلی شدم و او مجنون.. من شمع شدم و او پروانه.. زمان در لحظه ی یکی شدنمان ایستاد.. همان لحظه ، ساعت صفر عاشقی را به نام ما زدند..

۵۶#

پلك هايم را روی هم گذاشتم و قطرات داغ اشك از لا به لای مژگانم شیطننت کردند و روی گونه ی رنگ پریده ام لغزیدند..

به یاد آوردن خاطره ی روز عروسی ام ، با آن حجم غلیظ خوشبختی ، میان این همه سیاه روزی و شوربختی ، برایم جز درد و حسرت هیچ چیز نداشت..

پشت پلك های بسته ام تصویر يك تخت ماهگونی رنگ با روتختی سفید و زرشکی شکل گرفت.. و بعد جزییات شب اول زندگی مشترکمان.. به روشنی.. خط به خط.. انگار که همین دیشب اتفاق افتاده نه ۶ سال پیش!!

نوازش های سیاوش ، عاشقانه هایی که کنار گوشم به گرمی زمزمه میشد ، بوسه های بی وقفه و حس خوش ع اشقتر شدنم.. همه آنقدر جلوی چشمم زنده بود که لحظه ایی حس کردم هنوز در همان شب رویایی به سر میبرم ..

من جز آن دسته از دختران خوشبختی بودم که بعد از اولین بودنم با همسرم ، هزار بار عاشق تر شدم.. نعمتی که شاید خیلی از دختران سرزمینم از آن بی بهره بودند..

صدای سیاوش در گوشم پیچید "عزیزم.." ، "خانم من" ، "خوشگلم" ، "دوستت دارم" ، "دوستت دارم" ، "دوستت دارم" ، "دوستت دارم" ..

از شدت فشاری که به پلك هايم آورده بودم تا پشت سرم تیر کشید.. آخ بلندی گفتم و چشمانم را باز کردم.. آنقدر ر پلك هايم را به هم فشرده بودم و اشك ریخته بودم که جلوی چشمانم همه چیز تار و مبهم بود..



پاهایم را در شکم جمع کردم.. پیشانیم را روی زانوانم گذاشتم و همراه با اشك با عجز زمزمه کردم "سیاوش.. سیاوش.. سیاوش.. سیاوش.."

در اتاق به ضرب باز شد .. سرم را بلند کردم ، چند بار پلك زدم تا تصویر جلوی چشمانم واضح تر شود.. ماد ر با چهره ی برزخی وارد شد و با دیدن حال نزار من اخم هایش بیشتر درهم شد..

به سختی از جا بلند شدم و ایستادم : بله مامان؟

@DONYAEMAMNOE

از شدت فشاری که به خودش می آمد صورتش قرمز شده بود : سینا الان زنگ زد.. همه چیز رو فهمیده.. نمیدونم از کجا .. لابد اون شیر پاك خورده بهش گفته.. نمیدونی چه عربده هایی میکشید سرم.. که چرا ازش پنهان کردیم..

روی زمین آوار شدم..

-میخواست با تو حرف بزنه.. هرکاری کرد نذاشتم.. گفت با اولین پرواز خودشو میرسونه اینجا.. بچه ام اون سر دنیا داره دق میکنه.. بلایی سرش نیاد تو تنهایی خیلیه..

اشك در چشمانش حلقه زد : چقدر بهت گفتم خودت بهش بگو قبل از اینکه از کس دیگه ایی بشنوه؟ چقدر بهت گفتم مگه میشه همچین مسئله ایی رو پنهان کرد.. هی خواستی دولا دولا شتر سواری کنی.. اینم شد نتیجه اش.. يك دنده ی لجباز..

سرم را میان دستانم گرفتم و فشردم.. از فشاری که به استخوان های فکم می آوردم هر لحظه بیم آن میرفت که دندان هایم داخل دهانم خرد شوند.. زهر خودش را ریخت.. به همین راحتی.. باز هم من بودم که تاوان میدادم.. تاوان شکست ها و کینه های کسی را که طاقت شکست نداشت..

مادر همچنان میگفت و به حالت های عصبی من توجهی نداشت.. پای سینا که وسط می آمد ، مادر با هیچ کس شوخی نداشت..

انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید جلوی چشمم تکان داد : بگم بهت دیبا.. بار بعدی که زنگ بزنه گوشی ر و به راست میارم میذارم دم گوش خودت.. تو میدونی و سینا.. به من دیگه این موش و گربه بازی های تو مر بوط نیست..

سر سنگینم را تکان دادم تا بلکه سکوت کند.. عمق نگرانی اش را درك میکردم.. من هم از ترس همین حال ناب سامان سینا تا به امروز سکوت کرده بودم.. از ترس اینکه برادرم در غربت ، دور از عزیزانش با شنیدن اتفاقا تی که برای پاره ی تنش افتاده ، به هم بریزد و من نتوانم آرامش کنم..

مادر با همان جوش و خروش اولیه از اتاق بیرون رفت و در را به هم کوبید.. صدای بسته شدن در برایم حکم سیلی محکمی را داشت که روی صورتم مینشست..

به گوشی موبایلم نگاه کردم.. چه کسی جز حمید میتوانست آرامم کند؟

با بوق پنجم صدای گرمش در گوشی پیچید : جانم؟

-سلام خوبی؟

-قربونت.. جانم عزیزم؟ چیزی شده؟

سر پر دردم را به دیوار پشت سرم تکیه دادم و چشمانم را بستم.. در همان حال گفتم : سینا به مامان زنگ زده.. همه چیز رو فهمیده.. خواسته با من حرف بزنه.. مامان نذاشته.. خیلی داد و هوار کرده.. مامان خیلی از دستم شاکی بود..



@DONYAEMAMNOE

نفس عمیقی کشید : به منم زنگ زد..

مغزم جمله ی حمید را به سرعت پردازش کرد و پیام به چشمانم رسید..چشمانم به سرعت باز شدند: چی؟ کی؟

-بعد از اینکه به مامانت زنگ زده.. الان اومدی پشت خطم مجبور شدم قطع کنم با اون..

انگشت اشاره ام را میان دندانم گرفتم : از کجا فهمیده؟

حرص و نفرت در صدایش بیداد میکرد : از همون آشغال نمك به حروم..

نالیدم : زهر خودشو ریخت..

-گور باباش بابا.. سگ خور.. کار ما رو راحت کرد.. خودش مته سگ میترسید از سینا.. که نکنه سینا بفهمه و بیاد اینجا خون نحشو بریزه.. واسه همین تا الان خفه خون گرفته بود.. اما امروز صبح وقتی منو دیده یه جا بیش بدجور سوخته.. اینه که فکر کرده مثلا اینجوری خیلی به تو ضربه میزنه..

نفرت حمید به اندازه ی من ، و شاید بیشتر ، عمق داشت.. چون حمید در تَك تَك روزهای سیاهم کنارم بود.. حالا لم را دید..

به دندانم کشید.. و حالا اثر همه ی آن سختی ها روی قلبش ، با جای بد شکل زخم نفرت ، جایگزین شده بود..

صدایم لرزید : حالا من چیکار کنم؟

خونسرد گفت : هیچی.. من با سینا صحبت میکنم.. آرومش میکنم تا روز جمعه که خودت باهаш صحبت کنی.. یه کاری میکنم بهت زنگ نزنه تا جمعه..

خدایا اگه پاداش همه ی آن روزهای سیاه ، وجود حمید است، شکرش برای همه ی سیاهی ها!

وقتی سکوتم را دید گفت : اکی؟ حله؟

-باشه..

با احتیاط پرسید : دیبا.. کجای ماجرای؟

منظورش را فهمیدم ، بغض روی صدایم سایه انداخت : روز عروسی..

صدایش غمگین شد: عزیز دلم.. دیگه چیزی نمونده..

در دلم گفتم "دیگه چیزی نمونده تا بدبختی"

-صدات خسته است.. برو راحت بخواب..

خواب؟ خواب راحت؟ چقدر من غریبه ام با این واژگان.. من از خواب فقط قرص های سبز رنگ ریز را میشناسم که به جای خواباندنم ، بیهوشم میکنند.. مثل محتضری که روحش بین رفتن و ماندن مردد است و دست و پا میزند.. دست و پا زدن های بی نتیجه.. من از خواب فقط کابوس های نیمه شب و صدای جیغ و گریه و سیاه ی مطلق را میشناسم.. خواب خیلی وقت است در فرهنگ لغات من جایی ندارد..

-حمید.. دعام کن..

-حتما عزیزم.. دیگه چیزی نمونده..

صدای "باشه" ی ضعیفی که از حنجره ام بیرون آمد را خودم هم به سختی شنیدم..



@DONYAEMAMNOE

-دیبا راستی..

ذهنم داشت پرواز میکرد که دوباره برگشت پشت تلفن : بله؟

-طناز کجاست؟ دو روزه ازش بی خبرم..

-نمیدونم.. من دیروز باهاش صحبت کردم خوب بود.. اما نگفت کجاست..

صدایش نگران شد: باشه..

میان حال بدم خنده ام گرفت: نگرانشی بهش زنگ بزن..

تخس گفت : من؟ نگران اون زبون دراز؟ عمرا.. بادمجون بمه.. آفت نداره..

میان خنده ، سرفه ام گرفت.. حتی بدنم هم به دیگه خندیدن عادت نداشت ..

مهربان گفت : دیبا..

-بله؟

صدایش در گوش دلم نشست : باز میشه این در ، صبح میشه این شب.. صبر ، صبر ، صبر..

آرامش مانند مایعی ولرم و روان ، در رگ و پی وجودم جاری شد.. چقدر محتاج همین جمله بودم.. جمله ای که خودم فراموشش کرده بودم و در این مدت هیچ يك از اطرافیانم برایم دیکته اش نکرده بودند.. زیر لب زمزمه کردم "إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا"

۵۷#

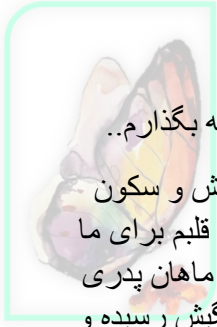
بعد از گذشت چند هفته از شروع زندگی مشترکمان ، همه چیز روی روال طبیعی خودش افتاد.. مثل تمام زن و شوهرها.. يك زندگی روتین و عادی.. با تمام اختلاف نظرها و تفاوت ها.. اما شیرین و دوست داشتنی.. ما ه م شبیه تمام زن و شوهرها ، بحث و اختلاف نظر داشتیم .. گاهی قهر و آشتی هم داشتیم.. اما هیچ زمانی حس نکردم که انتخاب اشتباه است.. علاقه ی من به سیاوش به زعم خودم آنقدر عمیق بود ، که هیچ چیز نمیتوانست من را به شك بیاندازد که انتخاب سیاوش به عنوان همسرم اشتباه بوده است..

شاید تنها خصوصیت اخلاقی او ، که گاهی اوقات من را خسته میکرد ، این بود که توجه من را تمام و کمال بر ای خودش میخواست.. این خصوصیت شاید اوایل برایم جذاب بود اما با گذشت مدت کوتاهی از زندگی مشترک مان ، حالت غل و زنجیری را داشت که به دست و پایم بسته شده بود..

وارد سال آخر تحصیلمان شدیم و تصمیم گرفتیم در امتحان تخصص همان سال شرکت کنیم.. و من که هدف ا صل زندگی ام را قبول شدن در این امتحان میدیدم ، تمام تمرکزم را روی درس گذاشتم تا بهترین نتیجه را بگی رم..

سیاوش هم پا به پایم درس میخواند تا به قول خودش جلوی پدرش رو سفید باشد..

اولین سال زندگی مشترکمان میان درس و کتاب و جزوه و تست گذشت.. تمام هم و غم من شده بود درس خوا ندن و سیاوش.. سیاوشی که اگر کمی نسبت به او بی توجهی میکردم ، به هم میریخت.. و من چقدر خسته بودم از اینهمه فشار.. از يك طرف حجم زیاد درس و استرس امتحانی که قرار بود سرنوشت آینده ام را تعیین کند ، از يك طرف همسری که عاجزانه محتاج توجه از سمت من بود و عاشقانه دوستم داشت و دوستش داشتم..



@DONYAEMAMNOE

با تمام این ها ، زندگیم را دوست داشتم و حاضر بودم برای هرچه بهتر شدن زندگیمان از جان مایه بگذارم..

روزها از پی هم میگذشتند و من کاملاً به "خانم خانه" بودن اخت شده بودم.. همه چیز در يك آرامش و سکون پیش میرفت.. تنها خبری که یکنواختی روزهایم را به هم زد ، خبر بارداری مهدیس بود.. از صمیم قلبم برای ما هان خوشحال بودم و از تصور کردنش در نقش پدر تمام قلبم پر میشد از حسی عجیب.. یقین داشتم ماهان پدری بی نظیر میشود و خوشحال بودم از اینکه همسرش را دوست دارد و در کنار او به آرزوی همیشگی رسید و طعم پدر شدن را میچشد..

و بعد در کنارش ، سیاوش را در نقش پدر تصور میکردم و دلم ضعیف میرفت برای این پدر جذاب !! تصور داشتن فرزندی از جنس سیاوش ، کسی که آنهمه عاشقش بودم قلبم را مالامال از عشق به مادر شدن میکرد.. ماد ر فرزندی که کپی برابر اصل مردی باشد که برایم نماد عشق و خواستن بود.. مردی که برای داشتنش حریص شده بودم و دوست داشتم تمام عشق و محبت وجودی ام را نثار او و فرزندی از جنس او بکنم..

نتایج آزمون دستیاری آمد و من جز قبول شدگان رشته ی قلب دانشگاه خودمان بودم و سیاوش هم رشته ی بیهو شی.. طنز هم که موظف به گذراندن طرح نیروی انسانی بود ، یکی از دور افتاده ترین روستاهای اطراف زاه دان را برای اینکار انتخاب کرد.. چقدر آن روزی تصمیمش را به من گفت خواهش کردم که انقدر دور نشود.. اما با منطق خودش توجیه کرد که ترجیح میدهد مدتی از اینجا دور باشد تا شاید بتواند دور از همه ، آرامشی را که به دنبالش است ، به دست بیاورد.. و من نگفته میدانستم این تصمیم طنز تنها برای فرار از احساس ناکام ش به حمید است.. هیچ وقت نفهمیدم شب عروسی من ، بعد از رقصشان ، چه ها گفتند و چه ها شنیدند.. که هر چه بود نتیجه ی خوبی برای قلب عاشق طنز نداشت و او هم برای فرار از این عشق بی نتیجه ، تصمیم به دو ر شدن گرفت..

ر عنا قصد مهاجرت و ادامه ی تحصیل در خارج از ایران را داشت و همزمان با گذراندن دوره ی طرحش س خت مشغول آماده شدن برای آزمون پذیرش برای دانشگاه های امریکا بود و به ندرت هم را میدیدم.. گاهی اوقا ت شب هایی که من و سیاوش شیفت نبودیم ، به خانه مان می آمد و تا صبح از هر دری می گفتیم و میخندیدیم.. ر عنای شوخ و بذله گو در کنار سیاوشی که از هر چیزی جوك می ساخت بهترین سرگرمی های شب های دور ه می مان بودند..

ر عنا خواستگار زیاد داشت.. اما اهل ازدواج یا حتی شروع يك رابطه نبود.. همیشه میگفت هدف اولش در زند گی ادامه ی تحصیل است و بعد هم خوش گذرانی.. و من همیشه تضاد بین اهدافش را مسخره میکردم و چقدر کنار هم خوش بودیم..

سال اول مقطع تخصص با تمام شب بیداری ها و سختی هایش تمام شد.. شیفت های يك شب در میان ، مسئولی ت های سنگین ، زور شنیدن از بالا دست ها و گاهی حتی تحقیر و توهین ، مخصوصاً برای من که سال اول ر زیدنت رشته ی داخلی بودم و حجم کارهایم بی نهایت زیاد بود ، بیشتر از آنکه از نظر جسمی خسته مان کند ، ا ز نظر روحی درگیرمان میکرد.. گاهی اوقات يك هفته همدیگر را نمیدیدیم و چقدر به هردویمان سخت میگذش ت روزهای دور از هم بودنمان..

سال دوم ، همه چیز برای سیاوش راحت تر بود.. اما برای منی که تازه سال اول رشته ی تخصصی خودم بود م ، تمام سختی ها تکرار شد.. گاهی آنقدر به ستوه می آمدم که تصمیم

میگرفتم درس و دانشگاه را رها کنم ، چمدانم را ببندم ، دست سیاوش را بگیرم و باهم برویم جایی که هیچ جن بده ایی جز ما آنجا نباشد.. يك جای كوچك ، رو به دریا ، شاید هم رو به يك دشت پر از گل های زرد و چمن ه ای سبز ، با دو صندلی چوبی و رنگ و رو رفته و يك میز گرد که رویش بساط چای باشد .. و من سرم را رو



@DONYAEMAMNOE

ی بازوهای سیاوش بگذارم ، عطر خوش چای مخلوط شده با عطر آشنای تن همسرم را به مشام بکشم ، چشما
نم را ببندم و غرق شوم در این حس خوش آرامش.. آرزویی که هیچ گاه برآورده نشد..

#۵۸

سرم را بلند کردم.. درد مبهم پشت سرم طاقتم را طاق کرده بود.. دستی به چشمان خسته و دردناکم کشیدم.. باید
در اولین فرصت به چشم پزشکی مراجعه میکردم.. بی شک درس خواندن شبانه روزیم ، تأثیرش را روی چشما
نم گذاشته بود.. سال سوم دستیاری بودم و از هر فرصتی برای درس خواندن استفاده میکردم تا در آزمون ورود
تخصصی سال آینده بهترین نتیجه را بگیرم..

تقه ایی به در اتاق خورد و سیاوش وارد شد..

از جا بلند شدم و به سمتش رفتم : سلام.. کی اومدی؟

دست چپش دور کمرم حلقه شد، خم شد و بوسه ایی کوتاه روی گونه ام کاشت : همین الان.. انقدر درگیر درس
بودی متوجه نشدی..

سرم را در گردنش فرو بردم.. بوی آشنای تنش را با عمیق ترین دم به مشام کشیدم.. چشمانم از شدت لذت پس
ته شد..

حلقه ی دستش را دور کمرم تنگتر کرد .. زیر گوشم زمزمه کرد: بریم تو اتاق؟ دلم تنگ شده برات .. تنگ نه.
. دلم لك زده برات..

کمی فاصله گرفتم تا بتوانم نگاهش کنم : سیاوش.. فردا کنفرانس دارم.. باید درس بخونم.. تو برو استراحت کن
.. منم میام کارم تموم شد..

فکش منقبض شد.. چشمانش را بست ، پلك ها را روی هم فشرد و رهايم کرد: باشه..

از اتاق بیرون رفت.. فهمیدم ناراحت شده.. درمانده روی صندلی نشستم.. کاش میفهمید من هم دلتنگم.. کاش م
یفهمید من هم خسته شده ام از اینهمه مشغله ی فکری و جسمی.. کاش میفهمید من هم به ستوه آمده ام از اینهمه د
وری جسم هایمان.. کاش میفهمید بیشتر از هر زمانی نیاز دارم که با او باشم.. اما نمیشد.. حس ایده آلیست درو
نم ، حالا بیشتر از هر زمان دیگری فکر و ذهنم را قلقلک میداد که تمام تلاشم را به کار ببرم تا در حرفه ام بهت
رین باشم.. با خودم گفتم "کمتر از دو سال مونده.. بعد دیگه همه جوره کنارشم.. الان چه فایده جسمم پیش اون
باشه و روحم لای این کتابا؟ نه اون اینجوری راضی میشه نه من.."

دوباره غرق شدم در دریای بیکرانی که هرچه بیشتر در آن دست پا میزدم ، بیشتر در اعماقش فرو میرفتم..

فارغ از زمان و مکان ، درگیر کتاب شده بودم که با صدای زنگ موبایلم به خودم آمدم.. به ساعت روی میزم
نگاه انداختم.. آه از نهادم بلند شد.. ساعت ده شب بود.. نگاهم به اسم رعنا که روی گوشی به من چشمك میزد
خیره شد.. تماس را برقرار کردم..

-بله؟

صدای شاد و سرحالش گوشم را پر کرد : چطوری؟ خندیدم : سلام.. خوبی؟

-خوب.. چه خبرا..



-خبرا انگار پیش شماست.. چیه؟ کبکت خروس میخونه..

سرخوش خندید: هیچی.. امروز دانشنامه ام آزاد شد.. بعد از اینهمه دوندگی و پول خرج کردن..

-خب به سلامتی.. پس کارات کم کم داره جور میشه..

-او هوم.. طرحم که تموم شد.. دانشنامه هم آزاد شد.. یه چندتا مقاله هم دادم دعا کن اکسپت بشه.. خیلی برای رز

ومه م خوبه.. مونده فقط کارای رفتنم.. به محض اینکه برم باید استپ اول امتحان رو شرکت کنم دیبا.. از الان باید مئه چی درس بخونم.. تو طرح اصن نتونستم خوب بخونم..

خمیازه ی بلند بالایی کشیدم : هوممم.. الان که بیکاری بشین بخون دیگه..

-آره.. باید یه کتابخونه ی خوب پیدا کنم.. کتابخونه ی دانشکده ۸ شب به بعد تعطیل میشه.. یه جایی که تا ۱۲ باز باشه..

-برو بیمارستان مدرس.. تا ۱۲ بازه.. نزدیک خونتونم که هست.. من که میدونی اهل تو کتابخونه درس خوندن نیستم.. اما سیاوش الان بیمارستان مدرس.. چند شب پیش که شیفت بود منم برای اینکه پیشش باشم رفتم اونجا ، باهم رفتیم کتابخونه اش.. خیلی جای دنج و خوبیه.. سیاوش که همه جار و جهازشو برده اونجا هرروز تا ع صر میمونه اونجا درس میخونه..

صدایش کنجکاو شد: عه؟ چه خوب.. باید عضو باشیم؟

-نمیدونم.. از سیاوش بپرس.. من که بدون عضویت رفتم.. کسی چیزی نگفت..

-قربونت برم.. مرسی دیبا.. ببخش وقتتم گرفتم.. برنامه بذار ببینیم همو..

-حتما.. دلم برات تنگ شده..

تماس را که قطع کردم نگاهم دوباره روی ساعت سر خورد.. نزدیک به يك ساعت بود که با رنا تلفنی صحبت میکردم و سیاوش را به کل فراموش کرده بودم..

کتابم را بستم و از اتاق خارج شدم.. خانه در سکوت مطلق بود و این نشان میداد سیاوش در اتاقمان خواب است ..

پاورچین وارد اتاق شدم و با دیدنش که به شکم روی تخت خوابیده بود و سرش را زیر بالش فرو برده بود لبخ ند عمیقی زدم.. قلبم از حس خوش با سیاوش بودن مالش رفت..

روی تخت دراز کشیدم و میان بازوهای از هم گشوده اش خزیدم.. تکانی خورد .. سرش را از زیر بالش بیرون آورد و با چشمان خوابالودش نگاهم کرد..

صدایش خشدارش بلند شد: ساعت چنده؟

جای سرم را روی سینه ی پهنش تنظیم کردم : از ۱۱ گذشته..

-الان میای؟

دستم را دور کمرش حلقه کردم : او هوم..

نیمخیز شد.. آرنجش را ستون سرش کرد و با چشمانی که از شدن خستگی ریز شده بود نگاهم کرد: یه امشب که هیچکدوم شیفت نبودیم باید میچپیدی تو اتاقت تا این وقت شب؟

حق با او بود..



سرم را از روی سینه اش بلند کردم و مثل خودش دراز کشیدم.. حالا صورت هایمان رو به روی هم بود و من عمق دلخوری را در تاریک و روشن اتاق ، در چشمانش میدیدم..

-سیاوش.. حق

با توعه.. اما درس هام خیلی سنگینه.. به جون خودم اصن نمیفهمم روزا چجوری میگذره.. میدونی که برای من نی که میخوام عضو هیئت علمی بشم رتبه ی مورد چقدر مهمه..

چشمانش از خشم برق زد.. آنقدر برقشان قوی بود که ناخودآگاه چشمم را بستم.. صدایش خشگمین بلند شد: گو ر پدر مورد تخصصی.. گور پدر هیئت علمی.. گور پدر درس و دانشگاه..

بازویم را با دست آزادش گرفت و تکانم داد: دیبا.. من تورو میخوام.. بیرون از این خونه هر مقام و منزلتی دار ی برای خودته.. توی این خونه زن منی.. عشق منی.. من اینجا دکتر امجد نمیخوام.. دیبا میخوام.. میفهمی؟

"میفهمی" آخر را بلند تر گفت.. در خودم جمع شدم.. دوباره تکانم داد: دیبا.. با توام.. میفهمی؟

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم.. همزمان چانه ام لرزید و بغضم بی صدا شکست.. قطرات اشک بی صدا ج اری شدند..

برق اشکم را در تاریکی دید.. از خشم صدایش کاسته شد: دیبا..

جواب ندادم..

نرمتر شد: دیبا.. با توام..

باز هم سکوت کردم..

صدایش اینبار عاشقانه و غمگین به گوشم رسید : دیبا جانم.. عزیز دلم.. گریه چرا؟

از نرمش صدایش انگار آرامش در تك تك سلول هایم جاری شد.. به حق حق افتادم.. دست دور شانه ام انداخت.. من را به سمت خودش کشید و در آغوشم فرو رفتم.. حلقه ی دستش تنگتر شد.. من را به سینه اش فشرد.. ان گار میخواست من را در خودش حل کند..

زیر گوشم زمزمه کرد: هیس.. بسه دیگه.. چی گفتم که گریه میکنی؟ هوم؟ بسه دیبا.. دوست ندارم اینجوری گر یه کنی..

آنقدر حرف زد و حرف زد و حرف زد که آرام شدم.. صدای بمش برایم حکم لالایی داشت.. و من آنقدر خسته بودم که با همین زمزمه های عاشقانه ، چشامم گرم شد و میان بازوانش به خواب رفتم..

از فردای آن روز ، سعی کردم بیشتر به سیاوش توجه کنم.. وقتی کنار هم بودیم به ندرت سر درس و کتاب می رفتم.. این روال تا مدتی ادامه داشت.. اما من باز هم مانند معتادی که بعد از ترك ، دوباره رو به اعتیاد می آور د، بعد از مدتی شیوه ی سابق را از سر گرفتم و اینبار سیاوش زیاد اعتراض نکرد.. و میدان را برای پیشرفت من باز گذاشت.. و من چقدر ممنونش بودم که حال و روزم را درك میکند و عرصه را برایم تنگ نمیکند.. زما ن جلو میرفت.. روز موعود نزدیک میشد.. و من نمیدانستم سرنوشت چه بی رحمانه برایم خواب که نه ، کابو س دیده..!!



@DONYMEMAMNOE

انگشتان یخ زده و خیس از عرقم را درهم پیچاندم.. پوست بیچاره ی لبم را با دندان کندم.. خیره به صفحه ی ما
نیتور غر زدم ؛ سیاوش.. چرا صفحه لود نمیشه؟ وای مردم از استرس..

دستان بزرگش روی دستم نشست و خیره به لب به خون افتاده ام گفت: ول کن اون لب لامصب تو.. هیچی ازش
نموند.. آخه تو دکتری ناسلامتی.. نمیدونی زخم مزمن خطر داره؟ از وقتی من تورو دیدم لبِت تیکه پاره ست..

با بالا آمدن صفحه جیغ کشیدم : سیا.. اومد.. بزن..

با حرص روی دکمه های کیبورد ضربه زد.. اول شماره ی پیگیری من را وارد کرد.. از شدت اضطراب ، ا
سید معده ام تا حلقم بالا آمد ..

دستم را به سمت لبام بردم که نگاه خشمگین سیاوش شکارم کرد..

نگاهم را دزدیدم و به مانیتور دوختم.. صفحه بالا آمد.. تمام تنم چشم شد.. نگاهم روی عدد ۲ خیره ماند.. چندین
بار پلک زدم.. با هربار باز و بسته شدن چشمانم ، عدد ۲ واضح تر میشد..

صدای لرزانه بلند شد: سیاوش.. درست میبینم ؟

قهقهه زد: آره عزیزم.. رتبه ی ۲.. مبارکت باشه..

از بهت خارج شدم.. شعف تمام سلول های بدنم را به لرزه درآورد.. انرژی ام ناگهان تخلیه شد: وای.. وای ..
سیاوش..

همانطور که کنارش نشسته بودم دستانم را دور گردنش حلقه کردم و جیغ زدم: سیا.. وای.. باورم نمیشه..

خندان گفت: کر شدم دختر.. فکر پرده ی گوش منم باش..

هیجان زده گفتم: بدو برو ببینیم تو چیکار کردی..

لبخندش کمی جمع شد: من مهم نیستم..

با چشمان گرد شده نگاهش کردم: یعنی چی؟ مگه میشه مهم نباشی؟

زیرچشمی ، عمیق و عاشقانه به چهره ی سرخ شده از هیجانم خیره شد: مهم اون لبخند خوشگل توعه که بعد ا
ز مدت ها روی لبِت نشسته..

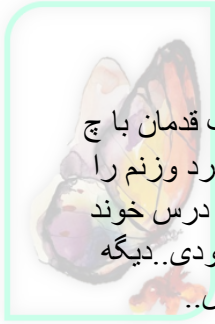
از عاشقانه ی آرامش ، غرق خوشی شدم.. صورتم را به گونه ی ته ریش دار زبرش مالیدم و گفتم : پس یه کا
ری کن لبخندم بیشتر شه.. شماره ی رهگیریتو وارد کن..

دستان پر قدرتش روی کیبورد لغزید و من چشم دوختم به صفحه.. شاید آنقدر که از دیدن عدد ۵ روی صفحه خ
وشحال شدم از رتبه ی دوم خودم خوشحال نشدم.. از شادی بالا و پایین میپریدم و سیاوش با خنده ی از ته دل
سعی داشت من را در آغوشش مهار کند..

بازوان قدرتمندش را محکم دورم حلقه کرد تا من را از جنب و جوش باز دارد..

-نکن دختر.. سقف همسایه پایینی اومد پایین..

گر گرفته و عرق ریزان سرم را در سینه اش پنهان کردم و پیاپی روی سینه اش را بوسیدم.. سرم را بالا آورد
م و دیدم که از بالا با مهر خاصی نگاهم میکند..



روی پنجه ی پا ایستادم تا صورتم به صورتش نزدیک شود.. هرچند تلاش بیهوده ایی بود و اختلاف قدامان با چ ند سانت بالا آمدن من حل نمیشد.. با دیدن تلاش من لیخندش کش آمد.. پهلوهایم را گرفت و کمکم کرد وزنم را روی دستانش بیاندازم تا به نوک انگشتان پاهایم فشار نیاید.. خیره در صورتش زل زدم : سیاوش.. درس خوند نای شبانه روزیت تو کتابخونه نتیجه داد.. دیدی بهت گفتم نتیجه ی زحماتو میبینی؟ همش نا امید بودی..دیگه تموم شد.. از این لحظه به بعد من دربست برای توام.. تا آخر عمر.. تا آخرین لحظه.. تا آخرین نفس..

حس کردم چیزی مانند افسوس از نگاهش رد شد.. غم روی شادی نگاهش خط بلندی کشید.. فشار دستانش روی ی پهلوهایم بیشتر شد.. با کنجکاو ی به تغییر حالتش نگاه کردم.. حس نگاهم را فهمید.. خم شد و بوسه ایی کوتاه روی لبانم کاشت و گفت: از امروز تازه میخوایم زندگی کنیم.. نفس به نفس.. کنار هم..

نگاهش روی صورتم دو دو زد.. به تقلید از من گفت: تا آخر عمر.. تا آخرین لحظه.. تا آخرین نفس..

خندیدم.. از ته دل.. با خنده ی من ، چال های محبوبم نمایان شد.. و بعد از مدت ها سختی و اضطراب ، با آسو دگی خیال ، کام گرفتیم از لذت باهم بودن..

روزهای خوش و رنگی زندگیمان شروع شده بود.. هر دو به آرزویمان رسیده بودیم.. من عضو هیئت علمی قل ب و عروق دانشگاه شهید بهشتی و سیاوش عضو هیئت علمی بیهوشی دانشگاه علوم پزشکی ایران.. صبح تا ظهر بیمارستان بودیم و عصر ها هم سیاوش به مطب پدرش میرفت تا مشاوره های بیهوشی قبل از عمل پدر ش را انجام دهد.. پدرش با این کار میخواست به نوعی کمک خرجمان باشد.. هرچند نیاز نداشتیم اما برای تجر به ی کاری سیاوش بسیار مفید بود..

همه مان به نوعی عاقبت به خیر شده بودیم.. طناز که يك سال بعد از ما در امتحان تخصص شرکت کرده بود سال سوم رشته ی پوست و مو بود .. و رعنا هم که از مهاجرت صرفه نظر کرده بود همان سال در آزمون تخ صص شرکت کرد و در رشته ی اطفال پذیرفته شد..

استیبل شدن شرایطمان باعث شده بود با آرامش خاطر بیشتری کنار هم باشیم و طعم خوشبختی را ذره ذره بچ شیم.. تنها مسئله ایی که روی آرامش و سپیدی زندگیمان گاهی سایه می انداخت ، حال و احوال سیاوش بود ، که گاهی گرفته و ابری میشد.. بعضی روزها آنقدر بی حوصله بود که وقتی از مطب پدرش می آمد بی هیچ ح رفی يك راست به اتاقش میرفت و در سکوت سیگار میکشید.. و من نگران که سوال هایم بی جواب میماند ، فق ط میتوانستم صبح به صبح جاسیگاری مملو از ته مانده ی سیگارهایش را در سطل خالی کنم..

تنها کاری که از من بی خبر بر می آمد..

حدس میزدم با پدرش به مشکل خورده باشد.. اما این فکر همیشه در حد حدس و گمان باقی میماند..

این حالت های سیاوش هر چند وقت یکبار برای چند روز تکرار میشد و خودبخود هم رفع میشد.. و من هربار پر میشدم از هزاران سوال بی جواب..

یکی از همان روزهای به قول خودش "سگی" در اتاق بست نشسته بود و سیگار دود میکرد.. لیوان بزرگ چا ی خوش و آب و رنگی ریختم و به سمت اتاق رفتم.. از چهارچوب در نگاهش کردم که پشت به من و رو به پنجره ایستاده بود و سیگار میکشید.. نمیدانم چرا.. اما به نظرم شانه های همیشه استوارش کمی، فقط کمی ، خم یده آمد..

نگاهم روی پاتختی لغزید.. زیر سیگاری پر از ته سیگار و خاکستر دلم را آشوب کرد..



جلو رفتم و ملایم صدا زدم: سیاوش..

تکائی خورد.. مثل خوابزده ایی که ناگهان بیدار شود.. به عقب برگشت.. با دیدن چشمان غرق خورش قلبم فرو ریخت.. لیوان چای را روی میز گذاشتم و نزدیک رفتم..

صدایم از شدت تأثر میلرزید: سیاوش.. چی شده؟ داری منو میکشی.. بگو چت شده..

نگاهش را از من برداشت.. به لیوان چای خیره شد.. کام عمیقی گرفت و همزمان با خروج دود از دهانش لب زد: هیچی..

دستانم را در هم مشت کردم که روی سینه اش فرود نیاید: هیچی؟ از هیچی اینجوری شدی؟ که هر چند وقت یه بار با حال و روز آشفته میای میچپی تو این خراب شده و دود میریزی تو حلقه؟ سیاوش من غریبه ام؟

آشفته سیگار نصفه اش را در زیر سیگاری خاموش کرد، روی تخت دراز کشید و ساعدش را روی چشمانش گذاشت.. خیره ی ساعت گرانقیمتش شدم..

باز اصرار کردم: بگو چی شده.. بگو به من..

نفس عمیقی کشید: تنهام بذار دیبا..

بغضم شکست و صدایم را خط خطی کرد: سیاوش.. زندگیمونو جهنم نکن.. ازت خواهش میکنم..

و گریان از اتاق بیرون آمدم.. به شکم روی کاناپه افتادم و سرم را در کوسن فرو بردم تا صدای زار زدنم حال عزیزم را بدتر نکند.. از سیاوش ناراحت نبودم.. از اینهمه عجز و ناتوانی خودم ناراحت بودم.. که توان نداشتم حال کسی را که حضورش حالم را خوب میکرد، خوب کنم..

نمیدانم چقدر در آن حالت زار زدم که بوی سیگار مخلوط شده با تنش در مشامم پیچید و دنبالش صدای نفس های آشنایی که نزدیک به شش سال لالایی شب هایم بود در گوشم طنین انداز شد..

صدایش با يك آه غلیظ از حنجره خارج شد: دیبا..

فورا سرم را بلند کردم و به چهره ی آشفته اش خیره شدم.. دستش را جلو آورد و اشك هایم را پاک کرد.. اما ب ی فایده بود.. بارش چشم هایم تمامی نداشت..

حزن صدایش قلبم را شرجه شرجه کرد: چرا گریه؟ میدونی من اشکاتو ببینم دیوونه میشم.. نمیدونی؟

میان حق حق گفتم: چی شده؟ چرا حرف نمیزی؟ دارم میمیرم سیاوش.. از نگرانی.. از فکر و خیال..

سرش را تکان داد: میگم بهت.. به وقتش.. الان ازم نپرس.. نمیتونم بگم.. اما قول میدم به زودی همه چی رو به ت بگم..

موهای آشفته ام را از روی صورتم کنار زد: حالا هم گریه نکن.. بیا بخوابیم.. خیلی خسته ام.. آخ.. راستی..

منتظر نگاهش کردم..

-هفته ی دیگه باید برم شیراز..

-شیراز چیکار؟

چشمان خسته و سرخش را فشرد: سمیناره.. از بین اتندها دیوار کوتاه تر از من پیدا نکردن بفرستش..

-تا کی اونجایی؟



-یه هفته..

در حالی که از جایم بلند میشدم گفتم : آخر هفته ی دیگه سالگرد ازدواجمونه.. میخواستم مهمونی بگیرم..

دستش را دور کمرم حلقه کرد و همگام با من وارد اتاق شد: نمیشه بندازیش عقب؟

تن خسته ام را روی تخت رها کردم و سیاوش کنارم دراز کشید: اوهم.. میشه.. هفته ی دیگه که نیستی.. هفته

ی بعدش میندازیم.. دیر میشه.. اما ایراد نداره.. امسال میخوام هر جور شده بعد از ۶ سال واسه سالگرد ازدواج مون یه جشن حسابی بگیرم..

به پهلوی خوابید و خیره ام شد: واقعا ۶ سال گذشت؟

-اوهم..

-دبیا.. یعنی الان تو ۲۹ سالته و من ۳۳ سال.. کی ما انقدر پیر شدیم؟

خندیدم : پیر؟ کجا پیر شدیم؟ تازه اول جوونیمونه..

با پشت انگشت اشاره گونه ام را نوازش کرد: جای یه چیزی یا یه کسی این وسط خالی نیست؟ بعد از ۶ سال؟

منظورش را فهمیدم.. نگاهش کردم.. چشمانش در تاریکی برق میزد.. خودم هم در این مدت فکرش را کرده بودم.. اما همیشه حس میکردم سیاوش تمایلی ندارد.. تا به حال حتی يك بار هم حرفش را پیش نکشیده بود..

به صورتش دقیق شدم.. پدر بودن برازنده ی این مرد بود.. بیش از حد به او می آمد پدر باشد.. و من چقدر دلم میخواست موجودی از جنس او را در خودم پرورش دهم..

با صدای آرامی زمزمه کردم: اوهم.. جاش خیلی خالیه..

برق چشمانش بیشتر شد: مامان خوشگلی میشی..

دستم را روی چال لپش نشاندم: توام بابای خوشتیپی میشی..

دستش را دراز کرد و در آغوشم کشید و زیر گوشم زمزمه کرد: قربون مامان نی نی کوچولوم میشم.. قربون ه ردوتون..

خجالت زده خندیدم و گفتم : خدا نکنه..

لحظه ایی مکث کرد و بعد آهسته گفت :اممم.. میشه..؟ یعنی وقتش مناسبه؟

سرم را در سینه اش پنهان کردم و با صدای خفه ایی گفتم : اوهم..

و غرق شدم در عشق بی کران دست ها و

نگاه و لب هایش.. عشقی که گویی، اینبار جنسش فرق داشت.. عشقی که میخواست بعد از سالها به بار بنشیند..



عرق ریزان در خانه را باز کردم و وارد شدم.. بوی تمیزی خانه مشامم را پر کرد.. با پایم در را پشت سرم بستم و خریدهایم را روی کانتتر گذاشتم..

در جعبه ی بزرگ كيك را باز کردم و با دیدن عکسمان رو كيك ذوق کردم.. عکسی از اولین تولدم کنار سیاوش که سرهایمان را به چسبانده بودیم و به پهنای صورت میخندیدیم.. به صورت جوان و شادابمان لبخند زدم.. سیاوش راست میگفت.. نسبت به آن وقت ها ، پیر شده بودیم..

@DONYAEMAMNOE

گلبرگ لطیف گل های رز سفید را با سر انگشتانم نوازش کردم ، شاخه شان را با دقت کوتاه کردم و در همه ی گلدان هایی که داشتم ، تقسیمشان کردم..

عطر گل ها خانه را پر کرد و من راضی از خوب پیش رفتن کارهایم دستانم را به کمرم زدم و يك دور همه چيز را از نظر گذراندم.. خانه ام برای میزبانی جشن ششمین سالگرد ازدواجمان آماده بود..

تن خسته ام را روی کاناپه رها کردم و فکر کردم با يك دوش آب گرم چقدر حالم خوب میشود که صدای تلفن خانه بلند شد..

به سختی گوشی تلفن همیشه آواره مان را پیدا کردم و جواب دادم: بله؟

صدای شاد رعنا در گوشم پیچید: سلام به عزیز دلم.. کجایی تو بابا.. دلم لك زده برات..

خندیدم : سلام.. چطوری؟ تو کجایی؟ معلومه؟

-بابا درگیر این شیفت های کوفتی ام.. تو چه هچلی انداختم خودمو دیبا.. بالانسبت مته یه موجود گوش دراز پیش یمونم.. کاش همون عمومی میموندم..

-نه بابا.. سال اول سخته.. بعدش راحت میشه..

با حسرت گفت: خدا کنه.. خوش به حالت.. به یه جایی رسیدی تو.. کلا همیشه چندتا قدم از من جلوتری..

-عزیزم.. این چه حرفیه.. تو رشته ی ما سه چهار سال اینور اونور شدن زیاد اثر نداره..

-هومم.. امشب خونه ایی پیام پیشت؟

-آره.. مهمون داریم.. مامان باباهامون و عمه و عموی من.. ببا توام.. خوشحال میشیم..

مهربان گفت : نه عزیزم.. جمعتون خانوادگیه .. مزاحم نمیشم.. یه روز دیگه میام

-باشه.. بیا هر وقت میخوای.. سیاوش یه یه هفته ایی نیست.. داره میره کیش یه کنگره ی دیگه.. هفته ی پیش ه م شیراز بود..

خندید: خوبه.. پس میبینمت.. تا بعد..

به محض اینکه تماس را قطع کردم ، گوشی در دستانم زنگ خورد.. سیاوش بود..

-جانم عزیزم..

-جانت بی بلا.. سلام.. سالگرد یه هفته بعد از عروسیمون مبارك.. صبح زود رفتم خواب بودی نشد حضوری تبريك بگم..

خندیدم: به شما هم مبارك باشه..

-تلفن چرا اشغال بود.. موبایلتم که جواب نمیدی..



با دست به پیشانیم کوبیدیم : آخ.. موبایلو تو ماشین جا گذاشتم.. تلفنم رENA بود.. میخواست بیاد اینجا که گفتم مهم ون داریم..

-او هومم.. خب دیگه چه خبر؟

دور خودم چرخیدم و به آشپزخانه رفتم : هیچی.. تو شب کی میای؟ مهمون داریم..

-من تا يك ساعت دیگه خونه ام.. چیزی نمیخوای؟

-نه عزیزم.. بیا زود.. قربونت..

تا شب که مهمان ها بیایند دور خودم چرخیدم .. با اینکه سیاوش گفته بود شام را از رستوران سفارش بدهیم تا د غدغه ی پختن شام را نداشته باشم ، باز هم آنقدر سرم شلوغ بود که تا يك ساعت قبل از اینکه مهمان ها برسند م شغول کار کردن بودم..

آن شب بیشتر از همیشه به خودم رسیدم.. دوست داشتم زیباتر از روزهای دیگر باشم.. مثل شب عروسیمان که بی نقص و زیبا بودم.. رژ لب عنابی رنگم را روی لبانم کشیدم.. در آینه به خودم در کت و شلوار بادمجانی ر نگ خیره شدم.. چقدر جا افتاده شده بودم.. چقدر فرق داشتم با دیبای شش سال پیش.. حالا به جای يك دختر ۲۳ ساله زنی ۲۹ ساله ی جا افتاده از درون آینه به من لبخند میزد.. یاد اولین شب زندگی مشترکمان افتادم.. لحظه ایی که روبروی همین آینه به دیبای پیچیده شده در تور و دانتل سپید خیره شده بودم.. یاد نگاه سیاوش از داخل آینه.. حلقه ی دستان گرمش.. هرم نفس هایش روی گردن و گونه هایم.. عاشقانه هایش.. آن شب هنوز برایم بعد از ۶ سال تازه و زنده بود.. هنوز هم عاشقانه همسرم را دوست داشتم.. هنوز هم دلم میرفت برای محبت ها ی ناب و دوست داشتنیش.. برای چال روی لیش.. برای حمایت هایش.. برای "سیاوش" بودنش..

با صدای زنگ از اعماق عشق بازی با خاطراتم بیرون کشیده شدم.. سیاوش صدا زد: دیبا.. بیا.. مهمونا اومدن ..

موهایم را مرتب کردم و بیرون رفتم.. سیاوش با دیدنم سوت بلند بالایی زد و گفت : چقدر خوشگل شدی..

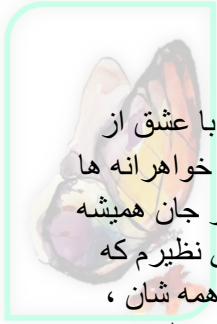
نگاهش کردم.. در تیشرت سرمه ایی رنگ و شلوار جینش مثل همیشه بی نظیر بود .. دستم را دور بازویش ح لقه کردم و با لبخند منتظر ورود مهمان ها شدم..

اول مادر و بعد پدرش وارد شدند.. مادرش ، به قول سیاوش مامان پروین، با همان رفتار رسمی همیشگی صو رتم را بوسید و تبریک گفت.. نسبت به اوایل ازدواجمان گرمتر و صمیمی تر شده بود اما هنوز با "مادر همسر م" بودن خیلی فاصله داشت.. اما پدرش.. پدری که از ته دل ، پدر جون صدایش میزد ، پدری که در تمام این سالها برایم کم از پدر خودم نبود.. پدری که بی دریغ به من محبت میکرد و اغراق نیست اگر بگویم تفاوتی بین من و سونیا قائل نمیشد.. و من واضحا عاشق این مرد بودم.. و همیشه علاقه ام را در مقابل همه به پدر شوهرم ابراز میکردم ..

مثل همیشه پدرانه در آغوشم گرفت و پیشانیم را بوسید و هدیه اش را همراه با سبد گل زیبایی در دستانم گذاش ت.. سرگرم پذیرایی بودم که مادر و پدر آمدند و بلافاصله بعد از آنها خانواده ی عمه و عمو..

بعد از مدتها با عزیزانم دور هم جمع شده بودیم و من چقدر از داشتن این جمع صمیمی و گرم ، که حتی مادر سیاوش را هم از آن پوسته ی خشك خارج میکرد، خوشحال بودم..

حمید طبق معمول مجلس را به دست گرفته بود و با شوخی های ظریف و به جایش همه را از خنده لبریز کرده بود..



@DONYATEMMANOE

شام میان خنده و شوخی سرو شد.. همانطور که پشت میز نشسته بودم چهره ی تك تك عزیزانم را با عشق از نظر گذراندم.. مادر زیبا و نازنینم ، پدر مهربان و محکم ، حامی همیشه حامی ، نازنین عزیزم و خواهرانه ها ی نابش ، مامان پروین که با تمام سردی و خشك بودنش پذیرفته بودمش و من را پذیرفته بود ، پدر جان همیشه خندان ، حمید شوخ و شیطان ، عمه و عموی نازنینم و همسرانشان ، و در آخر همسر همراه و بی نظیرم که روز به روز عاشقترش میشدم.. همه و همه به تنهایی برایم دنیایی ارزش داشتند .. و من با داشتن همه شان ، کنار هم ، چندین دنیا داشتم.. و چقدر خوشبخت بودم.. چقدر بابت این خوشبختی به خودم میبالیدم.. غافل از چن گال های بدبختی و سیاهی که داشتند تیز میشدند برای دریدن گلوی روزهای خوبم..

سیاوش که کنار مادرم نشسته بود ، نگاه خیره ام را حس کرد .. لبخندش را به رویم پاشید و لب زد : چی شده؟

چه شده بود؟ چیزی نشده بود.. فقط عاشقش بودم.. به روش خودش لب زدم : عاشقتم..

حریص نگاهم کرد.. انگار میخواست تك به تك خطوط چهره ام را با نگاه ببلعد.. نمیدانم چرا يك لحظه ی کوتاه ، خیلی کوتاه ، غم و دلشوره روی قلبم سایه انداخت.. این حس آنقدر گذرا بود که بی توجه از کنارش عبور ك ردم..

بعد از شام با سیاوش به آشپزخانه رفتیم تا كيك بیاوریم.. نگاهی به سیاوش که به طرز عجیبی از وقت شام تا ح الا ساکت شده بود انداختم..

-خوبی سیا؟

انگار حرفم را نشنید و گفت : چیزی گفתי ؟

دستم را روی بازویش گذاشتم : خوبی؟ یکم رفتی تو خودت..

هول شد: نه.. نه.. خوبم.. ببرم كيك رو؟

شمع "۶" صورتی رنگ را از کثو بیرون آوردم و پشت سر سیاوش از آشپزخانه خارج شدم.. چشمم به حمید افتاد که با کسی که نمیدانم کیست تماس ویدیویی برقرار کرده بود.. با دیدن من و سیاوش ، دوشادوش هم، به سمتمان آمد و رو به مخاطبش گفت : اینم عروس و داماد..

متعجب از اینکه مخاطبش را میشناسم سرم را به نشانه ی سوال تکان دادم.. مطمئن بودم سینا پشت خط نیست چون ساعتی قبل با اسکایپ تماس گرفته بود و با همه صحبت کرده بود..

به حمید اشاره کردم و پیچ پیچ کردم : کیه؟

بی صدا لب زد : ماهان..

حس کردم از بلندی به پایین پرت شدم.. ناخودآگاه دستانم بازوی سیاوش را که کنارم ایستاده بود، چنگ زد.. سیاوش از این حرکت ناگهانی من شوکه شد و با تعجب گفت : چیه؟

سعی کردم خودم را جمع و جور کنم : هیچی.. یه لحظه سرم گیج رفت..

مشكوك نگاهم کرد..

حمید گوشی به دست نزدیکمان شد.. موبایلش را به سمت گرفت و گفت : ماهان به عروس و داماد سلام کن..

و من چشمانم خشك شد روی صفحه ی گوشی که ماهان از پشت آن داشت نگاه میکرد..

چاره ایی نبود.. با دستان لرزانم گوشی را گرفتم و کمی پایین آوردمش تا صورت خودم و سیاوش در قاب ظاهر شود..



صدای گرم و آشنای دوران کودکی و نوجوانیم در گوشم پیچید : سلام..

سیاوش سلام کرد و من هاج و واج مات چهره ایی بودم که ۱۰ سال از آخرین باری که دیده بودمش میگذشت..
چقدر دلتنگش بودم.. چقدر جایش خالی بود.. ماهان.. اسمی که مدتها بود در صندوقچه ی ذهنم خاك میخورد..
حالا جلوی رویم بود.. به اخم میان ابروان و چشمان جدی و یخزده اش نگاه کردم.. این مرد ماهان بود؟ یا فقط
نقابى از ماهان را داشت.. نقابى که جای چشمان همیشه گرم ماهان رویش خالی بود.. از ترس مشکوک شدن س
یاوش نتوانستم بقیه ی اجزای چهره اش را آنالیز کنم.. همان چشم ها کافی بود تا بدانم ماهان هنوز دلخور است
.. بعد از ده سال..

نگاهم را دزدیدم و سلام کردم..

جواب سلام را داد و رو به سیاوش کرد و جدی گفت : متاسفانه فرصتی پیش نیومد از دواجتون رو تبريك بگم..
اما خوشحالم که تو سالگرد ازدواجتون باهاتون صحبت میکنم.. تبريك میگم بهتون..

فقط تبريك گفت.. مثل همه برایمان آرزو نکرد صدسال کنار هم خوشبخت زندگی کنیم..

سیاوش تشکر کرد و من حس کردم باید حرفی بزنم.. اینبار با جرأت بیشتری خیره اش شدم : ممنون.. مهدیس
چطوره؟ پسرت؟

سرش را تکان داد و گفت : مهدیس خوبه.. دانشگاهه.. مانى هم اینجاست..

دوربین زوم شد روی موجود زیبا و دوست داشتنی که روی مبل در خودش گلوله شده بود.. با دیدن چهره های
نا آشنای ما اخم هایش درهم رفت و نگاهش حالت تهاجم به خودش گرفت..

قلبم پر از عشق شد.. ترکیب صورتش را کاملا از مهدیس به ارث برده و رنگ چشمانش.. اما حالت چشمان و
نگاهش انگار ماهان بود.. و چقدر جاذبه ی نگاه این پسر بچه ی زیبا ، عجیب بود..

با محبتی که ن

آگهان نسبت به این عروسك جاندار احساس کردم گفتم : سلام عزیزم.. چقدر تو خوشگلی..

صدای ماهان از خارج از کادر بلند شد: مانى.. سلام کن..

و پسرك خواستنی با صدایی ظریف سلام کرد.. به سیاوش نگاه کردم و دیدم با چه محبتی به مانى خیره شده.. ا
ز عشق درون نگاهش دلم فشرده شد..

دوربین دوباره روی صورت ماهان برگشت : امروز زیاد رو مود نیست..

لبخند رو لبم شکل گرفت: پسرت خیلی خوشگله.. خدا حفظش کنه..

فقط گفت : ممنون..

نگفت انشاءالله بچه های خودتان را بغل بگیرید..

-امم.. ما بریم.. خوشحال شدم دیدمت.. به خانومت سلام برسون و پسرتم ببوس..

نگاه یخی اش را يك دور روی سیاوش چرخاند و دوباره من را نگاه کرد: منم خوشحال شدم.. سلام برسونین ..
خداحافظ..



همزمان با سیاوش ، خداحافظی کردیم و گوشی را به حمید سپردم.. نگاهم با نازنین گره خورد که با غمی خالص خیره ام شده بود..

لبخند زدم و سعی کردم فراموش کنم که دو جشن سالگرد ازدواجم ، ماهان با نگاه ربات ماندنش ، خدشه ایجاد کرده..

شمع با فوت من و سیاوش خاموش شد.. کیک بریده شد.. کادوها باز شد.. همه آرزوی زندگی مشترک با عزت و طولانی بر ایمان کردند..

آخرین بشقاب را در ماشین ظرفشویی گذاشتم و ماشین را روشن کردم.. آنقدر خسته بودم که اگر رهایم میکرد ند همانجا پشت میز آشپزخانه خوابم میبرد..

با تنی خسته وارد اتاق شدم.. سیاوش را دیدم که روی تخت دراز کشیده بود و سیگار میکشید..

تکه ایی پنبه آغشته به شیرپاک کن برداشتم و روی صورتم کشیدم و از آینه نگاهش کردم : خیلی سیگار میکشی جدیداً سیا.. کمش کن.. ضرر داره..

بدون آنکه سرش را تکان بدهد زیر چشم نگاهم کرد: چشم .. اطاعت امر..

لباسم را با لباس خواب ساتن سفیدرنگی عوض کردم و زیو پتو خزیدم و سرم را روی سینه ی برهنه ی سیاوش گذاشتم.. دستش میان موهایم نشست و نوازشم کرد..

-خسته نباشی بانو..

خمیازه کشیدم و بریده بریده گفتم : سلامت.. باشی.. فردا پروازت کیه؟

-ساعت ۲ بعد از ظهر.. توام که فردا جمعه ست و حسابی استراحت میکنی..

مست خواب گفتم : اوهوم..

-دییای..

چشمانم داشت بسته میشد: هوم؟

-دوستت دارم.. هرچی بشه میخوام بدونی من همیشه دوستت داشتم و دارم و خواهم داشت..

سر سنگینم را بلند کردم .. لبانم را روی لب های تشنه و داغش گذاشتم و عمیق هم را بوسیدیم ..

زمزمه کردم : منم دوستت دارم..

و نه من و نه سیاوش نمیدانستیم آن "دوستت دارم" ها آخرین عاشقانه هایی ست که از میان لب هایمان بیرون می آید، که اگر میدانستیم بیشتر تکرارشان میکردیم.. نمیدانستیم آن بوسه آخرین بوسه ایی ست که بین ما اتفاق می افتد ، که اگر میدانستیم عمیق تر و طولانی تر هم را میبوسیدیم.. نمیدانستیم آن شب ، آخرین شبی ست که در آغوش هم ، نفس هایمان به هم گره میخورد و به خواب میرویم ، که اگر میدانستیم شاید کاری میکردیم که هما نجا در آغوش هم ، نفس هایمان بند برود و دیگر چشم باز نکنیم.. آن شب، "آخرین شب آرامش" بود..



چشمانم با هراس باز شد.. قلبم پرشتاب و محکم میکوبید.. نمیدانستم این حس عجیب از کجا منشأ میگرفت که ح تی در خواب هم آشفته ام کرده بود.. دستم را روی سینه ام ، جایی که قلبم بی تاب میکوبید، گذاشتم و زمزمه ک رد "چته؟"

به جای خالی سیاوش کنارم نگاه کردم.. ساعت روی دیوار ۱۲ ظهر را نشان میداد .. سیاوش رفته بود.. دیشب بین خواب و بیداری خداحافظی کرد و قول گرفت در نبودش مراقب "قلبش" باشم.. لبم به لبخند لرزانی باز شد.. سرم را در بالشش فرو کردم و بوی خوش شامپویش را به مشام کشیدم..

@DONYAEMAMNOE

درد عمیقی در قفسه سینه ام پیچید.. از هجوم این درد شدید از جا بلند شدم و روی تخت نشستم.. در خودم مچال ه شدم.. با هر نفس کشیدن انگار خنجر تیزی در سینه ام فرو میرفت.. دست لرزانم را روی نبضم گذاشتم.. منط م بود.. اما تند و پرشتاب میکوبید.. سعی کردم با چند نفس کوتاه و عمیق ، درد را آرام کنم.. سابقه ی مشکل قل بی نداشتم و نمیدانم این درد عجیب از کجا به جانم افتاده..

دردم کمی آرامتر شد.. وارد آشپزخانه شدم با دیدن میز صبحانه که حاضر و آماده چیده شده بود درد فراموشم شد.. با اشتیاق پشت میز نشستم و زیر لب قربان صدقه ی همسر مهربان و بی نظیرم رفتم. در حال ریختن چا ی بودم که زنگ خانه به صدا درآمد. متعجب از این مهمان ناخوانده ی ظهر جمعه ، به مانیتور آیفون خیره شد م و با دیدن صورت خندان رعنا ، با ذوق در را باز کردم.. جلوی در ورودی ایستادم و رعنا با دست گل زیبا یی از گل هام مینیاتوری و زنبق از آسانسور بیرون آمد.. با دیدن من لبخند زد و گل ها را جلوی صورتم گرف ت : سلام .. تقدیم با عشق..

خندیدم و گل ها را گرفتم.. صورتش را بوسیدم.. وارد خانه شد.. شال و مانتویش را گوشه ایی انداخت و با دید ن میز صبحانه با تعجب نگاهم کرد : داشتی صبحونه میخوردی؟

خجالت زده خندیدم : نخند بهم.. دیشب مهمونا تا دیر وقت خونه مون بودن.. تا جمع و جور کنم و بخوابم دیر شد.. این میزم سیاوش قبل از رفتنش چیده آگه نه من حوصله ی اینکارا رو ندارم..

حس کردم لبش به پوز خندی کج شد: به به.. شوهر نمونه..

-بشین چایی بریزم..

پشت میز نشستم: با اینکه صبحونه خوردم اما هوس کردم این صبحونه ی سیاوش پز رو هم بخورم ببینم دست پختش هم مئه بقیه و یژگی هاش خوبه یا نه؟

گنگ نگاهش کردم.. متوجه منظورش نشدم..

-یعنی چی؟

تکه نانی از ظرف برداشت : مثلاً سلیقه اش دیگه.. که تورو انتخاب کرده و اینا..

آهانی گفتم و با لیوان های چای روبرویش نشستم.. حس کردم عصبی و مضطرب است.. به ناخن هایش نگاه کردم.. ناخن های همیشه بلند و مانیکور شده اش از ته جویده شده بود.. لرزش خفیف دستانش دلم را آشوب کر د.. به چشمان گریزانش نگاه کردم .. دست راستش را که بی دلیل وسایل روی میز را جابجا میکرد در دستم گر فتم و از سرمای متصاعد شده از تنش ، یخ زدم..

-رعنا؟ خوبی؟

لب پاییش را به دندان گرفت : نه راستش!! میخواستم راجع به یه موضوعی باهات حرف بزنم.. دارم خفه می شم..

نگران دستش را در دستم گرفتم و فشردم : بگو.. امیدوارم بتونم کمکت کنم..



@DONYAEMAMNOE

سرش را پایین انداخت.. انگار داشت برای حرف زدن سبك سنگین میکرد.. همانطور که با ناخن های نامرتبش روی رومیزی خطوط نامفهوم میکشید گفت : من .. یه کاری کردم..

-چی کار؟ بگو دیگه.. مردم از دلواپسی!

سرش را بالا آورد و به چشمانم خیره شد: با یه نفر دوست شدم..

-خب اینکه بد نیست.. خیلیم خوبه..

پلك هایش تند تند به هم خورد: طرف زن داره..

نفسی را که میرفت تا به راحتی از دهانم خارج شود با حیرت فرو دادم.. چیزی را که میشنیدم باور نمیکردم.. تا به حال در عمرم با همچین موضوعی روبرو نشده بودم.. و اصلا نمیدانستم باید چه رفتاری از خودم نشان بدهم..

-دو ساله..

آه از نهادم بلند شد.. زبان خشك شده ام را در دهانم حرکت دادم: دو سال؟

سرش را تکان داد: ۱۱ ساله دوستش دارم دیبا..

بدون توجه به حرفش نالیدم: رفتی با یه مرد زن دار؟ دو سال؟

سکوت کرد..

سرم را میان دستانم گرفتم. رعنا جلوی چشمانم از بالا به پایین سقوط کرد و هزار تکه شد..

-من دوستش دارم دیبا.. اینهمه سال دورادور عاشقش بودم..! چیکار باید میکردم؟ تو حسرت با اون بودن میمردم؟

-اونم دوستت داره؟ زنشو دوست نداره؟

حس کردم در نگاهش برق عجیبی درخشید.. به خدا قسم که شیطان را در نگاهش دیدم : حتما دوستم داره که دوسال پنهانی باهام رابطه داشته.. از زنشم فکر کنم میترسه.. میترسه اگه رابطه مون لو بره وجهه اش رو خراب کنه..

دلم پاره پاره شد برای زن خیانت دیده ایی که نمیشناختمش!!

-کی هست این آقا؟ من میشناسمش؟

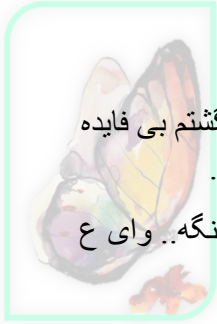
شیطان چشمانش بیشتر خندید : آره میشناسی..

ای کاش لال میشدم و دوباره سوالم را تکرار نمیکردم : کیه؟

شیطان قهقهه زد.. پیروزمندانه.. بلند.. با افتخار..

دهانش را باز کرد و از دهان او آتش بیرون جهید: سیاوش..

تمام حواس پنجگانه ام همزمان با هم فعال شدند تا پیام را به مغزم مخابره کنند.. تك به تك نورون ها فعال شدند تا این اسم را پردازش کنند.. تمام لایه



های مغزم یکجا به کار افتادند تا در پستوهای ذهنم شخصی به اسم سیاوش را پیدا کنند.. هرچه می‌گشتم بی فایده بود.. من يك سیاوش بیشتر نمیشناختم.. که آن هم همسرم بود.. عشقم بود.. هوای نفس کشیدنم بود..

"شاید من اسم رو اشتباه شنیدم.. آره بابا.. اشتباه شنیدم.. بس که تو فکر سیاوشم.. بس که دلم براش تنگه.. وای ع زیزم.. کجایی؟ یه نصف روز پیشم نیستی دارم توهمی میشم.."

"دیبا.. دیبا.. سیاوش رو ول کن.. ببین رعنا چی میگه.. حالا وقت واسه قربون صدقه ی سیاوش رفتن زیاده!!!"

رو به رعنا که از هیجان قرمز شده و عرق کرده بود کردم:

-یه بار دیگه اسمشو بگو.. گیجم.. درست نشنیدم..

اینبار شمرده تر تکرار کرد: سیاوش!!!

سیاوش نمیشناختم.. خدا!!!! خدا!!!! چرا حافظه ام یاری نمیکند؟ سیاوش نمیشناختم..

دهانم خشک شده بود.. جرعه ایی چای نوشیدم تا بتوانم زبان مانند چوبم را تکان بدهم..

زبانم سنگین شده بود.. با خودم فکر کردم نکند سخته کرده ام که نمیتوانم حرف بزنم؟ چرا حرف زدن آنقدر سخت شده؟

به هر جان کنندی بود گفتم: سیاوش کیه؟ من نمیشناسم..

به پشتی صندلی تکیه داد: نمیشناسی؟ همونی که یازده سال پیش از من پیچوندیش.. همونی که شش ساله داری باهاش زندگی میکنی.. همونی که برات این میز صبحونه رو چیده.. همونی که شبا کنارت میخوابه.. شناختی؟ یا بازم آدرس بدم؟

چه میگفت رعنا؟ با چه زبانی صحبت میکرد؟ چرا زبانش را نمیفهمیدم؟ چرا فارسی صحبت نمیکرد؟!!!

هیچ درکی از اطرافم نداشتم.. مثل مجسمه ایی بی جان روی صندلی نشسته و به رعنا و دهانش چشم دوخته بودم..

مچ دستم اسیر دستان وحشی و افسار گسیخته اش شد..

-اولین روزی که سیاوش رو دیدی یادته؟

یادم بود..

-یادته گفتم نگاش کن چقدر جذاب و خوشتیپه؟

یادم بود..

-یادته سر جریان ماهان بهت گفتم خیلی سخته آدم ببینه عشقتش با یکی دیگه ست؟

یادم بود..

-یادته وقتی تو بیمارستان بستری شد چه حالی بودم و خودمو رسوندم بیمارستان؟

یادم بود..

-یادته وقتی شنیدم نامزد کردین چقدر جلوی چشم خودت گریه کردم؟

یادم بود..



@DONYAEMAMNOE

-یادته شب عروسیت چه حالی بودم؟

یادم بود..

-یادته قرار بود از ایران برم؟

یادم بود..

-یادته دو سال سرت تو درس و کتاب بود و شوهرتو نمیدیدی؟

یادم بود..

-یادته من میرفتم بیمارستان مدرس تو کتابخونه اش درس میخوندم؟

یادم بود..

-یادته شوهرتم اونجا بود..

یادم بود..

-من و سیاوش دو ساله باهمیم.. دو سال.. دوستش دارم.. تو تمام تنهایی هاش باهاش بودم.. نمیذارم دوباره از من بگیریش..

قلبم تیر کشید.. رENA چه میگفت؟ راجع به چه کسی حرف میزد؟ سیاوش من؟ مگر میشد؟ سیاوش که همیشه با من بود.. سیاوش که عاشق من بود.. سیاوش تا همین دیشب زیر گوش من عاشقانه زمزمه میکرد.. "آخ سیاوش.. کجایی بیینی چه بی رحمانه میخواد زندگیمونو بهم بزنه.. سیاوش کجایی؟ کجایی؟ کجایی؟"

نگاهش کردم.. آب دهانم را آماده کردم که روی صورت کریه و زشتش پرتاب کنم.. کریه؟ با دقت بیشتری نگاهش کردم.. کریه نبود.. زیبا بود.. خیلی بیشتر از زیبا.. جذاب بود.. جذاب و طنز.. چرا هیچوقت دقت نکرده بودم که رENA تا چه حد میتواند اغواگر باشد!!

صدایم ناله وار از دهانم خارج شد: دروغ میگی..

-دروغ؟

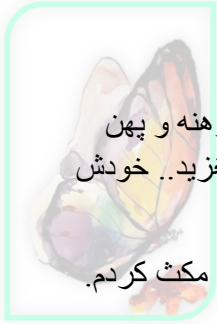
دست در کیف بزرگش کرد و تبلت سفید رنگش را بیرون آورد: بیا بهت ثابت کنم..

دستی قلبم را چنگ زد.. "میخواد ثابت کنه.. چی رو میخواد ثابت کنه؟ نمیخوام ثابت کنی.. نمیخوام.. نمیخوام.."

تبلت را به سمتم گرفتم.. تصویر سیاوش را دیدم در کتابخانه ی آشنای همیشگی.. با همان پیراهن سفید و آبی که روز مرد سه سال قبل برایش خریده بودم.. به دوربین نگاه کرده بود و لبخند زده بود..

نفس راحتی کشیدم.. خب سیاوش که تنهاست.. سیاوش من تنهاست..

انگشتش رو صفحه ضربه زد.. سیاوش و رENA کنار هم در حیاط بیمارستان.. ضربه ی بعدی.. سیاوش و رENA ، با سرهای به هم چسبیده ، با لبخند عمیق با دوربین خیره شده.. فکر کردم چقدر سیاوش در این عکس شبیه ع کسی ست که دیشب روی کیک ششمین سالگرد ازدواجمان انداخته بودم.. نگاهم درگیر چال لپش شد.. ضربه ی بعدی.. رENA و سیاوش در ماشین سیا ، دستان سیاوش حلقه شده دور شانه های ظریف رENA.. ضربه ی بعدی.. رENA و سیاوش در سفره خانه ی سنتی درکه ، درحال قلیان کشیدن.. ضربه بعدی.. رENA و سیاوش ، در یک تصویر کلوزآپ.. لب های سرخ رENA چسبیده به گونه ی سیاوش.. نگاه خندان سیاوش.. ضربه ی بعدی.. این ضربه ، دیگر روی صفحه ی تاچ تبلت نبود.. مستقیماً بر فرق سرم فرود آمد و مغزم را متلاشی کرد.. رENA و



@DONYAEMAMNOE

سیاوش ، روی يك تخت سپید رنگ.. با چشمان خمار.. بالا تته ی نیمه برهنه ی رENA و سینه ی برهنه و پهن سیاوش.. رو به دوربین در دست رENA.. لیخند به وسعت کل جهان.. نگاهم روی سینه ی سیاوش لغزید.. خودش بود.. همان تکیه گاه همیشگی.. همانی که دیشب سر بر رویش گذاشته بودم و خوابیده بودم..

به موهای بلوند و پریشان رENA در عکس نگاه کردم.. سرم را بلند کردم و روی موهای شرابی اش مکت کردم . آخرین باری که موهایش را

بلوند دیدم کی بود؟ صدایی درونم فریاد زد "دو سالی میشه"

دو سال.. یعنی ۲۴ ماه.. یعنی ۹۶ هفته.. یعنی ۷۳۰ روز.. من ۷۳۰ روز سر بر بالین چه کسی گذاشته بودم؟

خیره ی چشمانش شدم.. حالا شیطان با شادی در نگاهش میرقصید.. آتش زبانه کشید.. شروع کرد به حرف زد ن.. چرا صدایش دیگر لطافت دخترانه همیشگی را نداشت؟ چرا انقدر صدایش مردانه و زمخت شده بود؟ چرا انقدر ترسناك شده بود..

-من از اول خیلی دوستت داشتم.. همون اولی که تو کلاس دیدمت و اومدم باهات صحبت کردم.. به دلم نشست.. وقتی رفتی با سیاوش با خودم گفتم ایراد نداره.. دیبا خوشحال باشه برای من کافیه.. پسر که قحط نیست.. اما قحط بود.. پسری مته سیاوش قحط بود!! روز به روز عاشقترش میشدم و روز به روز شما دوتا بیشتر به هم ن زدیک میشدین.. نمیدونی چه دردی داشت دیدنتون کنار هم.. جفتونو دوست داشتم.. نه دلم میومد تورو ناراحت کنم ، نه میتونستم سیاوش رو فراموش کنم.. شب عروسیتون ، بدترین روز عمرم بود.. داشتم خفه میشدم وقتی کنار هم دیدمتون.. وقتی مرگ آرزو هامو به چشم دیدم.. شما دوتا خوش و خرم بودین غافل از اینکه یه نفر داره این وسط فنا میشه.. دیدن هر لحظه تون برام مرگ بود.. هزار بار خواستم باهاتون قطع رابطه کنم تا این درد لعنتی تموم شه.. اما میدونستم همین ندیدن دورادور سیاوش برام درد بزرگتریه.. آخر تصمیم گرفتم برم از اینج ا.. دور شم از همه چی.. شاید فراموش کنم.. داشتم کارمو میکردم که پیشنهاد دادی برم کتابخونه ی بیمارستان مدرسه.. اوایل سیاوش کم میومد اونجا.. بعد از یه مدت تایم اومدنش رو زیاد کرد.. کم کم به هم نزدیک شدیم.. برام درد و دل کرد که چقدر از اینکه تو به درس و کتابت بیشتر از زندگی و شوهرت اهمیت میدی شاکی و خ سته ست.. روز به روز بیشتر به هم نزدیک میشدیم.. کشش سیاوش با هر قدم دور شدن تو ، به من بیشتر میشد . منم که دیوونه اش بودم.. یهو به خودمون اومدیم دیدیم جسممونم یکی شده باهم.. همه چیز خوب بود تا تو بور د قبول شدی و چسبیدی به زندگی.. سیاوش بهونه گیری میکرد که این رابطه رو زودتر تموم کنیم.. تو باز اوم ده بودی تا خوشبختی رو بگیری از من.. اما من اینبار کوتاه نیومدم.. به سیاوش گفتم اگه بخواد انقدر راحت از همه چیز بگذره منم همه چی رو میذارم کف دست تو.. اونم مجبور شد سکوت کنه.. هر چند وقت یه بار دعوا راه مینداخت اما من بهش پاتك میزد.. تا اینکه چند روز پیش گفت از این وضعیت خسته شده .. گفت تو رو دو ست داره.. زندگیشو دوست داره.. گفت میخواد بیاد همه چی رو بهت بگه.. به دست و پات بیوفته تا ببخشیش.. بعدم منو مته یه تیکه آشغال بندازه دور.. هه.. انگار من لیوان یه بار مصرفش بودم.. منم طاقت نیاوردم.. میدو نستم اگه خودش بیاد بهت بگه شاید بتونه یه جوری وادارت کنه که ببخشیش.. واسه همین خودم پیشقدم شدم و ا وادم بهت بگم دو سال من همخواب شوهرت بودم.. حالا هم ازت میخوام اینبار سیاوش رو ازم نگیری.. تو که نمیتونی دیگه باهات زندگی کنی.. بذاز من طعم بودن با کسی رو که دوست دارم بچشم..

رENA میگفت و میگفت.. و من دیگر حتی يك کلمه از حرف هایش را نمیشنیدم.. کسی درون گوشم جیغ میزد "ه مخواب.. همخواب.. همخواب.."

با صدایی گرفته گفتم : صیغه اش شدی؟

خودم از این جمله حیرت کردم.. انگار صدا ، صدای من نبود.. انگار این من نبودم که از زنی میپرسیدم صیغه ی شوهرم شده یا نه؟



سرش را به نشانه ی نفی تکان داد..

محتویات معده ام راه مری را سوزاند و بالا آمد.. نفس عمیقی کشیدم.. الان وقت بالا آوردن خاطرات نبود.. الان وقت شکستن جلوی این شیطان مجسم نبود.. وقت برای شکستن زیاد بود.. وقت برای زاری و شیون زیاد بود.. فعلا باید این لکه ی عین نجاست را از خانه ام بیرون میکردم..

ناگهان از جا بلند شدم.. رو به رونا که با تعجب نگاهم میکرد ، با صدای سرد و یخی گفتم : از خونه ی من بر و بیرون..

تعجبش چند برابر شد. انگار انتظار نداشت که من آنقدر خونسرد برخورد کنم.. دستانم را مشت کردم تا روی صورت نفرت انگیز و حقیرش فرود نیاید.. ناخن هایم را کف دستم فشردم..

دوباره تکرار کردم: گفتم از خونه ی من گمشو بیرون!!

و همزمان با دستم در خروجی را نشان دادم.. با طمانینه از روی صندلی بلند شد و مانتو و شالش را برداشت.. به سمت در رفت.. به عقب برگشت و نگاهم کرد.. میدانستم اگر لحظه ایی بیشتر بماند شاهد دریای استقراغم خواهد بود و من نمیخواستم در مقابل دیدگان "هم خواب" شوهرم آنقدر شکست خورده و حقیر باشم..

اینبار با صدای بلندتری گفتم : گمشو بیرون کثافت..

ترسید.. بین آن همه بدبختی خنده ام گرفت.. میخواستم قهقهه بزنم.. در صورتش فریاد بزنم و بگویم تو چه عا شقی هستی که میترسی؟ عشق و ترس؟ مگر میشود؟

با صدای بسته شدن در ، معده ی بی جانم با تمام قدرت منقبض شد و هرآنچه که خورده بودم به دهانم هجوم آورد.. به سمت دستشویی دویدم.. خم شدم روی توالت فرنگی و با تمام وجود عق زدم.. عق زدم تمام عشقم به س یاش را، تمام دلدادگی مرا،

تمام خاطراتمان را، تمام وابستگی مرا.. تمام ۱۱ سال را عق زدم.. آنقدر بالا آوردم که حس کردم چیزی نمانده م عده ام از دهانم بیرون بزنند..

بی جان کف حمام دراز کشیدم.. تازه مغزم با دور سریع شروع به فعالیت کرده بود.. تازه فهمیدم چه بر سرم آمده.. تازه فهمیدم تنم له شده زیر ویرانه های زلزله ی خانمان برانداز زندگی ام.. صدایی شبیه ضجه از گلویم خارج شد.. به سمت دوش حمام خزیدم.. آب داغ را بی پروا باز کردم و با همان لباس خواب ساتن ، همان لباسی که سیاش عاشقش بود ، درون وان دراز کشیدم.. قطرات داغ آب روی بدنم بوسه میزدند و من انگار تمام س یستم حسی بدنم از کار افتاده بود.. من با جسم بی جان افتاده در وان ، خیره به سقفی که انگار دور سرم میچرخ ید.. با ذهنی پر از خالی.. با لب هایی مزین به نام سیاش.. به نام مرد خیانت کارم.. به نام عشق بی شرف و بی وجدانم..

نمیدانم چقدر در آن حالت ماندم که کم کم داغی آب را حس کردم.. دستم را بالا بردم و اهرم شیر را به آخرین درجه ی سرما چرخاندم.. آب ثانیه ایی بعد سرد شد و من از تغییر دما نفسم برای لحظه ایی بند آمد.. همان لحظ ه در دلم از خدا خواستم این نفس لعنتی را بازنگرداند.. خواستم بگذارد قبل از اینکه وارد جهنمی که قرار بود برپا بشود، بشوم ، نفس لعنتیم برود و دیگر برنگردد..

اما نشد.. نفس برگشت و من زیر آب یخ ، مانند جنازه ایی بی جان ، همچنان زمزمه میکردم "سیاش"

با تن یخزده و لرزان از حمام بیرون آمدم.. لباس خیسم را از تن بیرون کشیدم و گوشه ایی پرتاب کردم.. دندان هایم از شدت سرما به هم میخورد.. جلوی آینه ایستادم.. انعکاس عکس روی دیوار اتاقمان در آینه ، توجهم را



جلب کرد.. خیره شدم به عکس عروسیمان.. به لبخند های عریض و چشمان شادمان.. به دستان بزرگ سیاوش که دور کمرم حلقه شده بود..

خیره به چشمان شفاف سیاوش ، زیر لب زمزمه کردم : دوستت داشتم.. دوستت داشتم.. دوستت داشتم.. کثافت هرزه..

دستم دور شیشه ی سرد عطر گرانقیمتم حلقه شد.. عطر را بالا بردم و با تمام قوا به آینه کوبیدمش.. تصویر د بیا و سیاوش خوشبخت هزار تکه شد و فرو ریخت.. مثل خوشبختیمان که به همین راحتی ، در يك لحظه فرور یخت..

اولین لباسی که به دستم رسید تن کردم.. کیفم را به دست گرفتم و در آخرین لحظه ، چنگ زدم و موبایل و سو بیچم را برداشتم.. نگاه آخر را به خانه مان کردم.. هنوز باورم نمیشد.. هنوز داغ بودم.. فقط میخواستم بروم.. بروم جایی که بتوانم از ته دل فریاد بزنم.. بتوانم حرف های رعنا را با فریاد برای خودم تکرار کنم تا شاید باو رم شود مصیبتی را که ویران کرد تمام هستی ام را!!

نگاهم لغزید روی تڪ تڪ وسایلی که روزی با عشق خریدم و چیدمشان.. روی گوشه گوشه ی خانه ایی که هر تکه اش خاطره ایی در دل داشت..

"کجا میری دیبا؟ کجا میری؟ اینجا خونه ی توعه.. خونه ی تو و سیاوش.. خونه ی امیدت.. به همین راحتی دا ری میری؟ سیاوش بیاد ببینه نیستی نگران میشه.."

با تموم وجود جیغ زدم : خفه شو.. گور بابای سیاوش.. گور بابای سیاوش..

از خانه بیرون زدم.. حتی منتظر آسانسور نماندم.. پله ها را دوتا یکی پایین آمدم.. سوار ماشین شدم.. استارت زدم و ماشین از جا کنده شد.. دیوانه وار میراندم به مقصدی که میدانستم تنها جایی ست که میتوانم بغضم را در آن خالی کنم.. صدای بوق کشدار ماشین های دیگر ، ناسزاهای رانندگان ، صدای جیغ گوشخراش لاستیک ها روی آسفالت ، همه و همه در مقابل صداهای ترسناک درون ذهنم ، مثل يك پس زمینه ی ملایم بود..

خورشید سرخ شده بود که به مقصدم رسیدم.. غروب جمعه.. غروب لعنتی جمعه.. غروب بی رحم جمعه..

ماشین را پارک کردم.. نگاهم لغزید روی نیمکت چوبی رو به تهران دودگرفته.. دستم را به سمت چپ سینه ام بردم.. انگار میخواستم قلب تکه پاره ام را در مشت بگیرم.. لرزان پیاده شدم.. پشت به ماشین ایستادم.. پلک ها ی ورم کرده ام روی هم افتاد.. عطر گل در مشام پیچید.. سیاوش پشت سرم ایستاد.. با يك بغل رز قرمز و يك نگاه به عاشقی همان گل های عاشق..

چشمانم را با درد باز کردم.. خم شدم و باز هم عق زدم.. حالم نزار بود..

به سمت نیکمت رفتم.. نگاهم را دوختم به منظره ی روبرویم.. کسی زیر گوشم گفت "تو فقط دیبایی.. دیبا امجد .. دیبای من.."

بوی اونتوس و سیگار زیادی آشنا بود.. به سمت صدا نگاه کردم.. کسی نبود.. من بود و زوزه ی باد..

باز هم صدای آشنا.. اینبار زیر گوش سمت مقابل ..

"دیبا.. خانوم من میشی؟ خانوم خونه ام.."

لبم به لبخندی بی جان و لرزان باز شد.. دستم زیر شالم خزید و سفت شد دور جسم فلزی و سرد دور گردنم..

"اینو به عنوان نشون قبول میکنی؟ میدونم نمیتونی حلقه بندازی.. واسه همین اینو خریدم.. انشالله به زودی حل قه رو هم با اجازه ی خانواده ات به دستت میدازم"



حلقه ی دستانم محکمتر شد.. طی يك تصميم آنی دستم را کشیدم و زنجیر گردنبندم را خراش داد.. آهی که کشیدم از سوزش گردنم نبود.. از حسرتی بود که عمق وجودم را میسوزاند..

زنجیر را ب

الا آوردم.. به اسم رقصان سیاوش در زیر نور کم جان آفتاب خیره شدم.. زیر لب زمزمه کردم "هم خواب رقیبا نی و من تاب ندارم"

صدای زمخت و ترسناک رعنا در گوشم پیچید "من دوسال هم خواب شوهرت بودم"

ضجه ام اینبار بی پروا از دهانم خارج شد .. جیغ کشیدم و با تمام قدرت زنجیر را به جلو پرتاب کردم.. جسم طلایی ظریف يك دور در هوا چرخید و جلوی چشمانم در تاریکی دره ی روبرویم سقوط کرد..

صدایم از حنجره رها شد.. فریاد کشیدم "خدا.. خدا.. خدا.."

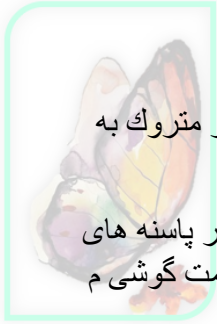
آنقدر ضجه زدم و فریاد کشیدم که حس کردم دیگر جانی در بدنم نمانده.. من آنروز، در میعادگاه عشقمان ، جلوی نیمکتی که شاهد عهد و پیمان وفاداریمان بود ، جلوی شهری که شاهد عقد قلبمان بود ، سیاوش را از قلبم بیرون کشیدم ، سرش فریاد زد ، مشت هایم را به صورتش کوبیدم ، عشق و علاقه ام را در صورتش تف کردم و تن بی جاننش را از همان بلندی به پایین پرتاب کردم.. سیاوش من ، با آن نگاه عاشق ، با آن دستان گرم و حمایتگر ، با آن محبت های عمیق و خاص ، با آن چال های لب دوست داشتنی ، جلوی چشمانم جان داد و من تمام شدم!!

#۶۲

از شدت هق هق نفسم به شماره افتاده بود.. بالش را جلوی دهانم گرفته بودم و زار میزدم.. همه چیز در ذهنم آنقدر زنده و واضح بود که در حین مرور آن روز جهنمی حس میکردم ثانیه به ثانیه ی آن اتفاقات برایم تکرار میشد.. همان لحظه ایی که چشم باز کردم و روز کلید خوردن بدیختی هایم آغاز شد.. حتی دردی را که آن روز صبح در قلبم احساس میکردم ، دوباره تجربه کردم.. لحظه ایی که رعنا با دسته گل وارد شد .. و من از آن روز متفکر شدم از رز قرمز و زنبق.. لحظه ایی که روبرویم نشست و چشمان خمارش را به چشمان حیران من دخت و دستان چنگال مانندش را دور گلوی خوشبختی ام حلقه کرد و با قدرت فشرد.. و من به چشم دیدم دست و پا زدن خوشبختی ام را.. لحظه ایی که با وقاحت از من خواست زندگی را که تمام جوانی و عشقم را به پایش گذاشته بودم ، رها کنم و بروم.. لحظه ایی که من زیر بارش آب داغ دراز کشیده بودم و ورد زبانم اسم سیاوش بود.. و پوست قرمز و تاول زده ام که تا هفته ها دردش را همراه با درد روح خرد شده ام تحمل کردم .. لحظه ایی که دیوانه وار از خانه بیرون زدم.. لحظه ایی که به میعادگاه عشقمان رسیدم.. لحظه ایی که اسم سیاوش را از دور گردنم پاره کردم و رهایش کردم در عمق سیاهی غلیظ عصر جمعه.. همه ی این لحظه ها ، ثانیه به ثانیه ، در مغزم حك شده بود و حالا با مرور آنها ، انگار زمان را به عقب کشیده بودم.. انگار من بودم و يك نیمکت و يك بلندی ساکت و غروب آتشین خورشید ..

چشمانم را روی هم فشار دادم .. "نه.. نه.. دیبا تموم شده.. اون روزا خیلی وقته تموم شده.."

تمام شده؟ برای من هیچوقت تمام نمیشد.. تا زمانی که نفس میکشیدم ، بوی گند خیانت پس زمینه ی مشام مسموم بود.. تا زمانی که قلبم میزد ، حس نفرت انگیز حقیر و بی ارزش بودن رهایم نمیکرد.. تا زمانی که زنده بودم ، آن تکه ی بزرگ از قلبم که جای سیاوش و خاطراتش بود و از کار افتاده بود ، سیاه شده و بلااستفاده میما



ند.. من ، شهر زلزله زده ی خالی از سکنه ایی بودم که حتی از نو بنا کردنم هم بی فایده بود.. شهر متروک به چه کار کسی می آید ، که بخواهد تلاش کند و از نو بسازدش؟

اشك چشمانم را زدودم.. تنم ، درد را فریاد میکشید.. بند بند وجودم ، انگار زیر پا له شده بود .. زیر پاسنه های تیز يك جفت كفش نوک تیز زنانه.. دست و پای خشك شده ام را تکان دادم .. از جا بلند شدم و به سمت گوشی م وبایلم که روی میز بود رفتم..

انگشت اشاره ام روی صفحه ضربه زد.. بك گراند سیاه رنگ صفحه هیچ تناسبی با قاب سپیدرنگ گوشی ندا شت..

پیام های نخوانده ام سر به فلک گذاشته بود.. نگاهم روی شماره ی آشنایی لغزید.. اعدادی که هیچ زمانی از ذه نم پاك نمیشد.. چند وقت بود که اسم سیاوش را از کانتکتكم پاك کرده بودم؟ سیاوش با همان قلب قرمز كوچك كنا رش..

پیام های نخوانده اش را باز کردم..

"دبیا.. عزیزم.. جواب بده.."

دستم دور گوشی محکم شد..

"خانوم من.. چرا لج میکنی؟ چرا جواب نمیدی؟"

دلم میخواست تف بیاندازم روی عبارت "خانوم من" .. لعنت به تو سیاوش!

"دبیا.. لج نکن.. حرف دارم باهات.. چرا نمیذاری یه بار ببینمت و حرف بزnm؟ چرا فرار میکنی؟"

فرار؟ من حتی جان فرار کردن هم نداشتم.. من حتی توان پشت سر گذاشتن این حجم خاطره را نداشتم .. فرار ا ز چه کسی؟ از چه چیزی؟ از کسی که ۱۰ سال عاشقتش بودم؟ از کسی که همسرم بود؟ از کسی که در خصو صی ترین لحظه ها کنارم بود؟ از کسی که دو سال، با خونسردی تمام به من خیانت کرد و حس گند حقارت را به جانم انداخت؟ من به کجا میتوانستم فرار کنم؟ هر جا میرفتم سایه ی نحس سیاوش و خاطراتش همراهم بودند .. نه پشت سرم.. دوشادوشم.. قدم به قدم کنارم بودند.. ای کاش میتوانستم فرار کنم.. بروم جایی که هیچکس من را نشناسد.. هیچکس گذشته ام را نداند.. هیچکس برابم دل نسوزاند.. هیچکس با دیدنم سر تکان ندهد و آه سوزنا ك نکشد.. هیچکس مثل سایه دنبالم نیاید و التماس نکند که اجازه بدهم فقط چند دقیقه با من حرف بزند و بخواهد کثافت کاری هایش را ماله بکشد..

از پیام هایی که دیروز از پشت در خانه برابم فرستاده بود گذشتم.. روی آخرین پیام ارسال شده ضربه زدم..

"لامصب من هنوز دوستت دارم.. هنوز میخوامت.. نه ماه گذشته اما مته همون روز اولی که اومدم خونه و دید م نیستی داغونم.. من بی تو نمیتونم دبیا.. دوستت دارم بی انصاف"

با دیدن کلمه ی "بی انصاف" بلند بلند قهقهه زدم.. سیاوش به من میگفت بی انصاف؟ معنی بی انصاف چه بود ؟ یادم نمی آمد.. بی انصاف را من به مردی میگفتم که تن زن دیگری غیر از همسرش ، در کنار بدنش دل دل کند.. نکند من بی انصاف را اشتباه معنی میکنم؟

خنده های هیستریکم در اتاق پیچید و به دنبالش پچ پچ پدر و مادر از پشت در اتاقم به گوش رسید.. حدس زدنش سخت نبود که مادر دلواپس دیوانه تر شدن دخترش شده و پدر سعی دارد آرامش کند و اجازه ندهد نگرانی ها ی مادرانه اش خلوت من را به هم بزند.. و من چقدر ممنون بودم از پدرم..

انگشتم با سرعت روی صفح



ه ضربه میزد و تایپ میکرد "ازت متنفرم..توی کثافت.. توی هرزه.. توی بی اراده.. توی آشغال.. ما رو کشتی .. عوضی آدمکش.."

دستم لغزید تا پیام را بفرستم.. پیام فوراً از مغزم به انگشتانم مخابره شد.. انگشتم فلش رو به سمت چپ را لمس کرد و کلمه ها يك به يك پاك شدند.. سیاوش حتی لایق این حرف ها هم نبود..

@DONYAEMAMNOE

چهره اش در ذهنم نقش بست.. نفرت تكت تكت سلول های بدنم را لرزاند.. حالت تهوع چنگ انداخت و معده ام را فشار داد.. عمیق نفس کشیدم و سعی کردم پس بزنم چهره ی آن "جذاب نفرت انگیز" را..

تن خسته و دردناکم را روی تخت رها کردم.. در خودم مچاله شدم.. با خودم فکر کردم کاش پزشکان روشی ك شف میکردند تا به وسیله ی آن بتوان تکه ایی از مغز را که مربوط به خاطرات يك برهه ی زمانی ست ، بیرون آورد .. یا آن تکه را ریست کرد و تمام خاطرات را پاك کرد.. آن وقت نیمی از مشکلات بشر حل میشد.. مشکل کل منم حل میشد..

دستانم را دور تنم پیچیدم.. دستانم عادت داشت به حلقه شدن.. عادتى که نتوانستم در این نه ماه از سر احمق و سرکششان بیاندازم.. دستانم عقل نداشتند.. فقط دل داشتند.. دستانم دلشان لك زده بود برای حلقه شدن دور تن تن و مند مردی که من ، شاخه ی ترد پيچك پیچیده شده به دور آن بودم.. دستانم مدت ها بود هیچ بویی از آنها به م شام نمیخورد.. مدت ها بود که بوی آشنای سیگار و اونتوس را کم داشتند..

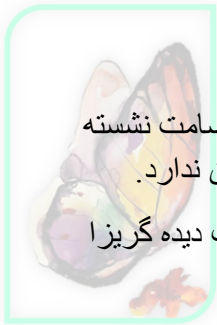
۶۳#

ساعت ها روی نیمکت چوبی یخزده نشستم و بدون پلك زدن به منظره ی روبرو خیره شدم.. هنوز هم باورم نمیشد مصیبتی را که بر سرم آمده.. منتظر بودم تا با بوسه ی همیشگی روی گونه ام از خواب بیدار شوم و چشمان سیاه و خندان سیاوش اولین تصویری باشد که جلوی دیدگانم نقش میندازد ، سرم را در سینه اش پنهان کنم ، گریه کنم و بگویم چه خواب ترسناکی دیده ام.. و او همانطور که موهایم را نوازش میکند زیر گوشم بگوید که ه مه چیز فقط يك کابوس بوده .. بگوید آن دست ها ، آن نگاه ها ، آن عاشقانه ها ، همه و همه فقط برای من بوده نه هیچ زن دیگری..

زیر لب زمزمه کردم "یعنی میشه خواب باشه؟ آخ.. خدا.. بیدارم کن.. چشمامو میندوم .. وقتی باز کردم روی تختمون باشم و سر سیاوش مته همیشه زیر بالاش باشه و من تا آخر دنیا ژست خوابیدنشو نگاه کنم .. خواهش میکنم خدا.."

پلك هایم را روی هم فشار دادم و از لابلای مژه ها اشك شره کردم.. کی انقدر اشك در چشمانم جمع شده بود؟ ح رکت قطرات اشك را روی گونه ام حس کردم.. کجا شنیده بودم که در خواب تمام حواس غیرفعال هستند؟ اشك ها میسریند و روی قوس پژمرده ی گونه ها ، انگار برای چکیدن روی مانتوی چروك خورده ام با هم مسابقه گذاشته بودند..

نمیدانم چقدر گذشت.. چشمانم همچنان بسته بود و به صدای زوزه ی بی امان باد گوش میدادم.. نمیدانستم هوا تار يك است یا روشن ؟ شب است یا روز؟ نمیدانستم چه ساعتی از شبانه روز هستیم.. اما حدس میزدم هزار سال است روی این نیمکت نشسته ام و چشمانم بسته است.. صدای پارس سگ های ولگرد از جایی که زیاد هم دور نبود به گوشم رسید.. پلك های پف کرده از اشکم را از هم گشودم.. تازه فهمیدم هوا تاریك شده.. حتی ماه هم در آسمان پیدا نبود.. يك ظلمات خاص.. يك تاریکی غلیظ.. يك سیاهی و هم آور.. صدای پارس سگ ها نزدیک تر شد



و عجیب بود منی که حتی از يك مورچه هم میترسیدم ، حالا بی هیچ ترسی، مثل يك مجسمه ی صامت نشسته بودم و روبرو را نگاه میکردم.. انگار واقعا مرده بودم. جسد بی جانی که حتی ترس از دریده شدن ندارد.

صدای پارس دور و دورتر شد.. پوزخند زدم.. حتی سگ های ولگرد هم از لاشه ی يك زن خیانت دیده گریزا ن بودند..

سرما تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود.. از جا بلند شدم و با قدم های سست و بی جان به سمت ماشین رفتم.. دس تان یخزده ام توان باز کردن در ماشین را نداشت..تن خسته و لرزانم روی صندلی چرم ماشین فرود امد.. چند ین بار تلاش کردم استارت بزنم اما سوییچ از دست سر شده و قرمز از سرمایم رها شد و کف ماشین افتاد. م ستاصل مشت بی جانم را روی فرمان کوبیدم. از تکان خفیف ماشین موبایلم که جلوی فرمان بود جا به جا شد و با دیدن چراغ چشمک زنش که نشان از تماس و پیام های بی پاسخ بود دست دراز کردم ، رمز گوشی را که تا ریخ تولد سیاوش بود وارد کردم و با خودم فکر کردم در اولین فرصت باید رمز گوشی را عوض کنم.. در اول ین فرصت باید زندگی ام را از هرچه نام سیاوش در آن ، جا دارد پاک کنم.. با این فکر رعشه ایی به تنم افتاد.. میتوانستم؟ میتوانستم به این راحتی سیاوش را ، بودنش را، خاطراتش را ، اثراتش روی جسم و روحم را ، از زندگی پاک کنم؟ نه.. نمیتوانستم..

گوشی رو مقابل چشمانم گرفتم.. نور ضعیف اسکرین ، چشمانم را میزد.. با چشم های ریز شده به صفحه ی گوشی خیره شدم.. ۲۵ تماس بی پاسخ.. ۲۰ تماس از سیاوش و ۵ تماس از خانه..

پیام های سیاوش را نخوانده پاک کردم.. اولین پاک کردن.. پس میتوانستم!

تنها پیام باقیمانده از حمید بود.. بازش کردم..

"دبیا جان.. ممنون از دیشب، همه چیز عالی بود. همیشه عاشق و خوشبخت باشین"

به مغز یخزده ام فشار آوردم.. دیشب؟ دیشب چه خبر بود؟ مگر من سال ها روی همین نیمکت ننشسته بودم؟ د یشب هم همینجا بودم.. شب های قبل هم.. پس دیشب چه خبر بود؟ خوشبختی؟ عشق؟ این لغات را چه به من خ یانت دیده ی تحقیر شده؟ من را چه به خوشبختی؟

چشمانم سیاهی میرفت.. توان رانندگی کردن نداشتم.. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم تا شاید بتوانم بر این سرگیجه و تهوع بی موقع غلبه کنم..

دستم روی گوشی لغزید و ناخودآگاه روی شماره ی حمید توقف کرد.. نمیدانم چه کسی به انگشتم دستور داد که روی شماره اش ضربه بزنم..

بوق آزاد پیچید.. با سومین بوق صدای آشنا و مهربانش گوشم را پر کرد: به به.. چشمم اشتباه که نمیبینه.. استاد امجد افتخار دادن با من تماس گرفتن؟

آب دهانم را قورت دادم.. در آن وانفسا دلم برای صدای سرحال و شادش سوخت..

صدایم بلند شد.. بی شك صدا، صدای يك زن ۳۰ ساله ی خوشبخت و عاشق نبود!!!

-حمید..

لحظه ایی سکوت برقرار شد.. انگار داشت حالم را از پشت خط آنالیز میکرد.. و بعد صدای نگرانش: دبیا! خو دتی؟

ننوانستم خوددار باشم. با تمام توان ضجه زدم: حمید.. بیا.. فقط بیا!

حس کردم از جا پرید: یا ابالفصل.. چی شده دبیا؟ کجایی؟



@DONYAEMAMNOE

صدایم ناخودآگاه با فریاد همراه بود.. گلویم ورم کرده بود و میسوخت. تنم که چند دقیقه ی قبل یخ بسته بود، حالا مثل کوره ی آتش، تب داشت و

میسوخت.

-فقط بیا.. تو رو خدا بیا..

با صدایی بلندتر از جیغ های من فریاد زد: کجایی؟ بهت میگم کجایی؟ کجا بیام؟

میان حق و زاری به هر جان کنده بود آدرس دادم. در ماشین را قفل کردم و روی صندلی چرم، جنین و ر در خودم جمع شدم..

به نیم ساعت نکشید که نور چراغ ماشینی تاریکی غلیظ شب را شکافت.. چرا ماه در آسمان نبود؟ چرا مهتاب روی زمین را روشن نمیکرد؟ این چه شب نحسی بود که سیاهش تمامی نداشت؟

روی صندلی نشستم.. نور ماشینی که پشت به پشت من پارک کرده بود چشمم را میزد. دستم را سایه بان چشم ها کردم و حمید را دیدم که با عجله به سمت ماشین من می آمد.. قفل را زدم و در با شتاب باز شد.. حمید آشفته و رنگ پریده روی صندلی کنارم نشست..

با دیدن چشمان سرخ و صورت ماتزده ام، چشمانش از حیرت گشاد شد و فقط گفت: دیبای!!!!!!

نگاهم روی ظاهر، برخلاف همیشه، آشفته اش چرخید و روی دمپایی های رو فرشیش ثابت ماند..

بازویم را گرفت و تکانم داد: چی شده؟ این چه وضعیه؟ اینجا چی کار میکنی؟

همانطور که به دمپایی زل زده بودم زمزمه کردم: خسته ام.. بریم خونه!

و به چهره اش خیره شدم. حمید انگار که من از يك سیاره ی دیگر آمده باشم، با دهان باز نگاهم کرد.

-دیبا! معلومه چته؟ ساعت ۱۲ شبه.. تنها تو این تاریکی، با این اوضاع؟ سیاوش کجاست؟

زیر لب تکرار کردم: سیاوش.. سیاوش.. سیاوش..!!!!!!

به جلو و عقب تکان میخوردم و ناله وار، اسم سیاوش را تکرار میکردم.. حمید فریاد میکشید، تکانم میداد اما بی فایده بود.. اسمش از لبانم جدا نمیشد.. از حالا به بعد این سوال، روتین ترین سوالی بود که باید به اطرافیانم جواب میدادم "سیاوش کجاست؟"

"کجایی سیا؟ با رعنايي؟ توی آپارتمان اون؟ روی تخت خوابش که روتختیشو من و رعنا باهم رفتیم خریدیم؟ آگه میدونستم قراره روی اون تخت بخوابی، رنگ زرد و نارنجی واسه روتختیش انتخاب نمیکردم.. آخه بدت میاد از زرد.. مثلاً بنفش میخریدم.. یا شاید صورتی.."

در افکار مالیخولیایی خودم غرق بودم که يك طرف صورتم سوخت.. انگار تازه از خواب بیدار شدم.. حمید را دیدم که دستش هنوز در هوا مانده و نفس زنان نگاهم میکند.. من را که متوجه خودش دید عریضه کشید: چه م رنگته دیبا؟ بگو چه مرگته؟

و انگار با این سیلی طلسم شکست.. پرده ها کنار رفت.. حقیقت، عریان جلوی چشمم ایستاد.. و من بعد از نص ف روز تازه درك کردم چه بر سر خودم و زندگی ام آمده.. تازه باورم شد خواب نیستم.. کاش يك نفر زودتر این سیلی را روی صورتم مینواخت.. شاید ۱۱ سال پیش.. وقتی از شدت سردرد روی صندلی های نیمه شکسته



@DONYATEMAMNOE

ی دانشکده اشك میریختم يك نفر این سیلی را به من میزد و نمیگذاشت همکلام شوم با مردی که قرار بود ۱۱ سال بعد تمام روحم را به خاک و خون بکشد.. آخ که چقدر دیر از روزگار سیلی خوردم.. دستم را روی گونه ام گذاشتم و اینبار نه مثل يك ربات بی جان ، بلکه دیباوار به حمید خیره شدم.. و انگار حمید هم فهمید که این زن حالا همان دیبای خودش است.. نه يك دیوانه ی رها شده!!! چشمانش پر شد از نگرانی و وحشت.. دست انداخت دور شانه هایم و مثل گنجشك لرزانی، من را در آغوش ا منش کشید..

زیر گوشم گفت: ببخش عزیزم.. ببخش.. بگو چته؟ جان حمید بگو.. به لباسش چنگ انداختم.. دیبا شده بودم و محتاج حمایت.. همان دیبای شکننده که حالا هزارتکه شده بود.. نالیدم : حمید فقط بریم از اینجا..

-کجا بریم؟ ببرم خونتون؟ وحشتزده گفتم : نه نه.. توروخدا! خونه ی خودمون نه! خونه ی مامان اینا هم نه.. ذرات پراکنده ی فکرم را دور هم جمع کردم.. ذهنم جرقه زد: بریم خونه ی حامی.. پوف کلافه ایی کشید.. میفهمیدم از بی خبری آشفته است اما واقعا توان توضیح دادن نداشتم.. فقط دلم میخواست از این تاریکی نفرین شده خارج شوم.

-برو صندلی عقب دراز بکش تا من پیام پشت فرمون! همانطور که از میان صندلی های جلو به عقب میرفتم گفتم: ماشین خودت چی؟ حرصی استارت زد: گور باباش.. میام بعدا میبرمش! دنده عقب گرفت، محوطه را دور زد و دور شد از آن میعادگاه نفرین شده! و من تا آخرین لحظات نگاهم درگیر نیمکت چوبی تنهایی بود که روزی ، روی آن، قلبم عشق بازی کرد با قل ب مردی که دو سال ، قلبش میان سینه ی زن دیگری میتپید!

#۶۴

سر سنگینم را به پشتی صندلی تکیه دادم و به روبرو خیره شدم. تکان های بی وقفه ی ماشین حالم را بدتر میکرد.. سنگینی نگاه نگران و آشفته ی حمید را از آینه ی جلو حس میکردم اما توان نگاه کردن به چشمانش را نداشتم.. دردی که رعا از صبح به جانم انداخته بود مثل خوره بند بند وجودم را میجوید و من نمیدانستم این درد را چطور بیرون بریزم؟

جلوی در خانه ی حامی ایستاد. ماشین را خاموش کرد و به سمت من که در خودم مچاله شده بودم برگشت. با ا لتماس نگاهم کرد. حرف نگاهش را خواندم و بی رمق گفتم: بریم بالا.. بهتون میگم!

از ماشین پیاده شد و در سمت من را باز کرد.. بازویم را گرفت و کمکم کرد پیاده شوم.. روی پاهای لرزانم ای ستادم.. رعشه ی بی امانی که وجودم را گرفته بود ، خودم را هم حیرت زده کرد..

حمید بی آنکه سوالی بپرسد دستش را دور کمرم انداخت و گفت : وزن تو بنداز روی من..



به هر جان‌کندنی بود زنگ خانه را زد.. صدای شاد و سرحال نازنین در گوشم پیچید: بله..

حمید نفس زنان گفت: منم نازی.. در و باز کن!

در با صدای تیک بلندی باز شد.. کمی خودم را عقب کشیدم.. حمید پرسشگر نگاهم کرد..

لب زدم: خودم میتونم!

حلقه‌ی دستانش را شل نکرد.. وارد آسانسور شدیم.. از آینه به حال پریشان و آشفته مان خیره شدم.. حمید نگاهم را دید و سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد.. و من میدانستم چقدر به خودش فشار می‌آورد تا سرم هوار نکشد و مشت گره کرده اش را در آینه‌ی روبرویش نکوبد..

با صدای زیر و یخزده‌ی زن نگاهم از آینه کنده شد "طبقه‌ی پنجم"

در را باز کرد و بیرون ایستاد.. دستش را به ستم دراز کرد.. دستش را پس زدم و وارد راهرو شدم.. صدای نازنین آمد: حمید این چه اوضاعیه؟

با دیدن من حیرت‌زده گفت: دیبا هم اینجااست؟

نگاهش کردم.. چشمانش گشاد شده و بدون پلک زدن خیره ام شده بود.. با دیدن حال نزارم دستش را جلوی دها نش گذاشت و از لابه لای انگشتانش نالید: یا خدا!! چی شده؟

حمید بی حوصله گفت: بذار بیایم تو نازی.. منم نمیدونم چی شده!

وارد خانه شدم و مات شدم روی عکس کوچک عروسیمان که روی میز پایه بلند گوشه‌ی سالن جا خوش کرده بود.. عکسی که هنگام خداحافظی به تمام مهمان ها هدیه اش داده بودیم و من چقدر شیفته‌ی لبخند وسیع روی لبمان بودم.. نگاهم را با درد از عکس گرفتم و به خودم نهیب زدم "الان نه دیبا!! الان وقتش نیست"

صدای حمید را از گوشه‌ی سالن شنیدم: حامی کجاست؟

-خوابه!

نگاهش کردم که روی مبل نشسته و پا روی پا انداخته بود.. حرف نگاهم را فهمید و رو به نازی گفت: بیدارش کن!

نازنین بی هیچ حرفی رفت.. روی اولین مبل رو بروی حمید نشستم.. از حالت برزخی چشمانش فهمیدم حدس‌هایی زده و منتظر تایید من است.. خدا را شکر کردم که سیاوش تهران نیست.. دوست نداشتم خون خیانت کارش گردن حمید بیافتد.

صدای پچ پچ حامی و نازنین واضح شد.. چهره‌ی خوابالود حامی در چهارچوب در ظاهر شد که با ترس به ما نگاه میکرد. چقدر لحظات کشدار میگذشت!! چرا تمام نمیشد این شب لعنتی؟

با صدای ضعیفی سلام کردم.. حمید که انگار هنوز حامی را ندیده بود همچنان موشکافانه به من و حالت‌های غیرعادی نگاه میکرد..

حامی خوابالود گفت: سلام دیبا جان! خیر باشه.. چی شده؟

رو به حمید کرد: حمید؟

نازنین که حس کرده بود حرف‌های ما خصوصی است با دستپاچگی گفت: من برم چایی بیارم..

صدای خشک حمید بلند شد: واسه چایی خوردن نیومدیم اینجا.. بیا بشین نازنین..



@DONYAEMAMNOE

نازنین با تردید کنار حامی جا گرفت..سه جفت چشم با احساسات متفاوت خیره ام شده بودند.. حمید با عصبانیت ، حامی با کنجکاوی و نازنین با ترس و نگرانی!

صدایم را صاف کردم تا نلرزد.. بی فایده بود..

-امم.. من یه مشکلی برام پیش اومده!

حمید با حرص گفت: اونو که داریم میبینیم!!

حامی هشدار داد؛ حمید..!!!

حمید عصبی دستی میان موهای به هم ریخته اش کشید و سرش را پایین انداخت..

تمام نیرویم را در حنجره ام جمع کردم و تیر خلاص را زدم : من میخوام از سیاوش جدا شم!..

حس شش جفت چشم حالا یکی بود.. همگی با حیرت نگاهم میکردند. سکوت به قدری سنگین بود که صدای قژ قژ وسایل به گوش میرسید.

حمید با بهت سکوت را شکست : چی گفتی؟ نشنیدم!!

طوطی وار تکرار کردم : میخوام از سیاوش جدا شم!

دستش را روی زانویش گذاشت و به سمت من خم شد: چرا چرت و پرت میگی؟ دیوونه شدی؟ دیشب که عاشق و معشوق بودین.. امشب میخوای جدا شی؟

نفس عمیقی کشیدم .. درد داشت.. جواب دادن به این سوال درد داشت.. ای کاش میمردم و مجبور نمیشدم جواب این "چرا" ی بزرگ را که به دنبالش هزاران چرای بی جواب سرهم میشد بدهم.. ای کاش میمردم و مجبور نمیشدم جلوی دو مرد، از همخواهی مردم با زن دیگری بگویم.. کاش میشد بمیرم و آنقدر حقیر و بی مقدار ن شوم!!

زبان چوب شده ام را تکان دادم: چون امروز فهمیدم دوسال بهم خیانت میکرده!

صدای ناله ماندنی از دهان نازنین خارج شد و من فقط چشم دوخته بودم به چشمان حمید که رنگش به تدریج از ز حسرت به خشم تغییر می کرد. سفیدی چشمان

ش کم کم در خون غرق میشد . نگاهم چرخید روی رگ نبضدار پیشانی.. با خودم گفتم چیزی نمانده سکنه کند !!

غریب: چی میگی دیبا؟ چی میگی لعنتی؟

از جایم بلند شدم..چهارستون بدنم شروع کرد به لرزیدن.. رعشه از فرق سر تا نوک پایم را مبتلا کرد.. فکم به هم میخورد و صدای دندان هایم آنقدر بلند بود که خودم هم وحشت کردم..

نازنین به ستم آمد و دستانش را دور تنم حلقه کرد و سعی کرد لرزش عصبی ام را مهار کند..

-یا خدا.. دیبا!!! دیبا جان.. وای حامی نمیتونم نگهش دارم .. وای الان غش میکنه.. زنگ بزن اورژانس!

صدایش دور شد و من غرق شدم میان بازوهای تنومند و گرم حامی ام!

-هیس.. نازنین! تو که با این شلوغ کاریات بدتر میترسونیش! هیچی نگو..



@DONYAEMAMNOE

آرام تکانم داد: دیبا .. عزیزم! آروم باش! آروم.. ما اینجایم.. مژه کوه پشتتیم .. عزیز دلم..

تکان های ملایمش ، صدای گرم و لحن مطمئنش ، دلم را گرم کرد.. لرزشم کم کم ، قطع شد .. سرم را از آغو
شش بیرون آوردم و حمید را دیدم که دستانش را در موهایش فرو کرده بود و با چشمان خونبار و ناباورش نگا
هم میکرد..

نگاهم را که متوجه خودش دید زمزمه کرد: راست میگی؟

لبم را گزیدم و سر تکان دادم.. با حرکت دادن سرم ، صداها قطره اشک از چشمانم پایین ریخت..

حمید موهایش را کشید و گفت: وای.. وای.. وای..

حامی با احتیاط روی صندلی نشاندم و جلوی پاهایم زانو زد و گفت : میتونی حرف بزنی؟ خوبی؟
-خوب..

از مظلومیت صدایم نازنین به گریه افتاد و حامی چشم غره ایی نثارش کرد..

-دیبا.. منو نگاه کن.. بگو ببینم جریان چیه؟ سیاوش خیانت کرده؟ با کی؟ تو از کجا فهمیدی؟

همان سوال هایی که فکرش را میکردم..

گوشه ی ناخنم را به دندان گرفتم : با رعنا..

صدای "هین" گفتن نازنین و بعد صدای خشار حمید : دوست داشگاهت؟

سرم را تکان دادم و صورت حمید از شدت نفرت و انزجار جمع شد..

نازنین با اشک گفت: تو از کجا میدونی؟

-خود رعنا بهم گفت..

حامی دستم را فشرد: شاید دروغ گفته که زندگیتونو به هم بزنه..

حامی عزیزم!! کاش به چشم خودم نمیدیدم.. کاش!!

-عکساشونو دیدم!

اینبار حامی خوشبین هم عقب کشید و روی زمین نشست ، صورتش را میان دستانش گرفت و فشرد..

با صدای مشت محکمی که روی میز کوبیده شد از جا پریدیم و من دستان خونین حمید را دیدم و شیشه ی شکس
ته ی میز را.. این مشت گره خورده آخر کار خودش را کرد..

نازنین جیغ خفه ایی کشید : وای حمید.. وای دستت.. وای!

صدای عربده ی حمید ، جیغ نازنین را ساکت کرد: کدوم گوریه؟

مبهوت از عصبانیت دیوانه وار ش گفتم: کی؟

عربده اش بلندتر شد: همون بی ناموس بی شرف.. همون نامرد آشغال.. بگو کدوم گوریه الان؟ خونه ست؟

وحشت کردم.. وای اگر دست حمید به سیاوش میرسید..

لرزان گفتم : تهران نیست!



جلو آمد.. با دست سالمش شانه ام را گرفت و تکانم داد: دروغ نگو به من.. دل واسه اون هرزه ی لجن نسوزو ن دیبا.. دیوونه ام نکن..

زار زدم: به خدا تهران نیست!!!

رهایم کرد.. با شتاب به عقب پرت شدم و اگر حامی من را نمیگرفت با سر به سمت میز میرفتم..

کوبنده رو به حمید گفت: حمید بس کن .. لات شدی؟ گنده بازی در میاری؟ بشین عربده نکش.. این طفل معصوم چه گناهی کرده؟ بشین تا ببینیم چه خاکی به سرمون بریزیم..

رو به نازنین کرد: برو بتادین و باند بیار دست اینو ببند.. این خرده شیشه ها رو هم جمع کن نره تو پای کسی!

نازنین مطیعانه رفت.. حمید رنگ پریده ، روی مبل نشسته بود و سرش را میان دستان خونی اش گرفته بود.. خیره خیره نگاهش کردم.. سرش را بلند کرد و چشمانش روی چشمان لبریز از اشک و ترسم گره خورد.. حركت لب هایش را دیدم .. چیزی مثل "عزیزم" زمزمه کرد.. چشمان مردانه و مغرورش تر شد .. قطره اشکی پا بین چکید و من از مرگ غرور مردانه اش ، مُردم!!!

#۶۵

سکوت سنگین خانه را صدای هق هق نازنین میشکست. هرچه حامی تشر میزد فایده نداشت. حمید با دست باند پیچی شده روی کاناپه دراز کشیده بود، ساعدش را روی پیشانی گذاشته و خیره خیره سقف را نگاه میکرد.. و حامی پریشان احوال دور خانه قدم میزد..

صدای موبایل حمید بلند شد. پوف کلافه ای کشید ، با دست سالمش همانطور که دراز کشیده بود موبایل را بیرون آورد و به صفحه اش خیره شد.

صدای خشن و عصبیش بلند شد: خونه ی داییه..

وحشتزده از جا پریدم: وای.. نگو من انجام.. هیچی نگو!

به سنگینی از جا بلند شد و روی مبل نشست. همزمان ارتباط را برقرار کرد و گوشی را روی اسپیکر گذاشت.

-بله؟ جانم؟

صدای مضطرب مادر ولوله به جانم انداخت: سلام حمید جان!

با شست و انگشت اشاره چشمانش را فشرد: سلام زن دایی! خوبین؟ چیزی شده این وقت شب؟

بغض مادر را حتی از پشت تلفن هم حس میکردم: حمیدجان! دستم به دامن.. دیبا از صبح هیچ خبری ازش نیست.. نه تلفن خونه رو جواب میده نه موبایلش.. تا خونه شوئم رفتیم کسی خونه نیست.. ماشینشم نیست! سیاوش داره از راه دور، از نگرانی پس میوفته..

با شنیدن اسم سیاوش تك تك سلول های بدنم شروع کردند به لرزیدن.. حمید آنقدر به فکش فشار آورده بود که تمام رگ های گردنش بیرون زده بود .. به دست آسیب دیده اش نگاه کردم که با تمام قدرت مشت شده بود! و دیدم که روی بانداز سفیدرنگ ، لکه های خون پخش شد و به سرعت بزرگ شد!



-من و حامی الان میایم اونجا زندایی! شما نگران نباشین.. تا چند دقیقه دیگه اونجاییم!

مادر به گریه افتاد: حمید از بچه ام خبر داری. نه؟ تورو خدا اگه خبر داری بگو..

کوسن را از پشتم برداشتم ، صورتم را در آن فرو کردم و زار زدم.. زار زدم به حال خودم، به حال مادر و پدرم، به حال حمید ، به حال حامی و نازنین!

حمید، همانطور که سرش پایین بود چشمانش را در حلقه تکان داد و به من نگاه کرد.. سرم را به نشانه ی موافقت تکان دادم..

-میام اونجا بهتون میگم زندایی.. دیبا حالش خوبه! نگران نباشین!

و دیگر اجازه ی سوال اضافه به مادرم نداد و قطع کرد.

از جا بلند شد، سوویچ را برداشت و رو به حامی گفت: پاشو بریم یه جوری بهشون بگیم!

گلویم را چنگ زدم: وای! سخته میکنن. دووم نمیارن! از اینی که هستم بدبخت تر میشم. نه حمید!!!

آشفته و عصبی سمت من برگشت : الان به نظرت حالشون خوبه؟ آخرش که چی؟ بالاخره که باید بفهمن. مرگ یه بار شیونم یه بار..

لب برچیدم و سکوت کردم. حمید بی نهایت عصبانی بود و حالا وقت حرف زدن روی حرف حمید نبود..

از جا بلند شدم: منم میام..

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد: بیای که چی بشه؟ که اونا رو جمع کنی؟ یکی باید خودتو جمع کنه!

حامی باز هم هشدار داد: حمید!!!!

اینبار حمید به حامی هم توپید: چیه حامی؟ تا هرچی میگم ، حمید حمید میکنی؟ نمیبینش چقدر رو اعصاب من راه میره؟ با این حالش فکر دیگرانه..

بغض کرده گفتم: این دیگرانی که میگی مامان و بابامن.. جز اونا کیو دارم دیگه؟

و اشکم روان شد.

دیدمش که با چند قدم بلند خودش را به من رساند و مهربان نگاهم کرد.. صدایش اینبار گرم و نوازشگر بود و من چقدر به این محبت برادروار نیاز داشتم.

-عزیزم! من حواسم هست.. ازت خواهش میکنم اینکارا رو بسپر به من! من همه چیز رو درست میکنم.. تو فقط حواست به خودت باشه.. میشه؟

آرام گفتم : باشه..

دست سالمش را جلو آورد و انگشتانش را تکان داد. متوجه منظورش نشدم و پرسشگر نگاهش کردم..

-گوشی؟

-چی؟؟

-گوشیتو بده ..

حیران گفتم: چرا؟



-دست من باشه خیالم راحت تره!

میترسیدم.. از اینکه جواب تماس های سیاوش را بدهد میترسیدم..

قدمی به عقب رفتم : نه حمید!

قدم به عقب رفته ام را با يك قدم به جلو جبران كرد: سیمکارت رو در بیار گوشی رو بده به من! اون مرتیکه م
یخواد همش بهت زنگ بزنه! من اعصاب ندارم دیبا..

به سمت کیفم رفتم.. با دستان لرزان گوشی را به سمتش گرفتم.

با ابرو به گوشی اشاره کرد: سیمکارت!!

سرم را تکان دادم : بهت اعتماد دارم.. بیرش! اما التماس می کنم جوابشو نده! نمیخوام بدونه من کجام! که بخوا
د بیاد و حرف بزنه.. به مامان اینا هم بگو که بهش نگو!

لبش به لبخند کجی باز شد. گوشی را گرفت و به دنبال حامی به سمت در خروجی رفت!

صدایش زدم: حمید..

فورا برگشت: جانم؟

-امم.. ببین! فعلا کسی نفهمه! جز شما و مامانم اینا هیچکس نمیخوام بدونه..

-باشه حتما..

-یه چیز دیگه..

مهربان نگاهم کرد: امر بفرما!

-لطفا فردا برو بیمارستان. بگو یه مشکلی برام پیش اومده نمیتونم برم! مرخصی رد کن! حالم بهتر شد چند رو
ز دیگه خودم باهاشون تماس میگیرم!

-اونم باشه.. برم؟ کاری نداری؟

بغض کرده نگاهش کردم: به سلامت!

و رفت..

با رفتنش روی زمین آوار شدم.. چقدر جلوی خودم را گرفته بودم که در مقابل چشمان حمید فرو نریزم و بیش
تر از آنچه هست با اعصابش بازی نکنم.

پاهایم را در شکم جمع کردم و زار زدم! نازنین با چشمان اشکبار کنارم نشست و تن مچاله شده ام را در آغو
ش گرفت.. پا به پایم اشك ریخت و ك

نار گوشم قربان صدقه ام رفت: بمیرم برات عزیزم! بمیرم.. چی کشیدی.. بمیرم برای دلت.. خدا نمیگذره از با
عث و بانیش!

چنگ زدم به لباسش و از ته دل ضجه زدم: نازی! زندگیم تموم شد.. جوونیم رفت، خوشبختیم رفت، عشقم رف
ت..

با اعماق وجودم جیغ کشیدم: سیاوشم رفت!!!



سرم را میان دستانش گرفت و روی موهای آشفته ام را بارها بوسید: جیغ بزن عزیزم! جیغ بزن.. نریز تو خودت! خالی کن..

گریه کنان گفتم: دیگه جون جیغ زدن ندارم! هرکاری میکنم بدتر پر میشم تا خالی.. وای چرا رعنا؟ وای با رعنا.. وای نازی.. عکسشون.. تو تختخواب.. سیاوش بود! خودش بود.. سیاوش من بود!!

با چشمان از حدقه در آمده شرم را بلند کردم و به صورت خیس از اشک نازنین زل زدم : نازی.. دوسال! دو سال.. چجوری من نفهمیدم؟ مگه میشه من نفهمم؟ چرا من انقدر احمق نازی؟ وای.. نازی حالا زندگی بی سیاوش چجوریه؟ من یادم نمیاد وقتی سیاوش نبود چجوری زندگی میکردم.. حالا باید چیکار کنم؟ تو بهم بگو چیکار کنم.. جواب مامانم اینا رو چی بدم؟ جواب سینا..

با به یاد آوردن اسم سینا وحشت زده از جا پریدم: وای سینا.. وای..

نازنین بهت زده خیره ی حرکات هیستریک شده بود.

-نازی موبایلمو بده..

دور خودم چرخیدم.. کیفم را بیرون ریختم.. موبایلم نبود.. موبایلم کجاست؟

-وای گوشی دست حمیده.. نازی حامی رو بگیر.. نه نه! حمید رو بگیر.. زود باش.

هول زده شماره ی حمید را گرفت بعد از بوق های کشدار صدای خسته ی حمید پیچید: بله نازنین؟

-حمید.. دیبام!

صدایش هوشیار شد: چی شده؟

-هیچی! خواستم بگم به هیچ وجه سینا نفهمه! به مامان اینا هم بگو بهش نکن.. حمید! خواهش میکنم!

صدای شاکی اش بلند شد: دیبا.. چی میگي؟ مگه میشه همچین موضوع مهمی رو از سینا پنهان کرد؟ دیوانه شد ی؟

-حمید من شوخی ندارم! يك كلمه سینا بفهمه خودمو گم و گور میکنم! به خدا قسم اینکارو میکنم!

سکوت کرد.. فهمید جدی هستم!

-باشه! باهم حرف میزنیم بعدا.. من رسیدم خونه تون.

و تماس را قطع کرد!

به نازنین که حاج و واج نگاه میکرد ، نگاه کردم: نمیخوام سینا بفهمه! دیوونه میشه نازی.. دیوونه میشه!

جلو آمد و بازویم را با ملایمت گرفت : عزیزم! درکت میکنم.. فهمیدن سینا الان کمکی به ما نمیکنه و فقط اون ور دنیا ، اونو عذاب میدیم.. بیا بریم یه چیزی بخور رنگ به روت نمونده..

ملتسم گفتم: نه میل ندارم.. میخوام بخوابم! قرص داری؟

به سمت اتاق مهمان رفت: آره.. بیا اینجا. مانتوتم دراز راحت دراز بکش!

مانتوی چروك خورده ام را از تن بیرون کشیدم و دیدم نگاه نازنین روی بازوهای برهنه و یقه ی لباسم مات ش د : یا خدا.. دیبا! چه بلایی سر خودت آوردی؟



به جهت نگاهش ، نگاه کردم و با دیدن پوست ملتهب و قرمز آه از نهادم بلند شد. به نازنین که وحشت زده نگا هم میکرد گفتم: چیزی نیست.. زیر دوش آب داغ بودم!

چهره اش جمع شد: وای! چطور صدات در نیومده از اون موقع تا حالا؟ سوختی دختر.. درد نداشتی؟

زمزمه کردم: درد داشتم..

و با اشاره به قلبم گفتم: اینجا.. خیلی درد داشتم! از صبح.. تا الان! انقدر دردش شدید بود که دیگه درد سوخت گی رو حس نکردم!

چشمان زیبایش پر شد: بمیرم الهی! برم پماد سوختگی بیارم برات.

مچ دستش را گرفتم: نه نمیخواد..

-جاش میمونه دختر! حیف این پوست..

پوزخند زد: جاش نمیمونه! عمیق نیست.. یه التهاب سطحیه!

زیبایی را میخواستم برای چه کار؟ دیگر کسی نبود که زیبایی پوست و بدنم را ستایش کند! زن مطلقه اگر زیبا باشد کارش زار است!! کلمه ی مطلقه در دهنم چرخ خورد و چرخ خورد و درست روی مرکزی ترین نقطه ی مغزم جا خوش کرد! انگار میخواست جایگاهش را تثبیت کند! صدایی مودی در مغزم وز وز کرد " مطمئن ی سیاوش به این راحتی طلاق میدی که از الان مطلقه ، مطلقه میکنی؟"

با این فکر کمرم خیس از عرق شد.. سیاوش به این راحتی ها راضی به جدایی نمیشد! تازه اول ماجرا بود!

#۶۶

پلک های خسته ام بالا رفتند. اتاق دیگر سرد نبود.. يك گرمای مطبوع و دوست داشتنی اطرافم را گرفته بود.. عطری آشنا زیر بینی ام پیچید.. تمام حس های بد پر کشید. حلقه شدن دستان آشنا را، از پشت ، دور کمرم ح س کردم و بعد کشیده شدن در آغوشی که برای شناختنش نیاز به فکر کردن نداشتم..

صدای خشدار و زمزمه وارش در گوشم پیچید: یه شعری همیشه برام میخوندی. بخون.. میخوام اونو بشنوم!

مست عطر آشنای همیشگی و گرمای تنش زمزمه کردم

" در دو چال گونه ات دنیای من جا می شود

عاشق دنیای خویشم ، لحظه ی خندیدن"

صدا باز هم بلند شد: نه.. این شعریه که دیبا همیشه میخوند! تو شعر خودتو بخون رENA! شعری که تو میخون ی دوست دارم..

حس کردم از بلندی به پایین پرت شدم.. نفس زنان چشمانم باز شد! قلبم پرشتاب و محکم میکوبید.. باز هم سرد بود، عطری نبود، گرمای آغوشی نبود، صدای آشنایی نبود! من بودم و يك اتاق تاریک که حتی عادت به خواب یدن در آن نداشتم..

تن عرق کرده و دردناکم را بالا کشیدم، چند لحظه طول کشید تا موقعیتم را به یاد بیاورم.. خانه ی نازنین و حا می بودم.. هوا تاریک بود.. همان تاریکی غلیظ پایان ناپذیر! خدایا چه بود در این شب لعنتی که تمام نمیشد؟



@DONYAEMAMNOE

صدای باز و بسته شدن در ورودی خانه و بعد پچ پچ نازنین و حامی در گوشم پیچید..

به مغزم فشار آوردم.. حامی کجا رفته بود؟ مغزم سریعاً جواب داد "خونه ی مامان و بابا"

از جا پریدم.. دستم به سمت دستگیره رفت که میانه ی راه با صدای حامی متوقف شد : نازنین به دیبا حرفی نم یزنیا..

دست بلاتکلیفم را پایین آوردم.

صدای پر از بغض نازنین بلند شد: نه مگه دیوانه ام؟ همینجوریشم داره پرپر میشه این دختر.. چه برسه به این که بهش بگم فشار دایی رفته بالا و بردنش بیمارستان!

سرم را میان دستانم گرفتم و روی دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم.. وای بر من! خدایا.. مرگم را برسان .. تورو به مقدسات قبل از دیدن روی مادر و پدرم ، مرگم را برسان!

در نیمه بسته بود و صدای حامی و نازنین در سکوت مطلق شب ، به راحتی شنیده میشد.

-نمیدونی با چه بدبختی بهشون گفتیم. زندایی داشت پس می افتاد.. دایی هم وقتی شنید گوشی رو برداشت، به سیاوش زنگ زد.. انقدر سرش داد زد که اونجوری فشارش رفت بالا!

-بمیرم.. خیلی سخته! دایی عاشق دیباست.. کل زندگیشه و بچه هاش.. بعد اینجوری!!

لحظه ایی سکوت برقرار شد ، و باز صدای نازنین..

-نمیدونین سیاوش چی گفته؟

صدای حامی پر شد از رگه های نفرت و انزجار: صداش رو پیچ بود.. چی داشت بگه؟ اولی که دایی بهش گفت که همه چیز رو فهمیدیم ، شوکه شد! تا چند دقیقه خفه شده بود.. بعدشم فقط میگفت بذارین پیام توضیح بدم..

صدای نشستنش روی مبل چرمی آمد : مرتیکه بی همه چیز! حتی انکار هم نکرد.. انگاری خودشو آماده کرده بود.. چی رو میخوای توضیح بدی آخه بی شرف؟ حمید میخواست گوشی رو بگیره از دایی.. من نداشتم! گفتم اگه تو حرف بزنی سیاوش می فهمه دیبا پیش ماست..

دستم را جلوی دهانم گرفتم تا صدای هق هقم میان مکالمه شان خط نیاندازد!

-دیبا خوابه؟ حالش چطوره؟

نازنین نفس عمیقی کشید: به زور خوابوندمش.. حالش اصن خوب نیست..

هق هقش باز از سر گرفته شد: تمام تنش قرمز.. میگفت صبح بعد از اینکه اون دختره ، اون حرفا رو بهش زده ، رفته زیر دوش آب داغ.. حامی!!

و صدای بهت زده ی حامی : وای..!

باز هم سکوت..

-حمید کجاست؟

-سرش درد میکرد.. رفت خونه ی خودش.. میخواست بیاد دیبا رو هم ببره با خودش! من نداشتم.. صورت خونی نداره.

حمید من با تو چه کردم؟



-نگرانشم نازی. میدونی که چقدر دیبا رو دوست داره.. از بچگی اینا باهم بزرگ شدن .. دیبا و ماهان و حمید ه
مش باهم بودن! حمید یه تعصب خاصی روی دیبا داره.. مته خواهر نداشته اش..

صدای گرم و حمایتگر نازنین بلند شد: نگران نباش عزیزم! حمید پسر عاقل و فهمیده اییه.. مطمئن باش منطق
ش خیلی جلوتر از احساساتشه.. امشب رو بگذرونه حله..

-آخ نازی! امشب کی تموم میشه؟

@DONYAEMAMNOE

سرم را روی زانوهایم گذاشتم و زار زدم. چطور يك شبه تمام آرامش و حال خوب خودم و عزیزانم دود شد و
در آسمان تاریك و دلگیر عصر جمعه محو شد.. باورم نمیشد دیشب ، این من بودم که با شادی شمع ششمین سا
لگرد ازدواجمان را فوت کردم و میان دست و هلله ی خانواده هایمان ، دست در دست سیاوش ، كيك را برید
م.. باورم نمیشد این من بودم که دیشب با آرامش با لباس خواب ساتن سپیدرنگ در آغوش سیاوش خزیده بودم
و سر بر روی سینه اش گذاشته و با آرامش خیال تا خود صبح خوابیده بودم.. چرا روز آخر با هم بودنمان آنقد
ر دور بود؟ چرا حس میکردم به جای ۲۴ ساعت ، قرن هاست سیاوش را ندیده ام؟ چرا حس میکردم قرن ها
ست که من ویران شده و خیانت دیده ، گوشه ی همین اتاق تاریك و سرد رها شده ام؟

صدای نازنین روی افکارم خط کشید: حامی پاشو برو سر جات بخواب. چیزی تا صبح نمونده..

حامی پریشان بود.. این را حتی از پشت در نیمه بسته ی اتاق هم به راحتی حس میکردم.. حامی همیشه خونسر
دم!!

-این مرتیکه د

بیا رو به این راحتی ها طلاق نمیده!

نازی با احتیاط پرسید : چطور؟

و من همه ی وجودم گوش شد!

-گوشی دیبا دست حمید بود دیگه.. بعد از اینکه دایی حالش بد شد و گوشه ی رو ، روی سیاوش قطع کرد به موبا
یل دیبا چند بار زنگ زد.. ما هم جواب ندادیم.. بعد پیام داد..

سکوت کرد. قلبم از سینه ام بالا آمده بود و در دهانم میتپید!

-خب؟

-اول غلط کردم و گوه خوردم و بعدم دوستت دارم و بدون تو میمیرم و از این شر و ورا! بعدم نوشت من گفته
بودم تو سهم منی از خوشبختی ، نمیذارم از دستم بری..

پوك كلافه ایی کشید : مرتیکه بی ناموس !! طلبکارم هست..

سمت چپ قفسه ی سینه ام را چنگ زدم تا شاید قلب نفهم و سرکشم آرامتر بتازد!

-خب دیبا شکایت میکنه و میگه شوهرش خیانت کرده ، دادگاه هم طلاقشو میگیره!

-به این احتیا نیست.. باید شاهد داشته باشه برای اینکه ثابت کنه شوهرش بهش خیانت کرده.. اگر م به فرض م
حال بتونه ثابت کنه، بازم تا سیاوش راضی نشه نمیتونه ازش جدا شه!

-خب دختره میاد شهادت میده که با سیاوش رابطه داشته!



صدای مهربان حامی همراه با خنده ایی نامحسوس بلند شد: نازی.. چقدر ساده ایی آخه.. اون بیاد بگه من رابط
ه ی نامشروع داشتم؟ میدونی مجازات داره براش؟

حالت تهوع ، موج وار در بدنم پخش شد.. "رابطه ی نامشروع" ! من باید ثابت کنم شوهرم با دوستم رابطه ی
نامشروع داشته!

-حالا باید چیکار کرد؟

@DONYAEMAMNOE

-فردا حمید میره با یکی از دوستاش که وکیله صحبت میکنه. بالاخره باید یه راهی باشه.. بهترین وکیل رو برا
ش میگیریم..

حامی صدایش را کمی پایین آورد و من کمی بیشتر در را باز کردم : ناراحت که نمیشی دیبا یه مدت اینجا بمو
نه؟ بهتره نره خونه ی دایی! هم اینکه خودش اذیت میشه حال پدر و مادرشو ببینه ، هم اینکه سیاوش قطعاً سر و
کله ی خودش یا خانواده اش اونجا پیدا میشه!

بیشتر به جلو خزیدم تا جواب نازنین را بشنوم : این چه حرفیه؟ دیبا خیلی برام عزیزه.. قدمش روی چشم..

از مهربانی اش دلم فشرده شد.. چقدر به این محبت های بی دریغ نیاز داشتم.

صدای پر از عشق حامی قلبم را لبریز از حسرت کرد: عزیزدلم!!

انگشت اشاره ام را به دندان گرفتم تا صدای آه پر از حسرتم بیرون نرود.

-حامی! توروخدا اگه توام خواستی همچین بلایی سر من بیاری قبلش خودت منو بکش!!

و خنده ی پر از درد حامی : معلومه خسته ایی.. بریم بخوابیم!

چهار دست و پا به گوشه ی اتاق رفتم. توان راه رفتن نداشتم.. در سه کنجه دیوار در خودم جمع شدم.. از این
به بعد من و زندگی ام آینه ی عبرت بودیم! "نکنه مثل سیاوش که به دیبا خیانت کرد ، توام به من خیانت کنی"

"زندگی دیبا رو ببین ، مواظب باش مثل اون نشی" "دیدی سیاوش چیکار کرد؟" "دیدی دیبا سیاه بخت شد؟ اینه
مه دك و بُز داشت" "حواست به شوهرت باشه یه وقت زندگیت مته دیبا نشه"

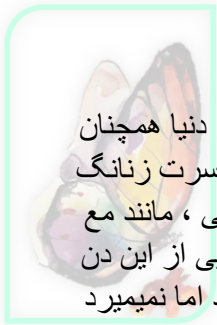
سر سنگینم را به دیوار تکیه دادم و از پنجره به آسمان گرگ و میش خیره شدم.. تاریکی شب ، بالاخره تمام شده
بود.. اما این شروع روزهای سیاه و تاریک زندگی من بود.. روزهایی که میدانستم هر ثانیه اش هزار بار میمیر
م و زنده میشوم..

سرم را پایین انداختم و زیر لب زمزمه کردم "نخستین روزِ روزهای بدون تو ، آغاز میشود"

دوباره به آسمان خیره شدم و با عجز گفتم "مکن ای صبح طلوع!"

#۶۷

آن شب تا خود صبح بیدار بودم و به روزهای پیش رو فکر میکردم. میدانستم دیر یا زود باید دست روی زانوهای
یم بگذارم ، از زیر آوار بلند شوم و کلاف سردرگم زندگی ام را به دست بگیرم. حامی و نازنین نمیتوانستند تا ا
بد میزبان من ویران شده باشند . حمید نمیتوانست تا آخر عمر جورکش بدبختی های من باشد.. از يك جا به بعد
فقط من بودم و .. من!



@DONYAEMAMNOE

خورشید بالا آمد ، بوق ماشین ها ، رفت و آمد مردم ، صدای زندگی ، کوچه و خیابان را پر کرد.. دنیا همچنان پابرجا بود ، زندگی کماکان جریان داشت ، بدون آنکه برایش مهم باشد کنج يك خانه، زنی ، در حسرت زنانگی های بر باد رفته اش میسوزد.. بدون آنکه برایش مهم باشد در گوشه ایی از این شهر شلوغ ، زنی ، مانند مع تادی که از افیون دور شده ، تمام تنش درد را فریاد میزند .. بدون آنکه برایش مهم باشد در نقطه ایی از این دن یای بی در و پیکر ، زنی ، زیر آوار سنگین آرزوهای زلزله زده اش ، دارد هر لحظه جان می کند اما نمیبرد !

راستی در همین لحظه ، چند زن مثل من ، شانه های زنانه و ظریفشان خرد شده زیر بار خیانت؟ چند زن مثل رعنا ، همخواب مردان بوالهوسند ؟ چند مرد مثل سیاوش، تنشان در کنار تن زن دیگری دل دل میکند در حالی که زن دیگری به امید حضورشان صبح از خواب بیدار شده و موهای بلندش را به عشق همسرش شانه میزند ؟

صدای باز و بسته شدن در اتاق حامی و نازنین ، مثل قلاب من را از عمق افکار ویران کننده ام بیرون کشید . با خودم فکر کردم اگر تنها باشم ، بی شك زیر همین افکار زنده به گور میشوم..

تقه ایی به در خورد . نازنین وارد شد و با دیدن منی که گوشه ی دیوار در خودم مچاله شده بودم گفت : بیداری دیبا؟ اصن خوابیدی؟

بی جان سرم را تکان دادم.. حرکتی که نه معنی مثبت داشت نه منفی!

کنارم نشست و دستم را میان دستانش گرفت: پاشو بریم یه چیزی بخور.. داری از حال میری!

زمزمه کردم: میل ندارم..

-مگه می..

حرفش را صدای آیفون ناتمام گذاشت . دستم را رها کرد و از اتاق بیرون رفت. صدایش را شنیدم که بلند گفت : حمیده..

و من نمیدانم چرا بی دلیل کمی، فقط کمی، ته دلم گرم شد..

همانطور بی حرکت در جایم ماندم.. و بعد صدای خسته و عصبی حمید که با بی حوصلگی جواب احوالپرسی نازنین را میداد و سراغ من را میگرفت.

در اتاق باز شد و قامت بلند حمید در چهارچوب ظاهر شد.. با چشم دنبالم گشت و گوشه ی اتاق روی چهره ی زرد شده ام مکث کرد.. با چند قدم بلند خودش را به من رساند و کنارم زانو زد..

-خوبی دیبا ؟

صدای ضعیف و خسته ام را خودم هم به زور شنیدم : خوبم!

-پاشو بریم بیرون کارت دارم..

از جا بلند شد.. نگاهش کردم.. واقعا توان بلند شدن نداشتم.. چقدر زود از پا افتاده بودم.. چقدر زود علیل شده بودم.. چه کسی پای من ناتوان میشد؟

دستش را جلو آورد ، ساعدم را که دور زانوهایم حلقه شده بود گرفت و تلاش کرد كمك کند از جا بلند شوم.. با تماس دستش با پوست ملتهب چهره ام از درد جمع شد و خودم را عقب کشیدم. انگار تازه حواس فلج شده ی بد نم ، فعالیتشان را از سر گرفته بودند.

نگران شد: چی شده؟



همانطور که با یاری زمین و دیوار از جا بلند میشدم گفتم : هیچی..

ابروانش بیشتر در هم رفت: بده ببینم دستتو..

بی حوصله دستش را پس زدم و به سمت در اتاق رفتم.. بازویم را کشید و اینبار فریادم از شدت درد بلند شد.

آستین پلیور ضخیم را بالا زد و با دیدن قرمزی منتشر پوستم ، ابروهای در هم گره کرده اش از هم باز شد و به نشانه ی تعجب بالا رفت..

-چرا این شکلی شدی؟

سعی کردم لبه ی آستینم را از مشتش جدا کنم: هیچی! ولم کن..

چشمان پف کرده از بی خوابی اش را به چشمانم دوخت .. پلک هایم را خسته روی هم گذاشتم و گفتم : رفتم زی ر دوش آب داغ..

صدای ناباورش بلند شد: احمق!!!!!!

آستینم را رها کرد و يك قدم عقب رفت.. يك دور ، دور خودش چرخید و قدم رفته را بازگشت : برو لباس بپوش بریم دکتر..

-نمیام. چیزی نشده..

نگاهش طوفانی شد: بهت میگم لباس بپوش بریم دکتر! با من بحث نکن..

پا روی زمین کوبیدم : منم گفتم نمیام! دست از سرم بردار حمید..

صدایش را بالا برد: د لامصب جاش میمونه .. چقدر نفهم شدی تو؟

با صدایی بلند تر از صدای خودش گفتم : نمیمونه.. اصن بمونه! به جهنم.. به درك.. به گور سیاه.. ولم کن!!

و با شتاب از اتاق بیرون آمدم.. نازنین که از صدای بلند ما ترسیده بود هاج و واج وسط آشپزخانه ایستاده بود و نگاهمان میکرد.

پشت میز آشپزخانه نشستم و سرم را میان دستانم گرفتم.. چرا حمید نمیفهمید حال خرابم را..

با صدای کشیدن شدن صندلی ، سرم را بلند کردم.. حمید روبرویم نشست و پوشه ی سبزرنگی را روی میز گذاشت..

نگاهش کردم که دستش را زیر چانه گذاشته و خیره ام شده بود. فهمیدم خیلی ملاحظه ام را میکند که در مقابل دیوانه بازی هایم ، عقب نشینی میکند.

-نیومدم اعصاب خودمو خودتو به هم بریزم دیبا.. چرا نمایای بریم دکتر؟ میترسم جای سوختگی بمونه روی پوستت..

بی حوصله گفتم : عمیق نیست.. نمیمونه جاش..

با احتیاط پ

رسید: الان آرومی؟ حرف بزنیم؟

به پشتی صندلی تکیه دادم: بگو..



در پوشه را باز کرد و چندین کاغذ بیرون آورد ..

-صبح قبل از اینکه پیام اینجا ، رفتم پیش دوستم که وکیله .. گفت این برگه ها رو امضا کنی که رسماً بهش وکالت نامه بدی دنبال کار جدایی ات باشه .. خودشم صبح دادگاه داشت .. عصر میاد باهات صحبت میکنه ..

دستم زیر میز مشت شد .. من هنوز با اتفاقی که برام افتاده بود ، کنار نیامده بودم! حالا باید کفش آهنین به پا می کردم و برای جدایی از مردی که شش سال عاشقانه کنارش زندگی کرده بودم ، به در و دیوار میزدم!

نازنین لیوان شیر عسل را جلوی من گذاشت و رو به حمید پرسید: حمید .. الان یکم زود نیست؟ دیبا هنوز تو شوکه!

حمید چشمانش را گرد کرد : مگه از شوک بیاد بیرون قراره تصمیم دیگه ایی بگیره؟

رو به من کرد: آره دیبا! شك داری به جدایی؟

سرم را پایین انداختم .. به قلبم رجوع کردم .. هنوز میخواستم با سیاوش باشم؟ با مردی که دو سال ، بسترش را با زن دیگری جز من شریک شده بود؟ نه .. سیاوش تمام شده بود .. سیاوش برای من مرده بود .. همان دیشب .. و قتی اسمش از دور گردنم جدا شد و از بلندی به پایین سقوط کرد .. سیاوش من ، همان لحظه مرد .. از مردی که من ۱۰ سال عاشقانه دوستش داشتم و روی اسمش قسم میخوردم ، جز جسدی تکه پاره چیزی باقی نمانده بود! من نمیتوانستم يك عمر با نقاب مرد محبوبم زندگی کنم ..

مصمم به چشمان حمید نگاه کردم: نه! شك ندارم .. چی رو باید امضا کنم؟

خودکار را با دستان لرزانم گرفتم و به جایی که باید امضا می کردم خیره شدم .. خودکار روی کاغذ لغزید و من مجوز مرگ آرزوهایم را امضا کردم!

خودکار را روی میز گذاشتم و خواستم دستم را عقب بکشم که مچ دستم اسیر دستان محکمش شد ..

پرسشگر نگاهش کردم .. شستش را نوازشگونه روی مچم کشید ..

-دیبا نمیذارم حتی يك ثانیه دیگه با اون نامرد زندگی کنی! بهت قول میدم همه چیز رو درست کنم .. فقط تو مرا قب خودت باش!

چانه ام را با دست آزادش گرفت و سرم را بالا آورد و به چشمان پر آبم خیره شد : هیچ چیز از ارزش های تو کم نشده .. تو هنوز همون دیبایی واسه هممون! خیلی باارزش تر .. نمیخوام حتی یه لحظه به این فکر کنی که خ وار و خفیف شدی ..

صورتش از انزجار جمع شد: اون بی ناموس فقط کثافت زد به کل هیکل خودش!!

چانه ام لرزید و اشکم روان شد .. عجب از این چشمه ی جوشان اشکم که از دیروز تا به حال ، خشک نشده بود!

لیوان شیر عسل را به سمتم هول داد: بخور!

چانه ام را از بند دستانش رها کردم و سرم را عقب بردم: نمیتونم!

-باید بخوری دیبا! روزای سختی در پیش داری .. این به این راحتیا طلاق بده نیست .. معلومه ازش!

-چطور؟

نفس عمیقی کشید و با احتیاط گفت: صبح با اولین پروازی که تونسته خودشو رسونده تهران ..



@DONYATEMAMNOE

نفس در سینه ام حبس شد : تو از کجا میدونی؟

-صبح رفته بود دم خونه ی دایی اینا..

پوزخند غلیظی روی صورتش سایه انداخت : توله سگ!!! اومده بوده دنبال تو.. فکر کرده شهر هرته.. هر گو هی میخواد بخوره بعد بیاد بگه غلط کردم و تموم بشه!

-چی گفته؟

-زر مفت.. زن دایی حسابی از خجالتش در اومده.. تو نگران نباش! دفعه ی دیگه خودم باهاش طرف حساب م یشم..

آستین لباسش را گرفتم و ملتمس گفتم : حمید.. تورو به هرکی میپرستی ، دم پر سیاوش نرو! منو از اینی که ه ستم بدبخت تر نکن.. حمید نذار من با این حال و روزم اینجا ، همش تن و بدنم بلرزه که نکنه خونی این وسط ر یخته بشه! بذار اون هرکار میخواد بکنه.. تو تصمیم من هیچ اثری نداره.. ازت خواهش میکنم.

نگاهش مهربان شد : عزیزم.. باشه! تو فکرشو نکن.. من غلط بکنم بخوام تن و بدن تورو بلرزونم..

حمید ساعتی ماند و مثل همیشه با نرمی و مهربانی حرف خودش را به کرسی نشاند و مجبورم کرد با زور چن د لقمه صبحانه بخورم.. هر لقمه در دهانم ، انگار سنگی بود که بلعیدنش راه تنفسم را بند می آورد و خدا میدان ست که با چه زجری می بلعیدمش.

محبت های حمید از همان بچگی ، جور خاصی ناب بود! سوای ماهان که به زعم خودش عاشقم بود و محبتش رنگ تمنا داشت ، حمید خاص تر از همه بود.. با تمام اختلاف نظر ها و دعوایمان ، همیشه مراقبم بود ، مح بت هایش يك رنگ خاص داشت.. شاید رنگ لیمویی! یا آبی روشن.. رنگ هایی که در ذهنم ، منبع مطلق آرام ش بودند.

بعد از رفتن حمید ، روی کاناپه نشسته بودم و بی هدف به تلویزیون خیره شده بودم که صدای تلفن بلند شد.

نازنین به شماره نگاه کرد و رو به من گفت : از خونه ی داییه!

نگاهش کردم : بگو خودم بهشون زنگ میزنم.. الان نمیتونم حرف بزنم..

سرش را به نشانه تایید تکان داد و گرم صحبت با مادر شد. آنقدر ذرات فکرم پراکنده بود که نمیتوانستم روی م کالمه ی نازنین و مادرم تمرکز کنم.. همانطور که مات زده به روبرویم خیره شده بودم با صدای بلند نازنین به خودم آمدم : دیبا کجایی؟

گیج نگاهش کردم : هوم؟

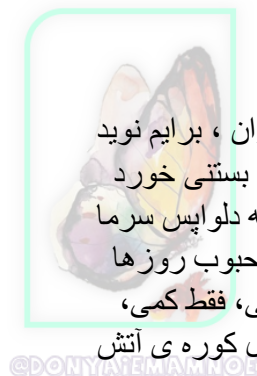
دستش را روی دهانه ی گوشی گذاشت : زن دایی میگن طناز چندبار بهشون زنگ زده سراغتو گرفته.. بگن بهش ماجرا رو؟

طناز.. چقدر خواهرانه های طناز

را کم داشتم! چقدر دلم طناز میخواست! چرا زودتر یاد طناز نبودم؟

-بگو بهش بگن.. شماره ی اینجا رو هم بهش بدن که باهاش حرف بزنم..

از جا بلند شدم و به اتاق کوچک و تاریکی که از دیشب شاهد تنهایی هایم بود پناه بردم .. از پنجره ی كوچك به آ سمان ابری و گریان خیره شدم.. سال ها بود که در روز



های ابری ، دلم نمیگرفت.. سال ها بود که عاشق باران بودم.. سال ها بود که صدای شر شر باران ، برایم نوید قدم زدن های عاشقانه زیر قطرات رقصان باران ، بود.. دویدن زیر قطرات ریز ، خیس شدن ، بستنی خوردن با لباس های خیس از آب ، به هم خوردن دندان ها از شدت هیجان و سرما ، و نگاه نگرانی که دلوایس سرما خوردنم بود.. و من جان میدادم برای آن تیله های سیاه دوست داشتنتی.. صدای باران ، ملودی محبوب روزها ی عاشقانه ام بود .. من آدم تماشا کردن باران از پشت پنجره نبودم.. عادت نداشتم! و من دلم کمی، فقط کمی، قدم زدن زیر باران میخواست .. و شاید کمی بیشتر ، نگاهی عاشق نگران که تن یخزده ام را مثل کوره ی آتش گرم کند!

به قطرات ریز باران که با شتاب به شیشه میخوردند نگاه کردم و زیر لب خواندم :

"غصه می سوزد مرا ، باران بیار

کوچه می خواند تو را، باران بیار

ابر ها را دانه دانه جمع کن

بر زمین دامن گشا، باران بیار

خاک اینجا تشنه ی دلتنگی است

آسمان را کن رها، باران بیار

باغبان از کوچه باغان رفته است

ابر را جاری نما، باران بیار

موج می خواهد بیابان سکوت

با خود دریا بیا، باران بیار

تا بیاید آن بهار سبز سبز

تازه تر باید هوا، باران بیار

سینه ام آشوب و دل خونابه است

غصه می سوزد مرا، باران بیار"

#۶۸

طنناز آمد. مثل همیشه با يك بغل حمایت خواهرانه.. لحظه ایی که با بغض در آغوشم کشید و همپای اشك های ناتمام گریه کرد ، فهمیدم در اوج شوربختی ، هنوز رگه ایی از خوشبختی میتواند امید ادامه دادنم باشد.. وقتی که سر بر شانه های محکمش گذاشتم فهمیدم تا آخر دنیا ، میتوان به همین استخوان های ظریف تکیه کرد و زمین نخورد..

طنناز به سیاوش فحش نداد ، نفرینش نکرد ، اما محکم و قاطع گفت سیاوش را باید تمام شده بدانم ، حتی اگر تما م کائنات هم به پشیمان بودنش شهادت بدهند. تمام حرفش با من این بود که چطور دو سال در خواب خرگوشی



بودم و متوجه رفتار سیاوش نشدم.. و جواب من فقط سر تکان دادن بود.. چطور میتوانستم بگویم که آنقدر غرق کتاب و درس و کارم بودم که حتی رفتارهای آن زمان سیاوش را هم ، به یاد نمی آورم!

روزها از پی هم میگذشتند و من ، کنج خانه ی نازنین و حامی خاطراتم را نشخوار میکردم .. حالم نزار بود.. آنقدر رقت انگیز شده بودم که حتی اجازه نمیدادم پدر و مادر به دیدنم بیایند..

وکیل را دیدم.. يك مرد جوان و محترم که در اولین نگاه حس کردم انتخاب حمید بهترین است..

@DONYAEMAMNOE

برایم گفت که برای اثبات خیانت همسر من نیاز به شاهد دارم و من در دل خندیدم.. نمیدانستم که من خودم هم در خواب خرگوشی به سر میبردم ، چه رسد به داشتن شاهد.. گفت اگر اثبات شود که سیاوش و رعنا رابطه ی نامشروع داشته اند مجازاتش حد است .. و من از شنیدن اسم "حد" لرزیدم.. من به دنبال انتقام و دادخواهی نبودم . فقط میخواستم اسم سیاوش از شناسنامه و زندگی ام پاک شود.. فقط میخواستم باقی عمرم ، نام "زن مطلقه" را به يدك بکشم نه نام "زن خیانت دیده".. وکیل گفت حتی در صورت اثبات رابطه ی نامشروع و اجرای حد، اگر همسر اظهار پشیمانی کند ، دادگاه سیاوش را مجبور میکند رعنا را عقد کند و به من هم توصیه میکند مصالحه کنم.. و من با شنیدن این حرف عق زدم تمام زنانگی ام را.. من مصالحه کنم و لابد يك شب سیاوش هم بالین من باشد و يك شب همبستر رعنا.. هرکه بتواند شوهرش را بیشتر راضی کند برنده است!!

علی مشفق با زبان بی زبانی به من فهماند طلاق توافقی بهترین گزینه است و من با خودم فکر کردم همیشه به ترین گزینه ، دور از دسترس ترین گزینه است..

سیاوشی که در تمام مدت نبود من ، روزها جلوی در خانه مان بست نشسته ، پدر و مادرش را برای پادرمیانی بسیج کرده ، پدر و مادری که سیاوش هیچوقت در عمرش از آنها کمک نخواست !! سیاوشی که برگه ی احضار ریه ی دادگاه را در دفتر وکیل ، جلوی چشمانش پاره پاره کرده ، هیچوقت راضی به جدایی از من نمیشود!

نمیدانم چند روز از آن روز نحس میگذشت ، تاریخ و ساعت را گم کرده بودم.. فقط میدانستم که در این مدت ه ر ثانیه اش جان کندم.. هر لحظه اش بارها مردم و زنده شدم..

آن شب هم مثل همیشه در اتاقی که حالا به تمام وسایلیش انس گرفته بودم ، تنها نشسته بودم و به آسمان بی ستاره ی شب خیره شده بودم که نازنین نوید آمدن حمید را داد.. آن شب، بیش از همه ی شب ها بی حوصله بودم. ناخودآگاهم نوید اتفاق ناگواری را میداد و من دلم آشوب بود از این حس عجیب !

از اتاق بیرون آمدم و حمید را دیدم که روی مبل لم داده و با حامی گرم صحبت است.. با صدای ضعیفی سلام کردم .. حمید به سمت برگشت و با دیدنم لبخندی زد و از جا بلند شد.

-سلام دیبا جان.. چطوری؟

دست یخزده ام را میان دست گرمش گذاشتم.. گرما از لا به لای پنجه های قفل شده اش وارد رگ و پی دستم شد و به سرعت در بدنم پخش شد!

دستش را کمی فشردم و رها کردم : خوبم..

روبرویش نشستم و در جواب لبخند حامی ، شکلی که اسمش را لبخند گذاشته بودم روی صورتم نقش بست.

حلقه ایی از موهای شانه نخورده ام را دور انگشت اشاره ام پیچاندم : چه خبر؟

چای اش را بدون قند سر کشید : چطور؟

-قرار بود یه فکری به حال شناسنامه و کارت نظام پزشکی بکنی که تو اون خونه مونده..



@DONYATEMAMNOE

به عادت همیشه بعد از تمام شدن چای اش قندی برداشت و شروع کرد به جویدن: بهت گفتم غصه ی اونو نخور... فعلا همین که کارت ملی و گواهینامه ات باهاته کفایت میکنه. شناسنامه رو به وقتش میگیرم..

ریشه های کوسن را مرتب کردم : دیگه چه خبر؟

مشكوك نگاهم کرد: چی شده انقدر دنبال خبری؟

شانه بالا انداختم: هیچی! دلم شور میزنه..

با لودگی گفت : بهش بگو زننه !

حمید چه میدانست که دل احمق من منطق را نمیفهمد؟

جان کندم و پرسیدم : دادگاه کیه؟

با تعجب نگاهم کرد: مگه نمیدونی؟ هفته ی دیگه!

حس کردم قلبم از سینه ام جلوی پایم افتاد..

-الان چند وقته من اینجام؟

نگاه متعجبش رنگ نگرانی گرفت : سه هفته ست دیبا!

سرم به دوران افتاد.. تازه علت دلشوره و نگرانی ام را فهمیدم.. انگار در اعماق ناخودآگاهم میدانستم چه مرگم است و بهترین راه برای مواجه نشدن با مصیبتی که قرار بود به بدبختی هایم اضافه شود ، این بود که ناخودآگاهم را هم انکار میکردم..

حمید از رنگ و روی پریده ام پی به حال ناخوشم برد. کمی به سمت خم شد و اینبار حتی نگاه پر از م

حبت حمید هم آرام نکرد.

-چی شده؟

دستم روی رانم مشت شد تا بلکه لرزشش کمتر به چشم بیاید: هیچی!

همانطور که خیره خیره به دستان مشت شده ام نگاه میکرد گفت: میترسی از دادگاه ؟ نمیخوای ببینیش؟

کاش تنها مشکلم این بود!! ای کاش.

سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم.. کمی نزدیک شد و دستان گرمش را روی مشت کوچکم گذاشت و فشرد: میخوای نیای؟ علی گفت اصن نیازی به اومدن تو نیست.. خودش میتونه به وکالت از تو کارا رو ردیف کنه! منم دلم راضی نیست بیای و این مرتیکه رو ببینی!

خودم هم به همین فکر کرده بودم.. به اینکه در دادگاه حاضر نشوم.. به اینکه با سیاوش رودرو نشوم.. مجبور نشوم خیره در چشم های خائنش ، از فاصله ی کوتاه بین عشق و نفرت بگویم.. اما من به اندازه ی کافی فرار کرده بودم. حالا وقت روبرو شدن بود ، وقت چشم در چشم حرف زدن ، وقت بیرون ریختن تمام آوارگی ها و تحقیرهایم.. اگر سیاوش را نمیدیدم ، اگر خیره به آن سیاهی هایی که يك زمان تمام دنیایم در مردمکش جا میشد ، حرف هایی که مثل خوره بند بند وجودم را میخورد بیرون نمیريختم ، بی شك متلاشی میشدم.. خسته بودم از فرار! خسته بودم از تبعید جسم و جانم! باید يك بار برای همیشه نفرت را در صورت سیاوش تف میکردم.. پس باید دادگاه را میرفتم.. حتی با همین ظاهر نزار و شکست خورده!



-نه.. خودم باید باشم..

-دبیا! گوش کن..

به سمتش براق شدم : نه حمید. تو گوش کن..گفتم باید باشم! بحث نکن با من.. تا کی فرار کنم ازش؟ آخرش که چی؟ بالاخره که باید از اینجا بیرون برم.. بالاخره که میرم اون بیمارستان خراب شده.. بالاخره یه جا گیرم میندا زه.. مرگ یه بار شیونم یه بار..

@DONYAEMAMNOE

عقب نشینی کرد و به پشتی صندلی تکیه داد. به صورت خسته و آشفته اش نگاه کردم و دلم گرفت از اینکه پریشانی.. حق خانواده ام نبود که جور حماقت ها و اشتباهات من را بکشند.. حق حمیدی که آخر هفته اش بدون م همانی و خوش گذرانی نمیگذشت ، این نبود که هرروز خسته و بی رمق از شرکت بیاید روی من بنشیند و تلاش کند من را از اعماق سیاهی هایی که هاله وار اطرافم را فرا گرفته بودند ، بیرون بکشد!

سه هفته بود که من طفیلی حمید شده بودم.. سه هفته!! سرم را میان دستانم گرفتم و بی صدا لب زدم "سه هفته!!"

تتم از فکری که در سرم جریان داشت لرزید! وای بر من اگر حدسم درست باشد!!

صدای نازنین به گوشم رسید: خوبی دبیا؟ داری میلرزی!

سرم را بلند کردم و نگاهم به يك جفت چشم عسلی غرق خون ، گره خورد. ابرویش به نشانه ی سوال بالا رفت .. و من در دل خون گریه کردم برای روزهای در پیش رو!

از جا بلند شدم: چیزی نیست.. یکم ضعف کردم ! میرم بخوابم.

و با قدم های لرزان در حالی که سه جفت چشم نگران بدرقه ام میکردند ، به سمت اتاق رفتم.

فردا بی شك ، روز سختی پیش رو داشتم!

۶۹#

پای راستم بی وقفه تکان میخورد، بدون اینکه حتی بتوانم این حرکت پاندول وار عصبی را کنترل کنم.. مچ دس ت چپم را چرخاندم و به ساعت ظریف نازی خیره شدم.. ۵ دقیقه تا تمام شدن نیم ساعتی که باید صبر میکردم، مانده بود .. از شدت اضطراب حالت تهوع گرفته بودم و از شدت فشار وارد به معده ام تمام عضلات شکم د ر هم میپیچید.. دست جلو بردم و از جعبه ی دستمال روی میز ، دستمال آبی رنگی بیرون کشیدم و روی پیشان ی خیسم گذاشتم..

دوباره به ساعت نگاه کردم.. چهار دقیقه! لب گزیدم و در دل خدا را صدا زدم.. عجز و درماندگی مانند موج د ر سرتاسر بدنم پخش شد.. در يك تصمیم آنی به کیفم چنگ زدم تا از آن فضای استرس آور فرار کنم ، از جا بلند شدم اما پاهایم در جهت فرمان مغزم حرکت نکرد.. قطر مقابل در خروجی را طی کردم و به سمت استیشن رفتم.. به شیشه ی پر از لك خیره شدم ، سرم را با تردید خم کرد و از نیم دایره ی كوچك روی شیشه به دختر اخمو و خسته ی پشت کامپیوتر خیره شدم.. خدا را صدا زدم و خواستم به دل بیچاره ام رحم کند.

صدای گرفته ام، گوش خودم را هم خش داد: ببخشید خانم ! گفتین نیم ساعت دیگه بیام..

بی حوصله نگاهم کرد: پرینت میخوان این باید نیم ساعت دیگه هم صبر کنین..سرم شلوغ الان!



@DONYAETAMNOE

لبم را به دندان گرفتم: پرینت نمیخوام.. شفاهی بگین کافیه!

صدای یخی و سردش اعصاب متشنج را بدتر تحریک کرد: اسمتون..

-امجد.. دیبا امجد..

از جا بلند شد: چند لحظه صبر کنین..

پای بی قرارم را روی زمین کوبیدم.. لحظات کشدار و طاقت فرسا میگذشت و من مانند یک بمب ساعتی ثانیه به ثانیه ی تا انفجار را میشمردم.. دختر از پشت پاراوان چوبی بیرون آمد و رو به من گفت: خانم امجد.. جوا بتون مثبته!

خشک شده نگاهش کردم.. بدون پلک زدن.. بدون ذره ایی تکان خوردن.. واژه ی مثبت در ذهنم چرخ میخورد و خودش را به دیوار جمجمه ام میکوبید.. چه کسی گفته "مثبت" واژه ی خوبی ست؟ برای من در آن لحظه کلمه ی "منفی" از هر مثبتی زیباتر بود..

نگاه یخی دختر، رنگی از نگرانی گرفت: حالتون خوبه خانوم؟

خوب؟ میتوانستم خوب باشم.. میتوانستم الان با شادی پرینت جواب مثبت را بگیرم، دورش یک روبان قرمز ببندم، سر راه یک بخرم، شام لازانیا بپزم، زیباترین لباس را بپوشم، آرایش کنم، همسرم از در وارد شود، در آغوشش بخزم و با گونه های گل انداخته بگویم مهمان کوچکی در بطنم دارم.. او هم بلند کند، من را چند دور با خودش بچرخاند و با صدای بلند به این روزهای خوبان بخندیم.. همه ی اینها میتوانست اتفاق بیافتد، اگر رعنايي نبود، اگر خیانتی نبود، اگر جمعه ی منحوسی نبود، اگر...

اما حالا چه؟ حالا اصلا خوب نبودم.. بد بودم.. بدتر از همه ی روزهایی که گذراندم!

سرم را تکان دادم و با قدم های سنگین به سمت در خروجی رفتم. مغزم خالی خالی بود. حتی نمیدانستم کجا بر وم؟

از آزمایشگاه بیرون آمدم و سلانه سلانه به سمت مقصدی که خودم هم نمیدانستم کجاست قدم زدم.. صدایی مخا طب قرارم داد: خانوم.. خانوم!!

به سمت صاحب صدا برگشتم.. پسر جوانی عرق ریزان دنبالم می آمد.. چقدر چهره اش آشنا بود! کجا دیده بود مش؟!!

-بله؟

نگاه گنگم را که دید چشم هایش گشاد شد: کجا میرین؟ من منتظر شمام..

به مغز یخ زده ام فشار آوردم.. و تازه یادم آمد این پسر جوان زیر ابرو برداشته، راننده ی آژانسی ست که خو اسنه بودم منتظرم بماند.

-ببخشید! اصن حواسم نبود..

به سمت ماشینش پا تند کردم.. از آینه نگاهم کرد.

-برگردیم همون آدرس اولیه؟

ناخودآگاه گفتم: نه!!

-کجا تشریف میبرین؟



صدایی در مغزم پرازیت انداخت "علی مشفق"

دست در کیفم کردم و کارت ویزیت مشفق را بیرون آوردم : بریم این آدرس!

در تمام طول مسیر با نگاهی مات زده ، خیره ی خیابان بودم و فکر میکردم که باید چه کنم؟ مدام در دل از خدا میپرسیدم که این چه حکمتی ست که بعد از شش سال زندگی مشترک ، در این شرایط باید میزبان يك موجود زنده باشم؟ این چه امتحانی ست؟ در این شرایط عجیب من چطور میتوانم از این امتحان سخت ، سر بلند بیرون بیایم؟

دستم ناخودآگاه روی شکمم مشت شد.. در ذهنم فوراً حساب کردم " شش هفته و چهار روزته " مکت کردم و ا ضافه کردم " عزیزم"!!

ماشین در میان تلاطم فکری من متوقف شد. راننده به ساختمان بلندی اشاره کرد : فکر کنم همینه! اسم ایشونم ر وی تابلو هست..

-ممنون..

با تردید نگاهم کرد: وایسم براتون؟

چندین اسکناس درشت روی صندلی جلو انداختم : نه ممنون..

نفس راحتش را حس کردم. حتی بیگانه هم از من گریزان بود!

از پله های گرانبی بالاً رفتم.. به راهنمای طبقات خیره شدم.. "علی مشفق، وکیل پایه يك دادگستری ، طبقه سو م"

سرم را چرخاندم و جمعیت منتظر آسانسور را از نظر گذراندم.. پله ها را آهسته آهسته بالاً رفتم.. برای رسیدن عجله نداشتم!

وارد دفتر کار شیک و مرتبش شدم.. به منشی زیبا و موقر پشت میز خیره شدم .. قدم ها دیگر استواری اولیه را نداشت.. تردید ، پاهایم را به سمت مخالف میکشید!

-سلام..

دختر زیبا سر ب

لند کرد و با دیدنم ملیح لبخند زد: سلام.. بفرمایید.

-امكانش هست آقای مشفق رو ببینم؟

-وقت قبلی داشتین؟

دیالوگ تکراری همیشگی..

-نه! ولی کارم ضروریه.. بهشون بگین امجد هستم! دختردایی آقای حمید پارسا..

گوشی را برداشت و در تلفن اسمم را تکرار کرد.

به صندلی ها اشاره کرد: بفرمایید بشینید.. مراجعه کننده دارن.. وقتی رفتن شما تشریف ببرین داخل..



روی مبل چرمی فرود آمدم و به مجلات حقوقی روی میز خیره شدم.. میدانستم در دفتر وکیل ، نباید دنبال مجلات مربوط به بارداری گشت!

چشمان خسته و سرخ از بی خوابی ام را بستم و سعی کردم از سکوت موجود در آن فضا نهایت استفاده را ببرم که صدای باز شدن در و دور شدن کفش های مردانه خلوتم را به هم زد.. و به دنبالش صدای ظریف منشی: خانم امجد ، آقای مشفق منتظر شما هستن.

@DONYAEMAMNOE

از جا بلند شدم و به سمت اتاق با در ماهگونی رنگ رفتم و سعی کردم پس بزمن خاطرات اتاقی با سرویس خوب اب ماهگونی رنگ را..

تقه ایی به در زدم و صدای آرامبخش وکیل را شنیدم : جانم؟

سر به زیر وارد شدم و سلام کردم.. از پشت میز برخاست و به استقبال آمد: سلام خانم امجد.. خوش آمدین! بفرمایید..

بی حرف روی مبل نشستم.. مشفق هم پشت میزش نشست و روبروی من جاگیر شد..

دستانش را در هم قلاب کرد و دور زانویش انداخت: در خدمتم.. تو فکر بودم امروز و فردا پیام دیدنتون که را جمع به روز دادگاه حرف بزنیم.

پوست بلند شده ی کنار ناخنم را کشیدم و از سوزشش چهره ام در هم رفت.. سکوتم را که دید ، به احوالم مشکوک شد..

-چیزی شده؟

به خونی که از محل کنده شدن پوست بیرون میزد خیره شدم و بی مقدمه گفتم: من باردارم..

سکوت شد. سرم را بلند کردم و دیدمش که موشکافانه نگاهم میکند. در نگاهش هیچ چیز نبود جز آنالیز رفتار من!

-خب؟

سکوت کردم.. حرفم ادامه نداشت.. من باردار بودم! همین برای تمام عمرم بس بود!

-میخواین دادخواست رو پس بگیرین؟

هراسان سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم..

کمی به جلو خم شد: میدونین که برای جدایی باید آزمایش عدم بارداری بدین.. باید ضمیمه ی پرونده بشه برگه ی آزمایشتون! و اگر مثبت باشه کل داستان تغییر میکنه.. حداقلش اینه که همسرتون به هیچ وجه توافق به جدا یی نمیکنن. قانون هم پشت همسر شماست..

لعنت به این قانونی که هم جنسان همسر نامرد من نوشته بودنش!

-الان چیکار باید کرد؟

خیره ام شد.. هوش سرشارش از نگاه تیز و شفافش پیدا بود.

-اول بگین چای میخورین یا قهوه؟

-یه لیوان آب لطفا!



سفارش آب داد و رو به من پرسید: میتونم بگم حمید بیاد اینجا و موضوع رو بهش بگیم؟ بهتره در جریان باشه.

حمید بی شك دیوانه میشد. اما از حمید بهتر ، در حال حاضر سراغ نداشتم!

-مسئله ایی نیست بهش بگین..

سریرعا با حمید تماس گرفت و گفت که برای مشورت در مسئله ی مهمی منتظر حضورش است.. @DONYAEMAMNOE

به نیم ساعت نکشید که حمید هول زده و نگران وارد دفتر شد.. با دیدن من جا خورد و نگرانی نگاهش هزار برابر شد.. با قدم های بلند به سمت من که سرپا ایستاده بودم آمد و دستش را به سمتم آورد: دیبا اینجا چیکار می کنی؟

بی حرف دست دادم و روی مبل نشستم..

از بالا نگاهم کرد: چی شده؟

به سمت مشفق برگشت: هان علی؟ چرا دیبا اینجااست؟

مشفق دستی پشت شانۀ ی حمید زد و گفت: هیچی! نگران نباش.. بشین تا بهت بگم..

روبروی من نشست و نگاه سرگردانش را بین من و مشفق چرخاند.

-چی میخوری؟

دستی به ته ریشش کشید: هیچی بابا.. بگین چی شده لامصبا..

مشفق نگاهم کرد و با سر اشاره زد که حرف بزنم..

به نی نی چشمان عسلی رنگی که از نگرانی دو دو میزد خیره شدم و گفتم : من باردارم..

نگرانی از عسلی هایش رنگ باخت و حیرت جایش را گرفت: چی؟

اینبار مشفق گفت: باردار هستن ، حمید جان!

حمید گیج و حیران به سمت من برگشت: چی میگه این؟ راست میگه؟ مگه میشه؟

از خجالت سرم را پایین انداختم.. و فهمید همه چیز جدی است..

صدایش را شنیدم : یا خدا!!

عمق بهت و حیرت حمید آنقدر زیاد بود که سکوت بهترین راه هضمش بود..

چند دقیقه در سکوت خیره ام شد؟ نمیدانم! لیوان نیم خورده ی آبم را برداشت و يك نفس سرکشید.. انگار میخوابست باور کند خواب نیست.

نگاهش به من بود و مخاطبش مشفق: حالا باید چی کار کرد؟

مشفق تمام حرف هایی که به من زده بود را ، برای حمید تکرار کرد.. حرف هایش که تمام شد حمید از جا بر خاست و چند دقیقه بی هیچ حرفی ، طول و عرض اتاق را با قدم های بلندش متر کرد.. ناگهان به سمت مشفق برگشت و غرید: الان باید چه خاکی به سرم بریزم علی؟ اینو بگو!

مشفق به خونسردی رو به من کرد: تصمیم با شماست..



منظورش چه بود؟ چه تصمیمی؟

سوالم را بر زبان آوردم..

به چشمانم خیره شد: بهتون گفتم.. آگه برگه ی مثبت جواب آزمایش ضمیمه ی پرونده تون بشه عملاً جدایی به این زودیا غیر ممکنه!

کم کم سلول های مغزم به کار افتادند و فهمیدم حرفی که مشفق میخواست با زبان بی زبانی به من بفهماند چیست.. از تصورش لرزه به تنم افتاد.. حتی در مخیله ام نمیگنجید که روزی ، اینکار بهترین گزینه ی رو

ی میزم باشد.. من قمار بازی بودم که تمام زندگی ام را باختہ بودم و تنها دارایی ام ، جانم بود که برای حفظ آن باید آخرین برگ برنده ام را بازی میکردم.. و عجب تاوان سنگینی داشت این قمار بازی با چشمان بسته!!

حمید که هنوز متوجه ماجرا نشده بود سیگاری روشن کرد و بی حرف خودش را روی مبل رها کرد.. سرش را به پشتی مبل تکیه داد ، چشمانش را بست و دود را حلقه حلقه رها کرد..

به مشفق نگاه کردم.. در نگاهش نه تایید بود نه تکذیب.. و من دانستم این تصمیم را باید به تنهایی بگیرم.. مغزم با دور هزار ، همه چیز را پردازش میکرد و من از همان ابتدا میدانستم ، آخرین برگ را هم بازی خواهم کرد.. من که همه چیز را باختہ بودم، انسانیت هم روی تمام باختہ هایم.. من که به لجن کشیده شده بودم ، دیگر چرا باید در وجود متعفنم موجودی رشد میکرد که حتی آینده ی روشنی هم نداشت؟

نفس گرفتم ، دستانم را دور گلوی وجدانم حلقه کردم و با تمام وجودم گلویش را فشردم.. وجدان به خر افتاد ، دست و پا زد، کبود شد و در نهایت نفسش قطع شد!

گفتم: من راه دوم رو انتخاب میکنم..

حمید چشمانش را نیمه باز کرد: یعنی چی؟

-میخوام هر جور شده جدا شم..

خاکستر سیگاراش را در لیوان آب من تکاند: چه جوری؟ آزمایشت مثبته..

-منفیش میکنم!

صاف نشست : چه جوری؟ مگه میشه؟

به مشفق نگاه کردم و به سمت حمید برگشتم و تیر خلاص را زدم: میندازمش!!

حمید ناباور پرسید: بچه رو؟

سرم را تکان دادم.

خنده ای عصبی ، عضلات صورتش را از هم باز کرد: تو غلط میکنی!

جدی گفتم: شوخی نمیکنم..

با چشمان گرد شده اش به سمتم براق شد: دهن تو ببند دیبا تا خودم نبستمش.. همین یه کارت مونده.. که یه موجو د بی گناه رو بکشی..

پوزخند زدم: این موجود بی گناه بیاد تو این کثافت بازار که چی؟ که باباش اون بی شرف باشه و ننه اش یه م شنگ روانی؟ بشه توپ والیبال که من و باباش باهاش "دستش ده" بازی کنیم؟ بیاد تو این جهنم که چی بشه؟



@DONYAEMAMNOE

فکش را به هم فشرد: فکرشم نکن.. حتما راه دیگه ایی هم وجود داره..

مصمم گفتم: هر راهی هم باشه من نمیدارم این بچه پا بذاره به این دنیا..

غرید: امکان نداره اجازه بدم اینکارو کنی!

با پررویی گفتم: من نیاز به اجازه ی تو ندارم..

و در دل "بی چشم و رویی" نثار خودم کردم..

ته سیگارش را روی میز پرتاب کرد و صدایش را بالا برد: دیبا میزنم فکتو میارم پایینا.. پررو بازی در نیار..

صدای علی مشفق میان حرفمان خط انداخت: حمید.. آروم باش! دیبا خانوم این تصمیمی نیست که شما انقدر سریع بخواین بگیرین و اجارش کنین.. فعلا جلسه ی اول دادگاه رو بریم.. نیازی هم به ضمیمه ی آزمایشتون نیست چون با رفتاری که اونروز من از همسرتون دیدم قرار نیست تو جلسه ی اول به نتیجه برسیم.. پس بذارین اولین جلسه تشکیل شه و بعد راجع به این قضیه تصمیم بگیرین!

حمید نگاه خصمانه اش را راهی چشمان مصمم من کرد و از جا بلند شد: مرسی داداش.. ببخش وقتتم گرفتیم!

و با سر به من اشاره زد از جا بلند شوم.. روی پا ایستادم و رو به مشفق گفتم: هیچ چیز باعث نمیشه من بتونم حتی يك لحظه ی دیگه با اون مرد زندگی کنم آقای مشفق.. رو این حرفم هستم..

آرام پلك زد و اطمینان را به جانم ریخت.. پشت سر حمید عصبانی از دفتر وکیلیم بیرون آمدم.. و من با خودم فکر کردم که تصمیم من قطعی ست.. آخرین برگ را باید دیر یا زود روی میز می انداختم!

#۷۰

به خودم در آینه نگاه کردم. به موهای آشفته، به چشمان قرمز و خالی از زندگی، به حلقه ی سیاه رنگ زیر پلك، به لب های در هم قفل شده و تکه پاره، به گونه های بیرون زده و رنگ پریده، به مانتوی طوسی رنگ نازنین که به تن لاغرم زار میزد، به دستان لرزان و خیس از عرق.. این من بودم؟ این زن عصبی و نحیف د رون آینه که بی هیچ حسی خیره ام شده بود، دیبا بود؟ دیبای همیشه پر از انرژی و زندگی؟ دیبای همیشه امید وار به آینده؟ دیبا بی شك مرده بود و این جسم نحیف و بی جان، جسدی متحرك بود که به زودی بوی تعفنش ه مه جا را پر میکرد.

با دستانی لرزان دکمه های پالتو را بستم و شال سیاه رنگ را روی سرم انداختم. امروز روز دادگاه بود.. از ح مید خواسته بودم به پدر و مادر اطلاع ندهد.. دوست نداشتم با دیدن سیاوش بازهم داغ دلشان تازه شود. حس م یکردم جسم و روحشان توان به دوش کشیدن این بار سنگین را ندارد.

زیر لب زمزمه کردم "امروز میبینمت. بعد از يك ماه.. يك ماه بی تو گذشت! قراره یه عمر بی تو بگذره.."

تقه ایی به در خورد و قامت بلند حمید میان چهارچوب در نمایان شد.

-حاضری؟

از بعد از جر و بحثی که در دفتر مشفق داشتیم، باهم سرسنگین بودیم. و من دلم مجاله بود از بی توجهی های حمید..



@DONYAEMAMNOE

سرم را تکان دادم و به دنبال کیفم چشم چرخاندم.. بوی عطرش غلیظ تر به مشام رسید. بازوی لاغرم اسیر دستان پرقدرتش شد.

-نگام کن..

چشمان بی فروغم را به چشمان مهربان و خسته اش دوختم. کمی بیشتر بازویم را فشردم..

-سینا زنگ زد.

رنگ از رویم پرید.. حلقه ی دستش تنگتر شد تا از سقوط احتمالی ام جلوگیری کند..

-هیس آرام باش! پیچوندمش.. به گوشی تو زنگ زد گفتم گوشیت خراب شده دادی به من بدم تعمیر کنن برات.

. شماره ی سیاوش رو خواست.. منم گفتم به دیبا میگم بهت زنگ بزنه!

دلخوری ام را فراموش کردم و به شانه اش تکیه دادم: حمید! چی کار کنم؟

صدای نرم و مهربانش آبی بود بر آتش اضطراب و درماندگی ام: نگران نباش.. بذار امروز بگذره درستش میکنیم!

صدایش نزدیک تر شد : خوبی؟ استرس که نداری؟

برای بار هزارم دکمه هایی را که بالا و پایین بسته بودم باز و بسته کردم.. کیفم را روی دوش انداختم: خوبم! بریم.

و از حلقه ی دستانش بیرون آمدم.

-دیبا..

به سمتش برگشتم و منتظر نگاهش کردم .

-میگم.. نکنه یه وقت..

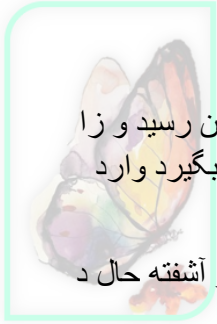
سکوت کردم.. تا ته حرفش را خواندم!

-نترس.. دیگه دلی نمونده که بخواد بلرزه و پاش سست بشه.. مطمئن باش با خودم و احساسم کنار اومدم که دارم میام.

نفس راحتی کشید و به دنبالم از اتاق بیرون آمدم.. در تمام طول مسیر در سکوت مطلق بودم.. حتی حرف های حامی و حمید را هم نمیشنیدم. قرار بود بهد از نزدیک يك ماه سیاوش را ببینم.. منی که در تمام ۱۱ سال گذشته برای يك هفته هم از سیاوش دور نبودم ، این دوری عجیب به چشم می آمد و عجیب تر آنکه ، دلنتگش نبودم.. ته دلم هیچ چیز نبود جز يك نفرت عمیق! انگار هیچ زمانی حسی به نام عشق در دلم وجود نداشته! انگار آن دیبای عاشق و پر احساس فقط يك خواب بوده و بس!

با توقف ماشین به خودم آمدم. به جنب و جوش خیل عظیم جمعیت خیره شدم.. "دادگاه خانواده" !!! کداميك از این زوج های اخمو و پریشان ، فکر میکردند روزی کارشان به اینجا بکشد؟ به جایی که خط پایان تمام عاشقی ه است.. به جایی که نهایت استیصال و درماندگی زنان و مردانی ست که بنا بوده خوشبخت باشند .. اینجا ، قلب عشق می ایستد.. يك خط ممتد و صاف با صدای گوشخراش بوق مداوم!

صدای حمید را از میان صدای بوقی که در گوشم زنگ میزد ، شنیده شد: بیا پایین دیبا.. حامی بره پارک کنه..



دستان لرزان دستگیره را پیدا نمیکرد، حمید به دادم رسید و در را باز کرد.. پاهای بی جانم به زمین رسید و زانوهای خشک شده ام درد را فریاد زدند.. سلاسه سلاسه به دنبال حمید که سعی داشت با مشفق تماس بگیرد وارد ساختمان دلگیر و شلوغ دادگاه شدم..

مردمک های حیرانم ، هر ثانیه روی يك نفر میچرخید و قبل از آنالیز کردن حال و هوایش ، درگیر آشفته حال دیگری میشد..

@DONYAEMANOE

اخم های درهم ، گریه های بی صدا ، فریادهای از ته دل، نگاه های پرکینه ، صورت های آشفته ، دستان مشت شده ! کمی گذشت تا چشمم عادت کند به آن همه سیاهی !

صدای جیغ زنی توجه ام را جلب کرد.. به سمت صدا برگشتم.. زن جوان لاغر اندامی را دیدم که ضجه وار از کت مرد درشت هیکلی آویزان شده بود و اشک میریخت.. لحظه ایی ایستادم و خیره شان شدم.. مرد با اخم های درهم و فك های فشرده به زن گریان خیره شده بود و زن در حالی که چادر خاکی و چروکش روی زمین افتاده بود به پهنای صورت اشک میریخت و کت مرد را به حالت التماس تکان میداد..

صدای زیرش که از شدت گریه ، خشدار شده بود، همه را شکافت و به گوشم رسید: رضا.. التماس میکنم.. از همه چیزم میگذرم.. نه مهریه ازت میخوام نه طلاها و جهازمو.. تورو به ارواح خاك آفات اینکارو با من نكن..

مرد اخم هایش درهم رفت و سعی کرد یقه ی کتش را از دست زن جدا کند..

زن باز هم ضجه زد: رضا نکن! رضا ر

حم کن.. به من رحم کن..

مرد پوزخند غلیظی حواله ی زن گریان کرد و من دستانم از شدت نفرت مشت شد.

-زیاد داری حرف میزنی! بخوای رو مخم بری همین یه پاپاسی ام که مثلا مهریه اته نمیندازم جلوت ببینم چه غلطی میخوای بکنی!

قلبم فشرده شد.. آه از نهادم بلند شد! به پر شالم چنگ زدم و از دور گردنم بازش کردم تا نفسی را که میرفت ق طع بشود ، برگردانم..

زن که دیگر نای جیغ زدن نداشت با مشت های ریز به سینه ی پهن و محکم مرد کوبید: رضا.. جونمو بگیر اما بچه ام رو بگیر..

و من انگار تازه چشمم به موجود کوچکی افتاد که روی صندلی فلزی در خودش مچاله شده بود و با هراس به زن و مرد روبرویش نگاه میکرد.. زانویم تا شد و روی سنگ سرد فرود آمدم . سرها به سمت برگشت و نگاه من تنها خیره ی رد خشک شده ی اشک روی صورت کوچکی بود که انگار تمام غم های دنیا را با خود به همراه داشت.. نگاه ترسیده و حیرانش دو دو میزد بین زن و مردی که قرار بود حامی اش باشند ، قرار بود اولین و بزرگترین پشت و پناهنده باشند ، قرار بود خدای دومش باشند، قرار بود پدر و مادر باشند!!

نگاهم چرخید روی مرد که با يك حرکت دست زن را از کتش جدا کرد و به عقب هولش داد.. زن سکندری خورد و دستش را به دیوار گرفت.. مرد به سمت پسر بچه هجوم برد و با خشونت دستش را کشید .. پسر زار زد و مادرش را صدا زد.. زن جیغ زد و خودش را به دیوار کوبید.. و من دیدم که این زن ، ایستاده مرد!

دستی بازویم را کشید و از روی زمین بلندم کرد، صدای وحشت زده ی حمید در گوشم پیچید: دیبا اینجایی تو؟ چت شده؟ فکر کردم پشت سرم داری میای! رفتم طبقه بالا برگشتم عقب دیدم نیستی..



روی پاهای لرزانم ایستادم..

-چی شده؟ چرا زمین خوردی؟

سرم را تکان دادم: هیچی.. بریم!

بازویم را رها نکرد. از پله های موازیکی بالا رفتیم.. راهروی پیش رویم خلوت تر و ساکت تر بود.. اما مغز شلوغ من، توان تمرکز را گرفته بود.. در گوشم صدای جیغ و "مامان، مامان" گفتن پسر بچه ی ظریفی می پیچید که مثل ماده ای ناشناخته تمام سلول های مغزم را فلج کرده بود..

مشفق جلو آمد.. با سر سلام کرد، با نگاه جواب گرفت و رو به حمید شروع به صحبت کرد.. تکیه به دیوار سنگی و یخی پشت سرم دادم و پلک های خسته ام روی هم افتاد.. زیر لب زمزمه کردم "بچه ی طلاق!!"

مشامم پر شد از عطری آشنا! همان مخلوط همیشگی.. با غلظت بیشتری سیگار و کمی، فقط کمی، بوی همیشگی اونتوس.. و من چرا امروز آنقدر از بوی سیگار بدم می آمد؟

سرم را بلند کردم و دیدم مرد پوشیده در پالتوی مشکی رنگی را که با نگاه حریصش، بدون پلک زدن، در حال بلعیدن صورتم بود!

#۷۱

تکیه ام را از دیوار برداشتم.. دنیا در همان لحظه ایستاد.. تمام ساعت ها به خواب رفتند، تمام جنبنده ها یخ بستند، به جز پلک های من و مرد رو به رویم. اطرافمان را غبار غلیظی فرا گرفت و ما همچنان خیره ی هم، در جا خشکمان زده بود.. دو نگاه، با دو حس متفاوت.. یکی سرشار از دلتنگی و شرمندگی و دیگری سرشار از دلزدگی و نفرت..

چشمان مرد روبرو بدون پلک زدن خیره ی زنی بود که دو سال، با بوی زن دیگری سر بر بالینش گذاشته بود.. خیره ی زن ساده دل و احمقی که بغل می گرفت خستگی های ناشی از بودن مردش با زن دیگری را..

رعه ای لحظه ایی تنم را تکان داد.. انگار شوکی به بدنم وارد شد و چشمانم کنده شد از نگاه بدون مغناطیس و خسته اش! نگاهم از موهای بلند و شانه نشده اش شروع شد و روی ریش های بلند و نامرتبش چرخید! این مرد، سیاوش بود؟ سیاوش شکوهی؟ دکتر سیاوش شکوهی؟ پسر خوشتیپ و مغرور دانشکده ی پزشکی؟

لب هایش تکان خوردند و من لب خوانی کردم "دبیا" گفتنش را..

قدمی به جلو برداشت و با عقب رفتن من، خشکش زد.. نگاهش ناباور و ملتسم روی صورتم چرخ خورد.

اینبار بلندتر گفت: دبیا!

دستم کت حمید را از پشت چنگ زد. حمید متوجه ام شد و به سمت برگشت، نگاهش قفل شد روی سیاوشی که در چند قدمی ام ایستاده بود و به سمت منی که تا قالب تهی کردن فاصله ایی نداشتم برگشت.. فهمید حالم را!

قدمی به جلو برداشت و پشت به من و رو به سیاوش ایستاد. از پشت حمید سیاوش را نمیدیدم اما صدایش واضح ح به گوشم رسید: برو کنار بذار ببینمش!

صدایش از شدت بغض و خشم میلرزید..

حمید خودش را بیشتر جلو کشید: به اندازه ی کافی دیدیش.. بکش عقب!



سیاوش قدمی به جلو برداشت و من از فراز شانه ی حمید چشمان مستاصل و پشیمانش را دیدم: تو کی هستی که نمیذاری من زنمو ببینم؟ بکش کنار.. به چه حقی با زن من راه افتادی؟

حمید انگشتش را به نشانه ی تهدید بالا آورد: انقدر زنم زنم نکن.. برای من ادای مردهای غیرتی و ناموس پرست رو درنیار.. وقتی کثافت کاری میکردی باید چشمت باز بود و زنتو میدیدی!

نفهمیدم چه شد .. تا به خودم آمدم یقه ی حمید در دستان پر قدرت سیاوش مشتش شد و از میان دندان های کلید شد ه اش غرید: خفه شو تا فکتو خورد نکردم..

حمید دستانش را بالا آورد و دور مچ سیاوش حلقه کرد ، پوزخند غلیظش آتش خشم را شعله ورتر کرد: اونی که باید فکش خورد بشه تویی! شانس آوردی که هنوز میتونی روی پاهات راه بری..

رنگ صورت سیاوش از قرمزی به سمت کبودی رفت و من با خودم گفتم چیزی تا سخته کردنش نمانده.. حمید اما بی خیال نمیشد..

-تو خواب ببینی رنگ دیبا رو! برو با همون لاشی هایی که دوسال باهاشون بودی..

صدای فریاد سیاوش در راهرو پیچید.. ترس را با بند بند وجودم حس میکردم.. فلج شده بودم ، حتی نمیتوانستم زبان سنگینم را حرکت بدهم و فریاد بزمنم تا خفه شوند.. مغزم در حال انفجار بود انگار صدها تبل و دهل در م غزم همزمان با هم نواخته شده بودند .. فقط دیدم که حامی از انتهای راهرو به سمت ما دوید.. مشفق سیاوش را گرفت ، حامی حمید را و به سختی در میان فریاد ها و تهدید ها از هم جدایشان کردند و من بی حال به دیوار تکیه زدم.. به سر و روی آشفته شان خیره شدم.. سیاوش با چشمان قرمز روبروی من ایستاده بود و خیره به م ن برای حرف های مشفق که او را دعوت به سکوت و آرامش میکرد سرتکان میداد.. يك لحظه دلم برایش سوخ ت! نه از روی عشق و علاقه ، آنقدر نگاهش درمانده و رقت انگیز بود که دل سیاه شده ی من هم از ترحم تکان خورد!

حمید درحالی که یقه ی کتش را مرتب میکرد کنارم ایستاد.. مشفق هشدار داد اما بی توجه به او سرش را به سم تم خم کرد و من دیدم که نگاه سیاوش طوفانی شد.

-خوبی؟

چشمانم را به نگاهش دوختم و با بی حالی گفتم: برو عقب..

چشمانش گرد شد: چی؟

-بهت گفتم برو عقب.. نجسب به من! دردسر درست نکن!

عقب کشید و راه نفسم باز شد. همزمان در اتاقی باز شد و مشفق صدا زد که وارد شویم.

قبل از اینکه باز هم سیاوش فرصت کند و به من نزدیک شود وارد اتاق کوچک و دلگیر شدم و کنار مشفق جا گرفتم.. صدای تکان خوردن صندلی چوبی در سمت راستم به گوش رسید و متعاقبش عطر تن مردی که قرار بود دیگر همسرم نباشد!

نگاهم را به قاضی جوان دوختم.. مشفق زیر گوشم حرف میزد و من حتی يك کلمه از حرف هایش را نمیشنیدم ..

صدای بلند و محکم قاضی بلند و پیچ پیچ ها خاموش شد..

-خب.. خوانده آقای سیاوش شکوهی.. خواهان خانم دیبا امجد.

رو به من کرد: شما خواهان هستین؟



@DONYAEMAMNOE

دستانم را مشت کردم و طبق گفته ی مشفق با صدای بلند و رسا گفتم : بله..

عینکش را روی چشمش جا به جا کرد: علت دادخواستتون ذکر نشده توی پرونده!

سکوت کردم.. جلوی چندین جفت چشم ، چطور با صدای بلند بگویم که خیانت دیده ام؟

مشفق تکانی خورد اما حرفی نزد.

قاضی بعد از مکث طولانی گفت: خانم امجد علت دادخواستتون رو برای دادگاه توضیح بدین؟ آیا همسرتون مع تاده؟ کتک میزنه؟ خرجتون رو نمیده؟

نگاهم درگیره موزاییک های ترک خورده

ی زیر پایم شد: نه!

-خب پس چی؟ لطفا وقت دادگاه رو با سکوتتون نگیرین و به سوالات واضح و بلند و کامل جواب بدین!

همین؟ همین سه سوال را ضامن خوشبختی میدانستند؟ که مرد من معتاد نباشد ، از نظر جسمی من را آزار نده د و خرجم را بدهد ، یعنی خوشبخت هستم؟ پس چه فرقی بود بین من انسان و حیوانات؟ پس روح تکه پاره شده ام را به کدام قاضی نشان میدادم؟

صدایم را صاف کردم تا لرزشش کمتر شود و باز کردم دمل چرکی دلم را: بهم خیانت کرده! دوسال..

صدا در حنجره ام شکست .. نگاه ها رنگ ترحم و افسوس گرفت.. دستم را به سمت گلویم بردم.. انگار میخواستم پوست گردنم را بشکافم و بغض بزرگی را که را نفسم را بسته بود بیرون بکشم بلکه هوا به ریه های کلاپس شده ام برسد. دلم میخواست از آن اتاق نمود و دلگیر بیرون بیایم و به سمت مقصدی نامعلوم بروم. آنقدر بدوم که کسی پای دنبال کردنم را نداشته باشد.. فقط بدوم و زار بزنم به حال و روز غریبم.

صدای قاضی اعصاب تحریک شده ام را متشنج میکرد. رو به سیاوش کرد: اظهارات خانمتونو تایید میکنین؟

از گوشه ی چشم نگاهش کردم .. دستی به چشمانش کشید و با صدای خشدارش گفت : بله!

-یعنی شما تایید میکنید که دوسال بدون اطلاع همسرتون با خانم دیگه ایی رابطه داشتین؟

نفس در سینه ام حبس شد. انگار نیمی از وجودم میخواست که جواب این سوال منفی باشد..

نفس عمیقی کشید و گفت: بله.. تایید میکنم..

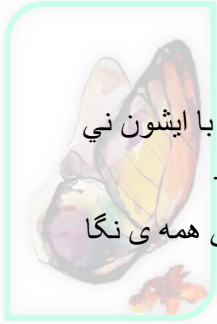
صدای غرش ماندنی از پشت سرم بلند شد و تصورم سخت نبود که حمید از شدت خشم به خودش میپیچد و م سلما اگر ترس از قاضی نبود ، سیاوش را تکه پاره میکرد.

-خب پس شما موافقین به جدایی؟

صدایش رگه هایی از هراس برداشت : نه آقای قاضی من راضی نیستم به جدایی!

نگاه قاضی به سمت ما برگشت. با اینکه انتظار این جواب از سیاوش میرفت ، اما شنیدنش از نزدیک ، برای من خسته از کشمکش درونی ، جز عذاب چیزی به همراه نداشت.

مشفق از کنارم بلند شد و رو به قاضی گفت: با کسب اجازه از محضر محترم رییس دادگاه.. همونطور که توی پرونده ایی که خدمتتون ارائه کردم هم درج شده ، آقای شکوهی بدون اطلاع موکل بنده ، به مدت دوسال با خا



نم دیگه ایی رابطه داشتن . با توجه به این قضیه موکل من دیگه حاضر به ادامه ی زندگی مشترک با ایشون نیستن و تنها درخواستی که از محضر دادگاه دارن اینه که هرچه سریعتر بتونن از ایشون جدا بشن..

صدای کشیده شدن پایه های صندلی روی موزاییک و به دنبالش برخاستن سیاوش از روی صندلی همه ی نگاه ها، حتی نگاه گریزان من را، متوجه خودش کرد..

-آقای قاضی. من پشیمونم.. اشتباه کردم.. میدونم که هیچ حرفی توجیه کننده ی گناهم نیست و به همسرم حق میدم که بخواد با من زندگی کنه. اما من برای اثبات پشیمونیم حاضریم هر نوع تعهدی به دادگاه بدم.. من زندگیمو دوست دارم..

رو کرد به من که بدون پلک زدن از پایین نگاهش میکردم.. نگاه درمانده اش را در چشمانم قفل کرد..

-دییبا.. به جان خودت که همه چیزمی دوستت دارم. هرکاری بگی میکنم.. هر توانی بگی میدم! فقط خودتو از من دریغ نکن.. دییبا..

برق اشک در نگاهش درخشید. سرم را پایین انداختم تا نبینم خرد شدن شخصیت مردی را که بی رحمانه پا روی شخصیت گذاشت و زیر لگدهایش خاکسترم کرد.

صدایش اینبار واضحا بغض داشت: دییبا! ببخش عزیزم.. به حرمت ۱۱ سال عاشقیمون ببخش.. به حرمت تمام روزهای خوبی که باهم داشتیم..

صدایش در بغض شکست: من بی تو نمیتونم عزیزم.. نمیتونم!

چشمانم لبریز از اشک شد.. گونه هایم خیس شد ، انگار دستی وارد قفسه ی سینه ام شد و قلبم را با تمام قدرت فشرد.

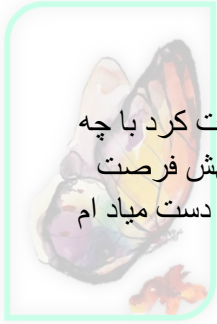
صدای خشک قاضی بلند شد: حواستون رو به دادگاه بدین آقا! اینجا جای این صحبت ها نیست.. نظم دادگاه رو به هم نریزین..

و رو کرد به من: خانم، همسرتون اینطور که از صحبتاشون معلومه شما و زندگیتونو دوست دارن و از خبطی که کردن پشیمونن.. بهتره که یه فرصت دوباره به زندگیتون بدین .. ما هم از ایشون تعهد میگیریم که کارشون رو دوباره تکرار نکنن..

حس کردم حمید تکان خفیفی خورد. قبل از اینکه از جا بلند شود روی پاهایم ایستادم.. حالا من و سیاوش دوشادوش هم ایستاده بودیم.. مثل هزاران باری دست در دست هم ، شانه به شانه ، کنار هم می ایستادیم و همه برای برازندگی مان اسپند دود میکردند.. اما اینبار کنار هم ایستادنمان چقدر درد داشت. چقدر زجر داشت دوشادوش هم بودنمان در حالی که دل هایمان فرسنگ ها از هم فاصله گرفته بود. من دیگر ، کنار سیاوش نبودم.. من این بار مقابلش قد علم کرده بودم! اینبار نمیخواستم دست در دستش بدهم.. میخواستم پیش بزنم! میخواستم تمام ۱۱ سال دلدادگی ام را پس بزنم!

دستانم را مشت کردم و بدون توجه به نگاه خیره ی سیاوش، به قاضی چشم دوختم: آقای قاضی.. ایشون دوسال تمام به من ، به علاقه ام ، به اعتمادم ، به دل ساده ی من خیانت کرده.. قداست زندگی مشترکمون به لجن کشیده و دور انداخته! يك روز و دو روز نبوده که بگم پاش لغزیده.. يك بار و دوبار نبوده که بگم گولش زدن.. دو سال با کس دیگه بوده در ح

الی که من جلوی چشمش بودم.. ایشون انقدر وقیح و به خودش مطمئن بوده که تو اون دوسال موقع نگاه کردن به چشمای من ، پیش خودش از اینکارش شرم نمیکرده! که اگر میکرد ، دوسال به این کثافت کاری ادامه نمیداد



.. و در آخرم خود ایشون به من نگفتن.. خانومی که باهاش رابطه داشت با سند و مدرک به من اثبات کرد با چه بوالهوسی دارم زندگی میکنم.. آقای قاضی من هیچ وقت نمیتونم مثل قبل به این آقا اعتماد کنم و بهش فرصت بدم.. پس اگر حتی زندگیمون هم از هم نپاشه قطعاً برای جفتمون جهنمه.. چون اعتماد به سختی به دست میاد اما به راحتی سلب میشه ، و وقتی اعتماد شکسته بشه ، هیچجوره نمیشه بندش زد..

سیاوش کنار گوشم نالید: دیبا!

بی توجه به عجز صدایش به قاضی خیره شدم.. قاضی سری تکان داد و گفت : لطفاً روی صندلی هاتون بنشینید..

کنار مشفق نشستم و صدای زمزمه وارش را شنیدم : عالی بود!

قاضی نگاهمان کرد و گفت: خانم امجد ، شما خواهان این پرونده هستین ، حرف هاتونم زدین.. خواننده هم دفاع یاتشون رو بیان کردن.. با توجه به اینکه از نظر قانون ، حق طلاق با همسر شماست و دلیل شما برای درخوا ست طلاق محکمه پسند نیست ، دادگاه برای مصالحه بهتون ۳ ماه زمان میده.. و بهتون توصیه میکنم که همسر تون رو ببخشین و در این مدت تلاش کنین زندگیتون رو دوباره از نو بسازین.. بعد از ۳ ماه ، اگر همچنان ما یل به جدایی بودین باز هم دادخواستتون بررسی میشه.

دستان لرزانم را مشت کردم.. قلبم در دهانم میتپید! ۳ ماه!!! ۳ ماه بی نتیجه.. دلم میخواست جیغ بزنم و از قاضی بپرسم کدام زندگی؟ کدام همسر؟ کدام فرصت؟ دیگر فرصتی برای از نو ساختن این ویرانه باقی نمانده..

صدای مشفق را شنیدم : آقای قاضی قبل از اینکه ختم جلسه رو اعلام کنین اجازه میدین من چند کلمه با موکلم صحبت کنم؟

-بله.. فقط کوتاه.. زمان نداریم!

مشفق رو به من کرد و با صدای آهسته گفت: مطمئنی نمیخواهی قضیه ی رابطه ی نامشروع رو بیان کنی؟ شا ید اونجوری راحت تر پرونده جلو بره.. حداقل تو فاصله ی زمانی کمتری بهش رسیدگی بشه..

نگاهش کردم : نه! من دنبال انتقام گرفتن از کسی نیستم.. خسته تر از اونی ام که بتونم انتقام بگیرم.. حتی عنوان کردنش هم حالمو بهم میزنه چه برسه به اینکه بخوام اثباتش کنم.. و در نهایت هم باز حق طلاق با من نیست.

صدای قاضی خط کشید روی مکالمه مان : آقای وکیل مطلبی هست که بخواین به گفته هاتون اضافه کنین؟

مشفق با ناامیدی سری تکان داد: خیر جناب قاضی..

جمله ی کلیشه ایی که تا به حال در فیلم ها شنیده بودمش در گوشم زنگ زد: ختم جلسه!

بی رمق از جا بلند شدم.. تمام نیروی ناچیزی که داشتم ته کشیده بود و حس میکردم حتی توان راه رفتن هم ندا رم.. بی توجه از جلوی سیاوش که خیره خیره نگاهم میکرد گذشتم و وارد راهرو شدم ، صدای قدم های همراه انم ، هماهنگ به پا زدن های من به گوش میرسید.

-دیبا!

ایستادم. "دیبا" گفتنش همان بود.. مثل همیشه.. مثل آن موقع هایی که وقتی صدایم میزد میگفتم انگار از ته جان ش من را صدا میزنند.

به سمت صدا برگشتم و حمید را دیدم که گارد گرفته بین ما ایستاده..

به خودم فشار آوردم تا قاطع و محکم صحبت کنم: حمید برو کنار!



@DONYATEMAMNOE

حمید با بهت به ستم برگشت: چی میگی؟

-برو کنار ببینم چی میگه!

-دیبا.. این حرفاشو زد.. دیگه حرفی نداره!

اخم هایم در هم گره خورد و با دستم کنارش زدم و روبروی سیاوش ایستادم.. نگاهش را با دلتنگی روی اجزای صورتش چرخاندم.. دستم را که میرفت روی شکم بنشیند عقب کشیدم..

محزون گفت: چقدر دلم برات تنگ شده بود.. چقدر لاغر شدی.. چیکار کردی با خودت؟

پوزخند زدم: از من میپرسی؟ از معشوقه ات بیپرس فردای سالگرد ازدواجمون با من چیکار کرد.. چطور آوار شد وسط زندگیم.. چطور با وقاحت تمام ازم خواست پامو از زندگیتون بیرون بکشم.. از خودت بیپرس که این همه مدت تو روی خودم، با بهترین دوستم بهم خیانت کردی..

چشمانش را با درد روی هم گذاشت و زمزمه کرد: میخواستم بکشمش.. خودشو قایم کرده.. آگه نه تا الان نعش شو واسه ننه باباش برده بودم..

خندیدم.. با صدا: چرا؟ دوستش نداشتی؟ تو عکس ها که خوب عاشق و معشوق بودین!

دستش را میان موهای آشفته اش کشید: لعنت بهت رعنای لعنت به وجود هرزه ات!

صدای حمید بلند شد: بریم دیبا!

سیاوش با التماس نگاه کرد: دیبا برگرد.. ببخش! هرجوری دلت میخواد شکنجه ام کن.. نامرد دو عالم آگه اع تراض کنم.. فقط برگرد دیبا! خونه بی تو مته قبرستونه.. برگرد لعنتی..

نفرت مانند موجی در بدنم پخش شد، صورتم را جمع کردم و گفتم: نامرد دو عالم هستی! تحت هر شرایطی..

دست حمید بازویم را گرفت و نگاه سیاوش روی حلقه ی دستان حمید روی بازویم قفل شد.. امواج پرقدرت حسرت حتی از همان فاصله هم حس میشد. آخرین نگاه را به صورتش انداختم و همزمان با چکیدن قطره ی درشت اشک از چشمانش رو برگرداندم و با حالی نزار تر از قبل، از سیاوش و تمنای نگاهش گریختم!

#۷۲

تب عصبی که بعد از روز دادگاه گریبانگیرم شد، تا چند روز خانه نشینم کرد. سرم از هجوم تصاویری که در دادگاه دیده بودم، از راهروهای تنگ و پر ازدحام، از چهره های عبوس و گرفته، از چهره ی معصوم و بی گناه آن پسر بچه ی كوچك، از حرف های سیاوش، از نگاه پشیمانیش، از لحن در مانده اش، از التماس حرف هایش، مانند يك کوه روی گردنم سنگینی میکرد.

از روی تخت بلند شدم. از این سکون و رکود بیزار بودم. از اینهمه سربار نازنین و حامی بودن. بعد از دادگاه یگراست به خانه ی پدری ام رفته بودم.. اما حمید که حال و احوال نابسامان پدر و مادر را دید توصیه کرد، با این اوضاع روحی آنجا نمانم تا مثل آیینیه ی دق هرروز مجبور به تحمل کردنم باشند.. ناچار به خانه ی نازنین و حامی برگشتم. باید اول تکلیف موجود بیچاره ی درون بطنم را روشن میکردم بعد به فکر سرپناهی برای خودم می افتادم.

در اتاق را باز کردم و صدای صحبت های حامی و حمید در گوشم پیچید. وارد سالن شدم و سلام کردم.



حامی و نازنین با محبت جوابم را دادند . چقدر شرمنده ی محبتشان بودم. چقدر از حمایتشان سرشار بودم. آنقدر فوران احساساتم شدید بود که خم شدم و گونه ی نازنین را که روی مبل نشسته بود بوسیدم و کنار گوشش زم زمه کردم : تا عمر دارم مدیونتونم.

ضربه ی آرامی حوالی بازویم کرد و گفت: نشنوم دیگه از این حرفا..

سر بلند کردم و نگاه خیره ی حمید را شکار کردم: حمید یه لحظه میای اتاق؟ کارت دارم..

@DONYAEMAMNOE

و به سمت اتاق رفتم. صدای قدم های بلندش را پشت سرم حس میکردم و در دل دعا دعا میکردم اینبار هم مثل همیشه پشتم باشد. تنها کسی که ماجرای بارداری ام را میدانست حمید بود و واقعا به حمایتش نیاز داشتم.

پشت سرم وارد اتاق شد و در را بست..

آرام گفت: جانم دیبا؟

روی تخت نشستم و او به در تکیه زد. همانطور که با ناخن های جویده شده ام بازی میکردم گفتم : من تصمیمم رو گرفتم.

موشکافانه نگاهم کرد: برای چی؟

پلك هايم را روی هم فشردم: بچه!

صدایش خش برداشت: خب؟

عاجزانه نگاهش کردم : حمید..!

دستش را بالا آورد: دیبا حرفشمن زن.. دیوانه شدی؟ بچه اتو میخوای بکشی؟ جون خودتو میخوای تو خطر بندا زی؟

سرم را میان دستانم گرفتم و نالیدم: حمید من نمیتونم! سیاوش اگه بفهمه حاضر میشه منو بکشه اما طلاق نده. ا صن گور بابای من! این بچه قراره تو همچین خانواده ایی زندگی کنه؟ یه مادر افسرده و بدبین، یه پدر عیاش ، یه زندگی و بیرون شده.. من نمیخوام بچه ام از همون اول زندگیش پاش به دادگاه و دعوا باز بشه.. گناه اون چ یه که پدر و مادرش باهم مشکل دارن؟ گناه اون چیه که مته بقیه ی بچه ها نمیتونه زندگی عادی داشته باشه؟ گ ناه اون چیه که باید تو لجن ننه و باباش دست و پا بزنه حمید؟ گناه اون چیه که بشه حلقه ی اتصال من با مردی که نمیخوام سر به تنش باشه؟

حمید از کنار در سر خورد و روی زمین نشست.. با انگشت شست و اشاره چشمانش را گرفت و فشرد.. میفهم یدم عمق فشار وارد شده به روح و روانش را!

دستش را از چشمانش برداشت و نگاهم کرد: تموم شد حرفات؟

سرم را تکان دادم.

-تموم اینایی که گفתי از نظر من شر و وره! اولاً که من بهت قول دادم که نمیذارم دیگه يك ثانیه با اون بی شر ف زیر یه سقف زندگی کنی.. یعنی اگه خودتم بخوای من نمیذارم.. ثانیاً اینهمه بچه هستن که پدر و مادرشون ا ز هم جدا شدن و هیچ مشکلی هم ندارن.. همه شون دزد و قاچاقچی و معتادن؟ همه شون مشکل روانی دارن؟ ه مه شون عقده ی توجه دارن؟ والا نه.. والا بیشترشون مته بقیه ی بچه هان..

تصویر صورت گریان پسرک به پس ذهنم چسبیده بود و رهایم نمیکرد.. تصویر مشت های گره کرده ی زن ج وان که روی سینه ی پهن مردی فرود می آمد که معنای عشق را نمیدانست.. معنای "مادر" را نمیدانست..



@DONYAEMAMNOE

هر بار که آن صحنه را مرور میکردم عزم برای اجرای
تصمیمم جزم تر میشد ..

روبرویش ایستادم ، دستم را جلو بردم: گوشیمو بده..

با تردید نگاهم کرد: میخوای چیکار؟

پلک راستم از هجوم ناگهانی خشم ، پرید: به تو مربوطه؟

از جا بلند شد و در يك قدمی ام ایستاد: مربوط نیست؟

با پررویی نگاهش کردم : نه ! مربوط نیست..

صدایی درونم جیغ زد "بی چشم و رو.. بی وجدان.." و من صدا را در نطفه خفه کردم. از آن لحظه به بعد چي
زی به نام وجدان در من وجود نداشت.

حمید به چشمان مصمم و وحشی ام نگاه کرد.. افسوس مانند ابری ، شفافیت چشمانش را پوشاند و من فهمیدم ك
ه دیگر حمایت حمید را هم ندارم..

دست در جیبش کرد و موبایلم را کف دستم گذاشت.. رویش را با انزجار برگرداند تا از اتاق خارج شود..

-حمید؟

ایستاد اما به سمتم برنگشت: نمیخوام هیچکس چیزی از ماجرای بارداریم بدونه.. لطفا!

بی هیچ عکس العملی در را باز کرد و از اتاق بیرون رفت..

قفل گوشی ام را باز کردم.. بدون آنکه به پیام های خوانده نشده و تماس های بی پاسخ توجه کنم يك راست وارد
کانتکت شدم.. اسم ها را با عجله بالا و پایین کردم و روی اسم "زهرا" مکث کردم.. دختر محبوب يك ترم بالا
تر از خودم که متخصص زنان

و زایمان بود و میدانستم در کارش بی نظیر است.. انگشت شستم روی اسمش لغزید و بوق های پیاپی گوشم را
پر کرد.. بعد از چهار بوق صدای دلنشinish گوشم را پر کرد: به به.. چشمم درست میبینه؟ دیبا خودتی؟

لبم به لبخندی بی معنی کش آمد : سلام زهرا جان..

-سلام گل دختر.. چطوری؟ از این ورا؟

شقیقه ام را با دست آزادم ماساژ دادم، میتوانستم به زهرا اعتماد کنم و درد بی درمانم را بگویم : خوبم .. ببخش
که مزاحمت شدم زهرا. راستش یه مشکلی برام پیش اومده میخوام باهات مشورت کنم.

صدایش نگران شد: جانم! بگو..

دستم روی شکمم قفل شد: من باردارم!

باهوش بود. میدانست با این لحن صحبت کردنم نباید از شادی جیغ بکشد و تبریک بگوید: نمیخوایش؟

از لحن آرام و مهربانش ، اشکم سرازیر شد: نه! دارم از سیاوش جدا میشم..

صدای محزون و گرمش گریه ام را تشدید کرد: دیبا! نمیدونم چی بگم.. خیلی متاسفم.. نمیپرسم چرا چون میدو
نم مرور علت جداییتون جز عذاب چیزی برات نداره و نمیخوام برای ارضای حس کنکجاویم تورو اذیت کنم.



@DONYAEMAMNOE

چقدر ممنون درك و شعور بالایش بودم. خسته بودم از جمله ی تکراری "سیاوش دو سال بهم خیانت میکرد" !
خسته بودم از آه کشیدن های از روی ترحم و حرف هایی که ذره ایی آرامم نمیکرد..

-ممنون که درکم میکنی.

با تردید پرسید: مطمئنی میخوای اینکارو کنی؟ من اصلا بهت توصیه نمیکنم.. قطعاً به حکمتی بوده که بعد از چ
ند سال زندگی مشترک حالا ، تو این شرایط باردار شدی.

-فکرامو کردم که بهت زنگ زدم زهرا. تصمیمو گرفتم!

نفس عمیقی کشید ، رگه های تاسف در صدایش بیداد میکرد: پیشمون میشی دیبا..

سکوت کردم.. پشیمان میشدم. شك نداشتم. اما داستان همان "پشت سر خراب ، روبرو سراب" بود. آنقدر آینده
ی پیش رویم مبهم و تاریک بود که تصمیمی جز این نمیتوانستم بگیرم.

سکوتم را که دید فهمید عزم جزم است : من که هیچوقت اینکارو نمیکنم. اما به خانم دکتر رو میشناسم که شنید
م کارش اینه. دکتر عمومیه!

-شماره ایی ازش داری؟

-وای دیبا.. من نمیتونم! گناه داره دیبا.. خدا قهرش میگیره..

زهرخندی زدم: گنااهش پای من. من ازت خواستم.

-تو گنااهش که منم شریکم.. شماره رو برات اس ام اس میکنم..

تشکر کردم و تماس را قطع کردم.. چند لحظه بی حرکت به دیوار روبرویم خیره شدم.. وجدان نیمه جانم آخری
ن تلاشش را کرد "دیبا.. داری چیکار میکنی؟"

گوشی در دستم لرزید .به شماره ای که زهرا فرستاده بود خیره شدم. سرم نبض میزد.. دلم در هم میپیچید.. قبل
از اینکه ندای وجدانم بر اراده ام غلبه کند روی شماره ضربه زدم..

صدای خشك و بی روح زنی در گوشم پیچید: بفرمایید.

لحظه ایی مکث کردم.. انگار تمام کائنات با التماس نگاهم میکردند..

صدای یخی باز بلند شد: الو؟

چشمانم را بستم: سلام.. من به وقت میخواستم از خانم دکتر.

-برای چه کاری؟

به مغزم فشار آوردم.. میدانستم نباید اصل کارم را پشت تلفن بگویم: حضوری باید بگم..

حرفم را فهمید: معرفتون کی بوده؟

-یکی از دوستانم. خانم دکتر دانشمند.. من خودم همکار خانم دکتر هستم..

-برای کی وقت میخواین؟

دلم میخواست نزدیک دستم بود تا صدای یخی اش را در گلویش خفه میکردم: هرچه زودتر بهتر!

-فردا یکی از مریضای خانم دکتر وقتشو کنسل کرده.. میتونین فردا بیاین؟



در دل جیغ زدم "فردا نه! فردا خیلی زوده.. میخوام چند روز با بچه ام باشم.. میخوام باهاش حرف بزنم.. بگم چقدر دوستش دارم.. بگم مجبور بودم.. فردا خیلی زوده"

-بله.. چه ساعتی؟

- ۱۰ صبح اینجا باشین.. بدون همراه آقا.. خانم دکتر حساس هستن به این مسئله! و اینکه لطفا اگه قراره بیاین اینجا و پشیمون بشین از همون اول نیاین.

@DONYAEMAMNOE

دستانم را مشت کردم : بله متوجه ام.

تماس را قطع کردم و در خودم مچاله شدم.. ترس مانند موج خودش را به در و دیوار تنم میکوبید.. دستم را روی شکمم گذاشتم و از شدت درد خم شدم.. حس میکردم دستی وارد شکمم شده و تمام اندام های داخلی ام را باهم فشار میدهد.. چشمانم از درد بسته شد.. موج تهوع از معده ام شروع شد و در شکمم چرخید.. عضلات شکمم مقبض شد.. با عجله از اتاق بیرون رفتم و در مقابل نگاه هاج و واج بچه ها خودم را به دستشویی رساندم.. با وحشت عرق میزدم.. طفل معصوم میخواست خودش را نشان بدهد.. از شدت فشار اشک از چشمانم سرازیر شد.. با حال نزار خودم را به روشویی رساندم و به چهره ی لاغر و زرد شده ام خیره شدم.. لب زدم "دبیا کو؟ این کیه تو آینه؟ دبیا کجاست؟"

در دستشویی با شتاب باز شد و حمید در چهارچوب ایستاد.. از آینه دیدمش که با نگرانی به من نگاه میکند..

همانطور که دستش به دستگیره بود پرسید: خوبی؟

شیر آب را بستم و از فضای خالی بین در و حمید رد شدم: خوبم.. فکر کنم مسموم شدم..

عمیق نگاهم کرد.. نازنین با لیوان آب قند سر راهم را گرفت: دبیا عزیزم.. رنگ به روت نمونده.. بیا این آب قندو بخور..

دستش را پس زدم: نمیخورم نازی.. تهوع دارم.. بخورم بالا میارم.. میرم بخوابم.. صبح باید برم جایی! ساعت ۱۰ قرار دارم!

از گوشه ی چشم دیدم حمید تکیه اش را

از دیوار برداشت و قدمی به سمت آمد.. بی توجه وارد اتاق شدم و در را بستم.. روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.. شمردم "یک.. دو.. سه.. چهار.." در اتاق باز شد.. لبخند روی لبم نشست.. "به پنج ثانیه نکشید که اومدی"

-کجا میخوای بری فردا؟

لبخندم محو شد.. لعنت به فردا!!

-هیچ جا..

-بگو پیام ببرمت..

پوزخند زدم: تو نمیای باهام.. خودم باید تنها برم!

صدایش را آهسته کرد.. عسلی هایش آشفته بود: دبیا تو رو به مقدسات عالم بیخیال شو.. نکن اینکارو! پشیمون میشی.. بدبخت میشی..

چشمانم را بستم: بدبخت تر از این؟



@DONYA5EMAMHOE

صدایش بالا رفت: آره لامصب.. آره! بدبخت تر از این!

-مهم نیست برام. من بدبخت بشم مهم نیست.

انگشتش را به نشانه ی تهدید بالا آورد: اگه اینکارو کردی دور منو یه خط قرمز بکش!

چانه ام لرزید: من دور خودمم خط کشیدم. چه برسه به تو.. برو بیرون.. میخوام بخوابم!

صورتش قرمز شد.. سیب گلویش بالا و پایین رفت.. فهمیدم بغض کرده. چشمانم را بستم تا نبینم چشمان نمناکش را..

-وای به حالت بلایی سرت بیاد.. میکشمت خودم!

و رفت..

به ساعت نگاه کردم.. ۹ شب.. ۱۳ ساعت داشتم برای بودن با جگر گوشه ام.. ۱۳ ساعت برای يك مادر کافی ست؟

دست سردم، پوست داغ شکمم را لمس کرد.. چشمانم را بستم و اشك از کنار پلکم روی بالاش شره کرد..

"خوبی عزیز مامان؟" قطرات اشك سیل وار از لابلای پلك های بسته ام بیرون ریختند "خوبی قربونت برم؟"

دستم روی شکمم مشت شد.. انگار میخواستم جنین بی نوایم را در مشت بگیرم "ببخش که مامان خوبی نبودم برات.. ببخش که بهت توجه نکردم.. ببخش که قراره اذیت بشی.. کاش میشد من بمیرم به جای تو.."

هق هقم شدت گرفت "میدونم دختری. حسست میکنم.. دنیای مامان"

"ذهن کشیده شد به خاطره ای دور.. شمال بودیم.. کنار دریا.. روی شن های نمناک نشسته بودیم.. سیاهش دس ت هایش را ستون بدنش کرده بود و من به بازوهای محکمش تکیه زده بودم و غرق بودیم در آبی بی کران رو برویمان.. صدای برخورد موج با ساحل، تنها صدای بینمان بود. خیره ی کف موج ها بودم که صدای سیاهش گوشم را قلقلک داد: دیبا فکر کن اگه الان یه وروجك داشتیم میتونستیم انقدر راحت اینجا لم بدیم و زل بزنیم به دریا؟ همش باید حواسمون بود نره وسط آب..

خندیدم و گربه وار صورتم را به بازویش مالیدم: قربون وروجکم برم.. دنیای مامان..

متعجب از بالا نگاهم کرد: دنیا؟

با لذت چشمانم را بستم و بوی دریا را عمیق نفس کشیدم: اوهوم.. دخترم اسمش دنیاست..

دستش را دور کمرم حلقه کرد: دنیا.. دیبا و دنیا! چقدر قشنگ!

-اوهوم.. پسرم هم دارا..

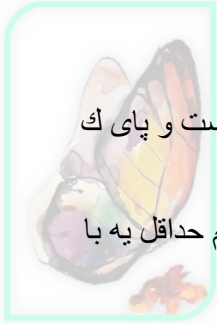
معتراض گفت: اسم جفتشون به تو بخوره دیگه؟ من چغندرم این وسط؟

از ته دل خندیدم: فامیلی تو روشن هست کافیه!

روی موهای بیرون زده از شالم را بوسید: اراده کن جونم به نامت میزنم.. اسم بچه ها که چیزی نیست."

چشمانم را باز کردم تا از کنار دریا و آغوش سیاهش خارج شوم.. حالا وقت خاطره بازی با سیاهش نبود.. وقت کم بود برای دنیا!

چشمانم از شدت گریه تار میدید..



"دنیا.. خوشگل من.. زندگی مامان.. نمیدونی چقدر منتظر روزی بودم که بغلت کنم.. بوت کنم.. دست و پای ک
وچیکتو بوس کنم.. برات لالایی بخونم.."

دستم را نوازش وار روی پوست شکم کشیدم "کاش زودتر میومدی عزیزم.. کاش فرصت میکردم حداقل یه با
ر برات لالایی بخونم.."

موج تهوع باز آمد " از من بدت میاد؟ میدونم! حق داری.. من مامان خوبی نیستم.. کدوم مامانی دنیاشو میکشه؟
اما عزیزم.. تو نمیدونی اینجا چقدر جای بدیه.. نمیدونی چقدر کثیفو زشته.. فرشته ی آسمونی مته تو جاش بین
اینهمه کثیفی نیست.. تو نمیدونی اگه بیای چه جهنمی در انتظارته.."

زار زدم "من حاضرم خودم برم جهنم .. اما تو وارد این جهنم نشی!"

کف دستم بوسه ایی کاشتم و باز روی شکم گذاشتم "مامانو میبخشی؟ به خاطر همه ی بدی هاش؟ به خاطر این
که وقتی فهمید تو ، توی شکمشی خوشحال نشد.. برات جشن نگرفت.. اتاق برات نچید.. برات سرهمی لیمویی
نخريد.. برات جوراب فسقلی ریز نخريد.. برات کفش چسبی نیم وجبی نخريد.. کنار هر عروسك فروشی واینس
تاد برات عروسك بخره.. با عكس های سونوگرافیت آلبوم درست نکرد.. حسرت این چیزا به دل خودم میمونه
تا آخر عمر"

با پشت دست اشك هایم را پاك كردم "آخ کاش میشد فقط یه بار بوت کنم"

"دوستت دارم.. آخ دوستت دارم.. خدا دوستش دارم.. خدا جگر گوشه امه .. خدا.."

سرم را در بالش فرو کرده بودم و با فریاد خدا را صدا میزدم.

نفس زنان از بالش جدا شدم.. به پهلو دراز کشیدم "میداری اولین و آخرین لالایی رو برات بخونم؟ که راحت
بخوابی؟ بخواب عروسکم.. بخواب تا درد نکشی.. آخ خدا بچه ام درد نکشه.. آخ خدا منو بکش اما دنیا ام اذیت ن
شه"

نوازش ها را روی شکم از سر گرفتم و زیر لب با صدای محزون خواندم و زار زدم

"لالا کن دختر زیبای شبنم

لالا کن روی زانو ی شقایق

بخواب تا رنگ بی مهری نبینی

تو بیداریه که تلخه حقایق

تو مثل التماس من میمونی

که یک شب روی شونه هاش چکیدم

سرم گرم نوازش های اون



@DONYAEMAMNOE

بود

که خوابم برد و کوچش رو ندیدم

حالا من موندمو یه کنج خلوت

که از سقفش غریبی چکه کرده

تلاطم های امواج جدایی

زده کاشونه مو صد تکه کرده

دلم میخواست پس از اون خوب شیرین

دیگه چشمم به دنیا وا نمی شد

میون قلب متروکم نشونی دیگه از خاطره پیدا نمی شد

صدام غمیگنه از بس گریه کردم

ازم هیچ اسم و هیچ آوازه ای نیست

نمیپرسه کسی هی در چه حالی؟

خبر از آشنای تازه ای نیست

به پروانه صفت ها گفته بودم

که شمعم میل خاموشی من نیست

پرنده رو درخت هم آشیون کن

حالا وقت فراموشی من نیست

تو مثل التماس من میمونی

که یک شب روی شونه هاش چکیدم

سرم گرم نوازش های اون بود



که خوابم برد و کوچش رو ندیدم"

#۷۳

به چهره ی تکیده و زرده شده ام در آینه خیره شدم. حلقه ی سیاه رنگ دور چشمانم خبر از بیخوابی میداد. شب قبل تا خود صبح زار زده بودم و با طفل بی نوا و معصوم صحبت کرده بودم. زار زده بودم و از خدا مرگم را خواسته بودم تا طلوع خورشید این روز نحس را نبینم. اما انگار خدا آن روزها ، عجیب با من سر جنگ داشت!

مشتی آب به صورتم پاشیدم و از دستشویی بیرون آمدم.

نازنین با لیوانی شیر جلو آمد: دیبا آژانس اومد.

دستش را پس زدم: مرسی.. نمیخورم. برم حاضر شم.

مچ دستم را گرفت: حالت خوبه؟ دیشب تا صبح صدای گریه ات میومد.. هیچی نمیخوری. رنگ به رو نداری. دارم دق میکنم دیبا.

نرم در آغوش کشیدمش : خوبم عزیزم. ببخش که انقدر تنش تو زندگیتون ایجاد کردم. قول میدم به زودی تموم شه.

بغض کرده گفت: خیلی دیوونه ایی! منظور من این نبود.

لبخند زدم: میدونم . خوب میشم. قول..

به سمت اتاقم رفتم و حاضر شدم. کارت بانکم را داخل کیفم گذاشتم و خدا خدا کردم موجودی کافی داشته باشد. زیر لب نام خدا را بر زبان آوردم. صدایی در وجودم قهقهه زد "داری میری آدم بکشی.. بچه اتو.. بعد بسم الله هم میگی؟"

دستانم را مشت کردم و فشردم.. بیخیال آسانسور ، از پله ها سرازیر شدم.. نمیدانم شاید قسمتی از وجودم امید داشت که پاهای بی رمق و لرزانم ، جایی میان پله ها ، پشتم را خالی کنند و قبل از رسیدن به قتلگاه تمام شوم!

در را باز کردم و چشمانم قفل شد روی سفیدی غرق در خون نگاه حمید که به چهارچوب در تکیه داده بود.

به سسکه افتادم: تو.. هیع.. اینجا .. هیع.. چیکار میکنی؟!!!

نگاهش درد و ترس و عصبانیت را باهم داشت. حمید هم دیشب تا صبح نخوابیده بود: بشین خودم میبرمت..

کمی عقب کشیدم: نه.. آژانس گرفتم. خودم میرم.

به سمتم خم شد: آژانس رفت!

با تعجب گردن کشیدم تا از میان دیوار گوشتی تنش بیرون را ببینم: رفت؟ چرا؟

-من فرستادمش بره..

چشمانم گرد شد: تو به چه حقی اینکارو کردی؟

-برو سوار شو خودم هر جهنم دره ایی بخوای بری میبرمت!



@DONYAEMAMNOE

با تردید نگاهش کردم.

ز هر خند زد: نترس. نمیدزدمت.. میدونم انقدر کله شق و پررویی که تحت هر شرایطی اون غلطو میکنی. فقط دلم راضی نشد تنها بری!

با صداقت چشمانش آشنا بودم. نفس راحتی کشیدم و قدرشناسانه نگاهش کردم. چقدر به حضور گرم و حمایتگرش احتیاج داشتم. چقدر از تنهایی میترسیدم.

رویش را برگرداند و به سمت ماشین رفت : اونجوری نگام نکن.. خر شدنم خوشحالی نداره!

در جلو را باز کردم و روی صندلی چرم فرود آمدم..

-آدرس کجاست؟

دست لرزان و عرق کرده ام را داخل کیف بردم و کاغذ كوچك و مچاله شده ایی را به سمتش گرفتم. بدون آنکه نگاهم کند برگه را گرفت و استارت زد.

در تمام طول مسیر ، سعی میکردم با منقبض کردن عضلاتم ، ریشه ی بی امانی را که به جانم افتاده بود پنهان کنم تا حمید بیش از این پی به حال خرابم نبرد.

صدای خسته و بی روحش بلند شد: بعد از اون خراب شده میریم خونه ی من!

همانطور که خیره ی روبرو بودم و در دل به خیابان های بدون ترافیک لعنت میفرستادم ، گفتم : خونه ی تو چو؟

-نکنه میخوای با اون اوضاع احوال بری جلوی حامی و زنش ؟ یا مثلاً بری خونه ی بابات؟

راست میگفت. فکر این مورد را نکرده بودم..

-خب به بچه ها چی میگی؟

-میگم رفتی باغ آقاجون کرج یه چند روز تنها باشی..

و دکمه ی پخش را با حرص فشرد .. این یعنی "دیگه خفه شو"

و من هم مطیعانه تا رسیدن به مقصد خفه شدم!!

جلوی ساختمانی ایستاد. به نمای آجری خیره شدم و چشمم روی تابلوی سفید و زرد نصب شده خیره شد، "دکتر آنر اطلسی رزاق ، داخلی ، اطفال ، زیبایی"

زیر لب اضافه کردم "سقط جنین"

حمید غرید : همینه؟

سرم را تکان دادم.

با عصبانیت توپید: پیاده شو دیگه. منتظر چی هستی؟

دلم گرفت. ای کاش نمی آمد.. نبودنش بهتر از زخم زدن بود.. چطور نمیفهمید حالم را؟ چطور نمیدید نگاهم را که مانند بره ایی بود که به مسلختش نگاه میکند؟ با چشم های لبریز از اشک نگاهش کردم. رنگ نگاهش عوض شد. محبت را میان عسلی های به خون گرفته اش دیدم.

-میای نریم؟



دستم را به سمت دستگیره ی در بردم. درد با کلیک نرمی باز شد.. حمید با درد پلك هایش را روی هم گذاشت و در سکوت از ماشین پیاده شد. از ورای سقف ماشین که بینمان فاصله انداخته بود نگاهش کردم.

لب زد: نرو دیبا..

انگار همه ی آدم ها ، ماشین ها ، درخت ها و دیوار های آن خیابان پشت سر حمید فریاد زدند: نرو دیبا..

به همه شان پشت کردم و به سمت در ورودی ساختمان رفتم.. صدای قدم های حمید را شنیدم.. به سمتش برگشتم و دستم را جلوی سینه اش گرفتم تا متوقف شود.. پرسشگر نگاهم کرد.

-تو نیا.

-چرا؟

-دکتره مرد توی مطبش راه نمیده..

نگاهش طوفانی شد: غلط کرده.. من تنها تورو بفرستم تو اون خراب شده؟

عصبی لبم را به دندان گرفتم: قانونشه.. حمید اذیت نکن. من مراقبم. تو اینجا منتظر باش..

عزم رفتن کردم که بازویم را گرفت: جان حمید مراقب خودت باش.

-باشه!!

-پول داری؟

نگاه مظلومش دلم را آتش زد.. احساسم جلوتر از

عقلم فرمان داد.. قدمی به جلو برداشتم و دستم را دور گردنش حلقه کردم. کمرم را در برگرفتم و به خودش فشردم.. از آغوشش جدا شدم و میان اشك زمزمه کردم : مرسی حمید. مرسی بابت همه ی خوبیات. مرسی بابت همه ی بودنات..

دستی میان موهایش کشید: يك لحظه دیگه اینجا وایسی به علی قسم میبرمت ، دست و پاتم میبندم تا این نه ماه تموم شه!

پله ها را یکی دوتا بالا رفتم.. پشت در بسته ی مطب مکث کردم.. جهنم من ، پشت همین درهای بسته بود.

زنگ چرك گرفته ی در را فشردم.. در باز شد و نگاهم روی زن جوان پشت در خیره ماند. بی شك این زن با نگاه یخی و بی حسش ، همان منشی بی روح بود..

-بفرمایید..

دهانم را چند بار باز و بسته کردم تا کلمات را پیدا کنم : امجد هستم. برای ساعت ۱۰ وقت داشتم.

از جلوی در کنار رفتم: بفرمایین..

با قدم های لرزان ، درحالی که کیف را محکم به سینه ام چسبانده بودم وارد مطب سوت و کور و سرد شدم.

-منتظر بشینین..

زانوهای لرزانم تا شد و روی صندلی فرود آمدم.. تنم از آنهمه انقباض ، درد را فریاد میزد.. تك تك سلول هایم ترس را فریاد میزد..



صدای خشکی از اتاق در بسته بلند شد: سالاری.. بیا اینجا!

زن ، که حالا میدانستم نامش سالاری ست وارد اتاق شد و در را بست.. زیر لب تمام دعاهایی که از بچگی یاد گرفته بودم زمزمه کردم..

حالت تهوع باز هم سراغم آمد.. طفل بی گناهم میترسید.. دستم را روی شکمم مشت کردم "ترس مامان.. نترس .. مامان پیشته"

@DONYAEMAMNOE

با صدای باز شدن در اتاق پلک هایم بالا رفت.. سالاری با نگاه خیره به دست مشت شده ی روی شکمم گفت :
تشریف بیارین..

از جا تکان نخوردم.. اینبار نگاهش را به چشمانم دوخت.. سایه ی تمسخر و پوزخند را روی لب هایش دیدم..
به انگشتان خالی از حلقه ام خیره شدم.. این زن راجع به من چه فکری میکرد؟

از جا بلند شدم و به سمت اتاق رفتم.. از جلوی در کنار رفت و راهم را باز کرد.. صداها صدا در مغزم شروع به مرثیه خوانی کردند.

نگاهم به زن خوش اندام پیچیده در روپوش سفید خیره شد. چهره ی بی نقصش ، مهارت دست جراحان زیبایی را به رخ میکشید. پوست برنزه و موهای عسلی رنگش جذابیت خاصی به آن ابهت ظریف میداد. برای جلاد بو دن زیادی زیبا بود! جلاد در ذهن من ، يك مرد قوی هیکل ، با سر تاس ، صورت چاقو خورده و دستان خنجر بود ، نه این عروسك ظریفی که روبرویم ایستاده بود!

آب دهانم را قورت دادم : سلام..

-سلام..

از سردی نگاهش به خود لرزیدم.. چه بود در این دو زن که آنقدر ترس را به وجودم میریخت. صدای درونم خندید "مثلا انتظار داری برات قهوه و چیزكك بیارن؟ بدبخت اینجا ته خطه.. اینا خودشون ته خطن! تو ته خط ی"

جلوتر رفتم.. بی اختیار گفتم: بنده از همکارانتون هستم.. خانم دکتر دانشمند معرفیتون کردن..

حس کردم نگاهش کمی باز شد..

صدای ظریف و محکمش در گوشم پیچید: پس خودتون از عواقب احتمالی کاری که میکنین اطلاع دارین.. نیاز ی به تکرار نیست.

-نه! نیازی نیست..

-چند هفته تونه؟

بی درنگ جواب دادم: ۷ هفته و شش روز!

-خوبه.. پس میشه *D&C بشین..

به سالاری اشاره زد.. منشی جلو آمد و رو به من گفت: این گان رو بپوشین و روی تخت دراز بکشین.

و همراه با دکتر از اتاق بیرون رفتند.. گان را پوشیدم . به آینه ی آویخته شده از دیوار نگاه کردم.. چقدر این لبها س کاغذی آبی برازنده ی يك مادر قاتل بود!

روی تخت مخصوص مامایی دراز کشیدم .. چند لحظه بعد دکتر خوش سیما وارد شد..



@DONYAEMAMNOE

با تردید گفتم: خانم دکتر؟

خشك جواب داد: بله؟

-امم.. شما دستگاه سونوگرافی دارید؟

سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد..

-میشه فقط یه بار بچه امو ببینم ؟ اگه امکانش هست!

نگاهش جوری بود که میدانستم اگر به حرمت همکاری بینمان نبود بی شك به خاطر این درخواست غیر متعارف از مطب بیرونم میکرد.

بی آنکه تغییری در حالت پوکر فیس چهره اش بدهد صدا زد: سالاری.. دستگاه سونو رو بیار..

صدای چرخ های دستگاه سونوگرافی در گوشم پیچید.. در دلم لبخند زدم.. "حداقل یه عکس ازت دارم مامانی"

-گانتون رو از روی شکم بزنید کنار..

مانیتور را جلوی چشمانم تنظیم کرد.. سردی ژل پوست تنم را مورمور کرد.. پروب سونوگرافی را روی ژل چرخاند و من خیره به مانیتور دیدم توده ی كوچك داخل رحم را .. توده ایی كه فرزندی بود.. فرزندی كه تا چندان دقیقه ی دیگر ، نبود!

بی حرف بدون آنكه من درخواست كنم از زوایای مختلف پرینت گرفت و عكس ها را میان دستانم گذاشت.. ا شك چشمانم را پس زدم و خیره ی عكس شدم..

صدای بی حوصله اش بلند شد: شروع كنم؟

عكس ها را روی میز كناری گذاشتم و صدایم را صاف كردم: بله..

با كمك سالاری گان و دستكش های استریلش را پوشید و درست استریل را باز كرد..

داد كشید: سالاری.. شان پرفوره** رو بیار.. آنتی بیوتیکم از قفسه بیار..

چشمانم را بستم تا ذهن فعالم ثبت نکند این صحنه ها.. صحنه ی سلاخی جگرگوشه ام را.. در دل نالیدم "لعنت بهت سیاوش.. لعنت بهت كه منو به این لجن كشوندی.. لعنت بهت كه منو هول دادی تو این سیاهی.. " قلبم خودش را به در و

دیوار قفسه ی سینه ام كوید. "لعنت به دل سیاهت دیبا.. لعنت به تمام وجودت.."

درد در زیر شکم پیچید و در رگ و پی ام پخش شد.. ناخودآگاه تخت را چنگ زدم.. بوی خون مشامم را پر كرد.. صدای قل قل ساكشن به دلم چنگ زد.. "دنیا رفت"

چشمانم را باز كردم و با دیدن محفظه ی پر از خون ساكشن دلم به هم پیچید.. سرم سبك شد.. یعنی عزیز من تم ام شد؟ دکتر از جلوی پایم بلند شد.. دستكش هایش را بیرون آورد و ماسك را از صورتش كند..

-تموم شد.

به سمت میزش رفت: يكم روی تخت استراحت كنين .. خونریزی شدید تا چند روز ادامه داره.. آنتی بیوتیکاتون و سر وقت بخورين.. مشکلی پیش اومد بیاین باز..



قطرات درشت عرق از منافذ پوستم به بیرون راه پیدا کرد.. تنم میلرزید و ستارگان درخشان جلوی چشمانم می رقصیدند..

سالاری وارد اتاق شد: همراه ندارن..

دکتر خیره نگاهش کرد: کمکشون کن..

با کمک سالاری لباس پوشیدم.. سبکی سر و لرزش تنم هر لحظه بیشتر میشد و هر ۳۰ ثانیه یک بار موج طاقت فرسای درد در زیر شکم میپیچید و به دنبالش لخته ی بزرگ خون از بدنم دفع میشد..

رو به سالاری گفتم: همراه آقااست.. میشه بگم بیاد کمکم تا برم بیرون؟

-فقط تا دم در ورودی.. نمیتونن داخل بیان..

سرم را تکان دادم و به سمت کیفم رفتم.. صفحه ی موبایلم را روشن کردم و با دیدن ساعت ۱۲ لیم را به دندان گرفتم.. انگشتان سستم شماره ی حمید را وارد کرد.. بوق اول کامل نشده بود که صدای مضطربش در گوشم پیچید: دیبا..

بی حال گفتم: حمید بیا دنبالم.. نمیتونم خودم بیام پایین..

و تماس را قطع کردم.. باز درد پیچید.. همانطور که ایستاده بودم به پایین خم شدم و ناله ی از ته دلم را رها کردم..

کیفم را چنگ زدم و دستم را به دیوار گرفتم تا تعادلم را حفظ کنم.. از گوشه ی چشم نگاهم به عکس های سونو گرافی افتاد.. به سمت میز رفتم و چنگشان زدم.. اینها آیینه ی دقم بودند.. باید میبردیشان!

با زحمت از اتاق بیرون آمدم.. دکتر را ندیدم.. کارتم را تحویل سالاری دادم تا قیمت خون فرزندم را حساب کند.. صدای قدم های محکمی از پشت در مطب به گوشم رسید و متعاقبش صدای زنگ!

زمزمه کردم: همراه منه..

به سمت در رفتم و دستگیره را چرخاندم.. حمید آشفته حال با ترس نگاهش را به صورت رنگ پریده و خیس از عرقم دوخت..

با وحشت صدا زد: دیبا.. خوبی؟

دستم را بند پلیورش کردم و با رد شدن موج دیگری از درد صورتم را در سینه اش پنهان کردم و جیغ خفه ای کشیدم..

نفس های تندش نشان از دستپاچگی اش بود.. در حال فروریختن بودم که بازوهای قوی اش دور زانوان و گردنم حلقه شد و مانند کودکی در آغوشم کشید و از پله ها پایین دوید..

روی صندلی عقب خواباندم.. خیره صورتم شد.. موهای خیسم را از روی پیشانی سردم کنار زد و عمیق و طولانی پیشانی ام را بوسید.. نگاهش کردم، قطرات اشک مخلوط شد با عرق روی صورتم.. زمزمه کردم: حمید.. دنیام رفت!

اشک درشتش روی صورتم چکید و با ضجه ی من، زار زد!

* : D&C روش خاصی از سقط جراحی مخصوص هفته های ابتدایی بارداری



@DONYAEMAMNOE

۷۴#

****شان پرفوره :** پارچه ایی که قسمتی از بدن بیمار را که می‌خواهد تحت عمل جراحی قرار گیرد را از سایر قسمت‌های غیر استریل، جدا می‌کند.

با نوازش دستی روی موهایم ، هوشیار شدم. آخرین صحنه ایی که یادم بود این بود که با حالی نزار وارد خانه ی حمید شدم و دیگر هیچ چیز نفهمیدم.

عطر زنانه ی شیرین و آشنایی در مشامم پیچید. و به دنبالش دستمال مرطوبی که پیشانی خیس از عرقم را پاک کرد.

صدای خش خش پا و بهد پیچ ناواضحی به گوشم رسید. پلک های پف کرده و خیسم را به هم فشردم و بالا بردمشان. چندین بار پلک زدم تا تصویر پیش رویم واضح شود. تمام تنم خیس از عرق بود.. لرزش نامحسوس اندام هایم را به راحتی حس میکردم .. به زن و مردی که در چهارچوب در اتاق ایستاده بودند خیره شدم.. حمید را شناختم ، اما زن بلند قامتی که پشتش به من بود را نتوانستم تشخیص دهم.

موج شدیدی از انقباض زیر شکم را فرا گرفت و به دنبالش فریاد من بلند شد. حمید و زن ناشناس متوجهم شدند.. زن برگشت و من با دیدن طنز خشک شدم..

حمید خودش را به تخت رساند. چشم های سرخ و پف کرده اش خبر از بی خوابی طولانی مدت میداد. نگاهم را به ریش های بلند شده و درهمش بند کردم.

لب زد: خوبی؟

طناز جلو آمد، حمید را کنار زد و دست نرمش را روی پیشانی ام گذاشت. از تماس دست خنکش حس خوشی زیر پوستم لرزید..

دستش را برداشت و دور خودش چرخید، انگار با خودش حرف میزد: ظاهرا که تب نداره! ترمومتر رو بذارم ببینم درجه اش چنده؟

با دماسنج جیوه ایی زرد رنگ به سمت آمد: باز کن دهن تو دیبا.

دهنم را باز کردم ، اما نه برای گذاشتن دماسنج، برای بیرون ریختن سوال هایم: تو اینجا چیکار میکنی؟

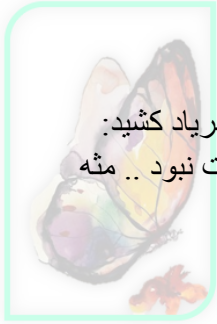
طناز من و منی کرد و به حمید نگاه کرد.

به چشمان خون گرفته و خسته ی حمید خیره شدم: طناز اینجا چیکار میکنه؟ مگه نگفتم کسی نفهمه؟

حمید در سکوت خیره ام شد. نگاهش هشدار دهنده شده بود و من بدون توجه به هشدار نگاهش به وراجی ادامه دادم ، نمیدانم با آن حال نزارم چطور توان حرف زدن داشتم!

-نگفته بودم کسی نفهمه؟ نمیتونی یه حرفو تو دهن ت نگه داری؟ حتما باید همه عالم و دنیا بفهمن؟

نعره ی حمید ، فک پر کارم را بست.. به سمت هجوم آورد و من در خودم مچاله شدم: خفه شو دیبا.. فقط خفه شو تا دهن تو پر از خون نکردم.



@DONYAEMAMNOE

چشمان ترسیده ام را به نگاه وحشی و افسار گسیخته اش دوختم.. سرش را خم کرد و در صورتم فریاد کشید:
بی شعور نفهم! احمق.. به خاطر حماقت های تو من تا مرز سخته رفتم.. خود بی شعورت که حالیت نبود .. مته
مرده ها شده بودی.. تن یخ، رنگ پریده ، بی هوش! من چیکار میکردم اون لحظه؟ هان؟

هان آخر را جوری فریاد زد که حس کردم پرده ی گوشم پاره شد!

طناز نزدیک آمد و بازویش را کشید: حمید.. ولش کن!

حمید دستش را با فشار از میان چنگ ظریف طناز بیرون کشید و طناز سکندری خورد و عقب رفت..

حمید جلوتر آمد. انگشت اشاره اش را به پیشانیم کوبید و گفت: خوب اون مخ پوکتو باز میکنی.. تا حالا هر غل
طی خواستی کردی منم مته احمقا دنبالتو گرفتم.. از این لحظه به بعد اختیارت دست منه.. آب بخوای بخوری با
اجازه ی منه.. شیرفهمی؟

زبان بند آمده ام باز شد: تو کی هستی که تعیین تکلیف میکنی؟

حس کردم چیزی ، مانند افسوس ، از نگاهش رد شد. ای کاش نمیزدم این زخم را! حمید که بود؟ از برادر نزد
یک تر مگر داشتیم؟ مگر حمید برادر نبود؟ این چه بود که از دهان خرد شده ی من بیرون آمد؟

حمید اما، از تـك و تا نیافتاد ، دستش را قفل فکم کرد و فشاری را که باید به فك من می آورد روی دندان های خ
ودش خالی کرد و گفت: دهنـتو ببند.. با این گهی که خوردی تا اطلاع ثانوی خفه شو.. اگه نه به ولای علی همی
ن فك رو تو دستم خورد میکنم..

طناز اینبار جیغ کشید : بسه حمید! کشتیش دیوونه..!!

عقب کشید و راه تنفسم باز شد.. صدای نفس نفس زدن ناشی از عطش هوای من و خشم حمید در هم آمیخته بو
د و من به راستی از ترس فلج شدم.. هیچوقت حمید مهربان و شوخ را آنقدر عصبانی و غران ندیده بودم!

طناز باز به بازوی حمید چنگ زد و نگاه وحشی اش را متوجه خودش کرد : برو بیرون از اتاق! نمیبینی حال
شو؟

و به سمت در خروجی هولش داد.

در را بست و به سمت آمد.. نگاهش هزاران حرف داشت! سرزنش ، دلسوزی ، عصبانیت ، مهربانی! اما حر
ف خواهرانه های نگاهش ، از همه گیراتر بود.

روی صندلی کنار تخت نشست و عرق پیشانیم را گرفت : این چه کاری بود کردی دختر؟

باز ضعف و سستی چیره شده بود.. انگار با فرو نشستم آتش خشمم، جسمم شروع کرده بود به جیغ زدن!

جوابش را ندادم و بی حرف به دیوار پشت سرش خیره شدم..

-دییـا.. چرا اینکارو کردی؟

بی رمق گفتم : چیه؟ توام میخوای برام راجع به سقط جنین سخنرانی کنی؟

نفس پر صدایی کشید و نگاه آزرده اش را به چشمانم دوخت: سقط رو نمیگم!

-پس چی؟

-رفتارت با حمید!

بغض کردم: من؟ اصن بودی تو اتاق؟ دیدی کی با کی چجوری رفتار کرد؟



انگشت نرمش را نوازش وار روی مچم کشید: اون حق داشت.. نمیدونی از دیروز تاحالا چی کشیدی.. وقتی تو وارد خونه میشی از حال میری.. از شدت خونریزی و درد.. بنده خدا ترسیده ببرتت بیمارستان به گوش مامان و بابات یا سیاوش برسه که تو اینکار

و کردی! نمیدونی با چه حالی به من زنگ زد. نمیدونی چجوری التماس میکرد تا خودم رو برسونم.. وقتو رس یدم بالا سرت وحشت کردم از رنگ پریده و چشمای بسته ات.. منی که پزشکم وحشت کردم!

سکوت کردم. حرفی برای زدن نداشتم.. مایه رنج و دردم این روزهای حمید، جز سکوت و شرمندگی، هیچ چیز برای گفتن نداشت!

-بهت سرم زدم. آنتی بیوتیکاتو همه تزریقی برات شروع کردم.. آرامبخش و مسکن زدم تا راحت بخوابی.. تو خوابیدی.. منم خوابیدم. اما حمید پلک روی هم نداشت دیبا.. هر لحظه از شب که چشمم رو باز میکردم میدیدم ش که بالای سرت بیداره!

چشمان زیبایش لبریز از اشک شد: حمید داشت دیوونه میشد دیبا.. همش میگفت تقصیر خودشه که گذاشته تو او نکارو انجام بدی.. میگفت اگه بلایی سرت بیاد، دیوونه میشه!

اشک روی گونه ی خوشفرمش سر خورد و از چانه اش پایین چکید.

-نباید اونجوری بهش میگفتی دیبا! حمید تو شرایط عادی نبود.. اگه نه به من خبر نمیداد!

دست بدون آنژیوکت را بالا آوردم و روی سرم گذاشتم.. چرا من آنقدر ناسپاس شده بودم؟ اگر حمید نبود سرنوشت من گریزان از همه، چه بود؟

طناز از جا بلند شد: برم یه چیزی بیارم بخوری.. اگه تحمل کردی آنتی بیوتیک تزریقی رو قطع کنم خوراکی بخوری.. تو خونه نمیتونم آنژیوکت رو بیشتر از ۴۸ ساعت نگه دارم!

سرم را مطیعانه تکان دادم و طناز از اتاق خارج شد.. همزمان با بسته شدن در، پلک هایم روی هم افتاد.. صدای مکش ساکش گوشم را پر کرد، بوی خون در مشام پیچید و زیر دلم، نبض زد.. دستم را روی پوست شکم کشیدم.. شکمی که تا دیروز صبح، داخلش قلب کوچکی میتپید.. قلبی که میتوانست کامل شود، قلبی که میتوانست دوست بدارد، عاشق شود، میتوانست خیانت ببیند، بکشد و قلب دیگری را بکشد!

به ضرب و زور طناز، چند قاشق سوپ بلعیدم.. گلویم از شدت بغض متورم و دردناک بود و عبور مایع غلیظ و گرم دردش را تشدید میکرد..

حمید نبود! میدانستم در خانه است.. اما انگار نمیخواست دیبای ناسپاس و دریده را ببیند.. خودم هم خسته بودم از این دیبا! میخواستم از "خودم" فرار کنم.. برم جایی که این "خود" بیخود نباشد.. برم جایی که این دیبای ویرانه را نبینم.. بلکه بتوانم بعد از يك ماه و نیم خفقان، نفس بکشم!

صدای سفارش های طناز می آمد که با وسواس زیاد من را به حمید میسپرد تا سری به خانه شان بزنند.. و حمید در سکوت تمام فقط گوش میداد! بی هیچ حرفی.. اعتصاب حمید، سکوتش بود..

کمر خشک شده ام را جا به جا کردم و به آنژیوکت صورتی رنگ پشت دستم خیره شدم.. درد مبهم زیر شکم ه رازچندگاهی با انقباض های تیز شکسته میشد به این درد هم مانند دردهای دیگر عادت کرده بودم.. چه زود خ و میگرفتم با عمیقترین دردهایی که مانند خنجر جای جای بدنم را سوراخ کرده بود و من داشتم عادت میکردم به اینهمه جای زخم و درد..



@DONYAEMAMNOE

صدای قژ قژ در اتاق ، گردنم را حرکت داد.. حمید در تاریک و روشن اتاق داخل شد و دستش روی دیوار حرکت کرد.. اتاق روشن شد.. دستم را جلوی چشمم گرفتم تا نور آزار دهنده کم شود.

صدای برخورد سینی با پاتختی و به دنبالش صدای سرد حمید: بلند شو یه چیزی بخور..
بغض کرده سرم را تکان دادم..

خشونت صدا بیشتر شد: پاشو بهت میگم. حوصله نازکشی ندارم..

بازویم را گرفت و وادارم کرد به نشستن.. به ناله ی شکم دردناکم توجه نکردم و صاف نشستم.. بشقاب را روی پایم گذاشت و تحکم کرد: بخور!

روی پاشنه ی پا چرخید تا از اتاق بیرون برود و من خیره ی برادرانه های مخلوط با خشمش بودم.. دستش به دستگیره نرسیده بود که صدایش زدم : حمید..

ایستاد اما برنگشت: چیه؟

ملتمسانه گفتم : نگاه کن!

-بگو.. گوش و چشم مستقل از هم کار میکنند!

نالیدم: حمید.. میدونی جز تو کسی رو ندارم و اینجوری میکنی؟

به ضرب برگشت: تو که خود مختاری! نیازی به من نداری.. ماشالا خیلی شجاعی! خیلی.. صدتای منو حریف ی!

چانه ی همیشه آماده به خدمتم لرزید و سرم را پایین انداختم.. حق داشت.. به خدا که حق داشت.. تا همینجا هم که مانده بود از لطف زیادی بود. حمید که وظیفه ایی نداشت!

صدای فندک و بوی سیگار ، اعصاب حسی ام را تحریک کرد..

سر بلند کردم و دیدمش که کنار دیوار ایستاده و نگاهم میکند..

-ببخشید حمید! میدونم بد حرف زدم. میدونم بی چشم و رویی کردم. بذار به حساب حال و روز خرابم.. من تا عمر دارم مدیونتم..

خاکستر سیگاراش را در سطل آشغال کنار دیوار تکاند: همه چی رو قاطی میکنی دیبا! خواهشا گند نزن به حس خوب کمک کردن به کسی که عین خواهر برام عزیزه.. من نه لطف میکنم نه چیزی.. تو خواهر منی! همخون من! پاره ی تنم! مگه من میتونم بشینم و ذره ذره آب شدن تورو ببینم و کاری نکنم؟ نمیتونم.. که نمیتونم ببینم نا موسم با دست خودش ، به خودش آسیب میزنه..

دستی میان موهایش کشید: لحظه ایی که تو خونه از حال رفتی ، من مردم دیبا! نه از ترس و وحشت اینکه کس ی چیزی بفهمه! از اینکه دیگه نباشی.. از اینکه دیگه نبینمت.. از اینکه دیبام نباشه.. میدونی خواهر یعنی چی؟
نمیدون

ی دیبا.. والله نمیدونی که یه برادر حاضر شاهرگشو بزنی اما خار به پای خواهرش نره!

بغض صدایش را دوست داشتم.. نمیدانم چرا! اما دوست داشتم!

-لعنتی! دلم میخواد سرت داد بزنی.. لعنتی! دلم میخواد بکشمت که نداشتی طعم دایی شدن رو بچشم.



اشکم چکید از اینهمه احساسات ناب ، به دور از رنگ و بوی نیاز، به دور از تمنا.. بین ما هرچه بود معنویت بود.. خالص! با درصد صفر ناخالصی! حمید برادر خالص بود.

حرفمان را زنگ در نیمه تمام گذاشت ، حمید لیخند کجی زد: طنازه!

و من دلم ضعف رفت برای حس نگاهش!

طناز آمد.. با آرام شدن حمید ، انگار باری از روی دوشم برداشته شد و تازه مصیبت خودم یادم آمد.. مصیبت به مسلخ بردن جگر گوشه ام را.. ساکشن پر از خون از جلوی چشمانم کنار نمیرفت.. دستکش های خونی دکتر ، صدای مکش ، درد زیر شکم !

به همین راحتی نقطه ی اتصالم را سیاوش را بریدم ! و چه درد داشت که من حتی جسدی از جنینم نداشتم تا با لای مزارش مویه کنم..

طناز بالا سرم ایستاد: پاشو لباس برات آوردم.. لباساتو عوض کن.. دوش رو فردا بگیر..

دستم را چنگ لباسش کردم.. کمی به سمت خم شد و فهمید حال خرابم را..

-چیه دیبا؟ درد داری؟

-آره..

-دلت؟

دستم را به سمت قلبم بردم: اینجا..

اشك هایم صورت سردم را شستشو داد..

هراسان گفت : وای ! قلبت؟؟ بذار بگم حمید بیاد ببریمت بیمارستان..

دستش را گرفتم که نرود..

کف دستان لرزانم را بالا آوردم و جلوی طناز گرفتم ، با عجز زمزمه کردم: طناز.. بچه ام رو کشتم.. با دستا ی خودم! طناز ! کشتمش.. با همین دستام!

دستش را دور شانه هایم حلقه کرد: هیس.. عزیزدلم.. تو شرایطت عادی نبوده.. مجبور به انتخاب بودی! خود تو سرزنش نکن.. الان وقت اینکار نیست..

هق هقم قطع نمیشد..

شانه ام را نوازش داد: پاشو عزیزم.. پاشو لباساتو عوض کن..

تمام تنم لرزید.. هق هقم شدت گرفت.. آستین لباسش در دستم مشتش شد.. با تمام وجود جیغ کشیدم: لباس سیاه بیا ر! من عزادارم! عزادار بچه ای که خودم کشتمش. لباس سیاهامو بپارین. میخوام یه عمر سیاهپوش بچه ام با شم.

در باز شد و من ندیدم حمید را.. سرم را در آغوش امن طناز پنهان کردم و با صدای های گریه اش ، مرثیه سر دادم!



در تاریکی غلیظ و وهم آلود اتاق، سه کنج دیوار در خودم مچاله شده بودم و از یادآوری آن روز نحس و سیاه می‌لرزیدم.. روزی که در این چندماه، ثانیه ایی از ناخودآگاهم پاك نشد.. هنوز تمام صحنه های آن مطب ترسناك و پزشك و منشی مرموزش مثل روز اول برابم زنده بود.. انگار همین دیروز روی آن تخت خوابیده بودم و با دستان خودم، قلب تپنده ی درون بطنم را بیرون کشیدم..

از جا بلند شدم. در تاریکی کورمال کورمال به سمت کیفم رفتم. انگشت كوچك پایم به پایه ی میز خورد و از د رد لبم را گاز گرفتم. طعم شور خون، به تمام حس های بدی که داشتم اضافه شد. با دستان لرزانم، کیفم را ج ستجو کردم.. انگشتانم بر گه های مربعی شکل گلاسه را لمس کرد. با احتیاط، انگار که شی گرانقیمت و شکنند ه ایی را لمس میکنم، از کیف بیرون کشیدمش.. پشت میز نشستم.

چراغ مطالعه با كلیك خفیفی روشن شد.. تصویر پیش رویم واضح شد!

گذر زمان، اشك ها و بوسه هایم، جوهر روی كاغذ گلاسه را در بعضی جاها محو کرده بود..

خیره شدم به تصویر مبهم درون عكس. به جایی که فرزندم، در چند هفتگی، در خودش جمع شده بود!

خط به خط این عكس ها را از حفظ بودم.. هرروز، مرور این خط های سیاه و سپید و درهم، تکلیف روزانه ا م بود که باید سر وقت اجرا میشد. اوایل فقط عذاب میکشیدم از دیدنشان.. اما حالا در کنار عذاب، آرام هم می شدم.. همین خط خطی ها، درد و درمان من بودند.. به جای خشك شده ی قطرات اشك دست کشیدم. اشك يك م ادر کنار عكس فرزند از دست رفته اش، ترکیب زیبا و غم انگیزی بود..

زمزمه کردم "سهم من از تو، همین چهارتا خط خطی در همه! سهم یه مادر از جگرگوشه اش.."

صدای درونم بلند شد "خودت خواستی!"

و همین يك جمله ی دو کلمه ایی، کافی بود برای ویران شدن همه ی عمرم.. همین "خودت خواستی" برای م ن به منزله ی زلزله ی مهیبی بود که باقی مانده ی ویرانه ی وجودم را تا آخر عمر با خاك یکسان میکرد.. و ع جیب این جمله به حق و راست بود..

قطره ی جدید اشك به قطرات خشك شده اضافه شد.. همانطور که به پخش شدن اشك روی كاغذ خیره شده بودم لب زدم: پشیمونم!

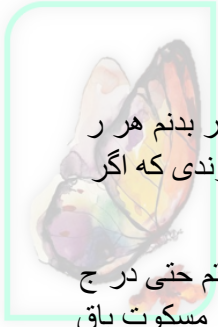
قلبم از این اعتراف صریح و ناگهانی برای لحظه ایی از فعالیت ایستاد، سکوت کرد تا باور کند عمق فاجعه ا یی را که قرار بود با بی نوایی يك عمر به دوش بکشدش.

باز تکرار کردم: پشیمونم!

كاغذ از لابلای انگشتانم رها شد.. موهایم اسیر دستان لرزانم شد و اینبار با صدای بلندتری گفتم: من.. پشیمونم !!

در تمام این روزهای جهنمی، در میان اینهمه كابوس و سیاهی، هیچوقت حتی در درون خودم آنقدر واضح و بلند به پشیمانی ام اعتراف نکرده بودم.. اما حالا که تمام زندگی ام در این ۱۲ سال عریان، روبرویم ایستاده بو د، انگار با خودم هم رو راست شده بودم..

من مدت ها بود که سیلانش و خیانتش را به پستوهای ذهنم فرستاده بودم.. فراموشش نکرده بودم. که آن روزها ی سیاه هیچ زمانی فراموش نمیشد. فقط برایم تبدیل به يك درد مزمن و خفیف شده بود که تا زمانی که نفس میک



شیدم ، باید تحملش میکردم.. اما داغ از بین بردن فرزندم ، مانند خنجرى بود که درد فرو رفتنش در بدنم هر روز تازه و شارپ بود.. تمام حال خراب من در این مدت ، از خلا نبود فرزندم منشا میگرفت.. فرزندی که اگر بود شاید مرهم خیلی از دردهای مزمنم بود.

از بین بردن جنینم ، من را فلج کرد. طوری از پا افتادم که دیگر نتوانستم کمر راست کنم ! نتوانستم حتی در جامه ، در محل کار ، در جمع فامیل حاضر شوم.. با اینکه ماجرای سقطم بین من و حمید و طناز ، مسکوت باقی ماند، اما تبعاتش برای روح بیمار من آنقدر زیاد بود که به محض ورود به هر جمعی حس میکردم هرکس با نگاهش ، من را به قتل فرزند ناکامم متهم میکند.. حس میکردم تمام کائنات ، نفرینم میکنند و نتیجه ی این احساسات عجیب کابوس های درهمی بود که در تکتکشان صدای جیغ کودکی به گوشم میرسید.. کودکی که سهم من از حس کردنش فقط شنیدن صدای جیغ بود.. و من هیچوقت ، حتی در کابوس هایم ، چهره اش را ندیدم!

حالا من ، تمام قد ، روبروی وجدانی که مدت ها قبل ، دهانش را بسته بودم ، ایستاده بودم و با صدای بلند اعتراض میکردم که "پشیمانم !" اما چه سود؟

برق نقره ایی رنگ ، برای لحظه ایی اتاق را روشن کرد. چشمانم را بستم و شمردم "يك .. دو .. سه.."

نمره ی بلند رعد ، سکوت مطلق شب را شکافت. باز هم شمردم "يك .. دو .. سه.. چهار.. پنج.. شش.."

صدای شر شر باران بلند شد. تق تق برخورد قطرات سریع و درشت باران به پنجره ی اتاقم ، یادآور هزاران هزار خاطره بود.. خاطرات شیرین دوران نوجوانی.. دورانی که تنها دغدغه ام نمره ی ۱۸ درون کارنامه بود ، دورانی که تمام هم و غم قبول شدن در دانشگاه بود و من خام فکر میکردم این یعنی اوج خوشبختی! دورانی که تمام نگرانی ام پنهان کردن نامه ها و هدایای ماهان بود! دورانی که منتظر بودم باران ببارد و ساعت ها پشت همین پنجره بایستم و به جمع شدن آب درون چاله ی كوچك کنار باغچه مان خ

پره شوم ! دورانی که با التماس از مادر میخواستم لباس بپوشد و باهم زیر باران قدم بزنیم و من به عمق جانم بکشم بوی خاک باران خورده را و از خدا بخواهم زودتر بزرگ شوم تا بتوانم بدون آنکه نیازی به همراهی مادر باشد ، خودم به تنهایی زیر باران قدم بزنم.. حالا بزرگ شده بودم.. آنقدر بزرگ که میتوانستم به تنهایی ، در همین سیاهی شب ، زیر شلاق های باران راه بروم ، اما دیگر دیبای همیشه نبودم! دیبایی که با قطرات ریز به وجد می آمد! همیشه يك پای آرزوهای انسان میلنگد! و چقدر درد دارد وقتی نتوانی با پای لنگان ، دنبال آرزوهایت بدوی..

پوست خشك شده ی لیم را به بازی گرفتم. دلم ، عقلم را قلقلك داد "برو دنبال آرزوت.. اینکه تنها زیر بارون قدم بزنی.. با یه پای لنگ هم میشه راه رفت.. برو! شاید فردایی نباشه.. واسه یه شب ول کن دیبای افسرده و بی ذوق رو.. همین امشب برو دنبال آرزوت.. نذار فردا حسرت امشب رو بخوری"

طی يك تصمیم آنی به سمت بارانی ام رفتم و پوشیدمش. شال پشمی ام را روی موهای آشفته ام انداختم.. زیر نور کم رنگ چراغ مطالعه به چتر آویزان شده به پشت در اتاقم پوزخند زدم..

از اتاق خارج شدم.. مادر و پدر ، کنار هم روی مبل نشسته بودند و محزون ، به فیلم پخش شده از تلویزیون چشم دوخته بودند..

با دیدن من پرسشگر نگاهم کردند.. قبل از اینکه سوال کنند گفتم : دارم میرم زیر بارون قدم بزنم!

پدر به ساعت دیواری نگاه کرد و متعجب گفت: این وقت شب؟ ساعت از ده گذشته!



@DONYAEMAMNOE

ناخن های جویده شده ام را در کف دستم فرو بردم.. پدر چه میدانست که از نظر من بدترین اتفاقات در روز ر
وشن بر سر آدم هوار میشوند.. مثل ظهر آرام يك روز جمعه، یا ساعت ۱۰ صبح يك روز میان هفته! پدر نمیدا
نست من از روشنائی روز بیشتر از تاریکی شب میترسم!

مادر از جا بلند شد: صبر کن منم بیام..

دست لرزانم را جلوی گرفتم.. نمیگذاشتم پای سالم آرزوی ام را بگیرند!

-نه! خودم میخوام برم.. میخوام تنها باشم.. دور نمیشم.. حواسم هست!

نگاه نگرانی بینشان رد و بدل شد و پدر با نارضایتی سر تکان داد.. و من انگار از بند رها شدم..

وارد کوچه که شدم ، باران سیل وار روی سر و صورتم میکوبید. چشمانم را بستم. نفس کشیدم. عمیق.. عمیق
تر! بوی خاک باران خورده ، به خوشی عطر دوران نوجوانی ام نبود.. اما از هیچ بهتر بود.. صدای قدم های
کوتاه و آرامم روی موزاییک های خیس پیاده رو، با صدای برخورد باران با آسفالت ، تنها صدایی بود که سکو
ت شب را میشکافت.. و من تنها جنبه ی آن خیابان خلوت!

دستانم را درون جیب بارانی ام فرو بردم. به قدم هایم سرعت بخشیدم. صدای ملودی زیبا و آشنایی خلوتم با با
ران و شب را برهم زد. لحظه ای ایستادم تا صدا را بهتر بشنوم. صدای ملودی آرامی که بی شك از ویولن بلن
د میشد ، خیلی دور از من نبود.. نت آشنا و قدیمی آهنگ را میشناختم.. بی آنکه بخواهم ، راهم کج شد به سمت
صدا. با هر قدم به منبع صدا نزدیکتر میشدم.. صداها صدا همزمان ، کلمه به کلمه ی آهنگ را در ذهنم فریاد ز
دند.. در تاریک و روشن کوچه ، زیر نور ضعیف، قامت بلندی را دیدم که بی حرکت ایستاده بود و تنها حرکتی
که داشت ، جنبش بی وقفه ی دست راستش بود که آرشه را روی تارهای ظریف ویولن میکشید و آن صدای جا
دویی را ایجاد میکرد.. نزدیکتر شدم و دیدم پسرک جوانی را که سنش شاید به زحمت به ۲۲ سال میرسید.. در م
قابلش متوقف شدم. سرش را بلند کرد و بی حرف نگاهم کرد.. حزن و اندوه نگاهش ، قلبم را آتش زد.. به ظاهر
رش نمیخورد فقیر باشد یا از این راه کسب درآمد کند.. به ظاهرش میخورد عاشق باشد.. و چقدر این نگاه سر
خورده و خسته ، به چشمانم آشنا بود. همانطور که خیره ام شده بود چشمانم را بستم و جلوی پلک های بسته ام ،
تصویر دو چشم درشت سیاه رنگ با مژگان بلند و نگاه عاشق شکل گرفت.. چشمانی که ده سال بود ، ندیده بو
دمشان! نگاهی که آخرین خاطره ام از آن ، درماندگی و نفرت بود..

چشمانم را باز کردم.. پسرک همچنان به من خیره بود و مینواخت. انگار فقط آمده بود تا در دل شب، زیر باران
، برای عشقی که بی شك همان نزدیکی ها بود ، بنوازد. عمیق به چشمانش خیره شدم.. مصمم تر نواخت.. مغ
زم فرمان داد.. بگذار من صدای این پسرک باشم! او هم نوای من..

دهانم را باز کردم و با صدای رسا و بلند ، هماهنگ با آهنگ خواندم :

"بیار ای بارون بیار

با دلم گریه کن خون بیار

بر شبای تیره چون زلف یار

بهر لیلی چو مجنون بیار

ای بارون

دلا خون شو خون بیار

بر کوه و دشت و هامون بیار



@DONYAEMAMNOE

دلا خون شو خون ببار
بر کوه و دشت و هامون ببار
به سرخی لبای سرخ یار
به یاد عاشقای این دیار
به یاد عاشقای بی مزار
ای بارون

ببار ای بارون ببار
با دلم گریه کن ، خون ببار
در شبای تیره چون زلف یار
بهر لیلی چو مجنون ببار
ای بارون

ببار ای ابر بهار
با دلم به هوای زلف یار
داد و بیداد از این روزگار
ماه و دادن به شب های تار
ای بارون

ببار ای بارون ببار
با دلم گریه کن خون ببار
در شبای تیره چون زلف یار
بهر لیلی چو مجنون بب

ار

ای بارون
دلا خون شو ، خون ببار
بر کوه و دشت و هامون ببار
به سرخی لبای سرخ یار
به یاد عاشقای این دیار
به داد عاشقای این مزار



@DONYAEMAMNOE

ای بارون

ببار ای بارون ببار

با دلم گریه کن خون ببار

در شبی تیره چون زلف یار

بهر لیلی چو مجنون ببار

ای بارون"

صدای ساز پسرک عاشق پیشه و آواز زن شکست خورده ی فرزند مرده ، تا عرش رفت، فرشتگان تندتر اشک ریختند و زمین خدا سیراب شد!

#۷۶

با ترمز ماشین دستان درهم گره کرده ام را باز کردم و روی مانتوی مشکی رنگم کشیدم.

حمید کمی به جلو خم شد و خیره به نمای گرانیتهی ساختمان روبرو گفت: همینه؟

عینک آفتابی بزرگم را ، که فقط و فقط برای پنهان کردن چشمان گودرفته و قرمز روی چشم گذاشته بودم، بالا بردم و به تابلوی آشنای زرد و سفید نصب شده روی گرانیتهای سبز لجنی خیره شدم "دکتر کامران شکوهی ، متخصص جراحی عمومی ، فوق تخصص جراحی توراکس"

زیر لب زمزمه کردم : آره.. همینه!

به سمت برگشت و گفت: مطمئنی اون مرتیکه نیست اونجا؟

موهای آشفته ام را زیر شال مشکی رنگم فرستادم: آره. زنگ زدم از منشی پرسیدم.. گفت چند هفته ست که نم یاد!

انگشت اشاره ام را از دهانم جدا کرد و با اخم گفت: اصن علت اینکار تو نمیفهمم.. حرف زدنت با این برای چیه ؟ اگه قرار بود کمکت کنه که بدون اینکه تو بخوای هم کمکت میکرد.. اینم مته اون توله اش!

ابروانم درهم گره خورد: درست حرف بزن! من تاحالا از این آدم بدی ندیدم. باز شروع نکن!

نفس بلندی کشید: باشه! تو که مرغت یه پا داره.. برو! من منتظرتم همینجا..

دست لرزانم به جستجوی دستگیره پرداخت و در با صدای کلک همیشه باز شد. بی آنکه به نگاه نگران حمید توجه کنم ، با قدم هایی که تمام تلاشم را برای محکم بودنشان به کار برده بودم به سمت ساختمان بلند

رفتم. دو هفته از آن روز جهنمی ، از مرگ فرزندم میگذشت. دو هفته ایی که به معنای واقعی فلج شده بودم. د و هفته ایی که هر روزش برایم صد سال گذشت.. پیام های سیاوش و تماس های پی در پی اش هم چاشنی روز های تلخم بود که مزه ی زندگی را به دهانم زهرمار میکرد.. تا اینکه شب قبل ، وکیلتم تماس گرفت و با جدیت خواست که ماتم و مویه را موکول کنم به بعد از جدا شدنم از سیاوش. خواست که تمام تمرکزم را بگذارم برای پیدا کردن راه حلی که بتوان با آن سیاوش را راضی به طلاق توافقی کرد. و من انگار تازه به یاد آوردم که ه



@DONYAEMAMNOE

نوز سیاوشی هست ، که هنوز رشته ی اتصالی هست ، که هنوز من ، همسر مردی هستم که تمام "دنیا" یم را به آتش کشید!

به اعداد قرمز رنگ کنار آسانسور خیره شدم و نفس عمیقی کشیدم و با پا روی زمین ضرب گرفتم. در آسانسور باز شد و من در آیینی ی روبرو تصویر زن لاغر اندام با استخوان های بیرون زده و چشمان به خون نشسته را دیدم و با خودم فکر کردم آیا پدرشوهرم من را خواهد شناخت؟ آیا باور میکند که این زن ، همان دیبای پر شر و شور گذشته باشد؟

با صدای یخی زن ، نگاهم را از آیینی گرفتم "طبقه ی سوم"

وارد راهرو شدم و روبروی تابلوی طلایی رنگی که نام پدرشوهرم روی آن نقش بسته بود ایستادم. قبل از آنکه دلم بر عقلم پیروز شود زنگ را فشردم و در باز شد.. وارد شدم و به دکوراسیون آشنای روبرویم خیره شدم.. نگاهم ناخودآگاه چرخید روی در بسته ی سمت چپ سالن ، تابلوی طلایی رنگ کنار در ، چشمک زنان نگاهم کرد.. چشمانم لغزید روی خطوط نستعلیق روی تابلو.. سین کشیده ی سیاوش را به انتها نرسانده بودم که صدای منشی که زن میانسالی بود بلند شد: بفرمایید خانم!

من را بی شك ندیده بود. به سمتش برگشتم و با دیدن من ، نگاهش رنگ آشنایی گرفت و گره از ابروانش باز شد.. به سرعت بلند شد و محترمانه گفت: سلام خانم دکتر! ببخشید اول به جا نیاوردمتون.. خیلی خوش آمدین.

سرم را بی حوصله تکان دادم: ممنون.. میخوام استاد رو ببینم!

سرش پاندول وار تکان میخورد: بله حتما! الان مریض دارن .. اتاق خالی شد تشریف ببرین!

سرم را چند درجه چرخاندم و به چند بیماری که روی صندلی ها نشسته بودند خیره شدم ، دوباره به منشی نگاه کردم: من بعد از آخرین مریض میرم داخل.. عجله ندارم..

قدمی به سمت صندلی خالی برداشتم و دوباره برگشتم: فقط اینکه..

مکث کردم : نمیخوام کسی از این ملاقات چیزی بدونه.. لطفا..

-بله حتما!

و من همانطور که روی صندلی می نشستم با خودم فکر کردم تا چه حد میتوانم به این زن اعتماد کنم؟

نمیدانم چقدر روی آن صندلی نشستم و ناخن هایم را جویدم و نگاه کنجکاو منشی را نادیده گرفتم.. آن روزها گذر زمان برایم بی معنا شده بود.. چون میدانستم حتی يك لحظه ی بعد هم چیزی جز درماندگی و استیصال نصیبم نمیشود. چون میدانستم از حالا تا ابد ، کلاف سردرگم زندگی ام قرار است روی يك دور باطل بیافتد که جز بیشتر گره خوردن ، هیچ سودی برایم ندارد.

با صدای کنجکاو منشی به خودم آمدم و به مطب خالی خیره شدم: خانم دکتر.. آخرین مریض چند دقیقه دیگه م یاد بیرون.. بعد شما میتونین تشریف ببرین!

روی پاهای لرزانم ایستادم و با خودم فکر کردم این پاها هم به زودی جوابم خواهند کرد.

در اتاق دکتر باز شد و صدای بمش در گوشم نشست: با منشی هماهنگ کنید براتون توی اولین فرصت وقت ع مل بذاره..

و صدای تشکر و قربان صدقه رفتن مریض!

به سمت در چوبی زرشکی رنگ رفتم و تقه ایی به در زدم و وارد شدم..



فضای اتاق پر بود از مخلوط عطر چندین گل.. نگاهم گره خورد به سبد گل گوشه ی اتاق ، و لحظه ایی کوت

اه دلم از دلتنگی فشرده شد.. دلتنگ بودم. دلتنگ محیط کارم. دلتنگ کاری که عاشقش بودم! دلتنگ روزهای خوش گذشته!

نگاهم روی موهای جوگندمی دکتر که سرش پایین بود و تند تند چیزی را درون سرنسخته یادداشت میکرد گره خورد ..

صدایم را صاف کردم : سلام!

سرش را لحظه ایی بالا آورد و نگاهش سرسری از روی صورتم گذشت ، به ثانیه نکشید که با چشمان گشاد شده دوباره روی صورتم برگشت و انگار تازه باور کرد چیزی را که چشمانش میدید!

از جا بلند شد و من از شباهت زیادش به سیاوش ، برای لحظه ایی لرزیدم..

لب زد و صدای بم و مهربانش گوشم را پر کرد: دیبا جان!

کاسه ی چشمانم پر شد. سرم را پایین انداختم و سعی کردم با نفس های عمیق ، بغضم را کنترل کنم . برای گریه و درد و دل اینجا نیامده بودم.. آمده بودم حکم رهایی ام را بگیرم.. گریه به کارم نمی آمد.

به سنگ خوش نقش و نگار زیر پایم خیره شده بودم و سر دلم داد میزد که بوی عطر مردانه به پرزهای بینی ام چسبید و قبل از آنکه بتوانم سر بلند کنم ، محصور شدم میان بازوان محکم و پدرا نه ایی که انگار شیء گران بهایی را لمس میکرد.. اشک سمجم روی کت خوش دوخت پدرجان ریخت و انگار اجازه برای قطره های دیگر صادر شد که سیل وار بیرون ریختند.. نفهمیدم کی دستم را بند کراوات پدرجان کردم و کی خودم را در آغوش حمایتگرش غرق کردم و های های گریه سر دادم.. منی که برای رعایت حال پدر و مادرم ، نتوانسته بودم در آغوش گرمشان بلند بلند زار بزنم حالا در آغوش مردی که در این چند سال کم از پدرم نداشت ، تمام دردها یم را بیرون ریختم.. و او فقط پشتم را نوازش کرد.. در سکوت، بی هیچ حرفی ، اجازه داد بیرون بریزم تمام چرك و تعفن درونم را!

ضجه هایم که به هق هق تبدیل شد ، بازوهایم را گرفت و کمی از خودش جدایم کرد.. سرش را کمی خم کرد که صورت رو به پایینم را بهتر ببیند: دیبا جان؟ بابا..

"بابا" گفتنش از عمق جان بود. همان باباهایی که به سونیا میگفت نثار من هم میکرد!

سرم را کمی بالا آوردم و به چشمان مهربان و در عین حال مقتدرش نگاه کردم..

-خوبی؟

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم و به آرامی هدایت کرد به سمت صندلی.. دست روی شانه ام گذاشت: بشین.

پشت میزش ایستاد و روی تلفن ضربه زد. صدای خسته ی منشی پیچید..

-خانم یه لیوان آب بیارین.. بعدم برین خودتون.. کاری باهاتون ندارم..

صدای کفش های گرانبه روی سنگفرش اتاق ، نوید نزدیک شدنش را میداد.. صندلی دیگری را جلو آورد و روبرویم نشست. همزمان منشی وارد شد و لیوان آب را روی میز گذاشت و بیرون رفت..

لحظاتی به سکوت من و نگاه عمیق پدرجان گذشت.



-خب؟

در جایم تکانی خوردم و نگاهم را به چشمان آشنایش دوختم و در دل با خودم فکر کردم ای کاش سیاوش آنقدر شبیه پدرش نبود!

لیوان آب را به دستم داد: نمیخواهی حرف بزنی؟

جرعه ای نوشیدم و لیوان را روی میز رها کردم.. برای لحظه ایی به تلاطم آب درون لیوان خیره شدم..

آب که از جنبش ایستاد ، دهانم را باز کردم: مزاحمتون شدم که..

-که؟

به خودم فشار آوردم: که کمکم کنین!

موشکافانه نگاهم کرد: که جدا بشی؟

بی نهایت باهوش بود.. و من در مقابلش احساس حماقت میکردم!

سعی کردم مثل خودش ، راحت و بی پرده صحبت کنم: سیاوش راضی نمیشه به جدایی.. قانون طرف سیاوشه.

به پشتی صندلی تکیه داد و روی ریش پرفسوری خوش فرمش دست کشید : میدونی چندبار اومدیم خونه تون که باهات صحبت کنیم؟ هم من ، هم پروین! میدونی چقدر به موبایلت زنگ زدیم؟ سونیا از اون سر دنیا ، هر روز کارش این بود که تلاش کنه با تو تماس بگیره.. گناه ما چی بود؟ ما رو چرا از خودت روندی؟ تو دخترمی ، منم فکر میکردم برات خود پدر که نه ، اما حداقل مثل پدرم.. اما انگار اشتباه میکردم..

غم صدایش دلم را آتش زد. من از این مرد جز محبت ، چیز دیگری ندیده بودم!

بغض صدایم ، گوش خودم را هم خش داد: پدرجون.. من جز محبت و خوبی از شما هیچ چیز ندیدم. و همیشه م دیون خوبی ها و حمایت هاتون هستم.. اما امیدوارم شرایط من رو درك کنین..

آب دهانم را قورت دادم تا شاید حجم فزاینده ی درون گلویم کمی جابجا شود: میدونم جواب ندادنم بی احترامی بود.. اما منم تو جهنم خودم دست و پا میزدیم. هنوزم میزنم! جهنمی که سیاوش به پا کرده ، سرد شدن تو کارش نیست.

نگاهش طوفانی شد. از جا بلند شد و پیپ گرانقیمتش را از کشوی میز بیرون کشید ، صدای فندك و به دنبالش عطر غلیظ پیپ در اتاق پیچید.

پوك عمیقی به پیپ زد و انگار که با خودش حرف میزند گفت: چقدر پروین گفت برای سیاوش زوده ازدواج کردن! سیاوش هنوز بچه ست.. هنوز نمیدونه معنی تعهد و زندگی چیه.. چقدر گفت نگاه به قد و هیکل و ریش و سیبیل و صدای کلفتش نکن.. من ولی این حرفا رو گذاشتم پای لج و لجبازی که بین این دوتا بود. وای بر من !

سرش را بلند کرد و از میان دود غلیظ نگاهم کرد: مشکلتون چی بود تو زندگی؟ ظاهرا که خوب بودین باهم!

سوالی که پاسخ دادن به آن برایم عذاب الیم بود.. کدام آدم عاقلی باور میکرد من و سیاوش تا

شب آخر هم عاشق و معشوق بودیم؟ کدام آدم عاقلی باور میکرد که سیاوش به عشقش خیانت کند؟ وقتی خودم ه م به سختی باور کردم..



-مشکلی نداشتیم. مشکل اصلی این بود که سیاوش تمام توجه من رو برای خودش میخواست اما من نصف بیش تر توجهم معطوف به درس بود. شاید احمقانه باشه. اما همین دلیل احمقانه زندگی منو ، آینده ی منو ، هستی م نو تباه کرد!

و در دل اضافه کردم "بچه ام رو هم!"

خاکستر پپیش را تکاند و روی میز رهایش کرد. طول و عرض اتاق را با قدم های بلندش طی کرد و گفت : الا ن بهت بگم پشیمونه ، باور میکنی؟

نمیخواستم آخرین تیرم هم به سنگ بخورد..

-پشیمونی سیاوش برای من سودی نداره.. یه روز دو روز نبوده که بگم پاش لغزیده! دو سال بوده. بیخ گوش م ن! با بهترین دوست من!!

ر عشه ایی از شدت انزجار و نفرت تمام بدنم را لرزاند.

-چطور متوجه نشدی؟

شقیقه ام را با انگشت اشاره و وسط ماساژ دادم: نمیدونم.. شاید اون بازیگر ماهری بود، شاید من خیلی احمق و ساده بودم، شاید اونقدر درگیر بودم که متوجه تغییر رفتارش نشدم.. نمیدونم.. هیچی از اون روزا یادم نمیداد. ح تی رفتارش با رعنا ، جلوی خودم ، هم یادم نمیداد..

خیره خیره نگاهم کرد: زده دختره رو ناکار کرده.

چشمانم از حیرت گشاد شد و بی توجه به من ادامه داد: رفته در خونه شون.. کشیک کشیده تا دختره بیاد بیرون. تا میخورده زدتش.. پیشونی دختره شکسته.. خودشم یه شب تو بازداشتگاه بود. با قرار سند آذاش کردم!

پوزخندی بی اراده لبانم را از هم باز کرد: این کارا رو میکنه که بگه پشیمونه! که من برگردم..

ملتسم نگاهش کردم: من نمیتونم برگردم..

از جایم بلند شدم و روبرویش ایستادم.. دستم را بند کت خوش دوختش کردم: پدرجون.. خواهش میکنم ازتون ك مك كنن.. اگه واقعا منو دختر خودتون میدونن كمكم كنن! فكر كنن من سونيام.. منو بر نگردونن تو اون ج هنم! من حاضرم بمیرم اما یه لحظه ی دیگه با سیاوش زندگی نکنم..

از بالا با چشمان ریز شده نگاهم کرد: دوستش نداری دیگه؟

چشمانم را بستم . انگار میخواستم در اعماق قلبم ، دنبال ذره ایی عشق بگردم.. گشتم! نبود!

با چشمان بسته زمزمه کردم : ازش متنفرم!

پلك هايم را بالا بردم و تصویر دو چشم كه با افسوس نگاهم میکردند جلوی پلك هايم نقش بست. انگار داشت سبك سنگین میکرد.. قدمی به عقب برداشتم و در دلم نام خدا را جیغ زدم!

-سیاوش دوستت داره!

لب برچیدم: نداره.. اونم فقط برای اینکه به چیزی که براش دور از دسترسه برسه داره انقدر به درو دیوار میزنه!

لبخند غمگینی زد: اینو قبول ندارم.. من پسر مو میشناسم.. درسته کوتاهی کردم براش ، درسته كم پیشش بودم. ا ما از جونم هم برام عزیزتره ، همه ی زندگیمه!



قلبم لرزید و فروریخت. این حرف جواب منفی ظریفی بود به خواسته ام! شکست خوردم.. همان ابتدای کار شکست خوردم. این در هم به رویم بسته شد.

ناامید عقبگرد کردم و با چشم به دنبال کیفم گشتم.. روی میز بود.. خم شدم تا چنگش بزنم و فرار کنم از در و دیوار و مردی که بوی سیاوش را میدادند..

دستم به کیف نرسیده بود که بازویم را گرفت و به سمت خودش برم گرداند. به نی نی چشمانم خیره شد ، دقیق! بدون پلک زدن.. خیره ی نگاه آشنایش شدم، دقیق! بدون پلک زدن..

نفسش را به بیرون فوت کرد: درسته پسر مه! اما باید تاوان اشتباهشو پس بده..

امید سو سو زد.

بازویم را لحظه ای فشرده و بعد با ملایمت رها کرد: راضیش میکنم به جدایی..

به گوش هایم انگار اطمینان نداشتم.

-چی؟

تکرار کرد: راضیش میکنم طلاق بده. توافقی!

همانطور ناباور گفتم: چطوری؟

پشتش را به من کرد و به سمت میزش رفت: تو به اونش کاری نداشته باش.. منتظر تماس وکیل باش برای این که روز و ساعت محضر رو بهتون اطلاع بده..

حس کردم نفس کشیدن راحت تر شد. باورم نمیشد که این پدر سیاوش است که آنقدر با اطمینان از نفوذش روی پسرش صحبت میکند.

عینکش را درون جیب کتش گذاشت و به سمت برگشت: فقط بذار حرفاشو بهت بزنه! نمیگم الان.. یه روزی فرصت بده باهات حرف بزنه. هر روزی که حس میکنی میتونی تحملش کنی! نذار مثل خیلی چیزا برات عقده بشه..

قلبم لرزید از مهر پدرا نه اش.. از مهری که فرصت نکرد به پای فرزندش بریزد.

چند قدم به جلو برداشتم و بی توجه به نگاه متعجبش دستم را دور کمرش حلقه کردم و سرم را به سینه اش فشردم.

هر اتفاقی می افتاد ، این مرد برایم همیشه دوست داشتنی و قابل احترام می ماند.

با تمام محبتی که در دل نسبت به این مرد با موهای جوگندمی داشتم گفتم: گفتین شما برای من مثل پدرم نبودین! میخوام بگم شما برام هیچ فرقی با پدرم ندارین.. عشق من به شما ، عشقیه که یه دختر به پدرش داره.. تمام این سالها برام پدر بودین و پدری کردین! هرچی بشه شما باز هم پدر میمونین برای من!

از آغوش جدا شدم و با نوك انگستان ، نم چشمانم را گرفتم و خیره به نگاه محزونش گفتم : دخترتونو ببخشین اگه بعضی جاها کم گذاشت..

سعی کردم چانه ی لرزانم را مهار کنم.. با صدای متزلزل گفتم : دوستتون دارم پدرجون!

بغض پدرا نه اش را ف



رو خورد و من برای آخرین بار ، نوازش دست پدر شوهری را که برایم کم از پدر نداشت ، روی موهایم حس کردم و از خوشی برای لحظه ایی پلک هایم را بستم!

#۷۷

@DONYAEMAMNOE

به پشت روی تخت خوابیده و به سقف اتاق خیره شده بودم.. يك هفته از ملاقاتم با پدرجان میگذشت و هنوز خ بری نشده بود.. همان روز با اصرار از حمید خواسته بودم که به خانه ی خودمان برویم، میخواستم خودم را به زندگی جدیدم وفق بدهم. میخواستم عادت کنم که باز در خانه ایی زندگی کنم که روزهای خوش نوجوانی ام در آن سپری شده. خسته بودم از سربار حمید و حامی بودن.

دستانم را زیر سرم قلاب کردم و چشمانم را بستم.. سر و صدای مهمان های ناخوانده مان از پشت در بسته ی اتاق به وضوح شنیده میشد و من با خودم فکر کردم که باید به زودی دیوار اتاق را عایق صدا کنم!

صدای عمه بلندتر از همه به گوشم رسید .. حمید به خیال خودش با شلوغ کردن اطرافم میخواست من را از به قول خودش غار تنهایی هایم بیرون بکشد .. نمیدانست که من متفرم از اینکه مجبور باشم در مقابل کسانی که فکر میکردند علت درخواست جدایی من ، عدم تفاهم با همسر است بنشینم و لبخند ژکوند بزنم!

پوف کلافه ایی کشیدم و بالش را روی سرم گذاشتم .. در اتاق به ضرب باز شد و من از جا پریدم. حمید را دیدم که گویی به دست وارد اتاق شد و چشم غره ام را بی جواب گذاشت. به مخاطب پشت خطش که نمیدانستم ك یست گفت: آره. خیلی خوب شد.. نه.. نه.. بیا خودت بهش بگو.. الان اینجاست! گویی..

و بی حرف گویی را به سمتم گرفت. به چشمانش که برق شادی داشت نگاه کردم و لب زدم : کیه؟

بی صدا گفت: مشفق!

گویی را کنار گوشم گذاشتم: سلام..

صدای محکمش گوشم را پر کرد: سلام خانم امجد.. حال شما؟

-ممنونم.. شما خوبین؟

-شکر. باهاتون تماس گرفتم که بگم وکیل دکتر شکوهی بزرگ با من تماس گرفت..

در کسری از ثانیه ضربان قلبم سر به فلک گذاشت. رو تختی بنفش رنگم را در مشت خیسم فشردم و به حمید خیره شدم..

-الو! هستین؟

با صدای ضعیفی گفتم : هستم.. خب؟

-همسرتون با طلاق توافقی موافقت کرده!

همسر! !! همسر! !! سیاوش را میگوید؟ سیاوش راضی شده به جدایی؟ چشمانم را بستم و دستم جای خالی زنجیر گردنم را لمس کردم.. سیاوش تمام میشد! خوشحال بودم یا ناراحت؟

با تردید پرسیدم: چطوری موافقت کرده؟

-اونشو نمیدونم.. ولی فکر کنم پدر شوهرتون خیلی برو داره!



@DONYAEMAMNOE

پوزخند زدم..

-الان باید چیکار کرد؟

-شما نیازی نیست کاری کنین.. من و وکیل دکتر شکوهی میریم دادگاه ، گواهی عدم سازش رو میگیریم و روز محضر رو هم اکی میکنیم.

سکوت کردم.

-فقط اینکه سر مهریه باید به توافق برسین.

فورا گفتم : مهریه نمیخوام.. کلشو میبخشم!

اخم های حمید در هم رفت و من رو برگرداندم..

مشفق با تردید پرسید: مطمئنین؟ نمیخواین با خانواده مشورت کنین؟

بدون مکث گفتم: مطمئنم. مهریه حق منه و من نمیخوامش! به کس دیگه ایی هم مربوط نیست..

-باشه. پس من باهاتون در تماسم. گواهی رو که گرفتم میارم برای امضا..

تشکر کردم و تماس را قطع کردم.. حمید که تا آن لحظه در سکوت نگاهم میکرد گوشی را از میان دستان لرزا نم گرفت و گفت: مهریه رو میخوای ببخشی؟ نیست خیلی محتاجن!

همانطور که دراز میکشیدم گفتم: نمیخوام هیچی از سیاوش تو زندگیم باشه.

براق شد: حقته! شرعی و قانونی!

پلک بستم تا قطره ی سمج گوشه ی پلکم را نبیند: مهر من خوشبختیم بود! حق من آسایشم بود.. نه سکه و پول..

نوازش دستانش را روی موهایم حس کردم و قطره ی اشک خودش را رها کرد و بیرون چکید. خوشحال نبودم. کدام زنی از حك شدن کلمه ی طلاق در شناسنامه اش خوشحال میشود که من دومینش باشم؟ کدام زنی از تبدیل شدن به يك لقمه ی حاضر و آماده برای مردان دریده ی گرگ صفت خوشحال میشود؟ يك زن هرچقدر هم م ستقل و قوی باشد ، در جامعه ی بیمار ما، باز هم يك زن است.. زنی که برای بعضی از جنس های مخالف با کالای گوشه ی مغازه یکسان است .. طلاق برای من روشنی و روزهای خوش به ارمغان نمی آورد.. طلاق ف قط اهرمی بود برای رها شدنم از بند مردی که مدت ها همسرش من بودم و همبالینش زن دیگری!

صدای گرم حمید ، نرم و نوازشگر بلند شد: الان ناراحتی یا خوشحال؟

چشمانم را باز کردم و خیره ی عسلی های مهربانش گفتم: نمیدونم! فقط میدونم که خوشحال نیستم.. نمیتونم خوشحال باشم.. در عرض يك ماه زندگیم ، خوشبختیم ، شوهرم ، بچه ام ، شغلم ، همه چیمو از دست دادم..

-راجع به کارت بهت گفتم که رییس بخش و رییس بیمارستان خیلی قبولت دارن. شرایطت رو بهشون توضیح دادم.. قول مساعدت دادن..

پوزخند زدم : بخوام هم حالا حالا ها نمیتونم برگردم سرکار.. مردم چه گناهی کردن که جانشون بیافته زیر دست منی که خودم یه بیمارم؟

دستش را عقب کشید و میان موهایش فرو برد: درست میشه عزیزم.. درست میشه.. صبر کن..

خیره خیره نگاهش کردم.

-با سینا حرف زدی؟



سرم را تکان دادم: آره .. امروز ظهر!

-مشكوك نشده بود؟

-نمیدونم. سراغ سیاوش رو گرفت. گفتم سفره..

با احتیاط پرسید: اگر به سیاوش زنگ بزنی!

کلافه روی تخت نشستم: سیاوش حرفی نمیزنه.. وقتی ببینم من چیزی نگفتم اونم چیزی نمیگه.. میدونه دونهستن سینا اوضاع رو برای اون بهتر که نمیکنه هیچ ، بدتر

هم میکنه.. خودشم میترسه از سینا..

-تا کی میخوای پنهان کنی؟ دیر یا زود میفهمه!

سرم را به طرفین تکان دادم: نمیدونم.. نمیدونم!

از جا بلند شد و در آیینه ی میز آرایشمو هایش را مرتب کرد: نمای بیرون؟

-میام .. یکم سرم درد میکنه بهتر شد میام..

بی حرف از اتاق بیرون رفت و من مچاله روی تخت تنها ماندم. سرم را روی زانوهای خم شده ام گذاشتم و چ شمانم را بستم. باید سبك میبودم اما سنگین تر از روزهای قبل بودم.. دوست داشتم برای آخرین بار دفتر زندگی ی ام با سیاوش را ورق بزنم ، شاید بتوانم مجهولات ذهنم را پاسخ بدهم ، شاید بتوانم حفره ی بزرگی را که خ وشبختی ام را بلعیده بود پیدا کنم و رویش خاك بریزم! صدای درونم ، تفکراتم را به سخره گرفت "دیگه نبش قبر گذشته به چه کارت میاد؟ اتفاقی که نباید می افتاد ، افتاده! هیچ چیز نمیتونه این واقعیت رو که تو و سیاوش به بن بست رسیدین تغییر بده.. پس بیخود دنبال جواب سوالات نگرد.. جز حسرت بیشتر ، سودی برات نداره" و من برای اولین بار به ندای درونم "چشم" گفتم.

سست و بی میل از جا بلند شدم تا از اتاق بیرون بروم که صدای ویریه ی موبایلم بلند شد. دستم را جلو بردم، پیام رسیده را باز کردم و با دیدن اسم سیاوش درجا خشك شدم.

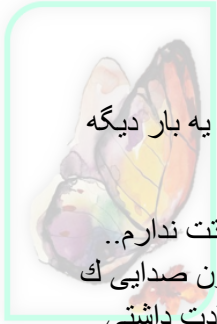
نگاهم روی حروف لغزید " بُردی دیبا! از خوب راهی وارد شدی و بُردی.. از اولم برنده تو بودی! من دو سا له باختتم"

حلقه ی انگشتانم دور گوشی محکم شد. سلول های قلبم انگار برای لحظه ایی از کار دست کشیدند.. صدای خود ش زیر گوشم اكو شد "دوساله باختمت.. دو ساله باختمت.. دو ساله باختمت.."

گوشی دوباره لرزید و من بی اراده پیام را باز کردم " فقط بذار برای آخرین بار ببینمت ، باهات حرف بزنم ، نگاهت کنم. لعنتی خیلی کم دارمت.. خیلی "

با زانوهایم روی زمین فرود آمدم.. رعشه ی عصبی از سلول های مغزم شروع شد و مانند سرطان در کل بدنم پخش شد. ضجه تا پشت لب هایم آمد ، صدای درونم تذکر داد "هیس.. زن های مطلقه فریاد نمیزنند." و من ضجه ام را در نطفه ، خفه کردم.. مثل جنینم!!

زیر لب شروع کردم به مرثیه خوانی "سیاوش.. چیکار کردی با من؟ با خودت؟ با زندگیمون؟ با دنیامون.. آخ لعنتی.. کمم داشتی و رفتی با رعنا؟ کمم داشتی و گند زدی به عشقمون.. وای سیاوش عشقمون.. وای سیاوش روزهای خوبمون.. وای سیاوش .. وای .. وای.."



باز هم پیام رسید. و من انگار مازوخیسم داشتم.. دوست داشتم عذاب بکشم ، پیام را باز کردم " فقط یه بار دیگه بیا خونه دیبا. فقط یه بار.. من هنوز دوستت دارم"

با دیدن جمله ی آخر ، برق از سرم رد شد.. "دوستت دارم" ولی من ندارم سیاوش.. من دیگه دوستت ندارم.. فکری مودی، وز وز کنان از بین افکار مغشوشم رد شد "چند بار وسط عشق بازیت با رعنا ، با اون صدایی كه ه من عاشق دورگه شدنش بودم ، تو گوشش زمزمه کردی كه دوستش داری؟ آخه عادتت بود .. عادت داشتی تو اوج احساسات بگی دوستت دارم"

@DONYAEMAMNOE

با این فکر ، حس کردم مغزم درون جمجمه متلاشی شد.. تمام قدرتم در دستم جمع شد و گوشی ام را به سمت دیوار پرتاب کردم ، گوشی متلاشی شد و من از اعماق وجودم جیغ کشیدم. صدای در مغزم فریاد میزد "هیس" و من بلند از آن صدا جیغ میزدم. در اتاق باز شد و همه با وحشت وارد اتاق شدند و با دیدن حال نابسامان من لحظه ای ماتزده نگاهم کردند.. حمید كه با این حالت های عصبی و غیرعادی ام آشنا بود زودتر از سایرین به خودش آمد و مچ دستانم را كه بند موهایم شده بود و وحشیانه تار به تار موهایم را میکشید ، میان دستان پر قد رت خودش گرفت و بی توجه به مشت های ریزم كه بر سر و صورتش فرود می آمد در آغوشم كشید و سعی كرد مهارم كند.. دستان قوی و محكمش را دور بدنم حلقه كرد و تن لرزان و متشنج را مهار كرد.. صدای گر یه ی مادر و عمه ، با تشر حمید ساكت شد و حامی با منطق مخصوص به خودش ناظران نگران را از اتاق بی رون كرد..

سرم را در سینه ی حمید پنهان كردم و با صدای خشارم گفتم: میگه دوستم داره..

آب دهانم را قورت دادم و از سوزش حلقم ، آتش گرفتم..

-میگه منو كم داره..

صدای دندان قروچه اش را شنیدم..

-میگه بیا خونه یه بار!

میان حرفم پرید و همانطور كه ننو وار تكانم میداد گفت : هیس .. هیس.. دیبا! گوش كن.. دیگه تموم میشه.. قول بیهت میدم! قول میدم ندارم دیگه رنگتو ببینه.. تو فقط آروم باش.. به زودی تموم میشه! اسم نحسش كه از شنا سنانه ات خط بخوره كوچكترین حركتی بكنه مادرشو به عزاش میشونم.."

حمید میگفت و من با خودم فكر میكردم من به این سادگی ها برای سیاوش تمام نمیشوم!

۷۸#

برای بار هزارم شال پشمی سیاه رنگم را روی سرم مرتب كردم و سعی كردم نگاه های عصبی حمید از آینه ی جلو را نادیده بگیرم. ندیده میدانستم حرف نگاهش را! میدانستم میخواهد با نگاهش بفهماند به قول خودش "ر یلكس" باشم! و من نمیدانستم چطور میتوان در این شرایط ریلكس بود! حتی خود حمید هم نمیدانست..

باز دستم به سمت شالم رفت كه نگاه خشمگین حمید را شكار كردم. بی هیچ عكس العملی دستم را پایین انداختم و حمید برای شكندن سكوت سنگین ماشین رو به من پرسید: مداركت رو آوردی؟

همانطور كه از شیشه ی بغل خیره ی آدم ها و خیابان بودم گفتم: مدرکی ندارم دست خودم. فقط یه كارت ملیه..



صدای پدر ، محزون و گرفته بلند شد: شناسنامه و کارت نظام پزشکی رو دیروز وکیل دکتر شکوهی آورد د
قتر من.. یادم رفت بهت بگم! نگران نباش..

نگاهم روی موهای سپید شده ی پدرم خیره ماند. پس آن تارهای سیاه رنگ میان سپیدی ها کجا بود؟ آن لبخند
به وسعت تمام پدرانه های جهان کجا بود؟ لرزش دست ها و سر نازنینش کی شروع شده بود که چشمان کم سو
ی من بی تفاوت از کنارشان گذشت؟ چطور دقت نکرده بودم که پدر نازنینم پا به پای من ، پیر شد و شکست؟
چطور دقت نکرده بودم که مدت هاست صدای گرم و مهربانش ، آهنگ شروع روزم نیست؟ کی از پدر ساکت
و مظلوم انقدر غافل شدم؟

غلیان احساسم به حدی بود که ناخودآگاه صدایش زدم: بابا!

فورا به سمتم برگشت و من مردم از نگاه غرق اندوهش: جانم بابا؟

دستم را به سمت گلویم بردم تا بغضم را قبل از شکستن خفه کنم: کاش نمیومدین شما! نمیخوام اذیت شین..

لرزش سرش کمی بیشتر به چشم آمد: تو دخترمی بابا.. پاره ی تنم! درسته تو مارو از خودت نمیدونی و میخوا
ی دوری کنی. اما بدون تا وقتی نفس بکشم پشتتم.. چه بخوای چه نخوای!

آه از نهادم بلند شد. چه میگفت تنها مرد واقعی تمام زندگی ام؟ چه میگفت تنها پشت و پناه تمام عمرم؟ او که تك
ه ی بزرگی از قلبم بود .. چطور میتواندست جزئی از من نباشد؟

چانه ی لرزانم را مهار کردم: بابا تورو خدا! کی رو دارم جز شما؟ فقط میخوام اذیت نشین! همین..

حمید دست راستش را روی دست پدر گذاشت و صمیمانه فشرد . لحظه ایی با مهربانی از آینه نگاهم کرد و نا
گهان انگار چیزی یادش آمده باشد گفت: جواب آزمایشتو آوردی؟

از خجالت لب گزیدم و سرم را تکان دادم. برای اطمینان دستم را میان آشفته بازار کیفم گرداندم و انگشتم گوشه
ی کاغذ را لمس کرد. بیرون کشیدمش و تای کاغذ را باز کردم ، انگار میخواستم مطمئن شوم خون بهایی که
پرداخته ام ، نتیجه داده.. نگاهم کلمه ی Negative را بلعید و من با خودم فکر کردم این کاغذ را باید با طلا
و الماس قاب کنم .. این منفی بی شك ، گران قیمت ترین منفی دنیا بود.. و واقعا واحد سنجش قیمت خون انسان
چیست؟

ماشین ایستاد و من حس کردم چیزی تا مرگ نمانده. چشم چرخاندم اما اثری از ماشین آشنای سیاوش را ندیدم.
در دل نالیدم "تورو خدا خودت نیا.. نیا!!"

حمید در را برایم باز کرد و من بی آنکه از تابلوی روبرو چشم بردارم پیاده شدم.. "دقت ثبت ازدواج و طلاق"
انگار تمام خیابان دهان باز کرد و فریاد زد "طلاق.. طلاق.. طلاق.."

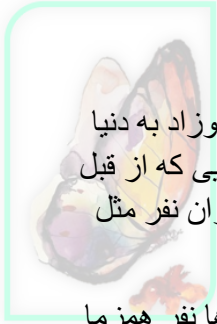
حمید بازویم را کشید: بیا دیبا.. معطل نکن!

نگاهش کردم : حمید.. بعد از اینجا چه کنم؟

بی تفاوت گفت : زندگی!!

و من ندانستم اگر قرار بود بعد از آنروز زندگی کنم ، قبل از آن چه میکردم؟

کشان کشان دنبال حمید وارد محضر شدم. حمید دستش را جلو برد تا زنگ واحد را فشار دهد که در باز شد و
چشمان من فیکس شد روی دخترک ظریف و زیبای سپید پوش و پسری ریزنقش که با لبخند های وسیعشان خیر
ه ی ما شده بودند.. چشمانم را بستم و تصویر دیبای سپیدپوش با تاج و تور پشت پلک های لرزانم نقش بست.. د
ستم بازوی حمید را چنگ زد و حمید ، خودش و من را از جلوی راه دختر و پسر کنار کشید و عذرخواهی کر



د. با خودم فکر کردم چه چرخه ی عجیبی ست این دنیا! در لحظه هزاران نفر میمیرند و هزاران نوزاد به دنیا می آیند.. در لحظه هزاران نفر پیمان عهد و وفاداری و عاشقیت میندند و هزاران نفر به پیمان هایی که از قبل بسته اند خیانت میکنند ، در لحظه هزاران نفر مانند این زوج جوان ، به هم متصل میشوند و هزاران نفر مثل من و سیاوش این رشته را قطع میکنند..

روی صندلی های فلزی فرود آمدم و مدارکم را به پدر سپردم.. در دلم غوغا به پا بود. انگار صدها نفر همزمان در سرم طبل و دهل مینواختند و هزاران نفر در دلم با قدرت پا میکوبیدند و مارش میرفتند. @DONYAEMAMNOE

حمید کنارم نشست و زیر گوشم گفت: بهت گفتم نیا.. گفتم خود مشفق همه ی کارا رو انجام میدی.. گوش نمیدی دیبا! شانس بیاری وکیلشو بفرسته خودش نیاد..

برای بار هزارم تکرار کردم: خودم باید باشم. باید به چشم ببینم.. میخوام به چشم ببینم تموم شدن کابوسامو..

و در دل اضافه کردم "و شروع کابوس های جدید زندگیم رو"

کنار گوشم توپید: پس جمع کن خودتو! مته شیربرنج و ا رفتی.

رنجیده خاطر نگاهش کردم . خیره ی مردمک های درشتش بودم که عطر آشنایی فضا را پر کرد. نفس کشید

ن سخت شد و من ، تصویر بهت زده ام را در قرنیه های شفاف حمید دیدم. صدای گرومپ گرومپ قلبم ، حقی قتی را که من سعی در کتمان کردنش داشتم در گوشم فریاد میزد "اومد.. مگه میشه نیاد؟ مگه میشه؟"

صدای دیبا گفتن آرامش ، هیاهوی محیط اطراف را شکافت و در گوشم نشست.. گوش بی نوای من هنوز به ز نگ صدای او عادت داشت.

نگاهم را از حمید گرفتم و به سمت بوی آشنا برگشتم. دیدمش که دست به جیب ایستاده و محو تماشای من است. قدمی به جلو برداشت و من ناخودآگاه به سمت حمید کشیده شدم. متوجه عقب نشینی ام شد و اخم عمیقی میان ا بروانش جا خوش کرد. نگاهم چرخید روی قامت بلند و ورزیده ی روبرویم.. یادم آمد حل شدنم میان بازوان پر قدرتش را ، یادم آمد جمله ی معروفش را "زن آدم باید بغلی باشه.. مته تو که انگار برای بغل من ساختنت" و من که سرخوش میخواندم "قد آغوش منی ، نه زیادی ، نه کمی"

اندام ظریف و زیبایی رعنا در ذهنم نقش بست.. به رعنا هم این حرف ها را میزدی مرد نامرد من؟

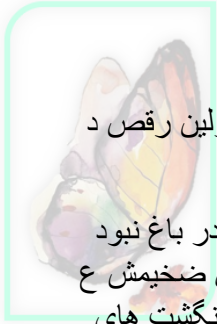
به یکباره از جا بلند شدم ، از حرکت ناگهانی من شوکه شد و قدمی به عقب رفت. پوزخند عمیقی روی لبانم جا خوش کرد. کمرم را صاف کردم ، سینه ام را جلو دادم ، بگذار سیاوش فکر کند برنده ی این بازی من خیانت د یده ی فرزند مرده هستم.. بگذار نبیند ویرانه ی درونم را! امروز وقت خم شدن نبود. بعد از امروز يك عمر و قت داشتم برای با کمر خم شده راه رفتن!

دستی بازوی سیاوش را گرفت و نگاهم لغزید روی چهره ی خسته و درمانده ی پدرجان. من را که متوجه خود ش دید لبخند دردناکی زد و من با خودم فکر کردم چقدر دلم برای این پدرانهای بی دریغ تنگ میشود..

صدای پدر از گوشه ایی بلند شد: دیباجان.. بیا بریم.. صدامون میزنن..

دست حمید بازویم را گرفت ، به دنبالش کشیده شدم و نگاه پر تمنای سیاوش پشت سرم باقی ماند.

صیغه ی طلاق جاری شد و من حتی يك کلمه از آن را نفهمیدم. جسم آنجا ، در آن اتاق نمور و دلگیر بود و ر وحم پرواز کرد به سمت باغی که شش سال پیش با لباس سپید در کنار سیاوش ، خطبه ی عقد بینمان جاری شد



و ما غسل دهان هم گذاشتیم.. حلقه دست کردن، خنده های از ته دل، دوستت دارم های زیر لب، اولین رقص د و نفره ، اولین شب باهم بودن.. همه و همه مثل نور فلش يك دوربين از جلوی چشم رد شد.

با تکانی که پدر به شانه ام داد از خلسه خارج شدم. چندین بار پلك زدم تا موقعیت را بفهمم.. دیگر در باغ نبود یم.. در اتاق تاریک و دلگیری بودیم با پنجره ی کوچکی که نور آفتاب با بی میلی از لابلای پرده ی ضخیمش عبور میکرد.. دیگر لباس سپید عروسی تنم نبود ، سیاهی ها به تن لاغر و نحیفم زار میزد .. دیگر انگشت های عسلی روبروی صورتمان نبود ، هرچه بود طعم تلخ زهر بود و نفرت.. دیگر دوستت دارم های زیر لب و خن ده های یواشکی نبود ، نگاه من پر بود از نفرت و نگاه سیاوش پر بود از حسرت!

چطور عمر خوشبختیمان آنقدر کوتاه بود؟ چطور آنقدر بی رحمانه پرت شدیم میان گنداب بدبختی؟ آنقدر ناگهانی که حتی فرصت نکردیم برای خوشبختی هایمان دست تکان بدهیم!

صدای خشك محضردار در گوشم پیچید : خانم بفرمایید امضا کنید..

با فشار دست پدر روی بازویم از جا بلند شدم و کیفم را بغل گرفتم.. همزمان با من سیاوش هم به سمت میز آمد .. همه چیز در مه غلیظی فرو رفت و فقط من ماندم و سیاوش. سیاوشی که دیگر تمام میشد. سیاوشی که از تما م خاطراتش ، برای من ، نفرت و کینه به جا میماند..

به میز رسیدم. خودکار را برداشتم و در مشتم فشردم. قطرات درشت عرق از مهره های کمرم لیز خورد و پا بین چکید. خودکار را به سمت جایی که باید امضا میکردم بردم.. دستم روی کاغذ نلغزیده بود که دست بزرگ و گرمش مچم را چسبید.. لرزشی آنی به جانم افتاد.. چقدر غریبه شده بودند این دست ها!

از گوشه ی چشم نیمخیز شدن حمید را دیدم.. و دیدم که پدر مهارش کرد..

انگشتان سیاوش دور مچم حلقه شد و من احمقانه ، با اختلاف رنگ فاحش پوستمان فکر میکردم.

هرم نفس هایش ، از شال پشمی دور گردنم گذشت و روی شاهرگم نشست: دیبا.. وایسا!

خودکار را در مشتم فشرد و همانطور سربه زیر خیره ی دستانمان شدم.

ملتسمانه گفت: نگام کن..

مطیعانه نگاهش کردم. جز به جز چهره اش را.. چهره ایی که روزهای نه چندان دور میپرستیدم خط به خطش را ، حالا چقدر برایم غریبه بود..

آب دهانش را قورت داد و من ماتزده به سیب گلوش که بالا و پایین میرفت خیره شدم..

زمزمه کرد: امضا نکن دیبا.. حکم مرگ منو امضا نکن!

تلاش ناچیزم برای بیرون کشیدن دستم بی نتیجه ماند.

-حرفامو بشنو بعد هر تصمیمی خواستی بگیر.. تو حتی نداشتی من حرف بزنم!

خیره ی مردمك هایش که روی صورتم دل دل میزد گفتم : میتونی ثابت کنی خیانت نکردی؟

سکوت کرد..

-میتونی ثابت کنی دو سال با بهترین دوستم نبودی؟

سرش را پایین انداخت..

-میتونی ثابت کنی تو گوش بهترین دوستم زمزمه ی عاشقونه نداشتی؟



@DONYAEMAMNOE

اینبار سرش را به نشانه ی نفی تکان داد و من محکم و جدی گفتم : پس برو عقب. حرفی نمونده که بخوای بزن
..ی

نالید: حداقل بذار

بهت بگم چرا؟

-دلیلت اونقدر قوی هست که منو از تصمیم منصرف کنه؟

نا امیدی مثل موج کوبنده ایی در صورتش پخش شد.. حلقه ی دستانش شل شد و خودش را عقب کشید.. و من
با دلی خون و دستی لرزان حکم مرگ آرزوهایم را امضا کردم و زیر لب زمزمه کردم "مطلقه شدنت مبارک د
بیا!!!"

سیاوش جلو آمد و من دست در کیفم کردم.. شی فلزی و سرد را لمس کردم و در مشتم گرفتم و از کیف بیرون
ش آوردم.. مشتم را باز کردم و به حلقه ی کف دستم نگاه کردم.. بغض ، بی اجازه ی من ترکید و اشک ها بار
ن شدند.. برای آخرین بار به اسم و تاریخ ازدواجمان که پشت حلقه ی زیبا و بی نظیرم نقش بسته بود خیره شد
م .. "دبیا و سیاوش" جلوی چشمان پر از آبم رقصیدند .. سیاوش فارغ از امضاهای نفس گیر سر بلند کرد و
بی آنکه نگاهم کند از اتاق بیرون رفت..

صدای خشن مرد گوشم را آزد: اینجا نوشتین که مهریه تون رو میبخشین .. درسته؟

با صدای لرزانم مفتم: بله.. میبخشم..

-پس کاری نمونده.. چند روز دیگه تماس میگیریم بیاین شناسنامه هاتون رو ببرین..

و من میخوامم جیغ بزنم که شناسنامه ی من مال خودت!! نمیخواهم ببینم ستون پر شده ی طلاق را!

دستم را مشت کردم و یادم آمد حلقه را به سیاوش ندادم.. پا تند کردم به سمت در خروجی که با صدای پدر جان
متوقف شدم..

-دبیا؟

به سمتش که در يك قدمی ام ایستاده بود برگشتم: بله؟

فاصله را تمام کرد و رو در رویم ایستاد.. خیره ی پاکت زردرنگی شدم که به سمتم گرفته بود..

با تردید پرسیدم: این چیه؟

نگاهش نم داشت: وکیلیم گفته بود تصمیم داری مهریه اتو ببخشی..

دستی گوشه ی چشمانش کشید تا مبادا قطره اشکی پایین بریزد: این سند خونه ایی که توش ساکن بودین.. میدو
نی که به اسم خودم بود.. میخواستم بزنمش به نام بچه تون..

لحظه ایی سکوت کرد تا به بغضش مسلط شود و من حس کردم چیزی تا فرو ریختنم باقی نمانده : به نام تو زدم
ش.. میدونم هیچ چیز تو دنیا نمیتونه داغی رو که به دلت نشسته سرد کنه.. اما اگر اینکارو نمیکردم تا آخر عمر
م تو عذاب بودم..

بهتر زده گفتم: پدرجون!!!

پاکت را جلوی دستم تکان داد: بگیرش بابا..



قدمی به عقب رفتم: نه من نمیتونم.. نمیخوام!

قدم به عقب رفته ام را جبران کرد: دیبا.. بگیرش.. آگه ذره ایی برات ارزش دارم قبولش کن..

با تردید دستم را جلو بردم و پاکت را گرفتم..

-سیاوش رو مجبور کردم تمام وساییش رو از اونجا ببره..

لرزش چانه اش از پشت انبوه ریش پریشتش پیدا بود: قفل ها رو هم عوض کردم.. وکیلیم باهات هماهنگ میکنه برای امضای نهایی برین محضر ، کلید رو همونجا بهت میده..

پدر جلو آمد : آقای دکتر.. من از روز اول گفتم مهر بچه ی من خوشبختیشه.. اینکار لازم نبود! شما دینی به گر دن دیبا ندارین..

پدرجان شرمنده به پدر نگاه کرد: من شرمنده ی شما و دیبا هستم آقای امجد.. شرمنده ام که نتونستم از دختر گ لتون مراقبت کنم..

پدر دست روی شانه اش گذاشت: نفرمایین.. گناه کس دیگه رو که به پای شما نمینویسن..

پدرجان جلو آمد، پیشانیم را با محبت بوسید و گفت: ببخش باباجان.. ببخش بابت همه چی.. هم سیاوش رو هم م نو مادرش رو که شاید مقصرهای اصلی بودیم!

از آغوش بیرون آمدم و بی آنکه نگاهش کنم گریختم از آخرین ها، از آخرین نگاه ، آخرین نوازش ، آخرین خ داحافظی..

وارد کوچه ی خلوت شدم.. حمید و پدر هنوز داخل محضر بودند.. سیاوش را دیدم که تکیه به دیوار زده بود و سیگار میکشید. من را که دید صاف ایستاد و فیلتر سیگار را زیر پنجه ی پایش له کرد.. به سمتش قدم برداشتم. چشمانش برق زد و من در دل خندیدم!

مشت خیسم را باز کرد. انگشت شستم را نوازش وار روی حلقه کشیدم ، برای آخرین بار نگاهش کردم و کف د ستم را بالا آوردم و رو به سیاوش گرفتم.. نگاهش را از چشمانم برداشت و به حلقه ی کف دستم خیره شد. با چ شمان درشت شده سرش را بالا آورد اما من چشمانم فقط خیره ی حلقه ی سپید رنگی بود که در دست چپش جا خوش کرده بود و انگار خیال بیرون آمدن نداشت..

-اینو.. اینو میخوای پس بدی؟

بی حرف به حلقه چشم دوختم..

صدایش موج خشم برداشت: آره؟ میخوای پس بدی؟ مگه قسم نخوردی تا زنده ایی از دستت بیرونش نمیاری؟

زمزمه کردم: ما خیلی قسم ها خوردیم که بهشون عمل نکردیم!

صدایم را انگار نشنید: هان؟ میخوای پسش بدی؟

نگاهم را از حلقه گرفتم و به تیله های غرق خونس سپردم: آره..

هیچ حرکتی برای گرفتن حلقه نکرد.. دستم را برگرداندم و انگشت مر محبوبم روی سنگفرش پیاده رو فرود آمد و چرخید..

عقبگرد کردم .. اینبار با صدای بلند گفت :دیبا.. شاید با شعبده بازی بابا تونسته باشی طلاقو بگیری.. اما این آ خر داستان من و تو نیست.. آگه اومدم و پای اون برگه ی مزخرف رو امضا کردم فقط به خاطر تهدیدای بابا بود. آگه نه واسه این بازی ها من تره هم خرد نمیکنم..



@DONYAEMAMNOE

همانطور خشك شده نگاهش كردم.. چه میگفت این مرد دیوانه!

دست چپش را بالا آورد و رینگ مردانه اش را نشانم داد: اینو میبینی؟ اینو بهت پس نمیدم! بهت ثابت میکنم تا عمر داری مال منی!

قدمی جلو برداشت : یادته

گفتم سهم من از این دنیا تویی؟ من از سهم نمیگذرم ! اینو یادت نره..

صدای بلند حمید خط کشید روی حرفهایش: دیبا.. راه بیوفت! دیره..

و من انگار فلج شده بودم. قدرت تکان خوردن نداشتم. مانند موشی که محسور نگاه مار میشود درجا ایستاده و به چشمان براق سیاوش زل زده بودم.. چشمانی که کمی برق دیوانگی داشت..

آنقدر نزدیکم شد که برای دیدن چشمانش سرم را بالا گرفتم : دوستت دارم آخه.. دوستت دارم!

دستش را برای نوازش صورتم بالا آورد که ناگهان بازویم کشید شد و من انگار از خواب مصنوعی بیدار شده باشم حیرت زده به حمید چشم دوختم که با صورت قرمز ، نفس زنان سیاوش را نگاه میکرد..

درحالی که سعی میکرد صدایش را پایین نگه دارد کلمات را با خشم به بیرون تف کرد: خوب گوشاتو باز کن.. از این لحظه به بعد اگه دور و اطراف دیبا ببینمت ، حتی به گوشم برسه که مزاحمش شدی ، مادرتو به عزات میشونم.. گورتو از زندگیش گم میکنی بیرون.. اگه نه با حیثیت چندین و چند ساله ت باید خداحافظی کنی.. دیبا تموم شد. اینو تو گوشت فرو کن!

و من را به دنبال خودش کشید.. لحظه ی آخر به عقب برگشتم و برق خشم و کینه را در نگاه سیاوش دیدم و به خودم لرزیدم.. داستان ما بی شك تمام نشده بود!

۷۹#

مصیبت اصلی زندگی ام ، بعد از جدایی شروع شد. خلا وجود فرزندم و گناه از بین بردنش کابوس اصلی رو زهای تیره و شب های تارم بود.

علی رغم میل باطنی پدر و مادر ، يك ماه بعد از جدایی به خانه ی خودم بازگشتم.. خانه ایی که زمانی منبع ا صلی آرامشم بود حالا گوشه گوشه اش پر بود از خاطراتی که هرکدام مانند سیلی محکمی به صورتم بودند.. صورتی که از هجوم سیلی ها میسوخت و سرخ بود!

آن خانه بی شك گورستان من و تمام آرزوهایم بود.. آرزوی خوشبخت شدن ، آرزوی عاشق بودن ، آرزوی دوست داشتنه شدن ، آرزوی مادر شدن!!

در اتاق مشترکمان با سیاوش ، به محض ورودم به آن خانه ، سه قفله شد! تمام آن خانه يك طرف و عذاب آن اتاق منفور يك طرف دیگر.. اتفاقی که از جای جایش بوی گند خیانت و دروغ می آمد و من دوست داشتم میتوان ستم آن اتاق را از خانه قیچی کنم و دور بیاندازم! دلم میخواست میتوانستم کبریت بکشم و آن اتاق را با تمام و سایل و خاطراتش به آتش بکشم.. تمام عکس هایمان از روی دیوار و از آلبوم ها بیرون کشیده شد و پاره پاره شد.. آلبوم و فیلم عروسیمان ، همان هایی که لبخندهای به وسعت جهانمان را در خود جا داده بودند یگراست به زباله دانی فرستاده شد. روح و تن و خانه ام را از آنچه نامی از سیاوش داشت پاک کردم.. حتی به گذشته ام



فکر نمی‌کردم که مبادا نامش از میان خاطراتم بیرون بیفتد.. خودش اما همیشه به نوعی حضورش را اعلام می‌کرد. با تماس‌ها و پیام‌هایی که همیشه بی‌پاسخ می‌ماند، با حضورش پشت در خانه‌ای که معتقد بود هنوز خانه‌ی "ما" ست! و من دلم می‌خواست می‌توانستم این "ما" را زیر پاهایم له کنم.

روزها، در سه کنج اتاق مطالعه، در خردم مچاله می‌شدم و با هجوم خاطرات به جنگ تن به تن می‌رفتم.. و شب‌ها، برای فرار از خواب‌های پر کابوسم روی صندلی راک مینشستم و ساعت‌ها زل زده به آسمان تاریک و لخت شب، عقب و جلو می‌شدم و قژ قژ صندلی، تنها سمفونی روزهای تنهایی‌ام بود. اگر سر زدن‌های دائمی مادر، طنز و حمید نبود بی‌شک مانند لاشه‌ای متعفن زیر خروارها فکر و خیال می‌پوسیدم و هیچکس هم متوجه نمی‌شد.

التماس‌های مادر، گریه‌های طنز و فریادها و تهدیدهای حمید، هیچکدام نتوانست من را از آن خانه بیرون بکشد. مادر به خیال خودش فکر می‌کرد حال نابسامانم از نبود سیاوش منشا می‌گیرد. اما حمید و طنز میدانستند درد من، درد نبود سیاوش نیست.. میدانستند درد من از آتش عذاب وجدانی ست که بی‌صدا خاکستر می‌کند، میدانستند درد من از نبود فرزندی ست که می‌توانستم این روزها، تقویم را خط بزنم برای رسیدن به روزی که بدن خیس و کوچکش را در آغوش بکشم. درد نبود جگر گوشه‌ام بیشتر از خیانت سیاوش و از هم پاشیدن زندگی مشترک من را از پا در آورد..

در تنهایی و سکوت خانه، در ذهنم برای دخترک ناکامم، صورتک می‌کشیدم.. دختری با پوست برفی، چشمان درشت سیاه، مژگان برجسته، بینی کوچک، لب‌های صورتی ظریف و دو چال گونه.. بعد پاک کن ذهنم را بر می‌داشتم و محکم روی چال‌های گونه می‌کشیدم و پاکشان می‌کردم.. دختر من هیچ نشانی از پدرش در صورت نداشت.. دختر من حتی شبیه خودم هم نبود. دوست نداشتم شبیه باشد به یک زن شکست خورده‌ی خیانت دیده‌ی تحقیر شده! دوست داشتم شبیه باشد به تمام دختر بچه‌های خوشبختی که پدر و مادرشان را باهم دارند.. تمام دختر بچه‌هایی که مادرشان برای به دنیا آمدنشان لحظه شماری کرده، نه دختر بچه‌ای که مادرش من باشم.

هرکس عزیزی را از دست می‌دهد، میدانند مزاری هست که هنگام دلتنگی سر بر آن بگذارد و با اشک هایش سگ سرد و سخت را بشوید.. امان از دل خون من که عزیزش حتی مزار هم نداشت.. می‌گویند خاک سرد است. داغ را سرد می‌کند.. امان از داغ دل من که هیچوقت سرد نشد.

تنها کسی که گهگاه جواب تماس هایش را میدادم سینا بود. آن هم برای اینکه به نبودنم شک نکند.. و هر بار برای نبود سیاوش بهانه می‌آورد.. و جالب اینجا بود که چندین بار هم با سیاوش تماس گرفته بود و سیاوش وقتی فهمیده بود سینا از کل ماجرا بی‌اطلاع است به سناریوی مسخره‌ای که من کارگردانش بودم ادامه داده بود.. انگار خوشحال بود.. میدانستم به حساب خودش همینکه من به سینا حرفی نزده‌ام به منزله‌ی دودل بودن من در ادامه دادن به جدایی ست.. و من در دل به این افکار احمقانه پوزخند می‌زدم.

در دناک‌ترین بخش زندگی‌ام، شب‌ها بود. شب‌هایی که خواب از چشمان خسته‌ام گریزان بود و اگر ساعتی چشمانم را روی هم می‌گذاشتم هجوم کابوس‌ها امانم را می‌برد.. کابوس‌هایی که پای ثابتشان صدای جیغ کودک‌های نامرئی بود و من که هر بار هراسان در تاریکی‌ها به دنبال کودک ترسانم می‌گشتم و هیچوقت پیدایش نمی‌کردم. فرزندم حتی در خواب هم از من گریزان بود!

یکی از همان روزهای تنهایی و انزوا بود که رو آوردم به سیگار.. روی صندلی راک مینشستم و سیگار دود می‌کردم.. روزی یک بسته، دو بسته، بیشتر، کمتر!! هرچقدر که ریه‌هایم یاری می‌کردند سیگار دود می‌کردم! سیگار پشت سیگار!!

سیگار کشیدن برای من ژست و ادا نبود. آن روزها، سیگار تنها همدم و رفیقی بود که بی‌حرف، کنارم می‌سوخت و خاکستر می‌شد و دم نمی‌زد.. سیگار تنها همدمی بود که سعی نمی‌کرد من را از غار تنهایی‌هایم نجات بدهد



بلکه خودش هم در این غار تاریک همخانه ام شده بود. سیگار میکشیدم بی آنکه ترس از سرطان دهان و حنجره و ریه داشته باشم.. میدانستم بدخیم ترین سرطان ها ، از سرطانی که به روحم افتاده و به تمام جانم متاستاز داد ، مهلك تر نیست !

یکی از همان روزهایی که بی هدف و مرده وار پشت پنجره سیگار دود میکردم طناز و حمید آمدند..

در را که به رویشان باز کردم ، نگاه حمید بین جسم سفید بلند و باریک میان انگشتانم و دود رقصانش خیره شد و اخم هایش را در هم کشید..

بی توجه از جلوی در کنار رفتم و دوشادوش هم وارد شدند.. از پس دود خیره شان شدم و با خودم فکر کردم " چقدر به هم میان!!"

حمید يك قدم بلند به سمت برداشت و ناغافل سیگار را از بین انگشتان سستم بیرون کشید و با حرص در فنجان چای نیم خورده ی پر از فیلتر سیگار خاموش کرد و با صدایی که رگه هایی از خشم داشت گفت : تصمیم دار ی خودتو بکشی؟ راه های بهتر و سریع تر هم هستا..

طناز هشدارگونه صدایش زد: حمید!!

و من در دل فکر کردم از کی با هم انقدر صمیمی شدند؟

حمید بی توجه به طناز روبرویم ایستاد و با نوک انگشتش چندین بار به پیشانی ام ضربه زد: نکش دیبا.. لامص ب تو متخصصی خیر سرت.. متخصص قلبی مثلا ! هرروز مصرف داره بالاتر میره!

عافل اندر سفیه نگاهش کردم. حرف نگاهم را خواند ، چشمانش را گرد کرد: من به قبر هفت جدم خندیدم آگه ا نقدر سیگار بکشم..

بی حوصله گفتم : حرف اصلیتو بگو!

طناز با ملایمت بازویم را گرفت و به سمت مبل تکی گوشه ی سالن برد: بیا بشین دیبا!

مطیعانه نشستم و به دهانشان چشم دوختم.

حمید دستی میان موهایش کشید و گفت: برات وقت دکتر گرفتم..

چشمانم را تتگ کردم : دکتر؟ چه دکتري؟

مستاصل به طناز نگاه کرد و سکوت کرد.

در جایم نیمخیز شدم: با توام حمید.. دکتر چی؟

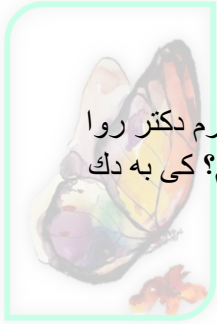
طناز دست روی شانه ام گذاشت : دیبا.. ببین! تو.. امم.. ببین!

حیران از آنهمه مزه مزه کردن حرف در دهانش گفتم: بگو! راحت باش.

نفس عمیقی کشید: ببین تو تمام معیارهای افسردگی مآژور رو داری دیبا..

بی هیچ عکس العملی نگاهش کردم و او که انگار از سکوتم جرأت گرفته بود گفت: فردا از یکی از استادهاى خوب روانپزشکمون وقت گرفتم بری پیشش.. تا الانم خیلی دیر کردیم! هرچی بیشتر بگذره بدتر میشه..

من؟ روانپزشك؟ قرص اعصاب؟ من؟ دکتر دیبا امجد؟ متخصص قلب؟ عضو هیئت علمی دانشگاه؟ پرونده ی روانپزشکی؟ جور در نمی آمد!



از جا بلند شدم و با صدایی که به زور پایین نگاهش داشته بودم گفتم : دیوونه شدین شما دوتا؟ من برم دکتر روا
نیز شک؟ برام پرونده تشکیل بشه؟ میفهمین چی دارین میگین؟ میفهمین گند میخوره به آینده ی شغلیم؟ کی به دک
تری که پرونده ی روان داره اعتماد میکنه؟

رو به طناز توپیدم: هان؟ این نمیفهمه! تو چرا عقلتو دادی دست پسر عمه ی من؟

طناز با تردید قدمی به جلو برداشت: دیبا! چرا انقدر عامیانه فکر میکنی؟ اینهمه همکلاسی های خودمون ، هم د
وره ایی هامون ، استادامون به واسطه ی شغل پر از استرس و درسای سنگین مشکلات اعصاب و روان پیدا م
یکردن.. مجبور میشدن دارو بخورن .. اینا تو شغلشون تاثیر گذاشت؟ میخوای چندین نفر رو نام ببرم که درمان
شدن و الان توی تخصصشون جز بهترینان؟ تو که خودت پزشکی بعیده ازت این طرز فکر..

نالیدم: نمیخوام! من خوبم..

حمید با ملایمت بازویم را گرفت و من را به سمت خودش چرخاند: خوب نیستی دیبا.. خوب نیستی فدات شم! ا
ینکه صبح تا شب بشینی روی این صندلی کوفتی و سیگار دود کنی یعنی خوبی؟ اینکه نه جایی بری نه با کسی
حرف بزنی یعنی خوبی؟ اینکه شب تا صبح بیدار بمونی و به دقیقه هم که میخوابی با کابوس و وحشت باشه یع
نی خوبی؟ اینکه دائم حس گناه و پوچی و بی مصرفی کنی یعنی خوبی؟ خوب نیستی لامصب..

طناز دنباله ی حرف حمید را گرفت: خودتم میدونی که نیاز داری به دارو.. به روانکاو.. به یکی که بتونه منط
قی باهات صحبت کنه! ما چون دوستت داریم چون برامون عزیزی نمیتونیم جلوی تو و این حال و روزت منط
ق داشته باشیم.. تو الان همدردی و محبت به دردت نمیخوره! متوجهی؟

متوجه بودم. حرفشان را قبول داشتم. با خودم فکر کردم تا اینجا با روش خودم جلو رفته ام و نتیجه ای ندیدم ج
ز بیشتر غرق شدن در مرداب زندگی نابسامانم.. يك بار هم که شده به اطرافیانم و خیرخواهیهایشان اعتماد کنم! و
شاید درست ترین تصمیم زندگی ام همین اعتماد بود.. داروهای دکتر سهرابی اگرچه من را تبدیل به دیبای هم
یشه نکرد اما تا حد زیادی من را به زندگی نزدیک به عادی بازگرداند.. هرچند تا عادی شدن فاصله ی زیادی دا
شتم اما از هیچ بهتر بود.. همینکه شب ها بی کابوس میخوابیدم ، خوابی که به مردن میمانست ، همینکه میتوان
ستم کمتر فکر کنم و سیگار بکشم ، همینکه میتوانستم هر از چندگاهی از خانه ی دلگیر و ساکت می

رون بزنم و به دیدن عزیزانم بروم ، همینکه دیگر مرده ی متحرک نبودم خودش پیشرفت خوبی بود.. اما حس
گناه ، گریز از خاطرات گذشته ام ، فرار از تکرار آنچه بر زندگی ام گذشته ، غم از دست دادن فرزندم و میل
به تنها بودن همچنان ادامه داشت.. و دکتر سهرابی معتقد بود این حالت ها با دارو درمان نمیشوند و تنها راهش
روان درمانی ست.. و منی که وحشت داشتم از بازگو کردن گذشته ام برای خودم و دیگری به هیچ وجه را
ضی نمیشدم جلسات روان درمانی را شروع کنم. تا اینکه منطق دکتر سهرابی ، اصرار های بی وقفه ی طناز
و جر و بحث های حمید نتیجه داد و من راضی شدم که یکبار این خاطرات را برای خودم مرور کنم تا ببینم که
قرار نیست آن روزهای تلخ و سیاه تکرار شوند و من را درون خود بکشند.. قرار نیست عشق و علاقه ام به
سیاوش زنده شود و باز هم کر و کور بیافتم وسط رابطه ایی که من فکر میکردم عاشقانه و دو طرفه ست اما در
اصل من ضلع کوچک مثلث منحوسی بودم که حذف شدم.. خاطراتم را مرور کردم تا بدانم قرار نیست دیگر د
یبای ساده دل و احمق قبل باشم! قرار نیست دیگر عاشق باشم!

روایت گذشته ی دیبا تموم شد

از پست بعدی وارد زمان حال دیبا میشیم



نور آفتاب از پشت پلك های بسته ام عبور کرد و چشمم را قلقلک داد. عجیب بود که آنقدر آرام و بی دغدغه خوابیده بودم. خوابی که حتی نمیخواستم با بالا بردن پلك هایم تمامش کنم. میترسیدم همین خواب آسوده ، خوابی بپیش نباشد!

روی تخت غلت زدم و صورتم را به بالش چسباندم. عادت خوابیدنم در دوران کودکی! چقدر کودکی ها شیرین هستند.. آنقدر شیرین که حتی با به یاد آوردنشان حسی مانند عسل در دلت شره میکند.. و من دلم کمی کودکی میخواستم!

صدای قرقز باز شدن در هوشیارترم کرد. و بعد پیچ مادر: خوابه مهدی..

دوباره غلت زدم و پلکم کمی بالا رفت. آفتاب وسط اتاق را روشن کرده بود و حدس اینکه ساعت نزدیک ظهر است دشوار نبود. شب قبل تا نیمه های شب در باران ایستاده و همراه با ساز پر سوز پسرک عاشق پیشه خوانده بودم. آنقدر سبک شده بودم که در راه برگشت به خانه حس میکردم از شدت سبکی روی زمین راه نمیروم و پر واز میکنم.. آنقدر سبک شده بودم که با سر و روی خیس به خانه برگشته و یگراست زیر پتوی گرم خزیده بودم و بی آنکه آن سبزه های ریز را بخورم خوابم برده بود!

مادر خواست در را ببندد که با صدای خشنی که بی شك اولین نشانه ی سرماخوردگی بود گفتم: بیدارم.. صبح بخیر!

چشمانش روی چشمان بازم چرخید و لبش به لبخندی باز شد: عزیزم.. ظهرت بخیر!

همانطور که دراز کشیده بودم به پهلوی غلتیدم و نگاهش کردم. مادر پیر شده بود. غم من پیرش کرده بود. فرزندم را در آغوش نکشیدم اما حس مادر شدن را چشیدم. میدانستم غم فرزند ، کمر مادر را خم میکند.. کمر مادر من خم نشده بود ، شکسته بود!

-مامان..

کامل وارد اتاق شد ؛ جانم؟

-یادته بچه بودم از مدرسه میومدم سرم رو میذاشتم روی پات ، موهامو ناز میکردی تا خوابم ببره؟

برق اشک در نگاهش درخشید: یادمه!

-همیشه الانم سرمو بذارم روی پات؟

اشک روی گونه اش پایین چکید . جلو آمد و لبه ی تخت نشست. از جا بلند شدم و سرم را روی پای نرمش گذاشتم. انگشتان ظریفش میان موهای آشفته ام لغزید و در سکوت نوازشم کرد. نوازش آرام دستش خون را در رگ های یخ زده ی مغزم جاری کرد. حس کردم بعد از مدت ها سرم از هجوم افکار بی سر و ته خالی شده.. چشمانم را بستم و اجازه دادم روح پر بکشد به همان روزهایی که دیبای ۷ ساله بودم و ۴ ساعت بودن در مدرسه ، دلم را تنگ میکرد برای عطر مادرم!

همانطور که انگشتانش میان موهایم حرکت میکرد گفت: خوبی؟

بدون آنکه حرفی بزنم سرم را تکان دادم.



-خوب خوابیدی دیشب؟

باز هم حرکت سر!

-نهار برات ته چین گوشت و بادمجون درست کردم.. همونی که عاشقتی..

با چشمان بسته پرت شدم به دوران نوجوانی.. وقتی من و حمید سر اینکه برش مثلی شکل ته چین چه کسی بز رگتر باشد با هم بحث میکردیم و ماهان سخاوتمندانه سهم خودش را در بشقاب من میگذاشت و فریاد اعتراض حمید را در می آورد.

با به یاد آوردن ماهان چشم هایم را باز کردم و به مادر زل زدم..

لبخند زد: چیه؟

نگاهم وصل خال کوچک زیر لبش که پدر عاشقش بود ، شد: نازی میگفت ماهان و مهدیس جدا شدن..

روی نگاهش گرد غم نشست : آره..

-چرا؟ پس بچه شون چی؟

به نقطه ی نامعلومی خیره شد: دختره خیلی اهل زندگی نبود. از همون اولی که رفتن گفت میخواد درس بخونه و طراح لباس بشه و از این کارا.. بعدم که مانی رو حامله شد .. انگاری ناخواسته بوده این بچه! مهدیس اصلا نمیخواسته حامله بشه.. مانی که به دنیا میاد باز سرش گرم درس و دانشگاهش بوده.. بچه تو دامن پرستارش بزرگ شد.. بعدم که کم کم زمزمه اش شروع شده که بچه مانع پیشرفت من تو زندگیه و از این حرفا.. گفته می خوام جدا شم تا بتونم دور از فکر شوهر و بچه پیشرفت کنم ! ماهانم گفته اولویت تو زندگیت یا درست؟ اونم در س رو انتخاب کرده.. ماهانم با یه بچه جدا شده ازش.. طفل معصوم اون بچه! بیچاره ماهان..

قلبم فشرده شد.. بچه ی ناخواسته! مادر بی توجه! پدر درمانده! صدای درونم فریاد زد "سیاوشی دیگر متولد شد!!"

دستم به سمت قلبم رفتم و در مشتم فشردمش.. بهشت بی شك زیر پای تمام مادران نبود. بهشت زیر پای مادر سیاوش نبود که با بی توجهی هایش بذر عقده را در دل فرزندش کاشت ، بهشت زیر پای من نبود که فرزندم ر ا از ترس آینده ی مبهمش با دستان خودم در نطفه خفه کردم ، بهشت بی شك زیر پای مهدیس نبود که کودک بی گنااهش را مانند زباله از زندگی اش به بیرون پرت کرده بود! بهشت جای ما نبود!

مادر که سکوتم را دید ادامه داد: بیچاره زن عمو. یه چشمش اشکه یه چشمش خون.. یادته که از اولم با این ا زدواج مخالف بود.

بی حواس گفتم: الان ماهان و پسرش کجان؟

-فعلا خونه ی مریم ساکنن تا کار بچه درست شه و بیان ایران. ماهان گفته میخواد برگرده همینجا واسه همیشه!

-طفلك پسرش!

-آره. مثل پنجه ی آفتاب میمونه این بچه.. من موندم اون مادر چطور دلش اومده بچه اش رو ول کنه!

صدای زنگ موبایلم خط کشید میان حرفمان..

از زیر بالش بیرون کشیدمش و به اسم حمید خیره شدم..

همانطور که مینشستم زمزمه کردم: حمید ه!

و تماس را برقرار کردم:



سلام..

مادر درحالی که از جا بلند میشد گفت : بهش بگو نهار بیاد اینجا.. انقدر ته چین درست کردم که دیگه سر اینکه سهم کی بیشتره دعواتون نمیشه!

صدای سرخوشش بلند شد: به به.. بوی ته چین بادمجون به مشام میرسه.. میگم از صبح چرا مست و بی قرار م!

لبخند کم جانی زدم: هرکی ندونه فکر میکنه بوی معشوق به مشامت رسیده..

-هوممم.. اگه معشوق هم کنار ته چین بود دیگه چی میشد!!

مشکوک گفتم : منظورت چیه؟

-هیچی بابا..

-نه بگو!

صدایش کلافه شد: وای. باز جیمزباند بازی هاش شروع شد.. ول کن دیبا سر جدت! چه خبر؟ خوبی؟

خوب بودم؟ خوب که نه! اما به بدی روزهای قبل هم نبودم.. انگار باران و آواز دیشب کار خودش را کرده بود: بد نیستم!

با تردید پرسید: تموم شد؟

-اوهوم!

-حست چجوریه الان؟

بی توجه به سوالش گفتم: دیشب بارون اومد..

سکوت کرد..

-خیلی وقت بود زیر بارون قدم نزده بودم..

باز هم سکوت..

-رفتم زیر بارون.. خیلی خوب بود!

صدایش را زمزمه وار شنیدم : عزیزدلم..

-یه پسره بود.. زیر بارون ویولون میزد.. روبروش وایسادم.. اون میزد و من میخوندم.. بلند بلند!

لبخندش را از پشت تلفن حس کردم..

-از دیشب حالم بهتره! خوب نیستم.. اما بد هم نیستم..

از ته دل گفتم: خدایا شکر!

-میای ته چین بخوریم؟



صدایش از بغض میلرزید: مگه میشه از ته چینیای زندایی گذشت؟
لبخند زدم..

سعی کرد بغضش را میان سرخوشی صدایش پنهان کند: مگه میشه از لذت ناخونك زدن به غذای تو گذشت؟
خنده ام را رها کردم..

@DONYAEMMANOE

اینبار شیطننت هم چاشنی صدایش بود: فقط ماهان رو کم داریم که خودشیرینی کنه سهم ته چینشو بده به تو!! ك
ه اونم به حول و قوه ی الهی سر و کله اش به زودی پیدا میشه..

حس کردم قلبم از قفسه ی سینه ام جدا شد و جلوی پایم روی زمین افتاد.. نه من دیگه دیبایی بودم که برای تکه
ایی ته چین جان بدهم ، نه حمید ، حمیدی بود که سهم من را با بدجنسی کش برود.. آیا ماهان ، هنوز همان ماها
نی بود که من را از سهم ته چینش بیشتر دوست داشته باشد؟

#۸۱

نگاهم روی چهره ی آرام پدر و مادر که کنار هم نشسته بودند چرخید. سکوت بینمان را صدای برخورد قاشق
و چنگال با ظرف میشکست.. سکوت دلچسبی که آرامش در آن موج میزد..

دست حمید جلو آمد و تکه ایی ته چین در بشقابم گذاشت.. نگاهش کردم. گوشه ی چشمانش چین خورد: بخور
بگو حمید بده!!

لب هایم انحنای کوچکی گرفت : دست و دل باز شدی!!

بطری آب را به سمت لیوانم سرازیر کرد و سرخوش گفت: بودم.. ولی کیه که قدر بدونه؟

پدر و نادر بلند خندیدند و من به لبخندی کوتاه اکتفا کردم.. میز نهار را با کمک مادر جمع کردم و بعد از مدت ه
ا پشت سینك ظرفشویی ایستادم و ظرف شستم.. کاری که تا يك سال قبل از آن متنفر بودم حالا برایم معنای زند
گی داشت. انگار همین که پیشبند ببندم و دستکش دستم کنم خودش يك قدم بزرگ برای عادی شدنم بود!

از آشپزخانه بیرون آمدم و درحالی که موهای آشفته ام را پشت گوشم میزدم رو به مادر گفتم: دستتون درد نکنه
..

لبخند گرمش را به رویم پاشید: نوش جان عزیزم!

حمید از جا بلند شد: دیبا.. یه دقیقه بیا تو اتاق کارت دارم!

پشت سرش وارد اتاقم شدم. در با صدای کلیک خفیفی بسته شد. روی تخت نشست و اشاره کرد بنشینم.

سوالی نگاهش کردم!

-خب! وقتشه جمع بندی کنیم..

اخم کردم : جمع بندی؟

دستانش را عقب برد و ستون تنش کرد: اوهوم.. خب این چهار روز یه نتیجه ایی باید داشته باشه دیگه!



چشمانم را ریز کردم: منظور؟

-منظور اینکه...

حرفش با صدای زنگ موبایلم ناتمام ماند. به صفحه ی گوشی که روی میز میلرزید خیره شدم و با دیدن شماره ی آشنایی که مدت ها بود از ذخیره ی گوشی پاکش کرده بودم اخم کردم..

-کیه؟

پوف کلافه ایی کشیدم: کیه به نظرت؟

چشمانش را گرد کرد: عجب مایه ایی داره این یارو! حیف اون روز از دستم در رفت. مرتیکه بی شرف بی نا موس!

نبض ضعیف شقیقه ام شروع شد. سرم را میان دستانم گرفتم و نالیدم: خسته شدم حمید.. خسته شدم.. ۷ ماهه ج دا شدیم اما سایه اش همش دنبالمه.. حتی وقتی تو خونه ام حس میکنم یه جا وایساده و داره نگاهم میکنه. چرا تم وم نمیشه این کابوس؟

صدای زنگ موبایل قطع شد. با دو انگشت اشاره و وسط به سر پاکت سیگارش ضربه زد و سیگار سفید رنگی بیرون پرید..

سیگار را میان لبانش گذاشت و حین آتش زدنش گفت: حرف حسابش چیه؟

خیره ی آتش نارنجی رنگ و آشنای سیگار گفتم: میگه میخواد حرف بزنه باهام. بهم توضیح بده! چی رو تو ضیح بده؟ حمید دیگه نمیکشم!!

از پشت دود غلیظ سیگار نگاهم کرد. بدون پلک زدن. صبر کردم سیگار کشیدنش تمام شود تا به حرف بیاید.

آخرین کام را گرفت و سیگار را در فنجان چای نیمخورده ی روی میزم خاموش کرد.

-این به این راحتی ها ولت نمیکنه..

مستاصل نگاهش کردم.

-خطت رو عوض کن!

سرم را تکان دادم: نه.. فایده نداره.. خط رو عوض کنم. محل کارم رو چیکار کنم؟ خونه رو چیکار کنم؟ اینهمه همکار مشترکمون رو چیکار کنم؟ من که نمیتونم تارک دنیا بشم.

-شکایت میکنی؟ نمیکنی دیگه!

دستم را به نشانه ی "برو بابا" در هوا تکان دادم: شکایت!! دلت خوشه.. این قید همه چی رو زده.. وقتی به سی نا گفته ، ینی پیه همه چی رو به تنش مالیده. سیاوش دیگه چیزی واسه از دست دادن نداره.. از اینجور آدما باید ترسید..

سرش را به نشانه ی تایید حرف هایم تکان داد: حالا میخوای چیکار کنی؟

-فعلا که در حد زنگ و پیامه.. جوابشو نمیدم.. تا ببینم چی پیش میاد!

پوزخند زد: عمه ی من بود پریروز اومد دم در خونه؟

با به یاد آوردن آن روز کذایی و دیدن صورت سیاوش از پشت مانیتور آیفون ، تنم لرزید: نمیدونم حمید.. نمیدو نم!



@DONYAEMAMNOE

مصمم گفت: یه بار دیگه سر راهت سبز بشه ازش شکایت میکنیم. اگر و اما نداره!

سرم را پایین انداختم و پوست بلند شده ی کنار ناخنم را به بازی گرفتم.

-خب! چی داشتیم میگفتم؟

به ذهنم فشار آوردم : نتیجه ی این چهار روز!

در فندکش را باز و بسته کرد: هوم.. جلسات روان درمانی رو باید شروع کنی کم کم!

نالیدم: حمید!!!

براق شد: حمید و زهرمار!! الان بهترین موقعیته دیبا. بچه بازی در نیار! برو و این دندون لق رو بکن بنداز دور. دیدی که دکتر سهرابی هم گفت میخواد دوز داروهات رو کم کنه و این مستلزمه اینکه که روان درمانی رو مرتب بری. دوباره لجبازی رو شروع نکن!

پوست لبم را به دندان گرفتم و سکوت کردم!

-فردا صبح هم میری بیمارستان. گواهی دکتر سهرابی رو هم که داری که تایید کرده مشکلات برطرف شده.

با فکر کردن به محیط کارم و شغلی که عاشقانه دوستش داشتم حسی خوش مانند نسیم از دلم رد شد. فکر حضوری در محیطی که خانه ی دومم بود ، قلبم را مالا مال از خوشی میکرد.

ذوق زده گفتم : مطمئنی بهم گیر نمیدن؟ بعد از ۹ ماه.

برق غرور و افتخار در نگاهش درخشید: رییس بخش قلب بیمارستان رو اسم جوون ترین استادش قسم میخورم.. واسه برگشتنت لحظه شماری میکنن!

از خوشی لب گزیدم. چطور باران دیشب سیاهی ها را شسته بود؟ کاش این باران کمی ، فقط کمی زودتر میبارید تا تپهیر کند جسم و جان خسته ام را!

گوشی موبایلش را از جیبش بیرون آورد و همانطو

ر که با انگشت شست روی صفحه ضربه می زد گفت: میمونه اون خونه!

به آنی تمام حس های خوبم دود شد و به هوا رفت. آن خانه ، گورستان روزهای خوشم بود. دیوار هایی که زما نی شاهد عینی عاشقانه های پررنگ من و سیاوش بودند ، در چشمم پر بودند از صورتك های ترسناکی که با خنده هایشان تمام روزهای خوشمان را به تمسخر میگرفتند. تك تك وسایلی که روزی با عشق خریدم و چیدمشان ، برایم به منزله ی هیولاهایی بودند که ذره ذره شیریه ی جانم را میمکیدند به امید آنکه روزی تمام شوم .

حمید بی توجه به تغییر حالتهمانطور که خیره به صفحه ی موبایلش بود گفت: بهتره بذاریش برای فروش. صلاح نیست برگردی تو اون خونه ایی که هر گوشه اش برات عذابه.

سکوتم را که دید سرش را بالا آورد و سوالی نگاهم کرد: هوم؟

تصمیم سختی بود. از يك طرف خلاصی از شر تمام آن روزهای تیره و تاریك و از طرف دیگر هجوم تغییرات ناگهانی برای منی که ماه ها در حالت سکون زندگی کرده بودم ، دودلم کرده بود.

-سخته حمید. باید فکر کنم.. یهو این همه تغییر رو یه جا نمیتونم تحمل کنم.. بهم زمان بده. بذار قدم به قدم جلو ببریم.



@DONYAEMAMNOE

با اخم های درهمش که نشان از تمرکزش روی صفحه ی موبایل بود گفت: باشه.. اما زود تصمیم بگیر.. برگش
تنت..

حرفش را صدای مردانه ایی که از اسپیکر گوشی اش بلند شد نیمه تمام گذاشت : جانم حمید؟
قلبم در سینه یخ بست. صدا بیشتر از آنکه بخواهم برای شناختنش به ذهن خسته ام زحمت بدهم ، آشنا بود. دستم
را روی قلبم گذاشتم تا از فعالیتش مطمئن شوم..

صدای حمید را از میان سر و صدای ذهن شلوغ شنیدم: قربانت.. حال و احوال چطوره؟
صدای آشنای دوست داشتنی گوشم را پر کرد ، صدایی که غم زیادش ، دلم را به آتش میکشید: بد نیستم.. کجای
ی؟

حمید زیر چشمی به چشمان وحشت زده ام نگاه کرد و آرام پلک زد: خونه ی دایی..
لحظاتی سکوت برقرار شد.

و بعد صدای لرزان عزیزتر از جانم: تو اتاق دیبایی؟ آره اون عکس دست جمعیمونه پشت سرت!!
حمید خندید: اوهم!

بی قرار گفت: خودش کجاست؟ بگو بیا ببینمش!

حمید از جا بلند شد و به سمتم آمد.. بزاز نداشته ام را فرو دادم و طعم تلخ اسید معده ام دلم را زد.
موبایل را به سمتم گرفت و من محو چهره ایی شدم که از ترس فاش شدن رازم ، ماه ها بود از دیدنش دوری
و به شنیدن صدایش بسنده میکردم.
نگاهم قفل شد در مردمک های محصور در دریای خون چشمان برادرم.. و او که حریصانه خیره ام شده بود!
حرکت لب هایش چیزی مثل "دبیا" را زمزمه کرد..

پنجه هایم قفل شد دور قاب سرد گوشی حمید و بلعیدم صورتی را که جان میدادم برای هر خطش!
نمیدانم چقدر خیره ی هم ماندم که با صدای خشدار و بمش به خودم آمدم : دبیا!! خودتی؟
چانه ام لرزید و اشک سرکشم بی آنکه بخواهم روان شد: نه!! خودم نیستم سینا! خیلی وقته خودم نیستم!
چهره اش سرخ شد.. درست رنگ چشمان به خون نشسته اش..

صدایش را بالا برد: لعنتی.. داغون کردی منو.. دیوونه ام کردی. من باید از زبون اون بی شرف هرزه بشنوم
چی به سر خواهرم اومده؟ آره؟

آره ی آخر را فریاد زد. ناخودآگاه کمی عقب کشیدم.

حمید سرش را نزدیک آورد و هشدار داد: سینا آروم!

سینا اما انگار حمید را نمیدید. بدون آنکه پلک بزند خیره ی من بود که اشک هایم انگار برای جاری شدن روی
گونه باهم مسابقه گذاشته بودند..

سینا همانطور که خیره ام بود گفت: چرا دبیا؟ چرا از من مخفی کردی؟ چرا نگفتی؟

جوابی به این چراهایش نداشتم..



-مگه قبل از رفتنم بهت نگفتم هر زمانی هر مشکلی داشتی به من بگو من مثل کوه پشتتم؟ مگه نگفتم هر لحظه اراده کنی پیشتم؟ انقدر غریبه بودم؟ انقدر واسه تنها خواهرم ، واسه پاره ی تنم غریبه بودم که بعد از ۹ ماه باید بفهمم چه بلایی سرت اومده؟ بعد از ۹ ماه باید بفهمم من بی غیرت بی ناموس خاك بر سر شدم و ناموسم نابود شده؟

حس کردم بغضش شکست.. چشمانم را بستم تا نبینم شکستن بغض مردی را که جانم بود.

@DONYAEMAMNOE

بعد از چند دقیقه صدایش را صاف کرد و من چشمانم باز شد.

اینبار با عجز گفت: دیبا.. چرا؟ این چرا منو تو این دو روز داغون کرده.. ۴۸ ساعته مته جنازه تو خونه ام.. نه سرکار رفتم ، نه تلفن جواب دادم ، نه تونستم چیزی بخورم ، نه تونستم بخوابم.. فقط به خاطر اینکه بدونم چرا من برای خواهرم انقدر غریبه ام؟

صدای لرزانم بلند شد: نمیدونم!! نپرس چرا!! چون دلیل قانع کننده ای ندارم.. فقط میدونم اون روزا وسط حال خرابم نمیتونستم دل نگران حال بد تو ، توی غربت باشم.. اون روزا ، انگار تو خواب راه میرفتم.. هیچ کدوم از کارام از روی منطق و شعور نبود..

به حمید که روبرویم ایستاده بود و با تأثر نگاهم میکرد چشم دوختم: اگه حمید نبود، معلوم نبود با اون حال خرابم ، راه به کجا میبرد..

سینا دستی میان خرمن موهای سیاهش که با تَك و توك تارهای سپیدی مزین شده بود کشید و گفت : کاش از زبون خودت میشنیدم.. نه اون آشغال..

-خودش همه چی رو بهت گفت؟

صورتش از انزجار جمع شد: نه.. فقط به من گفت ۹ ماهه جدا شدین.. گفتم چرا؟ پیچون

د.. حمید برام تعریف کرد.

سکوت کردم. برادرم از من و پنهان کاری ام رنجیده بود و این در تَك تَك کلماتش پیدا بود.

-من دوشنبه بلیط گرفتم دارم میام..

حیرت زده نگاهش کردم: چی؟ داری میای؟

-دلم طاقت نمیاره.. این دو روز رو به زور سر کردم.. نیام دیوونه میشم.

قلبم مالا مال از حس آرامش شد. بوی برادرم را از همینجا حس میکردم.. حمید گرچه عزیز بود ، گرچه برادر بود ، اما هیچوقت نمیتوانست سینا باشد.. برای سینا بودن ، خود سینا لازم بود!!

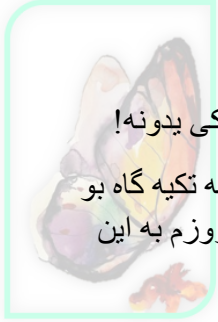
نگاهش کردم ..کلافگی بودن از تَك تَك حرکاتش هویدا بود: تو مثلاً خواستی من اذیت نشم.. به این فکر نکردی که وقتی بفهمم مسئله ی به این مهمی رو از من پنهان کردی چجوری نابود میشم..

ضربه ایی به پیشانی اش زد: من چقدر احمق که نفهمیدم.. چقدر احمق..

زمرمه کردم : سینا..

لحظه ایی خیره ی چشمانم شد.. حس کردم از حجم عصبانیتش کاسته و تیرگی چشمانش کمی باز شد..

باز صدا زد: سینا..



@DONYATEHRAN

خطوط پیشانی اش صاف شد.. انگار لحن ملتسم آبی بود بر آتش خشمش : جون دلم؟ دردونه ی یکی یدونه!
کلماتش يك راست روی قلب ترسانم نشست و مسکن وار لرزش بی امانش را آرام کرد: هیچوقت به تکیه گاه بو
دنت شك نکردم. هیچوقت.. اگه بهت نگفتم به خاطر عشقی بود که بهت داشتم.. که تو اون حال و روزم به این
فکر میکردم که تو اذیت نشی.. اگه نه کی مثل تو میتونست حال منو خوب کنه؟

بغضم به حد انفجار رسیده بود.. خیره ی سیبک گلویش که مدام بالا و پایین میشد شدم : خیلی کمت داشتم سینا! ا
ون روزا خیلی کمت داشتم!! نابود شدم سینا.. کاش بودی!

بغضم ترکید و های های گریه سر دادم.. گریه ام اینبار بوی غم نداشت بلکه از سر آسودگی بود.. انگار حمید ه
م فهمید رنگ بوی اشک هایم با همیشه فرق دارد که با لبخندی محو نگاهم میکرد.. میان حق حق ، لبم به لبخندی
وسیع باز شد. برادرم می آمد ، شاید روزگار میخواست روی خوشش را نشانم بدهد!

#۸۲

فضای فرودگاه مثل ۷ سال قبل بود. اما من دیبای ۷ سال قبل نبودم که دست در دست سیاوش برای استقبال از
برادرم گردن میکشیدم و بی قراری میکردم. از شوق دیدن سینا پر بودم اما بی قراری های دیبای سرخوش ۷
سال قبل را نداشتم. دیگر برای زودتر دیدن برادرم گردن نمیکشیدم ، شاید چون دیگر کسی نبود که نگران درد
گرفتن انگشتان پاهایم باشد!

حمید کنار گوشم ، طوری که صدایش از بین همه ی فرودگاه به گوش برسد گفت : چه خبر از بیمارستان؟
همانطور که خیره ی روبرو بودم گفتم: فعلا که چهار روزه دارم میرم. خوبه.. میدونی که عاشق کارمم..
نگاه گرمش را روی نیمرخم حس کردم : میدونم.. اصن تو این دو روز حس میکنم کلی روحیه ات عوض شده.

-آره.. همینکه صبح تا عصر سرم گرمه خودش خلیه.. بعدم که میام خونه همش دنبال سرچ و مقاله نویسی ام..
امروز دوتا از اینترن ها اومدن باهام پایان نامه برداشتن..

به سمتش برگشتم و کمی ذوق چاشنی صدایم کردم: خیلی خوبه حمید. حس میکنم دوباره زنده شدم.
چشمانش درخشید و لبخندش وسیع شد : پاشو بریم . یه نیم ساعتی هست پرواز سینا نشسته.
قلبم از شوق دیدار برادرم پر شد. از جا بلند شدم و جلو رفتم : اون سالی که سینا اومد برای عروسیمون.. با س
یاوش و مامان و بابا اومدیم فرودگاه!
فیکس شدن نگاهش روی صورتم را حس کردم ، در این مدت اولین بار بود که از خاطراتم با سیاوش مستقیما
حرف میزد.

-بهم میگفت انقدر روی پنجه ی پات واینستا .. پاهات اذیت میشه..
بازویم اسیر دستانش شد. کمی من را به سمت خودش کشید و به سکوتش ادامه داد.
چشمان پر آبم را به زمین دوختم تا اگر اشکی بیرون آمد ، روی زمین بچکد : نگران انگشتای پاهام بود، نگران
دلم نبود که اینجوری زیر پاهاش لهش کرد.
صدای گرمش کنار گوشم بلند شد: عزیزدلم..



سکوت کردم تا بیش از این بغض سرکش خودش را به در و دیوار گلویم نکوبد.

حمید فشار خفیفی به بازویم آورد ، دست آزادش را بالا برد و همانطور که در هوا تکان میداد هیجان زده گفت: سينا اومد.. اوناهاش..

چشمانم را با آرامش بستم و لیخند زدم ، پلك هايم را که بالا بردم قامت برادرم را دیدم که در چند قدمی ام ایستاده بود و با غم و دلتنگی عمیقی نگاهم میکرد.

@DONYAEMAMNOE

انگار فرودگاه خالی از هر جنبه ایی شد.. انگار فقط من بودم و سينا. ما بودیم و نگاه های دلتنگ و يك دنیا حرف.. لب زدم "سينا"

دسته ی چمدانش را که رها کرد و دستانش را از هم باز کرد ، تازه توانستم پلك بزنم و به جای قدم برداشتن ، به سمتش پرواز کردم.. در آغوشش که فرو رفتم و دستان قوی و محکمش دور تنم حلقه شد و من را به خودش فشرد..

صورتم را به سینه اش فشردم ، عمیق بوییدم ، بوییدم عطر پیراهن یوسفم را که آمدنش درمان تمام دردهای بی درمانم بود.. از خوشی چشمانم بسته شد و اشك روی گونه ام روان شد. می لرزیدم و هق می زدم و سينا در سکو ت تنها در آغوشم گرفته بود.. صورتش را نمیدیدم اما حس میکردم بغض مردانه ایی را که سعی میکرد جلوی شکستش را بگیرد ، این را از فشار دستان حلقه شده اش دور کمرم میفهمیدم!

مانند گنجشك سرمازده در آغوشش جمع شده بودم و بدون آنکه نگران نگاه های کنجکاو مردم باشم زار می زدم . مردم که نمیدانستند من دور از برادرم چه ها کشیدم. مردم که نمیدانستند من خیانت دیدم . مردم که نمیدانستند من مطلقه هستم.. مردم که نمیدانستند من فرزندم را کشته ام!!

نمیدانم چقدر در آغوشش ماندم و بی حرف زار زدم. دستانش که دور بازوانم حلقه شدم به خودم آمدم و از سینه اش جدا شدم. با چشمان سرخ شده به نگاه خیسم زل زدم.. صورتش را جلو آورد و لب هایش را به پیشانی داغم چسباند . لحظه ایی در همان حالت ماند و عقب کشید اما حلقه ی دستانش از دور بازوانم باز نشد.

زمزمه کرد: چی کار کردی با خودت دختر؟

خیره ی تارهای سفید گیجگاهش که جذابیت عجیبی به صورت پخته و مردانه اش داده بود، لبخند محوی زدم و گفتم: خیلی داغون شدم.. نه؟

موهای آشفته ام را زیر شالم فرستاد : خوب میشی.. باید خوب شی! من اومدم که تو خوب شی!

خنده ام وسیع شد. اولین نفری بود که به سوال "خیلی داغون شدم" جواب منفی نداد..

صدای شاکی حمید بلند شد: بیا.. نو که اومد به بازار کهنه شد دل آزار.. داشتیم دیبا خانوم؟ همینجا سينا رو دیپو رت میکنم برگرده..

ردیف دندان های سپید سينا که مشخص شد من عقب کشیدم و اینبار حمید ، مردانه سينا را در آغوش کشید.. خیره ی عزیزانم شدم و با خودم فکر کردم اگر داشتمشان چه میکردم؟

-مامان و بابا نیومدن؟

حمید همانطور که دسته ی چمدان سينا را میکشید گفت: خواستن بیان. زندایی که ول کن نبود. ما نداشتیم.. راه طولانیه ادیت میشن..

سينا گوشه چشمی به منی که در سکوت و با فاصله از او راه میرفتم نگاه کرد و گفت: خوب کاری کردین..

و دستش را دور شانه ام حلقه کرد و من را به خودش چسباند.



@DONYAEMAMNOE

حمید به عقب برگشت و با دیدن ما ، چشمانش برق زد.

روی صندلی عقب جاگیر شدم و سینا درحالی که کمر بندش را میبست گفت: دیبا.. سرکار میری؟
سرم را روی پشتی صندلی گذاشت

م : اوهم.. چهار روزه.. از شنبه دارم میرم..

به عقب برگشت: اوضاع خوبه؟ اذیت که نیستی؟

-نه خیلی خوبه.. هوامو دارن.. دو روز در هفته عصرها کلینیک ویژه برام گذاشتن.. فعلا به اسسم مریض نمیخ
وابونن تا اوضاعم استیبل بشه!

-خوبه.. همه چیز به زودی مته قبل میشه..

این جملع را زیاد شنیده بودم، از زبان افراد مختلف.. اما شنیدنش از زبان سینا، جور خاصی به دلم نشست.. گو
یی یقین پیدا کردم که همه چیز به زودی مثل قبل میشود!

صدای راهنما در ماشین پیچید و به دنبالش صدای حمید: سینا ترشی تو چمدونت گذاشتی؟
-نه چطور؟

سرش را نزدیک سینا کرد و نمایشی بو کشید: بوی ترشی میاد.. ای بابا از خودته!!

سینا قهقهه زد و من محو خنده ی مردانه اش از ته دل خندیدم: مگه پسرا هم میتراشن؟

-تو دیگه کارت از ترشیدن گذشته.. پسر پیر شدی.. نگاه موهای شقیقه اشو.. همش سفید شده! خبری نیست؟

سینا به سمت من برگشت و گفت : دیبا.. ببین این خیلی خودشو نگه داشت تا همون اولی که منو دید این سوالو
نپرسه.. داشت میمرد از فضولی!

رو کرد به حمید: منو ول کن..تو خودت چرا هنوز عذبی؟

نگاه حمید از آیینه به نگاهم گره خورد و موزیانه گفت: به زودی انشاالله!!

و از آیینه برایم ابرو بالا انداخت.

بعد از مدت ها حس شیطننت به سراغم آمد : بدو تا مرغ از قفس نپریده!!

چشمانش برق زد و به خدا قسم که عشق ، قوی ترین حرف چشمانش بود: نگران نباش. کفتر جلد خودمه!!

-جریان چیه؟ به منم بگین!!

تا آدمم دهان باز کنم حمید میان حرفم پرید: هیچی آقا.. الان جاش نیست. سینا تا کی هستی؟

دستی میان موهایش کشید: هستم یه دو - سه ماهی! کارهای تز دکترام مونده که اینجا با ایمیل با استادم در ارتباط
طم..

-کارت چی؟

-استعفا دادم . اصلا به رشته ام مرتبط نبود. پروژه رو که تحویل بدم میرم دنبال یه کاری که به رشته ام ربط دا
شته باشه!



-تصمیم نداری برگردی اینجا؟

تمام تنم گوش شد برای شنیدن جواب سینا به سوال حمید!!

پوفی کشید و گفت: تا اقامتم رو نگیرم نه! یه چند سالی طول داره..

با انگشتانش دور فرمان ضرب گرفت : خوبه سه ماه هستی.. ماهان رو هم میبینی پس..

چه بود در اسم ماهان که با شنیدنش تمام سلول های بدنم به لرزه می افتاد؟

سینا صاف نشست و به بهانه ی نگاه کردن به حمید ، زیر چشمی به منی که مات به روبرو خیره شده بودم نگا ه کرد: کی میاد ماهان؟

-دیشب باهش حرف زدم. گفت منتظره کار پسرش درست شه.. دیگه خونه ی پرش يك ماه دیگه ست..

سکوت کرد و با حسرت ادامه داد: خیلی وقته که همه دور هم جمع نشدیم.. ماهان بیاد یه سفر دست جمعی میر یم.. به یاد اون روزا!

و من با خودم فکر کردم هیچوقت در این سفر دست جمعی شرکت نخواهم کرد. جایی که قرار باشد من شکست خورده ی ویران باشم و نگاه های سرد و پر از نفرت ماهان ، بی شك برایم کم از جهنم نیست! جمع ما مدت ها بود که از هم متلاشی شده بود. در ظهر يك روز برفی ، پشت يك میز دو نفره ، در يك کافی شاپ خلوت و دن ج ، با صدای زنگ موبایل من و يك اسم و قلب كوچك کنار آن ، ماهان از من ، عشقش ، خانواده اش و شهرش برید و برای همیشه رابطه ی بینمان متلاشی شد..

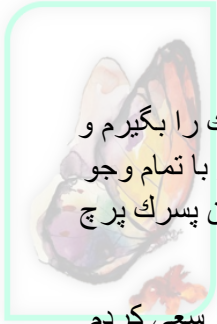
پلك هایم ناخودآگاه روی هم افتاد.. پشت پلك های بسته ام برق دو تپله ی مشکی درخشید و بعد صدای بم شده از خشمی که در گوشم زمزمه کرد "بی لیاقت!!"

"بی لیاقت" ، آخرین کلمه ایی که بین ما رد و بدل شد و بعد از آن من و ماهان دیگر مستقیماً باهم همکلام نشدیم !

#۸۳

به پستی صندلی گردانم تکیه زدم و با عشق خیره ی دانشجوهای شدم که برای شرح حال گرفتن از مریض انر ژی بی پایان داشتند. لبم به لبخند محوی باز شد. یاد دوران دانشجویی خودم افتادم. یاد شوق و اشتیاقم برای یاد گیری ، یاد صمیمیت با بیماران و همراهانشان که محبوبیت خاصی برایم ایجاد کرده بود ، یاد عطش بی پایانم برای بهتر بودن ! دوران خوش دانشجویی بی شك برای من از بهترین دوران زندگی ام بود که حتی طعم تلخ ا نتخاب اشتباهم نتوانست شیرینی آن را خنثی کند.

دورتادور کلینیک چشم گرداندم و چشمم دو دانشجوی جوان را نشانه گرفت که مرغ عشق وار سرهایشان را به هم نزدیک کرده بودند و پچ پچ میکردند. حدس زدن حرف های پسر جوان ، از سرخ و سفید شدن صورت گرد دخترک ، کار سختی نبود. خاطرات جلوی چشمم فلش زدند. چقدر دور بود روزهایی که من و سیاوش از هر موقعیتی برای زمزمه های عاشقانه استفاده میکردیم. چقدر دور بود عاشقانه های درگوشی سیاوش و سرخ شد ن صورت من از هیجان و خجالت . چقدر دور بود عشق بازی کردن نگاه هایمان سر راند صبحگاهی * اساتید ، چقدر دور بود لب زدن "دوستت دارم" هایمان از راه دور!



خیره ی مرغ عشق های كوچك روبرویم شدم.. دلم میخواست جلو بروم ، گوش های كوچك دخترك را بگیرم و آنقدر بیچانمشان تا تمام این زمزمه های دروغین از آنها بیرون بریزد. دلم میخواست جلو بروم و با تمام وجود بر سرش داد بزنم و بگویم عاقبت عاشق شدن با چشمان بسته را! دلم میخواست جلو بروم و زبان پسرک پرچ انه را از حلقش بیرون بکشم تا دیبای دیگری متولد نشود.. تا جنین دیگری در نطفه خفه نشود!!

پلك هایم را روی هم گذاشتم تا این تكانش شدید و بیمارگونه ، عملی نشود. چند نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به روزهای نسبتاً خوبی که این روزها داشتم فکر کنم.. يك هفته از آمدن سینا میگذشت و من در آرامش غرق بودم.. اگر جلسات نفس گیر روانکاو و تماس های گهگاه و بدون پاسخ سیاوش را فاکتور میگرفتم..

حضور سینا ، مثل خوردن يك فنجان قهوه ی غلیظ و داغ در سرمای استخوان سوز زمستان بود. به همان گرم ی و آرامش بخشی.. آمدنش فضای متشنج خانه را آرامتر کرده بود ، به وضوح میدیدم که چهره ی گرفته و خسته ی پدر و مادرم روز به روز شکفته تر و جوانتر میشود و من جان میگرفتم از حال خوب عزیزانم..

شب ها ، بهترین بخش این روزهایم بود.. انگار يك قرار ناگفته بین من و سینا بود که هرشب ، بعد از شام ، م ن پشت میز مطالعه ی اتاقم بنشینم و سینا با تقه ایی آرام به در اتاق ، وارد شود و عطر چای دارچینی که میدا نستم عسل جز لاینفك ماگ بزرگم هست ، اتاقم را پر کند.

کنار هم ، به عادت قدیم روی تخت مینشستیم ، پشتمان را به تاج تخت تکیه میدادیم ، پاهایمان را دراز میکردیم و حین حرف زدن پاندول وار تكانشان میدادیم.. من بیشتر شنونده بودم و سینا برایم از همه چیز میگفت . از دا نشگاه ، از کار ، از زندگی در کشور غریبه ایی که میدانستم هنوز به غربتش انس نگرفته. با جان و دل به حر ف هایش که لالایی وار در گوشم مینشست گوش میدادم ، مخصوصا حرف هایی که لا به لایش ردپای دختر ا یرانی الاصل مقیم استرالیا به نام آیلین بود و چشمان برادرم هربار با بردن نام این دختر ، چراغانی میشد و من دلم از فکر عاشق شدن سینا میلرزید.

صدای مردانه ایی خلوتم را به هم زد. چشم باز کردم و نگاهم گره خورد با دکتر معینی ، رزیدنت سال سه جدی و متمرکزم.

-منو صدا کردین؟

مودبانه سرش را خم کرد: بله.. آگه میشه بیاین این مریض رو ببینین. معاینه اش مشکوکه!

از جا بلند شدم و پرده ی اتاق معاینه را کنار زدم. با دیدن دختر جوان رنگپریده ی لاغر اخم هایم درهم رفت.

-مشكشون چیه؟

روی صدای معینی تمرکز کردم: از درمانگاه عفونی فرستادنشون برای مشاوره و اکو.. دو هفته ست تب میکن ن و سابقه ی تعویض دریچه ی قلبی هم دارن..

به معینی که خیره ام بود نگاه کردم : معاینه شون چه یافته ایی داشت؟ سوفل *شنیدین؟

سرش را تكان داد: بله. من مشکوکم به اندوکاردیت*

دستم را جلو بردم و استتوسکوپ *سنگینش را از دور گردنش برداشتم و روی تن نحیف دخترك خم شدم..

نگاهم گره خورد به نگاه ترسیده و رنجورش. لبخند اطمینان بخشی زدم و گوشی را روی سینه اش گذاشتم. تش خیص رزیدنتم بی شك درست بود..

سرم را بلند کردم و خواستم از تخت فاصله بگیرم که مچ دستانم اسیر دست نحیف دخترك شد: خانوم دکتر.. م ن چمه؟ دو هفته اس تب دارم ، تو این دو هفته ۱۰ کیلو وزن کم کردم.. مشکلم چیه؟



@DONYAEMAMNOE

به چشمان پر آتش خیره شدم و ناخودآگاه دستم را برای نوازش گونه ی نحیف و تو رفته اش جلو بردم: عزیزدلم.. نگران نباش.. چیز مهمی نیست.. یه عفونت دریچه ی قلبتونه که انشاالله با دارو رفع میشه.. الان باید برین طبقه ی پنجم اکو انجام بدین همراهتون کجاست؟

چانه اش لرزید و دل من هم به دنبالش: همراه ندارم.. تنها اومدم!

-هیچکس نیست که باهاش تماس بگیری بیاد؟

اشکش پایین چکید: یه بابای پیر دارم فقط.. که خودشم مریض گوشه ی خونه افتاده!

مظلومیت صدایش آتشم زد:

اسمت چیه عزیزم؟

-ریحانه احمدی..

دستم را جلو بردم ، بازویش را گرفتم و نشاندمش: ریحانه جان، من الان یکی از دانشجو هامو میفرستم باهات بیاد اکو رو انجام بدین.. بعدم باید پذیرش بخش عفونی بگیری و بستری شی!

با گوشه ی روسری چروکش اشک های مرواریدی اش را پاک کرد و گفت: هزینه ی بستری چقدر میشه؟

دستانم را مشت کردم تا حواس بغضم را پرت کنم. این دختر زیادی مظلوم بود: الان نیازی نیست پول واریز کنی. نگران نباش.. برو زودتر کاراتو انجام بده..

رو کردم به معینی: یکی از دانشجو ها رو بگین بیاد ایشون رو همراهی کنه..

روی سرنسخه ، برای پذیرش نامه نوشتم و خواستم که فاکتور تمام هزینه های این دختر تنها و بی پناه ، مستق یمایم برای خودم فرستاده شود. زیر نوشته ام را مهر زدم و در پاکت مهر و موم به دانشجوی فرزی که همراه ریحانه شده بود سپردم!

من خسته پشت میزم نشستم.. به ساعت دیواری بدقواره نگاه کردم و شقیقه ی دردناکم را ماساژ دادم..

در اتاق باز شد ، منشی به داخل سرک کشید و با دیدن من گفت: خانم دکتر.. مریض جدید پذیرش کنم؟ یه ربع به تموم شدن وقت درمانگاه مونده. گفته بودین نیم ساعت آخر پذیرش جدید نداشته باشیم. اما ایشون خیلی اصرار دارن امروز ویزیت بشن..

به درمانگاه خالی از مریض و دانشجو های بی کار نگاه کردم و گفتم: موردی نداره. پذیرش کنین!

سرم را میان دستانم گرفتم و سعی کردم به پیچ وچ دانشجو ها بی توجه باشم.. با خودم فکر کردم این حجم کار برا ی ذهن تنبل شده ی من ، زیادی سنگین است ، اما غرق شدن در کارم ، تنها دست آویزم برای رهایی از شر فکرهای مسمومی بود که اگر به آنها بال و پر میدادم جای جای مغزم را مانند موریانه میجویدند!

همانطور که سرم پایین بود و چشمانم را بسته بودم بوی آشنایی در مشامم پیچید. فشار دستانم را بیشتر کردم تا این بویی که میدانستم فقط جزئی از ناخودآگاهم هست از ذهنم بیرون برود.. فشار دستانم هر لحظه بیشتر میشد و شدت بوی آشنا غلیظتر.. تا جایی که حس کردم این حجم غلظت در ذهن من جا نمیشود.. بی شک منبع این عطر ، جایی خارج از ذهن من بود.

وحشت تمام سلول های بدنم را فراگرفت.. پلک هایم را روی هم فشردم تا مجبور نباشم چشم باز کنم. میخواستم هرچه هست پشت پلک های بسته ام باقی بماند.



@DONYAEMAMNOE

اما گوش های نافرمانم صدای آشنا را به مغزم مخابره کردند: سلام خانم دکتر!

پلک ها هم شورش کردند و بدون فرمان من بالا رفتند. و من دیدم قامت آشنای مردی را که مدت ها بود حتی در کابوس هایم هم از رو در رو شدن با او ، فرار میکردم.

*رانند صبحگاهی : ویزیت اول صبح پزشك بر بالین بیمار

*سوفل: صدای غیر طبیعی عبور خون از دریچه های قلب

*اندوکاردیت: عفونت دریچه های قلب

*استتوسکوپ: گوشی پزشکی

۸۴#

چندبار پلک زدم تا تصویر مرد نامردی که روبرویم ایستاده بود واضحتر شود.. نگاهم گره خورد به مرد کت و شلوارپوشی که با لبخند کج و ابروی بالا رفته خیره ام شده بود.. سبد گل پر از گل های ارکیده که درون دستا نش جا خوش کرده بود مانند خاری در چشمانم فرو رفت و این حس آنقدر واقعی بود که ناگهان دستم به سمت چشمانم رفت و صدای آخم در گلو خفه شد..

قلبم مانند قلب گنجشك سرمازده ایی میلرزید و میترسیدم این لرزش بی امان حالم را رسوا کند.. آنقدر از حضو ر ناگهانی اش شوکه بودم که بدون پلک زدن ، خیره اش بودم و درکی از اطرافم نداشتم..

صدای سرفه ی مصلحتی معینی بلند شد و من انگار از هیپنوتیزم خارج شدم.. با گیجی به اطرافم نگاه کردم و دانشجو ها را دیدم که با کنجاوی و خریدارانه به سیاوش و سبدگل درون دستش خیره شده بودند..

گوشه ی پلکم از شدت خشم و استرس پرید.. تمام تمرکز از دست رفته ام را جمع کردم و رو به معینی که مو شکافانه به حالت های عصبی ام خیره شده بود گفتم : وقت درمانگاه تمومه .. دانشجو ها رو ببرین سرکلاس باه اشون تفسیر نوار قلب کار کنین.. خسته نباشین!

دختر و پسرهای جوان با لب های آویزان پشت سر هم از اتاق خارج شدند و من با وجود حال زارم، در دل به فکریایی که در سرشان جولان میداد خندیدم.

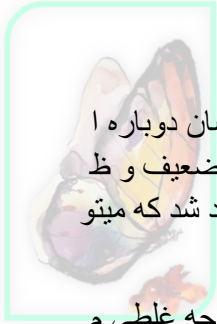
در اتاق که پشت سر آخرین نفر بسته شد چشمانم را از آن گرفتم و به سیاوش که بدون پلک زدن خیره ام شده بو د دوختم.. طعم تلخ اسید در دهانم پیچید و چهره ام در هم شد.. دستم را روی گلویم گذاشتم تا جلوی عق زدن بی موقع را بگیرم..

بوی عطر غلیظتر به مشام رسید.. صورتش را در چند سانتی صورتم آورد و نفس های داغش روی پوستم ن شست : استاد امجد.. این همه جذبه از کجا اومده؟

تمام نفرتم را در چشمان براق و سیاهش ریختم : برو عقب!

گوشه ی لبش به نشانه ی استهزا بالا رفت : جام خوبه!!!

کف دستانم را روی میز کوبیدم و از جا بلند شدم.. از صدای ضربه ایی که دستانم ایجاد کرد شوکه شد و قدمی به عقب رفت.. بند بند وجودم از خشم و اضطراب میلرزید ، اما دوست نداشتم این لرزش به چشم سیاوش بیاید.



@DONYAEMAMNOE

. دوست نداشتم ضعفم را ببیند.. دوست نداشتم تکه های وجودم که با جان دادن به هم بند زده بودمشان دوباره از هم بپاشد. من دیگر دیبایی که برای گوشه چشمی از سیاوش جان میدادم نبودم.. من دیگر دیبای ضعیف و ظریف قبل نبودم.. آن دیبا ، قفنوس وار آتش گرفته بود ، خاکستر شده بود و از خاکسترش زنی متولد شد که میتوانست خاکستر کند تمام آنهایی را که دیبای معصوم گذشته را مظلومانه کشتند..

دستانم را مشت کردم تا از لرزشش کاسته شود و کلمات را با نفرت به بیرون تف کردم : تو اینجا چه غلطی میکنی؟

ابروانش به نشانه ی تعجب بالا رفت ، سبد گل را روی میز گذاشت و دستانش را به حالت تسلیم بالا گرفت : اومده بودم شروع کارت رو تبریک بگم!

نگاهم را از حلقه ی جا خوش کرده در دست چپش گرفتم و با دست در ورودی را نشان دادم : تبریک گفتی! ممنون.. بفرمایید بیرون!

دستانش را پایین آورد و با فك های به هم فشرده گفت : باهات حرف دارم دیبا! کولی بازی در نیار..

-من حرفی با تو ندارم.. میفهمی ازت بدم میاد؟ میفهمی حالم ازت به هم میخوره؟ میفهمی میخوام سر به تنت نبا شه؟

آتش خشم در چشمانش زبانه کشید . روی میز خم شد و صورتش را در کمترین فاصله از صورتم گرفت : نه نمیفهمم! نمیفهمم چون هنوز حرف های منو نشنیدی.. دل دادی به حرف های اون لکاته که از اون موقع تاحالا از ترسش توی هفت تا سوراخ قایم شده!

پوزخند عمیقی زدم : نکنه میخوای بگی اون حرفا دروغ بوده؟

سکوت کرد ، عقب کشید و دستش را میان انبوه موهایش فرو برد.. تارهای نقره ایی رنگ میان مشکی های موهایش رقصیدند. این نقره ایی ها ۹ ماه پیش کجا بودند؟

چشمانم را بستم و آرام گفتم: برو بیرون.. نه میخوام از تو بشنوم نه اون لکاته.. دست از سرم بردار.. چرا ولم نمیکنی؟

روی صندلی نشست و سرش را میان دستانش گرفت و با عجز نالید: چون دوستت دارم.. چون نه ماهه ندارم ت.. چون هنوز دارم با خاطراتت زندگی میکنم.. چون میخوامت.. چون زنی!!! میفهمی؟ زنی!!

سرش را بالا آورد و با چشمان به خون نشسته اش نگاهم کرد: چرا انقدر بی رحم شدی دیبا؟ تویی که واسه یه مورچه دل میسوزوندی که زیر پای کسی له نشه چطور له شدن منو میبینی و دم نمیزی! نگام کن.. منم سیاوش.. بین منو که پشیمونم.. بین منو که زندگیم نابود شده به خاطر یه هوس..

صدایم لرزید: یه هوس؟؟ فقط یه هوس؟ هوس یه روز ، دو روز ، سه روز ، یه هفته ، يك ماه.. نه دو سال!!!!

نفس عمیقی کشیدم تا بغض بزرگی که خودش را به در و دیوار گلویم میکوبید آرام بگیرد .. دوست داشتم فریاد بزنم. جیغ بکشم.. از اعماق وجودم.. از همانجایی که انگار آتش در آن روشن بود که هر مش میسوزاند تمام تنم را! افسوس که فریاد هم برای من ممنوع بود..

زمزمه کردم : نمیبینمت.. میدونی چرا؟ چون وقتی میبینمت یاد عکس هایی که رعنا بهم نشون داد میوفتم.. نمیخوام ببینمت! وقتی میبینمت حالتتهوع



میگیرم.. از خودم متنفر میشم که ۶ سال باهات تو یه تخت خوابیدم.. از خودم متنفر میشم که گذاشتم بهم دست بزنی.. از زنانگی هام متنفر میشم.. اونقدر متنفر که دلم میخواد عق بزnm و تمام نفرتm رو روت بالا بیارم..

دستش را روی صورتش گذاشت و عمیق نفس کشید..

ادامه دادم :اگه تو منو با یه مرد دیگه توی تخت میدیدی چیکار میکردی؟ بهم فرصت حرف زدن میدادی؟ بهم ز مان برگشتن میدادی ؟ میبخشیدیم؟

@DONYAEMAMNOE

چشمان سرخش به آنی از حلقه بیرون پرید : خفه شو.. خفه شو تا دهنتمو پر خون نکردم.. خفه شو دیبا!! دست نذار روی نقطه ضعف من!

از غیرت و تعصب حرف هایش عقم گرفت.. سیاوش را چه به ناموس پرستی؟ مرد هرزه را چه به ادای غیرت و شرف؟

از جا بلند شدم..میز را دور زدم و رویرویش ایستادم .. روی تنش خم شدم و دستم را بند یقه ی کت خوش دوخ تش کردم.. برق شادی را در چشمانش دیدم.. صورتم را جلو بردم .. نفسم که روی صورتش نشست مسخ شده پلک هایش را بست. یقه ی کتش در دستانم مچاله شد .. شمرده شمرده گفتم : یا گورتو گم میکنی یا زنگ میزنم به حراست بیاد با فضاحت بیروننت کنه دکتر شکوهی!!!!

تکانی به دستم دادم و تن سست شده اش را که هنوز گیج هرم نفس هایم بود از روی صندلی بلند کردم و در دل به قدرتم آفرین گفتم ..

شوکه از حرف و حرکتm پلک باز کرد و گیج خیره ام شد.. به سمت در هلش دادم : گورتو گم کن ! دیگه نبینمت .. برو و دل همونی که دو سال تنهاییاتو باهاش قسمت کردی ! خیلی خاطرتو میخواد.. ۱۲ ساله عاشقته!! بر و پیش همون.. سایه ی نحستو از زندگی من جمع کن!

هنوز به حال عادی برنگشته بود و مات نگاهم میکرد. انگشت اشاره ام را به نشانه ی تهدید تکان دادم و گفتم: یکبار دیگه ، فقط یکبار دیگه سر راهم بیای و ببینمت ازت شکایت میکنم.. آبروی نداشته اتو بر باد میدم..

پشت میزم برگشتم و دستم را به گوشی تلفن روی میز بردم: زنگ بزnm حراست؟

تکانی خورد و به خودش آمد .. نگاهش طوفانی شد و من برای لحظه ایی ترسیدم. خشم نگاهش آنقدر عمق دا شت که میدانستم بی شك دامنم را میگیرد..

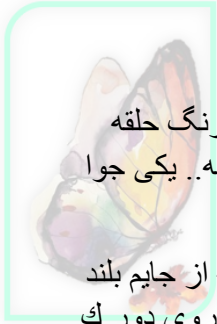
دستی به یقه ی چروک شده ی کتش کشید، موهایش را مرتب کرد و من سعی کردم پس بزnm حس رقص دستانم میان انبوه موهایش را!!

صدایش آرامش مرموزی داشت که ته دلم را خالی میکرد از تمام شجاعتی که چند دقیقه ی پیش به خرج داده بودم : عزیزدلم! هرچی بیشتر بجنگی بیشتر برای داشتنت حریص میشم! در همیشه رو یه پاشنه نمیچرخه! بلا خره یه روز مجبور میشی مثل یه دختر خوب بشینی و حرفام رو گوش بدی!

حرص و خشم نهفته در پس آن صدای آرام را تنها منی میفهمیدم که سیاوش برایم مثل يك كتاب صدفار خوانده شده بود.. میدانستم خیلی خودش را کنترل میکند تا آن اتاق را روی سرم خراب نکند!

دستش را به دستگیره برد و چشمك زد: دوستت دارم ! تا بعد..

و رفت.. با رفتنش روی صندلی آوار شدم. لرزشم تازه خودش را نشان میداد.. دندان هایم با شدت به هم میخور د و من قادر نبودم لرزش بی امان فکم را کنترل کنم.. دستم را دراز کردم و کیفم را چنگ زدم.. کیف از میان انگشتان بی جانم لغزید و روی زمین افتاد. با در ماندگی به محتویاتش که هرکدام گوشه ایی پخش شده بود نگاه کردم و از شدت ضعف و ناتوانی ، اشك هایم روی گونه جاری شد.. بسته ی قرصی که يك هفته بود با اعتماد



به نفس کامل قطعش کرده بودم کنار پایه ی میز چشمك میزد. خم شدم و انگشتانم دور قوطی سپیدرنگ حلقه شد.. قرص های ریز و درخشان چشمانم را خیره کرد.. زیر لب زمزمه کردم "یکی بخورم کافیه؟ نه.. یکی جوا ب نمیده.. دوتا خوبه!! شایدم سه تا.. آره سه تا بهتر جواب میده.. سه تا میخورم!!!"

قرص ها را یکجا در دهانم گذاشتم و با بزاق اندکی که در دهانم مانده بود فرو دادم! سست و خسته از جایم بلند شدم و پاکشان از اتاق خارج شدم. حتی جواب خسته نباشید منشی را ندادم. سرعت پردازش مغزم روی دور ك ند افتاده بود و من تنها با خودم فکر میکردم که حمید و سینا نباید از اتفاق امروز خبردار شوند.. با خودم فکر کردم باید گل های سیاهش را از کلینیک بیرون می آوردم.. با خودم فکر کردم باید دهان دانشجو ها را بسته نگه دارم.. با خودم فکر کردم که باید هرچه زودتر آن خانه ی منحوس را با تمام وسایلش بفروشم.. با خودم فکر کردم باید با پدر سیاهش صحبت کنم و از مزاحمت های پسرش بگویم.. با خودم فکر کردم باید دوز قرص هایم را باز هم بالا ببرم.. چقدر کار نکرده داشتم!! با خودم فکر کردم باید کمی ، فقط کمی از دنیا و آدم هایش جدا شوم! کمی ، فقط کمی ، بمیرم!!!

#۸۵

با دستان لرزان و سستم کرایه ی آژانس را حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.. دعا دعا کردم کسی خانه نباشد و حال نزارم ، رسوایم نکنند. به زحمت کلید انداختم و وارد شدم.. صدای زنگ موبایلم همزمان شد با خروج سینا از اتاقش. سعی کردم عضلات خسته ی صورتم را کش بدهم بلکه طرح لبخند روی لبانم بنشیند..

با حرکت سر سلام کردم و لبخند مهربانش را تحویل گرفتم.. به موبایلم که بی وقفه میلرزید خیره شدم و با دید ن اسم نازنین نفس راحتم را بیرون دادم.. اگر سیاهش بود بی شك گوشی موبایل را به دیوار روبرویم میکوبیدم. صبر و طاقتم تمام شده بود.. روح بیمار و بی جانم دیگر کشش نداشت!

ارتباط را برقرار کردم : جانم نازنین؟

صدای ظریف و شادش در گوشم پیچید: سلام عشقم!!

-سلام.. خوبی؟

-قربونت .. کم پیدایی !!سینا اومده تحویل نمیگیری ما رو؟

شرمزه خندیدم: نه این حرفا چیه؟ مشغول کار و بیمارستانم.. انقدر خودمو غرق کردم تو کار که نمیفهم زما ن چجوری میگذره!

ذوق زده گفت: آره.. حمید میگفت برگشتی سرکار.. خیلی خوشحال شدم برات! همینکه سرت گرم باشه خیلی ا ز مشکلاتت حل میشه.. مخصوصا تویی که عادت به بی کاری و یه جا نشستن نداشتی!

تن خسته ام را روی مبل رها کردم و چشمانم را بستم: اوهم.. حامی چطوره؟

-اونم خوبه.. زنگ زدم واسه هفته ی دیگه پنج شنبه دعوتتون کنم.. تولدشه! میخوام سورپرایزش کنم!

نازنین بود و عاشقانه های غلیظ و دوست داشتنی اش!

سر سنگینم را روی پشتی مبل گذاشتم و گفتم: به سلامتی.. فقط به حمید نگو که لو میده..

بلند خندید: آره میدونم.. دهن لقه.. میذارم روز آخر بهش میگم.



@DONYAEMAMNOE

و من با خودم فکر کردم حمید بی شك ، محرمترین محرم اسرار است .. حمیدی که خودش زجر کشید اما نگذاشت راز سر به مهر من باز شود!

صدای نازنین بلند شد: دیبا.. هستی؟

-هوم؟

-به طنازم بگو تولدو.. حالا خودم زنگ میزنم دعوتش میکنم!

شانه ام را بالا انداختم : باشه. کمکی چیزی خواستی بگو..

با نازنین خداحافظی کردم و نگاهم با سینا که موشکافانه خیره ام شده بود گره خورد.

لبخند کجی زدم و مقنعه ام را از سر برداشتم . سعی کردم با مرتب کردن موهای آشفته ام ، آشفته گی حالم را پنهان کنم. سنگینی سرم به نهایت خودش رسیده بود.. حس میکردم چیزی نمانده جمجمه ام متلاشی شود!

-خوبی سینا؟ مامان اینا کجان؟

ساعده هر دو دستش را روی زانوانش گذاشت و به جلو خم شد: مامان رفته به مامانی سر بزنه! بابا هم شرکت کرده..

همانطور که با دقت مقنعه ام را تا میزدم تا از نگاه کردن به چشمانش فرار کنم گفتم: بابا رو راضی کن خودش و بازنشست کنه.. دیگه سن و سالی ازش گذشته.. وقت استراحتشه! حرف من و مامان رو که گوش نمیده.. بلکه تو بتونی راضیش کنی!

انگار حتی يك كلمه از حرف هایم را نشنید : گریه کردی؟

بزاقم را فرو دادم تا فرصتی برای سرهم کردن دروغ داشته باشم. جایی برای حاشا نبود. پلك های پف کرده و چشمان قرمز گویای همه چیز بود.

دستی پشت پلك هایم کشیدم : اوهوم.. دلم گرفته بود!

چشمانش را ریز کرد: همین؟ مطمئنی؟

مطمئن نیستم سینا! مطمئن نیستم چون نمیدانم کابوس شب و روزهایم کی تمام میشود؟ مطمئن نیستم چون نمیدانم کی قرار است اثرات تصمیم اشتباهم از زندگی ام پاك شود؟ مطمئن نیستم به حال خوب این روزهایم ، چون حتی اگر بخوام خوب باشم ، سایه ی نحس و سیاهی که مسبب حال خرابم هست دست از سر حال خوبم برنمیدارد.. مطمئن نیستم ، به هیچ چیز مطمئن نیستم!

سرم را پایین انداختم تا چشمانم حقیقت را لو ندهند: مطمئنم! سرخود دوز دارو هامو کم کردم شاید به خاطر اون!

دستش را روی پشتی مبل گذاشت و گفت: چه خبر از بیمارستان؟ همه چیز مرتبه!

از جایم بلند شدم و کنارش نشستم.. سرم را روی شانه ی محکمش گذاشتم . دستش دور کمرم حلقه شد و من را به خودش فشرد.

چشمانم را بستم : خیلی سنگین شروع کردم سینا.. بعد از این همه مدت با این حال روحی ، به نظرم باید به تدریج کارمو زیاد میکردم.. خیلی خسته ام!

-عادت میکنی کم کم! هرچی ذهنت بیشتر مشغول کار باشه کمتر دنبال فکرای بی خود میره!



برادرم نمیدانست حتی اگر ذهن من هم بخواهد ، سیاوش و حضورش اجازه نمیدهند از هجوم فکرهای بی خود در امان باشم!

-سینا..

صدای گرم و مهربانش انقباض عضلات خسته ام را باز کرد: جانم؟

-با حمید برین دنبال کارای فروش خونه! من دیگه برنمیگردم اونجا.. با تمام وسایلیش بفروشینش! @DONYATEMAMNO

نفس عمیقی کشید و گفت: مطمئنی؟

-مطمئنم!!

مکت کردم و بغض کرده ادامه دادم : من حتی پول اون خونه رو هم نمیخوام.. اصن اون خونه حق من نبود.. م هریه ی من خیلی کمتر از این حرف ها بود سینا!

دست نوازش بر سرم کشید : عزیزم! اون پول یه پشتوانه ی محکمه برای آینده ات!

اشکم چکید: پشتوانه ی من تویی! پشتوانه ی من مامان و بابا هستن.. پشتوانه ی من شغله! پشتوانه ی من خدا ست..

-باشه. الان وقت این حرف ها نیست.. راجع بهش حرف میزنیم باهم بعدا.. الان خسته ای!

نالیدم: خیلی خسته ام سینا.. خیلی! کی میشه این روزا تموم شه؟ کاشمیشد چشم باز کنم

و ببینم کل این ۱۲ سال همش کابوس بوده .. ببینم هنوز همون دختر دبیرستانی ام .. اونوقت دیگه محال ممکن بود خودمو برای کنکور بکشم و بیام پزشکی.. فرار میکردم از هرچی که اسم سیاوش و رعنا روش بود.. کاش همه ی اینا خواب بود سینا! کاش هیچکدوم واقعیت نداشت. زندگیمو دوست داشتم، شوهرمو دوست داشتم ، خو شبخت بودم سینا! خیلی خوشبخت!

روی مبل خم شد و دست آزادش را زیر زانوهایم برد ، بی حرف در آغوشم کشید و به سمت اتاق رفت.. روی تخت فرود آمدم.. کنارم نشست و چتری های خیس از عرقم را از روی پیشانی ام کنار زد ..

-پیشونیت داغه دیبا.. تب داری!

میدانستم تبی که به جانم افتاده ، تب عصبی ست.. انگار تمام انرژی ام با ایستادن جلوی سیاوش ته کشیده بود و باز هم مانند جسدی بی جان و بال گردن عزیزانم شده بودم.. دست خنک سینا روی پیشانی ام نشست: دیبا جان.. عزیزدلم! برای هرکس پیش میاد توی زندگی یه جا شکست بخوره! یکی تو کار ، یکی تو درس ، یکی تو زند گی مشترك! اگه قرار بود هرکس با یه شکست از دنیا ببره که دیگه آدم سالم رو کره ی زمین نمیموند! دیبا ۹ م اه گذشته. میدونم سختی کشیدی میدونم خرد شدی. میدونم واسه یه دختر نازپرورده مثل تو ، این اتفاقات زیادی سنگین بود ، اما الان دیگه وقتشه بذاری کنار گذشته رو.. منو ببین ، مامان و بابا رو ببین ، حمیدو ببین ، طناز و ببین، هممون داریم برای اینکه تو دیبای قبل بشی جون میدیم.. حقمون نیست به خاطر دل ما هم که شده تلاش کنی تا بهتر بشی؟

محزون نگاهش کردم : من تلاش میکنم.. اما..

-اما چی؟



میدانستم اگر حرفی از حضور امروز سیاوش بزنم ، پای شکایت و کلانتری و دادگاه به ماجرایمان باز میشود و من دیگر دیبای قبل نبودم ، دیگر توان قبل را نداشتم..

-هیچی.. حق با توعه!

دستم را در دست گرفت و نگران گفت: خیلی داغ شدی. پاشو بریم دکتر!

چشم بستم و گفتم : چیزیم نیست. از توی کشو جعبه ی قرصمو بیار.. بخورم یکم بخوابم خوب میشم! @DONYATEMAM

قرص های رنگارنگی را که با آمدن سینا کنار گذاشته بودمشان با اکراه بلعیدم.. میدانستم با وجود سیاوش و حضور گهگاهش میان معرکه ایی که من سعی داشتم از آن چیزی به نام زندگی بسازم ، هیچوقت نمیتوانم دیبای عادی گذشته باشم.. باید به همین حال و روز قناعت میکردم.. تا وقتی سیاوش بود ، باید قید دیبا شدن را میزدیم!

نوازش های دست سینا روی موهای آشفته ام ، موثرتر از قرص های رنگارنگ عمل کرد و من خیلی زود ، و ارد دنیای بی خبری خواب شدم!

#۸۶

انگشتم را روی ابروان مرتب شده و پهنم کشیدم .. امتدادشان را ادامه دادم و دستم را میان موهای خیسم بردم.. قدشان به سر شانه ام میرسید.. دیروز به ضرب و زور طنز آرایشگاه رفته بودم تا به قول خودش قابل تحمل بشوم.. چقدر دور شده بودم از دنیای زنانه! چقدر فاصله داشتم از زن های سی ساله ایی که برایشان مهم است جوان و زیبا باشند.. چقدر فاصله داشتم با زنانی که ساعت ها در سالن های زیبایی وقت صرف میکنند تا زیبا تر شوند.. چقدر به نظرم خسته کننده بود دیدن دنیای زنان اطرافم.. دنیای این روزهای خودم را بیشتر میپسندیدم.. کار و کار و کار! زیبایی برای منی که برای گذران عمرم همین که نفسی برود و بیاید کافی بود ، اهمیت چ ندانی نداشت! زیبایی برای زن مطلقه ، امتیاز نیست ، و من نمیخواستم زیبا باشم!

موهای خیسم را که تا روی شانه ام کوتاه و مرتب شده بود شانه زدم.. یادم آمد شبی را که خواب دیدم سیاوش بالای سرم ایستاده و دستش را میان موهای مشکی ام فروبرده و نوازشم میکند ، میان نوازش هایش ، موهایم را میان دستانش چنگ کرد و با تمام قدرت کشید و من با درد و سوزش سرم از خواب بیدار شدم و جلوی چشمان وحشت زده ی نازنین و حامی ، جنون وار موهایم را قیچی کردم.. موهایی که سیاوش عاشقشان بود را دیگر نمیخواستم.. اگر میتوانستم دیبا را هم عوض میکردم! دیبایی که سیاوش عاشقش بود!!

سرم را تکان دادم تا فکرهای مزخرف همیشگی از مغزم بیرون بریزد. امروز را به خودم قول داده بودم فقط خوش باشم. بعد از مدت ها از ته دل بخندم و خوش بگذرانم.. این را به دیبای تنها و گوشه گیر کنج دلم مدیون بودم..

گوشی موبایلم روی میز لرزید و اسم حمید روی صفحه نمایان شد.

تماس را برقرار کردم : بله حمید!

صدای شادش گوشم را پر کرد: علیک سلام .. خوبی؟

بی حواس گفتم : سلام! خوبم!

و سکوت کردم.

با دلخوری گفت : منم خوبم مرسی. انقدر حالمو نپرس شرمنده شدم به خدا!!



@DONYATEMAMNOE

خجالت زده گفتم: ببخشید حمید طناز تا ده دقیقه دیگه میرسه من هنوز حاضر نیستم!

کنجکاو پرسید: کجا میخواین برین سر صبحی؟

کفش های پاشنه پنج سانتی ام را درون ساکی که از قبل آماده کرده بودم ،چپاندم و با خودم فکر کردم باید غرغ ر های طناز را به خاطر پاشنه های کوتاه کفشم تحمل کنم!

-میریم خونه ی حامی دیگه. بریم به نازنین کمک کنیم.. همنجا هم آماده میشیم..

-عه.. دوستت هم دعوت؟

لحظه ایی از جنب و جوش ایستادم و دست به کمرم گرفتم : دوست من اسم داره! اسمشم طنازه!

-هوممم.. باشه. پس شب میبینمتون! فعلا..

قبل از اینکه تماس را قطع کند هول زده پرسیدم: تو مگه قرار نبود صبح بری دنبالش حامی سرگرمش کنی؟ الا ن کجایی؟

-دارم میرم سمت خونه ی نازنین.. اتفاقا یه کار مهم هم پیش اومده میریم پی اون کار..

-چیکار؟

-سورپرایزه! شب میفهمین..

صدای بوق پشت خط میان مکالمه مان خط انداخت : باشه حمید.. طناز اومد من برم!

با شیطننت گفتم: سلام برسون به دوستت!!!

زهرماری نثارش کردم و تماس را قطع کردم. در کمدم را باز کردم و با بی میلی به پیراهن زرشکی رنگی که دیروز بازهم به ضرب و زور طناز خریده بودمش نگاه کردم ، میلی به پوشیدن این پیراهن کوتاه و زیبا نداشتم. اگر رهایم میکردند با شومیز و شلوار کتان مشکی رنگ در مهمانی حاضر میشدم.. حیف که به دیبای مظلوم کنج دلم قول داده بودم !

لباس را بی حوصله کنار باقی وسایلم گذاشتم و مانتو و روسری مشکی ام را پوشیدم.. همزمان با تگ زنگ طنا ز از اتاق خارج شدم. به مادر و پدر که کنار هم روی کاناپه نشسته بودند و سریال آبکی تلویزیون را تماشا می کردند لبخند زدم: طناز اومده دنبالم میریم خونه ی نازنین کمکش.. شب اونجا میبینمتون..

خم شدم و گونه ی هر دویشان را بوسیدم : سینا کجاست؟

مادر خم شد و لیوان چایش را از روی میز برداشت: نمیدونم. با حمید جایی قرار داشتن انگار!

کلمه ی "سورپرایز" در ذهنم چرخ خورد. چه بود این سورپرایزی که هر سه شان را درگیر کرده بود؟

صدای متعجب مادر بلند شد: دیبا! مگه طناز منتظرت نیست؟ چرا وایسادی پس؟

سعی کردم فکر مزاحمی را که پس سرم جولان میداد پس بزنم. با خداحافظی سرسری از خانه بیرون آمدم و ك نار طناز جاگیر شدم.. عینکش را روی موهایش گذاشت و همزمان دستم را فشرد : خوبی؟ چقدر دیر کردی!

موهایم را زیر شال فرستادم : حمید زنگ زده بود معطل اون شدم!

پوف کلافه ایی کشید و ماشین را روشن کرد. از چشمان چراغانی اش وقتی کنار حمید بود و رد کردن خواس تگارهای آنچنانی اش ، معلوم بود هنوز رویای حمید را در سر دارد.



@DONYAEMAMNOE

به نیمرخ نگاه کرد و گفت: خوشگل شدی.. از این به بعد به خودت برس..

پوزخند زدم و به خاطر قولی که به خودم داده بودم سکوت کردم.

نازنین با روی گشاده در را باز کرد و نگاه من خیره ی هایلایت نسکافه ایی رنگ موهایش شد که عجیب به صورتش می آمد. پر مهر گونه اش را بوسیدم و پا به خانه ایی گذاشتم که شاید برای همیشه تنها خانه ی امیدم باقی میماند. خانه ایی که يك شب ، دردی که به جانم افتاده بود را برای اهالی اش

به ارمغان آوردم و آنها دردم را به جان خریدند.. خانه ایی که مأمّن روزهای سخت بود و من میدانستم آدم ها ر فیق روزهای سختشان را فراموش نمی کنند..

بی حرف وارد اتاق آشنایم شدم ، وسایلم را گوشه ی اتاق گذاشتم و خودم را روی تخت رها کردم.. عجیب بود که از این اتاقی که شاهد بدترین روزهای عمرم بود حس بد نمیگرفتم.. انگار يك غصه ی مشترك بین من و اي ن دیوارها و این تخت بود!

تقه ایی به در خورد و طناز وارد شد. بی آنکه حرکتی به خودم بدهم خیره اش شدم .

لبه ی تخت نشست : خوبی؟

پلك زدم: خوبم!

-پس چرا اومدی اینجا؟

به پهلو غلت زدم: دلم تنگ شده بود ..

-برای روزای سخت؟

-آدم هیچوقت برای مصیبت هاش دلش تنگ نمیشه! من از این خونه و آدماش حسی رو گرفتم که تا حالا تو عم رم از هیچکس نگرفته بودم..

چشمانش خندید، مچ دستم را گرفت و وادار به نشستم کرد: پاشو بریم بیرون.. وقت واسه خاطره بازی زیاده.. نازی دست تنهاست!

آخرین حلقه ی خیار را روی کاهوهای خرد شده چیدم و به تزئین ساده و خاصم خیره شدم.. نازنین از کنارم ر د شد و با ذوق گفت: فدات شم دیبا! چقدر خوش سلیقه ایی تو..

خندیدم : هر صد سال یه بار از این اتفاقا می افته! قدرشو بدون!!

بازویم را گرفت: بیا برو حاضر شو الان مهمونا میان!

پشت سرش وارد اتاق شدم و خیره به طنازی که موهایش را سشوار میکشید گفتم: حامی کی میاد؟

-به حمید گفتم ۹ بیان!

کش موهایم را باز کردم و برس را میان موهای گره خورده ام کشیدم: امروز مشکوک بودن این سه تا! معلوم نیست چی تو سرشونه!

حس کردم نگاهی بین نازنین و طناز رد و بدل شد .



@DONYAEMAMNOE

نازنین مشکوک پرسید : کدوم سه تا؟

صدایی در مغزم زنگ زد، مثل هشدار..

-شما دوتا میدونین؟

طناز از آیینه نگاهم کرد: چی رو؟

-سورپرایزشونو!

نازنین هول زده گفت: نه بابا! از کجا بدونیم ما؟ سورپرایز رو که به ما نمیگن!

از جا بلند شدم و ملتمسانه به طناز نگاه کردم : طناز! تو بگو..

نفس کلافه ایی کشید و به سمتم برگشت .. نگاه عمیقی به نازنین انداخت و با آرامش پلک روی هم گذاشت..

دهانش را باز کرد و من یخ بستم: ماهان دیشب رسیده ایران!

#۸۷

حس کردم گوش هایم اشتباه میشنوند ، گنگ به نازنین نگاه کردم : چی میگه طناز؟

نازنین جلو آمد و بازویم را گرفت: ماهان اومده عزیزم! دیشب رسیده!!

اتاق انگار تبدیل به چرخ و فلکی شده بود که با سریعترین حالت ممکن دور سرم میچرخید.. ماهان آمده بود؟ ما هان؟ همان که در سن پانزده سالگی ام ار غوانش شدم؟ همان که در گوشم عاشقانه هایی را زمزمه کرد که دی گر مثالش را نشنیدم؟ همان که در چشمانش نگاه کردم و گفتم نمیخواهمش؟ همان که اسم سیاوش را روی صفح ه ی موبایلم دید و دیوانه شد؟ همان که چند ماه بعد دل بست آن دختر چشم رنگی و عروسکی؟ همان که رفت تا نبیند دختری را که به بدترین شکل ممکن او را پس زده بود؟ همانکه يك بچه ی ۴ ساله داشت؟ همان که از ه مسرش جدا شده بود؟ همان ماهان؟ بعد از ده سال کجا آمده بود؟ آمده بود لاشه ی متعفن زن خیانت دیده ای را که زمانی عاشقش بود ببیند ، باد به غبغبش بیاندازد ، پیروزمندانه نگاهم کند و با نگاهی بگوید که بازنده ی این بازی من هستم؟ نیازی به آمدنش نبود.. من نیامده هم میدانستم بازنده ی تمام بازی های جهان "من" هستم!

در يك تصمیم آنی از جا بلند شدم و مانتو و شالم را چنگ زدم و به سمت در خروجی پا تند کردم.. طناز دنبالم دوید و بازویم را کشید: کجا میری دیبا؟ دیوونه شدی؟

دهانم را مانند ماهی باز و بسته کردم اما هیچ صوتی از آن خارج نشد.. انگار کلمات راهشان را گم کرده بودند ، انگار کلمات هم شوکه بودند آنقدر شوکه که به جای هجوم آوردن به حنجره ام ، در مغزم جمع شده بودند! د ر سرم هزاران صدا همزمان میکوبید و بلندترینشان صدای خشدار مردی بود که هزاران بار زمزمه کرد "بی لیاقت.. بی لیاقت.. بی لیاقت.."

بازویم را از چنگ طناز بیرون کشیدم و بی توجه به سوزش محل خراش ناخنش با هزار جان کندن گفتم: من م یرم خونه! امشب نه.. امشب وقتش نیست..

بی حواس دنبال کفشم گشتم که اینبار طناز با خشونت بی سابقه دستم را کشید و با فریاد گفت: بس کن دیبا! کند شو در آوردی دیگه.. هرچی ما مدارا میکنیم هرچی هیچی نمیگیم تو روز به روز بدتر میشی.. جمع کن این لو س بازیاتو..



بهت زده زمزمه کردم : طناز!!!

-طناز و کوفت! هرچی میگزره خرفت تر میشی! یه نگاه به خودت بنداز.. مگه تنها زنی هستی که خیانت دیدی؟ مگه تنها زنی هستی که...

با دیدن چشمان گرد شده ام حرفش را خوردم.. هرچند میدانستم ادامه ی جمله اش را!

پاهای لرزانم خم شد و روی زمین نشستم.. طناز آرامتر شده بود اما بی وقفه به حرف زدن ادامه میداد! @DONYATEMA

-ماهان اومده که اومده.. مگه چیه؟ ماهانم مثل حمید و حامی.. یه چیزی بوده ۱۱-۱۰ سال پیش تموم شده و رفته.. والسلام! اون حالا یه مرد ۳۴ساله ست با یه بچه توام یه زن ۳۰ ساله ی سرد و گرم چشیده.. تا کی میخوای ازش فرار کنی؟ امروز نبینیش یه روز دیگه مجبوری ببینیش! جمع کن این بساط هندی بازیتو! فقط بلدی فرار کنی از همه چیز! از سیاوش، از ماهان، از گذشته ات، از اشتباهات، از خودت!

شوڪ حرف های طناز به قدری شدید بود که فکر آمدن ماهان از سرم بیرون رفت.. انگار برای اولین بار از خارج به دیبای آن روزها نگاه میکردم.. انگار ایستاده بودم و از بالا به موجود مفلوکی که نام خودش را "انسان" گذاشته بود نگاه میکردم.. موجودی که حتی خودش هم از خودش فراری بود.. بین رفتن و ماندن مردد بودم که دیبای معصوم و گوشه گیر با چشمان پر آب خیره ام شد.. قول داده بودم!! امروز به دیبا قول داده بودم..

به طناز و نازنین که خیره خیره نگاه میکردند، چشم دوختم.. دستم را روی زمین گذاشتم و با تکیه به آن از جابله شدم.. قدمی به سمت طناز برداشتم! چشمانش نگران شد اما استوار سر جایش ایستاد. بغضم را پس زدم و دستم را دور کمرش حلقه کردم.. لحظه ایی مات زده ماند و بعد دستانش را بالا آورد و کمرم را نوازش داد.

کنار گوشم زمزمه کرد: ببخشید داد زدم!

همانطور آرام جواب دادم: ببخشید خرفت شدم!

لبخندش را حس کردم و عقب کشیدم..

رو به نازنین کردم و با صدایی که سعی میکردم خالی از رگه ی بغض باشد گفتم: حال داری موهامو سشوار بکشی؟

پر صدا خندید: ای به چشم!

از آینه خیره ی نازنین شدم که با تمرکز مشغول حالت دادن به موهایم بود..

بی اختیار پرسیدم: ماهان دیشب اومده؟

نگاهم کرد: آره!

-چطور مامانم اینا نمیدونستن؟

کمی ژل کف دستش ریخت و روی موهایم کشید: هیچکس نمیدونه.. فقط دایی محسن اینا میدونستن و حمید که دیشب رفته بود فرودگاه.. خود دایی اینا هم صبح فهمیدن.. دیشب ماهان یه راست رفته خونه ی خودش!

تو از کجا فهمیدی؟

-از حرف های حامی شنیدم.. مثلاً قراره کسی ندونه و سورپرایز بشه برای همه! البته حامی میگفت فردا همه رو دعوت کنیم اینجا و ماهانم بگیریم بیاد.. نمیدونه من امشب برنامه چیدم!

-نازنین مطمئنی علت جدایی منو نمیدونه؟



@DONYAEMAMNOE

چشمانش را گرد کرد: نمیدونه جان دیبا! ما که حرفی نزدیم.. کسی هم جز ما نمیدونه علت جدایی تورو .. همه فکر میکنن تفاهم نداشتین..

همه چه ساده بودند!!

بی حرف به ردیفلا

ك های روی میز خیره شدم.

-دیبا؟

-هوم؟

-استرس داری؟

سعی کردم لبخندم واقعی به نظر برسد: نه! اولش یه کم شوکه شدم اما حرف های طنز همه به جا بود.. یه چیز ی بوده که سالهاست تموم شده! دلیلی برای استرس وجود نداره..

موهای حالت گرفته ام را دور صورتم ریخت و گونه ام را صدا دار بوسید: مثل ماه شدی..

دستم را روی دستش که دور شانه ام حلقه شده بود گذاشتم و با تمام احساسم فشردم : مرسی نازنین! بابت همه چیز.. بابت اینهمه حس خوبی که بهم میدی..

چانه ی خوش فرمش لرزید و بی حرف از اتاق بیرون رفت.. به تنهایی لباسم را پوشیدم و از آینه خیره ی دیبا یی شدم که با آن غریبه بودم.. دیبایی که کمی رنگ و لعاب زنانگی داشت.. دیبایی که کمی زیبا شده بود.. دیبا یی که میخواست بشکند پيله ی محکم اطرافش را! دیبایی که آماده ی پروانه شدن بود..

زیر لب بسم الله گفتم و از اتاق بیرون آمدم.. روی مبل دو نفره کنار طناب نشستم و در سکوت خیره ی بادکنک ه ای چسبیده به سقف و کاغذ رنگی ها شدم..

مهمان ها يك به يك آمدند و من سعی کردم با پذیرایی کردن ، سرخودم را گرم کنم بلکه استرس عجیبی که به ج انم افتاده بود را کنترل کنم..

موبایلم روی کانتر آشپزخانه لرزید ..

-جانم حمید؟

پچ پچ کنان گفت: اومدن مهمونا؟

-آره تقریبا کجایین شما؟

-نزدیک خونه اییم.. منو سینا بیشتر از این نشد بپیچونیم حامی رو.. گیر داده میخوام برم خونه نازنین تنهاست.. زن ذلیل بدبخت!!!

لبم به خنده ایی پررنگ باز شد: کجاست الان؟ نشنوه حرفاتو؟

حرفی گفت : نه بابا.. به هوای سیگار خریدن از ماشین پیاده شدم.. ببین عقل و وقتمو دادم دست چه کسای!!

-الان تو و سینا و حامی باهمین؟

-نه یه چهارتا در و دافم تور زدیم!!



با تردید پرسیدم : ماهان باهاتون نیست؟

-ماهان کیه دیگه؟

حرفی گفتم: فیلم بازی نکن.. میدونم ماهان اومده!

آهسته غریب: ای گل بگیرن در دهن آدم دهن لقو.. نه نیست. دو ساعت پیش از ما جدا شد. خودش بعدا میاد!

@DONYATEMAMNOE

نفس راحتی کشیدم: باشه.. بیاین.. تقریباً همه ی مهمونا اومدن..

صدایش ضعیف تر شد: ما تا ۱۰ دقیقه دیگه خونه ایم!! آماده باشین!

چراغ ها خاموش شد، شمع های وارمر که با دیزاین زیبایی روی میز ها چیده شده بود روشن شد.. زنگ در كه ه نواخته شد سکوت همه جا را فرا گرفت و نازنین پری وار وسط سالن ایستاد..

صدای خنده های حمید راهرو را پر کرد و من حبس شدن نفس طناز را در تاریکی حس کردم ..

در خانه با صدای قژ قژ همیشگی باز شد. میان سایه روشن شمع ها قامت حامی را دیدم که حیران میان چهار چوب در ایستاده بود و خیره ی نازنین که در تاریکی به تندبسی خیالی میمانست ، شده بود..

صدای حمید بلند شد: حامی.. داداش؟ زنده ای؟ یا سنکوپ کردی از خوشی؟

با صدای حمید ، حامی انگار از هیپنوتیزم خارج شد.. زمزمه ی "نازی" گفتنش را در آن سکوت مطلق همه شنیدند..

قدم اول را کوتاه و آهسته برداشت .. قدم دوم را بلندتر و سریعتر و از قدم سوم به بعد به سمت نازنین پرواز ك رد.. تن ظریف نازنین که میان بازوان حامی گم شد اشك سرکشم اینبار از سر شوق روی گونه ام جاری شد و صدای دست و سوت و موزيك شاد تولدت مبارك خانه را پر کرد..

بعد از مدت ها قلبم از شوق لرزید و با تمام وجود "تولدت مبارك" را برای عزیزترین هایم ، بلند بلند خواندم.. حامی دستش را دور کمر نازنین حلقه کرد و يك به يك به مهمان ها خوشامد گفت. به من که رسید دست آزادش را باز کرد و من با سر به سمت آغوش حمایتگرش رفتم..

با صدایی که از شدت ذوق لرزان شده بود گفتم: تولدت مبارك حامی روزای سختم!

مثل همیشه بوسه ایی روی موهایم نشاند و گفت: دیدن خنده ات برام بهترین هدیه ی دنیا بود دیبا!

ته دلم از اینکه برق خنده ام را در میان تاریکی و لهله ی مهمان ها دیده ، از خوشی غنچ رفت!

حمید با دلقك بازی همیشگی جلو آمد و با من دست داد. رو به طناز کرد و با چشم های چراغانی نگاهش کرد: کم پیدایی دوست دیبا!

ابروهای خوش حالت طناز بالا رفت : زیر سایه تونیم پسر عمه ز!

و حمید که با لذت قهقهه زد به حاضر جوابی طناز!

روی صندلی کنار طناز جاگیر شدم.. قلبم بی امان میکوبید.. بزاز دهانم را فرو دادم تا غلبه کنم به حالت تهوع ی که از شدت اضطراب گریبانگیرم شده بود.. پای راستم بی وقفه تکان میخورد و قطرات عرق از تیره ی پیش تم به پایین چکه میکرد..

صدای آیفون بلند شد.. به اطراف چشم گرداندم.. همه بودند! فقط يك نفر نبود. يك نفری که وحشت داشتم از دیدن چشمانش!



@DONYAEMAMNOE

۸۸#

در ورودی باز شد . ناگهان فضای خانه خالی از اکسیژن شد. انگار همه جا خلا محض بود.. انگار تمام وسایل و آدم ها در این خلا غوطه ور بودند و تنها يك نفر روی زمین ایستاده بود. قامت مرد جا افتاده ی همیشه جدا ب که در چهارچوب در پیدا شد ، پاهایم بی اجازه ی من در مقابل آنهمه جاذبه قیام کردند و ایستادند!

خانه در سکوت مطلق فرو رفت.. صدای تیک و تاک ساعت دیواری ، غالب ترین صدای اطراف بود. سکوت غ لیظی که حس میکردم اگر دستم را دراز کنم میتوانم در مشت بگیرم.. نفس در سینه ام حبس شد. قلبم پر سر و صدا خودش را به دیواره ی قفسه ی سینه ام میکوبید و برای ذره ایی اکسیژن پرپر میزد.. چندین بار پلک زدم ، محکم ، تا ابرهای غلیظی که جلوی چشمانم را گرفته بودند کنار بروند ، تا بتوانم تصویر مرد روبرویم را واضح تر ببینم!

مردی که چهره اش پشت ابرها پنهان شده بود و من فقط قد بلند و قامت چهارشانه اش را میدیدم که يك زمانی زیادی آشنا بود!

سکوت سنگین را صدای لرزان و بهت زده ی عمه شکست : ماهان !! خودتی؟

انگار همین جمله ی عمه مهر تایید بود به تعیین هویت مردی که هنوز بلاتکلیف در چهارچوب در ایستاده بود و با لبخند محو به جمعیت روبرویش نگاه میکرد..

عمه که به سمت ماهان رفت و در آغوش کشید و لوله بین مهمان ها افتاد.. همه به سمت در ورودی هجوم بردن د و فقط من یخ بسته و خیره برجا ماندم.. دستم در هوا چرخید و دست طناز را که کنارم ایستاده بود ، محکم گرفتم.. طناز شوکه شده از ماهان چشم گرفت و به سمت برگشت : دیبا خوبی؟ چرا انقدر یخ کردی؟

دست آزادم را به سمت گلویم بردم و خفه زمزمه کردم : این ماهانه؟ طناز.. خودش؟

بی حرف انگشتان یخ زده ام را میان مشتتس گرفتم و فشردم.. گرما در بدنم پخش شد..

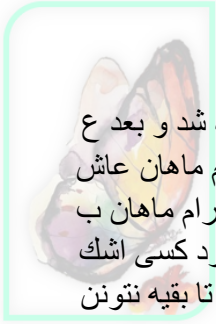
ماهان چرخید و پدرم را در آغوش کشید .. از همان فاصله دیدم که لبخندش بیشتر کش آمد ، میدانستم علاقه ی عمیق بین پدرم و ماهان را! شاید شباهت ظاهری و اخلاقی عجیبشان ، منشا این حس عاطفی عمیق بود.

نگاهم خیره ی صحنه ی روبرو بود که سر ماهان بالا آمد و از فراز شانه ی پدر نگاهم را غافلگیر کرد. نگاه حیرانم قفل چشمانش شد .. لحظه ایی فارغ از اطراف خیره ی هم شدیم. بدون پلک زدن.. انگار همه چیز جز چ رخس چشمان ما ، برای ثانیه ایی یخ بست . پلک های ماهان که به هم خورد از اعماق سیاهی چشمانش بیرون کشیده شدم و سرم را پایین انداختم.. فکم را به هم فشردم و و سادیسم وار با صدایش سایش دندان هایم آرام شدم!

طناز کنار گوشم پچ پچ کرد: استرست به چیه دیبا؟

استرسم؟ نمیدانم! طناز که در اوج دوران بحرانی بلوغ عاشقانه های غلیظ ماهان را تجربه نکرده بود! طناز که آن روز در کافی شاپ نبود و حرف های ماهان را نشنیده بود! طناز که نگاه های یخی و خالی از حس ماهان را ندیده بود! طناز که سیاهش را به ماهان ترجیح نداده بود! طناز که بعد از ۶ سال زندگی مشترک درد خیانت را نچشیده بود! طناز که خودش را مقصر انتخاب اشتباه ماهان و جدا شدن او از همسرش نمیدانست!

کم کم از تراکم اطراف ماهان کاسته شد و من همچنان دست در دست طناز سرپا ایستاده بودم. ما دو نفر تنها ك سانی بودیم که برای استقبال جلو نرفتیم.. نگاهم را از صورتش که حالا واضحتتر شده بود گرفتم و به زمین دو ختم و در دل از خدا خواستم توان را از پاهای لرزانم نگیرد.



همانطور که سرم پایین بود و خطوط مبهم پارکت زیر پایم را می‌شمردم دستم در دست طنز فشرده شد و بعد عطر تلخ همیشگی ماهان .. "عطرتو هنوز عوض نکردی.. میشه خودتم عوض نشده باشی؟ نمیخوام ماهان عاشق و بی قرار قبل باشی. من و تو خیلی خسته ایم برای عاشقی کردن. من هنوز همون دیبام که تو برام ماهان ب چگی ها بودی.. بیا بشیم دیبای ۵ ساله و ماهان ۹ ساله! تو بشو همون ماهانی که همه جا مواظب بود کسی اشك منو در نیاره.. بشو همون ماهانی که تو قایم موشك بازی دستامو میگرفت و با خودش قایم میکرد تا بقیه نتونن پیدام کنن.. بشو همون ماهانی موقع چشمك بازی کردن اول از همه به من چشمك میزد تا مجبور نشم جریمه بشم.. منم میشم همون دیبایی که هر وقت میترسید به تو پناه می آورد.. منم میشم همون دیبایی که تمام غصه ها و اسرار عالم بچگیشو پیش تو باز میکرد.. میشه خواهش کنم سرم رو که بلند میکنم ماهان ۹ ساله رو ببینم؟"

صدای بم و مردانه اش که بلند شد از قعر دریای افکارم بیرون کشیده شدم.. سر بلند کردم و مات ماندم.. روبرو ی طنز ایستاده بود و مودبانه حالش را میپرسید. حرف هایشان را نمیشنیدم.. نگاهم درگیر تارهای نقره ایی ر نگی بود که میان مشکی های شقیقه اش خودنمایی میکرد. دست طنز را رها کرد و رو به من ایستاد. حالا که نفس به نفسم ایستاده بود میدیدم چقدر احمقانه است آرزوی دیدن ماهان ۹ ساله! ماهان ۹ ساله کجا و ماهان ۳۴ ساله با آن نقره ایی ها کجا؟ نگاه کودکانه و صاف ماهان ۹ ساله کجا و چشمان کدر و خالی ماهان ۳۴ ساله ك جا! لبخند وسیع ماهان ۹ ساله کجا و خط منحنی لبان ماهان ۳۴ ساله کجا؟

دستش را جلو آورد و ربات وار گفت: سلام خانم.. حال شما؟

دست عرق کرده ام را از دست طنز جدا کردم و جلو بردم..

دستان همیشه گرم ماهان ۹ ساله کجا و دستان یخزده ی ماهان ۳۴ ساله کجا؟ صدای گرم و نوازشگر ماهان ۹ ساله کجا و صدای از پیش ضبط شده ی این ربات جاندار کجا؟

آب دهانم را فرو دادم، زبان خشك شده ام حرکت کرد: سلام. خوش اومدی!

سرش را

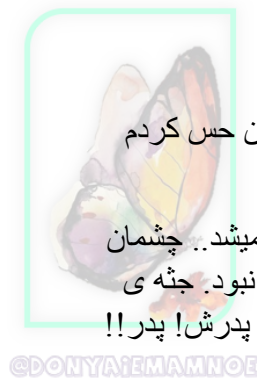
تکان داد و دستم را رها کرد. انگار فقط برای حفظ ظاهر جلوی سایرین، توفیق اجباری احوالپرسی با من را پیدا کرده بود! انگار اگر خودم و خودش بودیم من را نگاه هم نمیکرد..

پشت به من کرد و به سمت دیگری رفت. از پشت خیره اش شدم. ظاهرا همان ماهان بود، شاید کمی چاق تر و چهارشانه تر! اما فقط من میدانستم که با ده سال قبلش فرسنگ ها فاصله دارد.

از میدان دیدم که خارج شد نگاهم پرید روی جسم کوچکی که پشت پاهای بزرگ حمید پنهان شده بود و سعی داشت خودش را از آغوش های نا آشنایی که به رویش باز میشوند دور نگه دارد. تمام حس های بدم به ثانیه ایی پرکشید. حسی خوش مانند مایعی ولرم در بدنم جاری شد و تن یخزده ام را گرم کرد. صورت کوچکش را نمیدیدم اما دستان تپلش، که دور شلوار حمید چنگ شده بود و تارهای طلایی موهایش که از پشت پای حمید پیدا بود، از من دل میبرد. بازوانم از میل به در آغوش کشیدنش به خارش افتاد!

دستانم را مشت کردم تا احساساتم را کنترل کنم اما صحنه ی پیش رویم آنقدر دلنشین و زیبا بود که پاهایم بدون فرمان من قدمی نامحسوس به سمت حمید برداشتند تا آن موجود خواستنی را از نزدیک ببینم!

قدم دوم را برنداشته بودم که ماهان خودش را به پسرش رساند خم شد و در آغوشش کشید و من توانستم صورت ت پسرک را ببینم! قلبم با دیدن صورت معصوم و زیبایش پر از عشق و خواستن شد. چشمان پر آب و ترسانش را به جمعیتی که با اشتیاق نگاهش میکردند دوخته و لب های صورتی رنگش را جمع کرده بود و مشخص بود آماده ی گریستن است! ماهان گونه ی پسرش را نرم بوسید و در گوشش چیزی زمزمه کرد که باعث شد پسر



ك سرش را در گردن پدرش پنهان كند. با اين كار لب هاى ماهان به خنده اىى واقعى باز شد و من حس كردم تنها كسى كه از نگاه گرم و پر از عشق ماهان بهره ميبرد ، پسرش است!

روى ميل كنار طناز فرود آمدم. قليم داغ بود.. انگار به جاى خون ، ماده ي مذاب در بدنم پمپاژ ميشد.. چشمان سرگشتم مدام سر ميخورد روى موهاى طلايى و چشمانى كه تشخيص دادن رنگش كار هر كسى نبود. جثه ي كوچك مانى ، ميان بازوان ماهان ، پارادوكس بى نظيرى بود. نگاهم از روى مانى چرخيد روى پدرش!! پدر!! ماهان پدر شده بود.. چقدر براى اين مرد جدى ، پدر بودن برازنده بود.

#۸۹

ماهان با حوصله براى مادر توضيح ميداد كه مانى جز با خودش و مهديس ، با كس ديگرى در ارتباط نبوده و زمان ميبرد كه با افراد غريبه ، آشنا بشود و خوبگيرد.

طناز زير گوشم پچ پچ كرد: چقدر پسرش خوشگله ماشاءالله!

نگاهم را به سختى از لب هاى تپل و خوردنى اش گرفتم و گفتم : شكل مامانشه بيشتري..

-حالت چشماش شبیه ماهانه! فقط رنگش فرق داره..

بى حواس گفتم : او هوم..

سرش را نزديك گوشم آورد : ماهان هم خيلى عوض شده. يه مرد جا افتاده ي كامل.. يه جنتمن واقعى!

با آرنجم به پهلويش كوبيدم : برو عقب دم گوش من وز وز نكن. اه..

خنده ي ريزى كرد و عقب كشيد. از جا بلند شدم تا براى چيدن ميز شام به نازنين كمك كنم.

نازنين هول زده جلو آمد و سيني چاى را در دستانم گذاشت: ديبا جون قربونت. براى ماهان و حميد چاى ببر. دستت درد نكنه!

انگستانم را دور دسته هاى استيل و سرد سيني محكم كردم و به سمت حميد و ماهان كه كنار هم نشسته بودند رفتم. استرسم كمتر شده بود. خوشحال بودم كه در نگاه ماهان اگر گرمائى سابق را نديدم ، تحقير و برق پيروزى را هم نديدم. هرچه بود سرما بود و بى تفاوتى محض!

خم شدم و سيني چاى را روبروى ماهان گرفتم. نگاهم به تلاطم مايع آلبالويى رنگ درون فنجان بود.

دستش را ديدم كه جلو آمد و يكى از فنجان ها را برداشت و زمزمه كرد: ممنون!

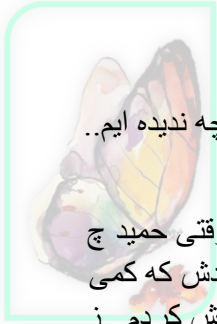
با صدائى آرام جواب دادم : نوش جان!

رو به حميد كه مانى را در آغوش داشت كردم : چاى ميخورى؟

ابروانش را بالا برد و فنجان را برداشت : نيكي و پرسش؟

خيره ي مانى شدم كه با كنجاوى نگاهم ميكرد . متوجه نگاهم كه شد خجالت زده سرش را در سينه ي حميد پنهان كرد.

زمزمه كردم : عزيز دلم.. چقدر خوشگلى تو!



حمید سر مانی را از سینه اش جدا کرد و گفت: عموجون! خجالتو بذار کنار جون بابات.. بابا ما بچه ندیده ایم.. آخرین بچه ی خاندانمون همین ورپریده اییه که جلوت وایساده..

مانی که مطمئن بودم يك كلمه از حرف های حمید را متوجه نشده ، خیره خیره نگاهش میکرد و وقتی حمید چ شمانش را به حالت مضحکی چپ کرد ، لبش به خنده ایی ذوق زده باز شد.. دندان های ریز و سفیدش که کمی از هم فاصله داشت دلم را برد و بی اختیار انگشت اشاره ام را جلو بردم و گونه ی نرمش را نوازش کردم.. ز یر شکم نبض زد. همان جایی که چند ماه پیش قلب کوچکی در آن میتپید. قبل کوچکی که اگر مجال زنده ماندن را از آن نمیگرفتم ، حالا شیرخوار يك ماهه ایی بود که میتوانست طعم تلخ تمام ناکامی هایم را شیرین کند.

حمید که متوجه تغییر حالتش شد و بی شك افسوس را در نگاهم خواند با لحن شادی گفت: عمو ، میری بغل دیبا؟ سر مانی به سمت چرخید و خیره خیره نگاهم کرد. سعی کردم لبخند بزنم ، بچه ها به يك لبخند و نگاه مهربان ا عتماد میکنند. مثل من بچه که دل و دین باختم به يك نگاه و يك جفت چال گونه!

سینی را روی میز گذاشتم و دستانم را جلو بردم. کمی به حمید چسبید و چندبار پلك زد.

رو به ماهان کردم : فارسی بلده؟

خیره ی پسرش شد و سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد..

باز هم به مانی که با شیطننت نگاهم میکرد نگاه کردم. انگار از اینکه من را منتظر بگذارد لذت میبرد.

لبخندم وسیعتر شد و انگشتانم را برای ترغیبش تکان دادم : بیا بغلم ببینمت خوشمزه.. بیا بخورمت ببینم چه مز ه ایی هستی؟

دندان های کوچکش باز هم نمایان شد و دل من بی تاب تر! رنگ بی نظیر چشمانش طاقتم را طاق کرد.

کمی به سمت خم شد، تشویقش کردم : بیا خوشگلم.. بیا عزیزدلم..

خودش را سراند روی دست هایم و دستانش را دور گردنم حلقه کرد.. اشك به چشم آمد، به خودم فشردمش و عطر ناب معصومیتش را به مشام کشیدم. عطری که در هیچ عطر فروشی پیدا نمیشد.. عطری که عاشق میکرد د هر مادری را و مجنون میکرد هر پدری را!

زیر لب قربان صدقه اش رفتم و موهای خوش عطرش را با عطش بوسیدم. عطش داشتم. عطش مادر شدن.. تن کوچکش که به تنم چسبید تمام حس های نهفته ام ، با تمام وجود ، میل به مادر شدن را فریاد زدند..

کمی از خودم جدایش کردم و با لحن بچگانه گفتم: اسم من دیباست.. اسم شما چیه؟

نگاه خوشرنگش را به چشمانم پاشید و با لهجه ی زیبای فارسی - انگلیسی و لحن کودکانه اش گفت : مانی!

-قربونت برم. چقدر شیرینی آخه!! میشه من بخورم شما رو؟

قهقهه زد و من عرق عشق شدم..

صدای شاکی حمید بلند شد: ماهان نگاه کن این پسر ناکستو! یه نصف روز طول کشید تا یه گوشه چشمی به ما بندازه.. اونوقت با دوتا چشم و ابرو اومدن دیبا زرتی رفت تو بغلش.. نگاه چه دل و قلوه ایی هم رد و بدل میک نن.. من میگم این دختره مهره ی مار داره کسی گوش نمیده.. این یه الف بچه هم فهمید. خدایا مصبتو شکر..

شلیك خنده ی سایرین بلند شد و من از میان موهای مانی ، ماهان را دیدم که به لبخند نصف و نیمه ایی قناعت کرد.. "بیشتر کش بده لبخندتو.. بیشتر بهت میاد"

مانی با شیطننت به حمید که به تقلید از من برایش چشم و ابرو می آمد نگاه کرد و ذوق زده بلند خندید..



صدای ماهان بلند شد: مانی بیا پایین بابا! کمرشون درد میگیره

۱

@DONYAEMAMNOE

ز کل جمله اش فقط کلمه ی "بابا" در ذهنم چرخ میخورد. حسی که موقع ادای این کلمه در صدایش بود بند بند وجودم را میلرزاند. "چقدر برازنده اته بابا بودن! چقدر بهت میاد!"

خم شدم و مانی از میان دستانم سرخورد و به سمت ماهان دوید، اینبار کنارش نشست و نگاهم کرد. کف دستم را بوسیدم و به سمتش گرفتم.. به تبعیت از من اینکار را تکرار کرد و دست تپل و کوچکش را که کف آن بوسه کاشته بود به سمتم گرفت و من لبریز شدم از مهربانی کودکانه!

راهم را به سمت آشپزخانه کج کردم، و همزمان با طناز وارد آشپزخانه شدم. سقلمه ایی به پهلویم زد و اخم ها یم درهم گره خورد..

ابروانش را بالا انداخت و زمزمه کرد: پسر کو ندارد نشان از پدر.. چجوری بهت چسبیده بود!

بهت زده نگاهش کردم.. چه میگفت طناز؟ چرا قبرستان کهنه میشکافت؟

-چی داری میگی؟ معلومه؟ این چرت و پرتا چیه؟

لب گزید و کمی عقب کشید. نگاه پشیمانش را دزدید: ببخشید. خواستم شوخی کنم.. منظوری نداشتم!

عاجزانه نالیدم: دیگه از این شوخیا نکن.. نه من دیبای ۱۹ ساله ام، نه اون ماهان ۲۳ ساله! دیگه نگو طناز!

سرم را میان دستانم گرفتم و التماس کردم: تورو خدا نگو! یادم ننداز ماهان عاشقم بوده.. یادم ننداز!!

بازویم را گرفت: ببخشید عزیزم. حق داری! خیلی لوس و خاله زنی بود حرفم.. راست میگی.. فراموشش كن..

حمید از کنارمان رد شد و موشکافانه نگاهمان کرد. لبخند زدم و از طناز فاصله گرفتم.

بعد از صرف شام، نازنین را از آشپزخانه بیرون کردم تا کنار حامی باشد و با کمک طناز، آشپزخانه را مرتب کردیم. کیک را از یخچال بیرون آوردم و به طرح ساده در عین حال زیبایش خیره شدم.. ۳۸ شمع کوچک را دایره وار روی کیک چیدم و زیر لب از خدا خواستم به آرزوی حامی، که میدانستم داشتن فرزندى از خون خ و دش است، جامه ی عمل بپوشاند!

طناز سینی سنگین چای را بلند کرد و رو به من گفت: من چایی رو میبرم کیک رو بیار!

حرفش تمام نشده بود که صدای موزيك شاد در خانه طنین انداز شد.

به طناز نگاه کردم: حمید دیوانه!

پشت چشمی نازك کرد و از آشپزخانه خارج شد. دستم به سمت کيك نرفته بود که بازویم کشیده شد.. شوکه به عقب برگشتم و حمید را دیدم که با نیش باز نگاهم میکرد.

-چته دیوونه؟ ترسیدم!

کشان کشان به سمت سالن بردم: ول کن کيك رو! بیا یکم برقصیم. کيك بخورن دیگه از جاشون بلند نمیشن..

همانطور که به دنبالش کشیده میشدم گفتم: ول کن دستمو.. خب برو برقص به من چیکار داری؟



@DONYAEMAMNOE

-توام باید برقصی!

وارد سالن شدم و از دیدن بزرگتر های فامیل که با شور و هیجان میرقصیدند از خنده ریشه رفتم. عمو با هیجان رو به من کرد: میبینی؟ سر پیری این پسره مجبورمون کرده شلنگ تخته بندازیم! خنده هایم به قهقهه ی بلند تبدیل شد .. حمید با شوق و ذوق دستانم را گرفت و با خودش تکان داد. التماس کردم: حمید ول کن توروخدا! دستمو کندی..

صدایش را بلند کرد تا از پس صدای بلند موزیک، به گوشم برسد: ول نمیکنم. امشب باید برقصی!

دیبای درونم با شوق و ذوق گفت "امشب برقص! به خاطر من.. بعد از مدتها برقص"

فشاری به دستانم آوردم تا از چنگ حمید رها شود. بعد از مدت ها شدم همان دیبای پر شر و شور، دیبای پر از زندگی، دیبایی که انگار هیچوقت نه ماه جهنمی میان برگ های روز های خوش زندگی اش بُر نخورده بود. دیبایی که انگار هیچوقت طعم شکست و بدبختی را نچشیده بود.. شدم همان دیبایی که باید میشدم! همان دیبایی که به خودم مدیون بودم!

آدرنالین خونم به سمت مغزم سرازیر شد و هیجان را در کل سلول های بدنم پخش کرد.. چرخیدم و به حرکاتم ریتم دادم و همگام با حمید روی زمین پا کوباندم .. به اطراف چشم گرداندم و سینا و طناز را دیدم که نزدیکمان ایستاده بودند و با خنده های از ته دل به من و پایکوبی فراموش شده ام خیره شده بودند.

به حمید نگاه کردم و چشمك زدم.. چشمانش از شدت ذوق ستاره باران شد!

دستم را حرکت دادم و با يك حرکت مچ دست طناز را به سمت خودم کشیدم.. شوکه شده سکندری خورد و رو بروی حمید قرار گرفت .. سرم را جلو بردم و زیرگوشش زمزمه کردم: برقص باهاش.. چشماشو نگاه.. برق ص! بذار بیشتر ستاره از چشماش بیرون بریزه!

مچ دستش را رها کردم و خیره ی تناسب عجیب بینشان شدم. قلبم پر شد از حس عشق به عزیزانم. به سمت س پنا رفتم و دستم را جلو بردم: برقصیم؟

بازویش تن هیجان زده ام را در بر گرفت: قریون صورت سرخ شده از هیجانت برم.. خنده هات زندگی میده!

کشیدمش وسط معرکه: خدا نکنه.. برقص که خیلی وقته باهم نرقصیدیم..

و سعی کردم رقص هماهنگان در شب عروسی ام را از ذهنم پس بزنم.

خسته و عرقریزان چرخیدم و ماهان را دیدم که با اخم به گوشی موبایلش خیره شده بود و تند تند چیزی را تایپ میکرد.

دوباره به سمت سینا برگشتم و به نگاهش لبخند زدم.. پاهای سرکشم باز چرخید و اینبار دیدم که موبایلش را کنا ر گوش مانی گذاشت .. حرفی را که به مانی زد لبخوانی کردم: مامانته!

دست های كوچك مانی با ذوق دور گوشی حلقهش و همرا

ه ماهان راهی یکی از اتاق ها شد..



@DONYAEMAMNOE

پایکوبی تمام شد، تولدت مبارك خوانده شد، شمع ها فوت شد ، كيك بريده شد و "حامی روزهای سخت" پا به ۳
۹ سالگی گذاشت!

۹۰#

تکه ایی كيك به چنگال زدم و در دهانم گذاشتم.. كامم پر شد از طعم شیرین و دلپذیر!

طناز کنار گوشم گفت: من برم دیگه! ساعت یکه!

نگاهم را از مانی که دورا دور برای هم شكلك در می آوردیم گرفتم : وایسا ما اسكورتت میکنیم!

از جا بلند شد : نه بابا.. بچه ام مگه؟

و به سمت اتاق رفت. حمید بی درنگ جای خالی اش را پر کرد : کجا رفت طناز؟

دوباره خیره ی مانی شدم که از پشت بازوی ماهان سعی داشت با من "دالی موشه" بازی کند! چشمان پر از
شیطنتش ، بدجور با دل ندیده ی من بازی بازی میکرد!

طناز مانتو پوشیده از اتاق بیرون آمد و من نگاه حمید را که خیره ی ساق های خوش تراش و بدون جورابش
بود شكار کردم : الوووو.. چشمتو درویش کن!

-این اینجوری میخواد بره؟

لبم کش آمد : ماشین داره!

با نزدیک شدن طناز از جا بلند شد و زیر لب گفت : داشته باشه! بیجا کرده اینجوری بره!

طناز گونه ام را بوسید و دستش را به نشان خداحافظی رو به حمید گرفت. حمید دستش را فشرد اما رها نکرد .
جدی گفت : من پشت ماشینت میام..

طناز سرش را تکان داد: نه نیازی نیست خودم میرم!

-درست نیست این وقت شب تنها بری ..

و رو به من کرد: سوویچ منو ندیدی؟

قند و شکر هایی که در دل طناز آب میشد را از نگاهش حس میکردم..

موزیانه گفتم :سوویچ سمت راسته.. اگه چشمت جای دیگه ایی رو میبینی البته!!!

طناز خنده اش را فرو خورد و رو به حمید گفت :بچه ام مگه؟ بار اولم نیست که این وقت شب میشینم پشت فرم
ون!!

حمید سوویچ را از میز کنسولی که کنارمان بود برداشت و تکانش داد: بارهای قبلی من نبودم.. اگه نه این دفعه
میشد بار اولت..میام پشت سرت! بریم..

آنقدر قاطعانه جمله ی آخر را گفت که طناز سر تکان داد و راهی شد. لحظه ی آخر کنار کشیدمش و گفتم : با د
لش راه بیا!

چشمانش پر از تمنا شد: یه قدم بیاد سمتم با سر میرم سمتش!!



@DONYAEMAMNOE

گونه اش را بوسیدم و به آرامی پلک زدم. حمید و طناز سهم هم بودند!

به سالن برگشتم و تن خسته ام را روی مبل رها کردم. مدت ها بود این حجم هیجان مثبت را تجربه نکرده بودم و شاید برای روح ساکن و خسته ام آنقدر خوشی، زیادی بود..

صدای خسته ی ماهان بلند شد و نگاه سرکشم را به سمت خودش کشید: حامی.. یه آژانس برای من میگیری؟

عمو محسن از جا بلند شد: آژانس چرا؟ مگه با ما نمیای؟

دستی میان موهای پر پشت و خوش حالتش کشید: نه میرم خونه ی خودم.

زن عمو با التماس نگاهش کرد: حالا تا اون خونه رو بره شه بیا بریم خونه ی خودمون! این طفل معصوم گناه داره نه غذایی نه همدمی! بذار یه کم اون خونه سر و سامون بگیره بعد برو بست بشین توش!

-مادر من.. عزیز من.. تاج سر من!! شما نگران نباش.. امروز با حمید رفتیم سوپرمارکت همه چی واسه خونه خریدم. الان یخچال خونه ی من از خونه ی شما پر تره! نگران چی هستی؟ مگه من بچه ام؟

زن عمو بغض کرده گفت: بعد از اینهمه سال بچه ام اومده از همه گریزونه.. خدا نگذره از باعث و بانی این ح ال و روزش..

حس کردم قلبم از جا کنده شد. لبانم را با چنان شدتی گاز گرفتم که مزه ی خون، دهانم را پر کرد. زن عمو م ن به اندازه ی کافی تاوان داده ام. به اندازه ی کافی زجر کش شده ام.. من به اندازه ی کافی نفرین زده هستم.. تو دیگر نفرین نکن. از آنچه هستم، بیچاره ترم نکن!

ماهان به سمت زن عمو براق شد که سینا میانه داری کرد: من میبرمت ماهان.. ما با دوتا ماشین اومدیم.. ماما ن اینا میرن خونه، من و دیبا هم تورو سر راهمون میذاریم خونه ات..

رو به من کرد: حاضر شو بریم!! مانی داره خوابش میبره..

به مانی که به بازوی ماهان تکیه داده بود و چشمان زیبایش خمار خواب بود نگاه کردم و از جا بلند شدم.

لباس پوشیده از اتاق بیرون آمدم، تک به تک با عزیزانم خداحافظی کردم و به سمت ماهان مانی به بغل و سینا که کنار در خروجی منتظر من ایستاده بودند رفتم.

در آسانسور خیره ی مانی شدم که سرش را روی شانه ی پدرش گذاشته بود و خوابالود نگاهم میکرد.. لبانم را جمع کردم و ادای بوسه را در آوردم.. خندید و پلک های سنگینش روی هم افتاد..

در عقب ماشین را باز کردم که دست پر قدرت ماهان در را گرفت.. سوالی نگاهش کردم. تپله های یخی اش ر ا روی نگاهم قفل کرد: بشین جلو. من زود پیاده میشم!

پای راستم را در ماشین گذاشتم و گفتم: عقب راحت ترم! میخوای مانی رو بده اینجا بخوابونم..

در سمت من را بست و گفت: نه مرسی..

کنار سینا جاگیر شد و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.. چقدر خسته بود. نه خسته ی راه و سفر! يك نوع خ ستگی مزمن که انگار ریشه ایی قدیمی دارد. يك نوع خستگی دراز مدت با قدمت چند ساله!

با سینا گرم صحبت شدند.. صدای بمش که از بی خوابی خشار شده بود لالایی وار در گوشم نشست و با آرام ش چشم بستم!



@DONYAEMAMNOE

با توقف ماشین پلک هایم را بالا بردم.. و اولین چیزی که چشمانم دید برج آشنایی بود که ۱۱ سال قبل مهمان نا خوانده اش بودم.. خانه ایی که به عشق من چیده شد اما هیچوقت رنگ من را ندید! خانه ایی که مثل صاحبش ناکام ماند.. نگاهم از پنجره های طبقه

ی یکی مانده به پنت هاوس کنده نمیشد..

رو به سینا گفت: بریم بالا..

سینا دستش را جلو برد :قربانت.. بریم که هلاکیم از خستگی! توام برو بخواب حسابی خستگی در کن.

حس کردم طرحی شبیه پوزخند روی لبانش نشست.. دست سینا را فشرد و کوتاه به سمت من برگشت و کوتاه تر از آن گفت : خداحافظ!

حتی فرصت نداد جواب خداحافظی اش را بدهم و از ماشین پیاده شد.

از پشت شیشه ی دودی ماشین خیره اش شدم که بچه به بغل ، محکم روی يك خط صاف قدم بر میداشت. خاطر ه ایی دور ، دژاوو وار جلوی چشمم رقصید.. شیشه ی دودی کافه و مردی بلند قدی که زیر برف با شانه های خم شده از من دور میشد. حالا همان مرد، با شکستی به مراتب سنگین تر ، با شانه های استوار و محکم راه می رفت.. انگار هیچ زمانی ، هیچ اتفاقی نتوانسته شانه های محکم این مرد را خم کند!

سینا از آیینه نگاهم کرد: میای جلو؟

نگاهم را به سختی از در شیشه ایی که ماهان را پشت خودش پنهان کرد گرفتم ، سر سنگینم را به نشانه ی نفی تکان دادم : نه ! حال ندارم..

استارت زد و متفکر به جلو خیره شد..

-چرا تو فکری؟

تکانی خورد و نگاهم کرد: هیچی.. تو فکر ماهانم!

-چرا؟ مگه چی شده؟

نفسش را پر صدا بیرون داد: خیلی عوض شده دیبا! ماهان داغونه.. داغون!

سرم را پایین انداختم و بغضم را فرو خوردم.. دلم خواست برای سینا حرف بزنم. حرف هایی که حتی مرورشا ن برای خودم هم سخت بود.

صدای لرزانم بلند شد: مقصر حال و روز الان ماهان منم سینا!

اخم هایش را در هم کشید: چی میگی؟ چه ربطی به تو داره؟

چانه ام لرزید: وقتی من بهش جواب رد دادم ، یه مدت از ایران رفت.. برای اینکه نباشه و نبینه منو.. برای عر و سی حامی و نازنین که اومد مهدیس رو اونجا دید..

سکوت کردم تا بغضم نشکند. امشب شب بغض کردن نبود..

چند نفس عمیق کشیدم تا حجم بغض کم شود.

-وقتی اولین نگاهش رو به مهدیس دیدم ، فهمیدم همه چی از روی بچه بازی.. منی که نگاه عاشق ماهان رو د یده بودم فهمیدم این نگاه ، توش عشق نیست.. ولی خفه شدم.. ساکت موندم و نشستم تا اون خودشو بندازه تو چا



ه! من احمق دست رو دست گذاشتم تا ماهان با زنی که دوستش نداره زندگی تشکیل بده.. سینا من با انتخابم هم خودمو بدبخت کردم ، هم ماهان رو ، هم مهدیس رو، هم پسرشون رو!

راهنما زد و کنار اتوبان ایستاد.. دستش را روی پستی صندلی گذاشت و به سمت برگشت: عزیزمن! این حرفا چیه؟ ماهان انتخاب خودشو کرده بود. تو چه کاری میتونستی براش انجام بدی؟

با نوك انگشت ، اشك هايي را كه حالا روی گونه سرازير شده بود پاك كردم : نمیدونم.. شاید اگه به حمید ، حامی ، یا عمو میگفتم جلوشو میگرفتن.. نمیدونم سینا! فقط میدونم كه من مقصرم. من و عشق احمقانه ی بچگیم.. من و چشمای كور شده م.. من و عقل زائل شده م ..

از ماشین پیاده شد و در عقب را باز كرد. روی صندلی كنارم نشست و سرم را در آغوش كشید: هیس.. عز یزم! اصلا این قضیه به تو ربطی نداره. اینکه تو ماهان رو نخواستی و بهش جواب منفی دادی ، اونم از روی بچه بازی رفته با دختری كه هیچ سنخیتی باهاش نداشته ازدواج کرده ، تقصیر تو نیست.. هر كس مسئول زندگی خودش.. آدما همه عقل و شعور دارن.. اگه هر پسری با هر جواب منفی كه میشنوه راه لج و لج بازی رو پیش بگیره كه سنگ رو سنگ بند نمیشه.. ماهان خودش مقصره ! نه كس دیگه.. تو دوستش نداشتی. از كجا ت ضمین میکنی كه اگه بهش جواب مثبت میدادی خوشبختش میکردی؟ هوم؟

سرم را روی سینه اش محكم كردم و چشمانم را بستم.. يك سوال ، میان حرف های سینا ، در ذهنم چرخ میخورد. سوالی كه شاید برای همیشه بی جواب میماند.. " آیا آن خانه ، هنوز میزبان فصل محبوب دختری ست كه زمانی تنها محبوب دل صاحبش بود؟"

#91

بوی پیاز سرخ کرده اعصاب حساس بویایی ام را تحريك ميكرد. چشمانم را از ماهیتابه گرفتم و انگشت اشاره اشكم را پاك كردم.

مادر با دیدن صورتم ، با خنده گفت: مگه پیاز سرخ كردنم اشك در میاره؟

فین فین كنان جواب دادم: خیلی تنده پیازاش.. منم كه میدونین از بچگی حساس بودم..

با دست از جلوی گاز كنارم زد و كفگیر را در تابه چرخاند: برو اونور سالاد رو درست كن! نمیخواد اینجا وایسی اشك بریزی!

غرغر كنان چاقو را در دست گرفتم و گفتم : الان چه وقته سالاد درست كردنه؟ تازه داری پیاز غذاتو سرخ م یكنی!

-چون خیلی كم پیش میاد پا بذاری تو آشپزخونه! گفتم از همین فرصت پیش اومده نهایت استفاده رو بكنم!

از لحن شوخ و شیطانش لبخند وسیعی روی لبم شكل گرفت. چقدر خوشحال بودم كه حال پدر و مادرم خوب است. چقدر خوشحال بودم كه خودم روبراه هستم. چقدر خوشحال بودم كه مزاحمت های سیاوش كم رنگتر شده بود و كمتر حال خوشم را خراب ميكرد و من خوشحال و خوش خیال فكر ميكردم تهدیدهایی كه در آخرین ملاقاتمان طوطی وار از دهانم خارج شده بود ، ترسیده و عقب كشیده!

صدای باز و بسته شدن در ورودی و به دنبالش سلام بلند بالای سینا ، خنده ام را وسیعتر كرد.



وارد آشپزخانه شد و با دیدن من سرخوش گفت: به به. چه عجب پای شما اینجا باز شد.. چاقو دست گرفتیم بلد ی؟ آفرین!

چشم غره ام را نثارش کردم و کاهوهای ریز شده را در ظرف سالاد سرازیر کردم.

سینا خم شد و روی موهای مادر را بوسید و گفت: مامان اگه سخت نیست شب شام زیادتر درست کن شاید ماه ان و مانی هم بیان! اگر سخت شام امشب رو تعطیل کن از بیرون غذا میگیریم..

@DONYAEMAMNOE

سرم را بالا بردم و ماتزده به سینا نگاه کردم. متوجه نگاهم شد و اخم ظریفی میان ابروانش شکل گرفت.

مادر ذوق زده گفت: نه بیرون چیه؟ ماهان هم مثل بچه امه! غذای بیرون بذارم جلوش؟ قدمش سر چشم!

چاقو را رها کردم و به دنبال سینا از آشپزخانه خارج شدم: سینا؟

به سمت برگشت و سوالی نگاهم کرد.

این پا و آن پا کردم: امم.. ماهان میاد اینجا چیکار؟

چشمانش را گرد کرد: نباید بیاد؟

سرم را تند تند به طرفین تکان دادم: نه بابا! منظورم این نبود.. خب من میرم پیش طناز..

عزم رفتن به سمت آشپزخانه را کردم که گوشه ی تیشترتم را گرفت و متوقف کرد: این مسخره بازیا چیه دیبا؟ بچه ایی مگه تو؟ فرار میکنی از ماهان؟ تا کی؟

سر به زیر انداختم: من از ماهان فرار نمیکنم.. به خدا به همون اندازه ایی که شما دوستش دارین برای منم عز یزه.. همیشه بوده! اما حس میکنم من که باشم معذبه. حس میکنم من ماهان رو یاد خاطرات خوبی نمیدازم..

سکوت کردم و سرم را بالا بردم. تمام حرف هایی که زدم از ته دلم بود. ماهان همیشه برایم عزیز بود. همیشه از بودنش، از حضور گرمش لذت میبردم. اما همان دو هفته پیش که بعد از ۱۰ سال دیدمش فهمیدم از بودن من در عذاب است. فهمیدم حضور من معذبش میکند. میدیدم با سینا، حمید، حامی، نازنین و سایرین صحبت میکند، میخندد، نه از آن خنده های به پهنای صورت که خاصه ی ماهان بودنش بود، اما لبخند میزد، چشمانش میخندید! اما وقتی نگاه گریزانش هرچند تصادفی، به من می افتاد، همان منحنی های کم زاویه هم خط صاف میشدند. و من نمیخواستم عذاب کشیدن مردی را که ناخودآگاه عذابش داده بودم!

سینا مهربان نگاهم کرد: همون شبی که از خونه ی حامی اینا برمیگشتیم هم بهت گفتم. ماهان تورو مقصر شك ستش نمیدونه دیباجان. هیچ کینه و دشمنی هم از تو به دل نداره.. کلا عوض شده.. نه با تو! با همه.. معلومه یه مرد ۳۴ ساله که از قضا پدر شده و مسئولیت یه پسر ۵-۴ ساله رو دوششه با یه پسر ۲۳ ساله فرق داره.. مگه تو خودت همون دیبایی؟ هوم؟

نه نبودم.. همان دیبا نبودم! اصلا همان دیبا را فراموش کرده بودم. خودم هم میخواستم نمیتوانستم دیبای سابق باشم.

من را که در فکر دید، کمی به سمت آشپزخانه هولم داد: حالا برو کمک مامان دست تنهاست.. انقد از زیر کار در نرو..

قدمی به عقب رفتم، دستانم را به کمر زدم و حق به جانب نگاهش کردم: مثل اینکه تو مهمون دعوت کردیا! م ن باید جورشو بکشم؟

چشمانش را گرد کرد و به سمت خیز برداشت که با يك حرکت خودم را داخل آشپزخانه انداختم و با هیجان قهق هه زدم. سینا چه ماهر بود در عوض کردن حال و هوایم. مادر با دیدن خنده ی من، سرش را به سمت آسمان



، جایی حوالی خدا ، گرفت و از ته دل گفت: خدایا شکر ت برای برگردوندن آرامش به زندگیمون. تورو به حق خوب های عالم این خنده ها رو از لب بچه هام دور نکن..

و من دست دور گردنش حلقه کردم و صورت مهربانش را تند و بی وقفه بوسه باران کردم..

موهایم را شانه زدم و سعی کردم نادیده بگیرم تارهای سپید رنگی را که انگار هر روز زاد و ولد میکردند.. به موهای مشکی رنگم دست کشیدم و زیر لب گفتم: تو اولین فرصت رنگتون میکنم! شاید یه رنگ عجیب غریب . مثلاً صورتی ، یا بنفش! اینجوری شاید حالمون خیلی خوب شه! هوم؟

و به تصویرم در آئینه لبخند زدم. از وقتی سینا آمده بود به قول

مادرم آب زیر پوستم رفته بود. کمتر سیگار میکشیدم ، کمتر گریه میکردم ، کمتر خودم را در اتاق حبس میکردم ، کمتر با برگه ی پرینت شده ی بی جان سونوگرافی حرف میزد ، بیشتر میخندیدم! خیلی بیشتر!!

شومیز آستین بلند با چهارخانه های سرمه ایی و سفیدم را پوشیدم و زیر لب اضافه کردم "از وقتی سینا اومده کمتر رنگ مشکی میپوشم"

دکمه های شلوار جینم را بستم و به لوازم آرایشی که از کثو چشمك زنان نگاهم میکردند دهن کجی کردم ..

در اتاق باز شد و سر مادر از میان شکاف در وارد اتاق شد..

خندیدم: مامان این چه وضعیه؟ بیاین تو کامل!

رضایتمند نگاهم کرد: چه بهت میداد این رنگ..

-مرسی!

همانطور خیره خیره نگاهم کرد.

چشمانم را گرد کردم : مامان کارم دارین؟ بیاین تو!

انگار از بهت خارج شد، تکانی خورد و چندبار پلك زد: نه کاریت ندارم. بیا ماهان اومد..

و سرش را عقب کشید و رفت.

آستین لباسم را تا ساعد تا زدم و دکمه ی مخصوص آستین را بستم. نگاه آخر را در آئینه به خودم انداختم و در آخرین لحظه کش موی باریکم را برداشتم و دور موهای رها شده ام محکم کردم.

از اتاق بیرون آمدم و صدای مانی ، اولین ملودی زیبای آن شبم شد که با بلبل زبانی و لهجه ی زیبایش ، شیرین ن زبانی میکرد.

ناخودآگاه لبخند زدم و پا به سالن گذاشتم. با پیچیدن صدای قدم هایم صحبت مانی که گویی راجع به يك بچه گر به ی بی خانمان بود قطع شد و سرها به سمت برگشت.

لبخند لرزانم را حفظ کردم ، جلو رفتم و با صدای بلند سلام کردم..

ماهان از جا بلند شد و دستش را جلو آورد: سلام..

دستم را میان دستش گذاشتم و کمی فشردم : خوبی؟ خوش اومدی..



لحظه ایی از بالا خیره ام شد و من با خودم فکر کردم ماهان آن روزها آنقدر بلند قد نبود.. آن روزها اختلاف قد مان آنقدر به چشم نمی آمد.. ماهان بلند شده بود؟

یا من کوتاه شده بودم؟؟!!

دستم را رها کرد و گفت: ممنون!

صدای ظریفی از کنار پایم سلام کرد و من دلم ضعف رفت برای زبان کوچکش که "سین" را میزد. @DONYATEMAMN

نگاهش کردم که با نگاه کنجکاوی که رگه هایی از آشنایی داشت از پایین خیره ام شده بود. تمام محبت عالم يك جا به قلبم سرازیر شد. روبرویش زانو زدم و بازوان کوچکش را در دست گرفتم: سلام به روی ماهت عزیزدلم.. خوبی؟

سرش را با شوق بالا و پایین کرد و با آن لهجه ی شیرینش گفت: خوبم.. تو خوبی؟

صدای اعتراض ماهان را شنیدم که جدی میگفت: آقا مانی! چی گفتم من به شما؟ گفتم مودب باشی!! تو نه.. شم..!

مانی مظلومانه نگاهش کرد و ماهان خودش هم خوب میدانست که پشت این نگاه ملوس و مظلوم، دنیایی شیطنت نهفته است. لحظه ایی خیره ی هم شدند و ماهان که به سختی سعی میکرد جدیت نگاهش را حفظ کند برای پسرش ابرو بالا انداخت..

-دوباره حالشونو بپرس بابا!

مانی رو به من کرد: خوبم.. شما خوبی؟

اینبار صدای خنده ی مردانه ی ماهان زودتر از همه بلند شد.. طاقت نیاوردم. به سمت خودم کشیدمش و دستم را دور تن کوچک و خوشبویش حلقه کردم و از ته دل گفتم: ای جانم.. قربونت برم!

گونه ی نرمش را بوسیدم و از خودم جدایش کردم. ورجه وورجه کنان به سمت ماهان رفت و ماهان کف دست

ش را جلو آورد و رو به مانی گفت: Give Me Five!!

کف دستانشان را محکم به هم کوبیدند و خندیدند..

و من در دل اعتراف کردم این صحنه، یکی از زیباترین صحنه هایی بود که به عمرم دیده ام!

روی مبل کنار پدر نشستم، به حرف های ماهان که میگفت تصمیم دارد با سرمایه ایی که دارد شرکت مستقل و کوچکی برای خودش دست و پا کند گوش دادم و با خودم فکر کردم چرا تمایل ندارد مثل گذشته ها، در شرکت عمو سرگرم کار بشود؟؟!!

مانی بی حوصله به پشتی مبل تکیه داده و به چمن سبز زمین فوتبال که از تلویزیون پخش میشد خیره شده بود.. دستم را برایش تکان دادم. نگاهش متوجهم شد. اشاره کردم نزدیکم بیاید. با شوق از جا بلند شد و به سمتم دوید.. دستم را دور کمرش حلقه کردم و روی پاهایم نشاندمش!

ماهان لحظه ایی صحبتش را قطع کرد و به پسرش خیره شد.. نگاهش يك لحظه ی کوتاه روی صورت من لغزید و دوباره به سمت پدر و سینا چرخید.

زیر گوش مانی پچ پچ کردم: حوصله ات سر رفته؟

سرش را کنار گوشم آورد و به تقلید از من پچ پچ کرد: بله!



@DONYAEMAMNOE

دوباره آهسته گفتم: دوست داری بازی کنی؟

انگار از این پیچ پیچ های درگوشی خوشش آمده بود: چی بازی؟

-بیا بریم تو اتاقم تا بهت بگم!

از روی پاهایم پایین پرید و دست کوچکش را میان دستانم گذاشت. وارد اتاق شدیم و بی درنگ به سمت تبلت سفید رنگم رفت و ذوق زده گفت: ماشین بازی هم داره؟

خندیدم .. من میخوام پیشنهاده نقطه بازی یا نقاشی بدهم. به خیال اینکه این بچه ها هم مانند نسل من ، دنیای بازی هایشان روی کاغذ میچرخد.. فراموش کرده بودم بچه های کامپیوتری را!

دستم را روی صفحه ی تبلت چرخاندم و قفلش را باز کردم: ماشین بازی ندارم.. اما یه بازی دیگه دارم. ببین دوستش داری؟

دستان کوچکش با ذوق دور تبلت حلقه شد و به صفحه خیره شد .

کمی بازی را بالا و پایین کرد و در نهایت راهش را پیدا کرد

. ذوق زده نگاهم کرد: بریم پیش بابا؟

دستانش را بالا آورد: اینم ببریم!!

خندیدم : بریم وروجك.

قبل از من دوان دوان از اتاق خارج شد و صدایش را شنیدم که با شوق و ذوق برای پدرش راجع به بازی تو ضیح میداد..

و من دلم غنچ رفت از این صمیمیت خالص بین پدر و پسر!

#۹۲

به مرغ های خوشرنگ و سرخ شده ی درون تابه خیره شدم. حس خوشی زیر پوستم دوید. از همان بچگی ، و وقتی مادر برایم لوازم آشپزخانه ی كوچك اسباب بازی خرید ، عاشق آشپزی و آشپزخانه بودم. در تمام مدت زندگی مشترکمان ، کنار درس و کار ، کدبانوی بی نظیری بودم! اما این چند ماه اخیر ، آنقدر درگیر کلاف سرد رگم زندگی ام بودم که فراموش کرده بودم چه علائقی دارم..

صدای پر هیجان مانی که تبلت به دست با خودش حرف میزد لبم را کش آورد.

مادر وارد آشپزخانه شد و رو به من پرسید: بچینیم میزو؟

در تابه را گذاشتم ، به سمتش رفتم ، شانه هایم را گرفتم و به سمت در آشپزخانه چرخاندمش : شما امشب مته ملکه ها میشینی پیش بابا! من خودم همه کارا رو انجام میدم!

سعی کرد شانه اش را از حصار دستانم رها کند : وا! دیگه چی؟ شامم که تو پختی.. بذار کمکت کنم.

کمی به جلو هولش دادم : من حالم با این کار خوب میشه. شما این یه شب رو استراحت کنین.



گردنش را چرخاند و نگاهم کرد. نم اشك در چشمانش برق میزد و من از دیدن این اشك شوق ناراحت نبودم.
-بفرمایین بیرون خانوم. بذارین من به کارم برسم!

رومیزی گیپور دوست داشتنی ام را روی نیز نهارخوری هشت نفره مان انداختم و شمعدان های نقره ی مادر را دوطرف میز گذاشتم.

در حال چیدن بشقاب ها روی میز بودم که مانی دوان دوان به سمتم آمد و با ذوق فریاد زد: دیبا.. @DONYAEMAMNOE
ماهان تهدید آمیز غرید: مانی!!

به سمت پدرش برگشت و دوباره من را نگاه کرد و مظلومانه گفت: دیبا جون!

ناخودآگاه بلند قهقهه زدم و گفتم: جون دلم؟

ذوق زده صفحه ی تبلت را جلوی صورتم گرفتم: نگاه کن..

به صفحه نگاه کردم و نقاشی کودکانه و ناشیانه اش را از نظر گذراندم. به زن مو طلایی و قد بلند، مرد بلند تری که کنارش ایستاده بود و بچه ای که موهایش همرنگ با موهای زن بود و بین آن دو ایستاده بود خیره شد م. حدس اینکه خانواده ی خودش را کشیده کار دشواری نبود. قلبم از معصومیت و تنهایی این موجود دوست دا شتنتی فشرده شد. دستی به موهای نرم و خوشرنگش کشیدم و پسر بچه را نشان دادم: این تویی؟

سرش را بالا و پایین کرد.

انگشتم را روی مرد گذاشتم: اینم بابا ماهانه؟

انگشت اشاره اش را در دهان برد: آره. اینم مهدیسه!

چشمانم از حیرت گشاد شد: مهدیس؟

-آره..

-مامان مهدیس منظورته؟

لب های خوشفرمش آویزان شد: او هوم. نمیداره بهش بگم مامان. میگه بگم مهدیس!

معه ام در هم پیچ خورد. چه کشیده بود روح این کودک بی گناه که حسرت به زبان آوردن کلمه ی "مادر" را داشت؟

ناخودآگاه از ماهان و مهدیس بدم آمد. بدم آمد که با وجود مشکلاتشان پای این فرشته ی کوچک را به لجن زار زندگیشان باز کرده بودند. مگر پدر و مادر مسئول نبودند در قبال فرزندهایشان؟ مگر فقط فرزندان حق به گرد ن پدر و مادرانشان دارند؟ پس حق این بچه های مظلوم و بی گناه چه میشد که باید يك عمر در آتش حسرت م یسوختند و تباه میشدند؟ چرا هیچ حقوقی نداشتند این کودکان حسرت دیده؟

دست کوچکش که روی شانه ام نشست به خودم آمدم.. سرش را کنار گوشم آورد و گفت: به بابا نشون ندیا نقا شیمو.. دعوام میکنه!

کمر کوچکش را در برگرفتم و به خودم فشردم: عزیز دلم. این رازه بین من و تو.. میدونی راز چیه؟

نفس گرمش گردنم را قلقلک داد: میدونم. همونی که نباید به کسی بگیم.

از خودم جدایش کردم: آفرین..



@DONYAEMAMNOE

انگشت کوچکم را جلو بردم: قول میدم به کسی نگم..

با کنجکاو ی به انگشتم نگاه کرد.

-نمیدونی قول دادن چجوریه؟

سرش را به نشانه ی نفی تکان داد. دستش را گرفتم و بالا آوردم. انگشتم را قفل انگشت کوچک و خوردنی اش کردم : اینجوری قول میدن.. میگن قول قول تا آخر دنیا..

ذوق زده خندید و انگشتم را فشار داد.

نوك بينی اش را فشار دادم: بدو برو پیش بابات تا منم غذا رو بیارم.

دیس برنج زعفران زده را روی میز گذاشتم و رو به سایرین گفتم : بفرمایید شام!

سینا با لودگی شروع به خواندن کرد و مانی با غلط و توپوق های مخصوص به خودش، همراهی اش کرد: عز یزم بفرمایید شام .. جیگرم بفرمایید شام .. آقای محترم بفرمایید شام!

مامان با غیض رو به سینا کرد: اه.. بسه.. تو نمیدونی من بدم میاد از این برنامه و هرچیزی که مربوط بهشه؟

صدای خنده هایمان در خانه پیچید و من دیدم ماهان برای اولین بار بی پروا و بلند میخندد.. صورت ماهان ۱۰ سال قبل جلوی چشمانم آمد و جریان ضعیفی مثل برق از دلم رد شد. سرم را تکان دادم و به سمت میز رفتم.

مادر همانطور که روی صندلی می نشست گفت: شام امشب دست پخت دیباست.. نداشت من هیچکار کنم!

سینا مزه پراند: ماهان.. تا میتونی بخور.. این اتفاق هر صد سال یه بار می افته.. صد سال دیگه ام من و تو نی ستیم.. بخور!

چپ چپ به سینا نگاه کردم که صدای پدر بلند شد: همه میدونن دیبا از بچگی عاشق آشپزی بوده.. کدبانویی و سه خودش!

سینا رو به ماهان کرد: میبینی تبعیض رو؟ سنگ رو یخ میکنن آدمو!

دیس برنج را به سمت ماهان گرفتم تا برای مانی غذا بکشد و رو به سینا گفتم: تو امشب خیلی بامزه شدی.. مید ونستی؟

"نوچ" غ

لیظ و کشیده ایی گفت و به سیب زمینی های سرخ کرده حمله کرد.

-سینا اونا رو برای مانی درست کردم. نخور همشونو..

ماهان سرش را بلند کرد و نگاهم کرد: دستت درد نکنه!

نگاهم را فیکس مشکی های سردش کردم: نوش جونش!

چنگالم را میان سبز و قرمزی های سالاد فرو بردم که صدای پدر بلند شد: دیبا راستی..

نگاهم را از بشقابم گرفتم و متوجه پدر کردم: بله؟

-واسه خونه مشتری پیدا شده!



"وای بابا الان نه!! جلوی ماهان نه! جلوی ماهان شکست هامو به روم نیار"

دسته ی فلزی و سرد چنگال میان مشتم فشرده شد . بزاز تلخ شده ام را فرو دادم. چرا عمر خوشی های من کو تاه بود؟

ناچار برای اینکه ماهان معذب نشود پرسیدم: خب؟

پدر خونسردانه لقمه ی درون دهانش را جوید و گفت: مشتری که چندی پیدای شده بود. اما این از همه دست به نقدتره ، خونه رو هم حاضره مبله بخره. فقط اینکه از مبلغی که قیمت گذاشتن ، کمتر میتونه بپردازه.. تخفیف میخواد!

پارچ آب را بلند کردم و نگاه ماهان را شکار کردم که به لرزش واضح دستم خیره شده بود. از شدت فشاری که به دور دسته ی پارچ وارد میکردم ، بند انگشتان سفید شد.

جرعه ایی آب نوشیدم تا بتوانم حرف بزنم: مهم نیست. هرچقدر میخواد بهش تخفیف بدین. به هر حال این پول قرار نیست برای من باشه!

مادر اخم کرد: یعنی چی؟

"مادر ، تو نه! تو وارد معرکه نشو"

دستان عرق کرده ام را زیر میز مشت کردم: مامان جان! من قبلا با سینا صحبت کردم .

رو به سینا کردم: نه سینا؟

سینا در سکوت خیره ام شد.

پدر گفت: حقته دیبا! حق قانونیت!

آشفته شدم و حضور ماهان را فراموش کردم: بابا حق من مهریه ام بود که بخشیدمش. بر فرضم اگه نمیبخشیدم پول این خونه از مهریه ی من خیلی بیشتره.. چرا متوجه نیستین؟ من نمیخوام اون پول رو. بدینش به خیریه.. بدین مدرسه بسازن. مسجد بسازن. درمانگاه بسازن! من نیازی به اون پول ندارم. خودم درآمد دارم. مگه اینکه شما نخواین من اینجا باشم! اون بحثش جداست!

صدای حیرت زده ی مادر بلند شد: دیبا؟ این چه حرفیه؟

لبم را گاز گرفتم تا بغضم سر ریز نکند: من بهتون گفتم با من سر این قضیه بحث نکنین! چرا نمیذارین کابوسام تموم شه؟

با صدای سرفه ی مصلحتی سینا به خودم آمدم و با چشمان گشاد شده ام ماهان را دیدم که معذب با اخم هایی در هم به نقطه ی نامعلوم خیره شده بود. به ثانیه ایی از شرم و ناراحتی گر گرفتم.. تنم داغ شد و هوا برای نفس کشیدن کم آمد. از جایم بلند شدم و بی آنکه مخاطب خاصی داشته باشم زیر لب گفتم: ببخشید...

و به سمت دستشویی رفتم. در را پشت سرم بستم و از آئینه به چهره ی گر گرفته و چشمان سرخ شده ام خیره شدم. چانه ام لرزید. زمزمه کردم "خدایا چرا امشب؟ چرا الان؟ چرا جلوی ماهان؟ چرا از هرچی میترسم سر م میاد؟ چرا من باید از کابوسام جلو ماهان بگم؟ چرا باید امشب این بحث پیش میومد؟ چرا هوامو ندارم؟ چرا حال خوبم رو میگیری از من؟"

از آئینه خیره ی صورتم شده بودم و برای خودم حرف میزد. تمام تنم از انقباض طولانی مدت و شدیدی که به عضلاتم وارد کرده بودم ، درد میکرد. انقباضی که انگار لاک دفاعی ام بود. دستم را روی سنگ سفید روشو



بی گذاشتم و به سمت آئینه خم شدم. به چشمان سرخم خیره شدم "خراب کردی دیبا! خراب کردی.. الان با خود ش نمیگه این چه عدم تفاهمیه که باعث کابوس تو شده؟"

صدای درونم موزیانه گفت "عدم تفاهم!!!! فکر کردی همه مثل خودت بی مغزن؟ احمق جون کی باورش می شه زن و شوهری که تا آخرین لحظه عاشق و معشوق بودن یه دفعه به خاطر عدم تفاهم از هم جدا شن؟ هیچ ك س حرفتو باور نکرده. اما به روی خودشون نمیارن.. توام احمق فرضشون نکن"

@DONYAEMAMNOE

مشتی آب به آئینه پاشیدم و با غیظ و کمی بلند گفتم : خفه شو!!!!

صورتتم را زیر شیر آب سرد گرفتم تا از التهابش کاسته شود. صورت خیسم را با حوله خشک کردم و از میان قطرات آبی که روی آئینه سر میخورد ، مصمم به خودم نگاه کردم "میری گندی رو که زدی جمع میکنی.. هر کوفتی هستی ، هر بلایی سرت اومده ، حق نداری جلوی ماهان داغون باشی.. حق نداری"

دستانم را مشت کردم و با قلب آرام گرفته از دستشویی خارج شدم و به نگاه های نگران و منتظری که نگاهم میکردند لبخند زدم و پشت میز نشستم: ببخشید.. چرا نمیخورین؟ بد مزه شده؟

نگاه موشکافانه ی سینا را بی جواب گذاشتم و رو به مانی گفتم: عزیزم بازم سیب زمینی هست. بیارم برات؟ سرش را بالا انداخت و دندان هایش را نشانم داد..

شام در سکوت خورده شد. جو سنگین شده بود و این چقدر عذابم میداد. سینا سعی میکرد با شوخی و خنده جو را عوض کند و تمام تلاشش بی نتیجه میماند.

میز شام را به تنهایی جمع کردم ، آخرین تکه ی ظرف ها را در ماشین ظرفشویی گذاشتم و فنجان های خالی را روی سینی چیدم تا جای بریزم!

صدای مانی را از میان صدای پدر و سینا شنیدم که "دیبا جون" گویان به سمت آشپزخانه میدوید و به دنبالش صدای برخورد شیء آبی با زمین....!!

هراسان از آشپزخانه بیرون دویدم و مانی را دیدم که چند قدم مانده به آشپزخانه ایستاده و و

حشت زده نگاهم میکرد. نگاهم روی زمین لغزید و تبلتم را دیدم که به رو ، روی سنگ افتاده بود ..

خم شدم و بازوی مانی را گرفتم: عزیزم! چیزیت شد؟ خوردی زمین؟

با بغض سرش را تکان داد و خیره ی تبلت بی نوا شد.

صدای قدم های محکمی به گوشم رسید و به دنبالش صدای جدی ماهان: مانی؟ چی شد؟ صدای چی بود؟

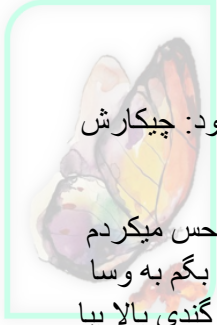
به جای مانی جواب دادم: چیزی نیست. تبلتم افتاد از دستش!

دست بردم و تبلت را برداشتم و با دیدن ترك بزرگ و سرتاسری روی صفحه اش آهم را فرو خوردم..

نفس های تند مانی را کنار گوشم حس میکردم که با دیدن صفحه ی ترك برداشته با ترس همراه شده بود.

ایستادم و ماهان با دیدن تبلت در دستانم چشمانش به آنی سرخ شد و با عصبانیت به سمت مانی خیز برداشت. آنقدر نگاهش افسارگسیخته بود که لحظه ایی ترسیدم دست روی مانی بلند کند.. نا خودآگاه از جا پریدم ، خودم را میانشان انداختم و دستم را روی سینه اش که از شدت عصبانیت بالا پایین میشد گذاشتم و به عقب هولش داد

م.



@DONYAEMAMNOE

نگاه سرخش را از مانی گرفت و به من نگاه کرد. فشار دستم را بیشتر کردم که به مانی نزدیک نشود: چیکارش داری؟ دیوونه شدی؟ برو عقب!

بی توجه به من که تمام قد جلوی رویش ایستاده بودم به سمت راستش مایل شد و خیره به مانی که حس میکردم جنه ی کوچکش پشت پاهایم سنگر گرفته نگاه کرد و با فک فشرده شده از خشم گفت: چند بار بهت بگم به وسایل دیگران دست نزن؟ چند بار بهت بگم مته آدم راه برو مته اسب ندو تو خونه؟ هان؟ حتما باید یه گندی بالا بیا ری؟

با اعتراض ولوم صدایم را بالاتر از صدای خشنش بردم: ماهان!!!!

نگاهش را از مانی گرفت و به من خیره شد. حس کردم برای يك لحظه ی کوتاه رنگ نگاهش عوض شد .. آن قدر کوتاه که حس کردم تنها تصورم بوده!

همانطور که دستم روی سینه اش بود تا از مانی دور نگهش دارم گفتم: بس کن! شد که شد.. فدای سرش!! این چه طرز حرف زدن با بچه ست؟ به تو چه اصن؟ تبلت من بوده دوست داشتم بدم مانی بشکنتش! دستش را میان موهایش برد و کمی عقب کشید. دستم از روی سینه اش پایین افتاد.

صدای آشتی جویانه ی مادر بلند شد: ماهان جان. فدای یه تار موی پسرت.. چرا عصبانی میشی؟ بچه ست! طفل معصوم و نگاه چه ترسیده!

پدر جلو آمد و دستش را برای در آغوش کشیدن مانی جلو برد: بیا ببینمت مانی! بیا ببینم کی اذیتت کرده تا پوستش رو بکنم!

مانی فین فین کنان خودش را پاهای من چسباند. به سمتش برگشتم و با عشق به صورت ترسیده و خیس از اشکش خیره شدم.. دستم را برای در آغوش کشیدنش جلو بردم و بی درنگ میان بازوانم جا گرفتم..

پدر با صدای بلند خندید: پدر سوخته.. ما رو تحویل نمیگیری؟

ماهان مستاصل نالید: عمو نگید این حرف ها رو جلوش.. این خودش نزده میرقصه!

-برو ببینم بچه جون.. شماها مگه خودتون چجوری بزرگ شدین؟ انقدر پاستوریزه بار نیار بچه رو!

ماهان همانطور که خیره ی پسر لرزانش در آغوش من بود گفت: اینا با ما فرق دارن عمو.. ما کجا شبیه بچه های الان بودیم؟

بی توجه به بحثشان راجع به تفاوت نسل ها، آرام پشت مانی را نوازش کردم و گفتم: قربونت برم.. گریه نکن دیگه! فدای سرت.. هیچ اشکالی نداره! ما که باهم دوستیم! تو دوستت اسباب بازی تو خراب کنه باهاش قهر میکنی؟

صادقانه سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد و من از صداقت کودکانه اش غرق عشق شدم و خندیدم: اما من با تو قهر نمیکنم.. چون تورو خیلی بیشتر از تبلتم دوست دارم.. تبلت رو میشه دوباره خرید! اما مانی رو که نمیشه از مغازه خرید!

انگار از مقایسه ام خوشش آمد که گریه اش بند آمد..

از آغوشم جدا شد و با چشمان تر و بی نظیرش نگاهم کرد: تو بری بابام دعوا میکنه!

آنقدر لحنش دوست داشتنی و مظلوم بود که پدر و سینا خندیدند و مادر قربان صدقه اش رفت..

نوك بینی اش را کشیدم: بابات بیجا میکنه!



@DONYAEMAMNOE

ماهان کلافه گفت: بیا! تحویل بگیر.. دوبار با شما بیاد بره فاتحه ی من رو باید خوند!

خنده ام گرفت.. چقدر پدر بودن به ماهان می آمد! چقدر ماهان در قالب يك پدر کلافه شده از شیطنت های فرز ندش ، جذاب بود!

مانی از پشت سنگر گوشتی من سرک کشید و به پدرش نگاه کرد: دعوا نمیکنی؟

ماهان نگاه کوتاهی به من انداخت و گفت: جرأت دارم؟

باز هم مصرانه پرسید: نمیکنی؟

-نه! بیا بیرون.. کاریت ندارم!

آرام آرام از سنگرش بیرون آمد.. آنقدر کارش شیرین بود که ماهان بی طاقت خم شد و تن کوچکش را در آغو ش کشید و صاف ایستاد..

مانی دستش را دور شانه ی پدرش حلقه کرد و گونه اش را صدا دار بوسید و باز شیرین زبانی کرد: آشتی؟

ماهان گوشه چشمی نگاهش کرد و عشق بی دریغ از نگاهش روی صورت پسرش شره کرد : به شرط اینکه ق ول بدی از این به بعد وقتی چیزی از کسی قرض میگیری ، مواظبش باشی! قول؟

انگشت کوچکش را بالا آورد و رو به ماهان گرفت: قول!

ماهان متعجب دست آزدش را بالا آورد و انگشتانشان در هم قفل شد: اینو از کجا یاد گرفتی؟

مانی با شیطنت نگاهم کرد و چشمك پنهانی من را دریافت کرد..

سرش را روی شانه ی پدرش گذاشت و گفت: خوابم میاد!

ماهان به سمت کیفپ

ول و سوویچش که روی کانتنر بود رفت و من با خودم فکر کردم ماشین خریده؟

-بریم!

مادر جلو رفت: چایی نخوردی بعد از شامت! بمون یه چایی بخور!

محترمانه گفت: ممنون زن عمو! من شب دیر وقت چایی نمیخورم..

عادت همیشگی اش بود!!

جلوی در رو به من که با مانی دست میدادم ، کرد و گفت: ممنون بابت شام امشب.. و باز هم ببخشید بابت خرا بکاری مانی!

لبخند باریکی زدم: نوش جانتون!! اونم فدای سرش.. دیگه بهش فکر نکن!

سرش را به نشانه ی تشکر تکان داد و رفت!

و من با خودم فکر کردم واقعا از کدورت نگاهش کم شده یا من دوست داشتم نگاهش را کمی ، فقط کمی شفاف تر ببینم؟



@DONYAEMAMNOE

خانه فروش رفت. با تمام وسایل و خاطراتش. با تمام روزهای خوش و ناخوشی که به خود دیده بود.. و من ح
تی برای دیدار آخر هم به آنجا نرفتم. رهایش کردم.. درست در همان نقطه ایی که تمام روزهای با سیاوش بود
ن را رها کردم.. درست همان نقطه ایی که عاشقی را رها کردم!

علی رغم مخالفت های پدر ، سینا و حمید ، تمام پول فروش خانه را به مؤسسه ی خیریه ی بیماران خاص بخ
شیدم بی آنکه نام و نشانی از خودم باقی بگذارم.. و در جواب چراهای بی پاسخ اطرافیانم سکوت کردم ، شاید
چون خودم هم علت این بذل و بخشش جنون وارانه را نمیدانستم.. شاید چون نمیخواستم ذره ایی از هر آنچه که
نام سیاوش به آن چسبیده ، در زندگی ام جایی داشته باشد.. و شاید میخواستم با این کار ، ذره ایی از بار گناه
بزرگی را که روی دوشم سنگینی میکرد سبك كنم. گناهی که میدانستم داغ عذابش تا آخر عمر بر سر دلم تازه م
یماند.. داغی که مخلوط شده بود با نوعی حسرت! حسرت مشیت شدن انگشتان کوچک به دور انگشت اشاره ام
، حسرت به مشام کشیدن عطر بی نظیر معصومیت ، حسرت در آغوش کشیدن موجودی از جنس خودم ، موج
ودی که من مالکش باشم!

با خستگی امضا را پای آخرین رپورت آنژیوگرافی زدم و از کت لب (Cath Lab)* خارج شدم. سرم به ا
ندازه ی يك كوه سنگینی میکرد و حس میکردم گردنم توانایی تحمل این وزن را ندارد. مچ دست چپم را چرخاند
م و با دیدن ساعت هفت ، آه از نهادم بلند شد. به پرستار جوان و زیبایی شیفیت شب لبخند زدم و وارد اتاق اسات
ید شدم. تن خسته ام را روی اولین مبل رها کردم و آرزو کردم کاش کسی بود تا ماگ قرمز رنگم را پر از چا
ی کند.

تقه ایی به در خورد. صاف نشستم : بفرمایید!

پرستار دوست داشتنی شیفیت شب وارد شد و با دیدن لیوان چای میان دستانش ، لبم بی اراده به لبخند وسیعی با
ز شد.

صدای ظریفش در گوشم نشست: خسته نباشین خانم دکتر.. چایی تازه دم بود گفتم براتون بیارم خستگیتون در
بره..

خم شد و لیوان چای خوش آب و رنگ را روی میز روبرویم گذاشت.

با حفظ لبخندم گفتم: ممنون عزیزم. زحمت کشیدی! الان داشتم با خودم فکر میکردم کاش یکی بود یه لیوان چای
ی تازه دم دستم میداد.. متفکرم از طعم این چایی های کیسه ایی!

و با دستم به چای ساز و جعبه ی چای کیسه ایی که روی میز بود اشاره کردم!

-نوش جان.. کاش میشد همه ی آرزوهای آدم انقدر راحت و سریع برآورده شه..

چقدر این جمله در نهایت سادگی ، پیچیده و آرمانی بود.. جمله ایی که حتی فکر کردن به تحققش آرامم میکرد.

صدای زنگ موبایلم بلند شد و پرستار با همان لبخند ملیحش از اتاق بیرون رفت..

اسم حمید روی صفحه ی موبایل چشمك ميزد.. انگشتم را روی صفحه لغزاندم.

-سلام..

صدای سرحالش در گوشم پیچید: عليك سلام بی مرام! کجایی تو؟ معلومه؟



@DONYAEMAMNOE

خندیدم: خوبی؟ شد یه بار زنگ بزنی و از من گله نکنی؟

-ایراد از توعه که تا من حالتو نگیرم حالی ازم نمیگیری..

لحن بامزه اش خنده ام را وسیعتر کرد: سرم خیلی شلوغه این چند روز.. اصلا نمیفهمم چجوری روزا میگذرن..

-کجایی الان؟

لیوان چای ام را برداشتم و از روی مبل بلند شدم: بیمارستان..

صدایش بالا رفت: تا الان؟ چه خبره؟

-امروز نوبت آنژیوگرافی هام بود کارم طول کشید..

-پیام دنبالت؟

جرعه ایی از چای نوشیدم و از طعم خوش دارچین چشمانم را بستم: نه ماشین بابا دستمه..

صدای راهنما در گوشم پیچید و به دنبالش صدای حمید: مراقب خودت باش..

-هستم.. کاری نداری؟

-نه.. ببینمت وقتی بی کار بودی..

-حتما.. به همه سلام برسون..

دستم روی دایره ی قرمز رنگ نچرخیده بود که صدای هولزده اش بلند شد: الو قطع نکن.. دیبا!!

گوشی را به گوشم چسباندم: بگو.. میشنوم!

-اصن یادم رفت برای چی زنگ زده بودم.. بس که بی حواس شدم!

شیطنتم گل کرد: عاشقی نکنه؟؟!!

خنده چاشنی صدایش شد: آخ گفتم.. آخ گفتم!! دل و دین نداشته برام لامصب!

خندیدم: حالا بگو ببینم چی میخواستی بگی! تا دوباره نرفتی تو هپروت..

طعنه ام را نشنیده گرفت: شنبه ی این هفته ایی که میاد تعطیله.. توام چهارشنبه و پنج شنبه ی قبلشو مرخصی

بگیر میخوایم دست جمعی بریم باغ آقاجون تو کرج!

چشمانم را گرد کردم: چشم.. امر دیگه ایی نداری؟

-عرضی نیست!!

پشت میز رییس بخش نشستم و گفتم: من نمیتونم پیام حمید..

با لجبازی گفتم: میتونی و میای!

کف دستم را ستون پیشانی ام کردم و چشم بستم: نمیتونم.. چرا متوجه نیستی؟ من تازه بعد از یه مرخصی طولا

نی برگشتم سرکار.. الان باز برم درخواست مرخصی بدم؟ مگه خونه ی خاله ست؟

لحظه ایی سکوت کرد ..



نفس بلندی کشید و گفت: پس پنج شنبه عصر بیا تا شنبه..

چشمانم را باز کردم و به شیشه ی میز زیر دستم دوختم : نمیتونم.. جمعه پزشك آنکالم*.. باید تهران باشم!

صدای حرصی اش بلند شد: خب جا به جا کن..

کلافه گفتم: وای حمید.. ولم کن! نمیشه منی که تازه عضو هیئت علمی شدم انقدر خرده فرمایش داشته باشم.. ه

مینکه نه ماه غیبت داشتم و به روم نیاوردن خلیه.. چرا متوجه نیستی؟ من الان وضعیتم روی هواست.. فکر نک
ن چون فوری من رو پذیرفت

ن دیگه جایگاهم تثبیت.. هزار و يك ماده و تبصره برام گذاشتن! منتظر یه کوتاهی هستن تا شوتم کنن بیرون!!

نامیدانه گفت: یعنی راهی نداره؟ من میخوام همه باهم باشیم.. حالا که سینا هم هست.. ماهان هم هست!

-نه واقعا راهی نداره.. برین شما! خوش بگذره!

-هومم.. جات خالیه!

لبخند زدم: میدونم!

-دیبا..

-جانم؟

کمی من و من کرد: باید باهات حرف بزنم.. وقت خالی داشتی بهم بگو! یه موضوع مهمیه که باید بگم!

از تصور موضوع مهمش ، ته دلم از خوشی ضعف رفت: حتما.. برو و بیا باهم هماهنگ میکنیم!

تماس را که قطع کردم دلم بی نهایت گرفته بود! تمام خاطرات مسافرت های دست جمعی مان از ذهنم عبور ك
رد و حس خواستن آن روزها که خیلی هم دور نبودند تمام تنم را فرا گرفت.. و بیشتر از آن میل به در آغوش
کشیدن و بوییدن تن خوش عطر مانی .. چقدر دلم برایش تنگ شده بود.. بعد از روزی که خانه مان مهمان بود
ند ، يك بار دیگر در مهمانی که خانه ی عمو برگزار شده بود ماهان و مانی را دیدم.. دیگر از رویارویی با ماه
ان هراس نداشتم.. هنوز سرد بود ، هنوز بی تفاوت بود ، هنوز فرسنگ ها فاصله داشت با ماهان مهربان گذش
ته ها ، اما حضورش روی دلم سنگینی نمیکرد ، حضورش روحم را آزاده نمیکرد.. اعتراف میکنم حتی با دید
ن پدرا نه های بی نظیرش آرام هم میشدم.. پدرا نه هایی که دل میبرد از همه ی کسانی که نظاره گر رابطه ی ز
یبای این پدر و پسر بودند..

قفل موبایلم را باز کردم و وارد گالری عکس ها شدم.. روی عکس مورد نظرم ضربه زدم.. عکس سلفی خودم
و مانی صفحه را پر کرد.. عکسی که روز مهمانی در خانه ی عمو گرفته بودم.. به چشمان براق خودم در عك
س خیره شدم ، به لبخند وسیع و ردیف دندان های منظم.. به چین های ریز و نامحسوسی که گوشه ی چشمم ا
یجاد شده بود و فقط خودم میدیدمشان! چقدر دلم برای خودم تنگ شده بود..

نگاهم روی مانی چرخید.. سر کوچکش را به سرم تکیه داده بود و لبخندش سخاوتمندانه مروارید های ریز دو
ست داشتنتی اش را به نمایش گذاشته بود. در دلم قربان صدقه ی رنگ بی نظیر چشمانش رفتم. رنگی که گویا
هنوز اسمی برایش انتخاب نشده بود!

در دل اعتراف کردم "حال دلم کنارت خیلی خوبه و روجك! ای کاش مال خودم بودی!"



@DONYAEMAMNOE

و میدانستم که این آرزو ، مانند آرزوی يك لیوان چای داغ نیست ، که به راحتی برآورده شود! آرزوی مادرش
دن من ، آرزویی محال بود!

*کت لب () : Cath Lab بخشی از بیمارستان که آنژیوگرافی در آنجا انجام میشود.

*پزشك آنكال: پزشك متخصصي است که در ساعات كشيک (در خارج از ساعات اداري و در روزهاي تعطي
ل) قابل دسترسي و احضار به بیمارستان مي باشد

#۹۴

قرآن سفید رنگ نفیس را از کتابخانه بیرون آوردم و کنار در ورودی ایستادم.. مادر وسواس گونه نگاهی به خ
انه انداخت و رو به من کرد: ای کاش من نمیرفتم دیبا.. تو تنها میمونی.

کلافه از نگرانی های بی پایانش گفتم: ماما من بچه ام که نگران تنها موندنمی؟ والا به خدا قرار نیست ل
ولو منو بخوره..

دستانش را در هم پیچاند : دلم رضا نیست تنها بمونی.

مستاصل به سینا که در چهارچوب در ایستاده بود و با عشق به مادر نگاه میکرد خیره شدم.. نگاهم را که متوج
ه خودش دید رو به مادر گفتم: امان از شما ماما که دلشوره هاتون تمومی نداره.. مادر من ، دیبا دیگه بچه نی
ست که نگرانشی.. راه بیفتنن بریم که الان ترافیک میشه..

جلو رفتم و قرآن را تا صورتش بالا بردم: ببوس!

لبانش را روی حاشیه ی قرآن چسباند ، بازویم را گرفت و کمی به سمتم خم شد و پیشانی ام را بوسید: مراقب
خودت باش.. کاری داشتی زنگ بزن! اگر تونستی جمعه بیا تا شنبه باهم برگردیم!

قرآن به دست به سمت مادر رفتم و گفتم: بعید میدونم بیام.. انقدر خسته ام که ترجیح میدم تو خونه بمونم و استر
احت کنم..

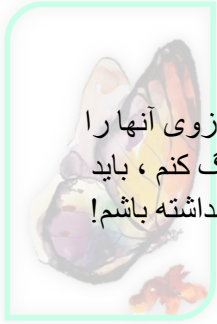
مادر قرآن را بوسید و سه بار از زیرش رد شد.. خم شدم و گونه ی برجسته اش را بوسیدم: قربونت برم! نگرا
ن من نباش.. من حواسم به همه چیز هست..

-نگران که هستم.. ولی چاره چیه.. در دسترس باش دیبا. نبینم گوشیت خاموشه یا تلفن خونه رو جواب نمیدیا!

سینا کلافه شد: ماما انقدر لوسش نکن اه.. بیا بریم بابا نیم ساعته تو ماشینه!

عزیزانم را بدرقه کردم و به سفارش مادر ، در خانه را چندین دور قفل کردم.. چشمانم را در خانه ی ساکت و
خالی گرداندم و با خودم فکر کردم چقدر به این سکوت و آرامش نیاز دارم..

وارد اتاق شدم و روی تخت فرود آمدم. سرم را به بالش نرم و خنک فشردم و از خوشی چشم بستم.. ذهنم با سر
عت شروع به فعالیت کرد.. با چشمان بسته فکر کردم که باید شروع کنم به نوشتن چندین مقاله ی همزمان ، با
ید برنامه ی آموزشی دانشجوها را طرح کنم ، باید برای خریدن ماشین اقدام کنم ، باید با حمید راجع به موضو



ع مهمش که مطمئن بودم بی ربط با طنز نیست صحبت کنم ، باید کلاس شنا و تنیس که همیشه آرزوی آنها را داشتم ثبت نام کنم ، باید موهایم را که تارهای تَك و توك سپیدش اعصابم را به بازی میگرفت رنگ کنم ، باید آنقدر خودم را درگیر کنم که فرصت فکر کردن به حاشیه ها را که زمانی اصل زندگی ام بودند ، نداشته باشم! زیر هجوم فکرها ، چشمانم گرم شد و وارد دنیای بی خبری خواب شدم..

با صدای ویبره ی موبایلم نیمه هوشیار شدم. چند لحظه طول کشید تا از حالت سنگین بین خواب و بیداری بیرون بیایم.. چشمانم را نیمه باز کردم ، با دیدن تاریکی اتاق روی تخت نیمخیز شدم ، گوشی موبایلم را بی وقفه م پلرزید از روی پاتختی برداشتم و به خیال اینکه مادر زنگ زده ، بی آنکه به شماره ایی که روی صفحه بود توجه کنم جواب دادم : بفرمایید!

لحظه ایی سکوت و بعد صدای زنانه ایی که مشخص بود با تاخیر به گوشم میرسد : الو.. دیبا!

صاف نشستم. صدا زیادی آشنا بود .. آنقدر آشنا که نیازی نبود برای شناختنش به خودم زحمت بدهم. دستم را م حکم دور گوشی حلقه کردم و آب دهانم را قورت دادم و از خدا خواستم این اتفاق ، جزئی از خواب بعد از ظهر باشد.

صدا دوباره در گوشم پیچید: الو.. صدا میاد؟

به سختی زبان خشك شده ام را در دهان حرکت دادم: بله.. بفرمایید!

صدا با بغض همراه شد: نشناختی بی معرفت؟

میخواستم فریاد بزنم شناختمت! مگر میشود نشناسم؟ خانه را فروختم ، وسایل را فروختم ، هرآنچه که یادآور خاطره ایی هرچند كوچك بود دور انداختم ، اما آن بخش از ذهنم که مربوط به گذشته ام میشد همچنان به قوت خودش پابرجا بود و فعالیت میکرد. هرچند سعی میکردم نادیده بگیرمش ، اما هر چند وقت يكبار يك اتفاق ، يك نشانه ، يك حرف ، يك نگاه من را پرت میکرد میان گذشته ام.. ای کاش میشد آن تکه از ذهنم را هم مثل خانه و وسایل دور مي انداختم..

صدای خشارم انگار از قعر چاه به گوش میرسید: شناختم. خوبی سونیا؟

صدا رگه ی واضحی از بغض برداشت: پس شناختی! کی فکرشو میکرد انقدر بی معرفت باشی ؟

سکوت کردم. حرفی برای زدن نداشتم. شاید هم نمیخواستم حرف بزنم. حس میکردم اگر کلمه ایی بگویم طلسم حال خوب این روزهایم میشکند و باز هم می شوم همان دیبای رقت انگیز و خسته کننده ی گذشته!

سکوتم را که دید اضافه کرد: چرا جواب تماس هامو نمیدادی؟ انقدر از ما بدت میومد؟

حس کردم باید حرفی بزنم : این چه حرفیه؟

صدایش در بغض شکست : من توی این مدت مردم دیبا.. پا به پای تو و سیاوش مردم ! اینکه تو جوابمو نمیداد ی از همه چیز بدتر بود.. حس اینکه تو ، تو چه جهنمی دست و پا میزنی ، دیدن حال برادرم و از همه بدتر این که تو جوابمو نمیدادی ، منو داغون کرد.. من این سر دنیا! شماها اون سر دنیا با اون حال خراب ، هیچ کاری هم ازم بر نمیومد..

پلك هایم را روی هم گذاشتم و گفتم: حالا دیگه تموم شده.. بهش فکر نکن!

نالید: تموم نشده دیبا.. تو خوبی؟



@DONYATEMAMNOE

صدای تو ، صدای همون دیبای همیشه ست؟

نگو سونیا! من خوبم! من خوب شدم.. من خیلی خوبم!

ادامه داد: سیاوش خوبه؟ سیاوش داغونه.. سیاوش ..

های های گریه اش بلند شد و من بهت زده پشت تلفن برجا ماندم.. خشك شده به روبرو نگاه میکردم و حتی توان آرام کردن سونیا را هم نداشتم..

حق کنان گفت: غم سیاوش زندگی منو نابود کرد دیبا.. میدونم خیانت کرده ، میدونم کثافت کاری کرده ، میدونم نامردی کرده ، ولی پاره ی تنمه ، برادر مه ، عزیز دلمه ، حالشو که میبینم میخوام دنیا نباشه!

دستم را مشت کردم تا صدایم بالا نرود : اینا به من چه ربطی داره؟ منو سیاوش دیگه باهم نسبتی نداریم .. اینا رو چرا به من میگی؟

-چون تویی که درد و درمونشی!

دیگر حتی فرو کردن ناخن ها در گوشت و پوستم جوابگو نبود.. صدایم بالا رفت: چی میگی سونیا؟ چرا مزخرف میگی؟

-مزخرف نیست .. حقیقه!

صدایم لحظه به لحظه بالاتر میرفت: حقیقت چی؟ تو چی از من میخوای؟ که برگردم به اون زندگی که بوی گن دخیانت و هرزگی اش داشت خفه ام میکرد؟ تویی که یه زنی اگه جای من بودی این کارو میکردی یا فقط چون سیاوش برادرته داری سنگشو به سینه میزنی؟ اصن میدونی من چی کشیدم؟ میدونی چه ها به من گذشت؟ میدونی اینکه یه روز صبح با عشق بیدار شی و یه نفر بیاد و با چهارتا عکس تمام زندگیتو به لجن بکشه یعنی چی؟

نفس گرفتم.. دم عمیق! عمیق تر از همیشه.. اکسیژن که به انتهای ترین بخش ریه هایم رسید حرفم را ادامه داد . م .

-میدونی وقتی مردی که روی سرش قسم میخوردی نتونه حتی به دروغ تکذیب کنه حرف های اون زن رو یعنی چی؟ مرگ تدریجی میدونی یعنی چی؟ زندگی با خفت و خواری و آویزون دیگران بودن یعنی چی؟ میدونی با زور حکم آزادی رو از بند یه مرد خائن گرفتن یعنی چی؟ میدونی صبح تا شب ، شب تا صبح از خدا مرگ خواستم یعنی چی؟ میدونی یه شبه پیر شدن یعنی چی؟ میدونی مطلقه بودن یعنی چی؟ میدونی متنفر بودن یعنی چی؟

دستم را روی گلوی ورم کرده از بغضم گذاشتم .. حس کسی را داشتم که فرسنگ ها يك نفس دویده و حالا برای ذره ایی اکسیژن نفس نفس میزند.. صدای نفس های من و گریه ی آرام سونیا ، تنها سمفونی بینمان بود.. لب های خشك و ترك خورده ام را زبان زدم و گفتم: من از سیاوش متنفرم! نمیخوام اینجوری باشه ها.. نمیخوام نفرت تو زندگیم جایی داشته باشه.. اما دست خودم نیست.. راستشو بخوای حتی یه وقتایی از خودم هم متنفرم یشم که یه زمان عاشق سیاوش بودم ، یه زمان همسرش بودم ، یه زمان ...

گوشی را به دست چپم دادم و کف دست عرق کرده ام را با حرص روی روتختی کشیدم : حالا تو اومدی از من میخوای درمون مردی بشم که ازش متنفرم؟ تو یه زنی سونیا! چطور اینو از من میخوای؟

صدای شرمنده اش بلند شد: من منظورم این نبود دیبا.. من به تو حق میدم.. هممون به تو حق میدیم. حتی خود سیاوش! من نمیگم که برگرد..میگم به حرفاش گوش بده.. نه اینکه بهش اجازه بدی کار زشتشو توجیه کنه.. این



که بذاری حرفاشو بزنه بلکه اونم از این برزخ بیدار بیرون.. بلکه توام قبول کنی متنفر نباشی .. ببخشی و بی وفا
وت باشی!

روتختی را در دستم مشت کردم: حرف های سیاوش رو همشو از حفظم.. نیازی به شنیدنشون نیست!

-انقدر با اطمینان حرف نزن دیبا.. سیاوش هم عذاب دیده، زجر کشیده، زندگیش از هم پاشیده، بابا حمایتشو از
ز روش برداشته.. فقط یه روزایی میره مطب پیش بابا.. مته دوتا غریبه یه چند ساعت کنار هم کار میکنن و تم
وم.. دیبا! انقدر حال و روزش داغونه که مامان براش پرپر میزنه..

نم اشك در چشمم نشست.. بالاخره يك جایی مادر دید فرزندش را ! اما چقدر دیر!!

سعی کردم روی حرف های سونیا تمرکز کنم: انقدر همه چیز به هم ریخته ست با هزار بدبختی راضیش کردم
فرصت مطالعاتی بگیره یه مدت بیدار پیشم تا ببینم میتونم براش کاری کنم؟ آخر هفته ی دیگه پروازشه.. فرص
تش يك ساله ست.. شاید بشه یکم حال و هواشو عوض کرد.

بی اختیار نفس بلند و راحتی کشیدم. يك سال به دور از پیام ها و تماس ها و حضور گهگاه، هرچند کوتاه و مو
قت، اما باز هم خوب بود.

-دیبا؟!!

از روی عادت گفتم: جانم؟

با شنیدن صدای ذوق زده اش از شدت خجالت لب گزیدم.. سونیا را همیشه دوست داشتم.. بی دریغ!

-روی حرفام فکر میکنی؟

با وسواس تارهای موی روی بالشم را جدا کردم و با خودم فکر کردم در اولین فرصت باید ریزش شدید موها
یم را با طناز در میان بگذارم.

-فکر میکنم.. اما نه به این زودی! من تازه تونستم به زندگی عادی برگردم.. تازه برگشتم سرکارم.. نمیخوام چ
یزی آرامش این روزا رو ازم بگیره چون شدیداً بهش نیاز دارم.. بذار واسه وقتی که برگشت.. اگه باز هم تمایل
داشت برای حرف زدن، من میرم و حرفاشو گوش میکنم!

نفس عمیقی کشید: باشه..! دیبا راستی..

سکوت کرد. تشویقش کردم به ادامه دادن: چی شده؟

-دارم مامان میشم!

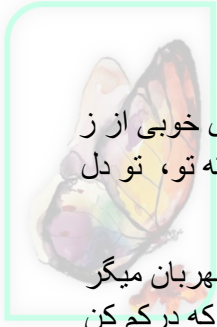
قلبم فشرده شد. سونیا هم مادر میشد!

صدا در حنجره ام لرزید: مبارکه عزیزم.. به سلامتی! چقدر خوشحالم برات..

با حسرت گفت: ۶ ماهه!! واسه همین گفتم سیاوش بیدار که این مدتک

ه بچه به دنیا میاد اینجا باشه بلکه حال و هواش عوض بشه..

-از قول من به آرش هم تبریک بگو.. امیدوارم کوچولوتون مثل پدر و مادرش سالم و صالح باشه..



@DONYAEMAMNOE

بغض کرده گفت: قربونت برم عزیزم.. دیبا ، درسته که از سیاوش جدا شدی ، درسته که خاطره ی خوبی از ز ندگی مشترکت با برادر من نداری ، اما میخوام بدونی همیشه برام عزیزی.. هر اتفاقی هم که بیوفته تو ، تو دل همه ی ما بهترین جایگاه رو داری!

از محبتش ، گرمایی دلچسب به دلم سرازیر شد .. تمام حس خوبی را که از این دختر خونگرم و مهربان میگر فتم در صدایم ریختم و گفتم : همه ی این حس ها متقابله.. ببخش بابت دوری و پرهیزام.. امیدوارم که درکم کن ی و بدونی چه روزایی رو پشت سر گذاشتم.. منم خیلی دوستت دارم همزاد!

با شنیدن لفظ همزاد ، میان بغض خندید و من لغزش اشك داغ را روی گونه ی سردم حس کردم.. اشکی که این بار از سر حسرت بود ، حسرت از دست دادن همزادی که برایم کم از خواهر نبود!

۹۵#

سه روز تعطیلات به سرعت برق و باد سپری شد بی آنکه من فرصت داشته باشم ذهن خسته ام را استراحت بد هم.. تماس ناگهانی سونیا و حرف هایش برای اشتغال ذهنی این چند روزم کافی که هیچ ، زیاد هم بود.. همان چند جمله ایی که پشت تلفن بینمان رد و بدل شد را بارها و بارها در ذهنم مرور کردم و در آخر به این نتیجه ر رسیدم که باید به سیاوش فرصت حرف زدن بدهم.. نه برای اینکه به دلم فرصت لغزش دوباره بدهم ، نه! دل من دیگر سیاوش نمیشناخت ، دیگر سیاوش نمیخواست! میخواستم فرصت بدهم شاید از حجم نفرتی که در دلم قل میزد و ته قلبم را میسوزاند کم شود.. میخواستم فرصت بدهم شاید راحت تر به آرامش میرسیدم ، شاید سیاوش هم راحت تر دل میکند!

فرصت حرف زدن میدادم، به حرمت ۱۰ سال عاشقی های بی دریغم.. به حرمت دلی که ۱۰ سال در بند کسی بود که شاید از اول هم اشتباهی بود .. به حرمت شش سال هم بالین بودنم با مردی که بی هیچ دردسری حرمت ها را زیر پایش خرد کرد! ولی نه حالا.. فعلا برای حرف زدن زود بود.. هنوز کامل تکه های خرد شده ام را به هم نچسبانده بودم.. هنوز کامل روح هزار تکه شده ام را ، بند نزده بودم .. میخواستم روزی که رودروی سیاوش می ایستم و حرف میزنم ، آنقدر محکم شده باشم که هیچ چیز نتواند دیبای بند زده شده را از هم بپاشد! سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و به ساعت روی دیوار که عدد ۲ را نشان میداد خیره شدم.

گوشی موبایل کنار دستم را برداشتم و روی اسم مادر ضربه زدم.. بوق های کشدار و پشت هم نشان از این دا شت که مادر باز هم گوشی موبایلش را زیر خوارها وسایل درون کیفش مدفون کرده!!

لحظه ایی که ناامید شدم تا تماس را قطع کنم ، صدای مادر در گوشم پیچید: جانم دیبا؟

نفس راحتی کشیدم: سلام مامان.. چه دیر جواب دادین؟

صدایش از بین شیرین زبانی های مانی به گوشم رسید : صدای زنگش کم بود.. نشنیدم!

-طبق معمول.. هنوز راه نیوفتادین؟

-چرا مامان جان.. يك ربعی میشه که راه افتادیم..

با تعجب پرسیدم: مانی با شماست ؟

خندید: نه ما با ماهان اومدیم. سینا میخواست به یکی از دوستاش تو کرج سر بزنه. اینه که ما مزاحم ماهان شد یم..



صدای مردانه و جدی اش پس زمینه ی صدای مادر شد: این حرفا چیه زن عمو؟ مراحمید !

لبم به لبخندی ناخودآگاه باز شد. چه بود در این صدا ، که آرامش میریخت و آرامش میریخت و آرامش میریخت
ت ، بر تمام نا آرامی ها!

-باشه. مراقب خودتون باشین.. فقط اینکه رسیدین نزدیک خونه بگین من پیام جلوی در مانی رو ببینم.. دلم برا
ش تنگ شده!

@DONYAEMAMNOE

تماس را قطع کردم و پیامی را که همان لحظه به موبایلم رسیده بود باز کردم.. نگاهم روی کلماتی که طنز فر
ستاده بود لغزید "سلام.. دیبا فردا یه ساعتی رو هماهنگ کن باید ببینمت!"

نحوه ی پیام دادنش دلشوره به جانم انداخت. طنز کسی نبود که در پیام هایش حالم را نپرسد یا در انتهای جمله
اش آیكون چشمك یا بوسه نچسباند!

تایپ کردم "چی شده؟"

تنها نوشت "کی ببینمت؟"

يك تاي ابرويم را بالا بردم و با نگرانی تایپ کردم "ساعت سه کلاسم با دانشجوها تموم میشه.."

نیم ساعت بعد پیامش رسید "میام دم بیمارستان دنبالت"

شقیقه هام را با کف دست ماساژ دادم.. دعا کردم حرف های طنز ، بار جدیدی به فکر مشغولم اضافه نکند..

آنقدر فکر کردم و احتمالات مختلف را در ذهنم خط زدم که خسته از افکار بی نتیجه ام روی کاناپه به حالت ن
شسته خوابم برد..

باصدای گوشخراش لرزش موبایل روی سطح شیشه ایی میز چشمانم را باز کردم و با دیدن ساعت ۶ بعد از ظ
هر لب گزیدم.. چقدر خوابم این روزها زیاد شده بود.. انگار میخواستم ۹ ماه نخوابیدن و بد خوابیدن را يك جا
جبران کنم!

موبایلم را چنگ زدم و جواب دادم: جانم مامان؟

صدایش قطع و وصل شد: دیبا ما ۵ دقیقه دیگه میرسیم!

-مامان چقدر دیر ! ۴ ساعت از کرج تا اینجا تو راه بودین؟

-تصادف شده بود تو جاده.. کلی تو ترافیک موندیم!

قبل از اینکه جوابی به حرفش بدهم تماس قطع شد..

با حالت دو به اتاقم رفتم و لباس پوشیدم.. در حیاط را که باز کردم ماشین مشکی رنگ ماهان جلوی پام توقف
کرد.. قبل از هرچیز مانی را از پشت شیشه های دودی صندلی عقب دیدم که با دیدن من ذوق زده بالا و پایین
مپیرید و تند تند دست تکان میداد..

غرق شدم در حسی عمیق و خاص که تا به حال تجربه نکرده بودم.. يك نوع عشق ناب و عجیب. عشقی که ان
گار اولین بار بود قلبم را در مشت میگرفت..

قفل كودك که باز شد مانی در ماشین را باز کرد و مانند تیری که از کمان رها شده خودش را به من رساند و
صدا زدن های پدرش را بی جواب گذاشت.. به سمتش خم شدم ، با ضرب در آغوشم پرید ، بلند سلام کرد و د
ل من رفت برای آن زبان کوچکی که هنگام تلفظ سین ، نوك دندان هایش را لمس میکرد!



@DONYAEMAMNOE

دستانم را دور تنش حلقه کردم و در آغوش کشیدمش و صاف ایستادم.. صورتم را در گردن خوشبویش پنهان کردم و پی در پی بوسه زدم.. صدای قهقهه ی خنده اش انگار ناقوس قلب حسرت زده ام بود!
کمی از خودم جدایش کردم و به چشمان پر از شیطنت و صورت سرخ شده از هیجا

نش چشم دوختم: خوبی و روجك من؟ دلم برات تنگ شده بود..

لب هایش را جمع کرد: منم دلم تنگ شده بود.. چرا نیومدی؟

دستم را کمی جا به جا کردم تا وزنش یکنواخت روی دستانم پخش شود: کار داشتم عزیز دلم .. نمیشد پیام..

با کنجکاوی گفت: تیچرتون دعوات میکرد؟

صدای خنده ی پدر و مادر بلند شد و من گوشه چشمی ماهان را دیدم که دست در جیب شلوار خوش دوختش ك رده ، به ماشین تکیه داده و برای شیرین زبانی های پسرش با لبخند سر تکان میدهد..

به مانی نگاه کردم: آره و روجك دعوام میکرد..

ذوق زده خندید ..صدای ماهان بلند شد: مانی! بیا پایین کمر دیبا درد میگیره.. سنگین شدی دیگه!

از میان حرف هایش تنها اسم خودم را بعد از ده سال از زبانش شنیدم.. اسمی که زمان های دور ، با زیباترین آهنگ ممکن از دهان ماهان خارج میشد .. بعد از ماهان دیگر هیچکس "دیبا" را آنقدر زیبا و آهنگین تلفظ نکرد ..انگار منشا این اسم در دل ماهان بود و منشا سایر کلمات در مغزش! اما حالا اسم "دیبا" هم کنار سایر کلمات فرستاده شده بود! "دیبا" دیگر آنقدرها هم خوش آهنگ نبود!!

مانی از میان دستانم سر خورد و سمت چپم ایستاد و محکم دستم را گرفت..

خجالت زده به بقیه سلام کردم ، گونه ی پدر و مادر را بوسیدم و با ماهان دست دادم..

ماهان نگاهش را از من گرفت و به مانی دوخت: بریم بابا؟

رو به ماهان گفتم: بیا بریم بالا! یه چایی بخور..

مانی پا روی زمین کوبید: بابا.. بابا! بریم خونه ی دیبا جون! تورو خدا..

ماهان دستش را به پشت گردنش کشید ،چشمان را بست و با صدای خسته گفت: نه بابا جون.. خیلی خسته ام! شما تو ماشین کلا خواب بودی.. من همش رانندگی کردم!

پلك هایش را بالا برد و نگاهش در نگاه من قفل شد: مرسی از دعوتت.. باشه یه شب دیگه!

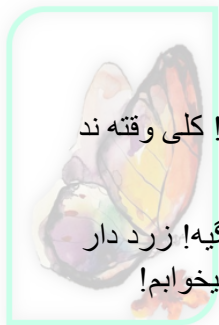
سرم را به نشانه ی فهمیدن ، تکان دادم.. مانی اما ، بیخیال ماجرا نمیشد.

التماس کنان رو به من گفت: تو بیا خونه ی ما!!

ماهان غرید: مانی..!!

و من نفهمیدم این هشدار برای "تو" خطاب کردن من بود یا دعوت کردنم به خانه ایی که بی شك با حضور من برای ماهان كم از جهنم نبود!

مانی با لب های آویزان حرفش را اصلاح کرد: شما بیا خونه ی ما!!



خندیدیم و با انگشت گونه ی نرمش را نوازش کردم: نه عزیزم.. منم بمونم پیش مامان و بابام دیگه! کلی وقته ندیدمشون.. هوم؟

ذوق زده دستم را رها کرد و تند تند توضیح داد: بیا دیگه! خونه مون انقد قشنگه! همش رنگی رنگیه! زرد داره ، نارنجی داره ، سبز داره ، بعد یه اتاق داریم همش سفیده ، حتی تختش ! من شبا رو اون تخته میخوابم!

حس کردم قلبم جایی ، نزدیک پاهایم افتاد.. جز به جز آن خانه ، تا جایی که حافظه ی یخزده ام یاری میکرد در ذهنم نقش بست.. و حالا با توصیفات مانی ، پاییزان انگار هنوز پابرجا بود.. شاید تنها چیزی که از ده سال قبل تا به حال تغییر نکرده بود ، آن خانه بود!!

ناخودآگاه به ماهان که انگار از حرف های مانی معذب شده بود خیره شدم. نگاهم نکرد اما میدانستم ذهن او هم پرواز کرده و کنار آن پنجره ی سرتاسری رو به تهران ایستاده! دوشادوش من..

برای اینکه ماهان را از آن حالت انقباض بیرون بیاورم رو به مانی گفتم: قربونت برم عزیزم.. وقتی تو بگی حتما قشنگه.. قول میدم یه روز با سینا پیام ببینم اونجا رو! باشه؟ الان بابات خسته ست!

مانی با لب های آویزان به ماهان خیره شد و آهسته دستم را رها کرد و به سمت ماشین رفت .. بدون اینکه مانی متوجه شود با صدای آهسته رو به ماهان گفتم: بذار مانی بیاد پیش من الان..

مادر از پیشنهاد من استقبال کرد: راست میگه مادر جون.. توام یه نفسی بکشی!

نگاه سرخ و خسته اش را به پرسشگر به صورتم دوخت ..

-تو خسته ایی.. این بچه هم الان سرشار از انرژی.. نه اون میذاره تو بخوابی نه تو میذاری اون انرژیشو تخلیه کنه..

دستی میان موهایش کشید و گفت: اذیتت میکنه.. من عادت دارم به شیطونیاش!

حس کردم چقدر خسته است.. چقدر نیاز به تنهایی دارد.. يك پدر دست تنها و خسته ، با کوهی مسئولیت که دلش برای يك خلوت تك نفره و سکوت متعلق به آن لك زده!!

مصرانه گفتم: نه . من اذیت نمیشم.. من و مانی باهم کنار میایم! برو تو.. شب با سینا میاریمش!

اینبار طولانی تر نگاهم کرد.. همان نگاه سرد با کمی چاشنی قدردانی که از برویت نگاهش کم میکرد.

سوویچ را در دستش چرخاند: باشه. پس اذیتت کرد فوراً به من زنگ بزن که پیام!

لبخندم ، رنگ ذوق زدگی گرفت: باشه!

به سمت مانی که بق کرده روی صندلی جلو نشسته بود رفت ، در را باز کرد و گفت : بیا پایین.. دیبا اجازه تو گرفت تا شب پیشش باشی..

چشمان مانی از خوشحالی برق زد.. دلخوری را فراموش کرد ، دستش را جلو برد و دور گردن پدرش حلقه ك زد.. ماهان دست دور کمر مانی انداخت و از ماشین بیرونش کشید ، زیر گوش پسرش سفارشات لازم را طور ی که ما نشنومیم زمزمه کرد و مانی با جدیتی بزرگانه سر تکان داد.

عمیق و طولانی گونه ی پسرش را بوسید ، خم شد و مانی را روی زمین گذاشت..

مانی وورجه وورجه کنان به سمت من دوید و کف دستانش را به نشانه ی پ



یروزی به دستان من کوباند!

ماهان با پدر و مادر خداحافظی کرد و وقتی آنها پشت در نیمه بسته ی حیاط پنهان شدند رو به من گفت: مراق بش هستی؟

سرم را تکان دادم: خیالت راحت.. هم من مراقب مانی ام ، هم مانی مراقب من! مگه نه مانی؟

@DONYAEMAMNOE

مانی سینه جلو داد و به تقلید از من گفت: من مراقب دیبا هستم بابا! شما نگران نباش..

خنده ام را رها کردم و دیدم که ماهان گوشه ی لبش سخاوتمندانه بالا رفت.

پشت فرمان نشست ، استارت زد و به نشانه ی خداحافظی دستش را بالا آورد و با تگ بوقی از ما دور شد.

مانی همانطور که برای ماشین پدرش که دور و دورتر میشد دست تکان میداد گفت: بابایی دوستت دارم!

و قلب حسرت زده ی من از این اعتراف کودکانه ، لرزید!

۹۶#

بودن مانی کنارم شاید چند ساعت بیشتر طول نکشید ، اما همان چند ساعت هم ، برای منی که ناخودآگاه و بی د ریغ تمام عشق سرخورده و بلاک شده ام را نثار وجود پر مهرش میکردم ، آنقدر ناب و بی مانند بود که حس م یکردم من هم همپای این موجود کوچك و دوست داشتنی کوچك میشوم.. می شوم دیبای پنج ساله با دنیایی شیط نت و معصومیت.. دیبایی که تنها دغدغه اش تکراری نبودن هدیه ی پنهان شده در شکم تخم مرغ شانسی بود! دیبایی که نه معنای عشق را میدانست نه خیانت ، نه شکست ، نه طلاق و نه سقط!!

مانی ، بدون برنامه ی قبلی بند زده شد به دل شکسته ام. بدون هیچ نقشه ایی آمد و درست نشست روی زخم عم یق گوشه ی دلم و شد مرهم زخمی که به ظاهر ترمیم شده بود اما از درون میسوخت و میسوزاند.

هیچ وقت حتی تصور هم نمیکردم پسرك زیبا و خواستنی ماهان ، روزی دواى درد بی درمانم شود ، طوری ك ه ساعت های با او بودن آنقدر حال دلم خوب باشد که فراموش کنم چه ها بر سرم آمده!

آن شب مانی ، با جادوی حضورش خانه مان را غرق خوشی کرد.. آنقدر شیرین و خواستنی بود که مادر راه به راه قربان صدقه اش میرفت و اسپند دود میکرد ، پدر عاشقانه به پایش محبت می ریخت ، سینا همپای شیط نت ها و آتش سوزاندنش می شد و من که دلم میرفت برای بند بند وجودش.. وجودی که به طرز عجیبی وابسته اش شده بودم و وابسته ام شده بود! وجودی که گاهی این حجم از عشقی که به او داشتم ، من را میترساند!

با صدای زنگ تلفن چشم از مانی و سینا که ماروپله بازی میکردند گرفتم و انگشتم روی دکمه ی سبز لغزید: بله؟

صدای آشنای ماهان گوشم را پرکرد: سلام.. ماهانم!

-سلام.. شناختم! خوبی؟

لحظه ایی مکث کرد و گفت: ممنون.. تو چطوری؟ مانی چطوره؟ اذیت که نمیکنه؟

شنیدن صدای دلتنگ و نگرانش ، لبانم را به لیخندی ناخودآگاه باز کرد: ما همگی خوبیم.. خیالت راحت .. پسر ت مگه میتونه از اینی که هست دوست داشتنی تر و مودب تر هم باشه؟



@DONYAEMAMNOE

حس کردم لبان او هم کش آمده: آماده اش کن پیام دنبالش .. دیر وقته!

فورا گفتم: نه من و سینا میاریمش..

-میام خودم..

-تعارف نمیکنم باهات .. منم خودم میخوام یه هوایی به سرم بخوره. میاریمش!

لحظه ایی سکوت کرد و با تردید گفت: باشه..

-اممم.. خب پس فعلا خداحافظ..

قبل از اینکه دکمه ی قرمز گوشی تلفن را لمس کنم صدا زد: دیبا..

در يك لحظه ی کوتاه ، انگار در قلبم کوهی ریزش کرد.. این لحن دیبا گفتن آشنا نبود ، اما تن صدای ماهان ، برای این اسم ، به گوش من زیادی آشنا بود!!

پلك هایم را محکم روی هم فشار دادم: بله؟

نفسش را پر صدا بیرون داد: مرسی بابت امشب !

به زور گفتم: کاری نکردم.. مانی خیلی برام عزیزه.. خودم بیشتر از بودن کنارش اذت میبرم!

فقط گفت : بازم ممنون..خداحافظ!

تماس را قطع کردم و به چشمان خمار و خوشرنگ مانی ، که با دقت به صفحه ی ماروپله خیره شده بود، نگاه کردم و از اینکه اصرار داشت پلك های سنگین از خوابش را باز نگه دارد خنده ام گرفت..

با ملایمت صدا زدم: مانی!

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد.. در دل قربان صدقه ی مژگان برگشته و بلندش رفتم : بریم خونه تون؟ بابات زنگ زد دلش برات تنگ شده!

به سرعت در جایش ایستاد: بریم! منم دلم تنگ شده..

سینا قهقهه زد: ناکس تا الان که داشتی بازی میکردی! تازه یاد بابات افتادی؟

مانی خجالت زده ، دوان دوان به سمت من آمد و دست دور گردنم حلقه کرد: بریم دیگه.. بابا تنهاست!

از محبتی که به پدرش داشت ، غرق عشق شدم.. چقدر زیبا، با این سن کمش میدانست که پدرش تنهاست و او ست که تنها امید این مرد تنهاست!!

گونه اش را پر صدا و محکم بوسیدم: من برم لباس بپوشم بریم!

سینا از جا بلند شد و سوویچش را از جیبش بیرون کشید: میای توام؟

قبل از اینکه دهان باز کنم مانی ملتمسانه گفت: بیا!!

به سینا نگاه کردم : میام!

در مسیر برگشت مانی روی پاهایم نشست و سرش را به سینه ام تکیه داد و در سکوت کودکانه اش به تهران خ لوت و خوابالود نگاه میکرد.. صورتم را میان موهای نرم و خوشبویش فرو کردم و عمیق دم گرفتم. عطر شام پو به انتهایی ترین بخش ریه ام رسید و از خوشی چشم بستم !



@DONYAEMAMNOE

صدای سینا بلند شد: چه بهت وابسته شده...!!

به انعکاس صورتش در شیشه ی کنار دستم خیره شدم که بی توجه به من و سینا ، به چراغانی خیابان خیره شد
ه بود!

به سمت سینا برگشتم: منم بهش وابسته شدم! بدون اینکه بخوام.. یهوئی!

دریچه ی بخاری را رو به من تنظیم کرد : وابسته نشو! دلبسته شو! وابستگی بیماریه..

دستم را دور تن مانی حلقه کردم: دوستش دارم سینا.. مته ..

چانه ام لرزید. نفس کشیدم.. عمیق!! آنقدر عمیق که بغضم از گلو کنده شد و با دم عمیقم پایین رفت: مته بچه ی
نداشته ام!

مانی سرش را بالا آورد و کنجکاو نگاهم کرد: منو میگی؟

از هوش سرشارش حیرت کردم .. سینا بلند بلند خندید و گفت: وروجکو نگاه!! حواسش به همه چی هست..

خم شدم و نوک بینی خوش فرمش را بوسیدم: بله.. شما رو خیلی دوست دارم!

ذوق زده خندید و با آهنگ شادی که سینا در پخش گذاشت ، ریتمیک خو

دش را تکان داد و اینبار من غرق شدم در سکوت خیابان ها!

با ترمز ماشین به خودم آمدم و محوطه ی آشنای برج را از نظر گذراندم.

سینا رو به مانی گفت: بپر پایین!

روی موهایش را بوسیدم: عزیزدلم. بازم بیا پیشم .. باشه؟

نگاهم کرد: الان بیا باهام ..

-نه عزیزم! الان دیر وقته.. بابا هم خسته است.. یه بار دیگه میام اون هلیکوپتر بزرگه رو که تعریفشو کردی
بهمن نشون بده..

مصرانه خودش را تکان داد: بیا باهام.. تورو خدا!

مستاصل به سینا نگاه کردم.. لب زد: بیا تا دم خونه ببریمش! گناه داره..

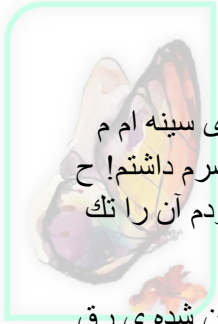
سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و پلک بستم. آماده نبودم.. برای قرار گرفتن در متن خاطرات گذشته آماده نبودم..
دم.. برای دیدن خانه ای که جزء به جزء اش ، عشق گذشته ی ماهان را در صورتم می کوباند آماده نبودم!

صدای درونم باز خودنمایی کرد "آخرش که چی؟ آخرش که باید بری.. چه الان چه چند وقت دیگه! برو.. با
ترس هات روبرو شو.. مثل همیشه فرار نکن !"

دستم روی دستگیره لغزید و در باز شد. مانی ذوق زده از رو پایم ، پایین پرید و دستش را به سمتم گرفت.

دستم را میان دست کوچکش گذاشتم و با قدم های لرزان وارد لابی شدم..

وقتی درون اتاقك كوچك و آشنای آسانسور جا گرفتیم ، ناخودآگاه چشمانم بسته شد و صدای ماهان زیر گوشم ا
کو شد " دوست داشتم با سلیقه ی تو چیده شه.. اما گفتم اینجوری سورپرایزش بیشتره.. الان که خانوم دلمی.. ا
نشالله خانوم خونه ام شدي هر جور دلت خواست تغییرش بده "



چشمانم زیر پلک های بسته سوخت و پر از آب شد.. قلبم پر صدا و آشفته خودش را به دیوار قفسه ی سینه ام می کوبید. انگار تمام حسرت ها یکجا به دلم سرازیر شدند.. حسرتی که حتی از بیانش برای خودم ، شرم داشتم! حسرتی که تا عمر داشتم سر به مهر و مسکوت در دلم باقی میماند و من اجازه نداشتم حتی برای خودم آن را تکیه رار کنم!

خیلی سخت است از عرش به فرش آمدن.. آن دیبای محبوب و موفق و مغرور کجا ، این زن ویران شده ی رقت انگیز کجا؟ من مثال بارز سقوط از عرش به فرش بودم.. روزی مغرور و به خود مطمئن ، دوشادوش ماهان ، در این آسانسور ایستادم و با خودم فکر کردم هیچ چیز نمیتواند خوشبختی هایم را از من بگیرد.. و حالا ، خرد و شکست خورده ، طفیلی وار اینجا ایستاده ام و به خاطرات زنده به گور شده ام فکر میکنم!

با توقف آسانسور پلک هایم بالا رفت و نگاهم در چشمان نگران سینا قفل شد.

قطره اشکی را که از کناره ی چشمم روی گونه سرازیر شده بود با انگشت گرفتم و سعی کردم به نگاهش لبخند بزنم..

در آسانسور باز شد و مانی و سینا بیرون رفتند. لحظه ای مکث کردم.. ندای عظم را پس زدم و وارد راهرو شدم. مانی با هیجان زنگ را فشرد و بلند صدا زد: بابا.. بابا!

به ثانیه ایی نکشید که در باز شد و قامت ماهان در چهارچوب نمایان شد ، قبل از اینکه مانی و سینا را ببیند ، نگاهش روی نگاه پریشان و مردد من مات ماند! خیره ی هم شدیم.. بدون پلک زدن! بدون حرکت قرنیه ی چشم ها! انگار نه سینا آنجا بود نه مانی.. انگار فقط من بودم و ماهان و .. پاییزان!

پلک که زد ، از اعماق تاریکی سرد نگاهش بیرون کشیده شدم و زیر لب سلام کردم.

اخم هایش را در هم کشید ، سرد جواب سلامم را داد و خم شد و مانی را که جلوی پایش بالا و پایین میپرید در آغوش کشید.

دستم را مشت کردم "نباید میومدی دیبا! نباید.. الان چه فکری میکنه با خودش؟ الان چه فکری میکنه راجع بهت؟"

رو کرد به سینا: بیاین تو!

سینا با خوش رویی دستش را روی شانه ی مانی گذاشت و نوازشش کرد: نه دیگه! دیر وقته.. توام انگار هنوز خسته ی راهی! چشمات قرمز..

فشار ناخن هایم به کف دستم را بیشتر کردم "چشمات قرمز نبود.. اولی که درو باز کرد قرمز نبود.. منو که دید اینجوری شد! خاک بر سرت دیبا!"

در را چهار طاق باز کرد و کمی کنار رفت تا راه برای ورود ما باز شود و چشمان من خیره شد به کاغذ دیوار ری با طرح برگ های ریز پاییزی!

-بیاین یه چایی بخورین.. آماده ست..

نگاه من اما از تصویر روبرویم کنده نمیشد. چطور همه چیز انقدر عوض شده بود ، من ، ماهان ، شرایطمان ، احساسمان ، اما این خانه بی هیچ تغییری هنوز به همان شکل پابرجا بود؟

با صدای سینا به خودم آمدم : الو ! دیبا.. ماهان میگه بریم یه چایی بخوریم!

نگاهم به نگاه ماهان گره خورد.. کسی به قلبم خنجر کشید.. این نگاه همان نگاهی بود که آن روز در کافه ، در صورتم زمزمه کرد "بی لیاقت" !! این ماهان ، همان ماهان بود! این نگاه ، همان نگاه بود!!



@DONYAEMAMNOE

ناخودآگاه قدمی به عقب برداشتم.. باید میرفتم.. يك قدم دیگر! جای من اینجا نبود.. يك قدم دیگر! من دیگر آن د
ییا نبودم.. يك قدم دیگر! ماهان دیگر ، آن ماهان نبود.. يك قدم دیگر! من "بی لیاقت" بودم!!

دهانم را باز کردم. تارهای صوتی حنجره ام صدای گم شده ام را باز یافت : من.. من ..

لبم را با تمام قدرت گاز گرفتم.. از سوزش پوست لبم ، از خلصه خارج شدم : من.. خیلی خسته ام! میرم تو ما
شین.. خداحافظ!

و با يك حرکت خودم را در اتاقك آسانسور انداختم و دك

مه ی طبقه ی همکف را فشردم..

صدای موزيك لايتی که در آسانسور پخش می شد را نمی شنیدم .. در گوش من تنها صدای زمزمه ی عاشقانه
ی مردی بود که موهایم را نوازش میکرد و گرم میخواند :

"قلب من موقع اهدا به تو ایراد نداشت

مشکل از توست اگر پس زده پیوندش را

حفظ کن این غزلم را که به زودی شاید

بفرستند رفیقان به تو این بندش را :

>منم آن شیخ سیه روز که در آخر عمر

لای موهای تو گم کرد خداوندش را< "

پاك هایم بسته شد ، قطرات اشك از بین مژه های خیسیم شیطننت کردند و روی گونه ام لغزیدند .. زیر لب زمزم
ه کردم "تو همانی که دلم لك زده لبخندش را!"

صورتتم را میان دستان سرد و لرزانم پنهان کردم و همپای دل حسرت زده ام اشك ریختم!

#۹۷

پلك های سنگین و خسته از بی خوابی ام را روی هم گذاشتم و سعی کردم روی شرح حالی که توسط رزیدنت
خوانده میشد تمرکز کنم.. اتفاقات شب قبل ، به ذهنم چسبیده بود و رهایم نمیکرد.. نگاه ماهان ، لحظه ایی که م
ن را پشت در خانه اش دید ، اخم های درهم و فك به هم فشرده اش لحظه ایی از جلوی چشمانم کنار نمیرفت ..
و همین برای درگیر شدن ذهن درگیرم کافی بود ، تا يك شب تا صبح بیدار بنشینم و انواع و اقسام ناسزاها و
سرزنش ها را نثار خودم و اراده ی سستم کنم!

با لرزش گوشی موبایل در جیبم پلك هایم بالا رفت.. رو به رزیدنت که پرسشگر نگاهم میکرد لبخند زدم و گفتم
: دستوراتی که دیشب برای این مریض گذاشتین خوبه.. برای امروز هم همینو تکرار کنین و برای پس فردا و
قت آنژیوگرافی بذارین..

موبایل را از جیبم بیرون آوردم و با دیدن اسم طناز تماس را برقرار کردم و از رزیدنت پرسیدم: ایشون آخرین
مریضمون بودن؟



محترمانه جواب داد : بله!

گوشی را کنار گوشم گذاشتم : پس شما برین درمانگاه شروع کنین به ویزیت کردن مریض ها ، منم میام !

از اتاق بیرون آمدم: جانم طناز؟

صدای گرفته اش دلشوره به جانم انداخت: سلام.. ببخشید سر راند بودی؟

خرامان خرامان ، با کفش های پاشنه ده سانتی ام وارد اتاق اساتید شدم و در دل به پرستیز و کلاس و شیک پو شی لعنت فرستادم : نه تموم شده بود تقریبا! خوبی؟

بینی اش را پر صدا بالا کشید و قلب من مچاله شد: نه! خوب نیستم .. باید ببینمت!

پاهایم بی اختیار لرزید: باشه.. دیروز که بهت گفتم ، سه به بعد و قتم آزاده.. طناز.. چی شده؟

بی حوصله گفتم: میگم بهت.. میام دنبالت ساعت سه! فعلا..

و بی آنکه خدا حافظی کند تماس را قطع کرد! به ثانیه ایی نکشید که تمام تنم از شدت اضطراب خیس از عرق شد.. طناز خوددار و خونسرد ، گریه کرده بود ، صدایش لرزیده بود ، غمخوار روزهای سیاهم ، حالا خودش غم داشت و من دلم پر میزد برای دل دریایی و صبورش که بی تاب بود..

ندانستم ساعت های باقیمانده چطور سپری شد.. ذهنم آنقدر مشغول طناز و مشکلش بود که کلاس را يك ساعت زودتر تعطیل کردم و تمام آن يك ساعت را بدون توجه به سوز سرما و گزگز کف پایم در آن کفش های ناراح ت ، در حیاط بیمارستان قدم زدم و فکر کردم !

موبایلم که در دستان مشت شده ام لرزید متوجه ساعت شدم. مثل همیشه رأس ساعت آمده بود.. حتی با آن حال خراب هم خوش قول بود!

بدون آنکه جواب بدهم به سمت در خروجی دویدم و ۲۰۶ آشنای سفید رنگش را روبروی در بیمارستان دیدم.. بی طاقت در کمک راننده را باز کردم و روی صندلی فرود آمدم.. لحظه ایی نفس گرفتم و مشامم را پر کردم از بوی عطر آشنایش که فضای ماشین را عطر آگین کرده بود..

نفسم را پر صدا بیرون دادم: سلام..

سرش را تکان داد و زیر لب چیزی مثل "سلام" زمزمه کرد.

خیره ی نیمرخ رنگ پریده اش شدم.. آخرین باری که طناز را بدون آرایش دیده بودم کی بود؟ روزی که بعد از سقط جنینم ، در خانه ی حمید از هوش رفتم.. آن روز هم طناز همینقدر آشفته حال بود.. از یادآوری آن روز کذایی تنم لرزید!

به دستان لرزانش که سعی داشت استارت بزند، نگاه کردم. دستم روی دستش نشست : طناز ؟ چته؟

نگاهم کرد.. پلک های ورم کرده از اشکش ته دلم را خالی کرد.

لبان خشك شده ی بی رنگ و لعابش را از هم گشود : میگم بهت. بریم یه جایی بشینیم.. اینجوری تمرکز ندارم! -میخوای من بشینم پشت فرمون؟

بلاخره استارت زد: نه! خوبم.. کمربندتو ببند.

بی میل دست بردم و کمربند را کشیدم.. صدای "تق" جا افتادن کمربند سکوت بینمان را شکست.



دستم را به سمت پخش بردم و موسیقی کلاسیک فضای ماشین را پر کرد. چشمانم را بستم و سعی کردم از تلفیق رایحه ی خوش درون اتاقک ماشین و موسیقی لایت و آرامش بخش ، دلهره را از وجودم دور کنم. اینبار من بودم که باید محکم پای مشکلات طنز می ایستادم.. اینبار نوبت من بود.

با توقف ماشین چشمانم را باز کردم و نگاهم روی کافه "اخرا" ثابت ماند. کافه ی دنج و آشنایی که محل پیچ های دو نفره و درگوشی من و طنز بود.. کافه ایی که سال های سال مأمن ما دو نفر و شاهد خواهرانه هایمان بود.. کافه ایی که در و دیوارش پر بود از اسرار درگوشی و دخترانه مان.. کافه ایی که با هم عهد کرده بودیم جز خودمان ، پای هیچ کس دیگری را به آنجا باز نکنیم!

بی حرف از ماشین پیاده شدیم. در کشویی کافه را که قفلش سالها بود دستمان آمده بود ، کشیدیم و بت دیدن کافه ی خالی ، نفس راحتی را رها کردیم!

آویده ، دختر خوشرو و مهربانی که صاحب کافه بود ، با شنیدن صدای گوشخراش در ، سرش را بلند کرد و با دیدن ما لبخند آشنایی بر لب آورد : به به ، خواهران غریب!! خوش اومدین!

با شنیدن لفظ "خواهران غریب" میان حال بدم ، لبم به لبخندی ناخودآگاه باز شد و دستان ظریفش را دوستانه فشردم. به طنز نگاه کردم که او هم لبخند نامحسوسی بر لب داشت..

پشت میز همیشگی ، روی میبل های کهنه اما دوست داشتنی نشستیم..

آویده از آشپزخانه داد زد: مثل همیشه سالاد سزار ، با سس فراوو

ن .. با دوتا لیوان موهیتو! زمستون و تابستونم که سرتون نمیشه..

خندیدیم و همانطور بلند جواب دادم: قربون آدم چیز فهم!

نگاهم را به طنز مضطرب روبرویم دوختم. حال پریشانش را از نظر گذراندم. قلبم از آشفته گی صورت زیبا و رنگ پریده اش فشرده شد. دستم را روی دستان درهم گره خورده و یخزده اش گذاشتم. نگاهش را از خطوط درهم میز فرورژه ی زیر دستش جدا کرد و به چشمانم دوخت.

لب زدم: چته عزیزم؟ چی شده؟

چانه ی خوش فرمش لرزید ، نگاهش را پایین انداخت و اولین پلک را که زد ، قطره ی درشت اشک روی میز چکید.

فشار دستم را زیاد کردم : بگو بهم.. نترس! بگو!

دستش را از زیر دستم بیرون آورد و نم چشمانش را گرفت.

دهان باز کرد و بی مقدمه گفت: میخوام ازدواج کنم!

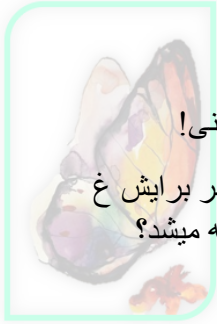
حس کردم گوش هایم درست نمی شنوند : چی؟ نشنیدم!

سرش را بالا آورد و خیره ی چشمانم شد : درست شنیدی..

شمرده شمرده اضافه کرد : می خوام.. ازدواج.. کنم!

دهانم باز ماند. ازدواج کند؟ با چه کسی؟ پس حمید...؟

حیران پرسیدم: با کی؟



@DONYAEMAMNOE

دستمال کاغذی درون دستش را پاره پاره کرد: با یکی از اتندهای جراحی بیمارستانمون.. دکتر امینی!

دکتر امینی را میشناختم.. همان استاد جوان و خوش تیپ جراحی که از دانشجو تا رزیدنت سال آخر برایش غش و ضعف میرفتند. بی نقص بود و کامل.. برازنده برای طنز همه چیز تمام.. اما تکلیف حمید چه میشد؟

دستم را عقب کشیدم و به پشتی صندلی تکیه دادم: چقدر جدیه تصمیمت؟ تا چه حد پیش رفتین؟

-چند وقت بود بهم پیشنهاد آشنایی بیشتر داده بود. من اما...

سکوت کرد. آب دهانش را فرو داد و من حس کردم میخواهد بغض بزرگش را جا به جا کند.

-قراره فردا شب بیان خواستگاری! میخوام جواب مثبت بدم..

طناز را میشناختم. برایم يك كتاب هزار دور خوانده شده بود. خط به خطش را از حفظ بودم.. میدانستم درد می کشد.. میدانستم عاشق است.. عاشق همان کله شق لجباز بی خیال!!

آویده با سفارشاتمان جلو آمد. سعی کردم لبخندم را کش بدهم.

-بفرمایید.. نوش جان!

-ممنونم عزیزم..

طناز اما تنها سر تکان داد. آویده از پشت سر طناز اشاره زد "چی شده؟"

سرم را نامحسوس حرکت دادم و به نشانه ی "چیزی نیست" پلک زدم!

آویده که دور شد، جرأت به خرج دادم و پرسیدم: پس حمید چی میشه؟

چشمان سرخش بالا آمد و خصمانه خیره ام شد. نگاهش زیاد حرف داشت.. درد، دلتنگی، درماندگی، ناامید ی، اما حرف عشق، واضح ترین و بلندترین حرف نگاهش بود.

دستش را دور تن عرق کرده ی لیوان موهیتو حلقه کرد: حمید؟ حمید هیچی! حمید از اولم یه سراب بود برای من.. یه عشق اشتباهی!

جرعه ای نوشیدم و چهره ام از طعم غالب لیمو، جمع شد: مطمئنی؟

-مطمئن؟ به نظرت من الان آدم مطمئنی هستم؟ چقدر باید بهش وقت میدادم تا اگه علاقه ای هست نشونش بده؟ يك سال؟ دو سال؟ سه سال؟ ده سال؟

دستش را روی میز گذاشت و کمی به جلو خم شد: ده سال دیبا! به نظرت ده سال کافی نیست؟ ده سال به خاطر عشق به این آدم نداشتیم هیچ پشه ی نری اطرافم پرسه بزنه..

به خودش اشاره کرد: منو نگاه کن.. به نظر تو من آدمی ام که تا الان مجرد بمونم؟ به نظرت نبودن برام بهتر از حمید؟

بودند! خودم شاهد خواستگار های طاق و جفت و بی عیب و نقصش بودم.. خواستگاران ی که جلوی چشمان ح یرت زده ی خانواده اش با بهانه و بی بهانه، رد میشدند! خواستگاران ی که حمید حتی انگشت كوچك خیلی از آنها هم نمیشد..

سعی کردم فکرم را جمع کنم: اما حمید میخواد.. من از رفتاراش میفهمم.. نمیدونم علت این همه تعلل چیه؟ اما م یخواد!



پوزخند غلیظی صورتش را پوشاند: هه.. میخواد؟ دلت خوشه دیبا. دلت خوشه.. میدونی اون روزی که از خونه ی حامی تا خونه ی خودمون اسکورتم کرد چی گفت؟

سرم را به نشانه ی ندانستن تکان دادم.

پوزخندش جمع شد. لبانش به سمت پایین انحنا پیدا کرد: من احمق، من خوش خیال، من گوساله، فکر کردم از روی عشق و علاقه اش باهام اومده.. دم در خونه پیاده شدم ازش تشکر کنم، میگه "نیازی به تشکر نیست، شما هم مثل دیبا!"

علی رغم تمام تلاش هایش، اشک سرکشش پایین چکید: من برای اون مثل توام دیبا! میفهمی؟

دستانم را مشت کردم و زیر لب غریتم: احمق!!!

-نه به اون نگو احمق! احمق منم که ده سال دنبال یه سراب بودم. احمق منم که جوونیم رو گذاشتم پای یه عشق بچگانه ی بی سرانجام.. حالا نگاهم کن.. یه زن سی ساله ام! بی اینکه لذت دوست داشته شدن رو بچشم! من فقط یاد گرفتم دوست داشته باشم! نمیدونم اینکه کسی دوستم داشته باشه چجوریه!

دستم را جلوی صورتم گرفتم تا نبینم پریشانی کوه استوار روزهای سختم را!

از پشت دست ها نالیدم: الان فکر میکنی اگه با مردی که دوستش نداری ازدواج کنی خوشبخت میشی؟

-این همه سال دوست داشتم. از حالا به بعد میخوام دوستم داشته باشن! بهراد دوستم داره..

کلافه دستم را روی صورتم کشیدم و گفتم: این فرق داره طناز! زندگی مشترک با کسی که بهش علاقه نداری جهنمه! لجبازی نکن..

اشک هایش دیگر بی پروا میریخت. صدای خشدار از بغضش دلم را خش انداخت: لجبازی ن

یستدیا! لجبازی با کی؟ با خودم؟ یا با حمید؟ برای حمید که فرقی نداره من زن دکتر امینی شم یا سبزی فروش محل! پس چرا باید لجبازی کنم؟

دستمال جدیدی برداشت و اشک هایش را زدود: لجبازی نیست.. خسته شدم از تنهایی. از بلاتکلیفی.. من از اون دسته زن هایی نیستم که بگم ازدواج هم نکردم، نکردم.. تا عمر دارم تنها میمونم! من دوست ندارم تنها بمونم. دوست ندارم تا عمر دارم با یه شب ساخته ی ذهنم زندگی کنم. من تشکیل زندگی رو دوست دارم!

-به چه قیمتی؟

جدی به صورتم خیره شد: به هر قیمتی!!

-صد در صد فردا جواب مثبت رو میدی؟

نگاهش را دزدید: صد در صد! شک نکن.. هیچی نمیتونه منو از تصمیمی که گرفتم منصرف کنه!

دروغ میگفت. طنازی که هنوز اسم حمید را از ته جانش تلفظ میکرد و چشمانش چراغانی میشد، دروغ میگفت. طناز من را اینجا آورده بود، این حرف ها زده بود تا من، نجاتش بدهم از تصمیمی که قرار بود، تا عم ر دارد در حسرت زنده به گورش کند.. طناز در اعماق نگاهش از من کمک میخواست و من حاضر بودم برای نجاتش جان بدهم!

نگاهش کردم، عمیق و موشکافانه و در دل به تمام سادگی و یکرنگی اش لبخند زدم. آنقدر شفاف و زلال بود که هیچ چیز را نمیتوانست پنهان کند.



@DONYAEMAMNOE

به ساعت نگاه انداختم. ۵ بعد از ظهر حمید کجا بود؟

رو به طنز کردم: حالا که تصمیمت جدیه من دیگه حرفی ندارم.. اما طنز بیشتر فکر کن! زندگی مشترک یه روز و دو روز نیست. یه عمره!

ناامیدی مانند مه غلیظ، چشمانش را پوشاند و من در دل قربان صدقه ی نگاه زلالش رفتم.

از جا بلند شد: بریم!

صورت حساب را پرداخت و صمیمانه از آویده خداحافظی کردم و از کافه خارج شدم.. به گریه ایی که همیشه کنار در کافه مینشست نگاه کردم و رو به طنز که بی حواس دنبال سوویچش می گشت گفتم: من اینجاها خرید دارم خودم میرم خونه..

نگاهم کرد: بیا باهم بریم خریداتو انجام بده میرسونمت. بدون وسیله سخته بری!

دستم را به سمتش دراز کردم: میخوام یکم قدم بزنم. توام برو استراحت کن. چشمت باز نمیشه!

میدانست تعارف نمیکنم.. دستم را فشرد و با خداحافظی زیر لب سوار ماشین شد و از من دور شد.

موبایلم را از کیفم بیرون کشیدم. برای حمید تایپ کردم "کجایی؟"

چند دقیقه ی بعد جواب آمد "علیک سلام. دارم از شرکت میرم سمت خونه! چطور؟"

تنها نوشتم "بیا به این آدرس. کار واجب دارم"

در کشویی را مجدداً باز کردم و وارد کافه شدم.. به آویده ی متعجب لبخند زدم و در دل گفتم "ببخش طنز که یکی دیگه رو به مخفیگاهمون راه دادم.. اینبار لازم بود"

لبم به لبخندی ناخودآگاه باز شد!

۹۸#

با شنیدن صدای حرکت در کشویی روی ریل، نگاهم را از روی اشعار حافظ گرفتم و سرم را بلند کردم. قامت آشنای حمید، کمی از دلشوره ام کاست.. از دور من را دید و محکم و بلند به سمتم قدم برداشت. از جایم بلند شدم و ایستادم.

نگاهش را يك دور با نگرانی روی صورتم چرخاند و دستش را جلو آورد: خوبی؟

دستش را فشردم: سلام.. چرا خوب نباشم؟

روی مبل روبروی من نشست: اونجوری که تو گفتی بیا فکر کردم اتفاقی برات افتاده.. از نگرانی مردم تار سیدم..

دستی میان موهایی که باد آشفته اش کرده بود کشید: فکر کردم اون بی همه چیز کاری کرده باز!!

اشاره ی مستقیمش به سیاوش، اخم هایم را در هم کشید: نه! ربطی به اون نداره..

نفس راحتی کشید و منویی را که آویده جلوش گذاشته بود برداشت: چه جای دنج و باحالیه اینجا! این پاتوق ها تو رو نکرده بودی ناقل..



-پاتوق مخفی من و طنازه اینجا..

ابروی راستش را بالا انداخت و رو به آویده که منتظر سفارش بود گفت : یه دابل اسپرسو!

آویده نگاه منتظرش را به من دوخت . با لبخند گفتم : فعلا یه آب معدنی..

حمید به پستی صندلی تکیه داد و گفت : خب. پس پاتوق مخفی تو و طناز اینجاست.. نه !! خوشم اومد از سلیقه تون!

-اوهم.. قبل تو ، اون اینجا بود!

بی خیال به صفحه ی موبایلش خیره شد: عه! چرا رفت پس؟

دستانم را از حرص مشت کردم و خدا خدا کردم ، عقم جلوی فرمان دلم را که میخواست مشتی حوالی صور
ت خونسردش کند ، بگیرد: کار داشت.. سرش شلوغه این روزا..

توجه اش جلب شد. نگاه کنجکاو و پرسشگرش را به صورتم دوخت : چطور؟

نقاب بی تفاوتی به صورتم زدم و موشکافانه و جدی به صورتش خیره شدم : فردا میخواد براش خواستگار بیاد
!

نگاهش رنگ حیرت و نگرانی گرفت. در دلم هلهله به پا شد. گوشی موبایلش را روی میز رها کرد و به سمت
من خم شد: واقعا میگی؟

این بار من خونسرد به پشت صندلی تکیه دادم و گفتم: آره بابا! البته این که براش قراره خواستگار بیاد که چیز
عجیبی نیست.. اولین بارش نیست که میان خواستگاریش. اما اینبار فرق داره.

نگاه آشفته اش را فیکس چشمانم کرد . دلم سوخت برای سفیدی به خون نشسته ی چشمانش ! برای رگ بیرون
زده ی گردنش! اما برای حمید این شوک لازم بود.

لب زد: چه فرقی؟

ننوانستم حین گفتن این جمله نگاهش کنم. دل نازکم طاقت دیدن لحظه ی شکستن حمید را نداشت.. حمید پشت و
پناه من بود و من نمیتوانستم خرد شدن غرورش را ببینم .

سرم را پایین انداختم و گفتم :میخواد جواب مثبت بده.

صدای حبس شدن نفشش را شنیدم. گوشه ی پالتوی تنم را در مشتم فشردم و همانطور سر به زیر سکوت کردم.

يك ثانیه ، دو ثانیه ، سه ثانیه ، چهار ثانیه ... شصت ثانیه! سکوت بینمان که طولانی شد سرم را بلند کردم و ا
ز دیدن نگاه خیره و قرمز شوکه شده ، عقب کشیدم !

صدای بم شده و خشدارش بلند شد: چرت میگی دیبا! نه؟

سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم. حس میکردم خون از چشمانش شره میکند. با خودم گفتم چیزی به سکنه کرد
نش نمائده. حمید را حتی روزی که پرده از خیانت سیاوش برداشتم هم به این حال ندیدم.. حمید را هیچوقت با ا
ین حال ندیدم!

فنجان کوچک اسپرسو را که آویده جلوی دستانش گذاشته بود با ضرب به عقب راند ، فنجان روی میز برگشت
و عطر اسپرسوی پخش شده روی میز ، به مشامم رسید .



از میان دندان های کلید شده اش غرید: طنز میخوادش؟ آره میخوادش دیگه! اگه نمی خواست که جوابش مثبت نبود.

جرات به خرج دادم و پرسیدم : مگه مهمه برای تو؟

نگاه وحشی اش را به چشمانم دوخت و دستش را مشت کرد: تو نمی دونی؟ باور کنم که نمی دونی؟

@DONYAEMAMNOE

چشمانم را بستم تا خونسرد باشم : چی رو باید بدونم من؟ میشه روشنم کنی؟

صدایش را بالا برد: تو نمی دونی من اون دوست لعنتیتو میخوام؟ نمیدونی؟ نشستی جلوی من از خواستگار اش میگی؟ باور کنم که نمی دونی؟

سرش را میان دستانش گرفت و با درد نالید : می خواستم فردا ، پس فردا باهات صحبت کنم ببینم چجوری به ش بگم.. می خوامش!

"می خوامش" آخر را با عجز زمزمه کرد و دل من از جا کنده شد. دستش به سمت جیب پالتوی خوش دوختش رفت و پاکت آشنای مارلیرو و فندک گرانقیمتش را بیرون کشید.

-اینجا سیگار کشیدن ممنوعه!

و با دست به تابلوی بالای سرم اشاره کردم.

پوف کلافه ایی کشید و پاکت سیگار و فندک را روی میز جایی کنار فنجان وارونه شده ی قهوه پرتاب کرد!

دستم را بر چانه ام زدم و پرسیدم : می خوایش و بهش گفتی تو برام مثل دیبا میمونی؟

لحظه ایی خشک شده خیره ام شد: کی گفتم؟ من کی این زر و زدم که خودم خبر ندارم؟

-همون شبی که از تولد حامی تا خونه اشون اسکورتنش کردی!

دو طرف پیشانی اش را با انگشت اشاره و شست فشرد: شوخی بود دیبا! شوخی کردم.. با خنده گفتم اون حرف رو..

ملایم گفتم : این چه شوخی بی مزه ایی بود؟ هوم؟

سرش را بلند کرد و پرسشگر نگاهم کرد: تو از کجا میدونی اصن؟

سعی کردم لبخندم را جمع کنم: طنز گفت!

کمی به سمتم خم شد و عطر آشنا و تلخش مشامم را نوازش داد : به تو گفت اینو؟ چرا؟

دستم بی اراده جلو رفت و ر

وی دستان گره کرده اش نشست : اول جواب سوال منو بده. بعد سوال بپرس.. این همه تعلل برای چی بود؟ از کی بهش علاقمند شدی؟

نگاه حسرت زده اش را از پاکت سیگار گرفت و به من دوخت : از شب عروسی تو!

عروسی من! چه خاطره ی دور و مبهمی! انگار صدها سال از آن شبی که من پری وار می خرامیدم و نگاه ها خیره ام شده بود میگذشت! شبی که انگار تك تك صحنه هایش پشت ابری غلیظ پنهان شده بود. شبی که هیچ تصویر درستی از آن به خاطر ندارم جز چشمان عاشق و ملتهب سیاوش و نگاه حسرت زده ی رعنا!! همین..



راستی .. فیلم و آلبوم عروسی مان کجا بود؟ چرا وقتی وسایل شخصی ام را از کمد جمع میکردم ، آلبوم و فیلم ان را ندیدم؟ سیاوش با آنها چه کرده بود؟

با فشاری که به دستم آمد ، از هیروت خارج شدم . فکم را به هم فشردم "الان وقت گیج زدن نیست .. الان مهم ترین چیز ، عزیزانت هستن که به کمکت نیاز دارن!"

به حمید نگاه کردم و سعی کردم آخرین جمله ایی را که بینمان رد و بدل شد به خاطر بیاورم : از شب عروسی من تا حالا یه چیزی نزدیک ۷ سال میگذره .. به نظرت یه کم زیاد نیست؟

استهزاء کلامم را گرفت. سرش را پایین انداخت و گفت: اون شب طنز یه جور دیگه به چشم اومد ، تا قبل از اون فقط برام دوست زبون دراز و پرروی تو بود.. اما اون شب .. بعد از رقصمون موقع شام خواستم بهش نز دیک بشم و پیشنهاد روابط بیشتر رو بدم که به طرز واضحی خودشو از من دور میکرد.. منم فکر کردم نمیخواد منو!

-میدونی اون شب بعد از رقصت با طنز با چند نفر دیگه رقصیدی؟

کلافه گفت: دیبا من یادم نیست .. بچه بودم بابا! بچه ..

-خب بعد از عروسی چی؟ چرا بعد از اون شب تلاش نکردی؟

محکم روی ته ریشش که بی اندازه به صورتش می آمد دست کشید: اون موقع اونقدر برام جدی نبود که پی اش رو بگیرم. در حد یه جلب شدن توجه بود.. نه علاقه ی خیلی عمیق!

-کی عمیق شد علاقه ات؟

طلبکارانه نگاهم کرد: این سوالا چیه می پرسی دیبا؟ بازجویی میکنی؟ الان وقت این حرفاست؟ به جا دوصفر ه فت بازی بیا بگو چه خاکی تو سرم کنم!

دستانم را روی سینه ، درهم حلقه کردم : الان بهترین موقع برای این حرفاست. جواب منو بده. پشیمون نمیشی !

و موزیانه لبخند زدم.

با فك فشرده و حرصی نگاهم کرد: اصل علاقه ام بعد از نزدیک شدنمون به خاطر مشکلات تو بود.. اونجا بود که بیشتر طنز رو شناختم و ..

سکوت کرد. پسر مغرور يك دنده ی دوست داشتنی!

حرفش را ادامه دادم : و عاشقش شدی!!

سرش را تکان داد : آره. اما انقدر ذهنم درگیر مشکلات تو بود که اصلا نمیتونستم روی خودم و طنز تمرکز ك نم. میخوام هر جور شده اول خیالم از بابت تو راحت بشه..

آرنجش را روی میز گذاشت و سرش را میان دستانش گرفت: میخوام با خیال راحت برم جلو.. این چند وقت که تو حالت بهتر شد ، ذهن منم بازتر بود و میخوامت پا پیش بذارم.

نگاهم کرد: فکر کردم منو میخواد دیبا! واسه همین خیالم راحت بود..

دلم هزار تکه شد. حمید و طنز ، قربانی من و حماقت های بی پایانم شده بودند! قربانی خودخواهی های من اح مق که فقط و فقط خودم و مشکلاتم را میدیدم و بس!

لبخند محزونی زدم و گفتم : اونم می خواد!



@DONYAEMAMNOE

نگاه ناباورش را تا چشمانم بالا آورد: گرفتی منو؟

لبخندم واضح تر شد: نه!

بی قرار خیره ام شد.. قرنیه ی سیاه رنگ و لرزانش روی صورتم دو دو میزد تا نشانی از شوخی در خطوط صورتم پیدا کند: چی داری میگی؟

اشك به چشمم آمد: طنازم میخوادت خره! دوستت داره..

مچ دستم را محکم گرفت: چرت میگی! پس چرا میخواد به اون خواستگارش جواب مثبت بده..

-اونو دیگه خودش باید بهت بگه!

کیف پولش را باز کرد و يك تراول پنجاه تومانی روی میز انداخت و از جا بلند شد.

از بالا نگاهم کرد: پاشو بریم!

چشمانم را گرد کردم: کجا؟

مچ دستم را گرفت و کشید: با طناز حرف بزنم. د پاشو لامصب!

و با قدم های بلند به سمت در خروجی رفت. آنقدر سریع و بلند گام برمیداشت که هول زده بدون آنکه از آویده خداحافظی کنم از کافه بیرون زدم

-حمید وایسا دیوونه! کجا میری؟

به سمتم برگشت: میرم ببینمش! میای؟

چهره ی جدی و چشمان مصممش، گواه واقعی عشق بود!

#۹۹

روی صندلی جلو جاگیر شدم.

استارت زد و فرمان را با يك دست چرخاند: کجاست الان؟

-خونه!

سیگارش را با بی قراری روشن کرد: بهش زنگ بزن بگو تا بیست دقیقه دیگه بیاد پایین!

همانطور که قفل گوشی ام را باز میکردم گفتم: این لامصبو ترك كن! طناز خوشش نمیاد از مردی که سیگار م یکشه..

کلافه سیگارش را از پنجره بیرون انداخت: باشه بابا! اه.. توام وقت گیر آوردی!

حرکت دستم را متوقف کردم و با شیطننت گفتم: راستی.. از مردی که تو کوچه و خیابون آشغال بریزه هم خوشش نمیاد.

کلافه فریاد کشید: دیبا.. بگیر او لعنتی رو!!

و من مطیعانه دستم روی اسم طناز لغزید.



@DONYAEMAMNOE

-بزن رو اسپیکر!

صدای گرفته ی طناز فضای ماشین را پر کرد: بله دیبا؟

انگشت اشاره ام را به نشانه ی سکوت روی بینی ام گذاشتم : خوبی طناز؟

بی حوصله گفت: نه زیاد. کاری داری؟

حس کردم دستان حمید دور فرمان محکم شد..

-دارم میام سمت خونه تون.. کارت دارم.. آماده باش رسیدم اونجا زنگ میزنم بیای پایین!

بینی اش را پر صدا بالا کشید و من حس کردم دل حمید حتی برای این صدای گوشخراش هم میرود : همیشه بدا ری یه روز دیگه؟

-کارم واجبه.. می بینمت!

و مهلت مخالفت بیشتر ندادم و تماس را قطع کردم.

حمید کلافه با کف دستش چندین ضربه ی پیاپی به فرمان وارد کرد.

صدایش از بغض مردانه میلرزید: صداش!! صداش!! گریه کرده بود. لعنت به من..

دلسوزانه نگاهش کردم : درست میشه ! آروم باش..

باز تکرار کرد: گریه کرده بود..

ترجیح دادم تا رسیدن به مقصد با سکوت به حمید فرصت بدهم تا ذهن آشفته اش را منظم کند و آماده شود برای قانع کردن طناز!

به کوچه ی آشنایشان که رسیدیم سکوت را شکست : بهش بگو بیاد پایین!

بی حرف شماره ی طناز را گرفتم : طناز ما جلوی در خونه تونیم ! بیا پایین..

آنقدر آشفته بود که استفاده از ضمیر "ما" برایش سوال برانگیز نشد.

چند دقیقه بعد در ورودی باز شد و طناز پریشان حال و آشفته با پانچوی نازک مشکی رنگی که حتی دیدنش هم در آن هوای سرد اواخر آذرماه لرزه به تنم می انداخت ، در چهارچوب در نمایان شد.

نگاهش را يك دور در کوچه چرخاند و روی ماشین آشنای حمید مکت کرد. چشمان گشاد شده اش را روی حمید که از پشت فرمان در حال بلعیدن خط به خط صورتش فیکس کرد.

صدای زمزمه ی آرام حمید ، سکوت مطلق فضای ماشین را شکافت : عزیزدلم!

قند و شکرها در دلم کیلو کیلو آب شدند!

در ماشین را باز کردم و پیاده شدم ، حمید هم به تبعیت از من پیاده شد.

رو به طناز هاج و واج گفتم : سلام..

همانطور که خیره ی حمید بود گفت: اینجا چیکار میکنی؟

روی صحبتش با حمید بود نه منی که آمدم را اطلاع داده بودم!!

صدای حمید ، نرم و نوازشگر بلند شد: میخوام چند دقیقه باهات حرف بزنم! میشه؟



طناز رو به من کرد: دیبا چی بهش گفتی؟

شانه ایی بالا انداختم و گفتم: من هیچی! اومده از خودت بشنوه..

حمید با بی قراری گفت: بیا طناز.. لطفا! چند دقیقه بیشتر وقتتو نمیگیرم!

بی قرار بود. و چقدر این بی قراری از دید من شیرین و دوست داشتنی بود. چقدر این حس ها در عین تلخی، ناب و بی همتا بود! من قربانی عشق بودم، زخم خورده ی عشق!! اما با وجود تمام دردهایی که از عاشق شدن نم کشیدم، به طرز عجیبی به عشق اعتقاد داشتم و دوستش داشتم! از نظر من زیباترین پدیده ی زندگی، عشق بود و بس!

طناز هاج و واج، مسخ شده ی لحن نرم و نگاه نوازشگر حمید يك قدم کوتاه به سمت ماشین برداشت.

از در جلو فاصله گرفتم و گفتم: اممم.. من همینجاها قدم میزنم تا شما حرفاتون تموم شه..

بی توجه به ندای التماس گونه ی پاهای بی نوایم در آن کفش های کذایی چند قدم از ماشین دور شدم و طناز را به جلو هول دادم و زیر گوشش زمزمه کردم: برو يك بار برای همیشه حرف بزن و حرفاشو بشنو.. بذار بهت توضیح بده. بذار يك عمر وام دار وجدانت نباشی!

و فاصله ام را بیشتر کردم.

طناز مردد سر جایش ایستاده بود و با چشمانی که هر لحظه احتمال باریدنش میرفت به حمید نگاه میکرد و حمید چه زیبا عاشقانه ترین نگاه هایش را نثار چشمان ابری طناز میکرد.

صدای گرمش، دل سرمازده ی من را هم گرم میکرد چه رسد به دل عاشق و بی قرار طناز: بهم یه فرصت میدی؟ میدونم شاید دیر باشه.. اما گوش کردن حرفای من که ضرری بهت نمیرسونه؟ میرسونه عزیزم؟

کلمه ی "عزیزم" انگار طلسم را شکست. یخ پاهای طناز آب شد و من دیدم که به سمت ماشین حمید پرواز کرد.

پشت درهای بسته ی ماشین که قرار گرفتند، من روی پله ی کوتاه جلوی خانه ی طناز نشستم و با اشتیاق خیره شان شدم. میدانستم شاید این نگاه خیره ام صورت خوشی نداشته باشد اما توانایی چشم برداشتن از صحنه ی روبرویم را نداشتم.. انگار حمید و طناز را در يك حباب رویایی و صورتی رنگ میدیدم که اطراف آن حباب پر بود از پری های ریزی که پرواز کنان دور آن میچرخیدند..

صدایشان را نمیشنیدم.. لب های حمید تکان میخورد و طناز سر به زیر گوش میکرد. حمید به روبرو خیره شده بود و جدی و بدون مکث حرف میزد و من دعا دعا میکردم دلایلش برا

ی طنازی که ده سال عاشقی کرده، قانع کننده باشد!

لب های حمید لحظه ایی از جنبیدن ایستاد، نگاهش را از روبرو گرفت و به طناز خیره شد. انگار سوالی پرسیده بود و منتظر جواب بود و من در نهایت بی شرمی به خودم اعتراف کردم که از شدت فضولی در حال مرگ هستم...!!

طناز سرش را آرام تکان داد و حمید لبخند زد.

سرم را در یقه ی پالتو فرو بردم و با خودم غر غر کردم "سرماخوردگی رو ساخته! الان وقت فردین بازی بود؟"



@DONYATEMAMNOE

صدای زنگ موبایلم بلند شد. اسم نازنین لبخند بر لبانم آورد.

-سلام نازی!

صدای سرحالش، سرما را از یادم برد: سلام به روی ماهت.. خوبی؟ بیمارستانی؟

دوباره خیره ی حمید و طناز شدم. اینبار طناز صحبت میکرد و اخم ظریفی روی ابروی حمید نشسته بود.

-بد نیستم.. نه بیرونم.. تا يك ساعت دیگه میرم خونه! چطور؟

-هیچی.. میخواستم بگم پس فردا، شب یلداست.. میخوان این دور هم جمع شیم.. آنکال که نیستی؟

به ذهنم فشار آوردم: یادم نمیاد.. فردا لیست آنکالی رو نگاه میکنم.. اما اگر باشم مشکلی نیست.. فقط باید موبا یلمو از خودم جدا نکنم!

جیغی از خوشحالی کشید: چه بهتر! پس، پس فردا شب خونه ی ما، میبینمت!

-همش مزاحم شماها بیم!

به مسخره گفت: برو چرت نگو.. فعلا! تماس را قطع کردم و باز نگاهم روی حباب صورتی محبوبم چرخید.

حمید کمی به سمت طناز چرخیده بود و دستش را روی پشتی صندلی طناز گذاشته بود و نگاهش میکرد. طناز هم با دستمال مجاله شده ی کوچکی اشك هایش را پاك میکرد.

دقیقه های طولانی گذشت.. شاید نیم ساعت، شاید يك ساعت!

دیدم که دست حمید پایین تر آمد و دور شانه ی لرزان طناز حلقه شد. دیدم که فشار دستانش را بیشتر کرد و ط ناز بی مقاومت در آغوشش جا گرفت. دست دیگر حمید که دور تن طناز حلقه شد و بوسه ایی که روی موهای ش کاشت، قلبم را لرزاند.

نگاهم را از خلوت خصوصی و عاشقانه شان گرفتم، دست روی صورتم کشیدم و از دیدن صورت غرق اشکم حیرت کردم.. کی آنقدر بی صدا باریده بودم؟

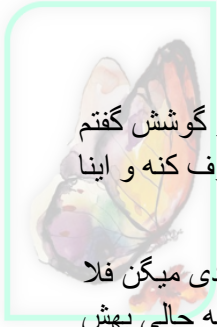
سرم را رو به آسمان گرفتم و سعی کردم پس بزنم خاطره ی اولین باری که آغوش گرم سیاوش به رویم باز ش د.. در کوچه پس کوچه های خلوت، پشت ماشینیی که با ذوق و شوق رانده بودمش! سعی کردم پس بزنم، خا طره ی اولین بوسه ی پنهانی را! دوست داشتم پاك كنم تمام "اولین" هایم با سیاوش را! دوست داشتم ریست ك نم تمام عاشقانه هایی را که باید اولین بار هایش به یاد ماندنی میشد اما برای من طعمش تلخ بود، تلخ تلخ! شاید طعمی شبیه خیانت!

دوباره نگاهم چرخید روی اولین بارهای طناز و حمید.. این بار حریصانه و بدون خجالت خیره شدم. سعی کر دم تصویر روبرویم را در ذهنم حك كنم.. مگر در زندگی چندبار فرصت این را پیدا می کردم که اشك های شو ق دختری که ده سال به پای عشقش ایستاد را در آغوش مردش ببینم؟ مگر چند درصد آدم ها، عشق چندین و چند ساله شان انقدر زیبا به ثمر می نشست!

طناز از حمید جدا شد و موهای آشفته اش را زیر شالش فرستاد.

از پشت شیشه نگاهم کرد و خجالت زده خندید..

در ماشین را باز کردند و همزمان باهم پیاده شدند..



@DONYAEMAMNOE

روی پا ایستادم و طناز به سمت آمد و محکم در آغوشم کشید .. دستم را دور تنش حلقه کردم و زیر گوشش گفتم : انقدر زود خر شدی؟ کی بود ظهر تو کافی شاپ میگفت هیچ کس نمیتونه منو از تصمیم منصرف کنه و اینا ؟

بغض رو صدایش سایه انداخت : میدونم خیلی خرم! میدونم.. اما باید جای من باشی تا بفهمی! شنیدی میگن فلا نی آرزو شه بال داشته باشه و پرواز کنه؟ حالا فکر کن به همون آدم دو تا بال برای پرواز بدی.. چه حالی بهش دست میده به نظرت؟

مکت کرد و خودش را بیشتر به من چسباند : حمید بال پرواز منه! ده سال آرزو شو داشتم! امشب "دوستت دارم" رو شنیدم! چقدر حس خوبیه دیبا!

به خودم فشردمش: عزیز دلم.. عزیزم!

صدای حمید بلند شد: چی میگین دو ساعته؟

از هم جدا شدیم و رو به حمید گفتم : دارم بهش یاد میدم چجوری ازت سواری بگیره!

خنده اش را رها کرد: خیلی ممنون! زحمت نکش.. خودش بلده !!

خندیدیم ، بلند و بی پروا!

-حمید بریم؟ مامان بیست بار پیام داده.. منم چلاق شدم تو این کفش ها! عادت ندارم!

سوویچ را در دستش چرخاند : بشین بریم!

رو کرد به طناز : پس صد در صد جریان فردا شب منتفیه دیگه؟

آرام جواب داد : آره!

نفس راحتی کشید و گفت : مراقب خودت باش.. خیلی بیشتر از قبل!

طناز نگاه ملتهبش را روی صورت حمید انداخت و گفت: توام همینطور..

و من بی حرف ، با دوربین ذهنم ثبت کردم تمام لحظه هایی را که به من ثابت میکرد ، زندگی با تمام سختی ها یش ، بی اندازه زیباست!

#۱۰۰

نگاهم مشتاقانه روی دانه های برف ، با آن تضاد عجیبشان با سیاهی شب ، خیره شده بود. دانه های ریز و یخ ی که می رقصیدند و برای زمین دلبری می کردند و زمینی که تشنه ی این اولین برف زمستانی ، در بلندترین شب سالش بود.

درشت ترین دانه ایی را که در میدان دیدم بود با چشم دنبال کردم.. غمزه وار می چرخید و پایین میرفت و من با خودم فکر میکردم چقدر زیباست تلفیق این سیاهی و سپیدی..

در تراس را باز کردم و بی توجه به سرمای استخوان سوز ، به نرده تکیه دادم و به پایین خم شدم. با دیدن زمی ن سپید پوش ، شوقی در دلم خزید. لبخند نرمی روی لبانم نشست و ناخودآگاه شعری را که به ذهنم رسیده بود زمزمه کردم



@DONYAEMAMNOE

"چه سفید و زیباست..!"

محو در افق گشته دلم

می بارد و می بارد

عجب برفی شده است

آسمان هم پر ابر

و خیابان پر برف

من دلم می بارد

تا رها گردد

از این حس غریب..!"*

به بخاری که در حین زمزمه ی شعر از دهانم برمیخواست و در تاریکی شب محو میشد خیره شدم. باز هم "ها
" کردم و مثل دوران بچگی ذوق کردم از دیدن بخار مه مانندی که از دهانم بیرون می آمد.

کف دستانم را جلو بردم . دانه های برف بر کف دستم بوسه کاشتند و در گرمای آن ذوب شدند. مثل يك بچه ی
هشت ساله ذوق زده بودم از دیدن برف و ته دلم غنچ میرفت از تصور خیابان های سپید پوش فردا صبح ، از
تصور بیدار شدن با صدای "پاروییه" کسانی که تمام سال را به امید برف های سنگین زمستان سر میکردند ، ا
ز تصور دیدن آدم برفی های کج و کوله و مضحکی که سرگرمی بچه مدرسه ایی ها در روز تعطیلی ناخوانده
شان بود.

با صدای باز شدن در تراس ، از افکار شیرینم دل کندم.

صدای سینا را از پشت سرم شنیدم : اینجاایی دیبا؟ حاضری؟ راه بیوفت بریم . دیر شد.

به سمتش برگشتم : داره برف میاد سینا. اولین برف امسال ، شب یلدا!

کنارم ایستاد و کف دستانش را روی هم کشید : عجب برفیه! بچه مدرسه ایی ها فردا تعطیلن..

لبخند محوی زدم : یادته هر شبی که برف میومد ، صبحش با صدای بابا بیدار میشدیم؟ میگفت بیدار شین ببینین
چه برفی اومده!!

خندید: آره. من و توام تا می شنیدیم مدرسه ها تعطیل شده شال و کلاه میکردیم می رفتیم خونه ی عمو با ماهان
و مریم روی پشت بومشون برف بازی..

بغضم را فرو خوردم: اوهم.. یادش بخیر. انگار همه ی اون روزا خواب بوده. بس که خوبن. انگار همش رو
یاست..

دستش را دور شانه ام حلقه کرد و من را به خودش چسباند: نظرت چیه فردا بریم برف بازی؟ هوم؟

چشمانم در تاریکی شب برق زد. خیره ی نیمرخ مهربانش شدم و گفتم: راست میگی؟

گوشه چشمی نگاهم کرد: آره. میخوام بهت ثابت کنم اون روزا خواب نبوده و میشه بازم تکرار شه. به بچه ها ه
م میگیم امشب ، هرکی خواست بباد. فردا جمعه ست و همه بی کارن!

ذوق زده دستانم را به هم کوباندم : وای سینا! وای.. مرسی



خندید و شانه ام را فشرد : امشب بعد از ده سال شب یلدا کنار خانواده ام . خیلی حس خوبیه .
نگاهش کردم . غم روی صورتش سایه انداخته بود . می دانستم حرفش ادامه دارد . سکوت کردم !
-رفتم اشتباه بود دیبا .

حس کردم گوش هایم اشتباه می شنوند : چی؟

پوفی کشید و من خیره ی بخار برخاسته از دهانش شدم : بهترین سال های عمرم رو تو تنهایی گذروندم .. بخاط
ر هیچ و پوچ .

-هیچ و پوچ؟ تو دکتراتو گرفتی اونجا . این هیچ و پوچه؟

نگاهم کرد : اینجا هم میتونستم بگیرم دکتر رو ..

-اما دانشگاه های اینجا کجا و معتبر ترین دانشگاه ملبورن کجا!

کلافه با دستش به نرده ها ضربه زد : اونقدری برای من فرق نداشت . ارزشش رو نداشت که بعد از ده سال بیا
م و ببینم حال تو اینجوریه . ببینم مامان و بابا از غم دوری من و حال و روز تو پیر شدن .. اصلا ارزششو ندا
شت!

کمی به پایین خم شد و عمیق دم گرفت : من اگه بودم شاید میتونستم اوضاع رو روبراه کنم . شاید انقدر همه چ
یز و بیرون نمیشد .

دستش را از دور شانه ام برداشت و چشمانش را فشرد . کمی نگاهش کردم . دستم را جلو بردم و موهایش را آر
ام نوازش کردم .

سعی کردم با لحن نرم و مطمئن آرامش کنم : در اینکه اگه تو بودی حال همه ی ما بهتر بود شکی نیست . اما
سینا بودن تو ، از بزرگی مشکل من کم نمیکرد . ما تنها نبودیم . حمید بود ، حامی و نازنین بودن ، طنز بود . هم
شون کمک کردن بهمون . اگه اونا نبودن ...

سکوت کردم . حتی تصورش هم غیر قابل تحمل بود .

بزاغم را فرو دادم : خودتو سرزنش نکن . بودنت همین الان هم خیلی خوبه . نمیبینی من چقدر بهتر شدم از وقتی
اومدی؟ من همون دیبای يك ماه پیشم؟

سروش را به نشانه ی تاسف تکان داد . برای بیرون آوردنش از آن حال و هوا به بازویش کوبیدم و گفتم : خودتو
لوس نکن . اگه نمیرفتی چطوری با آیلین خانم آشنا می شدی؟

خندید و پر حرص گفت : کوفت . پررو ..

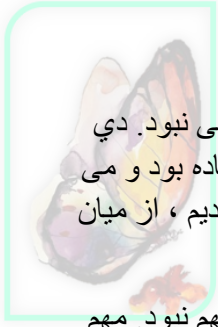
قهقهه زدم : بیا بریم . آدم برفی شدیم . بریم که دیر برسیم نازی پوستمونو میکنه!

قبل از اینکه از تراس خارج شوم بازویم را کشید و در آغوش امن و بزرگش پنهانم کرد .

سرم را روی سینه اش گذاشتم و عطر تنش را عمیق نفس کشیدم . هیچ کجای دنیا ، امنیت آغوش برادر را ندا
شت .

روی سرم

ا بوسید و گفت : همیشه بخند ، همیشه خوب باش ، خنده ات زندگی میده به من!



چشمانم را بستم و آرام نفس کشیدم. دیگر سرمایی نبود ، حسرتی نبود ، دردی نبود ، گذشته ی تلخی نبود. دي گر مهم نبود که از صبح خاطره ی آخرین شب یلدايم در کنار سیلوش مانند خوره به جان مغزم افتاده بود و می جویدش.. دیگر مهم نبود که فراموش کرده بودم غزلی را که در آخرین شب یلدایی که کنار هم بودیم ، از میان اشعار حافظ بیرون کشیدیم.

مهم همین لحظه بود. همین لحظه ایی که میان آغوش عزیزم آرام بودم و خوشبخت. یلداهای قبل مهم نبود. مهم همین یلدا بود که میخواستم لحظه به لحظه اش را در ذهنم ثبت کنم ، میخواستم امشب خط به خط حرف حافظ را حفظ کنم ، شاید یلدای دیگری نباشد!

دستم را دور تن سینا حلقه کردم. بیخیال تمام گذشته ها ، چه تلخ چه شیرین ! همین آغوش و لحن گرم می ارز ید به تمام دنیا..

*شعر از "سید علی صالحی"

#101

با باز شدن در آپارتمان حامی ، موج دلچسب گرما روی صورت یخ زده ام نشست.

صدای نازنین ، جیغ جیغ کنان بلند شد : چرا انقدر دیر اومدین شما دوتا؟ چرا با دایی اینا نیومدین زودتر؟
مف مف کنان جلو رفتم و صورتش را بوسیدم: من دیر اومدم از بیمارستان. تا آماده بشم طول کشید.. ببخشید!
من را به خودش فشرد: خوش اومدی عزیزم..

وارد حریم امن و آشنای خانه ی محبوبم شدم. قلبم از حس خوش آرامش لبریز شد. پا به سالن گذاشتم و بلند و پر انرژی سلام کردم.

نگاهم مانی کوچك و دوست داشتنی را شکار کرد که با دیدن من از کنار زن عمو بلند شد و دوان دوان به سمت آمد. روی زانو نشستم و دستانم را برای به آغوش کشیدنش از هم باز کردم. نرم میان بازوانم جا گرفتم . گونه ام را به گونه ی خوش عطرش فشردم: خوبی قربونت برم؟

کمی از من فاصله گرفت و با چشمان براقش به صورتم زل زد. انگار برای کاری که می خواست انجام بدهد تردید داشت. دستانش را روی شانه ام گذاشت ، روی صورتم خم شد و بوسه ی ریزی روی گونه ام کاشت. قل بم انگار از بلندترین ارتفاعات به پایین سقوط کرد. صدای قربان صدقه ها و ابراز احساسات از سایرین بلند ش د و من فقط دو چشم رنگی بی نظیر را میدیدم که با شیطننت و خجالت زده خیره ام شده بود.

به خودم فشردمش : عزیزدلم! فرشته ی کوچيك من..

نگاهم نم گرفت. از جا بلند شدم و سعی کردم بغضی را که مستقیماً روی قلب حسرت زده ام نشسته بود و همگا م با آن می تپید ساکت کنم. دست مانی را گرفتم و نگاه ناراحت حمید گره خورد. سعی کردم لبخند بزنم . جلو رفتم و زن عمو و عمه را در آغوش کشیدم. عمو با محبت پیشانی ام را بوسید. حامی ، مثل همیشه حامی وار شانه ام را فشرد و دنیا دنیا امنیت به جانم ریخت. رو به حمید ایستادم و به چشمان دلخوری که علتش را م یدانستم نگاه کردم. دستم را میان دستش گذاشتم و گفتم : خوبی؟

شانه ایی بالا انداخت: سوالی رو که جوابشو میدونی نپرس!



@DONYAEMAMNOE

جدی گفتم: برای رد شدن درخواستت که خودت میدونی چقدر غیر منطقیه ، ناراحت نشو!

سعی کرد خنده اش را پشت چهره ی جدی پنهان کند: زبون دراز!

لبخند دندان نمایی زدم ، دستش را رها کردم و رو به ماهان ایستادم .

دستم را جلو بردم و لبخند زدم : سلام. یلدات مبارک!

دستم را فشرد : سلام. ممنون..!

فکم را به هم فشردم . "لبخند بزن لعنتی.. لبخند بزن! امشب همه باید بخندن.امشب قراره تا ابد حك بشه تو ذهن من. می خوام لبخندت بارزترین خاطره ی امشب باشه"

همانطور که دستم میان دستش بود ، خیره اش شده بودم و میان افکارم دست و پا میزدm. ابروی راستش را که بالا داد ، از قعر افکارم بیرون کشیده شدم. لحظه ایی چشمانش برق زد ، خیلی نامحسوس و کوتاه. صورتم به ثانیه ایی گر گرفت ..خجالت زده دستم را پس کشیدم و نگاهم درگیر لبخند ناب و آشنایش شد.

نگاه خجالت زده ام را از انحنای لبانش گرفتم و عقب کشیدم.

دست کوچک مانی بند دامن کوتاهم شد.. صورت گر گرفته ام را به سمت مانی گرفتم.

-جانم عزیزم؟ بیا بریم بشینیم !

کنار هم روی مبل تگ نفره جاگیر شدیم . دستم را دور تنش حلقه کردم و به خودم چسباندمش.

با صدای بلند و لهجه ی زیبایش پرسید: دیبا جون. شب یلدا کیه؟

صدای خنده ی جمع بلند شد.

حمید قهقهه زنان گفت: دوست دختره منه عموجون.. میخوام بگیرمش!

دوباره صدای خنده ی جمع و اعتراض عمه بلند شد.

چشم غره ایی به حمید رفتم و رو به مانی گفتم : شب یلدا کسی نیست عزیز دلم. شب یلدا یه شبیه که از همه ی شب ها بیشتر طول میکشه.

انگشتش را متفکر کنار لبش گذاشت و من دلم ضعیف رفت برای فیلسوف کوچکم.

-یعنی دیر صبح میشه؟

نگاهی به بقیه ، که مشتاقانه به من و مانی نگاه میکردند ، انداختم : آفرین عزیزم. دیر صبح میشه.

-چقدر دیر؟

ناخن انگشت شستم را به نوک انگشت اشاره چسباندم و گفتم : انقدر.. خیلی کوچولو!

خودش را به من چسباند و انگشت شستش را به تقلید از من روی نوک انگشت اشاره اش گذاشت : یعنی امشب انقدر بیشتر پیش منی؟

نگاهم ناخودآگاه به ماهان گره خورد . سر تکان داد و من حس کردم چقدر مستاصل است از تنهایی فرزند بی م ادرش. فرزندى که عشق می ورزد و عشق می خواهد. فرزندى که با آن سن کوچکش محبت گدایی می کند.

صدای عمه بلند شد: چقدر این بچه اخت شده با دیبا.



حمید نگاهم کرد و گفت: بچه ها کلا زود با دیبا جور میشن..

مادر با محبت به من و مانی کنار هم خیره شد: آره. بچه های خاله و داییشم که می اومدن ایران ، طرف هیچکس نمیرفتن جز دیبا. چون برای بچه ها وقت میذاره. بچه هم معنی محبت رو درک میکنه.

مانی دوباره رو به من کرد: ما داشتیم میومدیم برف اومد. همه جا سفید شد.. تو تاحالا برف دیده بودی؟

پرسشگر به ماهان خیره شدم. بدون آنکه سوالی بپرسم گفت : توی سانفرانسیسکو تقریبا هیچ وقت برف نمیاد. مانی تاحالا برف رو از نزدیک ندیده.

نگاهش را از من گرفت و رو به مانی گفت: مگه نه بابا؟

مانی سر تکان داد.

سینا از فرصت استفاده کرد و گفت:- اتفاقا امشب با دیبا یاد قدیم کردیم که می رفتیم ر

و پشت بوم خونه ی عمو آدم برفی می ساختیم. یادته ماهان؟

ماهان با لبخند محو سر تکان داد: آره یادش بخیر!

واقعا یادش به خیر ماهان! یاد روزهایی که من از همه گوله برفی می خوردم جز تو. یاد حمایت های زیبا و زیر پوستی ات که حتی در آن سوز سرما ، دلم را گرم می کرد.

سینا جرعه ایی از چایش نوشید : قرار شد فردا با دیبا بریم برف بازی. تجدید خاطره.. کیا پایه هستن؟

مانی هیجان زده از کنارم بلند شد و بالا و پایین پرید: من.. من!

رو به ماهان کرد: بابا تورو خدا! تورو خدا!!

ماهان دست پسرش را کشید و تن ظریف پسرک میان بازوان پدرش گم شد. گونه ی مانی را محکم و پر صدا بوسید: باشه میریم.

مانی ذوق زده از گردن پدرش آویزان شد و بالا و پایین پرید.

رو به حمید که به طرز عجیبی ساکت بود کردم. نگاهش به من افتاد. حرف نگاهش را خواندم و به نشانه ی اطمینان پلک زدم.

موبایلم را از کیف دستی کوچکم بیرون کشیدم و برای طنز تایپ کردم: فردا صبح با بچه ها میریم برف بازی. توام میای.. اگه نه من این مجسمه ی ابوالهول رو تحمل نمیکنم!

سرم را بلند کردم و با دیدن حمید که روی مبل کنار من نشسته و به سمتم خم شده بود شوکه شده عقب کشیدم.

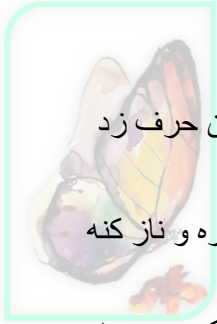
با ابرو به گوشی میان دستاتم اشاره کرد: به کی پیام زدی؟

مصنوعی اخم کردم : فضولی؟

-به طنز پیام دادی؟

پوف کلافه ایی کشیدم : حمید خیلی بچه ایی. الان برای چی تو قیافه ایی؟

در سکوت به روبرو خیره شد.



-واقعا توقع داشتی طنز هنوز هیچی نشده امشب پاشه بیاد اینجا؟ اینکه شما دوتا یه ساعت تو ماشین حرف زدین یعنی همه چی تموم شده است؟ شما مردا چرا انقدر بچه میشین گاهی؟
نگاهم کرد: چطور تولد حامی اومد؟ چطور صدتا مراسم دیگه رو اومد؟ امشب باید طاقچه بالا بذاره و ناز کنه؟

لبم را به دندان گرفتم تا صدای خنده ام بلند نشود: ناز نمیکنه.. این مهمونی فرق داره. کاملا خانوادگیه. شب یلدا هرکس باید کنار خانواده اش باشه.

دستم را روی بازویش گذاشتم: منطقی باش حمید. امشب رو خراب نکن با اخمات. حال من زیادی خوبه. یه جو ر عجیبی خوبم!

نگاهم کرد. لبخند زدم: شب یلدای سال دیگه، طنز بی هیچ دغدغه ایی کنارته.. آخرین شب یلدای مجردیتو خراب نکن.

لبخند وسیعی زد: نوکرتم. تو خوب باشی منم خوبم!

خنده ام را رها کردم. موبایل درون دستانم لرزید. با فکر اینکه طنز پیام داده به صفحه ی گوشی خیره شدم. با دیدن اسم سیاوش، بعد از مدت ها، دمای بدنم به ثانیه ایی افت کرد. لعنت به هرچیزی که می خواست حال خوش امشبم را از من بگیرد.

در يك تصميم آنی، بدون آنکه پیام را باز کنم، گوشی موبایل را درون کیفم انداختم و به میزی که با سلیقه ی تم ام چیده شده بود خیره شدم.

به رو میزی ترمه با تم قرمز رنگ، به ظرف پر از دانه های سرخ انار که عطر گلپرش کل خانه را پر کرده بود، به هندوانه ی قاچ شده ی خوش آب و رنگ، به آیینه و شمعدان نقره ی نازنین که عاشقشان بودم، به دیو ان حافظ بزرگ و نفیس و کاسه ی آب بزرگی که پر بود از گل های سرخ شناور. همه چیز در اوج اصالت و زیبایی.. با خودم فکر کردم گرمای رنگ قرمز در ترکیب طیف های مختلف این رنگ روی میز، منبع اصلی گرمای دل هایمان در این شب سرد زمستانی ست..

بعد از شام همگی دور میز محبوبم نشستیم. مانی را کنار خودم نشاندم و پیاله ی کوچک انار را جلوی دستش گذاشتم. زیر گوشش گفتم: خوب دونه هاشو بجو که دلت درد نگیره. باشه؟

سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و مشغول دانه های قرمز یاقوتی درون ظرفش شد.

حمید بلاخره با لبخند ژکوند گوشه ی لب، از گوشی موبایلش دل کند و رو کرد به ماهان: ماهان.. حافظ رو با ز کن ببینیم چی میگه!

ماهان متعجب نگاهش کرد: من چرا؟

خندید: قدیم خیلی حافظ میخوندی. رفیق گرمابه گلستان بودین.. واسه تو پارتی بازی می کنه.

ماهان روی صفحه ی موبایلش ضربه زد و با لبخند کجی گفت: خودت می گی قدیم! الان دیگه نمی خونم!

نگاهش کردم که بی هیچ حسی به موبایل خیره شده بود و تند تند چیزی را تایپ می کرد. زن عمو آه بلندی ك شدید و دل من از غم عمیق نگاهش گرفت.

حق ماهان این حال و روز نبود. ماهان بود و يك دنیا محبت، يك خنده ی ناب و يك نگاه گرم. حالا که هیچ کدا م از آنها نبودند، انگار ماهان هم نبود. جای خالی ماهان گذشته ها، بدجور در جمعمان حس می شد.

حمید رو به من گفت: دیبا تو بخون! ایشون ناز دارن..



ماهان همانطور که سرش پایین بود ، چشمانش را در حلقه تکان داد و نیم نگاهی به من انداخت.

خیلی وقت قبل ، وقتی هنوز بین خواستن و نخواستنش مردد بودم و وسوسه ی خواستن آن همه خوبی و جذابی
ت به نخواستن می چربید ، کار هر شیمن این بود که رأس يك ساعت معین به من زنگ بزند و من برایش حا
فظ بخوانم.. حتی شده يك بیت! جمله ی همیشگی اش در گوشت زنگ زد "بخون ارغوان.. بخون که حافظ رو با
صدای تو یه جور دیگه میشنوم!"

@DONYAETAMHOE

دستانم را مشت کردم و رو به حمید گفتم : اگه همه موافقن من میخونم! باز هم آن ابروی لعنتی بالا رفت . باز هم
دل سرکش من يك لبخند آشنا خواست

صدای دست و سوت بلند شد. حامی دیوان سنگین و بزرگ را میان دستانم گذاشت. نازنین چراغ ها را خاموش
کرد و نور شمع های وارمر روی میز ، تاریکی را شکافت..

-نیت کنین!

چشمانم را بستم . نیتم را نمیدانستم. خودم را سپردم به حافظ و انگشت اشاره ام را میان برگ ها فرو بردم.
چشمانم را باز کردم و چشمان ماهان را که موشکافانه به رفتارم خیره شده بود ، از میان شعله های کم جان شم
ع ، شکار کردم. نگاهش را نگرفت. انگار منتظر بود. چقدر شبیه بود نی نی چشمانمان!

#۱۰۲

سرم را پایین انداختم و نگاهم روی خطوط شعر لغزید. آرام و با طمأنینه خواندم

"به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم

بیا کز چشم بیمار ت هزاران درد بر چینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد

مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیر است و بی بنیاد از این فرهادکش فریاد

که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل



@DONYAEMAMNOE

بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی

که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست

حرامم باد اگر من جان به جای دوست بگزینم

صبح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز

که غوغا می کند در سر خیال خواب دوشینم

شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین

اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد

همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

به انتهای غزل که رسیدم ، همه دست زدند . اما من بی توجه به اطرافم به معنای نهفته در غزل حافظ فکر می کردم. "حافظ ، چی میخوای بهم بگی؟"

صدای خندان حمید بلند شد: یه نفر اینجا ، نیتش مشکوک بوده.. خودش خودشو لو بده. مژگان سیه و اینا!

همه خندیدند و سینا گفت : رد گم نکن. نیت خودت بوده..

انگشت اشاره اش را به سمت سینا گرفت : بیا! خودش خودشو لو داد.. حالا این خانم با چشم بیمار کجاست که بری درداشو برچینی؟

همه می خندیدند جز من و ماهان. و من چه زجری می کشیدم برای نگاه نکردن به چشمانی که می دانستم بی هیچ حسی خیره ی من شده اند. از جا بلند شد و رو به نازنین گفت : نازی جان ، مشکلی نیست من برم تو اون ا تاق یه تماس بگیرم؟

نازنین با خوشرویی گفت : نه چه مشکلی.. بفرمایید.

حمید باز لودگی کرد: میخواد بره به یار سیه مژگانش زنگ بزنه ناکس! برو داداش برو.. نفوذی خودت بودی.

ماهان مات زده به سمت حمید برگشت : چی چرت و پرت می بافی جلو منی؟



@DONYAEMAMNOE

به مانی که کنار دستم نشسته بود و کنجکاوانه پدرش را نگاه میکرد خیره شدم.

حمید بلند خندید: بچه چه می فهمه ما چی می گیم؟

ماهان فکش را در هم قفل کرد و همانطور که به سمت اتاق می رفت گفت: از تو بیشتر می فهمه!

در اتاق که پشت سرش بسته شد، حمید رو به مانی کرد و با لحن بامزه ایی گفت: بابات مخش قاطی داره عم و جون!

و انگشت اشاره اش را جلوی شقیقه اش چرخاند.

مانی ریز ریز خندید و من تشر زدم: حمید.. مزه نریز!

حمید لیوان خالی شده ی چایش را برداشت و به سمت آشپزخانه رفت: اوه. یادم نبود دیبا و ماهان بادیگارد هم ن! غلط کردم آقا..

نگاه سنگین و معنادار سینا را بی جواب گذاشتم.

ماهان از اتاق بیرون آمد و بوی خاص و بسیار آشنایی مشامم را پر کرد. به ذهنم فشار آوردم تا به یاد بیاورم این بو کجا به مشامم خورده؟

صدای مانی توجه ام را جلب کرد که با دهان پر از دانه های انار گفت: بابا بادیگارد چیه؟

ماهان نگاهش کرد: کجا شنیدی بابا؟

دستم به سمت دهان مانی رفت تا جلوی حرف زدنش را بگیرم، اما دیر شده بود: عمو حمید گفت شما بادیگارد دیبا جونی!

حمید را دیدم که در آشپزخانه به حالت مضحکی ادای "خاک بر سر شدن" را در می آورد.

امشب چندمین بار بود که مقابل ماهان خیس از عرق شرم می شدم؟

ماهان بی خیال پشت میز نشست: یعنی یکی که مواظب کس دیگه اییه!

مانی ول کن نبود: یعنی شما مواظب دیبایی؟

ماهان دستش را روی پایش کوباند و گفت: بیا بشین اینجا!

در فاصله ایی که مانی مطیعانه روی پای پدرش می نشست با سوالی که نازنین زیرکانه مطرح کرد، بحث عوض و سوال مانی فراموش شد. اما من حرکت لب ماهان را دیدم که کنار گوش پسرش زمزمه کرد: بودم!! و قلب من در سینه هزار تکه شد.

بی سر و صدا از جا بلند شدم و به اتاق کوچکی که پناهگاه روزهای سختم بود، پناه بردم..

بوی آشنا، اینجا غلیظ تر به مشامم رسید. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم حرکت لب های ماهان وقتی "بودم" را زمزمه می کرد، فراموش کنم.

صدایی در مغزم وز وز میکرد. شاید يك فكر، شاید يك حسرت، شاید يك آرزو.. هرچه بود منشأ از ناخودآگاهم داشت و من نمی دانستم چیست؟ سرم را محکم به طرفین تکان دادم تا از شر این وز وز مزاحم خلاص شوم.

تنهایی برای ذهن من که هر لحظه به هزاران نقطه پرواز می کرد سم بود.

از اتاق بیرون آمدم و به جمع صمیمی عزیزانم لبخند زدم. حمید بلند گفت: دیبا، بیا شلم، یار کم داریم!



@DONYAEMAMNOE

به حمید و حامی که روبروی هم نشسته بودند و به ماهانی که بدون یار مانده بود نگاه کردم.

رو به سینا گفتم : تو چرا نمی شینی؟

-خیلی وقته بازی نکردم. یادم رفته.. یکم پشت دست بشینم یادم بیاد..

روبروی ماهان نشستم و به صورت جدی اش خیره شدم..

نگاهم کرد: زیر ۱۲۰ پاس نده.

به برگه های درون دستم خیره شدم : یادمه روش بازیتو.. بازی کن!

کری خواندن های حمید و تقلب های حامی ، یخ من و ماهان را هم باز کرد.. آنقدر غرق بازی شده بودیم که فراموش کردیم ما دیگر ، ماهان و دیبای پر شر و شور قبل نیستیم..

فراموش کردیم که سال

ها از هم بازی شدنمان می گذرد .. فراموش کردیم که سال ها از یار شدنمان در بازی ها می گذرد.

آخرین امتیاز را که من و ماهان گرفتیم و به سقف امتیازات تعیین شده رسیدیم ، لحظه ایی زمان و مکان و موقعیت را فراموش کردم و هیجان زده جیغ کوتاهی کشیدم و به عادت قدیم ، کف دستانم را بالا آوردم و محکم به کف دستان ماهان که همزمان با من بالا آمده بود کوبیدم

ماهان مثل من ذوق زده نبود. اما از همان لبخند های ناب بی نظیر روی لبانش داشت.. همان هایی که دلم لك زده بود برایشان! لحظه ی برخورد دستانمان ، نگاهمان در هم قفل شد..سیاهی ها ، هنوز عمیق بودند. اما دستان ش گرم بود. خیلی گرم تر از روز اول!

با مکت طولانی خیره ی هم شدیم و ماهان زودتر از من به خودش آمد و عقب کشید.

رو به حمید گفتم : دیگه کری نخونی ها! تو و داداش متقلبت ، حریف من و ماهان نمیشین !!

صدای خنده ی ماهان و ذوق زدگی های مانی از برد من و پدرش در هم آمیخته شد و من با خودم فکر کردم ، هنوز هم می توان ماهان و دیبای گذشته ها را زنده کرد. شاید زمان زیادی از مرگشان نگذشته باشد

#۱۰۳

"دیبا" گفتن های سینا ، با صدای زنگ موبایلم همراه شد و من را از اعماق خواب شیرینی که غرقش بودم بیدار کشید. پلک هایم بالا رفت و اولین چیزی که ذهنم را درگیر کرد، محتوای خواب شیرینم بود که به خاطر نمی آوردم و تنها حس خوبش در من جا مانده بود.

دستم را جلو بردم و گوشی موبایل را از کیفم که پایین تخت افتاده بود بیرون کشیدم و همزمان با صدای بلند گفتم : سینا بیدار شدم. انقدر دیبا دیبا نکن!

به اسم طنز روی صفحه نگاه کردم و جواب دادم : بله؟

صدای شاد و سرحالش گوشم را پر کرد: بله و بلا. خوابی هنوز؟



پتو را دور تنم کشیدم و سعی کردم با وسوسه ی بستن پلک های سنگینم مقابله کنم: آره. دیشب تا دیر وقت خونه ی نازنین و حامی بودیم. چشمم باز نمیشه.

-خوش گذشت؟

وسوسه پیروز شد و پلک هایم روی هم افتاد: اوهم.. جات خالی بود.

-دوستان جای ما. خواستم بگم حمید بهم زنگ گفت میاد دنبالش من.. اما من نمی خوام بچه ها ببینن ما رو باهم.

لحظه ایی سکوت کرد و عمیق نفس کشید: هنوز که چیزی معلوم نیست دیبا! چرا اسممون رو سر زبونا بندازیم؟

پتو را تا چانه ام بالا کشیدم: تکلیفتون که مشخصه. حمید همین روزا برای رسمی شدن رابطه تون اقدام می کنه. اما الان حرف تو منطقیه. تو چی جوابشو دادی؟

-گفتم خودم بیام راحت ترم. فکر کنم ناراحت شد.

خوابلود زمزمه کردم: ناراحت بشه. مهم نیست. بزرگ میشه یادش می ره. از الان بخوای برای اینکه ناراحت نشه به هر سازش برقصی کلاهیست پس معرکه ست.

صدایش را زمزمه وار شنیدم: باشه. میبینمتون پس. فعلا!

تماس را قطع کردم و بین خواب و بیداری نگاهم روی دو پیام خوانده نشده خیره ماند. ذهن خوابلودم به سرعت ت هوشیار شد. پیام های خوانده نشده ی سیاوش! به گوشی که انگار مثل يك بمب ساعتی در دستم نبض میزد خیره شدم و پوست لبم را به دندان گرفتم. بین خواندن و نخواندن مردد بودم. کنجکاوی مثل همیشه به ندای عقلم چربید و انگشتم روی اولین پیام باز نشده لغزید.

"یلدات مبارک! انگار قراره اولین شب یلدای بدون تو، اندازه ی هزار سال برام طول بکشه. انگار تا قبل از ام شب، هیچ شب یلدایی رو بدون تو نگذراندم"

انگشتانم دور گوشی محکم شد، اما از لرزش ذره ایی کم نشد!

پیام دوم را باز کردم.

"فردا شب پروازمه. دارم میرم کانادا.. نمی دونم چند وقت اونجا می مونم. فقط میرم که یه مدت هم به خودم هم به تو زمان بدم. میتونم امیدوار باشم وقتی برگشتم حداقل قبول کنی به حرفام گوش بدی؟"

روی تخت نشستم. زانوهایم را در شکم جمع کردم و پیشانی ام را به آنها چسباندم. مثل يك ماه قبل با دیدن پیام های سیاوش، دیوانه و عصبی نمیشدم. اما هنوز دیدن اسمش، خواندن حرف هایش و تجسم چهره اش برایم درد داشت، زجر داشت، حالم را دگرگون می کرد. تقصیر من نبود که چهره اش، خاطراتش و بیشتر از همه روزهای تلخ و جهنمی که گذرانده بودم به پس سرم چسبیده بودند و رهایم نمی کردند.

در اتاق به ضرب باز شد و من سرم را بلند کردم.

سینا با تعجب گفت: تو بیداری؟ پس چرا نمای از اتاق بیرون. دیر شد بچه ها منتظرن..

به صورتم دقیق شد: خوبی؟

گوشی درون دستم را نامحسوس روی تخت گذاشتم: خوبم. ساعت چنده؟

همانطور که از اتاق بیرون می رفت گفت: نه. پاشو نه و نیم قرارمونه.



@DONYAEMAMNOE

سست و بی حال پتو را کنار زدم . دیگر شوق و ذوق شب قبل را نداشتم. انگار همین دو پیام چند خطی کل انرژی ام را مکیده و به بیرون تف کرده بود.

از پنجره ی دوست داشتنی اتاقم به بیرون خیره شدم. برف دست نخورده کف حیاط ، زیر نور کم جان آفتاب او این روز زمستان می درخشید. انگار روی زمین الماس پاشیده بودند. به شاخه های لخت درختان که زیر سنگینی برف خم شده بودند نگاه کردم و دلم خواست دست جلو ببرم و مشتی از این سپیدی و پاکی ناب را در دست بگیرم!

حین آماده شدن به این فکر می کردم که منی که تحمل خواندن يك پیام ساده از جانب سیاوش را ندارم چطور می توانم رو در رویش بنشینم ، به چشمانش ، چشم بدوزم و به حرف هایی که می دانستم قرار است آتشی باشد بر خرمن وجودم گوش بدهم؟ واقعا توانش را داشتم؟

کلاه بافتنی سرمه ای رنگ را روی سرم گذاشتم و شال گردن هم رنگش را دور گردنم پیچیدم. از اتاق بیرون آمدم و لقمه ی نان و پنیر را از دست مادر گرفتم : مامان مگه من بچه ام که برام لقمه میگیری؟ همانطور که به سمت آشپزخانه می رفت گفت : جوابت همون جمله ی معروفه که خودت می دونی.

سینا سوویچ را در دستش چرخاند : بریم؟

گازی به لقمه ام زدم و طعم خوش بچگی ها ، زیر دندانم رفت .

صدای مادر بلند شد: مواظب باشین نخورین زمین دست و پاتون بشکنه.

و لبخند وسیع من و سینا به مادرانه های این مادر همیشه نگران!

روی صندلی جلو جاگیر شدم و چشمانم را بستم.

صدای موسیقی لایت و آرامش بخش فضای ماشین را پر کرد و به دنبالش صدای سینا : مطمئنی خوبی؟

با همان چشمان بسته گفتم : خوبم. خسته ام فقط..

-برنامه ی امروز به خاطر توعه ها!

چشمم را باز کردم و به نیم رخ مهربانش که شباهت عجیبی به ما

در داشت خیره شدم : خوبم عزیزم.. نگران نباش. قرارمون کجاست؟

-پارك ولنجك!

لعنت به تمام خاطرات. لعنت به تمام روزها خوب. لعنت به تمام عاشقانه های پنهانی.. لعنت!

عینك آفتابی را روی چشمانش گذاشت: پیش مشاورت میری هنوز؟

انگستانم را در هم پیچاندم : نوبتم هفته ی پیش بود .. نرفتم!

بدون اینکه تغییری در حالت صورتش بدهد گفت: چرا؟

-همش اصرار داره از زندگی مشترکم بگم. از همون روزایی که سرم فقط تو کتاب بود . من هیچی از اون رو ز یادم نیست سینا! هیچی..



@DONYAEMAMNOE

گره شال گردنم را شل کردم : انگار یکی پاك كن برداشته همه ی اون روزا رو از ذهنم پاك کرده.مشاورم هم ش اصرار داره من یادم بیاد. نمی تونم. نمی خوام!

سروش را به نشانه تاسف تکان داد و سکوت کرد.. من چقدر به این سکوت احتیاج داشتم.

کنار ماشین آشنای حمید پارك کرد. هوا سرد بود ، سوز داشت اما مثل هوای بهاری فرحبخش بود. انگار روز اول فروردین ماه ، برف باریده باشد! بهار در زمستان!

شماره ی حمید را گرفتم . صدای دلخورش گوشم را پر کرد : بله دیبا؟

-سلام. کجایی؟

بی حوصله گفت: توی پارکیم. کنار وسایل بازی.

سینا کنارم ایستاد و عینکش را روی موهایش گذاشت: بریم؟

در سکوت کنارش قدم زدم. از دور جمع كوچك محبوبم را دیدم و دلم برای حجم كوچکی از کاپشن و کلاه پشمی که کنار پایهای بلند ماهان ایستاده بود ضعف رفت. دندان هایم را به هم فشردم و در دل قربان صدقه اش رفتم.

نازنین از دور ما را دید و دست تکان داد. توجه بقیه به سمتمان جلب شد و دستان كوچك مانی تند تند در هوا تکان خورد.

جلو رفتم و با صدای بلند سلام کردم. نگاهم درگیر مانی شد که دست پدرش را محکم گرفته بود . روی زانو خم شدم و به بینی و پلك های قرمز شده از سرمایش خیره شدم. از پشت شال گردن پشمی که دور دهانش را پوشانده بود سلام کرد.

گونه ی یخ زده اش را بوسیدم : خوبی عزیزم؟

دستان دستکش پوشش را به هم زد: خوبم. دیبا جون نگاه اینجا یه عالمه برفه.

شال را دور گردنش محکم کردم : آره. پایه ایی آدم برفی بسازیم؟

چشمانش را گرد کرد: چی؟

خندیدم: نمی دونی آدم برفی چیه؟ می سازم یاد بگیری..

صدای ماهان را شنیدم : می دونه چیه..

رو کرد به مانی : مانی، Snowman همون آدم برفیه که دیبا می گه.

صدای ظریف طناز که از پشت سر سلام کرد حرف ماهان را نصفه گذاشت!

از جا بلند شدم و به سمتش برگشتم. اولین چیزی که دیدم برق نگاه حمید بود که مشتاقانه خیره ی جذابیت های طناز بود.

دستش را نرم فشردم و با ابرو حمید را نشان دادم. به بهانه ی بوسیدن گونه اش ، دهانم را به گوشش چسباندم : آقا رو تحویل بگیر. از دیشب تو قیافه ست! اصلا طاقت دوریتو نداره.

نفس عمیقی از سر شوق کشید و بعد از احوالپرسی با بقیه به سمت حمید رفت. سعی کردم توجه سایرین را به خودم جلب کنم تا حمید و طناز خلوت کوتاهی باهم داشته باشند.



@DONYAEMAMNOE

دستانم را به هم کوباندم و رو به مانی گفتم : خب.. آماده ایی برای نبرد گوله برفی!
مانی با ذوق زدگی خندید. حامی جلو آمد و کنار گوشم گفت: هوای نازنین رو داشته باش.

پرسشگر به چشمان چراغانی اش خیره شدم : چی شده؟
لبانش که خندیدند ، قلبم از فکری در مغزم شیطننت می کرد ، فرو ریخت.
با صدای لرزان گفتم : حامی..

دستم را جلوی دهانم گرفتم : وای.. وای خدا.. راست میگی؟
پر صدا خندید : من که هنوز حرفی نزد.

بی توجه به حرفی که زده بود از میان دستانم گفتم : نازی حامله ست؟ کی فهمیدین؟
به نازنین که با سینا و ماهان غرق صحبت بود نگاه کرد: همون شب تولدم ، شما که رفتین جواب آزمایش رو بهم نشون داد. بهترین کادوی عمرمو بهم داد.

اشك شوق روی گونه ی سردم دوید : چرا بهم نگفتی نامرد؟
نگاه مهربانش را به خط اشك روی گونه ام داد: دکترا گفتن ممکنه این بار هم مثل سه بار قبل سقط بشه. واسه ه
مین گفتیم تا خطر رفع نشده حرفی نزنیم.. هنوزم خطرش هست اما خب الان به تو گفتم که نذاری اینجا زیاد و
رجه وورجه کنه!

دستی دور دهانش کشید و ادامه داد : دلم نیومد نیارمش. خیلی دلش میخواست بیاد.
دستم را بند بازویش کردم و با تمام محبتی که نسبت به این زوج مهربان در دلم احساس می کردم گفتم : حامی.
. نمی دونی با این خبری که دادی چقدر حالمو خوب کردی. نمی دونی چقدر براتون خوشحالم.. دلم روشنه که
اینبار همه چیز خوب پیش میره. باید خوب پیش بره!

چشمانش خندیدند و من از ته دل از خدا خواستم این نگاه مهربان ، همیشه بخندد. حامی و نازنین لایق پدر و ما
در شدن بودند. از همان هایی که بهشت زیر پایشان بود.

صدای سرحال حمید توجه همه را جلب کرد: اومدین اینجا دو به دو کنفرانس تشکیل بدین؟ بابا یه گوله ایی یه ه
دفی چیزی!

به صورتش که بر خلاف چند دقیقه ی قبل خندان بود نگاه کردم . متوجه نگاهم شد. ابروی راستم را به نشانه
ی استهزا بالا بردم و لبخندی دندان نما را تحویل گرفتم. خدا را شکر که حال دل حمید و طنز هم خوب بود.

-خب حمید بیا من و تو یار کشی کنیم..
روبروی هم ایستادیم.

-خانم ها مقدمن. اول تو بکش.

لبم به لبخند کجی باز شد: از کی تا

حالا از این حرفا یاد گرفتی؟

با پرویی نگاهم کرد: کمال همنشین در من اثر کرده .



@DONYATEMAMNOE

و با انگشت اشاره ماهان را نشان داد!

به مانی که کنجکاو و منتظر نگاهم می کرد خیره شدم.

دستش را در دست گرفتم : من مانی رو برمیدارم.

حمید با لودگی گفت : وای. با این انتخابت شما خیلی قوی میشین. کل ما رو حریفین شما دوتا.

-مانی از همه قوی تره.. یه مرد قوی. مگه نه مانی؟

مانی سرش را که از حجم کلاه ها بزرگ شده بود تند تند تکان داد. به ماهان که دست به سینه روبرویمان ایستا ده بود نگاه کردم. نگاهش را از مانی برداشت و به من دوخت. لب زد : ممنون.

آرام پلک زدم.

حمید گفت: طناز با من.

-نازنین با من.

سینا شاکی گفت : خواهره ما داریم؟

حمید گفت : بیا سینا. بیا یه بار تو تیم برنده ها باش ببین چه حالی می ده.

دست حامی را کشیدم : حامی با من.

حمید به سمت من برگشت : یه پوینت بزرگی که بهتون دادم اینه که ماهان رو دادم به شماها. بلکه بتونین با ماهان ما رو ببرین!

قبل از اینکه حرفی بزنم ماهان گفت : من بازی نمی کنم حمید.

بی اختیار گفتم : چرا؟

نگاهش را با طمانینه از حمید گرفت و به من سپرد : حسش نیست..

حمید به حالت مسخره دستش را در هوا تکان داد: ایشون کلاسشون اجازه نمیده گوله برفی بخوره تو مخشون! برو بابا.. بیس!

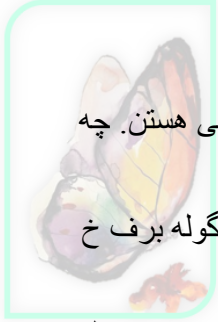
بی توجه به حمید ، رو کرد به مانی : من رو اون نیمکت نشستم. حواسم بهت هست. مراقب باش زمین نخوری !

مانی مطیعانه سر تکان داد و من خیره اش شدم که با همان قدم های محکم که گویی جزیی از وجودش شده بود به سمت تَك نیمکتی که در نزدیکی ما قرار داشت رفت.

به قول حمید "نبرد گوله برفی" شروع شد و من تمام مدت مراقب نازنین و مانی بودم که مبادا زمین بخورند یا گوله های بزرگ برف به آنها اصابت کند.

تمام خستگی و رکود این مدت را با جیغ های از ته دل و خنده های بی امان و از سر هیجانم تخلیه کردم. آنقدر که حس کردم صدایی در حنجره و جانی در بدن ندارم. با تنی دردناک و خسته از برخورد گوله برفی های بزرگ و سنگینی که حمید و سینا با نامردی تمام به سمتان پرتاب می کردند روی برف ها نشستم و گفتم : من دی که نمی تونم آقا. همه ی تنم کبود شده.

صدای جدی ماهان را از نزدیک ترین فاصله شنیدم : بسه بچه ها!



رو کرد به حمید : تو چرا انقدر خطرناك بازی می کنی؟ انگار نه انگار طرفت دیبا و نازنین و مانی هستن. چه خبره؟

از حمایت زیر پوستی اش ، دل ندیده ی من از خوشی غنچ رفت. آخرین باری که ماهان ، نگران گوله برف خ وردن من بود ، کی بود؟

صدای درونم پوزخند زد "خوش خیال! اون نگران بچه شه.. تو رو هم گفت که نگن فقط به بچه اش فکر می كن نه!"

لب های دیبای درونم آویزان شد "اما اسم منو اول آورد"

صدا بیشتر خندید " اما کنار اسم تو ، اسم نازنین رو هم آورد.. قبلنا نازنین براش مهم نبود. بود؟"

دیبای درونم ، گوشه ی دلم کز کرد و زانوانش را بغل گرفت!

حمید گفت : همه گوله ها رو که دیبا خورد. همش خودشو مینداخت جلوی نازنین و مانی!

حامی قدر دان جلو آمد و دستش را زیر بازویم انداخت تا از جا بلند شوم : خوبی؟

به صورت مهربانش لبخند زدم : عالی ام.

رو به حمید کردم : حامی ولی خوب از خجالتتون در اومد. یه تنه همتونو حریف بود.

همانطور که برف را از روی کلاه می تکاندم گوشه ی پالتویم کشیده شد. به مانی برفی با لپ های خورده گی گل انداخته اش خبره شدم : جون دلم؟

با لهجه ی زیبای انگلیسی اش گفت : Snowman..!

دندان هایم را به هم فشردم تا با وسوسه ی گاز گرفتن لپ های سرخس مقابله کنم : من قربونت برم. بدو بریم یه آدم برفی گنده بسازیم.

به كمك نازنین و حامی تن آدم برفی را ساختیم و گوله ی برفی بزرگی را که به عنوان سر درست کرده بودیم روی تنه اش گذاشتیم. مانی ذوق زده گفت : چشماش .. چشماش!

از زمین بازی ، دو قلوه سنگ كوچك پیدا کردم و جای چشمان آدم برفی گذاشتم.

تکه چوب کوتاه و ضخیم را هم به جای بینی آدم برفی انتخاب کردم.

بعد از اتمام کارمان ، با عقب رفتیم تا نتیجه ی تلاشمان را ببینیم.

دستم را روی چانه ام گذاشتم و گفتم : یه چیزیش کمه!

نازنین بشکن کرد : شال گردن!

مستاصل به مانی نگاه کردم و با دیدن نگاه ملتسانه اش به شال گردنم لبخند زدم.

دستم گره شال گردنم را که باز کرد ، ماهان را دیدم که از پشت سرم رد شد ، شالش را باز کرد و دور گردن آ دم برفی انداخت.

به مانی نگاه کرد: خوبه بابا؟

مانی خوشحال بالا و پایین پرید: خیلی خوبه بابا جون. خیلی. دوستش دارم!



@DONYAEMAMNOE

ماهان نزدیک من ایستاد و با همان نگاهی که می توانم قسم بخورم از نگاه سنگی آدم برفی هم سردتر بود نماهم کرد: بید گر شالتو!

و از کنارم عبور کرد. بهت زده به نازنین که ابرویش بالا رفته بود خیره شدم و سعی کردم لبخند معنی دارش را ندید بگیرم!

سینا ، طنز و حمید نزدیک شدند.

پرسیدم : کجا بودین شماها؟

سینا جواب داد : رفته بودیم چایی بگیریم. چه کردین شما...!!

پیروزمندانه گفتم : ما درسته تو نبرد گوله برفی ضعیفیم اما تو آدم برفی ساختن کسی حریف ما نمی شه!

حمید موبایلش را

ز جیب پالتویش بیرون کشید : بیاین با این آدم برفیه یه سلفی بگیریم.

همگی کنار آدم برفی ایستادیم. مانی را بلند کردم و در آغوش گرفتم. و لحظه ی آخر ماهان پشت سرم ایستاد. آنقدر نزدیک که صدای نفس هایش را بی کم و کاست می شنیدم و اگر دقت می کردم شاید گرمای نفسش را هم حس می کردم. دستش را روی بازوی مانی که در آغوش من بود گذاشت . انگار می خواست از امنیت فرزندش در آغوش من مطمئن باشد.

نگرانی ات به جاست ماهان! من حتی نتوانستم مراقب جگرگوشه ی خودم باشم .. حق داری نگران باشی. من قابل اعتماد نیستم.

از صفحه ی گوشی بزرگ حمید نگاهش کردم که پشت سرم ایستاده و با لبخندی کمرنگ به دوربین جلو خیره شده بود.

حمید گفت : يك .. دو .. سه!

لحظه ی آخر نگاهم را از صورت جذابش گرفتم و به دوربین خیره شدم.

لحظه ایی که عکس انداخته شد ، برق عجیب نگاهی را در صفحه ی گوشی حس کردم. برقی که وقتی عکس را دیدم ، فهمیدم منشاش نگاه ماهان است!

#۱۰۴

نگاهم را از اندام موزون طنز که در کت و شلوار سرمه ایی رنگ ، جذاب تر شده بود گرفتم و به پیام حمید د و ختم "خیلی نامردی. یادم نمیره کار امروزتو"

خنده ام را رها کردم و طنز از آینه خیره ام شد : خوبی؟

خندان صفحه ی گوشی را به سمتش گرفتم : حمید دیوونه شده. ناراحت من اومدم پیش تو. می گه باید به عنوان خانواده ی داماد با اونا میومدم خواستگاری.

پر استرس لبخند زد و برای بار هزارم حلقه ی موی رها شده کنار صورتش را مرتب کرد.



@DONYAEMAMNOE

برای حمید تایپ کردم "این کارو از الان تا ابد یادت باشه .تو زندگیتون هر اتفاقی بیوفته من طرف طنازم. حوا ستو جمع کن"

پیام را فرستادم و موبایل را خاموش کردم تا از سیل فحش هایی که می دانستم در راه است در امان باشم. همانطور که روی تخت نشسته بودم دستانم را ستون تنم کردم و به عقب خم شدم. از آینه نگاهش کردم که در گیر حلقه موی کدایی بود.

-ول کن اون لامصبو طناز.. خوبی به خدا. استرس چی داری؟

نگاه نگرانش را قفل چشمانم کرد: می ترسم همه چیز خراب بشه دیبا.

چشمانم را گرد کردم : به خاطر همون یه تیکه موی کنار صورتت ؟

چهره اش را جمع کرد: الان وقت شوخیه؟

از جا بلند شدم و دستم را از پشت دور کمرش حلقه کردم . سعی کردم لحنم اطمینان بخش باشد : عزیزدلم. این استرس ها واسه همچین روزی عادیه.

لبانم را به هم فشردم تا از دهانم بیرون نپرد که روز خواستگاری خودم ساعت ها با سبزه پاشنه ی کفشم درگیر بودم تا به چشم مادر سیاوش بیایم. و چقدر امروز استرسی که آن روز کشیدم، برایم خنده دار بود. اگر آن روز می دانستم قرار است چه بر سرم بیاید بی شك با همان کفش های پاشنه بلند به سمت مقصد نامعلوم آنقدر می دویدم تا دست هیچکس به من نرسد. طناز چه می دانست که روز خواستگاری استرس ندارد، این روزهای بعد از آن است که باید نگرانشان بود.

حلقه ی دستانم را از دور کمرش باز کردم و کنارش روبروی آینه ایستادم و به خودمان خیره شدم . به ترکیب زنی شکست خورده و پژمرده با نگاهی پر از خالی و دختری زیبا و شاداب با نگاهی پر از امید به زندگی در کنار هم!

لبخند زدم : همه چیز خوب پیش میره. خانواده ی حمید تورو هزاران بار دیدن ، می شناسنت و قبولت کردن كه ه دارن میان اینجا.

ضربه ی آرامی به بازویش کوبیدم : اصن از خدائونم باشه تو زن اون پسر منگلشون بشی.

خندید : تو شريك دزدی یا رفيق قافله؟

با شیطنت لبخند زدم : فعلا كه رفيق قافله. اما اگه ببینم دزده سودش بیشتره شريك اون میشم!!

بلند و پر صدا خندید. به سمتم برگشت و محکم در آغوشم گرفت. زیر گوشم گفت : حال این روزمو مدیون توام دیبا. اگه تو نبودى الان این حال نبودم. خیلی دوستت دارم.

به خودم فشردم و عطر خواهرانه های نابش را با عمیق ترین دم ممکن به مشام کشیدم . نگفتم که من مدیون شما هستم ، اگر تو و حمید نبودید ، من زیر خروارها بدبختی دست و پا می زدم. نگفتم که نفس های من تا آخر دنیا وام دار آنهاست.

عقب کشید و نم چشمانش را گرفت : خوبم؟

نوك انگشت شست و اشاره ام را به هم چسباندم : پرفكت. خیلی از سرش زیادى. دارم پشیمون می شم.

عطر خوشبویش را روی نبض گردنش پاشید : نگو عشقمو!!

صورتتم را جمع کردم : اه چنندش..



@DONYAEMAMNOE

با صدای آیفون هر دو از جا پریدیم .

دستش را روی گونه اش گذاشت : وای. اومدن..

به سمت در اتاق کشیدمش : بیا بریم. انقدر کولی بازی در نیار .

در اتاق را باز کردم و به بیرون هولش دادم. خواهر کوچکتر طناز که به تازگی نامزد کرده بود جلو آمد و دس
ت طناز را گرفت. کمی عقب کشیدم.

در خانه باز شد و عمه و عمو رضا وارد شدند و به دنبالش نازنین و حامی. نگاهم روی چهارچوب در خیره
ماند و با دیدن قامت حمید تمام تنم چشم شد. چقدر در آن کت و شلوار سرمه ایی رنگ بی نظیر بود. مودبانه ج
لو آمد و سبد گل زیبای درون دستش را به مادر طناز سپرد. نگاهم روی لیلیوم های خوش رنگ و لعاب که به
زیبایی کنار هم قرار گرفته بودند خیره ماند. حمید هم می دانست سلیقه ی دختر مورد علاقه اش را!!

به طناز که شیفته و شیدا به گل ها خیره شده بود نگاه کردم. چه بود در يك شاخه گل که قلب يك زن را به ساد
گی در مشت می گرفت؟

روبروی طناز ایستاد و سر به زیر و محترمانه دست داد. با خودم فکر کردم از قبل باهم هماهنگ کرده بودند
لباس های هم رنگ بپوشند و در دل برای براز ندگی هردویشان وان یکاد خواندم.

حمید روبروی من ایستاد و نگاهم درگیر قطرات درشت عرق روی پیشانی اش شد.

دستش را فشردم و آهسته گفتم : داماد شدن خیلی بهت میاد.

مهربان نگاهم کرد و آرام لب زد: رفیق نیمه راه...!!!

با وسوسه ی در آغوش کشیدنش مقابله کردم و عقب کشیدم.

همه روی مبل های استیل و ناراحت جاگیر شدند. طناز روی مبل تکی کنار من نشست و دستانش را در هم حل
قه کرد. می دانستم از روتین مراسم خواستگاری و چای آوردن بیزار است و با هزار بدبختی مادر مقید به سن
تش را راضی کرده بود از آوردن چای معافش کند.

الناز سینی چای را گرداند و روی مبل دو نفره کنار نامزدش نشست.

به حمید که سر به زیرنش

ته بود نگاه کردم و با خودم گفتم خواستگاری رفتن اصلا به حمید نمی آید. حمید سر به زیر زیادی ناآشنا بود.
دلم شیطننت هایش را می خواست، نه این نگاه رو به پایین را!

دقایق طولانی به صحبت های معمول راجع به سرمای عجیب زمستان امسال و گرانی سکه و دلار و ترافیک ط
اقت فرسای خیابان های تهران سپری شد . کلافگی حمید و طناز را حس می کردم . یاد مجلس خواستگاری خ
ودم افتادم . یاد برخورد مادر سیاوش . نگاهم را به صورت شاد و بشاش عمه دوختم . چقدر حال عمه متفاوت
بود با حال مادر سیاوش.. حسرت مانند ابری تیره آسمان صاف دلم را پوشاند. حسرت خوشبخت بودن، حسر
ت عاشق بودن ، حسرت دوست داشته شدن ، حسرت ناز کردن و نیاز دیدن.

نمی دانم چقدر حسرت خوردم و در دل آه کشیدم که با حرکت پای طناز به خودم آمدم.

عمه رو کرد به مادر طناز : متاسفانه زیاد سعادت نداشتیم شما رو زیارت کنیم. حالا که دیدمتون متوجه شدم ا
بن همه کمالات طناز جان منشاش از کجاست.



@DONYATEMAMNOE

مادر طناز با لبخند وسیع و دندان نما تشکر کرد و من سعی کردم خنده ام را از این جمله ی کلیشه ایی عمه پش
ت لبانم مخفی کنم.

عمو رضا پرسید: فکر کنم دیبا جان و طناز خانم از دوران دبستان باهم دوست هستن . نه؟
به طناز که انگار قصد نداشت صحبت کند نگاه کردم و با لبخند گفتم : بله. از سوم دبستان..

عمو با تحسین اضافه کرد: ماشالا به این دوستی طولانی مدت و پایدار.

طناز با صدای لرزان تشکر کرد و صحبت به قدمت دوستی ها کشیده شد.

نگاهم با نگاه کلافه و عجول حمید تلاقی پیدا کرد. لبم کش آمد و با پلک زدن به آرامش دعوتش کردم . سر تکان
داد و نگاهش را از من گرفت.

حامی که متوجه کلافگی حمید شده بود گفت : خب اینجور مواقع یه جمله ی کلیشه ایی هست که میگه بریم سر
اصل مطلب!

صدای خنده ی جمع بلند شد.

عمو رضا با محبت به طناز نگاه کرد و گفت : خب آقای مهندس.. ما توی این چند سال به واسطه ی دوستی ط
ناز جان و دیبا دختر گل شما رو می شناسیم و انتخاب پسرمون رو صد در صد تایید می کنیم و قبولش داریم..
باعث افتخارمونه که طناز جان منت بذارن و عروس ما بشن.

جمع با خوشرویی اضافه کرد: عروس که نه.. دختر خودمون می شه.. همیشه آرزو داشتم دختر داشته باشم..

سکوت کرد و نگاه کوتاه و با محبتی به نازنین انداخت : با اومدن نازنین آرزوم برآورده شد حالا هم اگه شما ق
بولمون کنین طناز هم می شه دختر دومم..

حس کردم انقباض عضلات طناز باز شد. صحبت های سرشار از صداقت و سادگی عمو رضا و عمه لبخند را
به لب تمام حاضرین آورد.

نفس عمیقی کشیدم و حمید را نگاه کردم که سعی داشت لبخند ذوق زده اش را با پایین انداختن سرش مخفی کند
. زیر لب قربان صدقه ی دل بی طاقتش رفتم.

پدر طناز صدایش را صاف کرد و به عمو رضا گفت : اختیار دارین آقای پارسا. ما هم توی این چندین سالی
که طناز با دیبا جان دوست که نه ، خواهر هستن جز خوبی و محبت چیزی از خانواده ی شما ندیدیم. برای ما ه
م باعث افتخاره وصلت کردن با شما. ولی اول از همه نظر طناز شرطه..

همه نگاه هایشان را به طناز ، که حس می کردم از شدت خجالت از صورتش بخار بلند می شود ، دوختند.

طناز حلقه ی کذایی مو را عقب راند و با خجالت گفت : چی بگم؟

زیر چشمی حمید را دیدم که انگار می خواست کلمات را از دهان طناز شکار کند.

سرش را پایین انداخت : هرچی شما بگین بابا..

صدای دست بلند شد و اشکان ، نامزد الناز با سرخوشی سوت زد و چشم غره ی مادر طناز را ندید گرفت.

عمه رو کرد به حمید : تو حرفی نداری؟

حمید سرش را بلند کرد و مستقیم به پدر طناز نگاه کرد: ممنونم که به من اعتماد کردین. قول می دم رو سفیدتو
ن کنم.



دوباره صدای دست و سوت بلند شد اما برای من همه چیز در غبار بود. جای حمید ، سیاوش را از میان غبار غلیظ میدیدم که روبروی پدرم نشسته و می گوید "ممنون از اعتمادتون .. رو سفیدتون می کنم"

سیاوش هم عینا همین جمله ها را گفت. به قولش عمل کرد؟ پدر رو سفید شد؟ من رو سفید شدم؟ مگر رو سیاه تر از این هم می شد؟

و جای طنناز خودم را میدیدم که با بلوز و شلوار شیری رنگ کنار سیاوش نشسته ام و از خوشی به وسعت تما م جهان لبخند می زنم !

با تکان های دستی به خودم آمدم. نازنین را دیدم که با نگرانی نگاهم می کند.

-خوبی دیبا؟

از خلسه جدا شدم و گنگ گفتم : آره..

به اطراف نگاه کردم و حمید و طنناز را ندیدم: چی شد؟ کجا رفتن عروس و داماد؟

نگاهش رنگ همدردی گرفت : رفتن توی اتاق حرف بزندن..

و من با خودم فکر کردم هیچ وقت فرصت نشد من و سیاوش مانند تمام خواستگاری ها به اتاق برویم و حرف بزنیم!

نازنین باز تکانم داد: الو ..

نگاهش کردم : جانم؟

خجالت زده به اطراف نگاه کرد و هرکس را گرم صحبت دید.. سرش را پایین انداخت : دکتر زنان خوب می شناسی؟

لبم ناخودآگاه کش آمد.

-حامی بهم گفت که بهت گفته.. دکتری که برای درمان سقط های مکررم می رفتم پیشش مرد بود. راستش راح ت نیستم با دکتر مرد.

دستانش را فشردم : می شناسم. شماره و آدرسش رو برات می فرستم ..

نگاهم کردبیشتر لبخند زدم.

-خیلی مراقب خودت و فندق ما باش.

نوق زده خندید و من دهان حسرت هایم را با دستان خودم بستم.

با ورود طنناز و حمید ، دوشادوش هم ، با لبخند های حاکی از رضایت و چشمان ستاره باران ، این بار همه ، حتی مادر طنناز هم دست زدند و نازنین با صدای بلند کل کشید.

حمید گفت : من خیلی خوش شانسم که مورد پسند ایشون قرار گرفتم.

و طنناز با لب های گل انداخته سر پایین انداخت و این بار به حلقه ی سرکش کنار صورتش توجه نکرد. حلقه ا یی که می دانستم در اتاق از نوازش دستان مشتاق حمید در امان نبوده.



از ته دل برای عزیزانم دست زدم و هلهله کردم. فرقی نداشت. حال خوب آنها ، حال خوب من هم بود. همانطو
ر که آنها با درد من درد کشیدند.

می دانستم طناز دوران عقد و عروسی با فاصله را دوست ندارد. همیشه می گفت دوران عقد ، دختر را دچار
سردرگمی می کند ، چون هم دختر يك خانه است هم همسر يك مرد..

قرار شد طناز و حمید ، طی مراسم خودمانی و جمع و جور نامزد شوند و مراسم عقد و عروسی اواخر تابستا
ن همان سال بعد از آزمون خورد تخصصی طناز برگزار شود. تنها کسی که گویا با این برنامه مخالف بود ، ما
در طناز بود که دوران نامزدی طولانی را نمی پسندید، اما عمو رضا با يك جمله به تمام تردید ها پایان داد : م
ن ضمانت پسر رو می کنم خانم. به من اعتماد کنین.

و مادر طناز خجالت زده سر پایین انداخت و به ظاهر قبول کرد.

کاممان شیرین بود. به شیرینی عسل.. خنده از لبان طناز محو نمی شد. عشق از چشمان حمید شره می کرد و م
ن هر ثانیه از تصور این دو نفر کنار هم از خوشی می مردم و زنده می شدم.

موقع خداحافظی ، طناز محکم در آغوشم کشید و سرش را روی شانه هایم گذاشت. پشتش را نوازش کردم و آ
رام گفتم: خوشبخت باشین عزیزدلم.. خیالم از جانب جفتتون راحت چونه می دونم لیاقت هم رو دارین.

خیسی اشك را روی شانه ام احساس کردم .

-دبیا.. مرسی که هستی. همیشه باش! دبیا باش.. نه هیچ کس دیگه. همین دبیبایی که الان هستی. همین دبیبایی که
خوشبختیمو مدیونشم.

به خودم فشردمش : برای تو همیشه هستم. تا وقتی که نفس می کشم. قسم می خورم.

در آن لحظه ی ناب ، من و طناز در آغوش هم ، درست روی نقطه ی ثقل تمام خواهرانه های دنیا ایستاده بود
یم!

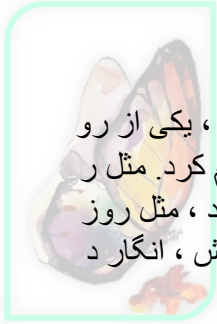
#۱۰۵

زمان ، مثل همیشه ، مثل تمام روزهای خوش با سرعت برق و باد سپری می شد. بی آنکه برایش مهم باشد ك
سی به لحظه لحظه ی روزهای خوشش نیاز دارد ، مانند هوا برای نفس کشیدن. مثل ۳۰ سال زندگی شیرینم که
با سرعت گذشت بی آنکه بدانم باید لحظه لحظه ی خوشبختی هایم را ببلعم ، و برعکس ۹ ماه نحسی که هر رو
زش مانند برزخ ، صدها سال طول می کشید و من جان می دادم تا صبح را به شب برسانم و شب هایی که هزا
ر بار می مردم و زنده می شدم تا خورشید بزند.

حالا ، از وقتی سینا آمده بود ، از وقتی موجود كوچك و دوست داشتنی به اسم مانی پا به قلب پاره پاره ام گذا
شته بود و با دستان كوچكش تکه های كوچك را به تکه های بزرگ بند می زد ، انگار زمان هم سریع تر می گذ
شت. انگار عقربه ها باز هم برای عبور از خطوط ریز و درشت ساعت باهم مسابقه گذاشته بودند. و این یعنی
حال من خوب بود.

اما زندگی هیچ وقت تمام و کمال باب میل هیچکس نیست و من هم از این قاعده مستثنی نبودم.

میان روزهای خوبم که غرق بودم در کار و سینا و مانی ، مادر بزرگ نازنین و خوشزبانم را از دست دادم و ا
ین برای من که مدت ها بود مرگ را از نزدیک لمس نکرده بودم ، فاجعه ی بزرگی بود.



@DONYAEMAMNOE

روزی که مادر با زاری با تلفن همراه تماس گرفت و گریان خبر فوت مادر بزرگ عزیزم را داد ، یکی از رو زهای جهنمی زندگی ام بود که بی شك تا لحظه ی زنده ماندنم ، حتی جزییاتش را فراموش نخواهم کرد. مثل روزی که رعنا ، پرده از راز خانمان برانداز خودش و سیاوش برداشت و زندگی ام را به آتش کشید ، مثل روزی که روح و فرزندم را هم زمان سلاخی کردم. تمام جزییات آن روزها یادم بود. لحظه به لحظه اش ، انگار د ر ذهنم به عمیق ترین شکل ممکن حك شده بود و هیچ وقت پاك نمی شد.

خوب یادم است آن روز شوم را..

با یکی از دستیاران بالای سر یکی از بیماران سی سی یو مشغول ویزیت بودیم که موبایلم زنگ خورد. خجالت زده لب گزیدم و گوشی را به دهانم چسباندم : مامان بعدا تماس می گیرم.

تماس را قطع کردم اما چند ثانیه بعد دوباره زنگ خورد. کسی دلم را در مشت گرفت و محکم فشرد. فکرهای شوم یکی پس از دیگری بالای سرم مانند مگس های مزاحم پرپر زدند.

از رزیدنتم عذرخواهی کردم و چند قدم از تخت مریض دور شدم: بله مامان؟

صدای شیون پس زمینه ، دلم را خالی کرد. خودم را به استیشن رساندم و به آن تکیه زدم. ترسیدم پاهای لرزانم توان تحمل وزنم را نداشته باشند.

با صدایی که انگار از ته چاه به گوش می رسید ، گفتم: مامان.. چی شده؟

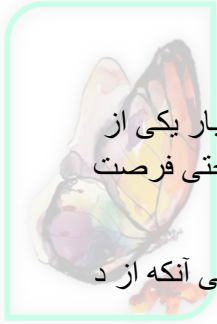
مادر زار زنان گفت: دیبا.. بیا.. مامان جون رفت.

تهی شدم. خالی.. خالی از هر حسی. در عرض چند لحظه تمام لحظه های بودن با مادر بزرگ عزیزم مانند فیلم ی کوتاه از جلوی چشمانم رد شد. از همان روزهایی که بچه بودم و روی زانویش می نشستم و برایم قصه ها ی خیالی تعریف می کرد تا وقتی که زنی ویران و شکست خورده شدم و هرچند وقت یکبار تمام گلایه هایم را با اشك و آه روی پیراهن گل گلی اش که بوی یاس می داد خالی می کردم و او بی حرف تنها نوازشم می کرد و ذکر می گفت. تك تك لحظه های باهم بودنمان با سرعت از جلوی چشمانم رد شد. عید های نوروز و اسکناس های تانخورده ی لای قرآن که می دانستم درشت ترینشان سهم من است ، شب های طولانی تابستان که با اص رار من و سینا به خانه مان می آمد و ما تا اذان صبح وادارش می کردیم برایمان قصه های دست ساز خودش را تعریف کند. ماه های رمضان که با هر روز روزه ی کله گنجشکی گرفتیم ، روی سفره ی افطار کنار ظرف آش رشته ی محبوبم هدیه ی کوچکی می گذاشت و می گفت فرشته ها برای هر بچه ایی که روزه بگیرد هدیه می خرنند و من بعدها که بزرگ شدم فهمیدم فرشته یعنی مادر جان خودم! ماه های محرم و قیمه های خوش آب و رنگش ، شب های یلدا و انارهایی که با دستان لرزان و مهربان خودش برایمان دانه می کرد. چشمانم را بس تم و دهانم پر شد از طعم نخودچی کشمش هایی که هر بار من را می دیدم مشت را پر از آنها می کرد..

صدای پرستار از کنار دستم بلند شد: حالتون خوبه خانم دکتر؟

گنگ نگاهش کردم. دلم پر بود. از غم رفتن مادر بزرگم پر بودم. دلم يك لباس گل گلی می خواست و يك زانوی دردناك که سرم را رویش بگذارم. دلم يك جفت دست چروك با انگشتر عقیق می خواست که میان موهایم بسر د. دلم يك صدای لرزان می خواست که زیر لب صلوات بفرستد و چهار قل بخواند. دلم يك صورت قرص قمر می خواست با موهایی به رنگ برف که تا جان دارم ببوسمش!

تکان خوردم. باید می رفتم. باید سر روی پای مادر جانم می گذاشتم و از خودش به خودش گله می کردم. زمان نداشتم.



@DONYATEMAMNOE

بدون آنکه بفهمم چکار می کنم ، با بیشترین سرعت ممکن بیمارستان را ترك كردم تا برای آخرین بار یکی از عزیزترین عزیزانم را ببینم ، ببویم و ببوسم. عزیزی که آن روزها آنقدر در خودم غرق بودم که حتی فرصت نکردم يك دل سیر تماشايش كنم.

آنقدر كور و كر شده بودم که فكرش را هم نمی كردم که دست روزگار ، عزیزم را از من بگیرد بی آنکه از ديدن و بوسيدنش سیراب شده باشم.

چه روز تلخ و جهنمی ب

ود . وقتی سراسیمه به خانه ی مادر جان رسیدم ، صدای جیغ های خاله و مادر مانند پتکی بود که حقیقت را بر سرم کوبید. همانجا کنار در ، روی زمین زانو زدم و سرم را میان دستان لرزانم گرفتم "خدایا خواب باشه. خواب باشه"

کسی زیر بازویم را گرفت و من عطر سینا را شناختم . تن لرزانم را در آغوش گرفت و بی حرف تکان تکانم داد. و من که ورد زبانم مادر بزرگم بود و بس.

به کمک پدر تن بی قرارم را تا داخل خانه کشاندند. دلم می خواست چنگ ببندم و گوش هایم را از جا بکنم تا صدای جیغ مادر و خاله بیش از این حال خرابم را خرابتر نکند.

مادر با دیدنم جلو آمد . مادر خونسرد و صبورم ، حالا پریشان حال اشك می ریخت. شوخی نبود. مادرش را از دست داده بود . لحظه ایی از تصور اینکه روزی من ، جای مادر باشم تنم لرزید. دستم را از چنگ سینا جدا کردم و با وحشت مادر را در آغوش کشیدم و به خودم چسباندمش. با تمام نیرو و توانم به خودم فشردمش. محکم. آنقدر که انگار می خواهم خودم را در مادر حل کنم. که نباشم روزی که قرار است بدون مادر نفس بکشم.

مادر دست دور تنم حلقه کرد و زار زنان مادرش را صدا کرد. مادری که می دانستم چقدر جاننش به جان او وصل است.

پدر بازویش را گرفت و از من جدایش کرد. تن لرزان مادر که میان بازوان پدر گم شد ، توانستم گیس گلابتونم را ببینم که آهسته و آرام خوابیده بود.

همیشه صدایش می زدم گیس گلابتون. و چقدر ذوق می كرد وقتی به این اسم صدایش می زدم.

سینا را کنار زدم و جلو رفتم. خودش بود. همانطور آرام ، همانطور عارفانه ، با يك لبخند نامحسوس که فقط من می توانستم كشفش كنم . صورت سفیدش رنگ پریده بود اما باز هم حظ می كردم از دیدن جز به جز صورتش.

صداها همه دور شد. تصاویر اطراف محو شد. من بودم و گیس گلابتون و يك دنیا حرف و گله..

کنارش نشستم.. چهارزانو.. همانطور که دوست داشت. دستم را جلو بردم و روی دستش گذاشتم. سرد بود. اما مهم نبود. خیلی وقت ها هم من سرد بودم و او من را گرم کرده بود. حالا نوبت من بود .

روی صورتش خم شدم: پاشو گیس گلابتون. پاشو . الان چه وقته خوابه؟

دست آزادم را روی موهای برفی اش که هیچ وقت رنگ حنا و رنگ مو به خودش ندیده بود کشیدم: همیشه می گفتی صبح زود بیدار شدن ، زندگی آدم رو با برکت می کنه. پس چرا هنوز خوابی؟ پاشو کلی حرف دارم برات.

صدای شیونی از دور دست ها آمد. من اما برایم هیچکس جز گیس گلابتونم مهم نبود.



صورتتم را نزدیک تر بردم و از سرما چهره ام جمع شد: پاشو برام ذکر بخون. دلم صدای صلوات فرستادنتو می خواد.

سرم را روی سینه اش گذاشتم و اشکم چکید.

-پاشو اول از همه از خودت شاکی ام. که چرا بی خداحافظی رفتی؟ که اصلا چرا رفتی.. به اجازه ی کی رفتی؟

@DONYAEMAMNOE

نمی دانستم چه می گویم.. فقط افکار مالیخولیایی ام را به زبان می آوردم بی آنکه به معنی حرف هایم فکر کنم. زار می زدم و بریده بریده حرف می زدم. اشک ها برای آخرین بار گل های معطر پیراهنش را آبیاری می کرد و من دل نمی کندم از این آغوش هرچند سرد و سخت.

دستان قوی دور سینه ام حلقه شد و من را از روی سینه ی مادر جان جدا کرد. پیراهن خوش بویش را در مشتم چنگ زدم و با تمام وجود جیغ کشیدم: ولم کنین.. چیکارم دارین؟ خودش همیشه می گفت غصه هاتو تو دلت نریز بیار بریز تو دامن من. دست از سرمون بردارین.

سینا اما توجهی به ضجه هایم نمی کرد. ناخن هایم را با تمام قدرت در ساعدش فرو می کردم اما فایده نداشت. ذره ایی از قدرت دستانش کم نمی شد.

به اندازه ی کافی که از مادر جان دور شدیم من را به سمت خودش گرداند و نگاهم درگیر صورت پریشان و غرق اشکش شد. سرم را به سینه اش چسباند و گفت: تموم شد. دیگه تموم شد. باید به این باور برسی که تموم شد.

پاهایم سست شد و سینا زودتر از من فهمید که دستش را دور کمرم محکم حلقه کرد.

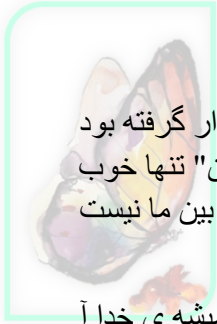
زیر لب زمزمه کردم: تموم شد!

تمام شد. مادر بزرگم هم مثل تمام روزهای خوشی که داشتم تمام شد. چند روز دیگر از او فقط يك نام باقی می ماند و چند عکس و دنیا دنیا خاطره.. اما زخمی که رفتنش بر دل من زد، همیشه باقی می ماند. زخمی که نمی دانستم دردهای آن را اینبار در دامن چه کسی بیرون بریزم. زخمی که نمی دانستم بعد از گیس گلابتونم، زم زمه های "خدایا راضی ام به رضای تو" چه کسی مرهم سوز طاقت فرسای آن می شود؟

#۱۰۶

خاکسپاری مادر جان، به خاطر آمدن دایی و خاله ی بزرگم چند روز به تعویق افتاد. در آن چند روزی که بین فوت مادر جان و به خاک سپردنش فاصله افتاد، هیچ کدام آرام و قرار نداشتیم. مادر ورد زبانش بود که نباید برای آمدن خاله و دایی صبر می کردیم. می گفت مادر جان بدش می آمد از این فاصله افتادن. می گفت روح ش سرگردان و پریشان است اما من با خودم فکر می کردم روح بزرگ و پاک مادر جان، تحت هیچ شرایطی در عذاب نیست. می دانستم که روحش جایی، خیلی بهتر از این دنیای پر از دروغ و ریا و سیاهی، آرام و خوشحال است.

انسان ها، موجودات عجیبی هستند. تا وقتی کسی را که دوستش دارند، نزدیک به خودش دارند، قدرش را نمی شناسند، اما امان از روزی که او را از دست بدهند. تازه شروع هجوم تمام خاطرات و خوبی هایی ست که ه از او به یاد دارند.



خودم گاهی به این خصلت می گفتم "مُرده پرستی" ! اما حالا که خودم در موقعیت همان آدم ها قرار گرفته بودم ، فهمیدم این مُرده پرستی نیست. این خصلت همه ی ما انسان هاست که از "از دست رفته هایمان" تنها خوب ی ها و نیکی هایشان به یادمان می آید و بس. خصلت ما انسان هاست که دوست داریم از کسی که بین ما نیست فقط به نیکی یاد کنیم!

آن خانه ی كوچك مركز شهر ، با حیاط با صفایش و آن حوض كوچك آبی رنگ وسط حیاط که همیشه ی خدا آیینۀ ی ماه آسمان بود ، باغچه ی پر از گل و گلدان های محبوبه ی شب که بهار و تابستان همین حیاط كوچك را بهشت روی زمین می کردند ، تخت كوچك گوشه ی حیاط که وقتی هوا گرم بود ، سماور و بساط چای مادر جان مهمان همیشگی اش بود ، همه و همه بعد از رفتن مادر جان برایم به منزله ی گورستانی تاریک بود.

منی که عاشق و شیدای آن خانه ی کلنگی بودم ، از بودن در آنجا وحشت داشتم. آنجا بود که فهمیدم این خانه ه رچه حس خوب داشته ، از صدقه ی سر صاحبش بوده و بس!

شب قبل از خاکسپاری دایی و همسرش و صبح همان روز خاله و پسرش از راه رسیدند و من تا روز خاکسپاری ی هیچکدام را ندیدم.

در خانه ی خودمان ، در اتاقم بست نشسته بودم و خاطرات کودکی ام را نشخوار می کردم. نه به التماس های مادر توجه می کردم ، نه به تشر های پدر ، نه به تذکرات های سینا! تنها جوابم به سوالاتش این بود که من آن خ انه را بدون گیس گلابتونم نمی خواهم.

اما هم خودم هم خانواده ام می دانستیم که اینها فقط بهانه ست. من فقط می خواستم از نگاه کنجکاو و سوالاتی که می دانستم از جانب فامیل به سمتم سرازیر خواهد شد ، فرار کنم. می ترسیدم از نگاه های پر سوال و پر از ترحم. می ترسیدم از هر پچی پچی که گمان می کردم راجع به من و زندگی ناکامم است. و تنها راه رهایی از ا ین ترس ها ، فرار بود و بس.

تمام آن چند روز را در خانه ماندم . روزها مرور خاطرات ، شب ها اشك و گریه و درودل با مادر جانم! صبح روز خاکسپاری با سینا راهی بهشت زهرا شدم. تمام تنم درد را فریاد میزد. داغی تنم را حس می کردم و خدا خدا می کردم این سرماخوردگی بی موقع ، انرژی اندکم را به یغما نبرد.

در تمام طول مسیر در سکوت به پالتوی مشکی ام چنگ انداخته بودم و رهایش نمی کردم.

از مراسم خاکسپاری جز خاطره ی محوی که از مراسم آقا جان داشتم ، هیچ چیز به یاد نداشتم. و همین ندانستن آزارم می داد. به نیم رخ خسته ی سینا خیره شدم. چقدر چهره اش با ریش های بلند ، برایم غریبه بود.

سعی کردم سکوت را بشکنم تا از شر اضطرابی که انگار دستانش را دور گردنم حلقه کرده بود و هر لحظه فشا رش را بیشتر می کرد رها شوم.

-خاله اومد؟

بی آنکه نگاه کند گفت: امروز صبح.

-تنها؟

-نه . با میلاد..

میلاد را یکبار وقتی خیلی كوچك بودم دیدم. پنج سال از من بزرگتر بود و من هرچه از او به یاد داشتم فقط آرا ر و اذیت هایش بود و داستان های ترسناکی که برای ترساندن من از خودش می ساخت.

دستم را روی پایش گذاشتم تا نگاهم کند :خسته ایی بزَن کنار من بشینم.



@DONYAEMAMNOE

نگاهش را عمیق به چشمانم پاشید: خسته ی جسمی نیستم. روحی خسته ام. بیشتر از همه از بچه بازی های تو.

چشمانم را گرد کردم: من؟ مگه من چیکار کردم؟

عینک آفتابی را روی چشمانش گذاشت و بی حوصله گفت: ولش کن. تو مگه حرف تو کله ات میره؟

ناباور گفتم: سینا؟

ناگهان به سمت برگشت و با صدای بلند گفت: سینا چی؟ هان؟ چی داری بگی؟

محکم روی فرمان کوبید: چهار روزه مادر جون فوت شده تو فقط روز اول اونجا بودی. هر روز کلی مهمون میومد و می رفت و همه اولین سوالشون این بود که دیبا کجاست. خاله و مامان تگ و تنها با اون حالشون باید از مهمونا هم پذیرایی می کردن.

انگشتانم را در هم پیچاندم: من گفتم که..

صدایش را بالاتر برد: دلایل احمقانه ات رو برای خودت نگه دار. واقعا فکر کردی ما نمی فهمیم که داری از فامیل فرار می کنی؟ فکر می کنی ما بچه ایم؟ مردم بچه هستن؟

سرش را به نشانه ی تأسف تکان داد و صدایش را پایین آورد: همین نبودنت بدتر بود. دیبا یه کم، فقط یه کم به این فکر کن که ما صلاح تورو می خوایم. یه کم به این فکر کن که ما یه

جاهایی عقلمون بیشتر از تو کار می کنه.

لحنش نا امید شد: یه کم، فقط یه کم بزرگ شو.

شرمزده و پشیمان سرم را پایین انداختم و سکوت کردم. سینا حق داشت.. من با تمام سختی هایی که گذرانده بودم هنوز زیادی بچه بودم. هنوز احساس به عقلم می چربید و این برای يك زن سی ساله ی مطلقه یعنی دیوانگ ی محض.. تا کی باید خانواده ام نگران بی عقلی های من پرمدعا باشند؟

به گورستان رسیدیم. لحظه به لحظه به غسالخانه نزدیک تر می شدیم و قلب من، لحظه به لحظه وحشی تر..

ناخودآگاه گفتم: آخر خط که میگن اینجاست.

و سینا تنها آه کشید.

از دور با دیدن جمعیت عظیمی که جلوی غسالخانه تجمع کرده بودند تنم به لرزه افتاد. چه بود در این گورستان که آنقدر و هم به جانم می ریخت. سینا ماشین را پارک کرد و پیاده شدیم..

مادر و خاله را از دور دیدم و به دنبالش صورت های آشنایی که این چند روز از همه ی آنها گریزان بودم.

به سینا چسبیدم. نگران نگاهم کرد: چقدر می لرزی..

اشک روی قوس گونه ام لغزید و زمزمه کردم: مادر جون رو کجا می خوان بیرن؟

دست سینا دور شانه هایم حلقه شد و همپای قدم های بلندش قدم برداشتم.

نگاه ها به سمتان برگشت و من بی آنکه مسیر نگاهم را تغییر بدهم به روبرو زل زده بودم. به جایی که مادر بزرگ سپیدپوش آرمیده بود. دیگر برایم هیچ چیز مهم نبود. نه نگاه ها، نه پیچ ها، نه کنجکاو ی ها.. انگار سرما و بی تفاوتی حاکم بر گورستان، روی من هم اثر گذاشته بود.



@DONYAEMAMNOE

مادر دلخور و گریان را در آغوش گرفتم و زیر گوشش زمزمه کردم : ببخشید..

بی حرف از من جدا شد. صدای زنانه ی کمابیش آشنایی از پشت سرم بلند شد: این دیباست؟

به سمت صدا برگشتم و خاله ی بزرگم را با ظاهر آشفته و چشمان پف کرده و قرمز از بی خوابی و اشك دیدم.
با دیدن من دستانش را باز کرد و من را در آغوش خودش کشید: دیبا.. دیدی؟ دیدی مادرم رفت؟ دیدی من اس
یر غربت بودم و مادرم رو ندیدم؟

چشمه ی اشکم جوشید و بارانی گرانقیمت خاله را خیس کرد. بی حرف حق می زدم و خاله مرثیه می خواند.

دست بزرگی من را از آغوش خاله بیرون کشید و به خودش فشرد.

صدای مردانه کنار گوشم بلند شد: دیبا.. عزیزم!

پیراهن دایی یکی یکدانه و عزیزم را در مشت فشردم و نالیدم : دایی..!

گونه ام را بوسید و ته ریش زبرش صورتم را قلقلک داد: جان دایی! عزیزم..

آخ !کاش قدر این آغوش ها را بدانیم دایی. که اگر می دانستیم آخرین باری که مادرت را می دیدی هیچوقت آغ
وش خوشبوییش را ترك نمی کردی، دردانه ی مادر جان!

از آغوش دایی بیرون آمدم و گریان عقب کشیدم. بی آنکه به اطرافم نگاه بیاندازم.

دستی شانه ام را لمس کرد . به عقب برگشتم و طناز و حمید تازه نامزد کرده را دیدم.

همان شب اول باهم به خانه ی مادر جان آمدند و مثل همیشه دردهایم را جان خریدند.

طناز لب زد: خوبی؟

سرم را گنگ تکان دادم و از فراز شانه ی حمید نگاهم درگیر ماهان سیاهپوش شد . جلو آمد و محزون اما مح
کم گفت : سلام.. تسلیت می گم دیبا!

می دانست چقدر مادر جان را دوست دارم. می دانست جانم به جان تنها مادر بزرگم بند است. هیچکس به اندازه
ی او من را نمی شناخت.. حتی خودم!

به عینک آفتابی بزرگی که چشمانش را پنهان کرده بود نگاه کردم و پلک زدم. قطره ی درشت اشك پایین چکید :
سلام ..ممنون!

طناز بازویم را گرفت و من را عقب کشید. پرسشگر نگاهش کردم.

آرام گفت: می خوان برای مادر جون نماز بخونن.

" وای مادر جون.. وای! نماز آخرته ..نماز آخر رو ما باید برات بخونیم."

کنار طناز همانطور خیره به ترمه ی روی مادر جان ، به نماز ایستادم .

به محل تدفین که رسیدیم ، لرزش بی امانی به جانم افتاد. دندان هایم محکم به هم می خورد ، هرچه تلاش می
کردم کنترلی روی فك لرزانم نداشتم. حمید که کنارم ایستاده بود متوجه حال خرابم شد و دستش را محکم بند با
زوانم کرد.

بلند شدن پیکر مادر جان روی دستان سینا ، پدر ، دایی و چند مرد دیگر ، صدای گریه های مادر و جیغ های خ
اله ها ، تصور گودال عمیق و سیاهی که قرار بود خانه ی ابدی تن حساس مادر بزرگم باشد همه و همه باعث
شد بی اختیار جیغ بلندی بکشم و مادر جان را صدا بزنم : مادر جون.. مادر جون.



@DONYAEMAMNOE

دستان حمید برای غلبه به نیروی رو به جلویم محکمتر دور بازویم چفت شد. مادر جان را روی زمین گذاشتند. دختر ها و پسرش دورش را گرفتند برای وداع آخر.. جیغ های من لحظه ایی قطع نمی شد و تن بی طاقتم رها بی از چنگال حمید را می خواست .

لحظه ایی که گودال عمیق و ترسناک مادر جان را بلعید ، نفهمیدم چطور ، قدرت در تن بی جانم فوران کرد که بازویم را از دست محکم حمید بیرون کشیدم و به سمت قبر مادر جان دویدم. جای خراش ناخن های حمید روی پوست بازویم می سوخت و من گریان می دویدم..

به خانه ی ابدی مادر جان که رسیدم فریاد زنان گفتم : مادر جونمو چرا اینجا گذاشتین؟ مادر جون می ترسه از تنهایی و تاریکی.. بیاریش بیرون. شاید هنوز نفس بکشه.. می ترسه!

به پدر که برای تلقین خواندن داخل قبر مادر جان ایستاده بود نگاه کردم و جیغ زدم: بابا بی

ارش بیرون.. تورو خدا بیارش بیرون مادر جونمو..

دایی حق حق کنان دست دور شانه ام انداخت و تنم را مهار کرد. اما جیغ هایم مهار شدنی نبودند. حنجره ام می سوخت و طعم خون در دهانم پیچیده بود اما دهانم بسته نمی شد.

بدون آنکه به ضجه های من توجه کنند روی مادر جان خاک ریختند و دل من جایی کنار قلب آرام مادر جان ، ز پر خاک جا ماند.

دایی رهایم کرد و گریه کنان کنار قبر مادرش نشست. من خسته و نالان روی خاک رها شدم.

صدای طناز گریان کنار گوشم بلند شد: دیبا. بلند شو.. تموم شد.

همزمان بازویم را کشید ، من اما محکم به زمین چسبیده بودم. چند بار تلاش کرد و نفس زنان از من جدا شد. حسش می کردم که بی قرار دنبال کمک است.

صدای قدم های محکم و آشنایی را از پشت سرم شنیدم. کسی روی تنم خم شد. بوی خوش پاشا کارتیر مشامم را نوازش داد. میان حال نزارم هزار خاطره زنده شد. من چقدر با این عطر مردانه خاطره داشتم!

دست بزرگش زیر بازویم را گرفت و مانند پر کاهی تن آوار شده ام را بالا کشید.

صدای مردانه اش بلند شد: می تونی راه بیای؟

به عینک تیره اش خیره شدم. "کاش برداری عینکتو.. کاش ببینم مهربون شدی یا دل می سوزونی"

جوابی به سوالش ندادم.

من را کمی به خودش نزدیک تر کرد و کمکم کرد پاهای سستم را حرکت بدهم. تنم یخ بسته بود. مثل تن مادر جان.. تنها نقطه ی داغ بدنم ، بخشی از بازویم بود که زیر دست ماهان فشرده می شد.

طناز دست دیگرم را گرفت و روی صندلی پلاستیکی سفید رنگی که کنار درخت قطوری مهجور افتاده بود ن شاندم.

ماهان همانطور که بالای سرم ایستاده بود رو به طناز کرد و محترمانه گفت : می شه یه آبمیوه براش بیارین؟ رنگش خیلی پریده.. فکر کنم قندش افتاده..

ماهان، مهربان نشو.. تجربه ثابت کرده دل من ، وقتی شکسته ست ، وقتی خسته ست ، وقتی دلتنگ عزیزی س ت ، جنبه ی مهربانی دیدن را ندارد. مهربان نشو..



طناز که مطیعانه رفت ، ماهان جلوی پایم زانو زد. و من احمقانه فکر خاکی شدن سر زانوی شلوار خوش دوخ
تش بودم.

نگاهم را از پاهایش بالا بردم و به صورتش دوختم. آخرین باری که من و تو تنها بودیم کی بود ماهان؟ آخرین
باری که از این فاصله ی نزدیک به صورت هم زل زدیم کی بود؟

عینکش را بالا برد و روی موهایش گذاشت.

تبله های سرد و مشکی روی صورتم چرخیدند. چرا انتظار داشتم زیر آن عینک بزرگ و تیره ، دو سیاهی مهر
بان و نوازشگر ببینم؟

همانطور که خیره ام بود لب زد : خوبی؟

چانه ام لرزید . ماهان بود. هرچند یخی ، هرچند دور ، هرچند بیزار ، اما باز هم ماهان بود.

رد اشک را روی گونه ام دنبال کرد. نگاهش روی لبان خشک شده و قاچ قاچم که اشک را بلعیدند ، مکت کرد.

-دیدی چی شد؟ مادر جون رفت ماهان.. یادته چقدر دوستش داشتم؟

همانطور خیره نگاهم کرد. بی آنکه تلاش کند آرام کند. بی آنکه بگوید زاری نکند. بی آنکه بگوید "دیگه تموم
شد". چقدر از این جمله بدم می آمد.

-یادته می رفتیم خونه شون ، روی پشت بوم لواشکایی که برای خاله و دایی گذاشته بود رو ، می خوردیم و به
روی خودش نمی آورد؟

نگاهش کمی بازتر شد.

-یادته میومد خونه مون . توام میومدی به عشق قصه هاش؟

سرش را پایین انداخت.

-یادته دوست داشت من دکتر بشم؟ خوشبخت بشم؟

سرش را بالا آورد. برق اشک پنهان چشمانش را دیدم.

سرم روی گردنم سنگینی می کرد. نگاهم روی شانه ی پهن ماهان ثابت ماند. حسی زیر پوستم خزید. يك زن ،
هرچقدر محکم ، هرچقدر زخم دیده ، باز هم با دیدن شانه ی پهن و محکم ، دلش هوای تکیه زدن می کند. حتی
به يك آدم اشتباهی..

کمرم بی اراده ی من خم شد. پیشانی ام ، شانه اش را از روی پالتو لمس کرد. حس کردم یکه خورد. اما عقب
نکشید.

می دانستم عقب نمی کشد. ایمان داشتم، به بودنش ، به حمایتش ، به تکیه گاه بودنش حتی در اوج سردی و بیزا
ری.

حال طبیعی نداشتم. مثل يك آدم مست ، منگ بودم. گیج و بی اختیار.. انگار هذیان می گفتم..

زمزمه کردم : این روزا کی تموم می شن؟

دستش که روی کمر خم شده ام نشست ، چشمانم را با آرامش بستم. انگار نه انگار من دیبای مطلقه بودم و او
ماهان ، پدر مانی!

صدای بمش گوشم را پر کرد: تموم می شن. آروم باش دختر. آروم..



@DONYAEMAMNOE

به من می گفت دختر؟

همانطور با پلك های بسته ، بی ربط پرسیدم : مانی کجاست؟

بازویم را گرفت و من را از خودش جدا کرد. صورتم را با دقت کاوید. انگار فهمید حال عادی ندارم.

باز پرسیدم : مانی کجاست؟

-پیش حامی و نازنین.. خوبی تو؟

کشدار گفتم : اگه مانی رو ببینم خوب می شم.

صدای دویدن طناز و نفس نفس زدنش را شنیدم. پاکت كوچك آبمیوه را در دستش چرخاند: ببخشید دیر شد..

آبمیوه را جلوی صورتم گرفت: بخور رنگت پریده..

ماهان از جلوی صندلی بلند شد: حمید کجاست؟

-رفته بود ماشینشو از پارک دوبل دربیاره. الانم دارن با كمك سینا ، تاج گل ها رو میذارن پست وانتی که کرایه کردن.

نگاهم داغ بود. انگار از چشمانم آتش بیرون می زد. ماهان همانطور که به صورت تیدار من زل زده بود طناز را مخاطب قرار داد: فکر کنم تب داره.. پیشونیش داغه..

ببریمش تو ماشین؟

داغی پیشانی ام را از روی پالتوی کلفتت حس کردی؟ یا هنوز از خطوط صورتم ، حالم را می خوانی؟

با كمك طناز زیر بازویم را گرفتند. به سمت ماشین سینا رفتیم.. روی صندلی عقب دراز کشیدم و ساعدم را روی پیشانی تب دارم گذاشتم. عجیب بود که آرام شده بودم.. انگار آرام بخشی قوی در رگم تزریق شده بود و آه سته در بدنم پخش می شد.

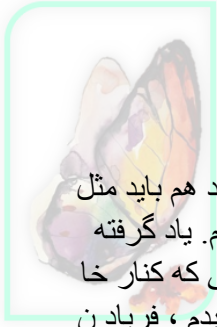
پلك هایم را روی هم گذاشتم و قبل از اینکه آن آرامبخش مرموز اثر کند زمزمه کردم "ده سال پیش هم پاشا کار تیر انقدر خوشبو بود؟"

#۱۰۷

با صدای ناواضح صحبت کردن چندین نفر، پلك های سنگینم را بالا بردم. همه جا تاریك بود. اما در همان تار یکی هم ، می توانستم نا آشنا بودن اطرافم را تشخیص بدهم.

سر سنگینم را از روی بالش بلند کردم و روی تخت نیم خیز شدم. عطر یاس مشامم را پر کرد. در اتاق مادر جا ن بودم. لبم به لبخند ناخودآگاهی باز شد .

زیر لب زمزمه کردم : این بوی عطر نشون می ده هنوزم حضور داری. شاید نبینمت اما حس می کنم. همین نزدیکی ها.. شاید کنار سجاده ات.. یا کنار حوضی که عاشقش بودی.. تو هستی! بیشتر از همه ی ما که زنده ایم!



لحظه ایی مکت کردم و ادامه دادم : مرگ پایان کبوتر نیست..

هنوز غمگین بودم ، هنوز دلم پر می زد برای عزیزی که دیگر نداشتمش. اما می دانستم با این درد هم باید مثل بقیه ی دردهایی که کشیده ام ، کنار بیایم. دردی که از بین نمی رفت اما به بودنش عادت می کردم. یاد گرفته بودم چطور با دردها انس بگیرم و با آنها کنار بیایم. انگار آن روز صبح تمام جیغ ها و ضجه هایی که کنار خانه ی ابدی مادر جان زده بودم ، حکم درمان را برایم داشت. در تمام روزهای بدحالی ام ، جیغ نکشیدم ، فریاد ن زدم ، ضجه ن زدم. فقط آرام و بی صدا اشك ریختم. و حالا با همان فریادها انگار بعد از مدتها آرام شده بودم. انگار مادر جان رفتنش هم حکمتی داشت و آن ، بیرون ریختن تمام دردهایم با فریاد بود بی آنکه از شنیده شدن ضجه هایم بترسم!

در با صدای "تق" باز شد و باریکه ی نور تاریکی مطلق اتاق را شکافت.

صدای پچ پچ وار مادر را شنیدم : دیبا! بیدار شدی؟

کامل روی تخت نشستم : بله مامان! بیدارم..

وارد اتاق شد و در را بست. سایه ی دستش را دیدم که روی دیوار حرکت کرد و اتاق روشن شد.

به مادر سیاه پوش و خسته ام خیره شدم.

بی حرف کنارم روی تخت نشست و دستش را روی پیشانی ام گذاشت و انگار که با خودش حرف می زند گفت
ت : تیش قطع شده..

دستش را گرفتم و به سمت لبانم بردم: خوبی؟

آه کشید : خوب نباشم چه کنم؟ قانون زندگی همینیه. یکی میاد و یکی میره.

خدایا کاش می شد یا در سینه مان قلب نمی گذاشتی یا پدیده ی مرگ ، این حقیقت تلخ زندگی را خلق نمی کرد
ی. خیلی سخت است با قلبت دل بیندی و با مرگ دلبستگی هایت را از دست بدهی!

دستی میان موهای آشفته ام کشیدم : چقدر خوابیدم.. دو، سه شب بود خوب نمی خوابیدم.

-تب داشتی.. هذیون می گفتی.. چرا نگفتی سرما خوردی؟

سرم را روی شانه اش گذاشتم : امروز صبح اینجوری شدم. الان خوبم.. گلوم درد می کنه فقط..

با بغض گفت: با اون جیغایی که تو کشیدی..

میان حرفش پریدم : لازم بود مامان. گاهی وقتا لازمه آدم جیغ بزنه تا خالی بشه!

از تخت پایین آمدم و جلوی آئینه ایستادم. شانه ی صورتی رنگ مادر جان را که پر بود از عطر موهایش برداشتم و میان موهایم کشیدم . از آئینه نگاهش کردم که به سجاده ی سبزرنگ مادر جان خیره شده بود : کی بیرون
ه؟ مهمون داریم؟

بدون آنکه نگاهش را بگیرد گفت: فقط ما و خاله ها و دایی ات. مهمونا بعد از نهار رفتن..

کش باریك را دور موها بستم : بریم بیرون؟

از جا بلند شد و جلوتر از من از اتاق خارج شد.

پا به سالن گذاشتم و اعضای خانواده ی مادری را دیدم که بعد از سال ها دور هم جمع شده بودند. اما اصل کار
ی که نبود ، انگار هیچکس نبود.



@DONYAEMAMNOE

با صدای بلند سلام کردم و نگاه ها متوجهم شد.

دایی با محبت نگاهم کرد: چطوری دختر؟ نگرانت شدیم..

صورت زندایی را بوسیدم و گفتم: خوبم دایی.. ببخشید زن دایی توی بهشت زهرا ندیدمتون.

زن سرد و خشکی بود. لبخند کوتاهی زد و گفت: خواهش می کنم. خوشحالم از دیدنت.

مادر از جا بلند شد: من برم چایی بیارم!

دستم را روی شانه اش گذاشتم: بشین شما! من میارم..

و راهی آشپزخانه شدم. استکان های دور طلایی و کمر باریک را که مادر جان عاشقشان بود از کابینت بیرون آوردم و روی سینی چیدم.. استکان ها پر شدند از عطر چای و هل و دارچین.. عمیق بو کشیدم. دلم پر زد برای چای های سماوری مادر جان!

به اطرافم نگاه کردم تا ظرف توت خشک را پیدا کنم. می دانستم خاله دیابت دارد و قند نمی خورد.

در شکلات خوری کریستالی را که روی میز بود باز کردم.. خالی بود. کابینت ها را یک به یک گشتم. قوطی توت خشک را در بالاترین قفسه ی کابینت بالا پیدا کردم.. روی پنجه ی پا ایستادم و دستم را کشیدم.. بی فایده بود. به قدی که به اندازه ایی که باید بلند نبود، لعنت فرستادم. در کش و قوس برای پایین آوردن قوطی توت بودم که دستی از کنار سرم رد شد و قوطی را برداشت.

بهت زده به عقب برگشتم و با دیدن مرد سی و پنج، شش ساله ایی که در نزدیک ترین فاصله به من ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد، قدمی به عقب برداشتم.

لبخندش عمیق شد و قوطی را به سمتم گرفت: فکر کنم اینو می خواستی!

اخم هایم را به نشانه ی تمرکز در هم کشیدم و قوطی را از دستانش گرفتم.

ابروهایش را بالا برد و گفت: شما باید دیبا باشی.. درسته؟

جرقه ایی در ذهنم روشن شد. قبل از آنکه خودم زبان باز کنم گفتم: نشناختی؟ میلادم!

چقدر عوض شده

بود. آن پسر بچه ی ده ساله ی شر و شیطان کجا، این مرد جا افتاده ی مودب و آرام کجا.. به صورتش خیره شدم، مشخص بود زن شوهر خاله ی دورگه ی ایرانی - آلمانی ام، به زن خاله غالب بوده.. شباهت عجیبی به پدرش داشت.

دستم را میان دست جلو آمده اش گذاشتم: میلاد.. نشناختمت. چقدر عوض شدی تو!

دستم را فشرد: توام عوض شدی.. خیلی بزرگ شدی.. چی میگی؟

کمی فکر کرد و انگار چیزی را کشف کرده باشد گفت: آها.. خانوم شدی.

در ذهنم، ناخودآگاه لهجه اش را با لهجه ی مانی مقایسه کردم. لهجه ی مانی کوچک من خیلی شیرین تر بود. در دل به مقایسه ی یک پسر ۴ ساله با مرد سی و پنج ساله خندیدم!

سینی چای را بلند کردم و گفتم: می شه ظرف توت خشک رو بیاری؟



@DONYAEMAMNOE

محترمانه سر خم کرد: البته!

و به دنبال من از آشپزخانه خارج شد. چای را تعارف کردم و برای نشستن چشم گرداندم.

دایی دستش را روی فضای خالی کنارش گذاشت و گفت: بیا اینجا بشین دایی!

با عشق کنارش نشستم و دستش دور شانه ام حلقه شد.

نگاهش کردم: بچه ها خوبن؟ از عکساشون که معلومه حسابی بزرگ شدن.

شانه ام را فشرد: آره خوبن.. مدرسه داشتن اگه نه میاوردمشون.

دو قلوهای دوست داشتنی دایی را يك بار، ۱۲ سال قبل دیده بودمشان.. آن موقع دو ساله بودند و بی نهایت شیرین!

دایی با مهربانی راجع به کار و رشته ام می پرسید و من چقدر ممنون بودم که از متارکه ام صحبتی به میان نمی آورد.

توضیحاتم که تمام شد، دایی محکم من را به خودش فشرد: مایه ی افتخار خانواده ایی دیبا!

زن دایی ساکت نشست. نگاه سردش را روی صورتم پخش کرد و من با خودم گفتم کاش دایی کمی حلقه ی دستانش را شل کند.

صدای سرد و بی تفاوتش در گوشم نشست: راستی، خبر جدایی ات خیلی ناراحتمون کرد. فرصت نشد باهات صحبت کنیم.. ظاهرا خیلی خوشبخت بودین! چرا جدا شدی؟

دستی وارد قفسه ی سینه ام شد و ناخن هایش را با تمام قدرت در ماهیچه های قلبم فشرد. دستم را مشت کردم تا لرزشش به چشم نیاید. نگاهم به میلاد افتاد که با ابروی بالا رفته نگاهم می کرد. سرم را پایین انداختم و به مشت های کوچکم خیره شدم. چرا من باید سرافکنده می شدم؟ مگر من خیانت کرده بودم؟ مگر من به زندگی سیاه و شش کثافت زده بودم؟ چرا درد خیانت دیدن از خیانت کردن بیشتر است؟ چرا شرمندگی کسی که خیانت دیده بیشتر است؟ چرا؟

دهانم را باز کردم اما صدای زنگ موبایلم فرشته ی نجاتم شد. بی آنکه به زندایی نگاه کنم، موبایل را از جیب تونیک مشکی رنگم بیرون کشیدم و به شماره ی ناآشنا خیره شدم.

از جا بلند شدم و با تردید جواب دادم: بله؟

صدای ظریف و دوست داشتنی آشنایی گوشم را پر کرد: سلام دیبا جون..

ناباور زمزمه کردم: مانی؟

تند تند گفت: دیبا جون ما اینجاایم. یعنی اینجا!

کلافه میان حرفش گفت: ا.. بابا!! من چی بگم؟

لبم به لبخند وسیعی باز شد و صدای بم ماهان در گوشی پیچید: دیبا.

-سلام!

-سلام.. یه چند لحظه بیا جلوی در..

بهت زده گفتم: شما اینجااین؟



@DONYAEMAMNOE

-آره. بیا..

و بدون آنکه اجازه ی حرف زدن بدهد ، تماس را قطع کرد.

#۱۰۸

گوشی را از کنار گوشم پایین آوردم و سينا پرسيد : کی بود؟

همانطور که به سمت پالتو و شالم که جلوی در آویزان شده بود می رفتم گفتم : ماهان و مانی بودن. گفتن برم جلوی در..

مادر گفت : واه! خب بگو بیان تو..

شال را روی سرم انداختم ، پالتو را پوشیدم و بدون اینکه دكمه اش را ببندم در خانه را باز کردم : ميرم ميارم شون ..

و وارد حياط شدم..

در را باز کردم و ماشين ماهان را ، پارك شده درست جلوی در خانه ديدم. در كمك راننده باز شد و مانی از ما شين بيرون پريد.

قلبم از خوشی و عشق خودش را به ديوار قفسه ی سينه ام كوبيد.

زانو زدم. دستانم را از هم باز کردم و مانی چند قدم مانده به آغوشم را دويد و بلند با آن "سين" خوردنی اش ، سلام كرد و من به خودم فشردم.. آنقدر محكم كه انگار می خواستم جسم كوچكش را در خودم حل كنم.

-عزيزم.. عزيزدم.. قربونت برم!

می بوسيدم و می بوييدم.. از شب يلدا دو هفته می گذشت و من فقط به دنبال بهانه ای بودم تا دل تنگ و بی قرارم را آرام كنم..

ديگر نه سوال زندايی براي من مهم بود ، نه حس بدی كه از نگاه و لحنش گرفتم . دواي دردم ، يوسف كوچكم در آغوشم بود و من از خدا هيچ چيز نمی خواستم.

از آغوشم جدا شد و محكم و پرصدا صورتم را بوسيد.

بلند شدم و به ماهان كه به ماشين تكيه داده بود و با عشق مانی را نگاه می كرد سلام كردم.

نگاهش را با تاخير از مانی گرفت و گفت : سلام.. خوبی؟

دست مانی را ميان دستانم فشردم : خوبم.. بيا بريم تو..

سرش را تكان داد : نه مزاحم نميشيم ديروقته. فقط مانی رو آوردم ببينيش. گفتی حالتو خوب می كنه..

مهربان نشو لعنتی.. مهربان نشو!!

ماهان چقدر خطرناك شده ایی امروز.

نگاهش را تاب نياوردم . سرم را پايين انداختم و گفتم : مرسی . خیلی خوب کاری كردی.. ولی اينجوری جلو ی در خیلی بده.. مامان ناراحت ميشه.



@DONYAEMAMNOE

ماهان خواست جواب بدهد که مانی دستم را رها کرد و خودش را به پای پدرش چسباند: بابا. بستنی ..

ماهان چشمانش را گرد کرد: بستنی توی این سرما؟

دست کوچکش را بالا آورد و با انگشت اشاره اش عدد يك را نشان داد: تورو خدا.. همین یه بار.

ماهان دستی میان موهایش کشید و نقره ای های تك و توك زیر نور کم جان چراغ برق زدند: تو مگه نمی خو
استی دیبا رو ببینی. انقدر زود سیر شدی؟

خندیدم و برای نگاه مردد مانی ابرو بالا انداختم. رو به پدرش کرد: دیبا جون هم میاد. خودش یه بار گفت بستن
ی خیلی دوست داره. از ماکارونی هم بیشتر..

ماهان نگاهم کرد و همزمان خندیدیم.

-میای بریم برای شازده بستنی بخریم؟

نگاهی به مانی که ملتسمانه خیره ام شده بود انداختم. من چرا در مقابل این موجود نیم وجبی از خودم اراده ای
ی نداشتم؟ خودم هم دوست داشتم کنارش باشم. بودنش، آرامم می کرد، غم هایم را از یادم می برد، حتی اگر
بودنش به اندازه ی يك بستنی خوردن کوتاه باشد!

موبایلم را بیرون آوردم و شماره ی سینا را گرفتم.

-دیبا؟ رفتی ماهانو بیاری خودت جا موندی؟

کمی از ماشین ماهان فاصله گرفتم: سینا. من با ماهان و مانی میرم، ماهان برای مانی بستنی بخره. زود میام!

متعجب گفت: توی این سرما؟

نگاهی به مانی که تند تند برای ماهان حرف میزد انداختم و در دل اعتراف کردم دوست داشتنی ترین صحنه
ی دنیا، خلوت کردن يك پدر و پسر است!

-بچه ست دیگه .. زود میام! به مامان اینا هم بگو.

و تماس را قطع کردم.

رو کردم به ماهان: بریم!

همانطور که در صندلی عقب را برای مانی باز می کرد گفت: دکمه ی پالتوت رو ببند.

لبم را گزیدم. انگشتانم یخ زده ام دکمه های پالتو را یکی یکی بست و روی صندلی جلو جاگیر شدم.

نفس عمیقی کشیدم.. دیگر خبری از بوی دانه ی قهوه ی مخلوط شده با عطرش در ماشین نبود. دیگر خبری از
نگاه های خاص و عاشقانه نبود. یادم آمد آخرین باری را که سوار ماشینش شدم و من را به پاییزان برد. که
گفت دلبری نکنم، گفت مرد است و عاشق و اینبار از دلبری هایم نمی گذرد. انگار صدها سال از آن روزها م
ی گذشت. آنقدر دور بودند که گویی از اول هم وجود نداشتند!

بخاری را روشن کرد و دریچه اش را روی من و مانی تنظیم کرد. از آینه به مانی نگاه کرد: بریم؟

مانی، سرش را از بین دو صندلی جلو آورد و گفت: بریم رفیق!

از اینهمه صمیمیت، دل حسرت زده ام داغ شد. لبم به لبخند غمگینی باز شد.



@DONYATEMAMNOE

ماهان استارت زد و مانی کنترل کوچکی را به سمت ضبط گرفت و صدای موزیک شاد ، فضای ماشین را پر کرد.

ماهان دستش را جلو برد و پخش را خاموش کرد و در جواب اعتراض مانی گفت : دیبا عزاداره ..

نگاهش کردم و آرام گفتم : بذار راحت باشه. من ناراحت نمی شم.

همانطور که به روبرو خیره شده بود گفت : نه باید یاد بگیره از الان!

مانی دهانش را کنار گوشم آورد : عزادار چیه؟

ماهان توپید : مانی درست بشین. خطرناکه!

و مانی بدون آنکه جواب سوالش را بگیرد مطیعانه عقب کشید.

سکوت بینمان را مانی با سوالات ریز و درشتش می شکست و من با صبر و حوصله جواب می دادم. ماهان اما ساکت ، نگاهش خیره به روبرو بود و انگار در این

دنیا سیر نمی کرد.

جلوی بستنی فروشی توقف کرد و رو به من پرسید : مثل قدیما قیفی؟

زخم می زنی ماهان؟ چه چیزی این وسط ، در من و تو ، مثل قدیماست که بستنی مورد علاقه ی من باشد؟

سرم را تکان دادم : من گلوم درد می کنه. بستنی نخورم بهتره.

سرش را به نشانه ی فهمیدن تکان داد و رو کرد به مانی : میوه ایی بخرم برات؟

مانی تند تند گفت : آره.. پنج تا گردالی!

دلم از عشق غنچ رفت. شیرین زبان من به اسکوپ می گفت گردالی!

ماهان که پیاده شد ، مانی از فرصت استفاده کرد و از بین صندلی ها لغزید و روی پای من نشست.

به خودم فشردمش : چشم بابا رو دور دیدی ها!

سرش را روی سینه ام گذاشت : بابا امروز بد اخلاقه!

صورتتم را میان موهای خوشبویش پنهان کردم و عمیق دم گرفتم : بابا خسته ست. تو باید حواست باشه هر وقت بابا حوصله نداره و بد اخلاقه ، ناراحتش نکنی و به حرفش گوش بدی. مگه دوستش نداری؟

سرش را بالا و پایین کرد: دارم.. زیاد!

خوش به حالت ماهان..!

-خب پس ، این کاری رو که گفتم بکن.

سرش را بلند کرد و با چشمان بی نظیر و معصومش نگاهم کرد: بوسشم کنم؟

خندیدم و نوک بینی اش را بوسیدم : آره عزیزم.. عشق من!

دندان های ریزش را نشانم داد و خواست حرف بزند که ماهان به شیشه کوبید. شیشه را پایین کشیدم. سینی مقوایی حاوی ظرف بستنی پر از اسکوپ های هوس انگیز و لیوانی که از آن بخار بلند می شد را به سمتم گرفت.



سینی را گرفتم و مانی تند ظرف بستنی اش را برداشت و مشغول شد.

به لیوان یکبار مصرف پر از شیرداغ خیره شدم و سوالی به ماهان که روی صندلی اش جاگیر شده بود نگاه کردم. بدون آنکه نگاهم کند گفت : شیرعسله داغه. برای گлот خوبه!

انگار دریایی از شیروعسل در دلم جاری شد. حسی همانقدر شیرین و داغ.. همانقدر دوست داشتنی...!

لیوان را لب زدم و از گوشه ی چشم مانی را دیدم که همانطور که روی پاهایم نشسته بود قاشقی پر از بستنی به سمت دهان ماهان برد: بخور بابایی!

ماهان عاشقانه نگاهش کرد و دهانش را باز کرد و من فهمیدم گاهی مانی ، پدرا نه خرج ماهان می کند !

مانی همانطور که با اشتها بستنی می خورد و ماهان را هم شريك علاقه هایش می کرد گفت : بابا عشق من یه نی چی؟

ماهان نگاهش را از روبرو گرفت و با تعجب پرسید: اینو دیگه از کجا یاد گرفتی؟

ریلکس ، با دهان پر از بستنی گفت : دیبا جون به من گفت.

ماهان نگاهش را از مانی گرفت و نگاهم کرد. خیره ی هم شدیم. ابروی راستش بالا رفت . طرح پوزخند روی لبانش شکل گرفت و دل من در سینه مچاله شد.

نگاهش را به مانی دوخت :یعنی خیلی دوستت داره. عشق یعنی دوست داشتن خیلی زیاد!

مانی نگاهش را به من دوخت و گفت : توام عشق منی!

خندیدم و با وسوسه ی بوسیدن لبان قرمز شده از بستنی شاهتوتش مقابله کردم.

ماهان رو به مانی گفت : برو عقب بشین مانی.

مانی مطیعانه از همان راهی که آمده بود ، روی صندلی عقب جاگیر شد و ماهان استارت زد.

هر دو دستم را دور لیوان داغ حلقه کردم : خودت هیچی نمی خوری؟

-میل ندارم!

و حرکت کرد.

مانی در تمام طول مسیر از لاک پستی کوچکی که ماهان برایش خریده بود حرف می زد و من از تصورش هم چندشم می شد. نمی دانم چرا از همان بچگی از این موجود بیزار بودم.

وارد کوچه شدیم و جلوی در خانه ی مادر جان ، در تاریك و روشن کوچه ، میلاد را دیدم که سیگار دود می كرد.

ماهان پرسید : این کیه جلوی در؟

-میلاده.. پسر خاله ام!

ماشین متوقف شد و نگاه میلاد روی ما چرخید.

رو به ماهان گفتم : ممنون..

لیوان خالی شده ی شیرعسل را بالا گرفتم : خیلی چسبید!



نگاهش را روی میلاد فیکس کرد و بی حواس گفت: نوش جان.

-بیاین بریم خونه.. مامان و بابا خوشحال می شن.

همانطور خیره به میلاد گفت : دیر وقته. باشه یه شب دیگه. همه هم خسته هستن به خاطر مراسم امروز!

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم و رو به مانی گفتم : عزیزدلم.. مرسی که اومدی و حالمو خوب کردی. خیل ی دوستت دارم.

با شیطننت گفت : منم دوستت دارم عشق من..

خندیدم و ماهان کلافه تك خندی زد و گفت : خدا به دادم برسه !

دستم را به سمت دستگیره ی در بردم: مرسی که آوردیش. واقعا نیاز داشتم به حضورش. خیلی حال و هوام ر و عوض کرد.

سرش را تکان داد و هم زمان با من از ماشین پیاده شد .

رو به میلاد سلام کردم و کنارش ایستادم.

به ماهان نگاه کردم: میلاد. پسر خاله ی بزرگم!

با دست ماهان را نشان دادم : ماهان.. پسر عموم. اون کوچولویی هم که تو ماشینه مانی پسرشه .

محترمانه باهم دست دادند و احوالپرسی کردند.

همانطور که میلاد به ماهان تعارف می کرد ، بی اختیار از سرما لرزیدم و این لرزش از چشمان ماهان و میلا د دور نماند.

میلاد کاپشن بزرگ و سنگینش را از تنش بیرون آورد و تا به خودم بیایم آن را روی شانه هایم انداخت : برو تو دیبا جان.. سرده!

ابروهای ماهان نامحسوس به هم نزدیک شد.

بی اختیار دست بردم و کاپشن را از روی شانه هایم برداشتم و در دستان میلاد گذاشتم : ممنون .. لازم ندارم. ا لان میرم تو خونه.

دستم را به نشانه ی خداحافظی برای مانی

تکان دادم و رو به ماهان گفتم : بازم ممنون.. شب بخیر!

پلك هایش را روی هم گذاشت : خداحافظ!

با دلی سبك شده و آرام وارد خانه شدم. ظاهرا همه خواب بودند جز مادر که طبق معمول در آشپزخانه بود.

آهسته گفتم : سلام مامان!

به سمتم برگشت: ترسیدم! چه بی صدا میای..

-ببخشید.. چرا نخوابیدی؟

-داشتم ظرف و ظروف جابجا می کردم.



@DONYAEMAMNOE

لیوانی را از آب پر کردم و سر کشیدم : بابا و سینا کجان؟

-با داییت رفتن خونه . جا برای خوابیدن اینهمه آدم اینجا نبود..

پچ پچ کنان گفتم : پس میلاد چرا نرفت؟

شانه ایی بالا انداخت : نمی دونم! گفت اینجا راحت تره..

تنم روی صندلی آشپزخانه رها کردم : کاش می گفتی منم می رفتم خونه. حوصله ی سوالای زن دایی رو ندارم!

چپ چپ نگاهم کرد..

-دروغ می گم؟ تا دید دایی از من تعریف می کنه زودی بحث جداییمو پیش کشید که بگه سیب سرختون کرم خورده ست!

بی حوصله دستش را در هوا تکان داد: پاشو برو بخواب دیبا! حوصله ی بحث ندارم..

راه خروج آشپزخانه را در پیش گرفتم که صدایش بلند شد: راستی من بهشون گفتم که مانی حالش خوب نبوده ماهان اومده دنبال تو بری ببینی چشه! چون مثلاً بچه با تو خیلی جوره..

به سمتش برگشتم و چشمانم را ریز کردم : دیدی؟ خودتم می شناسی زن داداشتو!

حرصی گفت : خوبه! خوبه! دور برندار.. اونا که نمی دونن ماهان مته پسر منه.. هزار جور حرف در میارن. چرا خودمون دهن مردم رو باز کنیم؟

بی حرف رو گرداندم و از آشپزخانه بیرون رفتم.. لعنت به مردم فضول و دهان گشادشان. مهم این بود که من حالم با نیم و جب قد و بالا و يك لیوان شیر عسل داغ که انگار طعمش با بقیه ی شیر عسل ها فرق داشت ، خوب خوب بود!

#۱۰۹

خسته و نالان از روز پرمشغله و پر استرسی که گذرانده ، کلید را درون قفل چرخاندم و وارد خانه شدم. با دیدن خانه ی مرتب و میوه های چیده شده و عطر خورشید قرمه سبزی ، متعجب راهم را به سمت آشپزخانه کج کردم.

مادر طبق معمول ، پیشبند بسته پشت ظرف شویی ایستاده بود و ظرف های کفی را آب می کشید.

با صدای آهسته سلام کردم. به سمت برگشت و خسته لبخند زد : سلام دخترم. خسته نباشی!

تن خسته ام را روی صندلی آشپزخانه رها کردم : خیلی خسته ام امروز..

نگاهی به قابلمه های روی گاز انداختم و گفتم : شما هم خسته نباشین. مهمون داریم؟

همانطور که پشتش به من بود گفت : فردا شب دایی ات اینا دارن برمیگردن. گفتم امشب با خاله ها شام بیان ای نجا..

آه از نهادم بلند شد. لحظه ایی که وارد خانه می شدم امید داشتم بتوانم بدون دغدغه ، روی تخت محبوبم دراز بکشم ، موسیقی لایت گوش بدهم و پلک هایم را روی هم بگذارم و غرق شوم در دنیای پر از آرامش خواب.



از جا بلند شدم : من برم دوش بگیرم ، میام کمکتون.

با محبت نگاهم کرد: کمک نمی خوام.. همه ی کارا رو انجام دادم ، تو برو یه کم استراحت کن ، چشمت خیلی خسته ست.

خواستم جواب بدهم که سینا گوشی به دست وارد آشپزخانه شد ، با سر سلام کردم و با لبخند جواب گرفتم..

صدای بلندش کل آشپزخانه را پر کرد: بیا اینجا خودمون به طرف زنگ می زنیم ببینیم حرف حسابش چیه؟

لحظه ایی سکوت کرد و به حرف مخاطبش گوش داد و باز گفت : نه .. باید حرفمون یکی باشه. واسه همین تو بیا اینجا زنگ بزن بهش که من ببینم چی میگی و چی میشنوی!

باز هم سکوت و من بی دلیل به دهان سینا چشم دوخته بودم.

-من نمیتونم پیام. مهمون داریم امشب.. تو بیا!

مادر با اخمی که ناشی از دعوت مهمان ناشناس بود نگاهش کرد.

سینا بی توجه به ما ادامه داد: فردا دیره بابا! پاشو بیا.. تعارف داریم مگه ما؟ مانی هم میاد اینجا از تنهایی در م یاد!

جریان گرم و خوشی از دلم رد شد. مانی بی شك می چربید به تمام موزیک های لایت و خواب روی تخت مح بوبم! مانی قوی ترین آرامبخش دنیا بود.

سینا تماس را قطع کرد و مادر که با شنیدن نام مانی صورتش از هم باز شده بود گفت : ماهان بود؟ شب میاد؟

سینا ناخنکی به ظرف سالاد داخل یخچال زد : اوهوم. یه مشکلی تو شرکشت پیش اومده براش ، گفتم شب بیاد ا اینجا باهم حلش کنیم. ایراد که نداره؟

مادر به خوشرویی جواب داد: نه.. چه ایرادی؟ از ماهان عزیزتر که نداریم!

سینا به من نگاه کرد و ابرو بالا انداخت. سرخوش خندیدم و راهی حمام شدم. انگار انرژی مضاعف گرفته بود م. حتی شنیدن نام مانی و تصور محبت های شیرین و دوست داشتنی اش که به دور از ریا و دروغ بود ، حالم را خوب می کرد.

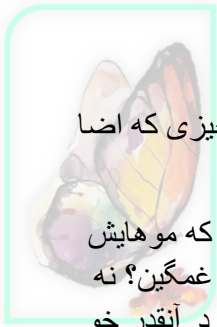
از حمام بیرون آمدم ، آب گرم تمام رخوت و سستی باقی مانده را شست .

موهایم را که حالا بلند تر شده بود و به زیر شانه ام می رسید ، با حوصله سشوار کشیدم و شانه زدم. بلوز و شلوار مشکی رنگم را پوشیدم و به خودم در آینه خیره شدم. چقدر فرق داشتم با دیبای چند ماه قبل. دیبایی که حتی از خودش هم گریزان بود ، دیبایی که حتی از آینه هم فرار می کرد ، دیبایی که هیچ امیدی نداشت به عادی شدن. به دیبا شدن!

حالا ، هرچند با دیبای قدیم خیلی فاصله داشتم ، اما این دیبا را هم دوست داشتم ، همینکه می توانستم راه بروم ، نفس بکشم ، بخندم ، دوست داشته باشم ، برابم کافی که هیچ ، زیاد هم بود.

به صورت بی رنگ و لعابم خیره شدم. نگاهم روی لوازم آرایش مهجور داخل کتو چرخید و باز روی صور تم زوم کرد. دستی را که می رفت تا روی رژلب صورتی رنگ بنشیند عقب کشیدم. دیبای حالا ، بدون رنگ و لعاب دوست داشتنی تر بود.

صدای آیفون بلند شد. به موهای رها شده روی شانه ام خیره شدم. جایی خوانده بودم که " زن احساسش را با م و هایش نشان می دهد . عاشق که باشد موهایش را رها می کند ، غمگین که باشد با کش ، دارش می زند، حال



ش که خوب باشد می بافد و می آراید ، عصبانی که باشد جمعش می کند و دلش که بکشند اولین چیزی که اضا فیست موهایش است"

من يك زمان به وحشتناك ترين شكل ممكن شكستم ، آنقدر وحشتناك كه زیباترین دارایی يك زن را که موهایش است ، به بی رحمانه ترین شکل ممکن چیدم و دور انداختم.. حالا جز کدام دسته بودم؟ عاشق؟ نه.. غمگین؟ نه زیاد.. عصبانی؟ اصلا.. دل شکسته؟ در حال حاضر نه.. حال خوب؟ کمی فکر کردم. حالم خوب بود. آنقدر خوب بودم که بتوانم موهایم را بعد از مدت ها بیافم. دست بردم و آهسته و با حوصله موهای مشکی رنگم را که چ ندین تار سپید مهمان سیاهی شان بودند بافتم. موی بافته شده را روی سر شانه ام رها کردم و لبخند رضایت روی لبان دیبای درون آینه نشست.

از اتاق بیرون آمدم و مهمان ها را دیدم که روی مبل ها نشسته بودند. چشم گرداندم ، ماهان و مانی هنوز نیامده بودند.

با صدای بلند سلام کردم ، صورت خاله هایم را بوسیدم و رو به میلاد ایستادم که لبخند زنان نگاهم می کرد. دستم را جلو بردم : سلام میلاد جان. خوش اومدی..

دستم را با حفظ لبخندش فشرد :س

لام.. خوشحالم از دیدنت.

برخلاف بچگی هایش ، مهربان بود و آرام! در همین دو هفته ایی که ایران بود ، کاملاً با من و سینا اخت شده بود و ما هم دوستش داشتیم.

دایی و به اجبار زن دایی را بوسیدم و برای کمک به مادر به آشپزخانه رفتم.

چای و شیرینی را پخش کردم و کنار سینا نشستم.

خاله سارا آهی کشید و گفت : جای مامان خالیه.. چقدر دوست داشت همه دور هم باشیم..

با یادآوری خاطره ی مادر جان ، سرم را پایین انداختم و بغضی را که می رفت بزرگ شود در گلو خفه کردم. سرم را بلند کردم و نگاه میلاد را غافلگیر کردم، لبخند لرزانی زدم و با صدای زنگ از جا بلند شدم : من جوا ب میدم.

و سینا در جواب خاله سوسن که می پرسید مهمان دیگری داریم یا نه گفت : پسر عموم و پسرش هستن!

آیفون را جواب دادم : بله!

صدای سرحال و پر از شیطنت مانی در گوشم پیچید: ماییم دیبا جون..

بی اختیار گفتم : خوش اومدین قربونت برم.

در را باز کردم و منتظر آمدن عزیزانم ماندم.. عزیزان؟ ماهان هم عزیز بود. همیشه عزیز بود و عزیز ماند. حتی وقتی که من را متهم کرد به دروغ گویی و ریاکاری ، باز هم برایم عزیز بود.

صدای قدم های ریز مانی همراه با قدم های محکم ماهان ، به گوشم رسید و به دنبالش قامت پر از اختلافشان نم ایان شد.

صدای سلام ماهان در صدای زیر و جیغ مانند مانی گم شد: سلام دیبا جون..



@DONYAEMAMNOE

خم شدم و از روی زمین بلندش کردم. گونه ی نرمش را پرمسدا بوسیدم : سلام عزیز دلم .. خوبی؟
دست دور گردنم انداخت و مثل بچه گربه ایی بازیگوش گونه اش را به صورتم مالید: خوبم عشق من!
صدای شاکی ماهان بلند شد: مانی!!

تازه متوجه ماهان شدم و خجالت زده گفتم: سلام .. ببخشید اصلا ندیدمت .. خوبی؟
نگاه مشکمی و جذابش را به صورتم پاشید: ممنون .. تو چطوری؟
بی اختیار گفتم : الان خیلی خوبم!

ابروی راستش را بالا انداخت و من گر گرفتم. قبل از اینکه حرفی بزند مانی را روی زمین گذاشتم و از جلوی در کنار رفتم : بفرمایید تو!

دست مانی را گرفت و از کنارم رد شد. جلوی دم عمیق را که می رفت مولکول های عطر خوشبویش را در ریه هایم پخش کند گرفتم و پشت سرش راه افتادم.

با همان ادب و جذابیت همیشگی با مهمان ها احوالپرسی کرد . خیره ی ماهان بودم که پسرش را با مهمان ها آشنا می کرد ، نگاهم لحظه ایی با نگاه زندایی که موشکافانه روی من زوم کرده بود برخورد کرد. پر سوال ابروهایش را بالا انداخت .. بچه نبودم که حرف نگاهش را نخوانم! نگاهی که هزاران حرف و استهزا داشت و زبان من قاصر بود در بیان جوابی دندان شکن به این نگاه..

به آشپزخانه رفتم و به جای فنجان ، لیوان دسته داری را پر از چای دارچین کردم. اگر او یادش بود که من بس تنه قیفی دوست دارم ، من هم یادم بود که او چای لیوانی دوست دارد ، چای دارچین ، بدون هل!
سینی را جلوی ماهان گرفتم. بی آنکه نگاهم کند تشکر کرد.

صدای زن دایی مثل ناقوس بدبختی در گوشم زنگ زد: چایی پسر عمو ت رو سفارشی میاری دیبا جون!
دست ماهان در هوا خشک شد و نگاهش حیران روی منی که لب می گزیدم تا مبدا حرمت مهمان خانه مان را بشکنم ، قفل شد.

انگشتانم را دور دسته های سینی محکم کردم تا لرزش دستانم به چشم نیاید.. اما مگر می شد چیزی را از چشمان تیزبین ماهان دور کرد؟ دست چپش را بالا آورد و تکیه گاه سینی کرد ، لرزش سینی قطع شد و صدای سینی که می دانستم به سختی پایین نگاهش داشته بلند شد: ماهان جزیی از خانواده ی ماست زن دایی.. واسه همین ه ممنون می دونیم که چایی لیوانی دوست داره. همیشه چایی هاش با بقیه فرق داره!

نگاهم را بالا آوردم و به ماهان دوختم. خیره به من لب زد: آروم باش!

چقدر عجیب که ، بعد از اینهمه سال ، بعد از اینکه دیبای سابق ققنوس وار مرد و دیبای جدید از خاکسترش زاده شد ، تو هنوز هم می توانی خط به خطم را از حفظ بخوانی.. من آنقدر ساده ام یا تو هنوز من را جور دیگری می بینی و می خوانی؟

عقب کشیدم و بی آنکه به اطرافیان نگاه کنم به آشپزخانه پناه بردم. پشت میز نشستم و سرم را میان دستانم گرفتم و با تمام قدرت فشردم.

لعنت بر دهان بی ملاحظه ی مردم! لعنت به حرف هایی که مثل ابر روی حال خوشم را می پوشانند ! لعنت به هر چیزی که حال خوش را بر من حرام کند!



دست كوچك و گرمی روی پایم نشست . سرم را بلند کردم و مانی را دیدم که معصومانه به صورتم زل زده بود .

لب باز کرد و من از این همه مهربانی مردم : با من قهری دیبا جون؟

بلندش کردم و روی پایم نشاندمش : نه عزیزم.. برای چی؟ مگه میشه با عسل خوشمزه ایی مته تو قهر کرد؟

@DONYAEMAMNOE

گربه وار سرش را در انحنای گردنم فرو برد: آخه نیومدی پیش من! تنها موندم..

قلبم در سینه مچاله شد. مهربان كوچك من ، تنها مانده بود.

روی موهایش را بوسیدم : سرم درد می کرد خوشمزه!

سرش را از گردنم بیرون آورد و گفت: بیا پایین!

پر سوال گردنم را خم کردم. بوسه ی ریزش که روی گیجگاهم نشست ، چیزی در قلبم به پرواز در آمد. مگر می شود با يك بوسه ، قلب کسی را در مشت گرفت؟ مشت كوچك مانی چطور با قلب من بازی مکرد

؟

به چشمان هزار رنگش خیره شدم و آهسته گفتم : می دونی زندگی دوباره ی منی؟

متوجه حرفم نشد. اما محبت و عشق را در نگاهم دید و مرواریدهای ریزش را نشانم داد..

از روی پایم پایین پرید و گفت : بریم بابا تنهاست!

شیرین عسل تحت هیچ شرایطی پدرش را فراموش نمی کرد.

#۱۱۰

دست

كوچك و حمایتگرش را گرفتم و از آشپزخانه بیرون آمدم. برای جای نشستن چشم گرداندم ، دست مانی را ك شیدم و روی مبل دونفره ، کنار میلاد ، جاگیر شدم و مانی را روی پاهایم نشاندم و سعی کردم موجودی به نام زندایی را تمام و کمال ندید بگیرم!

سنگینی نگاهی را حس کردم ، سرم را چرخاندم و ماهان را دیدم که موشکافانه خیره ام شده بود و انگار يك ك لمه از حرف هایی که سینا زیر گوشش پچ می کرد را نمی شنید.

صدای میلاد حواسم را از نگاه ماهان پرت کرد.

-این بچه انگار خیلی دوستت داره!

به مانی که روی پاهایم عقب و جلو می شد و زیر لب شعری را به انگلیسی میخواند نگاه کردم : معمولاً بچه ه ا منو دوست دارن!

دستش را روی پستی مبل ، جایی حوالی شانه ی من گذاشت و کمی به سمتم خم شد: حق دارن خب..!

معذب از نزدیکی بیش از حدش در خودم جمع شدم و نگاهش کردم. ابروهایش را بالا برد و با خنده گفت : چو ن زیادی مهربونی!



@DONYAEMAMNOE

-همیشه انقدر زود آدما رو می شناسی؟ در عرض دو هفته!!

بدون توجه به طعنه ی درون لحنم گفت : شغلم اینجوری ایجاب می کنه! روانشناس باید با همون نگاه اول بشناسه..

قبل از اینکه جوابش را بدهم مانی گفت : دیبا جون؟

-جون دلم؟

دهانش را نزدیک گوشم آورد : از اون چاکلت ها به من می دی؟

از مخطوط فارسی و انگلیسی حرف هایش لذت می بردم.. هیچکس تا به حال فارسی را آنقدر شیرین صحبت نکرده بود.

-چرا خودت برنمیداری؟

پچ پچ کنان گفت : بابا دعوا می کنه..! امروز ده تا خوردم!

میلاد سرش را نزدیک گوشم آورد : بچه هم میدونه وقتی چیزی خلاف میل باباش می خواد ، باید به تو بگه! می دونه باباش به تو حرفی نمی زنه!

بهتزرده نگاهش کردم.. چه می گفت؟ من را بازی می داد؟ یا واقعا قدرت ذهن خوانی داشت؟

با دیدن نگاه متعجب من ، لبخندش وسیعتر شد: نترس.. فالگیر نیستم. هرکی دیگه هم بود با نگاه اون آقا به نزدیک شدن من به تو ، همه چی رو میفهمید..

ناخودآگاه به سمت ماهان برگشتم و با دیدن نگاه خیره اش حیرت کردم. آرنجش را روی دسته ی مبل گذاشته بود. دستش را ستون چانه کرده بود و با نگاهی که هیچ چیز از آن خوانده نمی شد به فاصله ی کم بین من و میلاد خیره شده بود.

میلاد نزدیک تر شد و من بی اختیار بیشتر در خودم جمع شدم. از این رفلکس ناخودآگاه حیرت کردم. برای من مهم بود که ماهان دچار سوءتفاهم نشود؟

صدای میلاد را کنار گوشم شنیدم : هوم؟ چطورم؟ فالگیر خوبی می شم؟

زیر لب غریتم : چرند نگو لطفا! من یه زن مطلقه ام ، اون یه پدر! بهت نمید خاله زنك باشی..

سرش را به عقب خم کرد و پرصدا خندید.

توجه ها به سمتان جلب شد و من از خجالت لب گزیدم. نگاه پدر ناراحت و گله مند روی صورتم چرخید و من دانستم که خانواده ام ، هرچقدر امروزی و روشن فکر نمی پسندند دختر سی ساله شان که از قضا زنی مطلقه است ، کنار پسرخاله ی نسبتا ناآشنایش بنشیند و بلند بخندد.. فهمیدم که این روشنفکری فقط برای ماهان و حامی ست.

از جا بلند شدم و به مانی گفتم : بیا بریم تو اتاق ، دفتر نقاشی بچگی هامو نشونت بدم.

مانی ذوق زده دستم را گرفت و به سمت اتاقم رفتیم.. لحظه ایی نگاهم با نگاه ماهان تلاقی کرد و برق خشم تپله های همیشه بی تفاوتش ، تیره ی پشتم را لرزاند.

وارد اتاق شدم و در را بستم..



دفترهای نقاشی دوران کودکی ام را که در کتابخانه ام نگه داشته بودم جلوی مانی گذاشتم و خودم ، خیره به سایه ی تاریک درختان حیاط ، پشت پنجره ایستادم..

یعنی میلاد راست می گفت؟ یعنی فاصله ی کم بین من و میلاد و دستش که پشت سرم روی پشتی مبل قفل شده بود ، ماهان را ناراحت می کرد؟

میلاد که ندیده بود ماهان عاشق را ، تا مقایسه اش کند با ماهان حالا! میلاد که ندیده بود آن نگاه داغ و پرتنار که انگار از دور هم با چشمانم عشق بازی می کرد ، میلاد که ندیده بود عاشقانه های غلیظ و بی انتها را ، میلاد که ندیده بود ، تب تند ماهان را! اگر میدید باور می کرد که این مرد سرد و بی اعتنا ، با آن نگاه شیشه ایی ، هیچ شباهتی به ماهان عاشق این روزها ندارد..

در اتاق به ضرب باز شد و ماهان با چشمان برزخی وارد شد.

رو به مانی گفت : برو بیرون .. من با دیبا کار دارم.

مانی تحت تاثیر لحن جدی و پرجذبه ی پدرش ، بی سر و صدا از اتاق خارج شد.

نگاهم را به مسیر رفتن مانی دوختم تا مجبور نشوم چشم بدوزم به چشمانش!

صدای عصبی اش که انگار به زور پایین نگهش داشته بود بلند شد: معلومه داری چیکار می کنی؟

بهتزدۀ پرسیدم : چی کار کردم؟

کمی نزدیک آمد ، و من کمی دلم مهربانی نگاهش را خواست!

-همین که بچه ی منو بغل می کنی و میری ور دل یکی دیگه می شینی و پچ پچ می کنی!

دستی میان موهایش کشید و ادامه داد : همین که بیخ گوش بچه ی من که حواسش به همه چی جمعه ، معلوم نیست چی با پسر خاله ی عزیزت میگی که اونجوری میخنده و کیف می کنه!

مردم .. به معنای واقعی کلمه مردم! انگار نه قلبی بود ، نه نفسی ، نه روحی ، نه جسمی! انگار تمام وجودم پودر شد و در هوا پخش شد..

چقدر این ح

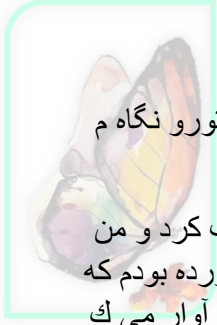
رف ها آشنا بود ، چقدر این چشم ها تکراری بود ، چقدر این حالت من و ماهان ، شبیه همان روز برفی ، در کافی شاپ بود!

بی اختیار ، با بهت زمزمه کردم : ماهان..!!

لحظه ایی چشمانش را بست و من همانطور ویران و مرده خیره اش بودم..

پلک هایش را بالا برد و نگاهش را قفل مردمک های گشاد شده ام کرد.. انگشت اشاره اش را بالا آورد : فکر نکن اینکۀ مانی بهت نزدیک شده و من جلوشو نمی گیرم بخاطر نیازم به توعه! مانی بچه ست ، دوستت داره و من نمی خوام مانعش بشم .. اگه نه منم مایل نیستم پسرم توی این سن و سال شاهد پچ پچ های درگوشی تو و پسر خاله ات باشه.. بار آخرت باشه دیبا!

این را گفت ، آوار را روی سرم خراب کرد و به سمت در



@DONYAEMAMNOE

خروجی رفت.. صدای درونم جیغ می زد "چرا فکر کردی تو برایش مهمی؟ چرا فکر کردی داره تورو نگاه می کنه؟ مگه اون جز بچه اش چیز دیگه ایی رو هم میبینه؟"

نیرویی درونم جوشید.. یازده سال پیش ، همین روزها بود که ماهان تمام نفرتش را در صورتم تف کرد و من را زیر آوار رها کرد.. اما حالا ، من دیگر دیبای ملوس و بی زبان گذشته ها نبودم ، آنقدر مار خورده بودم که برای خودم افعی شده بودم.. اینبار زیر آوار نمی ماندم! اگر هم قرار بود بمانم ، ماهان را هم زیر آوار می کشیدم..

جلو رفتم و قبل از آنکه ماهان در را کامل باز کند ، با فشار آن را بستم.

نگاه سرخ و عصبانیش را روی صورت عرق کرده ی من چسباند.

بی ترس خیره اش شدم : فکر کردی اینجا شهر هرته هر چرت و پرتی بگی و بری؟

ابروهایش بالا رفت و پیشانی اش چین خورد.

آب دهانم را قورت دادم : فکر کردی من ، همون دیبای یازده سال پیشم که مثل گوسفند بشینم و اجازه بدم هرچ یزی که به ذهن بیمارتم می رسه بگی؟

انگار با یادآوری خاطره ی آن روز درد در چشمانش پیچید.

-فکر کردی خیلی مردی که میگی و در میری؟ نه آقای به اصطلاح منطقی! مرد اونیه که اگه میگه وایسه و گوش بده..

چتری های پخش شده روی صورتم را کنار زدم : فکر کردی کی هستی که هرچی به اون ذهن مریضت می رسه رو به من بگی؟

صدایم در بغض شکست . اما اشك ، اصلا!!

-فکر کردی چون من یه زن مطلقه ام میتونی هر صفت جور و ناجوری رو به من نسبت بدی؟

دستش از روی دستگیره سر خورد و نگاهش رنگ حیرت گرفت.

-یا نه! نکنه فکر کردی من نشستم و تور پهن کردم واسه مردهای مجرد و خوشتیپ دور و اطرافم؟

چشمانش را بست و از حرکت لب هایش چیزی مثل "خفه شو" را لب خوانی کردم.

-تو هیچ حقی نداری که هروقت عشقت کشید بیای و حال خوب منو با رفتارها و حرفات به لجن بکشی و بری.. فهمیدی؟ اون زمان من غرق خوشبختی و آرامش بودم و تونستم چرت و پرت هاتو تحمل کنم.. اما حالا..

دست روی چانه ام گذاشتم تا نلرزد : حالا که برای یه ذره آرامش دست و پا میزنم ، نمی دارم بیای و همون یه ذره آرامش رو با فکر بیمار و مسمومت از من بگیری!

هنوز پلک هایش بسته بود.

-نمی دارم تو و امثال تو ، آرامشی رو که برای به دست آوردنش جون دادم ازم بگیرن. اگر من از نظر تو هر ز می پرم و برای تربیت بچه ات ضرر دارم ، دست بچه اتو بگیرو برو! برو یه جایی که منو نبینی.. مثل همی ن چند سالی که نبودی..

چقدر درد داشت راندن مانی ! چقدر درد داشت راندن زندگی دوباره ام!



پلک هایش را بالا برد.. پشیمانی مانند ابری ، چشمانش را پوشاند.. قطره اشک علی رغم تمام تلاش هایم فرو ر یخت و من ، مرگ يك حس را در عمق چشمانش دیدم.

دست مشت شده اش را روی پیشانی اش گذاشت و زمزمه کرد: من منظورم این نبود لعنتی!

اشک ها عنان از کف دادند. بی محابا می ریختند ..

صدایم می لرزید ، اما از نشان دادن لرزشش ابایی نداشتم : حالا هم برو.. مانی رو با خودت ببر و برو.. برو جایی که دیگه نبینمت! برو جایی که دیگه نبینمش.. برو..

رو برگرداندم و زمزمه ی "دیبا" گفتنش را نشنیده گرفتم. شکسته بودم.. مانند يك چینی بند زده که با ضربه ی کوچکی هزار تکه شده بود. چرا آنقدر درد داشت نگاه پر از تحقیر ماهان؟ حرف های پر از زخم زبانش؟

زانوانم می لرزید. اما تا وقتی که ماهان نگاهم می کرد ، نباید زانو می زدم!

صدای بسته شدن در که آمد ، زانوهای من هم تا شدند ، روی زمین فرود آمدم. صدای ماهان را شنیدم که به ما نی می گفت آماده شود و صدای اعتراض مادر و پدر و سینا . ماهان توضیح می داد که کاری پیش آمده ، همه ی حرف ها را می شنیدم اما از همه واضح تر ، صدای ظریف كوچك دوست داشتنی ام بود که می گفت : من می خوام پیش دیبا جونم بمونم.. دیبا جون ببینه من رفتم غصه می خوره!

و ماهانی که بی رحم شده بود و درد صدای فرزندش را نمی شنید.

هرچه مادر و پدر گفتند مانی بماند ، قبول نکرد.

مانی دیبا جون ، دیبا جون گویان رفت و من با اشک هایی که هر لحظه بیم آن می رفت که من را در خودشان غرق کنند گفتم : شیرین عسل دوست داشتنی من ، بدون تو قراره به من خیلی سخت بگذره! خیلی..

سرم را روی زانوهایم گذاشتم و از ته دل برای صدای ملتمس مانی زار زدم.

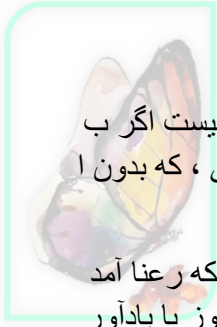
مادر برای شام صدایم زد. سعی کردم لحنم گریان نباشد : الان میام مامان.

دستم به بافت موهایم خورد. چرا موهایم را بافته بودم؟ حالم خوب بود؟

دست بردم و کش سرم را کشیدم ، وحشیانه موهای بافته شده را از هم باز کردم. حال من دیگر خوب نبود. باز هم شکسته بودم.. شاید ، شاید فردا ، از شر تمام این موهای اضافه خلاص میشدم!

#۱۱۱

دو هفته از آخرین دیدارم با مانی می گذشت. دو هفته ایی که نه دیده بودمش ، نه صدایش را شنیده بودم ، نه حتی اسمش را به زبان آورده بودم .. از هرجایی که صحبت از مانی به میان می آمد ، می گریختم. می ترسیدم با شنیدن اسمش و تجسم صدا زدن های ملتمسانه اش ، اختیار از کف بدهم و از ماهان گدایی اش کنم. ماهانی که زخم زد و بدون آنکه تلاشی برای مرهم گذاشتن بکند ، رفت . ماهانی که دلم را شکست و بی آنکه به ویرانه ی پشت سرش نگاه کند ، رفت!



اما ذهنم پر بود از مانی و محبت هایش ، آنقدر که حتی بعضی شب ها خوابش را میدیدم و دروغ نیست اگر بگویم دلم به همین خواب های کوتاه خوش بود. چقدر خودم را بابت این وابستگی بیمارگونه به مانی ، که بدون اختیار خودم به وجود آمده بود سرزنش می کردم!

روزها می گذشت و به موعد رفتن سینا نزدیک تر می شدم.. روزها می گذشت و به روز منحوسی که ر عنا آمد و دیوار کاذب خوشبختی ام را بر سرم خراب کرد ، نزدیک تر می شدم . می ترسیدم از اینکه آن روز با یادآور ی مو به موی خاطرات بازهم به هم بریزم. بازهم بشوم همان دیبای افسرده و دیوانه! یکبار تصمیم گرفتم ، باز هم به داروهایی که با آمدن سینا و حضور مانی ، قطعشان کرده بودم پناه ببرم ، اما نیرویی وادارم می کرد به مبارزه با ترس هایم.. نیرویی که اینبار از درون خودم می جوشید ، نه نیروی بیرونی حرف های روانکاو و ح مید و طناز!

سینا می رفت؟ طناز و حمید سرشان باهم گرم بود و سراغی از من نمی گرفتند؟ حامی و نازنین سرگرم ثمره ی عشقشان بودند و به شدت مراقب که به سلامت به بار بنشینند و من را فراموش کرده بودند؟ حضور گرم و آ رامش بخش مانی را کم داشتم؟ مهم نبود. مهم این بود که من خدا را داشتم ، مهم این بود که می دانستم تك تك عزيزانم با تمام مشغله هایشان باز هم ، اگر من بخواهم ، مثل همیشه کنارم هستند. اما اینبار می خواستم خودم از این مرحله عبور کنم. می خواستم به تنهایی روی پای خودم بایستم ، بدون کمک هیچ کس!

حالا در مرحله ایی از زندگی بودم که باید سی سالگی ام ، تمام تجربیات تلخ و شیرینم ، تمام موفقیت ها و شك ست هایم در من نمود پیدا می کرد و از آنها پلی می ساختم برای عبور از روزهایی که قرار بود تلخ ترین خاط راتم را برایم زنده کنند. ترسناك بود ، اما من می توانستم.

یکی از همان روزها که سخت مشغول صیقل دادن دیبای درونم بودم ، بعد از راند صبحگاهی به استیشن تکیه زدم و با پرستارهای بخش که اکثرا همسن و سال خودم بودند مشغول شوخی و خنده بودیم که صدای جافتاده ی رییس بخش از پشت سرم بلند شد: خانم دکتر امجد؟

پرستارها سریعا از جا بلند شدند و محترمانه ایستادند ، آرام کمر صاف کردم ، لبخندم را جمع و جور کردم و د ر قالب رسمی همیشگی به سمت صاحب صدا برگشتم : سلام استاد. امری داشتین با بنده؟

عینك طبی با فریم باریکش را از چشمانش برداشت و گفت : تا پنج دقیقه ی دیگه تشریف بیارین اتاق من. کار تون دارم..

و بدون حرف دیگری به سمت اتاقش رفت.

رنگ پریده و نگران به پرستار های به حالت خبردار ایستاده ، خیره شدم و گفتم : چیکارم داره یعنی ؟

دستی ظریف روی دستم نشست ناخودآگاه ناخن های مانیکور شده با فرنچ ظریف سپیدرنگ را با ناخن های از ته کوتاه شده و بدون رنگ و لعاب خودم مقایسه کردم. چه بود در این دنیای زنانه که من آنقدر از آن فراری بودم؟

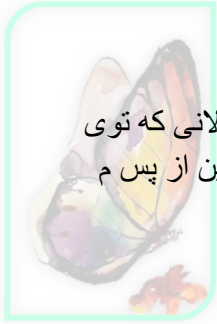
صدای ملوس و پر از نازش در گوشم نشست : نگران نباشین خانم دکتر.. دکتر قیداری اصلا ترسناك نیستن!

مقنعه ام را صاف کردم و تارهای بیرون افتاده ی مو را به داخل مقنعه راندم : دعا کنین بچه ها!

و با قدم های محکم به سمت دفتر رییس بخش حرکت کردم. تقه ایی به در زدم و صدای جدی اش اجازه ی ورود را صادر کرد.

وارد شدم و جلوی میز بزرگش ایستادم. با دست به صندلی کنار دستم اشاره زد: بفرمایید بشینید.

بی قرار روی لبه ی مبل جاگیر شدم و نگاهم را به چشمان ریز و باهوشش دوختم.



عینکش را به چشم زد و موشکافانه نگاهم کرد : خب خانم دکتر جوان.. راستش بعد از وقفه ی طولانی که توی کارتون افتاد و پرونده ی روانپزشکی پر و پیمونی که برای من آوردین ، هیچ امید نداشتم که بتونین از پس م سئولیت های استادیتون بریباین.

سرم را پایین انداختم و خودم را به خاطر این همه ضعف سرزنش کردم.

-شما از اولی که به عنوان استادیار پا به این بخش گذاشتین ، من توی چهره تون انرژی و انگیزه ایی رو دیدم که با خودم گفتم بی شك یه روزی صندلی من برای شما می شه!

بغض به گلویم فشار آورد. کجا رفت آن دیبای پر از امید به آینده ؟ کجا رفت آن دیبای کمال گرا و جاه طلب که هیچ موفقیتی برایش پایان راه نبود و همیشه به دنبال بالاترین ها بود؟ چطور بال و پر دیبای بلندپرواز را چیدند که حالا حتی به پرپر زدن نزدیک به زمین هم راضیست و خواب پرواز در اوج آسمان را می بیند؟

-حیف اون وقفه ایی که به خاطر مشکلات خانوادگی توی کارتون پیش اومد.. واقعا حیف!

حیران نگاهش کردم. چرا نمی گفت و خلاصم نمی کرد؟ می خواست عذرم را بخواهد؟ چرا مع

طل می کرد؟ برای من که بالاتر از سیاهی رنگی نبود.

نگاهش رنگی از مهربانی گرفت : چرا رنگت پریده دختر جون؟

دستی به پایین روپوش سپیدم کشیدم و گفتم : از حرف هاتون بوی خوبی به مشامم نمی رسه!

آرام و طولانی خندید و دل من کمی آرام گرفت.

-فکر کردی می خوام اخراجت کنم؟

نگاهم را به پایه ی زخمی میز دوختم و سکوت کردم.

-شما کاملا ویران شده برگشتین.. اما الان من بهبود خیلی زیادی توی عملکردتون میبینم. با وجود تمام مشکلات تون یه مورد فالت (*Fault) هم از شما ثبت نشده و این یعنی شما مسئولیت پذیر و دقیق هستین ، البته با دان ش بالا..

قلبم محکم به سینه می کوبید.

-می دونین که ما پایان هر دوره از دانشجوها ، اینترن ها ، و بعضا رزیدنت ها در مورد استادامون نظرسنجی می کنیم..

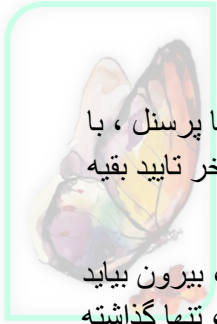
عمدا بین حرف هایش سکوت می کرد تا واکنش من را بسنجد.

مشتاقانه به صورتش خیره شدم.

-توی این چندماهی که برگشتین ، بلا استثنا ، شما به عنوان استاد برتر توسط دانشجوها انتخاب شدین!

قلبم در سینه فروریخت.. باور نمی کردم این حرف ها راجع به منی باشد که روزگاری ، مانند يك جسد بی جا ن ، کنج اتاقم افتاده بودم و سیگار دود می کردم و اشك می ریختم. باور نمی کردم..

با چشمانی گرد شده گفتم : جدی میگین؟



لبش به لبخند وسیعی باز شد: بله! البته ما به حرف دانشجوها استناد نکردیم. رفتار تون توی بخش با پرسنل ، با بیماران ، کمک های پنهانیتون به بیماران بی بضاعت که از چشم تیزبین من دور نمی مونه و در آخر تایید بقیه ی اساتید بخش ، بر این شد که شما رو به عنوان معاون آموزشی بخش انتخاب کنیم!

دیبای درونم از خوشحالی جیغ کشید و من تنها توانستم لبانم را گاز بگیرم تا مبادا صدای این جیغ ، بیرون بیاید . چشمانم از اشك شوق لبریز شد. انگار تازه داشتم خودم را باور می کردم. خودی را که مدت ها ، تنها گذاشته بودم و با بی توجهی ، تمام اعتماد به نفسش را به یغما برده بودم. خودی را که انگار دیگران موظف بودند به من معرفی اش کنند. خودی که با من غریبه بود و از من بی توجه دلگیر!

صدای لرزان از شادمانی ام بلند شد: شما جدی میگین؟ من باورم نمی شه!

نگاهش ، شبیه نگاه پدر شد ، انگار که من دخترش باشم و او پدری دلسوز و مهربان : باور کن دخترم.. شما ا ستحقاقشو داری. امیدوارم رو سفیدم کنی..

دستانم را مشت کردم تا پدرا نه هایش را در آغوش نکشم. از جا بلند شدم و به پهنای صورت لبخند زدم : واقعا ممنونم ازتون.. امیدوارم لایق این اعتماد و محبت باشم!

جلوی پایم ایستاد و گفت : حتما هستی .. امیدوارم يك روزی عنوان دانشیاری و بعد از اون استاد تمام شدنت ر و تبريك بگم.

از تصور به تحقق پیوستن حرف هایش ، حس خوشی ته دلم خزید و تمام ترس ها انگار رنگ باختند.

-خب خانم دکتر. برنامه ی جدید آموزشی دستتون رو می بوسه.. ببینم چه می کنین.

قدردان نگاهش کردم : چشم. به زودی میارم خدمتون..

و با کسب اجازه از اتاق خارج شدم.

به پرستارهای نگران درون استیشن لبخند زدم و دستم را به علامت پیروزی بالا بردم.

صدای زنگ موبایلم بلند شد . به شماره ی ناشناس خیره شدم و با تردید جواب دادم : بله؟

صدای مردانه ی ناآشنایی در گوشی پیچید: سلام دیبا جان.

اخم هایم را در هم کشیدم : سلام.. شما؟

صدا خندان شد: نشناختی؟ میلادم..

بالاجبار خندیدم. هنوز یادم نرفته بود متدهای احمقانه ی روانشناسی اش را که باعث شده بود من از منبع آرام شم دور شوم: ببخشید نشناختمت..خوبی؟

-خوبم. غرض از مزاحمت می خواستم اگر وقتت آزاد هستش یه جا قرار بذاریم همو ببینیم!

متعجب ابرویم را بالا بردم: خب بیا خونه.. مامان اینا هم ببیننت خوشحال میشن.

-نه راستش پس فردا بلیط برگشت داریم خیلی تایم خالی ندارم. یه کار خصوصی با خودت داشتم که بهتره توی یه کافه همو ببینیم.

مردد پنجه ی کفشم را روی ترك موزاییك های زیر پایم کشیدم. چه کارم داشت این روانشناس باهوش که زیر ا شعه ی ایکس نگاهش حس می کردم کل روحم را اسکن می کند؟

-امم.. باشه. من امروز کلینیک ویژه دارم.. ساعت هفت تموم میشه.. کجا بیام؟



باز هم خندید: من که جایی رو بلد نیستم اینجا. خودت بگو!

لحظه ایی فکر کردم و گفتم: من بیمارستان طالقانی هستم. نزدیکترین جا به من درکه ست.. توی میدون درکه یه کافی شاپه.. ساعت هفت و نیم اونجا می بینمت..

محترمانه گفت : بله خانم.. میبینمت پس! به امید دیدار..

تماس را قطع کردم و راهم را به سمت نهارخوری اساتید کج کردم ، در حالی که تمام ذهنم پر بود از اینکه میل اد چه کار خصوصی می تواند با من داشته باشد؟!

*فالت () : (faultخط

#۱۱۲

در کافه را باز کردم و هجوم هوای گرم و برخوردش با صورت یخزده ام ، باعث شد لحظه ایی از خوشی چ شمانم را ببندم. بوی دوست داشتنی مخلوط قهوه و عود ، شامه ام را نوازش کرد . از هم نسلان من کسی بود که با این بو خاطره نداشته باشد؟

پلک هایم را بالا بردم و چشم گرداندم. در کافه ی نسبتا خلوت پیدا کردن میلاد لبخند بر لب با آن کاپشن آشنایش ، کار سختی نبود.

لبانم انحنای ظریفی برداشت ، کیفم را روی شانه جابجا کردم و به سمت میز دونفره ایی که میلاد از پشت آن آ نالیزگر نگاهم می کرد ، قدم تند کردم.

جلوی پایم ایستاد و محترمانه سر خم کرد. چقدر جنتلمن بود این پسرخاله ی تمام اروپایی!!

بینی ام را نامحسوس بالا کشیدم و سلام کردم.

دستش را به سمت صندلی خالی گرفت و گفت : بفرمایید..

روی صندلی لهستانی نشستم و کیفم را به پشتی صندلی آویزان کردم.

دستانم را به مالیدم تا انگشتان یخزده ام ، گرم شوند: خوبی؟ خاله خوبه؟ کم پیدایین..

نگاهش را به بینی سرخ شده ام دوخت و گفت: خوبیم.. یکی از دوستای بابا یه سری کار اداری داشته تو ایران که به من سپرده.. اینه که دم رفتنی سرم شلوغه.. سرده؟

از تغییر ناگهانی حرفش شوکه شدم و گفتم : یه کم.. از بیمارستان تا اینجا پیاده اومدم.

چشمانش پر از شیطننت شد: اینجا که آقا.. امم. چی بود اسم پسر عموت؟

سوالی لب زدم : ماهان؟

-آها.. آره . اینجا که آقا ماهان نیستن ما رو بد نگاه کنن . کاپشنم رو بندازم روی دوشت رد نمی کنی؟



نگاهم را به میز چوبی زیر دستم دوختم و سکوت کردم. دوست نداشتم حرفی از ماهان به میان بیاید. دوست نداشتم زیر نگاه آنالیز کننده اش، بحث رفتار آن روز ماهان وسط کشیده شود و تمامی حرکاتم مو به مو در ذهن فعالش، پردازش شود.

-از اون شبی که توی اتاق بحثتون شد و از خونه تون رفت دیگه ندیدیش. نه؟

باز هم سکوت. جوابی برای سوال هایش نداشتم. دلیلی هم برای جواب دادن نمی دیدیم.. مسائل بین من و ماهان به او ارتباطی نداشت!

-خیلی روت حساسه.. متوجه این مسئله شدی؟

نگاه پریشان و عصبی ام را بالا بردم و قفل نگاه آرام و تحلیل گرش کردم. انگشتانم را که حالا گرم شده بودند در هم پیچاندم و کمی پرخاش، چاشنی صدایم کردم: اومدیم اینجا راجع به ماهان صحبت کنیم؟ این بود کارت؟ لبخندش وسیع شد و با آرامش جواب داد: نه..

دلم می خواست مشتم را به صورت آرام و متفکرش بگویم. دندان هایم را روی هم فشار دادم و گفتم: پس ترجیح می دم بریم سر اصل مطلب. من خسته ام و وقت زیادی ندارم!

به پشتی صندلی تکیه داد و دستانش را روی سینه در هم قلاب کرد: باشه حتما.. اول بگو چی میخوری؟

بی حوصله و سرسری به منو نگاه انداختم و گفتم: کارامل ماکیاتو.

سرش را به نشانه ی تایید تکان داد: هوومم.. خوش سلیقه ایی!

گارسون را صدا زد و سفارش داد.

روی میز خم شد، دست چپش را مشت کرد و میان دست راستش گذاشت: خب.. چون خسته ایی زودتر حرف اصلیم رو میزنم.

کنجکاو نگاهش کردم: می شنوم!

خیلی آرام و با طمأنینه شروع به صحبت کرد: خب.. بهتره از اولش شروع کنم. من و تو، دختر خاله و پسرخاله ایم. اما انقدر از نظر مسافت از هم دور بودیم که خیلی فرقی با دوتا غریبه نداریم.

کمی روی صندلی جابجا شد و نگاهش را به چشمانم دوخت: من تنها چیزی که از زندگی تو میدونم اینه که تو یه خانم..

پلک هایش را روی هم فشرد تا برای کلمه ایی که در ذهنش بود معادل فارسی بیابد.

کمکش کردم: مطلقه!

با انگشت اشاره روی میز ضربه ی کوتاهی زد: هوم.. تو یه خانم مطلقه هستی که با وجود شکست توی زندگی با همسرش، توی زندگی شغلی و اجتماعی بسیار موفقه! و به نوعی محبوب خانواده ست.

لبم ناخودآگاه به پوزخندی کج شد. نمی دانست که سنگینی کفه ی تمام تعریف هایش با کلمه ی "مطلقه" هیچ م ی شود.. کفه ی ترازو در سمت این کلمه همیشه پایین می رود!

بی توجه به تغییر حالت من که می دانستم از چشمان تیزبینش دور نمانده ادامه داد: من معنی شکست رو خوب می فهمم! خوب درکت می کنم!

ابروهایم به هم نزدیک شدند.



-من تو اوج جوونی و خامی ، عاشق یه دختر آلمانی الاصل شدم. اینکه می گم عاشق ، کاملاً شبیه همون چیزایی که توی ادبیات ایران می خونیم! یه دیوونه ی واقعی! یه...

زمزمه کردم : مجنون!

لبخند محزونی زد و سرش را تکان داد: آره. مجنون!

گارسون با سفارشاتمان از راه رسید. عطر کارامل ماکیاتو ، زیر بینی ام زد. جرعه ی بزرگی از محتویات داد. غ درون ماگ سفیدرنگ را نوشیدم.

-خیلی دوستش داشتم. خیلی!

از حس عمیق درون چشمانش لرزیدم. چقدر این نگاه ، این حس ، این برق ، آشنا بود.

دستانم را دور ماگ حلقه کردم و گفتم: خب؟

-ازدواج کردیم. بدون هیچ دردسری. بدون هیچ مخالفتی.. همه چیز به ظاهر کامل و رویایی. از جون و دلم براش مایه گذاشتم. همه ی زندگیم رو به پاش ریختم.

به دست مشت شده اش دور تنه ی ظریف چنگال چشم دوختم.. به بند سفیدشده ی انگشتانش و به لرزش نامحسوس چنگال!

-همه چیز خوب بود. لعنت به عطر نا آشنای مردونه . لعنت به بوی غر

بیه ی چسبیده به پوست گردنش که گند زد به تمام باورهام!

بی اختیار دستم را جلوی دهانم گرفتم و آه بلندی کشیدم.

-لعنت به من و کار آگاه بازیام که باعث شد عشق زندگیمو تو بغل دوست پسر سابقش ببینم!

پلک زدم و قطره اشکی درشت درون ماگ جلوی دستم ریخت.

زیر لب زمزمه کردم : وای. میلاد..

دستی میان موهایش کشید و زیر لب گفت : زندگیم با یه بوی غریبه لرزید و با دیدن اون صحنه ، کل خوشبختی ام در عرض یه پلک زدن روی سرم آوار شد.

با چنگال خطوط محوی روی چیزکیک سفارشی اش کشید و گفت: اوج بدبختیم اونجا بود که تو روم وایساد و گفت بودن با عشق قدیمیشو به من ترجیح میده..

چنگال را با قدرت در چیزکیک فرو برد و محکم فشرد : دیبا.. من اونقدر احمق بودم که اگه یه قطره اشک میریخت یا یه کلمه می گفت ببخشید ، با جون و دل می بخشیدمش !

دستمال کاغذی سفید و مربعی شکلی را برداشتم و قطرات لغزان اشکم را از روی گونه پاک کردم.. یادم آمد سیاوش را ، نگاه پشیمانش را ، التماسش را ، عجز و پریشانی اش را و خودم که هرگز نتوانستم ببخشم و باز هم بخوامش.. اگر حسی که من به سیاوش داشتم عشق بود ، پس حس میلاد چه بود؟

چشمانش را با انگشت شست و اشاره فشرد : تا مدت ها تحت درمان بودم. افسردگی ماژور مقاوم به درمان.. حتی به بالاترین دوزهای داروهای تزریقی هم جواب نمی دادم.. بارها بهم شوک وارد کردن تا تونستن منو به دجه ای برسونن که داروها بتونن اثر کنن!



بی اختیار پرسیدم : ماجرا مال چند سال پیشه؟

بدون آنکه نگاهم کند جواب داد : سیزده سال!

سیزده سال گذشته و تو هنوز با یادآوری عشق خائنت ، چشمانت ستاره باران می شود!

-چند سال طول کشید تا بتونم یه آدم عادی بشم.. آدمی که بتونه راه بره ، حرف بزنه ، بخنده ، گریه کنه! درس نیمه تمومم رو تموم کردم و خودمو وقف کسانی کردم که یه روز باهاشون تو یه اتاق میخوابیدم و به هممون یه مارک می زدن!

نگاه سرخ و همچنان ستاره بارانش را به چشمانم دوخت.. چقدر درد مشترک داشتیم و نمی دانستم! چقدر سرنوشتان شبیه بود.. میلاد با دوز بیشتری از عاشقی و شکست.. شاید اگر من هم حمایت های خانواده و دوستم را نداشتم ، مانند میلاد سال ها زمان میبرد تا سرپا شوم..

نگاهش کردم که برشی کیک به چنگال زده و به سمتم گرفته بود: بخور.. رنگت پریده!

چطور میتوانست با یادآوری آن صحنه ، آنقدر آرام و ریلکس چیزکیک بخورد و به من هم تعارف کند؟

چنگال را از دستش گرفتم و بغضم را با طعم پنیر و خامه قورت دادم.

جرعه ای از چای نعنای خوش عطرش را نوشید : میدونم دوست نداری از علت جداییت بگی.. اصراری هم ندارم.. علت اینکه این حرف ها رو بهت زدم این بود که درخواست اصلیمو بهت بگم!

تند تند پلک زدم : درخواست؟

دستمالی برداشت و دور دهانش کشید : او هوم.. توی این يك ماهی که دیدمت ، با همون دید روانشناسانه ی خودم ، فهمیدم تو هم کم از زندگی گذشته ات ضربه نخوردی.. اینجا همه ی دخترا هر وقت می رن بیرون آرایش می کنن ، دخترهای خیلی کم سن و سال تر از تو ، موهاشون رو با جدیدترین مد ، رنگ می کنن ، لباس های مد روز و عجیب و غریب می پوشن اما تو..

اما من!!!

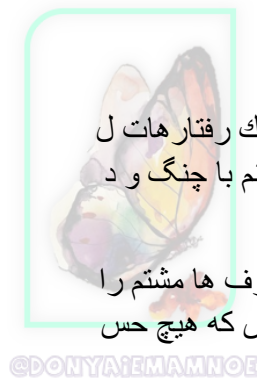
-می دونی از نظر من يك زن ، وقتی از دنیای زنانه فاصله بگیره ، یعنی به بدترین شکل ممکن شکسته.. جور ی شکسته که دیگه دوست نداره هیچ جوهره به چشم بیاد..

سرم را پایین انداختم تا تایید را در نگاهم نخواند. من از زنانگی هایم بیزار بودم.. از هرآنچه از من زنی بسازد زیبا و دلفریب.. که مبادا دلی برایم بلغزد و نگاهی اسیرم شود.. نگاهی که شاید زن دیگری در آن کاشانه ساخته باشد.

-تو آرومی ، بی هیچ حاشیه و سر و صدایی.. با تمام تنش هایی که روحت رو درگیر کرده به اطرافیان آرامش میدی.. تا شعاع چند متری اطرافت ، همه از حضورت و رفتارهای سنجیده ات آرامش میگیرن. و من بی نهایت محتاج این آرامش حضورتم!

بهت زده نگاهم را به چشمان مصممش دوختم.. چه می گفت این مرد ویران شده ی خونسرد؟ آرامش حضور من را می خواست؟ به چه عنوان؟ ای کاش ادامه ندهد.. ای کاش درخواستش را که می دانستم چیست به زبان نیاورد.

کمی به جلو خم شد و آرام گفت : دیبا جان.. میدونم با هوش زیادت فهمیدی چی میخوام بگم.. من آدم صادقی هستم.. نمی گم عاشقت شدم ، نمی گم دیوانه وار دوستت دارم چون از نظر من ، يك مرد فقط يك بار میتونه دیوانه بشه و بس !



دست گرم و بزرگش روی مچ دست یخ زده ام نشست : من از حضورت ، از آرامشت ، از تڪ تڪ رفتار هات ل ذت میبرم.. از اینکه میبینم مثل خودم شکست خورده و تونستی دوباره سرپا بشی ، از اینکه میبینم با چنگ و د ندون میخوای عادی زندگی کنی خوشم میاد.. من و تو میتونیم کنار هم به آرامش بیشتری برسیم!

نگاهم را به نی نی چشمانش دوختم. چرا حسم بد نبود؟ چرا ناراحت نبودم؟ چرا به خاطر این حرف ها مشتم را در صورتش نمی کویدم؟ چرا چشمان خونسردش را از کاسه بیرون نمی آوردم؟ چرا از نگاهش که هیچ حس ی نداشت جز آرامش ، عقم نمی گرفت؟ چرا چندشم نمی شد؟

-نمی خوای جواب بدی؟

دستم

را از زیر دست بزرگش بیرون کشیدم و کمی فاصله گرفتم : من شوکه شدم!

-و این نشونه ی خوبیه یا بد؟

بزاقم را فرو دادم : نمی فهمم.. تو برای چی از من این رو میخوای؟ فقط برای اینکه به آرامش برسی؟

سیگاری آتش زد و عمیق کام گرفت. کلمات با دود سیگار از دهانش خارج شدند : برسم نه ! برسیم..

-اما من الان آروم.. ازدواج مجدد چیزی نیست که من رو آرومتر از اینی که هستم بکنه! مخصوصا با کسی که..

حرفم را ادامه داد : بهش علاقه نداری..

پوست بلند شده ی کنار ناخنم را کشیدم : هوم..!

-باز هم میخوای با عشق ازدواج کنی؟

حیران نگاهش کردم : من نمی خوام ازدواج کنم!

خندید : نمی تونی نخوای!

اخم کردم : کی میگه؟

خونسرد خاکستر سیگارش را در زیر سیگاری سرامیکی تکاند : تو از اون دسته زن هایی نیستی که بعد از او لاین شکستشون تارک دنیا بشن و بخوان تا آخر عمر تنها زندگی کنن!

لعنتی باهوش!!

من من کنان گفتم : خب آره.. منم نگفتم هیچوقت ازدواج نمی کنم.. اما هنوز هم به زندگی با عشق اعتقاد دارم!

دود سیگار را به سمت راستش فوت کرد : به عشق بعد از ازدواج چی؟ شاید خدا زد پس کله ات و عاشق من شدی!

بی اختیار خندیدم : ریسک پذیر نیستم!

گرم و مهربان نگاهم کرد : خوبه! از شخصیت آروم و ساکنی مثل تو انتظار ریسک پذیر بودن نمیره..

و من نفهمیدم این تعریف بود یا انتقاد!



دستش را بلند کرد و به گارسون علامت داد صورت حساب را بیاورد : میتونم امیدوار باشم که روی پیشنهادم بیشتر فکر می کنی؟ به این زودی ها جواب نمی خوام! ولی فوراً پیشنهادم رو رد نکن. بهش فکر کن..

دهانم را باز کردم و مغزم قبل از قلبم فرمان داد : باشه.. فکر می کنم! اما امیدوار نباش..

گارسون صورت حساب را آورد. همانطور که از کیفش تراول تا نخورده ایی را بیرون می کشید خندید و گفت : انسان با امید زنده ست. درست گفتم دیگه؟

@DONYAEMAMNOE

با لبخند سر تکان دادم و بی حرف از جا بلند شدم. در خروجی را برایم باز کرد و محترمانه کنار ایستاد تا من ا ول عبور کنم.

از سرمای استخوان سوز شب ، در خودم جمع شدم.

-بیا بریم میرسونمت..

متعجب نگاهش کردم : ماشین داری؟

-اوهوم.. ماشین شوهر خاله سارا دسته..

همانطور که کنارش قدم برمیداشتم پرسیدم : مسیرها رو بلدی؟

نیم نگاهی به نیمرخ انداخت : جی پی اس پس برای چیه خانم دکتر؟

خجالت زده از گيجی بیش از حدم خندیدم و سر پایین انداختم.. از حرف هایش ، از حضورش حس بد نمی گر فتم. شاید اگر می گفت عاشقم شده ، می گفت دوستم دارد یا هزاران ترفند دیگر برای قانع کردنم به کار میبرد ، حالا آنقدر آرام و سبک کنارش را نمی رفتم.. همینکه صادقانه گفت به آرامش حضورم نیاز دارد و دیگر عاشق نمی شود ، برایم دنیایی ارزش داشت. می دانستم در نهایت جواب من به این درخواست صادقانه ، منفی ست ا ما خوشحال بودم که امروز دیدم به میلاد تغییر کرده بود و می دانستم می توانیم برای هم ، دوستان خوبی باقی بمانیم..

به نیمرخ مردانه و معمولی اش خیره شدم. یاد جمله ایی که از میان تمام حرف هایش ، ملکه ی ذهنم شده بود ا فتادم . "يك مرد ، فقط يكبار دیوانه می شه"

طرح چشمان ماهان در آخرین دیدارمان، با آن نگاه سرد و پر از خشم جلوی چشمانم جان گرفت .. در دل گفتم "اگر تو قبلاً دیوانه بودی و الان عاقل شدی ، باید اعتراف کنم دیوانگی های یه مرد می چربه به تمام عاقل ها ی دنیا!"

و دلم از این اعتراف ناخودآگاه ، فرو ریخت!

#۱۱۳

میلاد رفت. هنگام رفتنش باز هم از من خواست که فکر کنم ، من باز هم با لبخند جواب دادم که فکر می کنم اما امیدوار نباشد و او باز هم با نگاهش به من فهماند که آدمی با امید زنده ست..! عجیب به این جمله ی کوتاه اما پرمغز ، اعتقاد داشتم. اگر امید نباشد بی شك انسان با جسدی بی جان تفاوتی ندارد.. امید است که روح را تغذ یه می کند و به آن جان ادامه دادن در بین حجم سنگین ناملایمات زندگی را می دهد و من خوشحال بودم که م یلاد هم مانند من با وجود تمام شکست هایش هنوز امید دارد و زنده است!



زمزمه های رفتن سینا شروع شده بود و من با وجود آنکه خودم را برای چنین روزی آماده کرده بودم ، باز هم غمگین و کم حوصله بودم.. سینا که می رفت ، مانی عزیز و دوست داشتنی ام بی رحمانه از من دور نگه داشت ته شده بود ، حمید و طناز ، نازنین و حامی هم سرگرم زندگی خودشان بودند ، برای اولین بار من می ماندم و من! این تنهایی با وجود ترسناک بودنش ، برایم لازم بود.. وقتش رسیده بود ببینم چند مرده حلاجم!!!

سینا روز دوشنبه پرواز داشت و جمعه ی بعد از آن ، روزی بود که درست يك سال قبل آن ، ر عنا پا به خانه ی امید و آرزوهایم گذاشت و تمام باورهای ده ساله ام را به تاراج برد. باورم نمی شد يك سال گذشته و من دوام آورده ام. منی که فکر می کردم لحظه ایی بدون نوازش های دست سیاوش و بوسه هایش زنده نمی مانم ، يك سال تمام بدون او سر کرده بودم و عجیب بود که خلا وجودش را حس نمی کردم، عجیب بود که دلتنگش نبودم ، عجیب بود که حسرت داشتنش را نداشتم ، عجیب بود که حتی دیگر از او متنفر هم نبودم. يك نوع بی تفاوتی محض نسبت به سیاوش تمام وجودم را فرا گرفته بود..

قاعدتا حالا باید متنفر می بودم، یا حداقل دلخور و دلزده با کمی چاشنی دلتنگی و حسرت.. اما خالی خالی بود م. خالی از هر حسی که من را پیوند دهد به مردی که روزگاری دوستش داشتم و کنارش گمان می کردم که خ و شبختم.

روز رفتن سینا فرا رسید.. مثل همه ی روزهایی که کسی مسافری برای بدرقه کردن دارد ، پر بودم از دلهره و دلتنگی ، پر بودم از حس عجیب دل آشوبه و نگرانی! روزی که مسافر داری ، انگار از صبح آن روز پری شانی ، انگار چیزی گم کرده ایی ، انگار میترسی دیگر نتوانی عزیزت را ببینی ، در آغوش بگیری ، ببوسی! و آن روز دقیقا من تمام این حالت ها را داشتم. يك نوع دل آشوبه ی خاص و آزاردهنده.. حمید و طناز ، حامی و نازنین ، خانواده ی عمه و عمو به خانه مان آمده بودند تا با سینا خداحافظی کنند.. با وجود شوخی ها و خنده هایشان باز هم من غمگین بودم. هم غمگین از رفتن سینا ، هم غمگین از جای خالی پدر و پسر دوست داشتنی که نبودشان بدجور در ذوق می زد. جای خالی شیرین زبانی های پسرک نازنین و مهربانم با آن دستای کوچك پرمهر که من نمی دانم چطور تمام محبت دنیا در آن مشت های کوچكش جا می شد و جای خالی پدر جدی و ك م حرفش با آن نگاه خاص و مشکی رنگ که حتی سرمایش هم برایم عادی شده بود ! کمشان داشتم.. با خودم ك ه تعارف نداشتم. ماهان و مانی را کم داشتم و این کمبود بی طاقتم می کرد.

همان طور گیج و بی هدف ، آرنج هر دو دستم را به کانتیر آشپزخانه تکیه داده و بالا تنه ام را روی آن خم کرده بودم و به جنب و جوش مادر و عمه برای پر کردن چمدان سینا از انواع و اقسام خوراکی ها خیره شده بودم که هر از چندگاهی صدای اعتراض سینا را بلند می کرد اما بی فایده بود.

سینا بلند و حرصی گفت : آخه مادر من ، عسل برای چی میذاری توی چمدون من؟ این الان اگه شیشه اش بش کنه یا درش باز بشه زندگی منو به گند میکشه..

شیشه ی بزرگ عسل را از دست مادر بیرون کشید و جلوی من روی کانتیر کوبید : مگه می خوام برم تو بیابو ن؟ والا بهتر از اینا ، اونجا هست.

مادر با اخم های درهم به شیشه ی عسل و بعد به سینا نگاه کرد: مثل اینا نخیر ، پیدا نمی شه!

و صدای قهقهه ی حمید و حامی که چهره ی مستاصل و پریشان سینا را سوژه کرده بودند خانه را پر کرد.

حمید با لودگی گفت : سینا.. بیا من یه آفتابه مسی دارم ، بدم بهت ببر با خودت.. از اونا تو استراليا پیدا نمی شه ها!!

طناز محکم به بازوی حمید کوبید و صدای خنده شان با اعتراض مادر و عمه یکی شد و من همانطور بی هیچ عکس العملی خیره ی جمع شاد روبرویم بودم.



@DONYAEMAMNOE

با کشیده شدن ناگهانی بازویم ، بهت زده از عالم هیروت جدا شدم و به پشت سرم نگاه کردم. با دیدن حمید با آن چشم های شیطان و لبخند دندان نما اخم هایم را درهم کشیدم : خیلی بانمك شدیا امروز!! می دونستی؟
چشمانش را چپ کرد : بودم!

پشت چشمی نازك کردم و از آشپزخانه بیرون آمدم : دللك كه بودی.. اما شدتش توی این مدت بیشتر شده.
و نامحسوس به طنز اشاره کردم.

جلو آمد و گرم ترین و عاشقانه ترین نگاهش را نثار چشمان خندان طنز کرد و گفت : از اثرات عاشقیه..
حامی و نازنین ادای عق زدن را در آوردند و من اینبار واقعا خندیدم!
دست سینا دور شانه ام حلقه شد و من را به خودش فشرد: من نیستم هوای دردونه ام رو دارین دیگه؟
تنم ر

ا بیشتر به تنش فشار دادم و به نیمرخ مهربانش خیره شدم.
حمید خودش را روی کاناپه ی کنار طنز رها کرد و گفت : من و خانومم كه دریست در اختیار ایشونیم.. ایشو
ن ما رو تحویل نمیگیرن دیگه!
به طنز كه با شنیدن لفظ "خانومم" از دهان حمید ، چشمانش چراغانی شده بود خیره شدم و به پهنای صورت
لبخند زدم : من نمی خوام مزاحم نامزد بازیتون بشم!
حمید دهانش را برای جواب دادن به من باز کرد كه صدای زنگ موبایل سینا ، مانع حرف زدنش شد.
سینا با نگاهی به موبایلش گفت : ماهانه..

انگار در آن لحظه ، در قلبم هزاران طبل همزمان نواخته شدند. صدای گرومپ گرومپ قلبم به حدی بلند بود
كه برای جلوگیری از رسوا شدنم ، ناخودآگاه چند قدم از سینا فاصله گرفتم ، اما گوشم را همانجا ، حوالی دهان
سینا جا گذاشتم.

به دهان سینا چشم دوختم : جانم ماهان؟ كجایی تو پسر؟
پوست بلند شده ی لبم را به دندان گرفتم تا با وسوسه ی شنیدن صدای گرمش ، مقابله كنم.
-مرد حسابی من دارم میرم. نباید بیای ببینمت؟ انقدر سرت شلوغه؟
" سرش شلوغ نیست سینا! انقدر از من بیزاره كه حتی عطای دیدن تورو هم به لقاش بخشیده"
-كجایی؟ نزدیکی؟ بیا پس.. بچه ها هم اینجان!

قلبم از خوشی جیغ كشید. عطر موهای مانی و "دبیا جون" گفتنش در فضا پیچید. چطور آنقدر آرام و بی صدا
با دل و جانم پیوند خوردی كوچك مهربان من ، كه سه هفته دوری ات ، مانند معتادی كه از افیون دور مانده ا
ست ، اینچنین من را خمار و بی تاب حضورت كرده؟
دلم كمی سبك تر شده بود. انگار دسته ایی پروانه در دلم رها شده بودند كه با هربار پرپر زدنشان ، ته دلم از ح
سی عجیب قلقلك می رفت!



@DONYATEMAMNOE

روی مبل تکی گوشه ی سالن نشستم و بی قرار پا تکان دادم. حالا که می دانستم منبع آرامشم در همین نزدیکی ست ، انگار برای داشتنش بی قرار تر شده بودم. بازوانم از میل به در آغوش کشیدن آن حجم كوچك ، به خار ش افتادند و لبانم از عطش بوسیدنش ، فریاد می خواستند.

بعد از دقایق طولانی و کشدار صدای موبایل سینا بلند شد : بله ماهان؟ بیا بالا..

دستش که برای فشردن دکمه ی آیفون جلو رفته بود در هوا خشك شد : چی؟ بیا بالا ببینم!

گوشی را در دستش جا به جا کرد : بابا خب قرار تو مینداختی دو ساعت دیگه.. انقدر واجب بود؟

دستی میان موهایش کشید و به دنبال کتش چشم گرداند : اومدم.. وایسا یه دقیقه!

و تماس را قطع کرد. بی اختیار از روی مبل بلند شدم و به سمت سینا رفتم : کجا میری؟ مگه ماهان نمیداد بالا؟

کتش را پوشید و جلوی آئینه موهای آشفته اش را سامان داد : نمیداد. میگه جایی قرار داره زود باید بره.. میرم پایین ببینمش.

آهَم را در گلو خفه کردم. حس کسی را داشتم که با شوق و ذوق يك مسیر طولانی را دویده تا به مقصد برسد و ناگهان جلوی رویش دیوار بلندی سبز شده. همانقدر حیران. همانقدر سرخورده. همانقدر غمگین.

سرم را پایین انداختم تا اشکی که مصرانه گوشه ی چشمم لانه کرده بود از نگاه ها پنهان بماند. ماهان ، چه مجا زات سنگینی برای قلب ندیده ی من در نظر گرفتی...! تو که نمی دانی دل من می رود برای يك صدای ظریف كودكانه و يك بوسه ی ریز! تو که نمی دانی جان من بند است به دستان كوچکی که گردنم را در بر بگیرد و تن كوچكش را در تن خسته ام پنهان کند. ماهان تو چقدر خوشبختی که این ها را داری و من چقدر نگویند که د ر حسرت داشته های تو می سوزم. و تو .. تو چه بی رحمی که داشته هایت را از من دریغ می کنی!

قدم های سرکشم بدون فرمان مغزم به سمت پنجره ی آشپزخانه راه كج کردند. دست بالا بردم و دستگیره ی فل زی پنجره را در مشتم فشردم. با يك حرکت دستگیره را پیچاندم و پنجره را باز کردم.

هوای سرد هفته ی اول بهمن ماه ، مانند سیلی به صورتم نشست. سوز سرما میان بینی ام پیچید و اشك از چشم م روان شد. روی پنجه ی پا ایستادم و تا جایی که می توانستم کمرم را خم کردم. لحظه ایی چشمانم را بستم و لبان خشکم را زمزمه وار تکان دادم "خواهش می کنم مانی رو آورده باش.. خواهش می کنم انقدر بی رحم نبا ش!"

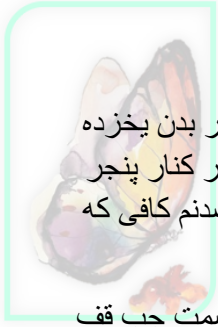
چشمانم را باز کردم. چندین بار پلك زدم تا تصویر جلوی دیدگانم صاف شود.

قامت بلند ماهان را دیدم و لبه ی کاپشن سینا ! چشم گرداندم ، بیشتر خم شدم و گردن کشیدم . دنبال يك حجم كو چك از کاپشن و كلاه متحرك بودم که مثل همیشه کنار پاهای بلند ماهان ایستاده باشد و بی قرار بالا و پایین بپر د. نبود.. فضا خالی شد از عطر موهایش ، و دل من تهی شد از تمام پروانه هایی که با ذوق بال بال می زدند.

همانطور که از پنجره به سمت پایین خم شده بودم با ناامیدی به موهای تیره ی ماهان خیره شدم و زیر لب زمز مه کردم "ظالم.. نامرد.. لجباز.. مغرور.. بی انصاف.. کاش می شد ازت بدم بیاد."

اشکم روی قوس گونه لغزید و در سرمای هوا یخ بست.

همانطور خیره ی ماهان و حرکت آشنای دستانش موقع حرف زدن بودم که انگار سنگینی نگاهم را حس کرد. لحظه ایی دستانش از حرکت باز ماند و گردنش به سمت بالا چرخید و نگاهم را از پشت عینك دودی تیره اش غافلگیر کرد. ثانیه ایی تمام اندام هانداخ



لی و خارجی ام یخ بست . مسخ شده خیره ی صورتش شدم و با بالا رفتن ابروهایش انگار خون در بدن یخزده ام جریان پیدا کرد. سیگنال به مغزم مخابره و فرمان صادر شد . به سرعت عقب کشیدم و به دیوار کنار پنجره تکیه زدم. شاید تمام این حالت ها ، چند ثانیه بیشتر طول نکشید ، اما همان چند ثانیه برای رسوا شدنم کافی که هیچ ، زیاد هم بود.

کمرم روی دیوار کنار پنجره سر خورد و روی سرامیک های سرد آشپزخانه فرود آمدم. دستم را سمت چپ قف سه ی سینه ام ، جایی که قلبم پر صدا و بی وقفه می کوبید مشت کردم . انگار میخواستم آن حجم تپنده ی سرک ش را در مشت بگیرم تا کمتر بجنبد..

زانوهایم را در شکم جمع کردم و در دل نالیدم "گند زدی دیبا.. گند زدی..وای دیدت که مثل چیتا از پنجره آو یزون شده بودی و نگاهش می کردی.. خراب کردی!"

پیشانی ام را روی زانوهای جمع شده گذاشتم و لب زدم "چرا انقدر بد شدی؟ چرا انقدر بی رحم شدی؟ چرا زخم میزنی به روحی که همه جاش پر از اسکار* های بد شکل و قیافه ست؟ چرا ماهان؟ چرا؟"

پلک هایم را روی هم فشردم و سعی کردم پس بزنم حسی را که در دلم شیطنت می کرد. حسی که انگار می گفت حالا خیلی کمتر از يك ساعت ، قبل دلتنگم!

#۱۱۴

نگاهم را از صفحه ی پرنور لپ تاپ گرفتم و با کف دست چشمان دردناکم را ماساژ دادم. درد مانند خنجر ی تیز از کاسه ی چشمانم تا پشت سرم کشیده شد و در سرم پیچید..دستم را از روی چشمانم برداشتم و به صفحه ی لپ تاپ زل زدم. تصویر روبرویم تار شد و موج برداشت. با خودم فکر کردم در اولین فرصت باید به يك چ شم پزشك مراجعه کنم!

تقه ایی به در اتاق خورد و مادر با سینی حاوی دو لیوان چای وارد شد. چشمان دردناکم را بستم و عطر خوش چای زعفران را با عمیق ترین دم ممکن به مشام کشیدم.

صدای "تق" برخورد سینی با میز ، پلک هایم را بالا برد.

-مرسی مامان. زحمت کشیدین..

روی تختم نشست و طبق معمول تارهای موی رها شده روی ملحفه را که فقط چشمان خودش میدیدشان ، با و سواس جمع کرد و با ابرو به لپ تاپ اشاره زد : تو که از وقتی سینا رفته یا بیمارستانی یا تو اتاقت زل زدی به این. یه نگاه تو آینه به خودت انداختی؟

خودکار را روی میز رها کردم و برعکس روی صندلی نشستم. چانه ام را روی پشتی صندلی گذاشتم و به صورتش زل زدم : خب مامان من که بهتون گفتم از وقتی معاون آموزشی شدم کارمم سنگین تر شده..

دروغ نگفتم ، اما راست هم نبود. راست راستش این بود که دوست داشتم آنقدر غرق در کار شوم که فرصت فکر کردن به نبود سینا را نداشته باشم. دوست داشتم آنقدر غرق در کار شوم که ذهنم مجال پرواز کردن به سمت مانی را نداشته باشد. دوست داشتم سرگرم باشم که از سالروز مرگ جگر گوشه ام که نزدیک بود ، رد شوم بی آنکه آن اتاق ترسناك ، آن جلاد زیبا و آن ساکشن غرق خون برایم تداعی شود.. میترسیدم از بازگشت کابوس هایی که پای ثابتش صدای جیغ کودکی نامرئی بود و ناتوانی من در پیدا کردنش! می ترسیدم از تکرار



روزهایی که هرچه بود سیاهی بود و پریشانی. می ترسیدم از تکرار حسرت در آغوش کشیدن جسم کوچکی که میتوانست فرزندم باشد و مرهم تمام دردهایم..

با صدای مادر به خودم آمدم : حواست با منه دیبا؟

گنگ نگاهش کردم : چی گفتی؟ نشنیدم!

-می گم چی شده باز همش تو خودتی؟ صبح تا شب که بیمارستانی ، یه امروزم که مثلاً زود اومدی همش تو ا تاقتی.. چت شده؟

پوف کلافه ایی کشیدم و صاف نشستم: مامان.. خوبم! به خدا خوبم.. من دارم کم کم پوست میندازم.. دارم کم کم یاد میگیرم که تنهایی بتونم روی پای خودم بایستم.. خسته شدم از وابسته بودن به حمید و سینا و شما!

ناخنم را روی پستی چوبی صندلی کشیدم : من سی سالمه باید یاد بگیرم همیشه ، همه بیکار نیستن که جور منو بکشن و منو به دندان بکشن! تا الانشم زیادی لوس بار اومدم.. الانم آگه میبینی تو خودمم بذار به حساب اینکه دارم این بحران رو رد می کنم!

موهای مصری کوتاه شده و خوشرنگش را پشت گوشش زد: تا وقتی من و بابابت زنده ایم ، نمی داریم تو تنها باشی.. این حرفا رو بذار واسه وقتی که مردیم!

از تصور نبودنشان تنم لرزید. يك انسان ، هرچقدر قدرتمند ، هرقدر مستقل و بی نیاز از دیگران ، باز هم در مقابل پدر و مادرش کودکی پنج ساله است که از تصور نبودشان ، می ترسد و می لرزد !

از جا بلند شدم ، کنارش روی تخت نشستم و سرم را روی شانه های ظریف اما محکمش گذاشتم . چه کسی می گوید کوه استوار و محکم است؟ لابد تا به حال ، پیشانی اش شانه های يك مادر را لمس نکرده!

-نگید این حرف رو مامان.. تورو خدا..

دستش را نوازش وار روی موهایم کشید و من پر شدم از حس امنیت و آرامش : یه پدر و مادر جز خوشبختی و خوشحالی بچه هاشون هیچ آرزویی ندارن.. تو و سینا خوش باشین برای ما بسه..

و من با خودم فکر کردم مگر خوشی چیزی غیر از يك عطر قدیمی مادرانه و يك نوازش دست پدرانه است؟ و الله که يك لحظه در آغوش کشیدنشان می ارزد به تمام خوشی های دنیا!

سرم را بلند کردم و لیوان چای خوشرنگ زعفرانی را به سمتش گرفتم .. با لبخند به نیمرخ زیبایش خیره شدم و کامم پر شد از طعم خوش چای !

مادر همانطور که لیوان چایش را جلوی صورتش گرفته بود به عکس دونفره ی من و مانی ، که حمید شب یلدا با دوربین جدید و به قول خودش "فول آپشنش" از ما انداخته بود خیره شد. عکس را کنار عکس دست جمعی د واران کودکیان روی دیوار چسبانده بودم و هر وقت دلتنگ شیرین زبانی ها و چشمان هزار رنگش میشدم به تپله های نابش در عکس نگاه می کردم و ساعت ها از دلتنگی ام با يك عکس بی جان حرف میزدم..

مادر نفسش را پر صدا بیرون داد : دلم برای این بچه تنگ شده.. خیلی وقته ندیدیمش!

سرم را پایین انداختم و سکوت کردم .

-نمی دونی ماهان چش شده؟

همانطور که به خطوط صورتی و بنفش روتختی خیره بودم گفتم: نه! من از کجا باید بدونم؟



@DONYAEMAMNOE

همانطور که از جا بلند می شد گفت : دلم بر اش کبابه .. معلوم نیست اون دختره اونجا ، چه بلایی سر این پسر آورده که از این رو به اون رو شده..

شست پایم را روی حاشیه ی فرش کشیدم : مامان ما که خبر نداریم از زندگیشون.. چرا قضاوت می کنی؟
سینی را برداشت و لیوان نیمخورده ی چایم را که حالا سرد شده بود در سینی گذاشت : چی بگم والا.. خدا میدونه.. در اتاق

را باز کرد و قبل از خارج شدن گفت : شام کتلت درست کنم خوبه؟

لبخند زدم : شما استراحت کن.. شام امشب با من!

خندید و از اتاق بیرون رفت.

تن خسته ام را روی تخت رها و دستانم را زیر سر قلاب کردم و به سقف اتاق خیره شدم.

بیشتر از چهار هفته از آخرین دیدارم با ماهان می گذشت و انگار واقعا اینبار شمشیر را از رو بسته بود. نگاهش در آخرین دیدار ، در همین اتاق ، به پس ذهنم چسبیده بود و رهایم نمی کرد. نمی دانستم باید نفرت مخلوط با کلماتش را باور کنم یا نگاه پشیمانیش را قبل از رفتن.. ماهان مرموز این روزها ، بدجور ذهنم را درگیر کرده بود. تکه تکه حرکاتش ، تکه تکه حرف هایش ، تکه تکه نگاه هایش ، جایی درون فایلی که مخصوص به ماهان و تمام خاطراتش بود در ذهنم ثبت می شد و می ترسیدم روزی برسد که عمده ی حجم خالی مغزم پر شود از ماهان این روزها.. ماهانی که با تمام سرد بودنش ، با تمام بی تفاوت بودنش ، با تمام بی توجهی هایش ، انگار هزاران بار جذاب تر و دوست داشتنی تر از ماهان عاشق پیشه ی آن روزها بود.

روی تخت غلت زدم و به شکم خوابیدم . "دوست داشتنی؟ جذاب؟ تو الان به ماهان گفتی دوست داشتنی و جدا ب؟!!"

سرم را میان بالش و نرم فرو بردم و عطر آشنای شامپوی نرم کننده زیر بینی ام زد . چشمانم را بستم تا فرار کنم از فکری که با شیطننت در ذهنم جست و خیز می کرد و من از آن وحشت داشتم.

با شنیدن صدای زنگ موبایل ، چشمانم را باز کردم و با دیدن ساعت دیواری که ساعت ۶ عصر را نشان می داد ، آه از نهادم بلند شد. کی خوابم برده بود؟

با چشمان نیمه باز گوشی موبایلم را از زیر بالش بیرون کشیدم و بدون آنکه به صفحه اش نگاه بیاندازم با صدایی که از شدت خواب و رخوت دورگه شده بود جواب دادم : بله؟

صدای ظریف و آشنایی ، با همان لهجه ی شیرین که دل میبرد گوشم را پر کرد: سلام..

حس کردم گوش هایم اشتباه می شنوند.. حتما آنقدر به فکرش بودم که برای صدایش هم رویا پردازی می کردم.

روی تخت نیم خیز شدم و دوباره گفتم : بله؟

اینبار صدا واضح تر به گوشم رسید : دیبا جون..

قلبم در سینه فرو ریخت. گوشی را از گوشم فاصله دادم و به صفحه ی موبایل خیره شدم. اسم "ماهان" خط زد روی تمام تردیدهایم! خودش بود. خود رویای شب و روز این روزهایم!!

روتختی را چنگ زدم و با تردید گفتم : مانی؟ خودتی؟



لحن سوالی ام پر بود از التماس ، انگار که التماس می کردم بگوید خودم هستم. انگار التماس می کردم رویا نبا شد. مثل تمام شب هایی که خوابش را می دیدم و دلتنگ تر می شدم.

بدون توجه به سوال من تند تند گفت: دیبا جون. بابا میگه..

حرفش را خورد و معترضانه به ماهان که بی شك کنارش نشسته بود گفت : ا.. بابا!!

لحظه ایی سکوت برقرار شد و بازهم صدای آسمانی اش من را به عرش برد : دیبا جون.. بیا بریم wonderla
nd!

بازهم مکث و این بار به سختی تلفظ کرد: سرزمین عجایب..

به خدا قسم که قلبم به جای تپیدن ، از خوشحالی می رقصید . چندین بار دهانم را باز و بسته کردم تا حرفی بز نم.. کلمات را گم کرده بودم ، انگار هیچ واژه ایی برای نشان دادن عمق احساسم پیدا نمی کردم.

چشمانم را بستم و اجازه دادم قلب رقصانم به جای من صحبت کند : قربونت برم شیرین من.. کجا بودی تو؟

صدای بی شك روی پیچ بود و می دانستم ماهان میشنود عمق دلتنگی ام را.. می فهمد دوری از مانی ، قوی تر ین نقطه ضعف این روزهایم است. صدای درونم با اعتماد به نفس گفت "بفهمه ، به جهنم!!"

مانی با هیجان گفت : دیبا جون بیا بریم دیگه! تورو خدا.. بیا!

مگر میشد نروم؟ جهنم هم می خواست ، می رفتم! با او جهنم هم بهشت بود.

-میام عزیزم.. مگه میشه نیام؟

ذوق زده جیغ کشید : آخ جون..

به خیال خودش با پدرش پیچ کرد : بابا کی میریم؟

صدای بم ماهان ، در گوشم پیچید و چیزی در دلم ریزش کرد : بگو تا نیم ساعت دیگه آماده باشه..

گفتم : شنیدم مانی.. می بینمت عزیزدلم..

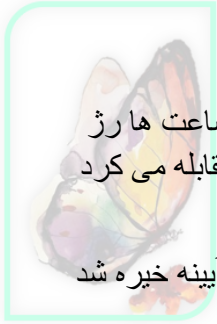
صدای بوسه اش از پشت تلفن ، درست روی مرکزی ترین نقطه ی قلبم نشست و من هزار بار عاشق تر شدم!

#۱۱۵

پلیور یقه اسکی کرم رنگم را پوشیدم و به بارانی قهوه ایی رنگ و وسوسه انگیزم که به ضرب و زور طناز خ ریده بودم خیره شدم. وسوسه ی پوشیدنش ، دلم را پر کرد. دست جلو بردم و لمسش کردم و بعد از مدتها دلم خ واست زیبا باشم ..

بارانی را پوشیدم ، موهایم را با کش سر باریکی که همیشه دور مچم بود ، محکم بستم و به صورت بی رنگ و لعاب خودم در آئینه خیره شدم. کف دستان پخ زده از هیجانم را روی گونه های بی رنگم گذاشتم و فشردم. ص دایی در مغزم وز وز کرد "یه رژلب و رژگونه ی کمرنگ که ایراد نداره.. قیافه ات خیلی داغونه"

دستم را از روی گونه ام پایین آوردم و انگشتانم روی دستگیره ی فلزی کشو چفت شد. کشو را بیرون کشیدم و از میان لوازم آرایش مهجور پخش شده ی کف کشو ، رژلب کرم رنگم را بیرون کشیدم. درش را باز کردم و



چرخاندمش ، بوی خوش و آشنای رژلب مشامم را پر کرد ، یادم آمد دوران خوش کودکی را که ساعت ها رژ لب های رنگارنگ مادر را زیر بینی ام میگرفتم و عمیق می بوییدم و با وسوسه ی گاز زدنشان مقابله می کرد م.

با یادآوری آن روزها لبخند زدم و رژلب کمرنگ را روی پوست لبم حرکت دادم. به صورتم در آینه خیره شد م. انگار لب های رنگ شده ، عضو اضافه ی صورتم بودند ، انگار به صورتم زار می زدند!

@DONYAEMAMNOE

رژلب را روی میز پرت کردم و دستمال مرطوب را محکم روی لبانم کشیدم. حالا لب هایم بیشتر به صورتم م ی آمد!

فضای اتاق پر شد از زنانگی های سرکوب شده. و امان از روزی که انسانی ، امیال طبیعیش را سرکوب کند! امان از فریاد تمام حس های سرخورده که گوش فلك را کر می کرد.

همزمان با گره زدن روسری ساتن قهوه ایی رنگ ، صدای پیام موبایلم بلند شد. بازش کردم "ما جلوی دریم!" کوتاه و تلگرافی ، رسمی و سرد! مثل ماهان این روزها!

از اتاق بیرون آمدم و رو به مادر گفتم : ببخشید که رو قولم نمودم.. عوضش تا یه هفته شام با من!

صدای پدر شیطان و پر انرژی بلند شد: من همین الان تصمیم گرفتم یه هفته برم سفر!!

خنده ام را رها کردم و روی زمین پا کوبیدم : بابا!!! داشتیم؟

خندید : شوخی میکنم.. برو زود هم برگرد.

بوت های ساق کوتاهم را پوشیدم و با پاهایی که از شدت شوق و دلنگی لرزان بود به سمت در خروجی رفتم. سوز سرما روی صورتم نشست و چهره ام جمع شد. در را باز کردم و وارد کوچه ی تاریک شدم. چشم گرداندم و نور بالای ماشین چشمت را زد. قبل از اینکه به خودم بجنبم در جلو باز شد و مانی کوچکم دوان دوان ، بی آنکه به صدا زدن های پدرش توجه کند به سمتم دوید .. زانوهای لرزانم خم شد ، روی آسفالت سرد خیابان زان و زدم و دستانم را به اندازه ی جسم کوچکش از هم باز کردم و وقتی تن داغش به بدن یخزده ام خورد ، انگار از خواب بیدار شدم . دستان کوچکش را دور گردنم حلقه کرد و تنش را به من چسباند. دستانم محکم بدن خوش عطرش را در برگرفت و بغضم بی محابا سر باز کرد.

اشك های داغم روی گونه ی یخزده ام سر خوردند و جایی میان تار و پود کلاه مانی گم شدند.

بیشتر به خودم فشردم : عزیز دلم.. زندگی من! کجا بودی تو؟ کجا بودی که مردم از دوریت؟

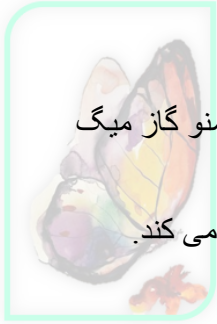
گرچه وار کلاهش را به گردنم مالید : Miss You!

توی نیم وجبی از کجا انقدر زیبا محبت کردن را یاد گرفته ای؟ از کجا یاد گرفته ای که آنقدر ماهرانه قلب ح سرت دیده ی زنی را در مشت بگیری ؟

از خودم جدایش کردم و عمیق و طولانی لب نرم و سرخش را بوسیدم ، گونه ی یخزده ام را به گونه اش چسباند : منم دلم تنگ شده بود ..

خودش را عقب کشید ، لحظه ایی با نگاه براقش صورتم را کاوید و دست کوچکش را روی صورتم گذاشت : چرا گریه می کنی؟

میان اشك خندیدم و بی طاقت خم شدم و گونه اش را گاز ریزی گرفتم : چون دلم برای یه مانی خوشمزه تنگ شده بود.. الان میخوام بخورمش..



با قهقهه جیغ زد و دستش را روی لپش گذاشت. به عقب برگشت و با خنده گفت : بابا!.. دیبا جون منو گاز میگ
یره..

کمی عقب کشید و من تازه ماهان را دیدم که دست به سینه به کاپوت ماشینش تکیه داده و نگاهمان می کند.

بزاقم را فرو دادم و ایستادم. تکیه اش را از ماشین برداشتم و صاف ایستادم.

مانی دستم را کشید و وادارم کرد به نزدیک شدن به پدرش.. ماهان هم نزدیک آمد ، چند قدم مانده به ماشین سلام
کردم و نگاهم را به کلاه مانی دوختم.

جوابی نیامد. سرم را بلند کردم و از دیدن نگاه خیره اش ، مات ماندم.

سرش را تکان داد و گفت : خوبی؟

با یادآوری حرف های آن روزش ، بی اختیار اخم هایم را در هم کشیدم و به نشانه ی "خوبم" سر تکان دادم..

سوویچ را در دستش تکان داد : سوار شین!

آتش لجبازی ، شعله کشید ! پاهایم مصمم و بی فکر به سمت در عقب حرکت کردند. انگشتانم هموز دستگیره
ی در را لمس نکرده بودند که صدای سرد و تا حدی عصبانی اش بلند شد: جلو بشین!

نگاهش کردم که از بالای سقف ماشین موشکافانه نگاهم می کرد ، مانی از زیر دستانم رد شد و در صندلی عق
ب جاگیر شد.

با اخم به ماهان که با خونسردی نگاهم می کرد خیره شدم.. بی اختیار لب زدم "پررو"

در تاریکی شب حرکت لب هایم را خو

اند و گوشه ی لبش انحنای ظریفی گرفت.

در جلو را باز کردم و روی صندلی گرم و نرم جاگیر شدم . لعنتی ، با پاشا کارتیر لعنتی تر از خودت دوش
گرفتی؟

استارت زد و باز تلگرافی گفت : کمر بند.

دندان هایم را روی هم فشردم و به نیم رخ خونسردش خیره شدم .. همانطور که خیره به روبرو بود ابرویش ر
ا بالا برد و اینبار واضحا لبخند زد . انگار از حرص خوردن من لذت می برد!

رویم را به سمت پنجره کردم : جریمه شدی خودم پولشو می دم..

پایش را روی پدال گاز فشرد و ماشین از جا کنده شد : خوبه.. مانی! امشب همش خلاف میکنیم ، دیبا پولشو م
یده..

دستان کوچک مانی از پشت دور گردنم حلقه شد . دستم را روی مشت کوچکش گذاشتم و با عشق فشردم.

رو به پدرش پرسید : شما با دیبا جون قهری؟

نیم نگاهی به سمت من انداخت : نه! دیبا جون با من قهره!

چه بود در این صدا که هربار يك تکه ی كوچك از دلم كنده می شد؟

دهان كوچك مانی نزدیک گوشم آمد : چرا با بابای من قهری؟ به این خوشگلیه!



@DONYAEMAMNOE

صدای قهقهه ی ناب ماهان ، فضای ماشین را پر کرد. ناخودآگاه خندیدم و نگاهش کردم که سرش را عقب برد
ه بود و بلند بلند میخندید. اینبار تکه ی بزرگی از دلم کنده شد!

قهقهه ی ماهان که آرام شد ، به سمت مانی برگشتم و نوک بینی ظریفش را کشیدم : مگه من زشتم؟

لبانش را غنچه کرد و به جایی نزدیک چشم راستم چسباند : نه.. توام خوشگلی!

ماهان تذکر داد : شما!!

مانی حرفش را اصلاح کرد : شما هم خوشگلی! دوتاتون خوشگلین..

صاف نشستم : تو خوشگل تری!

سرش را از بین دو صندلی جلو آورد : عمه مریم میگه من مثل مهدیسم. مهدیس خیلی خوشگله!

بی اختیار به ماهان خیره شدم که با فك فشرده روبرو را نگاه می کرد ، آمرانه گفت : مانی درست بشین.. صد
بار بهت گفتم اینجوری نشین تو ماشین!

و کلافه دستی میان موهایش کشید. دلم برای پریشانی اش سوخت. دلم این ماهان پریشان را نمی خواست.. دلم آ
ن قهقهه ی بلند چند دقیقه قبل را میخواست.

برای عوض کردن جو ،دستم به سمت پخش رفت و صدای خواننده ی محبوب مشترکمان فضای ماشین را پر
کرد.

همزمان با خواننده لب زدم :

من همون جزیره بودم خاکی و صمیمی و گرم

واسه عشق بازی موجا قامتم یه بستر نرم

یه عزیز دردونه بودم پیش چشم خیس موجا

یه نگین سبز خالص روی انگشتر دریا

تا که یک روز تو رسیدی توی قلبم پا گذاشتی

غصه های عاشقی رو تو وجودم جا گذاشتی

زیر رگبار نگاهت دلم انگار زیر و رو شد

برای داشتن عشقت همه جونم آرزو شد

تا نفس کشیدی انگار نفسم برید تو سینه

ابر و باد و دریا گفتن حس عاشقی همینه

اومدی تو سرنوشتم بی بهونه پا گذاشتی

اما تا قایقی اومد از من و دلم گذشتی

به این قسمت از آهنگ که رسید انگشتمش را محکم روی دکمه ی خاموش پخش فشرد و صدای موزیک قطع شد.



@DONYAEMAMNOE

#۱۱۶

دلم برای دل پر درد و غمگینش ، آتش گرفت. تمام دلخوری ام در عرض چند ثانیه دود شد و به هوا رفت.. ماه
ان مهربان با آن دل به وسعت دریا ، حقش این نبود. ماهان حقش را از دنیا نگرفته بود! حقش را از آنهمه مهر
بانی و محبت نگرفته بود.. لعنت به من و تمام نوزده سالگی ام!!

صدای زیر مانی بلند شد: بابایی ببخشید..

ماهان با اخم های درهم از آینه نگاهش کرد: چرا پسرم؟

باز هم سرش را از بین دو صندلی جلو آورد : گفتم مهدیس غصه خوردی؟

این پسرک چطور آنقدر بیشتر از سنش می فهمید؟ چطور آنقدر دقیق حال پدرش را آنالیز می کرد؟ اگر مانی ن
بود ، چه بر سر ماهان می آمد؟

دست راستش را از فرمان جدا کرد و کلاه مانی را از سرش برداشت و موهایش را به هم ریخت : میدونی عز
یز بابایی؟

لحن آشنا و پر از عشقش ، دلم را در مشت گرفت. اگر مانی نبود چه بر سر آنهمه مهربانی بلوکه شده می آمد؟
مانی خندید و گفت : میدونم!

-میدونی امید بابایی؟

صدای بوسه ی پر صدای مانی آمد : میدونم!

و انگار که این يك مکالمه ی روتین و از پیش تعیین شده بین این پدر و پسر بود!

با توقف ماشین ، نمایش عاشقانه های دوست داشتنی شان نصفه ماند. ماهان جدی و به انگلیسی تذکرات لازم ر
ا برای مانی گوشزد می کرد و من خیره ی مانی که بدون پلک زدن به دهان پدرش نگاه می کرد و هر کلمه را
به جای شنیدن می بلعید.

وارد پاساژ که شديم حرف های ماهان تمام شد ، همانطور که سوار پله برقی می شديم پرسيدم : چرا انگلیسی
گفتی اینا رو بهش؟

نگاه کوتاهی به جانم انداخت : یه سری اصطلاحات فارسی رو خوب نمی فهمه هنوز.. حرف جدی و مهم دا
شته باشیم انگلیسی بهش میگم.. راحت تره!

-مگه اونجا باهаш فارسی کار نمی کردین؟

به سمت پله برقی های طبقه ی دوم رفتیم : حرف میزدیم اما توی مهد انگلیسی باهаш حرف میزدن ، پرستار
ش هم انگلیسی حرف می زد!

سرم را به نشانه ی فهمیدن تکان دادم و خیره ی مانی شدم که با کنجکاوی به اطرافش نگاه می کرد.

وارد سرزمین عجایب شلوغ و پر هیاهو شديم و مانی ذوق زده به سمت بازی های کامپیوتری متنوع رفت و د
ر عرض مدت کوتاهی غرق شد در دنیای مجازی کودکانه اش!



ماهان کنار دستش قرار گرفت و تفنگ سمت خودش را برداشت و من سمت مانی ایستادم و تفنگ قرمز رنگ را در دستان مشتاقش گذاشتم : بلدی؟ باید بابات رو ببری ها!!

با هیجان نگاهم کرد: توام اینجا وایسا..

لپش را کشیدم : باشه.. بزن بریم !

ماهان دکمه ی استارت را زد و نبرد پر هیجانشان شروع شد. با تعجب به ماهان که ماهرانه و جدی بازی می کرد خیره شدم و بلند گفتم : نکنه واقعا فکر کردی کابویی؟ بذار بچه ببره!

بدون آنکه نگاهش را از صفحه ی مانیتور بگیرد گفت : باید از الان یاد بگیره برای بردن تلاش کنه! نه اینکه ا لکی ببره و براش عادت بشه!

شانه ایی بالا انداختم و به سمت مانی برگشتم تا کمکش کنم. هیجان بازی و صدای جیغ جیغ های من و مانی ، م اهان جدی را هم به راه آورده بود و صدای خنده هایش با صدای جیغ های ما ، مخلوط شد.

ماهان با اختلاف زیاد بازی را برد. رو به مانی که با لبان آویزان و چشمان دلخور به پدرش نگاه می کرد ، گ فتم : مانی غصه نخور.. الان میریم فوتبال دستی بازی می کنیم سوسکش می کنیم!

مانی دندان نما خندید و تکرار کرد : سوسك!!

ماهان معترض گفت : دیبا! این حرف ها رو بهش یاد نده..

نگاهش کردم ، چشمانم برق می زد: من این حرف ها رو از خود تو یاد گرفتم!

با حالت خاصی خیره ام شد. این اولین بار بود که آنقدر مستقیم ، صحبت از گذشته ها به میان آمد. حسی آشنا ا ز چشمانش رد شد . مثل عبور سریع يك شهاب سنگ در دل تاریکی مطلق شب!! به همان سرعت هم خاموش شد.

مانی بالا و پایین پرید : بریم فوتبال دستی!

پشت میز جا گرفتیم. مانی به دلیل قد کوتاهش ، نمی توانست به میز بازی مسلط باشد .

-مانی تو دورازه بان باش.. باشه؟

سرش را تند تند تکان داد و من و ماهان به یاد تمام کودکی هایمان ، فوتبال دستی بازی کردیم ، کری خواندیم ، هیجان خرج کردیم و خندیدم..

وقتی بازی را سه به دو از ماهان بردیم مانی خوشحال و خندان رو کرد به ماهان و مودیانہ گفت : سوسك!!!

خنده ام را رها کردم و ماهان لبانش را که می رفت به خنده باز شود جمع کرد و در سکوت به مانی چشم غره رفت.

دخترك سه ساله ی بانمکی با صورت رنگ شده از جلویمان عبور کرد و نگاه مانی را متوجه خودش کرد.

صدایش زدم : مانی؟

نگاه ملتمسش را به چشمانم دوخت. به صورتم اشاره زدم : می خوای؟

سرش را به نشانه ی بله ، تکان داد .

رو به ماهان گفتم : بریم صورتشو نقاشی کنن؟



نگاه ناراضی به مانی انداخت: قشنگ نیست که بابا!

سرش را کج کرد و به پدرش نگاه کرد.. در دل به شباهت عجیب نگاهش به نگاه گربه ی چکمه پوش اعتراف کردم و قربان صدقه ی هوش بی نظیرش رفتم.

ماهان مسخ شده ی آن چشمان زیبا ، سرش را تکان داد و گفت : بریم ببینیم جاش کجاست!

همانطور که مانی زیر دستان دخترک کم سن و سال رنگ میشد ، کنار ماهان روی صندلی نشستم و به بچه ها ی پر انرژی و خندان خیره شدم. دلم حسرت را فریاد می زد و من دوست داشتم می توانستم دهان این دل را ب بندم تا خفه شود.

صدای گرمش کنار گوشم بلند شد : خیلی بهت وابسته شده..

همانطور که خیره ی روبرو بودم جواب دادم : خیلی بهش وابسته شدم..

-این چند هفته ، اسمت از زبونش نمی افتاد..

بغض گلویم را گرفت : خ

یلی بی رحمی!

نفس عمیقی کشید و مولکول های عطرش فضای بینمان را پر کرد. قبل از اینکه جواب بدهد مانی که بی شباهت به همان گربه ی چکمه پوش نبود به سمتان دوید.

-خوشگل شدم؟

دستم را به علامت لایک بالا بردم : عالی شدی.. موش از کجا بیاریم که بخوریش؟

به سمت ماهان برگشت تا تاییدش کند. ماهان نگاهش کرد و صادقانه گفت : مانی همیشه رو بیشتر دوست دارم. ولی الانم خوب شدی!

صدای دخترک نقاش را شنیدم : خب میخواین با این آقای گربه ، عکس بگیرید؟

ماهان از جا بلند شد : بله..

دخترک دست به دوربینش برد : خب اینور وایسین که هم نورش بهتره هم ویووش !

من همانطور روی صندلی خیره ی صورت بانمک مانی باقی ماندم.

صدای پرسوال دخترک بلند شد: خانومتون نمیان؟

بهت زده به دختر نگاه کردم. من را می گفت؟

ماهان صدا زد: دیبا! بیا!

با همان بهت به ماهان نگاه کردم : من؟ آخه...!

اخم هایش را درهم کشید و گفت : می گم بیا!

از جا بلند شدم و جلو رفتم.

-خانم شما پسر خوشگلتون رو بغل کنید.



@DONYAEMAMNOE

پسرم؟

مانی را بلند کردم.

-خب یه کم نزدیک آقا بایستین!

کمی به ماهان نزدیک شدم .

-خب آقا ، شما هم دستتون رو دور کمر همسرتون حلقه کنین!

ناخودآگاه کمی عقب کشیدم و به ماهان خیره شدم. نگاهم کرد و به آرامی پلک زد. راه رفته را برگشتم و کنارش ایستادم. دست راستش از پشت کمرم رد شد و بدون اینکه با بدنم تماس پیدا کند روی میله های پشتمان قفل شد.

صدای تپش قلبم ، عجیب ترین صدای آن لحظات ، در میان حصار امن بازوهای ماهان بود. با اینکه هیچ تماس ی با تنم نداشت اما حس می کردم در آغوشش هستم و همین من را معذب می کرد.

-خب لبخند بزنین!

لبم کمی انحنا پیدا کرد. فلش دوربین و فاصله گرفتن سریع ماهان!

صدایم زد : دیبا!

صدایم نزن.. حداقل حالا که بوی عطر آنقدر محکم به پرزهای بینی ام چسبیده ، اسمم را صدا نزن!

نگاهش کردم.

-بگم برای توام چاپ کنه؟

این عکس اولین و شاید آخرین عکس سه نفره مان بود. می خواستمش!

-آره میخوام.. مرسی..

مانی گوشه ی بارانی ام را کشید تا نگاهم را متوجه خودش کند: جونم؟

دست به صورتش کشید : پاکش کنیم!

چشمانم را گرد کردم : انقدر زود؟

صورتش را جمع کرد : بو میده..

خندیدم و رو به ماهان که در حال حساب کردن عکس ها بود گفتم : من و مانی میریم صورتشو بشوریم!

سرش را تکان داد: مراقب باشین!

یعنی مراقب خودم هم باشم؟ یا فقط مراقب پسرت؟

در راه برگشت ، مانی علی رغم مخالفت های پدرش روی صندلی جلو ، روی پاهایم نشست و سرش را به سی نه ام چسباند . دستم را دور تنش حائل کردم و بوسه ایی روی موهای خوش عطرش نشاندم.

ماهان خیره به روبرو پرسید : شام کجا بریم؟

مخاطبش نامعلوم بود و من ترجیح دادم مانی جواب سوالش را بدهد.

مانی گفت : هر جا دیبا جون بگه!



@DONYAEMAMNOE

ماهان متعجب به سمت پسرش برگشت : عجب!!! از کی تاحالا تو انقدر فداکار شدی؟

مانی رو به من گفت : فداکار چیه؟

ماهان اجازه نداد جواب بدهم : هیچی.. دیبا بگو کجا بریم!

قبل از آنکه دهان باز کنم مانی سرش را بلند کرد و زیر گوشم گفت : بگو پیتزا!!

خنده ام را پشت لبانم مخفی کردم : بریم پیتزا بخوریم!

ماهان نگاه مشکوکی به مانی انداخت و مسیرش را به سمت آدرس پیتزا فروشی که من دادم تغییر داد.

پیتزای آن شب ، طعمش با تمام پیتزاهایی که خورده بودم فرق داشت. یکجور طعم دلنشین که با محبت های کو دکانه ی مانی ، برایم به یاد ماندنی ترین پیتزای عمرم شد.

نیمه شب ، ماهان ماشین را جلوی در خانه متوقف کرد. به مانی که معصومانه روی صندلی عقب به خواب رفته بود خیره شدم و گفتم : بمیرم.. چقدر خسته شد !

به سمتم چرخید و دستش را روی پستی صندلی من گذاشت.

نگاهم را خیره ی چشمان خالی اش کردم :مرسی بابت امشب ، خیلی خوش گذشت.

دستم به سمت دستگیره ی در رفت که با شنیدن صدایش متوقف شد : دیبا؟

به سمتش برگشتم : بله؟

صدایش آرام بود و بی نظیر : من یه عذرخواهی بهت بدهکارم!

سرم را پایین انداختم .

-حرف های اون روزم خوب نبود. یعنی خوب بیانشون نکردم! واسه همین تو به بدترین شکل ممکن برداشت ك ردی !

شست دست راستم را روی خطوط کف دست چپ کشیدم : ازت توقع نداشتم با اون لحن با من حرف بزنی.. ان گار که من .. من یه زن..

کلافه حرفم را برید: هیس.. نگو دیگه! همون لحظه ام گفتم منظورم اینی نبود که تو گفتی!

نگاهم را به چشمانش دوختم : تو که میدونستی کارت اشتباه بود چرا چند هفته از من دریغش کردی؟

و با سر به صندلی عقب اشاره زدم!

-نمی دونم. شاید لج و لجبازی!

اشك به چشمم آمد : خیلی نامردی!!

لبخند زد : میدونم!

-سر همین لج و لجبازی من داغون شدم..

-وابسته نشو به مانی. برای جفتتون بده..

نگاهم را دزدیدم.. او که نمی دانست اختیار این دل لامصب دست خودم نیست!

کمی جلوتر آمد : میبخشی؟



@DONYAEMAMNOE

می توانستم توی لعنتی را نبخشم؟ می توانستم ماهان را نبخشم؟ ماهانی که محبتش با رگ و ریشه ام پیوند خورده؟

-میبخشم!

چشمانش خندید و اینبار شهاب سنگ ، مدت بیشتری در سیاهی چشمانش توقف کرد.

-شب خوبی بود.

در را باز کردم وه

وای سرد ، گرمای بینمان را به بازی گرفت : برای منم! مراقب خودتون باشین..

و از ماشین پیاده شدم. مثل گذشته های دور ، ایستاد تا وارد خانه شوم. در حیاط را که پشت سرم بستم ، به آن تکیه زدم.

زیر لب گفتم : نداشتی اون آهنگ تا آخر پخش بشه.. تا اونجایی که میگه :

"میرسه روزی که دیگه ، قعر دریا میشه خونه ام

اما تو دریای عشقت ، باز یه گوشه ایی میمونم!"

وارد خانه شدم در حالی که ذهنم پر بود از يك جمله

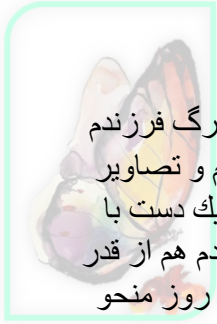
"وابسته نشو به مانی.. برای جفتتون بده!"

سرم را به سمت آسمان گرفتم "خدایا ، چه خوابی برام دیدی؟"

#۱۱۷

"من يك مادر داغدیده ام!"

پلك هایم را بالا بردم و به صورت مادر داغدیده ی روبرویم زل زدم. به پیشانی بلندش که اگر کمی چشمانم را ریز تر و دقتم را بیشتر می کردم می توانستم خطوط ریز و محو بین دو ابرویش را ببینم ، به ابروهای صاف و کشیده اش که هر چند لحظه يك بار بی اختیار به هدف درهم گره خوردن به هم نزدیک می شدند ، انگار که ع ضلالت پیشانی اش تيك عصبی داشتند! به چشمان کشیده و درشت که سیاهی قرنیه اش وسط آن سپیدی مطلق ، زیادی به چشم می آمد. چشمانی که روزهای نه چندان دور سرشار از برق جوانی و زندگی بودند. به مژه ها ی بلند و صافش که همیشه از بی حالت بودنشان ناراضی بود.. به بینی صاف و کمی گوشتی که انگار برخلاف تمام هم سن و سالانش ، تمایلی به تیغ جراحان پلاستیک نداشت ، به لب های متناسب و صورتی رنگ که ب ی رحمانه جویده شده بودند و حالا انگار با تمام دنیا جنگ داشتند که آنقدر خصمانه به هم فشار می آوردند. و د ر نهایت يك نگاه به ترکیب کلی چهره اش انداختم. ترکیب صورت استخوانی با پوست سفید مهتابی و موهای م شکی.. زیبا بود؟ اگر میخواست می توانست زیبا باشد.. اگر "يك مادر داغدیده" نبود ، می توانست زیبا باشد!



نفسم را پر صدا بیرون دادم و چشم از آئینه ی روبرویم گرفتم. از صبح که با هراس تکرار روز مرگ فرزندم چشم گشودم تا حالا که ساعت ۳ بعد از ظهر بود ، در سه کنج دیوار اتاق در خودم مچاله شده بودم و تصاویر يك سال قبل ، چنین روزی مانند فیلمی درام در ذهنم پخش میشد و وقتی به آخر می رسید ، انگار يك دست با قدرت دکمه ی پخش را مجددا می فشرد و دوباره و دوباره تمام صحنه ها برایم مرور می شد. خودم هم از قدر ت ذهن و حافظه ام در عجب بودم .. در عجب بودم که ذهن آشفته و خسته ام لحظه به لحظه ی آن روز منحوس را بدون کم و کاست ضبط کرده بود ، انگار که دوباره در بطن همان روز قرار گرفته باشم. همان دیبا با ه مان پالتوی سیاهرنگ نازنین که به تنش زار می زد ، با همان حال نزار ، در همان سلاخ خانه ایی که نامش را مطب گذاشته بودند .. همه چیز بی نهایت زنده بود. بی نهایت روشن و شفاف.

روی زمین نشستم و به کشوی میز آرایش تکیه زدم.

"دیبا داری خودتو لوس می کنی ، یه لخته ی خون بود که افتاد و تموم شد و رفت.. جمع کن خودتو"

سرم را محکم تکان دادم تا دیبای بی خیال درونم ساکت شود. يك لخته ی خون نه.. يك قلب تپنده.. يك انسان!!

شاید برای دیگران مضحك و خنده دار باشد ، اما من حس مادر شدن را تجربه کرده بودم. در همان زمان کوتاه .. برای مادر شدن نیازی نیست درد زایمان را تحمل کنی ، طفلت را در آغوش بکشی ، شیرش بدهی و با چنگ و دندان بزرگش کنی ، همین که يك برگه ی مستطیلی شکل با تیترا بالای هزار که با رنگ قرمز مشخص شده ، به دستت بدهند برای مادر شدن کافیهست .. همین که احساس کنی قلب کوچکی در بطنت می تپد و جانش با يك بند به جان تو بسته است کافی ست تا عاشق شوی ، تا دیوانه شوی ، تا مادر شوی!

و حالا من در اولین سالگرد مرگ فرزندم ، سوگ وار بودم و در دل برایش مرثیه می خواندم !

روی فرش دراز کشیدم ، دست ها را از هم باز کردم و به سقف اتاق زل زدم. پلك زدم و قطره ی اول اشك از کنار چشمم روی فرش چکید . دوباره پلك زدم ، قطره دوم.. دوباره و دوباره و دوباره..

همانطور خیره به سقف گفتم : خوبی عزیز دلم ؟ خوبی دختر قشنگم؟ بهشت خوش می گذره؟

جنین وار به پهلو خوابیدم و به پایه های تخت خیره شدم : اگه بودی.. الان چهار ماهت بود.

چشمانم را بستم و سعی کردم شیرخوار دختر چهار ماهه ایی را تصور کنم با صورت گرد ، پوستی سپید ، چشمان براق درشت و لب های غنچه ی صورتی ..!

با همان چشمان بسته زمزمه کردم : اگه بودی الان می تونستی روی دستات بلند شی ، به پشت و رو غلت بزنی ، اگه بودی الان یاد گرفته بودی گردن بگیری!

پلك هایم را بالا بردم و باز غلت زدم و دوباره به پشت خوابیدم : اگه بودی الان میتونستی جیغ بکشی و بلند بلند بخندی.. می تونستی از دهنت صداهایی در بیاری که من برای شنیدنشون جون بدم!

دستم را روی صورت داغم گذاشتم : اگه بودی.. اگه بودی.. من هیچ وقت انقدر تنها نبودم!

نفس عمیقی کشیدم ، بغض لعنتی انگار با گریه کردن بیشتر میشد : من یه عمر حسرت رو به جون خریدم تا مبادا تو یه لحظه حسرت دیدن پدر و مادرت کنار هم رو بکشی!

با آستین پلیوور اشك های سرکشم را پاك کردم : مامانو می بخشی؟ مامان عاشقته.. تا لحظه ایی که نفس می كشه عاشق تو بودن ، مهم ترین کاریه که انجام میدم..

کف دستم را بوسیدم و به سمت آسمان پنهان شده پشت سقف اتاق گرفتم : قربونت برم.. منو ببخش! ببخش..



@DONYAEMAMNOE

به سختی از روی زمین بلند شدم و بارانی و شالم را به تن زدم و بی آنکه به آینه نگاه کنم از اتاق بیرون رفتم. در خانه چشم گرداندم. مادر و پدر را با هزار بهانه به خانه ی عمو فرستاده بودم تا حال و روز نابسامانم را نبینند.

از خانه بیرون زدم.. نمی دانستم مقصدم کجاست.. گاهی اوقات باید بی هدف رفت ، بدون هیچ مقصد خاصی ، گا

هی فقط باید رفت بی آنکه بخواهی به چیزی بررسی یا از چیزی فرار کنی . و من در عصر خاکستری اواخر به من ماه بی هیچ هدف خاصی ، بی آنکه بخواهی فرار کنم یا به مقصدی برسم در خیابان های خلوت و سرمازده قدم میزد. نه سوز سرما که به صورتم شلاق میزد مهم بود ، نه گزگز پاهایم، نه هوایی که رو به تاریکی می رفت و نه منی که مسافت ها از خانه دور شده بودم بی آنکه بدانم کجا هستم.

وقتی به خودم آمدم که دیدم روی نیمکت سبزرنگ و نمدار پارکی نا آشنا روبروی زمین بازی نشسته ام و به تا ب ها و سرسره هایی که سرمای هوا باعث شده بود مهجور و تنها بمانند خیره شده بودم.

در صوراتم دختر پنج ساله ایی را دیدم با موهای مشکی بلند و پریشان که روی یکی از تاب ها نشسته و خودم پشتش ایستاده ام و با احتیاط تابش می دهم .. و او که با جیغ و هیجان می گوید "مامان تندتر .. مامان بلندتر.. ا نقدر بلند که برسم به ابر"

و خودم که نگران زمین خوردن جگر گوشه ام هستم و دلم راضی نمی شود محکم تر از این تابش بدهم!

دستان یخزده ام را در آغوش کشیدم و به توهم زیبا و رویایی روبرویم خیره شدم. حالا دخترک زیبا و مو بلند با شیطنت از پله های سرسره بالا می رفت و از بالا با صدای خنده و جیغ به پایین سر می خورد.. و موهای ابر پشیمی مشکی که حین پایین آمدن در هوا تاب میخورد و دل میبرد!

موبایلم درون جیبم لرزید. از تصویر وسوسه انگیز روبرو دل کندم و بی میل به صفحه ی گوشی که اسم طناز روی آن نقش بسته بود، خیره شدم.

انگشت شستم روی صفحه لغزید : بله؟

صدای سرحال و شاداش کمی از سرمای وجود کم کرد: بله و بلا.. کجایی؟

-بیرونم!

بی توجه به لحن بی حال من گفت : کجای بیرون؟ بگو بیایم دنبالت میخوایم بریم بولینگ اریکه با ماهان و مانی و نازی و حامی!

پلك هایم را روی هم گذاشتم : نمیتونم بیام.. حالشو ندارم.. فعلا!

و بی آنکه منتظر جواب باشم تماس را قطع کردم. نشستن روی این نیمکت سرد و خیس و زل زدن به آن دختر پنج ساله ی خیالی می ارزید به تمام تفریحات دنیا.

من قادر بودم ساعت ها و روزها همینجا بنشینم و غرق شوم در تار و پود ابریشم های نابی که عطرش بی شك بی نظیر بود.

حالا دخترک شر و شیطان من ، از بارانی ام آویزان شده بود و با التماس میخواست روی الاکلنگ سبزرنگ گ وشه ی زمین بازی بنشینم.

ناخودآگاه لبخند زدم و زیر لب گفتم "خوشگل دوست داشتنتی من!"



@DONYAEMAMNOE

موبایل باز هم لرزید. با حرص نفسم را بیرون دادم و ته دلم خودم را برای اینکه گوشی را همراه خودم آورده بودم ، لعنت کردم.

باز هم طنناز بود.

بی حوصله جواب دادم : چیه طنناز؟

صدای حمید گوشم را پر کرد: دیبا.. کجایی؟

دست به سر کردن طنناز راحت تر بود.

-بیرونم. کار دارم. حال ندارم. نمی تونم پیام. می خوام تنها باشم!

صدایش آرام بود و شاید کمی محزون : دیبا. امروز ۲۷ بهمنه. من یادم نبود به جان طنناز..

بغض راه نفسم را بست.

-باید از صبح میومدم پیشت که تنها نباشی..

بغض راه نفسم را بست!

-کجایی دیبا؟

اشك صورت یخ زده ام را داغ کرد. به الاکلنگ سبز رنگ چشم دوختم. خالی بود!

-الو؟ کجایی عزیزم؟

به زحمت گفتم: حمید میخوام تنها باشم. نمی تونم باهاتون پیام.. شما برین. بعدا باهم حرف میزنیم!

مصرانه پرسید: کجایی؟

پلك هایم را روی هم فشردم : نمی دونم!

صدایش رنگ حیرت گرفت : یعنی چی؟ هوا تاریك شده .. نمی دونی کجایی؟

به ذهنم فشار آوردم. خیابان ولیعصر را پایین آمده بودم. مثل دوران نوجوانی عاشق خیابان ولیعصر و درختان بی نظیرش بودم. درختانی که تن لختشان در زمستان هم دل میبرد.

دهانم را باز کردم و به بخاری که از آن بیرون آمد و در تاریکی هوا پخش شد خیره شدم : فکر کنم پارك ساعی باشم!

فقط گفتم : اومدیم!

از جا بلند شدم و برای آخرین بار به زمین بازی خالی خیره شدم. خالی بود. حتی از توهمات يك مادر داغیده!

شاید دخترك زیبایم ، دیبای مادر را وادار کرده بود در آن سرمای استخوان سوز برایش بستنی عروسی بخرد !

لبانم لرزید و طرحی شبیه لبخند روی صورتم شکل گرفت.

"تو اگه بودی ، جزء بچه های خوشبخت میشدی ، چون مامانم پا به پای تو عاشق بستنی بود.."

لبخندم محو شد و زمزمه وار تکرار کردم "اگه بودی.. اگه بودی!"



اسفند زیباترین ماه سال است. مرموز و خاص. نه رنگ و بوی زمستان را دارد نه رخوت و سستی بهار را..
يك نوع انتظار خاص و شیرین در بطن اسفند ماه نهفته است که از همان اولین روزش، ته دلت را قلقلک میدهد.
حسی شبیه روزهای پنج شنبه که ته دلت از فکر تعطیلی فردا غنج می رود. و عجیب است که انتظار عید و
بهار را در اسفند ماه کشیدن بیشتر از خود بهار به آدم می چسبد. مثل پنج شنبه ها که همیشه دوست داشتی تر
از روزهای جمعه هستند!

اسفند مانند زنی آبستن است که بهار را در بطن رشد می دهد. زنی که بهار می زاید، زندگی میدهد و زمین و
زمان را تازه می کند. اسفند مادر تمام ماه های سال است.

اسفند آمده بود و من حالم خوب بود. مگر میشود که در شهر و خانه ات گرد تازگی بپاشند و حالت خوب نباشد؟
مگر می شود صدای قدم های بهار در گوش دلت بیچد و دلت را نلرزاند؟ مگر می شود درختان حیاط خانه ا
ت، پیراهن گلدار بر تن کنند و تو از خوشی لبریز نشوی؟ مگر می شود منتظر به دنیا آمدن بهار بود و شاد ن
بود؟

هر سال از نیمه ی اسفند به بعد من بودم و خیابان های پر هیاهوی تهران که آنها را با ذوق و شوقی خستگی نا
پذیر به قول مادر "گزم" می کردم و از آنهمه زندگی در جریان، عشق می کردم.

آن روز پنج شنبه بود. هم اسفند بود هم پنج شنبه.. و من از خوشی لبریز بودم.. تصمیم گرفته بودم آن روز را،
از صبح با خیابان های شهرم خاطره بازی کنم و عشق بگیرم. میخواستم تلافی سال قبل را که اسفند و عیدش،
بی آنکه من بفهمم آمدند و رفتند، در بیاورم.

موهایم را که حالا بلند شده بود با کش بالای سرم بستم و از اتاق بیرون آمدم.

مادر با دیدن صورت شاداب و سرحالم لبخند زد: چه زود بیدار شدی! مگه مرخصی نیستی؟

به چینی های سنگین و بزرگی که بیشتر فضای آشپزخانه را اشغال کرده بود نگاه کردم: اینا چیه مامان؟ چرا ا
ینا رو از کابینت ها بیرون آوردی؟

دستمال نارنجی رنگ را روی بشقاب کشید: کابینت های بالا رو چند ساله تمیز نکردم. نگاه چقدر خاك گرفته.
و دستمال غرق خاك را نشانم داد.

انگشتم را روی نوار طلایی باریك دور بشقاب ها کشیدم: من امروز میخوام برم تجریش.. یه هفته مونده به ع
ید. تجریش الان بهشت روی زمینه. میای؟

نگاه مهربانش را از دیس بزرگ میان دستانش گرفت و به من سپرد: فکر کنم تنهایی بیشتر بهت بچسبه!

صدای زنگ تلفن فرصت جواب دادن را گرفت. گوشی همیشه سرگردان تلفن را از لابلای کوسن های مبل را
حتی بیرون کشیدم و جواب دادم: بله؟

صدای مردانه و آشنای ماهان در گوشم پیچید: سلام ماهانم!

لبخند روی صورتم پهن شد: سلام.. شناختمت. خوبی؟ مانی خوبه؟

صدای موسیقی آشنای باب اسفنجی پس زمینه ی حرف هایمان بود.

-خوبه.. امم.. امروز خونه ایی؟ سرکار نمی ری؟



روی بالشتك های نرم مبل فرود آمدم : نه .. مرخصی گرفتم. چطور؟

کلافه بود و معذب . صدای نفس هایش را میشناختم. تك به تك حرکات و حالت های این مرد را از حفظ بودم.

سکوت بینمان طولانی تر شد : ماهان ، بگو. راحت باش!

نفسش را پر صدا بیرون داد : ببخش دیبا. نمی خواستم مزاحمتون بشم اما یه کاری برام پیش اومده تا عصر خ
ونه نیستم. مامان هم امروز وقت دکتر داره. امکانش هست مانی رو بیارم تا عصر اونجا باشه؟ امروز لج کرده
مهد نمی ره. نمی دونم چش شده.

چقدر ماهان پدر دوست داشتنی بود. چقدر استیصال صدایش ، پریشانی حالش و نگرانی حال فرزندش با وجود
برانگیختن حس ترحم ، دوست داشتنی و ناب بود.

-این سوال پرسیدن داره؟ نمی دونی من از خدایه که مانی شبانه روز پیشم باشه؟

صدایش سرشار از قدردانی شد: ممنون بابت لطف. جبران می کنم.

خندیدم : جبران خود مانی باشه لطفا!

صدای خنده اش بلند شد. در دل اضافه کردم"و خنده های بی پروای تو!"

-کی میاریش؟ میشه ببرمش با خودم بیرون؟

قبل از اینکه فرصت حرف زدن پیدا کند فوراً اضافه کردم : مراقبشم. خیالت راحت.

صدای باب اسفنجی بلندتر شد.

-باشه.. ما تا يك ساعت دیگه اونجاییم!

خوشحال تماس را قطع کردم. هفته ی آخر اسفند و پنج شنبه و تجریش و مانی .. بهتر از این هم میشد؟

با انرژی مضاعف به آشپزخانه رفتم و به کمک مادر ظرف های سنگین را که تعصب خاصی روی آنها داشت
جابجا کردیم.

با شنیدن صدای آیفون جاروبرقی را خاموش کردم و به سمت حیاط دویدم. همزمان با رسیدن من به وسط خیاط
ماهان و مانی وارد شدند . نگاه ماهان به من افتاد و همانطور مات زده خیره ام ماند. متعجب از حالت حیران
ش به خودم نگاه کردم و با دیدن شلوار کوتاه صورتی با گل های ریز قرمز و تی شرت رنگ و رو رفته ایی
که با عکس يك خرس احقر تر از خودم مزین شده بود از خجالت به حال مرگ افتادم و برای اولین بار از خدا
خواستم زمین دهان باز کند و من را با آن لباس های مضحك ببلعد.

مانی ورجه وورجه کنان به پایم چسبید ،به ناچار سر بلند کردم و به صورت ماهان که لیخند دندان نمای بزرگ
ی روی آن جابخش کرده بود خیره شدم. گونه هایم گر گرفت و کوهی در دلم ریزش کرد. ناخودآگاه از ذهنم ر
د شد "چقدر دوست داشتتیه

!!" لب زیرینم را به دندان گرفتم و زیر لب سلام کردم .

با خنده ی درون صدایش جوابم را داد : سلام. بد موقع اومدیم؟

موهای آشفته و رها شده ام را پشت گوشم زدم: نه این چه حرفیه!



و به مانی پیچیده شده در کلاه و شالگردن آبی که کنار پایم ایستاده بود و خیره خیره نگاهم می کرد چشم دوختم : خویی عزیزم؟ چه خوب شد امروز اومدی پیش من.

خم شدم و گونه ی سردش را بوسیدم.

دست کوچکش را میان مشتم جا کرد و گفت : چه خوشگل شدی دیبا جون. لباست عکس خرس داره..

@DONYAEMAMNOE

اینبار من هم خنده ام را رها کردم. مهم این بود که از نظر مانی خوشگل شده بودم!

ماهان نگاهش را از مانی گرفت و رو به من گفت : برو آماده شو هر جا میخواین برین برسو نمتون!

-نه. تا یه جایی با ماشین بابا میریم بعدشم میخوایم پیاده روی کنیم. هوا هم که خوبه. لباس های مانی ام که کافیه . مگه نه مانی؟

سرش را تند تند تکان داد و مظلومانه گفت : گرمه!

ماهان عینکش را روی چشمانش گذاشت : پس مراقب باشین. دیبا اجازه نده کلاه و شالگردنش رو دربیاره . م شکل لوزه ی سوم داره زود سینوزیت می کنه..

سرم را تکان دادم : حواسم هست.

همانطور که به سمت در خروجی می رفت گفت : برین داخل. سرده هوا.

و در را پشت سرش بست. مانی که آنهمه لباس تنش بود. یعنی نگران سرما خوردن من بود؟!!

لباس های مضحکی را که مانی عمیقاً اصرار داشت زیبا هستند و به من می آیند با لباس های بیرون عوض کر دم و دست در دست مانی بعد از سفارشات بی پایان مادر از خانه بیرون آمدیم.

وارد کوچه که شدم شیشه ی ماشین را پایین آوردم و عمیق نفس کشیدم. عطر پخش شده در هوا فوق العاده بود. مخلوطی از بوی نم خاک ناشی از باران شب قبل و بوی شکوفه هایی که از دیوار کوتاه حیاط همسایه ی دیوار به دیوار مان وارد کوچه شده بود و بوی ناب بهار! عطری که حاضر بودم برایش جان بدهم.

در تمام طول مسیر مانی برایم از لاکپشت کوچکش تعریف می کرد و من با تمام انزجارم از این موجود مشتاقا نه به حرف هایش گوش میدادم و در دلم برای تنهایی اش که با يك لاکپشت تقسیم میشد غصه می خوردم.

ماشین را در پارکینگ پارک کردم و قدم زنان به سمت میدان تجریش به راه افتادیم..

دست مانی را میان مشتم گرم کردم و پرسیدم : مانی. عید نوروز می دونی یعنی چی؟

اخم هایش را در هم کشید و همانطور که تلاش می کرد قدم های کوچکش را با من هماهنگ کند گفت : نمی دو نم..

قدم هایم را کوتاه تر کردم تا پاهای کوچکش خسته نشود: مثل کریسمسه. ولی مال ایران. هوم؟ متوجه شدی؟

سرش را بالا و پایین کرد : آره.. فهمیدم. همون روزی که بابا بهم پول نو می ده..

به دستش فشار کوچکی آوردم : آفرین عزیزم. به اون پول میگن عیدی!

سرش را بالا آورد و از زیر کلاهش نگاهم کرد: ایرانم سنتا (*Santa داره؟

-نه . ما حاجی فیروز داریم. شاید دیدیمش.. بهت نشون می دم!

زیر لب زمزمه کرد : حاجی فیروز..



@DONYAEMAMNOE

فیلسوف كوچك من.

هياهوۍ آدم ها ، شور و حال شب عيد ، چهره هاۍ خندان اما خسته از شلوغۍ و خريد ، صدای دست فروش ه
ا ، همه و همه برای من به منزله ی خود خود زندگی بود.

دست مانی بازیگوش را که از هر فرصتی استفاده می کرد تا مانند ماهی از میان دستان من لیز بخورد محکم
گرفتم و جدی گفتم : مانی دست منو ول نمی کنی. اینجا اگه گم بشی دیگه نمی شه پیدات کرد.

از بین دیوار گوشتی آدم ها که جلوی دستفروش پر سر و صدایی ایستاده بودند عبور کردیم . بساط سفره ی ه
فت سین و ترقه و فشفشه ی چهارشنبه سوری روی زمین پهن بود . بوی ماهی و سنبل در هوا پخش شده بود و
حال و هوای اواخر اسفند را کامل می کرد.

مانی با دیدن تشت سفیدرنگ بزرگ پر از ماهی های ریز قرمز هیجان زده دستم را کشید. کنار تشت زانو زد
و انگشت اشاره اش را داخل تشت فرو برد. ماهی ها از اطراف انگشتش پراکنده شدند و بالای تشت جمع شدند
. ذوق زده انگشت اشاره را وارد محل تجمع ماهی ها کرد و به پراکنده شدنشان بلند بلند خندید.

کنارش زانو زدم : از اینا میخوای؟

چشمانش را درشت کرد: میخری برام؟

-بله که میخرم. بذارش روی سفره هفت سین.

پرسشگر نگاهم کرد: چی؟

بازویش را گرفتم و کمکش کردم صاف بایستد . رو به مرد فروشنده گفتم : آقا چهارتا ماهی قرمز بدین. مردنی
نباشنا.. دوتا دوتا جدا توی پلاستیک بذارین..

به مانی که دوباره نگاهش درگیر ماهی های ریز رقصان شده بود گفتم : تاحالا سفره هفت سین ندیدی؟

سرش را به نشانه ی نفی تکان داد. دلم گرفت از بی توجهی های مهدیس!!

پول ماهی ها را حساب کردم و راه افتادیم.

-تا چند بلدی بشمری؟

انگشتانش را از هم باز کرد : فارسی تا ۱۰..

-خوبه.. هفت سین هم مثل درخت کریسمسه.

به مانی درون کیسه پلاستیکی سوک زد : یعنی درخته؟

-نه عزیزم. یه میزه که روش هفت تا چیزی که با سین شروع بشه میذارن.

گنگ نگاهم کرد.

-یعنی اینا رو میذارن روش.. سبزه ، سنجد ، سکه ، سمنو ، سرکه . سیب ، سماق ، سنبل .

پنج انگشت دست راست و سه انگشت دست چپش را نشانم داد : این میشه ۸ تا..

بلند خندیدم : هفت تا از اینا رو میذارن تو سفره. این ماهی ها رو

هم که خریدیم میذارن.. تخم مرغ هم رنگ می کنن و میذارن.. دوست داری هفت سین بچینی؟



ذوق زده بالا و پایین پرید: آره.. تورو خدا..

تک به تک وسایل هفت سین را برایش خریدم و هفت کاسه ی سفالی پایه دار فیروزه ایی رنگ با آیینه و شمعدان کوچکش را برای خانه ایی که میدانستم تا به حال رنگ سفره ی هفت سین به خودش ندیده تهیه کردم. با شوق و ذوق اسم هر وسیله را میپرسید و از من میخواست معنی سنجد و سمنو و سماق و سرکه را برایش توضیح بد هم و من که با جان کندن برایش تفهیم می کردم که الزاما پشت هر اسم معنی خاصی نیست!

@DONYAEMAMNOF

خسته از پیاده روی طولانی اما لذت بخش وسایل را درون ماشین گذاشتم و رو به مانی که پر انرژی نگاهم می کرد گفتم : خب..نهار کجا بریم؟

دندان های مرواریدی اش را نشانم داد : کباب.

لپ نرمش را کشیدم : قریون تو من برم .. شیرین عسل من..

چشمانش برق زد: عشق من..

بلند بلند خندیدم. عاشق این بودم که عشق مانی باشم!

صدای زنگ موبایل خط کشید روی خنده مان. دستم را که می رفت استارت بزند از روی سوویچ برداشتم و به اسم ماهان روی صفحه نگاه کردم.

با لبخند جواب دادم : سلام..

صدایش از میان هیاهو به گوش رسید : سلام .. کجایی؟

-ما خریدامونو کردیم میخوایم بریم نهار بخوریم.. میای؟

-یه لحظه گوشی..

لحظات طولانی منتظر ماندم تا صحبتش با شخصی که کنارش ایستاده بود تمام شود : من یکی دو ساعت دیگه کار دارم.

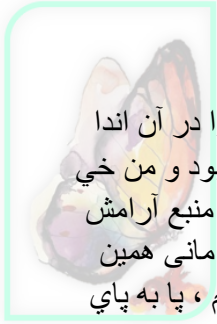
-باشه ما نهار می خوریم میریم خونه.. توام کارت تموم شد برو خونه استراحت کن شب بیا مانی رو ببر..

قدردان گفتم : ممنون.. مراقب خودتون باشین!

تماس را قطع کردم و کسی در دلم جیغ کشید "گفت مراقب خودتون باشین!!"

به مانی که پلاستیک ماهی ها را محکم گرفته بود خیره شدم و در دل قربان صدقه ی قد و بالایش رفتم. نیم رخ زیبایش را از نظر گذراندم. شباهتش به مهدیس انکار ناپذیر بود. اما مشخص بود پسر ماهان است.. مشخص بود د گُل ماهان را دارد. مانی تماما ماهان بود و بس.. در دل اعتراف کردم اگر مانی پسر ماهان نبود شاید به اندازه ی حالا ، سرسپرده اش نمی شدم! قلبم از این اعتراف ناگهانی فرو ریخت ..

*سَنَنا () : Santa)بابانوئل



به ماهی های رقصان و شیطان درون تنگ خیره شدم. مانی تنگ بلور کوچکی را که ماهی هایم را در آن انداخته بودم محکم بین دستانش گرفته بود از بالا به جنب و جوش آن موجودات قرمز ریز خیره شده بود و من خیره ای موجود كوچك بودم كه تصور نمی كردم روزی با تمام كوچك و ظریف بودنش بزرگ ترین منبع آرامش آن روزهایم باشد. تجربیش گردی امسال ، با همه ی سال ها فرق داشت. وجود گرم و پر از محبت مانی همین روزهای آخر اسفند را هم برای من بهار كرد. پا به پای مانی كودك شدم ، پا به پایش شیطننت كردم ، پا به پایش مثل يك بچه ی پنج ساله از لحظه به لحظه ی باهم بودنمان لذت بردم و به بی مزه ترین اتفاقات خندیدم. همه ی این ها از نیروی عجیب وجود مانی بود كه من سی ساله ی بالغ با آن تجربه های سنگین و سخت را توانست همپای خودش تبدیل كند به كودك پنج ساله ی شر و شیطان كه انگار تمام دنیایش خلاصه می شد در برنده شدن در مسابقه ی دوی رسیدن به ماشین!

مادر ظرف میوه ی پوست كنده را روی میز جلوی مانی گذاشت و گفت : مانی جان. میوه بخور پسر.

مانی بی حواس نیم نگاهی به پرتقال و سیب و موز پوست كنده انداخت و دوباره مشغول ماهی ها شد.

مادر پره ایی پرتقال نمك زده به سمتم گرفت : خوش گذشت؟

پرتقال را در دهانم گذاشتم و از ترکیب شوری و ترشی پلك هایم را بستم : جاتون خالی . عالی بود. تجربیش به شته این روزا.. پر از حس خوب.

با لبخند محوی به عكس عروسی شان كه روی دیوار نصب شده بود خیره شد: یادش بخیر . اون زمانا كه نامزدبازی و اینا نبود. زن و شوهر تازه بعد از عروسیشون وقت میكردن نامزدبازی كنن .

خندیدم و خندید.

-من و باباتم تازه بعد از عروسیمون شروع كردیم به خوش گذرونی . هر عصر جمعه با بابات می رفتیم خیابون ولیعصر پیاده روی. از تجربیش شروع میكردیم تا هرجایی كه می تونستیم پایین می رفتیم!

لبخندش عمق گرفت. چشمانش برق زد و من در نگاهش دختر بیست ساله ی تازه عروسی را دیدم كه در حلقه ی تنگ بازوی شوهرش قدم میزند و با زمزمه های عاشقانه ایی كه زیر گوشش شیطننت می كنند از شرم و خوشی گونه های خوش فرم و شادابش گلگون می شود.

-بهترین دوران زندگیمون اون موقع ها بود. موقعی كه تازه فهمیدم عشق یعنی چی.

مادر چه خوشبخت بود كه اولین عشقش ، آخرین عشقش بود.

سرم را روی شانهِ اش گذاشتم و چشمانم را بستم. امنیت مانند مایعی ولرم در رگ و پی بدنم وارد شد.

با چشمان بسته زمزمه كردم : چقدر من و سینا خوش شانس بودیم كه شما و بابا عاشق هم شدین!

نفس عمیقی كشیدم تا حسرت را پس بزنم: چقدر شما و بابا خوش شانسین كه همو دارین.

سرش را روی سرم گذاشت و عطر گردنش در مشامم پیچید و هزار خاطره ی كودکی در من زنده شد.

همانطور با چشمان بسته ، روی شانهِ ی مادر آرام گرفته بودم جسم نرمی روی پایم خزید. چشم باز كردم و ما نی را دیدم كه سرش را روی پایم گذاشته و با چشمان معصوم و پر بغضش نگاهم می كند.

نگاه من را كه متوجه خودش دید معصوم و كودكانه گفت: مامان من میشی؟

حس كردم دستی وارد قفسه ی سینه ام شد و قلمم را هزار تكه كرد. انگار دنیا با تمام متعلقاتش روی سرم خراب شد، ته قلم سوخت و سوزشش مستقیم به چشمانم منتقل شد و قطرات اشك روی گونه ام سرازیر شدند. آن چشمان بی نظیر و بی گناه و آن لحن معصوم و ملتمس تمام دلم را به آتش كشید .



همانطور خیره به چشمانش اشک میریختم و مانی به صورت گریانم خیره شده بود.

خدایا مگر این موجود کوچک چه از حسرت می فهمد که با دیدن محبت مادر به من ، حسرت را فریاد می زند؟

خودش را بالا کشید ، صورتش را روبروی صورتم گرفت و دوباره ملتمسانه گفت : میشی؟

سرم را از روی شانه ی مادر برداشتم و تن ریزش را در آغوشم فشردم. چقدر حسرت هایمان شبیه بود. او ح سرت مادر داشتن ، من حسرت مادر شدن!

گردن خوشبویش را بوسیدم و بوییدم : عزیز دلم.. بمیرم برات.. پسر قشنگم!

مادر دستی روی کمر مانی کشید و گفت : بمیرم برای دل این بچه. اون نامادر چرا اینکارو کرد؟ بمیرم برای د ل ماهان..

بمیرم برای دل مهربان ماهان!

صدای زنگ موبایلم بلند شد اما من از جایم تکان نخوردم. بهشت در آغوشم ، میان بازوانم بود و نمی خواستم لحظه ایی ترکش کنم. مادر موبایل را برداشت و به سمتم گرفت : حمید ه!

بی میل دستم را جلو بردم و مانی میان آغوشم وول خورد.

-سلام ..

صدای سرحال و شادش در گوشی پیچید : دکتر سلام!! خوبی؟ کم پیدایی! سایه ات سنگین شده. تحویل نمی گی ری. ریز میبینی!

خنده ام گرفت : الان ولت کنم تا پس فردا می خوای ادامه بدی این حرفاتو.. خوبی؟ طنز چطوره؟

صدای راهنمای ماشین در گوشم پیچید : ما هم خوبیم. خواستم بپرسم آنکالی هات هفته ی اول عیده یا دوم؟

کمی فکر کردم : دوم فکر کنم.

-خوبه. جار و جهاز تو جمع کن از یه روز قبل چهارشنبه سوری میریم شمال ویلای یکی از دوستانم. پنج شنبه ه م که عیده. یه يك هفته ایی بمونیم آب و هوامون عوض شه.

موهای مانی را با دست آزادم نوازش کردم : خودت بریدی و دوختی، میدی ما تنمون کنیم؟

خندید: او هوم

.. دلتم بخواد.

-کی میاد؟

آدامس درون دهانش را پرصدا ترکاند و صورت من از این صدای نفرت انگیز جمع شد.

-من و طنز ، حامی و نازی ، ماهان و پسرش و شما!

-من میخوام اول عید پیش مامانم اینا باشم.

-ساعت خواب.. مامانت اینا با مامان و بابای من بلیط گرفتن برن مشهد.



@DONYAEMAMNOE

دلخور به مادر که صدای بلند حمید را از پشت گوشی شنیده بود نگاه کردم : خوب شد گفتی حمید. آگه نه می رفتن و من نمی فهمیدم..

بی طاقت گفت : حله؟

به مانی که در آغوشم آرام گرفته بود خیره شدم. يك هفته شبانه روز با مانی! بیشتر شبیه يك رویا بود.

-آره حله!

نفس راحتی کشید : خدا رو شکر اینبار کلاس ملاس نداشتی که کشيك مشيكي! خندیدم.

لحنش پر شد از چاپلوسی و چرب زبانی : دیبا جون؟

-هوم؟

-دیبا جونم؟

-هان؟

صدایش را باريك كرد: دیبای عزیز و قشنگ من؟

خنده ام را قورت دادم : هان؟ چیه؟ بگو!

مظلوم شد: یه کار برام می کنی؟

میدانستم بی تاب چیست : نمی خواد واسه خر کردن من زحمت بکشی. من خر شده هستم.. از وقتی دوستمو برا ت خواستگاری کردم خر شدم!

شلیك خنده اش گوشم را پر کرد..

-با مامان طنز حرف میزنم راضیش می کنم. دیگه؟

ذوق زده گفت : نوکرتم به مولا!

-برو دیگه خیلی مزاحم شدی. من مهمون دارم.

کنجکاو شد: کیه مهمونت که به خاطرش منو دك میکنی؟

به مانی که در آغوشم به خواب رفته بود خیره شدم. مژگان بلند و برگشته اش که روی صورتش سایه انداخته بود دلم را برد. می گویند کودکان هر جا احساس امنیت و آرامش کنند راحت میخوابند و من چقدر نیاز داشتم که منبع امنیت و آرامش يك کودک باشم.

پچ پچ کردم : مانیه..

خندید: ای لاگردار.. داره بهش حسودیم میشه ها! که چی همش وصله به تو!

شاکی شدم : اه حمید ! برو دیگه.. ولت کنن همینجوری چرت و پرت میخوای ببافی. خداحافظ.

و تماس را قطع کردم.

پیام رسیده به موبایلم را باز کردم. ماهان ، کوتاه و تلگرافی نوشته بود "من تا يك ساعت دیگه میام "

مانی را روی تختم خواباندم ، کنارش دراز کشیدم و خیره ی صورت زیبایش ، آرام و بی دغدغه خوابیدم.



نمی دانم چقدر در آن آرامش بی مثال غوطه ور بودم که صدای مادر من را از اعماق خواب شیرینم بیرون کشید: دیبا.. دیبا! بیدار شو..

تکانی خوردم و پلک هایم را محکم به هم فشار دادم .

-دیبا بیدار شو. ماهان اومده مانی رو ببره.

در عرض يك ثانيه هوشیار شدم و هولزده روی تخت نشستم. به صورت غرق خواب مانی خیره شدم. @DONYAEMAMA

موهای خیس از عرقش را از روی پیشانی اش کنار زدم و بوسیدمش.

آرام کنار گوشش نجوا کردم : مانی خوشگلم.. پسر قشنگم.. بیدار شو.

غلت زد و به شکم خوابید.

تکانش دادم : پاشو عشقم. پاشو بابا اومده دنبالت..

تکان نخورد.

لاله ی نرم گوشش را بوسیدم : بیدار شو فدات شم.. الان بابا عصبانی میشه ها.

نق زد و دوباره به پشت خوابید. پلک هایش نیمه باز شد و با گیجی نگاهم کرد.

لبخند زدم : سلام خوشمزه. نمی خوای بیدار شی؟ بابات اومده..

چندین بار پلک زد تا هوشیار شود. با مشت کوچکش چشمان خواب آلودش را مالاند .

دستش را گرفتم و بلندش کردم : بدو.. بابا منتظره.

با شنیدن کلمه ی بابا انگار جان گرفت. از جا بلند شد و بی حرف دستم را گرفت.

-مامان ! ماهان چرا نیومد تو؟

از آشپزخانه داد زد: خسته بود خیلی. میخواد بره خونه استراحت کنه!

با دو ظرف در دار از آشپزخانه بیرون آمد .

-اینا چیه؟

ظرف ها را به سمتم گرفت : ببر اینا رو بده بهش. نمیداد که.. شام هم میدونم نداره.. چشمات از خستگی دود م

یزد . مگه الان میتونه با اون حالش شام درست کنه؟

دلم پر زد برای خستگی و تنهایی اش!

ظرف ها را گرفتم و به سمت در خروجی راه افتادم.

در نیمه باز را کامل باز کردم و ماهان که پشت به در ایستاده بود روی يك پا چرخید و روبرویم ایستاد. باز هم

ان بوی خاص که در شب یلدا ، وقتی از اتاق بیرون آمد به مشامم رسید ، ریه هایم را پر کرد.

نگاه خسته و عصبی اش سر تا پایم را کاوید. آرام سلام کردم و قبل از آنکه فرصت جواب دادن پیدا کند ، مانی

به سمتش رفت و محکم در آغوشش پرید. تن ظریف پسرش را میان دستان بزرگش گرفت ، صورتش را در

گردن پسرش فرو برد ، چشم بست و عمیق و طولانی نفس کشید. انگار یعقوبی بود که به دنبال بوییدن عطر ی

وسفش جان می گرفت.



پلك هایش را بالا برد و نگاهش به من افتاد.

خسته و خشدار زمزمه کرد : ببخش.. زحمتت دادم.

سرم را تکان دادم : نه اصلا. خیلی خوش گذشت بهمون.. من که بهت گفتم برو خونه استراحت کن آخر شب بیا ببرش.

گونه ی مانی را که دوباره مست خواب شده بود بوسید : دلم تنگ شده بود براش.. نتونستم طاقت بیارم ! @DONYATEMA

چقدر زیبا برای پسرش همان ماهان مهربان گذشته ها بود. وقتی مانی را نگاه می کرد انگار ماهان ده سال قبل برایش زنده میشد. همانقدر گرم ، همانقدر مهربان ، همانقدر عاشق!

ظرف های غذا را به سمتش گرفتم : اینم مامان برات فرستاد. شام امشبتون.. نمای بالا که.

اخم هایش را درهم کشید: نه نیازی نیست..

مصراغه دستم را تکان دادم : بگیرشون.. الان با اینخستگی که نمی تونی شام درست کنی.

باز ام

تناع کرد : از بیرون میگیرم.

بی اختیار پای راستم را روی زمین کوبیدم و با حرص گفتم : بگیرش دیگه! اه.. چقدر ناز و لوسی.

ابروهایش را بالا برد و با حالت خاصی نگاهم کرد. تازه متوجه رفتار بچگانه و بهتر بگم احمقانه ام شدم. گر گرفته سرم را پایین انداختم و آرام گفتم : بگیر.. دستم خسته شد.

ظرف ها را گرفت و به ناچار نگاهش کردم. لبخند جذاب روی صورتش دلم را گرفت و به سمت خودش کشید.

ظرف ها را روی صندلی عقب گذاشت و با لحن عجیبی گفت : نه.. خیالم راحت شد همون دیبای قبلی!

لب گزیدم و سکوت کردم. نمی دانستم حرفش تعریف بود یا انتقاد. هرچه بود به مذاقم خوش نیامد. من از دیبای قبل بودن متنفر بودم!!

صدای زنگ موبایلش بلند شد و دیدم که پر حرص و پر صدا نفسش را بیرون داد.

با صدایی که به زور سعی می کرد پایین نگاهش دارد جواب داد: چیه باز؟

چشمانش را بست. می دانستم میخواهد با این کار آرامشش را حفظ کند.

-بهت گفتم که من از صبح دنبال کارم بودم پیشم نبود.

نگاهم خیره ی چشمان سرد و خالی اش شد.

پوزخند زد: هه.. نگران شدی؟ عجب! مگه بار و دیسکو و نایت کلاب وقتی برای نگرانی میذاره برات؟

صدای زنی که مشخص بود با جیغ و فریاد صحبت می کند از پشت تلفن به گوش رسید. صحبت هایش اما واضح نبود.

بی حوصله گفت : عریده نکش. سگ مستی هاتو برای من نیار..

لب گزیدم و کمی عقب کشیدم.



@DONYAEMAMNOE

به فك فشردده شده و رگ های بیرون زده ی گردنش خیره شدم. دستانم مشت شد.

-چیه؟ تازه یاددت افتاده مادری؟ تازه یاددت افتاده بچه داری؟ مگه تو مستی هات عاقل بشی و یاد بچه ات بیوفتی .. تو هوشیاری که بخاری ازت بلند نشد!

خدایا! چه کشیده بود ماهان همیشه صبور من؟!

صدای جیغ بلند تر شد و فك ماهان فشردده تر.

-خفه شو. صداتو بیار پایین..

باز هم جیغ..

ماهان تکانی به مانی خوابالود داد و پرحرص توپید : پاشو با مامانت حرف بزن.. از ظهر تا حالا یه بند داره ز نگ میزنه..

مانی با شنیدن نام مادرش در کسری از ثانیه هوشیار شد و با ذوق به ماهان نگاه کرد : مهدیسه؟

حالت صورت ماهان طوری بود که ترسیدم سخته کند. دهانش به پوزخندی کج شد: آره مهدیسه..

دستان کوچك مانی ، با عجله دور گوشی حلقه شد و بلند و خندان گفت: سلام..

به ماهان نگاه کردم. دلم میخواست توان داشتم ، رویش را داشتم ، جلو می رفتم ، بازویش را می گرفتم ، تکان ش می دادم و التماسش می کردم من را ببخشد. زندگی ماهان بیشتر از زندگی من به گند کشیده شده بود.

مانی را که به انگلیسی با مادرش صحبت می کرد روی صندلی جلو نشاند و در را بست.

رو به من کرد: بازم ممنون.. شبت بخیر..

و "شب بخیر" من میان برودت فضای بینمان یخ بست و در هوا معلق ماند.

#۱۲۰

با تکان های دست طناز ، از خواب عمیق و شیرینم بیرون کشیده شدم.

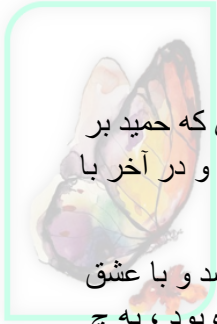
-پاشو دیبا. خواب مرگ رفتی دور از جونت؟ حمید زنگ زد گفت نزدیکه. پاشو تا مامانم پشیمون نشده..

پلك های سنگینم را بالا برد. با چشم های دردناك و پر از اشك خیره ی چشمانش شدم که در نزدیکترین فاصله ی ممکن به صورتم بود. اشك دیدم را تار کرد. طناز متعجب عقب کشید : چرا چشمت انقدر پف کرده؟ گریه م یکنی؟

روی تشك نیمخیز شدم و بینی ام را پر صدا بالا کشیدم : همیشه آخرای اسفند همینجوریم . آلرژی لعنتی.. ساع ت چنده؟

از جا بلند شد : ۵ صبح..تا تو آماده شی من یه آنتی هیستامین برات بیارم.. حمید گفت صبحانه توی راه میخور یم.

در اتاق با صدای قژ ناهنجاری باز شد. طناز لبش را گاز گرفت و گفت: وای الان بیدار میشن میخوان باز سفا رش کنن..



خنده ام را پشت لب های صافم پنهان کردم و طنز پاورچین پاورچین از اتاق خارج شد. از روزی که حمید بر نامه ی سفر به شمال را چید ، به قول طنز ، با مادر و پدرش وارد مذاکره شدیم تا رضایت بدهند. و در آخر با ضمانت من و هزاران هزار ماده و بند و تبصره راضی شدند.

موبایلش روی میز لرزید . با دیدن عکس خندانش کنار حمید سنگینی سر و اشک ریزش فراموشم شد و با عشق به متناسب ترین زوجی که تا به حال دیده بودم خیره شدم. به سرهایشان که به سمت هم متمایل شده بود ، به چ شمان ستاره باران و خندانشان که مستقیماً لنز دوربین را نشانه گرفته بود ، به لبخند های وسیع که انگار از ته جان روی لبانشان خزیده بود.. چقدر دوستشان داشتم. چقدر عزیز بودند. چقدر دیدنشان در کنار هم برای منی که هر دویشان از عزیزترین هایم بودند ، لذت بخش و رویایی بود.

تماس را برقرار کردم. قبل از آنکه حرفی بزنم صدای بم شده ی حمید به گوشم رسید: خانم من نزدیکتونم. زو د بیا که طاقت ندارم دیگه..

چشمانم از حیرت گشاد شد. این حمید بود که آنقدر لطیف و عاشقانه صحبت می کرد؟ همان حمید لوده که انگار هیچ چیز در این دنیا نمی توانست او را از آن قالب مسخره بیرون بیاورد؟ عشق را باید بزرگ ترین نیروی محرکه ی تغییر بشر اعلام کنند!

صدای متعجبش بلند شد: الو .. طنز؟

آهسته گفتم : الو!

لحظه ای مکث کرد و بعد صدای حیرت زده اش بلند شد: دیبا تویی؟

ریز خندیدم.

عصبانی شد: زهر مار و هرهر! تو به چه اجازه ای گوشی طنز رو جواب دادی؟

لبم را به دندان گرفتم : بشین سر جات.. قبل از اینکه خانم تو باشه دوست من بوده!

و عمداً "خانم تو" را کشیدم.

خونسرد گفتم : حالا که شنیدی خانم منه.. پاتو از کفش من بکش بیرون..

صدای طنز از کنار گوشم بلند شد: با کی حرف میزنی؟

خندیدم و گفتم : بیا.. آقاتونه.

و به بهانه ی شستن دست و صورت از اتاق خارج شدم.

از آیین به صورت پف کرده و چشمان سرخ و ریز شده ام خیره شدم. همیشه آمدن بهار مصادف بود با این حال و روز من. مشتی آب سرد به صورتم پاشیدم و از دستشویی بیرون آمدم. با بیشترین سرعت ممکن آماده شدم و همزمان با تگ زنگ حمید پاورچین پاورچین و بی سر و صدا از خانه خارج شدیم.

حمید با دیدن ما تکیه اش را از روی ماشین برداشت و به سمتمان آمد. کمی عقب کشیدم و طنز قدمی به جلو برداشت. دست ظریفش را میان دست جلو آمده ی حمید گذاشت. حمید دستش را به سمت خودش کشید و صورتش را برای بوسیدن گونه ی طنز جلو برد . جلو رفتم و محکم به شانه اش کوبیدم. شوکه شده عقب کشید.. دس تم را به کمرم گرفتم و ابرو بالا انداختم : فاصله ی قانونی رو رعایت کن لطفا.. من به مامان طنز قول دادم.

به سمتم براق شد: حال گیری میکنی؟

نیشم باز شد و سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم.



@DONYAEMAMNOE

طناز ریز ریز خندید و حمید که به سختی سعی می کرد جلوی خنده اش را بگیرد رو به طناز گفت : نظرت چیه دیبا رو بذاریم اینجا به جاش مامانتو ببریم؟ با مامانت راحت تر میشه کنار اومد.

دسته ی چمدانم را رها کردم و گفتم : اینجوریه؟ باشه .. من نمیام. شما برین!!

و به سمت در نیمه باز خانه راه افتادم. بازویم از پشت کشیده شد و عطرش که یادآور تمام برادرانه های دنیا بود به مشامم رسید. روی شالم را بوسید و گفت : لوس نشو.. بدون تو مگه میشه؟

نگاهش کردم که مهر بان به چشمان پف کرده ام خیره شده بود.

کمی خودم را عقب کشیدم .

به طناز نگاه کرد و دسته ی چمدان را از دستش گرفت : سوار شین. باید ببریم ماهان و مانی رو هم برداریم.

با شنیدن اسم مانی ، لبم به لبخندی وسیع باز شد.. دو روز قبل تلفنی باهم صحبت کرده بودیم و با شوق و ذوق برایم تعریف کرد که به كمك پدرش سفره ی هفت سین چیده و در خیابان حاجی فیروز دیده . ماهان را مجبور کرده بود عکس سفره ی هفت سین زیبایشان را برایم بفرستد.. و من دلم ضعف رفته بود برای آن همه سلیقه در وجود این پدر و پسر دوست داشتی!

حمید از آینه نگاهم کرد: چشمت چرا انقدر قرمزه؟

دستی روی پلك های ورم کرده ام کشیدم : آلرژی دارم.. انقدر تابلوعه؟

صدای زنگ موبایلش بلند شد. میدانستم ماهان پشت خط است.

-جانم ماهان؟

گوش تیز کردم بلکه در سکوت خیابان ها

ی خلوت صدایش را بشنوم.

-ما نزدیکیم.. شما کم کم بیاین پایین.

صدایش را نمی شنیدم. بی اختیار کمی به جلو خم شدم.

-چرا با ماشین تو؟

طناز سوالی به حمید نگاه کرد.

-عجب غلطی کردم بهت گفتم کلید قفل زاپاسو گم کردم.. بابا چرخا رو چك کردم. چیزی نمیشه..

به حالت نمایشی دستش را روی سرش کوبید و من و طناز به خنده افتادیم.

-باشه بابا. سر خیابونتونیم. بیا پایین ماشینا رو جا به جا کنیم.

و تماس را قطع کرد.

کلافه دستش را تکان داد : ماهان به یه چیزی کلید میکنه ول کن نیست.

اخم کردم : اون به فکر بچه شه که امنیتش تامین باشه.. خیلی هم خوب کاری می کنه. با تو باشه ما جامون ته د ره ست!



@DONYATEHRAN

از آینه دیدمش که ابروهایش بالا رفت : غلط کردم. ماهان خیلی مرد خوب و با کمالاتیه.. نزن منو! نگاه شیطان طنز را بی جواب گذاشتم و از ماشین که در محوطه ی آشنای خانه ی ماهان توقف کرده بود پیاده شدم.

چمدانم را از صندوق عقب بیرون آوردم . از دور ماهان را دیدم که مانی به بغل می آمد. به مانی که سرش را در گردن پدرش فرو برده بود و مشخص بود غرق خواب است خیره شدم و در دل قربان صدقه اش رفتم. جلو آمد و بلند سلام کرد.

سوویچ را به سمت حمید گرفت : برو ماشینو بیار.. این از بغل من پایین نیاید.. پارکینگ ۹۵. حمید سوویچ ماشین خودش را به سمت طنز گرفت: توام پشت سر من بیا که ماشینو بذاریم جای ماشین ماهان. و از ما دور شدند.

به ته ریشی که بعد از مدت ها روی صورتش خودنمایی می کرد نگاه کردم. میدانست چقدر ته ریش به صورتش می آید. می دانست من چقدر صورتش را با ته ریش دوست دارم! مانی را روی دستش جا به جا کرد.

بی اختیار دستم را جلو بردم: بدش به من.. نگاهش را از شکوفه های درخت پشت سر من گرفت و به چشمان پف آلودم دوخت : نه راحتم.. -نتونستی بیدارش کنی؟

دست چپش را نواز شگر پشت مانی کشید: نمی دونم چشه.. از دیشب بهانه گیر شده.. سکوت کرد. حس کردم جمله ی بعدش را خورد. جمله ای مثل "دیگه خسته شدم!" جلو رفتم و در يك قدمی اش ایستادم. نفسم را حبس کردم مبادا پاشا کارتیر در فضای کم بینمان شیطنت کند. دستم را روی گونه ی مانی گذاشتم تا دمای بدنش را چك کنم. سرد بود. با خودم زمزمه کردم : تب هم نداره.

صدایش از کنار گوشم بلند شد: میدونم! نگاهش کردم. از نزدیک به چشمان شبیه چشمان خودم خیره شدم. چیزی از دلم کنده و در رگ و پی ام جاری شد. بزاقم را فرو دادم و عقب کشیدم. بی آنکه بخواهم مشامم پر شده بود از عطرش ! صدای ترمز ماشین و به دنبالش صدای حمید : بیا بشین ماهان.

نگاهش را با تاخیر از من گرفت و به حمید سپرد: تو بشین پشت فرمون.. مانی بدقلقی می کنه امروز.. سرش را پایین آورد و از شیشه ی صندلی عقب به طنز نگاه کرد: طنز جان بشین جلو کنار حمید. طنز جان! يك زمانی من هم دیبا جان بودم برایش! يك زمانی ارغوان بودم! حالا اما.. -نه من میخوام کنار دیبا باشم. شما جلو بشینین..

پشت صندلی ماهان جاگیر شدم. صدای نق زدن های مانی بلند شد.



ماهان کلافه و حرصی مانی را در آغوش جا به جا کرد : چیه بابا؟ چرا اینجوری می کنی؟

مانی بی آنکه جوابی به سوال پدرش بدهد سرش را بلند کرد و با چشمان خوابالود به ماهان نگاه کرد : بریم خونه..

کمی به جلو خم شدم و دستم را برای در آغوش کشیدن مانی جلو بردم : بده مانی رو به من. خسته شدی تو!

ماهان بی آنکه نگاهم کند به چشمان خمار پسرش چشم دوخت و من با خودم فکر کردم از این همه شباهت پسرش به مهدیس ، عذاب نمی کشد؟

-مانی. میری پیش دیبا پسر؟

مانی با اخم و بد خلقی به من خیره شد. معلوم بود روی مود همیشگی نیست. چشمان بازیگوش من اما ، خیره ی نبض گردن ماهان بود . نبضی که خیلی نزدیک به صورتم میزد..نبضی که منشا پخش شدن عطر خوشبویش در فضای بسته ی ماشین بود. ضربان قلبم همگام با نبض محکمش شد. دستم را عقب کشیدم. پیر شالم در مشتم فشرده شد. "چه مرگت شده؟ دیبا!!"

صدای حمید بلند شد: راه بیوفتیم؟

به خودم آمدم. کمی جلوتر رفتم. رو به مانی که با بدخلقی نگاهم می کرد گفتم : عزیزم. بیا بغل من راحت بخواب.. بیا برات تعریف کنم ماهی هاتو دادم به کی برات نگه داره..

نگاهش کمی بازتر شد.

ماهان موهای پخش شده در پیشانیش را کنار زد: چت شده تو بابا؟

مانی کمی خودش را به سمت من سراند. دستم را جلو بردم و دور کمرش حلقه کردم و به سمت خودم کشیدمش . در بغلم جاگیر شد. به پشتی صندلی تکیه دادم ، سرش را روی سینه ام گذاشتم و موهای خوش عطرش را بویدم. به پلک هایش که روی هم می افتاد خیره شدم. ماهان آفتابگیر را پایین زد و به من نگاه کرد : خسته شدی بدش جلو..

سرم را تکان دادم.

حمید بی طاقت گفت: بریم؟ اکیه همه چی؟

ماهان کمر بندش را بست: بریم..

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و بخ مانی که آرام در آغوشم خوابیده بود خیره شدم. نفس های کوتاه و آرامش درست جایی کنار قلبم رها می شد و تنم را گرم میکرد. چشمانم را بستم و سعی کردم صدای بم ماهان را که با طناز و حمید صحبت می کرد در ذهنم خط بزنم.

"بعد از تعطیلات باید برم دنبال یه ماشین جمع و جور" صدا در سرم شیطنت کرد "چرا اینجوری حرف میزنی؟ چرا صدات انقدر خوبه؟" سرم را نامحسوس تکان دادم "باید یه فکری برای پس اندازم بکنم.. یه جای کوچیک بخرم اجاره بدم." نبض گردنش پشت پلک بسته ام نقش بست ، " چقدر ته ریش به صورتش میاد. چقدر سووی شرت سرمه ایش بهش میاد." حلقه ی دستانم دور تن مانی محکم شد "شاید با پولم برم یه سفر خارج از کشور"

"ماهان و مانی رو ول کنم کجا برم؟"



@DONYAEMAMNOE

پلك هايم با وحشت بالا رفت و در جايم تكان خوردم. چه مرگم شده بود؟ اين اراجيف چه بود؟ از تكان محكم م ن پلك هاى مانى بالا رفت و دوباره بسته شد. طناز خيره ام شد. لب زد: خوبى؟ رنگت پريده..

زمزمه ي آرامش را ماهان شنيد و از آيينه ي آفتابگير نگاهم كرد. نگاهم را به تابلوهاى سبزرنگ كنار جاده د و ختم و سكوت كردم. ترس در سرتاسر وجودم پخش شده بود.. من از اين تپش هاى بى امان ، از اين ريزش ها ي ناگهانى دل ، از اين مردمك هاى كه شيطنت مى كردند تا در نگاه سياه رنگ روبرويم قفل شوند خاطره ي خوبى نداشتم!

صدای حميد حواس ذهنم را پرت كرد: ماهان پخش رو روشن كن بينيم چيا دارى؟

لبخندش را بى آنكه ببينم ، حس كردم : چيزايى كه من گوش مى دم به درد تو نميخوره!

حميد با لودگى جواب داد: تو كلا به درد نخور شدى جون ماهان..

خنده اش را رها كرد و دل من جايى ميان صدای خنده اش ، دل دل زد!

حميد دكمه ي پخش را فشرد و صدای گروه چارتار فضای ماشين را پر كرد.

"سر بذار روى شونه هام

تا بگم آروم از غصه هام"

بى اختيار به آيينه خيره شدم. بى آنكه متوجه نگاه من باشد با اخم به روبرو نگاه مى كرد.

"تا بگم چى اومد به سرم

رفت چرا نازنين دلبرم؟"

پلك هايش را بست و سرش را به پشتى صندلى تكيه داد.

"عيش و شراب و مستى كار ما بود

عشق و خدا و هستى يار ما بود

اما شد رنگ زمستون نوبهار ما"

سوز آهنگ مستقيما قلم را نشانه گرفت.

"بزم مهر و جنون در دل به پا بود

سینه لبريز از شور از وفا بود

اما غم آمد به قلم ، اى خدا چرا؟"



@DONYAEMAMNOE

فکر اینکه ماهان چندبار این آهنگ را گوش داده و با خودش تکرار کرده ، قلبم را پاره پاره کرد.

"سوختم ، سوختم من از غم

دل او پی یار دیگری بود

که عمر رویای من به سر رسید

باختم ، باختم من به او ، همه ی عمر دلدادگی رو

که غربت به خانه ام سرک کشید"

دیدمش که دستی میان موهایش کشید و گره میان ابروهایش محکم تر شد. انگار از یادآوری موضوعی زجر م ی کشید.

"خسته ام از دست روزگار

آسمون تو هم با من بیار

چشم من مونده خیره به راه

من شبم در حسرت ماه"

تکرار کردم "در حسرت ماه". قطره ی کوچک اشك از گوشه ی پلکم روی موهای مانى افتاد و بین طلایی ها ی بی نظیرش گم شد. صدای موزيك قطع شد و به دنبالش صدای شاکی حمید : چیه اینا خدا وکیلی؟ یاد بدبختی هام افتادم.

ماهان لبخند نیم بندى زد و من حس کردم ماهان با این آهنگ خاطره ها دارد.. خاطراتی که من هم بی شك جز یی از آنها بودم.

چشم به جاده دوختم.. هرچه جلوتر می رفتیم به تراکم درخت ها اضافه میشد. درخت هایی که هنوز اکثرشان لخت و بی بار بودند اما باز هم دل میبردند. کمی شیشه را پایین کشیدم. عطر چوب های سوخته مخلوط شده با بو ی ناب جنگل مشامم را پر کرد.. عمیق و طولانی دم گرفتم و چشمانم از خوشی بسته شد. مه اطراف رفته رفته غلیظ تر میشد. بوی جنگل حتی عطر پاشا کارتیر را از یادم برد. دستم را از پنجره بیرون بردم و از برخورد جریان هوای سرد با پوستم لرز دلچسبی به تنم افتاد.

صدای ماهان بلند شد: دستتو بیار تو.. خطرناکه!

با چشمان بسته گفتم : حواسم هست.

طناز از پشت دستش را دور گردن حمید حلقه کرد ، گونه اش را به پشتی صندلی او چسباند و به بیرون خیره شد: چقدر خوشگله اینجا.. بکر و دست نخورده. حتی سبز نبودن درختا هم نتونسته از خوشگلش کم کنه!

حمید دست چپش را روی دست طناز کشید : اریبهشت اینجا واقعا بهشته.. میارمت یه بار!



@DONYAEMAMNOE

مانی در آغوشم مچاله شد. شیشه را بالا دادم و اشارپ طوسی رنگم را دور تن کوچکش پیچیدم. سرش را روی سینه ام جا به جا کردم تا گردنش اذیت نشود.

حمید راهنما زد و گوشه ی جاده ، جایی که مه و تراکم درختان کمتر بود ایستاد.

به طناز نگاه کرد و ملتمسانه گفت : یه دونه!! توی این هوا میچسبه.

طناز پلک بست: فقط همین یه بار. دیگه تا آخر سفر حق نداری بکشی..

بسته ی سیگارش را از جیبش بیرون کشید و از ماشین بیرون رفت. ماهان هم سوویشرتش را برداشت و به دن بال حمید از ماشین خارج شد..

دوشادوش هم ، لبه ی پرتگاهی ایستادند و نگاه من خیره شان شد. به اختلاف قد و قواره شان!! ماهان بلندتر و د رشت تر از حمید بود و چقدر حمید از این موضوع ناراضی بود. به شانه های پهنش نگاه کردم. با خودم فکر ك ردم مهدیس چطور توانسته از امنیت این شانه ها دل بکند؟ صدای درونم پوزخند زد "خودت چطور تونستی؟" د یبای درونم سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. هیچ وقت جوابی برای این سوال نداشت.

همانطور که خیره ی تار های نقره ایی تـك و تـوك م

یان سیاهموهاش بودم با دیدن دود غلیظی که مشخص بود منشأش از دهان ماهان است چشمانم از حیرت گشاد شد. دود در هوا محو شد و فوراً دود غلیظتری جایش را گرفت.

باورم نمیشد این ماهان است که سیگار می کشد.

طناز نگاهش را از گوشی موبایلش گرفت و به حمید و ماهان سپرد. لحظه ایی بعد صدای حیرت زده اش بلند شد: ماهان داره سیگار میکشه؟

به سمت برگشت و نگاهم کرد. سرم را به نشانه ی ندانستن تکان دادم. در این چند ماهی که آمده بود تا به حال ندیده بودم سیگار بکشد.

طناز شیشه سمت خودش را پایین کشید .. بوی جنگل اینبار مخلوط شد با بوی خاصی که چندبار دیگر استشمام ش کرده بودم.

-کاپیتان بلکه!

گنگ به طناز نگاه کردم : چی؟

-میگم کاپیتان بـلـك میکشه.. بوی اونه!

با دیدن ماهان که به سمت ما می آمد ادامه ی حرفش را خورد. در سمت من را باز کرد و به سمت خم شد. بوی خاص غلیظتر در بینی ام پیچید. دستش را جلو آورد و مانی را از آغوشم بیرون کشید : برو وسط بشین!

گیج و منگ مخلوط بوی عطر و سیگارش ، حرفش را اجرا کردم. مانی را در فضای خالی ایجاد شده خواباند و سرش را روی پای من گذاشت: ۳-۴ ساعت دیگه راهه.. اونجوری جفتون اذیت میشدین.. حالا راحت بشین.

عقب کشید و در را بست.

به طناز نگاه کردم . دهانش را به گوشم چسباند: تو یه چیزیت شده.. عادی نیستی!

طناز راست میگفت.. گویا خبرهایی بود! من دیبای عادی نبودم!



با حس حرکت جسم کوچکی روی زانویم و به دنبالش احساس قلقلک ناشی از آن از خواب پریدم. چندین بار پلک زدم تا لایه ی اشکی که روی قرنیه هایم را پوشانده بود کنار برود و دیدم واضح شود. سرم را پایین انداختم و نگاهم با دو چشم رنگی بی نظیر که با شیطننت و کنجکاوای خیره ام شده بود تلافی پیدا کرد. پلک زد و مژه های بلند و خوش حالتش رخوت خواب ناتمام را از تنم بیرون کرد.. با دیدن چشمان باز من لبخند دندان نمایی زد. سرم را خم کردم و محکم لاله ی گوشش را بوسیدم. خندید و سرش را در شکم پنهان کرد.

صدای آهسته ی حمید به گوشم رسید : بیدار شدی؟

به طنز که خوابیده بود نگاه کردم و گفتم : آره.. خیلی مونده برسیم؟

ماهان عینک آفتابی اش را از روی چشمانش برداشت و بالای سرش گذاشت : نزدیکیم.. مانی بیداره؟

به مانی که پلک هایش را محکم فشار داده بود و ادای خواب بودن را در می آورد خیره شدم و با خنده گفتم : نه هنوز خوابه..

از همکاری من خوشحال شد و با چشمان بسته خندید. دلم برای رنگ خاص نگاهش ضعف رفت. غیغب نرمش را نوازش دادم. گربه وار سرش را روی رانم کشید.

سرم را بلند کردم و ماهان را دیدم که به عقب برگشته و نگاهمان می کند.

خندید : که خوابه دیگه؟

محو ردیف دندان های سفیدش لبخند زدم و نگاهم را از چشمانش دزدیدم. چقدر از این حال و روز عجیب می ترسیدم!

حمید ماشین را وارد يك جاده ی باریك و خاکی کرد و روبروی يك در سفیدرنگ توقف کرد.

دست کلیدی را به سمت ماهان گرفت : این کلید بزرگه کلید در حیاطه..

با بیرون رفتن ماهان ، طنز چشمانش را باز کرد و خوابالود پرسید : رسیدیم؟

حمید به عقب برگشت و گرم و مهربان نگاهش کرد: ساعت خواب خانوم.. خوب خوابیدی؟

شالش را روی موهای پریشاناش که بی شك از حمید دل میبرد ، کشید : آره. دیشب از استرس اینکه مامان پشیم ون شه نخوابیدم درست حسابی.

حمید دستی روی زانو ی طنز کشید: قربون چشمت..

ادای عوق زدن را در آوردم : حالمونو بهم زدين بابا.. بچه اینجاستا.. چندشا.

حمید به مسخره چشمانش را چپ کرد و صدای قهقهه ی مانی فضای ماشین را پر کرد.

در حیاط باز شد. نگاهم به ویلای جمع و جور و شیکی که وسط حیاط خودنمایی می کرد خیره شد. شیروانی ه ای نارنجی رنگ ، نمای سپید ساختمان و در و پنجره هایی که با نهایت سلیقه انتخاب شده بودند زیبایی اش را دوچندان می کرد.

طنز ذوق زده گفت: چه خوشگله اینجا حمید.. نگاه چقدر به دریا نزدیکیم.. مال کدوم دوستته؟



حمید ماشین را پارك كرد و گفت: امیر. دوست دوران دانشگاهمه.. امسال با خانمش عید رو رفتن دویی.. خود
ش کلید رو داد گفت بلا استفاده ست .. منم از خدا خواسته ازش گرفتم!

مانی را که بی صدا در آغوشم لمیده بود قلقلك دادم . به خودش پیچید و صدای خنده اش بلند شد .

-بلند شو ببینم.. کل راهو خواب بودی. پاشو ببین اومدیم کجا!

@DONYAEMAMNOE

کنجکاو روی صندلی نشست و به اطرافش نگاه کرد . صدای ظریفش بلند شد: بابام کجاست؟

در را باز کردم : توی حیاطه.. بدو برو پیشش.

از ماشین بیرون پرید . پای راستم را که زیر سر مانی ، خواب رفته بود تکان دادم و از گزگز شدیدش لب گزید
م. به سختی روی پای بی حسم ایستادم و دستم را به سقف ماشین گرفتم. صدای امواج محکم و سریع دریا که د
ر نزدیکیماں بود در گوشم پیچید. عمیق نفس کشیدم. بوی دریا مشامم را نوازش داد. قلبم برای اینکه پای برهنه
تا وسط کمر در آب سرد دریا فرو بروم غنچ رفت.

به جنب و جوش مانی که با دیدن دریا ذوق زده شده بود خیره شدم. طنناز ساك به دست از کنارم رد شد : بیا بر
یم تو دیبا!

نگاهش کردم که موشکافانه خیره ام شده بود : میرم لب دریا الان.. میام زود!

سرش را تکان داد و به دنبال حمید وارد خانه شد. چشم گرداندم و ماهان را دیدم که در حال بیرون آوردن وسا
یلش از ماشین بود .

مانی به پایم چسبید: منم می بری دریا دیبا جون؟

ماهان را مخاطب قرار دادم : ببرمش؟

به چشمان ملتمس مانی نگاه کرد: نه دریا رو خودم باید باشم. خطرناکه.. میبرمت باباجون. بذار وسایلو ببریم
تو..

نگاهش را به من دوخت. از صدای سردهش ، هوای سرد اطرافمان یخ بست : این چمدون کوچیکه مال توعه؟

سرم را تکان دادم و جلو رفتم : آره. بده به من!

بی توجه به دست جلو آمده ی من ، چمدانم را برداشت و از پله های ورودی بالا رفت. مانی هم ناامید از همراه
ی با من ، جوجه اردك وار به دنبال پدرش وارد خانه شد.

به دریا که به خاطر ابری بودن هوا ، خاکستری رنگ شده بود خیره شدم. موج های کف آلود دلم را برد.. با ب
ی میلی مسیرم را عوض کردم و از پله ها بالا رفتم. وارد خانه شدم و طنناز که در حال شستن کتری و قوری
بود گفت: مگه نمی خواستی بری لب دریا؟

به مانی که بغ کرده روی کاناپه ی کنار شومینه نشسته بود نگاه کردم و چشمك زدم : بدون مانی که نمی شد. م
یذارم خستگیمون در بره همه باهم بریم!

از روی کاناپه بلند شد و با ذوق به سمتم دوید. روی زانو نشستم و در آغوشم فرو رفت.

حمید با صورت خیس از دستشویی بیرون آمد: بچه ها.. طبقه ی بالا چهار تا اتاقخواب

ه.. یکیش دیبا و طنناز. یکیش ماهان و مانی . یکی من. یکی هم نازنین و حامی !



صدای ماهان را از جایی کنار گوشم شنیدم : حامی اینا کی میان؟

از کنارم رد شد و روی کانپه ، جای مانی نشست .

-نازنین نمی تونست صبح زود بیدار شه. قرار شد قبل از ظهر راه بیوفتن.

مانی دوان دوان به سمت پدرش رفت و روی پاهایش نشست. دستان کوچکش دور گردن ماهان حلقه شد و لبان ش روی گونه پدرش چسبید : بابا..من پیش دیبا جون بخوابم؟

ماهان دلخور نگاهش کرد: منو تنها میذاری؟

لحظه ایی خیره ی پدرش شد و با لبان برگشته به من نگاه کرد: دیبا جون تو بیا پیش ما بخواب!

شلیک خنده ی حمید بلند شد . خجالت زده لب گزیدم و به حمید که از خنده روی پارکت پهن شده بود خشم غره رفتم.

ماهان غرید: مانی!!!

مانی لب برچید و دوباره رو به من گفت : ببخشید.. "شما" بیا پیش ما بخواب!

حمید از شدت خنده زمین را گاز می زد.

طناز که عمق خجالت من را درک کرده بود به حمید توپید: حمید خجالت بکش.

سرم را بلند کردم و ماهان را دیدم که سر به زیر انداخته و سعی دارد لبخندش را مخفی کند.

حمید با خنده مانی را در آغوش گرفت و پرصدا گونه اش را بوسید : بیا پیش خودم بخواب عمو.

مانی در آغوش حمید دست و پا زد: نه. پیش بابا و دیبا جون!

ماهان از جا بلند شد : باشه. برو پیش دیبا بخواب. فقط دیگه حرف نزن که بدترش نکنی..

گر گرفته بدون آنکه به کسی نگاه کنم دست مانی را گرفتم و به حالت دو از پله ها بالا رفتم. اولین در بسته را با ز کردم و وارد اتاق بزرگ با پنجره های سرتاسری بلند شدم. روی یکی از دو تخت تگ نفره نشستم و به مانی گفتم : گشنه ات نیست عزیزم؟ صبحانه ام نخوردی!

به سمت پنجره ی رو به دریا رفت و همزمان صدای "نچ" ماندی از دهانش بیرون آمد.

تقه ایی به در خورد.

-در بازه.

ماهان با چمدان من و ساک دستی بچگانه ایی وارد شد . از جا بلند شدم و به سمتش رفتم : مرسی. زحمت کشید ی.

وسایل را روی زمین گذاشت و در اتاق چشم گرداند : سرد نیست اینجا؟ اتاق بغلی گرمتره..

-نه خوبه. شופاژ رو روشن کردم الان گرم میشه..

به مانی که غرق در دنیای کودکانه اش به دریا خیره شده بود و شعری را به انگلیسی بلند بلند می خواند نگاه کردم.

-زحمت مانی همش با توعه!



به چشمانش نگاه کردم. میخواستم بگویم مانی ، فقط يك بچه نیست. مانی ناجی من است. مانی پسر دوست. تویی که همیشه با همه برای من فرق داشته ای!

دستی میان موهای آشفته ام کشیدم : مانی برای من خیلی عزیزه.. هرکاری کنه من اذیت نمی شم. نگران نباش. سرش را به نشانه ی تشکر تکان داد و از اتاق خارج شد.

@DONYAEMAMNOE

روی تخت دراز کشیدم و به مانی گفتم : بیا اینجا ببینمت و روجك.

روی تخت کنارم نشست. پشت انگشت اشاره ام را روی گونه ی نرمش کشیدم : دیشب چرا بداخلاق شده بودی ؟

تند تند پلك زد: بابا با مهدیس دعوا کرد.

چشمانم گرد شد. عشق این بچه به مادر بی عاطفه اش عجیب زیاد بود. انگار وجود کوچکش را فقط برای عشق ورزیدن آفریده بودند. حتی به کسانی که با بی رحمی پشش زده بودند!

موهایش را مرتب کردم : دلت برای مامانت تنگ شده؟

بغض کرده سرش را بالا و پایین کرد. دلم آتش گرفت.

-نمیشه یواشکی دلت تنگ بشه؟

سوالی نگاهم کرد.

چشمك ریزی زدم : مثلاً بابا نفهمه. مثلاً این یه راز باشه بین من و تو! بهت که گفتم راز یعنی چی؟

در آغوشم خزید و سرش را روی سینه ام گذاشت : یعنی بابا ندونه!

بی نهایت باهوش بود.

-آفرین. پس از این به بعد اینکه تو دلت برای مامانت تنگ شده یه رازه ! باشه؟ هیچکس نباید بفهمه. حتی بابات !

سرش را به نشانه ی تایید تکان داد. می دانستم چقدر ماهان روی مهدیس حساس است. می دانستم از دیدن بی تابی پدرش برای مادرش عذاب می کشد و تمام تلاشم این بود که این بی تابی را نبیند. که عذاب نکشد.

حرف های آن روزش با مهدیس جلوی در خانه مان در گوشم تکرار شد. درد جملاتش انگار هنوز برایم تازه بود. دردی که مستقیماً روی قلبم می نشست. چشمانم را بستم و سعی کردم تصویری که از مهدیس به عنوان يك همسر و يك مادر داشتم پس بزنم. صورت زیبا و عروسکی اش پشت پلك های بسته ام شکل گرفت. نگاه آشو بگر و لیخند بی همتایش هنوز بعد از گذشت آنهمه سال در ذهنم پر رنگ بود. مگر میشد ماهان بعد از گذشت ده سال عاشق آنهمه زیبایی و ظرافت نشده باشد؟ مگر میشد عاشق مهدیس نشد؟

قلبم تیر کشید. فکر اینکه ماهان عاشق مهدیس بوده باشد ، فکر اینکه ماهان مهدیس را ارغوان صدا کرده باشد ، با آن صدای بی نظیر زیر گوشش عاشقانه های نابش را زمزمه کرده باشد تنم را لرزاند.

"خاك بر سرت دیبا.. به تو چه؟ به تو چه؟ زنش بوده.. مگه تو وقتی تو بغل سیاوش بودی و قربون صدقه اش می رفتی به این فکر می کردی که ماهان ممکنه چه حالی بشه؟ "

صدای آهنگ چارتار در گوشم پیچید "من شیم ، در حسرت ماه"

ماه ، من بودم؟ ماهان حسرت من را داشت؟ یا مهدیس را؟



به دیبای پوشیده شده در بلوز و شلوار سپید خیره شدم. به گونه های استخوانی اش که حالا کمی رنگ و لعاب زنانگی گرفته بود ، به چشمانش که کمی ، فقط کمی از آن حالت تاریکی مطلق و بی منتها بیرون آمده بود ، به لب هایش که مدت ها بود پوستش با استرس و نگرانی جویده نمی شد و در آخر به موهایی که حالا بلند شده بود و برخلاف سال قبل این موقع ، مرتب و آراسته بالای سرش جمع شده بود. از حال این روزهایم راضی بودم. نه دیبای سرخوش و بیخیال گذشته ، نه دیبای افسرده و بریده از زندگی يك سال قبل..

در اتاق به ضرب باز شد و طناز وارد شد.

-بیا دیبا.. حامی و نازنین اومدن! بیا بریم دریا که شب هم میخوایم آتیش روشن کنیم از روش ببریم چهارشنبه سوریه..

حرفش را خورد و لحظه ایی موشکافانه خیره ام شد: خوشگل کردی. خبریه؟

به لب های گل انداخته و صورت شادابش خیره شدم. از ته دل برای خوشبختی و شادی اش خوشحال بودم.

دستم را دور بازویش انداختم : من همیشه خوشگلم!!

ابرو بالا انداخت : بر منکرش لعنت. اما چشمت یه جوری شدن.. یه جوری که فقط من میفهم یعنی چی!

اخم هایم درهم رفت. دستش را کشیدم و از اتاق بیرون آمدم: چرت نگو بابا! متوهم..

مودیان خندید . از پله ها پایین آمدم . نگاهم به نازنین با آن شکم با برآمدگی کوچک و حامی که کنارش نشسته بود و دستش را دور شانه اش حلقه کرده بود خیره ماند.

طناز کنار گوشم پچ پچ کرد: حسودیم شد. دلم خواست!

با آرنج به پهلوش کوبیدم : تو راه برگشت یه نفر به جمعمون اضافه نشه صلوات!

چشمانش را گرد کرد: خیلی بی شعوری!

خنده ام را رها کردم : والا اینی که من از تو و حمید میبینم اصلا ازتون بعید نیست کارو تموم کنید!!

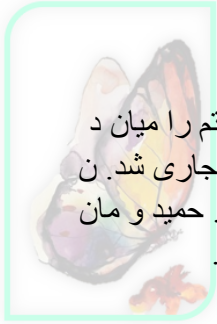
به حالت قهر دستش را از دستم جدا کرد : خیلی خری! ازت بدم میاد.

بلند بلند خندیدم و وارد سالن شدم. نگاهم با نگاه ماهان که روی صندلی های بلند این آشپزخانه نشسته بود تلاقی پیدا کرد. لحظه ایی با همان لب های خندان خیره اش شدم. نگاهش را از چشمانم نگرفتم. با حلقه شدن دستی د ور شانه ام از اعماق نگاهش بیرون کشیده شدم به عقب برگشتم و در آغوش نازنین با آن عطر شیرین آشنایش فرو رفتم.

صورتش را که واضحا تپل شده بود بوسیدم : چطوری مامان خانوم؟

سرخوش خندید و کمی عقب کشید. دست روی شکم برجسته اش گذاشت : خیلی خوبم.. خیلی حس خوبیه دیبا! خیلی..

قلبم تیر کشید. تجربه کرده ام نازنین. برای من حس خوبی نداشت. برای من سراسر احساس گناه بود و عذاب!



@DONYAEMAMNOE

با لبخند زورکی عقب کشیدم و با حامی احوالپرسی کردم. روی مبل دو نفره کنار طناز نشستیم. دستم را میان دستانش گرفت ، حس امنیت از لابلای انگشتان کشیده اش عبور کرد و از رگ و پی دست در بدم جاری شد. نگاهم روی ماهان که پاهای بلندش را روی هم انداخته بود و مشغول گوشی موبایلش بود ثابت ماند. حمید و مانی پر سر و صدا از پله ها پایین آمدند. مانی "دبیا جون" گویان به سمت دوید و روی پاهایم نشست.

زیر چانه اش را بوسیدم : کجا بودی رفیق نیمه راه؟ من بیدار شدم دیدم نیستی!

تنش را به قفسه ی سینه ام چسباند و بی توجه به سوالم گفت : بریم دریا؟

ماهان بی آنکه سرش را بلند کند هشدار داد : صداتو لوس نکن. محکم حرف بزن.

با اخم به پدرش نگاه کرد . زیر گوشش را قلقلک دادم: الان میریم.

حمید روی دسته ی مبل کنار طناز نشست : شبم که چهارشنبه سوریه.. چندتا از دوستای منم میان اینجا دور هم باشیم.

صدای اعتراض طناز و نازنین بلند شد.

-حمید میخواستیم خودمونی باشه.. ما که نمی شناسیم دوستای تورو!

دستش را روی شانه ی طناز سراند: بابا من میشناسمشون. آدم حسابین.. شما فکر کردین من هرکسی رو میارم جایی که ناموسم باشه؟

و من تنها زن آن جمع بودم که ناموس مردان حاضر در آنجا نبودم.

زیر گوش مانی زمزمه کردم : بریم حاضر شیم برای دریا!

ذوق زده از روی پاهایم پایین پرید و جلوتر از من از پله های مارپیچ بالا رفت.

صدای جدی ماهان بلند شد : لباس گرم تنش کن لطفا!

و من تنها زن آن جمع بودم که لباس گرم پوشیدنم برای کسی مهم نبود.

سر تکان دادم و بی حرف به دنبال مانی روانه شدم.

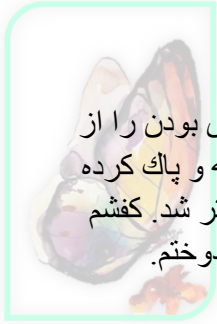
شالگردن لیمویی رنگش را دور گردنش بستم. کلاه همرنگ شالش را تا روی پیشانی بلندش کشیدم. صورت سفید و گرد قاب شده اش در کاموای لیمویی دلم را برد.

لپش را کشیدم: قربونت برم که انقدر خوشگلی..

لب مرطوبش را به گونه ام چسباند: تو خوشگلی.

از پله ها پایین آمدم. صدای خنده ی طناز و نازنین و لودگی های حمید از حیاط به گوشم رسید. در خروجی را باز کردم. هوای سرد با رطوبت آشنای همیشگی به صورتم خورد. لبه های بافت نازکی که به تن داشتم را به هم نزدیک کردم.

دست در دست مانی ، فارغ از شوخی ها و خنده های بقیه به سمت ساحل پا تند کردم. هرچه به دریا و جوش و خروش نزدیک تر میشدیم تپش قلبم تندتر و بی تاب تر می شد. از آخرین باری که به شمال آمده بودم مثل تما م روزهای با سیاهش بودن ، تنها خاطره ای محو در ذهنم باقیمانده بود. يك سری تصاویر نامشخص محو شده در غبار غلیظ روزهای ت



لخی که گذرانده بودم. روزهایی که تلخی شان آنقدر غلیظ بود که شیرینی تمام لحظه های با سیاوش بودن را از خاطرم برده بود. انگار دستی ده سال خاطرات با سیاوش را با قوی ترین شوینده ها از ذهنم شسته و پاک کرده بود. نفس عمیق کشیدم. بوی آشنای دریا غلیظتر به مشام رسید، صدای امواج نزدیک و نزدیک تر شد. کفشم که در نرمی ماسه ها فرورفت نگاهم را از زمین گرفتم و به آبی عظیم و بی کران روبرویم چشم دوختم.

زیر لب زمزمه کردم: سلام دریا!

خاطره ایی دور جلوی چشمم فلش بک زد. تابستان، هرم گرمای آفتاب، من و سیاوش پهن شده روی ماسه ها ی داغ ساحل اختصاصی ویلای پدرش، سر من روی بازوهای محکم سیاوش و هزاران هزار برنامه و رویا برای آینده.

بعد از مدتها از یادآوری خاطرات گذشته ام بغض کردم. نه از دلتنگی سیاوش یا از غم نبودنش. سیاوش برای من تمام شده بود. همان شبی که گردنبندها را گردنم را خراش داد و در ظلمات آن پرتگاه به پایین پرت شد، سیاوش در تمام گذشته و حال و آینده ام مرد. بغض من برای مرگ آرزوهایم بود. برای ناکام ماندن رویا ی خوشبختی، رویای مادر شدن، رویای عاشق ماندن!

باد سردی وزید و لبه های بافتم را از هم باز کرد. از اعماق خاطرات گنگ و محوم بیرون کشیده شدم. چشم گرداندم. طناز و حمید را در حال قدم زدن کنار ساحل دیدم. به سمت چپم نگاه کردم، جایی که نازنین و حامی رو به دریا ایستاده بودند و سر نازنین روی شانه های حامی آرام گرفته بود. و ماهان که با کمی فاصله از من در حال دود کردن کاپیتان بلکش بود. انگار او هم غرق بود در خاطراتش..

دست مانی را رها کردم: اینم دریا. دوست داری؟

قدیمی به جلو برداشت و محو موج های کوتاه و بلند، زمزمه کرد: آره.

صدای ماهان بلند شد: مانی جلو نرو..

مانی مطیعانه ایستاد. خم شد و با انگشت روی ماسه ها شلک کشید.

لبه های بافتم را به هم نزدیک کردم و روی ماسه های نم دار نشستم. پاهایم را بغل گرفتم و چانه ام را بین دو زانویم گذاشتم. موج تا نزدیکی پاهایم می آمد و برمی گشت. انگار میخواست با دلبری هایش من مسخ شده را تا دل دریا جلو بکشد.

موج جدیدی آمد و نوك کفشم را لمس کرد. بی اختیار زیپ کنار بوت هایم را پایین کشیدم و پاهایم را بیرون آوردم. جوراب های سفیدم را گندم. پاهای برهنه ام سردی ماسه ها را لمس کرد. لرزی شیرین و لحظه ایی به تنم افتاد.

پاهایم را کمی جلوتر بردم. موج سرد و کف آلود که به انگشتان شستم خورد برای لحظه ایی از خود بی خود شدم. پاچه های جین تنگم را به سختی تا وسط ساق هایم بالا زدم و از جا بلند شدم. پاهایم در نرمی ماسه ها فرورفت. از خوشی لب گزیدم. چشم بستم و قدم هایم را شمردم. يك .. دو.. سه.. چهار.. پنج.. شش.. هفت.. هش .. ت..!

خنکی آب روی پاهایم نشست. چشم باز کرد و به ناخن های بی رنگم که زیر آب بودند خیره شدم. باز هم جلو.. باز هم.. به آبی بی کران پیش رویم چشم دوخته بودم و مسخ شده فقط جلو می رفتم.

با صدای "دیبا" گفتن کسی به خودم آمدم. به آبی که تا روی ران هایم رسیده بود نگاه کردم و سرخوش خندیدم.

باز هم کسی صدا زد دیبا.

به عقب برگشتم و ماهان و حمید را دیدم که از فاصله ی دور دست تکان می دهند.



@DONYAEMAMNOE

ماهان بلند فریاد زد: جلو نرو دیوونه.. خطرناکه. تو که شنا بلد نیستی!

یادش بود که شنا کردن بلد نیستم.

حمید حرفش را کامل کرد: توی این سرما رفتی وسط آب؟ یخ میزنی احمق!

دیوانه گفتن ماهان را دوست داشتم. و احمق گفتن حمید را! نگرانی شان را سادیسم وار دوست داشتم.

دستم را در هوا تکان دادم و صدایم را بالا بردم: گور بابای سرما.. بیاین ببینین چه حالی میده!

و باز هم جلوتر رفتم.

ماهان اینبار با خشم از اعماق وجودش فریاد زد و چهارستون بدنم را لرزاند: نفهم.. نرو جلو. نمی بینی طوفان یه؟ بهت می گم برگرد!

اخم های در هم و صورت سرخ شده از خشم و فریادش از همان فاصله هم مشخص بود. محو صورت و حرکاتش خلاف جهت امواج قدم برداشتم و آهسته آهسته به سمت ساحل رفتم. پایم که به ماسه ها رسید طناز بازویم را گرفت و روی تخته سنگ کوچکی همان نزدیکی نشاندم. سرما آرام آرام بین سلول هایم نفوذ کرد. بافت خیس م را دور تنم محکم کرد اما بی فایده بود.

صدای غرغر های حمید به گوشم رسید: کی میگه فهم و شعور به سن و ساله؟ الان این مانای عقلش بیشتر از خاتم دکنتر بالغ ما میرسه..

صدای سرزنشگر طناز بلند شد: حمید!!

صدایش بالا رفت: آخه عقل سلیم این موقع سال میری وسط آب؟ با این لباس؟ نیست مایکل فلیسی ترس از غرق شدنم نداری! نخود مغز..

با اخم نگاهش کردم که صدای خشک و عصبی ماهان دهانش را بست: بسه دیگه حمید..

سرم را به جهت صدایش چرخاندم. نگاهم خیره ی چشمان عصبی اش که رگه های ظریفی از نگرانی شد و د روغن گوشت حس خوشی از ته دلم نسیم وار رد شد.

دندان هایم از شدت هیجان و استرس بیشتر به هم خورد و لرز به جانم افتاد.

نازی نگران گفت: وای چه میلرزی.. پاشین بریم ویلا.. رنگشو مته گچ شده!

دست طناز را کنار زدم و از جا بلند شدم:

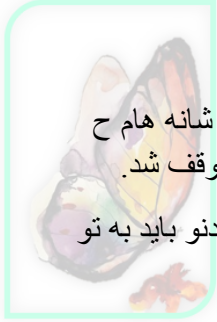
خوبم بابا.. شما هم شلوغش کردین.. وسط اسید که نرفتم. آب بود دیگه!

مانی به جین خیسم چسبید: چرا منو نبردی توی آب دیبا جون؟

دست لرزانم را روی سرش کشیدم: نجسب به شلوارم عزیزم. خیس میشی سرما میخوری.

و جلوتر از بقیه به سمت ویلا راه افتادم. لرزش لحظه به لحظه بیشتر میشد و من در عجب بودم که چطور دندان هایم از شدت به هم خوردن خرد نمی شوند؟

دستانم را روی سینه در هم قلاب و گردنم را تا جایی که می توانستم خم کردم بلکه گرمای باقیمانده در تنم حفظ شود.



صدای قدم های محکمی از پشت سرم به گوش رسید و لحظه ایی بعد سنگینی جسم گرمی را روی شانه هام حس کردم. غرق شدم در عطر خوش پاشا کارتیر. تنم به ثانیه ایی گر گرفت و لرزش لب و چانه متوقف شد. صدایش کنار گوشم بلند شد و گرمای بیشتری به جانم ریخت : فکر نمی کردم مثل مانی لباس پوشیدنو باید به تو ام یاد داد.. اگه نه حتما تاکید میکردم خودتم لباس گرم بپوشی.

از کنارم رد شد و جلوتر از من قدم برداشت ، اما نمی دانست نفس های گرمش را جایی کنار گوش های یخزده ی من جا گذاشته است!

#۱۲۳

دستانم را برای بار هزارم جلوی بینی ام گرفتم و عمیق بوییدم. حتی دوش گرفتن هم نتوانسته بود مولکول های عطر چسبیده به پوست دستم را پاک کند. عطری که بعد از محکم گرفتن لبه های اورکت ماهان به بین سلول ها ی پوست دستم نفوذ کرده بود و خیال جدا شدن نداشت.

پتو را بیشتر دور تنم پیچیدم. پاهایم را در شکم جمع کردم و گونه ام را روی زانوی راستم گذاشتم. از پشت پ نجره محو حمید و دوستانش شدم که سعی داشتند با هیزم های جمع شده گوشه ی حیاط آتش بزرگی درست کنند .

نگاهم روی طناز که گوشه ی حیاط ایستاده بود و با همسر یکی از دوستان حمید صحبت میکرد مکت کرد. به ز ودجوشی و خونگرمی اش لبخند زدم. خصوصیتی که من از آن بی بهره بودم و شاید به همین دلیل بود که تنها دوستان صمیمی که در عمرم داشتم طناز بود و .. رعنا!!

رعنایی که آهسته آهسته آمد و آرام و بی صدا زندگی ام را سوزاند. و من زمانی متوجه اش شدم که از زندگی مشترک خاکستری بیش باقی نمانده بود.

دستان سرد و کوچکی روی گونه ی آزادم نشست و من را به خودم آورد.

به چشمان دوست داشتنی اش نگاه کردم : جونم؟

نوك سرد انگشتانش را روی ابرویم کشید و از گونه ام پایین آمد و به کنار لبم رسید .

-سرما شدی دیبا جون؟

نوك انگشتش را که حالا به لبم رسیده بود بوسیدم و خندیدم : سرما شدی نه! سرما خوردی..

دستم را از زیر پتو بیرون آوردم و دور تنش حلقه کردم : بعدم نه فدات شم. من به این راحتیا سرما نمی خورم.

انگشت اشاره اش را در دهانش فرو برد: بابا داد زد ترسیدی؟ گریه کردی؟ من گریه می کنم .

از اینکه من را شريك احساسات کودکانه اش می کرد غرق لذت شدم. او که نمی دانست آن فریاد ها و اخم های عمیق برای من چقدر شیرین و دوست داشتنی بوده اند.

روی پاهایم نشاندمش و پتو را دور هر دویمان کشیدم . موهای نرمش چانه ام را قلقلک داد.

-نه عزیزم. برای چی بترسم؟ بابا نگران حال من شد واسه همین داد زد.

-نگران یعنی چی؟



-یعنی ترسید من مریض شم!

متفکر نگاهم کرد: یعنی وقتی سر مهدیسم داد میزد می ترسید مریض شه؟

مستاصل به گل های روی پتو خیره شدم. هوش زیاد مانی جواب دادن را برایم سخت میکرد. می ترسیدم حرفی بزنم به گوش ماهان برسد و ماجرا درست شود. ماهان این روزها عصبی بود و غیر قابل پیشبینی! و دنیای من با ماهان ده سال قبل تفاوت داشت.

@DONYAEMAMNOE

مانی با دیدن آتش بزرگی که در حیاط روشن شده بود سوالش را فراموش کرد و ذوق زده از جا پرید..

-وای. چه بزرگه! آخ جون.

همانطور که نگاهش به شعله های نارنجی بود گفت: بریم اونجا.. بریم!

عکس ماهان در شیشه ی روبرویم افتاد. به عقب برگشتم و دیدمش که دستانش را در جیبش فرو برده و به آتش بزرگ نگاه می کند: برو لباس گرم بپوش بریم تو حیاط.

مانی جست و خیز کنان از آغوشم بیرون آمد.

باز صدای محکم و جدی ماهان: فقط اینجا بهت بگم بدون من به آتیش نزدیک نمی شی.. مانی گوشت با من!

مانی با دقت به پدرش نگاه کرد و من لذت بردم از این تربیت بی نظیری که ماهان در مورد پسرش به کار می برد.

انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید بالا برد: اگه بدون من نزدیک آتیش بشی همین امشب میریم تهران!

مانی کمی به من نزدیک شد: با دیبا جونم میشه برم پیش آتیش؟

ماهان نگاهی به من انداخت که انگار میخواست بگوید یکی باید مراقب دیبا باشد. ناخودآگاه از حالت نگاهش خنده ام گرفت. گوشه ی لبش لرزید و میکروسکوپ چشمانم خنده ی محوش را شکار کرد. انگار واقعا هردو به يك چیز فکر می کردیم.

-فقط من و دیبا! روشنه؟

مانی تند تند سرش را بالا و پایین کرد و به سمت پله ها رفت. به دنبالش روانه شدم که باز با صدای ماهان متوقف شدم.

-دیبا؟

به عقب برگشتم و دهانی را که می رفت برای "جانم" گفتن باز شود به موقع بستم: بله؟

-لباس گرم بپوشین..

لحنش، صدایش، نحوه ی ادای جمله اش تکه ی بزرگی از قلبم را کند و زیر پایم انداخت. سعی کردم زانوهای سست شده ام را روی پله ها محکم کنم. پلك زدم و نگاهش را که رگه های شوخی و شیطنت داشت از نظر گذراندم. بی اختیار خندیدم. به شوخی اخم هایش را در هم کشید و من با خودم فکر کردم اخم چقدر به صورتش می آید.

لب گزیدم و دستم را مشت کردم تا صدای بی حیای درونم خفه شود. گنگ و گیج سر تکان دادم و از پله ها بالا رفتم. حین پوشیدن گرم ترین لباس هایم، رکیک ترین فحش ها را نثار خودم و دل نفهم و سرکشم کردم که بی چون و چرا داشت هولم میداد وسط معرکه ای که بی شك عاقبت خوبی برایم نداشت!



@DONYAEMAMNOE

مانی بی قرار بالا و پایین شد: بریم دیگه.. الان خاموش میشه ها!

دستشکش های کوچکش را دستش کردم : اون آتیش به اون بزرگی که به این زودیا خاموش نمی شه خوشمزه !

زیپ کاپشنش را بالا کشیدم : خب بریم. باب میل بابات شدی!

صدای بلند موزیک خانه را پر کرد. مانی بی قرار به سمت پله ها دوید.

دنبالش دویدم : مانی آروم. پله هاش خطرناکه..

و قبل از آنکه پایش را روی پله های مارپیچی بگذارد مهارش کردم. هماهنگ با آهنگ با رقص و ادا از پله ها پایین رفت و من از خنده ریشه رفتم.

مانی برای من خود خود زندگی بود. مانی قوی ترین دارو اعصابی بود که به مدد وجودش بقیه ی داروهایم گو شه ی قفسه کتابخانه ام خاك میخوردند و يك به يك منقضی میشدند.

وارد حیاط خانه ، جایی که همه جمع شده بودند شدیم. طناز و حمید را دیدم که با خنده و شوخی با آهنگ شادی که از سیستم ماشین ماهان پخش می شد میرقصیدند. خندان گوشه ایی ایستادم و برای دوستان حمید از دور س ری به نشانه ی سلام تکان دادم.

حمید عرق ریزان به رقص مضحکش پایان داد و رو به ما گفت : همینجوری بر و بر نگاه می کنین؟ یه تکونی بدین به خودتون !

و برای ماهان که تازه از وارد حیاط شده بود چشم و ابرو آمد.

ماهان خم شد و مانی را که کنار پای من ایستاده بود بلند کرد. گونه اش را بوسید و به دیوار تکیه داد. مشخص بود از هرم آتش به آن بزرگی میترسد و میخواهد کاملاً به مانی مسلط باشد.

صدای موزیک کم شد و یکی از دوستان حمید گفت: معرفی نمی کنی حمید؟

مشخص بود منظورش من هستم که از لحظه ی آمدنشان تا حالا ، از خانه بیرون نیامده بودم. حمید دست دور شانه ام انداخت و من را نزدیک دوستانش برد.

-معرفی میکنم دختر دایی عزیزم دیبا!

رو به من کرد و با دست تكَ تكَ دوستانش را نشان داد.

-ایمان ، آرین ، کوروش ..

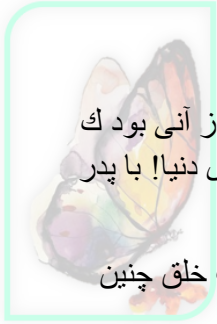
به دختر تپل بامزه ایی که مهربان نگاهم می کرد اشاره کرد : ایشونم فرناز خانم همسر کوروش.

دست نرم و تپلش را محکم فشردم و با لبخند رو به جمعشان که مشخص بود باهم صمیمی هستند گفتم : خوشوق تم از آشنایی تون..

و متعاقباً لبخند های گرم و مهربان را تحویل گرفتم!

عقب کشیدم و دستم را نزدیک آتش بردم. صورتم از هرم شعله هایش ، داغ شد. ماهان کنارم ایستاد و همانطور که مانی را در آغوش داشت نزدیک آتش ایستاد.

مانی ذوق زده گفت : خیلی بزرگه دیبا جون.. می ترسم.



@DONYAEMAMNOE

به پدرش که آنقدر محکم و بااحتیاط در آغوشش کشیده بود نگاه کردم. مانی هنوز خیلی کوچک تر از آنی بود كه ه بداند وقتی در آغوش پدرش است از هیچ چیز نباید بترسد. پدر یعنی نقطه ی ثقل تمام حمایت های دنیا! با پدر از هیچ چیز باکی نیست.

به چشمانش که شعله های آتش رنگشان را تغییر داده بودند نگاه کردم و در دل خدا را برای قدرت خلق چنین رنگ خاصی ستودم.

-عزیزم وقتی بغل باباتی از هیچ چیز نترس.. هیچ وقت.

ماهان نگاهش را با طمانینه از شعله ها گرفت و به صورت سرخ شده ی من دوخت.

-جالب گفتی!

نگاهم را از مردمك های سیاهتر از شبش گرفتم : قبولش داری؟

نفس عمیقی کشید : آره. هیچ جای دنیا امنیت آغوش پدر و مادر رو نداره!

بی اختیار پرسیدم : چه حسی داری؟

متعجب شد: از چی؟

به نارنجی های روبرویم خیره شدم: از اینکه پسرت رو بغل میگیری. از اینکه پدری!

جوابی نیامد.

سرم را چرخاندم و دیدم نگاهم می کند. نگاهی که هزاران سوال در آن نهفته بود.

کمی عقب کشیدم : بیخیال. سوال چرتی پرسیدم.

صدای موزيك شادی که بارها مانی در موقعیت های مختلف زمزمه اش کرده بود بلند شد.

مانی با خوشحالی جیغ زد: بابا این آهنگه!

و در آغوش ماهان شروع کرد به قر دادن..

حس کردم چقدر در حلقه ی دستان پدرش بی قرار است و نیاز دارد انرژی زیادش را تخلیه کند.

-مانی؟

سرش را خم کرد و نگاهم کرد : هوم؟

ماهان غرید: هوم دیگه چیه؟

اجازه ندادم ماهان حرفش را کامل کند: مانی. میای با این آهنگه برقصیم؟

چشمانش برق زد و بیشتر خودش را تکان داد: برقصیم!

دست کوچکش را در مشتم گرفتم و ماهان بی حرف او را روی زمین گذاشت.

کمی از آتش فاصله گرفتم ، دستانش را گرفتم و تکانشان دادم. کودکانه شروع کرد به چرخیدن و رقصیدن و م ن هم با حرکات هماهنگ با آهنگ همراهی اش کردم.

صدای دست و سوت بلند شد. سرم را چرخاندم و به بقیه که خندان و مشتاق به رقص من و مانی نگاه می کرد ند خندیدم. چشمان خندان حمید را زودتر از همه شکار کردم. برایش چشمك زد و به سمت مانی برگشتم و يك



دور ، دور تن کوچکش چرخیدم. کمی خم شدم و همزمان با آهنگ روبروی صورتش خواندم : انقده خوبی ، که از اون بدایی ، من مریضم من مریضم تو واسم دوایی!

خنده ی ذوق زده اش دلم را برد!

و در دل اعتراف کردم مانی بهترین همپای رقصی بوده که تا به حال داشته ام..

اینبار پایکوبان دور زدم و رو به ماهان که دست به سینه به کاپوت ماشین تکیه داده و به هنرنمایی پسرش خیره شده بود ، نگاه کردم. نگاهش را بالا آورد و قفل چشمانم کرد. لبخند روی لبش انرژی ام را چند برابر کرد.

با شور بیشتری مانی کوچکم را همراهی کردم و او که تمام سعی اش را می کرد تا هماهنگ با من برقصد.

موزیک که تمام شد صدای جیغ و سوت و دست بلند شد. هیجان زده و خیس از عرق عقب کشیدم و کنار طناز روی نیمکت سرد و نمناک نشستم.

حمید خندان گفت: مانی ، عمو! واقعا ایولا داری.. از حالا مخ دخترا رو میزنی و باهاشون می رقصی؟ بابا دم ت گرم. شاگردتیم عمو.

شلیک خنده ی جمع بلند شد. ماهان با خنده به سمتمان آمد و روی سر پسرش دست کشید.

رو به حمید گفتم : مانی بهترین همپای رقصی بود که تا حالا داشتم!

نمایشی اخم کرد: ما هم بوق دیگه!

نیشم را بازک

ردم : یه همچین چیزایی..

حامی رو به جمع گفت : بیاین از روی آتیش بپریم .. الان خاموش میشه ها!

همه دور آتش جمع شدند و من روی نیمکت به جا ماندم. به پریدن تگ به تکشان از روی آتش خیره شدم. یاد چه ارسنبه سوری های دوران کودکی ام افتادم که حمید و ماهان پنهانی برایم ترقه و فشفه میخریدند و در باغ آقا جان ، جایی دور از چشم همه چهارشنبه سوری ها ، آتش بازی میکردیم و از صدای گوشخراش انفجار ترقه ها لذت میبردیم! و در آخر هم یا پدر یا عمو مچمان را می گرفتند و حسابی گوشمالیمان می دادند.

با کشیده شدن مچ دستم از اعماق خاطرات کودکی بیرون آمدم. به حمید که کشان کشان من را به سمت آتش می برد گفتم: چی کار می کنی؟ دستم کنده شد!

-بیا از روی آتیش بپر بینم!

نزدیک زبانه های آتش ایستادیم. ترسیده کمی عقب کشیدم. حقیقتا از شعله های بلندش می ترسیدم.

دست حمید روی ستون مهره هایم نشست: خودت میری یا هولت بدم؟

تند تند گفتم : خودم میرم. هول نده تورو خدا! وایسا یکم ترسم بریزه!

فشار آهسته ایی به کمرم وارد کرد: تا نپری ترست نمی ریزه.. میخوای مته مانی تورو هم بغل کنیم از رو آتیش بپرونیم؟ خجالت بکش!

قدمی به جلو برداشتم. چشمانم را بستم. میخواستم روی زردم را بدهم و سرخی تحویل بگیرم. میخواستم سرما را بدهم و گرما تحویل بگیرم. میخواستم روح مرده ام را بدهم و از آتش زندگی هدیه بگیرم.



چشمانم را باز کردم و به سمت سرخی و گرما دویدم. زیر لب زمزمه کردم : زردی من از تو ، سرخی تو از من!

و با گام بلند از روی آتش پریدم.

مانی تند تند دست زد و بلند گفت : آفرین دیبا جون. دیبا جونم از همه قشنگ تر پرید!

دست روی گونه های داغم گذاشتم. از ته دل لبخند زدم. زردی ها برای آتش.. امسال سال سرخ بودن است. سرخ مثل.. مثل.. صدایی در گوشم زمزمه کرد "ارغوان"!!

#۱۲۴

گلبرگ های پرپر شده ی گل رز را روی صفحه ی باز شده ی قرآن سپید رنگی که برای سفره ی هفت سین با خودم از تهران آورده بودم ، ریختم.

کمی عقب کشیدم و از بالا با لذت و آفری به ظرف های سفالی فیروزه ایی رنگ با طرح بته جقه که با وسواس تمام از بازار خارج از شهر و زیر غرولندهای بی پایان حمید خریده بودم و به رومیزی ترمه ی همرنگی که وسایل را روی آن چیده بودم ، نگاه کردم.

هرسال از خریدن وسایل ، رنگ کردن تخم مرغ ها و چیدن سفره ی هفت سین ، وظیفه ی من بود. از وقتی به یاد دارم هر سال یکی دو روز مانده به سال تحویل در شوق و ذوق و تکاپوی خریدن وسایل سفره و چیدنش بودم. به جز سال قبل که خودم را هم فراموش کرده بودم چه رسد به سفره ی هفت سین و سال نو را!

به دو ماهی قرمز و رقصانی که در حوضچه ی كوچك سفالی شیطننت می کردند خیره شدم. ماهی کوچکتر را مانی به خودم هدیه داده بود. لبخند عمیقی زدم.

زیر لب يك به يك سین های سفره را شمردم و برای خودم فلسفه ی بودنشان را تکرار کردم.

"سیر نماد مبارزه با زشتی "

روبان قرمز رنگ دور سبزه را مرتب کردم.

"سبزه نشانه ی فرشته ی اردیبهشت و نماد آب های پاک"

سیب سرخ محبوبم را از روی ظرف برداشتم و بوییدم.

"سیب نشانه ی فرشته ی سپندارمزد و نماد پرستاری و بارداری"

سیب را درون ظرف گذاشتم و به سمنوی غلیظ نگاه کردم.

"سمنو نشانه ی فرشته ی شهریور ، نماد بارور شدن گیاهان و فراوانی در خوراك و غذا"

دانه ایی سنجد در دهانم گذاشتم .

"سنجد نشانه ی فرشته ی خرداد و نماد دلبستگی"

ظرف سرکه را کمی به سمت راست کشیدم تا ترکیب سفره زیباتر شود.

"سرکه نشانه ی فرشته ی امرداد و نماد صبر و جاودانگی"



@DONYAEMAMNOE

سماق خوش رنگ و بو را از نظر گذراندم!

"سماق نشانه ی فرشته ی بهمن و نماد باران"

شمع های سپیدرنگ را درون جاشمعی های ست ظرووف و کنار آئینه ی مستطیلی شکل و کوچکش گذاشتم!

"آئینه نماد جهان بی پایان و بارگاه خداوندی و شمع نماد روشنایی جاودان"

تکه ی كوچك نان را کنار سبزه گذاشتم.

"نان نشانه ی برکت و روزی"

تخم مرغ رنگی را که آماده خریده بودم به اندازه ی تخم مرغ رنگی های دست ساز خودم دوست نداشتم!

"تخم مرغ رنگی نشانه ی رنگانگی نژادهای مختلف بشری و اینکه بنی آدم اعضای یکدیگرند"

صاف ایستادم و با رضایت سرم را چرخاندم. با دیدن ماهان که دست به سینه به این تکیه داده بود و نگاهم می کرد از ترس هینی کشیدم.

دستم را روی قلبم که محکم می کوبید گذاشتم و گفتم : سخته کردم. کی اومدی؟

بی آنکه تغییری در حالت ایستادنش بدهد گفت: خیلی وقته!

موهایم را پشت گوشم زدم : چه بی سر و صدا! مگه خواب نبود؟

بی توجه به سوالم تکیه اش را از این گرفت و به میز وسط مبل ها که وسایل هفت سین را رویش چیده بودم نز ديك شد. دستش را در جیب شلوار کتان خوش دوختش فرو برد، گردنش را کج کرد و به سفره نگاه کرد.

-جالب بود اینایی که گفتی...هیچوقت فلسفه ی سفره ی هفت سینو جایی نخونده بودم.

نگاهش کردم که با دقت به تك تك وسایل چیده شده نگاه می کرد. بی صدا آمده بود و تمام زمزمه هایم را شنیده بود.

سرش را به سمت من برگرداند: هر سال سفره ی هفت سین آقاجونو تو میچیدی.

با همین جمله ی کوتاه موج خاطرات آمد و محکم به ذهنم کوبیده شد. تحویل سال های دورهمی ، سبزی پلو و م اهی های دست پخت عمه ، دعاهاى از ته دل آقاجان ، اسکناس های تانخورده و درشت که همیشه از لای قرآن بزرگ و نفیسیش به ما چشمك میزد و سفره ی هفت سینی که من مسئول چیدنش بودم.

-یادش بخیر..

و در سکوت به جوراب های روفرشی ام خیره شدم.

با صدای خوابالود مانی از اعماق خاطرات بیرون کشیده شدیم.

-بابا.. بابا!

ماهان از جا پرید ، به سمت پله ها رفت و من هم به دنبالش!

دیدمش که با صورت خوابالود و موهای درهم بالای پله ها ایستاده بود. چشمان خوشرنگش قرمز و وحشت زد ه بود.

ماهان پله ها را دوتا یکی بالا رفت و جلوی پای پسرش زانو زد : جانم پسر! چی شده بابایی؟



با مشت کوچکش چشمان باردار از اشکش را مالاند و اشکش سرازیر شد: ترسیدم. یکی اومده بود منو بدزده و بخوره!

خواب دیده بود پسرک دوست داشتنی ام!

دستان بزرگ ماهان دور تن کوچکش حلقه شد: خواب دیدی بابایی. نترس! من اینجا.. خواب بود!

به صحنه ی زیبای روبرویم خیره شدم. پدری که فرزند ترسانش را در آغوش امنش گرفته بود و پسری که بی شك هوای نفس کشیدن پدرش بود. دوست داشتم جلو بروم و این ترکیب دوست داشتنی را در آغوش بگیرم تا من هم در حس زیبا و نابشان شریک شوم. اما افسوس.. سهم من حسرت بود و حسرت!

ماهان مانی را از خودش جدا کرد: هفت سین دیبا رو دیدی؟

مانی سکسکه کنان سر تکان داد.

ماهان به سمت من برگشت: برو پیش دیباجون ببین چه سفره ایی چیده. بدو!

مانی کابوس و گریه را فراموش کرد و با کمک نرده ها پایین آمد. لحظه ایی به دنیای کودکانه اش غبطه خوردم. ای کاش میشد مثل بچه ها، تمام لحظه های سخت را به ثانیه ایی فراموش کرد و مشغول زیبایی های زندگی شد.

مانی را جایی کنار سفره ی هفت

سین نشاندم تا با ماهی های محبوبش سرگرم باشد و مشغول آماده کردن سبزی پلو با ماهی برای شام شدم.

حمید خمیازه کشان وارد آشپزخانه شد. به موهای به هم ریخته اش نگاه کردم.

کتری پر از آب را روی گاز گذاشت: چیکار می کنی؟ غذا میپزی؟

-اوهوم.. سبزی پلو و ماهی شب عید!

صدای تق تق ریز فندک گاز بلند شد.

-از بیرون میگرفتیم. تو سفر مگه آشپزی میکنی؟

کنارش ایستادم و شعله ی زیر کتری را پایین آوردم.

-من دوست دارم آشپزی رو! یه شب عیده و یه سبزی پلو با ماهی!

صدای زنگ خانه بلند شد. به ساعت مچی ظریف دور دستم نگاه کردم: فکر کنم دوستاتن.. سه ساعت مونده تا سال تحویل!

چشمانش را گرد کرد: ناموسا؟ چقد ما خوابیدیم امروز!

و با عجله از آشپزخانه بیرون رفت.

يك ساعت بعد همگی روی مبل های راحتی نشسته بودیم و به جوك های مسخره ی حمید میخندیدیم..

رو به مانی که کنار میز نشسته بود و خستگی ناپذیر به ماهی ها نگاه می کرد گفتم: خوشگلم بیا بشین اینجا!

و با دست روی پایم کوبیدم. مطیعانه به سمتم آمد. خیره و قد و بالای بانمکش شدم که با بلوز مردانه ی آبی رن گ و شلوار جینش دل میبرد از همه!



@DONYAEMAMNOE

روی پاهایم نشست و گفت: ماهی ها حوصله شون سر نمی ره؟

پشت گردنش را بوسیدیم : قربون تو من برم خوشمزه. که نگران ماهی هام هستی!

حمید رو به دوستش گفت: آراین ، گیتارتو بیار بزن برامون.. بچه ها دوست دارن.

آراین که مشخص بود پسر خجالتی و محجوبی ست مطیعانه به سمت کیس گیتارش که گوشه ی سالن بود رفت و گیتار را بیرون آورد.

همانطور که می نشست گفت: خب چی بزنم؟

حمید به پشتی مبل تکیه داد و دستش را دور شانه ی طناز حلقه کرد: هرچی کرمته!

انگشتانش ماهرانه روی سیم های گیتار حرکت کرد و موزیک آرام و لایتنی فضای خانه را پر کرد. به حرکت تند انگشتانش خیره شدم که سیم ها را می لرزاند و از لرزششان آن صدای جادویی و آرامش بخش را ایجاد می کرد.

چندین موزیک بی کلام پشت هم نواخت. وقتی دست از نواختن کشید ، همگی محکم و بی وقفه برای هنر زیبای ش دست زدیم.

خندان و خجالت زده گفت : اینجوری که فقط من بزنم که لطفی نداره.. یکی هم باید بخونه..

بی اختیار گفتم: خودتون بخونین!

خندید : نه من صدام برای خوندن خوب نیست.

حمید به ماهان که روبروی من روی مبل لم داده و پاهای بلندش را روی هم انداخته بود گفت: تو بخون. خوب میخونی!

ماهان جرعه ایی از چای لیوانی محبوبش نوشید: خوندنم نمیدان..

حمید با حرص گفت: چقدر ناز داری تو وایای.. روی هرچی دختره سفید کردی!

ماهان خندید و سر تکان داد.. چطور نمی توانم بین اخم و خنده ات یکی را انتخاب کنم؟

بی اختیار رو کردم به آراین : میشه من بخونم؟

خوشحال سرش را تکان داد: حتما.. چی مد نظرتونه؟

نام آهنگی را که از صبح در مغزم تکرار میشد به زبان آوردم : عیدی شادی امینی!

لبخند روی لبش عمق گرفت : خوبه. به حال و هوامون میخوره.

سازش را كوك کرد و ملودی آشنا فضا را پر کرد. به شعله های کم جان شومینه چشم دوختم و اجازه دادم کلمات خودش را پیدا کنند.

"سبزه ها را گره زدم به غمت

غم از صبر بیشتر شده ام

سال تحویل زندگیت به هیچ



@DONYAEMAMNOE

سيزده ها در بدر شده ام"

شعله ها همپا با ريتم صدايم رقصيدند..

"سفره ابي از سكوت ميچينم

خسته از انتظار و دوري ها

سال هاست كه آتشم زده اند

وسط چهارشنبه سوري ها"

نگاهم شيطنت كرد و از چشمان سياه و سرد ماهان گذشت.

"بچه بودم، به غير عيدي و عشق

بچه ها از جهان چه داشتند؟

در گوشم فرشته ها گفتند

لاي قرآن تو را گذاشته اند"

پلك هايي را روي هم گذاشتم و صدايم كمی اوج گرفت.

"خواستني مثل ابرها باشي

خواستم مثل رود برگردی

سيزده روز تا تو برگشتن

سيزده روز گريه ام كردی"

بغض درون گلويم ورم كرد و بالا آمد. سكوت كردم و صداي موزيك فضا را پر كرد. كلمات در ذهنم عقبگرد كردند و آماده شدند براي خيز گرفتن.

"ماه من بود و عشق ديوانه

تا كه يكدفعه آفتاب آمد

ماهي قرمزي كه قلبم بود



@DONYAEMAMNOE

مُرد و آرام روی آب آمد"

قلبم ماهی وار درون سینه ام چرخید و چرخید.

"وان یکادی که خواندم و خواندی

وسط قصه ی درازی ها

باختم مثل بچه ایی مغرور

توی جدی ترین بازی ها"

صدا به بلندترین ارتفاع اوجش رسید و دیوانه وار خودش را از همان ارتفاع به پایین پرتاب کرد.

"بچه بودم ، به غیر عیدی و عشق

بچه ها از جهان چه داشتند؟

در گوشم فرشته ها گفتند

لای قرآن تو را گذاشتند"

چانه ام لرزید اما صدا همچنان استوار باقی ماند.

"خواستی مثل ابرها باشی

خواستم مثل رود برگردی

سیزده روز تا تو برگشتن

سیزده روز گریه ام کردی"

نفس عمیقی کشیدم و آرام گرفتم. لحظه ایی سکوت برقرار شد. سرم را که پایین انداختم صدای سوت و دست بلند شد. سرم را بلند کردم و ماهان را دیدم که همراه با بقیه دست می زند و عمیق نگاهم می کند. عمق نگاهش آنقدر زیاد بود که حس پنهان شده ته آن را نمی دیدم.

میان صدای کف زدن بقیه آرین ذوق زده گفت : عالی بود دیبا خانم.. خیلی مسلط و حرفه ایی خوندین.. بهتون تبریک می گم!

حمید مغرورانه گفت:دخ



@DONYAEMAMNOE

تر دایی منه دیگه..

آرین مجددا رو به من کرد: تاحالا کلاس آواز نرفتین؟

لبخند زد: نه!

-واقعا عجیبه. انقدر حرفه ایی بود که فکر کردم دوره گذروندین..

مانی را که کنار دستم روی مبل نشسته بود و با کنجکاوای نگاهم می کرد بیشتر به خودم چسباندم .

-نه متاسفانه درس و کار و مشغله های زندگی فرصت نداد استعدادمو توی زمینه های دیگه کشف کنم.

محترمانه سرش را تکان داد: اگر فرصت کردین حتما دنبالش برین..

-حتما!

همان لحظه ام میدانستم هیچ وقت دنبال پرورش استعدادهای نهفته ام نخواهم رفت. خیلی دیر بود برای اینکار!

مانی همانطور که خیره بود بی مقدمه گفت: خیلی خوشگلی ..

شلیک خنده ی جمع بلند شد.

حمید قهقهه زنان گفت: من نگرانم این بچه بزرگ شه چی میشه؟

ماهان به حرف آمد: فوقش یکی میشه مثل خودت.. مگه بده؟

حمید از جا پرید: من؟ من به این مظلومی و چشم پاکی!

و مظلومانه به طنز نگاه کرد. اینبار من هم بلند بلند خندیدم و در دل قربان صدقه شان رفتم..

حامی از جا بلند شد و تلویزیون را روشن کرد: ۱۰ دقیقه مونده به تحویل سال!

سکوت روی جمع سایه انداخت. همه غرق شدند در حال و هوای خودشان. بغضی که هر سال لحظه ی تحویل سال گریبانگیرم میشد اینبار با شدت بیشتری به سراغم آمد. عمیق نفس کشیدم. بغض از هوای دم بیشتر باد ك رد. لب هایم را باز کردم و اولین واژه ایی را که به ذهنم رسید زمزمه کردم "خدا!"

دعای تحویل سال از تلویزیون پخش شد.

چشمانم را بستم ، دستانم را رو به آسمان گرفتم و زمزمه کردم..

"یا مقلب القلوب و الابصار

خدایا تو آگاهی به همه چیز ، به هرچی که به سرم اومده.. تویی که درون و بیرون منو از خودم بهتر میشناسی ، قلب و روح رو به بهترین حالتی که میدونی تغییر بده"

اشك از پشت دیدگان بسته ام روی گونه هایم شره کرد.

"یا مدبر الیل و النهار

خدایا شب و روزم رو اونجوری خودت دوست داری بگردون.."

روزهای سخت گذشته پیش چشمانم جان گرفت و قلبم در سینه فشرده شد.



@DONYAEMAMNOE

"یا محول الحول و الاحوال

خدایا ، تویی که متحول کننده ی همه ی حال و روزهای بدی"

دستانم را بالاتر بردم و از ته دل التماسش کردم.

"حول حالنا الی احسن الحال"

صدای توپ و به دنبالش صدای مجری بلند شد.

"آغاز سال يك هزار و سیصدو.."

ادامه ی حرف مجری میان سوت های بلند حمید و هلهله ی بقیه گم شد. و منی که سبك بال همچنان می گریستم .. انگار خدا تمام تنم را در آغوشش گرفته بود و تکانم می داد.

همه مشغول تبریک و روبوسی شدند.

گونه ی نرم مانی را که کنار دستم بود بوسیدم : عیدت مبارك زندگی دوباره ی من!

گنگ نگاهم کرد. به چشمان کنجکاوش لبخند زد.

طناز به سمت آمد. از جا بلند شدم و محکم در آغوش کشیدمش. بوی شیرین عطرش را به مشام کشیدم و به خ ودم فشردمش.

دستش را دور تنم حلقه کرد و زیر گوشم گفت: عیدت مبارك عزیزم..

کمی عقب کشید و به چشمان گریانم خیره شد : لحظه ی تحویل سال از خدا برات بهترین احوال رو خواستم چو ن بهم بهترین احوال رو دادی!

و به حمید که مانی را در هوا تاب میداد نگاه کرد. بی حرف با چشمان اشکی بوسیدمش و به سمت نازنین و حا می رفتم.

صورت تپل شده ی نازنین را بوسیدم و با حامی دست دادم .

-عیدتون مبارك مامان و بابای مهربون.. امسال قراره یکی از بهترین سال های زندگیتون باشه.. خیلی خوشحالم براتون.

نازنین دستم را گرفت و حامی شانه ام را فشرد: امسال برای هممون یکی از بهترین سالای عمرمونه.. شك نك ن!

دستی دور بازویم حلقه شد و تا به خودم آمدم میان بازوهای آشنا و عطری آشنا تر غرق شدم. دستم را بند پیراه نش کردم و عمیق بو کشیدم. بویی که عجیب عجین بود با جان و تنم. بویی که من را به یاد سینا می انداخت و به یاد تمام برادرانگی های دنیا. اشکم پیراهنش را خیس کرد. حمید را خدا آفریده بود مختص روزهای سخت م ن.. حمید را خدا آفریده بود مختص برادری کردن برای من!

من را میان بازوهایش فشرد : سال نوت مبارك عزیزدلم..

هق زدم . نمی دانم چرا اما سبکبال میباریدم.

بازوهایم را گرفت و من را از خودش جدا کرد. جدی نگاهم کرد. نم اشك چشمانش را فقط من میدیدم و بس!

-گریه نکن دیگه! بخند.. خنده ات زندگی میده!



@DONYAEMAMNOE

میان اشك خندیدم. وسیع و عمیق! برای حمید، جان هم میدادم. خنده که هیچ بود!

به دوستان حمید تبریک گفتم و به سمت ماهان رفتم.

دستم را جلو بردم و میان دستش گذاشتم: عیدت مبارک!

چشمانش را قفل نگاهم کرد. باز هم تکه ایی از دلم کنده شد. با خودم فکر کردم اگر این روند ادامه پیدا کند دیگر چیزی از دلم باقی نخواهد ماند.

صدای بم و قوی اش پرده ی گوشم را لرزاند: سال نوی توام مبارک!

بی آنکه دستم را رها کند خیره ی هم شدیم. انگار پلک ها هم یخ بسته بودند که مبدا ارتباط مردمک هایمان قطع شود. صدای موبایلش بلند شد. یخ پلک ها آب شد. مردمک ها از هم گریختند.

به موبایلش نگاه کرد و آن را به سمت مانی که کنار پایش ایستاده بود گرفت: مامانته!

بی اختیار عقبگرد کردم و به آشپزخانه گریختم!

بعد از شام خسته روی مبل راحتی رها شدم و به حمید و دوست

انش که با هیجان و داد و بیداد حکم بازی می کردند خیره شدم. نازنین و حامی از جمع عذرخواهی کردند و برای ی قدم زدن به کنار ساحل رفتند. دلم دریا را میخواست اما هنوز آنقدر شجاع نشده بودم که در ظلمات شب، به ساحل بروم. به مانی که روی یکی از مبل ها خوابش برده بود خیره شدم. چشم گرداندم تا ماهان را پیدا کنم. ن بود..

خم شدم و به سختی مانی را بلند کردم. آهسته و با احتیاط از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم. تن کوچکش را روی تخت گذاشتم و پتو را رویش انداختم.

دستم را به کمرم گرفتم و صاف ایستادم. بلند کردن مانی برای ماهان مثل بلند کردن پرکاه بود. من را چه به این کارها؟

از پنجره به شب مهتابی خیره شدم. اشارپ طوسی رنگم را دور شانه هایم انداختم و به سمت تراس رفتم. در کشویی با صدا باز شد. بی حواس وارد تراس شدم و نگاهم با نگاه ماهان که به نرده ها تکیه داده بود و سیگار می کشید تلاقی پیدا کرد.

هولزده عقب کشیدم: ببخشید.. نمی دونستم اینجا یی!

پشتم را به ماهان کردم تا از تراس خارج شوم که با صدایش متوقف شدم.

-صبر کن. نرو..!

#۱۲۵

خشك شده در جا نگاهش کردم. تاریکی شب در مقابل سیاهی چشمانش هیچ بود. پوك عمیقی به سیگارش زد و به اشارپ روی شانه ام اشاره کرد: مجهز اومدی.. یعنی میخواستی هوا بخوری.

چتری های پخش شده روی صورتم را کنار زدم: مزاحم خلوتت نمیشم.



پشتش را به من کرد و به آرنجش را روی نرده ها گذاشت. آتش سیگارش چشم را خیره کرد : مزاحم نیستی.. بیا!

با تردید قدمی به جلو برداشتم. نسیم خنک و آرامی وزید.. لرز به جانم انداخت. نگاهم به بالاتنه اش که با پیراهن چهارخانه و نازکی پوشیده شده بود خیره ماند. سردش نمی شد؟

باز هم جلوتر رفتم. يك قدم دیگر.. قبل از آنکه تردید هایم غل و زنجیر شوند و پایم را ببندند فاصله ی باقی ماند ه را تمام کردم و کنارش ایستادم. دستم را به نرده های سرد گرفتم و به تاریکی شب که تنها منبع روشنایی اش نور مهتاب بود خیره شدم.

دریای پیش رویم زیر نور مهتاب ، نقره ایی و خیره کننده شده بود. به هم آغوشی موج های کف آلود و ساحل خیره شدم. سکوت عجیب بینمان را صدای جیرجیرکی که بی شك همان نزدیکی ها بود و صدای جوش و خروش دریا می شکست.

گوشه چشمی نگاهش کردم که با اخم غلیظ ، کام های محکم از سیگارش می گرفت.

دهانم بی اجازه ی من باز شد: از کی سیگار میکشی؟

خاکستر را در لیوان نیمخورده ی چایش که روی نرده ها گذاشته بود تکاند : حسابش از دستم در رفته!

به نیمرخش چشم دوختم : توی این مدت ندیده بودم بکشی.

دود را پرصدا بیرون داد. نگاهم درگیر دود خاکستری غلیظ شد که آرام در هوا می رقصید و محو میشد.

-جلوی مانی نمی کشم.

سکوت کردم. سرد بود و سنگین! کاش همان اول از تراس بیرون رفته بودم.

لحظه ایی عزم رفتن کردم که صدایش بلند شد: میخوای نصیحتم کنی که سیگار برای سلامتی ضرر داره ؟ می خوای بگی نکشم؟

پوزخند غلیظ و صداداری زدم و باز هم به دریای نقره ایی خیره شدم. سنگینی نگاهش را روی نیمرخ و به خ صوص لب های کج شده ام ، حس کردم.

-یکی باید خودمو نصیحت کنه!

صدایش رنگ حیرت گرفت: سیگار میکشی؟

انگشتانم را دور نرده ها محکم و کمرم را به عقب خم کردم : می کشیدم!

سکوت کرد. به حالت اولیه برگشتم.

کلمات قبل از آنکه در مغزم پردازش شوند شیطنت کردند و از دهانم بیرون پریدند : هیچ زن شکست خورده ایی رو نمیبینی که حداقل یه بار توی زندگیش سیگار نکشیده باشه.

انگار با بر زبان آوردن عبارت "شکست خورده" طلسم شکسته شد. به سمتش برگشتم و به چشمانش که صور تم را می کاوید خیره شدم. هزاران سوال از نگاهش شره کرد. نگاهش نشان میداد از کل جمله ام فقط همان " شکست خورده" را شنیده!

نگاهش را با طمانینه از صورتم گرفت و به آسمان دوخت : چرا جدا شدی؟



@DONYAEMAMNOE

طلم سکوت بینمان بعد از چند ماه شکسته شد. بالاخره سوالی را که خیلی وقت پیش انتظار مطرح کردنش را داشتم ، پرسیده بود. باید جواب میدادم؟

به جهت نگاهش خیره شدم. زهره کنار ماه نشسته بود و با چشمک هایش از ماه دلبری می کرد.

زیر لب زمزمه کردم : بالاخره این سوالو پرسیدی!

شنید. زمزمه ی آرامم را از بین داد و فریاد دریای دیوانه شده ، شنید : آگه دوست نداری..

نفسم را پر صدا بیرون دادم. ادامه ی حرفش را خورد.

-چی شنیدی؟

صدایش رنگ استهزا گرفت: تفاهم نداشتین!!!

بی اختیار خندیدم. بلند و پر قدرت: باور کردی؟

صادقانه ی و بی تعارف گفت : نه!

من هم زیر نور مهتاب دیوانه شده بودم ، مثل دریا.. کلمات ، مجنون و لایعقل خودشان را به دیوار استخوانی جمجمه ام کوبیدند. دیوانه های زندانی شده در قفس حالا رم کرده بودند و میخواستند بیرون بپرند.

نفسم را حبس کردم . آماده شدم برای خیز گرفتن و رها شدن.

سه.. دو .. يك!

دهانم باز شد. دریا هم ساکت شد تا صدایم به گوشش برسد : بهم خیانت کرد.

کلمات جست و خیز کنان ، مانند دیوانه های از قفس رها شده از دهانم بیرون جهیدند و در فضای خلوت و ساکت اطرافمان اکو شدند. دریا دوباره به جوش و خروش افتاد. انگار هر موج فریاد میزد "بهم خیانت کرد"

نگاهم به دستان حلقه شده اش دور نرده ها خیره ماند. از فشاری که به آنها وارد می کرد خون از بند بند انگشتانش بیرون رفته بود. رو برگرداندم و به روبرو خیره شدم. صدای "تق" فندکش و باز هم بویی که دیگر در ذهن من به نام ماهان زده شده بود.

-رنا رو میشناسی؟

صدای پوف کردن دود آمد ، کمی فکر کرد. خاطرات را بالا و پایین کرد. رنا را يك بار دیده بود. بعید میدانستم یادش باشد.

-همون دوستت که روز اول دانشگاه باهم رفته بودین کتاب فروشی؟

یادش بود!

-با اون بود.. با اون بهم خیانت کرد.

چقدر عادی به اینجا رسیده بودیم. انگار نه انگار من دیبا بودم و کسی که دوشادوشم به فاصله ی پنج انگشت ایستاده بود ، ماهان! ماهانی که زمانی غلیظ ترین عاشقانه ها را نثارم کرد و منی که دل بستم به مرد اشتباهی و او را به بدترین حالت ممکن پس زدم. انگار این من نبودم که از خیانت دوساله ی همان مرد اشتباهی با بهترین دوستم ، به ماهانی می گفتم که برای فرار از من عاشق زنی اشتباهی شده و او هم تباه شده بود.

با صداند



ندان قروچه اش به خودم آمدم.

-دو سال باهم بودن.. بیخ گوش من! من ولی نفهمیدم..

بغض خودش را به در و دیواره حنجره ام کوبید. ماهان اما در سکوت مطلق ، گوش میداد به هزار و یک شب عشق سابقش!

-فردای روز سالگرد ازدواجمون.. همون شبی که حمید به تو زنگ زد و با ما حرف زد.. یادته؟

لبانش را به فیلتر سیگار چسباند و پلک هایش روی هم افتاد. آتش سر سیگار از دم عمیقش سرخ شد.

یادش بود. مگر میشد فراموش کند حضور من و سیاوش را در یک قاب؟

-فردای همون شب رعنا اومد.

دستم را به گلویم بردم تا بغضم را در مشت بگیرم.

-رعنا نیومد.. سونامی اومد!!

چانه ام لرزید. بغض هم مثل کلمات دیوانه شده بود و عنانش دست من نبود. امشب ، شب دیوانگی بود.

-با یه تبلت پر از سند خیانت شوهری که ۶ سال با صداقت باهاش زندگی کردم. شوهری که ۶ سال همسر و ه مبالینش بودم.

نگاهش کردم. استخوان های فکش از شدت فشار بیرون زده بود. چشمانم خیره ی نبض دوست داشتنی رگ گردنش شد که انگار حالا محکم تر و تندتر میزد.

همانطور خیره به رگ گردنش گفتم : اونروز من مُردم. نه فقط من ، یه دنیا باور و اعتماد هم با من مرد!

آرنجم را روی نرده ها گذاشتم و به پایین خم شدم. قطره اشکی سرکش از چشمم پایین چکید و در ظلمت حیاط م حو شد.

صحنه ی کندن گردنبند و رها کردنش در آن سیاهی جلوی چشمانم جان گرفت. بیشتر خم شدم و به بارش بی وقفه ی اشک ها نگاه کردم.

-طلاق نمی داد.. ولم نمی کرد. می گفت دوستم داره.

دست چپم را مشت کردم.

-با بدختی طلاقم گرفتم.. همه چیزمو باختم! زندگیمو ، آسایشمو ، خوشبختیمو ، غرورمو ...

نوک زبانم آمد که بگویم "بچه ام رو" که حرفم را خوردم. هنوز آنقدرها هم دیوانه نشده بودم!

-دیبایی که همه میشناختن حالا دیگه هزار تکه شده بود. هر تکه اش یه گوشه ایی افتاده بود و زیر لگد له میشد.

تنم را چرخاندم و پشت به دریا به میله ها تکیه زدم. حالا من خیره به اتاق تاریک روبرویم و او خیره به دریا! بی آنکه به هم نگاه کنیم..

-به زور اون تکه ها رو جمع و جور کردم و بند زدم. یه سری از تکه ها هم هیچ وقت پیدا نشد.. بدون اونها دیبا برای همیشه ناقصه!

باد موهای سرکشم را به بازی گرفت. شلاق نرمشان صورتم را نوازش کرد.



@DONYAEMAMNOE

سرم را به سمتش چرخاندم ، بدون آنکه نگاهم کند آرنجش را روی نرده ها گذاشت و دستانش را جلوی دهانش در هم قلاب کرد.

با صدای خشدار و بمش زمزمه کرد: الان دیگه بیخیالت شده؟

باز هم چرخیدم و پایم را از لابلای نرده ها رد کردم و در هوا تابش دادم : نه..

نفسش را محکم بیرون داد: هنوز ؟

نگاهش کردم : هنوز...!

با حفظ همان وضعیتش نگاهم کرد : متاسفم..

دستی روی صورت خیسم کشیدم : دیگه گذشته.. با همه ی سختی هاش تموم شد. دیگه عادت کردم به این دیبا ی نصفه و نیمه و جای خالی تکه های گم شده م!

غم در نگاه سیاهش دوید. کمی از غلظت سیاهی ها کاسته شد.

از نرده ها فاصله گرفتم. بی اختیار و نامحسوس به ماهان نزدیکتر شدم. گرمای تنش دستم را از لبه های اشار پم جدا کرد.

ماهان تکیه اش را از نرده ها برداشت و روبرویم تمام قد ایستاد. سرم را بالا بردم .. یادم آمد روزهایی را که ا و سرش را خم میکرد تا چشمانم را ببیند.. اما حالا بالا بلند بود و من باید برای دیدنش سر بلند می کردم.

بی حرف خیره ی هم شدیم. دیگه نه مانی بود که پدرش را صدا بزند و نه گوشی موبایلی بود که یخ پلک هایما ن را باز کند. من بودم و ماهان و دریا..

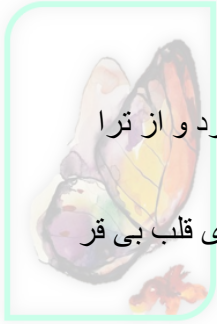
قلبم خودش را بی پروا به دیواره ی قفسه ی سینه ام کوبید. انگار میخواست پوست و گوشت را بشکافد و خود ش را جایی میان پاهای من و ماهان بیاندازد. مسخ شده به نگاهش خیره شدم. در ذهنم کتاب های فیزیک سه سا ل دبیرستان را ورق زدم. تمام صفحاتش را تا جایی که یادم بود در ذهنم بالا و پایین کردم. چطور خوانده بودم ؟ منی که آنقدر دقیق کتاب ها را میخواندم چطور در فیزیک راجع به مغناطیس یک جفت تپله ی مشکی که هرآن چه اطرافش بود را به سمت خودش جذب می کرد ، چیزی نخوانده بودم؟ چه بود در این نگاه که تمام قوانین فیزیک را به بازی گرفته بود؟

چطور آنقدر راحت و بی چون و چرا داشتم جذب این مغناطیس مرموز و عجیب میشدم؟ پس اینهمه جذابیت ۱
• سال قبل کجا بود؟ همان موقعی که باید دست می انداخت و یقه ام را جوری می گرفت و به سمت خودش می کشید که سیاوش را نبینم و نخواهم؟

من چه مرگم شده بود؟ شاید خیره شدنمان به هم چند ثانیه بیشتر طول نکشید ، اما همان چند ثانیه برای آن زلزل ه ی ده ریشتری کافی بود تا همه چیز را در دلم ویران کند.

باد سردی بینمان وزید. لبه های اشارپ از روی شانه ام عقب رفت. لرزی لحظه ایی به تنم نشست. ماهان زود تر از من به خودش آمد. دستش را جلو آورد. لبه های اشارپم را از روی شانه گرفت و جلو کشید. انگشتان داغ ش که شانه ام را از روی لایه های لباس لمس کرد ، قلبم در سینه فرو ریخت. لب گزیدم و سرم را پایین انداختم تا نگاهم احساساتم را لو ندهد.

دستش را عقب کشید و با صدای بم شده ی لعنتی اش زمزمه کرد: برو تو. هوا سرده!و



بی آنکه نگاهی به جانب چشمان گریزانم بیاندازد در کشویی اتاقش را که مجاور اتاق ما بود باز کرد و از ترا
س خارج شد.

صدای محکم بسته شدن در، من مسخ شده را به خودم آورد. دهان نیمه باز را بستم و دستم را روی قلب بی قر
ارم گذاشتم و با تمام وجود فشردم.

کمی خم شدم و با استیصال نالیدم : چه مرگته دیبا؟ چه مرگته؟

@DONYAEMAMNOE

نگاهم روی نخ سیگار به جا مانده روی نرده ها ثابت ماند. دستم را جلو بردم. سیگار را در مشت گرفتم و بوی
یدم. هم زمان هزاران حس خفته و سرکوب شده در دلم بیدار شد. تکه های گم شده سرجایشان برگشتند. دیبا کام
ل شد. آماده برای فصل جدیدی از زندگی !

#۱۲۶

"تمام عمر ، رد شدم ازت ، ببین کجا شدم اسیر تو

به پشت سر نگاه نمی کنم که برنگردم از مسیر تو"

با تماس دست سردی روی پیشانی ام ، پلك های ورم کرده از بیخوابی ام بالا رفت. با باز شدن چشمانم ، هجوم
بی امان درد استخوان ها ، تنم را نشانه گرفت. به چشمان خوشرنگی که در نزدیک ترین به فاصله به صورتم
قرار داشت ، نگاه کردم. خورشید من از مشرق این نگاه مخملی طلوع می کرد.

آب دهانم را فرو دادم و از سوزش گلو ، چهره ام در هم شد. چشمان تب دارم را در نگاه زیبایش قفل کردم و با
صدای گرفته گفتم : صبح بخیر طلوع من!

بوسه ی ریزش روی پیشانی داغم نشست . خون در رگ هایم به قلیان افتاد. با وسوسه ی در آغوش کشیدنش م
قابله کردم و چقدر سخت بود نادیده گرفتن تمنای لمس تن کوچکش.

روی تخت نشستم و با دست کمی به عقب راندمش : قربونت برم. برو عقب.. سرما میخوری!

لبه ی تخت نشست : سرما شدی؟

خندیدم : سرما خوردم.. برو عقب عزیزم! مریض میشی ها!

سرش را بالا انداخت و تخس گفت : نه. میخوام اینجا باشم.

ساق دردناک پایم را ماساژ دادم. دیوانگی دیشب هم کار دست دلم داده بود هم جسمم را بیمار کرده بود. سرم را
تکان دادم تا طرح چشمان ماهان، لحظه ایی که بافت را دور تنم میپیچید از ذهنم دور کنم.

-طناز کجاست وروجك؟

شانه بالا انداخت و لبش را کج کرد. فکم را به هم فشار دادم تا لبان سرخش را گاز نگیرم.

ساعتم را از روی پاتختی برداشتم و با دیدن ساعت یازده صبح آه از نهادم بلند شد.



@DONYAEMAMNOE

در اتاق به ضرب باز شد و طناز و نازنین غرولند کنان وارد شدند.

-ساعت خواب. ساعت یازدهه.. پاشو بریم دریا!

سرفه ی خشك ، ریه ام را آتش زد. صدای گرفته ام صوریشان را درهم کشید : من فکر کنم سرما خوردم.. برین شماها!

طناز جلو آمد. کف دست خنکش هرم گرمای پیشانی ام را کم کرد : اوه.. چه تبی داری!

شك داشتم تیم از سرما خوردگی باشد. این تب عجیب علت دیگری داشت.

بسته ی قرص استامینوفن را کف دستم گذاشت : بگیر تا برم برات آب بیارم..

نازنین لبه ی تخت نشست و موشکافانه نگاهم کرد.

متعجب از حالت خاص نگاهش پرسیدم : چیزی شده؟

دستش را روی پتوی مسافرتی ام کشید : منم اون همه وقت توی تراس وایمیستادم سرما میخوردم!

با چشمان گرد شده نگاهش کردم. دیشب ما را دیده بود؟ سوال را از نگاهم خواند.

-دیدیمتون از ساحل..

دستم را روی گونه ی داغم گذاشتم و به جلو خم شدم : هومم!

مچم را گرفت: خبریه؟

سرم به ثانیه ایی بالا پرید : چی میگی؟ چه خبری؟

کمی عقب کشید : چه میدونم؟ گفتم شاید حرفی چیزی بینتون رد و بدل شده..

اخم کردم : حرف زدیم .. اما نه اون حرفی که تو ذهن توعه.. نه من دیبای ۱۹ ساله ام نه اون ماهان ۲۳ ساله! داستان نباف..

با آمدن طناز رشته ی کلاممان پاره شد. نفس راحتی کشیدم و لیوان آب را يك نفس سر کشیدم.

روی تخت دراز کشیدم : برین شماها. من خونه میمونم..

طناز لیوان خالی شده را برداشت : کاری نداری باهامون؟ یه قدم میزنیم برمیگردیم.

به مانی که مظلومانه با لگوهایش درگیر بود اشاره کردم : مانی رو هم ببرین!

سرش به ثانیه ایی بالا آمد و با صدای بلند گفت : نه . من پیش دیبا جون میمونم!

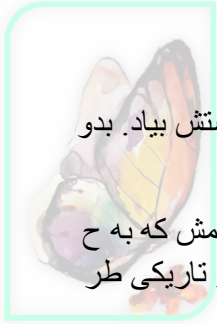
از جا بلند شد و به سمت دوید و روی فضای باقیمانده کنارم کز کرد.

دستی به سرش کشیدم و گفتم : عشقم ! میخوان برن دریا.. تو که دریا رو دوست داری..

با بغض سر بالا انداخت : تورو بیشتر دوست دارم.

من با این عشقی که لحظه به لحظه بیشتر در تار و پودم تنیده می شد ، باید چه کار می کردم؟

به طناز نگاه کردم : ماهان کجاست؟



شانه ایی بالا انداخت : هنوز از اتاقش بیرون نیومده.. فکر کنم خوابه.. بذار بیدار شه با باباش بفرستش بیاد. بدو ن شما که جایی نمی ره مانی!

و از اتاق بیرون رفتند. ماهان هنوز خواب بود. دیشب بعد از جدا شدن از من ، از همان تراس دیدمش که به حیاط رفته بود و تا دو ساعت بعد هم که من در تختخواب با چشمان باز به سقف نگاه می کردم و در تاریکی طرح صورتش را روی سقف میکشیدم ، به اتاقش برنگشته بود..

@DONYAEMAMNOE

صدای هیاهو و خنده ی بقیه از حیاط آمد و کم کم محو شد. سکوت تنها صدای غالب فضای ویلا بود.

به مانی که گربه وار کنارم خوابیده بود نگاه کردم. موهای نرمش را نوازش کردم : مانی؟

صدایی شبیه "هوم" از حنجره اش خالی شد. دلم حضور ماهان را خواست که با آن صدای محکم بغرد "هوم د یگه چیه؟ بگو بله!"

لبم لرزید و کش آمد. حس عجیبی که از دیشب در دلم جا خوش کرده بود جست و خیز کنان بالا و پایین پرید. دستم روی شکمم مشت شد.

- عزیزم اینجا نخواب فدات شم. اگه مریض بشی بابا دیگه نمی ذاره بیای پیش من بخواب!

سریع از جا بلند شد و از تخت فاصله گرفت. قلبم از عشق پر شد.

صدای بسته شدن در اتاق مجاور به گوشم رسید. از جا پریدم و ناله ی استخوان های دردناکم را نشنیده گرفتم. با ضرب در را باز کردم و ماهان را دیدم که قصد پایین رفتن از پله ها را داشت. با صدای باز شدن در ، به عقب برگشت و سوالی نگاهی کرد.

سعی کردم آنالیز نگاه سرخ و صورت پریشانش را به بعد موکول کنم.

دس

تانم دور دستگیره ی در مشت شد: سلام.. صبح بخیر!

ابرویش را بالا انداخت و دل من پایین افتاد : ظهر بخیر!

صاف ایستادم : اممم.. بچه ها رفتن ساحل. گفتم بهت بگم بری پیششون.

سر تکان داد : مانی کجاست؟

در اتاق را کامل باز کردم : اینجاست.. راضی نشد با بقیه بره!

روبرویم ایستاد و به داخل اتاق سرک کشید: تو چرا نرفتی؟ صورتت چرا انقدر قرمزه؟

سرفه ی بی امان میان حرفمان پرید. اخم هایش در هم گره خورد : مریض شدی؟

بزازق بدمزه ام فرو دادم.. گلویم آتش گرفت. دستم را جلوی دهانم گرفتم تا ویروس روی صورتش پخش نشود: آره.. میشه مانی رو ببیری؟ میترسم ازم بگیره..

بی حرف نگاهم کرد. لحظه ی جلو کشیدن اشارپ در ذهنم زنده شد. لحظه ی لمس سر شانه ام توسط انگشتان ش و زلزله ی مهیب به پا شده در دلم..!

عقب کشیدم تا وارد اتاق شود. مانی با دیدنش ذوق زده از جا بلند شد و میان بازوهای از هم باز شده اش پرید.



شیرین زبانی کرد: بابایی.. دیبا جون مریض شده!

ماهان گوشه چشمی به من که در چهارچوب در ایستاده بودم نگاه کرد: دیبا جون رو دعوا کنیم که مراقب خودش نیست؟

بی اراده خندیدم. چقدر مهربانی های زیر پوستی اش به جانم میچسبید!

مانی خم شد و از آغوش پدرش نگاهم کرد: نه دیبا جونم گناه داره.. دختر خوشگلو نباید دعوا کرد! @DONYATEMAMNC

چشمانم از اینهمه شیطنت گرد شد. چه می گفت این جوجه ی خوردنی؟

ماهان در حالی که سعی می کرد خنده اش را بروز ندهد با اخم به مانی نگاه کرد: کی به تو از این حرفا یاد داد؟

سرش را در گردن پدرش پنهان کرد و صدای زیبایش، زمزمه وار به گوشم رسید: عمو حمید گفت!

دستم را روی دهانم گذاشتم و پنهانی لبخند زدم. دوست نداشتم با خنده ی من، جدیت نگاه و لحن ماهان خنثی شود.

سر مانی را از گردنش جدا کرد و جدی در چشمانش زل زد: دیگه نبینم این حرفو جایی بزنی ها! چندبار گفتی بهت هیچی نگفتم.. اینبارم چون جز من و دیبا کسی نبود می بخشمت.. بار آخر باشه..

دستی وارد قفسه ی سینه ام شد و قلب سرکشم را قلقلک داد.

مانی چاپلوسانه لبان سرخ و شیرینش را روی گونه ی پدرش چسباند: چشم!

با حسرت به تصویر زیبای روبرویم خیره شدم. میشد من هم نفر سوم این جمع کوچك و دوست داشتنی باشم. اگر ده سال پیش حماقت نمی کردم.

ماهان رو به نگاه خیره ام گفت: چیزی خوردی؟

سر تکان دادم و فانتزی های دور از دسترسم از ذهنم بیرون ریخت: نه مرسی. میل ندارم.. برین لب دریا شماه م.. بچه ها همه رفتن.. احتمالا نهار هم میرن بیرون!

ابرو بالا انداخت و مانی به بغل به سمت در اتاق رفت: ما پایینیم. کاری داشتی بگو!

صدایش زدم. اسمش از ته جانم بالا آمد و روی لبانم نشست: ماهان!

انگار او هم فهمید تلفظ اسمش اینبار با همیشه فرق داشته است که لحظه ای مکث کرد و بعد به سمت برگشت.

نوك انگشت پایم را روی پستی و بلندی نقش و نگار موکت کشیدم: لطفا برین پیش بچه ها! من خوبم! نگران نباش..

خیره ام شد. بی حرف و طولانی و عمیق.

نفس را آه مانند بیرون داد: خودم خوب نیستم..

و پشتش را به من کرد و از اتاق خارج شد.

لب ترك خورده و خشك شده ام را با زبان تر کردم. طعم گس دهانم در مقابل آشوب دلم به چشم نیامد. روبروی آینه ایستادم.. به زن سی ساله ی قرمز شده از تب خیره شدم. صورتش آشفته گی درونش را فریاد می زد. اما امان از چشمانش.. چشمانی که حسی غریب را به صورتم میکوبید. چشمانی که بعد از مدت ها خاموش بودن حالا چلچراغ وار می درخشید. ترسیدم.. به خدا قسم که از حس درون چشمان دیبا ترسیدم!



@DONYAEMAMNOE

دیبای درون آینه با آن چشمان عجیب خیره ام شد. بدون پلک زدن..

دستم را مشت کردم و خیره به چشمانش لب زدم : چت شده دیبا؟

رنگ نگاهش تغییر کرد. انگار میترسید.

دستم را دوطرف میز آرایش گذاشتم و به سمتش خم شدم.. به سمت خم شد.

تشویقش کردم : بگو دیبا. به من بگو! نترس..

دهانش را باز کرد. لب های خشک و سفیدش به هم خورد : ماهان!

دستم روی چوب کرم رنگ مشت شد . ر عشه از بند انتهایی انگشتانم شروع شد. چه می گفت این دیبای دیوانه؟

سعی کردم نرم و مهربان باشم : این ماهان رو دیدی؟ چشماشو دیدی؟ رفتاراشو دیدی؟

دستم را جلو بردم و از روی آینه گونه ی سرخ شده اش را نوازش کردم. نوک انگشتانم سوخت : ماهان خیلی عوض شده..

لب هایش جدی و مصمم تکان خورد : همین عوض شدنش خوبه!

فکم را به هم فشردم و مصمم تر از او ادامه دادم : اون ماهان مُرده! ده سال پیش توی کافه ویونا مرد.. خودم ك شتمش..

دستم را بالا آوردم و رو به آینه گرفتم : با همین دستام.. یادته که؟ مگه میشه مرده دوباره زنده شه؟

گوشه ی لب هایش به پایین انحنا پیدا کرد. بغض در نگاهش نشست. انگار توقع نداشت آنقدر واضح آب پاکی را روی دستش بریزم.

بی رحمانه با صدای بلند تر به چشمان معصوم و فرق اشکش تاختم : تو یه زن خیانت دیده و مطلقه ایی.. حالا ا ونم میدونه تو توی زندگی سیاوش نقش تفاله رو داشتی..

پلک زدم . اشك هایش روی قوس گونه جاری شد .

بی رحمانه ادامه دادم : ماهانم یه پدر تنها و شکست خورده و از قضا پس زده

شده از جانب خود تو!

چشمانم را بستم و ادامه دادم .. نمی خواستم خرد شدن دختر معصوم درون آینه را ببینم : ماهان دیگه دوستت نداره!

صدای شکستنش را به وضوح شنیدم.. پلک هایم را بالا بردم. دلم برای چشمان گریان و مستاصلش سوخت. چلچ راغ کم کم رو به خاموشی می رفت..

دلم سوخت برای غم نگاهش.. اما لازم بود. باید نطفه ی احساسی را که می رفت جان بگیرد و قلب درونش تپند ه شود ، از همان ابتدا خفه می کردم. من استاد خفه کردن نطفه ها بودم!

دستانم را در هم مشت کردم و اینبار خیره در چشمانش با صدای بلندتری گفتم : دوستت نداره..!

دیبای درون آینه دیوانه شد. آن ترس و ناامیدی در نگاهش رنگ باخت.. از خشم نگاهش ترسیدم و عقب کشید م.. دهانش را باز کرد و با صدای بلند جیغ زد : ولی من دوستش دارم.. دوستش دارم.. دوستش دارم!!



وحشت زده از این اعتراف ناگهانی و واضح به چشمانش خیره شدم. چلچراغ ها یکی یکی روشن شدند. نورشان چشمم را زد. دیبای درون آئینه برنده شد. دل غالب و عقل مغلوب شد..

عقب رفتم. دیبای درون آئینه هم عقب کشید. باز هم عقب تر! دور شدیم از هم! روی تخت نشستم.. تتم میان آنهمه تب و حرارت بی امان میلرزید. "دوستش دارم"

@DONYAEMAMNOE

ندایی در ذهنم پیچید "همیشه دوستش داشتی!!"

سرم را میان دستانم گرفتم و محکم فشردم. این چه مصیبتی بود؟ این چه حس عجیبی بود که حتی از اعترافش به خودم هم شرمم میشد؟ قطره ی سرد عرق روی ستون فقراتم لغزید و پایین افتاد. پارادوکس درونم ، نماد ج سمانی پیدا کرده بود ، میان تب ۳۹ درجه ، میلرزیدم و سردم بود.

دل هلهله می کرد و عقل زار میزد. و تن بیچاره ام از اینهمه تضاد حیران بود!

دیگر دست دلم رو شده بود. دیگر جای حاشا و انکار نبود. دیگر راهی برای فرار نبود. من بودم و دلم و يك ك وجه ی بن بست که روی دیوار ته کوچه ، با فونت بزرگ حك شده بود "ماهان!!"

#۱۲۷

تن دردناکم را در مبل مچاله کردم و به طنز که بی قرار دست به دست میسایید و طول و عرض سالن را متر می کرد نگاه کردم.

صدای گرفته ام گوش خودم را هم خش داد: الان استرس چی داری؟ خب با حمید برگردین تهران.. اصلا هم گی باهم برمیگردیم..

و دستم را روی گلوی دردناک و ورم کرده ام گذاشتم.

حمید دنبال حرفم را گرفت: نه شما چرا بیاین؟ من و طنز باهم برمیگردیم.

طنز مستاصل نالید: نمی خوام سفر تو بهم بخوره به خاطر من!

به صورت جدی حمید و اخم میان ابروهایش نگاه کردم .

-من و تو داریم؟ دایی تو حالش بده بیمارستان بستری شده من بمونم اینجا عشق و حال؟ دیگه نشنوم!

قدردان به حمید نگاه کرد. از حس عمیق بین نگاهشان غرق لذت شدم.

ماهان همانطور که روی مبل راحتی نشسته بود و پاهای بلندش را روی هم انداخته بود گفت : حمید شما با ما شین من برگردین. من و دیبا و مانی با حامی و نازنین میایم!

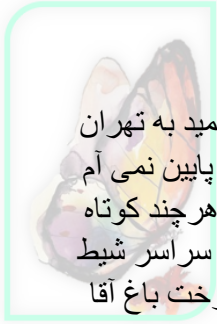
به ماهان نگاه کردم. صدایم را صاف کردم. نه به خاطر خشدار بودنش .. که نلرزد.

-حامی و نازنین از اینور میخوان برن سرعین! تهران نمیان..

حامی از جا بلند شد: مهم نیست. کنسلش می کنیم.

ماهان گوشی موبایلش را در دستش چرخاند: نه بابا..

رو به من کرد: پاشو وسایلت رو جمع کن با حمید و طنز برگردیم!



دستم را زیر سرم در هم قلاب کردم و از پنجره به آسمان ستاره باران شب چشم دوختم. طناز و حمید به تهران برگشتند. بقیه هم بعد از ظهر، مانی را برای گردش به جنگل بردند و من به خاطر تب سمجی که پایین نمی آم د خانه نشین شده بودم. سکوت حاکم بر فضای ویلا را دوست داشتم. نیاز داشتم به این خلوت های هر چند کوتاه . نگاهم را روی درشت ترین ستاره فیکس کردم. یادم آمد بچگی ها را.. وقتی که يك دختر بچه ی سراسر شیط نت و رویاپرداز بودم. تمام عشقمان این بود که تابستان شود و ما نوه ها ، در حیاط بزرگ و پر درخت باغ آقا جان پشه بند ببندیم و تا صبح سینا و حامی قصه های خیالی از جن و پری بگویند و من و مریم و حمید را بتر سانند ..یکی از همان شب ها که داستان خیالی سینا تمام شده بود و همه به خواب رفته بودند، من ترسیده به شا خه های بلند و سیاه درخ

تان خیره شده بودم و در اوهامم برای هر شاخه صورتك ترسناك می کشیدم. در دنیای وحشت و ترس خودم غ و طه ور بودم که با صدای ماهان که کنارم خوابیده بود به خودم آمدم.

بچ پچ وار پرسید: دیبا بیداری؟

بغض کرده زمزمه کردم: اوهم.. میترسم!

دخترك ۶ ساله ی ترسویی بودم که بی نهایت تخیلات قوی ای داشتم.

دست گرمش روی دست مشت شده و یخزده ام نشست .

-اینایی که سینا تعریف میکنه همش داستانه.. ترس نداره که!

دست آزادم را بالا بردم و به شاخه ی پر باری که در ذهنم شباهت زیادی به دیو شش سر داستان امشب سینا دا شت اشاره کردم : اونو نگاه. شکل اون هیولاست که سینا گفت.

صدای خنده ی آرامش بلند شد.

دستش را بالا آورد و به آسمان بالای سرم اشاره کرد: اون شاخه ها رو ول کن. اصن بهشون نگاه نکن.. آسمو ن رو ببین.. پر از ستاره ست..

نگاهم جهت دستش را دنبال کرد .

به دو ستاره ی پر نور که یکی كوچك و دیگری بزرگتر بود اشاره کرد: اون دوتا رو میبینی کنار هم؟

"هوم" خفه ایی از حنجره ام بیرون آمد .

-هر آدمی یه ستاره داره تو آسمون.. اون کوچیکه مال تو ، بزرگه هم مال من.. قبول؟

به کل ترس و وحشتم را فراموش کردم . ذوق زده گفتم : ستاره ی یکی دیگه نباشن اینا!

صدایش مهربان بود و آرام : نه .. ستاره ها خودشونو فقط به صاحباشون نشون میدن.

و آن شب همان دو ستاره ی کنار هم عجیب به چشم هردویمان آمده بودند. انگار بقیه ی ستاره ها را نمی دیدیم. و منی که با زیرکی ماهان ، تمام ترس و وحشتم را فراموش کردم و آنقدر به ستاره ام خیره شدم تا آرام و آسو ده به خواب رفتم.

با صدای در ورودی ویلا از اعماق خاطراتم بیرون کشیده شدم. به پهلوی چرخیدم و پاهایم را جنین وار در شکم م جمع کردم.



زیر لب زمزمه کردم "میتراسم ماهان.. از حال و روز این روز هام ، از احساسی که بذرشو توی بچگی کاشتی و حالا تازه داره ریشه میزنه و بزرگ میشه می ترسم"

به قرص ماه خیره شدم "از خودم می ترسم.. از تو می ترسم.. از خودم که مثل نوک پرگار بعد از ۳۶۰ درجه دور زدن رسیدم به خودت.. از تویی که یه آدم دیگه شدی"

گونه ی داغم را به بالشت خنک فشردم "کاش میشد مثل بچگی ها اینبارم از ترس هام به تو پناه بیارم.. از خودم و خودت به خودت پناه بیارم.. کاش می شد!"

صدای تق باز شدن در و پیچ پیچ نازنین به گوشم رسید: بمیرم.. خوابه طفلکی.. شام نخورده خوابیده.

صدای آشنای ماهان را از جایی دورتر شنیدم : بذار بخوابه. حالش خوب نبود. فردا هم صبح زود میخوایم حرکت کنیم باز نمی تونه بخوابه!

در بسته شد و صدای دوست داشتنی اش پشت لایه های چوب و آجر جا ماند. و من ماندم و دلی که بی قرار بود و از همین حالا دلتنگ.

صبح زودتر از همه بیدار شدم و بساط صبحانه را آماده کردم. حالم نسبت به روز قبل بهتر بود اما سرفه های دردناکم همچنان ادامه داشت. صدای باز و بسته شدن در دستشویی به گوشم رسید و چند دقیقه ی بعد ماهان با دست و صورت خیس در آشپزخانه ظاهر شد.

به گرمکن خوش رنگش نگاه کردم : صبح بخیر..

پشت میز نشست و تکه ایی نان به دهانش گذاشت : صبح توام بخیر.

در صورتم دقیق شد و اضافه کرد: بهتری؟

خودم را سرگرم چای ریختن کردم تا از چشمانش که همیشه تا عمق وجودم را از نگاهم میخواند ، بگریزم.

-خوبم. خوش گذشت دیشب؟

به پشتی صندلی تکیه داد و دستانش را روی سینه در هم قلاب کرد: جات خالی بود..

بینی ام را آهسته بالا کشیدم : دلم پیشتون بود..

چای دارچین لیوانی را جلویش گذاشتم . بو کشید. میخواست مطمئن باشد هل ندارد.

خنده ام گرفت : هل نریختم.. خیالت راحت!

لبانش سنت شکنی کردند و از آن خط صاف ، منحرف شدند : مرسی!

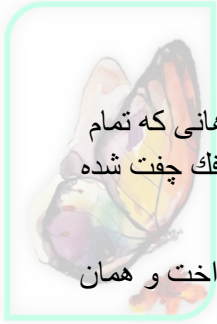
لبخند من اما وسیع تر بود: نوش جان. من برم بقیه رو بیدار کنم .. کم کم جمع و جور کنیم بریم!

سر تکان داد و به لیوان چایش خیره شد.

مانی را با ناز و نوازش بیدار کردم ، آماده اش کردم و همراه با حامی و نازنین برای صبحانه به آشپزخانه فرستادم.

لباس هایش را جمع کردم و درون کوله ی کوچکش گذاشتم. چمدانم را بستم .

قبل از آنکه از اتاق خارج شوم ، چمدانم به دست به عقب برگشتم و به تراس نگاه کردم. به همان جایی که دو شب قبل دوشادوش ماهان به نرده ها تکیه زده بودم و پرده از روزهای سخت برمی داشتم. به همانجایی که ماها ن کاپیتان بلکش را دود می کرد و در سکوت به مثنوی هفتادمن روزهای سختم گوش می داد. ماهانی که مثل



بقیه از شنیدن ماجرایم "آه" نکشید یا چشمانش را گرد نکرد و نپرسید "چرا بهت خیانت کرد؟". ماهانی که تمام عکس العملش شد فشردن نرده های یخزده ، کام های عمیق از سیگار ، رگ برجسته ی پیشانی و فك چفت شده !

روبرگرداندم و از اتاق خارج شدم . همزمان با من ماهان از پله ها بالا آمد. نیم نگاهی به جانبم انداخت و همان طور که به سمت اتاقش می رفت آمرانه گفت : چمدونت رو بذار من میارم!

@DONYAEMAMNOE

بی آنکه نگاهم کند وارد اتاق شد و در را بست.

هنگام خداحافظی نازنین را بوسیدم و رو به حامی گفتم : حامی هر يك ساعت یه جا نگه دار نازی ده دقیقه راه بره.. بی حرکتی براش خطرناکه!

دستش را

به حالت احترام نظامی کنار شقیقه اش برد: اطاعت خانم دکتر..

بازوی نازنین را فشردم : مراقب خودت و جوجه باش..

مانی که کنجکاوانه نگاهمان می کرد سرش را جلو آورد و گفت : جوجه دارن؟ ببینم منم!

بلند خندیدیم .

دستی روی موهای نرمش کشیدم : جوجه تو شکم خاله نازی.. نی نی میخوان بیارن برامون!

نگاهم کرد : نی نی رو بیشتر از من دوست داری؟

قلبم در سینه مچاله شد. موجود كوچك حساس من!

روبرویش زانو زدم و از ته جانم ، صادقانه گفتم : من هیچ کس رو اندازه ی تو دوست ندارم.. عزیزدل خورد نی من!

چانه ام را بوسید و دستش را دور گردنم حلقه کرد. تن کوچکش درد را از سرتاپایم زدود..

صدای ماهان را شنیدم : دیبا برو تو ماشین سرماخوردی .. مانی عقب بشین کمربندتم ببند.

مشغول بستن کمربندم بودم که عطرش زودتر از خودش وارد شد. آینه را تنظیم کرد و پرسید : همه چی رو برداشتین؟ بریم؟

به نیم رخش نگاه کردم و گفتم : کمربند!!!

ابروهایش فوراً بالا پرید و به سمت برگشت : عه؟! از کی تاحالا؟

بلند و بی پروا خندیدم. مکثش روی خنده ام طولانی شد. آنقدر طولانی که قلبم برای تبیین اکسیژن کم آورد.

مانی هشدار داد: بابا بریم. الان جیشم میگیره ها!

نگاهش را از لبانم که هنوز ته مانده ایی از خنده داشت گرفت و استارت زد. موزيك لايت و بی کلام فضا را پر کرد. چشمانم را با آرامش روی هم گذاشتم . کم کم داشتم با حس غریب درونم کنار می آمدم. داشتم آشنا می شدم با حسی که عاقبتش مشخص نبود اما حالم را خوب می کرد. همینکه قلبیت با حضور گرم کسی تندتر و محکم تر بگوید اوج لذت دنیااست .. حتی اگر ندانی عاقبت این تپش های بی امان به کجا ختم میشود.



@DONYASEMANTOE

مانی کمر بندش را باز کرد و از بین صندلی های جلو سرک کشید .

ماهان هشدار داد: برو بشین کمر بندتم ببند. خطرناکه پسر!

چرا با هربار پسرم گفتنش ، چیزی در دلم تکان میخورد؟

مانی بی توجه به پدرش متفکرانه گفت : چجوری یکی مامان میشه؟

از سوال عجیبش چشمانم گرد شد. به ماهان نگاه کردم که با اخمی غلیظ به روبرو نگاه می کرد و انگار تمایلی به جواب دادن به سوال پسرش نداشت.

مانی دوباره سوالش را تکرار کردم.

دلم برای لحن کنجکاو و ملتشمش سوخت.

دهانم را باز کردم و سعی کردم با احتیاط صحبت کنم : عزیزم.. مامان و بابا باهم عروسی می کنن خدا بهشون بچه می ده! اینجوری میشن مامان و بابا!

کمی فکر کرد و گفت : میشه تو عروس بابای من بشی؟

ابروهایم بالا رفتند. هنوز از شوک سوال اولش بیرون نیامده بودم که باز گفت : بعد بشی مامان من؟

سرم را از شدت خجالت در گریانم فرو بردم و پلک هایم را روی هم فشار دادم. ماهان نفسش را پرصدا بیرون داد . مانی اما بی توجه به حال ما به رویاپردازی اش ادامه داد.

-بعد خدا یه نی نی بهتون بده بشه داداش من؟

سرفه های بی امانم رشته ی فانتزی های مانی را از هم گسست. گلویم آتش گرفت. ماهان را دوست داشتم .. د رست.. اما نهایت رویای من يك نگاه گرم از جانب او با چاشنی دوستت دارم بود.. حتی در رویاهایم هم به این فانتزی های مانی فکر نمی کردم.

ماشین را گوشه ایی نگه داشت. دستش را جلو آورد و از داشبورد بطری یخزده ی آب معدنی را برداشت به سمتم گرفت : بیا آب بخور.. بخور سرفه ات بند بیاد.

به سختی جرعه ایی از آب را نوشیدم و عمیق نفس کشیدم. گلو ی ورم کرده ام حتی قادر به عبور دادن جویان ه وا هم نبود.

دست راستش را به پشتی صندلی ام چسباند و به سمتم خم شد: خوبی؟

به چشمانش که فاصله ی يك وجبی با صورتم داشت نگاه کردم. نفسم را حبس کردم که مبدا مولکول های عط رش به پرز های بینی ام بچسبند . نگاهم را دزدیدم که مبدا رویای کودکانه ی مانی ، بشود تمنای روز و شبم.

-نزدیک رشتیم.. بریم بیمارستان دکتر کشیک ببینت؟

بعد انگار به مسخره بودن حرف خودش پی برد. دستی میان موهایش برد و عقب کشید : چی میگم من.. تو دک تری خودت!

میان حال نزارم ، خنده ام گرفت. مانی کمی جلوتر آمد : دیبا جونم.. میترسی آمپول بزنی؟

ماهان اینبار با صدای بلند توپید : برو سرجات بشین مانی.. دیگه هم نشنوم از اون حرف ها بزنی.. هرچی من هیچی نمی گم روز به روز بدتر میشی!



@DONYAEMAMNOE

بق کرده عقب کشید . به عقب برگشتم و پنهانی برایش چشمك زدم. آهسته ، طوری که ماهان متوجه نشود لب زد "مامان!"

تمنای مادر مانی شدن ، بی چون و چرا آمد و روی مرکزی ترین نقطه ی آرزوهایم جا خوش کرد!

#۱۲۸

نگاهم را به مرد روبرویم دوختم. موهای خاکستری شده ی روی شقیقه و کاهش تراکم موهای جلوی سر ، خبر از دهه ی چهارم زندگی اش میداد. بارها دیده بودمش . اما هیچوقت انقدر دقیق و موشکافانه نگاهش نکرده بودم. دفعات قبلی که می آمدم و روی این مبل چرمی شیرینی رنگ مینشستم به جای زل زدن به چشمان خاکستری و زیرکی که از پشت عینك فریم باریك نگاهم می کردند ، ترجیح میدادم به تابلوهای آبرنگ پشت سرش خیره شوم. شاید نگاه موشکافانه اش ، باعث میشد تمام حرف هایی را که يك هفته با خودم تمرین کرده بودم ، فراموش کنم!

حالا بعد از سه ماه اینبار به میل خودم ، با پای خودم آمده بودم تا به كمك این مرد ، گره از احساسات عجیبی که این روزها موریانه وار مغزم را می جویدند باز کنم. يك ماه از سفر شمالمان گذشته بود. يك ماهی که ماها ن آمده بود و درست روی بالاترین نقطه ی عقل و احساسم جاخوش کرده بود و گویی خیال پایین آمدن نداشت. يك ماهی که من بودم و نشخوار خاطرات مشترکم با ماهان و سوالی که مدام در ذهنم چرخ میخورد و چرخ میخورد "چرا حالا؟ چرا ده سال پیش نه؟!"

-خانم دکتر. توی مراجعات قبلیتون حرفی از این پسر عموتون نزده بودین.

روی مبل راحتی چرم جابجا شدم و زانوهایم را به هم چسباندم. سعی کردم تکه های پخش شده ی ذهنم را جمع کنم.

-نمی دونم. شاید به نظرم مسئله ی مهمی نبوده.

کمی به جلو خم شد و خودکارش را بین انگشتانش حرکت داد : ولی حضور پررنگ ایشون توی گذشته ی شما انکار ناپذیره..

لبه های مانتوی جلوبازم را جمع کردم و دستانم را رو شکم قلاب کردم : شاید هیچوقت فکر نمی کردم کارم به اینجا بکشه. به جایی که بشینم جلوی شما و بگم..

سکوت کردم. خونسردانه با همان ژست راحت ، خیره ام شد. انگار میخواست ترغیبم کند به کامل کردن جمله ی ناتمام. انگار مثلاً این جمله حکم يك سلام و احوالپرسی روتین را داشت. نمی دانست که من با هربار مرور کردنش زنده زنده میمیرم!

معذب خیره ی سراميك های کرم رنگ زیر پایم شدم : بگم که من بهش علاقه پیدا کردم!

بازدم عمیقی تا پشت لب های بسته ام آمد، دهانم باز شد و هوا پر فشار خارج شد. انگار این بازدم در این يك م اه در ریه هایم مانده بود و اجازه ی تبادل اکسیژن را نمی داد. اما حالا که رازم را با کس دیگری در میان گذاشته بودم ، انگار هوا ، راهش را برای رها شدن پیدا کرده بود. انگار بار سنگینی که روی شانه هایم بود با شانه های دیگری قسمت کرده بودم. و چقدر نیاز داشتم به اینکه این جمله ی کوتاه اما سنگین را برای کسی غیر از خودم به زبان بیاورم.

نگاهم را بالا آوردم و به نگاه تیزبینش دوختم.



@DONYAEMAMNOE

لبخند محوی زد: چرا از بیان این جمله انقدر میترسین؟

-من کسی ام که تو اوج جوونی و روزهای خوش زندگیم ، این آدم رو پس زدم.

دستش را ستون چانه کرد : خب؟

-من کسی ام که سیلوش رو به اون ترجیح دادم.

چشمانش را ریز کرد.

-من یه زن شکست خورده ی خیانت دیده ام..

عینکش را روی بینی جابجا کرد و به پشتی صندلی گردانش تکیه زد.

مستاصل کف دستانم را به هم چسباندم و به هم فشردم .

-من همه جا خونده بودم که زن ها بعد از شکستشون دیگه به راحتی دل نمی بندن!

نبض شقیقه ام تند و محکم کوبید.

-اما من چرا اینجوری ام؟ من..

بزاقم را فرو دادم. لیوان آب جلوی دستم را برداشتم و يك نفس سرکشیدم

-من تازه يك سال و چند ماهه که از همسر سابقم جدا شدم. چرا انقدر زود به این حال و روز افتادم؟

عینکش را برداشت و روی میز گذاشت. با انگشت شست و اشاره گوشه های پلکش را فشار داد. نگاهش را به چشمانم دوخت و من با خودم فکر کردم اگر میدانست قدرت نفوذ چشمانش بدون قاب شیشه ایی هزار برابر بی شتر است ، هیچوقت عینك نمی گذاشت.

-شما خودتون چی فکر می کنین؟

پلک هایم را روی هم گذاشتم و نالیدم : نمی دونم.. هیچی نمی دونم!

از جا بلند شد و روی میز دوفره ی سمت راست من نشست. کمی به سمتش چرخیدم.

-ولی من فکر میکنم که شما خودت علت این حالت ها رو میدونی.. فقط نمی خوای بهش فکر کنی. میترسی از نتیجه ایی که قراره تمام باورهای این چند سالتو زیر سوال ببره.. هوم؟

باز زیر لب نالیدم : نمی دونم!

-میخواين قدم به قدم باهم جلو ببریم؟

"او هوم" خفه ایی از حنجره ام خارج شد.

-شما پانزده سالتون بود که پسر عموتون بهتون ابراز علاقه کرد. درسته؟

سرم را به نشانه ی تایید حرفش بالا و پایین کردم.

-رابطه تون از همون اول با آقای ماهان چطور بود؟

لب های خشکم را با زبان خیس کردم : خوب.. یه چیزی بالاتر از خوب. ماهان همیشه ، از همون بچگی برای من فرای یه پسر عمو بود.. حامی ، محرم اسرار ، دوست صمیمی.. همه ی اینا!



سرش را متفکرانه تکان داد: جالبه. وقتی بهتون ابراز علاقه کرد چی؟ با جواب منفیتون رابطه تون خدشه دار نشد؟

سرم را پایین انداختم : وقتی بهم ابراز علاقه کرد من بهش جواب منفی ندادم.

کمی در جایش جابجا شد : چرا؟ شما که دوستش نداشتین!

شالم را کمی جلو کشیدم : هیچوقت نتونستم بهش جواب منفی بدم.. همیشه بین خواستن و نخواستنشمردد

بودم.

پاشنه ی کفشم را روی زمین فشار دادم.

-ماهان همه چیز تموم بود. یه پسر کامل که ایده آل هر دختریه.من اما.. من خیلی بچه بودم.تمام هم و غم و فکر و نکره درس بود و درس!

به ناخن های کوتاه و بی رنگ پایم خیره شدم.

-اصلا نمی تونستم روی چیزی غیر از درس تمرکز کنم. وارد شدن من به یه رابطه ی عاطفی برام مساوی بود با درجا زدنم..

خنده ام گرفت. چه رویاهای خامی در سر داشتم.

-ازش خواستم بهم مهلت بده تا بتونم با ذهن باز و خیال راحت تصمیم بگیرم.

سکوت کردم و به لیوان خالی روی میز خیره شدم. از جا بلند شد و به سمت میزش رفت : چای میخورین یا قه وه؟

به صورتش که حس امنیت و صمیمیت منتقل می کرد نگاه کردم : چای..

خندید : اولین خانم مراجعه کننده ای هستین که قهوه نمی خورین. اونم بدون شکر.. تلخ تلخ!

لبخند باریکی زدم . سفارش دو لیوان چای داد و دوباره روی مبل سمت راستم نشست.

-خب.. ادامه بدین!

اخم هایم را در هم کشیدم تا به یاد بیاورم کجا رشته ی حرف هایم قطع شد.

صدای آرام و مطمئنش بلند شد : ازش خواستین بهتون مهلت بده.

چشمانم را باز و بسته کردم : بله.. اما ماهان عجله داشت. از هر فرصتی برای ابراز علاقه استفاده می کرد. حرف هاش ، نگاهش ، توجهاتش ، کارهایش ، همه و همه منو میذاشت توی منگنه.

نفسم را از یادآوری آن روزها حبسم کرد. دلم پرکشید به سمت روزهایی که صدای جذاب و مهربانی کنار گو شم عاشقانه زمزمه می کرد و من سعی می کردم نادیده بگیرم ریزش دلم را از خوشی..!

-بعد از هربار دیدنش من میموندم و یه دنیا تردید و عذاب وجدان و سرزنش.. که چرا اینهمه خوبی رو میبینم و هنوز هم تردید دارم. چرا نمی تونم با خودم يك دل بشم.. چرا ماهان عزیز و مهربونم باید به خاطر من و تردیدهام عذاب بکشه..

سرم را میان دستانم گرفتم.



-من بودم و یه جنگ خاموش و تن به تن درونی که نه تنها به تصمیم گیریم کمک نمی کرد بلکه آشفته ترم می ك
رد. من بودم و يك دنیا عذاب وجدان و سردرگمی..

دستانم را دو طرف شقیقه هایم فشردم شاید این نبض سرکش آرام بگیرد.

-من خسته بودم. از این جنگ بی نتیجه خسته بودم. از اینکه هیچ فضایی نداشتم تا با دید باز ماهان رو بخوام خ
سته بودم. از خودم خسته بودم .. میخواستم فرار کنم.. از اون فضا رها بشم.. از فضایی که من آدم بده ی ماجر
ا نباشم.. من همش نوزده سالم بود.

صدایش را صاف کرد: اما تو آدم بده نبودی..

حرفش را صدای در و به دنبالش ورود منشی با سینی چای ناتمام گذاشت.. از اینکه دوم شخص مفرد خطاب شد
ه بودم احساس راحتی کردم. انگار با يك دوست قدیمی و صمیمی درودل می کنم. انگار میدانست درست در
کدام نقطه باید به مراجعه کننده اش نزدیک شود تا او آمادگی این صمیمیت را داشته باشد.

به چای های خوشرنگ خیره شدم. عطر زعفران فضای اتاق را پر کرد.

-از نظر خودم بودم. طرف مقابل من هرکسی نبود. ماهان بود.. ماهان ..

دستم را جلوی دهانم گرفتم و سکوت کردم.

-منتظرم اون جمله ایی که توی ذهنته بدون ترس به زبون بیاری. بگو.. اینجا فقط منم و تو.. من هم طرف خود
تم! بگو..

ماهرانه من را به نقطه ایی رسانده بود که خودم به تنهایی نمی توانستم به آنجا برسم.. تردید را کنار گذاشتم و ده
انم را باز کردم : من همیشه ماهان رو دوست داشتم..

سکوت کردم. ترغیم کرد به ادامه دادن : ولی...؟!!

-ولی آنقدر از سمت اون و احساسش توی منگنه بودم که هیچوقت نتوانستم احساس واقعی رو بفهمم.. فقط دنبال
یه دست آویز بودم برای رها شدن از اونهمه عذاب وجدان و تردید..

فنجان چای ام را میان انگشتان سردم گرفتم. سرم را به نشانه ی تاسف تکان دادم .

-اگه ماهان صبر میکرد ، اگه راه رو برام باز میذاشت ، اگه بهم فضای کافی میداد ..

بغض کرده ادامه دادم: نخواستنش کار من نبود!

صدایم در بغض شکست: من وسط اونهمه تردید فقط یه راه فرار دیدم و فرار کردم!

اشك روی گونه ام جاری شد و قطره قطره درون فنجان ریخت : سیاوش شد راه فرارم!

چقدر درد داشت .. رسیدن به این نقطه چقدر درد داشت. تنم را روی مبل مچاله کردم. قطرات اشك امان نمی د
ادند. پشت هم روی گونه های رنگ پریده ام میدویند و از روی چانه و لوزانم به پایین سقوط می کردند.

-خیلی زود جذب سیاوش شدم. شاید با دو یا سه ملاقات.. سیاوش مرموز بود و جذاب! مثل ماهان نبود که بشه
از نگاهش همه چیز رو خوند. سیاوش تو اون اوضاع آشفته بازار روحی اومد و شد دست آویز من برای رها
یی از عذابی که ۴ سال توی بحرانی ترین دوران بلوغ گریبانگیرم بود.

جالب بود که تمام این حرف ها بدون فکر و برنامه از دهانم خارج میشد. مثل يك پازل که چهارچوب اولیه اش
چیده شده بود و حالا من تکه تکه ی اجزایش را کنار هم قرار میدادم.



@DONYAEMAMNOE

جرعه ایی از چایش نوشید : یعنی میخوای بگی علاقه ات به سیاوش کاذب بوده؟

سرم را به طرفین تکان دادم : نه.. کاذب نبوده. سیاوش وقتی اومد ، تمام ذهن من از خدا خواسته به سمتش کشیده شد.. سیاوش آدمی نبود که من جذبش نشم..

به ذهنم فشار آوردم. یادم آمد روزهایی را که نفرت از سیاوشغاللب تر

بین احساس درونم بود.

-من هیچوقت عاشق سیاوش نشدم. فکر می کردم عاشقشم. اما احساسم بهش دوست داشتن بود و بس.. شاید آگه عاشقش بودم بهش یه فرصت دیگه برای جبران میدادم. کم نیستن زن هایی که به مردهای خیانت کارشون فرصت میدن!

نگاهم را به چشمانش دوختم. ناخودآگاهم چقدر حرف داشت و من نمی دانستم.

-توی مدت زندگی مشترکم با سیاوش ، تمام جسم و روحم متعلق به همسرم بود. فکر ماهان یه جاهای توی پس توهای ذهنم گم شده بود. هیچوقت حتی يك لحظه فکر مرد دیگه ایی رو به ذهن خودم راه ندادم..

دست دراز کردم و از جعبه ی دستمال کاغذی روی میز ، دستمال معطری بیرون کشیدم و اشك هایم را پاک كردم.

-حالا منم و یه مرد زخم خورده از جانب خودم و یه احساس قدیمی که شده آتیش زیر خاکستر.. من میترسم. از خودم ، از احساسی که دارم ، از ماهان این روزا ، از پس زده شدن ، از اینکه حالا من بشم ماهان ۱۰ سال ق بل و ماهان بشه دیبای اون روزا!

جدی و بدون مکث گفت : تمام ترس های تو از این احساس گناه و عذاب وجدانت منشا میگیره.. اینکه فکر میکنی مسئول به هم خوردن زندگی پسرموت هستی!

آرنجش را روی پاهایش گذاشت و به سمتم خم شد.

-شما اول باید این حس گناه رو از خودتون دور کنی.

هرکس مسئول اشتباهات خودشه.. پسرموی شما با یه انتخاب شتابزده و از روی لجبازی ، زندگی خودش رو به بیراهه کشونده.. شما مقصر نیستی!

میان حرفش پریدم : من آگه اون زمان به احساسم بال و پر میدادم الان اوضاع هیچکدومون اینجوری نبود.

دستی میان موهایش کشید : توی اون مورد هم پسرموی شما بی تقصیر نبوده. تحت فشار قرار دادن یه دختر نوجوون ، توی سن حساس بلوغ جسمی و عقلی و اجتماعی ، اصلا کار درستی نبوده. میشه گفت خودش باع ث شده توی عشق اولش ناکام بمونه..

از جا بلند شد و دوباره روی صندلی گردانش نشست: که البته اونم به خاطر بی تجربگی و سن کمش بوده..

ناخنم را روی تار و پود ظریف مانتویم کشیدم : ماهان الان زمین تا آسمون با ماهان قبل فرق داره.. تودار ، ج دی ، سرد ، کم حرف و مرموز.. می ترسوتنم!

خندید: نترس.. تو جذب همین تفاوت ها شدی!

نالیدم : حالا باید چیکار کنم؟



به ساعت مچی اش نگاه کرد: اولین کاری که باید بکنی اینه که تمرین کنی و به خودت بقبولونی که تو ، مقصر شکست های ماهان نیستی.. این حس گناه و عذاب وجدانی که از پونزده سالگی به شکل های مختلف نسبت به م اهان داری رو بریز دور..

از جا بلند شدم و بند چرمی کیفم را در مشت فشردم : می ترسم. از این احساس درونم میترسم.

روبرویم ایستاد: باز میگی میترسم.. این احساس چیز جدیدی نیست. سالها باهات بوده ولی تازه کشفش کردی. سعی کن باهات کنار بیای.. ازش نترس.. دوست داشتن ، احساس قشنگیه.. فعلا باهات کنار بیا و به ترس هات غلبه کن تا برای بعدت هم برنامه بریزیم.

شالم را روی سرم مرتب کردم : ممنونم ازتون.

محترمانه سرش را خم کرد: من ممنونم که شما برای بار اول قابل دوستی و با میل خودت اینجا اومدی نه به اصرار روانپزشک و پسر عمه ات.

خجالت زده خندیدم و از اتاق خارج شدم. سبک شده بودم. به سبکی يك پر.. گاهی نشخوار احساسات در خلوت ، بی فایده است. گاهی باید شجاعانه روبروی کسی بنشینیم و حرف هایی که مانند سرطان به جانانت افتاده را با صدای بلند بیرون بریزی.

پشت فرمان ماشینی که هفته ی قبل با پس اندازم خریده بودم نشستم و استارت زدم. حالا نوبت جنگ تن به تن با يك عمر احساس گناه و عذاب وجدان بود.

#۱۲۹

"لیلی زیر درخت انار نشست. درخت انار عاشق شد، گل داد ، سرخ سرخ. گلها انار شد، داغ داغ. هر اناری هز ار تا دانه داشت.

دانه ها عاشق بودند، توی انار جا نمی شدند. انار کوچک بود، دانه ها ترکیدند، انار ترک برداشت.

خون انار روی دست لیلی چکید. لیلی انار ترک خورده را از شاخه چید. مجنون به لیلی اش رسید.

خدا گفت: راز رسیدن فقط همین بود. کافی انار دلت ترک بخورد."*

با لرزش موبایل روی سطح شیشه ای میز ، نگاهم را از کتاب پیش رویم گرفتم. چشمم را در کافه ی خلوت و دنج گرداندم. مدت ها بود هر وقت احساس میکردم ذهنم از شلوغی رو به انفجار است به این کافه ی مهجور م ی آمدم و تمام شلوغی ذهنم را گوشه ایی میان آنهمه سکوت و آرامش رها می کردم.

به صفحه ی موبایلم نگاه کردم. شماره ی خانه برایم چشمك زد.

-جانم؟

صدای زیبا و آرامش بخش مادر میان هیاهوی ذهنم خط انداخت: سلام. کجایی دیبا؟

مچ دست چپم را چرخاندم: چندجا کار داشتم. الانم که ساعت ۷ شبه. دیر نکردم.. طوری شده؟

نفس نفس زدنش نشان از جنب و جوش میداد: نه. تنهام گفتم ببینم کجایی.

نگران شدم: مامان چیزی شده؟ بابا کجاست؟



خندید. صدای خنده اش دلم را آرام کرد.

-بابات با دوستای قدیمیش میخوان برن استخر امشب. چیزی نشده.. میخوام یه شب با دخترم باهم خلوت کنیم. ا
یراد داره؟

مادر ، منبع مطلق آرامش جهان هستی ست و من چقدر نیاز داشتم غرق بشوم در آرامشی که عطر مادر را بده
د.

@DONYAEMAMNOE

-قربون مادری که دلش خلوت با دخترشو میخواد. الان میام عزیزم!

تماس را قطع کردم و برای پسر جوان و مودبی که پشت صندوق نشسته بود دست تکان دادم و صورت حساب
را خواستم.

دستم را دور لیوان چای و عسل محبوبم حلقه کردم و باقیمانده ی طعم شیرین را نوشیدم. لیوان را روی میز گذا
شتم و نگاهم درگیر مچ دست راستم شد. به دستبند ظریف طلا سفید و نام دیبای نقش بسته روی آن خیره شدم. ا
ز دو روز قبل که در مطب مشاورم ، آنطور شجاعانه به هر آنچه سالیان سال در پستوهای ناخودآگاهم پنهان شد
ه بود ، اعتراف کرده بودم ، این دستبند هم بعد از سال های طولانی که در کشوی خاطراتم خاک میخورد ، شجا
عانه آمده بود و جایی کنار نبض روی مچم جا خوش کرده بود.

انگشت شستم را نوازش وار روی اسم دیبا کشیدم. انگار دنبال گرمای جا مانده از دست ماهان در بین تاروپود
ظریفش می گشتم. گرمایی که دیگر نبود. گرمایی که حتی تصورش را هم نمی کردم روزی در حسرتش باشم.

سرراه برای خلوت دونفره مان بستنی سنتی و فالوده شیرازی خریدم. خلوت مادر و دختری ما ، بدون بستنی
سنتی و فالوده معنی نداشت.

ماشین را در حیاط پارک کردم و با تعجب به پنجره ی سالن پذیرایی خیره شدم. تمام چراغ های مهمان خانه رو
شن بود .

از پله ها بالا رفتم و کلید را درون قفل چرخاندم. هنوز کاملاً وارد خانه نشده بودم که موجود کوچکی کلاه به
سر به سمتم دوید و محکم خودش را به پایم چسباند. شوکه شده کمی عقب کشیدم و خیره ی مانی هیجان زده شد
م که کلاه مقوایی مخروطی شکلی را که رویش بزرگ نوشته بود " Happy Birthday" تا روی چشمانش
پایین کشیده بود. قبل از آنکه از بهت خارج شوم مغزم با سرعت بالا شروع به پردازش کرد. امروز چندم بود؟
قبل از آنکه به سوال ذهنم جواب بدهم ، مانی با صدای جیغ مانندی که از هیجانش منشأ می گرفت گفت : تولد
ت مبارک دیبا جون.

امروز سوم اردیبهشت بود؟ روز تولدم.. چطور یادم رفته بود؟ چطور منی که هر سال در از همان شروع ماه ا
ردیبهشت حالم آنقدر خوب میشد که همه میگفتند انگار هر سال در ماه تولدم دیبای جدیدی در من متولد میشود ،
امسال حتی روز تولدم را هم فراموش کرده بودم؟

دستان کوچک مانی بند پانچوی نازکم شد. نگاهش کردم. چشمان خوشرنگش از زیر کلاه با دلخوری خیره ی
گیجی و منگی ام شده بود. میدانستم از بی توجهی ام دلگیر شده .

خم شدم و کلاهش را بالا دادم. تن کوچکش را در آغوش فشردم و عمیق بوییدمش. بوی خاصی میداد ، مخلوط
ی از بوی شامپوی بچه ، معصومیت کودکی و بوی عطر ماهان! آنقدر بو کشیدم که حس کردم ریه هایم همه
پر شده از عطر تن عزیزترین هایم.

-عزیز دلممم.. چطوری شیرین من؟



سرش را بلند کرد و با چشمان براقش دلم را هزار بار عاشق تر کرد: تولدته!!

صدای شاکی حمید بلند شد: اگر وقت کردی و دلت خواست یه نگاهی هم به درخت هایی که جلوی روت وایسا دن بنداز..

از ته دل خندیدم و صاف ایستادم. نگاهم قبل از همه به ماهان افتاد که به میز کنسول تکیه داده بود و با لبخند م حوی به من و مانی نگاه می کرد. قلبم خودش را به دیوار استخوانی قفسه ی سینه ام کوبید. دلم يك نگاه گرم و يك لبخند خاص خواست. از همان لبخندهایی که خاص خودم بود. همان هایی که فقط و فقط در پاسخ به نگاه خ ودم بود. خواسته ی زیادی بود برای هدیه ی تولدم؟

نگاهم را به سختی از صورت مزین به ته ریشش گرفتم و به بقیه دوختم که یکصدا برآیم آهنگ تولدت مبارك ر ا میخوانند.

مادر را در آغوش کشیدم و بوسه بارانش کردم. در آغوش گرم و امن پدر فرو رفتم و عطر پدران هایش را به مشام کشیدم.

ر دل گفتم "آرزوی امشب سلامتی همه ی اینایی که اینجا و دوستشون دارم.. و برادرم که ازم دوره"

از آغوش پدر جدا شدم و قدردان به کسانی که اسمشان "خانواده" بود خیره شدم. به چهره های خندان و شیطان حمید و طناز، به نگاه صمیمی و گرم نازنین و حامی، به صورت های مهربان عمو و عمه و در نهایت به چ هره ی آرام و جذاب ماهان.. به آن نگاه مغناطیس وار و مرموز و آن لبخندی که برای کشفش نیاز به میکروس کوپ بود.

بی اختیار جلو رفتم. تکیه اش را از میز کنسول برداشتم و صاف ایستادم. دست راستم را جلو بردم و گریزان ا ز نگاه خیره اش گفتم: سلام.. خوش اومدی..

دستش میان دستم نشست. گرما در رگ وپی بدنم پخش شد و مستقیما وارد قلبم شد. حس این روزهایم به بالاتر ین نقطه ی اوجش رسید. همانطور که خیره ی دستانمان بودم با سکوت عجیبش سر بلند کردم. نگاه خیره اش ر ا دنبال کردم و به دستبند بسته شده دور مچم رسیدم. تنم به ثانیه ایی گر گرفت. دستم را از میان انگشتان محکم ش بیرون کشیدم و نگاهش کردم که با ابروی بالا رفته نگاهم میکرد. "چرا حرف نگاهت برام خوندنی نیست؟ چرا حالتو نمی فهمم؟ اما توی لعنتی داری همه چی رو میفهمی! نذار من بشم ماهان و تو بشی دیبا.. من صبر م اهان رو ندارم"

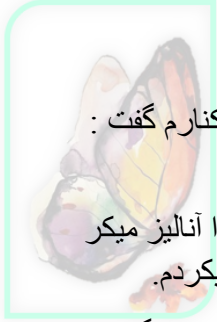
صدای جذابش در گوشم نشست: تولدت مبارك..

همانطور منتظر نگاهش کردم. ناخودآگاه دنبال ادامه ی این جمله بودم. سال ها قبل این جمله وصل میشد به يك "بانوی اردیبهشتی" و يك نگاه گرم که عاشقانه از آن شره میکرد. اما حالا من بودم و يك نگاه خالی و يك "تولد ت مبارك" بدون "بانوی اردیبهشتی". چقدر همه چیز بینمان ناقص بود. چقدر کمش داشتم. ماهان اینجا جلوی من ایستاده بود، نفس هایش با همان بوی همیشگی آدامس نعنائی، صورتم را گرم میکرد و من کمش داشتم. و این بزرگترین پارادوکس دنیا بود.. اینکه ماهان باشد و من در حسرت نگاه گرمش، یخ کنم!

نگاهم را دزدیدم و کمی عقب کشیدم.

مانی به پایم آویزان شد: دیبا جون میشه من شمع رو فوت کنم؟

خم شدم، در آغوش کشیدمش و صاف ایستادم: آره خوشگلم. باهم فوتش میکنیم..



نگاه موشکافانه ی طنز را شکار کردم. سری به نشانه ی تاسف برایم تکان داد و حین رد شدن از کنارم گفت : خیلی چیزا رو باید برام توضیح بدی.

طنز خط به خط من را از حفظ بود. همانطور که من از تك به تك حرکاتش ، احوال درونی اش را آنالیز میکردم. راهی برای پنهان کردن حس تازه ام از طنز نداشتم. دیر یا زود باید دست دلم را برایش رو میکردم.

مانی به بغل به اتاقم رفتم تا لباس عوض کنم. روی تخت نشاندمش و همانطور همانطور که بلوز سپیدرنگ حیر را روی تایم میپوشیدم گفتم: چطوری وروچك من؟ دلم برات تنگ شده بود.

پاهایش را که از تخت آویزان بود در هوا تاب داد : خوبم. مریض بودم..

نگاه حیرانم به سمتش برگشت : مریض چرا؟

شانه ایی بالا انداخت : نمی دونم مریض یعنی چی؟ عموحمید گفت دلش برام تنگ شده بود بابا گفت مانی مریض بوده..

دستش را گرفتم و از اتاق بیرون آمدم. یکر است به سراغ ماهان رفتم که با پدر گرم صحبت بود.

-ماهان؟

نگاهش را بالا آورد و سوالی خیره ام شد.

-مانی چش بوده؟ میگه مریض بوده!

سرش را تکان داد : آره.. مسموم شده بود. یه شبم اورژانس خوابید.

آه از نهادم بلند شد. انگار مانی ، جگرگوشه ی خودم باشد.

به چشمان معصوم مانی خیره شدم: بمیرم برات.. چی شده بودی؟

سوالی نگاهم کرد. ماهان به انگلیسی تعریف مریضی را برایش توضیح داد. چشم از پدرش گرفت و پشت دس ت کوچکش را نشانم داد: اینجا بهم سوزن زدن..خون اومد.

دستش را گرفتم و جای آنژیوکتش را چندین بار محکم بوسیدم.

-الهی نباشم که دست خوشگلنت رو سوزن بزنن..

صدای ماهان بلند شد: چیز خاصی نبود.. الان خوبه!

رو کرد به مانی : بیا اینجا بشین مانی. به مامان جون نگی مریض بودیا..

فهمیدم زن عمو هم چیزی از اتفاقات زندگی پسر و نوه اش نمی داند.

پدر از کنار ماهان بلند شد و به عمو و شوهر عمه ام پیوست. چشم گرداندم ، تنها جا برای نشستن، جای خالی کنار ماهان بود. تردید را کنار گذاشتم و روی مبل دو نفره ی کنارش جاگیر شدم.

صدای حمید بلند شد: چطوری متولد؟

به صورت مهربان و شاداش لبخند زدم : خوبم.. ایده ی تو بود . نه؟

دستش را روی پای طنز گذاشت و طنز معذب در خودش جمع شد: من و طنز..

قدردان به ترکیب دوست داشتنی شان خیره شدم : مرسی.. من چجوری اینهمه خوبی رو جبران کنم؟



@DONYAEMAMNOE

اینبار دستش دور شانه ی طناز حلقه شد: جبران کردی قبلا!

و با ابرو به طناز نگاه کرد. حامی شروع کرد به سوت زدن و صدای دست و جیغ بقیه بلند شد. طناز سرخ و خجالت زده از حلقه ی دستان حمید بیرون آمد و سرش را پایین انداخت. چقدر حس بینشان عمیق بود. آنقدر عمیق که منی که فقط نظاره گر عشق بینشان بودم، با دیدن نگاهشان غرق میشدم در دریای بیکران احساسی که آنقدر عمیق بینشان ریشه دوانده بود و جا افتاده بود.

مانی گربه وار در فاصله ی بین من و ماهان خزید و رو به من گفت: من برات کادو آوردم. لپ نرمش را بین دو انگشتم گرفتم و کشیدم:

کادوی تورو بیشتر از همه دوست دارم..

به پدرش نگاه کرد: باباهم برات کادو خریده. از کادوی من قشنگ تره..

هیجان زده رو به ماهان پرسید: بگم چیه؟

ماهان نیم نگاهی به جانب من انداخت و گفت: بذار خودش باز کنه.. اینجوری مزه اش بیشتره..

مانی سرش را به بازوی من تکیه داد و به ظاهر قانع شد. مسخره بود. اما من در آستانه ی اتمام ۳۱ سالگی و ورود به ۳۲ سالگی، برای دیدن کادوی ماهان هیجان داشتم. ماهانی که همیشه سلیقه اش مطابق سلیقه ی سخت پسند خودم بود و تکتك هدایایش هنوز برایم گرانبها و عزیز بودند.

کمی به سمت متمایل شد: الان کدوم بیمارستان مشغول به کاری؟

از سوال ناگهانی اش جا خوردم. به چشمانش که فاصله ی کمی تا چشمانم داشت خیره شدم: طالقانی..

چشمانش را به نشانه ی تفکر ریز کرد: همونی که کنار دانشگاهتونه؟

سرم را تکان دادم. دستی میان موهایش کشید. دستم را مشت کردم تا هوس لغزیدن میان آن حجم دوست داشتنی سیاهی را نکنم.

-خواهر یکی از دوستانم یه مشکل قلبی داره.. گویا مادرزادیه.. پیش چندتا دکتر رفته گفتن باید عمل بشه.. گفتم بیارمش تو ببینی..

-جزییات مشکلش رو نمی دونی؟

ساعت مچی اش را صاف کرد: نه..

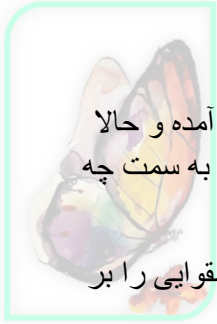
-باشه.. بیارش هر وقت خواستی.. قبلش هماهنگ کن که حتما باشم توی بیمارستان..

نگاهم کرد. لبخند کجی روی لبانش نشست. حس پوزخند از کجی لبانش نگرفتم. واقعا لبخند بود.

صدای مادر که برای شام دعوتمان میکرد من را از خلعه ی نگاهش بیرون کشید. مردمك هایم از آن گودال های عمیق و خالی گریختند.. اما دلم جایی میان لبخند کجش جا ماند.

بعد از شام به اصرار حمید روی کاناپه نشستم.. مادر كيك توت فرنگی محبوبم را که میدانستم سفارش طناز است روی میز گذاشت.

صدای شاکی حمید بلند شد: آخه کدوم دختری رو میشناسین كيك شکلاتی دوست نداشته باشه؟ اینم شد كيك تولد؟ چیه این؟



@DONYAEMAMNOE

نگاه من اما خیره ی عدد ۳۱ روی كيك بود. انگار تازه باورم شده بود كه دهه ی چهارم زندگی ام آمده و حالا با سرعت تند در حال جلو رفتن است. انگار تازه میدیدم كه دیبا ۳۰ سالگی را رد کرده و به تاخت به سمت چه ل سالگی میتازد.

شمع ها روشن شد. رو به مانی كه با چشمان نگران به شمع های روی كيك خیره شده بود و كلاه مقوایی را بر سر داشت ، كردم : مانی؟

سریعا نگاهم كرد.

دستم را روی پایم زدم : بیا اینجا..

ذوق زده از حلقه ی دستان عمو بیرون آمد و روی پاهایم نشست. حمید با كلاه مقوایی مضحك دیگری جلو آمد و تا به خودم بجنبیم ، آن را روی سرم گذاشت.

معارض دستم را به سمت كلاه بردم : حمید..

انگشت اشاره اش را تهدید وار جلو آورد: هیس.. غرغر موقوف.. یا كلاه رو میذاری یا سرتو میكنم تو كيك.. این سنت دیرینه رو تاحالا روی تو اجرا نكردیم.. خیلی مشتاقم گزینه ی دوم رو انتخاب كنی.

به چشمانش كه برق شیطننت داشت خیره شدم.

مانی معترضانه گفت: فوت كنیم دیبا جون؟ شمع تموم شد.

كش كلاه را زیر چانه ام انداختم. گونه ی نرمش را بوسیدم و گفتم : آرزو میدونی چیه؟

سرش را به نشانه ی نفی تكان داد.

-آرزو یعنی هرچیزی كه از خدا میخوای .. موقع فوت كردن شمع آروم تو دلت هرچی میخوای رو بگو.. بلند نگو.. توی دلت..

مشتاقانه پلك زد و آماده ی فوت كردن شد. چشمانم را بستم. آرزو زیاد داشتم. اما در آن لحظه فقط طرح چشمان ماهان پشت پلك های بسته ام شكل گرفت. صدایی در دلم به جای من آرزو كرد "دوباره داشتن نگاه گرم ت چشمانم را باز كردم و رو به مانی گفتم : يك .. دو.. سه..

همزمان با فلش دوربین حمید ، شمع ها فوت شدند. ۳۱ سالگی ام خاموش شد. دیبای ۳۱ ساله رفت .. با تمام د ردها ، ناكامی ها و سختی ها رفت. دیبای ۳۲ ساله با يك چمدان امید و عشق آمد و روی میل نشست. با لباس ه ای شاد و صورت آراسته.. شاید قرار بود ۳۲ سالگی اش پر باشد از زنانگی هایی كه مدت های طولانی سر ك وب شده بودند. زنانگی هایی كه حالا بیشتر از هر زمان دیگری شورش می كردند و میخواستند غوغا به پا كنند تا شاید دیبای این روزها تبدیل شود به همان ارغوان سرخ و شیرین ده سال قبل..

همه جلو آمدند ، هدیه هایشان را دادند ، با من عكس انداختند .

مانی و ماهان جلو آمدند. بی اختیار از جا بلند شدم. مانی هدیه ی مستطیلی شكلی را به سمتم گرفت: دیبا جون تولدتون مبارك..

به جمله ای كه مشخص بود طوطی وار از دهان ماهان حفظش کرده بود ، لبخند زدم و كاغذ كادوی دور هدیه را با دقت باز كردم. با دیدن قاب عكس درون كاغذ كادو ذوق زده پشت و رویش كردم. درون قاب نقاشی كود كانه ایی از زن لاغر اندامی بود كه موهای مشكی بلندش در هوا رها شده بود و دست كودکی مو طلایی را در دست داشت.



جلو آمد و دستش را روی زن گذاشت : این تویی..

ماهان اصلاح کرد : شما!!

بی توجه به ماهان دستش را روی کودک گذاشت : اینم منم..

از محبتش غرق عشق شدم. از اینکه آنقدر کودکانه ، با ساده ترین کارها قلب حسرت زده ام را در مشت میگردفت و میان انگشتانش بازی اش میداد. این هدیه بی شک بهترین هدیه ی تولد ۳۲ سالگی ام بود. @DONYATEMAMNOE

خم شدم و صورتش را غرق

بوسه کردم : عالی به عزیزم.. خیلی قشنگه!

کنار گوشش آرام زمزمه کردم : از همه ی کادو هام بیشتر دوستش دارم.. موشموشك من !

سرخوش خندید. سرم را بلند کردم و به ماهان لبخند زدم. جعبه ی كوچك زیبایی را به ستم گرفت .

صدایش اینبار در گوش دلم نشست : تولدت مبارك دیبا جان!

"دیبا جان نه.. بگو بانوی اردیبهشتی"

دستم را جلو بردم و جعبه را گرفتم. در جعبه را باز کردم . نگاهم خیره ی هدیه اش شد. همه چیز در يك سكو ن غیرقابل پیش بینی یخ بست.. من ماندم و ماهان و يك گردنبند طلای زیبا که به زنجیر ظریفش مربع نسبتا بز رگی آویزان بود و وسط فضای خالی مربع با طلا، با خط نستعلیق زیبایی نوشته شده بود "بانوی اردیبهشت" نگاهش کردم که میان مه غلیظ اطراف فقط او بود که واضح و زنده جلوی چشمم ایستاده بود. با بهت زمزمه ك رد م : ماهان..!

نگاهم کرد. بی هیچ حرفی.. اگر هم حرفی بود من در آن لحظه قادر به خواندنش نبودم.

دستم را جلوی دهانم گرفتم : ماهان این خیلی خوبه!

لبخند باریکی زد : این هدیه چند ساله پیش من امانت مونده.. امشب دادمش به صاحبش.

پلك زدم و اشك لانه کرده کنار چشمم پایین چکید. صدایش نرم شد: گریه چرا؟

قطره اشك بعدی پایین چکید. میخواستمش ، میخواستمش ، میخواستمش .. اینبار حتی بیشتر از جانم! و این زیبا ترین حس این روزهایم بود.

صدای حمید ، مه اطراف را رقیق کرد.

-وایسین عکس بگیرم ازتون..

پنهانی اشك هایم را پاك کردم و در جعبه را بستم. این هدیه ، نماد راز بین دیبای ۱۵ ساله و ماهان ۱۹ ساله بود.

روی مبل نشستم و مانی را روی پاهایم نشاندم. ماهان کنارم نشست ، پاهای بلندش را روی هم انداخت و دستش را روی پشتی مبل گذاشت. در حصار بازوانش عمیق نفس کشیدم و عطر نابش را به جانم ریختم.

حمید عکس را گرفت و من دعا کردم ای کاش میشد این عکس گرفتن ، ساعت ها نه ، سال ها طول میکشید و من تمام آن سال ها را فقط از هوای محصور شده میان بازوی ماهان نفس میکشیدم.



مانی رو به پدرش التماس کرد: بابا سلفی!!

خندیدم : تو چه میدونی سلفی چیه؟

به سمتم براق شد : میدونم چیه!

ماهان گوشی گرانقیمتش را بیرون آورد : بیا .. مانی عشق سلفیه..

دوربین را بالا برد. کمی به من نزدیکتر شد. دستش بازویم را لمس کرد و من از همان نقطه آتش گرفتم. به جای نگاه کردن به دوربین به صفحه ی گوشی نگاه کردم و خودم را دیدم که در حلقه ی دستان ماهان ماتزده و حیران مانده ام.

ماهان هشدار داد : دیبا.. دوربین!

به دوربین نگاه کردم.. دیبای ۳۲ ساله انار دلش ترك خورد . دیبای ۳۲ ساله لیلی شد.

*بخشی از کتاب "لیلی نام تمام دختران زمین است" از خانم عرفان نظرآهاری

#۱۳۰

وارد اتاق شدم و آهسته در را بستم. خانه در سکوت و آرامش نیمه شب فرو رفته بود. نیمه شب ، محبوب ترین زمان برای من در شبانه روز بود. سکوت غلیظ که با صدای زیر جیرجیرك ها شکسته میشد برای ذهن شلوغ و خسته ی من آرامش بخش ترین سمفونی طبیعت بود.

روبروی آینه ایستادم و به چشمان چراغانی ام خیره شدم. چه بود در این حس خاص دوست داشتن که اول از همه آینه ی دل را سرتاسر آذین و ریشه می بست و چراغانی می کرد؟

کف دستانم را روی گونه هایم که بی هیچ سرخابی ، به رنگ همان انار ترك خورده ی دلم شده بودند ، گذاشتم. لب پایینم را به دندان گرفتم و بی اختیار لبخند زدم "خوشگل شدی باز.. از اون خوشگلی های خاص"

چقدر دخترك تنهای درونم به این جمله نیاز داشت . چقدر از زنانگی ها دور مانده بود. مدت ها بود که مهجور و تنها گوشه ی دلم کز کرده بود و صدای خواستن هایش را خفه میکرد. حالا با همین جمله ی کوتاه ، از جا بلند شده بود ، با يك دامن گلگلی بلند و موهای پریشان دور خودش میچرخید و هلهله میکرد.

دست چپم از روی گونه پایین آمد و روی بازوی راستم نشست. کف دستم از حرارت آن قسمت از بدنم آتش گرفت. "دستش همینجا بود.. همینجا بازو مو گرفت" کف دستم را به سمت بینی ام بردم و عمیق بو کشیدم. مخلوط بوی مایع دستشویی و کرم مرطوب کننده مشامم را پر کرد. "کاش کف دستاتم عطر میزدی"

نگاهم درگیر جعبه ی روی میز آرایشم شد. نیمی از قلب من جایی در همان جعبه میتپید.. نیمه ی دیگر هم جایی میان مردمك های يك جفت چشم سیاه رنگ جا مانده بود.

دستم را جلو بردم و در جعبه را باز کردم. جسم طلایی ظریف را با احتیاط بیرون کشیدم. انگار که شی ای مقدس را لمس می کنم. زنجیر را بالا بردم. بالاترین جایی که دستم می رسید. مربع دوست داشتنی ام پاندول وار در هوا تکان خورد . "بانوی اربیهشت " جلوی چشمانم زیر نور زرد رنگ لوستر ، رقصید و دلبری کرد.

صدای گرم و جذابش در گوشم اگو شد "این هدیه چند ساله پیش من امانت مونده"



نگاهم هیپنوتیزم وار حرکت زنجیر را دنبال کرد "کی خریدیش اینو؟ که فرصت نشد بهم بدیش؟"
قلبم پر شد از حس غریب خواستش.

"چرا انقدر خوبی؟ حتی با اینهمه سردی و بی تفاوتی بازم خوبی"

زنجیر را پایین آوردم . بانوی اردیبهشتی روی سینه ام نشست . از برخورد طلای سرد با پوست داغ به خودم
لرزیدم. به سختی قفل زنجیر را بستم . "اگه ماهان ده سال قبل بودی خودت برام میبستیش" @DONYAEMAMNOE

چشمانم را بستم و ماهان ده سال قبل را تجسم کردم "بعد عقب وایمیستادی ، دستتو میبردی تو جیبیت ، سرتو ك
ج میکردی و با یه لبخندی که انگار فقط مخصوص من بود به شاهکارت نگاه می کردی"

حس خواستش آنقدر شدید بود که به سمت گوشی موبایلم رفتم. اسم های بی شمار ذخیره شده در گوشی ام را با
لا و پایین کردم. روی اسم "ماهان" ثابت ماندم. انگشت سرکشم روی نامش لغزید. اما لحظه ی آخر تغییر عقید
ه داد. صفحه ی چت را باز کردم. با انگشتان سر شده تایپ کردم "سلام.. شب بخیر . میشه عکس سلفی امشب
رو بفرستی؟"

نگاهم روی Last Seen Recently ثابت ماند. گوشی را روی میز آرایش رها کردم و دوباره تمام قد ج
لوی آیینه ایستادم. به طلایی های رها شده روی سینه ام خیره شدم. "هنوزم انقدر خوش سلیقه ایی؟"
صدای زنگ موبایلم خط کشید روی افکارم. همانطور خیره به زنجیر دور گردنم، بی آنکه به صفحه ی موبایل
نگاه کنم جواب دادم .

-بله؟

صدای خش افتاده و کشدار درست مانند صاعقه وسط افکار خوشم فرود آمد و درجا خشکشان کرد: دیبا؟

پلك هايم را روی هم فشار دادم "احمق ، چرا شماره رو نگاه نکردی؟"

دوباره صدایش که به طرز عجیبی کشیده میشد در گوشی پخش شد: دیبا جان؟

دستانم را مشت کردم تا لرزششان به چشم نیاید.

سرم را به نشانه ی تاسف و استیصال تکان دادم و با صدای ضعیف نالیدم : بله؟

سرفه ی خشکشم را خش داد: خودتی؟

ای کاش خودم نبودم. ای کاش در این لحظه دیبا نبودم. سکوت کردم. سکوتم را به نشانه ی تایید تعبیر کرد.

-تولدت مبارك عزيزم..

میخواستم با تمام وجود فریاد بزنم من عزیز تو نیستم. میخواستم فریاد بزنم آن زمان که عزیزت بودم ، آن زما
ن که دوستت داشتم ، تیشه برداشتی و ریشه های زندگی ام را جوری زدی که از بیخ و بن خشکیدم. حالا چرا
عزیزم صدایم میزنی؟

ر عشه حالا از دستانم متاستاز وار به تك تك سلول های بدنم منتقل میشد. و من خدا خدا میکردم که صدایم از اي
ن هجوم بی امان ، مصون بماند.

به انتهای اتاقم رفتم. در تراس را باز کردم و روی صندلی چوبی محبوبم گوشه ی تراس نشستم.

صدای سیاوش باز کشدار و خفه بلند شد: دیبا دومین تولدیه که ندارمت..



@DONYAEMAMNOE

چشمانم را بستم. نسیم خنك اریبهشت ماه روی صورتم نشست . لرزم کمی آرام شد.

-چی میخوای سیاوش؟

-میخوام صداتو بشنوم..

لحن سستش حالم را به هم زد . محتویات اندك معده ام به هم خورد و طعم تلخ اسید در دهانم پیچید. روی صند لی در خودم مچاله شدم.

-مستی؟

سکوت کرد..

-مستی..! اینم به رزومه ی درخشانت اضافه کن.

صدا کمی هوشیار شد: زخم نزن دیبا!

دستم رار

وی معده ی متلاطمم گذاشتم و محکم فشردم.

-من پر از زخمم.. میخوای زخم نخوری ، زنگ نزن.

صدای نفس زدنش زیادی آشنا نبود؟ دلم بیشتر به هم پیچید. تهوع تا پشت گلویم بالا آمد. سرم را محکم تکان دادم تا تصاویری که ناخودآگاه در ذهنم شکل می گرفتند ، پس بزنم. تصاویری که پای ثابتش سیاوش بود و يك دخ تر ریزه و مو بلوند و تختی دو نفره با روتختی زرد و نارنجی! راستی چرا هیچوقت به تخت دونفره ی رعنا م شكوك نشدم؟

-من حرف دارم باهات. توی لعنتی يك سال و نیمه به من اجازه ی حرف زدن نمی دی..

صدایش را کمی بالا برد: آخه لامصب تو کدوم دادگاهی نمی دارن متهم از خودش دفاع کنه ؟

عمیق نفس کشیدم : تو فرصت برای دفاع از خودت زیاد داشتی..

پوزخند غلیظی صورتم را پوشاند: مشکلات این بود که دفاعی از خودت نداشتی..

باز هم سکوت. خیلی هم لایعقل نبود.

-داشتی؟

صدایش از میان فك به هم فشرده بیرون آمد :بذار حرف بزنم لعنتی..

-حرفات جوری هست که چیزی رو تغییر بده؟

سکوت کرد. نفس زدنش به طرز عجیبی آرام میداد. انگار با هر نفسی که میزد جریانی از هوای گرم با بوی الکل کنار گوشم رها میشد.

-هوم؟ سیاوش.. چیزی تغییر میکنه بین من و تو؟

باز هم صدای نفس های کشدارش..



نفسم را پر صدا بیرون دادم. دیگر از لرزش اولیه خبری نبود: به سونیا هم گفتم. برگردی ایران باهم حرف می زنیم. نه برای اینکه چیزی بینمون تغییر کنه.. برای اینکه این آخرین رشته ی اتصال هم بینمون قطع بشه..

آهسته و سست زمزمه کرد: بی انصافی دیبا.. هیچوقت فکر نمی کردم انقدر خودخواه و بی انصاف باشی.

حالا صدا با تمام قدرت لرزید و اوج گرفت. نه از بغض و اندوه.. که از خشم، از یادآوری تمام روزهایی که م انند جسدی متعفن در سه کنج خانه ی سرد و تاریک سیگار دود میکردم و از غم از دست دادن فرزند بی گناهم اشک میریختم.

از روی صندلی بلند شدم. آنقدر سریع که صندلی از پشت به زمین افتاد. صدا بالا رفت. بالاترین نقطه ی اوج.. همانجا ایستاد. چشمانش را بست و دیوانه وار خودش را به پایین پرتاب کرد: خفه شو.. تو از انصاف برای م ن حرف نزن که بوی گند هرزگیات هنوز بعد از یه سال و نیم داره خفه ام میکنه..

از صدای بلندم هوشیار شد. صدایش دیگر سست و کشدار نبود: هیس.. باشه.. داد نزن.

افسار را بعد از سالها گسیخته بود و حالا میخواست مهارش کند؟ شدنی نبود..

-زنگ زدی به من از انصاف بگی؟ تو؟ هه..

بلند خندیدم. دیوانه وار..

-ببینم شب هایی که رو تخت رعنای نفس میزدی به این فکر میکردی که یه روزی جلوم وایسی و حرف از خودخواهی و انصاف بزنی؟

هار شده بودم. دهانم باز شده بود و کلمات بی وقفه بیرون میریختند. بی آنکه حتی به معنی و مفهومشان فکر کن م. دوباره دیبای ۳۱ ساله برگشته بود. با همان کوله بار نفرت و بغض و کینه. و دیبای ۳۲ ساله با چمدان پر از زنانگی هایش مظلومانه گوشه ای ایستاده بود و اشک میریخت.

-موقعی که کنار گوشش حرف عاشقانه میزدی چی؟ به همچین روزی فکر میکردی؟

اینبار سیایش به مراتب بلندتر از صدای من فریاد زد: بس کن دیبا.. بس کن!

اثر الکل رفته بود و حالا هوشیار و محکم حرف میزد.

تن صدا آهسته تر شد: بس کن دیگه.. من غلط کردم یه حرفی زدم. اینجوری داد نزن!

صندلی را صاف کردم و باز روی آن فرود آمدم. تمام انرژی که آن شب کنار عزیزانم گرفته بودم به یکباره به یغما رفت.

صدایم حالا تم غریبی از التماس داشت: بهم زنگ نزن..

بغض ورم کرده، اجازه ی حرف زدن نمی داد: تولدمو تبریک نگو..

چانه ام لرزید: بگذر از من..

اندوهگین زمزمه کرد: بذار حرف بزنم!

دست روی گلوی ورم کرده از بغض گذاشتم: حرف بزن!

-حضوری..

خسته بودم. چشمانم را بستم و پشت سرم را به شیشه ی سرد تکیه دادم: حضوری حرف بزن.. فقط تا اون موقع بذار راحت زندگیمو کنم. بذار آرامش داشته باشم.



و سست و بی حال تماس را قطع کردم. به پیام آمده خیره شدم. اسم ماهان میان تمام خستگی ها ، روی بخش ك نترل هیجان مغزم نشست و قلقلکش داد.

پیام را باز کردم. اولین چیزی که به چشمم آمد جمع دوست داشتنی سه نفره مان در يك قاب بود. چشمان شیطان مانى و خنده ی دندان نمای زیبایش ، نگاه تیره ی ماهان با آن لبخند میکروسکوپ لازم و دیبای حیران در حلقه ی دست محکم ماهان.

@DONYAEMAMNOE

امشب چقدر خوب بود اگر مرد خائن روزهای گذشته برایم از "انصاف" نمی گفت.

دوباره و دوباره به صورت ماهان خیره شدم. انگشت اشاره ام روی صفحه حرکت کرد و زمانی به خودم آمدم که عکس سه نفره مان ، جایگزین نقاشی آبرنگ گلدان پر از گل ، در پس زمینه ی گوشی موبایلم شد.

زانوادم را در شکم جمع کردم. سرم را روی آنها گذاشتم. دستم بالا آمد و پلاك روی سینه را در مشت گره خورده ام جا خوش کرد. دیبای ۳۲ ساله کنارم نشست و مظلومانه نگاهم کرد. به صورتش لبخند زدم. از نگاهش خواندم چی میخواهد. تمام احساس بدم به ثانیه ایی پر کشید. مهم نبود که سیاوش روز تولدم را خواب کرده بود. مهم این دیبا بود که من زیادی بدهکارش بودم. دستم بالا رفت و روی کش موهایمن

نشست. تارهای مشکی بعد از مدت ها در بند بودن ، رها شدند. بوی زنانگی هوای اردیبهشت ماه را پر کرد. " زن عاشق که باشد ، موهایش را رها می کند". فصل موهای رها شده ، آغاز شد!

#۱۳۱

به پشتی صندلی لهستانی تیکه زدم و به تصویر زیبای روبرویم چشم دوختم. به پسرک مو طلایی با آن مژگان بلند و برگشته و تپله های هزار رنگی که میان صورت گرد و دوست داشتنی اش ، بدجور دلبری می کرد. به دستان ظریف و سفیدش که قاشق کوچک را محکم گرفته بود و آن را در اسکوپ های رنگارنگ بستنی جلوی ریش فرو میکرد ، نگاه کردم. وسوسه ی بوسیدن لبان رنگی شده از بستنی شاهتوتش ، دلم را پر کرد.

عصر جمعه ی آن روزم با تمام عصرهای جمعه ی عمرم فرق داشت. شیرینی حضور مانى ، با آن دست های كوچك که عجیب حس عشق و حمایت را به جانم میریخت تمام تلخی عصر جمعه را تبدیل کرد به يك طعم دلپذیر و ملس..

عصر جمعه را روی نیمکت سبزرنگ يك پارک گذراندم ، در حالی که با يك لبخند ناخودآگاه ، خیره بودم به جثه ی ریز مانى که با هیجان سرسره را بالا و پایین می کرد. عصر جمعه را میان تاب دادن های مانى روی تاب های كوچك فلزی گذراندم و صدای هیجان زده اش که میگفت "تندتر هولم بده" و صحنه هایی از رویاهایم که دژاوو وار از جلوی چشمانم عبور میکرد. رویاهایی که انگار به حقیقت پیوسته بود. فقط به جای دخترک مو مشکی با چال های عمیق روی گونه ، پسرک مو بلوند روی تاب نشسته بود.

با پیچیدن بوی اسانس پرتقال در مشامم ، به خودم آمدم. به قاشق پر از بستنی نارنجی رنگ که جلوی صورتم بود نگاه کردم و به دنبالش به مانى که روی میز خم شده بود و قاشق را جلو آورده بود.

نگاهم را که متوجه خودش دید ، لب های سرخ رنگش را به هم زد : بخور.. برای توعه..

قلبم از محبت های ریز و دوست داشتنی اش ، مملو از عشق شد. میدانستم آن اسکوپ نارنجی رنگ با طعم پرتقال که همیشه آخر همه اسکوپ هایش خورده میشد ، محبوب ترین طعم بستنی در نظر مانى است. و حالا سخا



@DONYAEMAMNOE

وتمندانه محبوب ترین هایش را با من شریک میشد. چند کودک ، به سن و سال مانی ، پیدا میشدند که آنقدر بزرگوارانه ، علائقشان را با دیگری قسمت کنند؟ مگر در دنیای بزرگتر ها چقدر از این حاتم بخشی ها دیده میشو د ؟

دستم را روی دست نرمش گذاشتم و با لذت طعم خوش پرتقال را بلعیدم. طعمی که مخلوط بود با يك نوع محبت و عشق ناب و شاید کمی معصومیت کودکانه.

قاشق را از دستانش گرفتم و از گارسون قاشق تمیزی خواستم.

و رو به مانی گفتم : عزیز دلم . از الان یاد بگیر هیچوقت دهنی کسی رو نخوری. مریض میشی قربونت برم.

-تو چرا دهنی منو خوردی؟

گارسون قاشق را جلوی رویم گذاشت.

-چون تو دهنه مثل گل میمونه خوشگل من!

و قاشق تمیز را از روی دستمال مربعی شکل برداشتم و به دستش دادم.

همانطور که با لذت بستنی را می بلعید گفتم : همیشه همیشه باهم بریم پارک؟ بابا هیچوقت منو نمی بره.

جرعه ایی از کورتادوی محبوبم را نوشیدم : باشه. هر جمعه میام دنبالت بریم پارک. به شرطی که بابا اجازه بد ..ه

سرش را تکان داد : بابا رو هم بیاریم.

مهربان کوچک من ، بدون پدرش ، در بهترین لحظات هم انگار چیزی را کم داشت.

قبل از آنکه جوابش را بدهم موبایلم زنگ خورد. اسم ماهان ، قلبم را دخترک ۱۸ ساله ایی کرد که از هیجان د بدن اسم پسر محبوبش ، می چرخد و می رقصد و بلند آواز میخواند.

صدایم بی اختیار پر از لطافت شد: سلام.

صدای مردانه اش ، چقدر تناسب داشت با لطافت صدای زنانه ی من : سلام.. خوبی؟ کجایی؟

-خوبیم. پاساژ گلستانیم. توی یه کافی شاپ نشستیم.

بی اختیار ته جمله ام اضافه کردم : میای؟

و در دل التماس کردم "بیا.. بیا"

صدای فندك گاز در گوشم پیچید .

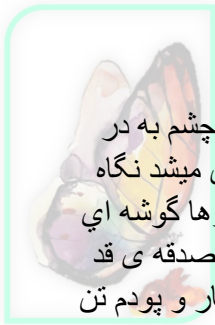
-اگه برنامه ایی نداری میام دنبالتون بریم برای مانی یکم خرید کنیم. لباسای تابستونی پارسالت دیگه به درد نمی خورن.

-نه من برنامه ایی ندارم. ما میایم دنبالت . من ماشین دارم..

-هوم. حواسم به ماشینت نبود. پس بیاین کم کم!

از جا بلند شدم و کارت بانکم را به پسرک ریز نقش پشت کانتور دادم. دهان کوچک مانی را با دستمال پاک کردم.

در تمام طول مسیر به سمت خانه ی آشنا و دوست داشتنی ماهان ، نمی راندم ، پرواز میکردم. احساسات دخترک ۱۸ ساله آنقدر قوی بود که می چربید به تمام عاقلانه های زن جا افتاده ی ۳۲ ساله..



@DONYAEMAMNOE

روبروی در شیشه ایی لابی پارک کردم و برای ماهان پیام فرستادم "ما جلوی دریم. بیا پایین.." و چشم به در شیشه ایی دوختم. به مانی که کودکانه با موزیک شادی که در فضای ماشین پیچیده بود ، بالا و پایین میشد نگاه کردم و لبخند زدم. امروز بخشی از حسرت های مادرانه ام برطرف شده بود. اینکه مانند تمام مادرها گوشه ایی بنشینم و به جنب و جوش فرزندم میان بقیه ی بچه ها در زمین بازی خیره شوم و در دل قربان صدقه ی قد و بالای دوست داشتنی اش بروم. مانی فرزند من نبود ، از خون من نبود ، اما محبتش آنچنان در تار و پودم تنیده شده بود که کم از عشق مادر به فرزندش نداشت.

با توقف ماشینی کنار پنجره ام ، به خودم آمدم. ماهان را دیدم که از ماشین پیاده شد و به سمتمان آمد. خم شد و به شیشه ضربه زد. شیشه را پایین دادم و سعی کردم نگاه مشتاقم را از پیراهن مردانه ی سرمه ایی و خوش دختش بگیرم. سرش

را خم کرد و بوی عطرش در فضای ماشین پیچید : پارک کن با ماشین من بریم.

متعجب نگاهش کردم : خب چه کاریه ماشینتو از پارکینگ در آوردی؟

برق شیطنت در نگاهش درخشید : با ماشین خودم راحت ترم.

دلخور نگاهش کردم : بگو رانندگی منو قبول نداری ..

ابروهای پر پشتش را بالا انداخت : اختیار دارین خانم!

آن "خانم" آخر جمله اش با آن صدای دوست داشتنی و خاص ، تمام رگ و پی بدنم را کشید و رها کرد.

سرش را بیشتر خم کرد و رو به مانی که با دکمه های پخش درگیر بود گفت : مانی.. پیاده شو بابا. دیبا بره ما شینو پارک کنه.

مانی سرش را بلند کرد و عاقل اندر سفیه به پدرش نگاه کرد : دیبا نه. دیبا جون.. دیگه نگو دیبا!

صدای خنده های از ته دل ماهان ، طاقتم را طاق کرد. استارت زدم و به جهت دست ماهان نگاه کردم.

-برو اونجا پارک کن.

به فاصله ی کم بین دو ماشین خیره شدم.

-فضاش خیلی کوچیکه.. میتونی؟ میخوای من پارک کنم برات؟

با غیض به سمتش برگشتم و غریدم : نخیر. میتونم خودم.

دستش را به نشانه ی تسلیم بالا برد و عقب کشید. از گوشه ی چشم دیدمش که به ماشینش تکیه داد و دست به سینه خیره ام شد.

با استرس لبم را گاز گرفتم و ماشین را روشن کردم "خنک بازی درنیار دیبا. یه پارک دوبل ساده ست"

ولی زیر نگاه موشکافانه ی ماهان انگار تمام قوانین همان پارک دوبل ساده هم فراموشم شد. انگار که برای اولین بار ، بدون هیچ آموزش قبلی ، پشت فرمان نشسته ام.

چندین بار ماشین را عقب و جلو کردم و هر بار بی نتیجه دوباره سر جای اولم برگشتم. اعتماد به نفس پایینم هن گام رانندگی اینبار واقعا کار دستم داد.



بار آخری کہ دور فرمان گرفتم تا پارک کنم سپر بی نوا محکم و پر صدا به جدول برخورد کرد و از شدت ضرر به کمی به جلو پرت شدم.

صدایم را بالاتر بردم : خنده داره؟



بی شك من مرده بودم که حتی نفس کشیدن را هم فراموش کرده بودم. ماهان در ثانیه هزار بار میکشت و درجا زنده می کرد. روح بند خورده ام چقدر توان اینهمه مردن و زنده شدن را داشت.

به سمت ماشین بی نوای رها شده وسط خیابان رفت : برو تو ماشین بشین تا من پیام.

با قدم های سست به سمت ماشینش رفتم . هر لحظه میترسیدم پخش زمین شوم. نه دیگر برای ماهان ناز نمی کردم. طاقت این حجم جذابیت را نداشتم.

@DONYAEMAMNOE

روی صندلی جلو نشستم. مانی بی درنگ از بین صندلی ها جلو آمد و روی پام نشست : من یه ماشین دارم م یخوای بهت یاد بدم رانندگی؟

میان حال گنگ و سنگینم خندیدم. نسخه ی دوم پدرش بود، در شیطان و مهربان بودن.

ماهان روی صندلی جاگیر شد و رو به مانی گفت : باز اومدی جلو؟ برو عقب ببینم..

مانی سرش را به سینه ام چسباند و مظلومانه نگاهم کرد .

-ببین پسرت چی به من میگه.. میگه بیا بهت رانندگی یاد بدم! نظرت چیه برم بمیرم؟

خندید و به مانی نگاه کرد: از این حرفا میزنی ناز کشیدنمب

لدی باباجون؟

حسی دوست داشتنی مثل نسیمی خنك از دلم رد شد. چقدر دوستش داشتم؟ فقط خدا میدانست..

استارت زد: مانی.. عقب!

مانی نق زد : دیبا جون!!

به خودم چسباندمش : بذار اینجا بشینه. من اذیت نمی شم.

فرمان را چرخاند و گوشه چشمی نگاهم کرد: فقط همین امشب مانی.. نبینم دم به ساعت بخوای بیای جلو روی پای دیبا بشینی!

و این یعنی قرار بود این سه نفره هایمان ادامه دار باشد. و من چقدر عاشق دو ضلع دیگر این مثلث بودم. دو ضلعی که کنار هم رأس جمع سه نفره مان را تشکیل میدادند.

روبروی پاساژ بزرگ و شیکی ایستاد . به سمت من برگشت : خوبه اینجا؟

خیره به بنرهای بزرگ برند های معروف سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم : خوبه. برو جلوتر پارکینگ دا ره.. اینجا که جای پارک نیست.

ماشین را جایی میان شلوغی سرسام آور پارکینگ تودرتو پارک کرد. از ماشین پیاده شدیم. دیدمش که از آینه ی جلو به خودش نگاه کرد و دستی میان موهایش کشید. گوشی موبایلش را برداشت و از ماشین پیاده شد. دوشا دوش هم به سمت جمعیتی که جلوی در آسانسور ایستاده بودند رفتیم . درست مثل يك خانواده!

دست مانی را به دستش سپردم : توی شلوغی دستش توی دست تو باشه بهتره..

و در کنار هم قدم برداشتیم. به رفتارش دقیق شدم که چه زیبا در مورد هر چیزی از مانی نظر میخواست و اگر مانی لباس انتخابی ماهان را دوست نداشت به نظرش احترام میگذاشت. کاملاً مثل يك انسان بالغ با مانی ه سا له رفتار میکرد.. و من در دل به آنهمه دقت و توجه آفرین میگفتم.



روبروی کفش های تابستانه ی كوچك ايستادم و خيره شان شدم. كفش بادمجانی رنگ دخترانه ایی توجه ام را جلب كرد. دلم پر كشید برای دختری كه اگر بود، این كفش های دوست داشتنی اندازه ی پاهای ریز و ظریفش بود. ماهان كنارم ايستاد و رد نگاهم را گرفت : چیزی شده؟

نگاهم را از كفش های دختركم گرفتم و به ماهان دوختم : اون كفش سرمه اییا رو فكر كنم دوست داشته باشه. یه دور برداشت نگاهشون كرد.

@DONYAEMAMNOE

سروش را تكان داد و به سمت كفش ها رفت. از پشت سر نگاهش كردم كه چقدر ماهرانه پدرانگی خرج فرزندش می كند. ماهان را انگار آفریده بودند تا پدر باشد.

با دست های پر از ساك های خرید از فروشگاه بزرگ و شلوغ بیرون آمديم.

قدم زنان كنار مغازه ها راه افتاديم. بی هدف به ویتترین های رنگارنگ نگاه میکردم بی آنكه حتی بفهمم چه چیزهایی را از نظر میگذرانم. با برخورد شخصی به شانه ام تعادل را از دست دادم و سكندری خوردم. با چشمان گشاد شده به مرد جوان درشت هیكلی كه كنارم ايستاده بود نگاه كردم. نگاه دریده اش از صورتم پایین آمد و روی تی شرت جذبم كه از زیر لبه های كنار رفته ی پانچو مشخص بود ، مكث كرد.

دستی روی كمرم نشست . به عقب برگشتم و ماهان را دیدم كه با نگاه برزخی به مرد روبرویش خیره شده.

صدایش را شنیدم : حواستون كجاست آقا؟

انگار میخواست با این حرف نگاه مرد را از جاهایی كه هرز میپريد متوجه خودش كند.

مرد كه انگار در حال خودش نبود سر خم كرد: جانم؟

ماهان فكش را به هم فشرد : میگم حواستون كجاست ؟

به سمتش برگشتم و گنگ نگاهش كردم. با نگاه برایم خط و نشان كشید. صدای خشدار مرد كه انگار هنوز در هپروت دید زدن ممنوعه ها غرق بود ، بلند شد: عذر میخوام . ندیدمشون.

انگار كه روی صحبتش من بودم : عذر میخوام خانم.

بی آنكه نگاهش كنم سر تكان دادم. مرد دور شد. دست ماهان كمرم را رها كرد و زیر گوشم غرید : ببند اون ما ننوی لامصبتو.. تو كه نمی تونی جمعش كنی بیخود میپوشیش..

صدایش کمی اوج گرفت : ندیدی مرتیكه بی همه چیز چجوری داشت نگاهت میکرد؟

نگاهم به شال بهم ریخته و یقه ی باز تی شرت ثابت ماند. از شدت خجالت لب گزیدم . لبه های پانچو را به هم نزدیك و شالم را روی سرم مرتب كردم.

به چشمانش كه رگه های واضح سرخی داشت خیره شدم و لب زدم : ببخشید. اصلا حواسم نبود.

سر تكان داد و به قدم هایش سرعت داد. چند قدم دويدم تا توانستم دوشادوشش راه بروم. در حالی كه ته دلم قندها و شكرها آب میكردند. كدام زنی ست كه از غیرت به جای مرد محبوبش غرق لذت نشود؟ و كدام مردی ست كه برای زنی كه دوستش ندارد غیرت خرج كند؟

در سكوت كنار هم قدم بر میداشتیم كه نگاهم به ویتترین يك روسری فروشی افتاد. روسری ساتن زیبایی با زمی نه ی سفید و طرح های نامنظم مشکی و قرمز توجهم را جلب كرد. بی اختیار به سمت مغازه قدم برداشتم.

رو به ماهان كردم : من الان میام.

جدی سر تكان داد : من و مانی هم میایم.



@DONYAEMAMNOE

وارد مغازه شدیم. دخترک مو بلوند و زیبایی با لبخند نگاهمان کرد و خوشامد گفت.
انگشت اشاره ام را به سمت روسری پشت ویتترین گرفتم : اون کارتون رو میخوام اگه ممکنه.
لبخند ملیحی زد و از میان قفسه ها روسری تا شده ی مورد نظرم را بیرون کشید و جلوی رویم بازش کرد.
آیینی ی گردی را روبرویم گذاشت : ببوشین خودتون رو ببینین توی آینه.
شالم را روی شانه رها کردم. دستی میانموهای صاف و رها شده و بدون کش و بندم کشیدم. روسری را روی سرم انداختم و روی شانه ی چپم گره اش ز

دم. به صورت سفیدم که میان سفید و مشکی و قرمز ها قاب گرفته شده بود خیره شدم.
صدای پر از ناز دخترک که چاشنی کمی از چاپلوسی داشت بلند شد: چقدر به رنگ پوستتون میاد. عالی شدین.
بی اختیار به سمت ماهان که خیره ام شده بود برگشتم. با نگاهم پرسیدم "چطوره؟"
نگاهش را با طمانینه از چشمانم گرفت ، يك دور روی صورتم چرخید و در نهایت روی موهای رها شده روی شانه ام توقف کرد.
-خوبه. بهت میاد..

به مانی نگاه کردم : بخرمش شیرین عسل؟
انگشت شستش را به نشانه ی لایك بالا آورد : خیلی جیگر شدی!
ماهان با حیرت نگاهش کرد و دختر فروشنده بی پروا خندید و رو به من گفت : چقدر پسرتون شیرین و بامزه ست.

مانی به نگاه عصبی پدرش خیره شد و مظلومانه گفت : عمو حمید میگه!
خنده ام را رها کردم . گره روسری را باز کردم و به سمت فروشنده برگشتم : اینو میبرمش..
در مغازه باز شد و دختر و پسر جوانی وارد شدند. دستی از پشت شالم را روی موهای رها شده ام انداخت. دستی که امشب عجیب قصد جانم را کرده بود.
دستم را درون کیفم کردم و قبل از آنکه کیف پولم را میان شلوغی ها پیدا کنم همان دست های لعنتی دوست دا شتنتی از بالای شانه ام رد شدند و کارت بانك را به سمت فروشنده گرفت.
به سمتش برگشتم که با نگاه جدی به فروشنده خیره شده بود و رمز کارتتش را تکرار میکرد.
-من خودم حساب میکنم..

بی آنکه نگاهم کند لب زد: این قضیه خیلی وقت پیش بین من و تو حل شده..
اشاره ی ظریفش به روز اول دانشگاه و بحث مختصرمان سر پول کتاب ها را گرفتم. تمام تنم پر شد از حسی گرم و ناب. بی شك یادش بود لحظه ی آخر همان روز را.. لحظه ایی که لب هایمان يك نفس فاصله داشت تا ه م آغوشی و ماهان مردانه کنار کشید تا من با عقلم تصمیم بگیرم نه دلی که در گرو بوسه اش است. ای کاش هم ان روز از نگاهم میخواند که عقلی نیست. هرچه هست دل است و احساس.. که اگر این را میدید و بوسه را از دل حساسم دریغ نمی کرد ، حالا لمس دستانش حقم بود ، نه يك آرزو..



@DONYAEMAMNOE

بگ خوش رنگ و لعاب محتوی هدیه ی ماهان را میان دستم فشردم. صدایی در دلم فریاد زد "اگر برمیگشتم به اون روز ، نمی داشتم تردید کنی.. خودم برای بوسیدن پش قدم می‌شدم.." پلک هایم را روی هم فشردم "کاش برگردیم به همون روز!"

#۱۳۲

آخرین مهر را زیر لیست دستورات بیماران بستری زدم. به خط نستعلیق زیبایی که با جوهر آبی رنگ اسمم را به نمایش گذاشته بود ، خیره شدم . "دکتر دیبا امجد" . کف دستم را ستون چانه ام کردم و به خط پایین اسمم نگاه کردم "متخصص قلب و عروق" . چقدر برای رسیدن به این عنوان ، به این جایگاه ، به این مهر و جوهر آبی رنگش ، خون دل خورده بودم. نفسم را پر صدا بیرون دادم و چتری های پخش شده روی صورتم را کنار زدم.

پرستار بانمک و مهربان شیفت عصر از پشت استیشن نگاهم کرد :امروز خیلی خوشگل شدین خانم دکتر.. چشم اتون برق میزنه..

از تعریف پر تملقش لبخند زدم. امروز هم مثل هر روز همان دیبای بی رنگ و لعاب همیشگی بودم.

دیبای درونم از خوشی بالا و پایین پرید "امروز فرق داره. امروز ماهان قراره بیاد اینجا"

یاد تماس شب قبلش افتادم . زمانی که آلبوم عکس های دوران بچگی را از اعماق کمد بیرون کشیده بودم و به عکس هایمان نگاه میکردم. عکس هایی که بلااستثنا در آنها دیبای کوچک یا در آغوش ماهان بود یا کنارش ایستاده بود.. درست زمانی که داشتم فکر میکردم محبت ماهان از همان بچگی آنقدر عمیق و محکم در تار و پود وجودم تنیده شده که جایی برای انکار باقی نمی گذارد ، نامش روی صفحه ی موبایلم افتاد و صدای گرم و آرامش که می گفت فردا برای ویزیت خواهر دوستش به بیمارستان می آید ، تا خود صبح در گوشم اکو شد و قلبم را بیشتر و بیشتر بی قرار خودش کرد.

رو به پرستار شیفت صبح گفتم : خانم شهیدی..

سرش را بلند کرد.

به چشمان منتظرش لبخند زدم : آقایی به اسم ماهان امجد قراره یه مریض بیارن برای ویزیت..پسر عموم هس تن..من توی اتاق اساتید نشستم. هروقت اومدن اجازه بدین بیان داخل بخش ، راهنماییشون کنین توی اتاق اکو و به من اطلاع بدین که بیام.

سرش را تکان داد : بله حتما ..

روی میل های چرم و راحت اتاق اساتید نشستم. سرم را به پشتی نرم میل تکیه دادم و چشمانم را بستم . دلم يك لیوان چای و عسل داغ میخواست و يك کنج خلوت و يك جلد دیوان حافظ ، که برای حتی يك ساعت هم که شده رها شوم از دنیای اطرافم و فکر و خیالی که انگار جزء جدایی ناپذیر وجودم شده بودند.

با لرزش موبایل درون جیبم ، چشمانم را باز کردم. همین اسم "ماهان" کافی بود برای رها شدن از تمام خوشی ها و ناخوشی های دنیا!

دهانم بی اراده ی من باز شد و کلمه ی ممنوعه خودش را به بیرون پرتاب کرد : جانم؟

لحظه ایی سکوت برقرار شد. انگار نفس هم نمی کشید. دلم برای صدای نفس هایش هم ، پا به زمین کوبید.



صدایش زدم . از ته جانم : الو؟ ماهان..

صدایش را صاف کرد. انگار که از خواب بیدار شده باشد: سلام. خوبی؟ ما جلوی در بخش قلبیم. میتونیم بیایم داخل؟

از جا بلند شدم و دستی به روپوش سفیدم کشیدم : آره هماهنگ کردم. بیاین..

تماس را قطع کردم. استتوسکوپ را به عادت دوران دانشجویی دور گردنم انداختم و از اتاق خارج شدم.

از دور دیدمش که دوشادوش دختر بلند قد و خوش لباسی نزدیک میشود. بی اختیار نگاهم خیره ی دختر همراه ش شد. بلند قد و خوش اندام و بسیار بسیار شیک. انگار از جدیدترین مجله ی مد ایتالیا بیرون آمده بود. اخم ها یم بی اراده ی من گره خورد. زیادی برازنده ی ماهان بود. زیادی..!

نزدیک رفتم. از مانتوی خوش دوختش چشم برداشتم و به ماهان نگاه کردم. اخم هایم از هم باز شد. لبم انحنای ظریفی برداشت. نزدیک تر شدم. آنقدر نزدیک که عطر آشنایش عصب بویایی ام را از خود بی خود کرد.

خیره به صورتش سلام کردم.

لبخند زد و جواب سلام را داد . رو به دختر همراهش ککرد ، دستش را به سمت من گرفت : ایشون دیبا جان دختر عموم هستن..

دختر لبخند زد و دستش را جلو آورد. دستام را میان انگشتان کشیده و خوش فرمش گذاشتم. صدای ماهان بلند شد : دیبا ، ایشون هم المیرا جان خواهر یکی از صمیمی ترین دوستان من.

فکم را به هم فشردم. "المیرا جان!!" و از این حس حسادت بچگانه و بیشتر احمقانه ، غرق حیرت شدم.

لبخند کجی زدم : خوشوقتم از آشناییتون.

دستم را از میان انگشتان استخوانی اش بیرون کشیدم : بفرمایین از این سمت!

و جلوتر راه افتادم. دستام را مشت کردم و سعی کردم هرچه فحش بلد بودم در دل نثار دخترک ۱۸ ساله ی در ونم که شاید به اندازه ی يك بچه ی پنج ساله شعور داشت ، کنم. من را با این سن و سال ، چه به حسودی به خ واهر دوست ماهان؟ آن هم در اولین نگاه!

نفس عمیقی کشیدم و در اتاق اکو را باز کردم. سعی کردم اینبار واقعی تر لبخند بزنم.

-بفرمایید.

روی صندلی گردان کنار دستگاه اکو نشستم و به المیرا اشاره کردم روی صندلی مخصوص دراز بکشد.

ماهان کنار در ایستاد.

نگاهش کردم : چرا جلوی دری؟

دستش را روی سینه در هم قلاب کرد.

-گفتم شاید دوست نداشته باشی موقع ویزیت کس دیگه ایی تو اتاق باشه.

لبخند زد. از همان لبخندهای نادر و خاص ، که درست روی مرکزی ترین نقطه ی احساسات می نشینند و عقل را زائل میکنند. سکرآور و ناب.

-حالا اجازه ست پیام تو خانم دکتر؟



"خانم دکتر" را جور خاصی تلفظ کرد.

نقدر خاص که حس ترم اول دانشگاه به من دست داد که با شنیدن لفظ خانم دکتر ، غرق لذت میشدم.

خندیدم : تو مگه مثل بقیه ایی؟ بیا تو!

پای راستم را روی زمین فشردم . صندلی به سمت المیرا چرخید : خب خانم المیرا.. یه شرح حال مختصر به من میدین؟ مشکلاتون از کی شروع شده ؟ علائمتون چی بوده؟

صدای محکم و ظریفش فضا را پر کرد. به دور از ناز و عشوه های مرسوم میان همجنسانمان.

-حدودا از يك سال قبل علائم شروع شد. با خستگی و تنگی نفس ..کم کم بیشتر شد. الانم در حدی شده که دي گه نمی تونم فعالیت سنگین داشته باشم !

سرم را تکان دادم : چند سالتونه؟

پلک زد : ۲۸

-ماهان گفت قبلا به متخصص مراجعه کردین. تشخیصشون چی بوده؟

دستی میان موهای رنگ شده اش کشید : من آلمان زندگی میکنم. اونجا به پزشك مراجعه کردم تشخیص نقص دیواره ی بین دهلیزها رو دادن و گفتن باید جراحی بشم. من ولی ترجیح دادم بیام اینجا تا پزشکای اینجا ویزیت کنن.. که ماهان جان شما رو معرفی کردن.

روی صندلی جابجا شدم : مدارك پزشکیونو ببینم!

فلش کوچکی به سمتم گرفت : همش توی اینه!

فلش را گرفتم : دکمه ی مانتوتون رو باز کنید و دراز بکشید.

قبل از اینکه به ماهان حرفی بزنم از جا بلند شد: من بیرون وایمیستم.

در دل قربان صدقه اش رفتم و پروب اکو را روی قفسه ی سینه ی المیرا حرکت دادم.

بعد از اتمام کارم دستمال کاغذی سفیدرنگی را به دستش دادم : میتونین بلند شین.

ماهان را که پشت در اتاق قدم میزد صدا زدم

رو به المیرا که منتظر و نگران نگاهم می کرد ، گفتم : تشخیص پزشك های آلمان درست بوده.

انگشتانش را در هم پیچاند : خب..

-بدون فوت وقت باید جراحی بشین. اگه زمان رو از دست بدین تغییرات جبران ناپذیری ایجاد میشه که حتی با جراحی هم قابل برگشت نیست.

رو به ماهان کرد : وای ماهان..

ماهان با آرامش پلک زد. از همان نگاه هایی که سالها قبل دیازپام روحم بود . دلم کمی از آن نگاه ها خواست. نگاه هایی که زمانی فقط و فقط متعلق به من بود.

نگاهش را از المیرا برداشت و به من دوخت : هیچ راه دیگه ایی نداره؟



سر تکان دادم : نه. اگه رها بشه بعدها مشکلاتش خیلی بیشتر میشه.

رو به المیرا کردم، سعی کردم فراموش کنم حسی را که هنگام ادا کردن اسم ماهان در صدایش بود. سعی کرد
م حس حسادتم را از نگاه حمایت گر ماهان فراموش کنم و فقط و فقط يك پزشك دلسوز باشم برای بیمار ترسیده
و نگرانم : جای نگرانی نیست. اگر بخواین اینجا عمل شین من جراح های به نام و زبده ی زیادی رو میشنا
سم. جراحی سختی نیست اصلا! نترس عزیزم.

چشمان آرایش کرده اش غرق اشك شد. دستم را جلو بردم و روی دست یخزده اش گذاشتم : منو نگاه كن..

چشمان خپشش را به چشمانم دوخت.

-اول به خدا و بعد به من اعتماد كن.

لحظه ایی خیره ی چشمانم شد. با آرامش پلك زدم.

بینی اش را بالا کشید: ممنونم از حمایتتون. جایی هست که بتونم صورتم رو بشورم؟

-در روبروی این اتاق سرویس بهداشتی پرسنله.

از جا بلند شد و خرامان خرامان اتاق را ترك كرد. از پشت به قدم هایش که بی شباهت به مدل ها نبود چشم دو
ختم. طنازی جزئی از وجودش بود نه وسیله ایی برای تظاهر و خودنمایی.

رو به ماهان که بی توجه به ما درگیر گوشی موبایلش بود کردم : مانی کجاست؟

کلافه نفسش را بیرون داد: خونه ی مامان اینا! امروز خیلی بهانه گیر شده.. تو دو ساعت ۲۰ بار زنگ زده..

موبایلش روشن و خاموش شد.

خندیدم : الانم داره زنگ میزنه..

موبایل را به جیبش برگرداند: نباید جوابشو بدم. باید یاد بگیره انقدر به من وابسته نباشه..

بی اختیار گفتم : اذیتش نکن عزیزدلمو!

ابرویش را بالا انداخت و گوشه چشمی عاقل اندر سفیه نگاهم کرد: یادم نبود شکایت مانی رو نباید پیش تو بکنم
!

خندیدم و عمیق نفس کشیدم. عطر شیرین به جا مانده از المیرا مشامم را پر کرد. عطرش هم پر از زنانگی ها
ی ذاتی بود.

-قشنگ طبابت میکنی.. بهت میاد.

ذوق زده به دهانش خیره شدم تا ادامه بدهد. اولین بار بود که من را در محل کارم می دید.

-آروم ، مطمئن ، جدی و در عین حال اطمینان بخش.

لبخندم تا بناگوش باز شد. مثل دختر بچه ها از تعریفش ذوق کردم : جدی؟

سرش را تکان داد: جدی! آفریده شدی برای اینکار!

به پشتی صندلی تکیه داد : المیرا از جمله ی آخرت آرامش گرفت!

سوال ها در سرم قطار شدند و صدای بوق قطار گوشم را کر کرد.



@DONYAEMAMNOE

-اممم.. این دوستت خیلی باهش صمیمی هستی؟

با پشت انگشت شست ، گوشه ی ابرویش را خاراند : با برادر المیرا تو امریکا آشنا شدم. تو اون چند سال خیلی باهم صمیمی شدیم.

سرش را پایین انداخت. در تمام این مدت اولین باری بود که ماهان از گذشته اش حرف میزد.

-توی اون چند ماه فاصله ی بین..

فکش را به هم فشرد : بین جدا شدن و اومدنم به ایران خونه ی امیر بودم. المیرا هم اون چند ماه از آلمان اومده بود امریکا و خونه ی امیر بود.

چشمانم از حیرت گشاد شد : ولی میگفتن خونه ی مریمی!

پوزخند غلیظی صورتش را پر کرد . از جا بلند شد و دستی میان موهایش کشید . عادت هر بار عصبی بودنش :
ولش

کن. ماشین داری تو؟

استتوسکوپ را از دور گردنم برداشتم و پشت گردنم را ماساژ دادم : نه. تعمیرگاه. خراب شده دو روزه..

-کارت اگه تموم شده بیا برسونت.

قبل از اینکه جواب دعوتش را بدهم ، موبایلم زنگ خورد. به شماره ی ناآشنا نگاه کردم و ابروهایم را در هم کشیدم.

با تردید جواب دادم : بله؟

و چشم به ماهان که نگاه میکرد دوختم!

صدای مردانه ی نسبتاً آشنایی گوشم را پرکرد: سلام دیبا..

ذهنم با سرعت شروع کرد به آنالیز کردن صدا. قبل از آنکه کشفش کنم ، صدای خنده اش در گوشم پیچید : نش ناختی؟

لهجه ی آشنایش جرقه ای را در ذهنم روشن کرد. بی اختیار از جا بلند شدم و با هیجان گفتم : میلاد.. خودتی؟

خندید. خودش بود. همان خنده ی نرم و به قول خودش روانشناسانه!

-خودمم!

-وایسا ببینم. شماره ایی که افتاده بود....

مکت کردم : ایرانی تو؟

صدای خنده اش بلند تر شد : منو یاد دخترچه ها میندازی دیبا! آره ایرانم..

خندیدم . نگاهم به نگاه ماهان گره خورد. اخم میان ابروهایش ، خنده ام را خنثی کرد. لبانم بی اراده ی من جمع شدند.

از پشت سرش المیرا را دیدم که وارد اتاق شد و برای جلب کردن توجه ماهان ضربه ایی به شانه اش زد.



صدایم را صاف کردم : امم.. میلاد! من الان مریض دارم. برام اس اس کن کجایی بیام دنبالت.. فعلا!

تماس را قطع کردم و موبایل را مثل بمب ساعتی روی میز گذاشتم.

المیرا جلو آمد: ممنونم ازتون خانم دکتر. پس لطفا آدرس اون جراح رو برای ماهان بفرستید.

زورکی لبخند زد و دست جلو آمده اش را فشردم : خودم از شون وقت میگیرم و باهات میام. نگران نباش.

مژگان بلند و برگشته اش را به هم زد و ردیف دندان های سفید و مرتبش را نشان داد. برق نگین روی دندانش چشمم را زد.

صدای خشک و جدی ماهان بلند شد : دیبا ما پایین منتظر تیم.

موهای سرکشم را زیر مقنعه فرستادم : امم.. ماهان!

به سمت برگشت و با نگاه نافذ و تیره اش نگاهم کرد .

آهسته گفتم : ببین.. من خودم میرم.

پوزخند عمیقی صورتش را پوشاند . نگاهش دوباره شد ماهان همان روزهای اول برگشتنش. خالی ، تاریک ، سرد ، ترسناک..

آمرانه با حفظ همان پوزخند غلیظ گفت : میرسونمت هر جا میخوای بری.. پایین منتظرتم.

رو کرد به المیرا : بریم المیرا!

با رفتنش روی صندلی گردان فرود آمدم. ماهان روی میلاد حساس بود و شکی در این قضیه نبود. اما ماهانی که از چشمان من تا پنهانی ترین لایه های وجودم را میخواند ، چطور هنوز نفهمیده بود دیبا ، دیگر دیبای همی شه نیست ، بلکه ارغوان خودش است؟!

#۱۳۳

به میلاد که با آرامش ، نبات را در فنجان سفیدرنگ چای حل میکرد نگاه کردم. تکیه ام را به مبل های راحت و نرم لابی هتل دادم ، دستانم را زیر چانه در هم قلاب کردم و خیره اش شدم.

سرش را بالا آورد و با دیدن نگاه خیره ام ، لبخند زد.

کمی روی مبل جابجا شدم : کی رسیدی تهران؟

فنجانش را برداشت و به پستی مبل تکیه داد: دیشب..

-چرا نیومدی خونه ی ما؟

جرعه ایی از چایش را نوشید: اومدم يك دفعه ایی شد. یه مشکلی برای یکی از دوستای بابا پیش اومده. خودش نمی تونست برای حلش بیاد.. من اومدم!

به برش مثلثی پای سیب داغ خیره شدم و صدایی شبیه "هوم" از دهانم خارج شد. قلبم ، روحم ، فکرم ، تمام هم و غمم روی صندلی جلوی ماشین ماهان ، میان بوی چرم و ادکلن خوشبویش جا مانده بود.

دلم جایی میان گره کور ابروانش ، دل دل میزد و قرار نداشت.



@DONYAEMAMNOE

صدای میلاد ، زیر بازویم را گرفت و از روی صندلی کنار مرد محبوبم ، بلندم کرد و پرتم کرد وسط لابی بزرگ و مجلل هتل.

-دبیا؟

گیج و منگ نگاهش کردم.

-چقدر عوض شدی نسبت به چندماه قبل.

هوشیارتر شدم : از چه نظر؟

سرش را خم کرد و موشکافانه به چشمانم زل زد: حالت عوض شده.. یه حال خاصی هستی.. یه حال آشنا و دوست داشتنی ، ولی ترسناک!

چه زیبا توصیف کرده بود حالم را.. آشنا ، دوست داشتنی ، ترسناک..

انگشتانم را در هم پیچاندم : انقدر تابلوام؟

خندید: تو از اون دسته دخترایی هستی که هیچوقت نمی تونی حال درونت رو پنهان کنی..

میان حرفش پریدم : و این یه نقطه ضعف بزرگه..

پای چپش را روی پای راست انداخت : تقریباً آره.

کمی به سمتم خم شد : عاشق شدی؟

خشک شده در جا، نگاهش کردم. حتی در خلوت خودم هم ، اسم احساسم به ماهان را "عشق" نگذاشته بودم. می لاد چطور انقدر بی پروا احساسم را در صورتم میکوبید؟

چشمانم را ریز کردم و بی حرف خیره اش شدم.

بلند و پرفشار خندید: اینجوری نگاه نکن. خیلی راحت میشه فهمید .

با انگشت به چشمانم اشاره کرد : از حالت چشمت ، یه بی قراری و برق خاصی توشونه که چند ماه پیش نبود .

بی اختیار دستم به سمت چشمانم رفت.

-از پیچوندن انگشتات دور هم و ضرب گرفتن پات روی زمین..

آهسته ، حلقه ی دستانم را از هم باز کردم و پای بی قرارم را ساکن نگه داشتم.

-از نگاهت که دائم روی صفحه ی گوشییت میلغزه!

نگاه زیر چشمی ام را از صفحه ی خاموش گوشی گرفتم.

-یه انتظار خاص و قشنگی تو کل حرکاتته.. انگار شدی یه دختر ۱۸ ساله!

چقدر باهوش بود و ماهر.. انگار واقعا ذهن را می خواند.

-همیشه تو یه نگاه اطرافیان رو آنالیز میکنی؟

چنگالش را در پای سیب جلوی دست من فرو کرد : نه همه! اونایی که کشف حالاتشون برام جالبه..

چنگال را به سمتم گرفت : بخور!



@DONYAEMAMNOE

دهانم پر شد از طعم شیرینی و دارچین.

-میترازم از ۱۸ سالگی و احساسات یه دختر ۱۸ ساله!

بی حرف نگاهم کرد.

-خاطره ی خوبی از ۱۸ سالگی پر از حماقتم ندارم..

نگاهم خیره ی دستبند چرم و طلای دور مچ مردانه اش شد.

-اینکه با یه اسم قلبم تند بزنه ، با یه نگاه گر بگیرم ، با یه صدا روح از جسم جدا شه ، یعنی همون دخترانه ها ی ترسناک!

لبش به لبخند نرمی باز شد: خب..

-خب همین!

-از کجا معلوم این آدم هم اشتباهی باشه؟

ناخنم را روی صفحه ی سوت و کور موبایلم کشیدم : اون اشتباهی نیست. زمان ، زمانِ اشتباهیه.. شرایط ، شرایطِ اشتباهیه..

با همان لهجه ی زیبا که مهربانی صدایش را چند برابر میکرد گفت : زمان ، مکان ، شرایط ، اینا همه محدودیت هاییه که ما برای خودمون میذاریم. اگه نه مهم بودن حال دل توعه..

نگاهش را روی مشکی های گریزانم چرخاند : حال دلت کنارش خوبه؟

کف دستانم را به هم چسباندم. نبض مچ دست راستم تند زد. جسم فلزی بسته شده دور مچم از گرما و هیجان نبضم داغ شد. "بانوی ارداریهشتی" جا خوش کرده روی سینه ام ، همگام با قلبم ، تپید.. حالم دلم خوب بود. هرجا که ماهان و مانی بودند دلم حس پرنده ایی را داشت که بعد از مدت ها بال بال زدن بی حاصل، حالا توانسته د ر بلندترین ارتفاعی که میتواند ، پرواز کند. و این یعنی حال خوب!

-خیلی خوبه! خیلی..

نگاهش روی مچ دستم نشست: حال اونم خوبه؟

نگاه سرد و اخم های درهم ماهان ، جلوی چشمم نقش بست. ماهان آنقدر عوض شده بود که خواندن حالش ، کار من نبود.

-نمی دونم. فکر نکنم!

صدای زنگ موبایلش روی مکالمه مان خط کشید. نگاه کوتاهی به صفحه اش انداخت.

رو به من کرد : من میگم حال دل اونم خوبه.. اگه نه دل تو هیچوقت کنار اون آرامش نداشت. همیشه یه چیزی کم داشت.

و با عذر خواهی کوتاهی ، چند قدم از من دور شد.

روی صفحه ی موبایلم ضربه زدم. عکس سه نفره مان در شب تولدم ، جلوی چشمانم نقش بست. به نگاه تیره و مشکی اش لبخند زدم . موجی از خوشی ، محکم به دیواره های قلبم کوبیده شد و زیر و رویش کرد. انگشت شستم را نوازش وار روی تصویرش کشیدم . انگشتم از حس گرمی که در رگ هایم به جریان افتاده بود ، داغ شد.



@DONYAEMAMNOE

یاد امروز و المیرا ذهنم را پر کرد. فکری که بعد از ویزیت المیرا و اعلام رضایتش برای

عمل ، ذهنم را درگیر کرده بود ، با شدت بیشتری از میان لایه های مغزم عبور کرد. موج انقباض دلهره وار آمد و در شکم پیچید.

لحظه ایی پلک هایم را روی هم گذاشتم و محکم فشردم.

"دبیا.. بهترین گزینه همینه! بهترینی که میشناسی همینه!"

مستاصل انگشت اشاره ام را روی شقیقه ام گذاشتم و دایره وار چرخاندم.

"کاش بهش قول بهترینا رو نمی دادم.. کاش نمی گفتم که همراهش میرم"

پلک هایم را بالا بردم و به میلاد که در سالن قدم میزد و به زبان آلمانی صحبت میکرد خیره شدم.

"اولویت با مریضه.. نه زندگی شخصی تو. موظفی کاری که برای مریضت بهترینه انجام بدی"

کمی جابجا شدم. لغزش پلک را بالای قفسه ی سینه ام حس کردم . "اول به ماهان بگو. ماهان باید بدونه!"

قفل گوشی را باز کردم. وارد صفحه ی مکالماتمان شدم.

انگشت شستم روی حروف لغزید "ماهان؟!"

نگاهم خیره ی کلمه ی "آنلاین" بالای صفحه شد. پیغامم خوانده شد. جواب آمد "بله؟"

دهانم را برای جدیتی که در بله اش موج میزد کج کردم.

"باید راجع به جراحی المیرا باهات صحبت کنم"

وقفه کمی طولانی شد.

"با من چرا؟"

ابروهایم را در هم کشیدم.

"به همون دلیلی که تو به عنوان همراه باهات میای ویزیت بشه. کس دیگه ایی رو داره بگو با اون صحبت کنم"

با نزدیک شدن میلاد گوشی موبایل را کنار گذاشتم و از جا بلند شدم.

خم شد و کیف پولش را برداشت : ببخش دبیا جان صحبت طولانی شد. بریم ماشین بگیریم تورو بذارم خونه خ ودمم برم دنبال یه سری کارام.

دوشادوشش به سمت در خروجی قدم برداشتم : من خودم ماشین میگیرم. شب شام بیا خونه ی ما.. منتظریم!

به نیمرخم خیره شد : زرشک پلو با مرغ ؟

خندیدم : باشه. زرشک پلو با مرغ!

دستم را میان دستان گرم و مردانه اش گرفت و فشرد: میبینمت پس..

با لبخند از هم جدا شدیم. سوار تاکسی سمند زرد رنگ شدم. گوشی موبایلم را بیرون آوردم. پیام ماهان را باز کردم "شب میام باهم صحبت کنیم"



@DONYAEMAMNOE

گوشی بی نوا را میان انگشتانم فشردم . با انگشتان مشتاقم تند تند تایپ کردم. به جمله ی کامل شده ام نگاه کردم
"عشق یعنی حالت خوب باشه.. میشه توام مثل من حالت خوب باشه؟"

نگاهم روی دکمه ی ارسال خیره ماند. شست سرکشم جلو رفت. نزدیک به خط پایان. لحظه ی آخر از مسیر من
حرف شد. کلمات ناکام مانده ، یکی پس از دیگری از جلوی چشمانم پاک شدند.

#۱۳۴

مستاصل و نالان به برگه ی روبرویم خیره شدم. چند اسمی را که به طور پراکنده روی کاغذ نوشته بودم از ن
ظر گذراندم و سعی کردم خط خطی هایی را که از سر آشفتگی ذهنم روی کاغذ آورده بودم ، نادیده بگیرم.

روی اسم "سعید کیانی" مکث کردم. ذهنم با سرعت اطلاعات را پردازش کرد. "نچ" بلند و کشیده ام گواه رد
شدن این گزینه بود. با خودکار آبی محکم روی اسمش را خط خطی کردم. سه اسم دیگر را که گوشه و کنار
صفحه نوشته بودم با اطمینان خط زدم.

به سه اسم باقی مانده در مرکز صفحه خیره شدم. از اول هم میدانستم در نهایت این سه هستند که باقی می مانند
. شاید برای همین در مرکزی ترین نقطه ی آن برگه ی شلوغ نوشته بودمشان و اطرافشان را خالی گذاشته بو
دم.

گوشه ی ناخنم را جویدم. سعی کردم به اسم سوم نگاه نکنم. اولین اسم از سه باقیمانده را خط زدم . زیر لب برا
ی خودم توضیح دادم "یادم نبود. ایران نیست"

به اسم دوم نگاه کردم. به طرز عجیبی سومین اسم را نادیده می گرفتم.

شماره را در موبایلم وارد کردم. بوق های کشدار و به دنبالش صدای تودماغی و بی حوصله ی زنی..

-سلام. خسته نباشید. یه وقت میخوام از آقای دکتر..

صدایش بی حوصله تر شد : وقت خالی نداریم تا ۶ ماهه دیگه!

ناخن هایم را در کف دستم فرو بردم تا به خاطر این دیالوگ کلیشه ایی که همه شان مثل تلفن گویا تکرارش می
کردند ، حرف درشتی بارش نکنم!

قبل از آنکه به روش روتین بقیه ی منشی ها تماس را قطع کند شتاب زده گفتم : بنده همکار آقای دکتر هستم. بیم
ارمون هم از خارج از کشور اومده. امکانش نیست یه وقت بین مریض به ما بدین؟

لحنش از آن حالت کسالت و خستگی خارج شد . تند و بی پروا گفت : خانم دکتر ، بهتون گفتم تمام وقت ها پر ه
ستش. شما خودتون بهتر میدونین شرایط دکتر رو! خدانگهدار..

تماس را قطع کرد. موبایل را روی تخت پرت کردم و نوک تیز خودکارم را با چنان حرصی روی اسم دوم ك
شیدم که کاغذ از همان نقطه پاره شد "لعنتی .. لعنتی.. لعنتی.."

نگاهم را روی اسم سوم گرداندم. آنقدر آهسته و با احتیاط انگار که میخواستم بمبی ساعتی را خنثی کنم. استی
صال در تك تك سلول هایم موج میزد. نیمی از وجودم تقریباً مطمئن بود که انتخاب من از اول هم همین اسم بو
ده است.



@DONYAEMAMNOE

خودکار را جلو بردم. تردید از انگشتانم شره میکرد. نوک خودکار را روی کاغذ فشردم. مغزم ، قبل از آنکه به ندای دلم گوش کنم ، فرمان را صادر کرد. دستم روی کاغذ لغزید. چشمانم را باز کردم . به اسم "کامران شکوه ی" که درون دایره ایی بزرگ ، چشمک میزد خیره شدم . نفسم را رها کردم.

در اتاق به ضرب باز شد و مادر با چهره ی برزخی وارد شد.

-چته چیپدی تو این اتاق؟ مثلاً مهمون داریم. مثلاً من دست تنهام. مثلاً تو دخترمی.

بی حوصله نگاهش کردم : کار داشتم مامان جون. مرض ندارم پیام بشینم توی اتاق.. شام هم که خوردیم دیگه چه کاری داری؟

-بیا این بچه از وقتی اومدی تو اتاقت بق کرده یه گوشه نشسته. طفل معصوم به عشق تو اومده. توام اصن نگاه ش نکردی!

دلم پرکشید برای چشمان هزار رنگی که میدانستم حالا سرشار از بغض و دلخوری هستند.

ماهان و مانی بعد از شام آمده بودند تا من با ماهان راجع به جراح مورد نظرم صحبت کنم.

از جا بلند شدم. پایین شومیز لیمویی رنگم را مرتب کردم و از اتاق خارج شدم.

نگاهم به مانی عزیزم که روی مبل تك نفره ایی ، در خودش مچاله شده بود و مظلومانه با انگشتان کوچکش با زی میکرد گره خورد. قلبم از آنهمه معصومیت و تنهایی فشرده شد. به ماهان که با پدر صحبت میکرد و گهگاه ی میلاد هم وارد بحثشان میشد نگاه کردم. از اینکه محترمانه و بدون آن اخم ها و نگاه های سرد و تاریک با می لاد برخورد میکرد نفس راحتی کشیدم. دستی میان موهای رها و آشفته ام بردم و وارد سالن شدم. عذرخواهی کوتاهی کردم و خودم را کنار مانی دلخور و اخمو جا کردم. دستم را دور تن ظریفش حلقه کردم. با اخم و لب های آویزان نگاهم کرد.

گونه اش را محکم بوسیدم. بینی ام را به گردنش چسباندم و عمیق بو کشیدم. بوی خوش معصومیت و کودکی د ر مشامم پیچید.

خودش را از حلقه ی دستانم بیرون کشید و دوباره با انگشتانش درگیر شد.

دهانم را نزدیک گوشش بردم : با من قهری؟

سرش را آهسته تکان داد. نگاهم خیره ی رقص نور لوستر ، روی موهای شفاف و خوشرنگش شد.

-مانی؟

"هوم" آهسته ایی از بین لبان بسته اش بیرون آمد.

-دلت میاد با من قهر کنی؟

همه در سکوت به مکالمه ی من و مانی گوش میدادند.

سرش را بلند کرد و با چشمان بغض دارش نگاهم کرد : تو منو دوست نداری دیگه!

مادر مهربانانه قربان صدقه ی صدای کودکانه و ظریفش رفت. نگاهم را به ماهان دوختم که با لبخند نرمی خي ره ی پسر شیرینش بود.

تن گریزان مانی را در آغوش کشیدم و محکم و پرصدا پشت گردنش را بوسیدم . همانطور که قلقلکش میدادم گفتم : من تو رو دوست ندارم؟ الان میخورمت تا بفهمی دوستت دارم یا نه!



@DONYAEMAMNOE

صدای قهقهه های از ته دلش ذهنم را از تمام نگرانی ها و دلهره ها خالی کرد. تن کوچکش را که از میان دستا
نم لیز میخور

د محکم گرفتم و چندین بار پیایی بوسیدمش.

-حالا کی تورو دوست نداره؟

بریده بریده گفت : هیچکی.هیچکی!

صدای خندان میلاد بلند شد: دیبا تو باید مربی مهد میشدی. با بچه ها خیلی خوبی!

مانی با چشمان کنجکاو و حسودش نگاهم کرد. به گوی های خوشرنکش خیره شدم و گفتم : من فقط با مانی خو
بم..

رضایتمند خندید و دندان های ریزش را نشانم داد.

رو کردم به ماهان : ماهان..

از میلاد که با اشتیاق به من و مانی زل زده بود چشم گرفت و نگاهم کرد.

مانی را از آغوشم پایین آوردم و از جا بلند شدم : بریم توی اتاقم راجع به یه مسأله ایی باید باهات صحبت کنم.

مانی به پایین لباسم آویزان شد : منم پیام؟

دست کوچکش را میان مشتم گرفتم : بیا عزیزم.

رو کردم به میلاد : ببخش میلاد ..

مهربان لبخند زد و پلک هایش را روی هم گذاشت. به سمت اتاقم رفتم. صدای قدم های محکم ماهان از پشت س
ر در گوشم نشست.

وارد اتاق شدم . مانی دستم را رها کرد و به کشویی که میدانست پر از شکلات و پاستیل است حمله کرد.

عطرش اتاق را پر کرد. نبضم سریع تر زد و دستبند بسته شده دور مچم بی تاب تکان خورد. سعی کردم جلوی
نفسی را که میرفت مولکول های در هوا پخش شده ی عطرش را ، به عمیق ترین قسمت های ریه ام برساند ،
بگیرم. زیاد از حد خطرناک شده بودم. افسار دلم دیگر دست خودم نبود.

در اتاق را بست. دستش را پشت کمرش قلاب کرد و به در تکیه داد. به منی که حیران وسط اتاق ایستاده بودم
خیره شد.

-خب.. چی شده؟ بگو!

نگاهش کردم. سعی کردم افکارم را که گوشه و کنار اتاق پراکنده شده بود ، متمرکز کنم و نظم بدهم.

لبه ی تخت نشستم و با دست به صندلی اشاره کردم : بشین لطفا!

تکیه اش را از دیوار برداشت. جلو آمد و روی صندلی نشست.

-بگو دیبا. اگه مشکلی برای عمل المیرا هست به من بگو تا خانواده اش رو در جریان بذارم..

خیره به برگه ی خط خطی شده و "کامران شکوهی" گفتم : کسی رو نداره اینجا؟



@DONYAEMAMNOE

-اینجا نه!

-خانواده اش نمیان برای جراحیش؟

نفس عمیقی کشید : تقریباً کسی رو به جز امیر نداره. مادر و پدرشون از هم جدا شدن. مادرشون رو که نمیدو
نن کجاست..

سکوت کرد.

پوزخند غلیظی صورتش را پوشاند : پدرشونم که یه دائم الخمر قماربازه! بیشتر وقتا تو عالم مستی حتی دختر
شم نمی شناسه!

نفسم "آه" مانند از سینه خارج شد. حالا معنای توجه و حمایت ماهان را درک میکردم. دختر تنها و بیماری که
جز برادرش و شاید ماهان ، کسی را نداشت.

به فرش زیر پایم خیره شدم.

-خطرناکه عملش؟ نیازی هست بگم امیر بیاد؟

صاف نشستم : نه خطری نداره.. یعنی با این دکتري که میشناسم ، ريسك عمل تقريباً به صفر ميرسه.

کنجکاو کمی جلو کشید : خب خوبه! میشناسی پس دکتروشو..

"در حدی که شش سال مثل دخترش بودم ، آره میشناسمش"

انگشتان پایم را جمع کردم: آره می شناسم..

برگه را به سمتش گرفتم. نگاهش خیره ی اسم و دایره ی دورش شد. ابروهایش را به هم نزدیک کرد. "اخم یا
خنده ات؟ کدوم؟"

گره ابروانش از هم باز شد. نگاه حیرت زده اش بالا آمد و به چشمان منتظرم نگاه کرد.

-شکوهی؟! شکوهی فامیلی شوهرت نیست؟

براق شدم : شوهر سابق!

فکش را به هم فشرد و منتظر نگاهم کرد.

انگشتانم را در هم پیچاندم : دکتر شکوهی ، پدر سیاوش ، بهترین.. هرچور که حساب میکنم ، از هر طرف که
نگاه میکنم بازم میرسم به اون!

عقب کشید. با انگشت شست و اشاره چشمانش را ماساژ داد و با چشمان بسته گفت : نه! یه نفر دیگه رو معر
فی کن.

-ماهان.. بهتر از شکوهی نداریم!

پلک هایش را بالا برد : یه درجه پایین تر از این باشه ایراد نداره..

مصمم گفتم : من به مریضم قول دادم بهترین رو بهش معرفی کنم. زیر قولم نمی زنم.

از جا بلند شد . رو به مانی کرد : مانی. میری بیرون پیش عمومهدی ؟ من یکم با دیبا جون حرف بزنم؟

مانی مطیعانه سر تکان داد و رو به من ، پاکت بزرگ پلاستیک را بالا آورد : اینم ببرم؟



با عشق نگاهش کردم : ببرش قربونت برم.

دوان دوان از اتاق خارج شد.

به ماهان که عرض اتاق را با قدم های بلندش متر می کرد ، نگاه کردم.

ایستاد و موشکافانه نگاهم کرد: امکان نداره در حد ایشون دکتر دیگه ایی توی ایران نباشه.

کلافه دستم را زیر موهایم بردم و روی گردن خیس از عرق کشیدم : هست ماهان . اما یا نیستن یا وقت نمیدن.
من با دکتر شکوهی این مشکلات رو ندارم. خودش ، منشیش ، حتی پرستار اتاق عملش ، همه و همه منو میشناسن..

عصبی این پا و آن پا کرد . انگشت اشاره اش را به سمتم گرفت : تو خودت مشکلی نداری؟

برگه را در دستم مچاله کردم : نه مشکلی ندارم. پدرجون خیلی به گردن من حق دارن.. بیشتر برای من پدر بو ده..

با یادآوری روزهای سیاه گذشته ، بغض کرده سرم را پایین انداختم. یاد روزی افتادم که مانند گنجشک تنها و سرمازده به پدرشوهرم پناه بردم و خواستم کمک کند تا نفس زندگی مشترک به گند کشیده شده ام را بگیرم. و او چه زیبا من ترسان و ناامید را در پناه خود گرفت.

-پدرجون بود که کمک کرد از سیاوش جدا بشم. برای همین هیچوقت به خاطر اینکه پدر سیاوشه ازش بدمنیا

د. هیچوقت ازش فراری نیستم.

انگشت اشاره ام را روی مسیر قطره اشکی که روی گونه ام چکیده بود ، کشیدم : من خودم از تکرار کابوسام فراریم ماهان.. ای کاش میشد یه قیچی بردارم سر تا ته ده سال با سیاوش بودنم رو بزنم . اون ده سال رو از زندگیم جدا کنم بنذارم دور..

نگاهش کردم که مهربان و غمگین به رد اشک روی صورتم خیره شده بود.

لب زد : گریه نکن!

سرش را تکان داد و روی لبه تخت ، کنارم نشست . آرنج هر دو دستش را روی پایش گذاشت و به جلو خم شد. خیره به عکس دست جمعی قدیمیما گفت : من به خاطر خودت میگم.

نامحسوس تنم را به تنش نزدیک کردم. گرمای متضاد شده از تنش ، وجود سرمازده ام را گرم کرد.

-من اذیت نمی شم. من خودم از هر چیزی که منو وصل کنه به گذشته ام گریزونم.. مطمئن باش اگه میدونستم قراره اذیت بشم یا مشکلی برام پیش بیاد هیچوقت اینکارو نمی کردم.

کاغذ مچاله شده در دستانم را با يك ضرب در سطل زباله ی اتاقم انداختم : نگران من نباش.

صدای جذابش ، مو بر تنم راست کرد : بلد نیستم!

خیره اش شدم . فاصله ی بینمان به قدری کم بود که نفس های داغش که مثل همیشه بوی آدامس نعنائی میداد ، روی پوست صورتم می نشست.

مسحور چشمان جذابش ، مست و لایعقل زمزمه کردم : یاد میگیری.. یه زمانی هم بلد نبودى دوستم نداشته باشی. حالا خیلی خوب بلدی!!



@DONYAEMAMNOE

این کلمات از کجا آمدند؟ از دهان من؟ کجا رها شدند؟ در فاصله ی بین من و ماهان؟

بعد از یازده سال ، اینهمه جسارت از کجا آمد که نفس به نفس ماهان بنشینم و از علاقه ی ناکامش به خودم حرف بزنم؟ این کلمات افسارگسیخته و دیوانه چطور جرات کردند بدون فرمان عقل ، بر زبانم جاری شوند؟

به ابروهای بالا رفته اش نگاه کردم. استهزا در چشمانش موج میزد. بی حرف ، در سکوتی غلیظ و ترسناک ن گاهم میکرد. بی آنکه بتوانم از نگاهش چیزی بخوانم. نه تایید ، نه تکذیب!

من بودم و ماهان ، نفس های گرم و معطرش ، دلی که از آنهمه نزدیکی در عین دور بودن ، دیوانه شده بود و اختیاری که دیگر عنانش به دست عقم نبود و دست دل دیوانه ام افتاده بود.

از جا بلند شد. به سمت در اتاق رفت. دستش روی دستگیره نشست. تن من از جمله ی احمقانه و بی فکری که از دهانم خارج شده بود ، خفیف لرزید.

به سمت برگشت. نگاه سردش را به صورتم پاشید. دهانش را باز کرد ، کلمات را قبل از خروج از دهانش در هوا بلعیدم .

-دوست نداشتن تو ، سخت ترین کار دنیا بود. حتی از تحمل عذاب نداشتنت هم سخت تر!

و از اتاق خارج شد.

زمان ، در همان لحظه ، در همان نقطه ، ایستاد. اتاق پر شد از ناکامی های پسری جوان در آستانه ی ۲۴ سالگی .. اتاق پر شد از حسرت خواستن و حس بد پس زده شدن. و قلب من پر شد از تمنای بی انتهای خواستش..

#۱۳۵

نگاهم را به تاریکی آرام و بی هیاهوی شب دوختم و به پستی فلزی تاب تکیه دادم. هوای اوایل خردادماه را با عمیق ترین دم ، به مشام کشیدم. عطر محبوبه های شب در ریه هایم پخش شد.

کتاب شازده کوچولو را روی تاب ، کنار دستم گذاشتم. پایم را روی زمین فشردم و تاب آهسته آهسته عقب و جلو شد. صدای قژ قژ تابی که هم اندازه ی خودم ، از سنش می گذشت با صدای زیر و ممتد جیرجیرك ، سکوت غلیظ شب را شکافت. چشمانم را بستم و یادم آمد روزهای خوش و بی خبری کودکی را ، که این تاب بزرگتر ین تفریحمان بود. روزهایی که من بودم و يك دنیا پر از حباب های كوچك و بزرگ صورتی . ذهنم پرواز کرد به روزهای خوش نوجوانی.. پر از غرور ، پر از احساس بزرگی ، پر از آرزوهای بزرگ و دست نیافتنی و پر از حس زیبای دوست داشته شدن ، حس زیبای تحسین شدن ، حس زیبای پرستش شدن..

روزهایی که دخترك ۱۶ ساله ی تازه بالغی بودم ، روی تاب مینشستم ، ماهان از پشت سر تابم میداد و برای تار به تار موهای رها شده ام ، عاشقانه میگفت و منی که اولین اوج گرفتن ها را با ماهان ، روی همان تاب ، با همان عاشقانه ها ، تجربه کردم.

صدای آشنایش در گوشم اگو شد "دوست نداشتن تو ، سخت ترین کار دنیا بود. حتی از تحمل عذاب نداشتنت هم سخت تر!" دلم برایش پر کشید . برای نگاه غمگین و سردش ، برای لحن خسته و درمانده اش ، برای تمام ناکامی ها و تنهایی هایش ، برای آن نگاه سرشار از عشق و خواستن که حالا خاموش و خالی شده بود. برای دست های مهربانی که تا همیشه حسرت لمس موهایم به دلش می ماند و برای لب های گرمی که از تمنایش گذشت تا من با چشم باز بخواهمش . بی آنکه بداند کسی که خودش را به نابینایی زده امیدی بر بینا شدنش نیست!



پلک هایم را بالا بردم. آسمان لخت و بی ستاره ی شب ، اولین تصویری بود که به چشمم آمد. پاهایم را در شکم م جمع کردم. حرکت تاب آهسته شد. آهسته و آهسته تر .. در خودم مچاله شدم.

پر بودم از تردید ، از نگرانی ، از سوال ، از چرا .. چرا ماهان آنقدر راحت عقب کشید ؟ چرا آنقدر سریع برا یم جایگزین تراشید؟ جوری که هیچ راه بازگشتی باقی نگذاشت. چرا برای عشقش نجنکید؟

کاش آن روزهایی که باید به پای عشقش سفت و سخت می ماند، فرار نمی کرد .. ای کاش مصرانه پای خواست ته اش می ماند.. مجبورم می کرد عاشق شوم. مگر عشق دموکراسی سرش می شود که آنقدر دست من احمق و نادان را در انتخاب باز گذاشت؟ چرا کمی ، فقط کمی در عاشقی هایش دیکتاتور نبود؟ اگر می ماند ، اگر مجبورم می کرد ، من حالا آنقدر ویران و شکست خورده نبودم. خودش آنقدر سرد و خسته نبود. ای کاش می ماند ..

که اگر می ماند مجبور نبود سخت ترین کار دنیا را انجام بدهد و دوستم نداشته باشد ! مجبور نبود عذاب نداش تنم را به دوش بکشد..

صاف نشستم و با صدای نسبتا بلندی گفتم : بی منطق شدی دیبا!

-عشق منطق نمی شناسه..

با جیغ کوتاهی از جا پریدم و به پشت سرم نگاه کردم. میلاد را دیدم که دست در جیب ، به در انباری کوچک گوشه ی حیاط تکیه داده بود و نگاهم میکرد. دستم را روی قلب گذاشتم و لرزان گفتم : زهرمار.. نمی گی من سخته میکنم تو تاریکی؟ کی اومدی که ندیدمت؟

خندید، تکیه اش را برداشت و به سمت تاب آمد: خیلی وقته.. انقدر غرق بودی تو خودت که متوجه نشدی.

به چراغ های خاموش خانه نگاه کردم : خوابیدن مامان اینا؟

کنارم روی تاب نشست : اوهوم.. مزاحم شما شدم امشب..

به لحن کتابی اش که با لهجه ی بامزه ایی ادا میشد خندیدم : از این حرفا هم بلدی؟

تاب را به حرکت در آورد : ژن تعارفای ایرانی ها رو منم دارم دیگه!

سکوت کردم . صدای جیرجیرك هم قطع شده بود.

-پسر عموت.. اممم.. ماهان!

به نیم رخش خیره شدم : خب؟

-به خاطر پرسش جذبخ شدی یا خودش؟

با دهان باز و چشمان گشاد شده خیره اش شدم. میلاد کم کم داشت من را میترساند .

به نگاه بهت زده ام خندید: میترسی چیز باشم؟ اممم..

با همان بهت و تعجب گفتم : فالگیر!

-آره همون..

-نیستی خدایی؟

قهقهه اش بلند شد. طولانی و بلند خندید : نه نیستم. فقط تو برام زیادی جالبی.. واسه همین رو رفتارات دقیقم!



@DONYAEMAMNOE

اخم کردم : رفتار من انقدر تابلو بود؟

به آسمان لخت و خالی خیره شد: برای کسی که بهت دقیق بشه آره. نگاه تو به ماهان گویای همه چیزه..

سرعت تاب را بیشتر کرد : خودشم میدونه به نظرم.. و به طرز افراطی سعی داره بهت کم توجهی کنه! در صورتی که تمام حواسش به توعه..

پاهایم را روی زمین گذاشتم و سرعت تاب کم شد .

-وقتی ۱۵ سالم بود ماهان بهم ابراز علاقه کرد.

جیرجیرك باز به سر و صدا افتاد.

-احساساتش برای من ۱۵ ساله زیاد بود. زیاد و تعریف نشده.. همین باعث شد فرصتی برای شناخت احساس خودم نداشته باشم.

سنگینی نگاهش را روی نیمرخم حس کردم.

-برای همین ، برای فرار از دوراهی که یکیش خواستن ماهان بود یکیش نخواستنش ، بزرگترین اشتباه زندگیم رو مرتکب شدم.

آرام گفت : با همسر سابق از دواج کردی..

سرم را تکان دادم : اوهم.. ماهان هم یه آدم اشتباهی رو انتخاب کرد. این شدك

ه بعد از یازده سال هردومون شکست خورده روبروی هم قرار گرفتیم..

-میتونم سیگار بکشم؟

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم. صدای فندك و به دنبالش بوی روتین سیگار .. ای کاش سیگارش کاپیتان بل ك بودو بوی ماهان را میداد.

-بعد از اینهمه سال ، ماهان اومد . ولی زمین تا آسمون با ماهانی که من میشناختم فرق داشت.

دود را در تاریکی شب فوت کرد : بی توجه به تو!

خفه زمزمه کردم : اوهم..

-و تو تازه تونستی فارغ از ابراز احساساتش ، به احساس خودت فکر کنی و فهمیدی دوستش داری!

دستم را به میله ی فلزی تاب گرفتم و به سمتش برگشتم : آره.. و حالا همین دوست داشتن برام شده معضل. دوست داشتن ماهانی که هیچجوره منو نمی خواد. ماهانی که من یه بار پیش زدم..

چشمانش را بست و عمیق کام گرفت. نور نارنجی رنگ سیگار ، سرخ شد.

-حالا تو ماهانی ، اون دیبا!

دستم را جلوی صورتم گرفتم : وای آره..

خندید : ولی به نظر من اون هنوزم ماهانه!

از پشت دست ها نالیدم : نیست..



@DONYAEMAMNOE

مچ دستم را گرفت و از صورتم جدایش کرد. به چشمانم خیره شد : من مردم دیبا.. همجنس خودم رو میشناسم. این مرد هنوز ته نگاهش ، خواستن تو موج میزد.

حس خوشی نسیم وار از دلم رد شد و احساساتم را قلقلک داد. نتوانستم جلوی لبخند پهنی را که روی صورتم نشست ، بگیرم. "خواستن من!!" چه ترکیب زیبایی.. "حس خواستن من در نگاه ماهان موج میزند!" زیباتر از این جمله هم داریم؟

-من توی نگاهش جز سردی و بی تفاوتی هیچی نمی بینم.

فیلتر سیگار را روی میله ی تاب خاموش کرد : چون اون میخواد که اینجوری ببینی. من زیاد در جریان جزئیات گذشته ی بینتون نیستم. ولی در همین حدی که توضیح دادی به نظرم حسست رو فهمیده.. حالا میخواد بهت اعتماد کنه. میخواد ببینه چقدر این حس متعلق به خودشه ، نه ثانویه به عشق تو به پسرش..

بی اختیار گفتم : چه قشنگ حرف میزنی..

خندید و آرام به شانه ام ضربه زد: زندگی من با زبونم میچرخه دختر..

به چشمان مهرباناش خیره شدم : تو هنوز عاشق نشدی؟

از جا بلند شد. چند قدم جلو رفت و همانطور که پشت به من ایستاده بود گفت : بهت گفتم ، یه مرد فقط یه بار دیوونه میشه.. مرد باید باشی تا بفهمی!

روی پاشنه ی پا چرخید و رو در رویم ایستاد : بذار مردت دیوونگی هایی رو که سالها پنهان کرده نشونت بده. تا قبل از اینکه بازم از شدت دیوونگی سر به ناکجا آباد بذاره..

گنگ گفتم : چجوری؟

ابرویش را بالا انداخت : اینو دیگه خودت باید بفهمی..

دستش را کنار پیشانی اش گذاشت و کمی خم شد: شب بخیر بانو!

و بی آنکه نگاهی دیگر به جانب من مبهوت بیاندازد وارد خانه شد.

نگاهم را از مسیر رفتنش گرفتم و به جلد آشنا و دوست داشتنی شازده کوچولو خیره شدم. به پسرک كوچك مو طلایی که کنار گل سرخ محبوبش ایستاده بود.

کتاب را برداشتم و صفحه ی اولش را نگاه کردم. خط خوش ماهان چشمم را روشن کرد "برای ارغوان.."

صفحه ها را تند تند ورق زدم. به جمله ایی که ماهان آن را با ماژیک شبرنگ زرد، هایلایت کرده بود خیره شد م.

"گل من گاهی بد اخلاق و کم حوصله و مغرور بود ، اما ماندنی بود.. این بودنش بود که او را تبدیل به گل من کرده بود."

بغض به گلویم چنگ انداخت. ماهان ، من حتی ماندنی هم نبودم.

خودکار بنفش رنگم را از لابلای ورق های کتاب بیرون کشیدم. روی صفحه ی اول ، زیر "برای ارغوان.." با رنگ بنفش نوشتم :

"عاقبت يك جایی .. يك وقتی.."

به قول شازده کوچولو :



@DONYAEMAMNOE

دلت اهلی يك نفر میشود..

و دلت برای نوازش هایش تنگ میشود..

حتی برای نوازش نکردنش ..

تو میمانی و دلتنگی ها..

تو میمانی و قلبی که لحظه ی دیدار تندتر میتپد ..

سراسیمه میشوی..

دلواپس میشوی ..

و دلبسته میشوی.."

و در آخر درشت نوشتم "برای شازده کوچولوی ارغوان"

*کتاب شازده کوچولو اثر آنتوان دو سنت اگزوپری

#۱۳۶

انگشتانم را با اضطراب در هم پیچاندم و سعی کردم مردمک های گشاد شده از استرسم را روی تابلوی طلایی رنگ روبرویم بگیرم. حرکت پاندول وار پای چپم گواه محکم تلاطم درونم بود. نفس عمیقی کشیدم. رایحه ی د وست داشتی مردی که کنارم نشسته بود ، به پرزهای بینی ام چسبید و آبی شد بر آتش اضطرابم.

به نیم رخ جدی و تا حدی عبوسش خیره شدم. به مژه های بلند و پر پشت ، بینی صاف و استخوانی و چانه ی محکم و خوش فرمش.. رد نگاهش بی شك به همان تابلوی کذایی میرسید.

سنگینی نگاهم را حس کرد و به سمت برگشت. سیاهی های عمیقش را فیکس چشمانم که میدانستم از شدت اضطراب دودو میزنند ، کرد. نگاهش روی المیرا که مضطرب در راهرو قدم میزد چرخید و دوباره روی چشمان من نشست.

دهانش را باز کرد. کلمات معطر شده با آدامس نعنائی را بلعیدم : شوهر سابقته هم اینجا کار میکنه؟

گره انگشتانم محکمتر شد . لبانم را با نوک زبانم خیس کردم : آره..

"هوم" کشیده ایی گفت و مجدداً به تابلو خیره شد.

بی اختیار توضیح دادم : الان ایران نیست البته !..

بی آنکه تغییری در زاویه ی سرش بدهد ، چشم هایش را در حلقه چرخاند و گوشه چشمی ، عمیق نگاهم کرد.

-چرا انقدر اضطراب داری حالا؟ تو که گفتی مشکلی نداری با این قضیه؟

پای سرکشم را به ضرب و زور متوقف و حلقه ی انگشتانم را از هم باز کردم : خیلی با دل خوشی ازش خداح افطی نکردم. با اینکه حمایت کرد، با اینکه حق رو به من داد ، اما بازم ته نگاهش دلخوری بود..



@DONYAEMAMNOE

لبش به پوزخندی کج شد: دلخوری از تو؟ چون پسرش بهت خیانت کرد؟

سرم را تکان دادم: نه. چون فرصت حرف زدن رو به پسرش ندادم. ازم خواهش کرد که این فرصت رو بدم، اما من توانش رو نداشتم.

سکوت کردم. کف دست عرق کرده ام را روی شلوار جینم کشیدم. رد نگاهش را تا روی دستانم دنبال کردم.

لحنش خاص شد و دل من بی تاب و دیوانه ..

-هنوز موقع استرس دستات عرق میکنه!

دست بی نوایم مشت شد. خاطرات موج وار به دیوار استخوانی جمجمه ام کوبیده شدند. یادم آمد روزهایی را که با ماهان به حوزه ی برگذاری کنکورهای آزمایشی می رفتم و تمام طول مسیر، دستان خیس و یخزده از اضطرابم میان دستان گرم و حمایتگر ماهان، جابخش میکرد و امنیت از تمام رگ و پی های دستم، در بدنم جاری میشد. قلبم برای لمس دستانش دیوانه وار خودش را به سینه کوبید. دلم زمام عقل را به دست گرفت. مشت باز شد. انقباض عضلات دستم باز شد. فرمان برای لمس دستانش آمد...

صدای زیر منشی جوان و تازه کار، تمام رشته های دلم را پنبه کرد: خانم دکتر امجد؟

تکان واضحی خوردم و از هیروت لمس دستان ماهان بیرون آمدم. گنگ به منشی زیبا نگاه کردم.

-آقای دکتر گفتن تشریف ببرین داخل..

به ماهان نگاه کردم: میای توام؟

بی حرف از جا بلند شد و به المیرا اشاره کرد.

بند چرم کیفم را در دست ناکامم فشردم و دوشادوش ماهان راه افتادم.

ضربه ایی به در زدم. صدای گرم و آشنایی بلند شد: بفرمایید.

ماهان عقب کشید. دستگیره ی فلزی را میان مشتم فشردم و حرکتش دادم. در آرام و نرم باز شد.

تصویر مرد جا افتاده با موهایی که حالا به سختی میشد سیاهی هایش را شمرد جلوی چشمانم نقش بست. در دل زمزمه کردم "سیاوش شصت و خرده ایی ساله!"

سرش را بالا آورد و نگاهش قفل چشمانم شد. همان نگاه مهربان.. همان امواج پدرا نه که انگار بی اختیار خود ش، از چشمانش ساطع میشد.

بغض گلویم را فشرد. با صدای خفه ایی سلام کردم.

لبش کش آمد. چین های صورتش عمیق تر شد. پیر شده بود.. شکسته بود!

از جا بلند شد. جلو آمد. روبرویم ایستاد و دستش را بند بازویم کرد: دیبا جان.. چطوری بابا؟

بوی پپیش در مشامم پیچید. دلم بی هوا، هوای آغوشش را کرد. هوای تمام پدرا نه های بی دریغش را..

بازویم را محکمتر فشرد و من را به سمت خودش کشید. آرزوی دلم برآورده شد و میان سینه ی گرم و پهنش فرو رفتم. چشمانم بسته شد. پدرجان را نمی شد، دوست نداشت! نمی شد در آغوش حس خوب نداشت. پدرج ان سراسر خوبی بود و محبت..

من را از خودش جدا کرد و به چشمان نمناکم خیره شد: دختر بی معرفت..



@DONYAEMAMNOE

با شرم نگاهم را به پایین دوختم و زمزمه کردم : حق دارین.. وظیفه ام بود بهتون سر بزنم. بی معرفتیم رو بذا رین پای اینکه روی نگاه کردن به چشمتون رو نداشتم..

صدای حبس شدن نفس ماهان را از پشت سر شنیدم. پدر جان با محبت خندید و روی شانه ام ضربه زد: اینجو ری میگی ما رو شرمنده کنی؟

سرم را بلند کردم و به چشمانش خیره شدم.

-تو همیشه دختر منی.. هیچ چیزی نمی تونه این حقیقت رو تغییر بده..

لبخند زدم. با تمام علاقه ای که به این پدر مهربان داشتم: شما هم همیشه پدر من هستین..

نگاهش را از چشمانم گرفت و به همراهانم دوخت. کمی عقب کشیدم.

دستم را به سمت ماهان گرفتم : ایشون ماهان ، پسر عموم هستن..

پدر جان با خوشرویی دستش را جلو برد: سعادت نداشتیم زیارتتون کنیم جناب.. ولی ذکر خیرتون رو همیشه شنیدیم.

ماهان سر خم کرد و مودبانه گفتم : کم سعادتی از جانب ما بوده آقای دکتر..

با

افتخار به آنهمه مردانگی و جذابیت خیره شدم.

پدرجان رو به المیرای ترسان کرد . صدایش گرمتر و لحنش اطمینان بخش شد: شما هم باید بیمار ترسان و م ضطرب ما باشید..

المیرا با اضطراب لبخند کجی زد. رو به پدرجان توضیحات لازم را دادم. بعد از بررسی مدارکی که المیرا به همراه داشت و معاینات اولیه ، به عادت همیشه دستش را روی شقیقه اش گذاشت و کمی فشرد.

در جای خودم جابجا شدم و موشکافانه نگاهش کردم.

به المیرا نگاه کرد :خب.. بی شك خود دیبا جان به شما گفتن که بدون فوت وقت باید جراحی بشین!

المیرا سر تکان داد.

صدایم را صاف کردم : به مقدار نگران عمل جراحیته.. من بهش گفتم که عمل سختی نیست اما خب انگار تو ی اطمینان دادن به بیمارهام خیلی موفق نیستم.

صدای ضعیف المیرا بلند شد: وای اینو نگید. شما اگه اون حرفا رو نزده بودین که من تا الان از ترس سخته کر ده بودم!

خندیدم : خدا نکنه!

پدرجان به المیرا اشاره کرد از روی تخت معاینه بلند شود.

-همونطور که دیبا جان گفتن عمل جراحیته ، عمل ساده ای هستش. با ریسك پایین.. نمی گم ریسکش صفره چ ون حتی به عمل ساده هم ریسك های خاص خودشو داره..



المیرا کنار ماهان جاگیر شد. نگاهم روی ماهان که بی حرف به پارکت زیر پایش خیره بود ، چرخید. "سکوتت مرگ همه ی حس های خوب منه"

صدای ظریف المیرا فضا را پر کرد: کی عمل انجام میشه؟

پدرجان عینکش را روی چشمانش گذاشت : با منشی هماهنگ میکنم زودترین زمان ممکن بهتون وقت بده.

ماهان سرش را بلند کرد و محترمانه گفت: ممنونم از محبتتون.. راستش خانواده المیرا جان اینجا نیستن. اگر ح س میکنید حضورشون لازمه با برادرش تماس بگیرم که بیاد..

پدر جان با خوشرویی سر تکان داد: نه .. کاملاً مشخصه که شما به اندازه ی خانواده اش نگران حالش هستی. و همین برای بیمار ما کافیه..

المیرا نگاه قدردان و گرمی نثار صورت ماهان کرد. نگاهی که برای ماهان گرم و نوازش گر بود. اما برای ق لب من ، به منزله ی خار تیز و محکمی بود که تمام تنم را می سوزاند.

از مطب بیرون آمدم. جای بوسه ی پدرجان که موقع خداحافظی روی پیشانی ام نشسته بود را لمس کردم. لبخ ند زدم.

هوای گرم اواخر بهار ، روی صورتم نشست.. المیرا رو به ماهان که با سوویچ ماشینش درگیر بود کرد: ماها ن..!

قلبم از اینهمه طنازی ذاتی فشرده شد. خصلتی که من هیچوقت نداشتم.

ماهان به سمتش برگشت و پرسشی نگاهش کرد.

-دوست امیر و خانمش که بهت گفتم اومدن دنبالم.. مرسی واسه همراهیت.. فردا میبینمت.

دستش را فشرده . به سمت من برگشت و صمیمانه در آغوشم کشید. بوی عطر شیرین زنانه اش با بوی معصوم یت و تنهایی اش مخلوط شد و دلم را به درد آورد.

از پشت نظاره گر قدم هایش شدم که نرم و ماهرانه جلو میرفت .

صدای ماهان بلند شد: سوار نمی شی؟

نگاهش کردم که در جلو را باز کرده و منتظر نگاهم میکند. کاملاً بی اراده به نگاهش لبخند زدم. این روزها ك نترل اعضای بدنم دست خودم نبود. خیره ی لبخندم شد. حسی آشنا از نگاهش گذشت. مثل يك نور گذرا ، يك صاعقه ، کوتاه اما واضح بود. سرش را خم کرد. لبش کش آمد. دلم از جا کنده شد.

-منت بذارین سوار شین خانوم..

ابروانم شیطننت کردند و بالا پریدند . در حالی که روی صندلی جاگیر میشدم خیره در چشمانش با شیطننت بی سابقه ایی گفتم : جنتلمن شدین جناب!

در را نبست. به سمتم خم شد. نگاهش در مرکزی ترین نقطه ی چشمانم نشست. اکسیژن رفت. ریه ها کلاپس شدند. قلبم بی قرار و ماهی وار در قفسه ی سینه چرخید و خودش را دیوانه وار به دیوار استخوانی اطرافش ك وید.

صورتش به فاصله ی يك نفس از صورتم ایستاد. آنقدر نزدیک که میتوانستم تك به تك مژه هایش را بشمارم.

صدای جادویی اش ، فضای کم بینمان را پر کرد: نگو که یادت رفته اون روزا رو..



@DONYAEMAMNOE

تنم کوره ی آتش شد. آنقدر هرم تنم زیاد بود که حس کردم گرمای متصاعد شده از بدنم ، پوست ماهان را هم می سوزاند. مسخ شده زمزمه کردم : یه سری چیزا هیچوقت از یاد آدم نمی ره!

در سکوت با همان حالت عجیب خیره ام شد. درست لحظه ایی که حس کردم از شدت هیجان فاصله ایی تا فریاد زدن ندارم ، نفسش را پر فشار در صورتم رها کرد و عقب کشید.

اکسیژن برگشت. ریه های کلابه شده از هم باز شدند.

نگاهش کردم. کلافه دستی میان موهایش کشید .

-دیگه اینجوری شیطننت نکن دیبا..

دم عمیقی گرفت. انگار او هم هوا کم داشت : نکن!

نگاهش را بالا آورد. استیصال در چشمانش موج میزد. من چه کرده بودم با این مرد که آنقدر از من گریزان بود؟

سرم را پایین انداختم. صدای بسته شدن در آمد. دیدمش که به کاپوت ماشین تکیه داد. دیدمش که سیگار آتش زد . دیدمش که عمیق از سیگاراش کام گرفت. حتی درد پنهان شده در دود خاکستری و غلیظ سیگار را هم دیدم.

زیر لب زمزمه کردم

"مبهوت رد دودم، این شکوه ها قدیمی ست

تسلیم اصل تکرار ، سیگار پشت سیگار.."*

به جلو خم شدم. پیشانی ام را به داشبورد چسباندم. ماهان آرام آمد ، وسط روزهایی که خودم را هم گم کرده بودم . وسط تمام گریزها و نفرت ها. آمد و آرام آرامج

اری شد میان تمام سیاهی ها.. آرام نفوذ کرد میان روح و جانم. و حالا به جایی رسیده ام که نفس به نفسم ، سلول ل به سلول تنم ، ماهان را ، عشقش را ، خاطراتش را فریاد میزند.

صدای باز شدن در آمد. حسش کردم که روی صندلی نشست. مکشش را هم حس کردم.

صدا زد: خوبی دیبا؟

سرم را آهسته اما محسوس تکان دادم.

-ببینمت..

نگاهش کردم. آرام شده بود. مثل همیشه..

لبخند زد: خوبم..

اخم هایش را در هم کشید : مطمئن؟

-اوهم..

"چطور از چشمام نمی خونی این حجم عشق رو؟"

به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم. موزیک لایت و بی کلامی فضا را پر کرد.



صدایش زدم : ماهان..

-بله؟

منتظر "جانم ارغوان" همیشگی که نبودم.. بودم؟

خواستم بگویم لحظه لحظه ی حضورش ، در جای جای خاطراتم ثبت شده. خاطراتی که فراموشی در قاموشش نیست. خاطراتی که جان منند و جان میدهند. خواستم بگویم کتاب "شازده کوچولو" را کنار گذاشته ام تا به خدش پس بدهم ، شاید از دستخطم بخواند که چقدر دلم برای نوازش هایش تنگ است ، چقدر دلبسته ی حضورش هستم ، چقدر دلواپس نبودش هستم.. اما کلمات هم با من سرجنگ داشتند.. پیدایشان نکردم. مسیر ذهنم میانه ی راه عوض شد.

باز لحنم ، رنگ شیطننت به خودش گرفت .

-هیچی.. خواستم جمله ام رو اصلاح کنم.

پرسشی نگاهم کرد.

-خیلی جنتلمن تر از قبل شدی.. قبلا هیچوقت در ماشین رو برام باز نمی کردی..

اشاره ی ظریفم به گذشته ها را گرفت. به عاشقانه های نابش..

از نیمرخ دیدمش که ابروی راستش بالا رفت : این خوبه یا بد؟

لعنتی.. مچ گیری میکرد.

چشمم را بستم و از ته دلم با صداقت تمام اعتراف کردم : عالییه!!

صدای خنده اش فضای ماشین را پر کرد. دست دلم برایش رو بود.. روتر از دست دل خودش.. میلاد راست م یگفت. ماهان تردید داشت. و این من بودم که باید به تردیدهایش پایان میدادم.

*شعر از اندیشه فولادوند

۱۳۷#

سبد گل كوچك را از روی صندلی كمك راننده برداشتم و از ماشین پیاده شدم. به محوطه ی سرسبز و آشنای اطرافم نگاه کردم. خاطره ایی نزدیک جلوی چشمانم فلش بك زد.. با یادآوری چشمان براق و خندانی که با شیطننت به دستپاچگی ام هنگام پارک کردن ماشین نگاه میکرد ، لبم به لبخند وسیعی باز شد.

سبد گل را به دست چپم دادم. بند چرمی کیفم را میان مشتم راستم فشردم.. پوست بی رنگ و لعاب لبم ، اسیر تیزی دندان هایم شد. پلك هایم بالا آمد و نگاهم روی نمای ساختمان بلند روبرو قفل شد..

لب هایم نامحسوس تکان خورد "بعد از ۱۲ سال ، باز من و تو و پاییزان.."

سردی بال های فلزی پروانه ایی که روی موهایم جاخوش کرده بود را ، روی پوستم حس کردم.. نسیم آرامی وزید و از میان موهای رها شده زیر شالم عبور کرد. حرکت دستانی گرم میان موهایم تداعی شد. پوست سرم این بار از هرم این گرما ، داغ شد.



صدای زنگ موبایلم بلند شد. با دست آزاد میان شلوغی های روتین کیفم ، گوشی را بیرون کشیدم و به صورت خندان حمید که روی صفحه خیره شدم.

انگشتم روی صفحه لغزید : جانم؟

صدای شاد و سرحالش ، خنده بر لبم آورد : کجایی دیبا؟ دیر کردی.. مانی سرمونو خورد.

صدای "دیبا جون" گفتن آشنایش ، دلم را بی تاب کرد. گوشی را میان اعتراضات حمید از دستش گرفت . صدا ی ظریفش با طلبکاری در گوشم پیچید : سلام.. کجایی؟

عشق از سلول به سلول قلبم ، روی زبانم جاری شد: سلام قربونت برم. تولدت مبارک.

بی توجه به تبریکم باز پرسید : کجایی؟ گفתי زود میای..

-تا ده بشمری اومدم..

تند تند شروع کرد به شمردن : يك.. دو.. سه.. چهار..

بلند خندیدم و به حرکت پاهایم سرعت دادم : انقدر تند نشمر.. آروم!

و به دنبال صدای خنده ی جفتمان ، صدای اعتراض ماهان که از مانی میخواست تماس را قطع کند.

وارد لابی شدم. قلبم محکم و بی امان می کوبید. نزدیک به ۸ ماه از برگشتن ماهان میگذشت و من برای اولین بار ، بعد از ۱۲ سال قرار بود پا به خانه ایی بگذارم که شاید روزگاری دور ، شاهد ناکامی ها و شکست های م ردی بوده که امروز حضورش رویای روز و شب من است.

از آینه ی قدی اتاقك آسانسور به خودم نگاه کردم. به صورت ساده و بدون آرایشم خیره شدم. هم خودم ، هم ا طرافیانم عادت کرده بودیم به این دیبای بی رنگ و لعاب .. چتری های تازه کوتاه شده ام را از روی پیشانی ك نار زدم و لبه های کنار رفته ی پانچو را به هم نزدیک کردم.

با توقف آسانسور وارد راهرو شدم. صدای خنده های همراه با جیغ مانی به گوشم رسید . پشت در بسته ایستادم و خیره به کنده کاری های زیبا و ماهرانه ی روی در ، عمیق نفس کشیدم. خاطره ی اولین و آخرین روزی ك ه پا به این خانه گذاشته بودم ، مانند مایعی ولرم و شیرین در مغزم جاری شد. آنقدر زنده و واضح که انگار نه انگار سال ها ، از آن روز میگذرد.

انگشتم روی زنگ نشست و صدای جیغ سرخوش مانی بلند شد: دیبا جونمه!

انگار "دیبا جون" مانی را یکجور دیگری دوست داشتم.

در باز شد و نگاهم تلاقی پیدا کرد با چشمان تیره و دوست داشتنی این روزهایم .. باز هم دخترك ۱۸ ساله ی ع اشق پیشه ، در قلبم هلله کرد. و چقدر درد داشت که من در مقابل ماهان ، همان دختر جوان تازه بالغ بودم ، ا ما ماهان ، يك مرد جا افتاده بود و بی خبر از احساسی که بعد از سال ها ، در دل من ریشه دوانده بود و پیچك وار ، روز به روز محکمتر و جدی تر دور تن و جانم می پیچید .

صدایش من را از اعماق مشکی های روبرویم بیرون کشید : سلام خوش اومدی.

بزاقم را فرو دادم. سعی کردم در مقابلش دیبای ۳۱ ساله باشم و چقدر سخت بود سرکوب کردن دخترك بی نوا ی درونم!

سبد گل را بالا آوردم : سلام. ممنونم..



@DONYAEMAMNOE

لبخند باریکی زد و سبد را از میان دستانم گرفت. نگاهش روی گل های درون سبد مکت کرد. لبخندش عمق گرفت.

-هنوز لیلیوم و ارکیده؟

خندیدم: هنوز همون گل های مورد علاقه ام !

خیره در چشمانم راه ورود را برایم باز کرد و گفت : هنوز همون دیبا!

مات صدای گرم و دوست داشتنی اش قدمی به داخل گذاشتم و در دل اضافه کردم "بدون همون ماهان!"

وارد خانه شدم. مانی دوان دوان به سمتم آمد و با شتاب میان بازوهای از هم باز شده ام پرید. به چشمان براق و خوشرنگش نگاه کردم ، لبم را به گونه ی نرم و سرخش چسباندم و محکم و پرسدا بوسیدمش.

-تولدت مبارک پسر قشنگم.

بی اختیار پسر خودم خوانده بودمش. بی آنکه بخواهم ..

دهان کوچکش را به گوشم نزدیک کرد و پیچ وچ وار گفت: کادو همونی که گفتم خریدی؟

همانطور آهسته جواب دادم : آره.. هلیکوپتر کنترلی!

ذوق زده خندید . صدای شاکی حمید بلند شد: مانی ! چی پیچ میکنی زیر گوش دختر مردم؟

مانی به سمتش براق شد: مال خودمه!

حمید چشمانش را گرد کرد: یا جرجیس.. دیبا از کی تاحالا جز اموال شخصی تو شده؟

صدای خنده ی پرسدای ماهان ، به جای گوشم ، مستقیما روی قلبم نشست.

مانی را روی زمین گذاشتم و صاف ایستادم.

بی اختیار در سالن کوچک و دوست داشتنی چشم گرداندم. همان کاغذ دیواری با طرح پاییز هزار رنگ ، همان مبل هاس

رمه ایی و نارنجی، همان دو صندلی راک روبروی تلویزیون.. چقدر این خانه برایم آشنا و ملموس بود. انگار سالیان سال مأمن شب و روزم ، همین سالن کوچک بوده.. انگار سال ها روی همان راک های محبوبم نشسته بودم و با آرامش خیال چای نوشیده و گهواره وار عقب و جلو شده بودم..

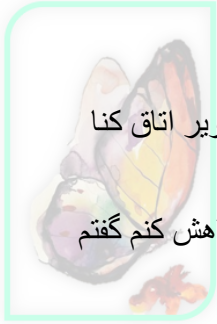
حتی عطر پیچیده شده در هوای خانه هم ، انگار با تار و پود وجودم عجین شده بود.

دست ظریف و گرمی روی شانه ام نشست . به طنز که فارغ از شلوغ بازی های حمید و مانی کنارم ایستاده بود خیره شدم.

نگاهم کرد. چشمانش دنیا دنیا سوال داشت. چشمانم دنیا دنیا حرف داشت.

صدای ماهان ، رشته ی اتصال چشمانمان را از هم گسست: دیبا.. توی راهرو اتاق سمت چپ لباسشو عوض كن.

بی اختیار مسیرم را به سمت اتاقی که راهش را از حفظ بودم کج کردم. صدای قدم های طنز از پشت سر به گوشم رسید.



وارد اتاق کوچکی که ندیده میدانستم رنگ آبی بارزترین ویژگی اش است ، شدم و سعی کردم تصویر اتاق کنا ری را که پشت در بسته ، پنهان شده بود از ذهنم خط بزنم.

طناز پشت سرم وارد اتاق شد. همانطور که پانچو و شالم را پشت در آویزان میکردم ، بی آنکه نگاهش کنم گفتم : چه خبر؟

صدای بازدم عمیقش آمد. به سمتش برگشتم و بی آنکه به نگاه موشکافانه اش توجه کنم پرسیدم : خوبی؟

دستانش را روی سینه در هم قلاب کرد: این سوالیه که من از تو باید بپرسم!

لبخند کجی زدم: خوبم..

نزدیک تر آمد: نیستی..

سرم را پایین انداختم: اتفاقا خیلی خوبم!

روبرویم ایستاد. عطر شیرینش مشامم را پر کرد. عطرش ، برایم تداعی کننده ی خواهرانه های نابی بود که سال ها ، بی دریغ و بی هیچ چشم داشتی خرجم کرده بود.

-دییای همیشه نیستی!

صدایش نرم بود. از آن نرمش هایی که وادارت میکنند هرچه در دل و ذهنت داری بیرون بریزی تا شاید کمی از سنگینی بار روی شانه ات کم شود.

-نیستم.

دستانش روی بازویم نشست. همان دستانی که در عین ظرافت ، استوارترین ستون هایی بودند که می شد بر آنها تکیه زد.

سرم را بلند کردم. نگاهش نرم روی صورتم چرخید. چشمانش برق زد.

قبل از آنکه دهان باز کند ، گفتم : بعدا راجع بهش حرف بزنیم؟

مژه های بلندش به هم خورد: فقط بگو حدس من درسته؟

بزاقم را فرو دادم تا از حجم بغض بزرگی که ناشی از آرامش حضورش بود کم شود.

فشار انگشتانش دور بازویم بیشتر شد: هوم؟ ماهان..؟!!

آمدن اسم ماهان ، کافی بود تا بغض سرکشم بشکند و اشک چشمانم را پر کند. آهسته سرم را به نشانه ی تایید ت کان دادم. اشک لانه کرده گوشه ی چشمانم ، پایین چکید. نگاه طناز رد اشک را روی گونه ام دنبال کرد.

-چقدر دیر!

حیران نگاهش کردم. جمله ای را که خودم از بیانش به خودم ، وحشت داشتم ، چه راحت به زبان آورده بود. راست میگفت.. چقدر دیر! به اندازه ی ۱۵ تا ۳۱ سالگی.. خیلی دیر!

میان کشمکش درونی ام ، تقه ایی به در خورد و سر حمید از بین در نیمه باز وارد شد : چرا نمایین شما دوتا؟ نازنین و حامی هم اومدن..

نگاهش از چهره ی طناز رد شد و روی رد اشک روی گونه ام مکت کرد. حیرت جای شیطننت نگاهش را گرفت. کامل وارد اتاق شد : چی شدی دیبا؟



@DONYAEMAMNOE

طناز به جای من جواب داد: هیچی نیست..

برای اولین بار توجهی به طناز نکرد. نزدیک به من ایستاد. حالا عطر برادرانه هایش مخلوط شد با بوی خواهر
انه های طناز.. و من یادم آمد چقدر خوشبختم که دارمشان!

به چشمان ناراحت و نگرانش خیره شدم. بی اراده لبخند زدم.

-خویم حمید.. هیچوقت به اندازه ی الان تو زندگیم حالم خوب نبوده..

نگاهش اما قانع نشده بود.

چشمانم را بستم و اجازه دادم هرچه از دلم به زبانم می آید بیرون بریزم : همینکه شماها هستین.. همین جمع کو
چیکمون برای من دنیایی از خوشبختی و آرامشه..

پلک هایم بالا رفت. عسلی هایش بازتر شدند: مطمئنی؟

خندیدم: مطمئن.. حالا لطفا دست زنتو بگیر برین بیرون بذارین من آماده بشم.

دستش دور شانه ی طناز حلقه شد. نگاه گرمش را به نیمرخ اصیل و زیبای طناز دوخت. رو به طناز که هنوز
ز نگاهم میکرد آرام پلک زدم. دانست که یعنی "بعدا صحبت میکنیم" سرش را نامحسوس تکان داد و همراه با ح
مید از اتاق خارج شد.

به آیینی ی کوچکی که روی دیوار نصب شده بود خیره شدم. نفسم را پر صدا بیرون دادم و دستم را روی گونه
های ملتهبم گذاشتم. سرم را کمی به سمت راست چرخاندم. برق بال های گل سر پروانه ایی چشمم را زد.

دستم را روی بال های سرد و فلزی اش کشیدم. امتداد انگشتانم را تا روی زنجیر بسته شده دور گردنم ادامه دا
دم.

"دستبند ، گردنبند ، گل سر.. ماهان داره جزیی از من میشه!"

مشت داغم دور زنجیر سرد گره خورد.

"دوست دارم دیبای این روزا رو"

یقه ی بلوز حریرم را مرتب کردم و از اتاق بیرون آمدم. به در بسته ایی که روبرویم بود خیره شدم. تصویر اتا
ق سپیدرنگ و آن پنجره ی سرتاسری ، با شیطنت میان ذهنم دوید. وسوسه ی باز کردن در بسته ، ولوله به جا
نم انداخت. وسوسه ی دوباره دیدن رویای ماهان ۲۳ ساله و عاشق.. دستان سرکشم را مشت کردم. صدای ما
نی که بلند اسمم را صدا میزد مانند فرشته ی نجا

ت از اعماق افکار مالیخولیایی بیرونم کشید.

#۱۳۸

نشسته روی صندلی راک ، بی توجه به هیاهوی سایرین که با هیجان و خنده حکم بازی میکردند ، عقب و جلو م
یشدم. نگاهم خیره ی مانی کوچکم بود که با هلیکوپتر اهدایی من ، فارغ از دنیای اطراف ، در کودخانه هایش
غرق بود.



لحظه ایی خانه را خالی از دیگران تصور کردم. من بودم و ماهان و مانی.. من روی صندلی راک محو تماشا ی پسر و ماهان روی کاناپه محو تماشای من و پسرش..

"میشد اینجا خونه ی تو باشه دیبا!"

درد در تنم پیچید. دردی که خیلی ها نامش را "حسرت" می گذارند.

"میشد مانی پسر تو باشه!"

نگاهم روی موهای طلایی و برافش نشست. روی دست های تپل و سفیدش که کنجکاوانه اسباب بازی هایش را بالا و پایین میکرد. روی لب های کوچکش که تند تند تکان میخورد و با خودش حرف میزد. این بار درد تازه ای در تنم پیچید. دردی که خیلی ها نامش را "حس مادرانه" میگذارند.

چشمانم در حلقه چرخیدند. نگاهم روی مرد این روزهایم توقف کرد. مرد جاافتاده ی جدی که با لبخند باریک گوشه ی لب به بچه ها چشم دوخته بود.

"میشد ماهان ، مرد تو باشه!"

اینبار دردی به مراتب عمیقتر و تیزتر در قلبم پیچید .. دردی که خیلی ها نامش را "عشق" میگذارند.

"میشد تو ارغوان ماهان باشی!"

دستم روی دسته های صندلی مشت شد. تنم از دردهای پیچیده شده در جانم ، در هم جمع شد.

نگاهم را از ماهان که به سمت آشپزخانه میرفت گرفتم.

سرم را به پشتی سفت و چوبی صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم و سعی کردم با تمرکز روی حرکت آرام صندلی ، تمام دردهای ریخته شده به جانم را از ذهنم پس بزنم..

اما رویای خوش جمع سه نفره مان ، در این خانه ی دوست داشتنی و گرم ، سمج تر از آن بود که به راحتی از ذهنم جدا شود.

عطر خوشی مشامم را نوازش داد. مخلوط عطر ماهان و بوی خوش قهوه.. چشمانم را باز کردم. دیدمش که روی صندلی راک کنارم نشست و یکی از دو ماگ سرمه ایی رنگ را که در دستش بود به سمت گرفت. حضورش آنقدر نزدیک ، تمام دردهایم را زدود.

ماگ را از دستش گرفتم و زیر بینی ام بردم. عمیق بوی گرم و آرامش بخش قهوه را به مشام کشیدم. به پشتی صندلی تکیه داد و همانطور که به فنجانش لب میزد به تلویزیون خیره شد.

-از المیرا چه خبر؟ هنوز ایرانه؟

بی آنکه چشم از صفحه ی تلویزیون بگیرد گفت: آره.. دکتر شکوهی بهش گفته تا یکی دوماه بعد از عملش بمونه اینجا اگه مشکلی پیش اومد به دکتر دسترسی داشته باشه. فعلا يك ماهش گذشته!

به محتوای ماگ درون دستم خیره شدم: خوبه. دکتر از عملش خیلی راضی بود..

سرش را بی حرف تکان داد .

چقدر حرف زدن با ماهان این روزها سخت بود. صدای قژ قژ صندلیمان میان صدای خنده و شوخی بچه ها خ ط می انداخت.

سکوت بینمان را دوست نداشتم. صدایش را میخواستم. هرچند سرد ، هرچند جدی ، هرچند بدون احساس!



جرعه ایی از محتویات ماگ نوشیدم. طعم تلخ مخلوط شده با شیر در دهانم پیچید. لذت در تَك تَك سلول هایم جا ری شد.

پَلَك هایم از شدت خوشی روی هم افتاد.

-هنوز کورتادو دوست داری؟

@DONYAEMAMNOE

"هنوز دوست دارم. مخصوصا اگه با خوردن هر جرعه اش، صدای توام تو گوشم باشه."

سرم را تکان دادم: هنوز من همون دیپام. با همون علائق و سلیقه های قبل.. باور کن!

بی حرف نگاهم کرد. و من مصرانه ادامه دادم: اما تو..

سکوت کردم..

-اما من؟

حرف دلم را بر زبان آوردم: تو بیشتر از اونی که فکرشو میکردم عوض شدی!

-این خوبه یا بد؟

جرعه ایی دیگر نوشیدم: تو نمی تونی بد باشی.. حتی اگر بخوای!

پوزخند وسیعی صورتش را پوشاند. پوزخندی که هیچ به ماهان نمی آمد.

-و این بزرگ ترین نقطه ضعف منه!

لبخند باریکی زدم: و این بزرگ ترین نقطه ی قوت توعه.. چیزی که تورو از دیگران متمایز میکنه!

نگاهم را به کاغذ دیواری محبوبم دوختم و گفتم: فکر نمی کردم بعد از اینهمه سال، این خونه هیچ تغییری نکرده باشه. فکر میکردم اینجا هم مثل صاحبش باید از این رو به اون رو شده باشه.

زیر چشمی نگاهم کرد. عمیق و طولانی.. آنقدر طولانی که حس کردم جوابی به این سوال بی ربط و بی موقع ام نمی دهد.

صدایش، همراه با آه عمیقی از حنجره خارج شد: تو فکر بودم بفروشمش..

چشمانم گرد شد. وحشت تَك تَك سلول هایم را فرا گرفت.

پاییزان تنها نقطه ی اتصال من با ماهان آن روزها بود. پاییزان تنها یادگار عشق عمیق پسری ۱۹ ساله به دخ تر عموی ۱۵ ساله اش بود.

بی اختیار، وحشت زده گفتم: نه!!!

ابروهایش را بالا انداخت و سوالی نگاهم کرد.

حلقه ی دستانم دور ماگ محکم شد: چرا بفروشی؟

نگاهش روی صورتم شیطننت کرد: نگفتم میفروشم. گفتم تو فکر بودم. اولی که اوادم میخواستم عوضش کنم. ام ا نظرم عوض شد.

نوَك زبانم آمد بیرسم "چرا؟!" اما جلوی زبان دراز شده ام را گرفتم!

نگاهم را با لذت دور خانه چرخاندم: خوب شد نظرت عوض شد. اینجا خیلی خوشگله!



@DONYAEMAMNOE

حرفم را ادامه داد: انگار یه تیکه از پاییزو کندی آوردی اینجا!!

تیره ی پشتم لرزید. یادش بود. مثل من لحظه به لحظه ی آن روز را یادش بود.

لب زدم : خونه ی پاییزی!

صدایش بم شد: پاییزان..

هجوم خاطراتی رحمانه

، ذهنم را نشانه گرفت. لحظه ایی که وارد خانه شدم. لحظه ایی که مات آنهمه زیبایی و سلیقه شدم. لحظه ایی که آن اتاق رویایی را جلوی چشمانم دیدم. لحظه ایی که دست ماهان میان موهایم لغزید و برایم شعر خواند. لحظه ایی که دوشادوش هم ایستادیم و دقیقه های طولانی خیره ی شهر دودزده و پرهیاهو شدیم. لحظه ایی که اشك ریختم و از تردیدهایم در خواستن و نخواستنش گفتم. لحظه ایی که زیر بازویم را گرفت و گفت "نبینم سرو مغرورم زانو بزنه" .. چانه ام لرزید. سرو مغرورت ماهان ، زانو نزد. تنه ی سرو مغرورت را از وسط به ب ی رحمانه ترین شکل ممکن با تبر زدند. حالا سروی نمانده. هرچه هست تنه ی خشکیده ی درختی ست که آرز و دارد باز هم سرو تو باشد.

سرم را خم کردم. حبس شدن نفسش را حس کردم. نگاهش کردم. رد نگاهش را روی موهایم گرفتم. دستم به سمت مسیر نگاهش رفت. انگشتم روی بال پروانه لغزید.

صدایش را شنیدم. برای خودش حرف میزد اما من شنیدم.. زمزمه وار : چیکار داری میکنی دیبا؟

کلافه دستی میان موهایش کشید. دلم میان نقره ایی هایش دل دل زد.

صدایش در گوشم اکو شد.

"منم آن شیخ سیه روز که در آخر عمر

لای موهای تو گم کرد خداوندش را"

کی فکرش را میکرد روزی من میان نقره ایی های ماهان ، خدا را گم کنم؟

دستم روی دسته های چوبی صندلی سفت شد تا مبدا روی مچ مردانه اش بنشیند.

-ماهان..!

نگاهم کرد. آشفته گی نگاهش را دوست نداشتم. مخصوصا که خودم علت اصلی این آشفته گی بودم. دوست داشتم مشکی هایش آرام باشد. هرچند سرد ، هرچند دور ، اما آرام باشد.

-خیلی خوبه که از ماهان قدیم هنوز یه پاییزان باقی مونده!

و در دل فریاد زدم "ابراز عشق از این واضح تر؟ تورو خدا ببین!"

دستش را در جیب شلوارش فرو برد و بسته ی سیگارش را بیرون کشید. همانطور که از جا بلند میشد کمی به سمتم خم شد و گفت : از ماهان قدیم هنوز خیلی چیزا باقی مونده! خیلی بیشتر از چیزایی که از دیبای قدیم باقی مونده..



و من میان هرم نفس هایش ، برای لحظه ایی مردم!

#۱۳۹

@DONYAAMMOE

چشمانم را باز کردم. دردی آشنا در قفسه ی سینه ام پیچید. دردی که انگار مدت ها قبل مشابهنش را تجربه کرد ه بودم. دردی که حس خوبی نمی داد. نگاهم را به سقف دوختم. سقف اتاق خانه ی پدری ام نبود. اما برایم آشنا بود. روی تخت نیم خیز شدم. با دیدن تخت دو نفره ی آشنایی چشمانم گرد شد. چقدر این روتختی بنفش و صورتی به چشمانم آشنا بود. سمت راست تخت ، به هم ریخته و نامرتب بود. انگار کسی کنارم خوابیده باشد.

باز همان درد آشنا در سینه ام پیچید. به جلو خم شدم و عمیق نفس کشیدم. سرم را بلند کردم و چشمانم با دیدن عکس بزرگی که روی دیوار نصب شده بود از حلقه بیرون زد. عکس من در لباس سفید عروسی در کنار سیا وش شیک و خندان. همان عکسی که ماه ها قبل ، دیوانه وار با چاقو رویش خط کشیدم و دورش انداختم.. حالا اینجا چه میکرد؟

به تنم لرزه ی عجیبی افتاد. اینبار دقیق تر به اطرافم نگاه کردم. اتاق هم ، همان اتاق مشترکمان بود. همان سر ویس خواب ماهگونی رنگ ، همان فرش ، همان پرده ها .. وحشت آرام آرام بین سلول های بدنم نفوذ کرد. از جا بلند شدم. سست و مبهوت دور خودم چرخیدم. من اینجا چه میکردم؟

ر عشه ی تنم لحظه به لحظه بیشتر میشد. و درد عمیق سینه ام عمیق تر! با قدم های لرزان از اتاق بیرون رفتم. وارد سالن آشنا شدم. خودش بود. خانه ی مشترک من و سیاوش! و من حیران و ترسان از حضور دوباره ام در آن جهنم مجسم!

همانطور مبهوت و وحشت زده وارد آشپزخانه شدم. با دیدن میز چیده شده ی صبحانه خشک شده در جا ایستادم . تصاویر دژاوو وار از جلوی چشمانم عبور کردند. دندان هایم را از شدت ترس و اضطراب بر هم فشردم. دستم روی شقیقه ام نشست. نبض زیر دستم محکم کوبید. "الان باید زنگ درو بزنه"

صدای آیفون بلند شد. به مانیتور نگاه کردم. دسته گل بزرگ ، پر از گل های زنبق و مینیاتوری ، مانیتور را پر کرد. و به دنبالش زنی باموهای به رنگ طلا. تمام وسایل خانه ، دیوارها و میز چیده شده ی صبحانه بلند بلند قهقهه زدند.

دلم در هم پیچ خوردم. در بدون اراده ی من باز شد. بی آنکه من حرکتی برای باز کردنش انجام

بدهم. لحظه ایی بعد ، زنی با موهای بلوند روبرویم ایستاده بود. زنی که عجیب برایم آشنا بود. زنی که رعنا ن بود.. زنی که چشمانش.....!

چشمانش هزار رنگ بود ..چقدر رنگ نگاهش آشنا بود.

وسط سالن حیران و لرزان ایستادم . نزدیکم شد. انگار تمام حواس پنجگانه ام به جز بینایی و شنوایی از کار افتاده بودند. نه بوی گل ها را حس میکردم نه گرمای آتشی را که از چشمانش بیرون میزد. روبرویم ایستادی بی هیچ حرفی خیره ام شد. به ذهنم فشار آوردم. این زن را با آن چشمان آشنا کجا دیده بودم؟

دهانم را باز کردم. لبم تکان خورد. اما صدایی از حنجره ام خارج نشد. با حرکت لب گفتم : اینجا چی میخوای؟

او هم بی صدا لب زد: ماهان!

صدا در خانه اکو شد. ماهان.. ماهان.. ماهان!!



@DONYATEMAMNOE

جرقه ایی در ذهنم روشن شد. این زن ، مهدیس بود.

مغز یخ زده ام با سرعت اطلاعات را پردازش کرد. مهدیس.. زن سابق ماهان! مادر مانی..

دستم را روی گلویم گذاشتم. باز هم صدایی خارج نشد. فقط حرکت لب هایمان بود که ارتباط کلامی ناقص بینما ن را برقرار میکرد.

-ماهان اینجا نیست.. اینجا خونه ی من و سیاوشه!

دندان هایش را به هم فشرد: اینجا خونه ی ماهانه!

نگاهم را به اطراف چرخاندم. وسط پاییزان ایستاده بودم. وسط آنهمه رنگ و زیبایی.. وحشت سرتاسر وجودم را فرا گرفت. من که خانه ی سیاوش بودم. چطور از پاییزان سر در آوردم؟

دستانش را بالا آورد. ناخن های بلندش با آن لاک سرخ رنگ دلم را آشوب کرد. دستان سرد و استخوانی اش را دور گلویم حلقه کرد. نفسم رفت. دستم را بالا بردم و روی دستانش گذاشتم. سعی کردم حلقه ی دستانش را از هم باز کنم اما بی فایده بود. به چشمانش که حالا به رنگ آتش شده بود نگاه کردم. حلقه ی دستانش را تنگ تر کرد و من برای ذره ایی اکسیژن به التماس افتادم.

لب زد : پسر.. شوهرم.. شوهرم.. شوهرم..

او میگفت و من لحظه به لحظه ، قدم به قدم ، بیشتر به مرگ نزدیک میشدم. چشمانم از حدقه بیرون زد و به خر خر افتادم. زنگ موبایلم بلند شد. فشار دستم روی دستانش کم شد. موبایل بی وقفه مینواخت. و من همچنان دس ت و پا میزد. درست لحظه ایی که امیدی بر نجاتم نبود، حلقه ی دستانش شل شد. صدای زنگ موبایل واضح تر به گوش رسید. تصاویر اطرافم محو و مهدیس دور شد.

نفس به ریه ها برگشت. چشمانم باز شد و خودم را عرق کرده و وحشت زده روی تخت اتاق خانه ی پدری ام پیدا کردم. به سرفه افتادم. سرفه ایی بی امان که انگار میخواست کمبود اکسیژنم را جبران کند. دستم به سمت گردن داغ و خیسم رفت. انگار میخواستم باور کنم که هرآنچه دیده ام کابوسی بیش نبوده..

موبایلم بی وقفه زنگ میخورد و من هنوز گیج و منگ کابوس عجیبم ، سعی داشتم از مولکول به مولکول اکس یژن استفاده کنم. خوابم آنقدر زنده و واضح بود که انگار در بیداری کامل حالت نزدیک به خفگی را تجربه کرد ه بودم!

صدای زنگ قطع شد.

به فاصله ی کمی دوباره شروع شد.

در تاریکی اتاق ، گوشی موبایلم را که برعکس روی زمین افتاده بود پیدا کردم. با دیدن اسم حامی ، نگران به ساعت خیره شدم. دیدن ساعت ۳ صبح استرسم را دوچندان کرد.

تماس را برقرار کردم. قبل از آنکه کلمه ایی از دهانم خارج شود ، صدای وحشت زده و هراسان حامی در گو شم پیچید : دیبا..

از شدت اضطراب ، معده ام در هم پیچید: چی شده حامی؟

صدایش در بغض شکست: دیبا.. نازی و بچه ام دارن از دست میرن..

از جا پریدم : چی شده؟ کجایی؟



@DONYAEMAMNOE

-از یه ساعت پیش درد و خونریزی شدید داره. الان بیمارستانیم!

دستم را جلوی دهانم گذاشتم. با حال بدم علل خونریزی سه ماهه سوم را در ذهنم مرور کردم و با وحشت گفتم : یا خدا!

و با عجز نالید: دیبا بیا.. بیا!

در تاریکی اتاق دور خودم چرخیدم: اومدم. نترس.. اومدم.

با سرعت نور لباس پوشیدم و طی یادداشتی برای مادر توضیح دادم که حال بیمارم بد شده و به بیمارستان میرم..

در تمام طول مسیر از خانه به بیمارستان ، به روزهایی که نازنین با شوق و ذوق تَك تَك لباس ها و اسباب بازی هایی که برای دخترش خریده بود را نشانم میداد ، فکر کردم. به روزهایی که حامی عاشقانه از روزهای بعد از تولد دخترش میگفت و ما دستش می انداختیم که دخترت را بیشتر از مادرش دوست داری.. به اتاق کوچک ی که روزگاری مامن من بود و حالا با رنگ های شاد و زیبا برای دخترشان آماده شده بود..

به نازنین فکر کردم. نازنینی که نزدیک به ۸ ماه جگرگوشه اش را در بطن حمل کرد و روزها را شمرد برای به آغوش کشیدنش. به نازنینی که با اولین حرکت های جنینش از خوشحالی اشك ریخت و برای موجود کوچک ی که لحظه به لحظه از وجودش جان میگرفت و به وجودش جان میداد ، مادرانه خرج کرد. منی که حتی صدا ی قلب جنینم را نشنیده بودم آنقدر عجب و ابسته اش شده بودم ، چه رسد به نازنین! و چه درد عجیبی ست مادر بودن! درد مشترک همه ی زن های دنیا..

دوان دوان سراغ بلوک زایمان را گرفتم. در راهروی تاریک و ساکت چشم گرداندم و مردی را دیدم که گوشه ی دیوار ، روی زمین آوار شده بود. مردی که انگار يك شبه ، هزار سال پیر شده بود. قلبم فشرده شد. زیر لب زمزمه کردم "حامی روزای سختم! حامی عزیزم.."

جلو رفتم. سرش را روی زانوهایش گذاشته بود. صدای قدم هایم در راهرو اکو شد.

دیدمش که با هراس از جا بلند شد. و با دیدن من ، به قدم هایم سرعت داد. بی اراده دستانم را از هم باز کردم و قامت خمیده اش ، مانند کودکی بی پناه ، میان بازوانم جا گرفت.

بغضم را فرو خوردم و اجازه دادم بغض مردانه اش را روی شانه هایم رها کند. بغضی که اگر میماند بی شك خفه اش میکرد.

اشك هایش که بی صدا روی شانه ام میریخت دلم را آتش زد. دستم را نوازش وار بین دو كتفش کشیدم. گریه ی بی صدایش که آرام شد ، عقب کشید و تن خسته اش را به دیوار تکیه داد. نگاه بی فروغش را به سنگفرش زیر پایش دوخت..

با احتیاط پرسیدم : الان کجاست؟ حالش چطوره؟

صدای خسته اش در راهروی خالی پیچید: بردنش اتاق عمل . گفتن باید اونجا معاینه شه.. تحت نظر تیم بیهوش ی.

دلم در هم پیچید.

ملتمس نگاهم کرد: چیه دیبا؟ تو به من بگو! فقط به من گفتن جون هردوشون تو خطره!

بزاق نداشته ام را فرو دادم. سعی کردم وحشت چشمانم را پشت لبخندی مضحك پنهان کنم : نگران نباش. بذار معاینه اش کنن ببینیم چیه!



@DONYAEMAMNOE

صدای باز و بسته شدن در اتاق عمل که مجاور بلوک زایمان بود ، در گوشمان پیچید.

حامی قدم تند کرد و من به دنبالش..

-خانم دکتر. حال خانم چطوره؟

پزشك میانسال نگاهی به صورت آشفته ی حامی انداخت : الان من به شما با این حال چی بگم؟ من نیاز به کس ی دارم که به خودش مسلط باشه..

جلو رفتم : سلام.. بنده از همکارانتون هستم. میشه به من توضیحات لازم رو بدین؟

نگاهش کمی نرم شد. دستی به گردنش کشید : خوبه. با شما راحت تر میتونم صحبت کنم.

نفس حامی در سینه حبس شد.

-مریضتون دچار دکولمان شده خانم دکتر.. خونریزی خیلی وسیعه.. جنین توی وضعیت مناسبی نیست. ضربا ن قلبش کنده ..

صدای "یا خدایم" را در سینه خفه کردم.

حامی وحشت زده رو به من پرسید: دکولمان چیه دیبا؟

لبم را از داخل محکم گاز گرفتم. شوری خون در دهانم پیچید: جدا شدن جفت..

-یا ایاالفضل!!

دیدمش که موهایش را چنگ زد و قامتش خم شد.

صدای جدی پزشك ، سکوت و هم آلود آن راهروی نحس را شکست: باید هرچه سریعتر برای عمل سزارین ر ضایت بدین و حتما کتبا بنویسین که نجات جون مادر براتون توی اولویته.. تا بعدا به مشکل قانونی برنخوریم..

نگاهش کردم. منتظر ذره ای تردید و شك در نگاهش بودم. اما در کمال تعجب هیچ شك و تردیدی ندیدم. هرچ ه بود عشق بود و اطمینان..

-جون همسر من به هرچیزی اولویت داره.. کجا رو باید امضا کنم؟

و من دیدم که چشمان جدی پزشك هم غرق تحسین شد.

#۱۴۰

به ساعت گرد و بزرگ روی دیوار خیره شدم. ثانیه شمار بی رحمانه جلو میرفت بی آنکه بداند فراوانند آدم ها یی که برای بیشتر کش آمدن لحظه های باهم بودنشان حاضرند تمام ساعت های دنیا را ثانیه به ثانیه عقب بکش ند.

تن دردناکم را روی صندلی سرد فلزی جابجا کردم. تازه میفهمیدم چه می کشند کسانی که عزیزی پشت درهای بسته ی اتاق عمل دارند. تازه میفهمیدم چه عذاب تلخی را تحمل میکنند از این انتظار بی پایان و کشنده..

به حامی که بی حرف با چشمان بی فروغش ، به ساعت دیواری خیره شده بود و ثانیه ها را می شمرد خیره شدم.



@DONYAEMAMNOE

-قرار بود اسمش رو بذاریم نگار..

دستم را جلوی دهانم گرفتم.

-میخواستیم اول به دنیا بیاد بعد اسمش رو اعلام کنیم..

برق اشک را روی گونه اش دیدم.

-میخواستم روز به دنیا اومدنش کل بیمارستان رو شیرینی بدم..

بغضم بی صدا شکست.

-میخواستم دنیا رو به پاش بریزم..

صورتش را میان دستانش پنهان کرد و خفه زمزمه کرد : میخواستم بابا بشم!

تنم از غم مردانه اس لرزید. چقدر ناتوان بودم که نمی توانستم آنطور که باید از حامی روزهای سختم ، حمایت کنم!

حس کردم باید زبان خشك شده ام را تکان بدهم و حرفی بزنم.

-حامی؟

بی آنکه نگاهم کند سرش را تکان داد.

-هنوز که اتفاقی نیوفتاده.

دستم روی بازویش نشست.

-توکل کن به خدا.. خودش هوامونو داره.

دستش را از روی صورتش برداشت. گردنش را چرخاند و بی حرف با چشمان سرخ شده نگاهم کرد.

-می دونم جمله ایی که گفتم تکراریه ، اما کلیشه نیست. عین حقیقه.. بهش فکر کن! به اینکه چقدر دوستت داره. اونوقته دلت آروم میگیره..

نگاهم را از چشمانش گرفتم و به دیوار سفید روبرویم خیره شدم. بغض مانند غده ایی بدخیم لحظه به لحظه بز رگ تر می شد.

-می فهمم حالتو.. نپرس چطوری! اما می فهمم.. واسه همین میگم توکل کن به خودش.. چون میدونم جز اون ه یچکس و هیچ چیز نمی تونه آرومت کنه.

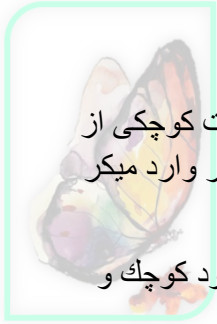
نامیدی مانند ابری اطرافش را فرا گرفت.

-اگه بلایی سر نازی بیاد؟

دستم اینبار روی مچ پهن و مردانه اش نشست.

-نگران نباش. اتفاقی برای نازی نمیوفته ..

دلم از استیصال و درماندگی نگاهش آشوب شد. ما انسان ها ، گاهی چه بی رحمانه ناتوانیم ..



صدای حرکت چرخ روی موزاییک به گوش رسید و به دنبالش صدای باز شدن در اتاق عمل.. تخت کوچکی از در خارج شد و همراه با آن پرستار ریز نقشی که با دقت به آمبوبگی* که دستش بود بی وقفه فشار وارد میکرد.

با حرکت ناگهانی حامی ، من هم از جا پریدم. به تخت نزدیک و همه تن چشم شدم برای دیدن موجود كوچك و بی نوایی که روی تخت با چشمان بسته آرام گرفته بود و از راه لوله ی باریکی نفس میکشید.

قلبم فشرده شد. عقب کشیدم تا حامی به تخت نزدیک شود. پرستار با بی قراری این پا و آن پا کرد. نگاهش کردم و لب زدم : فقط چند لحظه!

آرام سر تکان داد..

حامی نیم نگاهی به دخترش انداخت .

-حال خانم چگونه؟

پرستار فشار کوچکی به آمبوبگ وارد کرد : حالشون خوبه.. نگران نباشین.. خونریزی رو بند آوردن کم کم م بیرنشون تو ریکاوری..

نفس بلند و راحتی که حامی کشید ، انگار اکسیژن را به ریه های من هم برگرداند. انگار هوای بیمارستان باز تر شد. انگار راحت تر میشد نفس کشید.

حالا با خیال راحت خیره ی دخترش شد. انگشت اشاره اش را جلو برد و آرام روی گونه ی نحیف و کوچکش کشید. پلک هایش را با درد روی هم گذاشت. استخوان های فکش از فشاری که روی آنها وارد میکرد ، بیرون زدند.

زمزمه اش را شنیدم : نگار بابا!

اشك هردویمان همزمان جاری شد. دستم را روی دهانم گذاشتم تا صدای گریه ام به گوشش نرسد.

پرستار با بی قراری گفت: اجازه بدین منتقلش کنیم این آی سی یو ** . باید بهش دستگاه تنفس مصنوعی وصل بشه.

حامی با بی میلی عقب کشید.

صدایم را صاف کردم : از کی میتونیم جزییات حال نوزاد رو جویا شیم؟

همانطور که قدم هایش را با حرکت تخت هماهنگ میکرد گفت: الان متخصص اطفال از اتاق عمل بیرون میان باهاشون صحبت کنید.

همزمان با اتمام حرفش ، پزشك جوانی ، هم سن و سال خودم از اتاق عمل بیرون آمد.

-شما آقای امجد هستید؟

حامی سر تکان داد.

-من دکتر ایمانی هستم. پزشك دخترتون..

صاف ایستادم. حامی با بی قراری جلو آمد.

-اوضاع دخترم چگونه آقای دکتر؟

قلبم از آهنگ کلامش هنگام ادای کلمه ی "دخترم" در سینه فرو ریخت.



-همونطور که میدونین دخترتون ۶ هفته زودتر از موعد به دنیا اومده و به خاطر جدا شدگی جفت استرس شدید ی رو توی رحم تحمل کرده..

دستی به چشمان خسته اما هوشیارش کشید : ریه هاش هنوز تکامل پیدا نکرده.. فعلا برای تنفس باید وابسته به دستگاه باشه که اونم عوارض خاص خودش رو داره..

نگاهم درگیر مشت در هم گره خورده ی حامی شد.

@DONYAEMAMNOE

-بحرانی ترین زمان برای دخترتون ، همین روزهای اول ، به خصوص همین امشب هستش.. اگر بتونه امشب و فردا رو بگذرونه امیدمون برای بهبودش زیاد میشه..

دستی روی شانه ی خم شده ی حامی گذاشت : جمله ی معروف همیشگی.. ما تلاشمون رو میکنیم ، باقیش با خ داست. دخترتون رو به ما بسپارین و تو این مدت

ه خانومتون کمک کنید.. قطعاً شرایط روحی خوبی در انتظارشون نیست.

صدای خشارم ، گوش خودم را هم خراشید : ممنونم ازتون آقای دکتر.

سرش را محترمانه خم کرد. شانه ی حامی را فشرد و با قدم های کوتاه اما سریع از ما دور شد.

با نوازش آرام دستی روی بازویم ، پلک های خسته و پف کرده ام را بالا بردم.

با دیدن چشمان قرمز از بی خوابی حامی ، هوشیار شدم.

-وای خوابم برد.

مهربان نگاهم کرد: فدای سرت.. بهت که گفتم برو خونه.. چرا نرفتی؟

دستی به شال به هم ریخته ام کشیدم . اخم هایم در هم رفت: تورو اینجا تنها بذارم کجا برم؟

لبخند خسته ایی زد و کیسه ی پلاستیکی حاوی شیرکاکائو و کیك را به سمت گرفت: یه چیزی بخور. رنگت پر یده..

پلاستیک را از دستش گرفتم . کنارم نشست.

-چه خبر؟ آوردنش توی بخش؟

سرش را تکان داد: یه ساعت پیش.. با هزار بدبختی یه اتاق خصوصی براش گرفتم که بتونم پیشش باشم..

نی را با بی میلی در پاکت شیر کاکائو فرو بردم : حالش چطوره؟

خم شد و سرش را میان دستانش گرفت: هنوز کامل به هوش نیومده.. بهش مسکن زدن خوابیده.. موندم چچور ی بهش بگم.

طعم شیرین شیر و شکلات ، کام تلخم را تسکین داد.

-درست میشه حامی.. توام اگه بخوای اینجوری باشی از نازی چی میمونه؟ اوضاع اون از همه بدتره..

-میدونم!



كیك را به سمتش گرفتم : به عمه اینا گفتی؟

دستم را پس زد: نه.. میخواستم به حمید بگم بهشون بگه. که صبح زنگ زد بهم گفت تو جاده ست.. داره برای
یه کاری میره اصفهان.. منم بهش حرفی نزدم!

كیك را جلوی صورتش تکان دادم: بخور.. نخوری منم نمی خورم..

تکه ایی کند و به دهانش گذاشت : به ماهان زنگ زدم .. گفتم اون بهشون بگه! قرار شد بیاد اینجا! @DONYATEMAMNC

دلم با شنیدن خبر آمدن ماهان ، کمی آرام گرفتم.

دستی روی زانویش زد ، از جا بلند شد و گفت : توام برو خونه.. خیلی خسته شدی.. من هستم پیش نازی.

به در بسته ی NICU نگاه کردم.

-منم پیش نگار میمونم.

غم نگاهش دوجندان شد : برو دیبا! نزار فکرم مشغول توام باشه..

حامی مهربانم..!

-میرم. نگران نباش. برو پیش نازنین. ممکنه بیدار بشه ببینه تو کنارش نیستی خیلی بد میشه..

سری تکان داد و با قدم های بلند از من دور شد. با غصه به قامت رشیدش که حالا واضحا خمیده شده بود خیره
شدم . خدا را برای بار هزارم از ته دل صدا زدم. و برای بار هزارم قلبم با آوردن نامش ، آرام گرفت.

دکتر ایمانی را دیدم که از انتهای راهرو سالانه سالانه می آمد. از جا بلند شدم و به سمتش رفتم.

-خسته نباشید آقای دکتر.

لبخند آشنایی زد: ممنونم..

-امكانش هست من چند لحظه نوزادمون رو ببینم؟

ابروهایش بالا رفت : توی آی سی یو ملاقات ممنوعه خانم!

کارت نظام پزشکی ام را از کیف پولم بیرون کشیدم : از همکارانتون هستم ..

صورتش از هم باز تر شد. محترمانه خم شد : خیلی خوشوقتم از آشناییتون خانم دکتر. همراه من تشریف بیارید

از در شیشه ایی مات عبور کردیم. بوی آشنای مواد ضدعفونی کننده زیر بینی ام زد. چهره ام در هم جمع شد.
صدای بوق مانیتور ها ، زیادی برام آشنا بود.

به سمت اینکوباتور کوچکی رفتم. و من جوجه اردك وار به دنبالش..

نگاهم روی موجود كوچك و نحیف درون اینکوباتور خیره ماند. به پوست سرخ و پر از کرکش ، به چشمان ب
سته اش ، به دست های مشیت شده ی کوچکش ، به قفسه ی سینه اش که تند تند بالا و پایین میشد.

-اوضاعش نسبت به دیشب خیلی بهتره.

نگاهش کردم که با دقت به چارت علایم حیاتی نگاه میکرد.

-بحران رو داره پشت سر میذاره..



@DONYAEMAMNOE

سرم را تکان دادم و دوباره خیره ی دخترک کوچک شدم. دستم بی اراده از محل عبور دست روی دیواره ی انك و باتور عبور کرد. انگشت اشاره ام نوازش وار روی پوست نازك پشت دستش نشست.

صدای دکتر ایمانی بلند شد: تنهاتون میذارم.. راحت باشید.

بی آنکه چشم از صورت سرخ روبرویم بردارم سر تکان دادم. انگشتم بالا رفت و روی گونه اش نشست.

-عزیز دلم..چقدر کوچولویی.

پیشانی پرمویش را نوازش کردم.

-بجنگ.. با هر چیزی که بخواد با بودند مقابله کنه بجنگ. بمون!

انگار پوست لطیف او بود که دست من را نوازش میداد.

-نمی دونی چه دردی داره بدونی قراره مادر بشی اما هیچوقت نتونی جگر گوشه ات رو بغل کنی.

حسرت ها دوباره شورش کردند. باز غرق شدم در "ای کاش" های بی پایان..

-نمی دونی حسرت نبودت چه راحت میتونه دنیای یه نفر رو به ویرونی بکشونه.

اشك آرام روی قوس گونه ام غلتید: تورو خدا بمون..

لرزش بی وقفه ی چانه ام شروع شد.

-خدایا رحم کن. به نازنین رحم کن. نذار نازنین هم بشه یه دیبای دیگه!

با دست آزادم، اشك های سرکش را پاك کردم.

-نذار حسرت نگارش رو بکشه.. مته من که حسرت دنیامو تا عمر دارم به دوش میکشم.

پلك هایم را با درد بستم.

-من حقم بود اینهمه حسرت .. من لیاقت نداشتم. اما نازنین و حامی..!

دست از نوازشش کشیدم. همانطور خیره به جثه ی ریزش، در دل قربان صدقه اش رفتم.

پا کشان از بخش خارج شدم و باز هم روی نیمکت های فلزی فرود آمدم. اشك هایم بی اراده ی من می بارید. داغ دل خودم هم تازه شده بود. فك

ر اینکه نازنین و حامی حتی يك لحظه، روزهایی را که من بعد از مرگ جنینم داشتم، تجربه کنند، دیوانه ام می کرد.

سرم را میان دستانم گرفتم و از ته دل زار زدم. ورد زبانم نام خدا بود و بس.. خدایی که میدانستم در همان نزدیکی ست. خدایی که میدانستم از خودمان، برای خودمان دلسوزتر و مهربان تر است.

صدای قدم های محکم و آشنایی در راهرو پیچید. توان بلند کردن سرم را هم نداشتم. انگار در آن لحظه مرکز ثقل دنیا، مغز خسته ی من بود.

سنگینی سایه ایی را احساس کردم. و به دنبالش صدای گرمی که تمام سنگینی ها را از روی سرم برداشت: د بیا!



@DONYAEMAMNOE

سرم سبك شد. به سبکی يك پر.. آنقدر سبك كه بى اراده ی من بالا آمد و نگاهم قفل شد در مشكى هاىی كه این ر وزها انگار كمى ، فقط كمى روشن تر شده بود.

*آمبویگ : مخزن هواىی برای اكسیژن رسانی به بیمارانى كه نیاز به تنفس مصنوعى دارند

** ان آى سى يو () : (NICU) بخش مراقبت هاى ویژه مخصوص نوزادان

#۱۴۱

دستى به پلك هاى ورم كرده ام كشیدم تا تصویر درست داشتنى روبرویم واضح تر شود.

با دیدن صورت غرق اشك و چشمان سرخم ، اخم هايش در هم رفت . و من همچنان درگیر این سوال بودم كه اخمش براىم جذابتر است یا لبخند نابش !؟

با صدای خشدارى كه به گوش من ، خوش آهنگ ترین صدای دنیا بود ، گفت: چى شده؟

سرم را تكان دادم. اشك بى امان ميبايرد و من انگار لحظه به لحظه ابرى تر ميشدم.

كمى به سمتم خم شد.

-اتفاقى افتاده براى بچه؟

صدایم خفه و گرفته بلند شد: نه.. حالش بهتره!

نفس راحتى كشید. گره ابروانش كمى بازتر شد. نگاهش روى صورتم چرخید : چرا گریه ميكنى پس؟

اشكم را با دستمال كاغذى مچاله شده ی میان مشتم پاك كردم :چيزى نيست. همه خوبن . نگران نباش.

صدای خش خش شلوارش و بعد زانو زدنش جلوى من. مثل روز خاكسپارى مادر جان ، من ويران و خسته و د رمانده، محتاج يك تكيه گاه محكم و او حامى و گرم با شانه هاىی محكم كه دلم را وسوسه ميكرد براى سر گذا شتن روى آنها.

-حامى گفت از ديشب تاحالا اينجاىى.. هوم؟

نگاهم را از شانه هايش گرفتم و زمين دوختم.

-آره..

سرش را خم كرد تا نگاه گريزانم را شكار كند.

-پاشو برىم خونه..

مصرانه به خط و خطوط سنگ زیر پايم خيره شدم.

-نه.. ميخوام بمونم ! حامى تنهاست. نازنين تنهاست..



چانه ام لرزید و قطره اشکی که از لحظه ی آمدنش ، گوشه ی چشم خانه کرده بود ، روی دستان در هم گره خورده ام چکید.

-دخترشون تنهاست..

دستش را جلو آورد. بازویم را گرفت و تن یخزده ام از برخورد دستان داغش ، جان گرفت.

فشاری به بازویم وارد کرد و همزمان با ایستادن خودش تن من را هم بالا کشید. بی هیچ مقاومتی سرپا ایستادم. حلقه ی دستش را از هم باز نکرد.

-راه بیوفت بریم خونه .. تورو بذارم برمیدرم اینجا که حامی و نازنین تنها نباشن..

پاهایم را به زمین چسباندم. نمی توانستم کسانی که در بحرانی ترین لحظه های زندگی ، ثانیه به ثانیه ، قدم به قدم ، همراه و هم نفسم بودند را برای لحظه ایی تنها بگذارم.

نگاهش کردم : من همینجا میمونم ماهان.. نازنین و حامی به من احتیاج دارن.. مته..

بزاغم را فرو دادم . از طعم گس دهانم ، چهره ام در هم جمع شد .

-مته تمام روزایی که من بهشون احتیاج داشتم و منو تنها گذاشتن..

نگاهش آرام و با طمانینه روی صورتم چرخید.. انگار با نگاهش صورتم را نوازش میداد.

حلقه ی دستش را محکمتر و من را کمی به خودش نزدیکتر کرد. آرامش متصاعد شده از تنش ، آرام آرام در رگ و پی بدنم جاری.

-دبیا جان..

چشمانم بی اختیار من بسته شد. انگار میخواستم آن لحظه ، آن حالت ، آن لحن و آن حس عجیب جاری بینمان را ، تا میتوانم در ذهنم ثبت و ضبط کنم.

صدای گرمش در گوشم جاری شد: اینجا موندن تو کمکی بهشون نمی کنه.. الان حامی توی این اوضاعش نگرا ن توعه که از دیشب تاحالا اینجا نشستی.. بذار خیالش از جانب تو راحت شه..

پلک هایم را بالا بردم و با استیصال نگاهش کردم. لبخند زد. همان لبخندهای ماهان وار که مخصوص خودم بود. همان لبخندهایی که از لحظه ی آمدنش بی تاب کشفشان بودم.

-بریم یه چند ساعت استراحت کن . دوباره برگرد. باشه؟

بدون پلک زدن مات اینهمه مهربانی اش شدم. امروز چقدر "ماهان" شده ای.. چقدر "ماهان" بودننت حالم را خوب میکند.

مسخ نگاه گرمش سر تکان دادم. لبخند نابش تکرار شد. فشار دیگری به بازویم وارد کرد و پاهایم بی اراده هم گام با قدم های محکم و بلندش شد.

به عقب برگشتم و به در NICU نگاه و در دل التماس کردم "دووم بیار کوچولوی من.. دووم بیار"

تن خسته و دردناکم را روی صندلی نرم و راحت ماشین ماهان رها کردم. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم. صدای باز و بسته شدن در راننده و استارت نرم ماشین در گوشم نشست . و ثانیه ایی بعد سر مای لذت بخش کولر روی صورتم پخش شد.



@DONYAEMAMNOE

تصویر نوزاد كوچك و نحيف زیر دستگاه تنفس مصنوعی از جلوی چشمانم کنار نمی رفت. طرح چشمان غم گین حامی ، آهنگ در مانده ی صدایش ، تصور حال خراب نازنین وقتی به هوش بیاید و فرزندش را کنار خود ش نبیند ، حال خرابم را خراب تر میکرد.

مرور خاطرات تلخ گذشته هم به اوضاع خرابم اضافه شده بود. انگار باز هم من بودم و آن اتاق ترسناك و آن پز شك زیاروی جلاد ، كه قلب تپنده ی جنینم را در دست داشت. انگار تمام روزهای سیاه بعد از مرگ جنینم باز برایم مرور میشد.

-دبیا چرا انقدر آشفته ایی؟

پلك هایم را بالا بردم. تصویر اتاق سلاخی فرزندم ، از جلوی چشمانم محو شد. دستی به پیشانی خیس از عرقم کشیدم.

-چیزی نیست.. خوبم..

روبروی کافه ی دنج و خلوتی پارک کرد. روی صندلی چرخید ، دست راستش را پشت صندلی من گذاشت : م ن نمی شناسمت یعنی؟

در جایم جابجا شدم. نگاهم را به روبرو دوختم: نه اونقدری كه فكر میکنی..

خنده در صدایش نشست : خیلی بیشتر از اونی كه فكر میکنم.

به سمتش چرخیدم. با ابروان بالا رفته نگاهم میکرد.

-گاهی وقتا یه اتفاق ، یه حرف ، یه نگاه باعث میشه یه سری خاطره برات مرور بشه كه تو برای فراموش كردنشون حاضر

ی جون بدی..

نگاهش پر شد از سوال بی جواب.

-من امروز غرق گذشته ایی شدم كه هیچوقت نتونستم از حال و آینده ام خطش بزنم.. فقط سعی كردم نادیده بگ یرمش. سعی كردم در ظاهر فراموشش كنم. اما هیچوقت نتونستم..

چند لحظه بی حرف خیره ام شد. انگار میخواست حرف هایم را در ذهنش حلاجی كند. حرف هایی كه نه سر د اشت و نه ته!

-پبیاده شو بریم اینجا صبحونه بخوریم.. معلومه هیچی نخوردی!

مطیعانه پا به پایش به سمت کافه به راه افتادم.

روی مبل هایی با کوسن های رنگارنگ نشستم. و ماهان روبرویم جا گرفت.

سوویچ ، کیف پول و جعبه ی سیگارش را روی میز گذاشت.

نگاهش کردم كه با اخم ظریفی به صفحه ی موبایلش خیره شده بود.

-مانی كجاست؟

بی آنكه سرش را بلند كند جواب داد: خونه!



@DONYAEMAMNOE

چشمانم را گرد کردم : تنها؟

-پرستارش پیششه..

نفسم را رها کردم.

-الانم مسیج زده که یه کاری براش پیش او مده يك ساعت دیگه باید بره..

شکرپاش روی میز را جابجا کردم : بیارش پیش من!

گوشی موبایلش را روی جعبه ی سیگار گذاشت : یکی باید مراقب تو باشه الان..

به پشتی صندلی تکیه دادم و دستانم را روی سینه قلاب کردم : من خوبم ماهان.. عادت دارم به این حال و روز

..

با آمدن گارسون سکوت کردم. ماهان سوالی نگاهم کرد.

شانه ایی بالا انداختم : منو رو نگاه نکردم. هرچی میخوای سفارش بده.

پنکیک سفارشی بدون نوتلا ، نشان میداد ماهان هنوز هم من را بهتر از خودم میشناسد.

-اون خاطراتی که امروز برات مرور شده مربوط به.. اممم..

منتظر نگاهش کردم.

صدایش را صاف کرد: مربوط به شوهر سابقه؟

هنوز هم حاضر نبود اسم سیاوش را بیاورد.

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم.

کلمات تا پشت لب های بسته ام آمدند. یاد شب تحویل سال در شمال افتادم.. من و ماهان و دریا و کلماتی که دیوا نه شده بودند.. شبی که مثل حالا پر بودم از حرف های نگفته ایی که مانند خوره بند بند وجودم را میخورد. ان گار باز هم میخواستم سرریز کنم ، کلمات را بیرون بریزم تا شاید کمی آرام بگیرم.

میخواستم حرف بزنم. حرف هایی که میدانستم اگر برای حمید و طناز بازگو کنم جوابش چیزی جز "خود کرده را تدبیر نیست" نخواهد بود.

انگشتم را دایره وار روی شیشه ی میز کشیدم. آرامش حاکم بر فضای کافه ، مخلوط بوی قهوه و عود ، موزي ك بی کلام پخش شده در فضا و از همه مهم تر نگاه گرم و مهربان ماهان ، همه و همه گرمایی شدند برای آب شدن یخ کلمات نیمه جان ذهنم..

دستانم را روی میز در هم قلاب کردم. ماهان هم منتظر بود. انگار میدانست بین گفتن و نگفتن تردید دارم و چ قدر ممنونش بودم که اصراری بر حرف زدنم ندارد.

-من حال نازنین و حامی رو خوب میفهمم.. واسه همین خواستم کنارشون باشم..

اخم هایش را در هم کشید : یعنی چی؟

دستم را به سمت شانه ام بردم. لبه های شالم را از هم آزاد کردم تا هوا میان موهای خیس شده از عرقم جریان پیدا کند.

-منم بچه ام رو از دست دادم.



حبس شدن نفسش را احساس کردم. اما نگاهم را از روی دستمال کاغذی های مربعی شکل روی میز نگرفتم.

-از دستش ندادم. کشتمش!

باز هم سکوت.. سکوتی رنگ و بوی حیرت داشت و ناباوری.

نمی دانم چقدر بدون پلک زدن ، خیره به نقطه ایی ثابت باقی ماندم. صدای حیران و بهت زده اش ، پلک های یخ زده ام را تکان داد : چی میگی دیبا؟

-کشتمش.. وقتی تازه به هفته از تشکیل شدن قلبش میگذشت.

دستم را جلوی صورتم گرفتم. مانند متهمی که حین اقرار به جرمش ، شرم میکند از نگاه خیره ی اطرافیان..

-من کشتمش و خودمم باهاش مردم..

نمی دیدمش. تنها صدای نفس هایش بود که نشان میداد حضور دارد. نشان میداد میشنود مرثیه هایم را.. میبیند حال و روزم را .. حس میکند درد عمیقم را..

-نمی خواستم بیاد .

کف دستانم را محکم روی چشمانم فشار دادم تا جلوی ریزش اشک را بگیرم.

-نمی خواستم وسط لجن و کثافت کاری های پدر و ندونم کاری های مادرش بزرگ شه.

اشک ها اما سرکش تر از این حرف ها بودند.

-نمی خواستم بشه توپ والیبال که من و باباش باهاش "دستش ده" بازی کنیم.

دستانم را از روی صورتم برداشتم. نگاهم با نگاه پراخم و تیره اش تلاقی پیدا کرد. "باز هم همون نگاه خالی!"

-نمی خواستم تو راهروهای دادگاه ، برای داشتنتش مجبور بشم به سیاوش التماس کنم.

عجز را با بند بند وجودم حس میکردم.

-نمی خواستم بچه ام حسرت داشتن یه خانواده ی کامل رو به دوش بکشه.

و ذهنم پر شد از چشمان حسرت زده ی مانی ، وقتی از من میخواست که مادرش باشم!

با دیدن گارسون که با سفارشاتمان نزدیک میشد ، اشک هایم را پاک کردم.

به بخار رقصانی که از لیوان چای بلند میشد خیره شدم. انگشتم را دور لیوان حلقه کردم.

با رفتن گارسون به ماهان نگاه کردم که متفکر و با اخم های درهم به نقطه ی نامعلومی خیره شده بود.

اشک ها با سرعت بیشتری جوشیدند : ولی نمی دونستم که درد اصلی نبودنش.. نه بودنش!

سرش را بالا آورد. دیدن درد پیچیده شده در نگاهش ، نیازی به دقت نداشت.

-درد اصلی روزایی بود که من بودم و کابوس بوی خون، صدای جیغ و گریه ی بچه ایی که صورتش رو هیچ

وقت ندیدم ، طناب های دار و صداهایی که منو قاتل صدا میزدن..

درد در قفسه ی سینه ام پیچید.



@DONYAEMAMNOE

-درد اصلی حسرتی بود که تو دلم حك شد و هیچوقت رهام نکرد. حسرت مادر بودن.. حسرت عاشق بودن.. حسرت دنیا..

لب زد : دنیا؟!!

لبخند کجی زدم : میخواستم اسم دخترم رو بذارم دنیا!

انگار برای خودش تکرار کرد : دنیا!!!

-بعد از رفتنش جهنم زندگی منم شروع شد. تازه فهمیدم کاری که سیاوش در حقم کرد در مقابل این فاجعه هیچ بود.. هیچ..

دستمال را محکم روی گونه ام کشیدم.

صدایش بعد از سکوت طولانی بلند شد: پدرش در جریانه؟

سرم را تکان دادم : هیچکس نمی دونه.. سیاوش آگه میفهمید هیچجوره راضی به جدایی نمی شد. حتی مامانم ا ینا هم نمی دونن.. فقط طناز و حمید! که آگه به دادم نمی رسیدن منم جون سالم به در نمی بردم!

دستانش روی میز مشت شد. بند سفید انگشتانش نشان از خشمی بود که راهی جز سرکوبش نداشت.

-آگه بود..

بغض بیشتر ورم کرد.

-آگه بود الان ۹ ماهش بود.

صدای ضجه ام را در حنجره خفه کردم. فرصت برای ضجه زدن زیاد بود. آنجا ، جایش نبود.

-آگه بود ، من انقدر تنها نبودم.

سرم را پایین انداختم و بی صدا و از ته دل زار زدم. دستان مشت شده ام روی میز میلرزید و من بی وقفه و ج گرخر اشك میریختم.

صدای کشیده شدن پایه ی صندلی روی پارکت های کف کافی شاپ به گوشم رسید و به دنبالش بوی عطرش ك ه غلیظتر از همیشه ، اعصاب بویایی ام را قلقلك داد.

دیدمش که روی صندلی کنارم نشسته و با دلسوزی نگاهم میکند. می دانست حضورش ، انقدر نزدیک ، مرهم تم ام دردهای گفته و ناگفته ام است.

صدایش کنار گوشم بلند شد. مهربان و شاید کمی پدرا نه!!

-هیس.. گریه چرا؟

دستمال دیگری به ستمم گرفت : اشكاتو پاك كن. همه دارن نگاهت میکنند.

دستمال را گرفتم و روی اشك هایم کشیدم.

-میدونم هیچ حرفی از جانب من نمی تونه آرومت کنه..

نمی دانست. نمی دانست که همین حضور ، همین صدای گرم ، همین لحن مهربان ، همین عطر آشنا ، همین " ماهان" بودنش ، یعنی منبع مطلق آرامش..

-من پدرم و تصور اینکه یه روز مانی نباشه..



@DONYAEMAMNOE

تنم لرزید. میان حرفش پریدم : خدا نکنه!

لبخند زد: تصور نبودنش هم دیوونه ام میکنه.. پس درسته توی موقعیت تو نبودم اما میفهمم حالت رو..

چه خوب که زخم نمی زد. چه خوب که سرزنش نمی کرد.

-نمی دونم کارت درست بوده یا غلط. چون جای تو نبودم.. توام اون لحظه دیبا نبودی..

کاش میشد سرم را روی شانه اش بگذارم و با آهنگ صدایش بخوابم.

-تو یه زن شکست خورده و حساس بودی که فقط میخواستی تمام رشته های ارتباطیت رو با اون زندگی و اون فرد قطع کنی.. مشخصه نمی تونستی منطقی تصمیم بگیری..

کاش همیشه "ماهان" باقی بمانی ..

-این درد هیچوقت فراموش نمی شه. اما سعی کن باهات کنار بیای.

کاش این حجم خواستن را در نگاهم بخوانی.

سرش را کمی به سمت راست متمایل کرد تا صورتم را بهتر ببیند.

-وقتی با اینهمه اتفاق تونستی بازم روی پای خودت وایسی و به زندگی عادیت برگردی یعنی قدرتت خیلی بیش تر از این حرفاست.

صدایش آرام تر شد و لحنش خاص تر.

-و من هیچوقت فکر نمی کردم دیبای نازك نارنجی و نازپرورده ، یه روزی انقدر محکم و قوی بشه.

تعریف زیر پوستی اش ، میان آنهمه آشفتگی ، عجیب به دلم نشست.

-سعی کن با درد زخمی که قراره برای همیشه همراهت باشه کنار بیای.

حرف هایش ، آبی بود بر آتش درونم. همینکه سرزنش نمی کرد ، همینکه اصرار به فراموش کردن مصیبت ها یم نداشت ، برای آرام شدنم کافی بود.

دست جلو بردم و جره ایی از چای ولرم شده ام را نوشیدم. انگار راه نفسم باز شده بود. انگار راحت تر میشد نفس کشید.

نگاهش کردم . حالا می توانستم مطمئن تر از همیشه بگویم که در عمق نگاهش ، حس آشنایی سوسو میزند.

-دیبای صیقل خورده و بالغ شده ی الان ، خیلی دوست داشتنی تر از دیبای نازپرورده ی قبله.. پخته شدی و ای ن پختگی عجیب بهت میاد.

بی شك قصد جانم را کرده بود.

با گونه های گر گرفته نشات گرفته از احساسات پرجوش و خروش درونم ، لبخند لرزانی زدم . انعکاس تصو بر چشمانم ، در مشکی های برافش نشان میداد که برق عشق در نگاهم ، واضح تر از آن است که بخواد برا ی کشفش ، تلاش کند.



@DONYAEMAMNOE

با ذوقی بی نهایت به موجود كوچك پوشیده شده در سرهمی لیمویی رنگ میان دستانم، خیره شدم.

حس لمس آنهمه معصومیت بکر و ناب، تنم را غرق لذتی وصف ناپذیر کرد. سرم را خم کردم. بینی ام را به سر پرمویش رساندم و عمیق دم گرفتم. عطر بی نظیر پوست تنش در مشامم پیچید. مخلوطی از بوی شامپو و عطر خاصی که تنها از تن پاك نوزادان بلند میشود. عطری که نظیرش در هیچ عطرفروشی پیدا نمی شد. عطری که عاشق میکرد هر مادری را و مجنون میکرد هر پدری را..

صدای ریز نفس هایش کنار گوشم، زیباترین سمفونی ممکن بود.

نگاهم به چشمان نگران نازنین افتاد. نگاه آشنای هر مادری وقتی جگرگوشه اش در آغوش کسی جز خودش آرا م میگیرد.

خم شدم و عروسك دوست داشتنی نازنین و حامی را روی تخت رویایی اش گذاشتم. پشت انگشت اشاره ام را نوازش وار روی گونه ی نرمش کشیدم و رو به نازنین گفتم: چقدر نسبت به يك ماه پیش که به دنیا اومد، قیافه اش عوض شده..

چشمکی به نازنین زدم و رو به حامی گفتم: اول که به دنیا اومد خیلی شبیه تو بود.. ولی خدا رو شکر هرچی م یگذره از شدت این شباهت کم میشه..

صدای خنده ی جمع با اعتراض حامی مخلوط شد. به لبخند کمرنگ روی لب های نازنین که با چشمان غمگین ش هیچ تناسبی نداشت خیره شدم. قلبم از تصور روزهای سختی که گذرانده بود تا امروز بی هیچ مانعی كودك ش را در آغوش بگیرد، فشرده شد.

دستم را روی دستان یخزده اش گذاشتم و دور از چشم دیگران لب زدم: چی شده؟ باز که ناراحتی.

چشمانش از اشك پر شد. آهسته گفت: جون دادم دیبا. جون دادم تا بچه ام الان کنارمه..

کنارش نشستم. رد نگاهش را گرفتم و به دخترش رسیدم.

-الان که دیگه بچه ات صحیح و سالم کنارته.. میدونی این حال تو، رو اونم اثر میذاره؟

قطره اشك جاری شده روی گونه اش را آهسته پاك كرد: دست خودم نیست. صورت بچه ام تو اون حال با اون لوله ها از جلوی چشم کنار نمی ره دیبا..

دستم را دور شانه اش انداختم و به خودم فشردم. به حامی که از دور با نگرانی نگاه میکرد لبخند زدم و زیر گوش نازنین گفتم: این حالات عادیه. حق داری.. اما سعی کن باهاشون کنار بیای. تو الان دیگه مادری.. اولویت دخترته.. این حال و روز تو چه بخوای چه نخوای روی اونم اثر منفی میذاره..

آهسته سر تکان داد. صدای گریه ی ظریف نگار بلند شد. از جا بلند شدم و با احتیاط در آغوش کشیدمش و پر شور قربان صدقه اش رفتم.

سرم را بلند کردم و مانی را دیدم که گونه اش را به بازوی پدرش تکیه داده و با اخم به من و نگار نگاه میکرد. حس حسادت نگاهش را از همان فاصله هم گرفتم و لبخندم را قورت دادم.

به ماهان که طبق معمول با پدر گرم صحبت بود خیره شدم. حسی دوست داشتنی، نسیم وار از دلم رد شد.

نگار را در آغوش نازنین گذاشتم و به سمت مانی رفتم. بیشتر به بازوی ماهان چسبید و گره ی ابروانش محکم تر شد. دلم برای حالت خصمانه ی نگاهش ضعف رفت.

کنارش، روی کانپه ی سه نفره نشستم. سرش را با بازی با انگشتانش گرم کرد.



@DONYAEMAMNOE

دستم را میان موهای نرمش فرو بردم. سرش را کمی عقب کشید.

-عزیزدلم؟

مصرانه نگاهش را به انگشتان کوچکش دوخت.

-پسر قشنگم؟

سنگینی نگاه ماهان را که انگار توجهش به ما جلب شده بود احساس کردم.

-جواب دیبا جون رو چرا نمی دی بابا؟

چقدر پدرانه هایش را دوست داشتم.

صورتش را بین پشته مبل و بازوی ماهان پنهان کرد و با صدای خفه گفت : نمی خوام.

ماهان نگاهم کرد: چی شده؟

با حرکت سر به نگار اشاره کردم و لب زدم : حسودیش شده..

خنده اش را رها کرد. مانی را روی پایش نشانده : اینکارا زشته پسر. مرد شدی برای خودت.

نزدیک تر شدم. دستم را به بازوی کوچکش رساندم و آرام نوازشش کردم. به سمت برگشت . چشمان خوشرنگش لبریز از اشک بود.

بهت زده نامش را صدا زدم : مانی!!!

بغضش شکست. گریه کنان سرش را روی سینه ی پدرش گذاشت و گفت: دوست ندارم.. برو!

توجه ها به سمتان جلب شد.

باز هم نزدیک تر شدم. بی آنکه بدانم تنم ناخودآگاه مماس شده با تن ماهان!

-عزیزدلم.. چرا آخه؟ من که اینهمه عاشقتم!! نمی خوام بگی چی شده؟

و نگاهم به ماهان افتاد که با حالت خاصی خیره ام شده بود. خجالت زده لب گزیدم و کمی فاصله گرفتم.

حق کنان سرش را از روی سینه ی ماهان بلند کرد: دروغ میگی.. تو منو دوست نداری..

انگشت اشاره اش را به سمت نگار که در آغوش نازنین خوابیده بود گرفت : اونو دوست داری.. همش اونو دوست داری. میخوام مامان اون شی!

صدای خنده ی آرام جمع و به دنبالش قربان صدقه ها بلند شد. اما من ، از عمق وجود آه کشیدم.

طفلك معصوم من. پسرک ترسیده ی پس زده شده ی من ، چه رنج بزرگی را با آن روح ظریف و کوچکش حمل میکرد و دم نمی زد.

حمید خندان گفت: عمو جون به اون زر زرو حسودی میکنی؟ اونو هیچکس دوست نداره بس که زر میزنه .

بی توجه به حرف حمید ، به حق حق جانسوزش ادامه داد.

دستانم را جلو بردم و به سختی از آغوش ماهان بیرون کشیدمش. تن گریزانیش را در آغوش کشیدم و به خودم چسباندمش. روح در تنم جاری شد. مانی بی شک



@DONYAEMAMNOE

زندگی دوباره ی من بود که انقدر سریع به تن خسته و مرده ام جان میداد.

سرش را روی شانه ام گذاشتم. صدای گریه اش که حالا با دل دل زدن همراه شده بود ، بغض به گلویم آورد.

صورت خیشش را بوسه باران کردم: عزیزدلم.. پسرقتنگم..

صورتش را میان دستانم گرفتم و به چشمان بی نظیر باران خورده اش خیره شدم.

-من هیچکس رو اندازه ی تو دوست ندارم عشقم.. چرا همچین فکری کردی؟

لب های خوشفرمش را جمع کرد: همش اونو بوس میکنی..

محکم گونه ی نرمش را بوسیدم : قربونت برم. از تو عزیزتر مگه داریم؟

سرش را روی شانه ام گذاشت : راست میگی؟

-راست میگم عزیزم

صدای حمید بلند شد: خدا شانس بده. مردم چه دل و قلوه ایی رد و بدل میکنن..

طناز معترض شد: حمید...!!!!

همانطور که در آغوشم آرام گرفته بود از جا بلند شدم و به اتاق کوچکی که روزگاری مأمن روزهای تلخم بود و حالا اتاق نگار نازنین و حامی شده بود ، رفتم.

در اتاق را پشت سرم بستم. روی زمین نشستم و به کمد تکیه زدم. مانی مچاله شده در آغوشم را روی پاهایم ن شاندم. موهای خیس از عرقش را از روی پیشانی کنار زدم و نرم گفتم : مرد کوچیک من که نباید گریه کنه!

خیره به خرس سفیدرنگ گوشه ی اتاق گفتم : توام مئه مهدیس ، منو میذاری میری؟

دست کوچکش را میان دستانم گرفتم : نه عزیزم. من هیچ جا نمی رم.

روی زمین خواباندمش و سرش را روی پاهایم گذاشتم. دستم میان موهایش لغزید.

-مهدیس دوستت داره .

-نداره..

چه دیده بود از مادرش که انقدر با اطمینان از بی مهری اش صحبت میکرد؟

-مامانا بچه هاشونو دوست دارن..

نگاهم کرد. عجیب مظلوم شده بود.

-مامانم میشی؟

این سومین بار بود که با این جمله ، روح را از تنم جدا میکرد. طفلك معصوم من چه میدانست که رویای شب و روز من ، همان آرزوی خودش است!

حرف را عوض کردم: خوابت میداد؟

-اوهوم.

دستم را روی شکمش کشیدم : برات قصه بگم؟



@DONYAEMAMNOE

مشتاق سر تکان داد. و من شدم شهرزاد قصه گوی پسرک تنهایی که تمام خواسته اش در دنیای به این بزرگی ، سهم طبیعی تمام کودکان دنیا از زندگی بود. مادر...!

سرم را به دیوار تکیه دادم و بی وقفه گفتم قصه ایی را که یادآور دوران خوش کودکی ام بود.

با صدای آهسته ی باز شدن در ، چشمانم را باز کردم و به ماهان که تمام قد در چهارچوب ایستاده بود نگاه کردم.

بچ بچ کرد : خوابید؟

به چشمان بسته ی مانی و قفسه ی سینه اش که آرام بالا و پایین میرفت خیره شدم : خوابید.

صدای بسته شدن در و به دنبالش صدای آشنای قدم هایش در گوشم پیچید.

پشت به من و رو به پنجره ایستاد. شانه اش را به دیوار تکیه زد و به خیابان تاریک و خلوت آخر شب خیره شد.

به چهره ی معصوم و بی گناه مانی نگاه کردم. دلم در هم پیچید.

صدا انگار خودبخود از حنجره ام خارج شد: چی به سر این بچه آوردین؟

یکه خورده نگاهم کرد: چی؟

بزاقم را فرو دادم : چیکار کردین باهаш که انقدر از تنهایی میترسه؟

ولوم صدایم را پایین آوردم : چیکار کردین که نمی تونه به حضور کسی که دوستش داره ، اعتماد کنه؟ که هم ش میترسه آدمای مورد علاقه ی زندگیش تنهاش بذارن!

فکش را به هم فشرد. لحظات طولانی بی حرف نگاهم کرد . درد و استیصال واضح ترین حرف نگاهش بود.

باز بی آنکه جوابی به سوالم بدهد به منظره ی تاریک خیابان خیره شد.

مانی را بلند کردم و روی تخت نگار خواباندم. دست هایم را روی سینه قلاب کردم و کنارش رو به همان پنجره ایی که مدت ها تنها دریچه ی ارتباطی من با دنیای بیرون بود ایستادم.

به نیم رخ متفکر و دوست داشتنی اش خیره شدم. چه بود این حس عمیق من به این مرد جذاب و ساکت که روز به روز عمیق تر و ریشه دارتر میشد؟ این حس عجیب سالها قبل کجا بود که حالا انقدر عصیانگر به تمام وج ودم میتاخت و ویران میکرد و از نو میساخت؟

-ماهان!

نگاهم کرد. انتظار "جانم" گفتنش بیهوده بود.

-حرف بزن.. بگو چی به سر این بچه اومده؟

کلافه نفسش را بیرون داد : ول کن سر جدت دیبا..

آشفته شدم : این بچه در آینده دچار مشکل میشه.. چرا نمی خوای قبول کنی؟ این ترس بعدها براش مشکل ساز میشه؟ این بی اعتمادی داغونش میکنه ماهان!!

ساعدهش را به دیوار تکیه داد. پشت دستش را جلوی دهانش گرفت . صدای آرام و بمش بلند شد.

-خسته ام دیبا!



@DONYAEMAMNOE

قلبم از لحن درمانده اش لرزید.

-داغونم..

سرم را پایین انداختم تا نبینم حالش را.

-بریدم دیبا. بریدم!

دستم بی اراده روی مچ دستش نشست.

نگاهم کرد . ملتمس ، خسته ، کلافه ، بریده!

-تو با این حرفات داغونترم نکن.

به نی نی آشنای چشمانش خیره شدم.

-به اندازه ی کافی نگران آینده ی پسرم هستم. پسری که قراره بی مادر بزرگ بشه.

فشار کوچکی به مچش وارد کردم : تو داری وظیفه اتو به بهترین نحو انجام میدی ماهان..

خیره ی دستانمان شد : من هرکاری بکنم باز کمبود مادرش احساس میشه..

-اون وقتی بزرگ بشه با عقل خودش میفهمه تو برای آسایش و آرامشش از هیچی دریغ نکردی.

سرش را تکان داد : وقتی بزرگ بشه من متهم ردیف اول دور بودنش از مادرشم.

راست می گفت.

به خودم جرات دادم : چرا جدا شدین؟

دستش را

از زیر دستم بیرون کشید و میان موهایش فرو برد . صدایش زمزمه وار بلند شد. انگار که با خودش حرف بز
ند : چون نه من تونستم گذشته ی خودمو فراموش کنم ، نه اون تونست با گذشته ی من کنار بیاد.

نفس در سینه ام حبس شد. خفه پرسیدم : یعنی چی؟

تکیه اش را از روی دیوار برداشت. نزدیکم شد. بی اختیار به سمتش چرخیدم. در کمترین فاصله از من ایستاد.
نگاهش را قفل چشمانم کرد. نفس گرمش با بوی همیشگی آدامس نعنائی روی صورتم پخش شد : نمی دونی یع
نی چی؟

مسخ شده پلک هایم را روی هم گذاشتم. جاذبه ی حضورش ، بند بند وجودم را به سمت خودش می کشید و من
در مقابل این کشش هیچ اراده ای نداشتم.

آهسته گفتم : مگه میدونست؟

جوابی به سوالم نداد. پلک هایم را بالا بردم. حالت خاص نگاهش ، روی مرکزی ترین نقطه ی احساسم نشست.

-حالم خرابتر از اونی بود که بتونم مخفیش کنم.

سرم را پایین انداختم. اولین اشاره به روزهای بی من بودنش!

کمی عقب کشید. نفسش را پرفشار بیرون داد : ولش کن.



@DONYAEMAMNOE

باز هم قدمی عقب رفت : بیا بریم بیرون. طناز و حمید میخوان از برنامه ی عروسیشون بگن!
قدم عقب رفته اش را جبران کردم.

-چرا از اون روزا نمیگی؟ از زندگیت با مهدیس.. از تموم این ۱۰ سالی که نبودى.
ابروهایش را بالا برد . برق نگاهش دوباره برگشت.

-قبل از گفتن من ، تو یه سری حرفا داری که باید بزنى.. هوم؟
مات نگاهش کردم.

-چشمات حرف دارن ..خوندن حرف نگاهت برای منی که یه زمان عاشقت بودم کارى نداره. ولی حرف بزنى
دیبا! قبل از اینکه دیر بشه ..

پشت به من کرد و از اتاق بیرون رفت. و من ماندم و فعل جمله اش که در سرم چرخ میخورد و ماضی بودنش
را به رخم میکشید. "یه زمان عاشقت بودم.. بودم.. بودم.. بودم..!"
ماهان کاش از چشمانم بخوانی "حالا عاشقت هستم .. هستم .. هستم..!"

#۱۴۳

به زن آراسته ی روبرویم خیره شدم. به آرایش لایت و بی نقصش ، موهای بلند حلقه حلقه رها شده اش ، پیراه
ن شب گلبهی رنگی که قالب تنش شده بود و در نهایت زنانگی هایی که بعد از مدتها غوغا میکردند..

بعد از مدت ها ، دوباره دیبا شده بودم. دیبایی که حالا برای خودم هم غریبه بود. دیبایی که به نظر میرسید مرد
ه باشد اما دوباره جلوی رویم قد علم کرده بود. دیبایی که این روزها عجیب سرکشی میکرد و میخواست خودی
نشان بدهد. دیبایی که رنگ و بوی دخترک نوجوانی را داشت که میخواست در چشم مرد محبوبش زیباترین با
شد. میخواست ارغوان باشد.

لبخند ظریفی روی لبم شکل گرفت. این دخترک نوجوان را با تمام احساسات غلیظ و دیوانگی هایش دوست داش
تم.

دستی زیر موهای رها شدم بردم.. حلقه ی موها را از هم بازتر کردم.

تصویر نازنین در آینه ی روبرویم افتاد. لبخند عمق بیشتری گرفت.

-نازی خیلی غلیظ شد. معذبم.

دستش روی شانه ام نشست : عالی شدی دختر. اصلا هم غلیظ نیست. تو بعد از این همه وقت عادت نداری .. ا
لان میبینی همه ی مهمونا از عروس بیشتر به خودشون رسیدن.

چشمک ظریفی زد : دلمون برای این دیبا تنگ شده بود..

نگاهم را از آینه به برق گردنبند بانوی اردیبهشتی ام دوختم : منم دلم تنگ شده بود. انقدر تنگ که حتی برای
خودم هم غریبه ام.

نازنین دستی به لباس گشاد اما خوش دوختش کشید : حمیدم عروسی نگرفت ، وقتی ام گرفت که من شکل خیک
باد شدم..



لب تپش را کشیدم : هزار بار خوشگلتر از قبلی .. چون مامان شدی! این یعنی نهایت همه ی خوشگلی های دنیا.

ذوق زده خندید و من به این فکر کردم که چه راحت فرصت تبدیل شدن به زیباترین موجود عالم را از خودم گرفتم!

همراه با نازنین از اتاق تعویض لباس خارج شدیم. در سالن بزرگ و نسبتاً خالی چشم گرداندم. تزیین میزها ، گل آرایشی و جایگاه عروس و داماد دقیقاً همانی بود که طناز میخواست .

راهم را آهسته به سمت اتاق عقد کج کردم. به سفره ی بزرگ و مجلل وسط اتاق خیره شدم و سعی کردم خاطر ات دوری را که فلش بك میزدند ، از ذهنم پس بزنم. خاطره ی روزی را که ، با هزاران هزار امید و آرزو ، روبروی چنین سفره ایی نشستم ، از آیین چشم دوختم به چشمان مشتاق مردی که قرار بود تا آخر عمر مردم ن بماند و از عمق جانم به عهد و پیمان وفاداریمان "بله" گفتم..

سرم را تکان دادم تا افکار مسموم در بهترین شب زندگی عزیزانم ، اوقاتم را تلخ نکنند.

صدای قدم های ریز و آشنایی از پشت سر به گوشم رسید و به دنبالش صدای ظریف و دوست داشتنی مانی : د بیا جون؟

ذوق زده به سمتش برگشتم. لحظه ایی مات نگاهم کرد. انگار توقع نداشت من را انقدر متفاوت و غریبه ببیند.

به پیراهن سپید و پاپیون قرمز رنگش که در ترکیب با شلوار کتان سیاه ، زیباترش کرده بود چشم دوختم. پسر م امشب بی نظیر شده بود.

دنباله ی بلند لباسم را جمع کردم و به سمتش رفتم. جلوی پایش زانو زدم .

دستم را روی پاپیونش گذاشتم : چقدر خوشتیپ شدی تو عزیزم..

همانطور مات چهره ی آراسته ام گفت : خیلی خوشگلی.

خندیدم. دروغ نبود اگر بگویم حتی از تعریف های کودکانه اش که با ساده ترین کلمات بیان میشد غرق لذت م یشدم.

لب نرمش را کشیدم : تو خوشگل تری .

حق به جانب نگاهم کرد: من که دختر نیستم خوشگل باشم. پسرا خوشتیین..

بلند خندیدم : کی به تو وروجك این حرفا رو یاد داده؟

دندان های ریزش را نشانم داد و من دلم رفت برای فاصله ی كوچك بین آنها : عمو حمید!

صدای قدم های محکم و بلندی خط انداخت میان گفتگویمان. سرم را بلند کردم و خیره ی مرد قد بلند و خوشپو شی شدم که این روزها در ذهنم جایی برای فکر کردن به هیچ کس و هیچ چیز باقی نگذاشته بود.

بی اختیار سرپا ایستادم. با دیدن من لحظه ایی ایستاد. زمان و مکان به ثانیه ایی فراموشم شد. ثانیه ها یخ بستند. من ماندم و مردی که تمام وجودم تمنای خواستش را فریاد میزد.

نگاهمان بی پروا روی هم لغزید.

من خیره ی آنهمه مردانگی و جذابیت ماهان وار و او خیره ی دیبایی که رنگ و بوی شدیدی از دختر نوجوان سالها قبل داشت. انگار او هم فهمیده بود کسی که جلوی رویش ایستاده دخترکی تازه بالغ است ، نه زنی سرد و گرم چشیده و شکست خورده!



صدایی در دلم زمزمه کرد:

"آغاز و ختم ماجرا لمس تماشای تو بود

دیگر فقط تصویر من ، در مردمک های تو بود.."

پلک زد. لبخند جذاب و برق نگاهش ، من را از اعماق چشمانش بیرون کشید. حالت خاص نگاهش ، تیره ی پ شتم را لرزاند. حرکت آرام قطرات عرق را ، روی پوست کمرم حس کردم.

نگاهم را با خجالت پایین انداختم و آهسته سلام کردم.

صدای نرم و گیرایش ، روی مرکز احساساتم سایه انداخت و بی پروا قلقلکش داد.

-سلام خانم.. حال شما؟!!

بی اختیار یاد روز بازگشتش افتادم. جمله ، همان جمله بود. اما لحن بیانش زمین تا آسمان فرق داشت. جمله ای ی که آن روز ، تمام تنم از برودتش سر شد ، حالا هرم حس پنهان شده در آن ، تا اعماق وجودم را میسوزاند .

دست عرق کرده ام را روی پیراهنم کشیدم : حالم خیلی خوبه.. خیلی!

پرسشنگا

هم کرد .

به سفره ی عقد نگاه کردم : امشب فقط برای عروس و داماد یه شب رویایی نیست.. برای منم هست.

دوباره نگاهش کردم : سالهاست منتظر این روزم.. که دوتا از عزیزترینام رو کنار هم ببینم..

سرش را تکان داد.

مانی خودش را به پای پدرش چسباند : بابایی.. دیدی دیبا جونمو چه خوشگل شده؟

ماهان ، همانطور که سرش پایین بود و به مانی نگاه میکرد ، چشمانش را در حدقه تکان داد و خیره ام شد.

مانی مصرانه به پای پدرش آویزان شد: خوشگله.. نه؟

صدایم را صاف کردم : مانی بیا اینجا سفره عقد رو ببین.

بی توجه به من ، سوالی به پدرش نگاه کرد.

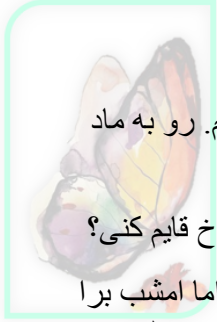
ماهان همانطور خیره به من زمزمه کرد : خوشگلتر شده..

و روی پسوند "تر" عدا تاکید کرد.

قلبم برای لحظه ایی از حرکت ایستاد. باورم نمیشد این ماهان است . با این نگاه ، با این لحن گرم و نوازشگر ، با این حجم از مهربانی ..

این ها برای قلب دیوانه ی من کافی که هیچ ، زیاد هم بود.

صدای مادر ، هردویمان را از آن خلسه ی عجیب نجات داد. با عذرخواهی کوتاهی از آن اتفاقی که انگار در آن تمام وسایل ، حتی خودمان ، در يك خلا مطلق غوطه ور بودیم ، خارج شدم.



به سالنی که نسبتاً از مهمان ها پر شده بود نگاه کردم و از دور برای چهره های آشنا سر تکان دادم. رو به مادر که به سمت می آمد گفتم : جانم؟ کاری داشتی؟

چشم غره ایی نثارم کرد: کجایی؟ همه سراغتو میگیرن.. باز میخوای بری خودتو تو هفت تا سوراخ قایم کنی؟

خندیدم. شاید اگر در هر موقعیت دیگری بودم ، دندان روی دندان میساییدم و از کوره در میرفتم. اما امشب برا یم خاص بود. امشب شب وصال عزیزانم بود. امشب ماهان ، خاص شده بود. از همان خاص هایی که دلت را از بلندترین ارتفاعات به پایین پرتاب میکند.

صدای ذوق زده ی عمه ، دهانی را که میرفت قربان صدقه ی نگاه نگران مادر برود ، بست.

-عروس و داماد اومدن..

با قدم های بلند به سمت در ورودی سالن رفتم. کنار ماهان و مانی ایستادم و با بی قراری گردن کشیدم : چرا ن میان؟

مانی کودکانه گفت : من عروس ندیدم تاحالا..

با عشق نگاهش کردم : الهی قربونت برم .. امشب یه عروس خوشگل میبینی.. کلی هم باهاش میرقصی.

به عادت همیشگی اش هنگام ذوق زده شدن ، بالا و پایین پرید : من با تو برقصم..

صدای خنده ی ماهان میان کل کشیدن ها و لهله ی مهمان ها گم شد و من همه تن چشم شدم برای دیدن دو عز یزی که تا پای جان ، مدیونشان بودم. مدیون حضورشان ، حمایتشان ، محبتشان و بودنشان !

نگاهم از دست ظریف طناز که دور بازوان محکم و حامی حمید چنگ شده بود بالا آمد و روی صورت خندان شان نشست. تنم از دیدن ستاره باران چشمانشان ، خفیف اما محسوس لرزید. آنقدر محسوس که توجه ماهان را هم جلب کرد.

لبخند روی لبانشان ، بغض شادی را به گلویم آورد. اشك شوق لانه کرده گوشه ی چشمانم ، تصویر دوست دا شتنی روبرویم را تار کرد.. پلك زدم تا مبدا ثانیه ایی از این لحظه های ناب را از دست بدهم. اشك روی گونه ام سرازیر شد . نگاهشان همزمان به من افتاد. خنده ی روی لبشان عمق گرفت . نزدیک آمدند. طناز بازوی حم ید را رها کرد. دستانش را از هم گشود و من به سمت فرشته ی سپید پوشی که نامش "خواهر" بود ، پر کشیدم .

محکم در آغوشم کشید. و باز هم پر شدم از حس امنیت و آرامش.. حسی که فقط در آغوش طناز داشتم.

با صدایی که از بغض خشار شده بود گفتم : چه خوشگل شدی عزیزم.. مثل فرشته ها!

حلقه ی دستانش ، دور تنم محکم شد . بی حرف من را به خودش فشرد.

کمی عقب کشیدم . به صورت زیبا و معصومش خیره شدم : امشب یکی از بهترین شبای زندگی منه..

دستش بند بازویم شد: من بهترین شب زندگیمو مدیون توام دیبا..

به سمت حمید که با لبخند نگاهمان میکرد برگشتم.

با دیدن چشمان اشکی ام ، لبخندش عمیق شد. دستم را کشید و من را میان حریم امن و آشنای بازوانش جا داد: ه میشه باید اشکت دم مشکت باشه مفو خانوم؟

از ته دل خندیدم. دوستش داشتم. بی شك از جانم هم بیشتر.



@DONYAEMAMNOE

من را از خودش جدا کرد. خیره در چشمانم زمزمه کرد : میدونی خیلی عزیزی؟
سرم را تکان دادم..

-هیچی عوض نشده.. هنوز عزیز جفتمونی.. هنوز رو تخم چشمامون جا داری. مثل قبل.. خیلی بیشتر از قبل.

ذهنم را زیر و رو کردم. هیچ کلمه ایی که قادر به بیان احساسم باشد میان پستوهای ذهنم پیدا نکردم. تنها قدردا
ن نگاهش کردم. گاهی نگاه ، گویاتر از هر حرف و کلمه ایی عمل میکند.

در چهارچوب در اتاق عقد ایستادم و با عشق خیره شان شدم که روی صندلی مخصوص عروس و داماد، دو
شادوش هم نشسته بودند و با نگاهشان از درون آینه باهم عشق بازی میکردند. چقدر برازنده ی هم بودند .. چ
قدر عشق ، زیباترشان کرده بود.

با تذکر عاقد ، همه‌ها خوابید. تور زیبای سپید رنگ بالای سرشان پهن شد. لبخند غمگینی روی لبانم نشست
. بی سر و صدا عقب کشیدم و از اتاق عقد فاصله گرفتم. انگار قرار بود آرزوی دیدن لحظه ی وصالشان تا ا
بد به دلم بماند.

#۱۴۴

روی صندلی های فلزی کنار استخر نشستم. نسیم خنک اواخر شهریور ماه ، تنم را در هم جمع کرد. امشب انگا
ر مهتاب هم عروس آسمان شب شده بود که آنقدر زیبا و درخشان عشوهِ گری میکرد.

نگاهم خیره ی تصویر واضح و زنده ی ماه ، درون آب شفاف و بدون تلاطم استخر شد.

همانطور خیره به تصویر ماه و انعکاس نور مهتاب از آب استخر ، روحم را در اتاقی که شاهد پیوند عزیزانم
بود ، پرواز دادم. چشمانم را بستم و لحظه ی بله گفتن طناز را تصور کردم. حسرت تمام وجودم را پر کرد.

-دبیا!

روحم ، بی میل و گریزان ، به جسم بازگشت.

به عقب برگشتم و به ماهان که دست در جیب نگاهم میکرد ، خیره شدم .

-اینجا اومدی چیکار؟

رو برگرداندم : اونجا هوا سنگین بود. اومدم هوا بخورم..

-هوا بخوری..!

صدایش نزدیک تر شد : بچه ام من؟

کنار صندلی ام ایستاد. بی حرف مات نیمرخ دوست داشتنی و جذابش شدم. نیمرخ که شباهت عجیبی به پدرم
داشت.

گردنش را چرخاند و نگاهم را غافلگیر کرد : من تورو بزرگت کردم. تك تك حرکاتت برام مثل یه کتاب صد د
ور خونده شده ست.

دوباره به روبرو خیره شد : چی تو مغزته دبیا؟



@DONYAEMAMNOE

لبم را گزیدم مبادا بغضی بشکند.

-یه زن مطلقه حضورش تو اتاق عقد خوش یمن نیست.

چشمانش از حیرت گشاد شد .

سرم را پایین انداختم.

با صدای خفه و خشدار گفت : چی میگی؟

بی آنکه نگاهش کنم گفتم : حقیقه. اینکه من مطلقه ام حقیقه.. اینکه من خوش یمن نیستم حقیقه.. همیشه انکارش کرد. میشه؟

بازویم اسیر دستان پر قدرتش شد. بی آنکه بخواهم ، مانند پرکاه از روی صندلی بلند شدم.

اینبار خشمگین غرید : چرت و پرت به هم نباف. راه بیوفت بریم. طناز گفت بهت بگم تا نیای نمیداره خطبه ی عقد رو بخونن..

ملتمس نگاهش کردم : ماهان .. نه!

فشار دستش را بیشتر کرد : دیبا روی سگ منو بالا نیار.. دیوونه شدی؟ مته پیرزنای خاله خان باجی حرف م یزنی چرا؟

فکم را به هم فشردم.

سرش را خم کرد. روبروی صورتم زمزمه کرد : بهترین شب زندگی عزیزتریناتو به خاطر یه تفکر پوسیده و مسخره خراب نکن.

انگار او هم میدانست نگاه نافذش ، هرم نفس های معطرش و آهنگ گرم و سکرآور صدایش ، عجیب پای تصم یمم را سست می کند.

دستم را کشید و من مطیع و مسخ شده را به سمت اتاق عقد برد. وارد اتاق شدیم. نگاه دلخور طناز روی صور تم نشست. دلم از غم نگاهش فشرده شد. پشیمان لبخند زدم. آهسته جلو رفتم. بی توجه به نگاه های کنجکاو و ف ضولی که روی صورتم می نشست ، کله قندهای کوچک را که به زیبایی تزیین شده بودند برداشتم و پشت سر عروس و داماد محبوبم ایستادم.

خوشحال از اینکه منطق ماهان به تفکرات عجیب و خرافی ام چربیده بود ، قند ها را به هم ساییدم.

"خدایا زندگیشون به شیرینی و سفیدی همین قندها باشه"

صدای آرامش بخش عاقد بلند شد.

"خدایا گرد غم روی صورت هیچکدومشون نشینه"

قند ها را به هم زدم. دانه های ریز سپید آرام رقصیدند و بر سرشان فرود آمدند.

"خدایا این لبخندای خاص ، از الان تا ابد عضو جدایی ناپذیر صورتشون باشه"

صدای گل چیدن و گلاب آوردن عزیزترین عروس زندگی ام ، خنده بر لبانم آورد.

"خدایا ، خوشبختیشون زبانزد همه بشه"

"بله" ی ظریف و زیبای طناز ، در گوش دلم نشست. پروانه های مهجور دلم ، پرشور بال بال زدند.



@DONYAEMAMNOE

"خدایا ، عشق ، پر رنگ ترین واژه ی زندگی مشترکشان باشه"

سرم را بالا آوردم. نگاهم با نگاه ماهان تلاقی پیدا کرد. آهسته پلك هایش را روی هم گذاشت و اطمینان بخش لبخند زد.

"خبر داری که شهری روی لبخند تو شاعر شد ؟!"

چرا اینگونه ؟! کافرگونه ، بی رحمانه میخندی ؟!"

خطبه ی عقد خوانده شد و حمید و طناز بی شك عاشق تر و شیداتر شدند .

آخر از همه ی مهمان ها ، وقتی در اتاق کسی حز عزیزانم باقی نمانده بودند ، جلو رفتم و هدیه ام را به سمت طناز که هنوز با دلخوری نگاهم میکرد گرفتم و رو به حمید گفتم : خوشبخت باشین.. این یه دستوره!

حمید با لودگی گفت : کجا جیم فنگ شدی یهو؟

بی توجه به سوالش هدیه را جلوی طناز تکان دادم : دستم خشک شد عروس خانم..

ززمه کرد : خیلی بی معرفتی.

به بهانه ی بوسیدنش ، کنار گوشش گفتم : ببخشید.. حق داری ناراحت باشی. ببخش منو!

-مگه میشد نباشی نامرد؟

نمی شد. واقعا نمی شد. اگر نبودم تا عمر حسرت به دل می ماندم.

-همیشه هستم. تا ابد!

نفسش را آرام رها کرد و لبخند زد.

قدمی به عقب برداشتم که مچ دستم اسیر دستان حمید شد.

-ماهان ، حامی ، نازنین ، بیاین عکس بندازیم..

نازنین ذوق زده گفت : آخ جون .. از اون عکسایی که تو عروسی ما هم انداختیم.

بی اختیار به ماهان نگاه کردم. گره میان ابروانش تا چند لحظه ی پیش نبود. یاد عروسی حامی ، حال بد ماهان ، رابطه ی شکراب شده مان ، حضور مهدیس و سرنوشتی که همان شب برایش رقم خورد ، تمام ذهنم را پر کرد.

یاد لحظه ایی که کنار تن یخزده و ربات مانندش ایستادم و عکس گرفتیم ، بی آنکه مثل همیشه دستش را دور شانه هایم حلقه کند و من را به خودش بچسباند ، برابم زنده شد.

حالا ده سال از آن شب گذشته بود. و چه عجیب و غ

یرقابل باور جای من و ماهان باهم عوض شده بود.

کنار طناز ایستادم. مانی ورجه ورجه کنان جلوی پایم و ماهان طبق معمول کنار من ایستاد. انگار يك قرارداد نانوشته بود که من و ماهان در عکس های دست جمعی کنار هم بایستیم.

دستم را روی شانه های ظریف مانی گذاشتم. همزمان دستی آشنا ، دور شانه ام حلقه شد. تنم خفیف و محسوس لرزید. غرق شدم در میان بازوانی که برایم به منزله ی دنیایی از امنیت و آرامش بود.



بی اختیار نگاهش کردم. سنگینی نگاهم روی صورتش نشست. بی آنکه چشم از روبرو بردارد لبخند زد. و من با خودم فکر کردم دوز لبخندهایش برای قلب متلاطم من ، زیاد شده است.

با صدای عکاس به لنز دوربین خیره شدم. سرم ناخودآگاه به عادت همیشه ، به سمتش خم شد. دوربین فلش زد و بی شك یکی از زیباترین لحظه های زندگی ام را در قاب کوچکی تا ابد برایم ثبت کرد. لحظه ی ناب بودن ك نار عزیزانم !! خدایا شکر برای خلق این لحظه ها!

@DONYAEMAMNOE

روی صندلی کنار مادر نشستم و به رقص دو نفره ی حمید و طناز و مهمان هایی که يك به يك به جمعشان ا ضافه میشدند خیره شدم. شور و هیجان حاکم بر جمعشان من را هم به وجد آورده بود. با شوق و ذوق به آنهمه انرژی و حس خوب نگاه کردم و از ته دل لبخند زدم.

حمید از دور نگاهم کرد. اشاره زد نزدیک بروم. از جا بلند و به پیست رقص نزدیک شدم.

حمید جلو آمد. بی هوا مچ دستم را کشید و من را کنار خودش و طناز جا داد.

-برقص بینم. شب عروسی ما رفته مئه مرغ پیش پیرزنا نشسته!

بلند خندیدم: مامان من و زن عمو پیرزنن دیگه؟ حکم تیرت اومده..

قهقهه زد : نوکرتم دیبا! غلط کردم. بذار امشب بگذره بعد بگو بهشون.. نذار ناکام از دنیا برم..

طناز با خجالت و حیرت گفت : حمید.. چه بی حیایی تو!

با شیطنت چشمك زد و ریتميك دست هردویمان را تکان داد. با شور و شوق همراهیشان کردم و جاری شدم در عشق بی کران بینشان..

مانی دوان دوان به سمتم آمد و دامن لباسم را در مشتش گرفت.

با عشق نگاهش کردم : جونم خوشتیپ من؟

لب های خوردنی اش را به هم زد : با من برقص!

حمید خندان گفت : قبلا پسرایه خواهشی میکردن ، یه نازی میکشیدن واسه رقصیدن.. تو آخرشی عمو جون!

خندیدم ، دستم را به سمت مانی گرفتم : برقصیم..

دست کوچکش را میان دستانم گذاشت. حین رقصیدنمان ، خیره ی چشمان هزار رنگ و شیطانش ، به وابستگی ی عجیب به حضور این موجود كوچك فكر میکردم. به اینکه چه ساده آمد ، چه راحت میان زندگی ام جاری شد ، چه زیبا راهش را به قلبم پیدا کرد و چه عجیب حضورش دم مسیحایی روح مرده ام شد.

از دور ماهان را دیدم که به ستون تکیه زده ، دست هایش را روی سینه در هم قلاب کرده بود و با لذت به پسر شیرینش نگاه میکرد. برق نگاهش از همان فاصله ، تمام رقص نورها را میشکست و درست روی مانی فرود می آمد.

"پدر جذاب و دوست داشتنی"

لبخند زدم و رو به مانی گفتم : برو بابا رو بیار باهش برقص.

چشمانش از پیشنهادم برق زد. به حالت دو به سمت پدرش رفت. عرق ریزان عقب کشیدم و از دور نظاره گر کشمکش بینشان شدم که از مانی اصرار بود و از ماهان انکار.. و نهایت ماهان بود که پیروز شد.

"فقط شبی میرقصم که تو مال من شده باشی!"



لحظه ی رقصیدنش با مهدیس ، در شب عروسی حامی ، تمام ذهنم را پر کرد. رقص مردانه و روی اصولش ، همراه با ظرافت و زیبایی مهدیس با آنهمه طنازی ، هنوز مثل همان شب در ذهنم زنده بود و جگر میسوزاند.

"چند بار تاحالا انقدر قشنگ با مهدیس رقصیدی؟"

سرم را پایین انداختم و خیره به کف پوش زیر پایم ، دندان به دندان ساییدم.

صدای موزیک لایت و تغییر رنگ رقص نور توجهم را جلب کرد. سرم را بلند کردم. حمید و طناز را درست در مرکز ترین نقطه ی پیست رقص خالی ، در آغوش هم دیدم.

اطراف پیست خالی از مهمان ها بود . فقط من و ماهان ایستاده بودیم.

همزمان با شروع موزیک ، طناز و حمید ماهرانه و آرام رقص دونفره شان را شروع کردند.

"چه چیزی تو عمق چشاته که من ، یک نگاه تو رو به یه دنیا نمیدم

که بعد از تماشای چشمای تو از زمینو زمان عاشقانه بریدم"

من خیره شدم به حمید که آهسته با خواننده آهنگ را برای طناز تکرار میکرد و طناز که عاشقانه ترین نگاه ها یش را نثار چشمان مشتاق و بی تاب حمید میکرد.

"تو با کل رویای من اومدی تا تو سی سالگی باورم زیر و رو شه

که زیباترین خط شعرهای من از تماشای چشم تو هر شب شروع شه"

نگاهم شیطنت کرد. از حمید و طناز کنده شد. بی قرار چرخید و روی مرد روبرویم ایستاد. مردی که در سی سالگی ، از من دخترکی تازه بالغ ساخت.. مردی که در سی سالگی نه تنها باورهایم ، بلکه تمام من را زیر و رو کرد.

"اومدی تا بره فصل دیوونگی

شدی آرامش کل این زندگی

با تو هر ثانیه عاشقانست برام

آرزوهایم از کی به جز تو بخوام"

مردی که آمد ، درست وسط فصل دیوانگی هایم. وسط فصل خستگی هایم .. آمد و فصل دیوانگی ها را تمام ك رد. آمد و آرزوهای مرده ام را از نو زنده کرد.



@DONYAEMAMNOE

"دلم از تماشای چشمای تو یه حسی مثل پر گرفتن گرفت

چشای تو تا پیش چشم منه مگه

می شه این حالو از من گرفت"

نگاهش را از حمید و طناز گرفت. چشمان او هم شیطنت کردند و روی چشمان ستاره باران من مکت کرد.

دلم از تماشای چشمانش ، پر زد ، اوج گرفت و در بالاترین نقطه ی عشق و احساس پرواز کرد.

"تمام وجودم رو هر ثانیه تو دریای فکر تو حل میکنم

نگاه کن واسه این که تو با منی چه جوری خدا رو بغل میکنم"

نگاهش روی صورتم چرخید. دنیا ایستاده بود. حمید و طناز ایستاده بودند . مهمان ها ایستاده بودند. حتی قلبمان هم ایستاده بود. تا مبادا صدایی اضافه ، مانع شنیدن حرف چشمانمان شود. تنها من بودم و ماهان و دو جفت چ شمی که دنیا دنیا حرف داشتند. حرف هایی که انگار زبان را یارای بیانشان نبود.

"اومدی تا بره فصل دیوونگی

شدی آرامش کل این زندگی

با تو هر ثانیه عاشقانست برام

آرزو هامو از کی به جز تو بخوام"

راستی ، آمدی تا فصل دیوانگی برود ، اما با آمدنت فصل حدیدی از دیوانگی را شروع کردی. فصلی که من دیوانه وار عاشقشم..

نگاهش ملتهب و بی قرار شد. ماهان بی قرار را میشناختم. ماهان ، در آن لحظه ، با آن نگاه ، برایم آشنا تر از هر زمان دیگری بود.

نگاه هایمان با شنیدن صدای جیغ و دست زدن مهمان ها ، از آغوش هم بیرون آمدند. یخ پلک هایمان آب شد. نگاه های پر از التهاب از هم گریختند.

دستم را روی قلب کوبانم گذاشتم. انگار تازه یادش آمده بود باید بتپد!

راهم را به سمت در خروجی سالن کج کردم. اینبار واقعا هوای تازه میخواستم. انگار دستی دور گردنم را گرفته بود و با تمام قدرت فشارش میداد.



@DONYAEMAMNOE

دیدمَش که کنار در خروجی ایستاده و سیگار دود میکند. به قدم هایم سرعت دادم تا سریعتر از کنارش عبور ک
نم. برای لحظه ایی کوتاه ، دنباله ی بلند لباسم زیر پاشنه ی تیز و بلند کفشم گیر کرد و به سمت جلو سکندری
خوردم. دست داغش ، بازوی برهنه ام را محکم گرفت و تن گریزانم را ثابت نگه داشت.

نفس نفسم از دویدن نبود. از حس سرکش و خطرناکی بود که هر لحظه امکان داشت عنانش از کفم برود.

صدای بم شده اش گوشم را نوازش داد : حواست کجاست؟ دامن لباستو جمع کن.

مصرانه نگاهم را به جهت دیگری دوختم.

نفس هایش نزدیک تر شد . بی اختیار نگاهش کردم. رگه های سرخ چشمانش خبر از کشمکش درونی اش میداد
. همانطور خیره به چشمانش آرام پلک زدم.

بازویم زیر دستش آتش گرفت.

-فرار هیچ چیز رو درست نمیکنه.. یه بار وایسا.. حرف بزن.. بجنگ.. یا میبری یا میبازی.. واسه یه بار تو ع
مرت فرار نکن! عاقبت فرار همیشه دور شدنه!

بازویم را رها کرد و عقب کشید.

از پشت خیره ی قامت بلندش شدم. نمی دانست فرار کردن من حکایت نوك پرگار است. هرچه بدوم باز من ه
ستم و نقطه ی اول .. او!

"هر چه کنم نمی شود، تا بروی تو از دلم

از تو فرار می کنم ، باز تویی مقابلم *"

*شعر از طارق خراسانی

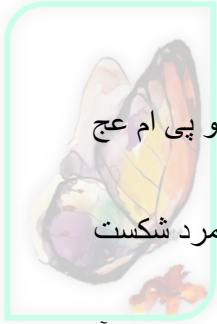
#۱۴۵

"آه، ای شباهت دور ! ای چشم های مغرور ! این روزها که جرأت دیوانگی کم است بگذار باز هم به تو
برگردم ! بگذار دست کم گاهی تو را به خواب ببینم ! بگذار در خیال تو باشم ! بگذار ... بگذاریم ! این
روزها خیلی برای گریه دلم تنگ است *"

بازدمم را آرام و طولانی بیرون دادم. سرم را به پستی صندلی تکیه دادم و به رقص بخار برخاسته از ماگ قر
مز رنگم خیره شدم. پلک هایم را روی هم گذاشتم و سعی کردم طرح چشمانی را که پشت پلک های بسته ام شی
طنت میکردند نادیده بگیرم..

"شباهت دور" این روزهای من.. چقدر عجیب و دور شبیهی به کسی که مدت ها تصور میکردم ، برای دور
شدن از او فرسنگ ها دویده ام .. و حالا تازه فهمیدم که این دویدن ها من را بیشتر به او نزدیک کرده است.

دلم بی پروا هوایش را کرد. دو هفته از عروسی حمید می گذشت و من هنوز در هیروت نگاه هایی که بینمان
رد و بدل شده بود ، دست و پا میزد. هنوز آخرین جمله اش را با همان صدای خاص ، همان لحن آشنا ، در ذه
نم مرور میکردم و هر لحظه بیشتر به این نتیجه میرسیدم که حق با اوست. فرار از حسی که لحظه به لحظه ،
خوره وار ذهنم را میجود ، بیهوده ترین کار دنیاست.



دست دلم برای خودش و خودم آنقدر رو بود که اگر میخواستم هم نمی توانستم از حسی که با رگ و پی ام عج
ین شده بود ، فرار کنم.

فرار هرگز.. اما اعتراف به عشقی که لحظه به لحظه بیشتر در وجودم جان میگرفت ، آنهم مقابل مرد شکست
خورده ایی که خودم پیش زده بودم ، کار من محتاط و ترسو نبود.

برایم جالب بود که با وجود تجربه ی زندگی مشترك ، احساسی که حالا در وجودم ریشه دوانده بود زمین تا آ
سمان با تجربه ایی که در گذشته داشتم ، متفاوت بود.

این بار انگار جنس عاشقی هایم فرق داشت. انگار از قالب دیبای ۱۹ ساله ایی که دنبال عاشقانه های تند و آت
شین بود ، به دیبای ۳۲ ساله ایی که عاشقانه های جا افتاده و آرام برایش دلپذیرتر بود تبدیل شده بودم!

انگار دیبایی که دنبال هیجانات لحظه ایی و ناب در عاشقانه هایش بود ، پوست انداخته بود و حالا میخواست "
زنانه" عاشقی کند!

لبه ی ماگ را به لبانم چسباندم. مشامم پر شد از عطر خوش چای زعفرانی و طعم گس و آشنای چای در دهانم
پیچید.

صدای زنگ موبایل ، خلوت تك نفره ام را برهم زد. به صورت خندان طنز ، لبخند زدم و پر انرژی جواب دا
دم.

-سلام گل به سر عروس..

صدای خنده ی ذوق زده اش در گوشی پیچید. میفهمیدم حال خوشش را.. میفهمیدم عشقی را که بعد از رسیدن
به معشوقش صد چندان شده.. میفهمیدم خلسه ی عجیبی را که وصال در آدمی ایجاد میکند.. و میفهمیدم که این
روزها ، زیباترین روزهای عمر هر انسانی است.

-سلام نون زیر کباب.. چطوری؟

و من چه خوشبخت بودم که عزیزانم را خوشحال و خوشبخت میدیدم.

-تو بهتری گویا.. ماه عسل حسابی ساخته!

حدس زدن گونه های گلگونش برای منی که طنز برایم از جان هم عزیزتر بود ، کار سختی نبود.

-جات خالی بود..

شیطننت کردم : قطعا خالی نبوده..

خنده ی بی امانش ، فرصت اعتراض را گرفت : زهرمار.. بی حیا!

و چقدر دوست داشتم حجب و حیای ذاتی اش را.. يك دختر ایرانی تمام عیار!

-کی رسیدین؟

خمیازه ی بلند بالایی کشید : ساعت ۳ صبح.. تا الانم خواب بودم ولی هنوز خستگی تو تنم مونده.

جرعه ایی از چایم نوشیدم : حمید چگونه؟ خونه ست؟

-تا نیم ساعت پیش خونه بود.. ماهان اومد دنبالش رفتن بیرون.

لرز خفیفی به جانم افتاد.



@DONYAEMAMNOE

-هومم..

فهمید حالم را ..

-وقت نشد بعد عروسی باهات حرف بزنم.

خودم را به آن راه زدم : راجع به چی؟

صدایش موشکافانه شد: نمیدونی؟

-باید بدونم؟

نفسش را پر صدا بیرون داد : راجع به حال و روزت.. راجع به ماهان .. راجع به نگاه هایی که بینتون رد و بدل میشه.. راجع به دستی که دور شونه ات حلقه میشه..

پس طنز هم میان آنهمه شلوغی ، فهمیده بود حس و حالمان را!

-من چیزی که از جانب خودم بود بهت گفتم. از جانب ماهان هیچی نمی دونم!

-ماهان که سالها پیش همه چی رو ، رو کرده..

حسرت تمام وجودم را پر کرد: ماهان الان ، با ماهان سالها قبل فرق داره..

لبخندش را حس کردم .

-ماهان همون آدمه.. با همون احساسات ، با همون روحیات.. فقط محتاط شده..

ماگ را روی میز گذاشتم و کف دستم را به پیشانی ام چسباندم بلکه سرمای دستانم کمی از هرم پیشانی ام کم کند .

-چرت نگو. ماهان چطور میتونه همون احساسات رو داشته باشه؟ وقتی من اونجوری پیش زدم؟

-تو پیش نزدی. تو حق انتخاب داشتی.. و تو اون سن و اون شرایط انتخابت ماهان نبود..

پوزخند زدم : ول کن طنز.. حرف تکراری نزن! من تك به تك این حرفا رو از حفظم.. همه همینو میگن و در عین خال هیچکس نه جای منه نه جای ماهان.

نفسی عمیق و طولانی کشید : دیبا.. اینبار از دستش نده..

چشمانم از حیرت گشاد شد: چی میگی طنز؟

-مگه دوستش نداری؟

-دارم. اما هیچوقت به این فکر نکردم که این دوست داشتن بخواد به جایی برسه.. هرچی هست تو دل خودمه..

سکوت بین مکالمه مان فاصله انداخت.

از جا بلند شدم و به سمت در خر

و جی اتاق رفتم.

-اشتباه میکنی دیبا..



@DONYATEHRAN

در اتاق را باز کردم و بی حوصله برای پرستار شیفت عصر سر تکان دادم.

-نه ، تو اشتباه میکنی.. من یه بار تو زندگیم خرد شدم. به بدترین شکل ممکن هم خرد شدم.. به وسیله ی نزدیک ترین فرد زندگیم. کسی که فکر میکردم میتونم تا آخر عمر بهش تکیه کنم. کسی که انقدر بهش اعتماد داشتم که ا ونهمه نشانه ی خیانت و کثافت کاریشو ندیدم.

بغض به گلویم چنگ انداخت. شاید هم بغض نبود. شاید حس بد فریب خوردن بود. حس بد حماقت و سادگی.. حس بد رو دست خوردن!

نفس گرفتم تا اشکم جاری نشود : من دیگه یه چینی بند زده ام. با یه تلنگر از هم میپاشم. اگه ماهان اون تلنگر رو بهم بزنه ، دیگه نمیتونم خرده های وجودم رو جمع و جور کنم..

غمگین گفتم : عزیزدلم. ماهان هیچوقت تورو پس نمیزنه. تو دیبایی.. مگه میشه دیبا رو پس بزنه؟ مگه...

میان حرفش پریدم. میترسیدم از وسوسه ایی که مانند هیولایی گرسنه در دلم بیدار شده بود. میترسیدم اگر ادامه بدهد ، پای تصمیمم سست شود.

-طناز بس کن..

به قدم هایم سرعت دادم و وارد حیاط بیمارستان شدم.

-دیگه نمیخوام راجع به این قضیه حرفی بشنوم..

نگاهم به ورودی بیمارستان خیره ماند و کلمات در دهانم یخ بست. انگار چشمانم آنچه را میدید باور نداشت. ان گار دنیا هم با تمام وجود من ، یخ بست.

همانطور مجسمه وار و حیران درجا ایستادم. صدای طناز را از دور میشنیدم اما هیچ از حرف هایش نمی فهم یدم.

به زحمت پلک زدم. به امید آنکه تصویر روبرو محو شود. به امید آنکه تنها توهمی ترسناک باشد از کابوس شب و روزم. افسوس که اینبار از هر حقیقتی زنده تر و حقیقی تر بود.

دهانم را چندین بار مانند ماهی دور مانده از آب باز و بسته کردم.

مرد روبرویم همانطور خیره به من ، به نشانه ی احترام کمی خم شد. همان حرکت کافی بود تا به واقعی بودن کابوسم پی ببرم. همان حرکت کوتاه کافی بود تا از آن حالت انجماد و بهت خارج شوم .

در پاسخ دیبا دیبا گفتن طناز ، تنها توانستم بگویم : بهت زنگ میزنم.

و بی آنکه منتظر پاسخ باشم تماس را قطع کردم.

همانطور خیره به سیاوش ، در جا ماندم.

خیره به موهایی که حالا واضحا گرد سپید از سر و رویشان میبارید. خیره به چروک های ریزی که بدجور خو دشان را به رخ میکشیدند. خیره به تمام مردانگی هایی که در مقابل چشمانم از اوج به حضیض سقوط کرد و ه زاران تکه شد. خیره به تمام روزهای تلخی که انگار در همان لحظه دوباره براریم مرور میشد.

موبایلم زنگ خورد. میدانستم خودش است. بی حرف ارتباط را برقرار کردم.

صدایش که در گوشم پیچید ، موجی در معده ام پیچید.

-سلام خانم دکتر!



بی حرف نگاهش کردم. کاش نمی آمد. کاش میشد تمام سال های بودنش را با قوی ترین شوینده ها از برگ برگ زندگی ام شست تا آنقدر حضورش درد به جانم نیندازد.

-سلام عرض شد..

باز هم تنها نگاهش کردم. نه اینکه نخواهم.. توان عکس العمل نشان دادن را نداشتم. به معنای واقعی کلمه فلج شده بودم.

@DONYAEMAMNOE

-جوابو نمیدی دیبا؟

به خودم فشار آوردم تا صدایم را پیدا کنم. در دل نام خدا را فریاد زدم. راه نفسم باز شد. کلمات پیدا شدند. فلج عضلاتم از بین رفت و صدا برگشت.

-چی میخوای؟

لبش کش آمد و دل من بیشتر پیچ خورد: تو رو..

تهوع تا گلویم بالا آمد. چشمانم را بستم و عمیق نفس کشیدم. با خودم فکر کردم کاش میشد با چشمان بسته زندگی کرد.

-چرا اومدی محل کارم؟

-میخوام باهات حرف بزنم

از میان دندان های کلید شده ام غریبم : اینجا؟ محل کار من؟ جلوی اینهمه آدمی که هم منو میشناسن هم تورو؟
-خلاف شرع که نمیکنم..

چشمانم را باز کردم و تمام بغض و نفرتم را در نگاهم ریختم : خلاف شرع و عرف رو که مدت ها قبل کردی. با وقاحت تمام!

قفل شدن فکش را حس کردم : میخوام باهات حرف بزنم.. همین امروز.. دیگه بسه هرچی تو گفتی و من شنیدم.
-اینجا نمیشه..

دستی میان موهایش کشید : میدونم باهام رستوران و کافه نیای.. میدونم سوار ماشینم نمیشی.
همه من را بهتر از خودم میشناختند.

-عصر مطب بابا هستم. بیا اونجا.. آخر وقت که سرم خلوته باهم صحبت میکنیم.

کمی فکر کردم. اینبار راه فراری نداشتم. باید حرف هایش را میشنیدم. باید این راه را تا آخر میرفتم. باید داستای ن سیاوش و دیبا را برای همیشه تمام میکردم.
-میبینمت!

و تماس را بی هیچ حرف اضافه ای قطع کردم!

*شعر از زنده یاد قیصر امین پور



قدم ها یکی پس از دیگری به دنبال هم کشیده میشدند. انگار خودشان میدانستند قرار است پا به مسلخ روزهای خوب بگذارند. انگار میدانستند اگر به مقصد برسند ، آرامش را همانجا ، در همان جهنم ، جا خواهند گذاشت. انگار قدم هایم از من آگاه تر بودند. انگار پاهایم آینده ایی را می دیدند که من حتی توان تصور کردنش را هم نداشتم. من ، در آن لحظه ، در آن عصر خاکستری پاییزی ، در خیابان های شلوغ شهرم ، خوابگردی بودم که با چشمان بسته لبه ی پرتگاه ایستاده بود .. ناگزیر از سقوط!

نمی دانم چقدر در خیابان های شهرم قدم زدم و ناله های پاهای گریزان و دردناکم را نادیده گرفتم. نمی دانم چقدر دست به دست ساییدم و از خدا خواستم توان روبرو شدن با کابوس روزها و شب هایم را به من بدهد. تمام ثانیه های جهنمی روزهای گذشته ، تك به تك ، سریال وار از جلوی چشمانم عبور میکردند و مانند پتك م حکم بر سرم کوبیده میشدند..

بی توجه به نم باران پاییزی ، روی نیمکت سبز رنگ پارک مهجوری نشستم و سرم را میان دستانم گرفتم. کف هر دو دستم را محکم به شقیقه های دردناکم فشردم تا شاید درد آشنای میگردن که بعد از مدت ها به سراغم آمده بود ، آرام بگیرد. آرنجم را روی پاهایم گذاشتم و به جلو خم شدم. ننوار در جایم تکان خوردم. عقب .. جلو.. عقب .. جلو..

"کجا میخوای بری دیبا؟ چی میخوای بشنوی؟ چی داره که بگه؟"

پلك هایم را روی هم فشردم.

"باید برم. باید بگه.. نه برای اون.. برای خودم.. که واسه همیشه سیاهش و خاطراتش خط بخورن از زندگیم.. که واسه همیشه سایه ی سیاهش از لحظه هام پاك بشه.."

فشار دستانم را روی شقیقه هایم بیشتر کردم.

"نرو دیبا.. نرو!!"

لب پایینم را محکم میان دندان هایم گرفتم.

"باید برم.. باید!!"

نمی دانم آنکه اصرار به رفتنم و دیدن سیاهش داشت ، عقل بود یا احساس.. هرچه بود ، اصرارش میچربید به تمام ترس ها و تردیدهایم..

پنجه ی پاهایم را روی زمین فشردم . بند چرمی کیفم را در مشت یخزده و خیسم گرفتم، با يك حرکت روی پاهایم ایستادم و به سمت ساختمان بلند و آشنای روبرویم حرکت کردم.

به اسم های حك شده روی تابلوی بزرگی که در سر در ساختمان نصب شده بود نگاه کردم. انگار هیچ اسمی ر ا جز "کامران شکوهی" نمیدیدم.

مچ دست چپم را چرخاندم و به ساعت خیره شدم. کی ۹ شب شده بود؟

صدای پاشنه های کذایی کفشم در لابی خالی اکو شد .. و من آن روز ، حتی از صدای پای خودم هم میترسیدم. من آن روز حتی از دیبا هم میترسیدم. دیبایی که ممکن بود هرلحظه عصیان کند و دوباره دیوانه شود. من از دیبای دیوانه میترسیدم.



صدای موزیک لایت پخش شده در فضای بسته ی آسانسور هم نتوانست از و همی که در اطرافم پرسه میزد ، ك م کند.

از آینه ی آسانسور به دیبا خیره شدم. به چشمان نگرانی که با خط باریکی که بالای آنها کشیده شده بود ، هیچ تناسبی نداشت. به صورت رنگ پریده ای که حتی رژگونه ی صورتی رنگ هم نتوانسته بود ، نگرانی را در پس آن پنهان کند. به لب های لرزانی که احمقانه با رژلب عنابی رنگ ، تزیین شده بود. دستم بی اراده به کیف چنگ زد . دستمال مرطوب میان مشتم فشرده شد و بی رحمانه روی رنگ و لعاب صورتم فرود آمد.

"با سیاوش ، من همون دیبایی میشم که از سایه ی خودشم متنفر بود. با سیاوش ، حتی نمیخوام زیبا باشم!"

آسانسور ایستاد و صدای بی روح زن ، تن سردم را منجمد کرد.. "طبقه ی هشتم"

روبروی در زرشکی رنگ ایستادم. تنم را که از آنهمه جدل درونی ، خرد و خسته بود به در تکیه دادم. عمیق د م گرفتم به امید آنکه اکسیژن ، سلول های مغزم را از رخوت عجیبی که در آن فرو رفته بودند ، بیرون بیاورد.

حسی ته دلم را قلقلک میداد. حسی که اینبار یقین داشتم از اعماق عقل بی نوایم منشا میگیرد..

عقل اینبار پیروز شد.. دستم برای جستجوی گوشی موبایل ، وارد کیف شد. موبایل را میان انگشتان سیر شده از سرمایم گرفتم و همانطور که به صفحه اش خیره شده بودم ، گیج و گنگ با خودم فکر کردم ، مگر میشود اوا یل پاییز ، حس سرمای قطب شمال را داشت؟

به اسم حمید خیره شدم. دروغ نیست اگر بگویم از برودت وجودم ، کاسته شد. لبم را میان دندان هایم گرفتم. ان گشتانم بی اراده روی صفحه ی موبایل لغزید.

"دارم میرم سیاوش رو ببینم. میخوام حرف های آخر رو بزنیم. مطب باباشم.. تا يك ساعت دیگه خبری ازم ن شد ، بیا اینجا!"

و همان انگشتان خودمختار ، بعد از ارسال پیام ، موبایل را خاموش کردند.

زنگ نصب شده کنار در را فشردم. در با تیک نرمی باز شد. صدای قدم هایم این بار در مطب خلوت اکو شد.

منشی زیبا و جوان نشسته پشت میز را نمی شناختم.

با دیدن من اخم ظریفی کرد و سر تکان داد.

روبروی میزش ایستادم : امکانش هست آقای دکتر رو ببینم؟

اخمش غلیظ تر شد: دکتر شکوهی بزرگ تشریف بردن..

صاف ایستادم : پسرشون رو میخوام ببینم.

چشمانش برق زد. در دل پوزخند زدم.

شال خوش نقش و نگارش را روی موهای بلوند و آراسته اش کشید : وقت قبلی دارین؟

سعی کردم تمام استرسم را روی لوندی های تهوع آورش خا

لی نکنم : خیر..

مژه های مصنوعی اش را به هم زد: متاسفانه از ۷ شب به بعد مریض بدون وقت قبلی نمیبینم. الان هم آخرین مریض رو دارن ویزیت میکنن..



@DONY/ITEM/IR/NOE

پشتم را به میزش کردم و به سمت مبل گوشه ی سالن رفتم : من اینجا میشینم تا ویزیتشون تموم شه.
بی حرف شانه ایی بالا انداخت و غرق دفتر روبرویش شد.

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم. نمیدانم چقدر در آن حالت باقی ماندم. فقط میدانم که عطر پخش شده ی اونتوس در فضا ، من را به واقعیت دردناک زندگی ام برگرداند. اینکه من زنی مطلقه هستم و امر وز برای حفظ آرامشی که با جان کندن به دست آورده بودم ، باید روبروی مردی بنشینم که روزی با تیزترین تیشه ها ، ریشه ی آسایش و خوشبختی ام را از هم درید.

#۱۴۷

صدای پر از عشوهِ و ناز منشی ، میان صدای قدم های محکم و آشنای مرد ، گم شد.
-آقای دکتر، یه خانمی میخوان که شما رو ببینن.. من بهشون گفتم که از یه ساعت به بعد ویزیت خارج از نوب ت نداریم..

صدای محکم مردی که روزی برایش جان میدادم ، موج نفرت را در وجودم پخش کرد: کدوم خانم؟
پلک هایم را بالا بردم و دیدم که با اشاره ی منشی به سمتم چرخید. دیدم که نگاهش از دیدن من ، برق زد. دیدم که لبانش خندید. دیدم که به سمتم آمد و من بی اختیار در خود متقبض شدم و ایستادم.
-به به خانم دکتر .. چشم ما رو روشن کردین..

در يك قدمی ام ایستاد. نفسم را حبس کردم که مبادا بوی عطرش ، تهوع پخش شده در وجودم را تشدید کند.
سرش را خم کرد و خیره ام شد. نگاهم را دزدیدم. بی شك فهمید حالم را. کمی عقب کشید. انگار اکسیژن به ر یه های کلاپس شده ام برگشت.

رو به منشی گفت : لطفا برامون جای بیارین. کسی هم مزاحم نشه.
دستش را به سمت در اتاق گرفت : بفرمایید داخل.

نگاهم بی اختیار با نگاه خصمانه ی منشی تداخل پیدا کرد. طرحی شبیه پوزخند روی لبانم شکل گرفت. این دخ ترك احمق ظاهر بین چه میدانست که رییس به ظاهر جنتلمنش از درون چه گنداب متعفی ست؟
در اتاق که پشت سرمان بسته شد نگاهم روی دکوراسیون بنفش و سپید اتاق ثابت ماند. همان ترکیب رنگ ، هم ان مبل ها ، همان پرده و همان میز کاری که خودم انتخاب کرده بودم.
صدایش اینبار از کنار گوشم بلند شد: بشین دیبا..

همانطور خیره به گل های نرگس روی میز ، ایستاده باقی ماندم.
-میدونم احمقانه ست که ازت بخوام اینجا راحت باشی..

تیز نگاهش کردم.

اندوه مانند ابری ، نگاه درخشانش را پوشاند : بشین لطفا!



زانوانم خم شد و روی مبل فرود آمدم. چه مرگم شده بود که روی آن مبل نرم و راحت ، حس مرتاضی را داشتم که روی صدها میخ داغ نشسته است؟

روبرویم نشست. نه پشت میز .. روی همان مبل های راحت ناراحت!!

-مرسی که اومدی..

سعی کردم تکه های پخش شده ی ذهنم را جمع کنم. از اینکه دیبای ضعیف گذشته ها باشم ، متنفر بودم. من پوسه ست انداخته بودم . از نو متولد شده بودم . سیاوش باید این دیبا را میدید.

نگاهش کردم که با لبخندی محو خیره ام شده بود. انگار تنها جسمش روبروی من نشسته بود و روحش جایی ن زدیک روزهای باهم بودنمان پرسه میزد.

صدایم را صاف کردم : زیاد وقت ندارم. حرفتو بزن..

از هیروت حال خوشش بیرون آمد. نفسش را پر صدا بیرون داد : چقدر عوض شدی دیبا!

کلام طعم زهر گرفت. آنقدر تلخ که چهره ی خودم هم جمع شد : عوض شدم. اما عوضی نه..

دستی میان موهایش کشید. نقره ای ها بیشتر نمایان شدند .

-خودمم نفهمیدم چطور انقدر عوضی شدم که..

دستش را جلوی دهانش گرفت. انگار درد میکشید.

-کم داشتمت.. من تو کل زندگیم خیلی چیزا کم داشتم.

از بچگی محبت مامان و بابا رو کم داشتم.. وقتی تو اومدی..

به پشتی صندلی تکیه داد. به میز خیره شد. اخم میان ابروانش از همیشه غلیظ تر بود.

-وقتی تو اومدی همه ی چیزایی که کم داشتم جبران شدن.. شادی مادر ، شادی پدر ، شادی خواهر ، شادی دوست ، شادی عشق!

برایم جالب بود که عشق را آخر لیستش آورد و مادر را در صدر لیست!!!

-من نه دیگه تنها بودم ، نه تشنه ی یه قطره محبت.. تو تمام وجودت محبت بود. محبتی که فقط و فقط برای خودم بود.. بدترین اتفاق زندگی من این بود که معتاد محبتات شدم..

بغض به گلویم چنگ انداخت.

-وقتی دور شدی باز من موندم و تموم اون حس های بد گذشته..

فندک گرانقیمتش را دایره وار روی میز چرخاند.

-اما اینبار یه چیزی فرق داشت.. فرق داره یه چیزی رو داشته باشی و یهو ازت بگیرنش با اینکه داشتن یه چیزی رو هیچوقت تجربه نکنی.

نگاهش روی چتری های پخش شده روی پیشانی ام ثابت ماند. معذب مقنعه ام را جلوتر کشیدم.

-توجه تو واسه من ، مثه دادن دوتا چشم بینا به یه آدم کور بود. میدونی آگه بینایی رو به یه آدم نابینا بدن و بعد دوباره ازش بگیرن ، چه حسی داره؟

نگاهم را مصرانه از نگاه موشکافانه اش گرفتم.



@DONYAEMAMNOE

-تو دنیات شد درس و کتاب . بی اینکه به کسی که کنارتی و تمام دنیایش تو شدی ، توجه کنی!
نتوانستم ساکت بمانم : خوبه.. واسه همین رفتی با بهترین دوست دنیات خوابیدی؟
چهره اش از شدت نفرت و انزجار جمع شد. بی حرف با فک فشرد به گلدان روی میز خیره شد.
-هوم؟ ساکت شدی.. داشتی میگفتی!
با استیصال نگاهم کرد: رعنا..

با شنیدن اسم عفریته ایی که خوشبختی ام را به یغما برد تنم آشکارا لرزید. انگار بردن نامش جزء ممنوعه های ذهنم بود.

-نفهمیدم چجوری خودشو به من نزدیک کرد. من داغون بودم دیبا. مسخ بودم. نفهمیدم چی شد.. تا به خودم اومدم..

با صدای خفه ، جمله اش را تکمیل کردم : رعنا تو بغلت بود!
با تاسف سر تکان داد.

بغض ، به تمام بخش های گلویم متاستاز داد : دو سال.. دو سال تمام مسخ بودی؟

-وقتی به خودم اومدم که کار از کار گذشته بود. تا خرخره تو لجن بودم. وقتی به خودم اومدم که هیچ راهی ج ز ادامه دادن با رعنا نداشتم. برای حفظ زندگیم با تو!

با همان بغضی ك

ه لحظه به لحظه بزرگ تر میشد ، نیشخند زدم : هه.. زندگی!!

بی توجه به من ادامه داد: بارها میخواستم بهت بگم. بارها میخواستم اعتراف کنم و به دست و پات بیوفتم که م نو ببخشی.. قبل از اینکه اون شیطان مجسم دست به کار بشه. اما جراتشو نداشتم. جرات فکر کردن به اینکه منو نبخشی. جرات فکر کردن به این روزایی که الان تو شم.

انگار با حرف هایش کسی بازویم را گرفت و پرتابم کرد در متن روزهای جهنمی ای که تصور میکردم برای همیشه فراموششان کرده ام. همه چیز آنقدر زنده بود که واقعا حس می کردم دوباره و دوباره آن روزها برایم تکرار میشوند.

-من یه خوابگردی بودم که درست لحظه ایی از خواب بیدار شدم که نوك پرتگاه وایساده بودم. نه جرات جلو رفتن داشتم نه اراده ی به عقب برگشتن.

سرم را میان دستانم گرفتم و بی آنکه بخوام سیل اشك هایم روان شد.

-تو اون دو سال. ، با هریار دیدنت خودم رو لعنت میکردم. با هر بار دیدنت رعنا رو نفرین میکردم . بهش التماس میکردم که رهام کنه . ولی رعنا..

اشك هایم با شدت بیشتری جوشیدند و من هرلحظه خدا را برای بی صدا گریه کردنم به یاری می طلبیدم.

-رعنا هر روز برای بودن با من حریص تر میشد. تا جایی که برای نگه داشتنم رو آورد به تهدید کردن.

از زیر چشم دیدم که دستش را محکم روی صورتش کشید.



-تهدید کرد که اگر باهش ادامه ندم بهت میگه و زندگیمونو به هم میزنه. دو سال تمام با تهدید نگهم داشت توی رابطه ایی که هیچ عشق و علاقه ایی ازش نمیگرفت. هرچی بود اجبار بود و تظاهر ..

کلافه دستی میان موهایش کشید و نقره ایی ها زیر نور زردرنگ چراغ ، رقصیدند.

-تو اون مدت حتی يك بار هم نشنید بهش بگم "دوستت دارم" .. خودشم میدونست هیچ حسی نیست ، حتی هیچ لذتی نیست. اما انگار جنون داشت. جنون داشتن منو..

@DONYAEMAMNOE

صدای هق هق ، ضجه مانند از حنجره ام رها شد. چقدر زمان می گذشت از آخرین باری که سیاوش زمزمه کرد "دوستت دارم" و من نه با گوش جسم ، که با گوش جان دوستت دارمش را شنیدم. آخرین باری که این جم له را در گوشم زمزمه کرده بود ، همان آخرین شب آرامشمان بود. همان شبی که صبح فردایش ، تمام خوشبخت تیمان آوار شد روی سرمان!

سنگینی نگاه خیره اش را حس کردم. چقدر در آن لحظه رقت انگیز بودم. چقدر از خودم و اشك هایم متفر بو دم. اما من درد کشیده بودم. من جان داده بودم. آن روزها به راحتی از زندگی من خط نمی خوردند. تا وقتی م ن نفس میکشیدم ، طعم گس خیانت ، پس زمینه ی تمام شیرینی های زندگی ام بود.

-من هم از ترس از هم پاشیده شدن زندگیمون ، بهش باج دادم. خودمو به لجن کشیدم تا تورو از دست ندم. با گوشه ی آستین ، گونه های خیس از اشکم را پاک کردم.

-همون شبی که..

سکوت کرد. پرسشی نگاهش کردم. از حس درون نگاهش به خودم لرزیدم. حدس زدن ادامه ی حرفش کار سخ تی نبود و من دعا میکردم ادامه ندهد.

صدایش را صاف کرد : همون شبی که تصمیم گرفتیم برای بچه دار شدن ..

دستانم محکم مشت شد. بچه.. بچه.. بچه..!

-فردای همون شب رفتم دیدنش. بهش گفتم دیگه این رابطه رو ادامه نمیدم. گفتم هر اتفاقی که بیافته برام مهم ن یست .. گفتم خودم به دیبا میگم چه غلطی کردم. به پاش میوفتم که منو ببخشه.

سرش را پایین انداخت.

-اگه یادت باشه یه سفر برام پیش اومد به شیراز. گفتم میرم و برمیگردم برات همه چیز رو توضیح میدم. وقتی برگشتم سالگرد ازدواجمون بود و باز هم فرداش مسافر بودم. با خودم عهد کردم روزی که از سفر برگشتم باه ات صحبت کنم. اما اون عفریته زودتر از من دست به کار شد.. خیلی زود دیر شد دیبا! خیلی..

قطره ی اشك از گوشه ی چشمانش پایین افتاد. دلم سوخت، برای مردی که با يك هوس ، با يك لحظه ندانم کار ی ، با يك ترس احمقانه ، تمام زندگی اش را به باد داده بود. حالا این مرد را سیاوش نمیدیدم. مرد ویران شده ی روبرویم را ، مردی که روزهای خوش جوانی ام را به یغما برد و داغ فرزندم را به دلم گذاشت نمیدیدم. در آن لحظه ، سیاوش برای من موجود فلك زده ایی بود که حسی جز ترحم را در من بر نمی انگیخت!

از جا بلند شد و پشت به من ، رو به پنجره ی سرتاسری و بزرگ اتاق ایستاد. انگار نمی خواست اشك هایش ر ا ببینم.

از پشت به شانه های پهنش که حالا افتاده و خسته به نظر میرسید نگاه کردم.

میتوانستم ببخشمش؟ شاید..



میتوانستم فراموش کنم؟ هیچوقت..

میتوانستم دوستش داشته باشم؟ هرگز..

سیاوش برای من مرده بود و تنها حسی که به جسم بی جان و ویران شده اش داشتم ، ترحم بود و بس!

سکوت بینمان را صدای "تق" فندکش شکست. به سمتم برگشت و نگاهم کرد.

-وقتی برگشتم و دیدم نیستی ، دنیا رو سرم آوار شد. همه چیز رو فهمیدم. فهمیدم که دیر رسیدم. فهمیدم که دی گاه ندارمت.

کام عمیقی از سیگارش گرفت.

-اما امید داشتم که برگردی . که ببخشی . که فراموش کنی.. باورم نمی شد که انقدر سر سخت باشی که بخوای جدا شی.

نگاهم را از چشمان سرخش گرفتم و به منظره ی پشت سرش دوختم.

-ولی با خودم گفتم راضی نمیشم به جدایی. گفتم با این کار زمان بخرم و بتونم ر

اضیت کنم برگردی. اما تو باهوش بودی.. دست گذاشتی رو نقطه ضعف من!

خاکستر سیگارش را در زیرسیگاری گرانقیمتش تکاند.

-رفتی سراغ بابام!..

پوزخند زد . چال گونه اش هزاران خاطره زنده کرد.

-میدونستی تنها کسی که روم نفوذ داره باباست. میدونستی اعتبار و آبروم وابسته به باباست. از یه راهی وارد شدی که من فکرش رو هم نمیکردم.

جلو آمد و روی نزدیک ترین مبل به من نشست. بوی عطرش در بینی ام پیچید.

-بابا تهدیدم کرد که اگه طلاق ندیم ، با آبرو و اعتبارم بازی میکنه. با اعتبار پدرش.. میدونست من برای رسیدن به اینجا چه جونی کردم. میدونست چقدر برام مهمه جایگاه الانم. و من میدونستم که بابا اونقدر قدرت داره كه ه خیلی راحت بتونه مهره ی کوچیکی مثل منو وسط اینهمه باند و باند بازی حذف کنه..

فکش را به هم فشرد. و من تازه فهمیدم پدرجان برای حمایت از من چه بهایی پرداخته!

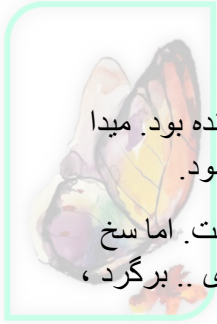
-گفتم جدا میشیم اما راضیت میکنم به رجوع. گفتم عصبانی هستی ، وقتی آروم تر شدی باهات صحبت میکنم ، بهت توضیح میدم ، ازت خواهش میکنم که ببخشی.. ولی دیبا ، تو چقدر سرسخت بودی و من نمیدونستم..

نرم و پر احساس نگاهم کرد.

-اون دختر نازك نارنجی و ملوس كجا و این زن محكم و با اراده و پر از جذبه كجا؟

کمی به جلو خم شد.

-دیبا من اشتباه کردم. از همون لحظه ی اول هم میدونستم اشتباهه .. اما ترسیدم. از اینکه تورو از دست بدم ترسیدم و سکوت کردم. که این اشتباه حتی از خیانتم به تو هم بزرگ تر بود.



بی اختیار به ساعت دیواری روبرو خیره شدم. چند دقیقه بیشتر به زمانی که به حمید داده بودم نمانده بود. میدا نستم پیام را خوانده و میدانستم خودش را میرساند و من هیچ دلم نمی خواست با سیاوش روبرو شود.

-من تو تمام مدتی که از اینجا دور بودم ، خیلی تلاش کردم برای فراموش کردنت. برای رها کردنت. اما سخ ت ترین کار دنیا ، فراموش کردن روزاییه که با تو گذشت. ببخش ، برگرد ، حتی اگه اعتماد نداری .. برگرد ، من اعتماد از دست رفته رو برمیگردونم . همه چیز رو جبران میکنم.

@DONYAEMAMNOF

از جا بلند شدم. لب خشکم را با زبان خیس کردم . نگاهش کردم ، از بالا به پایین.. به همانجایی که بود.

-من یه بار رو زندگیم قمار کردم. قمار کردم و پا گذاشتم به زندگی مردی که منو اول مادرش میدید ، بعد پدر ش ، بعد خواهرش ، بعد دوستش و آخر از همه عشقش . قمار کردم و خیلی چیزا رو باختم. خیلی چیزایی که حتی تو ذهنت هم نمیگنجه..

بند چرمی کیفم را دور دستم پیچاندم.

-اما حالا ، قدر چیزایی رو که دارم میدونم. دیگه رو چیزایی که با بدبختی به دست آوردم قمار نمیکم. زندگی بدون اعتماد و عشق ، قمار صد در صد باخته!

و پشتم را کردم و از اتاق بیرون آمدم. به سالن انتظار ساکت و نیمه تاریک و میز منشی خالی نگاه کردم. لحظه ایی کوتاه ، وحشت تمام وجودم را فرا گرفت. منشی کی رفته بود؟

صدای قدم های سیاوش را شنیدم و به سمت در خروجی پا تند کردم. کیفم از عقب کشیده شد. آنقدر شوکه بودم که بی اراده ، همراه با کیفم به عقب کشیده شدم و بازویم اسیر دستان سیاوش شد.

غافلگیر و گنگ نگاهش کردم. نگاه سرخش را به چشمان گشاد شده ام دوخت : آنقدر راحت میزاری میری؟ بع د از اینهمه وقت؟

به خودم آمدم. تکان محکم اما بی ثمری به بازویم دادم : ولم کن.

کمی به خودش نزدیک کرد : دلم برات تنگه.. میفهمی؟ يك سال و نیمه ندارمت.

وحشت زده از نیت احتمالی اش ، نگاهش کردم : دیوونه شدی؟ بهت میگم ولم کن.. بذار برم.

صورتش را نزدیک آورد و نفس داغش روی پوستم پخش شد. موج تهوع از معده شروع شد و تا مری بالا آمد .

چشمانش را بست و زمزمه کرد: آنقدر یهو نباید بذاری بری. نباید قبل از اینکه از دیدنت سیر شده باشم بری..

مستاصل نالیدم : سیاوش..

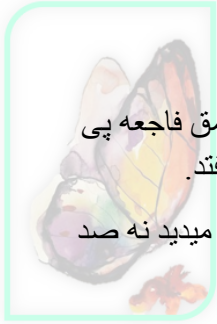
سرخوش زمزمه کرد: جانم؟

اشك از چشمانم روان شد. از آنهمه ناتوانی .. از آنهمه حماقت .. از آنهمه ترس و استیصال.. آنقدر محکم و باقد رت من را در بر گرفته بود که توان كوچك ترین حرکتی را نداشتم.

نگاهش را به چشمانم دوخت: گریه چرا؟ منم.. سیاوش! غریبه ام برات؟ بعد از اونهمه سال؟

بی توجه به حرف هایش نالیدم : ولم کن.. تورو خدا. خواهش میکنم..

صورتش را نزدیک تر آورد . چشمانم را بستم تا مرگ ته مانده ی اعتماد احمقانه ام به مردانگی سیاوش را نبین م. بستم تا مرگ زنانگی هایم را نبینم و دعا کردم که ذره ایی وجدان ته وجودش مانده باشد.



لبش که لبان لرزان و خشك شده ام را لمس كرد ، جريانی مثل برق از تنم رد شد. انگار تازه به عمق فاجعه پی بردم. انگار پشت پلك های بسته ام مرور میکردم تمام اتفاقاتی را که قرار بود بعد از این بوسه بیافتد. صدای زنگ در ورودی در گوشم پیچید. پی در پی و بی وقفه .. اما سیاوش انگار نه تقلای من را میدید نه صدای زنگ را میشنود.

تمام نیرویم را در دستانم جمع کردم و مشت های کوچکم را روی سینه ی پهن و محکمش فرود آوردم و بی صدا جیغ کشیدم. اما افسوس که من هم يك زن بودم مانند تمام زن هایی که قربانی ظرافت و زنانگی خود میشوند. افسوس که ناتوان بودم.

مشت هایم

را با قدرت بیشتر کوبیدم و او حریص تر شد.

از اعماق وجود خدا را با لبان بسته صدا زدم. انقدر بلند که صدای خفه ام به عرش بی انتهایش برسد. صدای برخورد محکم در با دیوار ، سیاوش را هم به خودش آورد. عقب کشید و من بی آنکه به پشت سرش نگاه کنم ، با صورت خیس از اشك ، با همان دست های مشت شده ی ناتوان ، روی زمین فرود آمدم و از ته دل ضجه زدم.

صدای حبس شدن چندین نفس را همزمان شنیدم. سرم را بلند کردم تا فرشته ی نجاتم را ببینم.. و با دیدن چهره ی وحشت زده ی حمید و صورت سرخ شده ی ماهان ، برای چند ثانیه مُردم!

#۱۴۸

صدای نفس های منقطع و یکی در میان من ، روی سکوت غلیظ و وهم آلود حاکم بر فضا خط میکشید. مانند موجودی مفلوك با سر و رویی آشفته و روحی که میدانستم خراش عمیق و زشت حادثه ی امروز تا ابد روی آن باقی می ماند ، روی زمین افتاده بودم و نالان اشك میریختم.. نمی دانم چقدر گذشت؟ چند ثانیه ؟ چند دقیقه ؟ چند ساعت ؟ فقط می دانم برای زنی که آنقدر ساده ، آنقدر بی م قدمه ، تمام روح و جسمش تحقیر شده بود ، حتی يك ثانیه هم با گذشت سال های سال ، برابری میکرد. بی وقفه اشك میریختم و میلرزیدم و در دل به تمام زنانگی هایم دشنام میدادم..

زمانی به خودم آمدم که عطر آشنا و گرم حمید در مشامم پیچید و بازوان همیشه حمایتگرش ، حصار امنی شد برای تن لرزان و تحقیر شده ام.

زمزمه ی نه چندان آرام "دبیا" گفتنش که در گوشم پیچید ، انگار طلسم یخزدگی اطرافم شکسته شد.

صدای آشنای ماهان در فضای ساکت و پر از بهت اتاق پیچید : حروم زاده ی آشغال ..

و به دنبالش صدای قدم های محکمی که به دویدن شباهت داشت .. نگاهم به آبی بالا پرید و همزمان با مشت شدن دست های قوی ماهان به دور یقه ی سیاوش ، خیره ی آنها شد.



تن درشت سیاوش ، از جا کنده شد و به سمت ماهان کشیده شد. و برای اولین بار صدای عربده ی ماهان ، در گوشم پیچید : بی شرف .. داشتی چه گهی میخوردی؟ عوضی لاشی..

بی اراده تکان محکمی خوردم. دستان حمید محکم تر دور تنم حلقه شد.

مشت گره کرده ی ماهان که روی صورت سیاوش فرود آمد ، سیاوش با بهت و ناباوری تکان خورد.

مشت دوم که زیر چانه اش نشست ، از بهت بیرونش آورد.. و مشت سوم انگار نیروی محرکه ایی بود برای به رخ کشیدن قدرت عجیبش..

مشتش بالا آمد و درست روی جایی کنار چشم چپ ماهان فرود آمد . قلبم تیر کشید . وحشت زده سعی کردم از حصار بازوان حمید رها شوم .. اما تن بی رمق ضعیف تر از آن بود که بتواند به قدرت دستان حمید غلبه کند.

فریاد ها اوج گرفت ، فحش ها رکیک تر شد و مشت ها محکم تر و پر قدرت تر .. و من انگار که مرده بودم. ا نگار که تمام این لحظه ها خواب بود و من موجود ناتوانی که در این کابوس عجیب و ترسناک محبوس شده بود م و اراده ی بیدار شدن نداشتم.

دوست داشتم دستی نامرئی می آمد و گوش هایم را میگرفت تا ناسزاهای رکیکی را که سیاوش به ماهان و خان واده اش نسبت میداد نشنوم .. دوست داشتم دستان دیگری می آمد و چشمانم را میگرفت تا نبینم مشت هایی را که روی صورت دوست داشتنتی مرد محبوبم فرود می آمد..

نگاهم که درگیر باریکه ی خون جاری شده از زخم پیشانی ماهان شد ، انگار خون منجمد شده ام دوباره در ر گ و پی بدنم جاری شد و جوشید .. صدایم را با هزار زحمت پیدا کردم و از میان لبان لرزانم زمزمه کردم : بسه .. کشتیش ..

اما صدای آرام من ، میان همه ی فریادها ، گم شد.

مشت محکمی که کنار لب ماهان نشست ، فریاد خفه شده را از حنجره ام رها کرد. با تمام توان جیغ کشیدم: کثا فت .. کشتیش .. زن..

سعی کردم از حصار دستان حمید رها شوم ، اما بی فایده بود.

اینبار بلندتر و با التماس فریاد زدم : حمید تورو خدا برو جداشون کن.. حمید ، ماهانو کشت.. حمید!

با صدای من ، مرد میانسانی که بی شك نگهبان ساختمان بود و از لحظه ی ورود حمید و ماهان ، تنها نظاره گر ماجرا بود ، به خودش آمد و به سمت ماهان و سیاوش رفت.

به حمید که با نگرانی نگاهم میکرد ، خیره شدم و عاجزانه نالیدم : تورو خدا منو ول کن. برو اونا رو جدا کن.. من خوبم حمید.. تورو خدا..

نمیدانم در نگاهم چه دید که بی حرف رهایم کرد و به سمت ماهان رفت.. و من بی جان و بی رمق ، تن دردنا کم را در هم مچاله کردم و از پشت پرده اشك دیدم که همسایه ها با شنیدن صدای داد و فریاد جلوی در آپارتما ن جمع شده اند ، دیدم که دستان حمید بازوان ماهان را چسبید ، دیدم که آخرین مشت را ماهان نثار صورت کر یه سیاوش کرد ، دیدم که از هم فاصله گرفتند ، دیدم که سیاوش با آستین کت خوشپوشش ، خون جاری شده از کنار لبش را پاک کرد و دروغ نیست اگر بگویم ته دلم از دیدن چهره ی از هم پاشیده و آشفته و از دیدن آبروی بر باد رفته اش ، از خوشی لرزید..

صدای نکره اش گوشم را خراشید : به تو چه مرتیکه؟ تو چیکارشی؟ زخم بوده.. ناموسم بوده.. به تو چه؟



با شنیدن حرف هایش ، اینکه من را ناموس خودش میخواند و آنطور حقیرانه ، روح و جسم "ناموسش" را به بازی گرفته بود ، محتویات معده ام به دهانم هجوم آورد و عق زدم.. تمام حس نفرت و تحقیری را که در آن لحظه در وجودم احساس میکردم همراه با محتویات معده ام به بیرون عق زدم.

ماهان که با شنیدن حرف های سیاوش و دیدن حال من ، باز هم جری شده بود ، از غفلت آنی حمید استفاده کرد و دوباره به سمت سیاوش هجوم برد : آشغال بی ناموس ..

@DONYAEMAMHOE

بی اختیار از جا جهیدم و بازوی ماهان را چسبیدم . با چشمان برزخی اش به من و حال نزارم خیره شد .

زار زدم : جون مانی بس کن. بس کن .. بس کن .. بس کن!

بس کن آخر را هیستریک وار جیغ کشیدم.

لحظه ایی بی حرف نگاهم کرد.

درد میکشید. نه از زخم های سر و صورتش ، نه از مشت هایی که بی رحمانه روی تنش فرود آمده بود . درد میکشید از انتخاب من که حالا تمام قد جلوی رویش ایستاده بود و حماقت من را به رخ میکشید.

بازویش را پر شتاب از میان مشتم بیرون کشید. تعادل را از دست دادم و به عقب سکندری خوردم. دستانی غی ر از آنچه انتظار داشتم شانه ام را گرفت تا تعادل را حفظ کنم.

به سمت حمید برگشتم.

سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد : چیکار کردی تو دیبا؟

به نوک کفش های واکس خورده اش خیره شدم و تازه یادم آمد حمید تازه داماد هم از شر حماقت های بی پایان من در امان نیست.

سرم را پایین انداختم و زمزمه کردم: الان نه.. الان وقتش نیست.

قطره های درشت اشك ، روی سنگ سپید زیر پایم فرود آمد.

صدایش نرم و نوازشگر شد : گریه نکن..

و انگار که این جمله مجوزی بود برای های های گریه کردم.

صدای همهمه ی همسایه ها بیشتر شد و من از میان هق زدنم ، شنیدم که کسی گفت : جناب سروان تشریف بیا رین داخل!

#۱۴۹

لرزشی که از دستان مشتم شده ام شروع شده بود ، با دیدن مرد میانسال درشت هیکل پوشیده شده در لباس آش نای نیروی انتظامی ، به زانوان سست و خسته ام متاستاز داد. قبلم آنچنان پر سر و صدا میکوبید که میترسیدم صدای کوبش بی امانش گوش حاضرین را کر کند.

قدمی به عقب برداشتم، نگاه هراسانم را به حمید دوختم و لب زدم : تورو خدا حرفی بهشون نزن.. هیچی نگو..



@DONYAEMAMNOE

نگاهش رنگ حیرت گرفت.

مستاصل باز نالیدم : خواهش میکنم.

صدای پرفشار مرد تازه وارد در سکوت عجیب اتاق ، اکو شد: صاحب این واحد کیه؟

نگاهم بی اراده روی سیاهش که به دیوار تکیه زد بود ، لغزید.. تتم از حجم تنفر بی امانی که به جانم افتاده بود ، محسوس لرزید.

تنه اش را از روی دیوار جدا کرد و صاف ایستاد. نمیدانم چرا؟ اما قطرات سرخ رنگ روی پیراهنش دلم را کمی ، فقط کمی ، خنک کرد!

-من هستم جناب سروان.

چطور صدایی که روزی برایش جان میدادم ، حالا آنقدر برایم نکره بود که دلم میخواست برای همیشه خفه شو د؟

اخم مرد ، پررنگ تر شد. رو به سرباز لاغر اندامی که کنارش ایستاده بود کرد : صورت جلسه کن.. این دو نفر همراه با شاهدین ، با ما میان.

و به سمت مرد میانسالی که خود را مدیر ساختمان معرفی کرده بود ، رفت!

زانوانم بی اراده ی من سست شد. کشان کشان خودم را به میز منشی رساندم و به آن تکیه زدم. وحشت دوباره سرگردان شدن در راهروهای دادگاه ، برای رسیدن به حقی که میدانستم به دست آوردنش دل شیر میخواست و اراده ی فولادین ، تمام تتم را پر کرده بود.

میدانستم برملا شدن اصل ماجرا یعنی خداحافظی با اندک آرامشی که با چنگ و دندان پیدا کرده بودم. و من این بار نمیخواستم مغلوب این ماجرا باشم. من دیگر توان جنگیدن نداشتم.

نگاهم اسیر ماهانی شد که پاندول وار طول و عرض اتاق را متر و کاپیتان بلکش را دود میکرد.

خون روی پیشانی اش تن سیر شده ام را منقبض کرد. کاش جسارت حتی يك قدم نزديك شدن به این حجم از پریشانی را داشتم.

سرش را چرخاند. با نگاه سرد و خالی اش ، ترس به جانم افتاد.

عطر تلخ حمید در مشام پیچید. با بی میلی نگاهم را از اعماق سردی نگاه ماهان بیرون کشیدم . "از کی تاحال ا سردی چشمتا آنقدر گرم میکنه؟"

صدای حمید حرصی و پچ پچ وار در گوشم پیچید : چی چرت و پرت میبافی برای خودت؟ یعنی چی که هیچی نگیم؟

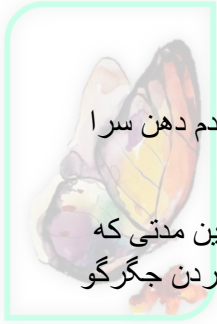
بی رمق نالیدم : نمیخوام آبروریزی بشه.. نمیخوام کسی بفهمه .. هیچکس!

صدای دندان قروچه اش را شنیدم : دیگه چی؟ امر دیگه ایی ندارین؟

بی حرف نگاهش کرد.

کلمات را با نفرت جوید و به بیرون تف کرد : بدهکار شدیم بهت .. نه؟ تو آگه شعور داشتی که تنهایی نمیومدی پیش این مرتیکه دیوث.. که آگه دو دقیقه دیرتر رسیده بودیم..

حرفش را خورد .



با آرامشی که از درون متلاطمم بعید بود، گفتم : حمید کسی چیزی نمیفهمه.. به ماهان هم بگو.. خودم دهن سرا
یدار رو میبندم. همسایه ها هم فقط زد و خورد رو دیدن!

دیدم که دستش از شدت خشم و عصبانیت مشت شد. اما میدانستم حرفم را جدی میگیرد. مثل تمام این مدتی که
پا به پای تصمیماتم آمد. از عاقلانه ترینش که جدایی از سیاوش بود تا احمقانه ترینش که سلاخی کردن جگرگو
شه ام بود..

@DONYAEMAMHOE

پشت به پشت ماشین ماهان که حمید پشت فرمانش نشسته بود ، به سمت کلانتری راندم .. در حالی که تمام ذه
نم پر بود از لحظه ی سوار شدن ماهان در ماشین سبزرنگ پلیس.. بی آنکه نگاهی به جانب چشمان نگران و
پشیمان من که در چند قدمی اش ایستاده بودم بیاندازد.

دوشادوش حمید وارد کلانتری شدم. نمیدانم چرا؟ ولی بی اختیار یاد روزهایی افتادم که برای گرفتن حقم ، پری
شان حال و ناامید در دادگاه از این اتاق به آن اتاق میرفتم. همان روزها هم حمید کنارم بود. همان روزها هم
سیاوش پرنرنگ ترین اتفاق تلخ زندگی ام بود. همان روزها هم مثل این روز از خودم ، از زن بودنم ، از ضعیف
یف و ناتوان بودنم بیزار بودم.

بزاق تلخم را فرو دادم تا جلوی بالا آوردن تمام خاطرات آن روزها را بگیرم.

صدای حمید را از میان هیاهوی مغزم شنیدم : دیبا حماقت نکن.. بذار به پلیس بگیرم چه اتفاقی افتاده..

بی حرف به روبرو خیره شدم ..

-بذار پدرشو در بیارن.. میدونی حکم اقدام به تجاوز چیه؟

پوزخند غلیظی رو لبانم نشست. اقدام به تجاوز؟ کدام اقدام به تجاوز؟ آن زمان که سیاوش به اعتمادم ، به ساد
گی ام ، به تمام باورهایم تمام قد تجاوز کرد ، قانون کجا بود که حالا برای "اقدام به تجاوز" بخواهد مجازاتش
کند؟ آن زمان که روحم را با دست هایش تکه تکه کرد قانون کجا بود که به جرم قتل عمد قصاصش کند؟ قتل ع
مد روح زنی که يك روز صبح به وحشیانه ترین شکل ممکن سلاخی شد و جنازه اش را کسی ندید تا برایش داد
خواهی کند. دیگر قانونی را که دایه ی مهربان تر از مادر بود نمیخواستم. قانونی که از من به عنوان يك زن
بی پناه شکست خورده حمایت نکرد ، حالا به چه کارم می آمد؟

-با توام دیبا.

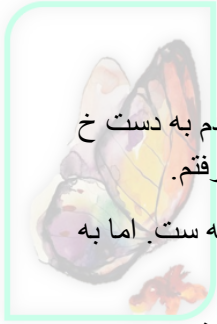
با چشمانی که میدانستم از شدت عصبانیت ، خونبار شده نگاهش کردم : من نمیخواهم پدر کسی در بیاد. میفهمی
اگه مامان اینا بفهمن

چی میشه؟ میدونی بابا میکشتش و خون سگش میوفته گردنش؟ میدونی يك کلاغ چهل کلاغ شدن تو محیط کار
من یعنی چی؟

نفس گرفتم..

-میدونی دوباره دوره افتادن تو دادگاه ها یعنی چی؟ نمیفهمی من خسته ام؟ نمیفهمی چینی بند زده شده ام؟ نمیفه
می منتظر یه تلنگرم که این بار جوری خرد بشم که هیچکس نتونه تکه هامو جمع کنه؟

بغض چنگ انداخت به گلویم.. صدای درونم میان تمام هیاهو ها جیغ کشید "اتفاق افتاده دیبا.. تلنگر زده شد..
تو باز هم خرد شدی.. باز هم به دست سیاوش.."



اینبار جلوی مردی که تمام حجم دنیایم را اشغال کرده بود. مردی که شده بود درمان دردی که خودم به دست خ ودم به جانم انداخته بودم. مردی که باز هم نگاهش سرد شده بود اما من با همان سرما هم جان می‌گرفتم. با صدای نفس بلند و طولانی حمید ، به خودم آمدم : هر جور راحتی .. به نظر من تصمیمت احمقانه ست. اما به ماهان هم گفتم.. خیالت راحت.

خیالم راحت نبود. جای ضربه ی محکمی که خورده بودم قرار بود تا مدت ها زجر کشم کند. حالا داغ بودم. میدا نستم درد اصلی هنوز شروع به زجر دادنم نکرده.. زجر اصلی در راه بود..

وارد راهروی باریک و طولی شدیم.. هیبت ماهان را دیدم که کنار دیوار چمباتمه زده بود. نگاهم به تابلوی ن صب شده بالای سرش خیره ماند .. "افسر نگهبان"

قلبم فشرده شد.. تا کی باید عزیزانم تاوان ندانم کاری های من نادان را میدادند؟ تا کی بخت برگشته ی من باید قربانی می‌گرفت؟ این طلسم کی تمام میشد؟

حمید با دیدن ماهان به قدم هایش سرعت داد. من اما ، انگار جرات نزدیک شدن به او را نداشتم.

صدای حمید را شنیدم : ماهان ، اینجا یی چرا؟

ماهان اما ساکت و صامت در جای خود باقی ماند.

نزدیکتر شدم..

-الو .. ماهان.. چی شد؟

فقط صدای نفس های محکمش را در سکوت آخر شب راهرو میشنیدم .

باز هم نزدیک تر شدم. حالا کاملاً پشت سر حمید ایستاده بودم. انگار که بخوام سنگر بگیرم. می‌ترسیدم. از این سکوت عجیب و سنگینش می‌ترسیدم.

اینبار حمید با صدای بلندی گفت: کر شدی؟ می‌گم چی شد؟ سیاوش کجاست؟

سرش با شنیدن نام سیاوش به آنی بالا پرید. با دیدن نگاه به خون نشسته و عجیبش از ترس قالب تهی کردم و بی اراده قدمی به عقب برداشتم.

ناگهان از حالت نیمه نشسته ، روی دو پا ایستاد. در کسری از ثانیه انگشتان محکمش دور یقه ی پیراهن حمید چفت شد. آنقدر سریع که فرصت هرگونه عکس العمل از حمید سلب شد.

چشمان از حلقه بیرون آمده اش را قفل چشمان حمید کرد و با تمام وجود غرید : باید میکشمتش .. تو نداشتی.. باید میکشمتش"

قلبم فرو ریخت. من این صحنه را ، این صورت خونین و چشمان وحشی را ، این لحن ترسناک و این جملات را عینا جای دیگری دیده بودم.. بدون کم و کاست.. اما کجا؟

با تقلای حمید از زیر و رو کردن خاطراتم دست کشیدم.

-چی میگی ماهان؟ یقه امو ول کن..

ماهان اما قدرتمندتر از این حرف ها بود.

حمید را چرخاند و به دیوار کوباند.

-توی آشغال نداشتی من اون بی شرف رو بکشم..



@DONYAEMAMNOE

انگشتان حمید دور مچش حلقه شد. و من همچنان فلج ، در جایم باقی مانده بودم.

-مرد حسابی چیکار میکنی؟ ولم کن.. شر به پا نکن.

-کور بودی؟ ندیدی داشت چیکار میکرد؟ انقدر بی شرف شدی؟ انقدر بی ناموس شدی؟

فشار دست ماهان محکمتر شد. انگار که زجر میکشید.

-داشت دیبا رو..

حرفش را خورد. و من که انگار با شنیدن نامم از زبانش ، از هیپنوتیزم بیدار شده باشم ، هراسان به سمتشان رفتم.

دستم را دور بازوی محکمش حلقه کرد و التماس کردم : ماهان ولش کن.. تورو خدا..

ماهان اما انگار هیچ چیز نمیدید. هیچ چیز جز نشخوار صحنه ی بوسیده شدن من توسط سیلوش!

فشار دستانم را بیشتر کردم و اینبار با صدای خفه ضجه زدم: ماهان ولش کن. چیکارش داری دیوونه؟

چشمانم را بستم و علی رغم میل باطنی ام التماس کنان گفتم: تورو جون مانی ولش کن.

حس کردم انقباض عضلات بازویش کم شد. صدای نفس راحت حمید را که شنیدم چشمانم را باز کردم. دیدمش که با همان نگاه سرد که حالا ترسناک هم شده بود ، نگاهم میکرد.

نگاهی که انگار حس دیگری هم داشت. حسی شبیه آنچه روز پس زدنش در کافه دیده بودم. حسی که دوست نداشتم نام آن را "انزجار" بگذارم.

نفس سردش در صورتم رها شد : از جلوی چشمم گمشو دیبا.. واسه همیشه!

دستانم بی اراده ی من ، از دور بازوانش شل شد. قدمی به عقب برداشتم. بی آنکه پاهایم را حس کنم. بی آنکه ج سمم را حس کنم.. تنها حسی از بدنم که فعال بود حس بینایی بود که قفل شده بود در يك جفت تپله ی مشکی سر د .. انگار که معلق بودم در فضایی بی وزن.. انگار که با جمله اش حکم مرگم را داده بود.

انگار که مرده بودم..!

Azade_Ehsani@□

سلام

خیلی وقت بود با خودم کلنجار میرفتم که بنویسم.. اما انگار کلمات ازم فراری بودن.. ساعت ها به مانیتور خیره میشدم و تلاش میکردم که حداقل یه جمله بنویسم که بهم بچسبه.. اما هیچ نتیجه ای نداشت.

این آخر دیگه ناامید شده بودم از خودم. از پاییز انم.. از به سرانجام رسوندن داستان دیبا!

تا اینکه امروز خود دیبا اومد تو ذهنم و بست نشست.. ازم خواست تموم کنم این هزار و يك شب بی پایان رو.. انگار دستم رو گرفته بود و خودش انگشتام رو روی کیبورد فشار میداد. کلمات دوباره اومدن.. دوباره تو ذهنم ولوله شد.



وقفه ی زیادی بین داستان افتاد. خیلی هاتون خسته شدین. خیلی هاتون نا امید شدین.. خیلی هاتون حتی بیزار شدین و بیخیال ادامه دادن داستان.. به همتون حق میدم و با تمام وجود میگم منم به اندازه ی شما از بی سرانجام موندن بچه هام عذاب کشیدم.

ممنونم از اونایی که موندن و با پیام هاشون بهم کمک کردن که ذهن به هم ریخته ام رو جمع و جور کنم تا بتونم دوباره قلم به دست بگیرم..

@DONYAEMAMNOE

و میدونم که پیشتون چوپان دروغگو شدم. ولی باورم کنید که داستان دیبای من قرار نیست نیمه تموم رها بشه.. حالا که کلمات برگشتن و باهام آشتی کردن ، شما هم با من آشتی کنید تا یه پایان دلچسب برای پاییزان رقم بز نیم..

آشتی؟ ☐♥

#150

به کاغذ آ-چهار سفید روبرویم نگاه کردم. خالی ، مانند تمام لحظات این روزهایم..

۱۰ روز از آن روز شوم می گذشت و من باز به پيله ی تنهایی و انزوایی که گمان میکردم دیگر بارش را از زندگی ام بسته ، بازگشتم.. باز شدم همان دیبای منزوی و گوشه گیر کنج اتاق تاریک و فکریایی که مدام موریانه وار مغزش را می جویدند.

اما غم این روزهایم عجیب با روزهای گذشته فرق داشت. غم این روزها انگار سنگین تر بود برای دل بند زده شده ام.

آن روزها ، درد حقارت نبود . درد بی ارزش بودن و دستمال یکبار مصرف بودن، نبود .. آن روزها ماهان ن بود.. آن روزها درد جمله ی "از جلوی چشمم گمشو" روی دلم سنگینی نمیکرد.. آن روزها این دلتنگی عجیب روی سینه ام سنگینی نمیکرد..

شقیقه ی دردناکم را با کف دست محکم فشردم. فردای آن روز منحوس با پای خودم به مطب مشاورم رفتم. آنقدر تجربه داشتم که بدانم گذر از آن اتفاق و بحرانی که به دنبالش برایم ایجاد شده ، کار خودم به تنهایی نبود. کم کم میخواستم و اینبار نمیخواستم سربار کسی باشم.

اما به محض آنکه روبرویش نشستم تمام کلمات در ذهنم یخ بست. ساده نبود روی مبل راحتی لم دادن و از بوسه ی اجباری مرد نامردی که احمقانه بازهم به مردانگی نداشته اش اعتماد کرده بودم ، حرف بزنم..

ساده نبود پا روی پا انداختن و از جمله ی آخر ماهان با آن نگاه افسار گسیخته گفتن.. جان کردم تا خط به خط م اجرای آن شب را هجی کردم. ولی به لحظه ی نگاه سرد ماهان و حرف آخرش که رسیدم انگار جانم به لبم رسید. کلمات افسارگسیخته از ذهن و زبانم دور شدند و من مستاصل و ناتوان بودم از بیان جمله ی ماهان که تمام م ذهن و روحم را درگیر خود کرده بود.

دکتر تمام مدت به بی قراری ام خیره شد و در آخر خواست تمام حرف هایم را روی کاغذ بنویسم . حرف هایی که میدانست شاید به راحتی روی زبان جاری نشوند اما قطعا راحت تر نوشته میشوند.



@DONYAEMAMNOE

خودکار را میان انگشت شست و اشاره ام فشردم. پلک هایم را روی هم گذاشتم. سعی کردم خودم را رها کنم. اینجا من بودم و خدا و يك تکه کاغذ سپید.. غریبه ایی میانمان نبود.

دستم روی کاغذ لغزید. چشم باز کردم و به جمله ایی که با خط کج و معوج در مرکز سپیدی کاغذ نوشته بودم خیره شدم. "بهم گفت برو گمشو"

خیلی هم سخت نبود. حتی انگار راحت هم بود!

"تو چشماش هیچ حسی نبود.. حتی نفرت!"

نفس عمیقی کشیدم. سعی کردم ۱۰ روز قبل را به یاد بیاورم. درست از بعد از لحظه ایی که حس کردم روح و تنم از هم جدا شدند.

"بابا اومد.."

تنم از به یادآوری لحظه ی ورود پدرم لرزید.

"از هیچی خبر نداشت. اومده بود برای ماهان وثیقه بذاره.. نمیدونست سیاوش یه طرف ماجراست"

انگار تمام اتفاقات فیلم وار از جلوی چشمانم رد شد.

"ماهان کشیدش کنار"

خودکار از میان انگشتانم لیز خورد. به کف دستانم نگاه کردم. خیس خیس بود. کی آنقدر عرق کرده بودم؟

گوشه ی تی شرتم را میان مشتم فشردم. باز خودکار را میان انگشتانم گرفتم.

"ماهان بهش گفت"

چانه ام لرزید.

"من انگار فلج شده بودم. نتونستم جلوشو بگیرم"

با به یاد آوردن چهره ی پدرم ، وقتی ماهان ماجرا را برایش تعریف میکرد ، قلبم فشرده شد.

"بابا خرد شد.. شکست"

قطره ی اشکی روی کاغذ چکید و میان کلمات گم شد.

کدام دختری ست که از دیدن شکستن اولین قهرمان زندگی اش ، نشکند؟

"بابا اومد جلو"

چشمانم را بستم. صورت قرمز شده ی پدر پشت پلک های بسته ام نقش بست.

"برای اولین بار توی عمرم طعم سیلی پدر رو چشیدم"

سمت چپ صورتم سوخت. کف دستم را روی گونه ام گذاشتم. و انگار که هنوز گرمای دست پدر ، روی گونه ام مانده بود.

"شاید اگه حمید نبود، تا میتونست منو میزد.. تا شاید اینجوری دل پرش از حماقت های من ، آروم میشد"

و من چقدر دوست داشتم زیر مشتش هایش بمیرم ، اما چشمانش را آنقدر ناامید و غمگین نبینم.

"ماهان اما ، حتی نگاهمون هم نکرد.."



@DONYAEMAMNOE

سعی کردم قامت بلند ماهان را از پس ذهنم خط بزنم. میترسیدم با به یادآوردنش ، دوباره کلمات در ذهنم یخ ب بندند.

"حمید نداشت بابا به پلیس حرفی بزنه.. نداشت بفهمن که سیاوش قصد تجاوز داشته"

و من هیچوقت نفهمیدم حمید چطور پدر عصبانی ام را راضی کرد تا حرفی از آن اتفاق به میان نیاید.

"بابا برای ماهان وثیقه گذاشت. ماهان رفت. بدون اینکه حرفی بزنه. بدون اینکه.."

لب زدم : بدون اینکه حتی نگاهم کنه !

"سیاوش رو ندیدم. ولی میدونم بابا دیدش.. میدونم باهاش حرف زد. میدونم سیلی که اون خورد از سیلی من م حکمتر بود."

ته قلبم ، کمی آرام شد.

"میدونم دیگه نمیبینمش.. میدونم بابا اونقدر اقتدار داره که دیگه جرأت نزدیک شدن به من رو نداره"

داستان من و سیاوش بی شك تمام شده بود. اما چه تمام شدنی! پر از حس نفرت و سیاهی..

"اون شب تموم شد. اما من مُردم.. جلوی بابا ، جلوی ماهان ، جلوی حمید و حتی جلوی خودم !"

به کاغذی که چند دقیقه ی پیش سفید بود و حالا پر شده بود از کلمات درهم و نامنظم ، خیره شدم.

گوشه ی خالی از نوشته ایی پیدا کردم و نوشتم "ماهان رفت. ۱۰ روزه رفته.. ۱۰ روزه ندیدمش.. ۱۰ روزه نمیتونم راحت نفس بکشم.."

قطرات اشك با سرعت زیادی راه گرفتند.

"کاش هیچوقت نمیومدی.. بدون تو شاید حال و روزم بهتر بود!"

به جوهر خودکار که زیر خیزی اشك هایم ، پخش میشد خیره شدم.

"یا شاید کاش هیچوقت نمیرفتی. همون ۱۲ سال پیش .. مجبورم میکردی دوستت داشته باشم. مگه میشد تورو دوست نداشت؟"

صدای زنگ موبایل روی عاشقانه های تك نفره ام خط کشید.

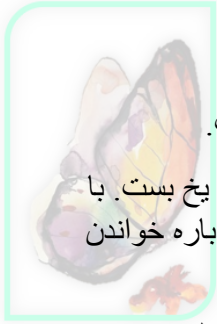
به شماره ی آشنای خانه ی عمو خیره شدم. انگار دستی قلبم را در سینه هزار تکه کرد. میدانستم مانی کوچکم پشت خط است. میدانستم به تازگی شماره ام را حفظ کرده. مثل تمام این ۱۰ روزی که مدام زنگ میزد و من پرپر میزدم برای شنیدن صدای ظریف و زیبایش. برای "دبیا جون" گفتنش. برای دیدن چشمان هزار رنگش. برای سر کوچکش که روی سینه ام مینشست و عطر دوست داشتنی موهایش تمام دردهایم را میزدود..

چقدر ساده وابسته ام شد ، وابسته اش شدم و چقدر بی رحمانه وقت پس زدنش رسیده بود.

انگشت اشاره ام روی صفحه لغزید و تماس عزیزترینم را ریجکت کردم.

به عکسش که بك گراند گوشی بود خیره شدم. لبم را به صفحه چسباندم و تصور کردم صورت زیبایش را میبو سم.

صدای زنگ موبایل بار دیگر بلند شد. اینبار به اسم و عکس طناز خیره شدم. باز هم ریجکت کردم.



@DONYAEMAMNOE

به پشت روی تخت افتادم و به سقف خیره شدم. ذهنم خالی خالی بود. يك نوع خلاء مطلق و عجیب. آلام گوشی ، خبر از آمدن پیام داد. بی میل پیام آمده از جانب طنز را باز کردم و تنم به ثانیه ایی یخ بست. با شتاب روی تخت نشستم و پیام را باز خواندم. انگار به چشمانم اعتماد نداشته باشم یا بخواهم با چندباره خواندن پیام حقیقت پنهان شده در لابلای کلمات را کتمان کنم.

گوشی موبایل از میان انگشتان لرزانم لیز خورد و روی زمین افتاد. ولی کلمات بی رحم همچنان جلوی رویم بودند. همچنان به صورتم سیلی میزدند. خیلی محکمتر از سیلی پدر..

"دبیا.. ماهان میخواد برگرده امریکا.. همین روزا!"

Azade_Ehsani@ □

#151

نگاه خسته ام را از خطوط ریز کتاب گرفتم. کف دستانم را روی چشمانم گذاشتم تا شاید سرمای دستانم از التها ب آنها کم کند.

۵ روز از آن شبی که طنز آن خبر شوم را به من داد میگذشت. ۵ روزی که هرچه با خودم کلنجار رفتم ، نتوانستم خودم را راضی کنم که به دیدن ماهان بروم. که بخواهم بماند.. بخواهم ماهان باشد.. بخواهم ارغوانش با شم.. اما نشد.

دیگر نمیتوانستم به غرورم چوب حراج بزنم. دیگر نمیتوانستم از خودی که جز ویرانه ایی از آن ، چیزی باقی نمانده بود ، مایه بگذارم. ماهان ، من را از بر بود. برایش مثل کتاب هزار دور خوانده شده بودم. خط به خط نگاهم را از حفظ بود. پس میدانست که میخواهمش و با علم به علاقه ی من تصمیم به رفتن گرفته بود. پس اصرار من برای ماندنش جز بیشتر خرد کردن تکه های خرد شده ی غرورم ، اثری نداشت.

بی شك با رفتنش می مردم. با نبودنش جان می دادم. اما مرگ را ترجیح میدادم به شکستن دوباره ام.

آنقدر خسته و شکسته بودم که حتی نمی خواستم برای بار آخر ببینمش .. حتی اگر به قیمت حسرت به دل ماندم تمام می شد. حسرت دوباره دیدن صورت زیبا و معصومانه ی مانی.. حسرت دوباره بوسیدن گونه های نرم ش.. حسرت بو کشیدن گردن خوش عطرش.. حسرت ارغوان ماهان بودن.. حسرت نگاه گرم و عاشقانه های نابش.. اما انگار در سرنوشت من ، حسرت خوردن حَك شده بود و من انگار عادت داشتم به حسرت خوردن! دستم را از روی چشمانم برداشتم. به سمت گردنم بردم و بانوی اردیبهشتی را در مشت گرفتم.

"داری میری بی معرفت"

سرم را بالا گرفتم تا اشك نریزم.

"تو از منم بی معرفت تری"

اشك ها بی اجازه ی من باریدند.



"من یه بار رفتم. تو یه عمرِ داری میری"

انگشتم خطوط حَك شده روی طلایِ سرد را لمس کرد. انگار سرمای نگاه ماهان در ذهنم نقش بست.
"کاش نمیومدی که حالا بخوای بری. کاش مهربون نمیشدی این آخراً.. کاش عادتَم نمیدادی به بودن... به بودن تون"

@DONYAEMAMNOE

صدای موسیقی سنتی و غمگین از میان درهای بسته ی اتاقم عبور کرد و به گوشم رسید.

لبم به لبخند غمگینی باز شد. میدانستم پدر در اتاق کارش که کنار اتاق من بود ، نشسته و در خلوت موسیقی مو رد علاقه اش را گوش میدهد.

دلم پر زد برای پدرا نه هایی که دو هفته بود از من دریغش کرده بود. دو هفته بود که نگاهم نمیکرد و جواب س لام های آرامم را آرامتر و سرد میداد. دو هفته بود که برایش دمنوش های اختراعی خودم را که عاشقشان بود ، دم نکرده بودم. دو هفته بود که کنارش ننشسته بودم و از روزهای پر مشغله ام برایش نگفته بودم. چقدر کمش داشتم. چقدر شکسته بودم. چقدر درد کشیده بود در خلوتش.. از تصور دست درازی به تَك دخترش. به دختر ی که گمان میکرد آنقدر بزرگ شده تا بتواند مراقب خودش باشد. و چقدر ناجوانمردانه در ذوقش خورده بود.

بی اختیار از جا بلند شدم. در اتاق را باز کردم. صدای سنتور و سه تار واضحتَر به گوشم رسید. به سمت آشپز خانه رفتم. مادر را دیدم که تند تند سالن پذیرایی را گردگیری می کرد.

-مامان..

یکه خورده برگشت. دست روی سینه اش گذاشت و گفت: باز مته جن ظاهر شدی؟

و سرخوش خندید. به حال خوشش غبطه خوردم. از هیچکدام از ماجراها خبر نداشت. پدر درش را در خودش ریخته بود.

-چه خبره؟ مهمون داریم؟

حس کردم کمی دستپاچه شد: نه.. امم... بیکار بودم گفتم یه دستی به سر و روی خونه بکشم.

شانه ایی بالا انداختم و راهم را به سمت آشپزخانه کج کردم.

صدای مادر متوقفم کرد.

-دبیا؟

برگشتم : بله؟

-چرا انقدر آشفته ایی؟ چند روزه از بیمارستان میای میری تو اتاق تا نصفه شب چراغ اتاقت روشنه و بیداری.

با آرامش پلک زدم: خوبم عزیزم. یکم سرم شلوغه..

مگر میشود مادر را گول زد؟

مشکوک نگاهم کرد: با بابات بحث شده؟ چند روزه به هم بی محلی میکنین..

به اجبار خندیدم: دیگه قرار نشد تو مسائل دختر و پدر سرک بکشی ها!

چشمانش را گرد کرد.



اینبار واقعی تر خندیدم : چیزی نیست. یه بحث کوچولو داشتیم. الانم میخوام برم براش دمنوش مخصوص خود مو درست کنم و از دلش در بیارم.

سرش را تکان داد: از دست شماها.. برو یکمم به خودت برس .. دور از جون مته از دنیا برگشته ها شدی.

دستم را به علامت احترام نظامی بالا بردم: اطاعت قربان.

هل ، بهار نارنج ، گل سرخ و دارچین را در لیوان مخصوص ریختم. در لیوان را گذاشتم را دم بکشد. سینی به دست به سمت اتاق پدر رفتم. موسیقی تکراری بی وقفه ری پلی می شد. و این اوج خستگی پدر را نشان میداد.

دو تقه ی پشت هم به در زدم. میدانستم می شناسد نحوه ی در زدنم را. در را باز کردم. دیدم ش که پشت میز ن شسته بود و سرش را میان دستانش گرفته بود. قلبم فشرده شد. موهای سپیدش چقدر زیاد شده بود.

-اجازه ست؟

سرش را بی حرف به نشانه ی مثبت تکان داد.

جلو رفتم و سینی را مقابلش روی میز گذاشتم.

اینبار با پیچیدن عطر خوش در مشامش سر بلند کرد و نگاهش را قفل چشمانم کرد. بی اختیار از ذهنم گذشت "چقدر ماهان شبیه باباست"

دلم برای نگاه گرم و دلخور ماهان که کپی برابر اصل این نگاه بود

پر کشید.

-میتونم چند دقیقه وقتتونو بگیرم.

صدای دوست داشتنی و گرمش در گوش جانم پیچید : بشین..

روی صندلی نرم کنار میزش نشستم. در نزدیکترین فاصله ی ممکن..

-همیشه آخر جمله هاتون به من ، یه دخترم هم میذاشتین.

بی حرف خیره ام شد.

-دو هفته ست من محرومم از دخترم گفتن هاتون..

دستش را جلو برد و صدای موزیک را کم کرد. لحظاتی سکوت بینمان برقرار شد و بلاخره زبان باز کرد: دخ تر من ، کسی بود که بهش ایمان داشتم. به درایتش ، به هوشش ، به اینکه میتونه تو این جامعه گلیم خودشو از آ ب بیرون بکشه..

ناامیدی در لحنش بیداد میکرد. چقدر درد داشت برایم دیدن این حجم از ناراحتی و نا امیدی..

-نه اینکه با پای خودش بره تو لونه ی گرگ.

لبم لرزید : من نمیدونستم..

بزاقم را فرو دادم تا بغض ورم کرده ام آرام بگیرد.

-گفت میخواد حرف بزنه.. اولی که رفتم منشی هم بود.. نفهمیدم منشی کی رفت!



@DONYAEMAMNOE

-چرا به من اطلاع ندادی؟ من غریبه بودم؟

سرم را پایین انداختم. چرا خجالت میکشیدم؟ مثل تمام روزهایی که خیانت دیده بودم و من خجالت میکشیدم ..
گناه من چه بود؟ گناهم زن بودن بود؟

-انقدر اومدنش یهوئی بود که فقط میخواستم یه کاری کنم شرش کنده شه.

ناخنم را روی خطوط کنده کاری شده ی میز کشیدم.

-بابا من جون دادم تا دوباره به آرامش رسیدم. میترسیدم با برگشتنش با بودنش دوباره آرامش رو ازم بگیره!

نگاهش آرامتر شد. کاش زودتر برای حرف زدن پیش قدم میشدم.

-الان آرومی؟

-مگه میشه وقتی شما باهام قهری ، آروم باشم؟

اشك مزاحم باز روی گونه ام غلتید.

-بابا من کیو دارم جز شما؟ اگه شما هم ازم رو برگردونی دیگه به چه امیدی نفس بکشم؟ به چه امیدی بمونم؟

نفس بلند و پر صدایی کشید: من کی ازت رو برگردوندم؟

لب هایم بی اختیار به پایین خم شد. شدم دخترک ۵ ساله ی لوسی که موهایش را دم موشی میبست و از پدر دلب ری میکرد.

-این دو هفته.. اصن منو ندیدی!

عشق از نگاهش شره میکرد. پدر بود و یکدانه دختر لوس و پدري اش!

-مگه میشه پدر باشی و دخترت رو نبینی؟ تمام هوش و حواسم این مدت با تو بود. نگاهت نمیکردم اما همه ی فکر و ذکرم تو بودی.

از جا بلند شد و در اتاق قدم زد.

-ولی باورم نمیشد که دختر من ، کسی که روی سرش قسم میخوردم همچین حماقتی کرده..

لحظه ایستاد. با درد چشمانش را بست.

-میدونی اگه حمید و ماهان دیرتر رسیده بودن چی میشد؟

تنم لرزید. این سوالی بود که تمام این دو هفته از ذهنم میگذشت و از فکر جوابش تمام تنم یخ میزد.

-میدونی می کشتمش؟

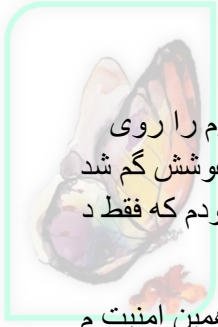
میدانستم..

-میدونی زندگیمون به هم میریخت؟

میدانستم..

-دو هفته ست دارم از فکر اینکه اگه بچه ها دیرتر میرسیدن چی میشد ، دیوونه میشم. بعد تو میگی نمیدیدمت؟

پدر مهربان و عزیزم..



@DONYAEMAMNOE

از جا بلند شدم. در نزديك ترين فاصله ممكن به او ، ايستادم. دستم را دور كمرش حلقه كردم و سرم را روي سينه ي امن و محكمش گذاشتم. تمام امنيت دنيا به جانم ريخته شد. دستش دور تنم حلقه شد و در آغوش گم شد م. انگار تمام دردهايم زده شده. انگار واقعا همان ديبي ۵ ساله با لباس پُر چين صورتی رنگی بودم كه فقط در آغوش پدر به خواب ميرفت.

عميق دم گرفتم و عطر قديمی و آشنایش را به مشام كشيدم. من خوشبخت بودم .. به خاطر وجود همين امنيت م طلق خوشبخت بودم.

آرام گفتم: بابا خيلي دوستتون دارم. ببخشيد كه انقدر باعث اذيت و آزارتون شدم. ببخشيد كه نااميدتون كردم. ج بران ميكنم.. قول ميدم.

بازوهايم را گرفت و من را از خودش جدا كرد.

در عمق چشمانم خيره شد و من باز سعی كردم خط بزخم طرح چشمان سپاه ماهان را!!
-تو بزرگترين افتخار منی..

مكث كرد و با لبخند اضافه كرد : دخترم!!

ميان اشك خنديدم. من را بخشيده بود. مايه ي افتخارش بودم. دخترش بودم.

روي انگشت پا بلند شدم و گونه اش را محكم بوسيدم: عاشقتم بابايی..

خنديد و موهايم را نوازش كرد: لوس نشو دختر..

در اتاق به ضرب باز شد و صدای مادر در گوشمان پيچيد: به به.. پدر و دختر خوب خلوت كردين.

پدر آهسته در گوشم گفت : حسوديش شد.

و من را از خودش جدا كرد.

ديدمش كه دست به كمر جلوی در اتاق ايستاده. به سمتش رفتم و گونه اش را بوسيدم: عاشق شما هم هستما !

خنديد: لوس نكن خودتو..

رو كرد به پدر : نميخواي آماده شی؟ دير ميشه ها!

پرسشی نگاهشان كردم : كجا ميخواين برين؟

مادر دستی ميان موهاي کوتاهش كشيد : خونه ي عموت دعوتيم.

با ترديد نگاهم كرد: ميای؟

چرا حس ميكردم رفتارش عجيب شده؟

به سمت اتاقم رفتم : نه.. حوصله ندارم.

شايد اگر در شرايط عادی بودم ، از شوق ديدن مانی و ماهان ، به سمت خانه ي عمو پرواز ميكردم. اما حالا م يدانستم اين ديدارهای آخر عاريه ايی ست و ديدنشان جز تازه كردن داغ دلم فايده ايی برايي ندارد. پس رفتنم ش كنجه ي اضافه ايی بود بر ذهن و جسم خسته ام !

قبل از بستن در اتاق صدایش را شنيدم : يه كم به خودت برس ديبا!

بار دوم بود كه اين جمله را تكرر ميكرده. مشكوك نگاهش كردم : مامان چرا همش اين جمله رو ميگی؟



@DONYAEMAMNOE

دستپاچه شد: همینجوری..

پوزخند زد: واسه در و دیوار

خونه خودمو خوشگل کنم؟

-واسه ما! من و بابات آدم نیستیم؟

ابرو بالا انداختم: شما که دارین میرین مهمونی!

کلافه شد: ای بابا.. غلط کردم. همینجوری هلی بمون.. خوبی به تو نیومده.

با همان نگاه مشکوک در را بستم. مادر عجیب شده بود. شانه ایی بالا انداختم و پشت میز تحریرم نشستم. کتاب "انسان در جستجوی معنا" را باز کردم. نمیدانم چرا خواندن سختی هایی که یهودیان در زندان ها و اردوگاه ها ی کار اجباری نازی ها کشیده بودند آنقدر برایم جذاب بود. انگار با خواندن مصیبت هایشان باورم میشد "هر سختی و دشواری که تو را نگذشد، قوی ترت خواهد کرد"

نمیدانم چقدر درگیر خواندن کتاب بودم که با صدای بسته شدن در خانه به خودم آمدم. به خیال اینکه پدر و مادر رفته اند دوباره درگیر کتاب شدم که تقه ایی به درخورد. متعجب به در اتاق خیره شدم. در با صدای قژ آرامی باز شد. مولکول های آشنای عطر، زودتر از صدا به مشامم رسیدند. و من مسخ شده فقط نگاه میکردم.

صدای گرم و جذابش اتاق را پر کرد: اجازه هست پیام تو؟

و به دنبالش قامت آشنا و دوست داشتنی اش در چهارچوب در نمایان شد.

Azade_Ehsani@ □

سلام

شبتون خوش □♥

اول خواستم بگم مرسی از تكتون که با پیام های پر از مهر و صمیمیتون منو دلگرم کردین که هنوز، بعد از اینهمه وقفه و بدقولی، پاییزان مخاطب های خودشو داره که منتظرن به سرانجام برسه..

مرسی که مثل همیشه شدین نیروی محرکه ی قوی برای ادامه دادنم □

دوم اینکه همونجور که میدونین داریم به پایان داستان نزدیک میشیم.. باز هم همونجور که میدونین من کانال او لیه ام با کلی ممبر، پاک شد.. حدود نصفی از ممبرهامو که همشون مثل شما خوب و پر از مهربونی بودن از دست دادم.. الان که داریم به آخر داستان نزدیک میشیم خیلی دوست دارم بتونم اون ها رو دوباره پیدا کنم و کنار تمام کسانی که پا به پای پاییزان اومدن، داستان رو تموم کنیم.. ازتون خواهش میکنم اگه براتون مقدوره و در گروه هایی هستین که مربوط به رمان هستش بنر پاییزان رو پخش کنید تا من بتونم کسانی رو که گم کردم دوباره کنار خودم داشته باشم و اونا هم بتونن پایان داستان رو بخونن.. چون پاییزان میره برای چاپ انشالله و فایل نمیشه که به دست همه برسه



ممنونم از حضور سبز همگیتون ♡ □

اینم بفرمایید پاییزان □ □ □ □ □ □

@DONYAEMAMNOE

سلام

شب‌تون بخیر

میدونم منتظر پست هستین.. باور کنید اصلاً از چشم انتظار گذاشتنتون اون هم این جای حساس داستان لذت نم‌بیرم.. باور کنید خودم هم تا این پست رو ننویسم آرام نمیشم

پست رو هم شروع کردم به نوشتن ، اما خیلی خیلی خیلی سخته.. خیلی وسواس دارم که این بخش داستان خوب و تاثیرگذار از آب دربیاد. واسه همین همتش مینویسم بعد یهو نصفشو پاک میکنم تا از اول بنویسم..

خواستم بهتون بگم که حواسم به چشمای منتظرتون هست و تمام فکر و ذکر این روزام نوشتن این پست هستش و تمام وقتم صرف فکر کردن روی تکت تکت خطوطش میشه..

این پست رو به نتیجه میرسونمش تو همین یکی دو روزه..

دعا کنید برام □

دوستتون دارم □

#۱۵۲

"من ، یه حس عاشقانه در تو

تو ، یه عشق جاودانه در من"

محو حضور ناگهانی اش ، حیران ، بی هیچ حرکت اضافه ای ، نگاهش میکردم. انگار نفس کشیدن هم یادم رفته بود. یا شاید میترسیدم نفس بکشم ، تکان بخورم ، حرف بزنم و حضورش تنها سرابی باشد برای چشمانی كه ه تشنه ی دیدنش بود.

قدمی به جلو برداشت و ترس از رویا بودنش فرو ریخت.

بی اختیار از جا بلند شدم. نه رویا نبود.. خودش بود. خود ماهان. همان ماهانی که عاشقم بود. همان ماهانی که پیش زدم. همان ماهانی که بیزار شد. همان ماهانی که رفت. همان ماهانی که آمد. همان ماهانی که دل سیاه ش ده ام را تکان داد. همان ماهانی که دوباره میخواست برود!

برود؟!

لبانم بی اراده تکان خورد : بیا تو!



وارد اتاق شد و بی توجه به منی که حیران از حضورش میان اتاق ایستاده بودم به میز تحریرم تکیه داد.

نگاهش را يك دور در اتاق چرخاند و روی صورتم مکت کرد: چند ساله تو اتاقت نیومدم؟

چقدر آرام بود. برعکس من !

-اون سری که اومدم ، انقدر عصبی بودم ، که دقت نکردم اتاقت هنوز اتاق همون دختر ۱۸ ساله ست!

یادم آمد روزی را که به خاطر پیچ پیچ های درِ گوشتی من و میلاد در همین اتاق ، محکومم کرد به آنچه نبودم. ر استی.. من چقدر از جانب ماهان محکوم شده بودم!!

تلاش کردم تا صدای خشك شده در حنجره ام را پیدا کنم. محکم ، بدون لرزش ، استوار.

-آره.. یادمه.

بزاقم را فرو دادم . انگار صدا رساتر میشد: خوب یادمه که اون روز چقدر راحت منو قضاوت کردی..

نگاهم را از چشمانش گرفتم و به پشت سرش دوختم : بار اولت نبود.

و باز به چشمانش نگاه کردم : بار آخرت هم نبود.

و یادم افتاد نفرت نگاهش را ، وقتی میخواست "گم شوم.. برای همیشه"

یادم افتاد تمام جهنم این دو هفته را.. تنها ماندم بعد از حس نفرت انگیز مورد تعرض واقع شدن را.. کابوس ر فتنش را.. ترس همیشه از دست دادنش را.. دلتنگی برای نگاه هرچند سرد و بی تفاوتش را.

انتظار برگشت ماهان قدیم را کشیدن ، مثل انتظار بارش باران در دل کویر بود. همانقدر دور ، همانقدر غیر قا بل دسترس ، همانقدر رویایی..

انگار دیبای درونم تمام قد برای حمایت از دیبای تنها مانده و مظلوم ، ایستاد : اومدی اینجا چیکار؟ مگه نگفتی از جلوی چشمت گم شم؟

در سکوت خیره ام شد .

صدا بالاتر رفت : مگه تو نمیخواستی بری؟ برو دیگه.. مته همه ی وقتایی که رفتی!

دستانم را مشت کردم تا حواس بغضم را پرت کنم.

-مته همون موقعی که تو کافه هرچیزی خواستی گفتم و رفتی. بدون اینکه برگردی ببینی پشت سرت چی جا گذاشتی.

ابروانش به نشانه ی اخم ، به هم نزدیک شدند. انگار درد آن روز ، هنوز برایش زنده بود. به همان شدت .. به ه مان قوت!

-مته وقتی که برای همیشه رفتی از اینجا.. بدون اینکه به من اجازه بدی برات خیلی چیزا رو توضیح بدم. خیلی چیزایی که شاید اگه میگفتم ، بعد از ۱۱ سال برگشتنت ، انقدر از من متنفر نبودی.

کلمات سرریز کرده بودند. برایم مهم نبود که با رفتنش زیر آوار حسرت می مردم ، می پوسیدم .. مهم این بود که حجم حرف های ناگفته خفه ام نمی کرد. مهم این بود که از خودم به جرم ساکت ماندن متنفر نمیشدم.

-مته وقتی من و میلاد رو کنار هم دیدی و هرچی به ذهن مسمومت رسید بهم نسبت دادی و رفتی.



تکیه اش را از میز برداشت و اینبار روی صندلی نشست. انگار بار حرف هایم روی شانه اش سنگینی میکرد. آنقدر سنگین که دیگر توان ایستادن نداشت.

-مته وقتی که..

دیگر نتوانستم جلوی بغضم را بگیرم. اشک آرام روی گونه روان شد. اما ضجه نزدم. زاری نکردم. محکم ایستا دم.

@DONYAEMAMNOE

-مته وقتی که من و سیاوش رو دیدی..

مشیت شدن دستانش را دیدم.

-باز هم گفتمی و رفتی.. بدون اینکه يك درصد فکر کنی به من چی گذشته. بدون اینکه حتی يك درصد به روح پا ره پاره ام فکر کنی.

موهای آشفته ام را از روی پیشانی ام کنار زدم. نگاهش خیره ی حرکت تارهای موهایم شد.

-مثل حالا که میخوای بری.. بری همونجایی که ۱۲ سال پیش رفتی..

چشم از موهایم گرفت و به صورتم دوخت. صورتی که میدانستم خطوطش را به راحتی می خواند.

-حالا اومدی اینجا که چی؟ رفتنت رو به رخم بکشی؟

نفس گرفتم. عمیق.. کلمات جمع شده پس ذهنم، هلهله کنان خود را به دیوار استخوانی جمجمه ام می کوبیدند. و من دیگر توان در قفس نگاه داشتنتشان را نداشتم.

-گوش کن ماهان.. خوب گوش کن به من.. خوب نگاهم کن.

نگاهش را قفل چشمانم کرد.

-من یه دوره ی طولانی قبل از اومدنت، فرقی با یه مرده ی متحرک نداشتم. صبح تا شب کنج اون خونه ی لع نتیم میشستم و سیگار دود میکردم و به این فکر میکردم مگه چند سالمه که هم طعم خیانت چشیدم، هم متارکه کردم، هم دستم به خون بچه ام آلوده شده، هم دارم گوشه ی دنیای تاریک خودم میپوسم؟

صدا در بغض لرزید: وسط اونهمه لجن و بدبختی، یه عده بودن که برای خوب شدنم از همه چیزشون مایه گذ اشتن..

دلم با به یاد آوردن روزهای نحس و سیاه گذشته، از شدت غم مچاله شد.

-جون دادم، جون دادن، تا من بتونم روی پای خودم بایستم. تا بتونم دوباره مثل

یه آدم عادی حرف بزنم، راه برم، غذا بخورم، بخندم و..

مکت کردم، بی آنکه نگاهم را از چشمانش بگیرم اضافه کردم: دوست داشته باشم..

دستم را روی گلویم گذاشتم بلکه سرمای بیرونم، از التهاب بغض ورم کرده ام کم کند.

-حال امروز من، بهای خون بچه مه، بهای خون جیگر خوردن مامان و بابامه، بهای تمام لحظاتی که حمید و طناز برای بهتر شدن من، تلف کردن.. و تکتک اینا برای من دنیا دنیا ارزشمنده..



زانوان سست و لرزانم خم شد و روی تخت نشستم. انگار نمیخواستم لرزششان پیش چشم او بیاید. انگار نمی خواستم ببیند که چقدر در مقابل حضورش ، کم آورده ام.

-و من نمیذارم هیچ چیز و هیچ کسی آرامشی رو که با چنگ و دندان به دست آوردم ازم بگیره..

سکوت کردم تا لرزش صدایم کمی آرام باشد.

-حتی اگه اون گس تو باشی! پس تو که میخوای بری ، برو .. بی هیچ حرفی برو.. بدون اینکه مثل همیشه رفتنت رو به رخ بکشی.

چشمانم را بستم تا رفتنش را نبینم. می دانستم می رود. مثل همیشه.. اما این بار برای همیشه!

نمیدانم چقدر با چشمان بسته ، در همان حال باقی ماندم و خودم را برای ایستادن روبروی مردی که بی شك عا شقش بودم، تحسین میکردم که حس کردم بوی عطرش غلیظ تر و نزدیک تر شد.

پلك هایم بالاتر رفت و نگاهم در چشمانش قفل شد. کی صندلی را درست روبرویم گذاشته بود و آنقدر نزدیک به من نشسته بود؟

دهان باز کرد و من کلماتش را بلعیدم : تموم شد حرفات؟

تاب نگاه موشکافانه اش را نداشتم. سرم را پایین انداختم و به ناخن هایم خیره شدم.

آرام و شمرده گفتم : نیومدم رفتنم رو به رخ بکشم. اومدم حرف بزنی. حرف بزنی.

لحنش آنقدر آرام بود که حس می کردم مقابله کردن با وسوسه ی بستن چشمانم و خوابیدن با آوای خوش آهنگ صدایش ، از تحمل نبودنش هم سخت تر است!

-ولی نمی دونستم آنقدر دلت از من پره..

کمی به جلو خم شد.

-کی من آنقدر بد شدم و خودم خبر نداشتم؟

بزاغم را فرو دادم و سعی کردم به عطر خوش تنش فکر نکنم.

-اینکه اومدم باهات حرف بزنی واسه همین که باز مثل ۱۲ سال قبل ، با یه دنیا دلخوری از هم جدا نشیم.

قلبم در سینه فرو ریخت. شنیدن خبر رفتنش ، از زبان خودش ، خیلی ترسناک تر بود.. خیلی..

صدایی در ذهنم پوزخند زد "طبل تو خالی که میگن تویی"

کمی عقب کشیدم تا بیش از این به بوی عطرش عادت نکنم.

منتظر نگاهش کردم. آرزو کردم ای کاش هیچوقت دهان باز نکند ، حرف نزند ، تا مجبور نباشد بعد از تمام شدن حرف هایش برود، تا مجبور باشد تا آخر دنیا همین جا ، روی همین صندلی ، روبروی من بنشیند و من تا آخر دنیا از هوای معطر شده ی اطرافش نفس بکشم!

با صدای نفس عمیقش به خودم آمدم .

بی مقدمه پرسید : چرا اونکارو کردی؟

یکه خورده از سوال ناگهانی اش گفتم : کدوم کار؟

از جا بلند شد و عرض اتاق را با قدم های بلندش متر کرد.



@DONYAEMAMNOE

-همین که بی خبر رفتی مطب اون مرتیکه..

متعجب از پیش کشیدن بی مقدمه و ناگهانی این بحث ، اخم کردم : من به حمید اطلاع دادم.

راه رفته را برگشت و اینبار روبرویم ایستاد : بعدش هم گوشیتو خاموش کردی!!

پوست بلند شده ی گوشه ی ناخنم را کندم و از سوزشش صورتم جمع شد : میخواستم حرفاشو بشنوم. میخواستم تموم بشه این زجر چندماهه .. میخواستم واسه همیشه از زندگیم بره بیرون.

با ابرو به ناخنم اشاره کرد: نکن اون کارو..

بی اختیار دستام از هم جدا شد.

-تو اون مطب خالی؟

اخم هایم بی اراده در هم شد.. از جا بلند شدم و سینه به سینه اش ایستادم: وقتی من رفتم اونجا خالی نبود. منشی هم بود! ضمناً من نمی فهمم برای چی باید انقدر توضیح بدم؟

دستانم روی سینه در هم قلاب شد: نکنه فکر کردی از قصد باهاش رفتم تو آپارتمان خالی؟

نگاهش جدی شد ، اخم هایش را در هم کشید : چرت نگو..

دلم برای این اخم ها هم تنگ می شد. اخم هایی که انگار گاهی بوی پدانه هایش را میداد.

-پس چرا میپرسی؟

دست در جیب کت اسپرتش کرد و بسته ی آشنای کاپیتان بلک را بیرون کشید. سیگار کرم رنگ را میان لبانش گذاشت و عمیق کام گرفت. اتاقم حالا تماماً عطر حضورش را به خود گرفته بود و من نگران حال و روزم بعد از رفتنش بودم..که چطور در این اتاق نفس بکشم و از بوی خوش به جا مانده از حضورش ، از دلتنگی نمیرم ؟

دود را در خلاف جهت صورتم از دهانش بیرون داد. صدایش را از میان دود غلیظ سیگار شنیدم : تو همین دو هفته ایی که بست نشستی تو خونه، به این فکر کردی که من و حمید ، اون لحظه ، وقتی وارد شدیم ، چه حالی شدیم؟ که وقتی پیامت به حمید رسید و ما اون سر شهر بودیم چجوری خودمونو رسوندیم به اون خراب شده؟

از کجا میدانست من دو هفته در خانه بست نشسته بودم؟

-به این فکر کردی اگه دیر میرسیدیم چی میشد؟

کام های عمیق خبر از حال بدش میداد.

-میدونی اگه من دم سرایدار و نمیدیدم که با کلید یدکی در رو برامون باز کنه چی میشد؟

نه فکر نکرده بودم! واقعا این دو هفته به تنها چیزی که فکر نکرده بودم همین ها بود!

کتش را از تن بیرون آورد و روی دسته ی صندلی انداخت. نگاهم خیره ی

قطرات عرق روی پیشانی اش شد.

-دیدن تو ، تو اون شرایط ، فکر میکنی برای من راحت بود ؟

فیلتر سیگاراش را در لیوان آب روی میزم ، انداخت.



@DONYAEMAMNOE

-مردم دیبا.. مردم!

چیزی در قلبم ریزش کرد. مثل ناگهان رها شدن از يك ارتفاع خیلی بلند. همانقدر هیجان انگیز .. همانقدر ترس ناك!

روی میل تك نفره ی گوشه ی اتاقم فرود آمد. چقدر خسته بود. حتی از من هم خسته تر!

دست میان موهایش کشید و سرش را میان دستانش گرفت.

دستانم را مشت کردم تا مبادا شیطننت کنند و میان تارهای دوست داشتنی مشکی اش بنشینند.

بی اراده دهانم را باز کردم و جمله ایی را که دو هفته مثل خوره ، تمام ذهن و روحم رو میخورد بیرون ریختم : بهم گفתי برم گم شم.. واسه همیشه!

بی آنکه سرش را بلند کند ، چشمانش را در حلقه تکان داد و نگاهم کرد.

حرفش آنقدر روی قلبم سنگینی میکرد که با گفتنش انگار بار سنگینی از دوش قلبم برداشته شد. نفس راحتی ك شیدم و چشمانم را بستم.

-میخوای برگردی همونجایی که اینهمه سال بودی.. برای همیشه!

از جا بلند شد. روبرویم ایستاد. نزدیک تر از همیشه.. آنقدر نزدیک که نفس گرم و معطرش که مثل همیشه بوی آدامس نعنائی میداد در صورتم پخش می شد.

به نی نی آشنای چشمانش خیره شدم.

صدایش ، با لحن آن عجیب و خاص ، در گوش جانم نشست : اومدم که برگردم. به همونجایی که مال منه.. برا ی همیشه!

حیران نگاهش کردم. چه میگفت؟ نمی فهمیدم..

به نگاه متعجبم خیره شد. برق آشنایی از سیاهی چشمانش گذشت. خیلی آشنا..

لب زدم : چی میگی؟

نزدیک تر شد. حس کردم چیزی تا از حال رفتنم نمانده.

-خوب میدونی چی میگم.. بس نیست دیبا؟ اینهمه صبر کردن؟ اینهمه سکوت؟ اینهمه فرار؟ اینهمه حسرت؟

مردمك هایم بی وقفه روی صورتش میچرخید. بی شك خواب بود. از همان خواب هایی که دوست داری تا ابد در خواب بمانی..

-دیبا..

مردمك هایم ثابت شد. روی چشمانش..

-از وقتی اون اتفاق افتاد ، تو همین این دو هفته ، فکر از دست دادن دوباره ات ، داره دیوونه ام میکنه.. بیا تموم کنیم اینهمه عذابو..

با صدای خفه زمزمه کردم :دیوونه شدی؟ اینا چیه میگی؟

خواستم عقب بکشم که بازوی چپم را محکم گرفت. اسیر شدم در حلقه ی دستش و مگر از این اسارت شیرین تر هم هست؟



@DONYAEMAMNOE

ابروهایش را بالا انداخت . نگاهش روی صورتم شیطنت کرد : به چشمام نگاه کن.

روی سیاهی نگاهش که حالا گرم شده بود ، مکث کردم.

-حالا بگو منو نمیخوای! بگو برم.. برای همیشه!

بی اراده لبم را به دندان گرفتم. در دلم غوغا بود.

-ماهان..ولم کن..

فشار دستش را بیشتر کرد : بگو نمیخوای..

محبت نگاهش ، حرف هایش ، لحن مهربانش و گرمای تنش آنقدر رویایی و غیر واقعی بود که اشك به چشمانم آورد. با چشمان لبریز نگاهش کردم .. مگر میشد "او" را نخواست؟ او که عشقش عجین بود با تار و پودم و من نمیدانستم؟

سرم را تکان دادم و همزمان صدها قطره اشك از چشمانم شره کرد. نگاهش حالا ، شبیه نگاه خودم در آینه بود . همانقدر عاشق ، همانقدر بی قرار..

با خشونت دوست داشتنی دستم را کشید و تن ناباور و لرزانم را در آغوش گرفت. دستان بزرگش که بدنم را در بر گرفت بی اراده سر سنگینم روی سینه اش آرام شد.

صدای آرام و جذابش را شنیدم که زیر گوشم گفت : عزیزدلم!

و من از خدا خواستم در همین رویا ، بمیرم!

Azade.Ehsani@ □

سلام

بیخشید بابت تاخیر

باور کنید مغزم داره منفجر میشه

نمیدونم تونستم اونجوری که شما ازم توقع داشتید بنویسم یا نه

ولی باور کنید تمام تلاشم رو کردم که پست به دلتون بشینه..

راستی ، برای پایان داستان عجله نکنید.. هنوز کار داریم با این دو تا ☺ □ □

#153



صدای منظم و محکم ضربان قلبش ، هیاهوی سر همیشه سنگینم را آرام کرد. گویی هر ضربان مرحمی بود بر ای تمام دردهایی که کشیده بودم. تمام حسرت ها و ای کاش هایم.

نمیدانم چقدر با چشمان بسته در همان حالت ماندم ، از هوای محصور بین بازوانش نفس کشیدم و از خدا خواستم اگر این لحظه ، خواب است در همین خواب ، بمانم .. بمیرم.

دستش ، صورتم را از سینه اش جدا کرد. نگاهش کردم. چشمانش دوباره "ماهان" شده بود. نه به خامی ماهان جوان و عاشق پیشه.. به پختگی و اقتدار مردی که این روزها می شناختم و دوستش داشتم. و چقدر این نگاه پی ش چشمانم زیبا بود.

انگشت شستش را نوازش وار روی گونه ام کشید و من از خوشی چشم بستم.

صدای گرم و جذابش پس زمینه ی رویای خوشم شد.

-خواستگاری بدون گل و شیرینی رو قبول داری؟

با چشمان بسته خندیدم : دیوونه!

-من هنوز منتظر جوابم..

پلك هایم را بالا بردم و نگاهش کردم : جوابم مشخص نیست؟

صورتش را نزدیک تر آورد : دوست دارم از زبون خودت بشنوم..

شیطنت کردم : ولی من هنوز از زبون تو نشنیدم.

دلخور نگاهم کرد: هنوز باید بشنوی؟

از ته جانم گفتم : از حالا به بعد هیچ وقت از شنیدنش خسته نمیشم .. حتی اگه هر لحظه تکرارش کنی. جوابم بله ست .. از ته وجودم.

چشمانش خندید. جوابش را گرفته بود. برای اثبات محبت ، نیازی نیست دوست داشتنت را فریاد بزنی. همینکه قلبت از محبت نگاهی بلرزد ، کافی ست.

بازوهایم را گرفت و من را از خودش جدا کرد: بریم؟

متعجب نگاهش کردم : کجا؟

کتش را از روی دسته ی صندلی برداشت : میریم جایی که میدونم دوست داری.. آماده شو.

بی هیچ حرف و سوال اضافه ایی لباسم را عوض کردم و از اتاق بیرون آمدم. دیدمش که روی مبل نشسته و با چشمان بسته سرش را به پشتی مبل تکیه داده بود. به صورت دوست داشتنی و جذابش خیره شدم و در ذهنم م قایسه اش کردم با ماهان سال ها قبل. همان بود. با خطوط ریزی که مردانه ترش میکرد. انگار همین خطوط ریز و محو باعث میشد محکم تر به نظر بیاید و من چقدر دوست داشتم این صورت پدرانه اش را..

بالای سرش ایستادم ، دوست داشتم دست جلو میبردم و موهایش را نوازش میکردم. اما نمی دانم چرا خجالت م یکشیدم..

آرام صدا زدم : ماهان..

چشمانش بلافاصله باز شد و روی مبل نشست : جانم؟!

جانمش میچسبید به جان ام .



@DONYAEMAMNOE

-من حاضرم . بریم؟

ایستاد و کت را در تنش مرتب کرد. سوویچ را در دستش تکان داد: بریم..

میانه ی راه ایستادم : وای. به مامان اینا باید خبر بدم. بیان ببینن من نیستم نگران میشم.

بازویم را گرفت و به سمت خودش کشید : اونا در جریانن..

متعجب نگاهش کردم : از کجا؟

در خانه را پشت سرمان بست : من قبل از اینکه با خودت حرف بزنم اول با عمو و زن عمو صحبت کردم و ا زشون اجازه گرفتم.

نگاهش کردم که خونسرد و آرام به سمت حیاط می رفت: تو از قبل برنامه داشتی؟ واسه امشب؟

سر تکان داد: اوهوم..

ایستادم. وادار به ایستادن شد.

-من فکر کردم اومده بودی خداحافظی و نظرت عوض شده..

نگاهم کرد. مهربان و گرم .

-تو ماشین صحبت کنیم؟

سر تکان دادم. در را برایم باز کرد. روی صندلی چرم فرود آمدم و عمیق نفس کشیدم. بهترین بوی عمرم. عط ر آشنای ماهان مخلوط شده با بوی تن مانی. مانی! چقدر دلتنگش بودم.

نگاهش کردم. دستش را جلو آورد و دستم را گرفت. همانطور که با انگشت شست ، پشت دستم را نوازش میک رد گفت.

-بعد از اتفاق اونروز ، وقتی اونجوری بهت گفتم ، با خودم فکر کردم دیگه هیچوقت هیچی بین ما درست نمیش ه.. واسه همین با خودم فکر کردم که برم..

نفس عمیقی کشید. انگار هنوز برایش درد داشت مرور آن روز جهنمی.

-ولی انقدر ضربتی تصمیم گرفتن عاقلانه نبود. میدونستم طناز از ماجراهای گذشته خبر داره.. میدونستم از ح س تو یه چیزایی میدونه.. واسه همین بهش گفتم که تصمیم دارم برم و ازش خواستم راهنمایی ام کنه.

همانطور که خیره به روبرو بودم گفتم : و طناز هم بهت راجع به علاقه ی من گفت!

سرش را تکان داد: نه اصلا!

منتظر نگاهش کردم: تو تمام این چند روز ، تنها حرفی که به من میزد این بود که باهات حرف بزنم. که به ج فتمون فرصت بدم. که اشتباه چند سال پیشم رو تکرار نکنم..

سرم را پایین انداختم.

-آخرم منطق طناز چربید به همه ی بی منطقی های خودم..

دستم زیر دستش مشت شد. و اگر منطق طناز نمی چربید من چه میکردم؟

-با عمو و زن عمو صحبت کردم. گفتم که میخوامت..



@DONYAEMAMNOE

"میخوامت.. میخوامت.. میخوامت" صدایش در سرم اگو شد. ماهان من را میخواست. و چه خوشبختی بالاتر از این؟

-ازشون اجازه گرفتم باهات صحبت کنم.

نفس عمیقی کشیدم. دوباره عطر جا مانده از تن كوچك مانی در مشامم پیچید. دلم برای بوسیدنش پر کشید. مان ی هم پسرم می شد؟

-مانی کجاست؟

لبش به لبخند باریکی ، کش آمد: خونه ی حمید اینا!

-الان میریم اونجا؟ پیش مانی؟

زیر چشمی نگاهم کرد: نه.. میریم به جای دیگه.

کنجکاو شدم : کجا؟

نگاهم کرد. چشمک ریزی زد: حدس بزن.

به مسیر رفتنش نگاه کرد. زیر لب زمزمه کردم : پاییزان..

خندید. قلبم پر زد به آن خانه

ی دوست داشتنتی. خانه ایی که به جز من رنگ هیچ زنی را ندید!

خجالت را کنار گذاشتم ..در جایم کمی خم شدم. سرم که به شانه اش رسید با آرامش چشم بستم. پاییزان که بهش ت من روی زمین بود. با ماهان حتی از جهنم رفتن هم باکی نداشتم.

جلوی برج آشنا از ماشین پیاده شدم. بار چندم بود اینجا می آمدم؟ چقدر حال و هوای امروزم با بارهای قبل م تفاوت بود. دیگر حس اضافه بودن نداشتم. حالا اینجا قرار بود مأمن خوشبختی ام باشد. سال ها به دنبال سراب خوشبختی و آرامش و باز رسیده بودم به همین نقطه! به حس واقعی خوشبختی در کنار کسی که تو را به خاط ر خودت میخواهد. نه خودش!

سرم را رو به آسمان گرفتم و از ته دل گفتم : خدایا شکر.

دستانش از پشت دور کمرم حلقه شد. چانه اش روی شانه ام نشست و نفس گرمش گوشم را قلقلک داد : خدا رو شکر که دارمت.

دستم روی حلقه ی دستانش نشست.

کمی سرش. از عقب کشید : بریم بالا؟

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم.

وارد آسانسور شدیم. به آینه خیره شدم. به اولین حضور دو نفره مان در يك قاب. چرا انقدر زیباتر به نظر میر سیدم؟ انگار برگشته بودم به ۱۸ سالگی. همانقدر شاداب ، همانقدر جوان ، همانقدر عاشق زندگی..

پشت در بسته ایستادیم. ماهان کلید انداخت و کنار رفت : بفرمایید بانو.

چرا نمیگفت ارغوان؟ من ارغوان بودنش را میخواستم!



@DONYAEMAMNOE

وارد شدم. چراغ ها روشن شد . نگاهم روی تك تك وسايل آشنای خانه لغزید. انگار آن خانه هم همپای ما جوان شده بود.

وسط سالن ایستادم. میان آنهمه رنگ و زیبایی.. میان فصل محبوب ماهان و فصل مورد علاقه ی خودم. از گوشه ی چشم کت ماهان را دیدم که روی مبل افتاد. و چقدر قرار بود در این خانه سر کت انداختن روی مبل باهم کلنجار برویم!

ته دلم از خوشی غنج رفت.

-ماهان..

به سمت سیستم صوتی رفت

-جانم؟

روی یکی از مبل ها فرود آمدم. صدایم از شدت هیجان و بغض در حنجره می لرزید: یعنی خواب نیست؟ یعنی کابوسای من تموم شدن؟ یعنی من میتونم طعم خوشبختی و آرامش رو بچشم؟ بعد از اینهمه سیاهی ، واقعا این همه رنگ واقعیه؟

و به کاغذ دیواری دوست داشتنی ی هزار رنگ اشاره کردم.

دستش که به سمت سیستم میرفت میانه ی راه متوقف شد. از همانجا نگاهم کرد. عمیق و عاشقانه..

-تموم شدن همه ی اون روزا. الان منم و تو و یه دنیا خوشبختی که قراره به پات بریزم عزیزم.

و انگار این واقعی ترین رویای زندگی ام بود.

صدای موزيك لايت گوشم را نوازش داد.. ملودی آنقدر آرام و لطیف بود که تمام وجودم لبریز شد از آرامش.

نگاهش کردم که دست به جیب با ژست دوست داشتنی همیشگی اش نگاهم می کرد.

Heart beats fast Colors and promises

ضربان قلبم سر به فلک گذاشت.

صدایش از بین ملودی زیبا به گوشم رسید: نمایای برقصیم؟

متعجب دستم را جلوی دهانم گرفتم: برقصیم؟

How to be brave How can I love when I'm afraid to fall

قدمی جلو آمد ، دستم را به سمتم گرفتم : قرار بود شبی که برای من میشی باهم برقصیم..



@DONYAEMAMNOE

قلبم از خوشی فرو ریخت.. انگار همزمان صدها ساز در بدنم نواخته شد.

But watching you stand alone All of my doubt, suddenly goes away somehow

دستم را میان دست بزرگش گذاشتم و از جا بلند شدم.

One step closer

يك قدم جلو رفتم. تنم با تنش مماس شد.. دستش را روی پهلوهام گذاشت ، دستم را بالا بردم و دور گردنش حلقه کردم..

I have died everyday, waiting for you Darling, don't be afraid, I have loved you for a thousand years I'll love you for a thousand more

من را بیشتر به خودش فشرد.. تنم میان بازوانش اسیر شد.. و من عاشق این اسارت بودم. میان ستاره باران چشمانش گم شدم. عشق ریختم در نگاهم و میان عشق نگاهم گم شد.

Time stands still Beauty in all she is I will be brave I will not let anything, take away What's standing in front of me Every breath, every hour has come to this

چرخیدیم ، چشم در چشم هم، لبخند بر لب ، عشق در بین چشمانمان میرقصید و دلبری میکرد.. و من با خودم فکر میکردم هیچوقت عشق را آنقدر از نزدیک لمس نکرده ام.. عشقی که جدای هر هوس و نیاز جسمانی باشد.. عشقی که مثل شراب آنقدر جا افتاده باشد که حتی با يك قطره اش هم مست شوی.. اگر این عشق بود ، اسم تجربه ی اولم چه بود؟

One step closer



بی اراده تنم را به تنتش نزدیک تر کردم. به چشمان کپی برابر اصل چشمان خودم خیره شدم.. نگاهش خندید و لب زد: دوستت دارم.

و بلاخره طلسم "دوستت دارمش" فرو ریخت. بعد از سالها باز هم سخاوتمندانه این جمله را به پایم ریخت.

@DONYAEMAMNOE

حرف قبلم را پس گرفتم.. انگار باید گاهی دوستت دارم را با تمام وجود فریاد زد !

نگاه بی نظیرش برق زد.

I have died everyday, waiting for you Darling, don't be afraid, I have loved you for a thousand years I'll love you for a thousand more

همراه با خواننده برایم زمزمه کرد و من با خودم فکر کردم آیا قلبم توان تحمل این حجم از خوشبختی را دارد؟

And all along I believed, I would find you Time has brought your heart to me, I have loved you for a thousand years I'll love you for a thousand more

دستش را همراه با دستم بالا برد و اشاره کرد بچرخم و من مانند شاهزاده ی سرزمین پریان چرخیدم. موهای بلند و بازم همراه با چرخش من ، فضای بینمان را پر کردند..

One step closer One step closer

باز هم در آغوشش فرو رفتم.. تمنای نگاهش تنم را لرزاند.. میخواستمش؟ بی شك با تك تك سلول های وجودم میخواستمش.. مگر میشد ماهان را نخواست؟ آن هم وسط پاییزان؟ آن هم میان حریم امن بازوانش!

I have died everyday, waiting for you Darling, don't be afraid, I have loved you for a thousand years I'll love you for a thousand more

آهنگ تمام شد .. ایستادیم اما از هم جدا نشدیم ..

سرم را از روی سینه اش جدا کردم. نگاهش کردم که بی تاب خیره ام شده بود.



پیشانی داغش را به پیشانی ام چسباند و نگاهش روی لبان نیمه بازم چرخید. حلقه ی دستانش محکمتر شد و من بیشتر خودم را نزدیک کردم..

دیگر جای خجالت نبود. من حالا قدر ثانیه های با او بودن را میدانستم. روی پنجه ی پا ایستادم و برای اولین بوسه پیش قدم شدم.. اولین بوسه ایی که ای کاش سال ها قبل از من دریغش نمیکرد.

نفس داغ و معطرش در دهانم پیچید و از لذت چشم بستم.. دست راستش بالا آمد و در موهای بلندم فرو رفت. اشک بی اراده روی گونه ام جاری شد. اشکی که نه بوی دلتنگی میداد، نه حسرت، نه غم. اشکی که تماماً از خ و شبختی بود و بس!

از هم جدا شدیم. سرخ شده، سرم را در سینه اش که با نفس های تند بالا و پایین میرفت، پنهان کردم.

صدای آرامش را شنیدم: لعنتی آخه این چه کاری بود؟

و نرم خندید!

گرمای متصاعد شده از تنش از پیراهن نازکش عبور میکرد و پوست صورتم را میسوزاند..

سرش را خم کرد و زیر گوشم زمزمه کرد: انقدر شیرین بودی و من نمیدونستم؟

صدایی شبیه "هوم" از دهانم خارج شد.

نمیدانم چرا؟ ولی تصویر محو آن اتاق رویایی و سپید پشت پلک هایم چسبیده بود و رهایم نمیکرد.

بی اراده گفتم: چقدر دوستت دارم!

حس کردم نفسش برای لحظه ایی قطع شد. انگار تیر خلاص را زده بودم. جمله ایی را گفته بودم که ماهان برا ی شنیدنش بهای سنگینی پرداخته بود.

با يك حرکت يك دستش را ریز زانوهایم و يك دست را دور گردنم انداخت و از روی زمین بلندم کرد.

از شدت هیجان جیغ زدم: چیکار میکنی؟

نگاهم کرد: خودت خواستی. قبلاً بهت گفته بودم برای مردی که عاشقته دلبری نکن.

بلند خندیدم: منو بذار زمین دیوونه.. سنگینم!

حرف نگاهش را خواندم.

میخواستمش از جانم هم بیشتر. بی شك ماهان محرم ترین مرد دنیا به من بود.. دلت که به عقد مرد رویاهایت د ر بیاید محرم ترینت می شود او.. و من حالا محرم ترینم ماهان بود.

با اطمینان پلک هایم را بستم و لبخند زدم.. دل هایمان صیغه ی عقد را با بوسه جاری کردند. رویای اتاق سپید برایم تبدیل شد به واقعی ترین حادثه ی عاشقانه! و من مست شدم با شراب جا افتاده ی عشق ماهان..

Azade_Ehsani@ □

سلام

شبتون بخیر



@DONYAEMAMNOE

این پست ، تنها پستی از پاییزان بود که از همون اولی که داستان رو تو کانال گذاشتم ، تو ذهنم نوشتمش و گذاشتم کنار تا به وقتش بذارمش تو کانال.. نمیدونم چقدر تونستم حس دیبا و ماهان رو بهتون منتقل کنم ولی خددم پا به پای دیبا قلبم تپید موقع نوشتن این پست.

امیدوارم که دوستش داشته باشید..

شبتون خوش □

#۱۵۴

سینه ی محکمش را تکیه گاه سرم کردم و از پنجره ی سرتاسری محبوبم ، به آسمان شب خیره شدم.

صدای فندک و دم عمیقش را شنیدم و به دنبال آن بوی دوست داشتنی سیگارش مشامم را پر کرد.

آهسته پرسید : بیداری؟

بی آنکه سرم را بلند کنم جواب دادم : اوهوم..

دستش را از زیر سرم رد کرد و نوازش وار روی بازویم کشید : نمیخوای یه کم بخوابی؟

از سرما، کمی در خودم جمع شدم: خوابم نمیبره.

کمی در جایش نیمخیز شد. حس کردم سیگار را خاموش کرد. دست آتش را جلو برد و پتوی سپید رنگ را روی تنم کشید : سرما نخوری عزیزم.

و دوباره دراز کشید.

چرا آنقدر دوست داشتنی بود؟

آن شب فهمیدم من برای ماهان هنوز همان دیبای ۱۲ سال قبل بودم.. همان دیبای بکر و دست نخورده! همان دخترک چشم و گوش بسته و نازنازی. و این حس در تکت تکت حرکاتش مشخص بود.. حرکاتی که حس میکردم من را مجسمه ای شکننده و ارزشمند میبیند نه زن! نه وسیله ای برای لذت بردن.. و چه حس زیبایی ست در ابتدای سی سالگی ، ۱۸ ساله شدن..! چه حس زیبایی ست در اوج زنانگی ، تبدیل شدن به دختری پر شر و شور و نابلد که فقط ناز کند و نیاز ببیند.. چه زیباست که برای چنین مردانی ، زن باشی! شاید هیچوقت در زندگی ام ، به اندازه ی آن شب ، آنقدر از زن بودنم شاکر نبودم.

ناخودآگاه از ذهنم گذشت "برای مهدیس هم آنقدر خوب بودی؟"

و از حس عمیق حسرت پر شدم. حسادت نه! حسرت.. حسرت اینکه مردی را که میتوانست منبع آرامش و خوشبختی ام باشد ، چقدر دیر به دست آوردم.

صدایم را صاف کردم: ماهان..؟!!

-هوم؟!!

"هوم" گفتنش هم به اندازه ی "جانم" گفتنش میچسبید به جانم!

-یه سوال بپرسم؟



@DONYAEMAMNOE

کمی در جایش جابجا شد: صدتا بپرس..

پلک هایم را روی هم فشردم. میدانستم ناراحت می شد. میدانستم حال خوشش خدشه دار میشد. اما باید می پرسیدم.

-هیچوقت از زندگیت با مهدیس برام نگفتی..

سکوت!

-من همه چیزو بهت گفتم. حتی رازی رو که از خیلی ها مخفی اش کردم.

سکوت!

-اما تو هر بار به زندگیت مشترك سابقه اشاره کردم ، سکوت کردی..

سکوت!

-مثل الان! به نظرت این حق من نیست بدونم؟

نفسش را پر صدا بیرون داد: همین الان میخوای بدونی؟ وسط حال خوبمون؟

سرم را بلند کردم. چانه ام را روی سینه اش گذاشتم و نگاهش کردم که به سقف خیره شده بود.

-حال من از این به بعد کنار تو همیشه خوبه.. بیا و تموم کن این سوالاتی بی پایان ذهن منو.

زیر چشمی نگاهم کرد. دستش روی موهای باز و پریشانم نشست.

-از کجا دوست داری بدونی؟

مست شده از نوازش آرام دستانش زمزمه کردم : از همون اولش..

صدا خش برداشت : اولشو که میدونی..

دست برد و سیگار دیگری گوشه ی لبش گذاشت. فندک را زیر سیگار گرفت. نور نارنجی رنگ سیاهی شب را اشکافت و چشمانم را زد.

-آخرشم میدونی.

سکوت کردم. می دانستم بلاخره سر ریز می کند. و سکوت من بزرگ ترین کمک به او بود تا راحت تر خاطرات تلخش را مرور کند.

با چشمان ریز شده ، دود سیگار را از دهانش بیرون داد.

-اولشو که میدونی. تو گفتی نمی خوای منو.. اسم یه نفر دیگه رو تو گوشیت دیدم. تو یکی دیگه رو میخواستی و این حتی از نخواستن من هم بدتر بود!

تاب نگاه کردن به صورتش را نداشتم. باز سرم را روی سینه اش گذاشتم و به آسمان خیره شدم.

-اگه یادت باشه بعد از اینکه از تو جدا شدم ، رفتم شمال..

یادم بود. انگار همین دیروز بود که با حال نزار بعد از رفتنش ، گوشه ی خیابان از حال رفتم. و بعد از آن دی گر ماهان عاشق و مهربان را ندیدم. تا امروز!



@DONYAEMAMNOE

-اون مدتی که اونجا بودم ، تمام تلاشمو کردم که ازت متنفر بشم. که وقتی دیدمت دوباره دلم نخواست.. ولی ان گار یه جایی ته وجودم میدونستم همه ی اینکارا بی فایده ست. متنفر شدن از تو کار من نبود.

تصور سرگشتگی اش ، کار چندان سختی نبود.

-خواستم دور تر بشم ازت. اونقدر دور که یادم بره دیبا چقدر راحت منو پس زد. رفتم اتریش پیش دایی ام..

چقدر درد داشت مرور دوباره ی دردهایش.

مرور تمام آن چند ماهی که نبود و وقتی برگشت ، انگار ماهان قدیم را با دستان خودش کشته بود.

-یادته واسه عروسی نازنین و حامی برگشتم؟

پلک هایم را به هم فشردم. و این آغاز داستان مهدیس بود.

-دیدنت بعد از اونهمه وقت ، همه ی رشته هامو پنبه کرد دیبا..

نگاهم عشق بازی کرد با هلال باریک ماه پشت پنجره. امشب جور دیگری زیبا شده بود. مثل من ، مثل ماهان ، مثل پاییزان!

-تو بودی. اونقدر زیبا.. اونقدر دوست داشتی.. ولی من دیگه نمیتونستم بهت نزدیک بشم. چون مال یکی دیگه بودی.

لعنت به دیبای آن روزها!

-مهدیس ..

نفس گرفتم. بی اختیار دستم را روی دستش که بند بازویم بود گذاشتم و فشردم.

-حال اون روزم اصلا دست خودم نبود. مهدیس رو که دیدم با همون عقل زایل شدم تصمیم گرفتم بهش نزدیک بشم تا تو فکر کنی دیگه بیخیالت شدم. اونقدر احمق بودم که با خودم فکر میکردم شاید اگه منو با مهدیس ببینی م تلا حسودیت بشه و ...

پوزخندش در فضای بینمان پیچید و دوباره صدای فندك و دود غلیظ پخش شده در هوا..

صدای غمگینش خش انداخت روی قلبم آرا

مم: چقدر احمق بودم دیبا! چقدر..

نیمخیز شدم. برگشتم و به چشمانش که خیره به سقف بود خیره شدم. دستم جلو رفت و روی موهایش لغزید. پل ك هایش روی هم افتاد.

-آخر همون شب مهدیس ازم خواست باهم بیشتر آشنا بشیم.

کام محکمی از سیگاراش گرفت.

-من همونجا فهمیدم تو انتخابت رو کردی. فهمیدم دیبا برای من تموم شده.. واسه همین با خودم فکر کردم اگه کس دیگه ایی تو زندگیم باشه تورو راحت تر فراموش میکنم. اونم یکی مته مهدیس!

نفسش را از ته سینه بیرون داد.

-برای فردای اون روز ، باهاش قرار گذاشتم! بهش همه چیز رو گفتم..



@DONYAEMAMNOE

ز مزمه کردم : چی گفتی؟

پلك هایش را بالا برد و به چشمانم خیره شد.

-گفتم به دختر عموم علاقه دارم. گفتم اون منو نمیخواد ولی خواستنش برای من سخت ترین کار دنیاست.

دستم را جلوی دهانم و ناباور گفتم : وای ماهان.. مهدیس میدونست؟

چشم از من برداشت و باز خیره ی سقف شد.

-انتظار داشتی نگم؟ عظم زائل شده بود اما نه اونقدری که بخوام در حق کسی نامردی کنم و براش نقش بازی کنم.

دست از نوازش موهایش کشیدم.

-اون قبول کرد؟

فیلتر سیگارش را در زیر سیگاری کریستال روی پاتختی خاموش کرد.

-آره.. گفت مهم اینه که تصمیم دارم گذشته ام رو فراموش کنم. گفت اونقدر از من خوشش اومده که مطمئنه می تونه منو علاقمند کنه.

تنش را بالا کشید و به پشتی تخت تکیه داد. سرش را میان دستانش گرفت .

-اونقدر بچه و خام بودم که حتی یه لحظه با خودم فکر نکردم چطور ممکنه یه زن با حضور یه زن دیگه تو ذه ن و قلب مردش کنار بیاد؟! من فقط دنبال یه وسیله ایی بودم که خودمو نجات بدم. اصن به عاقبتش فکر نمیکرد م.

دستش را گرفتم: میخوای اگه اذیت میشی دیگه ادامه ندی؟

سرش را به نشانه ی نفی تکان داد.

-قرار شد یه مدت در ارتباط باشیم تا بیشتر باهم آشنا بشیم.. تمام اون مدت ، تلاش میکردم تو وجود مهدیس یه نشونه ایی از تو پیدا کنم. یه چیزی که منو وصل کنه به مهدیس. اما بی فایده بود. بهش گفتم تموم کنیم این رابط ه رو.. گفتم فراموش کردن تو کار من نیست و اون حقش این نیست که با یه مرد مرده زندگی کنه!

"مرد مُرده" ! چه تشبیه جالبی!

-اونم گفت راهش اینه که بریم از اینجا. که دور باشیم از تو و هرچیزی که مربوط به تو میشه. من حاضر بودم به هر ریسمانی چنگ بزنم تا بتونم به زندگی عادیم برگردم.

و اینجا بود که ماهان عزیز و مهربان من رفت.

-رفتم تا دور باشم از هوایی که تو توش نفس میکشی.. که نبینم تورو که دست تو دست کسی غیر از من گذاشت ی. رفتم که زندگی کنم. هه.. زندگی!!

دستش باز به سمت جعبه ی سیگار رفت. نیمخیز شدم و مچش را گرفتم. سوالی نگاهم کرد.

-خیلی سیگار کشیدی امشب. ضرر داره برات عزیزم.

گرم و مهربان لبخند زد. دستش را دور کمرم حلقه و من را به خودش نزدیک کرد.



@DONYAEMAMNOE

-اوایل زندگیمون آروم بود. نه عاشقانه.. فقط آروم.. خیلی باهم فرق داشتیم. من رفته بودم اونجا دنبال آرامش ، مهدیس میخواست تازه جوونی کنه..

به نقش های برجسته و محو روی روتختی خیره شدم. سخت نبود تصور کردن زندگی مشترکشان.

-مهدیس از همون اول گفته بود بچه نمیخواد. بچه دوست نداشت. میگفت بدش میاد یکی صداش کنه مامان!

پرسشی نگاهم کرد: مگه میشه دیبا؟

نمی شد. حداقل در مخیله ی منی که در حسرت فرزند از دست رفته ام می سوختم، نمی گنجید زنی با شنیدن صدای ظریفی که "مادر" صدایش کند غرق لذت نشود.

-منم مخالفتی نکردم. راستش از خدام بود پای یه بچه تو زندگی منی که خودم هنوز درگیر بالا و پاییناش بودم باز نشه. مهدیس خیلی ناخواسته مانی رو باردار شد.

نام مانی ، لبم را به لبخند وسیعی باز کرد.

-نمیخواستیمش.. هیچکدوم.

صورت زیبا و معصوم مانی جلوی چشمانم نقش بست. مگر میشد این موجود دوست داشتنی را نخواست؟

-مهدیس میخواست بندازتش. من نداشتم.

دستم را جلوی دهانم گرفتم و صدای "وای" را در حنجره ام خفه کردم. اگر مانی نبود..؟!!

-نمیخواستمش اما دوستش داشتم..

صدا بم تر شد و خش انداخت. انگار که میخواست مردانه جلوی هجوم بغض قدیمی ته نشین شده در گلو را ب گیرد.

-از همونجا بود که زندگیمون جهنم شد. نه اینکه قبلش بهشت باشه. ولی آروم و بی سر و صدا بود. هرکدوم سر مون به کار خودمون گرم بود. مهدیس به درس ، منم به درس و کار. ولی سر این قضیه تازه چشمامون باز شد و دیدیم چقدر با هم تفاوت داشتیم و نمی دونستیم.

دستش را روی صورتش کشید. عادت همیشگی پریشان احوال بودنش.

-مانی اومد .. همون لحظه ایی که برای اولین بار بغلم گرفتمش فهمیدم چقدر احمق بودم که نمی خواستمش.

زمزمه کردم : عزیزم!

-زندگی من شد مانی. ولی مهدیس هیچوقت نتونست "مادر" باشه.

روی کلمه ی مادر تشدید خاصی گذاشت. انگار که برایش قداست داشته باشد.

-روز به روز زندگیمون جهنمی تر می شد. مهدیس خودشو غرق درس و دانشگاهش و دوستاش کرده بود. ما نی رو دوست داشت. نمی تونست که نداشته باشه. ولی انگار میخواست با بی توجهی به پسرش از من تاوان ب گیره.. چون من مجبورش کرده بودم مانی رو نگه داره.

قلبم برای پسرکی که مهر

مادری را نچسبیده بود ولی سرشار از محبت و مهربانی بود، فشرده شد.



با تاسف گفتم: ولی اونی که بیشتر تاوان داد ، مانی بود. نه تو..

سرش را تکان داد: جهنم رو به چشم دیدم دیبا. حرف هر روز و هر شبش این بود که من و مانی مانع پیشرفت تو زندگی شدیم. شبها رو تا دیر وقت با دوستاش تو بار و دیسکو میگذروند و من روز به روز بیشتر از خودم و اون متنفر میشدم.

چرا مانی کوچکم من را به یاد سیاوش می انداخت؟ سیاوش هم ناخواسته بود. سیاوش هم مهر مادری ندیده بود. سیاوش هم بی آنکه بخواد ، بی آنکه بداند ، تحمیل شده بود. چه ترسناک می شد اگر مانی هم می شد سیاوشی دیگر. همانقدر محتاج توجه ، همانقدر تشنه ی محبت ، همانقدر نیازمند دیده شدن و به دنبالش همانقدر خیانت کار!

-یه روز وسط جر و بحثا مون گفت هدفش از ازدواج با من مجوز خروجش از کشور بوده.. گفت همیشه دوست داشته مهاجرت کنه اما چون خانواده ش مخالف بودن نمیتونسته به آرزوش برسه.. وقتی منو دیده، وقتی دیده م ن دنبال یه راه فرار از گذشته ام هستم ، تصمیم گرفته خودش هم ، منو وسیله ایی برای فرار قرار بده..

با تاسف نگاهم کرد و غمگین لبخند زد: اون چقدر بدبخت بوده که من وسیله ی فرارش بودم!

غم نگاهش را تاب نیاوردم. دستم را دور تنش حلقه و شانه ی محکمش را تکیه گاه سرم کردم.

-من چی بودم دیبا؟ یه مرد شکست خورده ی ویرون شده ، که عشقش اونور دنیا داره با یه مرد دیگه عاشقی م یکنه ، که زنت کنارشه ولی انگار فرسنگ ها باهم فاصله دارن ، با یه بچه ی عملا بی مادر .. !

سرم را در گردنش فرو بردم و عطر آشنای تنش را با عمیق ترین دم به مشام کشیدم.

-اونجا بود که تازه فهمیدم مهدیس هیچوقت با گذشته ی من و احساسی که هنوز به تو داشتم ، کنار نیومد. مهدی س فقط سکوت کرد تا به اون چیزی که میخواد برسه. میخواست اقامتش رو بگیره و بعدش جدا بشه ازم.. ولی اومدن مانی همه ی معادلاتش رو به هم زد.

دستش را میان موهایش کشید : تو همون روزای جهنمی بودیم که خبر جدایی تو رو شنیدم.. نمیدونم چرا. ولی خوشحال نشدم.. از شکست خوردنت اصلا خوشحال نشدم. چون تا اون موقع فکر میکردم من دارم تاوان میدم تا تو خوشبخت باشی. ولی تو هم خوشبخت نبودی.

نفسش را پر صدا بیرون داد: همون روزا اقامتمون اومد. بهش گفتم حالا که به اون چیزی که میخواست رسیده تکلیف زندگیمونو روشن کنه.. بریده بودم دیبا.. دیگه بریده بودم. اونم تکلیفو روشن کرد. آزادی رو ترجیح میداد به من و بچه ایی که قرار بود به قول خودش در بندش کنیم.

دوباره به جعبه ی سیگارش چنگ زد. اینبار مانعش نشدم. میدانستم آن دود غلیظ لعنتی گاهی قوی تر از هر م سکنی دردهایت را تسکین میدهد. مثل من که روزگاری تنها همدم همین دود بود و خاکستر به دنبال آن!

-مانی ولی مهدیس رو دوست داشت. با وجود همه ی بی مهریاش دوستش داشت. از وقتی اومدیم ایران مهدیس بیشتر سراغ مانی رو میگیره.. انگار میخواد مانی حضورشو فراموش نکنه ! همین منو میترسونه خیلی..

دیده بودم چند باری را که مهدیس با موبایل ماهان تماس گرفته بود و شوق و ذوق عجیب مانی را برای حرف زدن با مادرش!

زیر چشمی نگاهم کرد: اینم از منو مهدیس. بازم سوالی داری؟

غمگین و متاسف سر تکان دادم : من چیکار کردم با تو و زندگیت؟

دستش را دور کمرم حلقه کرد. تمام محبتش شد فشار محکم دستانش و من این درد عاشقانه را به جان میخریدم.



-چرت نگو!

-چرت نیست. حقیقت.. حقیقت که از روزی که فهمیدم با یه بچه از مهدیس جدا شدی ، درد شکستت به بقیه ی د ردهام اضافه شد.حقیقت که من با انتخاب احمقانه ام خیلی ها رو نابود کردم. خودم ، تو ، مهدیس ، مانی..

و با احتیاط اضافه کردم : بچه ام..

روی موهایم را بوسید : مقصر اصلی شکست من ، خودم بودم که با دلایل احمقانه پا گذاشتم به زندگی مشترک بدون عشق و علاقه ایی که هیچ اعتقادی بهش نداشتم ، نه تو!

این جمله را بارها از زبان اطرافیانم شنیده بودم. از زبان طناز، سینا ، مشاورم.. ولی انگار زمانی باورش میك ردم که از زبان خود ماهان بشنوم.

کمی از تنش فاصله گرفتم. به چشمانش که در تاریکی شب برق میزد خیره شدم.

-مرسی که بهم گفتی..

جذاب لبخند زد: بهت بگم اولین نفری هستی که اینا رو براش گفتم باور میکنی؟و قطعاً آخرین نفری !

باورش داشتم. بیشتر از تمام حقایق عینی عمرم!

-باورت دارم. به همون اندازه ایی که دوستت دارم.

غم صدایش دلم را آتش زد: همیشه فکر میکردم میمیرم و اینا رو با صدای تو نمی شنوم.

بغضی که از اول حرف هایش در گلویم خانه کرده بود ، با شنیدن این حرف سر باز کرد. اشك ها از بند رها شدند.

برق اشك هایم را در تاریکی دید. فاصله ی بینمان را تمام کرد: گریه چرا بانو؟

خودم را در آغوش مچاله کردم : نگو بانو..

سرم را در سینه اش پنهان کردم ، هق زدم: نگو بانو.. بگو ارغوان!

سینه اش داغ شد. پیشانی ام از هرم این گرما آتش گرفت . لبانش را روی موهایم حس کردم : گفته بودم معنی ا رغوانو بهت.

زمزمه کردم : سرخ و شیرین و دست نیافتنی.

سرم را بالا

بردم و به چشمانش که فاصله ی زیادی تا صورتم نداشت خیره شدم و با خودم فکر کردم دیگر چه نیازی به نور و روشنایی ست وقتی نگاه ماهان منبع روشنایی شب و روزم باشد؟

لب های داغش پیشانی ام را لمس کرد. چه بود که سیراب نمی شدیم؟ او از بوسیدن ، من از بوسیده شدن.

-حالا که مال خودمی دیگه ارغوان نیستی. بانوی منی. بانوی خودم..

دستش میان موهایم لغزید ، از خوشی چشم بستم. نفس های گرمش روی گوشم نشست و صدای نرم و جذابش را زمزمه وار شنیدم : پاشو برسونمت خونتون.. یه کم دیگه اینجا باشی و دلبری کنی دیگه تا خود صبح باید بم ونی..



با صورت خیس از اشک شوق ، بلند و بی پروا خندیدم. اشک و لبخند ، زیباترین پارادوکس اولین شب عاشقانه مان شد.

□ @#۱۵۵

@DONYAEMAMNOE

با توقف ماشین ، پلک های خسته از بی خوابی ام بالا رفت. تتم را روی صندلی بالا کشیدم و صاف نشستم. بو ی عطر پیچیده شده در ماشین نوید این را میداد که حضور ماهان و عاشقانه هایش رویا نبوده.. هرچه بود بیدار ی محض بود و بس!

صدای گرمش ، مهر تایید زد به حقیقی بود حضورش : ساعت خواب خانوم..

دستی پشت پلک های ورم کرده ام کشیدم. وای ببخشید. اصلا نفهمیدم چطور خوابم برد.

به پنجره های تاریک خانه نگاه کردم: ساعت چنده؟ مامان اینا نیومدن هنوز؟

دستش جلو آمد و چتری های آشفته روی پیشانی ام را کنار زد: خیلی هم دیر نیست.. تازه ساعت ۱۱ ست.. بر گردیم؟

به شیطنتش خندیدم. و خدا میدانست چقدر دوست داشتم از همان لحظه تا آخر عمرم را در کنارش باشم. بی هی چ فاصله ای.. مثل تمام آن شب که از آغوشش جدا نشدم.

دستم را جلو بردم : شب خوبی بود عزیزم.

نگاهش برق زد. دستش را میان دستم گذاشت : برای من بهترین شب عمرم بود.

گونه هایم رنگ گرفت. سرم را پایین انداختم و به حلقه ی دستانمان خیره شدم.

دست آزادش را جلو آورد و با پشت انگشت اشاره گونه ی داغم را نوازش کرد: فردا با مامان اینا میایم..

نگاهش کردم: کجا؟

ابروهایش را بالا انداخت: خواستگاری دیگه..

چشمانم را گرد کردم: ماهان.. من روم نمیشه!!

متعجب نگاهم کرد: چرا؟!

-مگه من دختر ۱۸ ساله ام که بیاین خواستگاری؟

اخم هایش را در هم کشید : دیبا .. یعنی چی؟ مگه فقط خواستگاری دختر ۱۸ ساله میرن؟

نگاهم را از چشمانش دزدیدم: یعنی اینکه من بار اولم نیست. نمیتونم مته بقیه ی دخترا قشنگ ترین لباسمو بپوشم و صورتمو آرایش کنم و برای خواستگارم چایی بیارم ..

سکوت کردم و به خیابان تاریک و ساکت خیره شدم. نگفتم که آرزو دارم زیباترین لباسم را بپوشم ، به زیباترین شکل ممکن خودم را بیارایم و دلم غنچ برود برای عشق بازی پنهانی نگاهمان در شب خواستگاری ..

دیر شده بود .. برای آنهمه بکر بودن دیگر خیلی دیر شده بود.

فشار انگشتانش را دور دستم زیاد کرد: نگام کن.



لحن آمرانه اش آنقدر قدرت داشت که علی رغم میل باطنی ام به چشمان جدی اش خیره شدم.

شمرده شمرده گفت : تو برای من همون دیبایی.. همونقدر بکر.. همونقدر ناب و تازه!

صورتتم را جمع کردم: اینا همه حرفه ماهان. خودتم میدونی من همون دیبا نیستم. من یه زنم.. یه زن سی ساله که تجربه ی ۶ سال زندگی مشترک رو با یه مرد دیگه داره.. زنی که یه بار شکست خورده .. جدا شده.. نگو که ه اینا رو نمیبینی..

@DONYAEMAMNOE

دستم را رها کرد: حرف نیست دیبا. چطور میگی اینا حرف و شعاره؟ امشب بهت ثابت نشد برای من همون دیبایی؟ هوم؟

راست می گفت. تك به تك حرکات امشبش حکایت از این داشت که من برایش دختر دست نخورده و بکری هستم که انگار اولین عاشقانه هایش را تجربه میکند.

انگشتانم را در هم پیچاندم و سکوت کردم. جوابی برای سوالش نداشتم. خودش جواب را میدانست.

-دیبا..!

چقدر اسمم را زیبا تلفظ میکرد. انگار با تمام قلبش من را صدا میزد. هیچوقت نمیدانستم اسمم میتواند آنقدر خوش آهنگ باشد.

-میدونی چقدر دوستت دارم؟

میدانستم.

-میدونی همیشه آرزوم بوده به عنوان خواستگار پیام خونه تون و حظ کنم از نگاه کردنت وقتی سبد گل رو میدم دستت؟

انگار حسی عمیق و خاص در قلبم ریزش کرد.

-میدونی که هیچوقت به کاری که دوست نداری ، مجبور نمیکنم ؟ حتی اگه خودم آرزو به دل بمونم.

اشك به چشمانم آمد. این را به من ثابت کرده بود. همان ۱۲ سال قبل.

-واسه همین اگه نمیخواهی ، من مجبور نمیکنم..

چطور میتوانستم نخواهم؟

-ولی اینو بدون که برام مهم نیست تو زندگی مشترک قبلیت چه تجربه هایی داشتی. مهم نیست که من چه تجربه هایی داشتم. مهم اینه که زندگی با من قراره برات پر باشه از تجربه های جدید.. اینو بهت قول میدم.

حرفش ، با تمام صداقتی که در تك تك کلماتش جریان داشت ، چسبید به جانم. قرار بود با ماهان عشق را از او ل مشق کنم.. و همین برام کافی بود.

نگاهش کردم. لبخند زدم . آرام و مطمئن.

-فردا منتظرتونم . مانی رو هم حتما بیارین.

عاشقانه نگاهم کرد. و من چقدر دوست داشتم حرف چشمان تیره اش را.. که انگار هزار هزار جمله ی عاشقان ه نثارم می کرد. چقدر دوست داشتم زمان تا ابدیت در همان نقطه می ایستاد و من حل میشدم در آن نگاه ناب.

-مراقب خودت باش.



@DONYAEMAMNOE

مگر میتوانستم مراقب خودی که برای او بود ، نباشم؟

-هستم. توام باش!

بی میل در ماشین را باز کردم. قبل از پیاده شدن عمیق دم گرفتم . به امید آنکه بوی تنش تا صبح ، نبودنش را جبران کند. خم شدم و از پنجره ی ماشین نگاهش کردم.

صدایش کردم : ماهان..

نگاهم کرد.

-باورت میشه آرزومه به عنوان خواستگار بیای خونمون و من حظ کنم از نگاه کردنت وقتی سبد گل رو میدی دستم؟

حس کردم نفشش برای چند ثانیه قطع شد. ستاره باران نگاهش ، انگار تاریکی تمام شهر را شکافت. آهسته و بی صدا لب زد: نزن این حرفا رو لعنتی دوست داشتنتی..

و چه میدانست که من عاشق این بودم که " لعنتی دوست داشتنتی " اش باشم؟!

با صدای بلند جارو برقی ، چشمانم را گشود

م. نور آفتاب چشمانم را زد. پلک هایم را روی هم گذاشتم و محکم دستم را روی آنها کشیدم. از آفتابی که مستقیم روی صورتم میتابید ، میدانستم تا نزدیکی ظهر خوابیده ام. خواب آرام و راحتی که مدت ها از آن محروم بود م.

صدای تقه ی آرام به در اتاق توجهم را جلب کرد.

گردن خشك شده ام را تکان دادم و آهسته پلک هایم را بالا بردم .

صدای خشارم بلند شد: در بازه.. بفرمایید.

در باز شد و قامت دوست داشتنتی پدر چهارچوب را پر کرد.

سریع روی تخت نشستم :سلام صبح بخیر.

خندید. آرام و نرم..مثل تمام پدرانه هایش..

-ظهرت بخیر.. ساعت خواب بابا!

شرمنده دستی به موهای آشفته ام کشیدم: ببخشید دیگه. یه جمعه ست و یه خواب تا لنگ ظهرش!

وارد اتاق شد و در را بست. و این یعنی خلوت جدی پدر و دختری..

-حوصله داری یه کم حرف بزنیم؟

-برای شما همیشه حوصله و وقت دارم. بفرمایید.. من سراپا گوشم.

حدس زدن حرف هایش کار سختی نبود.



روی صندلی نشست و خیره ام شد. محبت نگاهش من را یاد نگاه ماهان می انداخت. هرچند جنس محبتشان زم
ین تا آسمان فرق داشت اما شباهت عجیب نگاهشان غیر قابل انکار بود.

-صبح عمو زنگ زد.

با اینکه میدانستم حرفش ، به ماهان مربوط میشود باز هم با شنیدن نام ماهان ، هیجان خاصی به دلم افتاد.

@DONYAEMAMNOE

-امشب میخوان بیان خواستگاری.

با وجود قندهایی که در دلم آب می شد ، جلوی پدر خجالت کشیدم. برای ماهان دختر بکر و دست نخورده بودم.
برای پدر و سایرین که هنوز همان دیبای مطلقه بودم.

-با ماهان صحبت کردی بابا؟

انگار متوجه معذب بودنم شد که ادامه ی جمله اش ، "بابا" را چسباند . و همین کلمه ی چهار حرفی چقدر آرام
م کرد.

صدایم را صاف کردم: بله..

از جا بلند شد و روی تخت کنارم نشست. حضورش آنقدر نزدیک ، امنیت به جانم ریخت. به راستی اولین و ام
ن ترین قهرمان زندگی هر دختر ، پدر اوست!

-دو روز پیش با من حرف زد. گفت که از خیلی وقت پیش میخواستت. گفت که به دلایلی نتونسته بگه و مجبور
شده با مهدیس ازدواج کنه.. گفت که هنوز دوستت داره و برای خوشبختیت هرکاری میکنه..میخوام بدونم نظر
تو چیه.

به نقش و نگار قالی خیره شدم و تمام تلاشم را کردم که بی پرده حرف بزنم.

-بابا.. نمیدونم چقدر بهم اعتماد دارین. نمیدونم بعد از ماجرای سیاوش میتونین هنوز به من و انتخابم اعتماد کن
ین یا نه.. ولی من تمام تلاشم رو میکنم که این بار هم خودم خوشبخت بشم هم ماهان رو خوشبخت کنم. میدونم
با انتخاب قبلم رو سیاهتون کردم. ولی ماهان ..

نفس گرفتم. ماهان قابل قیاس نبود با سیاوش..

-ماهان خیلی فرق داره بابا.. ماهان خیلی خوبه. اونقدر خوب که بعید میدونم من بتونم اندازه ی اون خوب باشم.

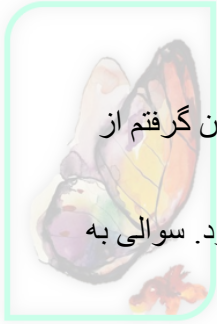
با محبت نگاهم کرد : با وجود مانی میتونی راحت کنار بیای؟ با بچه ایی که از وجود خودت نیست؟

با تعجب به پدر نگاه کردم: مانی؟ اصلا یه لحظه هم نمیتونم ماهان رو بدون مانی تصور کنم. درسته مانی از و
جود من نیست ولی اونقدر محبتش باهام عجین شده که اگه یه بچه داشتم قطعاً همین اندازه بهش علاقه داشتم. ما
نی دیگه پسر منم هست. نه فقط پسر ماهان.

به چشمان مصمم خیره شد و لبخند زد. میدانستم جوابش را گرفته بود. میدانستم همانقدر که نگران خوشبختی م
ن بود ، میخواست مطمئن شود من هم میتوانم ماهان را خوشبخت کنم؟ ماهان برایش بی نهایت عزیز بود و بی
شک خوشبختی اش جز اولویت های پدر!

دست روی شانه ام گذاشت: پاشو بابا. پاشو کمک کن به مامانت که از صبح افتاده به جون خونه.. خوبه خواست
گارا خودی هستن و انقدر نگرانه..

خندیدم. پدر هم جوان شده بود. شاید به اندازه ی ۱۲ سال قبل!



@DONYAEMAMNOE

پا به پای مادر برای مهمان هایی که عزیزترین مهمان های عمرم بودند ، خانه را آماده کردم و جان گرفتم از لبخند های عمیق پدر و نگاه های مهربان و همیشه نگران مادر.

در حال چیدن میوه بودم که صدای زنگ در بلند شد. به ساعت نگاه کردم. وقت آمدن مهمان ها نبود. سوالی به مادر نگاه کردم که به نشانه ی ندانستن شانه بالا انداخت.

از مانیتور آیفون به مهمان ناخوانده مان خیره شدم و با دیدن حمید و طناز حال خوشم تکمیل شد.

با سرخوشی گوشی آیفون را برداشتم: اینجا چیکار میکنی گل به سر عروس؟

خندید. و من چقدر خوشبخت بودم که کسانی را داشتم که با شادی ام ، غرق خوشی میشدند.

-باز کن ببینم تو به اجازه ی کی میخوای زود جای تازه عروس بودن منو بگیری؟!!

در ورودی را باز کردم و منتظر کسانی شدم که پا به پایم درد کشیدند و دم نزدند ، کسانی که در سخت ترین شرایط مرهم دردهایم شدند و حالا کنارم بودند تا شادی ام را تکمیل کنند.

با سر و صدا وارد خانه شدند. طناز به محض دیدنم به سمتم دوید و محکم در آغوشم کشید. چقدر آرام بودم در میان بازوان ظریفش.. چطور بود که خواهرانه هایش هیچوقت برایم تکراری نمیشد؟

بغض صدایش در گوشم نشست: عزیزدلم.. باورم نمیشه دیبا! از دیروز که ماهان گفت میخواد باهات حرف بز نه تا الان فکر میکنم خواب میبینم.

و من با خودم فکر میکردم ، چقدر روزهای گذشته ام سیاه بودند که روشنی این روزها برای

همه مان به خواب می مانست.

-کاش بدونی چقدر برات خوشحالم.

محکم بوسیدمش تا بداند چقدر باورش دارم.

صدای شیطان و سرخوش حمید در گوشمان پیچید.

-طناز بیا اینور ببینم این ور پریده رو.

طناز میان اشک و لبخند عقب کشید. حمید را دیدم که دست به جیب با محبتی عمیق نگاهم میکند. انگار شانه ها یش بعد از مدت ها ، سبک تر و استوارتر شده بود. انگار بار سنگینی از روی دوش هایش برداشته شده بود.

جلوتر آمد و من برق اشک را در گوشه ی عسلی های مهربانش دیدم.

-تو به اجازه ی کی بله دادی؟ هان؟

و من میدانستم که چقدر از جانب ماهان خیالش راحت است. سر تکان دادم و خندیدم . میچ دستم را گرفت و رو به طناز گفت : با اجازه ی عروس خانم قبلی ، من یه چند دقیقه با عروس خانم جدید صحبت کنم.

من را به سمت اتاق سینا کشید و در را پشت سرش بست.

متعجب نگاهش کردم : چی شده حمید؟

-بشین بهت بگم.

بی قرار لبه ی تخت نشستم. صندلی گردان سینا را جلو آورد و روبرویم نشست و خیره ام شد.



-چی شده؟ نگرانم کردی.

مهربان به انگشتان دستم که در هم گره خورده بود خیره شد : نگران نباش. خبر بدی نیست.

نفس راحتی کشیدم: خب بگو..

کمی به جلو خم شد: راجع به سیاوشه..

بی اراده در خودم جمع شدم. آمدن نام سیاوش مساوی بود با به یادآوردن آن روز جهنمی ، آن چشمان وحشی ، آن رفتار افسار گسیخته و آن بوسه ی اجباری.

دستش روی مچ یخزده ام نشست: چته دیبا؟ چرا یخ کردی انقدر؟

ملتمس گفتم : حمید بگو.. جونم به لیم رسید.

عقب کشید: از اون روزی که اون غلطو کرد دورادور زیر نظرش داشتم. همش میترسیدم یه جوری دوباره مزا حمت بشه.. میخواستم اگه یه بار دیگه سمت تو پیداش شد خودم خونشو حلال کنم.

پوست بلند شده ی کنار ناخنم را کندم : خب؟!!

-چند روز پیش فهمیدم کاراشو کرده داره گورشو گم میکنه بره از این مملکت.

حیران نگاهش کردم: از کی شنیدی؟

-اینش مهم نیست. ولی تو بدون که موثقه.. دم دایی گرم. نمیدونم اون روز تو کلانتری چی بهش گفت و چجور ی نسقشو کشید که فهمیده باید گورشو گم کنه و سمت تو نیاد.

من اما باورم نمیشد که کابوس حضور سیاوش به آن راحتی از سرم باز شده باشد. انگار قرار بود سایه اش هم یشه روی حال خوشم را کدر کند.

-کجا میخواد بره؟

-گویا کانادا..

کف دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و فشردم :وای حمید.. کاش اصن حرفشو نمیزدی امشب..

مچ دستم را گرفت و از صورتم جدا کرد: ببین منو دیبا. الان بهت گفتم که خیالت واسه همیشه راحت باشه. این مردك با وجود ماهان و من که غلط میکرد بیاد سمتت.. ولی خواستم بدونی سایه ی نحسش دیگه از زندگیت پا ك شده و هیچی نمیتونه مانع خوشبخت شدنت بشه.

اما من در دل اعتراف کردم که گذشته ی آدم ها هیچوقت از حافظه ی زندگی شان پاك نمیشود. چه تلخ ، چه شیرین.. گذشته باید باشد. با تمام خوشی ها و ناخوشی ها.. تا بدانی برای آرامش امروzt چه بهایی پرداخته ا یی. سیاوش ، زندگی مشترك با او ، خیانتش و فرزند از دست رفته مان عضو جدایی ناپذیر زندگی گذشته ی م ن بودند که هیچوقت فراموش نمی شدند و شاید ، نباید که فراموش می شدند.

جلوتر آمد و این بار جدی تر به چشمانم نگاه کرد و گفت: دیبا.. خیلی خوشحالم برات.. ماهان بهترینه.. با خیال راحت میتونم نور چشمم رو بسپریم بهش.

از محبت خالصش اشك به چشمانم نشست . آرام لب زدم : مرسی حمید. مرسی بابت بودندت. مرسی بابت اینکه نداشتی جای خالی سینا برام پر رنگ بشه. تا عمر دارم مدیونتم.



دهان باز کرد جوابم را بدهد که در اتاق با ضرب باز شد و طناز هول زده وارد شد: دیبا بدو دیگه. تا نیم ساع
ت دیگه همه میرسن تو هنوز با تی شرت و پیژامه اینجا وایسادی؟ میخوای ماهان پشیمون شه؟

شیطنتم گل کرد: ماهان هیچجوره پشیمون نمیشه!

حمید همانطور که از اتاق خارج میشد سری به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت: قدیما دخترا یه کم حیا داشتن..
تو الان باید هزار رنگ بشی نه اینکه اینجوری ذوق کنی. دوره ی آخر زمونه..

و ما بی پرواتر از قبل خندیدیم.

Azade_Ehsani@ □

#156

لباس حریر شیری رنگم را در تن مرتب کردم و به دیبای درون آئینه خیره شدم. به موهایی که حلقه حلقه روی
شانه ام رها شده بود. به صورتی که بعد از مدت ها به دست خودم و با میل و رغبت تمام آراسته شده بود و به
پیراهنی که بعد از سال ها مهجور ماندن ، از کمد بیرون کشیده شده بود و روی تنم نشسته بود.

چند سال میگذشت از آن روزی که پر از دلهره و اضطراب ، منتظر آمدن خانواده ی سیاوش بودم؟ چند سال م
یگذشت از آن روزی که گردنبندی را که نام سیاوش روی آن حك شده بود بر گردن داشتم و با قلبی که نگران
میتپید به دخترك درون آئینه خیره شده بودم؟

چقدر امروز فرق داشتم با آن دیبای كوچك که دغدغه اش پاشنه های کوتاه کفشش بود و میترسید مادر سیاوش
به بهانه ی اختلاف قد با پسرش ، تاییدش نکند. چقدر این دیبای جا افتاده فرق داشت با آن دخترك بی تجربه و
خام که خوشبختی و شادکامی زندگی اش را در تحقق آرزوهای کوچکش میدید و به فردایی که قرار بود بی خ
بر از راه برسد فکر نمیکرد. چقدر فرق داشتم با آن دخترك رویایی آن روزها که فکر میکرد میتواند برای مرد
ش هم عشق باشد هم مادر !

حالا دیبای جا افتاده با چین های ریز و محو کنار چشم ، با موهایی که اگر دقت میکردم میتوانستم تارهای سفید
بینشان را بشمارم ، با روحی که دیگر آنهمه بکر و ناب نبود ، با گردنبند بانوی اردیبهشتی اش ، روبرویم ایس
تاده بود بی آنکه نگران اختلاف قدش با مردش باشد. بی آنکه برای بی عیب و نقص بودن ظاهرش وسواس دا
شته باشد. دیبای روبرویم زنی بود که فارغ از تمام هیجانات جوانی ، نیازمند آرامش بود. آرامشی که اینبار قر
ار بود قدرش را بداند. مانند جواهری گرانبها که با مشقت و جان دادن به دستش آورده بود.

نگاه آخر را با وسواس بیشتری به خودم انداختم. زیبا شده بودم. يك زیبایی خاص که انگار از درونم منشا میگر
فت نه از آرایش مو و صورت و لباسم. از همان زیبایی هایی که میدانی علتش آراسته بودن ظاهر نیست. ان
گار بعد از مدت ها تمام زنانگی های سرکوب شده ، در وجودم بیدار شده بودند و میخواستند خودی نشان بدهند
. زنانگی هایی که انگار هنوز هم رنگ و بویی از دخترانگی های بر باد رفته ام داشتند.

تقه ایی به در خورد و طناز وارد اتاق شد.

-حاضری؟

روبرویش ایستادم: فکر کنم.

اشك گوشه ی چشمانش لانه کرد: قربونت برم. چقدر ماه شدی.

جلو رفتم. در آغوشش کشیدم. چقدر عطرش برایم آشنا بود. بوی بچگی هایمان را میداد. بوی خوش سادگی ، بوی دوست داشتنی و کمیاب رفاقت!

@DONYATEMAMNOE

-برام دعا میکنی؟ دعا میکنی که خوشبخت شم؟ که بتونم خوشبختشون کنم؟

چانه اش را روی شانه ام گذاشت: هیچکس جز تو نمیتونه ماهان رو خوشبخت کنه!

کمی فاصله گرفتم و به چشمانش خیره شدم: مانی رو چی؟ نکنه نتونم جای خالی مادرش رو براش پر کنم؟

موهایم را روی سر شانه مرتب کرد: به مادرانه های سرکوب شده ات فکر کن. اونوقت میبینی که میتونی هم شو بریزی به پای بچه ایی که از مهر مادرش محروم بوده.

صدای زنگ خانه بلند شد و قلبم ریتم گرفت.

طناز سرشانه ی لباسم را کمی عقب داد: اومدن.. خیلی خوبی.. استرس که نداری؟

لبخند محوی زدم: خیلی کمتر از بار اولی که برام خواستگار اومد.

کفش های بدون پاشنه ام را پوشیدم و به استقبال مهمان ها رفتم .

اول زن عمو و به دنبالش عمو وارد شدند. زن عمو جلو آمد و با محبت همیشگی در آغوشم کشید. یادم آمد لحظه ی ورود مادر سیاوش را و آن نگاه سرد و دستانی که بی میل فقط دستانم را فشرد.

عمو مهربان و پدرانۀ پیشانی ام را بوسید و عقب کشید. وقتی کنار رفت تازه ماهان را دیدم که با يك دست سبد پر از گل های ارکیده را حمل میکرد و دست دیگرش در دست مانی بود. با دیدن عزیزترین هایم در کنار هم ، عشق تمام وجودم را پر کرد و قبل از آنکه بتوانم جواب نگاه و لبخند پر عشق ماهان را بدهم ، مانی دست پدرش را رها کرد و "دبیا جون" گویان به سمتم دوید

جلوی پایش زانو زدم و دستانم را برای به آغوش کشیدنش از هم باز کردم. تن کوچك و خوشبویش که میان بازوانم گم شد انگار بعد از روزهای طولانی نفس به ریه هایم بازگشت.

بوسیدمش ، بوییدمش و تن کوچکش را محکم دربرگرفتم. آنقدر محکم که انگار میخواستم باور کنم با بودن مانی من هم میتوانم "مادر بشوم"

لب های کوچك و سرخش روی صورتم بوسه زد و دلم هزار بار عاشق تر شد.

صدای زیر و دوست داشتنی اش با آن لهجه ی زیبا در گوشم نشست: دبیا جونم دلم برات تنگ شده بود.

موهای خوش عطرش را بوسیدم: منم همینطور عزیزدلم. منم دلم برات تنگ شده بود پسر قشنگم.

تنش را به تنم چسباند و زیر گوشم پچ پچ کرد: میخوای عروس بابام بشی؟

همانطور آهسته زیر گوشش جواب دادم: آره.. دوست داری؟

ذوق زده میان حلقه ی دستانم بالا و پایین پرید: آخ جون.. آخ جون.. یعنی همیشه پیشم میمونی؟ حتی شبا؟

دلم از تنهایی اش فشرده شد: آره عزیزم. واسه همیشه.



@DONYAEMAMNOE

صدای ماهان بلند شد: مانی پسر. دیبا جون رو اذیت نکن.

چشمانم را بستم و اعتراف کردم صدایش زیباترین ملودی این روزهایم است. چقدر در همین مدت

کوتاه دلتنگش شده بودم. دلتنگ نگاه مهربانش ، صدای گرمش ، دستان پر محبتش و آغوشی که انگار از ازل برای من ساخته شده بود .. از ازل تا ابد ..

از جا بلند شدم و رویرویش ایستادم. نگاهم روی صورتش چرخید. مثل همیشه مردانه و جذاب. مثل همیشه ماه ان! ماهانی که جا افتاده شده بود. ماهانی که پدر شده بود. و انگار هزاربار جذاب تر از ماهان گذشته ها بود. سبد گل های ارکیده را جلو آورد و من سعی کردم خط بزخم خاطره ی حضور سیاوش را با گل های ارکیده و نگاه براق ..

قدیمی جلو برداشتم و نفس به نفس ایستادم.

لبخند زدم. با تمام وجودم : خوش اومدی.

سبد را جلو آورد و میان دستانم گذاشت و آهسته لب زد: مگه میشه بیشتر از این از دیدنت حظ کرد؟ ای کاش میدانست هر کلمه ایی که به زبان می آورد برایم زیباترین و خوش آهنگ ترین سمفونی عاشقانه است .

دست مانی را گرفتم و دوشادوش ماهان وارد سالن پذیرایی شدیم. سکوت جای همه را گرفت و نگاه ها به سمتمان چرخید.

چشم به حمید افتاد که با لبخند و لذت نگاهمان میکرد. صدای عمه بلند شد: هزار ماشاالله.. چقدر برارنده ی هم هستین.

خجالت زده دستی میان موهایم کشیدم . از ماهان فاصله گرفتم و همراه با مانی روی مبل تگ نفره ایی نشستیم. صدای عمو بلند شد: خب فکر کنم اصن نیازی به مقدمه چینی نباشه. دیبا دختر منه و خوشبختی اش نهایت آرزوم.

به ماهان که مصمم اما آرام روی مبل روبروی من نشسته بود نگاه کرد: به ماهان هم اطمینان دارم که میتونه دختر گل منو خوشبخت کنه.

نگاه ها به سمت ماهان چرخید. ماهان اما با همان لبخند محو که از ابتدای آمدن از صورتش جدا نشده بود به من و مانی نگاه میکرد.

پدر صدایش را صاف کرد: همه میدونن که دختر نور چشم پدرشه.. تمام سرمایه ی زندگی من بچه هام هستن و هیچی برام مهمتر از آسایش و خوشبختیشون نیست.

نگاه گرم و پدرانه اش را به صورتم انداخت: دیبا حقش خوشبختی و آرامشه.. جز این هیچی براش نمیخوام . فقط میخوام خوشبخت باشه .. همین!

و رو به ماهان کرد: میتونم با خیال راحت نور چشم رو بسپرم دستت؟

لبخند ماهان عمیق تر شد. کمی روی مبل جابجا شد و صدای محکمش بی هیچ تردید و تزلزلی در فضا پخش شد : عمو جان.. دیبا خودش میدونه که چقدر برای من عزیزه. خودش میدونه که اونقدر برام مهمه که اگه زره ایی تو خوشبخت کردنش تردید داشتم ، هیچوقت پا جلو نمیذاشتم. میدونم براتون سخته نور چشمتون رو بسپری



ن دست کس دیگه.. اما بهتون قول میدم که رو سفیدتون کنم. قول میدم اونجوری که لیاقتش رو داره خوشبختش کنم.

لحظه ایی سکوت برقرار شد و من غرق غرور شدم از نگاه های پر از تحسینی که روانه ی مردم میشد.

عمو رو به من کرد: منتظر جوابتیم دیبا جان.

چشمانم را بستم. روزهای گذشته مانند فیلمی سریع از پشت پلک های بسته ام گذشت. ابراز علاقه ی ماهان ، روزهایی که از آنهمه محبت و عشقش فرار میکردم ، روزی که با سیاوش آشنا شدم ، روزی که ماهان را پس زدم ، روزی که ماهان با مهدیس ازدواج کرد ، روزی که سیاوش مرد زندگی ام شد، روزی که تمام باورهایم از عشق و اعتماد فرو ریخت ، روزی که جنینم را از دست دادم ، روزی که نام سیاوش برای همیشه از زندگی ام خط خورد ، روزی که ماهان و مانی کوچکم آمدند ، روزی که دوباره عاشق شدم ، روزی که با ماهان یکی شدم و حالا امروز! امروز رسیده بودم به همان نقطه ایی که سال ها قبل از آن فرار میکردم ولی حالا با میل و رغبت تمام رودروی مردی نشسته بودم که میدانستم از ابتدا فرار کردن از او احمقانه ترین اشتباه زندگی ام بوده. امروز قرار بود نقطه ی عطف خوشبختی هایم باشد. جوابم را دیشب ، به ماهان داده بودم.

با تمام وجود همان جمله ی دیشب را تکرار کردم : جوابم مثبت.. از ته دل..

صدای دست و سوت و هلهله سالن را پر کرد و من با چشمانی قدر دان خیره ی مردی شدم که میدانستم سر حر فاش میماند. میدانستم اینبار خوشبخت میشوم.

میان سر و صدای نازنین و طناز ، حرفش را خواندم که لب زد : دوستت دارم.

لب هایم تکان خوردند: من بیشتر..

حرفی از مهریه و شروط برای ازدواجمان زده نشد. انگار همه میدانستند مهر من خوشبختی و آرامشی ست که کنار ماهان به دست می آوردم و جز آن هیچ چیز نمیخواستم.

زن عمو جلو آمد. با قطره اشکی که گوشه ی چشمانش لانه کرده بود گونه ام را بوسید و گردنبنند زیبا و ظریفی را که میدانستم سلیقه ی ماهان است دور گردنم بست .

-همیشه آرزوم بود عروسم بشی. خدا رو شکر قبل از مردنم به آرزوم رسیدم.

با تمام محبتی که در دلم نسبت به این زن مهربان داشتم در آغوش کشیدم : انشاءالله سایتون همیشه بالای سر ما باشه.

ماهان از جا بلند شد و رو به پدر و مادر گفت: اجازه میدین؟

پدر و مادر با لبخند های از ته دل اجازه را صادر کردند. جلو آمد و من حس کردم با هر قدمی که جلو می آید قلبم يك قدم بیشتر به از جا درآمدن نزدیک میشود.

روبروی هم ایستادیم. جعبه ی مخمل سرمه ایی رنگ میان دستانش را باز کرد و انگشتر طلا سفید ظریف بار دیف برلیان های ریز را از آن بیرون

آورد. دستش را جلو آورد و دست یخزده ی من را گرفت. انگشتر روی انگشت حلقه ام لغزید و من انگار هزار بار عاشق تر شدم.

به سلیقه ی بی نظیرش که روی دستم آرام گرفته بود خیره شدم: خیلی قشنگه.. خیلی..



پشت دستم را نوازش کرد و لبخند زد.

نازنین که انگار بی قراریمان را حس کرده بود از جا بلند شد و ظرف شیرینی را دور گرداند: خب حالا عروس و داماد برن باهم صحبت کنن سنگاشونو وا بکنن.

و رو به من چشمك زد: ديبا شرط و شروط سنگين نذاريا.. داماد به اين خوشتيپي گناه داره..

خندیدم. چقدر ممنونش بودم که حالم را درك میکرد و می فهمید چقدر به این خلوت دو نفره با ماهان نیاز دارم.

مانی که معنی اصطلاحی را که نازنین به کار برد درك نکرده بود ، با چشمان کنجکاوش نگاهم کرد: میخواین با سنگ همو بزنین؟

شليك خنده ی جمع بلند شد. حمید خندان مانی را در آغوش کشید و گونه اش را پرصدا بوسید: یه چیزی تو هم بین مایه ها عموجون.. البته این دیباست که میخواد با سنگ باباتو بزنه .

مانی لب برچیده از بغض نگاهم کرد. جلو رفتم و انگشتم را روی گونه ی سفید و نرمش کشیدم: عمو حمید شو خی میکنه عزیزم. من و بابات میخوایم باهم حرف بزنینم. حرف بزرگونه..

مژه های بلندش را به هم زد : من نیام؟

ماهان جلو آمد. مانی را در آغوش کشید . زیر گوشش حرفی را زمزمه کرد و من دیدم که مانی مطیعانه سر تکان داد ، از آغوش پدرش بیرون آمد و به سمت عمو دوید.

ماهان نگاهم کرد و آرام چشمك زد.

وارد اتاق شدیم. در را پشت سرش بست و روبرویم ایستاد. دستش را جلو آورد و موهای رها شده ام را پشت گوشم زد.

-خوشگل شدی..

دستش روی بازویم نشست .

-ارغوان شدی..

از شدت خوشی پلك هایم روی هم افتاد. ارغوانش بودم و چه خوشبختی بالاتر از این؟

صورتش را نزدیک تر آورد. لحن جذابش دلم را تکان داد: حالا شرط و شروط عروس خانم چیه؟

با همان پلك های بسته لبخند زدم : شرطم خیلی سخته.. مطمئنی میتونی از پیشش بریای؟

باز هم نزدیک تر آمد : سخت ترین کار دنیا به دست آوردن دلت بود که تونستم.

از حاضر جوابی اش غرق لذت شدم. پلك هایم را بالا بردم و خیره به چشمان برافش شمرده شمرده زمزمه کردم : شرطم اینه که تا همیشه ، تا وقتی هستم ، منو همینقدر دوست داشته باشی..

کمی عقب کشید. به نشانه ی تفکر دست روی چانه اش گذاشت : نمیتونم همچین قوی بهت بدم.

وا رفته نگاهش کردم. برق شیطننت در چشمانش درخشید. راه رفته را برگشت. سرش را خم کرد تا صورتش روبروی صورتم قرار بگیرد.

-نمیشه تورو همینقدر دوست داشت. روز به روز بیشتر عاشقت میشم. نمیتونم قول بدم بیشتر از الان دوستت ن داشته باشم.



خندیدم. از ته دل.. به عادت دوران نوجوانی مشت آرامی به بازویش زدم: بدجنس ترسوندیم.

دستش کمرم را در بر گرفت. سرم روی قلب تپنده اش آرام گرفت .

- عزیزدلم. قول بهت میدم هر روز بیشتر از روز قبل دوستت داشته باشم.

دستم را دور تنش حلقه کردم و به خودم فشردم. تپش محکم و یکنواخت قلبش ، دلم را آرام میکرد اما انگار حسی ته دلم باور نداشت که به آرامش رسیده ام. انگار روح ترسیده ام ، مار گزیده ایی بود که هر حس آرامشی را به ریسمان سیاه و سپید تعبیر میکرد.

صدایش زدم : ماهان؟!

روی موهایم را بوسید: جانم ارغوان..

نمیدانست با هربار ارغوان گفتنش پروانه های مهجور دور قلبم با چه شور و شعفی بال بال میزنند.

-میتراسم.

کمی از خود جدایم کرد. چشمانش ، نگاهم را کاوید.

-از چی؟

به دگمه ی پیراهنش چشم دوختم : نمیدونم.. دلم شور میزنه. انگار عادت ندارم به اینهمه حال خوب. همش میتراسم به اتفاقی بیوفته ببینم همه ی این روزا، این لحظه ها ، همه ی این عاشقانه ها خواب بوده. میتراسم به اتفاقی بیوفته باز همه ی خوشبختیم آوار شه رو سرم.

بغض کرده سرم را پایین انداختم و در دل به اشك های التماس کردم که فرو نریزند.

صدایش را میان همه ی ذهنم شنیدم : میتراسمی باز سیلوش بیاد و آرامشت رو به هم بزنه؟

با صدایی که خشدار شده بود گفتم : این یکیشه..

-مگه حمید بهت نگفت که داره از ایران میره؟ اگه هم نره دیگه جرأت نداره بیاد سمت تو!

انگشتم را زیر چشم کشیدم تا اشك های احتمالی را پاك كنم: تو میدونی بابا چی بهش گفته؟

صدایی شبیه "اوهوم" از دهانش خارج شد.

نگاهش کردم : به منم میگی؟

لبخند زد: اگه لازم بود خود عمو بهت میگفت. فقط دلم میخواد بهم اعتماد داشته باشی و بدونی تا وقتی من زنده ام نمیذارم این آدم ذره ایی حال خوشتر رو خدشه دار کنه.. باشه؟

مسخ شده از لحن نرم و جذابش زمزمه کردم : باشه.

دستش را نوازش وار روی کمرم کشید : هنوزم نگرانی؟

مست از نوازش عاشقانه اش با چشمان بسته سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم. اما دروغ میگفتم. نگران بودم. نگران آوار شدن خوشبختی بر سر حال خوش این روزهایم.



@DONYAEMAMHOE

روزهای خوش با سرعت از پی هم میگذشتند و من خوشبخت بودم. آنقدر خوشبخت که حس میکردم تمام سال ه
ا، ماه ها، هفته ها، روزها، ساعت ها، دقیقه ها و ثانیه هایی که قبل از بودن با ماهان گذرانده بودم همه و ه
مه گذران بی دلیل و بی بهره ی عمرم بوده و بس. انگار تازه در زندگی ام، در رابطه ی عاشقانه ام معنای ز
ن بودن را میچشیدم. در رابطه ی قبل، من بیشتر اوقات مادر بودم تا معشوق و همسر.. اما اینبار تماما معشو
ق بودم و بس. تماما ناز بودم و نیاز میدیدم و این چیزی بود که در زندگی مشترك قبل کمش داشتم.

انگار تازه میفهمیدم که چقدر برای سیاوش مادرانه خرج کرده بودم و چقدر از قالب همسر بودنم فاصله داشتم.
و سیاوش هم انگار بیشتر به محبت های مادرانه ام وابسته شده بود تا به خودم به عنوان همسر.

حالا داشتم ابعاد جدیدی از زندگی مشترك را درك میکردم. اینکه مردم من را به خاطر خودم بخواد نه خودش
، موهبتی بود که خیلی از زنان سرزمینم از آن محروم بودند. و من جز معدود زنان خوشبختی بودم که استقلا
لم توسط مردم به رسمیت شناخته میشد و همین حس را به ماهان هزار برابر میکرد.

ماهان خوب بود. چیزی فراتر از خوب.. آنقدر خوب که از بودنش سیراب نمیشدم.

من حکم مرده ایی را داشتم که عشق ماهان، حکم دم مسیحایی را داشت و جان تازه در تن بی جانم دمید. و حا
لا انگار بدون ماهان حتی هوایی هم برای نفس کشیدن هم نبود. بدون ماهان بی شك دیبایی هم نبود.

برای منی که احساسات تند و آتشین سیاوش را تجربه کرده بودم، عاشقانه های نرم و ملایم ماهان تجربه ایی
جدید و دوست داشتنی بود که انگار بیش از تمام احساسات تند و خام جوانی، من را به وجد می آورد. انگار ز
یر سایه ی عاشقانه های آرام ماهان امنیت بیشتری داشتم. انگار هر زمزمه ی "دوستت دارم" که دور از چ
شم های کنجکاو مانی زیر گوشم نجواکنان خوانده میشد، بیشتر از هر فریاد عاشقانه در گوش دلم مینشست و م
ن را به وجد می آورد.

بیشتر روزهایم با ماهان و مانی میگذشت. از صبح تا عصر بیمارستان بودم و عصر تا شب را در کنار پدر و
پسر دوست داشتنی و محبوب میگذراندم. بهترین ساعات و لحظات عمرم را کنار ماهان و مانی سپری میکرد
م. پیاده روی های عصرانه مان، گردش های سه نفره مان، سینما رفتن هایی که به اصرار مانی همه ی آنها
به فیلم های کمدی و زرد ختم می شد، کافی شاپ گردی سه نفره مان و بستنی های اسکویی محبوب مانی که
جز جدایی ناپذیر سفارشاتمان بود، کوه نوردی های صبح جمعه و حضور مانی با آن کوله پشتی بزرگتر از قد
و قواره ی يك وجبی اش و در آخر محبوب ترین بخش باهم بودنمان شب نشینی های سه نفره مان در نشیمن
گرم و زیبایی پاییزان که در آخر ختم میشد به منچ بازی کردن و جر زنی های من و مانی، همه و همه برایم او
ج خوشبختی بود و آرامش.

لحظه به لحظه از حضورشان عشق میگرفتم و بی دریغ عشق خرجشان میکردم و بی صبرانه منتظر روزی بو
دم که رسماً به عنوان همسر، پا به خانه ی ماهان بگذارم.

ماهان اصرار داشت مراسم عقدمان که به خواست خودم قرار بود ساده و خودمانی و بی هیچ تشریفاتی برگزار
شود، زودترین زمان ممکن باشد. اما وقتی سینا خبر داد که کمتر از دو ماه دیگر به ایران می آید، من به ا
صرار از ماهان خواستم مراسم را عقب بیندازیم تا تنها برادرم هم در شادی و خوشبختی ام سهیم باشد. برادر



ی که با شنیدن خبر نامزدی ام با ماهان ، دستانش را به آسمان برد و خدا را شکر کرد برای حال خوش این رو زهایم.

می دیدم ماهان چقدر از این تاخیر و فاصله افتادن ، معذب و ناراحت است اما به خاطر من خم به ابرویش نمی آورد و من چقدر ممنونش بودم که نمی گذاشت حسرت چیزی به دلم بماند ، حتی به قیمت حسرت به دل ماندن خودش.

@DONYAEMAMHOE

یکی از همان عصر های پاییزی به یاد ماندنی مان در پاییزان ، روی مبل راحتی نشسته بودم ، موهای نرم مان ی را که روی پایم به خواب رفته بود نوازش میکردم و به کارتون مضحك مورد علاقه ی مانی در تلویزیون خیره شده بودم. ماهان را دیدم که با دو لیوان چای خوش آب و رنگ کنارم روی کاناپه نشست.

نفس عمیقی کشیدم و عطر خوش چای مشامم را پر کرد.

عاشقانه نگاهش کردم : تو چرا زحمت کشیدی؟

کنترل را برداشت و کانال را عوض کرد: چه فرقی میکنه؟

خم شدم و گونه ام را روی شانه اش گذاشتم : خیلی فرق میکنه. من عاشق اینم که خودم برات چایی دم کنم.

دستش دور تنم حلقه شد. زیر چشمی نگاهم کرد و من از گرمای نگاهش ، داغ شدم: دلبری نکن قشنگم!

چشمانم را بستم : دوست دارم.. تو دوست نداری؟

نفسش را بیرون داد و بی توجه به سوالم گفت : کی تموم میشن این روزا دیبا؟ خیلی سخته که اینجا باشی، کنار م ، نفس به نفسم اما مال من نباشی..

سرم را بلند کردم و به نیمرخ خسته اما جذابش چشم دوختم. سوالی که هیچوقت جوابی برایش نداشتم ذهنم را پر کرد "اون موقع ها چطور تونستم از اینهمه جذابیت بگذرم؟!"

نرم و ملایم گفتم: من الانشم مال توام.. نیستم؟

سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشمانش را بست : منظورمو

می دونی دیبا!

در سکوت خیره اش شدم. منظورش را میدانستم.

با همان چشمان بسته ادامه داد: سخته.. خودداری در مقابل تو که اینهمه میخواست سخته.. مرتاض نیستم دیبا!

خجالت زده سرم را پایین انداختم. اتفاق شب یکی شدنمان دیگر تکرار نشد. انگار مثل يك قرار نانوشته ، عهد کرده بودیم که تا بعد از عقدمان دیگر تکرارش نکنیم. انگار میترسیدیم قداست عشقمان ، آلوده به هوس شود.

انگار دوست داشتیم آن شب به یاد ماندنی ، اولین و آخرین عاشقانه ی پنهانیمان باشد. و جالب اینکه هیچکدام از این رقم زدن عاشقانه ی پنهانی پشیمان نبودیم! پنهانی بود.. اما ممنوعه هرگز!

دستش را گرفتم. محکم .. با تمام حسم..

-عزیزدلم. چند روز دیگه بیشتر نمونده. سینا میاد و همه چی به خوبی و خوشی تموم میشه..

دستم را میان دستش گرفت. حلقه ی نشسته روی انگشتم را با سرانگشت بازی داد: میدونم عزیزم. مقصر منم که کم طاقت شدم. تو بهش فکر نکن..



@DONYAEMAMNOE

خجالت را کنار گذاشتم: اگه بهت بگم منم اندازه ی خودت کم طاقتم باور میکنی؟

نگاهم کرد. چلچراغ درون چشم هایش پای اراده ام را سست میکرد و من از اینهمه نیاز به نوازش شدن که در وجودم بیداد میکرد ، حیران شدم.

-انقدر آتیش نسوزون دختر..

خندیدم و سر مانی را روی پایم جابجا کردم و روی فضای آزاد کنار کاناپه خواباندمش.

ماهان از فرصت خواب بودن مانی استفاده کرد و سیگاری آتش زد.

-خیلی بهت وابسته شده.. شب ها که میری به زور میخوابونمش.

با عشق به صورت غرق در خواب مانی خیره شدم و زمزمه کردم : مانی برام خود خود زندگیه.. منم بهش وا بسته شدم.

از میان دود غلیظ سیگار نگاهم کرد: نذار بهش حسودی کنما..

-تو و حسادت؟ اونم به مانی؟

و خندان سرم را در سینه اش پنهان کردم و بی اراده گفتم : من چجوری تونستم از اینهمه خوبی تو بگذرم ماها ن؟ اون روزا چه مرگم بود که نمی دیدمت؟

روی موهایم را نوازش کرد: خیلی تحت فشار گذاشته بودمت. حق داشتی..

سرم را بلند کردم و با لب های برچیده نگاهش کردم. انگار واقعا دختر بچه ی کوچکی شده بودم که محتاج توج ه و محبت بود : وقتی برگشتی چقدر ازم بدت میومد. حتی نگاهم هم نمیکردی.. یادته؟

خم شد و آرام و بی قرار لبم را بوسید و نفس گیر زمزمه کرد: جان..

مشت آرامی به بازویش زدم: بحثو عوض نکن!

فیلتر سیگاراش را در لیوان نیمخورده ی چایش خاموش کرد : اون اوایل خیلی سختم بود بخوام باهات عادی بر خورد کنم. هربار میدیدمت ناخودآگاه قرار آخرمون توی کافه یادم میومد.

دستی میان موهایش کشید: جالبه با به یاد آوردن اون روز چیزی که بیشتر عذابم میداد این بود که هنوز با وجو د اون اتفاق ، دوستت داشتم.

صاف روی کاناپه نشستم و به برگ های ریز و رنگارنگ کاغذ دیواری خیره شدم: دوستم داشتی و اونقدر سر د و غریبه بودی باهام؟ باورت میشه ازت میترسیدم؟

بلند خندید و مانی در جایش تکان خورد و غر زد.

آرامتر گفت: از من میترسیدی؟

اخم کردم : بله میترسیدم. خنده داره؟ خودتو تو آینه میدیدی اون روزا؟

دستش را دور شانه ام انداخت و در آغوشم کشید: خب عزیزدلم چه انتظاری داشتی؟ اینکه از همون روز اول بیام و بهت بگم هنوز عاشقتم؟

خودم را در آغوشش مچاله کردم : دیگه هیچوقت اونقدر بداخلاق و ترسناك نشو.



خندان من را از خودش جدا کرد: دیبا شرط و شروطات داره زیاد میشه ها.. روز خواستگاری فقط یه شرط گذاشتی..

خنده ام را رها کردم.

از جا بلند شد و مانی را در آغوش کشید: برم اینو تو اتاقش بخوابونم. ازش بعید نیست بیدار باشه و خودشو بز نه به خواب تا فضولی ما رو بکنه..

@DONYAEMAMNOE

خدایا شکر برای داشتن چنان سرمایه های با ارزشی..

سایه اش را دیدم که از اتاق بیرون آمد. همزمان موبایلش که روی میز بود زنگ خورد. به شماره ی ناشناس خیره شدم. جلو آمد و با اخم به صفحه ی گوشی نگاه کرد.

انگار که با خودش حرف بزند زمزمه کرد: این کیه دیگه؟

و همزمان ارتباط را برقرار کرد.

-بله؟!

بی اختیار ، موشکافانه خیره اش شدم.

نمیدانم آن طرف خط ، صدای چه کسی را شنید که نگاهش رنگ حیرت گرفت و قلب من در سینه فرو ریخت.

-تویی؟!

باز هم سکوت. نگاهش از حیرت به سرخی خشم گرایید.

-کجایی تو؟!

بی اختیار دستم روی زانو مشت شد و نگاهم خیره ی حرکات پاندول وار ماهان در خانه..

-اینجا چه غلطی میکنی؟!

خندید. هیستریک و بلند.

-بچه ات؟ کدوم بچه ات؟

قلبم هزار تکه شد. خدایا کاش اشتباه کنم. کاش حدسم غلط باشد. ای کاش.. و میدانستم تمام ای کاش هایم در حد "کاش" باقی میماند.

-لازم نکرده.. آدرست رو بفرست فردا میارم ببینیش..

مهدیس بود. خدا.. مهدیس بود!! خدا.. خدا.. خدا..!

صدای بلند زن ، از پشت گوشی چسبیده به گوش ماهان ، ناواضح به گوشم رسید.

ماهان بی حوصله ، جیغ زن را قطع کرد: عربده نکش برای من.. صداتو بیار پایین!

سرم را میان دستانم گرفتم و سعی کردم لرزش بی امانی را که به تنم افتاده بود کنترل کنم که فریاد کنترل شده ی ماهان در سرم پیچید: هر غلطی میخوای بکن. آدرسو که داری .. بیا اینجا ببین اصلا بهت نگاه میندازه یا نه !

و تماس



را قطع کرد.

صدای ظریف و ترسیده ی مانی که از اتاق بلند شد ، نگذاشت حال ماهان را آنالیز کنم.

-بابا..

@DONYAEMAMNOE

بی اراده از جا پریدم و بی توجه به ماهانی که آشفته میان خانه ایستاده بود و پاهای بی جان و لرزان خودم، به سمت اتاق مانی رفتم. مهدیس آمده بود. دومین سونامی روزهای خوشم از راه رسید. آیا من آنقدر قوی بودم که اینبار با این زلزله ی مهیب از هم نپاشم؟!

Azade_Ehsani@ □

#158

به صورت عرق کرده ی مانی در خواب ، خیره شدم. چه کشیده بود این کودک معصوم و بی گناه که حتی در عالم خواب و بی خبری به کوچک ترین صدای بلندی واکنش نشان میداد؟!

خودم را کنار تختش رها کردم. زانوانم را در آغوش کشیدم و در خودم مچاله شدم . قلبم بی وقفه میکوبید. دهانم را مزه ی زهر پر کرده بود و تنم از لرز بی امانی که به جانم افتاده بود ، آرام و قرار نداشت. انگار تك تك ا جزای بدنم به حضور ناگهانی مهدیس واکنش نشان داده بودند.

مهدیس؟!

سرم را میان دستانم گرفتم "وای مهدیس .."

صورت آشفته ی ماهان جلوی چشمانم نقش بست "وای ماهان.. ماهان..!"

و صدایی درونم زمزمه کرد . "وای دیبا..!"

از در نیمه باز اتاق ، به سالن نگاه کردم. ماهان را دیدم که انگار بی قرار دنبال چیزی میگشت و در نهایت از لابلای کوسن ها پیدایش کرد. گوشی تلفن را در میان دستانش تشخیص دادم.

دیدم که سریع شماره گرفت. و بعد از چند لحظه صدایش در خانه پیچید.

-الو مریم..!

دیدمش که طول و عرض خانه را با قدم های بلند و بی قرارش متر میکرد . صدایش واضح تر به گوشم رسید.

-زنگ نزدیم باهات احوالپرسی کنم. تو به مهدیس راجع به منو دیبا حرفی زدی؟

بی اراده کمی جلوتر رفتم.

صدا لحظه به لحظه بیشتر اوج میگرفت.



-به چه حقی اینکارو کردی؟

دیدمش که فندك و جعبه ی سیگارش را از روی میز برداشت.

-هه.. نگران من و مانی.. احمق! کی به تو گفته ما نیاز به نگرانی تو داریم؟ تو نگران رفیق شفیقت بودی..نه م ن!

@DONYAEMAMNOE

دستم را جلوی دهانم گرفتم تا صدای ناله ی پیچیده شده در حنجره ام ، بیرون نرود.

در لحنش افسوس بیداد میکرد: ای کاش اسم خواهر روت نبود. اونجوری کمتر دلم میسوخت.

و به دنبالش صدای پرت شدن گوشی تلفن روی میز شیشه ایی ، سکوت خانه را شکست.

بی اراده به صورت غرق در خواب مانی نگاه کردم.

دستم را به دستگیره ی در گرفتم و از جا بلند شدم. در اتاق با قژ ملایمی باز شد . آرام وارد سالن پذیرایی شدم. دیدمش که روی کاناپه نشسته ، سرش را به پشتی کاناپه تکیه داده بود و سیگار دود میکرد. دیدنش با آن حال و روز آشفته دلم را آشوب کرد. انگار همزمان صداها دست با تمام قدرت تمام احشای درونی ام را فشار میدادند. ماهان هم ترسیده بود.. و این حضور مهدیس را برایم خطرناکتر جلوه می داد و من را بیشتر میترساند.

به دیوار تکیه دادم و خیره اش شدم که بی توجه به حضور من از بین آنهمه دود غلیظ به سقف خیره شده بود.

صدایم را صاف کردم و با احتیاط گفتم: ماهان..

سرش را تکان داد.

کف دستانم را به هم مالیدم تا عرقشان خشك شود.

-داره میاد اینجا؟

پوك عمیقش به سیگار ، تاییدی بود بر حرفم.

کاش حرف بزند. کاش بشنوم صدای محکم و مطمئنش را..!

تکیه ام را از دیوار برداشتم. تردید در تك تك حرکاتم پیدا بود.

-اممم.. من ..

کلافه دستم را روی موهایم کشیدم.

-من برم؟!

زیر چشمی نگاهم کرد. آنالیز چشمانش زیر آنهمه دود ، برایم سخت بود و همین آشفته ترم میکرد.

-نه.. بمون!

انگشتانم را در هم پیچاندم : آخه.. مهدیس داره میاد. من نباشم بهتره!

صاف نشست . سیگارش را نیمه تمام ، خاموش کرد.

مستقیم به چشمانم خیره شد. جدی و محکم : باید باشی. دیگه حرف از نبودن نزن.. هر جا من هستم توام هستی.. از الان تا ابد.

کمی جلوتر رفتم : هستم عزیزم. تا ابد.



و نمیدانم چرا حس مودی ته دلم به این "تا ابد بودنم" ایمان نداشت. انگار ماهان هم ایمان نداشت که باشم. تا ابد !..

دستش را کنار خودش روی میل گذاشت : بیا بشین اینجا.

به سمتش پرواز کردم و کنارش نشستم. روی میل جابجا شد و سرش را روی پاهایم گذاشت. دستم بی اراده میا ن موهایش لغزید و با انگشتانم شقیقه های نبض دارش را ماساژ دادم. پلک های خسته و قرمزش روی هم افتاد.

صدای خشدارش دلم را مچاله کرد: چقدر خسته ام دیبا!

کف دست سردم را روی پیشانی داغش گذاشتم : یه کم بخواب عزیزدلم.

دستم را گرفت : الان میادش..

از ملایمتش جرات پیدا کردم : مگه اینجا رو بلده؟!

پوزخند غلیظی روی لبانش نشست: مریم بهش آدرس داده..

-آخه چرا؟

نفسش را کلافه بیرون داد: مریم تنها کسی بود که حال و روز منو ، بعد از تو دید. واسه همین ازت کینه به دل گرفت..

بهت زده نگاهش کردم. چطور تا وقتی مریم ایران بود ، این کینه را در رفتار و نگاهش نشان نمیداد؟ یا شاید ه م نشان میداد اما من آنقدر غرق دنیای فانتزی خودم بودم که متوجه نمیشدم.

-از وقتی اومد اونجا ، رابطه اش با مهدیس خیلی خوب شد. دوست صمیمی شدن تقریباً..

لبخند کجش ، بیشتر به زهرخند می مانست : چی میگن؟ جان در يك قالب.

دستم را رها کرد : همیشه تو همه اختلافاتمون طرف مهدیس رو میگرفت. وقتی هم جدا شدیم منو مقصر دونس ت که هیچوقت نتونستم از تو متنفر بشم یعنی بازم یه جورایی غیر مستقیم تورو مقصر جدایی مون میدونست. توی از همه جا بیخبر رو !

آه از نهادم بلند شد. این حجم نفرت از من ، در وجود مریم جاری بود و من خبر نداشتم؟

ماهان بی توجه به حال من ادامه داد : حالا به مهدیس احمق تر از خودش گفته ما نامزد کردیم.

اونم مثلاً حس مادریش گل کرده که بیاد و نذاره بچه ش زیر دست نامادری بزرگ شه!

تنم محسوس لرزید. صدای ماهان در سرم اگو شد. نامادری.. نامادری.. نامادری.. من نامادری مانی بودم . من هیچوقت مادرش نمیشدم. مادرش زن دیگری بود.

چطور این حقیقت دردناک را میان حال خوشم ، فراموش کرده بودم؟ چطور یادم نبود که من مادر مانی نیستم!

بغض کرده سرم را پایین انداختم. انگار تمام خوشی های این مدت مشمت شد و به صورتم کوبیده شد.

صدای زنگ در ، انگار بر فرق سرم فرود آمد و این حس آنقدر قوی بود که ناگهان درد تیرکشنده ی شدیدی را در سرم احساس کردم.



ماهان از جا بلند شد و به سمت در رفت. در باز شد و من نگاهم خیره ی زن زیبا و خوش پوشی شد که در چه ارچوب در ایستاده بود. جاذبه ی حضورش آنقدر قوی بود که بی اراده سرپا ایستادم.

خیره ی هم شدیم. او با نفرتی عمیق و من با کنجکاو ی.

ناخودآگاه با خودم مقایسه اش کردم. من با آن موهایی که بی هیچ زینتی بالای سرم جمع شده بود ، با آن صورت بدون هیچ آرایشی و با آن لباس راحت و ساده کجا و مهدیس با آن موهای خوشرنگ و آراسته ، با آن آرایش بی نقص و زیبا و لباس های فاخر و شیک کجا؟! عجب مقایسه ی احمقانه ای...!

من در مقابل آنهمه زیبایی و جاذبه ، آنجا چه می کردم؟

با پوزخند غلیظی رو برگرداند، يك دور چشمانش را دور خانه چرخاند و به ماهان که دست به سینه نگاهش می کرد ، خیره شد.

-خونه ی خوشگلی داری!

ماهان بی حرف در سکوت نگاهش میکرد و من نمیدانستم رسم مهمان نوازی را در مقابل این زن به جا بیاورم یا نه؟!

با کفش های مارک دار و پاشنه بلندش وارد خانه شد.

-قبلا مهمون نوازتر بودی ماهان..

صدای محکم و در عین حال ظریفش ، جذابیتش را چند برابر میکرد و من حیران بودم که چطور ماهان بعد از چندین سال زندگی مشترك عاشق این عروسك جاندار نشده است؟!

صدای خشك ماهان بلند شد. باز ترسناك شده بود. خیلی ترسناك تر از روزهای اول بعد از بازگشتنش.

-چی میخوای اینجا؟

روبرویش ایستاد. بی اراده قدمی جلو رفتم.

-میخوام بچه ام رو ببینم..

ماهان پوزخند زد : بچه؟ کدوم بچه؟ فکر کنم آخرین باری که همو دیدیم گفتی مانی یه موجود تحمیل شده به تو بود. حالا شده بچه ات؟

صدای مهدیس اوج گرفت : چرت و پرت نگو..تو کی هستی که نذاری من پسرمو ببینم؟! مانی کجاست؟ میگی کجاست یا برم و با حکم قانون برگردم؟

ماهان دستی به علامت "برو بابا" تکان داد و رو به من کرد: دیبا جان . مانی رو میاری؟

عقب گرد کردم تا به سمت اتاق بروم که با صدای پوزخند مهدیس یخ کردم: هه.. دیبا جان!!!!

تمسخر در لحنش بیداد می کرد.

کمی جلو آمد و رو در رویم ایستاد. بوی عطر گرانقیمتش در مشامم پیچید. نگاه هزار رنگش را به چشمانم پا شید.

-خیلی دوست داشتم بیشتر باهات آشنا بشم "دیبا جان"!

روی دیبا جان تشدید خاصی گذاشت. به نشانه ی تمسخر!



دستانم را مشت کردم. دوست نداشتم جو موجود را متشنج تر از آنچه هست بکنم.

-زرنگی.. خیلی زرنگ.. برخلاف ظاهر مظلومت!

ماهان غرید : حواست به حرف زدنت باشه.

برق خشم در نگاه مهدیس درخشید و من با خودم فکر کردم ای کاش ماهان حرفی نمی زد.

ابروهای خوش فرمش را بالا انداخت .به خودم اعتراف کردم طنازی و آشوب گری خمیره ی وجودی خودش است ، نه ناز و ادا..

به سمت ماهان برگشت : مگه دروغ میگم؟ خیلی زرنگه که یه بار تورو مته دستمال انداخت دور ، حالا که ع شق و حال و جوونیشو کرده ، احمق تر از تو پیدا نکرده که بهش آویزون بشه.

حس کردم از شدت حیرت و عصبانیت ، تمام سلول های بدنم به جوشش افتادند. تنم گر گرفت و قبل از آنکه ب توانم جواب دندان شکنی به آنهمه وقاحت بدهم ، ماهان به سمت مهدیس خیز برداشت با صورت قرمز شده از خشم و دندان های کلید شده غرید : خفه شو زنیکه..

بی اختیار جلو رفتم و بازوی ماهان را گرفتم. میدانستم اگر مهارش نکنم بی شك مهدیس را زیر مشت و لگدها پیش له خواهد کرد.

-ماهان.. نکن! تورو خدا..

تلاش کرد بازویش را از دستانم جدا کند.

التماس کردم: ماهان. جون دیبا نکن.. خواهش میکنم.

درجایش ایستاد. سینه به سینه ی مهدیس.. صدای نفس های تندش و تن داغ شده اش که پوست کف دستانم را م ی سوزاند نشان از آتشفشان فوران کرده ی وجودش بود. زیر چشمی به من که ملتمس خیره اش شده بودم ، نگا ه کوتاهی انداخت و از انقباض عضلاتش کاسته شد.

انگشت اشاره اش را رو به مهدیس گرفت و تهدید آمیز گفت : یه کلمه حرف مفت از دهننت بیرون بیاد، به علی قسم ملاحظه ی زن بودن تو رو نمیکنم مهدیس. تا الان هم خیلی باهات راه اومدم. اونقدر که تا عمر دارم نمیتون م طلبامو باهات صاف کنم..

مهدیس بُراق شد اما صدای ظریف و ترسیده ی مانی دهانش را بست.

-بابا..

نگاه همه مان به سمت منبع صدا برگشت.

دیدمش که با موهای ژولیده و چشمان خوابالود ، در حالی که خرس پشمالوی بزرگش را در آغوش داشت ، در چهارچوب راهرو ایستاده و نگاهمان میکند. تمنای به آغوش کشیدن آنهمه زیبایی ، تمام تنم را در بر گرفت.

از گوشه ی چشم مهدیس را دیدم که درجایی که

ایستاده بود زانو زد. دستانش را رو به مانی باز کرد و زمزمه کرد :مانی.. پسرم!

مانی با اخم و نگاهی نا آشنا به مهدیس نگاه کرد. انگار هنوز از عالم خواب و بی خبری بیرون نیامده بود.

مهدیس پافشاری کرد: مانی.. نمیای بغلم؟



نگاه مانی رنگی از آشنایی گرفت.

-پسرم.. منم.. مامان مهدیس.

آشنایی جای خود را به خوشحالی و حیرت داد.

انگار با خودش تکرار کرد: مامان مهدیس..

و تازه باورش شد زنی که آنقدر سخاوتمندانه به سمتش آغوش گشوده همان مادریست که در روزی پیش زد.

ذوق زده و جیغ جیغ کنان خرسش را رها کرد ، به سمت مهدیس دوید و خودش را در آغوش مادرش پنهان کرد.

مهدیس پسرش را بویید و من مردم..

مهدیس پسرش را بوسید و من جان دادم..

مانی دستش را دور گردن مادرش حلقه کرد و من.. و من هیچوقت مادر مانی نبودم!

Azade_Ehsani@ □

#159

کف دست راستم را تکیه گاه چانه ام کردم و به درمانگاه خالی از مریض چشم دوختم. ساعت چند بود؟ نمیدانستم.. چند شنبه بود؟ نمیدانستم.. چه تاریخی بود؟ نمی دانستم.. فقط میدانستم ۵ روز از آمدن طوفانی مهدیس می گذشت و من در این ۵ روز کسانی را که نفسم به نفسشان بسته بود ، ندیده بودم. انگار می ترسیدم ماهان را ببینم و مانی همراهش نباشد. انگار می ترسیدم بدون مانی بیایم و بگویم تمام آن ۵ روز مانی با مادرش بوده و ترس لانه کرده ی گوشه ی دلم را بیشتر پر و بال بدهد.

آن چند روز ، فقط از پشت تلفن صدای خسته ی ماهان را شنیده بودم و قلب دلتنگم برای آنهمه استیصال پنهان شده در کلماتش پاره پاره تر شد. نمی پرسیدم کجاست ؟ چه می کند؟ در چه حال است؟ چون می فهمیدم حال نا بسامانش را.. حس میکردم آشفتگی روح و روانش را.. و دلم پر می کشید برای آنکه کنارش باشم . حتی اگر حضورم التیامی برای حال آشفته اش نباشد.

مهدیس آمده بود تا مانی تشنه ی محبت را سیراب کند. تا نگراد آب خوش از گلی من و ماهان تشنه ی خوش بختی پایین برود. و چقدر تناقض در سرتاسر حضورش بود.

تنها نقطه ی روشن آن روزهایم ، برگشتن قریب الوقوع سینا بود و من بی صبرانه منتظر بودم تا بیاید ، تا کنا رم باشد ، تا بتوانم با کمکش روزهای بحرانی زندگی ام را راحت تر پشت سر بگذارم.

نفس عمیقی کشیدم. بوی مواد ضد عفونی کننده مشامم را پر کرد و صورتم از حس نفرت جمع شد. خسته بودم. آنقدر خسته بودم که توان نداشتم از جا بلند شوم ، قدم از قدم بردارم و فرار کنم از این حجم سنگین فشار روح



ی و جسمی. انگار که تسلیم آنهمه فشار شده بودم و فقط نظاره گر بودم تا ببینم چه بر سر آمل و آرزوهایم می آید. و من منتظر بودم از این همه تسلیم و ضعف مطلق!

تقه ایی به در بسته خورده شد و منشی میانسال در مانگاه وارد شد.

-خسته نباشین خانم دکتر..

با لبخندی محو سر تکان دادم و با خودم فکر کردم با این لبخندی که به صورت خسته و آشفته ام زار میزد، چ قدر در چشمانش مضحک به نظر رسیده ام؟

-یه آقایی پشت در هستن، خودشون رو پسر عموتون معرفی کردن.. میتونن بیان داخل؟

به ثانیه ایی تمام حال بدم دود شد و به هوا رفت. ماهان اینجا بود. بی اراده روی پا ایستادم و با صدایی که از شوق میلرزید به منشی گفتم: راهنماییشون کنین داخل..

و انگار که برق شادی را در نگاهم دید. لبخند مهربانی زد و عقب رفت.

پلک هایم را روی هم گذاشتم. عطر آشنای ماهان در فضا پیچید. هوا برای نفس کشیدن به ریه هایم برگشت. صدای گرم و خسته اش در گوشم پیچید و تمنای دیدنش پلک هایم را بالا برد.

-سلام..

و چطور می شود غروب پاییزی روشن تر از صلات ظهر آن باشد؟

لب زدم: سلام..

جلو آمد و من همه تن چشم شدم. چقدر در همین مدت کوتاه دلتنگش شده بودم.

زانوانم خم شد و به صندلی روبرو اشاره زد: بشین.

روبرویم نشست. دلتنگ نگاهش کردم.

-خوبی؟

سر تکان دادم: خوبم. تو چطوری؟

نفس عمیقی کشید و به پشتی صندلی تکیه داد: خوب نیستم..!

غمگین گفتم: چرا عزیزم؟

خیره ام شد: دلم برات تنگ شده بود لامصب.. ۵ روزه ندیدمت. هربار خواستم پیام ببینمت یه بهونه ایی آوردی.

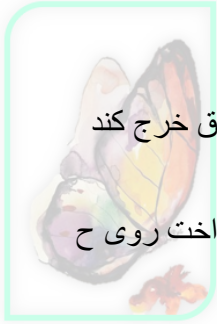
کمی به جلو خم شد: چی شده دیبا؟ چرا باز فرار می کنی؟ چرا می ترسونیم؟

سرم را پایین انداختم و به انگشتان در هم قفل شده ام خیره شدم. جوابی برای سوالش نداشتم. چه می گفتم؟ از ترس هایم؟ از نگرانی ام بابت علاقه ی عجیب مانی به مادری که عاطفه خرجش نکرده و حالا آمده تا محبتش را به پای فرزندش بریزد؟ از چه می گفتم؟ از حس بد اضافه بودنم؟ از حس بد "نامادری" بودنم؟

صدایم را صاف کردم: چیزی نشده. نمی خواستم وسط اونهمه گرفتاریت، مزاحم باشم.

اخم هایش را درهم کشید: چرت تر از این دلیل دیگه ایی پیدا نکردی؟

بی اراده لبخند زدم و از جا بلند شدم: پاشو بریم خونه ی ما.. منم ماشین نیاوردم..



میخواستم از محیط کارم خارج شوم. میخواستم دست هایش را بگیرم ، نگاهش کنم و او برایم عشق خرج کند تا بیشتر حسش کنم.

چند لحظه همانطور که نشسته بود خیره ی من سرپا ایستاده شد. غم و پریشانی نگاهش خط می انداخت روی ح ال خوش حضورش.. انگار پریشانی او من را بیشتر می ترساند.

از جا بلند شد و دوشادوش هم از اتاق خارج شدیم.

@DONYAEMAMNOE

روی صندلی چرم و آشنای ماشینش نشستم و عمیق نفس کشیدم. انگار دنبال بوی همیشگی پخش شده در اتاق ماشین می گشتم. مخلوطی از عطر ماهان و بوی تن مانی.. عطر ماهان به مشامم خورد.. اما بوی مانی....!!! نه.. این فضا عطر تن کوچک پسر را کم داشت. پسر؟! پلک هایم را روی هم فشردم .. پسر مهدیس!!

نمی دانم با چشمان بسته ، چقدر در آن فضای بسته دنبال اثری از حضور اخیر مانی گشتم که با لمس دستانم به خودم آمدم.

به حلقه ی دستانمان خیره شدم. دستم را به سمت لیش برد. گرمای لبانش پشت دست مشت شده ام نشست و انگار ر از انقباض عضلاتم کاسته شد.

-دیبا..

به نیمرخ پر اخمش که به روبرو خیره شده بود ، نگاه کردم و برخلاف درون متلاطمم نرم و آرام گفتم: جانم؟

فشار محسو

سی به دستم وارد کرد: خیلی خسته ام.. خیلی! دلم میخواد دوتایی بریم یه جایی دور از همه ، تا شاید بتونم یه کم نفس بکشم. بتونم یه کم بخوابم. بتونم یه کم زندگی کنم.

بغض به گلویم هجوم آورد. سوالی را که از جوابش وحشت داشتم ، بی اراده به زبان آوردم : مانی کجاست؟ زیر چشمی نگاهم کرد. نفسش را با آه از ته دلی بیرون داد : پیش مامانش.. الان میریم از اونجا بیاریمش بعد تورو میرسونم.

و انگار شنیدن این جمله از زبان ماهان ، حقیقی بودنش را ملموس تر می کرد و هزار برابر تلخ تر و ترسناک تر!

دست لرزانم را بی دلیل روی مقنعه ام کشیدم : اممم.. کل این چند روزو اونجا بوده؟

دستش به سمت فندك رفت: آره..

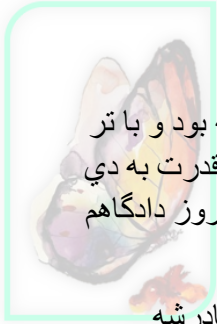
کمی در جایم جابجا شدم : حرف حساب مهدیس چیه؟

سیگار را آتش زد. مثل همیشه شیشه را پایین کشید تا دودش در فضای بسته نیچد: حرف حساب؟

پوزخند غلیظی صورتش را پوشاند: مانی رو میخواد.

قلبم انگار از ارتفاعی بلند به پایین پرتاب شد و همانجا هزار تکه شد. مانی را می خواهد؟ حالا؟ حالا که آن موجود كوچك با ذره ذره ی محبتش بند بند وجود من را به زندگی پیوند داده بود؟ حالا که میخواستیم زندگی کوچك سه نفره مان را کنار هم بسازیم؟ حالا که قرار بود خوشبخت باشیم؟ حالا؟!

-حالا هم میخواد مثلا از راه قانون وارد بشه!



@DONYAEMAMNOE

تصویری جلوی چشمانم نقش بست. تصویر پسر بچه ی كوچك و گریان كه چادر مادرش را گرفته بود و با ترس به دعوای بین پدر و مادرش نگاه می كرد. پسری كه انگار وسیله ای بود برای به رخ کشیدن قدرت به دی گری.. پسری كه انگار تنهاترین موجود عالم بود. تصویر آن پسر ك گریان ، واضح ترین تصویر روز دادگام با سیلوش بود.

دستم را به آرامی از میان دستش بیرون کشیدم : قانون با اونه .. نه؟ تا ۷ سالگی حضانت بچه با مادرشه.

و مانی كوچكم تنها ۵ سالش بود.

-آره.

دستانم را مشت كردم تا نلرزند. وحشت سراسر بدنم را فرا گرفت.

-اگه بخواد مانی رو ببره با خودش؟!!

مهربان نگاهم كرد و اینبار واقعی لبخند زد.

-نمیتونه عزیزم. حضانت با اونه اما بدون اجازه ی من حق نداره بچه رو از اینجا دور كنه.

لحنش اطمینان بخش بود اما من آرام نشدم.

سرم را به پشتی صندلی تکیه داد. با صدای آرام ، انگار كه برای خودم تكرر كنم ، زمزمه كردم : مانی خیلی مامانشو دوست داره..

شنید. شنید كه نفس عمیقی كشید. شنید كه سكوت كرد.

از خستگی در حال مرگ بودم. چشمانم می سوخت و سرم كم از بازار مسگرها نداشت ولی به زحمت چشمانم را باز نگه داشته بودم. میترسیدم پلك هایم را روی هم بگذارم و مجبور باشم فكر كنم. فكر كنم به اینکه باید چه كنم؟ باید چه تصمیمی بگیرم؟ چون می دانستم بی شك نتایج خوبی برای خودم و ماهان به همراه نداشت.

ماشین مقابل هتل معروف و بزرگی نگه داشته شد. صدای ماهان پس زمینه ی صداها ی بلند درون سرم شد: الان برمیگردم.

و رفت. به قامتش از پشت سر نگاه كردم. شانه های ماهان را هیچوقت افتاده ندیدم. حتی روزی كه شكستمش ، حتی روزی كه شكست خورده آمد.. اما حالا انگار بار سنگین روی شانه هایش خیلی بیشتر از ظرفیتش بود..

به مسیر رفتن و پنهان شدنش پشت درهای شیشه ای خیره شدم. برای دیدن مانی دل دل میزدم و با این وجود از دیدنش می ترسیدم.

آنقدر به در بزرگ شیشه ای خیره ماندم كه مانی كوچكم را دیدم كه دوشادوش پدرش ، در حالی كه با خوشحالی بالا و پایین می پرید و با هیجان چیزی را تعریف می كرد، به سمت من می آمد.

نگاهم درگیر اخم های درهم ماهان شد. دستم به سمت دستگیره ی در رفت. در با كليك نرمی باز شد. از ماشینی پیاده شدم. مانی با دیدنم ، حرفش را قطع كرد و ذوق زده به سمتم دوید. با خودم گفتم چقدر دلم برای "دییاج ون" گفتنش تنگ شده!

به عادت همیشه زانو زدم و دستانم را برای به آغوش کشیدنش از هم باز كردم. با شتاب در آغوشم پرید و من جان گرفتم از نفس هایش.

به خودم چسباندمش. دیگر بوی عطر پدرش را نمی داد. مشامم پر شد از عطر غلیظ زنانه.. و چقدر این بو به مانی نمی آمد.



@DONYAEMAMNOE

تنش را عقب کشید. خیره ی چشمان هزار رنگ شدم.

-خوبی عزیزدلم؟

خندید و دندان های ریزش را نشانم داد و این یعنی خوب بود. خیلی خوب..!

-دلم برات تنگ شده بود جوجه!

دستش را دور گردنم انداخت: منم..

سایه ی ماهان را بالای سرمان احساس کردم: بریم؟

از جا بلند شدم و به ساک بزرگی که در دستش بود اشاره کردم: این چیه؟

مانی با خوشحالی بالا و پایین پرید: پر از اسباب بازی.. مامان مهدیس برام آورده.

مامان مهدیس؟! همانی که به مانی اجازه نمی داد صدایش کند؟

قفل شدن فك ماهان را احساس کردم.

-برو بشین تو ماشین مانی. لباست کمه سرما می خوری.

و مانی مطیعانه سر روی صندلی عقب جاگیر شد.

در حال بستن کمربند بودم که به عادت همیشه سرش را از بین دو صندلی جلو آورد و شیرین زبانی کرد.

-دبیا جون ، مامان مهدیس برام یه ماشین آورده اینقد..

و دستان کوچکش را تا جایی که جا داشت از هم باز کرد.

-خیلی بزرگه. کلی اسباب بازی دیگه هم آورده. تازه گفت برام پلی استیشن جدید هم میخره. آخه

مال خودم قدیمی شده.

بی اراده زیر چشمی به ماهان و پوزخند پرمعنایش خیره شدم. هر دو به يك چیز فکر میکردیم. به اینکه مهدیس چه بی انصافانه به کودک محتاج محبتش باج می داد !

مانی همچنان شیرین زبانی می کرد.

-هر روز رفتیم پارک. کلی بستنی خوردیم. سینما و شهربازیم رفتیم. تازه اجازه داد مهد کودک نرم.

از پشت دستش را دور گردنم حلقه کرد: می خواستم تو و بابا رو هم ببرم شهربازی و پارک اما مامان مهدیس اجازه نداد.

دستان سفیدش را که دور گردنم حلقه شده بود بالا آوردم و با تمام حسی که به مهربانی مانی وارث داشتم ، بو سیدمش. پسرک مهربانم می خواست همه را در شادی های کوچکش سهیم کند.

رو کرد به ماهان: بابایی جونم کی باز میریم پیش مامانم؟

انگار دستی دور گلویم را گرفت و فشار داد.

صدای عصبی ماهان فضا را پر کرد: برو بشین رو صندلی انقدرم حرف نزن. سرمونو بردی.



معترض و آرام زمزمه کردم: ماهان...!!!

و ماهان انگار جانِ "جانم" گفتن هم نداشت.

از آینه ی آفتابگیر به مانی که بغ کرده روی صندلی عقب نشسته بود خیره شدم. فکری مانند خوره مغزم را م
یخورد و من آرزو می کردم می توانستم سرم را بشکافم ، مغزم را بیرون بکشم و هزار تکه اش کنم تا نتواند ف
کر کند. از عاقبت آنهمه فکر کردن می ترسیدم! از بازنده ی این میدان بودن می ترسیدم!! مهدیس آنقدر قَدَر بو
د که با يك حرکت ضربه فنی ام کند.

Azade_Ehsani@□

#160

"من آرایشم جنس دلتنگیه ،

نمیشه غمو از لباسام شست ،

باید گردگیری شه رویای من ،

چقدر تلخه این انتخاب "درست" "

نوك پنجه های لختم ، سراميك سرد حیاط را لمس كرد. تنم را کمی به عقب کشیدم و تاب آرام آرام عقب و جلو
شد. سوز سرمایی که بی امان به صورتم شلاق می زد در مقابل یخبندان درونم مانند هرم جهنم بود، داغ و سو
زان.. پاهایم را بیشتر جمع کردم ، سرعت تاب بیشتر شد . پلک هایم روی هم افتاد.

دخترکی خردسال با موهای کوتاه شده ی مصری جلوی چشمانم نقش بست که روی تاب نشسته بود. صدای پ
سر بچه ایی گوشم را پر کرد .

-چقدر میخوای بری بالا دیبا؟

دخترک دست راستش را بالا برد و نوك بلندترین درخت را نشان داد : میخوام به اونجا برسم ماهان.. خیلی بالا
..

سرعت تاب بیشتر شد. موهای کوتاه دخترک در هوا پخش شد. کودکانه قهقهه زد.

جیغ کشان گفت: بالاتر ماهان.. بالاتر..

و دخترک به بالاترین نقطه ی رویاهای کودکانه اش ، اوج گرفت.

چشمانم را باز کردم. آن درخت بلند ، که روزی رسیدن به بالاترین شاخه اش ، رویایم بود ، در تاریکی شب تم
ام قد روبرویم ایستاده بود.



@DONYAEMAMNOE

"اولین رویای بچگیتو ، ماهان واقعی کرد دیبا"

سرعت تاب بیشتر شد.

"رویای پرواز"

سرعت به نهایت خودش رسید. اما بالاترین شاخه ی درخت روبرو خیلی دور بود .. دور و دست نیافتنی..

"هیچوقت نتونستی با این تاب ، مثل اون روزی که ماهان هولت میداد، اوج بگیری.."

سرعت تاب را کم کردم.

"اولین اوج گرفتن رو با ماهان تجربه کردی دیبا"

تاب آهسته آهسته ایستاد. به سیاهی غلیظ ته حیاط خیره شدم.

پسری را در آستانه ی جوانی با چشمان عاشق و مصمم گوشه ی تاریک حیاط، دیدم. روبرویش دخترک نوجوان با موهای بلند و آشفته ایستاده بود. پسر قدمی به سمت دختر برداشت. برق نگاه عاشق و شیفته اش تمام تاریکی ها را شکافت. صدای گرم و مهربانش در حیاط اکو شد.

-ببین منو.. ببین که چقدر میخوامت. همینکه اینهمه خواستن رو ببینی ، توام عاشق میشی! میخوامت دیبا.. ببین که میخوامت دختر.

دختر و پسر روبرو دور شدند. دور و دور تر .. و من از همان فاصله ، گل کوچک سپید رنگی را در دستان پسر دیدم که روی موهای آشفته و رهای دخترک نشست. و لب های پسر که تکان خورد و چیزی مثل "زیبای من" از میان لبانش بیرون آمد..

"اولین عاشقانه ی زندگیتو از زبون ماهان شنیدی دیبا.. کاش خواستنش رو میدیدی .. ای کاش"

سرم را میان دستانم گرفتم. انگار دستان یخزده ام ، از هرم آتش برپا شده در سرم می کاست.

باز پلک هایم روی هم افتاد. پسر جوان خوشپوشی را زانو زده جلوی دختری ریزنقش و لاغر اندام دیدم.

پسر دست در جیب کتش کرد و جعبه ای کوچک بیرون آورد : برای این کادو دنیالت اومدم تا اتاقت.. میخوامستم اون موقع بهت بدمش اما مجبور شدم پیام بیرون از اتاق.. ترسیدم کاری کنم که تا عمر دارم پشیمون شم..

دخترک هیجان زده به جعبه ی مخملی خوش آب و رنگ خیره شد.

صدای پسر گوشم را پر کرد.

-دیبا.. امشب برای من شب مهمیه.. امشب خانم کوچولوی من نگین این جمع شده و من بهش می بالم.. وقتی تو به دنیا اومدی من فقط چهارسالم بود.. چیزی از اون موقع ها یادم نمیاد. اولین خاطره ایی که ازت تو ذهنمه س یزده بدر تو خونه ی آقاجونه.. اون موقع تو ۲ سالت بود و من ۶ سالم.. عمو تو باغ تورو سپرد به من که مراقبت باشم.. چقدر اون موقع حس غرور بهم دست داد.. اینکه به من یه مسئولیت داده شده بود.. اونم مسئولیت ته تغاری فامیل که همه روش حساس بودن.. هیچ وقت اون روز رو یادم نمیره که با اون موهای دم موشی تلو تلو میخوری دنبالم و هرجا میرفتم دنبالم میومدی.. باورم نمیشه این خانم متشخص روبروم همون دیبای کوچولوی اون روزه.. اون موقع هیچوقت فکر نمیکردم یه روزی بشی همه ی دین و دنیام..

سرم را بلند کرد. دختر و پسر از جلوی چشمانم محو شدند. دستم سرمای دستبند بسته شده دور مچم را حس کرد. اما درونم از گرمای نگاه ماهان ، داغ شد. يك داغی مطبوع و دوست داشتنی..

"اولین کسی که بهت افتخار کرد ، ماهان بود..!"



سرم را به پستی فلزی و سرد تاب تکیه دادم و به آسمان سیاه و لخت شب خیره شدم. مهتاب کجا بود؟ چرا آن شب کذایی همه چیز آنقدر سیاه بود؟ يك سیاهی افراطی و غلیظ.. يك سیاهی ترسناك. شبیه کابوس های دوران جهنمی زندگی ام.. همانقدر ترسناك و وهم آلود..!

با خودم زمزمه کردم..

"دلم برایش تنگ شده.. دو روزه ندیدمش. دلم میخواستش.. دلم میخواست سرمو بذارم رو شونه اش و تا آخر دنیا بخوابم"

صدایی جدی در ذهنم ، میان عاشقانه ی تك نفره ام پرید:

"باید عادت کنی به ندیدنش"

با وحشت از جا پریدم. دیبای عاشق درونم التماس کنان گفت "چی میگی؟ من ماهانو نبینم؟ مگه میشه؟" صدا پوزخند زد .

"باید بشه.. چاره ایی نداری"

دیبا نالید "چرا چرند میگی؟ چرا باید به ندیدنش عادت کنم؟ چرا نباید ببینمش؟ چی داری میگی؟"

صدا ، خشك بود .. آنقدر خشك كه مغز خسته ام را خراش داد "به خاطر مانی"

مانی.. مانی.. مانی..

صحنه ی گم شدن مانی در آغوش مهدیس ، جلوی چشمانم نقش

بست. صحنه ی ذوق و شوقش بعد از دیدن مادرش چشمم را خراش داد.

دیبا بغض کرد "مانی منو دوست داره.. با من خوشحاله"

"به اندازه ایی كه با مادرش خوشحاله؟!"

پوست پاره پاره ی لبم را به دندان گرفتم. طعم گس خون ، کامم را تلخ تر کرد.

"مامانش ، همونی بود كه نمی خواستش.. همونی بود كه بچه اش رو تو اوج نیاز به محبت مادرانه ، از خودش روند"

صدا موزی شد "حالا كه می خوادش.. مهم الانه.."

بزاق تلخم را فرو دادم .

"نمی خوادش. فقط می خواد خوشی من و ماهان رو زهر كنه. میخواد از ما انتقام بگیره .. مانی وسیله ست!"

صدا نزدیک تر آمد "از كجا می دونی؟ شاید واقعا می خواد همه چی رو برای بچه اش جبران كنه.. حتی اگه هدفش انتقام گرفتن هم باشه ، مهم اینه كه مانی در كنار مادرش خوشحاله.. مهم اینه كه مامانش محبت خرجش می كنه.."

بغض گلویم را فشرد "منم بهش محبت میكنم. هیچی برایش كم نمیذارم"

خندید. بلند و طولانی.



@DONYAEMAMNOE

"هرکاری کنی باز مادرش نیستی. مادرش نمیشی. مانی میدونه که مادرش کس دیگه اییه.. هیچوقت تورو جای گزین اون نمیکنه.."

لحظه ایی مکث کرد و اینبار جدی گفت.

"تو نامادریشی.. نا.. ما.. د..ری!"

به دنبال صدا ، هجی کردم "نا.. ما.. د..ری"

زانوهایم را خم کردم و پاهای سر شده از سرمایم را در شکم جمع کردم.

"ماهان نمیداره مانی از ما دور بشه. مهدیس برمیگرده. مانی میمونه پیش ما.. ما سه تایی خیلی خوشبخت میشیم. خیلی"

صدا انگار کنار گوشم رها شد. "این وسط یه چیزی رو یادت نرفته؟"

لب گزیدم. سرم را تکان دادم تا صدا دور شود. تا ادامه ندهد. اما انگار عزمش را جزم کرده بود برای به زمین زدنم!

"خوب فکر کن. یه چیز خیلی مهم رو یادت رفته. یه چیزی که باعث شد خودتو ، وجودتو ، وجدانتو به لجن بك شی..!"

دستانم را محکم روی گوش هایم گذاشتم و از ته دل نالیدم "خفه شو.. خفه شو.."

اما خفه نشد. ضربه را زد. محکم و کاری..

"یادته بچه ات رو کشتی؟ با همین دستای خودت.. یادته چرا کشتیش؟! یادته گفتی نمیخواهی حسرت بودن با پدر یا مادرش رو بخوره؟ یادته گفتی نمیخواهی بین تو و باباش سرگردون بشه؟ یادته گفتی نمیخواهی بشه توپ والیبا ل بین تو و باباش؟! یادته ..نه؟"

یادم بود. یادم بود.. چرا دهانش را نمی بست؟ چرا خفه نمی شد؟ چرا رهایم نمی کرد؟

"حالا خودت میخواهی بشی باعث و بانی حسرت خوردن یه بچه؟ یه بچه ایی که می تونه کنار مادر خودش و پدرش بزرگ بشه؟ میخواهی مانعش بشی؟ میخواهی همون کاریو بکنی که به خاطر انجام ندادنش، بچه ات رو کشتی؟!"

اشك آرام آرام روی گونه ام راه گرفت. انگار که من به جای او خفه شده بودم.

صدا زمزمه وار شد. ترسناك و غریب. از سرمای پخش شده در صدا ، تنم در هم جمع شد.

"صد سال هم بگذره "تو" نمی تونی "مادر" مانی باشی.. تو حتی نتونستی مادر بچه ی خودت باشی.. چجوری میخواهی برای بچه ی یه نفر دیگه مادری کنی؟!"

خلع سلاح شدم. دیبای عاشق درونم دست هایش را به علامت تسلیم ، بالا برد و مظلومانه مغلوب شد. مغلوب جنگ تن به تن عقل و احساس..

سرم را روی زانوان جمع شده ام گذاشتم و از ته دل زار زدم. ضجه های آرام و از ته دلم ، خبر مرگ عمر ك وتاه خوشبختی ام می داد.

دستم را جلوی دهانم گرفتم تا صدای مویه هایم اهل خانه را از خواب بیدار نکنند.



ورد زبانم ماهان بود و بس. ماهانی که دوستم داشت. ماهانی که به بودنم امید بسته بود و انگار قرار بود اینبار هم ناکام بماند.

ماهانی که قرار بود حسرتی باشد بر دل داغیده و تنهایم.

ماهانی که می خواستمش .. از جانم هم بیشتر.

ماهانی که وسط روزهای سیاه زندگی ام آمد و رنگ پاشید به همه ی سیاهی ها.. رنگی پر از رنگ های پاییز ی.. مثل پاییزان!

دندان هایم را محکم روی انگشت اشاره ام فشار دادم تا فریاد نزدم. تا ضجه ام گوش فلك را کر نکند. تا مثل هم یشه آرام و بی صدا بمیرم. مثل وقتی شوهرم را در آغوش صمیمی ترین دوستم دیدم. مثل وقتی که جنین بی گ ناهم را تکه پاره کردم. این بار هم باید بی صدا جان می دادم. و من چقدر سگ جان بودم که هنوز نفس می كشیدم.

دستم را به سمت سینه ام بردم. گردنبند بانوی اردیبهشتی را در مشت گرفتم. حق کنان نوازشش کردم.

"کاش نمیومدی ماهان. کاش نمی دیدیمت.."

سرانگشت اشاره ام ، خطوط نستعلیق روی گردنبند را لمس کرد.

"کاش انقدر خوب نبودی"

گردنبند را به سمت لبانم بردم. بوسیدمش. انگار که لبانم گرم و بی قرار ماهان را می بوسیدم. مانند اولین بوسه مان. همانقدر عاشقانه.. همانقدر ناب!

"کاش به دوست داشتنت ، عادت نمی کردم.. دوست داشتن تو ، برام مثل نفس کشیدن می مونه.. چجوری میشه نفس رو از کسی گرفت بی اینکه بمیره؟"

پلك هایم را بستم. شب یکی شدنمان جلوی چشمانم نقش بست. آن عاشقانه های ناب. آن حس زیبای زن بودن. چ شمان چراغانی ماهان . لبانش که بی وقفه بوسه می زد و عاشقانه می گفت.

"من چیکار کنم با اینهمه خاطره ؟ کاش انقدر خوب نبودی.. کاش ماهان نبودی.. کاش ارغوانت نبودم.."

صدای دوست داشتنی و جذابش در سرم اکو شد.

"عمو جان.. دیبا خودش میدونه که چ

قدر برای من عزیزه. خودش میدونه که اونقدر برام مهمه که اگه ذره ایی تو خوشبخت کردنش تردید داشتم ، ه یچوقت پا جلو نمیذاشتم. میدونم براتون سخته نور چشمتون رو بسپارین دست کس دیگه.. اما بهتون قول میدم که رو سفیدتون کنم. قول میدم اونجوری که لیاقتش رو داره خوشبختش کنم"

اشك هایم با شدت بیشتری جوشیدند. ماهان حتی نمی توانست به قولش عمل کند.

آن يك ماه و نیم شیرین مانند فیلمی که روی دور تند باشد ، از جلوی چشمانم رد شد. کافه گردی هایمان ، کوه نوردی های صبح جمعه ، شب نشینی های پاییزی در پاییزان ، عاشقانه های پنهانی و دور از چشم مانی ، نقش ه هایی که برای زندگی کوچک سه نفره مان میچیدیم و حتی مرورشان هم دلمان را غرق میکرد در حس ناب خ وشبختی ، همه و همه از جلوی چشمانم گذشتند. حرفم را پس می گرفتم. ماهان به قولش عمل کرده بود و من د ر آن مدت کوتاه در کنار او و مانی خوشبخت ترین زن دنیا بودم. آنقدر خوشبخت که می توانستم تا آخر دنیا هم



@DONYAEMAMNOE

ان يك ماه و نيم کوتاه را مرور كنم و حس كنم زمانی من هم خوشبخت بوده ام. خوشبختی نابی كه پایدار نبود اما عشقی كه در دلم كاشت بی شك تا لحظه ی مرگ كنارم می ماند.

دست چپم را بالا آوردم. با دیدگان تار شده از اشك به انگشتر جا خوش کرده روی انگشت حلقه ام خیره شدم. با ید حلقه را پس می دادم؟ حق هق كنان سرم را تكان دادم.

تا نفس آخر ، آخرین حلقه ی اتصالم به ماهان را از خودم جدا نمی كردم.

روی تاب در خودم مچاله شدم و با چشمان بسته زار زدم.

نمی دانم چقدر در آن حالت ماندم كه صدای حیرت زده ایی از جا پراندم.

-دبیا؟! این چه وضعیه؟

چشمانم را باز كردم. صورت نگران و حیرت زده ی برادرم رویا نبود. از هر حقیقتی ، حقیقی تر بود.

اشك ریزان نگاهش كردم. اینبار در روزهای سیاه زندگی ام سینا را داشتم. سینا كنارم بود و از تنهایی هراسی نداشتم.

چانه ی لرزانم اجازه ی حرف زدن نمیداد.

روی تاب ، كنارم نشست. دستش دور شانه ی نحیف و لرزانم حلقه شد. تنم میان تن گرم و امنش گم شد.

-هیس عزیزدلم.. چت شده؟ چرا تو این سرما اینجا نشستی؟ چرا گریه می کنی؟

روی موهایم را بوسید : بگو به من.

صورتم را در پلویورش پنهان كردم و زار زدم : خیلی سخته بخوای قلبتو ، احساستو ، تمام امیدتو ، با دست خ ودت پاره پاره کنی و دور بندازی سینا.. از ذره ذره مردن بدتره..

بازویم را نوازش كرد: مسئله ی مانی و مادرشه؟

سرم را تكان دادم و با جان كندن گفتم : ماهان باید رجوع كنه به مهدیس ..

يكه خورد: چی میگي؟

سرم را بلند كردم و به چشمان حیرانش خیره شدم.

-باید برگرده. به خاطر مانی .. مانی مادرش رو دوست داره.. مادرش هم میخواد كمبودای قبل رو جبران كنه.

مانی حقه كه با مادرش زندگی كنه..

چشمانش را گرد كرد: اما ماهان ، مهدیس رو نمی خواد.. چجوری میتونن وقتی خودشون خوشبخت نیستن ، مانی رو خوشبخت كنن؟

اشك هایم را با سر انگشت زدودم. اما بی فایده بود.

-ماهان میتونه.. میتونه به خاطر مانی ، با مهدیس بمونه. مهدیس بود كه از ماهان جدا شد. ماهان میخواست زن دگی كنه.. به خاطر مانی.. هیچی تو این دنیا برای ماهان مهمتر از مانی نیست.

كوتاه نگاهم كرد: حتی تو؟

لب زدم : حتی من!



ملایم گفت : دیبا عزیزم.. زود تصمیم نگیر. نذار بعدا پشیمون بشی.. خوب فکر کن.. خیلی فکر کن.. به خودت.
به ماهان . به مانی.. احساسی تصمیم نگیر.

ای کاش به حرف احساسم عمل می کردم. ای کاش!

به روبرو خیره شدم: خیلی چیزا هست که تو نمی دونی سینا. این بهترین تصمیمه.. به خاطر همون چیزایی که
تو نمی دونی.

@DONYAEMAMNOE

بی حرف به نیمرخ گریانم خیره شد. نگاهش کردم.

-پس پای تصمیم درستت وایسا. منم تا آخرش باهاتم.

سرم را روی شانه ی محکمش گذاشتم.

-زندگی بدون ماهان برام جهنم میشه سینا. می ترسم. خیلی می ترسم.

بی حرف دستش را دور شانه ام حلقه کرد. تتم را به تنش فشردم.

-دیگه نرو سینا.. قول نمیدم تو این جهنم ، تنهایی دووم بیارم.

صدای گرم و آرامش گوشتم را پر کرد: نمیرم. اومدم که بمونم. اینبار وسط جهنم هم باهات هستم.

پلك هاييم آرام روی هم افتاد. دلم می خواست بخوابم. خوابی پر از رویای ماهان. رویای آغوش گرم و عاشقانه
های نابش. بدون ترس از حضور مهدیس .. شاید در همان رویا می مردم.

Azade_Ehsani@ □

#161

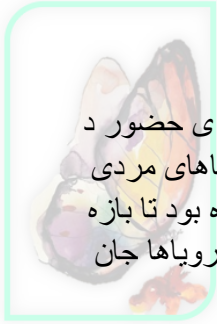
شلاق بی رحم سرما ، روی صورتم فرود می آمد و من نمی دانستم ، چند ساعت بود که با دستان مشت شده ،
روبروی آن کافه ی ناآشنا ایستاده بودم و با خودم کلنجار می رفتم. فقط می دانستم که پاهای یخ زده ام برای قدم
گذاشتن به جایی که می دانستم قرار بود مسلخ خوشبختی و احساساتم باشد ، یاری ام نمیکردند.

مچ دست چپم را چرخاندم و به ساعت خیره شدم. چیزی به آمدن ماهان نمانده بود و من هنوز در تردیدها و تر
س هایم دست و پا می زدم.

می ترسیدم. از اینکه پای تصمیم با دیدن ماهان سست شود می ترسیدم. از خودم و احساسی که روز به روز
بیشتر و غلیظتر می شد می ترسیدم. از عکس العمل ماهان می ترسیدم.

قدمی به جلو برداشتم و ناله ی ساق های خشك شده و بی نوایم را نادیده گرفتم. باید می رفتم. به خاطر مانی..

دستم روی دستگیره ی فلزی و سرد در کافه چفت شد. صدای زنگ نصب شده بالای در ، کافه را پر کرد. چند
ین سر ، همزمان به سمت برگشتند و با دیدن زن رنگ پریده و سرما زده ، بی تفاوت رو برگرداند.



@DONYAEMAMNOE

نگاهم را به میز دو نفره ی کنار پنجره دوختم. خاطره ایی دور جلوی چشمانم فلش بك زد. خاطره ی حضور د خترکی پریشان و آشفته حال ، در يك روز برفی ، در کافه ایی خلوت. دخترکی که آمده بود تا رویاهای مردی را ویران کند. و حالا انگار تاریخ تکرار می شد. باز هم همان دخترک ، در غالب زنی جا افتاده آمده بود تا بازه م رویای آن مرد بخت برگشته را ویران کند. با این تفاوت که اینبار خودش هم قرار بود زیر آوار رویاها جان بدهد.

صدای پسر جوانی ، خاطرات را پس زد.

-میتونم راهنماییتون کنم خانم؟

بند چرمی کیفم را میان مشتم فشردم و به موهای فر و سبیل های نازك پسرک چشم دوختم . سعی کردم تکه های پراکنده ی ذهنم را کنار هم جمع کنم. امم.. دو نفر هستیم. یه جای دنج بهمون بدین ممنون میشم.

لبخند زد و دستش را به سمت همان میز دونفره ی کنار پنجره گرفت.

-بفرمایید اینجا.

روی صندلی لهستانی جاگیر شدم. انگشتانم را با اضطراب در هم حلقه کردم. نگاهم درگیر حلقه ی جا خوش کرده روی انگشتم شد. بغض لعنتی لانه کرده در حنجره ام ، بزرگ شد. پلك هایم را روی هم فشردم تا از ریزش احتمالی اشك جلوگیری کنم.

دست چپم را بالا آوردم و خیره اش شدم. انگشت اشاره و شست دست راستم دور حلقه چفت شد و با يك حرکت از انگشتم جدایش کردم.

"بار دومی که حلقه از دستم جدا شد."

انگشتر را میان مشتم گرفتم. مانند شی ایی گرانبها.. انگار که مقدس باشد و نخواهم نگاه غیر به آن بیافتم.

"ولی این یکی هیچوقت به صاحبش پس داده نمی شه . این یکی وصله به جونم.. تا ابد پیشم میمونه"

و آرام داخل کیف دستی کوچکم ، کنار کلید ویلای کرج آقا جان گذاشتمش. برای فرار کردن مجهز آمده بودم. م یخواستم بعد از اینجا ، یگراست به ویلای آقا جان بروم تا از جلوی چشمان ماهان دور باشم. تا نتواند پیدایم کند که مبادا پای اراده ام را سست کند.

به عقربه ی كوچك ساعت دیواری که با سرعت ثانیه ها را طی میکرد نگاه کردم.

"کاش وایسی.. روی یکی از همین ثانیه ها.. تا ابد وایسی و من مجبور شم تا ابد منتظر ماهان بمونم!"

چقدر فرق داشتم با دیبای ۱۲ سال قبل . آن دیبا ثانیه ها را می شمرد تا ماهان بیاید . تا بند علاقه ی ماهان را از سر خود باز کند. تا رها شود. و این دیبا از ثانیه ها می خواست بایستند. تا مجبور باشد تا آخر دنیا کنج همین کافه بنشیند و آمدن ماهان را انتظار بکشد.

با صدای پیام گوشی از ساعت دل کندم.

پیام رسیده از طرف ماهان را باز کردم.

"من جلوی در کافه هستم . کجایی عزیزم؟!"

انگار که خودش کنار گوشم زمزمه کرد "عزیزم.. عزیزم.. عزیزم.."

گوشی موبایل را میان دستم فشردم .



@DONYAEMAMNOE

"بعد از امروز هم عزیزت می مونم؟!"

صدای باز شدن در کافه ، در گوشم پیچید. سرم را بالا آوردم. دیدمش که برای پیدا کردنم چشم می چرخاند. نگاهش روی صورتم مکث کرد و با دیدنم لبخند زد.

"نخند لعنتی.. نخند!"

روی پا ایستادم. جلو آمد و دستش را به سمتم گرفت.

-سلام خانم.

دستم را میان دست گرمش گذاشتم. انگار تن یخزده ام از گرمای دستش ، جان گرفت.

"بعد از تو ، کی گرمم میکنه؟!"

-چقدر دستات سرده..

نگاهش را با دقت روی صورتم چرخاند. با دیدن صورت رنگ پریده و نگاه گریزانم ، اخم هایش را در هم كشید.

-خوبی؟ این چه قیافه اییه؟ چرا رنگت انقدر پریده؟!

"بعد از تو ، کی با یه نگاه تا ته وجودمو بخونه؟"

دستم را عقب کشیدم : بشینیم؟

گروه میان ابروانش باز نشد. روبرویم نشست و موشکافانه خیره ام شد.

معذب از نگاه خیره اش ، کمی در جابجایم جابجا شدم: خوبی؟

بی حرف سر تکان داد.

-مانی خوبه؟

پاکت سیگار را کنار کیف پول و سوویچش روی میز گذاشت.

-خوبه. مهد .. اگه نه می آوردمش .. خیلی بهانه ات رو میگیره.

دلم برای تن خوشبوی مانی پر کشید. برای "دلیا جون" گفتنش. برای بوسه های ریزش که بی دریغ روی صورتم می نشست. برای چشمان هزاررنگش . برای حضور کوچکش که زندگی می داد به روح نیمه جان و خسته ام.

آرام پرسیدم : مامانشو دیگه ندید؟

فکش منقبض شد: دیروز از صبح تا شب پیشش بود.

و برای آنکه مسیر صحبت را عوض کند گفت: چرا نیومدی خونه؟ بیرون قرار گذاشتی چرا؟

بی هدف شکرپاش روی میز را جابجا کردم : همینجوری..

نگفتم که میترسیدم لمس حضورش از نزدیک در خانه ایی که آنقدر عاشقش بودم ، پای اراده ام را سست کند.

پسر جوانی که در بدو ورود دیده بودمش ، کنار میزمان ایستاد و با روی خوش پرسید : چی میل دارین؟



ماهان پرسشی نگاهم کرد.

لب های خشکم را به هم زدم : یه آب معدنی..

چپ چپ نگاهم کرد و بی توجه به سفارشم چای و پای سیب محبوبم را سفارش داد و در آخر اضافه کرد : یه آب معدنی هم بیارین.

@DONYAEMAMNOE

"بعد از تو ، کی یادش میمونه من عاشق پای سیب داغم؟! اونم با چایی.."

همانطور که صفحه ی موبایلش را چک می کرد ، گفت : فردا صبح وقتت آزاده؟!

به اخم میان ابروانش که نشانه ی تمرکز بود ، خیره شدم و در دل برای آنهمه جذابیت ، اسپند دود کردم.

-چطور؟

نگاهش را از صفحه ی موبایلش گرفت : بریم آزمایشگاه..

دلم فرو ریخت. ماهان در چه فکری بود و من در چه فکری؟!

بزازق نداشته ام را فرو دادم و خودم را به آن راه زدم: آزمایشگاه چرا؟

جذاب لبخند زد : برای اینکه من دیگه طاقت ندارم خانومم انقدر ازم دور باشه.

انگار دستی ، محکم به صورتم مشت زد. آنقدر این حس واقعی بود که تمام صورتم از درد جمع شد . و این از چشم ماهان دور نماند.

کمی به سمتم خم شد. نگاه نگرانش را به صورتم پاشید : تو چته دیبا؟ چرا انقدر آشفته ایی؟ داری میترسونی من و.. حرف بزنی.

انگشتان یخزده ام را روی پیشانی ام گذاشتم.

-الان زوده واسه این حرفا..

ابروهایش بالا رفت : زوده؟ یعنی چی؟

گارسون با سفارشاتمان از راه رسید. ماهان خیره به من بی توجه به گارسون که میپرسید همه چیز کامل است یا نه ، سر تکان داد.

دستم را دور لیوان چای حلقه کردم بلکه گرمای متصاعد شده از آن ، یخ انگشتانم را آب کند. اما بی فایده بود. سرمای وجودم ، گرمای دستان ماهان را می خواست و بس!

-با توام دیبا.. یعنی چی زوده؟

گوشه ی لبم را به دندان گرفتم : ماهان من نیومدم از روز عقد و آزمایشگاه حرف بزنی. امروز حرفای مهم تر ی دارم.

دست به سینه به پشتی صندلی تکیه داد و با چشمان ریز شده نگاهم کرد: لبو ول کن!

لبم از اسارت دندان هایم آزاد شد.

"بعد از تو ، کی نگران پوست کنده شده ی لبم باشه؟!"

-خب من منتظرم که بشنوم حرفاتو..



@DONYAEMAMNOE

ضربان قلبم به شماره افتاد. چه باید میگفتم؟ من حتی با خودم فکر نکرده بودم چطور صحبت کنم؟ چطور سر حرف را باز کنم؟ ماهان آن پسر آرام گذشته نبود که نگران عکس العمل تندش نباشم. ماهان پر از شکست بود. پر از روزهای تلخ.. ماهان آرام نمی نشست.

گوشه ی شال پشمی ام را در مشت فشردم. بی شك لال شده بودم. جلوی جاذبه ی نگاه جدی اش ، حس دختر بچ ه ی احمق و بی دست و پایی را داشتم که میخواست از جدی ترین تصمیم عمرش ، پرده بردارد.

طی يك تصمیم آنی از جا بلند شدم.

-ببین بیا بریم.. حرفم واجب نبود. بعدا بهت میگم.. خب؟!!

نگاهش بالا آمد. درجا نیمخیز شد. مچ دست چپم را محکم گرفت و جدی و آمرانه گفت: بشین..

دستان او هم یخ کرده بود؟! یا سرمای دستان خودم بود؟!!

مستاصل به چشمانش خیره شدم. اینبار شمرده تر تکرار کرد: بشین دیبا!

مطیعانه نشستم.

دستش را از مچم جدا نکرد. به حلقه ی دستانمان نگاه کرد و انگار یکه خورد. چشمان سرخش را بالا آورد.

-حلقه ات کو؟

آه از نهادم بلند شد.

-با توام دیبا.. حلقه ات کجاست؟!!

دستم را آرام از میان پنجه هایش بیرون کشیدم و زیر میز چوبی پنهان کردم. دردی آشنا زیر شکم پیچید. حالا که وقتش نبود!

به جلو خم شد. هرم نفس هایش روی صورتم نشست.

-چی تو مغزته دیبا؟ بگو..

جرعه ایی از آب سرد کنار دستم نوشیدم. چرا گلوی خشك شده ام تر نمی شد؟! لرز خفیفی به جانم افتاد.

عاجزانه صدایش زدم: ماهان..

نگاهش مهربان شد: بگو دیبا.. بگو! داری میترسونیم.

-تورو خدا به حرفم کامل گوش کن. عصبی نشو.. منطقی باش. باشه؟

کلافه صدایش کمی بالا رفت: دِ بگو لامصب..

لبم را گاز گرفتم: هیس.. آرام..

بی قرار نگاهم کرد. دلم برای حس نگاهش سوخت. چقدر درد دارد احساسات را به لجن بکشی و بیرون بیانداز ی. چقدر درد دارد نیمه ی وجودت را از خودت برانی. ای کاش می مردم و مجبور نمیشدم جلوی این نگاه عا شق و مهربان بنشینم و از روی احساساتم با بی رحمی تمام رد شوم.

-ماهان.. عزیزم..

زبانم را گاز گرفتم. نباید میگفتم عزیزم!! من حتی دیگر حق نداشتم عزیزم صدایش بزنم.



-شرایط من و تو الان خیلی پیچیده شده.. من خیلی فکر کردم. به تو ، به خودم ، به مانی..

لحظه ایی مکث کردم و ادامه دادم : به مهدیس..

نگاهش سرخ شد اما لبانش همچنان خاموش بود.

-تو ، تنها نیستی که بخوای به یه سری چیزا پشت کنی و یه زندگی جدید تشکیل بدی.

چرا کلمات آنقدر نامتناسب کنار هم ردیف میشدند؟ چرا جمله بندی یادم رفته بود؟ مانند کودکی نوپا که تازه می خواست حرف زدن یاد بگیرد.

-تو مانی رو داری. مانی یه بخش مهمی از زندگی توعه..

نگاهم را از

چشمانش گرفتم و به ساعت کذایی روی دیوار دوختم. حتی ثانیه ها هم با من سر جنگ داشتند که آنقدر سریع از پی هم می گذشتند.

-و مهدیس یه بخش مهمی از زندگی مانی..

دوباره به چشمان سرخ شده اش خیره شدم. حس نگاهش را نمی شناختم. انگار ماهان نبود. نه ماهان قدیم ، نه ماهان چند ماه پیش ، نه ماهان این روزها..

-نمی تونی نیاز مانی به مهدیس رو انکار کنی.. نمی تونی انکار کنی که مانی مادرش رو دوست داره.. مادرش هم اومده که جبران کنه! نه؟!

هیچ عکس العملی نشان نداد. و من مصر ادامه دادم.

-من نمی تونم عاملی باشم واسه جدایی مانی از مادرش..

بغض گلویم را فشردم. اشک کاسه ی چشمانم را پر کرد.

-من بچه ی خودمو کشتم تا اون حسرت نکشه. حالا خودم نمیتونم بشم عامل حسرت خوردن یه بچه ی دیگه.. یا حتی مادرش..

اشکم روی میز چکید. انگار طلسم باطل شد. ماهان تکان خورد. پلک زد و آهسته و بهت زده گفت : چی داری چ رت و پرت به هم میبافی؟!

چانه ی لرزانم را مهار کردم.

-من حاضرم یه عمر حسرت نداشتن تورو بخورم اما مانی حسرت نخوره.. من عادت کردم به از دست دادن چ یزا و کسانی که دوستشون دارم. من عادت کردم به حسرت خوردن. یاد گرفتم چجوری با حسرت هام کنار بیام .

اشک هایم بیشتر جوشید.

-اما مانی نباید عادت کنه به از دست دادن.. نباید عادت کنه به حسرت خوردن.

لبش به خنده ایی عجیب کج شد و عقب کشید. به پستی صندلی تکیه داد و خندید : چرا داری چرند میبافی دیبا؟ حالت خوبه؟ تب نداری؟



با چشمان اشکبار نگاهش کردم. چند لحظه خیره ام شد. انگار کم کم باورش می شد که دیبای روبرویش دیوانه شده..

خنده از لبانش محو شد: جدی گفתי اینا رو؟

محزون سرم را تکان دادم: من خیلی فکر کردم ماهان.. فکر نکن خیلی راحت بشینم روبروی تویی که انقدر دو سنت دارم و ازت بخوام برگردی به زندگی قبلیت. مردم تا به اینجا رسیدم. ولی این بهترین کاره..

هشدار نگاهش را جدی نگرفتم و ادامه دادم:

-به خاطر مانی، این بهترین کاره..

گوشه ی پلکش، عصبی پرید. با آرامش عجیبی گفت: موقعی که داشتی مثلاً فکر میکردی به منم فکر کردی؟ یا فقط خودتو مانی جلوی چشمت بودین؟ تو مغز کوچولوت منم جایی داشتم؟

غمگین گفتم: مگه میشه به تو فکر نکنم؟

به جلو خم شد و غرید: پس بیجا کردی جای من تصمیم گرفتی.. بیجا کردی اومدی نشستنی اینجا و نتیجه ی فکر ای احمقانه و بچگانه ات رو با پرویی به من میگی.

حیرت زده، فقط توانستم بگویم: ماهان..

صورتش را از حس انزجار جمع کرد: چطوری روت میشه از من بخوای برگردم با مهدیس؟ بعد از اون چیزا ی که برات تعریف کردم. چطور به خودت اجازه میدی به جای من تصمیم بگیری؟

با احتیاط زمزمه کردم: به خاطر مانی..

نگاهش وحشی شد: به خاطر مانی؟ کی از تو خواست به خاطر مانی فداکاری کنی؟ نکنه فکر میکنی از من که پدرشم بیشتر صلاحشو میخوای؟!

زبان خشك شده ام به سختی تکان خورد: مانی مادرش رو دوست داره.

مشت آرامی روی میز کوبید و من از جا پریدم: مانی بچه ست. نمی فهمه.. توام نمی فهمی؟

سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد: چقدر راحت چوب حراج زدی به من و عشقمو تموم روزای خوبی که باه م داشتیم. مثل همیشه.

بهت زده نگاهش کردم. چه می گفت؟ من چوب حراج زدم؟ مثل همیشه؟ منظورش دیبای ۱۲ سال قبل بود؟ من را همان دیبا میدید؟ این حجم از عشق و خواستن را در نگاهم نمیدید؟

با دلی شکسته و چشمان لبریز از اشك گفتم: هرچور دوست داری فکر کن. وقتی انقدر بی انصافی که خیلی چي زا رو نمیبینی، منم دلیلی نمیبینم بهت اثباتشون کنم.

من فکرامو کردم. نمیتونم به خاطر خودم، مانی رو از بودن کنار مادرش محروم کنم. من اگه آدم اینکار بودم بچه ی خودم رو از بین نمیبردم.

در دل نالیدم "ای کاش اینبار ازم متنفر نشی"

-ماهان.. من میرم تا چند سال دیگه مانی مجبور نباشه بین تو و مادرش یکی رو انتخاب کنه.. تا مبادا حسرتش به دل تو بمونه..

اشك های سرکشم را با سر انگشت از روی گونه پاک کردم.



-به عشقم شك نكن. نبايد حالا اينو بگم ، اما ميگم تا بدونی.. تا ته دنيا ، تا وقتی زنده ام ، بدون با عشق تو نفس ميكشم. و اين حسيه كه هيچوقت به هيچكس نداشتم.

سرش را ميان دستانش گرفت و غريد: ساكت شو.. ساكت شو لعنتی!

دستم روی مچ دستش نشست. حالا دست او از من سردتر بود.

-به من نگاه كن. تو يه پدری. پدر بچه ايی كه حسرت محبت مادرش رو داره. مادرش حالا اومده كه محبت كنه . به هر دلیلی.. ولی ميخواه محبت كنه.. به خاطر بچه ات بگذر از خودت.

زیر دلم تیز و دردناك تیر كشید. در خودم جمع شدم و درد آشنا را به جان خريدم.

-برگرد پيش مهديس. به زندگيتون يه فرصت ديگه بده. به خاطر مانی..

و حس كردم با زدن اين حرف ، دستي وارد سينه ام شد ، قلم را بيرون كشيد و جلوی چشمانم هزار تكه اش ك رد. اين من بودم كه مردم را آنقدر راحت پيشكش زنی ديگر ميكردم؟ راحت نبود. اصلا راحت نبود.. مرگ بو د. زجرکش شدن بود. آنهم تدريجی و بی صدا..

صدای ضجه ام را در سينه خفه كردم.

-اگه دوستم داری برگرد. جان دييا برگرد.

قفل شدن فکش را حس كردم. آنقدر فشاری كه به دندان هایش وارد می كرد زياد بود كه حس ميكردم چیزی نما نده استخوان های فکش خرد شود.

-دييا.. دهنـتو ببند تا نزدم خردش كنم. برای من چرت و پرت نباف. هيچكـدوم از اين شر و ورها تو كـت من نمي ره..

محكم و مصمم به چشمانم خيره شد: تو زن منی.. زن منم ميمونی.. نذار يه جور ديگه اينو بهت ثابت كنم .

و من دلم رفت برای خاطره ی اولين شب عاشقانه مان!

-تمام اراجيفی كه امروز بافتی رو ميذارم به حساب حال خرابت. ديگه نشنوم.

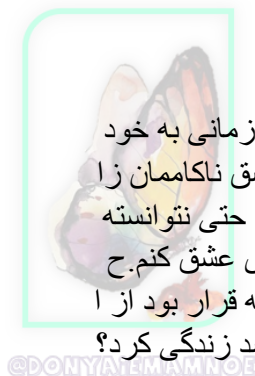
از جا بلند شدم. حريصانه نگاهش كردم و من حتی اين نگاه افسار گسيخته را می پرستيدم .. جای جای صورت ش را رصد كردم. تمام خطوط قدیمی و جديدش را. نگاه مشکی و عميقش را . لبانی را كه می دانستم تا عمر دا رم طعم بوسه هایش را فراموش نخواهم كرد. من اين مرد را تا آخرين نفس می پرستيدم. تا آخرين لحظه ی عم ر ، لحظه به لحظه ی عاشقانه هايـمان كه عمرشان خیلی کوتاه بود ، هوای نفس كشيدنم بود و اميدم برای زنده ماندن.

عميق نفس كشيدم تا شايد بوی تنش به اعصاب بويایی ام بچسبد و هيچوقت جدا نشود.

قلبم بی وقفه می كوبيد. پاهایم به زمین چسبيده بود و دلم هوای رفتن نداشت. اما عـلم نهيب ميزد كه بروم .. و د ل ميدانست ناگزير به رفتن است.

-من پای تصميمم هستم ماهان. سعی نكن منصرفم كنی. هيچی عوض نمیشه. هيچی..!

نگاهش حيران بالا آمد. انگار باورش نميشد زنی كه تمام قد جلوی عشقشـان ايستاده همان دييای هميشگی باشد. صندلی را عقب كشيدم و خيره به چشمان ماهان كه بدون پلك زدن نگاهم ميكرد زمزمه كردم : خداحافظ..



و قبل از آنکه بتواند از بهت بیرون بیاید از کافه گریختم. سوار ماشین شدم و با سرعت راندم. و زمانی به خود م آمدم که در کوچه ای بن بست و ناشناس سرم را روی فرمان گذاشته بودم و از ته دل برای عشق ناکامان زار میزد و نام ماهان را صدا میزد. من حتی نتوانسته بودم قبل از رفتن يك دل سیر نگاهش کنم. حتی نتوانسته بودم به رسم خداحافظی ببوسم.. حتی نتوانسته بودم برای بار آخر از نگاه عاشق و بی قرارش عشق کنم. حتی نمی توانستم به امید زودتر برگشتنش ، پشت سرش آب بریزم. وای بر من و حسرت هایی که قرار بود از این به بعد بختك وار روی زندگی ام بیافتد. زندگی؟ کدام زندگی؟! بدون ماهان و مانی مگر می شد زندگی کرد؟

از آن لحظه تا آخر دنیا من بودم و تابوتی پر از حسرت و خاطرات مومیایی شده که باید بر دوش میکشیدمشان. و نمی دانستم آیا شانه های نحیفم توانایی بردوش کشیدن این حجم از خاطرات را دارند یا نه!

Azade_Ehsani@ □

#162

سر پردردم را روی بالش کوباندم. چه بود در مغز بی نوایم که حتی مشت مشت قرص های رنگارنگ آرامبخش هم توانایی مقابله با آن را نداشت؟

تن خسته ام را روی تخت جابجا کردم و از شدت دل درد در خودم مچاله شدم.

"خدایا اینبار چرا اینجوری؟ این چه دردی بود وسط اینهمه درد بی درمون؟! "

به سقف رنگ و رو رفته که بعضی جاها ، رنگش ور آمده بود خیره شدم. طرح چشمان ماهان روی سقف شك ل گرفت. لحظه ی آخر وقتی با بهت و ناباوری خیره ام شده بود.. و من میدانستم تا ته دنیا ، آن نگاه را فراموش نخواهم کرد. میدانستم تا جان در بدن دارم ، حس نگاه آخرش ، یقه ی وجدانم را رها نخواهد کرد.

از وقتی که به خانه باغ آقا جان رسیده بودم تا آن لحظه ، یعنی ۸ ساعت تمام ، بی توجه به ناله ی بدن خسته و کوفته ام ، بی وقفه راه رفته بودم و به خودم و بخت سیاهم لعنت فرستاده بودم. راه رفته بودم و مرور کرده بودم تمام لحظه های با ماهان بودن را.. راه رفته بودم و دل سیاه شده ام را نفرین کرده بودم که چطور با بی رحمی تمام از روی احساساتمان گذشتم .. و حالا تن بی حس شده ام را روی تخت سرد و نمناک رها کرده بودم و خاطراتمان را نشخوار میکردم. انگار تمام دنیا با عظمتش روی شانه های بی نوایم سنگینی می کرد.

فکرم ملغمه ایی بود از احساسات ضد و نقیض. يك لحظه از کاری که کرده بودم پشیمان می شدم ، لحظه ایی بعد جدایی از ماهان را درست ترین کار زندگی ام می دانستم. گاهی فکر می کردم دچار مالیخولیا شده ام . و م ی ترسیدم کج آن خانه ی متروک میان افکار بیمارگونه ام بیوسم و کسی حتی جسمم را هم پیدا نکند.

صدای زنگ موبایل در سکوت خانه پیچید و من را از اعماق سیاهچال فکرهایم بیرون کشید.

می دانستم ماهان نیست. از لحظه ایی که با آن حالت از جلوی چشمانش گریخته بودم تا حالا ، هیچ تماسی ن گرفته بود.. می دانستم ویران تر از آنست که بخواهد حرف بزند و قانع کند . می شناختمش ، از هرکسی بیش تر.. ..



@DONYAEMAMNOE

به شماره ی طنز نگاه کردم. بار چندم بود که تماس میگرفت؟ چشمان نگرانش را تجسم کردم. دلم آرامش صدا
یش را خواست. مثل همان روزهای سیاه و لعنتی گذشته که حضورش ، صدایش ، حرف هایش و آغوشش مره
م دل پاره پاره ام بود.

تماس را برقرار کردم . بی آنکه حرفی بزنم.

صدایش پیچ پیچ کنان در گوشم پیچید : دیبا؟!

زبان خشک شده ام تکان نمی خورد.

چند لحظه مکث کرد و وقتی دید جواب نمی دهم ، باز پیچ کرد: الو؟ دیبا.. هستی؟

دهانم را باز و بسته کردم. زبان سنگینم تکان خورد : بله طنز؟!

صدای آرامش ، لرزید . انگار که بغض داشت.

-تو چیکار کردی دیبا؟ چیکار کردی دیبونه؟

ندایی در سرم پیچید "تو چیکار کردی دیبا؟!..تو چیکار کردی دیبا؟!..تو چیکار کردی دیبا؟!"

من چه کار کردم؟ خودم را کشتم ، ماهان را کشتم. احساسمان را در نطفه خفه کردم. مگر طنز نمی دانسا من
استاد از بین بردن نطفه های تازه شکل گرفته ام؟

سکوت نشانه ی هیچ چیز نبود. حرفی برای زدن نداشتم.

گوشی را به دهانش نزدیک کرد تا صدا را واضح تر بشنوم.

-با خودت و ماهان چیکار کردی؟

ماهان.. ماهان.. ماهان..

بغض روی صدای آرامش ، خط انداخت.

-داغونش کردی دیبا.. خوردش کردی.. چطور تونستی؟

دستم را روی دهانم گذاشتم تا صدای حسرت خوردنم را نشنود.

-تو از کجا فهمیدی؟

صدای باز و بسته شدن در کشویی و به دنبالش صدای زوزه ی باد در گوشم پیچید. حدس اینکه وارد تراس شده
کار سختی نبود.

فکری در ذهنم جرقه زد. تراس خانه ی حمید و طنز در کشویی نداشت.

-تو اونجایی؟ خونه ی ماهان؟!

نفس عمیقی کشید و اینبار بلند تر گفت: آره..

دستم را روی نبض گیجگاهم گذاشتم و از شدت درد ، در خود خم شدم.

-اونجا چی کار میکنی؟

غم صدایش روی دلم سنگینی می کرد.



-با من و حمید قرار داشت بریم برای خرید کادویی که میخواست سر عقد بهت بده.. می گفت من سلیقه ات رو بهتر میدونم.

دستم را جلوی دهانم گرفتم تا صدای ضجه ی از ته دلم بیرون نرود. خدایا من را بکش و راحت کن. هم من را راحت کن، هم ماهان را، هم کل کائنات را ..

بینی اش را پرصدا بالا کشید. حتی طناز هم برای جوانمرگ شدن عشقمان ، عزا گرفته بود : نیم ساعت مونده به قرار زنگ زد و گفت بریم خونه اش تا مانی رو از اونجا برداریم ببریم پیش خودمون. گفت حالش خوب نیست نمیتونه مراقب مانی باشه.

مرد من حالش خوب نبود و من گردن شکسته کنارش نبودم تا تسکینش دهم..

"هه.. مرد تو؟ یادت رفته مردت رو دو دستی پیشکش کردی؟! یادت رفته تموم دردهاش تویی؟ چجوری میتون ی هم درد باشی هم درمون؟"

-وقتی دیدمش وحشت کردیم .. هیچوقت ماهان رو به این حال ندیده بودم. داشت از شدت سردرد جون می داد.

وای بر من.. وای بر من! مگر کسی جز من می دانست تسکین سردردهای ماهان نوك انگشتان من است که میا ن موهایش بلغزد و سرش را نوازش کند؟

-نمی گفت چی شده. انقدر حمید پا پی اش شد که بالاخره حرف زد و گفت تو چه حماقتی کردی!

زیر دلم تیر کشید و لخته ی بزرگی از خون ، از بدنم خارج شد. لبم را گاز گرفتم تا صدای ناله ام

به گوش طناز نرسد. درد من هیچ بود در مقابل درد ماهان!

-دبیا .. چت شده تو؟ عقل از سرت پریده؟ داری ماهان رو پیشکش اون عفریته میکنی؟ دیوونه شدی. به خدا که دیوونه شدی.

لب هایم به هم خورد و جمله ایی را که هر لحظه طوطی وار برای خودم تکرار می کردم ، به زبان آوردم : به خاطر مانی.

حس کردن اینکه دندان هایش را ، از شدت خشم برهم می فشارد ، کار سختی نبود: تو دایه ی مهربون تر از ما در شدی؟ خود ننه اش ، بچه رو نمیخواد.. حالا تو شدی پطروس فداکار؟

پلك هایم را با درد روی هم گذاشتم: تو نبودی. تو ندیدی..

صدای باز شدن در کشویی ، در گوشی پیچید و به دنبالش هین بلند طناز.

-ترسیدم حمید.

سکوت غلیظ شب ، آنقدر غالب بود که بتوانم حتی صدای نفس های حمید را بشنوم.

-با کی حرف میزنی؟

حس کردم گوشی از گوش طناز دور شد. دستپاچه گفت: هیچکس. النازه..

صدای قدم های حمید را که به طناز نزدیک می شد ، شنیدم و من حتی توان نداشتم تماس را قطع کنم.

-دبیاست؟



@DONYAEMAMNOE

طناز به تته پته افتاد.

رگه های خشم در صدای حمید غوغا می کرد.

-اون احمق پشت خطه .. آره؟ بده به من اون لامصبو..

طناز هم انگار فراموش کرده بود که می تواند تماس را قطع کند.

-ولش کن حمید. حالش خوش نیست.

صدایش به فریاد شبیه شد.

-به جهنم که حالش خوش نیست. اون الان باید مرده باشه. پس صدتا جون داره.. غصه شو نخور. بده ببینم.

راست می گفت. من سگ جان تر از آنی بودم که به آن راحتی جان دهم.

صدای نفس های افسارگسیخته اش را که شنیدم ، فهمیدم طناز مغلوب شده.

در گوشی تقریبا فریاد زد: الو؟

از ترس در خودم جمع شدم. عصبانیت دیوانه وار حمید را می شناختم.

-الو.. با توام.. کر شدی یا لال؟

کاش هم کر بودم ، هم لال.. کور هم می شدم که چه بهتر!

-اون موقعی که باید لال می شدی زبونت خوب دراز بوده.. حالا به صرفت نیست زر بزنی . نه؟ برو خدا خدا کن دستم بهت نرسه. چون اگه گیرم بیوفتی زیر مشتش و لگد لهت میکنم. کاری که باید خیلی وقت پیش می کردی.

طناز اعتراض کرد: حمید!!

آمرانه به طناز گفت : تو برو تو. اینجا واینستا. داری میلرزی.

حسرت ، محکم و ناگهانی به صورتم سیلی زد. چقدر میگذشت از روزی که مردی بلند قد با صورت مهربان و جذاب ، در سرمای استخوان سوز اوایل آذرماه ، پالتویش را دور شانه های ظریف زنی انداخت تا از سرما نلرزد؟ خیلی نمی گذشت.. من هم در روزگاری نه چندان دور مردی را داشتم که نگران سرما خوردنم بود!

با صدای طلبکار حمید از جا پریدم : خب حالا که لال شدی ، گوشتاتو باز کن.. مثل بچه ی آدم سرتو میندازی پا بین میای اینجا و میگی گه خوردم.

طناز که انگار هنوز آنجا ایستاده بود صدایش را بالا برد: بسه حمید!

حمید فریاد زد: بهت گفتم برو تو خونه.. حرف حالیت نیست؟

اینبار با همان صدای بلند ، سر من عربده کشید: دیبا.. خوب گوشتاتو باز کن. تا الان هر گهی خوردی پانت وای سادم. هر گندی به زندگی خودتو بقیه زدی ، گنداتو جمع کردم. ولی این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست.

گوشی را از گوشم دور کردم تا صدای بلندش ، پرده ی گوشم را آزار ندهد. اما عربده هایش آنقدر بلند بود که حس می کردم کنارم ایستاده و فریاد می زند.

-این بار شده خونتو میریزم ولی آدمت می کنم. خوب گوش کن. من تورو آدم می کنم.



@DONYAEMAMNOE

و من دیگر حمید را هم نداشتم. قرار بود روزگرم رنگی باشد بالاتر از سیاهی روزهای گذشته. و چه کسی می گوید بالاتر از سیاهی رنگی نیست؟

میان فریادهایش صدایی آسمانی ، در فضا پیچید.

-حمید..

خودش بود. مثل همیشه آرام.. اما خسته و بی جان!

-دبیا پشت خطه؟

مستم را روی قلب کویانم گذاشتم. چه بود در این صدا که سلول به سلول تنم را با آهنگ نرمش می رقصاند؟!

چه بود در حس دبیا گفتش؟!

حمید آرامتر جواب داد: آره..

-واسه چی عربده می کشی سرش؟ گوشی رو بده به من.

می توانستم تماس را قطع کنم؟ نمی دانم. فقط می دانستم اگر توانش را هم داشتم این کار را نمی کردم. من مانند تشنه ایی در بیابان رها شده ، برای حضورش له له می زدم و شنیدن صدایش برایم حکم سرابی را داشت که ا میدوارم می کرد به زنده ماندن ، به ادامه دادن. حتی اگر صدایش برایم عاریه ایی بود.

بوی عطرش انگار از دور در مشامم پیچید. صدای نفس هایش گوشم را پر کرد و حس کردم هرم نفس های م عطرش در صورتم پخش شد.

نفسش را رها کرد: دبیا..!

لبم را گزیدم تا "جانم" را فریاد نزدم.

-عزیز دلم..

بغضم بی صدا ترکید. انگشت اشاره ام را گاز گرفتم تا صدای های های گریه ام به گوشش نرسد.

-گریه نکن ارغوان.

چطور یادم رفته بود که من را از خودم بهتر می شناسد؟!

-گفتی و رفتی. نمودی تا بشنوی ، من اینبار پا پس نمی کشم.

نفسم به شماره افتاد. عمیق و تند نفس کشیدم. صدایش بم شد.

-چطوری میتونم. از کسی که با صدای نفساش جون میگیرم انقدر راحت بگذرم؟

نتوانستم صدای ضجه ام را در سینه خفه کنم. تماس را قطع کردم و با تمام وجود فریاد زدم. فریاد زدم و گوش ی بی نوایم را محکم به دیوار روبرو کوبیدم. جیغ کشیدم و خودم را لعنت کردم. خودم را با تمام

حماقت های ۱۸ سالگی ام لعنت کردم . خودم را با تمام حس بیمارگونه ام به جنین از دست داده ام لعنت کردم. خودم را با تمام ندای احمقانه ی وجدانم که می دانستم اگر خلاف میلش عمل کنم تا عمر دارم وامدار حماقت ها یش خواهم ماند، لعنت کردم.



Azade_Ehsani@ □

لینک دورهمی پاییزی ها :

@DONYAEMAMNOE

<https://t.me/joinchat/AZ2qGwsK2JQEYmOZwEwITg>

#163

دستم را روی صفحه ی ترك خورده ی گوشی موبایل کشیدم . صفحه روشن شد. انگشتم روی آیکن ها لغزید و وارد گالری شدم. عکس ها را بالا و پایین کردم تا به عکس مورد نظرم برسم. بی اراده لبخند به لبانم نشست. چ قدر این عکس سه نفره مان را دوست داشتم. بیشتر از همه ی عکس های سه نفره..

ماهان وسط نشسته بود و من و مانی دو طرفش.. و هردو در حال بوسیدن گونه اش بودیم. نگاهم اسیر لبخندش شد. چقدر ردیف دندان های سپید و منظمش را دوست داشتم. به خودم نگاه کردم که با لذت چشم بسته بودم و عمیق می بوسیدمش.. چقدر عمر خوشبختی هایمان کوتاه بود.

با قطره اشکی که گوشه ی چشمانم لانه کرده بود ، چشم از عکس برداشتم و حسرت زده آه کشیدم. پاهایم را درون شکم جمع کردم و روی کاناپه در خود مچاله شدم. درد در بند بند وجودم پیچید و من می دانستم درد من ، نبود ماهان است. مانند معتادی که از افیون دور مانده بود تمام سلول هایم تمنای ماهان را داشت و تتم از دور ی اش درد را فریاد می زد.

سه روز از زنده به گور شدنم می گذشت و من انگار سی سال بود که در دخمه ی تنهایی ام حبس شده بودم. ح س می کردم در آن چند روز طولانی ، مانند شی ء ایی بی مصرف گوشه ایی افتاده ام و موریانه ها زره زره ی وجودم را می جوئند .. دیگر چیزی تا جدا شدن بند های وجودم از هم ، باقی نمانده بود.

چانه ام را روی زانوان جمع شده ام گذاشتم و به باغ لخت و یخزده خیره شدم. خاکستری آسمان ابری دم غرو ب ، انگار حیاط محبوب آقاجان را پژمرده کرده بود. چه روزگاران دوری این حیاط سبز بود و پر از زندگی.. چه روزگاران صدای خنده و جیغ های کودکانه مان در باغ میپیچید و آقاجان با لذت به آتش سوزاندن نوه های ش نگاه می کرد.

چه روزگاران می ریز نقش کودکانه پا به پای حمید و سینا و شیطننت هایشان می دویدم و ماهان وسواس گونه مراقب بود تا حمید موهای دم موشی بسته شده ام را نکشد.

همانطور خیره به حیاط ، لبخند زدم. یادم آمد روزهایی را که جوجه اردک وار به دنبال حمید لابلای درخت ها می دویدم و ماهان پا به پایم می آمد تا مبادا زمین بخورم.

یادم آمد روزی را که حمید با بی رحمی هولم داده بود و من با صورت زمین خورده بودم. یادم آمد ماهان دوان دوان خودش را به من رسانده بود. کنارم زانو زده و من گریان را در آغوش کشیده بود. یادم آمد چقدر سر حم ید فریاد زده بود و صورت غرق اشک من را بوسیده بود. آنقدر که درد را یادم رفته بود.



"من همیشه برای تو درد بودم ، اما تو همیشه برام درمون بودی.. چقدر باهم پارادوکس داشتیم!"

پیشانی ام را به شیشه ی سرد و خاکی تکیه زدم. تنم داغ بود و تب داشت . اما از درون می لرزیدم. دلم برای م
آمن روز های تنهایی ام ، برای کنج اتاقم ، پر می کشید اما محکوم بودم به تبعید.

دلم آغوش مادر و نوازش های پدر را می خواست اما آن چند روز فقط یکبار صدای ناراحت و غمگیشان را
شنیده بودم که تنها میخواستند حماقت نکنم.

@DONYAEMAMNOE

دلم حرف های آرامش بخش سینا را میخواست تا آبی باشد بر آتش درونم . اما سینا هم بعد از صحبت کردن با
حمید به جبهه ی او پیوسته بود و محکوم کرده بود به خودخواهی و حماقت..

دلم برادرانه های حمید را میخواست. همان هایی که دلم را قرص می کرد به تنها نبودن. به در تنهایی نمردن..
اما هرچه از حمید نصیب بود فحش بود و تهدید..

و دلم ماهان را می خواست. ماهانی که کنارم باشد ، پا به پایم تا زمین نخورم.. ماهانی که دیگر زندگی کردن
را بدون او ، بلد نبودم.

به آسمان ابری و دلگیر خیره شدم. شاید علت عمده ی حال خرابم این بود که به درستی تصمیم ایمان نداشتم.
مطمئن نبودم راهی که میروم ، صراط مستقیم عقل باشد. اما چاره ای نداشتم. آنقدر به بیراهه رفته بودم که ان
گار راه درست را گم کرده بودم.

پلك های سنگینم روی هم افتاد و دعا کردم بتوانم بعد از چهار روز جهنمی بدون قرص های ریز سبزرنگ ، ر
احت بخوابم. با صدای بسته شدن محکم در حیاط از جا پریدم. با خیال اینکه سینا به سراغم آمده ، پرده ی توری
چرك شده را کنار زدم و با دیدن قامت آشنای ماهان که با قدم های بلند به سمت ساختمان می آمد. جریانی شبیه
برق از تنم رد شد. بی اراده از جا پریدم و کلیدی را که روی قفل بود چرخاندم. همانجا پشت در ، روی زمین
فرود آمدم.

ماهان اینجا چه می کرد؟ از کجا می دانست من به اینجا پنها آورده ام؟ تنها کسانی که می دانستند تبعیدگاهم کجا
ست ، سینا و طناز بودند. کدام يك نتوانسته بودند مقابل سوالات ماهان تاب بیاورند؟

سایه اش از پشت شیشه ی مشبك در ، روی سرم افتاد. دروغ است بگویم حتی از پشت شیشه ی سرد و بی رو
ح هم ، حضورش ، تنم را گرم کرد و بی قرار.. عطرش در مشام پیچید.

دستگیره را بالا و پایین کرد. تلاش کرد کلید را قفل بیاندازد اما نتوانست در را باز کند. صدای ورود کلید به ق
فل را شنیدم. باز هم ناکام ماند.

ضربه ی آرامی به در زد . صدایش که همراه بود با نفس نفس زدن ، در گوشم پیچید و من با بازدمش ، دم گر
فتم.

-دبیا. منم ماهان.. در رو باز کن.

آرام پ

شت دیوار سنگر گرفتیم و انگار حرکت سایه ام را دید. دستگیره را با شدت بیشتری بالا و پایین کرد.

-چرا باز نمیکنی؟ فرار میکنی؟ از من؟

و او نمیدانست که من از خودم و دلی که بی قرار يك لحظه دیدن و حس کردنش است ، فرار میکنم.



-باز کن این لعنتی رو.

رگه های خشم در صدایش بیداد میکرد و فقط من میدانستم چقدر برایش سخت است فریاد نکشد.

-دبیا تموم کن این مسخره بازی ها رو.. تا کی میخوای اینجا خودتو زندانی کنی؟ تا کی میخوای به بچه بازیات ادامه بدی؟ تا کی میخوای از من فرار کنی؟ تا ابد؟ بالاخره که گیرت میارم. شده اینجا رو رو سرت خراب کنم گیرت میارم.

@DONYAEMAMNOE

و این سوالی بود که خودم هم جوابی برایش نداشتم. به راستی حس بخت برگشته ی فلک زده ایی را داشتم که تا خرخره در لجنزار حماقت هایش فرو رفته و آرام و بی صدا در حال غرق شدن است. و من آنقدر بی رحمانه پل های پشت سرم را خراب کرده بودم که راهی برای برگشت نداشتم.

صدایش آمرانه شد. زنگ خطر را احساس کردم.

-بهت میگم این در رو باز کن.

و وقتی عکس العملی از جانب من ندید. لگد محکمی به در زد و من از ترس خرد شدن شیشه ها ، در خودم جم ع شدم.

صدایش فریاد گونه بالا رفت.

-باز کن این لامصبو. باز کن و بگو دردت چیه؟ چته که باز داری تو جهنم منو میسوزونی؟

این بار مشتتش را به در کوبید و من از ترس ، در خودم جمع شدم. از خشم عجیب و نادر ماهان می ترسیدم.

-فقط بگو چی میخوای تا بمونی؟ تا باشی.. تا نری..

لگد محکم دیگری به در زد. و من عجز را در تكت تكت رفتارهایش دیدم. ماهانی که به حمید برای فریاد زدن بر سر من ، تشر میزد ، حالا بی شك اگر دستش به من میرسید ، تمام عجزش را با مشت و لگد بر سر من خالی م یکرد. و این یعنی نهایت استیصال يك مرد..

صدایش را بالاتر برد. انگار میخواست با فریاد زدن ، بغضش را خفه کند.

-دِ بگو لعنتی.. بگو تا بدونم چیکار کنم تا دیگه حسرتت به دلم نمونه.

با تمام وجود فریاد زد: بگو چیکار کنم تا تموم کنی این حماقت هاتو!!

سایه اش را دیدم که روی زمین نشست. انگار دیگر توان نداشت. مرد محکم من ، مردی که هیچگاه خم شدن شانه اش را ندیدم ، حالا کمرش خم که نه ، خرد شده بود. به در تکیه زد .

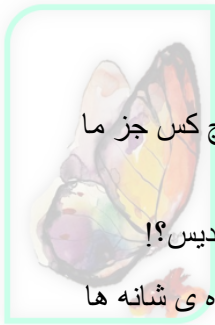
صدایش آرام تر شد. و بغض حالا علنا خودنمایی میکرد.

-دبیا..

خودم را روی زمین کشیدم و در چسبیدم . انگار میخواستم از پشت لایه های شیشه و چوب ، حسش کنم.

-چرا اینکارو میکنی؟ چرا زندگی رو برای جفتمون جهنم میکنی؟ چرا فرصت خوشبختی رو ازمون میگیری؟

قطره اشك رها شده روی صورتم را با سر انگشت زدودم. جواب این چرا فقط مانی بود و حس عجیب عذاب و جدانم بعد از از بین بردن فرزندم. فکر میکردم اگر بی توجه به علاقه ی عجیب مانی به مادرش ، بین آنها قرار بگیرم ، خون ریخته شده ی فرزندم پوچ می شود. فکر میکردم اگر باعث و بانی جدایی مانی از مادرش بشوم



، تمام زجری که از مرگ جنینم کشیده بودم ، هیچ می شود. و هیچ کس این درد را نمی فهمید. هیچ کس جز ما دری که خودش ، با دست خودش فرزندش را سلاخی کرده !

-چطوری میتونی منو هول بدی وسط زندگی ای که میدونی هم واسه من جهنمه ، هم مانی ، هم مهدیس؟!!

سرم را به شیشه تکیه دادم. پشتش به در بود و سایه ی من را نمیدید و من میتوانستم حریصانه خیره ی شانه ها ی پهنی باشم که این مدت به خواب روی آنها عادت کرده بودم.

@DONYAEMAMNOE

-چطوری میتونی انقدر بچه باشی که فکر کنی مانی با مادری که بهش حس مادری نداره خوشبخت میشه؟

مادری که حس مادری ندارد. عجب پارادوکس عجیب و غریبی..

-چطوری میتونی انقدر بی رحم باشی که حال و روز منو نبینی؟ فکر کردی من چقدر احمقم که این بار بذارم و برم؟

دلم بی دلیل برای بوسیدن گردن خوشبویش پر کشید. و این حس آنقدر قوی بود که بی اراده لبانم به قصد بوسه ، جمع شد.

-فکر میکنی چقدر احمقم که اون دست ها ، اون چشم ها ، اون لب ها ، اون آغوش امن و گرم و ول کنم و برم؟ بازوانم از میل به آغوش کشیدنش به گز گز افتاد.

انگار تازه میفهمیدم چقدر تصمیم احمقانه بوده. انگار تازه میفهمیدم رفتن ماهان بی شك مساوی بود با مرگ بی بازگشت روح و تنم! من بدون ماهان زندگی کردن را بلد نبودم. چطور بعد از رفتنش زنده میمانم؟

صدایش در بغض شکست و من مردم. ماهانی که هیچوقت اشك نریخت و من گردن شکسته صدای ترك خوردن بغضش را شنیدم.

-نکن اینکارو. با خودت ، با من ، با مانی ، با زندگیمون اینکارو نکن دیبا. هیچوقت حتی تو اوج خواستنت ازت خواهش نکردم. اما اینبار خواهش میکنم اینکارو نکن. خودتو از منی که طعم بودن باهات رو چشیدم دریغ نکن.

سرم را روی زانوهایم گذاشتم و بی ترس از بیرون رفتن صدایم از ته دل زار زدم. او چه می دانست که من ق بل از آمدنش جهنمی بودم پر از حس خشم و نفرت و حالا بهشت را وامدار حضور خودش هستم؟!!

-برگرد. جات تو خونه ، بین بازو هام ، خیلی خالیه..خیلی!

تمام وجودم خواستنش را فریاد زد. آنقدر بلند که دستم بی توجه به هشدار عقل ، به سمت کلید رفت تا در قفل بچرخانمش . تا حل شوم در آغوشی که بی تابم بود.

صدای زنگ

موبایل ماهان ، حرکت دستم را متوقف کرد.

-بله مامان؟!!

بی اختیار گوش تیز کردم.

-مامان بلندتر بگو. زود بگو من الان باتری گوشیم تموم میشه.

حرکت ناگهانی اش را که از جا بلند شد ، دیدم.



-یا خدا. کجایی شما؟! من الان میام.

از ترس ، روی پا ایستادم. قبل از آنکه بتوانم عکس العملی نشان بدهم ، صدای قدم هایش را که بی شباهت به د ویدن نبود شنیدم. هولزده کلید را در قفل چرخاندم و همزمان با باز کردن در ورودی خانه دیدم که در حیاط پ شت سر ماهان بسته شد.

حیران و لرزان وسط ایوان ایستادم در حالی که حسی غریب و ترسناک دلم را می لرزاند. چه شده بود که ماها ن به آن حال و روز افتاد؟

برقی کوتاه آسمان ابری را روشن کرد و به دنبالش رعدی بلند تنم را لرزاند. دستم را روی سینه ام گذاشتم و خ م شدم. حتی قطرات ریز و تند باران که عاشقشان بودم هم نتوانست ذره ایی حال بدم را تسکین دهد.

وارد خانه شدم و به دنبال گوشی شکسته ی موبایلم چشم گرداندم. روی همان مبلی که قبل از آمدن ماهان ، رو ی آن نشسته بودم ، پیدایش کردم.

انگشتان سر شده از سرمایم روی صفحه لغزید و شماره ی ماهان را گرفتم.

صدای یخزده ی زن ، گوشم را پر کرد .

"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد"

روی مبل فرود آمدم. سرم را میان دستانم گرفتم .

"به زن عمو گفت باتری اش شارژ نداره.."

نمی دانم چند ساعت روی آن مبل کذایی با اضطراب و وحشت عقب و جلو شدم و شماره ی ماهان را گرفتم و هربار جز همان صدای سرد ، چیز دیگری نصیبم نشد. بارها شماره ی پاییزان را گرفتم و بارها صدای ظری ف مانی که روی پیامگیر ضبط شده بود گوشم را پر کرد.

تمام وحشت و نگرانی ام از يك چیز بود. ماهان فقط برای يك نفر آنقدر نگران و پریشان میشد. مانی!

برای بار هزارم شماره ی موبایل ماهان را گرفتم و خاموش بود.

به ساعت نگاه کردم. ۱۱ شب بود و این یعنی ۵ ساعت از رفتن ماهان میگذشت.

به ناچار با خانه ی عمو تماس گرفتم و وقتی تماسم بی پاسخ ماند ، وحشت جای نگرانی را گرفت.

شماره ی حمید را گرفتم. بوق آزاد قلبم را لبریز از شادی کرد. قبل از آنکه به خوشحالی ام پر و بال بدهم بوق منحوس اشغال در گوشم پیچید. حمید ریجکت کرده بود.

انگشتم روی اسم طناز لغزید ، قبل از آنکه تماس را برقرار کنم ، با ضربه های متوالی که به در حیاط زده می شد از جا پریدم.

به خیال اینکه ماهان برگشته ، بدون ترس از خیس شدن زیر شلاق های بی امان باران ، به سمت در حیاط دو یدم. با اشتیاق در را باز کردم و با دیدن صورت آشفته ی سینا در جا خشکم زد.

حیران گفتم : سینا!

صورتش خبر از فاجعه میداد و من در اوج وحشت ، دعا کردم کاش زمان بایستد و سینا دهان باز نکند. تا نشنو م فاجعه ایی را که سینای همیشه آرام و خونسرد را آنقدر پریشان کرده.

نگاهش را از چشمانم گرفتم. برق اشک در چشمانش دوید . صدای لرزانش گوشم را پر کرد.



@DONYAEMAMNOE

-برو حاضر شو..

دندان هایم پر صدا به هم میخورد. از سرما بود یا از ترس؟

-کجا؟

دستی میان موهای خیش کشید : تو راه بهت میگم.

موج تهوع دلم را در هم پیچاند. پاهایم انگار به زمین چسبیده بود.

-کجا میخوای ببریم؟ چی شده؟

صدایش بالا رفت. تقریباً فریاد زد: بهت میگم برو حاضر شو. حرف حالیت نیست؟

و من هیستریک جیغ زدم : تا نگی چی شده نمیرم! کی چش شده؟ مامان؟

وحشت را با تك تك سلول های بدنم حس میکردم.

بلند تر جیغ کشیدم : بابا؟!!

کمی عقب رفت و من از میان حرکت لبانش چیزی مثل "ماهان" را کشف کردم.

حالا نه تنها فك ، بلکه کل تنم میلرزید. ناباور لب زدم : کی؟

اینبار واضح تر گفت : ماهان..

انگار تمام قطرات باران همزمان تکرار کردند "ماهان.. ماهان.. ماهان.."

دستم از دستگیره رها شد. کدام ماهان را میگفت؟ همان که امروز اینجا بود؟ همان که جای من بین بازوانش خا

لی بود؟ همانکه می گفت این بار پا پس نمی کشد؟ همان که من ارغوانش بودم؟ همان که عاشقش بودم؟ همان

که جانم به جانش بند بود؟ همان که می خواستم به زن دیگری ببخشمش؟ پدر مانی؟ همان ماهان؟ ماهان خودم؟

عقب عقب رفتم. پایم داخل گودال كوچك آب وسط باغچه فرو رفت. لب زدم : ماهان..

انگار تازه باورم شد بلایی سر ماهان آمده. بی اختیار جیغ کشیدم: ماهان..! و صدای جیغ ناباورم ، زاری آسما

ن را تشدید کرد.

Azade_Ehsani@ □

لينك دور همی پاییزانی ها :

<https://t.me/joinchat/AZ2qGwsK2JQEYmOZwEwITg>



روی صندلی ماشین ، جنین وار در خودم جمع شدم. نگاهم را از شیشه ی جلو به سیاهی غلیظ نیمه شب سپردم و مغزم خودکار به نیم ساعت قبل فلش بك زد. وقتی که تمام نیروی باقیمانده ام با شنیدن اسم ماهان از دهان سینا ، به یغما رفت و میان گل و لای باغچه فرود آمدم. وقتی که سینا هراسان به سمتم دوید و تن بهت زده ام را از میان باغچه بیرون کشید. وقتی که بی وقفه ورد زبانم اسم ماهان بود و به صدا زدن های سینا هیچ واکنشی ن شان نمودم و در نهایت سیلی محکمش بود که دهانم را بست. که ای کاش آن سیلی را محکم تر میخوردم.

وقتی که با التماس نگاهش کردم و ضجه زدم : ماهان کجاست سینا؟ ماهان مرده؟ ماهانم کجاست؟

و سینا که تن لرزانم را در بر گرفت و آرام تکانم داد : نه دیوونه. نمرده.. به خدا نمرده..

و من که عاجزانه پیراهنش را چنگ زدم: تورو خدا راستشو بگو.. تورو خدا بهم بگو ماهان چی شده؟ ماهان.. ماهان.. ماهان

و ماهان آخر را هیستریک وار جیغ کشیده بودم. و سینیایی که با صدای بلندتر از من فریاد زده بود: هنوز نمرده.. تصادف کرده..

و من انگار بخش دوم حرفش را نشنیده بودم. انگار همان پارت اول در ذهنم چرخ میخورد و به دیوار استخواب نی جمجمه ام کوبیده می شد. "هنوز نمرده.. هنوز نمرده.. هنوز نمرده.."

با صدای زمزمه وار سینا ، به زمان حال برگشتم: بهتری؟

بی آنکه از قطرات ریز باران که به شیشه میخورد چشم بردارم ، پرسیدم : کجا تصادف کرده؟

هیچ چیز از جزییات نمی دانستم. تنها می دانستم تصادف کرده.

نفسش را آرام رها کرد: تو همین جاده.. چپ کرده..

تمام وجودم تیر کشید. با نفرت نگاهم را از جاده گرفتم و به سقف دوختم. و از ذهنم گذشت عامل نفرت اصلی خودم هستم.

-اومده بود سراغت؟! -

بی توجه به سوالش پرسیدم: وضعیتش چگونه؟

حرکت آرام سرش را حس کردم: هیچی نمیدونم. فقط از حمید که شنیدم ، فوری اومدم سراغ تو ، که از کس د یگه ایی نشنوی. میخواستم یه جوری بهت بگم شوکه نشی.

پوزخند غلیظش در فضا پیچید: چقدر هم که موفق بودم.

دستم را روی پیشانی داغ کرده ام گذاشتم. اگر آنقدر از درون می سوختم ، چرا سردم بود؟

-کدوم بیمارستانه؟ -

-شهادی تجریش.. -

صورتتم از حس نفرت جمع شد: چرا اونجا؟

-آمبولانس بدون درخواست بیمار یا همراهش بیمارستان خصوصی نمیره.. کسی هم همراه ماهان نبود.



قلبم در هم مچاله شد. ماهان من تنها بود. ماهان تو؟! اگر ماهان تو بود ، پس چرا تنها بود؟! تو کجا بودی؟! تو وسط آن معرکه کجا بودی؟

صدای درونم جواب داد "آهان. تو کنج اون خونه باغ لعنتی ، چمباتمه زده بودی و به حماقت هات شاخ و برگ میدادی. همون حماقت هایی که سالها دودمان ماهان رو به باد داد ، حالا هم باز یقه ی اونو گرفتی. راستی . تو چقدر سگ جونی که با این همه حماقت ، هنوز هم نفس می کشی؟!"

@DONYAEMAMNOF

مشت های ندای وجدان بی رحمانه به سر و صورتم فرود می آمد و من تنها ، خلع سلاح شده ، نشسته بودم و نگاهش می کردم.

-کی بهش گفته بود من خونه باغم؟

دستش را کلافه روی صورتش کشید : نمیدونم. من حرفی نردم..

دستم را روی حجم فزاینده ی گلویم گذاشتم. انگار اینبار خیال شکستن نداشت. انگار اینبار میخواست بی صدا خفه ام کند.

با صدایی که به گوش خودم هم غریبه بود زمزمه کردم: اومده بود دنبالم.

به خودم فشار آوردم بلکه قطره اشکی بچکد و بتوانم راحت نفس بکشم.

-در رو به روش باز نکردم.

کجا بودند این اشک های آماده به خدمت؟ حالا که میخواستمشان ، کجا بودند؟

-بغضش شکست . پشت همون در بسته نشست و بغضش شکست.

کاش بغض من هم بشکند.

-یه لحظه فهمیدم چقدر احمقم. چقدر احمقم که دارم از خودم میروشم. چقدر احمقم که دارم خودم رو از خودم میروم. خواستم در رو باز کنم.. که موبایلش زنگ خورد و رفت.

و انگار که چیزی را به یاد آورده باشم رو به سینا کردم : مانی کجاست؟

زیر چشمی نگاهم کرد و باز تکرار کرد: من اصلا خبر ندارم . فقط حمید به من زنگ زد و ماجرا رو گفت و من اومدم دنبال تو..

چشمانم را با درد بستم . حسی غریب روی قلبم سنگینی میکرد. حسی شبیه حس وقتی که عزیزت به سفری دو ر میرود و با رفتنش انگار تمام دنیا با همه ی عظمتش روی دل تو سنگینی می کند. حسی شبیه غربت. حسی شبیه تنهایی.

دلم میخواست هیچوقت نرسم. به جایی که می دانستم قلبم میان سینه ی ماهان ، روی یکی از تخت های منحوس ش بین مرگ و زندگی می تپد و من ناچارم به نظاره کردن دست و پا زدنش.

بیشتر در خودم مچاله شدم . انگار از آن دیبای همیشگی چیزی جز يك مشت موجود مچاله شده هیچ نمانده بود.

چشمم را روی میدان تجریش دوست داشتنی ام بستم. هیچکدام از دوست داشتنی هایم را بدون ماهان نمی خواستم . حتی خودم را هم بدون ماهان نمی خواستم.

سینا بی توجه به علامت پارك ممنوع ، روبروی بیمارستان پارك کرد.



با اضطراب به تابلوی آشنای بیمارستان خیره شدم. تن دوست داشتنی ماهان کجای این بیمارستان دردنشت بود ؟ کجا باید دنبالش می گشتم؟

صدای سینا را شنیدم : پیاده شو.

و من انگار از هر چهار اندام فلج شده بودم و توان حرکت نداشتم. همانطور مات زده به تابلوی درخشان خیره شده بودم.

@DONYAEMAMNOE

دست سینا بند بازویم شد: دیبا؟ خوبی؟

زبان خشک شده ام را تکان دادم: کجاست؟

از ماشین پیاده شد و در سمت من را باز کرد. بازویم را گرفت و تن یخزده ام را از ماشین بیرون کشید. روی پاهای لرزانم ایستادم و به سینا تکیه زدم.

سینا بی توجه به حال نزارم با گوشی موبایلش شماره گرفت و من مسخ شده را همراه خودش وارد حیاط بیمارستان کرد.

-حمید کجایی؟

هیاهوی سرم آنقدر زیاد بود که حتی سکوت حاکم بر فضای حیاط تاریک و یخزده هم نتوانست کمکی باشد برای شنیدن صدای حمید.

-همین ساختمونی که روبرومه؟

همزمان با نزدیک شدن به ساختمان ، قامت آشنای حمید را دیدم که از بین درهای شیشه ایی خارج شد.

موبایل سینا زنگ خورد و کمی عقب کشید. من اما مسخ شده به سمت حمید قدم برداشتم. بی آنکه هشدار برق خشم نگاهش را جدی بگیرم.

روبروی هم ایستادیم. و من نفهمیدم چقدر خیره ی نفرت چشمانش شدم که سیلی آبی و محکمش برق از سرم پر اند و صدای برخورد دست قوی و بزرگش با صورتم سکوت غلیظ نیمه شب را درهم شکست.

سینا شوکه شده از صدای محکم سیلی جلو آمد و حمید را به عقب حل داد: چی کار میکنی مرتیکه؟! بکش عقب ببینم.

دستم را روی گونه ی داغ شده ام گذاشتم و بی هیچ حسی به چشمان افسار گسیخته ی حمید خیره شدم. از ته دل ایمان داشتم که مستحق این سیلی بودم. خیلی زودتر.. خیلی محکمتر.. خیلی عمیق تر..

حمید بی توجه به سینا، خیره ی نگاه مات زده ام شد و غرید : توی بی لیاقت عامل همه ی این اتفاقای. ماهان به خاطر تو به این حال و روز افتاد. خیلی بیشتر از یه سیلی بهت بدهکارم دیبا.. این خیلی کم بود برات.

ماهان به خاطر من به این حال و روز افتاده بود. لعنت بر من..

با فشار دست کنارش زدم و وارد ساختمان شدم. هجوم هوای گرم ، حس را به صورتم برگرداند.

حامی را دیدم و عمو .. عمویی که بی حس و حال روی زمین چمباتمه و به دیوار تکیه زده بود. قلبم فشرده شد. عمو هم میدانست من عامل همه ی این اتفاقات هستم؟

سرش را بالا آورد و با دیدن من صاف ایستاد.



دلم بوی تنش را خواست. این مرد ، پدر ماهان بود. شاید می توانستم لابلای تار و پود لباسش ، عطر ماهان را پیدا کنم.

به سمت آمد و با اشك لانه کرده گوشه ی چشمش ، در آغوشم کشید: دیبا جان.. بابا!

عمو نمی دانست!

صدای هق هق مردانه اش عمق فاجعه را نشان میداد. و عمو حتی روز مرگ آقا جان انقدر عمیق نگریست.

زبان الکنم را تکان دادم: عمو..

-جانم ؟ جانم دخترم؟

اگر می فهمید هم باز جانم خرجم میکرد؟

-ماهان کجاست؟! میخوام ببینمش.

عقب کشید و مظلومانه اشکش را پاک کرد.

-پیش پای شما ، بردنش اتاق عمل.

وحشت رسوخ کرده میان تاروپودم دو چندان شد. حس کردم چیزی به احتضار روحم نمانده.

پره های شالم را کنار زدم تا راه تنفسم باز شود: اتاق عمل چرا؟

عمو سرش را تکان داد.

حامی جلو آمد : دکتر گفت خونریزی شدید داخلی داشته. باید سریع می بردنش اتاق عمل.

کمرم خم شد. دستم را به زانوادم گرفتم و عمیق نفس کشیدم. انگار که هوا برای نفس کشیدن نبود. انگار آن سا لن بزرگ با تمام عظمتش ، مانند قبری تیره و تار اطرافم را گرفته بود و اجازه ی نفس کشیدن نمیداد.

حامی بازویم را گرفت و کمکم کرد صاف بایستم . از گوشه ی چشم حمید را دیدم که بی توجه از کنارم رد شد و روی صندلی های فلزی نشست. چقدر بدون حمایت هایش ، غریب بودم و تنها.

به حامی خیره شدم: اتاق عمل کجاست؟

به آسانسور گوشه ی راهرو اشاره کرد: طبقه ی دوم.

با قدم های لرزان به سمت آسانسور رفتم . لحظه ایی ایستادم و به عقب برگشتم . بی آنکه مخاطب خاصی داشته باشم پرسیدم : مانی کجاست؟

حامی مستاصل به حمید نگاه کرد و من نمیدانستم چرا چشمان سرد و پر سرزنش حمید آرام نمیدهد؟!!

حامی قدمی جلو آمد: مانی از امروز صبح تب داشت. عصر تشنج کرد..

وحشت زده دستم را جلوی دهانم گرفتم و صدای آهم را در سینه خفه کردم .

حامی ادامه داد: زن دایی به ماهان زنگ میزنه و میگه ، ماهان هم که خارج از شهر بوده ..

اینجا مکث کرد و عمیق نگاهم کرد.

-میاد خودشو به مانی برسونه که اینجوری میشه.

انگشتان یخزده ام را در هم پیچاندم و سعی کردم نسبت به موج عظیم تهوعی که درونم برپا بود بی توجه باشم.



@DONYAEMAMNOE

-الان مانی کجاست؟

-بردنش بیمارستان کودکان..

چانه ام لرزید: کی پیششه؟

-تا عصر زن دایی بود که وقتی ماجرای ماهان رو شنید حالش بد شد. به زور فرستادیمش خونه.. الانم طنز پی ش مانیه..

و من میدانستم پسرک کوچکم جز کنار من و ماهان ، جای دیگری آرام نمیگیرد.

پوزخند عمیقی از ذهنم گذشت . پس مادرش کجا بود؟!

حامی ادامه داد: دکتر گفته تب و تشنج خیلی نگران کننده

نیست. یکی دو روز بستری بمونه و یه سری آزمایش بده بعد مرخصش میکنم..

سر تکان دادم و در حالی که ذهنم پر بود از عطر تن مانی ، به سمت آسانسور رفتم. نگهبان با دیدنم سد راهم شد.

-خانم ورود به بخش ها ، خارج از ساعت ملاقات ممنوعه.

سعی کردم تکه های پراکنده ی ذهنم را جمع کنم. دست در کیف دستی ام کردم و کیف پولم را بیرون کشیدم. کا رت نظام پزشکی را روبروی صورتمش گرفتم.

-من پزشك هستم. یکی از نزدیکانم اتاق عمله و میخوام برم پشت در اتاق عمل..

به احترام کمی خم شد و با دست آسانسور را نشانم داد : بفرمایید طبقه ی دوم خانم دکتر.

در فلزی آسانسور که بسته شد ، انگار تمام توانی باقی مانده ام تحلیل رفت و کف آسانسور فرود آمد. چقدر سخ ت است روح دو تکه شود. تکه ایی کیلومتر ها آنورتر کنار تخت پسر کوچکت و تکه ایی دیگر همین چند قدم ی جسمت ، کنار تن مردی که قلبت در سینه اش می تپد و تو نمی دانی که در چه حالیست!

آسانسور متوقف شد و من پاهای ناتوانم را وادار کردم به ایستادن.

قدم های لرزانم به سمت در شیشه ایی با آرم دوست نداشتنی ورود ممنوع کشیده شد. دستم روی شیشه ی سرد فرود آمد و پیشانی ام به همان آرم چسبید.

زیر لب زمزمه کردم : تورو خدا دووم بیار. به خاطر من نه.. به خاطر خودت. به خاطر مانی. دووم بیار عز یزم.

همانجا کنار در اتاق عمل روی زمین چمباتمه زدم و سرم را روی زانوانم گذاختم. ذهن خسته و خالی ام بین ما هان و مانی پرواز می کرد و من مستاصل و درمانده از بودن در کنارشان..

نمی دانم چند ساعت از نشستنم روی سنگفرش سرد کف راهرو میگذشت و زیر لب برای سلامتی ماهان و ما نی دعا میخواندم ، که در اتاق عمل با صدای قژ ناهنجاری باز شد. خیره به پزشك سبز پوش جوانی از جا بلند شدم.

با دیدن من ، اخم هایش را در هم کشید: شما اینجا چیکار می کنین ؟ ورود همراه به این بخش ممنوعه..

شال به هم ریخته ام را روی سرم مرتب کردم : دکتر امجد هستم. از اتندینگ قلب دانشگاه..



به وضوح جا خورد. با دستپاچگی عقب کشید : عذر میخوام به جا نیاوردم استاد. مشکلی پیش اومده؟! کمکی از من برمیاد؟

لبم را با زبان تر کردم : شما..

میان حرفم پرید: رزیدنت ارشد جراحی هستم.

قلبم به تپش افتاد. ماهان من ، تا چند لحظه ی قبل ، زیر دستان همین مرد جوان بین مرگ و زندگی دست و پا میزد.

-همراه ماهان امجد هستم.

لحظه ایی مکث کردم و بی تردید اضافه کردم : همسرشون هستم.

ابروانش بالا رفت.

-می خواستم ببینم وضعیتشون چطوره؟

و خدا می دانست که جان کندم تا آن سوال از دهانم خارج شد. و باز هم خدا می دانست وحشت از جواب آن سوال ، تك به تك سلول هایم را می لرزاند و من چقدر تلاش می کردم تا وحشت را در ظاهرم بروز ندهم.

دستی به کلاه اتاق عملش کشید: نمیدونم تا چه حد از وضعیت قبل از عمل ایشون اطلاع دارین.متاسفانه بیمار که به ما رسیدن ، وضعیت مناسبی نداشتن. تقریباً وارد شوک شده بودن.

بی شك از شدت وحشت قالب تهی کرده بودم که توان هیچ عکس العملی نداشتم. تنها مجسمه وار روبروی پز شك جوان ایستاده و به حرکت لب هایش چشم دوخته بودم. صدایی نمیشنیدم و تنها حرکت لب هایش را لبخوانی می کردم .

-ما فوراً منتقلشون کردیم به اتاق عمل..

دستی به پلك های خسته اش کشید.

-همونجور که انتظار داشتیم با خون ریزی وسیع داخلی به دنبال لسریشن* گرید ** پنج طحال و آسیب کلیه ی چپ مواجه شدیم.

احساس کردم پاهای لرزانم توان تحمل وزنم را ندارند. زانوانم بی اختیار تا شدند و برای حفظ تعادل به دیوار تکیه دادم.

کمی جلو آمد و به سمتم خم شد: حالتون خوبه استاد؟

سر سنگینم را به زحمت تکان دادم و با صدایی که خودم هم به زور شنیدمش ، گفتم : لطفا ادامه بدید.

-سعی کردیم خونریزی رو کنترل کنیم. آسیب کلیه رو ترمیم کردیم. و مجبور شدیم به اسپلنکتومی***..

سرم را به نشانه ی فهمیدن تکان دادم.

-فعلاً علایم حیاتی استیبل هستش. ولی هر لحظه امکان داره که باز اوضاع بیمار بحرانی بشه. واسه همین باید توی آی سی یو تحت نظر باشن.. و فکر میکنم نیاز به ونتیلاتور**** داشته باشن تا وقتی که از استیبل بودن و وضعیت حیاتیاشون اطمینان داشته باشیم.

سرم را میان دستانم گرفتم و نالیدم : وای.. وای.. وای..



صدای نگرانش را شنیدم : نگران نباشین. انشاءالله بحران رو پشت سر میذارن.. ما از نتیجه ی عمل راضی بودیم. ولی خب خودتون میدونین که چقدر شدت آسیب زیاد بوده..و نیاز به مراقب ویژه امر اجتناب ناپذیری هستش.

بزاقم را فرو دادم. اما حجم فزاینده و آزار دهنده ی درون گلویم راه تنفسم را گرفته بود و نفسم به شماره افتاده بود.

@DONYAEMAMHOE

-الان تو ریکآوری **** هستن. تا چند دقیقه دیگه منتقل می شن به آی سی یو. من صحبت میکنم که راحت بتونین برین بالای سرشون و کنارشون باشین.

قدردان سر تکان دادم و با صدایی که از شدت غم و بغض خشدار شده بود زمزمه کردم: خیلی ممنونم از زحماتتون..

سری به نشانه ی احترام خم کرد: انجام وظیفه بود. امیدوارم همسرتون هرچه زودتر سلامت کاملشون رو به دست بیارن.. و

ما از هیچ تلاشی فروگذار نمیکنیم. توکلتون به خدا باشه.

و با گفتن "با اجازه" دور شد.

با رفتنش سرم را به دیوار پشت سرم تکیه دادم و عمیق نفس کشیدم. از درون متلاشی بودم اما حالا وقت از هم پاشیدن بیرونم نبود. باید می ماندم ، می ایستادم ، همراه ماهان می جنگیدم و هر دو زنده می ماندیم. فرصت برای از هم پاشیده شدن زیاد بود ، اما نه حالا که ماهان میان مرگ و زندگی دست و پا می زد. نه حالا که پسر کوچکم ، پناهی جز من نداشت. نه حالا که من عامل تمام این اتفاقات بودم. من به ماهان و وجدانم بیش از اینها بدهکار بودم.

*لserیشن : پارگی

**گرید : مرحله

***اسپلنکتومی: عمل برداشتن طحال

****ونتیلاتور :دستگاه تنفس مصنوعی

*****ریکآوری:اتاقی که بیمار پس از عمل به آنجا منتقل می شود.

Azade_Ehsani@ □



@DONYAEMAMNOE

با صدای زنگ موبایل ، چشم از علامت قرمز رنگ ورود ممنوع گرفتم.

به اسم حمید روی صفحه ی ترك خورده ، خیره شدم و با تردید ، تماس را وصل کردم : حمید..

سرد بود. انقدر که تیره ی پشتم از سرمای صدایش لرزید: کجایی؟

-جلوی در اتاق عمل. منتظرم بیارنش بیرون.

-با دکترش حرف زدی؟

از جا بلند شدم و طول و عرض راهرو را برای بار چندم متر کردم: آره..

صدای فندکش را شنیدم و به دنبالش حس کردنِ کام عمیقی که از سیگارَش گرفت.

-چی گفت؟

دستی به چشمان خسته ام کشیدم: خونریزی شدید داخلی داشته. طحال و کلیه اش آسیب دیده..

بغض به صدایم سایه انداخت و نفس های حمید کشدار شد.

-طحالش رو برداشتن. کلیه رو هم ترمیم کردن.. فعلا باید توی آی سی یو تحت نظر باشه.

صدای سرفه ی خشکش دلم را سوزاند. دلم برای حمایت هایش ، برای حضورش ، برای داشتنش تنگ بود و م

ی دانستم داشتن دوباره ی حمید ، آن هم در این اوضاع نابسامان ، آرزویی محال است.

سکوت بینمان طولانی شد.

صدایش زدم: حمید!

خشك و محکم گفت: بله؟!!

انتظار که نداشتم "جانم" همیشگی را بشنوم؟ داشتم؟!!

بزاقم را با طعم بغض فرو دادم.

-از مانی چه خبر؟

-طناز پیششه.. حالش خوبه. فقط بهانه میگیره..

جرات بیشتری به خرج دادم: مامانش میدونه؟

پوزخند غلیظش ، گوشم را خراش داد: بعید میدونم خبری از بچه اش گرفته باشه که بخواد بدونه..

لبم را محکم گاز گرفتم. من احمق ، من ساده دل و نادان میخواستم مانی کوچکم را ، ماهان را ، پیشکش چه ك

سی کنم؟ منی که آنقدر بچه بودم که نمی دانستم ذات انسان ها قابل تغییر نیست .. منی که آنقدر احمق بودم که

حتی يك لحظه با خودم فکر نکردم ، مادری که فرزندش را از خودش رانده چطور می تواند محبت خرجش کند

؟

-به طناز بگو مراقبش باشه. از وضعیت ماهان مطمئن بشم میرم پیش مانی..

نفسش را پر صدا بیرون داد: خیلی وقت ها پشیمونی سودی نداره.. خیلی وقت ها زندگی

واینمیسته تا ما به خودمون بیایم و بعد سلانه سلانه به راهش ادامه بده..



تنم یخ بست. از معنای پنهان شده در پشت تك تك كلماتش یخ بستم. و او بی توجه به من و حال و روزم ادامه داد

-یه وقت هایی همون زندگی چنان با پشت دست میکوبه تو دهننت که اثرش سالها باقی میمونه.. نمیخواستم تو ده نی زندگی به تو این باشه.. ولی تو خودت خواستی!

تماس را قطع کرد و من مات زده را پشت تلفن جا گذاشت. حمید که می دانست من چه تو دهنی های محکمی از زندگی خورده ام.. همان هایی که اثرشان تا آخر عمر گریبانگیرم بود. خیانت همسرم ، مرگ فرزندم ، مطل قه شدن خودم.. و حالا ماهان !

و شاید این آخری محکمترین سیلی روزگار به من بود. من درد سیلی های قبل را با حضور ماهان و مانی ، فرا موش کردم و حالا ، بدون آنها نه تنهای جای سیلی های قبل به قوت و شدت بیشتری می سوخت ، بلکه دردی عمیق تر به دردهای قبلم اضافه شده بود.

صدای آشنای بوق دستگاه تهویه مصنوعی از پشت در بسته ی اتاق عمل به گوشم رسید. در باز شد و چشم ما ت زده ی من خیره ی برانکار دمنحوسی شد که تن عزیزترینم را به دوش می کشید. پاهای سر شده ام را تکان دادم. قدمی به سمت برانکار دمتحرک برداشتم و فقط يك لحظه ی کوتاه صورت رنگ پریده اش را دیدم. دیدم و یخ بستم . دیدم و از درون مردم. و قبل از آنکه به خودم بیایم ، تن دوست داشتنی اش ، پشت درهای آسانسور گم شد.

هراسان دور خودم چرخیدم و به سمت پرستاری که از اتاق عمل بیرون آمد رفتم : ببخشید..

به سمت برگشت و سوالی نگاهم کرد.

-آی سی یو کجاست؟

نگاهی به صورت آشفته ام انداخت و مهربان گفت: يك طبقه پایین..

سرسری تشکر کردم و خودم را به در بسته ی آی سی یو رساندم. به جایی که همیشه معتقد بودم جهنم خدا بر روی زمین است. و هیچوقت فکر نمی کردم روزی یکی از عزیزانم اسیر همین جهنم زمینی شود.

زنگ کنار در را فشردم. دقایق طولانی و کشداری گذشت. دوباره زنگ را فشردم. بی فایده بود. عصبی این پا و آن پا کردم. نگاهم به دختر جوانی که روی زمین نشسته، به دیوار تکیه داده بود و چشمانش را بسته بود ، خیره ماند. این دخترک نحیف چه کسی را در این جهنم داشت؟

صدای آرام و خسته ایی از پشت سرم بلند شد: هنوز نئونستین برین داخل استاد؟

به عقب برگشتم و با دیدن جراح جوان ، واقعی و از ته دل لبخند زدم : نه متاسفانه جواب نمیدن..

جلوتر آمد. به اتیکتی که روی روپوش سپیدش وصل شده بود چشم دوختم. "دکتر دلشاد"

به حرکت دستانش روی صفحه کلید نصب شده کنار در چشم دوختم که با سرعت رمز ورودی را وارد می کرد. در آرام باز شد. به رسم ادب کنار رفت و با دست به داخل اشاره کرد : بفرمایید ..

آرام وارد شدم. به سمت سبد روکشی های پلاستیکی آبی رنگ رفتم و يك جفتشان را به پا کشیدم و به دنبال دل شاد روان شدم.

نگاهم روی پرستاران خسته و سرمه ایی پوش لغزید. و به دنبالش روی بیمارانی که ساکت و صامت روی تخت ها آرام گرفته بودند! آرام؟! نمیدانم.. فقط دعا می کردم در دنیای بی خبری آرام باشند. حداقل آرام تر از کسا نی که بیرون از اینجا ، برای دیدنشان پرپر می



با چشمان اشك بار به دستانش كه در تلاش برای رگ گرفتن ، كبود شده بود خیره شدم.

دستم را روی دستش گذاشتم : بمیرم برات..

خم شدم و روی كبودی مچ دست سردش را عمیق بوسیدم و دلم پر زد برای بوسه های پرحرارتش بر روی لبها نم.

پیشانی ام را روی دستش گذاشتم و اجازه دادم اشك هایم راحت بیارند. هق هق بی امانم را خفه نکردم. خسته بودم از پنهانی هق زدن. خسته بودم از پنهانی به دوش کشیدن آنهمه حسرت و درد . خسته بودم از آنهمه متهم شدن در دادگاه وجدانم و دیگران. خسته بودم از آنهمه بی ماهان بودن.

سرم را بلند کردم و به صورتش خیره شدم. دستم را جلو بردم و روی ته ریشش کشیدم.

-ببخش منو..

انگشتم روی انحنای خاص گونه اش لغزید.

-ببخش كه رفیق نیمه راحت بودم. ببخش كه انقدر احمق بودم كه فكر میكردم بدون تو هم میشه زندگی كرد.

قطرات درشت اشك روی ملحفه ی سپید رنگ می چكید و آرام میان تاروپودش غرق می شد. و من تنها چشم دوخته بودم به صورتی كه بی شك می پرستیدمش..

-ببخش كه تو انقدر خوب بودی و من انقدر بد..

انگشتم را گوشه ی لبش كشیدم و تمام تنم نیاز شد برای بوسیدنش.

-ببخش كه خدا تاوان حماقت هام رو از تو گرفت.

محكم دستش را گرفتم.

-ببخش كه هیچوقت نتونستم بهت بگم چقدر دوستت دارم.

با انگشت اشاره ، پشت دستش را نوازش كردم.

-ببخش كه انقدر دیر فهمیدم چقدر دوستت دارم. به اندازه ی ۱۲ سال دوری.. به اندازه ی خیانت دیدن خودم .. به اندازه ی مرگ بچه ام .. به اندازه ی تنها موندن مانی تو.. به اندازه ی حسرت به دل موندن جفتمون..

اشك هایم را با پره ی شالم پاك كردم.

-تو بمون.. چشماتو باز كن.. من قول میدم كه تا ابد برات بمونم.. قول میدم حتی اگه تو نخوای ، به زور هم شد ه بمونم. جبران میكنم ماهان..

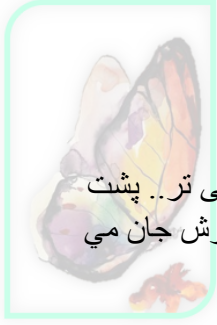
عاجزانه نالیدم : فقط بمون.. این یه بار رو تو بمون.. دیگه تا آخر دنیا این منم كه میمونم..

از شدت گریه به نفس نفس افتادم. لمس دستان ظریفی را روی شانه ام احساس كردم.

بی میل از صورت دوست داشتنی ماهان چشم برداشتم و به عقب نگاه كردم. پرستار جوانی با صورت زیبا و ظریف به بی قراری ام نگاه می كرد و بی شك دل می سوزاند.

نگاهم را كه متوجه خودش دید لبخند زد. و دروغ نیست اگر بگویم با لبخندش كمی آرامش ، به جان بی قرارم ریخت.

-با بی قراری هیچ چیز درست نمیشه. قوی باش.. این چیزیه كه مردت بهش احتیاج داره. نه اشك و زاری..



@DONYAEMAMNOE

بی حرف سر تکان دادم و باز با همان لبخند آرام دور شد.

باز به ماهان خیره شدم . دستش را بالا آوردم و برای بار دوم بوسیدمش.. اینبار عمیق تر و طولانی تر.. پشت دستش را به لبم چسباندم و عمیق بوییدمش.. مانند یعقوبی که پیراهن یوسفش را می بوید و از عطرش جان می گیرد.

خیره

به چشمان بسته اش زمزمه کردم "والله که شهر بی تو مرا حبس می شود"

انگشتم میان موهایش لغزید. و جلوی نگاهم پر شد از چشمانی که همیشه از نوازش موهایش خمار می شد.

-بیدار شو و نجاتم بده از این حبس.. مبادا به جرم گناهی که کردم به حبس ابد محکوم کنی!

و تنم لرزید از ترس ماندن در این حبس ابد!

Azade_Ehsani@



Paeezan

Azade Ehsani

پلک‌هایم را به هم فشردم و قطرات اشک از لابلای مژه‌ها شره کرد ... کی آنقدر اشک در چشمانم جمع شده بود؟ حرکت قطرات اشک را روی قوس گونه‌هایم حس می‌کردم ... و من کجا شنیده بودم که در خواب تمام حواس غیر فعال هستند؟

نمی‌دانم چقدر گذشت ... چشمانم همچنان بسته بود و به صدای زوزه‌ی بی‌امان باد گوش می‌دادم ... نمی‌دانستم چه ساعتی از شبانه روز است ... نمی‌دانستم هوا تاریک است یا روشن شب است یا روز؟

اما حدس می‌زدم هزاران سال از نشستنم با چشمان بسته روی این نیمکت می‌گذرد. صدای پارس سگ‌های ولگرد از جایی نه چندان دور به گوشم رسید.

پلک‌های پف کرده از اشکم را گشودم. فهمیدم هوا تاریک شده ... حتی ماه هم در آسمان پیدا نبود ...

یک ظلمات خاص ... یک تاریکی غلیظ ... یک سیاهی وهم‌آور ...

پوزخند عمیقی صورت یخ زده از سرمایم را پوشاند ...

عمیق نفس کشیدم و در خود جمع شدم تا شاید انجماد افتاده به تنم، از بین برود ... اما می‌دانستم منبع سرمای عجیبی که به جانم افتاده، از درونم است نه زمهریر این شب تاریک زمستانی ...



ISBN:9789642161263

